دیوان

حکیم قاآنی شیرازی





امیرکبیر تقدیم میکند . . .



مؤسسه مطبوعاتی امیرکبیر

حکیم قاآنی شیرازی

شیخ غلام محمد اینڈ سنز تاجران کتب
مائیسمہ بازار امیرا کدل سرینگر کشمیر

گفتار ناشر

میرزا حبیب‌الله شیرازی متخلص به قاآنی یکی ا سخن سرایان نامدار قرن سیزدهم هجری است که شاید هیچیك ازشعرای دوقرن اخیر ازجهت شهرت وآوازه‌نتواند با وی برابری کند .

مردم دنیای فارسی زبان در دوران زندگانی وی رقعهٔ سخنش را چون کاغذ زر دست بدست میبردند واشعار آبدار وی را با نهایت شور و اشتیاق میخواندند وهمین‌استقبال عام موجب شد که قسمتی از اشعار وی در دوران زندگیش‌بطبع برسد .

پس از مرگ حکیم نیز علاقه مردم بآثار وی نه تنها نقصان نیافت بلکه فزونی گرفت ویکی از شاهزادگان‌قاجار آنچه از اشعار وی دردست مردم پراکنده بود جمع آورد و به‌بهتر صورتی که درآن‌روزگار میسر بود تدوین کرد وبخط میرزا محمد رضای کلهر بزرگترین استاد خط خوش دردورهٔ قاجار بنوشت و درسال ۱۲۷٤ هجری‌قمری - چهارسال پس ازمرگ قاآنی - بطبع رسانید .

ازین پس دیوان قاآنی مکرر در نقاط مختلف ایران وهندوستان بچاپ رسیده و باهل ذوق عرضه شده است . اما متأسفانه هیچیك از چاپهای بعدی نه تنها از نسخهٔ خط کلهر بهتر نبود ، بلکه نقائص و غلطهای فراوان درآن راه یافت وهرچاپی ازاین دیوان بزرگ زشت‌تر و آشفته‌تر ومغلوط‌تر از چاپ قبلی بیرون آمد و نسخهٔ های چاپی دیوان حکیم بصورتی درآمد که بهیچوجه با جلالت قدر و مقام شاعری وی ساز گار نبود .

ازین جهت ، تهیه و تدوین یك نسخه منظم و مضبوط و صحیح و پاکیزهٔ دیوان قاآنی ضروری بنظرمیرسید. انجام این‌مهم بآقای محمد جعفر محجوب واگذار شد، ایشان در تصحیح دیوان و تنظیم قصاید و شرح لغات مشکل و وقایع تاریخی وتنظیم فهرستها ونگارش شرح حال قاآنی وفرزندش محمد حسن سامانی و گردآوردن اشعار پراکندهٔ آندو رنجی دراز برخود هموار کردند واین دیوان را بامقابلهٔ نسخ خطی وچاپی مختلف ومراجعه بمدارك ومآخذ گوناگون ازغلطها وتصرفات نساخ پیراستند و اینك بصورت یك دیوان کامل و مصحح به پیشگاه خداوندان ذوق و حال و ادب و کمال تقدیم میشود .

آبان ماه یکهزار و سیصد و سی وشش

دیوان

حکیم قاآنی شیرازی

شامل :

قصائد ـ مسمّطات ـ ترجیعات ـ غزلیّات ـ مثنویات
قطعات ـ رُباعیّات و شرح لغات مشکل

و اشعار پراکندهٔ محمّدحسن سامانی فرزند او

با تصحیح و مقدمه بقلم ـ محمّدجعفر محجوب

چاپ موسوی

مقدمه

بحث در احوال و اشعار قاآنی

یکصد و پنجاه وپنج سال پیش ازین-درسال۱۲۲۲ هجری‌قمری -در گلشن شیراز ، شهرشعر و ادب و ذوق و حال در خانوادهٔ مردی سخنور و دانشمند کودکی دیده بجهان گشود که هنوز پای از دوران شباب فراتر ننهاده یکی از معروفترین سخن‌سرایان عصرخویش گشت.

پدر حبیب‌الله شیرازی متخلص بقاآنی‌میرزا محمدعلی نام‌داشت وگلشن تخلص می کرد.اصلا ازطایفهٔ زنگنه بود ، اما درشیراز بدنیا آمده وهمانجا نشوونما یافته بود . ظاهراًپدرمیرزامحمدعلی گلشن نیزمردی حکیم و اهل علم وفضل بوده‌است ، زیرا قاآنی‌آنجاکه برتریهای خودرا نسبت به خاقانی می‌شمارد ، در باب نیای خویش و فضل اونسبت بجد خاقانی چنین می گوید :

نخست آنکه نیای من آن مهندس راد | که پیر عقل بدش طفل مکتب آداب
هزار مرتبه هست از نیای او افضل | که بود نادان جولاهکی قرین دواب
نیای من همه بخشش بصدر صفهٔ علم | زشش‌جهات‌وچهاراسطقس‌وهفت‌حجاب[1]

وبرای‌پدر خویش هنرهای‌نیارا بعلاوهٔ شاعری‌برمی‌شماردواورا درهر باب برتر ازپدرمی‌خواند:

دویم‌گزیده پدرم آن مهین سخنورعصر | که فکر بکرش مستغنی است از القاب
سخن چه رانم درباب باب‌خویش که‌بود | کمال بابش و ازباب اوبر از همه باب
از آنکه بودی کفت پدرم پیوسته | زابر و مخزن و دریا و لؤلؤ خوشاب[2]

گلشن دارای دیوانی بوده که ظاهراً بطبع نرسیده واشعاری‌ازآن‌درتذکره‌های دوران قاجاریه مانند تذکرهٔ دلگشا وفارسنامهٔ ناصری ومجمع‌الفصحا درج شده‌است .

قاآنی فرزند دوم پدر خود بود و دو برادر بزرگتر و کوچکتر ازخویش‌داشت . برادر بزرگش حاج میرزا محبعلی شیرازی است[3] که از وعاظ معروف عصر خویش وپدر میرزا محمدتقی شیرازی

---

۱ -متن دیوان: ص ٦٦-٦٧ .

۲ - متن دیوان : ص ٦٧ .

۳ - ظاهراً قاآنی در ابیات ذیل باین برادر خود اشاره می کند :

دارم یکی برادر در پارس پارسا | کاو اندر آن دیار اویست در قرن
جان گویدم ابی او خلد ار بود مرو | دل راندم ابی او سور ار بود مزن
بی او زیم چنانکه ابی سرخ گل گیا | بی او بوم چنانکه ابی پاك جان بدن
گریم چوابر بی اودرشام و در سحر | نالم چو رعد بی او در سر و در علن
بی اودل از خروشم تفتیده چون تنور | بی او رخ از خراشم آژیده چون سفن
بی او زغم گزیر ندارم بهیچ مکر | بی او زرنج چاره ندارم بهیچ فن
جزچارمه نه بیش‌ونه کم کم خدایگان | فرمان دهد که رخت کشم جانب وطن.

(متن دیوان-ص ۵۷۸)

مجتهد بسیار معروف ومرجع تقلید بود . وی تاپایان زندگی بهدایت و ارشاد خلق و موعظهٔ آنان پرداخت وسرانجام درعتبات در گذشت.

برادر کوچك شاعر میرزا اکبرمعروف به«میرزااکبری»ومتخلص به«ندیم»بوده‌است.مردی عاشق پیشه وآزاد فکر ولطیف طبع وشاعر وفاضل ودانشمند بود وبیشتر بهزل می‌پرداخت.ازاو نیز اشعاری درفارسنامهٔ ناصری مندرج است

در بارهٔ میرزا اکبر ندیم نوادر و حکایات بسیار نقل شده است که حکایت از وارستگی و بی‌پروایی وآزادمنشی اومی کند.

اما نام این خانوادهٔ فضل وادب را ، فرزند دوم ، میرزا حبیب‌الله دراقطار دنیای فارسی زبان پراکنده ساخت وطی زندگانی کوتاه چهل وهفت سالهٔ خویش شهرت وآوازه‌یی‌عظیم فراهم‌آورد ونام وی‌دردوران حیاتش‌ازمرزهای‌ایران‌نیز گذشت ودرهندوستان‌وسایر کشورهای فارسی‌زبان هوادارانی‌یافت.

میرزاطاهر دیباچه نگار که خودمعاصروانیس وجلیس قاآنی‌بوده‌است درترجمهٔ حالی که ازوی نوشته تصریح می کند که قاآنی تاهفت یا هشت سالگی یعنی تازمانیکه پدرش حیات داشته درشیراز مانده وازآن پس ، چون گلشن در گذشت وی « بحکم فطانت‌فطری ولیاقت‌جبلی ازبرای‌تکمیل علوم وتحصیل فنون رای مسافرت کرد وراه خراسان گرفت ودرارض اقدس که مدرس محصلین علوم‌ومرجع مستعدین هر مرزوبوم است بار اقامت نهاد وباب استفادت گشود وهم ازآن ... اوان صغر... بگفتن شعر پرداخت وازاشعار شیرین وسخنان نمکین شوری درشهرانداخت. گروهی .. از خواص وعوام از خردی سن وبزرگی سخن وی بشگفت‌ماندند. زایش طبع وتراوش‌خاطرش‌را...ازیکدیگر گرفته‌دست بدست می‌بردند تا در تمامی شهر مشهور ومشهود رای شاهزاده...شجاع السلطنه حسنعلی‌میرزا... داشتند..» ۱

ازین پس قاآنی بمناسبت ذوق سرشار وطبع روان خویش در خرد سالی بمنادمت بزم خاص شجاع‌السلطنه بر گزیده شد و تحت حمایت وتربیت وی قرار گرفت وبا فراغ‌بال به‌تحصیل‌پرداخت .

میرزا طاهر دیباچه‌نگار تصریح می کند که: « شبانروز خاطر به‌ممارست و مباحثت درهرفن گماشتی ودقیقه‌یی‌را باهمال وتعطیل نگذاشتی... چیزی‌نگذشت وزمانی‌نرفت که‌درقواعدنحوواشتقاقات صرف وقوانین منطق ومحاسن بدیع ونکات معانی ودقایق بیان واصول‌هندسه ومیزان‌حساب ومسائل نجوم ودلائل احکام وبراهین حکمت وفواید کلام وفصول فقه وحجج اصول‌تبحری کلی یافت. پس‌از آن‌شروع بتدرب درفنون ادب وتتبع درسیرواشعار عرب نمود چندانکه درانشاء وانشادنظم‌ونثردری وپارسی دانا وبصیربودبتازی نیز توانا و خبیر گشت ..وفی‌الحال بضبط ودرك لغات ترك و ربط باشعار فصحای بزرگ آن طایفه کوشیدن گرفت...»۲

۱ - گنج شایگان - چاپ تهران ۱۲۷۲ هجری قمری : ص - ۳۶۲ - ۳۶۳ .
۲ - گنج شایگان - ص ۳۶۳ - ۳۶٤ .

آنچه درباب تحصیلات ومعلومات قاآنی ذکرشددرسایر کتبی که متعرض شرح حال وی شده‌اند نیز بصراحت بیان شده‌است. بنابراین تردیدی که‌بعضی درباب تحصیلات ومعلومات‌وی کرده‌اندموردی‌ندارد. درست‌است که‌نمی‌توان حدودمعلومات‌اورا بصراحت تعیین کرد واثری‌نیزازمؤلفات‌وی دررشته‌های‌مختلف علوم وحکمت باقی‌نمانده‌است. اما متأسفانه بسیاری ازعلما ومدرسین بزرگ هستند که ازیشان اثری باقی نمانده ودرتمام عمر خویش بجز تعلیم وتدریس کاری نکرده‌اند. ظاهراً قاآنی نیز دارای چنین سرنوشتی بوده‌است وچون دریکی‌ازقصاید خویش به«نشرعلوم» اشاره‌می کند می‌توان چنین پنداشت که مانند برادر کوچك خود میرزا اکبر ندیم حوزهٔ درسی داشته وتدریس‌می کرده‌است.

شاعردرقصیده‌یی بمطلع:

طراق سندان برخاست ای غلام ازدر — یکی بپوی و ز کوبنده می بجوی خبر

گوید:

وگر کسی پی کسب کمال جوید بار — برو بگو که‌فلان نیست در سرای ایدر
چه وقت نشر علومست و اشتهار ادب — چه گاه عرض رسومست و اشتهار هنر[1]

وپیداست که کسانی پی کسب کمال بار می‌خواسته وبرای تعلم بمجلس وی‌می‌رفته‌اند.

ونیز ازآنجهت که تمام معاصرین او وشخص شاعر بکرات بحکیم بودن‌وداشتن لقب‌حکیم‌وی اشاره می کنند خوددلیل آنست که در این رشته دستی داشته وبمقامی‌رسیده بوده‌است. وگرنه چگونه ممکنست کسی‌راکه ازحکمت بویی نبرده‌است «حکیم» بنامند؟زیرا این امردرست مانند آنست که امروز کسی راکه هرگز طب نخوانده وطبابت نکرده وداعیهٔ آن کاررا نیز نداشته دکترو «طبیب» بگویند وچنین امری شدنی‌نیست.

بطور خلاصه آنچه نمی‌توان درباب آن تردید کرد اینست که قاآنی زبانهای عربی وفارسی وترکی رابخوبی می دانسته وبعلوم بلاغی و معارف اسلامی ازفقه واصول وکلام و حکمت و تفسیر وحدیث وتاریخ وغیره کاملاآشنا بوده وبا موسیقی نظری آشنایی داشته[2] ودردانستن لغت‌عرب‌تاآن حد پیش رفته بوده که بعربی شعر می‌سروده است.[3]

---

۱ - متن دیوان: ص ۳۱۰

۲ - نشان آشنایی وی با موسیقی‌این ابیات است:

مغنی ساز عشرت ساز می کن — بسوز این ساز را دمساز می کن
رهاوی را براه راست می زن — پس از کوچك حجاز آغاز می کن
بشهر آشوبی از زابل در انداز — ز خارا تکیه بر شهناز می کن
نشابور و عراق و اصفهان را — پر از آواز آن آواز می کن
مهاری در دماغ بختی بخت — ز آهنگ حدی پرداز می کن
مخالف را مؤالف ساز با اوج — نوا را بارهاو انباز می کن
سحر ساقی سراز شادیچه بر دار — بنای جشن سنگ انداز می کن

(متن‌دیوان‌ص ۷۶۱)

۳ - برای ملاحظهٔ نمونهٔ شعرهای عربی‌وی‌رك: متن‌دیوان-ص ۵۰۱.

قاآنی نخستین شاعر فارسی زبان‌است که بزبان فرانسه آشنایی کامل یافته وآنرا بقدر کافی می‌دانسته‌است. البته آنچه درمجلهٔ ارمغان (شمارهٔ ۲و۳ سال نهم) درباب فرنگ رفتن قاآنی نگاشته آمده است اساسی ندارد. پس ازآنکه قاآنی دردوران سلطنت محمد شاه ازفارس بتهران آمد «وبتوقف درآستان معلی والتزام رکاب همایون مقرر وملقب بلقب حسان‌العجم گشت در آن اوان صرف رای جهان آرا بتربیت جمعی از مستعدین بتکسب علوم و فهم زبان و نگارش خط و نشر صنایع و رواج حرف و قواعد نظام اهل فرنگستان خاصه فرانسه آمد و اهتمام زیاد رفت.

«حکیم تا بمقتضای میل خاطر اقدس شهریاری رفتار کند وبنای وسیع الفضای هنر را بارکان اربعهٔ زبانهای چهارگانه استوار نماید یکی از دانشوران زبان واوستادان خط فرانسه را... تلمذش‌را اختیار کرد واندك زمانی صرف همت برآن داشت وهم خودرا واحد ساخت تا این یك لهجه رانیز با آن سه زبان دیگر نسبتشانرا درترجمه ومکاتبه وتکلم ومخاطبهٔ اربعه متناسب کرد و بطوری تسلط یافت که هنگام تکلم اگر بتغییر صورت ولباس رفع شبهه والتباس نمی‌شد کس واقف از آن نمی گشت که گوینده پارسی است یاپارسی.»[1]

دلایل وقرائن دیگر نیز برای اثبات آشنایی کامل قاآنی بزبان فرانسه در دست است.

میرزا طاهردیباچه نگار درشرح حال سامانی فرزند قاآنی گوید که حکیم «ویرا چهل روزه درپارس گذارده بتهران‌آمد وچون بفارس بازگشت «سه سال درست ازعمر وی رفته بود و«تازه زبانش‌بسخن گفتن باز وبشیرین سخنی آغاز نهاده، حکیم خواست فرط فطانت و دها وکمال کیاست وذکاء ویرا نخست خویش بامتحان پردازد... پیوسته با وی بلهجهٔ فرانسه سخن می گفت و وی اندك اندك فراهمی گرفت تارفته‌رفته‌چون سال‌عمرش‌بهفت‌برآمد درمحاورات یومیه که‌محتاج‌علیه جمهورومدار کلیهٔ امور است چنان مسلط وماهروتواناوقادرآمد که هماناگفتی روزگارها ساکن شهر پطرو پاریس بوده بلکه علم بدین‌لغت رامشغول تعلیم‌وتدریس.»[2]

«... دراینکه قاآنی زبان فرانسه‌را بقدر کفایت می‌دانسته شبهه‌یی نیست زیرا که بعد ازخشم گرفتن مرحوم میرزا تقی خان امیر کبیر برقاآنی وقطع حقوقی که اوازبابت شاعری ازدولت داشت، اعتضاد السلطنه پیش امیر ازقاآنی وساطت کرد و از او استدعا کرد که باردیگر حقوق اورا (قاآنی‌را) برقرار سازد. امیر گفت قاآنی غیر ازشاعری چه هنری دارد؟ وچون بعرض او رسید که مقداری فرانسه میداند امیر کتابی را درفلاحت برای ترجمه بقاآنی سپرد وآن شاعر هرهفته یی یك جزوه ازآنرا بفارسی ترجمه میکرد وبتوسط اعتضادالسلطنه پیش امیر می‌فرستاد ودر ازاء آن مزدی (در حدود پنج تومان آن وقت) می گرفت. مرحوم میرزا محمد علی فروغی می فرمودند که بعضی از این جزوه‌های ترجمه شدهٔ قا آنی تا این اواخر نزد مرحوم حاج میرزا عبد الغفار نجم‌الدوله بود.»[3]

قاآنی ابتدا نام خودرا (حبیب) تخلص میکرد ولی بعدهاکه وی و میرزا عباس بسطامی که بدواً مسکین تخلص داشته بخدمت **حسنعلی میرزاشجاع السلطنه**والی خراسان‌وکرمان

۱ - گنج شایگان- ص ۳٦۵ - ۳٦٦.
۲ - گنج شایگان - ص ٤۸۹.
۳ - مجلهٔ یادگارسال سوم‌شمارهٔ سوم (بنقل کتاب‌سدهٔ قاآنی تألیف علینقی بهروزی‌ص۱۷-۱۸)

می رسند ، شاهزادهٔ مزبور بمناسبت اسم دوفرزند خود « او کتای قاآن » و «فروغ الدوله» یکی‌را قاآنی ودیگری‌را فروغی تخلص داد[1]

وی مدتی درخدمت شجاع السلطنه بسر برد تا سرانجام بدربارمحمدشاه راه‌جست ومنصب مجتهدالشعرایی یافت ومحمدشاه اورا (حسان‌العجم) لقب داد .

ظاهراً قاآنی درسال ۱۲۵۹ هجری قمری بشیرازبازگشت زیرا بشهادت گنج‌شایگان‌وقتی فرزندش سامانی سه ساله بود بشیراز آمد وسامانی هنگام مرگ پدر (۱۲۷۰) چهارده سال داشته ودر ۱۲۵۹ سه ساله بوده است .

از آن پس تاسال فوت میرزا شفیع شیرازی متخلص بوصال (۱۲۶۲ هجری قمری) در شیراز بوده وسپس بتهران بازگشته در دربارناصرالدین شاه که تازه بتخت سلطنت جلوس کرده بود راه‌جسته‌شاعر رسمی دربارشد وهم درین دوران باعلیقلی‌میرزا اعتضادالسلطنه وزیرعلوم ومعارف ورجل دانشمند وادب دوست دورهٔ ناصری‌آشنا وازبخششها و الطاف وی بهرمند گردید .

خانوادهٔ قاآنی- شاعر چندین باربکثرت عدءعائلهٔ خویش اشاره کرده واز « چارده عیال » خویش سخن رانده وگاهی خودرا متکفل مخارج سی‌نفر خوانده است . درپایان قطعه‌یی که درذم اهل شیرازساخته (وبعدبدان اشاره خواهیم کرد) چنین گوید :

ایدون دو مدعاست مرا ازجناب تو	کزشوق آندو رقص کند جان بپیکرم
یا خدمتی خجسته بفرمای مرمرا	کز رشك خون خورند حسودان ابترم
یا همتی که بادل مجموع و جان شاد	بگذارم این عیال و ازین شهر بگذرم
پویم پی تظلم این ظالمان بری	تا داد دل دهد ملك دادگسترم
باده ستور چون کنم و چارده عیال	کارد هجوم هرشب و هر روز بر سرم
با خرج بی نهایت و با دخل بی نشان	مطعون هر کسانم و مردود هر درم[2]

ازین عائلهٔ کثیرالعده سه نفرراکاملا می‌شناسیم . دوتای‌آنان زنان وی هستند :

قاآنی درسال ۱۲۵۶ درسن ۳۴ سالگی « همسر اختیار و دل بدین خوش کرد که باقی عمر را درپناه لطف ومهربانی یار دلجوی خود راحت وآرام بگذراند . اما روزگار بدلخواهش نگشت ویارش مار او شد ! آنگاه بامید اینکه بمراد رسد زن قدیم را بی آنکه رها سازد از نظر انداخت وهمنفسی نو برگزید تا هم آن نا اهل را پاداش دهد وهم خویش را از بند غم برهاند . اما همسر تازه نیز باوی یکدل ومهربان نشد وسربار بلای دیگر و مایهٔ فزونی تشویش و اضطراب خاطرش گردید . عاقبت هم‌آن دوناکس دون صفت آتش درخانه اش زدند وروزگار را برآن شاعر شوریده و عشرت طلب باده پرست سیاه کردند.»[3]

روزگار قاآنی از ناسازگاری این دوهمسرسیاه شد وتزاعهای خانوادگی اوراسخت آشفته وپریشان ساخت وکار بجایی رسید که مادران زوجات وی‌اثاث خانه‌اش‌رابتاراج بردند و اورا-چنانکه گویی تازه ازمادر زاده باشد - برجای نهادند .

---

۱ - تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد براون بنقل سدهٔ قاآنی (ص ۲۰) .
۲ - متن دیوان - ص ۹۷۰ .
۳ - سدهٔ قاآنی . ص ۵۵ .

شاعر نامه‌یی بناصرالدین‌شاه‌نوشته ازوی‌تقاضای مساعدت و کمك کرد . این‌نامه‌خوشبختانه از گزند حوادث بر کنار مانده و درشمارهٔ ششم سال بیست و پنجم مجلهٔ ارمغان انتشار یافته است وچون نمونه‌یی شیوا از نثر قاآنی است متن نامه را ذیلا نقل می کنیم :

« اکنون سالهاست که گرفتار دوحلیلهٔ غیرجلیلهٔ خیره چشم زود خشم شده که یکی خود راسو گلی جلیله می خواند ودیگری خود را تو گلی جمیله می داند . یکی شجرهٔ انساب قوانلو دردست گرفته که ثمرهٔ آن شجره واصل آن فرعم و دیگری طومار قبیلهٔ دوانلو بچنگ آورده که نبیلهٔ آن قبیله وحاصل زرعم وبا آنکه بقدر پیشرفت هریك را از زمان ماضی تا حال راضی داشته‌ام هرروز مفسده وهرشب عربده دارند .

«دومادرزن غدارهٔ غواره، خبیث الهیاکل ، کریه المشاکل ، پراکل بدشکل ، بیباك‌ناپاك دارم که همسال جهانند و مادربنی‌جان ، از زال فلك پیرترند و ازهند جگرخوار شریرتر که گوبی فردوسی‌دربارهٔ ایشان فرموده :

زن واژدها هردو درخاك به جهان پاك ازین هردوناپاك به

نه‌چندان سینه سوز و کینه توزند که مرااین غلام یکی ازهزار را معروض‌دارد : از آنجمله چندی قبل بهانهٔ زنانه‌را دستاویز کرده خاك کشتی ریخته چون دو توچه پهلوان دست برهم گرفته باهم آویختند چندانکه صورتشان اززخم سیلی نیلی وازضربت کفش بنفش وروها خراشیده و خونها پاشیده ، گیسوها کنده ، خاطرها پراکنده ، رنگها پریده ، جیبها دریده شد .

«مادرزن«قوانلو» چون خود رامغلوب ومنکوب دید بخانهٔ خویشان دوید، نعرهٔ واغیرتــا بر کشید ، معشرش چون محشری برپا دیدند بحمایتش باچوب وچماق ازخانه واطاق بیرون‌دویدند، کنیزان لیموز و کفگیر گرفته وخانه شاگردان بیل ودسته جاروب برداشته مجدداً با غلغلهٔ ترکی وهلهلهٔ عربی بخانه تاختن‌آوردند ، جنگ‌درگرفت ، غوغا برخاست، هنگامهٔ بزرگ‌افتاد ، همسایگان بتماشا تاختند .

«سگان شکاری که درخانه بودند ، جمعی بیگانه دیدند ، حمله‌آوردندوبانگ برداشتند، سگان بازاری نیزبهوای آنکه سگان خانه را مرداری بچنگ افتاده عف‌عف کنان در رسیدند ، سواد همسایگان را بربام گمان دزد کرده برآنها تاختند ، همسایگان خود را از بیم جان از بام خانه ، بخانه در افکندند .

«خادمان برای تمتع برخاستند که همسایگان را بیرون کنند . سگان ازعقب حمله‌آورده ایشان را درمیان گرفتند ، جنگ مغلوبه شد وغوغا عظیم‌تر ، سگان‌خانه باسگان بیگانه‌درآویختند، خادمان سرای با همسایگان عربده برداشتند ، سگ آدم را می گرفت وآدم سگ‌رامی زد ، دایگان کودکان شیرخوار را تنها گذاشته بتماشا رفتند ، طفلان گریه و نالیدن گرفتند و مادر زنهای بی‌باك هنوز گرم درشتی و کشتی و کوشش‌و کشش وستیز وآویز بودند .

«این غلام متحیروار ، سراسیمه‌آثار، گاه از یمین و گاه ازیسار ، موی کنان وموبه کنان می‌دویدم والتماس می کردم ، گــاهی درعتاب بادایه و گاه در استمالت همسایه ، گاهی با سگان در جنگ و گریز و گاهی با زنان درستیز وآویز ، تا نزدیك سحر که آن‌هنگامه نشست وهنوز این‌غلام را مغز پراندیشه وخاطر پرجوش که چه کنم و کدامیك ازاین دوزن را صداق بخشم وطلاق گویم که شب دیگر حادثه‌یی عظیمتر برخاست که نخستین‌را فراموش کردم .

«مختصرش آنکه مادرزن قوانلو درهمانروز با دختر خویش پای جسارت پیش‌نهاده کیس سفید مادردختر دوانلو را از خانه براندند بخیال آنکه کنیزی را برانگیزند که کهنه پاره‌یی در زیر کرسی آن دوبیچاره برافروزد تا وقتی بوی فتیله بدماغ ایشان رسید چراغ هستیشان فرونشسته دود ازنهادشان برآمده باشد . لاجرم کنیزی روسیاه نامه تباه را که درسیاهی همشیرهٔ دود است ولی از قبیلهٔ عادونمود ، اغوا کردند ودر کمین نشسته تاهنگام فرصت بجهت‌آنکه کبك فساد در شلوار آن بیچاره افتد کوشهٔ پیراهنی را که بجهت عید دوخته بود سوخته پهلوی کرسی گذاشت و چون دود از آتش بگریخت . بسی برنیامد که کنیز دیگر ازمیان خانه بانگ‌برداشت که بیایید دراین‌خانه ابری سیاه بالاگرفته رعدی می‌سوزد وبرقی می درخشد . سقطش گفتند ودشنامش دادند که مگر دیوانه‌یی؟ این چه جای مکرو زرقاست واین چه جای ابروبرق ؟

«هنوزاین‌سخن‌درمیان‌بود که قوایم کرسی از شرارهٔ آتش سوختن گرفت وازهم بگسیخت وصدای سوختن وشکافتن کاسه‌وصندوق بزهره وعیوق شد .

«این‌غلام که رعد وبرق دیدم چون ابربهار گریستن‌آغاز نهاده بانگ برکشیدم ، زنان وبله برداشتند ، کنیزان ضجه زدند ، چاکران ببام دویدند. دور دودحریق سرادق نیلی‌سر کشید، برق آتش جستن گرفت ، همهمه وغوغا برخاست ، همسایگان هجوم آوردند، آتش دیدند بالا گرفته و دود برآسمان رفته، صدای ریزش اشك زنان که ازبیم مرگ ثانی باران وتگرگ‌بود بشنیدند، مرد و زن از بام وبرزن شورش‌آوردند ، سقایان را خبرشد با مشکهای پرآب وباهزارضجرت بطمع‌اجرت دررسیدند؛طفلان ازاشك وسقایان ازمشك بردروبام خانه آب میزدند، جمعی نیز باتیشه وکلنگ‌خانه را خراب کرده خاك بر سرآتش می‌ریختند . طایفه‌یی‌ازهمسایه وبیگانه خسته ودل ریش بودند یا گرگی درلباس میش ، یاچون دزدی بخانهٔ درویش ، بروباه بازی و چاپلوسی‌درآمده چون موش از درودیوار بنای کاوش نهاده ، اگر طعامی بود خوردند و اگر لباسی بود بردند ، کدخدایان محله روزنامچه ومجله ساختند.سگان بازار که همسایگان مردم آزارند ، غوغای عظیمتر از شب پیش کشیدند، تاختند و جمعی را پاچه گرفتند و برخی را دامن دریدند ، خیرگی سگان ، تیرگی دخان ،شرار نار، هجوم اشرار همه شب بر حالت خویش بود ، تا آتش خورشید برخاست آن آتش فرونشست.

«اکنون‌این غلام چنانم که تازه از مادرزاده‌ام . ازآنکه نه‌خانه دارم ونه اوضاع خانه، چه‌مادر زنها بقهر بردند واگر هم چیزی مانده بود مهربرداشتند‌مگر اینکه‌چهار پنج‌غلام زادو کنیز زادهٔ برهنه و گرسنه باقی مانده که ناچار باید دست آنها راگرفته یاچون گدایان برسرراه نشینم یا چون بستیان در طویلهٔ‌شاه . تا فتوت و مروت و بخشایش حضرت ظل اللهی روحی فداه چه تقاضا کند؟»[1]

یکی دیگر ازافراد خانوادهٔ اورا نیز بخوبی می‌شناسیم وآن فرزندش محمد حسن متخلص به سامانی‌است. وی نیز درآغاز عمر درشیراز بسر میبرده وچنانکه مذکورافتادقاآنی پس ازفرقتی دراز اورا در سه‌سالگی بعد از بازگشت بشیراز بازدیده و بدو زبان فرانسوی‌آموخته‌است.

---

۱ - ـدهٔقاآنی - ص ۵۵ -۵۸ .

میرزا طاهر دیباچه نگار درسال ۱۲۷۲ هجری قمری یعنی دو سال پس از مرگ قاآنی دربارهٔ استعداد وطبع شاعری وی چنین می‌نویسد:

«...جوانی است مانند پدر بزرگوار، بهشتی گوهر، فرشتی دیدار، آدمی سرشت، مردمی نهاد، راست گفتار، درست کردار، بزرگ منش، انسانی روش، کم گزاف، بی خلاف، نوآموز نام اندوز... وبرا بحبوحهٔ عهد صبی و مفتتح نشو و نماست، زبانهٔ شعلهٔ ادراک و نکهت نافهٔ سویدا و فروغ قندیل دل وجزرومد محیط آگاهی، یعنی سخنان آبدار که ازطبع وقادش می‌تراود وخود بسرافت طبع می‌سراید از تازگی عبارات ونازکی کنایات واستعارات در کوش خداوندان هوش اطیب من زمن الصبی است واحب من اهتزاز الصبا ... درسال یکهزار ودویست وپنجاه وشش هجری دردارالعلم شیراز ازخداوند سعادت تولید این مثل بی مانند یافت وچهل روزه‌اش درپارس گذاشته بر آستان معلی شتافت.»[1]

قاآنی ازدوران کودکی بتربیت فرزند پرداخت پس از آنکه دوباره بری باز گشت فرزندش نیز «غالب عمر واوقات را بخواندن پارسی ومقدمات مصروف همی داشت و شبانروز آنی خویشتن را از تحصیل هنر فارغ وآسوده نمی گذاشت تا بدوازده سالگی که ازپارس بری طی مسافت کرد و روی به دارالخلافه آورد.»[1]

در تهران قاآنی فرزندرا که مستعد دریافت علوم ومعارف عصر خویش بود تحت تعلیم قرار داد و «بخواندن اقسام ریاضیش مشغول ساخته مسائل کلیهٔ آن فنون را از هندسه و هیأت و نجوم و حساب پیوسته بدو القا همی کرد و بدقیقه یی از دقایق آنها ابقا نمی‌نمود تا دست قضا طومار عمر پدر درنوشت.»[1]

وقتی قاآنی رخت ازجهان بربست فرزندش چهارده ساله بود. درهمین اوان مدرسهٔ دارالفنون دایر گشت وبحکم پادشاه عده یی از اطفال رجال دولت واعیان مملکت که استعداد تحصیل داشتند در آن مدرسه بتحصیل پرداختند. درهمین اوان ازطرف صدراعظم مقرر گردید که فرزند قاآنی نیز بدارالفنون رود وبطوریکه دیباچه نگار درسال ۱۲۷۲ هجری قمری تصریح می کند سامانی سومین سال تحصیلی خویش را در آن مدرسه می گذرانیده ودر رشتهٔ «حکمت طبیعی یونان وفرنگستان» تحصیل می کرد و آنی تغافل نمی‌ورزید.

درهمان دوران سامانی درتمام اعیاد بسنت پدر قصایدی که مناسبت بدان عید داشت می‌سرود وقراءت میکرد.

قسمتی ازاشعار وی ـ اشعاری که تاسن هفده سالگی سروده بود ـ در گنج شایگان مذکور است وچون این کتاب دردسترس همگان نیست آن اشعار را ذیلا نقل می کنیم:

در تهنیت عید صیام عرض کرده

در فضای چمن امروز صفایی دگرست — صوت مرغان خوش الحان بنوایی دگرست
گوییا آب وهوا آب و هوایی دگرست — درچمن رونق و در سبزه بهایی دگرست
که مرا عید زراه آمد وشد ماه صیام

---

۱ ـ گنج شایگان ـ ص ۴۸۸ ـ ۴۸۹ .

ای بت خلخیم خیز و می خلرده فصل گل می چودهی همچو گل احمرده
خیز ومی ریز وبمن ازهمه افزونترده نقل می بوسه بی از آن لب چون شکر ده
وقت آنست که در گردش آری می وجام

رفت روزی که برد روزه زمن تاب وتوان یا کند موعظهٔ شیخ مرا رخنه بجان
وی زحق روزی ومن جویم ازروزه امان او زمیخانه من ازمسجد ترسم که درآن
هی رکوعست وسجودست وقعودست وقیام

خلق را بادبهاری بشب آراید تن روزهٔ روز دگر باره بکاهد زبدن
مثل لشکر یأجوج بر انگار سخن که چنین با سد اسکندرشان باشد فن
که بکاهندش هرصبح وبرآید همه شام

من همه طاعت امسال بجامی دادم گر همه ساله چنین بود بجامی دادم
روزه تامی نشد آماده همی نگشادم باده آماده بهنگام و هم اینك شادم
که لب یار واب جام مراهردو بکام

در مه روزه نهانی بسوی میکده روی می نهادم که مگر به شودم حال بیوی
که زحسرت بخمم بودنظار که بسبوی تو زمن بشنو و با هیچکس این قصه مگوی
که همه خلق عوامند ولی کالانعام

صنما روز نشاط آمد و گاه طربست زانکه این عید ز اعیاد بزرگ عربست
شد دوماه ارچه زنوروزیکی درعقبست «هر گیاهی که بنوروز نجنبد حطبست»[1]
گاه آن نیست که درخانه نشینی آرام

درچنین روزمرا یکدو بط باده خوشست چون مهیا شودم باده بت ساده خوشست
نقل می ازپس این هرچه شدآماده خوشست دولت آری چو کندروی خداداده خوشست
که میسر شود این هرسه وباشد بدوام

هست در جام می ازبصره و بغدادخطا خط جام است بر مردم میخواره خطا
ای خوش آندم که بود باده فزونترزشطا نادر آن شط بشنا افتم مانند بطا
وانگه از بصره نه بغداد شناسم نی شام

رمضان رفت وکنون اول خردادمه است ساقیا ترك طرب دریچنین مه گنه است
رفته مانا زکفت هرچه سپیدوسیه است گرترا برگ طرب نیست مرا ساز رهاست
تاکجا ؟ تا بدر صدر جهان بدر کرام

---

[1] - این مصراع از سعدی تضمین شده است وبیت اصلی آن اینست .
آدمی نیست که عاشق نشود فصل بهار هر گیاهی که بنوروز نجنبد حطبست

صدراعظم[1] که ز نورست تو گوییش سرشت		از رخش باز بروی همه درهای بهشت
تا امید از در احسانش نه زیبا و نه زشت		گوییا روز ازل خامهٔ تقدیر نوشت
که بماند بنکویی ابد الدهرش نام

هیچ شه را بچنین رای نبودست وزیر		نه هم ازرای، که هیچش نشناسیم نظیر
درخور همت او حاصل دریاست حقیر		چون دهدخواسته پیشش چه غنی وچه فقیر
چودهد فرمان نزدش چه خواص وچه عوام

اورا اینکه خدا خواسته از روز نخست		همه گفتار تو نیکو همه کار تو درست
شوکت دولت ایران همه از همت تست		آب عدلت ورق ظلم بدانگونه بشست
که بر شیر بیاساید آهو بکنام

تویی آن داور فرخ سیر خوب خصال		که سپهرت بدوصد قرن نیاورده همال
هر که با لشکر حزم تو کند قصد قتال		او زیان از سروجانش زتو سودا زرو مال
داده ایزد بتو این مرتبه و جاه و مقام

یافت از لطف خدا دولت ایران آن قدر		که در ایوان قضا شخص ترا یافت بصدر
از سعادت فلکی گشت ورخت رخشان بدر		سگ منش دشمن با بدر چسان جوید غدر
که بگردون مه وسگ بر نشود ازلب بام

تا کند خاک چمن باد بهاری زنده		تازند باغ بر آب رخ آذر خنده
تا شب و روز مه و مهر بود تابنده		صبح دولت بتو تا شام ابد پاینده
مملکت گیری ودشمن کشی ورانی کام

در تهنیت ولادت باسعادت حضرت صاحب الامر علیه السلام عرض کرده

بازشد مانی صفت در باغ فر فرودین		باغ شد از فر فرودین نگارستان چین
آنچه برد از طیش بادمهرگان از بوستان		با هزاران عیش باز آورد ابر فرودین
باغ مانا گلشن فردوس و جویش کوثرست		کاید از بادبهاری بوی زلف حور عین
ابر آذاری طریق دایگی تا پیشه کرد		سر برون آورده اطفال ریاحین از زمین
ملک عالم شد زباد فرودین خرم ولیک		عالمی را دل زمولود شه دنیا و دین
مهدی هادی ابو القاسم که آمد از خدای		حجت باهر بخاق اولین و آخرین
ذره یی از آفرینش تا ابد ناید بدست		گرفشاند فی المثل بر آفرینش آستین
برخلافش جمع اگرعالم شود گوید خدای		تا قیامت لعنة الله علیهم اجمعین
من همی دانم دو عالم از وجودش روشنست		وین ندیدانم که از نورست یا ازماء وطین

---

۱ - مقصود ازاین صدراعظم، میرزا آقا خان نوری است که نویسندهٔ گنج شایگان اورا نوادهٔ عبدالسلام بن صالح ابوالصلت هروی خادم خاص امام علی بن موسی الرضا می داند. ابوصلت مردی زاهد و صالح وازراویان معتبر احادیث است وظاهراً اهل سنت نیز در روایات وی بدیدهٔ قبول می نگریسته اند.

ای خداوندی که بی علم تو کی ممکن بود   درشب تاری اگر موری بجنبد در زمین
خواجه از مهر تو شد درهر دوعالم رستگار   برخلاف آنکه ورزیدست روزی باتو کین
صدر اعظم آنکه اندر صد قرانش روزگار   می نخواهد یافتن در همت و دانش قرین
نسبت خورشید با نور ضمیرش فی‌المثل   ذره‌یی باشد که نتوان دیدنش با دوربین
بحرو کان‌دست‌ودلش‌را درعطا خواندم ولیك   چون‌نکودیدم نه‌آن دارد چنین‌همت نه‌این
ای خداوندی که جزمدحت نیارم برزبان   تشنه را جزوصف آب آری نباشد دلنشین
باتو کس رانیست یارای تشابه در جهان   شیر رایت رابسی فرقست با شیر عرین
از صریر درگهت آید بگوش خاص وعام   هذه‌الجنات طبتم فادخلوها خالدین
یمن‌ویسر اندر جهان باشد اگر دانند خلق   کان ترا اندریسارست این ترا اندر یمین
از چه رو فرمانده روی زمین شدآفتاب   گرنه از روزنخست آمدترا عکس نگین
راستی در کار ها چندان ترا باشدکه شاه   می‌نخواند مرترا الا که صدر راستین
هرچه اسکندر زسد با لشکر یأجوج کرد   می کنی باخصم ملك شاه از رای رزین
گر بظلمات اوفتد از عکس رایت پرتوی   کور مادر زاد یارد داد تشخیص جنین
تاشود ویران چمن ازطیش باد مهرگان   تا شود خرم دمن از فیض ابر فروردین
دشمنانت رادل از تیغ غم و اندوه چاك   دوستانت در بساط عیش در کف ساتکین

در تهنیت بهار و عیدنوروز عرض کرده

آمد بهارو باد صبا مشکبار گشت   نی نی بهشت آمد و نامش بهار گشت
گل بر شکفت از اثر باد نو بهار   نی‌نی ز شاخه آتش طورآشکار گشت
خط بنفشه رایحهٔ مشك تر گرفت   نی نی برنگ و بوی خط وزلف یار گشت
دست زمانه در چمن اسباب تازه چید   نی نی چمن برونق پیرار و پار گشت
با نکهت عبیر بود شاخ مشك بید   نی‌نی غلط که غیرت مشك تتار گشت
زی جویبار بین که زکوثر دهد نشان   نی نی نشانه کوثر از جویبار گشت
باد صباست اینکه زطرف چمن وزید   نی نی نسیم جنت گیتی سپار گشت
از دولت بهار جوان گشت روزگار   نی نی زبخت خواجه جوان روزگار گشت

آن خواجهٔ ستوده که دوران‌غلام اوست
دور سپهرو گردش اختر بکام اوست

ساقی دمید لاله ببستان شتاب کن   زان لاله رنگ باده بجام شراب کن
چون لعل خویش تاخط بغداد و خط جور   خون در دل پیاله زلعل مذاب کن
انجام کار چون بخرابی مسلمست   آن جام باده درده و مارا خراب کن
باشد ثواب تشنه که سیراب می کنند   ما تشنهٔ میيم تو فکر ثواب کن
گلشن نگر که زنده شد از رشحهٔ سحاب   با ما هر آنچه کرد بگلشن سحاب کن

بفروزد آفتاب رخ از آفتاب می   بفروز چهره خون بدل آفتاب کن
مطرب بیا تو نیز علی رغم روزگار   آهنگ چنگ و بربط و سازو رباب کن
خوانی چو شعر از غزلکهای من بخوان   وز جزو مدح صدر جهان انتخاب کن

صدر زمان و بدر زمین افتخار ملک
کز کلک ورای اوست نظام وقرار ملک

آن صدر روزگار که سعدست اخترش   وندر جهان زعدل و سخائیست همسرش
با امت پیمبر مهرش فزون بسی است   گوئیا خدا سرشته بمهر پیمبرش
پاکست طینتش بشهنشاه و خلق از انك   تا صلب بو البشر همه پاکست گوهرش
آسوده خلق بینی در شش جهت مدام   تا گشته حکم نافذ در هفت کشورش
عدلش بدان رسیده که ماهی بقعریم   از ایمنی برون فکند جوشن از برش
با لشکر و سپاه مسخر کنند ملک   و اکنون بکلك ملك بسی شد مسخرش
از کینه عالمی بستوه آورد دمی   روزیکه روزگار نترسد ز کیفرش
دشمن فزون چولشکر یأجوج اگر شود   رای رزین اوست چو سد سکندرش

زان رو زنظم دولت ایران قوام یافت
کاندر نظام کار و جودش دوام یافت

ای صدر عدل گستر وای بدر روزگار   ای چرخ را مدبر وای خاك را مدار
از یك نهیب قهرتو بر چرخ تابحشر   پیچد بگنبد فلك آوای زینهار
برهان فیض و قدرت یزدان پدید گشت   تا آفرید ذات ترا آفریدگار
از روی راستی بیسارت خورد یمین   آنکو نداده فرق یمین خود از یسار
دستت بکام عطشان ابریست لجه ریز   لطفت بفرق عریان مهریست سایه دار
امرت بچرخ جاری چون تیر پادشاه   حکمت بسنگ ساری چون تیغ شهریار
گویند بشکنند بطبیعت شعاع شمس   چون از هوا بجسم لطیفی کند گذار
ما آز موده ایم و ندیدیم گوئیا   تغییر داده عدل تو اسباب روزگار

اینك درست گشته زعدلت شکستها
بگشا که نك بکار رهی هست بستها

صدرا همیشه دور جهانت بکام باد   لطفت هماره شامل بر خاص وعام باد
تا روز حشر از اثر کلك ورای تو   تیغ قضا و رمح قدر در نیام باد
در زیر ظل رایت رای منیر تو   هرصبح و شام شمس و قمررا مقام باد
جاوید همچو دوزخی از کیفر گناه   اندر زمانه خصم تو در انتقام باد
گر ابر سرکشی کند از حکم نافذت   هردم زتیغ برقش بر سر لگام باد
ور بحر با تو کینه بورزد بروزگار   در در دل صدف زشرر لعل فام باد
مژگان بچشم خصم تو سوزنده تیر بود   ابرو بچهر شومش بران حسام باد
عالم ز اهتمام تو پیوسته ایمنست   در ایمنی هماره ترا اهتمام باد

دارد نگه خدای ترا در پناه شاه
کاسوده اند خلق جهانیت در پناه

وله ایضا

عید قربانست و یاران راست قربانی بکار ... من در آن فکرم که سازم خویشتن قربان یار
هر کسی میش اختیار از بهر قربانی کند ... برخلاف مردمان من خویش کردم اختیار
حاجیان دل برطواف کعبه خوش دارند و من ... خوشدلستم بر طواف کعبهٔ کوی نگار
گرقرار حاج سعی اندر صفا و مروه است ... من بسعی آنکه بوسم آن دو زلف بیقرار
آب زمزم مردمان از کعبه می جویند و من ... آب حیوان جویم اما زان دو لعل آبدار
می‌پرستان مست می من زان دو لعل می‌پرست ... لیکن آن مستی که بیرون باشد از رنج خمار
بارها از مشك تر شاید فرستادن بچین ... هر کجا باد صبا آن زلف سازد مشکبار
گرزمن دل برد دلبر نیست جای عار و ننگ ... دل ز جانان بر گرفتن هست جای ننگ و عار
من چومو برآتش اندرپیچ و تابم روزوشب ... تا بروی آتشینست آن دو زلف تابدار
شد کنار من تهی یکباره از طفل سرشك ... تا مگر آن طفل را یکبار گیرم در کنار
طلعت آن ماه زیباتر بسی از سرخ گل ... کان همه مشك ترش بارست واین یك خشك خار
روزگارم روشنست از پرتو رویش چنانك ... روز خلق روزگار از رای صدر روزگار
صدر اعظم اعتماد دین و دولت آنکه هست ... دولت و دین را زشخصش اعتماد و اعتبار
گاه بخشش چون بریزد زرهمی ریزد زرشك ... فیض آب ابر دستش آب ابر نوبهار
حکم دارد بر همه اطراف عالم سر بسر ... تا قضا گشتست در دیوان حکمش پیشکار
هرچه هست اندرجهان بتوان شمار او گرفت ... وانچه از کردار نیکش می نیاید در شمار
شاه را دشمن بکردار جهود خیبریست ... کلکش اندر دفع آن دشمن نظیر ذوالفقار
داورا ای آنکه کلکت را خواص بیلکست ... گرهمه رویین تنستی خصم چون اسفندیار
ابر اندازد زغیرت بر رخ دریا خیو ... گر نهد پیش سخنهای تو در شاهوار
کوه از دامن بخاك اندر فرو شد تا کمر ... تا زحزمت یك صدا بپیچید اندر کوهسار
گشت ازرای توجمع اسباب دولت آنچنانك ... نیست الازر پرا کنده ولیك اندر نثار
افتخار مردمانست از نیاکان و زتو هست ... مر نیاکان ترا تا صلب آدم افتخار
جاهت آن مشکو که برازنه فلك آنراغرف ... طبعت آن دریا که بیرون ازدو کون آنرا کنار
سایهٔ مهرت اگر یکذره افتد برسها ... جاودان ازسایه اش خورشید گردد شرمسار
باد از قهر تو رمزی برد دریا را بگوش ... زان همی خیزد پیاپی از دل دریا بخار
زانش دل چون چنار آخر بسوزد خویشتن ... گرحسودت فی‌المثل ستوار گرددچون چنار
جامهٔ والای عزت راست بر بالای تست ... جامه‌یی کاورا بود مجد و معالی پود وتار
با بقای جاودان شد توأمان اطراف ملك ... گشت ارکانش چو ازمسمار کلکت استوار
تابنیسان ماه رومی چون فشاند ژاله ابر ... از در وگوهر صدف آبستن آید در بحار
بدسگالت دیده اش چون ابرنیسان ژاله ریز ... دوستانت چون صدف دارای در شاهوار

وله ایضاً

ساقی مه‌پیکر من ای برخ چون آفتاب / خیز و چون لعل خود آور لاله گون جامی شراب
زان می نابم که گر زان قطره‌یی ریزد بسنگ / گردد از تأثیر آن می سنگ خارا لعل ناب
زان شراب تلخ‌وش در ده که تا شیرین کنی / شوری بخت مرا ای تند خشم تیز تاب
برفزاید آب روی و تاب تن می بی سخن / این سخن بشنو ز من تا می توانی رو متاب
می بیار و می بریز و می بنوش و می بده / با نوای نای و بانگ چنگ و آهنگ رباب
نوش کن زان می که تابد آفتاب آسا بخم / تا دو صد ره بشکنی بازار حسن آفتاب
تو شوی سرمست و در رقص و نشاط آیی ز می / من ز مولود شه بطحا و یثرب بوتراب
شیر یزدان صهر پیغمبر امیرالمؤمنین / دست حق بازوی ملت شافع یوم الحساب
بر مشام دوستان لطفش یکی خرم بهشت / بر روان دشمنان قهرش یکی سوزان شهاب
روز مهرش همچو جنت دوزخ اندر انبساط / گاه قهرش همچو دوزخ جنت اندر التهاب
هست عنقا را بقاف از نعمت وی قسمتی / بر خلاف آن که گفت این سخن من غاب خاب
روز مولودش ز غیرت آفتاب از اوج چرخ / شد روان زی باختر حتی توارت بالحجاب
تیغ خورشید از قراب شب کجا بیرون شود / آفتاب تیغ او بیرون شود چون از قراب
در دل دریا خیال تیغ او گر بگذرد / چرخ را از خیمهٔ زنگار گون برد طناب
تیر آتشبار او بر خاک ننشیند از آنك / ماهی اندر آب و مرغ اند هوا سازد کباب
اینکه گفتی پیشوا بعد از پیمبر غیر اوست / این مثل نشنیده‌یی باری اذا کان الغراب
دیدهٔ حق بین کجا تا نور حق زو بنگرد / ورنه نور ذات او روشنترست از ماهتاب
گر نبود ایجاد کل منظور از ایجاد او / تا قیامت آفرینش را ندیدی کس بخواب
در دو گیتی جز ولای او نمی بینم بهشت / در دو عالم جز رضای او نمی دانم ثواب
شمه‌یی از عدل و دادش در جهان آمد پدید / خواجه‌اش ماناً بعدل و داد شد نایب مناب
صدر اعظم آسمان بذل و همت کز کفش / آفتاب زر همی بارد چو باران از سحاب
کامبخشی پیشهٔ خود ساخت تا گشت از خدای / کامجوی و کامران و کامبخش و کامیاب
هر که الفت جست با بدخواه وی گفتم بدو / گاو پای اندر میان دارد مران خر در خلاب
ملك ایران آمد از تأثیر کلکش بی رقیب / مرد را نیکو شناسد خسرو مالك رقاب
شاه عالم آنکه را کرد انتخاب از کل خلق / کش نخست از عالم امکان خدا کرد انتخاب
افتخار دودهٔ بوصلتیان اکنون بدوست / آل عدنان از پیمبر یافت فخر انتساب
ای خداوندی که بدخواهت بگیتی روز و شب / همچو کافر در جهنم می نیاسود از عذاب
مرد دانا هیچ نندیشد جز اخلاصت بدل / آدمی را فرق بسیارست آری با دواب
صد هزاران رستم آسا فوج اندر کابلست / زین چه غم دشمن اگر باصولت افراسیاب
تا پس از شهریور آید در جلالی ماه مهر / تا پس از ماه تموز آید برومی ماه آب
دشمنانت در غم و اندهٔ الی یوم النشور / دوستانت در نشاط و وجد الی یوم الحساب

وله ایضاً

دارم نگاری ماهرو سیمین تن وزرین کمر / با زلفکان مشکبو باروی چون روشن قمر
خلقش خوش وخویش نکو نسرین عذار و مشک مو / همچون گل سوریش رو قدش چو سرو کاشمر
زلف سیه‌فامش دژم چین چین پریشان خم بخم / کارش همه ظلم وستم افعی روش کژدم سیر
چشمانش مست خواب بین لعل لبش سیراب بین / وان طرهٔ پرتاب بین کز دوش افتد تا کمر
مژگانش قصدجان کند صدرخنه در ایمان کند / عقل و خرد حیران کند تا پرنشیند برجگر
یك قطعه بلورست آن یا یك جهان نورست آن / نی بچهٔ حورست آن گشته بصورت چون بشر
نه حورباشد نی پری نه زهره ونی مشتری / دارد زهریك برتری باشد ز هریك خوبتر
دوشینه آمد دربرم غافل درآمد از درم / روشن شدآسمان منظرم کز پرتوخور بوم وبر
می خورده ومجنون شده وزخویشتن بیرون شده / چهرش برنگ خون شده غرق خوی ازپاتابسر
ازمی بطی اندر کفش کزسر برون جوشد کفش / زان آتشین می کزنفش برآسمان خیزد شرر
زان می که گرریزی بخس گردد گلی مشکین نفس / توشد گرش ذره مگس ریزد زشاهین بال وپر
زان می که گر نوشی کمی برهی زقید عالمی / درتونماند یك غمی درملك جان سازی مقر
القصه برجستم زجا گفتمش بخ بخ مرحبا / بر کوچه‌شدکایدون بتا بگرفتی ازحالم خبر
چون این شنیدازمن دمان قهقه‌زنان شادی کنان / از دل کشیدی صد فغان گفتانمی دانی مگر
کزفر دارای جهان و زبخت شاه کامران / شد فتح بابی کاسمان ننمود و ننماید دگر
شه‌ناصرالدین داوری کش چرخ باشدچاکری / بگرفته تك قلعهٔ هری باصرت وفتح وظفر
گفتم عجب نبود بدان کاقبال سلطان جوان / واندیشهٔ خواجهٔ جهان زینسان نمایدبیشمر
صدر مهان بدر امم کان سخا ابر کرم / باشندهٔ سیم و درم بخشندهٔ گنج و گهر
آن صاحب مجد وعلاآن آفت جور وجفا / آن معدن جود وسخا آن مخزن علم وهنر
همپایه باقدرش سما همپویه با رخشش صبا / همراز باقهرش قضا همدست با حکمش قدر
حکمش چوتیر پادشه دارد بسنگ خاره‌ره / کارش همه نظم سپه یارش خدای دادگر
ای آنکت ازجان آسمان بوسه زندبرآستان / مدحت نگنجد دربیان وصفت فزون ازحدومر
کلکت چونارین معبله[1] بردشمن آردولوله / قهرت بسان زلزله گیتی کند زیر و زبر
ازنوك کلکت قطره‌یی گربرچکد بردره‌یی / خاك وگلش هرذره‌یی گردد زخوررخشنده تر
تیرتووتیغ توشد باشند همچون خوب وبد / آن یك بدوزد دیو و دد آن یك بدرد شیر نر
مالك رقابا داورا صدرا سپهرا سرورا / نه آسمانرا محورا لختی بر احوالم نگر
من بودم آخربیش ازین لعلی گران دری ثمین / گشتستم اینسان ازچه‌هین کزهستیم نبود اثر
ای آنکه نیکو نام تو دور جهان برکام تو / سامانی از انعام تو وقتست گردد بهره ور
تو ابری ومن تشنه لب گرباریم نبود عجب / زانسان که بارد روزوشب شه‌برخلایق سیم وزر
هرلحظه باشد یاورت شاهنشه نام آورت / پیوسته بادا داورت همره چواغصان با شجر
کشورستانی از عدو بری سرخصم از گلو / کلکت همیشه مشکبوحکمت هماره معتبر

۱ـ معبله بکسراول وسکون دوم وفتح سوم و چهارم= سرنیزهٔ عریض و طویل

تا آب ریزد ازهوا تا نار خیزد از هوا | تا باد بیزد از هوا تا خاک ماند از بشر
از آب تیغ تیز تو وز تیر آتش ریز تو | برخاک خصم حیز تو باد فنا سازد گذر[1]

ومسمط دیگری نیز از سامانی دراواخر کتاب گنج شایگان ثبت افتاده است که ذیلا نقل می شود :

ای چهر دلفروز توفرخنده تر زعید | عید غدیر آمد فرخنده و سعید
جشن خدایگان جهانست این سه عید | شکرانهٔ سه عید ننوشم بجز نبید
کازادم از جهنم و آسوده از وعید
زاخلاص شاه دین و خداوند کامکار

خم خم بیار باده که عید غدیر خم | من باده خورد خواهم ساقی برطل وخم
یک خم باده نوشم و گردم زخویش گم | نشناسم آنکه از خم باده غدیر خم
وانگه بر من آری پیمانهٔ دوم
تا نوشم و سرایم این شعر آبدار

ساقی بیا که مهوش ومشکین کلالهٔ بی | آهو زچشم و ازرخ رخشان غزاله بی
عیدست و توبشادی و عشرت حوالهٔ بی | وندر لباس شادی مانند لاله بی
با خم بیار می چه بفکر پیاله بی
خم ده پیاله چیست بر مرد میگسار

امروز جای آب بباید شراب خورد | آری چوهست باده چرا بایدآب خورد
باید شراب خورد و ببانگ رباب خورد | با شاهدی معاینه چون آفتاب خورد
پس ازلب ودهانش قند و گلاب خورد
قند و گلاب باشد میخواره را بکار

عیدست و صبحدم صنما گر توانیا | برگ صبوح کن ز می ارغوانیا
زان می که گر بچهرهٔ زنگی فشانیا | گردد بروشنی چو سهیل یمانیا
وزبوی ، خار خشک کند ضیمرانیا
گر نفحه یی ازو گذرد بربخشک خار

ای شوخ خلخی بده آن خلری شراب | چون چهر خویش خیره کن چشم آفتاب
ازرنگ وبو همه گل وتلخی همه گلاب | معجون تلخ وشیرین ترکیب نار وآب
رخشانتر از ستاره وروشنتر از شهاب
چون رای مهرپرور دستور روزگار

صدری که نیست درهمه گیتی نظیر وی | چرخ نهم ز پایهٔ جاهش نخست پی
جودش بدهر قصهٔ حاتم نمود طی | تاوی شدست صاحب دیگر بملک ری
رشک بهار گشته ری از وی بماه دی
آری چنین بباید درملک پیشکار

خواهم دهم گر ازهمه اوصاف شرح صدر | باید مرا فزون زهمه خلق شرح صدر

۱- گنج شایگان : ص ۴۹۱-۵۰۳

برفرق فرقدان بودش پایگاه وقدر — در روز طلعتش چوبشبهای قدر بدر
ورزید هر که با وی از روی جهل غدر
گردش سپهر پشت ونمودش ستاره خوار

اسکندر دگر شه و این صدر راستان — دارد هزار همچو ارسطو بر آستان
رای آنچه زد مرادف حکم قضاست آن — کار آنچه می کند همه ماند بداستان
زانسان که بر بشوید اوراق باستان
از نام و دانش وزرای بزرگوار

صدرا سپهر بنده و ایام رام تست — تنها نه بلکه گردش دوران بکام تست
وینك بدهر سکهٔ شوکت بنام تست — از رتبه بر زگنبد گردون مقام تست
دست دعای خلق جهان بر دوام تست
بس کار کز دعاست در ایام برقرار

صدرا دلت بتربیت خلق عاشقست — وین کار را زبان تو با دل مطابقست
در شعر من بسرقت ظن خلایقست — گر زانکه مدعی بچنین قول صادقست
کن قطع این زبان که همین حد سارقست
ورنی بنای تربیتم ساز استوار

تا نیست جلوه در بر خورشید ماه را — تا نیست جوش در دی و بهمن گیاه را
تا نیست چاره از سبهی پادشاه را — تا نیست جذب کاه ربا غیر کاه را
تانیست جز بدست تو از من نگاه را
هست تو جاودان و بقای تو پایدار [1]

واشعار ذیل ازو درمجمع الفصحا مندرج است:

بگاه صبح چو خورشید سرزد از خاور — مهم بحجره خرامید با فروغ قمر
بدان رسید که جانم زتن برون آید — بدان خوشی که نگار اندر آمدم از در
بآفتاب درخشنده مشتبه گشتی — بر آسمان بدی ارجایگاه آن دلبر
بدان رسید که آن حجره آسمان گردد — زبس درخشید آن چهر چون مه انور
دو طره پرگره وخم نهفته زیر کلاه — دوزلف پرشکن وچین فکنده تا بکمر
بدان رسید که از چین زلف مشکینش — بچین فرستم من بارها ز مشك تتر
ز دو عقیقش تابنده لؤلؤ دندانش — چنان بحقهٔ یاقوت سلکی از گوهر
بدان رسید که از آن لب واز آن دندان — کساد گردد بازار بر عقیق و درر
چسان برآتش روماند عنبرین مویش — اگر بر آتش سوزد چوبر نهی عنبر
بدان رسید که از تاب آذر رخ او — بخویش تابم و سوزم چو موی بر آذر
اگر نه مژهٔ او رستمست و من سهراب — چرا بسینهٔ من هر زمان زند خنجر

---

۱ ـ گنج شایگان : ص ٤٩١ - ٥٠٣ ونیز ص ٥٥٧-٥٥٩ .

بدان رسید که فصاد خوانم آن مژه را — بدین دلیل که بر دل همی زند نشتر
چو باد زلف پریشیده اش بر افشاند — گمان بری تو که طاووس تر گشاید پر
بدان رسید که با فر آن غراب سیاه — زخصم زاغ وش پادشا کشم کیفر
ثمر نمی دهد الا ز ابر دستش شاخ — که بی بهار درختان نمی دهند ثمر
بدان رسید کزین بس زیمن همت او — زشاخ خشك خلایق خورند میوهٔ تر

در صنعت جمع وتقسیم ومدح نواب والا گوید

لب آن پری پسر رخ آن نکو نگار — بر آن سمن سرین قد آن خجسته یار
یکی برگ ارغوان یکی شاخ سرخ گل — یکی تل نسترن یکی سرو جویبار
خدش بر فراز قد قدش در نشیب خد — لبش بر فرود خط خطش گرد آن عذار
یکی ماه فوق سرو یکی سرو تحت ماه — یکی نار زیر مور یکی مور گرد نار
خوش آن قامت بلند خوش آن طلعت منیر — خوش آن چشم نیمخواب خوش آن زلف بیقرار
یکی سرو کاشمر یکی ماه شهر کش — یکی آهوی ختن یکی نافهٔ تتار
فری سرخ گونه اش فری راست قامتش — فری خوب طلعتش فری جعد تابدار
یکی رشك ناردان یکی شرم نارون — یکی ماه نیمه ماه یکی ابر مشکبار
چو آن طره در نظر چو آن غره جلوه گر — چو آن لعل در سخن چو آن جزع در خمار
یکی تیغ مشك سای یکی مهر نورزای — یکی دزد هش ربای یکی مست هوشیار
لبان عقیق گون سیه زلف سرنگون — سر مژهٔ چو قیر خم ابروی چو قار
یکی چون نگین جم یکی چون روان دیو — یکی چون سنان گیو یکی تیغ شهریار
بر برز شه فلك بر گرز شه سپهر — بر رمح شه سپاه بر تیر شه حصار
یکی پشه پیش پیل یکی پشه پیش سنگ — یکی مور پیش مار یکی موم پیش نار

در اقتفا بحکیم ناصر خسرو علوی گفته

یاریست مرا ترك که آغاز جوانیش — چون ماه درخشانی و چون سرو روانیش
نیکست وجوانست هلا بار خدایا — زآفات مصون بادا نیکی و جوانیش
ابروش بیك سخت کمان ماند و در عشق — بس پای که سست آمده از سخت کمانیش
زلفین سیه فامش بر عارض گلگون — چون دستهٔ سنبل که بر لاله نشانیش
دندانش منظم بنگر یك پس دیگر — همچون گهر سفته که در رشته کشانیش
بر گوشهٔ بام ار بشب تار برآید — حقا زمه چارده تشخیص ندانیش
مانندهٔ حربا که ببیند رخ خورشید — گر طلعت رخشان نگری مات بمانیش
یك لحظه فریبد همه اصحاب خرد را — آن گرم فرا پرسی و آن چرب زبانیش
حیفا ز چنین قامت گر سرو بگوییش — شرما ز چنین طلعت گر ماه بخوانیش

کس ماه شنیدست که در بر بنشینیش — کس سرو بدیدست که در بر بنشانیش
بس مشك فشاند سر گیسوش ماناد — بر کلك مهین صدر جهان مشك فشانیش
تاج الوزرا خواجهٔ پاکیزهٔ نسب آنك — در رتبه کهین پایه بود چرخ کیانیش
گویند که مرقارون بس گنج گران بود — هم از در عمانی وهم از زر کانیش
در خاك نهان گشت ولی ما نگرستیم — اندر کف خواجه که بخشش بعیانیش
ای صدر فلك قدر که این چرخ دونده — در پهنهٔ جاهت نرسد هرچه دوانیش
آنی توکه از یك اثر کلك گهر سلك — آن کار که گردون نتواند بتوانیش
آنی توکه بارای رزین بی مدد جیش — آن قلعه که جیشی نستاند بستانیش
آنی توکه باحزم متین از سخنی چند — آن فتنه که گردون ننشاند بنشانیش
از کلك تو ملك ملك عهد قوی گشت — تا ننگردی کس به تزاری و نوانیش
گر حکم روان تو بر برق نهد کس — بر برق بنی سبقت جوید ز روانیش
بر کوه اگر ذره یی از حلم تو بنهند — تا گردن در خاك نشیند زگرانیش
این بود جواب سخن ناصر خسرو — چون گشت جهانرا دگر احوال نهانیش

در تهنیت عید رمضان و مدح صدر عهد گوید

خجسته باد بدستور شاه عید صیام — فلك متابع و دولت رهی زمانه بکام
ایا کمال تو افزون زپایهٔ ادراك — و یا جلال تو بیرون زمایهٔ افهام
نفاذ عزم تو آموخت باد را جنبش — وقار حزم تو بخشید خاك را آرام
زرشك روی توگلزار یارطعنهٔ خار — زشرم رای تو خورشید زیر تیره غمام
گرفته کلك توصد قلعه را بیك نامه — گشاده رای تو صد بسته را بیك پیغام
زنوك کلك تو بس فتحها نموده ظهور — که قرنها نشود ظاهر ازسنان و حسام
چو عقل باشد و تدبیر ورای و حزم وزیر — چه حاجتست ملك را بلشکر و صمصام
بعلم ورای چونگذشت کارهای بزرگ — دلاوران بعذر آرند تیغها زنیام
مسلمست که ارباب رای و دانش را — بر اهل سیف بود بر تری بجاه ومقام
که از دو روی فلك تیرو مشتری هردم — مقدمند زروی شماره بر بهرام
اگر عدوی ترا شیوه حیلهٔ روباه — چه غم که حزم تراهست حملهٔ ضرغام
هزار گونه حیل بانو گر بکار برند — وبال جانشان گردد خیالشان انجام
چنانکه خورد همه سحرها عصای کلیم — فرو خورد سر کلك تو سحر های تمام
جهان زیمن با شخص امرت اینك یار — سپهر توسن در زیر حکمت اینك رام

اقتفا بقصیدهٔ حکیم ابوالنجم احمد منوچهری دامغانی

نوروز آمد و ز پیش عیش و ایمنی / وقتست تا بساط نشاط اندر افکنی
گرد آوری اساس بآیین دوستی / وز هم پراکنی همه اسباب دشمنی
می‌آوری که داروی روحست و زندگی / ساغر دهی که مایهٔ عیشست و ایمنی
بر روی سبزه غلتی وجامی همی کشی / برپای گل نشینی ورطلی همی زنی
با یاد چشم مستی در راغ می کشی / با روی گلعذاری در باغ گل چنی
چون رستمست دشت و سویش سیل افکند / ایدون زکوه سنگ بآیین بهمنی
ماند کنون بیوقلمون دیبه صحن باغ / از بسکه سبز و سرخ وسپیدست و سوسنی
درهم تنیده شاخ گل یاس و ارغوان / چون اطلس فرنگ بدیبای ارمنی
بر رسته لاله از وسط سبزه درچمن / چون از میان زمرد یاقوت معدنی
ماند بدم روبهکی شاخ مشك بید / کش تو بتو بنافهٔ آهو بیاکنی
وان لاله همچو غالیه دانی زبسدست / چون یکدو پاره مشك درونش پراکنی
نرگس چو بوته یی است مضرس زسیم ناب / چون در میانش زر مکلس در افکنی
سنبل بود درست چو بشکسته زلف یار / وان بادشانه یی که بدان زلف بر زنی
امروز روز عیش و شرابست و شادی است / ویژه بیاد راد ملك زادهٔ هنی
راد اعتضاد سلطنهٔ شه علیقلی / کز روی اوست هرچه در آفاق روشنی
گشتند تازه از کرمش خلق روزگار / چو نانکه روزگار بباران بهمنی
عزمش بقلب دشمن تیریست آتشین / حزمش بروی اعدا سدیست آهنی
گردون توسن از اثر لطف و رحمتش / رامی گرفت عادت و بگذاشت توسنی
خود دشمنی نکرد ز رحمت بهیچکس / الا بر آنکسی که بدو کرد دشمنی
ای آنکه از نهایت بأست بروزگار / آشوب و فتنه خفت و بپا خاست ایمنی
حاشا منی نکردی با خلق و کبر نیز / گرچه سزا بود زتو هم کبر و هم منی
هرگز رواج زرو گوهر هیچ نشکند / الا توانی بکف گهر بار بشکنی
خود چشم شیر کس نتواند که بر کند / الا تو اش بتیر جگردوز بر کنی
خود پیل را ز پای کسی باز نفکند / الا بپیلپای تو کز پاش بفکنی
تا هر بهار هر شجری برگ و بر کند / تو نیز خود زمجدو شرف برگ وبر کنی

ازمسمط بهاریه که درین روزگار رواج یافته می گوید :

باز زسوی گلستان باد بهار می رسد / نفحهٔ نافهٔ تبت یا زتتار می رسد
باد بهار گویی از طرهٔ یار می رسد / لخلخه سای می وزد غالیه بار می رسد
از بر شاخسار ها نغمهٔ سار می رسد / وزسر سرو دمبدم صوت هزار می رسد
همچو بعشق خویش قدان نالهٔ زار زار من

سیل چو از فراز که سوی نشیب آیدا / طرفه مهول خیزدا سخت مهیب آیدا
در نظر من این [صدا][1] بسکه غریب آیدا / گویی غول غردا گویی دیب آیدا
شب سوی کوفه گوییا جیش شبیب آیدا / یا پسر غنیم با فر و نهیب آیدا
بااولشکری گران باوی عسکری کشن

بلبلکان بگلستان نغمه سرای آمده / نغمه شان زلوح دل زنگ زدای آمده
طوطیکان بباغ در سبز قبای آمده / صلصلکان براغ در گرم نوای آمده
درگوش از نوایشان نالهٔ نای آمده / قمریکان چو مطربان نای بنای آمده
گاه شده کمانه کش گاه شده چغانه زن

اشتر بر قطار را ماند ابر در هوا / لؤلؤ شاهوار را ماند ژاله در بها
کوس فراسیاب را ماند رعد در هوا / تیغ سپندیار را قوس قزح بهین گوا
باقد نا رون قدان نسبت نارون روا / طرهٔ تاب داده را ماند سنبل از صفا
طوطی پر گشاده راماند سبزه درچمن

ترک من ای بت چگل شاه بتان خرگهی / ای چو قدت بجلوه نی سروی کان بود سهی
اینك عید و جام ما حیف بود زمی تهی / خیزو بیا بگلستان با ما جوی همرهی
تا بکشیم ساغری چند بعیش و فرهی / نظم دهیم چامه در تهنیت شهنشهی
ناصر دین شه جهان تاجور سپه شکن

پادشهی که خسروان جمله بجای چاکرش / تاجوری که سرکشان ناصیه سای بردرش
گاه ببوم روم در ولوله زسهم خنجرش / گاه بمرز روس در لرزه زبیم اخترش
ساحت خلد هر کجا زمزمه پی زکشورش / عرصهٔ حشر هر کجا همهمه پی زلشکرش
جیشش کوه آهنین فوجش بحر موج زن

روز وغا که سنگ را سنبند ادهمان بسم / گاه جدل که خاك را توفند اشقران بدم
جوشد خون بمغز ها چون می اندرون خم / خوشد کامها زتف همچو کویر راه قم
از بس گرد و صاعقه کرده ستاره راه گم / شه بدر آید از کمین در کف رمح کوه سم
لشکربشکرد بهم چونکه شهاب اهرمن

دست ملك ببزمگه غارت بحروکان بود / تیغ ملك برزمگه منبت ارغوان بود
ملك ملك چو عمر او باقی و جاودان بود / عمر ملك چو ملك او ثابت درجهان بود
ناصرشاه و حافظش پاك خدای ذوالمنن[1]

---

۱ - کلمهٔ میان قلاب دراصل نیست .

۱ - درمجمع الفصحا یك بیت ازین بند نقل نشده است .

این بهاریه هم از مسمطهای اوست که در مدح گفته

خلعت و تشریف عیدی باغ را در بر نگر — شاخ و شخ را پا و سر در دیبهٔ اخضر نگر[1]
مرغکانرا آشیان در گنبد خضرا ببین — آهوانرا خوابگه بر بستر اخضر نگر[1]
هر کجا افتد نظر بر باغ و راغ و کوه و دشت — سوسن و نسرین و سوری سنبل و عبهر نگر
لالهٔ نعمان و عکسش را نگه کن در شمر — آتش موسی در آب خضر پیغمبر نگر
یاسمین را خرمنی از لؤلؤ ناسفته بین — سرخ گل را مجمری بر تودهٔ اخگر نگر
زی چمن بخرام و بنگر بر لب جو سرو را — در بهشت عدن طوبی بر لب کوثر نگر
ور ندیدی طرهٔ حوری و غلمان بر عذار — بر بر برگ سمن ریحان و سیسنبر نگر

غزلیات

نه عجب گر بشکست این دل چون شیشهٔ من — دل سنگین تو کز سنگ بسی سخت ترست
سنگ گویند چو بگداخت شود آینه لیک — سینه بلور ترا باز دلت چون حجرست

وله

ز چشمت آنچنان مست و خرابم — که سر مستی نمی بخشد شرابم
بدین حجت که بر روی تو ماند — نباشد دیده جز بر آفتابم

بر یاد لب و رویت شب تا بسحر مستم — نی مست می تلخم کز شیر و شکر مستم
مردم بنظر از می سرمست نمی گردند — این طرفه که از چشمت من خود بنظر مستم
جمعی ز حلال و جاه قومی ز می و معشوق — مستند ولیکن من از چیز دگر مستم

وله

بر طره گره بفزا بر جبهه گره کم زن — چندانکه گره خواهی بر طرهٔ پرخم زن
برهم زدن ار خواهی یک لحظه دو عالم را — آن طرهٔ پرچین را دستی زن و برهم زن

وله

امشب چو گیسوان را آن ماه باز کرده — بر من چو روز محشر شب را دراز کرده

چنانم دل ز عشقت گشته مصدوم — که از آتش نمی گردد چنان موم
بعشقت حاضر و از عقل غایب — بتو موجودم و از خویش معدوم
بجز رویت نبینم هیچ منظور — بجز مویت نبویم هیچ مشموم
همه دستت بخون خلق مخضوب — همه تیغت بقتل و دست مدموم

تلخ کم گو پی آزار دل همچومنی — همه کس راست مسلم که تو شیرین سخنی

۱ - چنین است در اصل با تکرار کلمهٔ قافیه درمطلع و بیت دوم .
۱ - مجمع الفصحا - چاپ طهران ۱۲۹۵ هجری قمری - ص ۲۰۳-۲۰۷

سر فرازست پیش هر نظری | هر که درپای دوست داد سری
جلوه بی کرد آتش رخ یار | بدو گیتی نماند خشک‌و تری [1]

چون تألیف گنج شایگان در ۱۲۷۲ هجری قمری بپایان رسیده است ، اشعاری که از سامانی درین کتاب مندرج است تا سن ۱۷ سالگی سروده شده است ، اما برای مندرجات مجمع‌ـ الفصحا نمیتوان تاریخی تعیین کرد ، زیرا کتاب مزبور ده سال پس از مرگ سامانی بطبع رسیده است .

علاوه براین پسرودوزن خویش ، قاآنی درنامهٔ خودبناصرالدین شاه ازچند فرزند دیگر نام‌میبرد که‌آنانرا بدرستی نمی شناسیم و ارباب تذکره نیز ازایشان نامی‌نبرده‌اند .

بهرحال ، فرزند برومند قاآنی که امید میرفت جای پدررا بگیرد و درآغاز جوانی نیز منصب شاعری پدر بدو-پرده شده بود ، همین محمدحسن سامانی بود . اما وی در عین شباب-درسال ۱۲۸۵ هجری قمری – پانزده سال پس ازمرگ پدر چشم ازجهان فروبست وهنگام مرگ بیست‌ونه بهار بیشتر ازعمر کوتاهش نمی گذشت [1]

آثار قاآنی – مهمترین اثری که از قاآنی بازمانده است و اتفاقاً بیشتر بلکه تمام شهرت وآوازهٔ وی نیز زاییدهٔ این‌اثرست ، دیوان بزرگ‌شعر اوست . دیوان قاآنی بکرات درطهران و تبریز وهندوستان بطبع رسیده است . درزمان حیات شاعر منتخبی از اشعارش در هندوستان طبع شد و طالبان فراوانی یافت . ازآن پس هرچند سال یکبار دیوان بصورتی کاملترچاپ شد وشعرهایی که درگوشه‌وکنار پراکنده و دردست‌این وآن باقی مانده‌بود بدان مزیدگشت تا بدین غایت‌رسید. اما متأسفانه دیوان فعلی نیز حاوی تمام اشعار او نیست .

اتفاقاً قاآنی شاعری است که‌گویا براثر بی توجهی نسبت بآثار خویش‌نه‌تنها اعتنایی‌بجمع وتدوین آن نداشته ، بلکه در مقام مفاخره و خودستایی نیز از تعداد اشعارش سخنی بمیان نیاورده است . اما طاهر دیباچه نگار در شرح حال وی از « یتیم ماندن » اشعار حکیم چنین تأسف می خورد :

« حکیم عدیم‌النظیر غزنین سنائی قدس سره‌العزیز در معدودی از اشعار امیرکبیر معزی که تدوین نشده و بعد از وفاتش یتیم مانده می فرماید :

گر زهره بچرخ‌دوم آید نه شگفتست | در ماتم طبع طرب افزای معزی
کز حسرت درهای یتیمش چو یتیمان | بنشسته عطارد بمعزای معزی

---

۱ - آقای حسین‌کوهی کرمانی از قول مرحوم ذکاء الملك فروغی نقل می کنندکه آن شادروان در دوران تحصیل در دارالفنون سامانی را که درکلاسهای بالاتر بتحصیل اشتغال داشت دیده وازحسن صورت وصباحت منظروی بشگفت‌آمده ومی‌گفت سامانی یکی‌اززیباترین جوانانی است‌که درزندگی دیده‌ام. مرحوم فروغی گفته بود : تمام شاگردان دارالفنون سامانی را بمناسبت زیبایی خارق العاده اش «مامانی» می نامیدند . سرانجام نیز سامانی‌فدای همین جمال خیره‌کننده شد وزنان متمکن وثروتمندی‌که فریفتهٔ اوشده‌بودند ، وی‌را مسموم کردندو آن نوگل‌رعنارا بتاراج خزان مرگ‌دادند .

واز صد هزار متجاوز قصاید وغزلیات و رباعی ومقطعات حکیم کمتر از دو ثلثش موجود و باقی مفقودست. »[1]

ترجمهٔ حال مزبور در سال ۱۲۷۲ هجری قمری نگاشته آمده است و طبق آن کمتر از دو ثلث سدهزار بیت شعر در حدود شصت هزار بیت می‌شود وحال آنکه امروز دیوان قاآنی دارای بیست ویك الی بیست و دوهزار بیت است و اگر سخن دیباچه نگار مبنی بر تحقیق باشد چهارخمس اشعار فارسی قاآنی از میان رفته و بدست آیندگان نرسیده‌است.

بااینهمه‌دیوان قاآنی در میان شعرای معاصرش (اگر ازفتحعلیخان صبا وشهنشاهنامه‌اش بگذریم) دیوانی عظیم است وچون دربارهٔ آن بتفصیل گفتگو خواهد شد اینك در آن باب سخنی نمی‌گوییم.

پریشان ـ قاآنی در دیوان خویش بکرات از « نثر » خود سخن گفته است. متأسفانه از آثار منثور وی نیز ، جز معدودی بر جای نیست. معروفترین این آثار کتاب پریشان است. قاآنی مردی گرم سخن و نیکو محاوره وبذله گوی وفصیح بود. میرزاطاهر دیباچه نگار مدعی‌است که مدت ده سال در هر حال حضرت حکیم را مواظب و صحبتش را مراقب بوده و مضمون مکرر از او نشنیده و هرگاه احیاناً مثلی یا مضمونی را حضار باصرار مکرر می‌خواستند... هرچندمکرر گشتی حلاوتش چون قند بیشتر شدی. سرانجام قسمتی ازین « نوادر اخبار و بدایع آثار وامثال شیرین و نکات رنگین و حکایات مطلوب وروایات مرغوب »[2] را درکتابی بتقلید گلستان سعدی‌فراهم آورد و پریشانش نام نهاد. اثر پریشان ساده و روان و زیباست ، اما متأسفانه در آن نیز حکایاتی ناگفتنی و مطالبی نا نوشتنی مندرج است و ازین جهت همان انتقاد که بر دیوان شعرش وارد است در حق پریشان نیز صدق می کند. دیباچه نگار از رسالهٔ دیگری بنام « عبرةالناظرین » نیز نام می برد.

« در کتابخانهٔ استاد ملك‌الشعراء بهار مجموعه‌یی شامل رساله در علم شانه بینی ورساله‌یی در علم هندسهٔ جدید و مقالاتی در نیرنجات از تألیفات حکیم که بخط وی می‌باشد وجود دارد. ونیز در کتابخانهٔ ملی ملك جنگی بخط قاآنی میباشد. »[3]

« و همچنین رسائل بسیار و اخوانیات بیشمار که باقتضای وقت از برای اخلا املا و در انشاء آن قدرتی کرده و دقتی نموده یا دیباچهای کتبی که معاصرین در فنون مختلف مؤلف ساخته و دیباچه‌اش را ازوی خواسته‌اند... آنها نیز... در اطراف بلاد و افواه عباد منتشر وجمع در دیوان وثبت دفتر نیست. »[4]

« بطوریکه آقای سهیلی خوانساری در صفحهٔ ٤٦٦ سال دوم مجلهٔ یغما نوشته‌اند درتذکرهٔ حدیقةالشعرا نوشته شده است که : حکیم قاآنی میفرمودند که من در خراسان چندین هزار بیت شعر گفته‌ام که همه باصطلاحات ولغات والفاظ آن حدود و افاغنه بوده و حالا در میان افاغنه مشهور

۱- گنج شایگان : ۳٦۸ . ۲ - گنج شایگان : ۳٦۷ .
۳- سدهٔ قاآنی - ص ۳۱۰ . ٤- گنج شایگان : ۳٦۸

است و در ایران کسی نمی داند و نمی خواند ودیگر اینکه خودشان تاحیات داشتند ابداً اعتنا بجمع کردن اشعار خود نداشتند. یکی از تلامیذشان چندی اوقات صرف کرد و قدری جمع نمود آنهم در حیات حکیم از بین رفت و این دیوان بعد از رحلت حکیم بسعی بعضی از آشنایان که هر قصیده و غزلی را از جایی پیدا کردند، جمع شد . . . »[1]

دیوان قاآنی - چنانکه مذکور افتاد، دیوان قاآنی، یا بهتر بگوییم قسمتی از دیوان او در دوران زندگانیش بطبع رسید و از آن پس نیز طبعهای مکرر از آن در تبریز وطهران هندوستان صورت گرفت . اما نخستین چاپ مضبوط و صحیح وپاکیزهٔ دیوان حکیم چهار سال پس از مرگ وی در سال ۱۲۷۴ هجری قمری در طهران بانجام رسید . بانی طبع و متصدی آن یکی از شاهزادگان قاجار موسوم به جلال‌الدولهٔ قاجار بود . این شاهزاده خود نیز طبع شعر داشت وغزل را نیکو می سرود و جلال تخلص می کرد وبر اثر همین ذوق شعر تصمیم گرفت دیوان قاآنی ومنتخبی از غزلهای میرزا عباس فروغی بسطامی‌را جمع‌آورده بطبع رساند و خود دربن باره چنین می‌نویسد :

« . . . بعلاوه این استاد سخن (قاآنی) را با من آمیزش علمی و ادبی که فزونتر از قرابت و پیوند نسبی است بود و هم میل اهل زمان و هیجان خاطر اخوان را بدرجهٔ اعلی و پایهٔ قصوی دیدم ، همت گماشتم و اندیشه بدان مقصور داشتم که زادگان مقال و پروردگان خیال اورا که چون کواکب بنات پراکنده وپریشان است چون نجم سرا پا جمع و بسامان آرم ، هر کس جزوی از اشعار او یاورقی از گفتاراو داشت فراهم آوردم ، پس از امعان نظر باندازهٔ دانش خویش تصحیفات و تحریفات کتاب را از او بپیراستم ، سخنانش را چنانکه او خود می خواست بیاراستم ، لغاتی‌را که دور از طباع عامهٔ خلق بود درحاشیهٔ کتاب جهت آسانی ترجمه نمودم . . . »[2]

جلال‌الدولهٔ قاجار این نسخهٔ مضبوط و مصحح و مهذب را بخط میرزا محمد رضای کلهر که یکی از بزرگترین استادان خط خوش دورهٔ قاجار است نویسانید و بنفقهٔ خود و برادرش پرویز میرزا بطبع رسانید ودر پایان کتاب چند غزل ازآثار خودرا بیفزود .

ظاهراً این‌نسخه کاملترین دیوان شعر قاآنی است و گرچه پس از او میرزامحمودخوانساری در تاریخ ۱۳۰۲ هجری قمری نسخهٔ دیگری از آن طبع کرد و پریشان وحدائق‌السحر رشید وطواط را نیز بآغازآن ملحق ساخت ، امااین نسخه نیز از جهت نفاست طبع ودقت تصحیح و ضبط در درجهٔ دوم قرار داد و بر رویهم می توان گفت چاپهای مکرری که تاکنون از دیوان قاآنی شده‌است ، از روی نسخهٔ چاپ کلهر و سپس نسخهٔ طبع میرزا محمود خوانساری بوده و هیچیک در نفاست طبع و صحت متن بپاین دونسخه - خاصه نسخهٔ چاپ کلهر - نرسیده است .

افزایش ونقصان اشعار - بااینهمه ، بدلایلی که قبلاً گذشت ، می توان تقریباً یقین کرد که‌مقدارقابل توجهی از اشعار قاآنی در دیوان وی نیامده است . این حدس را اشعارزیر که پس ازجمع وتدوین دیوان بدست آمده ، تأیید می کند :

---

۱ - سدهٔ قاآنی - ص ۳۰

۲ - قاآنی - چاپ کلهر - خاتمهٔ کتاب (متأسفانه این کتاب شماره گذاری نشده‌است تابتوان صفحه را قید کرد).

۱ ــ درکتابخانهٔ ملی ملك جنگی بخط قاآنی است که درپایان یکی ازرسائل آن حکیم این رباعی را که دردیوان نیامده است بخط شکستهٔ خوش نوشته است :

لراقمه حبیب‌الله المتخلص بقاآنی

گر نامه سیاهست وگر نامه سفید　　مارا نبود جز بخداوند امید
ای نخل عنایت الهی ثمری　　تاقلب صنوبری نلرزد چون بید

۲ ــ چنانکه مجلهٔ یادگار درشمارهٔ سوم سال سوم خودمی‌نویسد ، قاآنی بیست وهشت‌قصیده داشته که درهریك ازآنها حرفی‌را حذف کرده بود ولی ازآن بیست وهشت قصیده تنها قصیدهٔ بردیهٔ محذوف‌الالف زیرموجود است که آنهم دردیوان وی درج نشده است :

برد زگیتی برون ربیع چو لشکر　　لشکر دی ملک وی نمود مسخر
دهر زدم سردیش بخویش مشوش　　مهر زبی مهریش بمیغ مستر
کوه ودمن گشته سیمتن چو برهمن　　دشت و چمن بسته چون وثن زرو زیور
سلطنت وی نگر چو فر فریدون　　کش بشمر بسته یخ چو سد سکندر
منعم و مفلس زفرط سردی بی حس　　بر همه سوزنده شعله شد طبق زر
بحر بصورت چو ز مهریر فسرده　　بر ز برودت ببرف برده فرو سر
من شده خلوت گزین زگیتی بر کین　　گشته بغم همنشین و بسته بخود در
تن بتب و در تعب ز گردش گردون　　خشك لب و دیده تر ملول و مکدر
هرچه بعلوی زگرد کلفت من کور　　هرچه بسفلی ز درد ندبت من کر
مویه زبس ، بر جزع زمن شده گیتی　　گریه زبس ، بر فزع زمن شده کشور
نی ز فسوسم کسی بمحنت مونس　　نی ز عبوسم کسی بشفقت غمخور
بخت بلندم بچنگ بود که دیدم　　شد چو قمر جلوه گر زدر رخ دلبر
دلبر خوشخوی شید روی سیه موی　　شوخ سمن بوی بذله گوی سخنور
گلشن گلشن زروی ریخته سوری　　خرمن خرمن زموی بیخته عنبر
شکر گشتش خجل زچه ز دو بسد　　مشك شدش منفعل زچه ز دو چنبر
سبزهٔ خطش برخ چو روضهٔ جنت　　چشمهٔ نوشش بلب چو چشمهٔ کوثر
سرو قدش منزلم نمود مزین　　شمع رخش محفلم نمود منور
پیش رهش رفتم و درودش گفتم　　گفت که چونی نمودمش رخ چون زر
زردی رویم چو دیدو چشم چو جویم　　گفت مخور غم که میشوم بتو غمخور
گفتم کز دهردون شکسته دلم گفت　　چون تو بسی کرده دهر شوم مکدر
خیزو گهر ریز شو بمدح کسی کت　　دور شود رنج غم سرور زند سر
گفتم وصف که و بمدح که بسرود　　فخر بشر نور چشم حیدر صفدر

شمس شموس و خدیو ملوس که جودش   موجد جود و جود کهتر و مهتر
کوکب زیبنده برج چرخ نبوت   گوهر رخشنده درج بحر پیمبر
مرکز دین مبین وسیلهٔ هستی   بضعهٔ پیغمبر و نتیجهٔ حیدر
هست چو حب محب محبت محبوب   پس بمدیح محب شویم سخنور
گفت محب حقیقیش که بگفتم   خسرو زر بخش مهر چرخ مدور
میر محمد شه خدیو که هر دم   نخل و جودش بهر کسی بدهد بر
موکب عزمش جهد بمعرکه‌یی چون   مرکب رزمش جهد بمهلکه یی گر
قلزم قلزم فتد ز پیکر بر خون   کشتی کشتی بود همی تن بی سر
شخص تو بر تخت چیست نور بخورشید   رخت تو بر تخت چیست مهر بمنظر
بس زر و گوهر بخلق ریخت زجودت   ریخت زجودت بخلق بس زر و گوهر
گفته بوصفت قصیده بی والف نی   جز بهمین فرد ملتزم شده دیگر
زین نکند ذکر وی که بر تو بتعظیم   نیست چو دیگر حروف منحنیش سر

۳ ـ قطعهٔ مفصل قصیده مانند ذیل که هنگامیکه ایوان حضرت رضا (ع) از طرف حسام السلطنه سلطانمراد میرزا تعمیر شده است بعنوان تاریخ گفته و اطراف ایوان مزبور نوشته شده است :

در زمان ناصرالدین شه شهنشاهی که‌هست   نه فلك در مطبخ احسان او مشتی رماد
والی دنیا بصورت از چه ؟ از قدر جلیل   تالی دریا بمعنی از چه از قلب جواد
تیغ او داسی است کز فرق شهان جویددرو   رمح او کلکیست کز خون‌مهان‌خواهدمداد
بخل‌ازجودش هراسان سالومه فی کل وقت   ظلم ازعدلش گریزان روزوشب فی کل واد
بهر دفع دشمنان آسان کداو جنبد زکین   صرصر عاصف نجنبد بهر دفع قوم عاد
باثبات حزم او بی ادعای معجزه   آب چون یخ بر سر آتش پذیرد انجماد
با ثبوت علم او بی اقتضای کیمیا   زیبق رجراج همچون سیم جوید انعقاد
نیست ده یك باعیار سیم دارالضرب او   بدر را گر نافدی بیند بچشم انتقاد
صاد در معنی ندارد حالت چشم بتان   گرچه درصورت بشکل‌چشم خوبانست صاد
ورچه باشد نیلگون چون‌ظل چتراوسپهر   هم بظل چتر او پیوسته جوید اعتضاد
صاد ماند ضادرا در شکل لیکن در عدد   هست چندین صاد پنهان دربطون‌حرف ضاد
رای او در حل و عقد ملك قلاب امور   قهر او در طی و نشر دهر طلاع النجاد
نیست در ظل ظلیلش نور وظلمت‌را جدال   نیست باعدل جمیلش آب و آتش را تضاد
اول اردیبهشت و دور عالم دور اوست   روز عمرش زان سبب هردم پذیرد ازدیاد
پشت دین و بازوی دولت حسام‌السلطنه   والی ملك خراسان عم شه سلطان مراد
نیست گردد فقر ازجودش چو اوهام ازیقین   پست گردد خود از گرزش چو اورام ازضماد

خصم چون بیند نترسد ازپلنگست ازنهنگ		مال چون بخشد نپرسد از طریفست از تلاد
فرق شیران چون سرمفلوج از و درارتعاش		جان میران چون تن مصروع ازو در ارتعاد
کشتی نوحست اندامش که طوفان جنگ		کشتیش را کوه جودی کوههٔ اسب جواد
ز اختران هر شب بدفع چشم زخم جاه او		آسمان آرد سپندو بخت خواند ان یکاد
شام غمهای عدویش از درازی آنچنانك		هر زمان گویند احاد ام سداس فی احاد
زان سپس کاندر خراسان نار طغیان وفتن		دمبدم چون آتش دوزخ پذیرفت اشتداد
شاه آنکشور بدو تفویض کردو او زصدق		با روانی شاه‌جو بر فضل حق کرد اعتماد
باگران جیشی که خارا از تف شمشیرشان		همچو چوب خشك از آتش پذیرفت انقاد
درعشان موج غدیر و قوسشان ابر مطیر		خودشان چرخ اثیرو خشمشان قدح زناد
چون سبك سیلی زمین کن کاید ازدریابموج		زیر رانشان در نشاط از تاختن خیل جیاد
کرد گرد موکب او هر وهادی را تلال		ساخت نعل مرکب او هر تلالی را وهاد
رفت و بادخشم خصم از آتش خنجر نشاند		واب تیغش پاك کرد آن خاك ازلوث فساد
کشت دشمن را چنان کز بیم تیغ اوتنش		باورم ناید که اندر حشر بپذیرد معاد
مشهد پاك رضارا بازکرد آنسان که گشت		چون حرم دار الامان وچون ارم‌ذات العماد
وزبرای آنکه آمد مضجع خیر الامم		شاید ارخوانیش تا روز جزا خیر البلاد
زادهٔ خیر البشر فرمانروای خیرو شر		مهبط وحی و کرامت معدن صدق و سداد
بضعهٔ موسی بن جعفر بوالحسن کز غیر حق		جسته در مقصورهٔ وحدت روانش انفراد
گر زعلمش راز گویی عنده ام‌الکتاب		ور بکاخش راه جویی دونه خرط القتاد
هیأت مخلوق دارد وصف خالق لاجرم		در مدیحش به که بنمایم طریق اقتصاد
نی توانم خواندنش مخلوق چون دانم که او		عکس حقست‌ونباشد عکس باعاکس مضاد
نی توانم گفتنش خالق که در صقع وجود		ظل و ذی ظل فرق دارد با کمال اتحاد
-ورومارو نورونارو وحش‌و طیروانس وجان		جمله زو جویند رزق‌و جمله‌زوخواهند زاد
عم شه زان پس که ازفرط ارادت روزوشب		بهر طوف مرقد او رفت ازچشمش رقاد
دار حفظ حرم را کرد تعمیر آنچنانك		چون فلك باقیست بنیادش الی یوم التناد
تاسعی گفتنی فزود ایزد بجنات ثمان		ثامنی گفتنی قدر بپوست با سبع شداد
سقف آن پاك شبر آنسوتر که گرددمنتهی		عالم اجساد را در ملك صورت امتداد
بعد این در کهکشان‌چون‌بعد گردون‌اززمین		فضل آن برآسمان چون‌فضل انسان‌برجماد
خلق را زان بقعه کامد رشك فردوس برین		نام عقبی شد ز یاد و حب دنیا شد زیاد
الغرض چون‌تازه شد این بقعه ازتعمیر وی		آنچنان کزعود صحت تازه می گردد طواد
چون مریدی کاومراد خویش راجوید بجان		از پی تاریخ سال آن نمودم اجتهاد
پیر عقلم گفت قا آنی پی تاریخ او		مصرعی گویم که هم بنمایدت راه رشاد

کفتمش احسنت آن مصراع دلکش چیست؟ گفت
کرمریدی جوی از این در گه وزن سلطان مراد

اینها نمونه‌هایی از اشعار قاآنی است که در دیوان وی نیامده و متأسفانه اکثر آنها نیز بتاراج حادثات رفته است.

اما اشعاری از دیگران نیز ظاهراً در دیوان قاآنی راه یافته است: تا آنجا که اکنون سراغ داریم دو قصیده از وصال در دیوان قاآنی مندرج است. یکی بمطلع:

دوش چون گشت جهان از سپه زنگ سیاه
از درم آن بت زنگی بدر آمد ناگاه[1]

که آنرا وقتی آصف الدوله حاکم فارس کنیزك سیاهی را بادوغلام بچهٔ ماه پیکر برایش فرستاده سروده است. این قصیده عیناً در دیوان وصال ضبط است وعلاوه بر تمام قرائن دارای ابیاتی است که دلالت برخطاط بودن گوینده می کند. مانند این بیت:

بینیش چون الف اما بسر های دهن
ابرویش همچو یکی مد که نهی برسر آه

دیگر قصیده‌یی بمطلع:

ای زلف یار چرا آشفته و دژمی
همخوابهٔ قمری، همسایهٔ صنمی!

قصیده‌یی دیگر بمطلع:

رساند باد صبا مژدهٔ بهار امروز
ز توبه توبه نمودم هزار بار امروز[2]

را نیز از روشن اصفهانی دانسته‌اند. این قصیده نیز در دیوان روشن مندرج است.

اما چون این قصاید در نسخهٔ طبع کلهر که چهارسال پس از مرگ حکیم تدوین شده وجود داشت ما نیز آنرا در متن دیوان آوردیم وبتذکار این نکته درمقدمه اکتفا کردیم.[3]

اخلاق و اوصاف قاآنی — قاآنی مردی وارسته وبلندنظر بوده و آنچه بدست می آورده بدوستان وبینوایان وحاجتمندان نثارمی کرده وازهمین جهت همواره ازتهی دستی وسختی معیشت نالیده است درصورتیکه غالباً صله های گران وعطایای بزرگ نصیب وی میشده وبعلت جودت ذهن وقدرت طبع و توانایی بربدیهه‌سرایی (که شواهد بسیاری از آن در کتب منقول ودر افواه شایع است) در آمدی سرشار داشته، اماهرگز بفکر اندوختن آن نبوده واندیشهٔ فردا را بخود راه نمی داده است.

علاوه براین شاعرمردی عاشق پیشه وطالب عیش و لذت بوده و ظاهراً درمی گساری افراط می کرده است. توصیفهای جالب وزیبایی که ازشراب در دیوان وی دیده می‌شود، ومبالغهٔ فوق‌العاده‌یی که نسبت بخواص شراب می کند، بخوبی نشان می دهد که خود ازدوستداران آن بوده وغالب اشعار خودرا درحال سرخوشی یامستی سروده است.

«قاآنی آدمی بوده است تنومند، مجدر، قصب قرمز پایش بوده، جبهٔ ترمه وقبای صوف داشته. شال بزرگ ترمهٔ خلیل خانی هم کمرش بوده و غالباً یك لوله کاغذ هم بر شال کمرش داشته‌است.[1]»

---

۱ - متن دیوان: ص - ۷۳۳

۱ - متن دیوان- ص ۷۷۱ - ۲ - متن دیوان- ص-۴۵۰ -۳ -مطالب مربوط بافزایش و نقصان اشعار قاآنی ازکتاب سدهٔ قاآنی اقتباس شده است.

۱ - مجلهٔ آینده سال اول شمارهٔ ۹ بنقل سدهٔ قاآنی

این اوصاف باتصویر منحصر بفردی که از قاآنی انتشار یافته وفق نمیدهد وعده یی از مطلعین نیز در صحت انتساب آن تصویر بدو تردید کرده و آنرا از یغما شاعر معروف دیگر دورهٔ قاجار دانسته اند.

آنچه از اشعار خود او برمی آید اینست که صورت شاعر آبله گون بوده وظاهراً این نقص را همواره بخاطر داشته وهرگز از یاد نمی برده است زیرا در دیوان خود بکرات وبیش از حدمتعارف بدان اشاره کرده است وبرای مثال چند مورد آنرا نقل می کنیم:

دوش که این گرد گرد گنبد مینا　　　آبله گون شد چو چهر من ز ثریا [1]
که آبله گون صورت من دیدی و گفتی　　　خورشید که دیدست بدینگونه پر اختر [2]
ها صورت زشتش نگرو قد خمیده　　　ها هیکل نحسش نگر و روی مجدر [2]
شبا هنگام کز انبوه اختر　　　فلك چون چهرهٔ من شد مجدر [3]

وشاید بهمین مناسبت ریش اونیز کم پشت وتنك شده بوده است :

که ریشك رشکین من از روی تملق　　　بوییدکه بخ بخ بنگر مشك معطر [2]

وطبیعی است که بااین اوصاف ازحسن صورت بی بهره بوده است :

منظر زیبا نداری یار زیبا رو مخواه　　　منطق شیرین نداری شوخ شیرین لب مخوان
روی زشت خود ندیدستی مگر در آینه　　　تابجهد از خود گریزی قیروان تا قیروان
صورت زشت ترا صورتگری گر بر کشد　　　کلکش ازتأثیر آن صورت بخوشد دربنان
بر رخ زردت ز هرجانب نشان آبله　　　پشهٔ خاکیست مانا بر برازی پر فشان
بینیت چون ناودان وآب ازوجاری چنانك　　　روز بارانش نشاید فرق کرد از ناودان
روی زشتت گر شود درصورت بت جلوه گر　　　کافرم گر هیچ کافر بت پرستد در جهان
ور کسی نامت کند بر درهم و دینار نقش　　　درهم و دینار را کس می نگیرد رایگان [4]

تنومندی و کوتاه قامتی وی نیز درین بیت تصریح شده است :

قامت پست تو بینم یا رخ پر آبله　　　هیکل زفت تو بینم یا دل نا مهربان [5]

وفات قاآنی ــ شاعر دراواخر عمر، پس ازنزاعهای متوالی خانوادگی، بامر ناصرالدین شاه تحت حمایت وسرپرستی اعتضاد السلطنه قرار گرفت . اعتضاد السلطنه در روزجمعه غرهٔ رجب ۱۲۸۳ هجری قمری مقاله یی در روز نامهٔ ملتی انتشار داده و در باب قا آنی و بیماری و مرگ او چنین نگاشته است:

« درسال یکهزاردویست وهفتادهجری اولا بمرض دماغی که قسمتی ازمالیخولیا بود گرفتار شد وبعد ازچندی بمداوای میرزا احمدحکیمباشی کاشانی ازین مرض شفا یافت ولی درحالت مرض باز بریشان گویش باشعار وادبیات راجع بود . چه بیشتر اوقات فریادزده میگفت : شخصی دیوارراسوراخ کرده مراهدف گلوله میسازد ومی گوید :

---

۱ - دیوان ص ۷　۲ - دیوان ص ۳۰۳　۳ - دیوان ص ۲۹۵
٤ - دیوان ــ ص ٦٥١ - ٦٥٢　٥ ــ دیوان - ٦٥٣

نتوان ریخت خون بآسانی	لیک سهلست قتل قاآنی

و گاهی درفضای حیاط خود آمده محض شدت قوهٔ خیالیه اشخاص مختلفه بنظرش جلوه گر می گردید واززبان عربی وفارسی وترکی باهریك تکلم کردی وبزبان فرانسه وانگلیسی بااشخاص دیگر، چه این دوزبان را می‌دانست.

بالجمله چون قاآنی ازمرض مذکورشفایافت مقارن بود باشهررجب المرجب که درسیزدهم آن عید مولود مسعود حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام بود. حکیم این قصیدهٔ غرارا که درحقیقت بربیشتر اشعارش امتیازدارد بسلك نظم کشیده [1] اولا درمجلسی که من وامیرزادهٔ اعظم محسن میرزا امیرآخور حضورداشتیم سرائید. همگی تحسین وتمجید کرده چون باین بیت رسید:

عیش جان درمرگ تن بینم خرابم کن زمی	کاین حدیثم بس لدواللموت وابنواللخراب

من بامیرزاده گفتم تطیری برای خودزده.

زمانی نگذشت که در گذشت. رحمةالله علیه. البته سعادت اخروی داشته که ختم بمنقبت بر گزیدهٔ پرورد گاروسایهٔ کردگار کرده است. [2]

فرهاد میرزا در یادداشتهای خود روز در گذشت قاآنی را نیز بدین شرح ثبت کرده است:

حکیم فاضل حکیم قاآنی المسمی بمیرزا حبیب شیرازی روزچهارشنبه‌پنجم شعبان ۱۲۷۰ (هجری قمری) درتهران مرحوم شد.

جنازهٔ قاآنی رادرشهرری در جوار مزار شیخ ابوالفتوح رازی بخاك سپردند ودرسال ۱۳۱۷ خورشیدی کتیبه یی که حاوی شرح حال مختصری ازوست بر سر گورش نصب کردند.

بررسی شعر قاآنی - قاآنی یکی از گویندگان متأخردورهٔ بازگشت ادبی است. دربارهٔ مختصات این دوره وعواملی که سرانجام منجر ببازگشت ادبی واقتفا باستادان وسخن سرایان خراسان گشت دربن مقدمه بتفصیل نمی‌توان سخن گفت. اجمالا پس از آنکه بر اثر فتوحات نادر ودفع فتنهٔ افغان آرامش وثباتی در ایران پدیدآمد اهل فضل که اندك فراغتی یافته بودند دوباره بنای تعلیم وتعلم را نهادند وچون سلسلهٔ قاجار استقراریافت، پادشاهان آن بپیروی ازسلاطین قدیم درترویج علم وفضل کوشیدند ورجالی مانندقائم مقام و امیرنظام گروسی و غیرهم نیزآنانرا درفضل پروری و ادب دوستی تشویق کردند. شاهزادگان وشاهان قاجار نیز اکثر دردوران کودکی علوم ادبیه وشعر وانشاء وخط می آموختند وچون حمایت ازشعرارا وسیله یی برای ابراز تشخص وتعین می دانستند، در این امر بریکدیگر سبقت می گرفتند وبشعرا صلات وجوایز کلان می‌بخشیدندودرنتیجهٔ این‌عوامل شعرای بزرگی مانند فتحعلیخان صبا وعندلیب ومحمودخان ملك‌الشعرا وفتح‌الله خان شیبانی وسروش وشهاب پدیدآمدند. هدف این استادان نجات بخشیدن شعرفارسی ازانحطاطی بود که دردوران صفوی واغتشاشات پس ازآن دامنگیرآن شده بود. وسیله‌یی نیز که برای اینکار درنظر گرفته بودند، پیروی ازاستادان

---

۱ - مقصود قصیده یی است باین مطلع:

خیمهٔ زربفت زدبرچرخ نیلی آفتاب	ازبرندنیلگون آویخت‌بس‌زرین‌طناب -(دیوان:۶۸)

۲ - سدهٔ قاآنی: ص ۶۰ - ۶۱

سلف مانند فردوسی وعنصری وفرخی ومنوچهری وابوالفرج وغیرهم بود . وضع دربار و انشاد قصاید درجشنهای رسمی وتوجه سلاطین بشعرهای استادانه ونقادی وشعر شناسی آنان نیز باین کیفیت کمك می کرد . بهمین جهات ، ازمیان انواع شعر سرودن مثنویهای حماسی و دینی و قصیده های مدحی رواج فراوان یافت وحماسه هایی ازقبیل شهنشاه نامه وخداوندنامه اثرفتحعلیخان صباوارد بهشت نامهٔ شمس الشعرا سروش اصفهانی سروده شد وقصاید غرا انشاد گردید .

قاآنی ، باآن قریحهٔ عجیب وقدرت بی مانند درچنین روزگاری پدید آمد . وی ازآن پس که پیروی مکتب صبا راپذیرفته ودرین معنی زیربار نفوذ زمانه رفته بود ، شروع به تتبع درطرز متقدمان کرد وازغالب اساتید قدیم تقلید نمود و عاقبت سبکی خاص که ازآن پس بسبك قاآنی شهرت یافت برگزید وبالجمله مکتبی ازبرای خودبرگشود که تادیری شعرای طهران وولایات ایران بتقلید او شعر می گفتند .» [1]

قبل از اینکه شعرقاآنی بتفصیل مورد بحث قرار گیرد ذکر یك نکته ضروریست وآن اینکه وی این دیوان عظیم وبلکه باقرب احتمال نزدیك بسه برابر آن رادرمدتی نسبة کوتاه سروده وباشواهد وقرائنی که دردست است ، اغلب آنانرا باسرعت وبالبداهه ساخته است.[2]

---

۱ ـ خطابهٔ ملك الشعراء بهار ـ شماره ۱ سال ۱۴ مجلهٔ ارمغان .

۲ ـ مرحوم میرزا ابوالقاسم متخلص به آشوب بیان نمود که شبی در دزاشیب شمیران بامرحوم حکیم مهمان بودیم . اول شب ازطرف دربار سلطنتی که در صاحبقرانیه بود ابلاغی برای حکیم آوردند که باید فردا صبح درسلام رسمی حاضر شده قصیده بخوانی .

چون قصائد سلام را مرحوم حکیم رسماً قراءت می نمود ازاین ابلاغ تعجب نمود که فردا عیدی نیست که سابقه داشته باشد . اظهارشد که ناصرالدین شاه مقررداشته که روز سیزدهم رجب که مولود مسعود حضرت امیرمؤمنان صلوات الله علیه است عید رسمی بوده وسلام عام منعقد شود : حکیم دیگر اعتنایی نکرده ومثل سایر لیالی بمفاکهات ومذاکرات معموله شب را بپایان برده ودرموقع استراحت نمود.

صبح که از خواب برخاست ، بعداز ادای فریضه لباس پوشیده جبه را بدوش انداخته گفت برخیز برویم . باو گفتم قصیده چه خواهد شد ؛

اظهار کرد قلمدان و کاغذ را همراه بردار. نزدیك طلوع آفتاب از دزاشیب پیاده رو بصاحبقرانیه حرکت کرده دربین اینکه تکمهٔ دست را می بست ولباس را مرتب می نمود نظرش بسه آفتاب افتاد که چون بسمت مشرق می رفتیم ، خورشید باشعهٔ طلایی خود ازکوه سرکشیده بود . فوری گفت :

از پرند نیلگون آویخت بس زرین طناب   خیمهٔ زربفت زد برچرخ نیلی آفتاب

و شروع بگفتن این قصیدهٔ فریده که انصافاً ازحیث فصاحت و بلاغت ومعانی بدیع و مطالب رفیع شمس القلادهٔ اشعار او بلکه اشعار متقدمین و متأخرین است نمود ومسلسل می گفت و من می نوشتم تاوقتی که وارد صاحبقرانیه شدیم تمام شد وعجیب اینست که علاوه برمضامین مبتکرهٔ آن از قبیل :

(بقیه پاورقی درصفحه بعد)

کسانیکه در کار شعر و شاعری رنجی برخود هموار کرده‌اند می دانند که هر قدر قریحهٔ شاعری وقاد و طبع او روان باشد، هرگز از مراجعهٔ مکرر وحك واصلاح اشعار خویش و دقت در آن بی نیاز نیست و شاعرانی که اشعارشان یکدست و بی‌عیب است غالباً خود بصیرترین ودقیق ترین ناقد اشعار خویشند و پس از آنکه چندین بار آنرا زیروبالا کرده معانی رکیك والفاظ نادلپذیر را از آن دور ساختند، از آن پس نیز آن را بر سخن سنجان صاحب ذوق عرضه می کنند وانتقادات بجای آنان را بجان ودل می پذیرند ودر رفع آن وآرایش و پیرایش عروس شعر خویش می کوشند وروی دختر دلبند طبع خود را بی عیب هیچ ونقصی درمعرض مشاهدهٔ طالبان می آرند. استادان قدیم درین باره اندرزها گفته‌ودستورها داده‌اند. شمس‌الدین محمدبن قیس رازی در کتاب المعجم فی معائیر اشعارالعجم درین باب چنین اندرز می دهد:

«واگر کسی خواهد که درفن شعر بدرجهٔ کمال رسد وسخن چنان آراید که پسند ارباب طبع باشد باید که جهد کند تا نثر و نظم او بالفاظ پاکیزه ومعانی لطیف آراسته آید وچنانك بصور معانی بدیع در کسوت الفاظ رکیك سرفرو نیارد بنقوش عبارات بلیغ بر روی معانی واهی فریفته نشود چه معنی بی‌عبارت هیچ طراوت ندارد و عبارت بی معنی بهیچ نشاید و ابوالهذیل علاف چون سخنی شنودی بی معنی لطیف گفتی : « هذا کلام فارغ » پس از وی پرسیدند که : چه معنی دارد کلام فارغ ؟ گفت : الفاظ اوعیهٔ معانی است ومعانی امتعهٔ او ، پس هرسخن که درومعنیی لطیف نباشد که طباع اهل تمیز را بدان میل بود همچنان باشد که وعایی خالی وفارغ ، دروی هیچ متاع نبود. **و باید که بهیچ حال در اول وهلت برگفته وپرداختهٔ خویش اعتماد نکند و آنرا تا مرة بعداخری بر ناقدان سخن و دوستان فاضل مشفق عرض ندارد و خطا و صواب آن از ایشان بطریق استرشاد نشنود وایشان بصحت نظم و قبول وزن و درستی قافیت وعذوبت الفاظ ولطافت معانی آن حکم نکنند آنرا برمنصهٔ عرض عامه ننشاند ودرمعرض پسند هرکس نیارد ..»**[1]

(بقیهٔ پاورقی صفحهٔ قبل)

همچو نوروز جلالی شاید ار این عیدرا | خلق عید ناصری خوانند بهر انتساب

و مطالب بلند وعالی آن مثل :

نه توانم ممکنش خوانم نه‌واجب لاجرم | اندرین ره نه درنگم‌ممکنست و نه‌شتاب

الی آخر و در شعر آخر گفته که :

ختم کردم من سخن والله اعلم بالصواب.

و اتفاقاً این آخر شعر حکیم بود که دیگر شعری نگفته و بعد از چند روز تب‌نموده ویکهفته بعد وفات نمود و حسن عاقبت آن مرحوم این شد که باید خاتمهٔ اشعارش این قصیدهٔ فریده بوده و تغزلهای دیگر قصائد بلکه مدایح اغراق وغلویکه درسایر قصائد بطور اغلب هست در آن نیست بلکه مدح سلطان اینست :

خاك پای بوترابست ابن‌ملك کزرشك او | آسمان گوید همی یا لیتنی کنت تراب

و نیز صریحاً ختم سخن کرده .. (سدهٔ قاآنی - ص ۴۰-۴۱ - ونیز رجوع کنید بهمین کتاب صفحات ۴۲ - ۴۵ و ۴۷ - ۵۰)

۱ - المعجم - چاپ طهران ۱۳۱۴ ص ۲۳۷-۲۳۸

وحکیم قاآنی بعلت قدرت عجیب طبع خویش ، این تأکید واصرار را بچیزی نگرفته‌وغالب اشعار خویش را درحال مستی وسرخوشی و در کوتاهترین فرصت ممکن سروده و استفاده‌یی را که از آن انتظار داشته برده وسپس آنرا بگوشه‌یی افکنده است تا پس‌ازمرگش دوستداران شعروی‌هریك از آنانرا ازکناری فراچنگ آورده و دیوانش را تدوین کرده اند .

چنین دیوانی - بدون تردید - خالی‌ازسهل انگاری و مسامحتی نیست و اشعار « سرسری » بفراوانی درآن می‌توان یافت . این خصوصیت اصلی وناگزیر شعر قاآنی وشعرایی‌مانند او رابخاطر داشته باشیم‌تا شواهد آن بتفصیل باز نموده آید :

بنابرآنچه رفت ، نخستین خاصیت شعرقاآنی یکدست نبودن است . استاد فقید ملك الشعراء بهار ، هنگام بررسی‌سبك وی بصراحت‌بدین نکته اشاره می کند :

« قاآنی غث وسمین زیاد دارد . شعر های بسیار خوب دارد وشعرهای بسیار بد هم دارد »[1]

زیرا شعرقاآنی تابع احوال درونی او بوده وموشکافی وتدقیق درآن راه نداشته است .

درنتیجهٔ آسان گیری کارشاعری، امکان دارد تمام عیبهایی که شمس‌قیس‌ذکر کرده است‌درشعر پدید آید : گاهی عبارات فصیح وبلیغ ، کلمات زیبا وخوش‌آهنگ ، والفاظ صیقلی و تابناك خالی از مضمونی دلکش ومعنیی بدیع در برابر خواننده قرار می گیرد :

دوشینه کاین‌نیلی‌صدف گشت‌ازکواکب پردرر — در زد یکی، گفتم کیی؟ گفتا منم،بگشای در
جستم زجا رفتم دوان آسیمسر دل‌دل‌کنان — تاجویم ازنامش نشان تاگیرم از حالش خبر
پرسیدم آخر کیستی دزدی گدایی چیستی — بی موجبی را نیستی همچون غریبان دربدر
زین پاسخ‌آمد درغضب برزد صداکای بی ادب — رهزن نیم کاین نیمشب آرم بهر کویی گذر
بگشای در تا دانیم ، جان برقدم افشانیم — برچشم وسربنشانیم ، سازی حکایت مختصر
از آن صدای آشنا درموج خون کردم‌شنا — جانم‌زخجلت درعنا هوشم ز حیرت در فکر
تاکه بخود لرزیدما وانگه بسر لغزیدما — مانا خطا ورزیدما کز آن خطا دیدم خطر
آسیمه سار وسرنگون(؟)اوازبرون من‌ازدرون — او غرق خوی‌من‌غرق‌خون او منتظرمن‌محتضر
القصه باصد پیچ وتاب از جای جستم باشتاب — ازخجلتم جان درعتاب‌ازحسرتم خون‌درجگر
در باز کردم بر رخش دیدم جمال فرخش — وزشرم شیرین پاسخش افتاده دربوك ومگر
ترکی درآمد خوی زده یك ساتکینی می‌زده — خوی برجمال‌وی زده چون‌بر گل‌سوری‌مطر[2]

مقصود ازین ابیات مفصل اینست که شب هنگام کسی در کوفت ، گفتم کیستی که درین دل شب چون غریبان دربدری ؟کوبندهٔ دربخشم آمد وگفت دربگشای تا جان برقدمم افشانی و این حکایت را(که گویابنظر معشوق قاآنی نیز از حد معمول درازترآمده بود!)مختصرسازی، در بگشودم ومعشوق از در درآمد .

---

۱ - ارمغان سال ۱۴شمارهٔ اول ۲ - دیوان : ص ۲۶۳

تغزل این قصیده که تابیت تخلص وشروع مدیح بالغ بر پنجاه ودویت است ، مطلبی جز این ندارد که معشوق آمدو می‌خواست وبنوشید و ازینکه شاعر عزم سفر کرده است گریستن آغاز کرد و گفت بفرض که سفر تراکام ونام ارزانی دارد ، آیا دریغ نیست که از حضرت فریدون میرزای فرمانفرما جداگردی و ازچنین پیشگاهی دوری گزینی ؟

اگرانصاف دهیم، این کلام درست همان کلامی است که ابوالهذیل علاف آنرا « کلام‌فارغ» نام نهاده است . خاصه آنکه گاهی ابیات ربط منطقی نیز با یکدیگر ندارند و تنها رشته یی که آنانرا بیکدیگر می‌پیونددوزن سنگین و قوافی فراوان آنست . (مثلا شاعر یکجا دربیت دوم قصیده ازجای می‌جهد تاازحال کوبندهٔ درخبر گیرد وبعد این‌معنی‌را بکلی ازیادبرده‌پس‌ازمذاکرات مفصل ازپس در، دوباره باصدپیچ وتاب بشتاب ازجای می‌جهد وازخجلت جانش درعتاب می‌آید و ازحسرت خونش درجگر موج می‌زند !)

دراکثرتغزلا ـ قاآنی این اطناب واسهاب بچشم می‌خورد وشاید بهمین مناسبت است که طرفداران بی قیدوشرط وی نیزاورا قبل ازهرچیز «یکه تازمیدان الفاظ » دانسته اند [1]

« روبهمرفته درشعرقاآنی لفظ برمعنی وخیالات سطحی بر تخیلات عالیه وتصورات بلند غلبه دارد ، قاآنی ازشعربیك طمطراق باهنگامه وپرسروصداقناعت داشته است .» [2]

این بی توجهی نسبت بشعر باعث آن شده است که ازنظردستورزبان فارسی نیزانحرافاتی برای قاآنی رخ دهد. وی «احیاناً از استعمال کلمات واطلاق حروف بی‌موقع خودداری نداشته‌است چنانکه دربن شعر . . . الف اطلاق‌را دراول ووسط شعرآورده واین معنی را ائمهٔ فارسی نهی کرده اند » چنانکه گوید :

ندانما زکودکی شکوفه از چه پیرشد   نخورده شیر عارضش چرا برنگ شیرشد [3]

وبا :

بپیش شکرین لبت چه دم زند طبرزدا   که بالبت **طبرزدا** بحنظلی نیرزدا [4]

ونیز :

ناکه بخود **لرزیدما** وانکه بسر لغزیدما   مانا خطا **ورزیدما** کزآن‌خطادیدم‌خطر [5]

«واین الفها که بتقلید الف اطلاق قوافی شعر عرب است دراول و وسط شعر فارسی غلط محض است .

« و نیز احیاناً اغلاط نحوی فارسی هم در اشعارش هست مانند :

---

۱ ـ قاآنی درتنظیم الفاظ وترصیع وترديف آنها وهرگونه محسنات لفظی که بتصور آید قدرتی بخرج داده که درآثار ادبی گذشتگان مثل ومانندآن کم است و بجرأت می توان گفت که قاآنی درمیان شعرای ایران ازسلف و خلف یکه تازمیدان الفاظ است (مجلهٔ آینده ـ سال اول ـ شمارهٔ ۷)

۲ ـ خطابهٔ ملك الشعراء بهار راجع بقاآنی ـ ارمغان ـ سال ١٤ شمارهٔ اول

۳ ـ دیوان : ص ۸۰۹   ٤ ـ دیوان ص ۸۱۰   ٥ ـ دیوان : ص ۲۶۳

آوخ که می بکاست هنر جانم   چون مه که می بکاهد کتان را [1]

« وفضلا می دانند که می‌بکاست درآنجا بی مورد افتاده است چه معنی استمرار در فعل ـ آنهم‌فعل ماضی - از قطعیت آن فعل می‌کاهد در حالیکه بای بکاست برای تأکید وقطعیت معنی استعمال شده واین دو (می) (ب) برفعل‌کاست آنرا از فصاحت واستقامت افکنده است . »

« در برخی کلمات نیز رعایت عموم را نکرده مانند (مر) که از علائم مفعول است و او گوید :

مر آن بسان مسیحا شکسته قفل سپهر   مر این بسان سلیمان کلید فتح سباست ...

مرآن نموده سبك سنگ‌خصم را چون کاه   مراین بگوهر تیغش خواص کاهرباست ...

مر آن بمملکت چرخ حاکم محکم   مر این بکشور آفاق والی والاست [2]

« ونیز « چنو » را بجای چون و « ابوشجاع » را « ابو الشجاع » با الف و لام که بقاعدهٔ نحو عربی بدون الف و لام تعریف استعمال شده ـ و اینهم سماعی است ـ مکرر آورده است . » [3]

ودرین بیت :

گل شادی آر و فصل انده بر   می عشرت بخش و تو روان بخشا [4]

وابیات بسیار دیگر ، مصدر بخشودن (بمعنی عفو کردن) را بابخشیدن (بمعنی عطا کردن) خلط واشتباه کرده است .

متأسفانه کار وی باین گونه سهل انگاریها نیزپایان نیافته‌بلکه‌خوداز‌روی قصدوعمداز کلمهٔ شیر فارسی (که اسم است وصفت نیست)طبق قواعد صرف زبان‌عربی افعل التفضیل(صفت‌تفضیلی) برساخته و کلمهٔ مجعول اشیررا بمعنی دلیرتر (که معنی مجازی واستعاری شیر است) درشعرخویش قافیه کرده و حشمت خویش را درسخن برترازآن دانسته است که خصم بتواند بایك « طیبت » ازو خرده گیری کند :

خندهٔ تو گاه خشم خندهٔ شیر نرست   هر که نگرید ازان خنده ز شیراشیرست

قافیه‌گو جعل باش ، جعل زمن درخورست   حشمت من در سخن صدره ازآن بر ترست

کزپی یك طیبتم خصم کند گیرودار [3]

این کار ، یعنی جعل قافیه و در خور خویش دانستن آنرا ـ همانگونه که شاعر عذر خواه آن آمده‌است ـ جزبمزاح وطیبت حمل نتوان کرد و شاعری که بیدرنگ پس ازین جعل مدعی میشود که جهان دیگر چنو نخواهد زاد ، نباید درشعری بدان سنگینی‌کاررا بمزاح بکشد واین امرنتیجهٔ هیچ چیزنیست مگربی اعتنایی شاعربقواعد واصولی که درفن شعر متداول است .

---

۱ – دیوان : ص ۳۸   ۲ – دیوان : ص ٨٤   ۳ – ارمغان : سال ١٤ شمارهٔ ١ (خطابهٔ بهار) ٤ دیوان : ص ٩٤٤   ٤– – دیوان : ص ٨٢٤

«گاهی قاآنی ازعروض هم اعراض کرده است چنانکه دراین قصیده که در آخر دیوانش بنام اوثبت شده ومطلعش چنین است :

ای ترك من ای بهار جان افزا برقع بکش از رخ بهشت آسا[1]

گوید :

نوشاد و حصار گشت پنداری باغ از گل و سرو و سنبل بویا
از کشی ایدون چو ترك بغمایی هوش از سر بخردان کند یغما[1]

«که درمصراع « از کشی ایدون.. »یك سبب که (ای) باشد از دیگر مصراعها زیادتر است وتقطیع بحر (مفعول مفاعلن مفاعیلن) وتقطیع آن مصرع غلط (مفعولن فعلن مفاعلن فعلن) ویا (مفعولن مستفعلن مفاعیلن) است که اول ازبحر هزج مسدس اخرب مقبوض صحیح عروض وضرب است وبای قزوینی مزاحف وغیر مأنوس ودارای سکتهٔ غیر ملیحی است وبهیچوجه بااصل عروض شعر نمی توان آنرا درست کرد مگر آنکه لفظ ایدون را (ادون) بخوانیم وآنهم بر خلاف وضع لغت می باشد ـ وهم اینجا ایدون را بمعنی اکنون آورده و حال آنکه بفارسی صحیح بمعنی چنین است .»[2]

قصیدهٔ دیگری درمدح قائم مقام دردیوان قاآنی مندرج است بااین مطلع :

چون خواست کردگار که گیتی نظام گیرد دولت قویم گردد ملت قوام گیرد[3]

که مصراع اول آن در بحر مضارع مثمن مکفوف اخرب (مفعول فاعلات مفاعیل فاع لاتن) ومصراع دوم آن دربحر مضارع مثمن اخرب (مفعول فاع لاتن مفعول فاع‌لاتن) است مگر آنکه مصراع دوم را بدینصورت بخوانیم :

دولت قویم گرددوملت قوام گیرد.

البته ممکن است چنین اشتباهی در کتابت وطبع قصیده رخ داده باشد.اماکار بهمین یك مصراع پایان نمی‌یابد : بعضی‌از ابیات قصیده دربحر اول وبرخی در بحردوم سروده شده‌است ومااراٸهٔ مثال‌را چند بیتی ازآن نقل می کنیم :

ابیاتی که در بحرمضارع مثمن مکفوف اخرب سروده شده‌است :

اجزای امن از مددش القیام جوید بنیاد جور از سخطش انهدام گیرد
آن‌مرز روم وروس بیك التفات بخشد این‌ملك مصرو شام بیك اهتمام گیرد
آن نه‌سپهروشش‌جهت‌ازیك‌سنان‌ستاند این‌چارر کن‌وهفت‌خط ازیك‌پیام گیرد
این ملك ترك بردوسه نوبی‌غلام‌بخشد آن‌مرز نوبه با دوسه‌تر کی‌غلام گیرد
امسال‌آن بکابل و زابل علم فرازد سال دگر مدینهٔ دارالسلام گیرد ...

ابیاتی که در بحر مضارع مثمن اخرب ساخته شده است :

---

۱ ـ دیوان : ص ۹۴۳ ۲ ـ ارمغان سال ۱٤ شمارهٔ۱ ۳ـدیوان: ص۱۵۱

آری چو شاه غازی آید پتر کتازی　　　شك نی که‌دین تازی از تو قوام گیرد
آری کند چوحیدر فتح قلاع خیبر　　　زان ملت پیمبر نظمی تمام گیرد
شه چون بخشم آید هوش عدو رباید　　　شاهین‌چوپر گشاید بی‌شك حمام گیرد..

وچنانکه مذکور افتاد ابیاتی نیزهست که یك مصراع آن را درین بحر ومصراع دیگر را درآن یك سروده است مانند مطلع قصیده واین بیت :

عباس شاه ملك ستان را نمود ملهم　　　تازین نهد برابرش درکف حسام گیرد

و میان آنچه نقل شد ، بیتهایی هست که حتی با احتمال سهو نساخ نیز بهیچ ترتیب نمیتوان بافزودن وکاستن حرفی وحك واصلاح کلمه‌یی آنرا ازین بحر بدان بحر برد وکاملا گواهی می‌دهد که شاعر آنرا خارج آهنگ ساخته است .

اینهاست بطور اختصار قسمتی از عیوبی که از نظر دستور زبان و فن عروض ، درنتیجهٔ شتابزدگی و بی اعتنایی دامنگیر قا آنی شده است، اما این شاعر توانا ازلحاظ فنون فصاحت وبلاغت نیز دچار خطاهایی شده وگاهی اشعار او غیرفصیح و ملال انگیز ونا دلپذیر از آب درآمده چندانکه ذوق سلیم وخاطر نقاد بدیدهٔ تحسین وتصویب درآن نمی‌تواند نگریست و این معنی در جاهایی که قاآنی مطلبی تازه ومضمونی بدیع وابتکاری را عنوان می کند، بیشتر مشهود است .

« درتشبیه گاهی قاآنی طوری بی‌سلیقگی بخرج داده که انسان مشتبه می‌شود که شعر جدیست یاهزل ، درصورتیکه تغزل جداست نه هزل . مانند آنجا که گوید :

چهر اویك خلد حور و روی اویك عرش نور　　　خط اویك گله مور و زلف او یك سله مار
رشته اندر رشته زلفش همچو تار عنکبوت　　　حلقه اندر حلقه‌جعدش همچوپشت سوسمار[1]

و نیز :

بهار را چه می کنم چوشد زبر بهار من　　　کناره کردم از جهان چو او شد از کنار من
خوشا و خرم آندمی که بود یار یار من　　　دو زلف مشکبار او بچشم اشکبار من
چوچشمه‌یی که اندر او شنا کنند مارها ...

بصلح در کنارم آ ز دشمنی کناره کن　　　دلت ره ار نمی دهد زدوست استشاره کن
ویا چوسبحه‌رشته‌یی‌ززلف‌خویش‌پاره کن　　　بر او ببند صد گره و زان‌پس‌استخاره کن
که سخت عاجز آمدم ز رنج انتظار ها[2]

که اگر درتشبیه زلف یار و چشم شاعر بچشمه‌یی که ماران درآن شنا می کنند و تشبیه زلف گره زدهٔ یار بسبحهٔ صددانه دقیق شویم درآن نه تنها چیزی از زیبایی نمی‌یابیم ، بلکه احساس کراهت و ناراحتی می کنیم .

اطناب واسهاب یکی دیگر ازخواص شعرقاآنی‌است . شاعر باچربدستی وقوت طبع‌مطلب را تا آنجاکه ممکنست بدرازا می کشد وغالباً بخوبی از عهدهٔ این‌کار برمی‌آید وخواننده را بی‌هیچ

---

۱ - ارمغان : سال ۱۴ شمارهٔ۱　۲ - دیوان :ص۸۰۹

ملالتی بدنبال خویش می کشاند . اما اولا گاه مقتضای حال ومقام را ازیاد می‌برد وبدنبال الفاظ کشیده می‌شود وثانیاً خواننده پس‌ازآنکه براثر خوش‌آهنگی وطمطراق وطنطنهٔ کلمات ولغات آنرا تا پایان مطالعه کرد خودرا ازلحاظ کسب معنی ودرك مضمون تهی دست می‌یابد. یکی ازنمونه های کامل اطناب دردیوان قا آنی این قصیده است که درمدح شجاع‌السلطنه حسنعلی‌میرزا سروده :

نادر ترین اشیا نیکوترین امکان
از عقلهاست اول وز خلقهاست انسان

از انبیا پیمبر وز اولیاست حیدر
از اتقیا ابوذر وز اصفیاست سلمان

از نارهاست دوزخ وز خاکها مدینه
از بادهاست صرصر وز آبهاست حیوان

از صفهاست صفین از قلعهاست خیبر
از قصهاست یوسف از منزلات قرآن

از سورهاست یس از رمزهاست طس
ازخطهاست محور وز سطحهاست دوران[1]

و بهمین نهج بالغ بربیست بیت می‌سراید وگاه نیز بعسر وحرج دچار میشود و« طوبی » را « نخل » و « بنفشه » را « سبزه » می خواند و از « درها » « گوهر » را نادرترین و نیکو ترین آنان می‌شمارد :

از شهد هاست شکر وز باده‌هاست احمر
از درهاست گوهر وز بیخهاست مرجان

از نخلهاست طوبی وز سبزه ها بنفشه
از همدمانست حورا وز شاهدانست غلمان

وهنگامی که این‌دراز سخنی بامحدودبودن موضوع تغزلها ومدایح درآمیزدکار رابرخواننده دشوارتر میسازد .

بیشتر تغزلات قاآنی در توصیف بهار وشب وروز واسب وشراب وشاهد وسفر ورنج آنست همواره معشوق باچهرهٔ گرد آلود وطرهٔ پریشان ، خسته ومانده از راه می رسد ودر می کوبد . قا آنی در را بروی او می گشاید وتنگش در برمی گیرد و دربزم می‌نشاند و پیالهای شراب بدومی پیماید و معشوق مژدهٔ رسیدن فلان سردار یاحکمران را بدو می‌دهد. یا خود شاعر زین برپشت اسب‌میگذارد واز دیاری که درآن سا کن است بعلت قدر ناشناسی مردم آن سفرمی کند تا بازاری مناسبتر برای کالای هنرخویش جستجو کند . البته توصیف‌ها و تغزلهای بدیع وابتکاری نیز دردیوان فراوان‌است و درپایان این مقال‌بتفصیل ازآن گفتگو خواهدشد . اما اینها موضوعاتی است که درتسبیب‌های‌قاآنی بیشتر بدان برمیخوریم واین مضامین را مکرر ـ وگاهی باهمان الفاظ ـ درآن می‌یابیم .

« انتخاب کلمات ولغات فخیم وترکیبات قلنبه وخشن وتهتک درتشبیب وتغزل وعشقبازی ازمختصات وبست . . . دیگر ازنشانهای طرز قاآنی آنست که هرجا مضمونی قدیمی وفکری مبتذل را ساخته است ازجادهٔ لطافت خارج نشده وبمحض‌آنکه درردیف همان شعر مضمونی‌را ازخود اختراع کرده تأثیر سلیقهٔ خودرا ازقبیل تهتك وجست وخیز وقلنبه بافی و خشونت‌درآن می گنجاند »

---

[1] ـ دیوان ص ۶۶۹

نمونه :

گاه طرب وروز می و فصل بهارست | جان خرم و دل فارغ وشاهد بکنارست
باد سحر از آتش گل مجمره سوزست | خاك چمن از آب روان آینه دارست
سوری بچه ماند بیکی حقهٔ یاقوت | کان حقهٔ یاقوت پر از مشك تتارست
درپهلوی گل خار شکفتا بچه ماند | مانند رقیبی که هم آغوش نگارست
مستست مگر نیلوفر از ساغر لاله | کافغان خزان چون صنمی باده گسارست
نی نی چو یکی بختی مستست ازیراك | بینیش چو بختی که ببینیش مهارست
راغست که از سبزه همی زر دخیزست | باغست که ز لاله همی مرجان زارست
نرگس بچه ماند بیکی کفهٔ الماس | کان کفهٔ الماس پر از زر عیارست
یا ساغر سیماب پر از زر و عقارست | یا حقه‌یی از کاهربا برطبق سیم
نی نی یدبیضای کلیمست به سفتش | از پارهٔ زربفت بهودانه غیارست
بط بچهٔ پیلست بخون برزده خرطوم | یا شاخ بقم رسته زپیشانی مارست[1]

« این نمونه برای قسمت زیادی از گفته‌های ما برهانی است روشن . واشعاریکه مضامین آن تازگی ندارد درکمال فصاحت ... گفته شده ولی مضامینی که از خود شاعرست و یا شهرتی نداشته واز فکر او بالبداهه بیرون آمده دارای خشونت ونقائص شعریست مانند تشبیه گل نیلوفر به بختی مست ونرگس به کفهٔ الماس یا ساغر سیماب که وجود خارجی ندارد وخالی از لطف می‌باشد یا تشبیه مرغابی بیچهٔ فیل وعبارات خرطوم وشاخ بقم وپیشانی مار ... »[2]

ونیز درهمین قصیده بتعجیل از معشوق بوسه می خواهد وبرای او « دوسه کار » واجبتر از وصل وی بر میشمرد وبدین ترتیب توهینی سخت بدو می کند :

گر باده دهی ، زود که انده بکمینست | ور بوسه دهی ، زود کمفترت بگذارست
بوسی دوسه مستانه مرا بخش بتعجیل | کز وصل تو واجبترم ایدون دوسه کارست
یك امشبکی بیش مجال سخنم نیست | فردا همه هنگامهٔ عید وصف بارست[3]

وکار واجبتر ازوصل معشوق برای او نشستن وسرودن قصیدهٔ «مدح ملك و تهنیت عید» است !

اکنون اندکی نیز بجنبه های معنوی شعر قاآنی توجه کنیم

اغراق ومبالغهٔ فوق العاده — چه درتوصیف وچه درمدح وچه درخود ستایی ـ یکی از نخستین خصائصی است است که هنگام مطالعهٔ دیوان این شاعر نظر را جلب می کند . هنگام سرودن مدح نه کرسی فلك را زیر پای قزل ارسلان می نهد و ممدوح را بآخرین درجهٔ عظمت و بزرگی می‌رساند ، مدایح عجیبی که درین دیوان از کسانی مانند حاج میرزا آقاسی وناصرالدین شاه وحتی خدمتگاران آنان وجود دارد ، درکمتر دیوانی نظیر دارد . در مدح میرزا نبی خان حکمران فارس گوید :

---

۱ - دیوان : ص ۱۰۷-۱۰۸ ۲ - ارمغان سال ۱٤ شمارهٔ ۱ .
۳- دیوان : ص ۱۰۸

قضاست حکمش ، ازآن نظم داده گیتی را / قناست تیغش ازآن تیز کرده دندانرا
سنان او همه ماران فتنه خورد ، مگر / خلیفه است عصای کلیم عمرانرا
بباد پا چو نشیند برزم پنداری / عنان باد بچنگست مر سلیمانرا
بدان رسیده که با رای گیتی افروزش / بمهر و مه نبود احتیاج گیهانرا
زبسکه در و گهر ریخت جود او بر خاك / ز خاك ره نشناسند در عمانرا
کند چو با کف زربخش جا بکوههٔ رخش / بکوه جودی بینند ابر نیسانرا
زهی وجود تو کادراك آدمی زبن بیش / شناخت می نتواند عطای یزدانرا
زبهر آنکه شود چون تو طینتی موجود / خدای از دو جهان برگزید انسانرا
ببوی آنکه شود نعل میخ توسن تو / فلك چو تاج بسر برنهاد کیوانرا
نخست جود ترا آفرید بارخدای / قوای غاذیه زان پس بداد حیوانرا
بعون لنگر حزم تو ناخدا در بحر / فرو نشاند در روز باد طوفانرا
کجا سحاب سخای تو ژاله انگیزد / محیط وار بموج آورد بیابان را [1]

ودر مدح حسین خان نظام الدوله یکی دیگر از حکمرانان فارس گوید :

سخن از خشمش می گفتم یکروز بسهو / آسمان گفت که قاآنی بس کن ، زنهار
ماه من تیره شد وزهرهٔ من گشت نژند / مهر من خیره شد و مشتری من بیمار
آب ازچهرهٔ هر کوکب من جاری شد / اشك در دیدهٔ هرثابت من شد سیار
گاه آنست که من نیز درافتم بزمین / بیم آنست که من نیز بمانم زمدار
گفتم از رحمت او نیز بگویم سخنی / زهر را چاره بفازهر کنم باك مدار
سخن رحمت اورا چو شنید ازسر شوق / برسرو گردن من زهره ومه کرد نثار

چه ساده دل بودند مردمی که باد بغبغب می افکندند واین عشوه ها را می خریدند و بگویندهٔ آن صلات گرانمایه ارزانی می داشتند (!) اکنون بیش از یك قرنست که قاآنی ونظام الدوله وپادشاهی که وی یکی ازخادمان او بود رخت ازجهان بربسته‌اند و گردی بردامن افلاك ننشسته‌است . چه نیکو گفت سعدی :

« فریب دشمن مخور وغرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است وآن دامن طمع گشاده ، احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید » [2]

وچون زبان بقدح می گشاید هیچکس را امان نمی دهد وگاهی اهل شهری را بیك چوب می‌راند وضحاك‌وار مارهای هجا بر گردن آنان می پیچد:

گردر دیار فارس غریبم عجب مدار / کاندر درون رشتهٔ خرمهره گوهرم

---

۱ - دیوان : ۹٤۷

۲ - دیوان : ص ٤۲۳ ۲ - گلستان سعدی - چاپ بروخیم : ص ۱۸۵

ای داور زمانه زرفتار اهل فارس / چون بدسگال جاه تودایم در آذرم
یکتن مرانگفت که چونی درین دیار / تا بررخش بدیدهٔ امید بنگرم
یکتن مرانخواند شبی بر بخوان خویش / ازبیم آن گمان کهٔزخوان لقمه‌یی خورم
جز چندتن که برسراین ملك افسرند / گرشیخ وشاب را نکنم قدح کافرم
زان چندتن هم ارچه بود خاطرم ملول / لیکن به آنکه راه مکافات نسپرم
حاشا کهسر کشم زخط حکمشان برون / ورجای تاج تیغ گذارند برسرم
فردا بر آستان شهنشه ز دستشان / دست هجا زجیب شکایت برآورم
زین چندتن گذشته کشم خنجرزبان / وانش کشدزبانه چودوزخ ز حنجرم
باخنجری چنان که کشدشعله برسپهر / پروا نبینی از زره وخود و مغفرم[1]

ودر مقام خود ستایی نیز کمترازین راهغلو نمی پیماید :

ایشان تمام قطره ومن بحر قلزمم / ایشان تمام ذره و من مهر خاورم
ایشان زتیرگی ظلماتند ومن کنون / چون چشمهٔ حیات بظلمات اندرم
قرن دگرنماند ازیشان نشان ومن / نام ونشان بماند تا روز محشرم ...
این شهر قوم اوط ومن ایدون چوجبرئیل / زیروزبرهمی همی کنم آنرا بشهپرم...
شاهین اگر شوند نیارند ازهراس / کردن نظر بسایهٔ بال کبوترم
ور شیرنر شوند نیارند از نهیب / کردن گذر بجانب روباه لاغرم[1]

قاآنی « در برخی از مواردیکه اختصاص بحماسه گویی نداشته بتصنع و تفنن این فن را که بلند ترین پایگاه سخن است مورد تماخره قرار داده است چه همه میدانند .. او مردی قوی بنیه وشجاع وسلحشور نبوده است وبا آنکه شجاعت ادبی او را منکرنیستیم لیکن از شجاعت مادی‌او اطلاعی نداریم که او سواری نیزه گذار واسب انداز وجنگی باشد . اما قاآنی خودرا مکرر در اشعارش بدین اوصاف ستوده وباشعر حماسی شوخی کرده است :

روتده سیلی در ره‌گرم عنان پیچد / دودست سد کنم وسیل وا بپیچانم
یکی فراخ زره بربدن بپوشم تنگ / که راست روی تن اسفندیار رامانم
بپهن دشت مهالك چنان‌بتازم رخش / که بانگ مهلامهلا برآید ازجانم
بنیزه‌یی که ربایه زچرخ حلقهٔ ماه / چو حلقهای زره کوه را بسنبانم[1]

باز درهمین قصیده خود را حلال خوار شمرده می گوید :

ورم زخوان خسان لقمه‌یی بچنگ افتاد / بگاه مضغ اطاعت نکرد دندانم...
زنان خلق چوطبلم‌شکم اگر چه تهیست / گرم بچوب زنی بر نیاید افغانم
بکاوی ارهمه احشای من نخواهی‌دید / رهین طعمهٔ موری زنان دونانم[1]

« باآنکه شاعر مداح - آنهم مداح شاهزادگان وحکام- شکمش از نان خلق بدو واسطه

۱-دیوان:ص ۹٦۹ ۲ - دیوان ، ص ٥٦٤

بر است که حاکم نان خلق گرفته وقاآنی از او خورده است باز اینطور استغنا بخرج می‌دهدوضمناً با آنهمه شجاعتی که قبلا شرح دادیم می گوید اگر چوبم بزنی صدایم بیرون نمی آید!

مامنکر نیستیم که شاعر مدعی است وباب فخر وحماسه بروی شعرا بازست ولی غالباً که دقت شده است اساتید سعی داشته اند که ارتباطی بین دعاوی خود با حقیقت بدهند، اگرمانندمسعود سعد حکومتی کرده واسبی تاخته وغزوی کرده است خود را مبارز وخنجر گذار ونیزه ور می‌خواند.. همچنین درعلوم وفنون مناسبتی بین ادعا و حقیقت امر موجود بوده و هر کس جز این کند مورد اعتراضست خاصه درمادیات که بشوخی شبیه خواهد شد »[1]

اما قاآنی از طفل شیرخوار[2] تا پیرمرد کهنسال وارشاهنشاه ایران تاپیشخدمت خاصانش را با همین الفاظ می‌ستود ورفته‌رفته کلمات معانی خویش رادرنظراو ازدست می‌داد وبصورت‌مهره‌هائی درمی‌آمد که‌آنانرا هربار بصورتی می‌چید وبساط مدیح می گسترد وپس‌ازنیل بمقصودمادی کار را پایان یافته می انگاشت.

حکیم قاآنی با اینهمه مبالغه‌یی که درمدح می کرده، هرگز بممدوحان خویش وفادار نبوده است. در دیوان وی قصاید غرای فراوان در مدح قائم مقام می توان یافت از جمله قصیده‌یی بمطلع:

چون خواست کردگار که گیتی نظام گیرد — دولت قویم گردد ملت قوام گیرد

که قبلا ذکرآن رفت. درین قصیده درمدح قئم مقام بسیار راه افراط پیموده است:

ای صدر راستان ولیعهد کاستانت — سبقت ز فر و پایه برین نه خیام گیرد
کاخ ترا ستاره پناه سپهر خواند — کف ترا زمانه کفیل انام گیرد
کلک‌تو حل‌وعقد جهانرا کند کفایت — هرگه که تیغ خسرو جا درنیام گیرد..[3]

قصاید دیگری نیز که درمدح این وزیربی نظیر درستکار وبا اراده سروده است تمام از همین دست است[4] آنگاه هنگامی که محمد شاه نا جوانمردانه او را بکشت قاآنی تمام سوابق نعمت و حقوق تربیت وی را از یاد برد ودرقصیده‌یی چنین گفت:

طناب درگلوی شیخ‌شهر باید بست — روانه اش برقائم مقام باید کرد[5]

شاید قاآنی هیچکس را باندازهٔ حاج میرزا آقاسی‌صدراعظم مدح‌نگفته‌ودرمدح هیچکس این اندازه پیش نرفته باشد، وی را «انسان کامل» و «خواجهٔ دوجهان» و«مظهرذات باری ورسانندهٔ فیض خالق بمخلوق خواند وهنگامیکه از کاربر کنار شد قصیده‌یی درمدح میرزاتقی خان امیر کبیر بسرود ودرآن از ولینعمت معزول خویش - که سرش را در مدایح خود بعرش برین سوده بود - چنین یاد کرد:

بجای ظالمی شقی نشسته عادلی تقی — که مؤمنان متقی کنند افتخار ها[6]

---

۱ - ارمغان، سال ۱۴ شمارهٔ ۱   ۲ - رك، صفحات ۵۷۵-۸۸۲
۳- دیوان: ص ۱۵۲   ۴ - برای نمونه‌رك: ص۳۰۵   ۵- دیوان ص ۱۴۰
۶ - دیوان: ص۴۷

وعجب اینست که دردوران صدارت همین « ظالم شقی» قاآنی‌قدری خود را باوی یگانه می‌ ..نموده وظهار دوستی واخلاص می کرده که وقتی بیمار شده وحاج میرزاآقاسی بعیادت وی‌نرفته یا کسی را باحوال پرسی او نفرستاده است ، رنجیده خاطر شده ودر این ابیات ازو گله کرده‌است :

صاحبا بندهٔ تو قاآنی | که خداوند دانش وهنرست
گله ها دارد از تغافل تو | لیك دلش از زبانش بیخبرست
هیچ گفتی کهینه چاکر من | مدتی شد که غایب ازنظرست
هیچ گفتی که در کدام محل | بکدامین سراچه‌اش مقرست
جدپاك تو مصطفی که بقدر | دانش ازهرچه جزخدای‌برست
بسرای فلان یهود شتافت | دیدچون‌خسته‌حال‌وخون‌جگرست
رادگررا مگر نه درگیتی | شیوهٔ جد و عادت پدرست
دوش گفتم که پاکشم چندی | زآستانت که از سپهر برست
بازگفتم که بنده درهمه حال | از تولای خواجه ناگزرست
سایه‌جز پیروی گزیرش نیست | هرکجا کافتاب درگذرست[1]

ممکنست چنین تصور رود که وی شاعری مدیحه سرا بوده وجلب رضای‌خاطر ممدوح وسیلهٔ زندگی واعاشهٔ‌وی بشمار می‌رفته است . این‌حرف درستست اما چه مانعی داشت که وی‌لفظ قائم مقام را با این صورت زشت وموهن قافیه نمی کرد و ازدشنام دادن و«ظالم» و «شقی» خواندن حاج میرزا آقاسی چشم می‌پوشید وآنرا بسکوت برگذار می کرد وسند نا سپاسی خویش را بدست ممدوحان بعدی نمی‌سپرد ؟

خردهٔ دیگری که برقاآنی وشعر اوگرفته اند ، خروج از حدود عفاف و استعمال الفاظ رکیك وشرح وقایع زشت وخلاف عفت واخلاق است وانصاف باید داد که دامان پاکیزهٔ عروس شعر را بلوث الفاظ زشت ونامناسب نمی اید آلود .

متأسفانه در دیوان قاآنی شرح وقایع قبیح وزشت وهجوهای رکیك ومستهجن کم‌نیست واین امر از قدر شاعری که خودرا حکیم وفیلسوف می‌خواند وناشر علم وادب می‌داند بسیارمی‌کاهد . شرح می گساریها وشاهد بازیها وسرمستیها وحرکاتی که شایستهٔ سردمداران و اوباش است جایش در دیوان شعرنیست .

درهمین دوران شاعری دیگر بنام شمس‌الشعرا میرزا محمدعلی خان سروش اصفهانی می‌زیست که باداشتن‌قدرت‌طبع وصفای قریحه هرگز سخن‌خودرا بلوث هجا وشرح وقایع‌رکیك نیالود و درسراسر دیوان زرگ‌وی یك بیت خارج ازحدود عفت و ادب نمی‌توان یافت ویکبار که با پیر مردی طبیب مزاحی ساده کرده و شاعری را در خوروی ندانسته ، بصدزبان عذر خواه آمده وازین

---

1 - دیوان: ص ۹۷

طبیبِ کوچک پوزشها خواسته است. ۱

همین نکات باعث شده است که عده‌یی قاآنی را شاعری بدآموز بخوانند و بسختی بروی بتازند و از اخلاق ورفتار وشعراو انتقاد کنند:

«در اینکه قاآنی شاعر متملق درباری دروغگویی بوده است که برای پول شعر می گفته و در مدح اشخاص نالایق و فاسد مبالغه می نموده است شکی نیست . . و در اینکه قاآنی شخص عیاش ، فاسد وبی تقوایی بوده است بازشبهه‌یی نیست . صحایف اشعار او بهترین گواه این حقیقت است ... شاعری که برای نان شعر بگوید شاعرنیست ، گداست . شاعری که برای خوردن ریزهٔ خوان اعیان واشراف شعر گوید ، قابل تمجید نیست ... گمان می کنم نان خوردن و زندگانی متوسط کردن مستلزم هیچگونه کثافت‌کاری و درهم شکستن اصول عفت وتقوی نیست وتصورنمیکنم قاآنی برای تحصیل معاش اینطور شعرمی گفته‌است بلکه طمع رسیدن بمعیشت وسیع ومیل خوشگذرانی اورا باین راه انداخته است ...

« . قاآنی بیشتر برای صله گرفتن ، درمدح درباریان فاسد بیشتر مبالغه نموده و برای رسیدن بدربار سلطنتی وتهیهٔ لوازم زندگانی، تافرق سردرمنجلاب تملق فرورفته است .

« . . درتمام دیوان شعرایی مانند فردوسی ، سعدی ، حافظ ، خیام ، سنائی، ناصرخسرو..

---

۱ - برای مزید فایده این قسمت ازشعر سروش وعذر خواهی اورانقل می کنیم:

. . . طبیبی ز تو شاعری بر نیاید — چنان کز تهیدست بازارگانی
ز عناب کوی و زریخ و بنفشه — نه از جعد یار و لب نار دانی
کسی از تو وصف چنوبت نخواهد — نخواهد ز خارا کسی پرنیانی
ز کافور مویان ستوده نباشد — که کافور طبعی کنند و جوانی
هوای بتان گر نورزی نکوتر — بدین دیر عمری ، بدین نیم جانی
گرفتن پی عشق - دور از رخ تو — بهنگام پیری بود قلتبانی
مکافات این یکدو طبیت که کردم — از آن تا زمن در ملالت نمانی
بدان سرو بالا کنم لابهٔ تو — مگر لابه ام بشنود رایگانی
ایا دل ربوده از آن کوژ قامت — ببالای چون رایت کاویانی
منه بار محنت بر آن پیر عاشق — که با طبع پیران بود ناتوانی
طبیبست و بیمار عشق تو گشته — ببخشا بر آن چهرهٔ زعفرانی
تنش را بود با میان تو نسبت — که اولاغرست و تو لاغر میانی
اگر آید از عاشق پیر ننگت — رهانیدن از پیری او را توانی
بیک بوسه او را جوان کن ازیرا — که داری بلب چشمهٔ زندگانی ..

(نقل ازنسخهٔ خطی دیوان سروش متعلق بنگارنده)

نظامی ، یك سطر از تملقها ومبالغه هایی که سراسر دیوان قاآنی را سیاه کرده است دیده نمی‌شود . شاعر حقیقی کسانی هستند که شعر تراوش روح آنها بوده وبرای نزدیک شدن بدربار سلطنت شعر نسروده‌اند . دردیوان منوچهری ومسعود سعدسلمان وفرخی سیستانی که قصاید مدح موجوداست آیا نظایر اغراقات ومجاز گوییهای قاآنی دیده می‌شود وبالاخره ممدوح آنها حاج میرزا آقاسی ، مهدعلیاست؟ »[1]

« عیب دیگر درطرز قاآنی خشونت اوست در معاشقه وبیان حرکات عنیف وجست وخیز وکشتی گیری که از ظرافت ولطافت شاعری فرسنگها دور است وباخلاق عوام بیشترشباهت دارد تا اخلاق حکیم وشاعری چون قاآنی ، واتفاقاً بیشتر تغزلهای اوباین معنی ازبرجستن ودویدن وآویختن و زنخ تافتن وچسبیدن وچنگ و کارهای دور ازظرافت با الفاظ هی‌هی وهان وهون وعربده منتهی می‌شود و تحقیق این مطلب بسی آسانست ودر هرصفحه از دیوان این استاد این معنی که گفتم دیده می‌شود وبرای نمونه می‌توان این تغزل راشاهد آورد :

خیزید و یك قرابه مرا می بیاورید		هی من خورم شراب و شماهی بیاورید
شاهانه خورد باید می را بهای و هوی		طنبور و ارغنون و دف و نی بیاورید
تا با نفس پیاله شد آمد کند بکام		همچون نفس پیاله پیاپی بیاورید
طبعم ز ران شیر کباب آرزو کند		هان هیزمش ز تخت جم و کی بیاورید
در خم شراب نیست حریفان خدای‌را		بر تر تهید کامی و از ری بیاورید
مانا شراب ری ندهد مر مرا کفاف		یك زنده رود باده ام ازجی بیاورید[2]

و نیز :

می ده مرا چنانك هردم ز بیخودی		آویزمت بجهد در زلف مشکبار
هی گویمت سخن هی گیرمت ببر		هی بویمت دهان هی بوسمت عذار[3]

ونیز :

هی لبش بوسیدم وهی شد دهانم شکرین		هی خطش بوییدم وهی‌شد مشامم‌مشکبار..
گفت ده بوسم بلب افزون مزن گفتم بچشم		هی همی بوسیدمش لب هی‌غلط کردم شمار

(توضیح آنکه (هی) حرف ندای مؤکد است چنانکه گوییم : هی چنین مکن ! هی فرزند بپرهیز! ؟ و غیره و(هی) بمعنی مکرر و تکرار از اختراعات اساتید متأخر و امثال حکیم قاآنی است).

نمونهٔ دیگر درمعانی مذکوره :

برشد سپیده دم چو ازین دشت لاجورد		مانند گرد باد یکی طشت گرد گرد
مانند عنکبوتی زرین که بر تند		بر گنبدی بنفش همه تار های زرد
با نقشبندی از زر محلول بر کشد		جنبنده خاربشتی بر لوح لاجورد . . .
می خواستم زساقی زد بانگ کای حکیم		در روز آفتاب ننوشد شراب مرد

---

۱ - دشتی - سایه - ص ۸۲ - ۸۴   ۲ - دیوان : ص ۸۴۳   ۳ - دیوان ص: ۳۴۲

گفتم تو آفتابی و هر جا تو با منی
روزست پس نباید اصلا شراب خورد
گفتا گلی بباید و ابری بروز می
گفتم سرشك بنده سحاب و رخ تو ورد
خندید نرم نرمك و گفتا بزیر لب
کاین رند پارسی را نتوان مجاب کرد...
بنشست و داد و خوردم و بهر کنارو بوس
با آن صنم فتادم در کشتی و نبرد
من می ربودم از لب او بوسهای گرم
او می کشید در رخ من آههای سرد [1]

نمونهٔ دیگر:

در این ترکیب بند که محققاً درمستی گفته و از بدایع گفتار اوست و رواترین اشعار قاآنی است گوید:

خیزید و یکدو ساغر صهبا بیا ورید
ساغر کمست یکدو سه مینا بیاورید
مینا بکار ناید کشتی کنید پر
کشتی کفاف ندهد دریا بیاورید
خوبان شهررا همه یکجا کنید جمع
جایی که من نشسته ام آنجا بیاورید
مارا اگر بجام سفالین دهید می
خاکش زکاسهٔ سردار بیاورید [2]

تاآنجا که برای منادمت خود زهره وحوری‌را بوضعی وحشیانه طلب کرده گوید:

گیرید گوش زهره و او را کشان کشان
از آسمان بساحت غبرا بیاورید
تابید زلف حوری و اورا دوان دوان
سوی من از بهشت بدنیا بیاورید [2]

« وشاعررا دریغ نیامده است که گوش لطیف‌خداوندعشق را چنان بکشند و او را وحشیانه ازآسمان‌بزم حکیم در آورند یازلف حورای جنان را چنان بتابندو آن پیکر روحانی‌را دوان دوان بحضرت قاآنی برند. » [3]

شاعر این خشونتها وشراب‌خواستن درکاسهٔ سردارا وکباب طلبیدن از ران‌شیروهیزم‌ساختن ازتخت جم و کی وجمع آوردن پری رخان یغمایی وترسا بچگان رومی‌را نشانهٔ بلندی فکر وعظمت روح پنداشته، غافل ازآنکه اگر در ادعای خویش صادق باشد هرگز نخواهد توانست برای افزودن بعرسوم قدیم، [4] وطلب اسب [5] و شال قصاید غرا بسراید وازممدوح خودبخواهد که وی‌را پیشاپیش‌اسب خویش پیاده بدواند.

قاآنی بیش ازهرشاعردیگرلغات مهجور ونامأنوس عربی‌وفارسی دراشعارخویش‌بکاربرده است وچون درپایان کتاب فهرستی‌ازین‌لغات ــ که درحاشیهٔ دیوان شرح داده شده است ــ مرتب گشته از ذکر مثال‌آن درمی‌گذریم وکسانیرا که طالب صورت کامل این لغات هستند بدان فهرست مراجعه می دهیم.

باتمام نکاتی که درین مقدمه باختصار مذکور افتاد، قاآنی یکی از معروفترین شعرای ایران است وعلت این قبول عام مختصاتی است که ذیلا بدان اشاره خواهدشد:

۱ــ دیوان: ص۸۶۹ ۲ ــ دیوان: ص۸۴۸ ۳ــ ارمغان: سال۱۴ شمارهٔ۱ (خطابهٔ بهار)
۴ ــ دیوان: ص ۸۴۴ ۵ ــ دیوان: ص ۷۷۸

نخستین خاصیت قاآنی توانایی فوق العادهٔ او در ترصیع و تردیف الفاظ است که شاید هیچ شاعر فارسی‌زبان در این کار بپایهٔ او نرسد . وی باقدرتی بی مانند وحضور ذهنی شگفت انگیز لغات را بکار می‌بسته ومعانی ذهنی خویش را بی‌هیچ مشقت و رنجی بیان می کرده است . روانی طبع وقدرت او دربدیهه سرایی ودستی که درلغت فارسی وعربی‌داشته دیوان اورا بصورت گنجینه‌یی ازلغات وترکیبات واصطلاحات درآورده است . در دیوان قاآنی ازلغات مهجور ومشکل عربی و فارسی وترکی و هندی گرفته تاواژه ها وامثال عامیانه می‌توان یافت وهمین‌وسعت دامنهٔ الفاظ شعر اورا رنگی خاص‌بخشیده است ودرواقع عنصر اصلی سبك قاآنی (که بعداً ازآن گفتگو خواهدشد) تسلط او درلفاظی و عبارت پردازی است.

توصیفات بدیع وجالب وتغزلات زیبا وتشبیهات دلپذیر ومنظره سازیهای رنگارنگ وعجیب نیز در دیوان بزرگ قاآنی کم نیست . شاعر باقدرتی هرچه تمامتر مناظری‌را که گذشتگان بدان نپرداخته اند توصیف‌میکند. برای نمونه میتوان اشعاری را که درباب هرج ومرج وآشوب و نا امنی شیراز سروده است مثال آورد :

. . فتنه درشیراز چون مردمجاورشد مقیم		ایمنی از فارس چون شخص مسافر بست بار
شوروغوغاشد فراوان امن و سلوت گشت کم		کفروخذلان یافت رونق دین وایمان گشت خوار
دیدها از شرم خالی سینها از کینه پر		صدرها از غدر مملو چشم ها ازخشم تار
طارق از سارق مشوش عالم از ظالم برنج		صالح ازطالح گریزان تاجر ازفاجر فکار . . .
چون مقابر شد معابر از هجوم کشتگان		بر مهالك شد مسالك از وفور گیرو دار
روز اگر بیچاره یی ازخان ومان رفتی برون		کشته‌یامجروح برگشتی سوی خویش وتبار
شب اگر در خانه ماندی بینوایی تا صبح		در میان خانه با دزدان نمودی گیرو دار . . .
خسته و مجروح از هرسو گروه اندر گروه		بسته و مذبوح در هر ره قطار اندر قطار
کلبهٔ جراح آب دکهٔ سلاخ برد		بسکه لاش کشتگان بردندی آنجا باربار . . .
فرقه‌یی هرسو دوان این باسپر آن باتبر		حلقه‌یی هرسو عیان اینجاشراب آنجا قمار
بامهای خانه هول انگیز چون خاك قبور		برجهای قلعه وحشت خیز چون لوح‌مزار . . .
شخص ترسیدی زعکس خویش اندر آینه		مرد رم کردی ز سایهٔ خویش اندر رهگذار
خاك درزیر قدم دزدیست گفتی نقب زن		آب در جوی روان تیغیست گفتی آبدار[1]

این توصیف چراغانی نیز ازبدایع آثار اوست :

تاچه معجز کرده امشب باز عدل شهریار		کاتش سوزنده با آب روان گشتست یار
آب وآتش بسکه از عدلش بهم آمیختند		کس ترشح را نیارد فرق کردن از شرار
از چراغان خاك پنداری سپهری دیگرست		بافلك پروین ومه را کرده بر گیتی نثار . . .
آتش اندر آب می بارند امشب یا طبع		آتش سوزنده همچون تیغ شه شد آبدار
یا خیال تیغ شه اندر دل آتش گذشت		پای تا سرآب شد از شرم تیغ شهریار

۱ - دیوان : ص ۳۷۹-۳۸۰-

راست گویی آتشین گلها درون موج آب
باشان آتش موسی است اندر آب خضر
یا میان حقهٔ الماس یاقوت مذاب
دود آتش پیچد اندر آب گویی در نهفت
وادی طورست گویی باغ‌تخت‌امشب از آنك
مارهای آتشین بنگر شتابان در هوا

هست‌چون‌عکس‌می گلگون بسیمین چهریار
یا نه شاخ ارغوان رستست زاب جویبار
یا درون بوتهٔ سیماب زر خوش عیار...
لشکر دیو و پری دارند با هم کار زار
آتش موسی شدست از هر درختی آشکار
با وجود اینکه از آتش گریزانست مار[3]

ودر قطعه‌یی که در ذم اهل فارس سروده بطرزی دلکش وبدیع برخود می بالد :

...اکنون دوهفته است که در دارملك فارس
بی آفتاب عون تو از ذره کمترم
نواب نیستم که دهندم بصدر جای
بواب هم نیم که نشانند بر درم
نه مرده شو نه گور کنم نه کفن نویس
نه ذکر خوان مرده نه دزد کفن برم
نه شعر باف شهر نه صباغ مملکت
نه موزه دوز ملك نه دباغ کشورم
نه کاسه گر نه کاسه فروشم نه کاسه لیس
نه کیسه بر نه راه نشین نه قلندرم...
نه شانه بین نه ماسه کشم من نه فالگیر
نه سیمیا نگارم و نه کیمیا گرم..
هم روضه خوان نیم که بی کسب سیم وزر
فتح یزید و شمر روان بینی ازبرم...
قناد نیستم ولی اندر مذاق خلق
شیرین سخن به است زقند مکررم
عطار نیستم ولی اندر مشام روح
مشکین مداد به بود از مشك اذفرم
فصاد نیستم ولی این شتری قلم
درسفك خون خصم‌تو ماند بنشترم...
معمار نیستم که کدارم ز گل اساس
کز قدر خود مؤسس افلاك دیگرم
سلاخ نه ولیك عدو را چو گوسفند
در مسلخ ستیزه بتن پوست بردرم
صباغ نی ولی چونیاب از خم خیال
هر دم هزار معنی رنگین بر آورم[2]

درسرودن مضامین کهنه وآنچه گذشتگان نیزدرآن‌طبع آزمایی کرده اند، بانهایت مهارت ازعهده برمی‌آید ومطلب را بالطافتی فراوان بیان می کند :

شاه ختن چودوش نهان شد بمکمنا
وز فرق سرفکند زر اندود گرزنا
بالشکری عظیم تر ازجیش روم و روس
شاه حبش دو اسبه بر آمد زمکمنا
پوشیده از لالی منثور جوشنی
بر جامهٔ سیاهتر از خز ادکنا
زراد چرخ بهر تن او ز اختران
از حلقهای سیم بهم بافت جوشنا
انجم چویك طبق جوسیمین و آسمان
افسون برو دمیده چو جادوی جوزنا

---

۱ - دیوان : ص ٣٦٤ - ٣٦٥
۲- دیوان : ص ٩٦٨

مه موسی کلیم و خط کهکشان عصا		انجم کلهٔ شعیب و فلك دشت مدینا
چندین هزار گوی درخشنده ازنجوم		گردان بگرد گیتی بی‌زخم محجنا [1]

ونیز این توصیف صبح وبر آمدن آفتاب :

خیمهٔ زربفت زد برچرخ نیلی آفتاب		ازپرند نیلگون آویخت بس‌زرین طناب
بال بگشود از پس شام سیه صبح سفید		همچوسیمین شاهبازی ازپی مشکین غراب
عنبرین موی‌شب ازکافور گون شدعیب‌نیست		صبح روز پیری آید از پس شام شباب
تا که سیمین حلقهای اختران درد زهم		خور برون‌آمدچو زرین‌تیغی‌ازمشکین‌قراب
یانه گفتی از پی صید حواصل بچگان		زآشیان چرخ بیرون شد یکی زرین عقاب
یا بجا دوبی فلك در حقهٔ یا قوت زرد		کردینهان صد هزاران مهره از در خوشاب
یانه زرین عنکبوتی کرد صد سیمین مگس		بافته در گنبد مینا دو صد زرین لعاب
یا نهنگی کهربا پیکر که از آهنگ‌او		صد هزاران ماهی سیم افتد اندر اضطراب
یا چوزرین زورقی کز صدمنش پنهان شود		درتك سیمایگون دریا دوصد سیمین حباب
در چنین صبحی بیاد کشتی زرین مهر		ای مه سیمین لقا ما را بکشتی ده شراب

تشبیهات بسیار زیبا واستعارات دلپذیر را بفراوانی دردیوان قاآنی می‌توان یافت وتقریباً صفحه یی ازدیوان نیست که ازآن خالی باشد :

لاله در آمد بباغ با رخ افروخته		بهرش خیاط طبع سرخ قبا دوخته
سرخ قبایش ببر یکدوسه جا سوخته		یا که ز دلدادگان عاشقی آموخته

کش‌شده دل‌غرق خون گشته‌جگرداغدار . . .

نرگسك‌آن طشت سیم باز بسر برنهاد		بر سر سیمینه طشت طاسك زر برنهاد
در وسط طاس زر زرین پر بر نهاد		بر پر زرین او ژاله گهر بر نهاد

تاشود آن زرخشك از گهرش آبدار [2]

شاعر ازریا کاری متنفرست و مبارزه با زاهدان ریایی وشیخان گمراه مردم فریب یکی از مضامین رایج دیوان اوست وآنرابامهارتی بی‌مانند می‌پروراند :

. . دی واعظکی آمددر مسجد جامع		چون برف همه جامه سفید ازپا تا سر
تسبیحك زردی بکف از تربت خالص		مهری ببغل صد درمش وزن فزونتر
دو آستی خرقه نهاده زچپ و راست		زانگونه که خرطوم نهد پیل تناور
تحت الحنکی از بر دستار فکنده		چون جیب افق از بر گردون مدور
داغی بجبین برزده از شاخ حجامت		کاین جای سجودست ببینید سراسر
چشمش بسوی چپ‌وچشمی‌بسوی‌راست		تاخود که سلامش کند از منعم و مضطر

---

١ - دیوان : ص ٤٨		٢ - دیوان : ص ٨٢٠

زانسان که خرامد به رسن مردرسن باز / آهسته خرامیدی و موزون و موقر
در محضر علم آمد و تجدید وضو کرد / زان سان که بود قاعده در مذهب جعفر
وز آب به بینی زدن و مضمضهٔ او / گر می‌بدهم شرح دراز آید دفتر..
فارغ نشده خلق زتسلیم و تشهد / بر جست چو بوزینه و بنشست بمنبر
وانگه بسروگردن و ریش ولب وبینی / بس‌عشوه بیاورد و چنین کرد سخن سر
کای قوم سرخاربیابان که کند تیز ؟ / وین بعرهٔ بز را که کند گرد بمبعر
وان گرز گران‌را که سپردست بخشخاش / وان قامت موزون‌زکجا یافت‌صنوبر ...
القصه بترسید زغوغای قیامت / فی الجمله بپرسید زهنگامهٔ محشر
وان کژدم و ماران که چنبنندوچنانند / نیش دمشان تیز تر از ناچخ و خنجر [1]

قاآنی بمناسبت درشتی طبع وطنطنه وطمطراق سخن‌برای سرودن اشعارحماسی صلاحیت کامل داشت وهرجاکه دربن‌باب طبعی آزموده وسخنی سروده است ، شعررا بسیار پخته و دلپسند از آب درآورده است . برای مثال میتوان ازقصیدهٔ نونیهٔ اوبمطلع :

سخن‌گزافه چه رانی زخسروان کهن / یکی زشوکت شاه جهان سرای سخن [2]

که درلشکر کشی محمد شاه بهرات سروده وازبدایع آثار اوست نام‌برد.

قصیدهٔ دیگری درمنقبت حضرت امیر المؤمنین علی (ع) و فتح خیبر ساخته است که طویلترین قصیدهٔ دیوان اوست وگرچه از اشتباهات تاریخی عاری نیست اما درآن قدرت بی مانند شاعردرسرودن منظومه‌های حماسی آشکار میشود، این قصیده راقاآنی تحت تأثیر منظومهٔ خداوندنامهٔ فتحعلیخان‌صبای‌کاشانی ساخته‌ومطلع‌آن اینست :

سحر چو زمزمه‌آغاز کرد مرغ سحر / بسان مرغ سحر از طرب گشودم پر [3]

این قصیده دارای ۳۳۹ بیت ودومطلع است .

برای احتراز از تطویل کلام درباب صنایع لفظی قاآنی سخنی نمی گوییم . وی تمام این صنایع را با چربدستی واستادی درشعرخود بکار بسته است و بر شمردن تمام این صنایع و بازنمودن مثال‌آن کاری‌زائدبنظر می‌آید .

در پایان این مقال نظر استاد فقید ملك الشعراء بهار را در باب ارزش شعر قاآنی نقل می کنیم :

« با اینهمه بقدری شعرخوب دردیوان قاآنی جمع است که حد ندارد وبرای یك شاعر زیادست . . خلاصه قاآنی یکی از شعرای بزرگ این دوره محسوبست و اشعار خوب و بلندی هم که بطرز اساتید قدیم وبسلیقهٔ خود گفته فراوانست ...» [4]

---

۱ - دیوان : ص ۳۲۲ ۲ - دیوان : ص ۶۰۱ ۳ - دیوان : ص ۲۶۹
۴ - ارمغان : سال ۱۴ شمارهٔ ۱ (خطابهٔ بهار)

سبک قاآنی - «قاآنی بر حسب ترتیب ابتدا بسبک صبا، بعد بطریقهٔ منوچهری و خاقانی و عنصری و قطران و فرخی شعر گفت و آخرالامر نتیجهٔ تتبعات خودرا باذوق خاص خود ترکیب کرد.»[1]

«قاآنی تحصیلات خودرا درشیراز ودرحجر تربیت پدرخویش آغاز کرد وپس ازمدتی کوتاه بخراسان روی نهاد وبمقتضای نوآموزی وخام طبعی بتقلید از شعرای خراسان پرداخت. امابس از آنکه طبعش پخته گشت، سبکی خاص برای خودبر گزید و قصیده‌های زیبا سرود ودرنتیجه سبکی بین بین (بین عراقی و خراسانی) در عراق و خراسان بوجود آمد و شعرای خراسان همه بشیوهٔ قاآنی شعر گفتند»[2]

اگر بخواهیم این «سبک خاص» قاآنی را در عبارتی کوتاه تعریف کنیم باید بگوییم سبکی است بین سبک عراقی وخراسانی.

توضیح آنکه قاآنی فخامت و استواری ودرشتی الفاظ را ازسبک خراسانی بعاریت گرفت وخیالات دقیق ومعانی باریک وتوجه بضرب المثلها واصطلاحات عامه را ازسبک عراقی باآن درآمیخت وازین آمیزش سبک خاص خودرا بساخت.

نخستین کسی که باین امر توجه کرد وموارد اختلاف سبک قاآنی را باسبک شعرای خراسان و اساتید قدیم روشن ساخت ندیم باشی برادر محمودخان ملک الشعرا بود که سبک حقیقی خراسانی را با نکات دقیق و لطافتهایی که در اوست روشن ساخته و بحث و انتقاد خویش را در مشهد تدریس کرد[3]

چنانکه از مطالب بالا پیداست، تا مدتی اهل فضل، قاآنی را پیرو استادان خراسان می‌شمردند وازین نظر ارائهٔ نمونه‌یی ازاشعاریکه بسبک خراسانی سروده شده است لازم بنظرنمی‌رسد وطالبان مخصوصاً می توانند بصفحات ۶۰۱ و۴۹ این دیوان رجوع کنند.

اما برای اثبات پیروی او از سبک عراقی بارائهٔ مثالهایی نیازمندیم تغزل این قصیده را بنگرید:

سوگند خورده اند نکویان این دیار	کزری چوسوی فارس رسد صاحب اختیار
یکجا شوند جمع چویک گله حورعین	یکهفته می خورند علی رغم روزگار
بی نازو بی کرشمه وبی جنگ وبی جدل	شکرانه را دهند بمن بوسه بیشمار
منهم برای هر یکشان نذر کرده ام	چندین هزار بوسهٔ شیرین آبدار
ماهی دو می‌رود که زسودای این امید	بازست صبح و شام مرا چشم انتظار
تا دوش وقت آنکه لبالب شد آسمان	چون بحر طبع من زگهر های آبدار
کزره نفس گسیخته آمد یکی زدر	چون دزد چابکی که کند ازعسس فرار

۱ - ارمغان: سال ۱۴ شمارهٔ ۱ (خطابهٔ ملک الشعراء بهار)
۲ - سبک شناسی ج ۱ - مقدمه ص: یا.
۳ - برای تفصیل بیشتر رك: سبک شناسی - ج ۱ - مقدمه

جستم زجای و بانگ براو برزدم بخشم — کای دزدشب کیی ؟ بشکرخنده گفت یار [1]

این تغزل نیز ازنمونه های شیوایی‌است که سخن‌استادان عراق را بخاطرمی‌آورد :

آمد برم سحرکه آن ترك سیمتن — باطره یی سیاه تر از روزگار من
مویش فراز رویش آزرم غالیه — رویش بزیر مویش بیغارهٔ سمن
مویی چگونه مویی یك راغ ضیمران — رویی چگونه رویی یك باغ نسترن
ماهی فراز سروش وه وه قرار جان — سروی نشیب ماهش به به بلای تن
ماهی چه ماه هی هی منظور خاص‌وعام — سروی چه سرو بخ بخ مقصود مردوزن
در تاب طره اش که گره از پی گره — درچین گیسویش که شکن از پی شکن
یك شهر دل ببند کمند از پی کمند — یك ملك جان اسیر رسن از پی رسن [2]

ازغزلهای قاآنی سخنی نمیگوییم زیرا شواهد بسیار در دستست که شاعر در سرودن آنان بغزلیات شیخ اجل سعدی نظر داشته وظاهراً چون غزلهای خودرا از لحاظ شیوایی وزیبایی همپایهٔ نغمه‌های آسمانی‌مرغ سخنگوی‌شیراز نمی‌دیده‌دفترغزلهای خویش‌را بآتش افکنده است.[3]

بسیاری از غزلهای قاآنی باستقبال غزلهای سعدی سروده شده وحتی مصراعهایی از اشعار سعدی را تضمین کرده ومضامین شیخ را در اشعار خود آورده است وتقریباً تمام غزلهای او نمونهٔ بارز سبك عراقی است.

یکی دیگر ازمختصات سبك قاآنی استعمال کلمات عامیانه وواژه هایی است که درزبان محاورهٔعامه بکار میرود. چنانکه می دانیم این قبیل لغتها هرگز در اشعار خراسانی راه ندارند ولی درشعرعراقی کم وبیش می توان اینگونه کلمه هارایافت.

نمونه :

چشم در خمیازه می افتد ز شوق روی او — خاصه آندم کز پی خواندن‌دهن وامی کند[4]

نیز :

گرعکس من در آینهٔ وهم تست زشت — باوهم خود قیاس مکن ای عمومرا[5]

باتوجه باین نکات وآنچه درصحایف قبل مذکور افتاد گمان می‌رود که شعر قاآنی‌وسبك اوباتمام غث وسمینها وزشتیها وزیباییهایش شناخته آمده باشد.

اما در باب طرز تنظیم و تصحیح این نسخه آنچه شایستهٔ ذکراست اینکه نسخهٔ خطی دیوان قاآنی نسبةً کمیاب واکثرا ناقص وپرغلط است علت این‌امر نیز روشن است :

---

۱ - دیوان : ص ۳۹۱ - ۳۹۲ ۲ - دیوان : ص ٥۷٤

۳ رجوع کنید به سدهٔ قاآنی : ص۵۳ ٤ - دیوان : ص ۹۰۱

٥ - دیوان : ص ۸۸٦

قسمتی از اشعار قاآنی در دوران زندگیش بطبع رسیده و چهار سال پس از مرگش نیز، آنچه از شعرهای وی در دسترس وقابل جمع آوری بوده بنیکوتر صورتی جامهٔ طبع پوشیده و دیگر نیازی بتدوین نسخ خطی باقی نمانده است . برای نمونه می توان به نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مجلس شورای ملی رجوع کرد . این نسخه که بشمارهٔ ۲۳۴۲ درین کتابخانه ضبط است دارای بیش از ده هزار بیت است ودرتمام صحایف آن علاوه برغلطهای بیشمار افتادگیها وسقط و تحریفهای فراوان می توان یافت و بسیار اتفاق افتاده که کاتب مصراعی را نا خوانده برجای نهاده است . با این ترتیب و باوجود نسخهٔ چاپی مضبوط و پاکیزه بی مانند نسخهٔ چاپ کلهر ، نیازی بمراجعه به نسخ خطی نبود وچندین بارنیز که برای حل مشکلی باین قبیل نسخ مراجعه شد نتیجه‌یی عاید نگردید . ازین نظر، بهتر همان دیده شد که نسخهٔ چاپ کلهر اساس طبع قرار داده شود و هرجا که احتمال غلطی می رفت بسایر نسخ – دردرجهٔ اول نسخ معتبر مانند طبع میرزا محمود ودردرجهٔ دوم نسخ دیگر – مراجعه شود . اتخاذ این روش نتیجه‌یی نیکو داد و درموارد بسیار معدودی که درنسخهٔ کلهر غلطی یا طغیان قلمی وجود داشت بامراجعه بسایر نسخ برطرف گردیدوروبهمرفته ، باوجود غلطهای چاپی که در کتاب اتفاق افتاد ، می توان گفت این کم غلط ترین دیوان قاآنی است که تا کنون بطبع رسیده است .

مزیت دیگر این نسخه ، ترتیب تنظیم قصائد آنست . این قصائد ابتدا بترتیب حروف قافیت و سپس بترتیب حروف قبلی آن منظم شده است . بطوریکه مثلا در قصاید حرف (ب) اول قصایدی قرار گرفته است که پایان ابیات آن فقط در حروف (ب) مشترك است و سپس آنها که در آخرشان الف و ب است آمده و آخرین قصاید حرف (ب) قصایدی است که در حرف (د) و (ب) مشترك هستند . هرگاه قصایدی ازلحاظ حروف قافیت کاملا یکسان بوده و ترجیح یکی بردیگری از لحاظ حروف قافیه امکان نداشته ، بترتیب حرف اول مطلع منظم شده وخلاصه ترتیبی داده‌شده است که خواننده باصرف کمترین وقت وتحمل کمترین زحمتی بتواند قصیدهٔ منظور خویش‌را در این دیوان عظیم بیابد .

دردیوان قاآنی واژه‌های دشوار بفراوانی بکار رفته است. این قبیل لغتها ، هرجا که برای نخستین بار استعمال شده در ذیل صفحه معنی آن آمده است و چون تکرار کردن معنی یك واژه دردیوان پسندیده نبود وبرحجم کتاب می‌افزود، فهرستی ازموضوعهایی که درحواشی کتاب معنی وشرح شده در پایان کتاب آمده است تا بتوان بسهولت‌ترجمه یا شرح موضوعی که منظور نظر است دست یافت .

علاوه بر این فهرستهای سه گانه (فهرست نامهای کسان – نامهای جا ها – نامهای قبیله ها و طایفه ها) نیز در پایان کتاب قرار داده شده است تا مورد استفادهٔ اهل تحقیق قرار گیرد .

درمقدمهٔ کتاب ، شرح حال مفصلی ازقاآنی ونقدآثاروی و نیز شرح حال فرزندش محمد حسن سامانی واشعار او – تا آنجا که در دست بود – آمده است وبدین ترتیب می توان گفت درواقع

کتاب حاضر دیوان اشعار قاآنی‌وسامانی است .

در باب اشعاریکه در دیوان نیامده یا از آثار دیگران وارد دیوان قاآنی شده است نیز تذکارهای لازم داده شده و اشعار اضافی در مقدمه درج گردیده و تاحد امکان کوشش شده است که کتابی جامع و حاوی تمام اطلاعاتی که در باب قاآنی در دسترس تدوین و تقدیم ارباب ذوق وفضل گردد.

باتمام زحماتی که درتنظیم وتصحیح و شرح لغات ومشکلات و تهیهٔ فهرستها کشیده شده است باز نمی توان ادعا کرد که کتاب از هرگونه غلط و اشتباه یا سهو القلمی عاریست و بهمین سبب تذکارهایی راکه اهل فضل درباب تنقیح آن بدهند با کمال سپاسگزاری بجان می‌پذیریم ودرچاپهای بعدی مورد استفاده قرار می‌دهیم .

تهران سه شنبه بیست وششم شهریور ماه ۱۳۳۶ خورشیدی
مطابق سه شنبه بیست ودوم صفر المظفر ۱۳۷۷ هجری قمری

محمد جعفر محجوب

بنام خداوند بخشاینده مهربان

در مدح نواب شاهزاده فریدون میرزا فرمانفرما

ای رفته پی صید غزالان سوی صحرا
باز آ بسوی شهر پی صید دل ما

گر تیر زنی بردل ما زن نه بر آهو
ور دام نهی در ره ما نه نه بصحرا

نه شهر کم ازدشت و نه ما کمتر از آهو
صید دل ما کن اگرت صید تمنا

آهوی بیابان نبرد عهد بیابان
ماییم که صیدیم و بقیدیم شکیبا

ای آهوی انسی چکنی آهوی وحشی
وین طرفه که صیدی چکنی صید تقاضا

ما در تو گریزیم و گریزد زتو آهو
او صید توغافل شده ماصید توعمدا

آهو بمگیر اینهمه کاهو بتو گیرند
آهو چکنی ای بتوشیران شده شَیدا

چشمت چه بآهوست بجو آهو چشمی
مهروی و سخنگوی و سمن بوی و سمن سا

تا رخت برد انده در سایهٔ آهو
تا بال زند محنت در بنگه عنقا

از بهر يك آهو که درآری بکمندش
منت نتوان برد ز بازوی توانا

یارا توهمه انسی و آهو همه وحشت
باری بده انصاف تو مطبوع تری یا

چون خود بکمند آر غزل گوی غزالی
کز مشك زره سازد واز نافه چلیپا

از آهوی سیمین بستان آهوی زرین
تا خانه چو مینو کنی ازشاهد ومینا

ای زلف تو تاریکتر از خاطر نادان
وی موی تو باریکتر از فکرت دانا

شهدیست مصفا لبت اما بنیابد
بی جهد موفا بکف آن شهد مصفا

ای لعل شکر خای تو یك حقهٔ گوهر — وی طلعت زیبای تو یك شقهٔ دیبا
زان حقه بود دردل من رشکی پنهان — زین شقه بود دررخ من اشکی پیدا
گه بر که روانستم از آن اشك بدامن — گه سر که عیانستم ازین رشك بسیما
گر وصل توای ترك نه بختی است مکرّم — ورروی توایدوست نه فتحی است مهنا
چون فتح روانی زچه درلشکر خسرو — چون بخت دواتی زچه درموکب دارا
شهزادهٔ آزاده فریدون شه عادل — کز فرط جلالت دو جهانست بتنها
بویی ز ریاض کرمش روضهٔ رضوان — جویی ز حیاض نعمش لجهٔ خضرا
هرگه بوغا[1] روی کند فتنه کند بشت — هرگه بعطا دست برد فاقه کشد پا
ای دست تو بخشنده‌تر ازابر بمجلس — وی تیغ تو رخشنده‌تر از برق بهیجا
هردم سخن ازقهرتو دوزخ بود آندم — هرجاصفت ازخلق‌تو جنت بود آنجا
ابنای جهان را بگه عرض ضمیرت — زین روی بدن سرّ سویداست[2] هویدا
گر صاعقهٔ قهر تو بر کوه بتابد — پیکان دمد اندر عوض خار ز خارا
ور نخل ز تأثیر کف بارور آید — بس شوشهٔ[3] زرخیزدش ازخوشهٔ خرما
تیغت عجبا هیچ بگویم بچه ماند — برقیست علی‌الله نه که مرگیست مفاجا
جوهرش ثریا بود و شکل مه نو — ویحك بمه نو نشنیدیم ثریا
دردست توماند بیکی زورق سیمین — کز لطمهٔ امواج برون جسته زدریا
در قبضهٔ تقدیر تو گویی ملك‌الموت — ایدون زپی مرگ دوگیتی است مهیّا
فی‌الجمله بیك حمله تروخشك بسوزد — چون قهر خداوند تبارك و تعالی
شاها ز پی صید شدی تا تو بهامون — دوعبهرم[4] ازخون شده دولالهٔ حمرا
بی‌شخص توای‌شخص‌تو آسایش گیتی — بی روی توای روی تو آرایش دنیا
یك سلهٔ[5] مارست مرا روح بپیکر — یك بیشهٔ خارست مرا موی بر اعضا

---

۱ ــ وغا بفتح اول جنگ وستیز. ۲ــ سویدا بضم اول بمعنی حبة‌القلب است وآن خال سیاهی است که بعقیدهٔ قدما درقلب وجود داردومرکزتمام عواطف واحساسات بشری است. ۳ــ شوشه = شمش طلا ونقره. ٤ــ عبهر بفتح اول وسوم بمعنی نرگس واینجاکنایه ازچشم است. ٥ــ سله بروزن غله زنبیل را گویند عموماً وسبدی که مارگیران درآن مارنهند خصوصاً.

هوشی اگرم بود جهان بـرد بغارت　　　صبری اگرم دیـد فلك بـرد بیغما
بی روی توام روی دهد راحت هیهات　　　بی یاد توام شاد شود خاطر حاشا
قاآنیت آن به که دعا گوید ایدون　　　تا وصف مکرّر شود ومدح مثنا
تا تنگ شود زاویه از بعد مسافت　　　در زاویهٔ تنگ کند خصم تو ماْوا

در مدح حضرت رضا علیه السلام

بگردون تیره ابری بامدادان بر شد از دریا　　　جواهرخیز و گوهر ریز و گوهر بیز و گوهر زا
چوچشم اهرمن خیره چوروی زنگیان تیره　　　شـده گفتی همه چیره بمغزش علت سودا
شبه گون چون شب غاسق[1] گرفته چون دل عاشق　　　باشك دیـدهٔ وامق بـرنگ طرهٔ عـذرا
تنش بـا قیر آلوده دلش از شیر آموده　　　برون پر سرمهٔ سوده درون پر لؤلؤ لالا
بدل گلشن بتن زندان گهی گریان گهی خندان　　　چو در بزم طرب رندان ز شور نشوهٔ صهبا
چودودی برهوا رفته چودیوی مست و آشفته　　　زده بس دُرّ ناسفته زمستی خیره بر خارا
شده خورشید نورافشان بتاری[2] جرم او پنهان　　　چوشاه مصر درزندان چوماه چرخ درظلما
ویـا در تیره چـه بیژن نهفته چهرهٔ روشن　　　ویا روشن گهر بهمن شده در کام اژدرهـا
لب غنچه رخ لالـه بـرون آورده تبخالـه　　　زبس باران از آن ژاله بطرف گلشن وصحرا
ز فیض او دمیده گل شمیده[3] طـرهٔ سنبل　　　کشیده از طـرب بلبل بشاخ سرخ گل آوا
عـذار گل خراشیده خط ریحان تراشیده　　　ز بس الماس پاشیده بباغ از ژالهٔ بیضا
ازو اطراف خارستان شده یکسر بهارستان　　　وزو رشك نگارستان زمین از لالـهٔ حمرا
فکنده بر سمن سایه دمن را داده سرمایه　　　چمن زو غرق پیرایه چو رنگین شاهدی رعنا
زبیمش مرغ جان پرّد زسهمش زهره ها درّد　　　چواو چون اژدها غرد ویاچون دد کشد آوا
خروشد هردم از گردون که پوشد برتن هامون　　　ز سنبل کسوت اکسون[4] ز لاله خلعت دیبا
فشاند بر چمن ژاله دماند از دمن لالـه　　　چنان ازدل کشد ناله که سعد ازفرقت اسما[5]

---

۱ ـ غاسق : تیره گون و تاریك. ۲ ـ مخفف تاریك وبهمان معنی. ۳ ـ شمیده : بروزن ومعنی رمیده باشدو بیهوش و آشفته وهراسیده و بیم زده(برهان) . ٤ـ اکسون بفتح اول جامهٔ سیاه قیمتی وبکسراول هم آمده است بمعنی نوعی دیبای سیاه. ٥ ـ سعد واسماد و تن از عشاق معروف عرب‌اند .

کنون ازفیض اوبستان نماید از گل وریحان — بـرنـگ چهرهٔ غلمان ببوی طـرهٔ حورا
چمن از سرو و سیسنبر همال خلخ و کشمر — دمن از لالـه و عبهـر[1] طـراز تبت و یغمـا
زبس گلهای گوناگون چمن چون صحف انکلیون[2] — توگوئی فرش سقلاطون[3] صبا گسترده درمرعی
زبس خوبـان فرخ رخ گلستان غیرت خلخ — همه‌چون نوش درپاسخ همه‌چون سیم درسیما
زبس لاله‌زبس نسرین‌دمن رنگین‌چمن‌مشکین — زبوی آن‌ززرنگ این هوا دلکش زمین زیبا
گل ازبادوزان لرزان وزان‌مشك ختن‌ارزان — بلی نبود شگفت ارزان کساد عنبر سارا
ز فر لاله و سوسن ز نور نَوْر[4] و نسترون — دمن چون وادی ایمن چمن چون سینهٔ‌سینا
چه درهامون چه‌دربستان صف اندرصف گل وریحان — ز یك سو لالهٔ نعمان ز یك سو نرگس شهلا
تو گویی اهل یك‌کشور برهنه پـا برهنه سر — چمان درخشکسال اندربهامون بهر استسقا
چمن ازفرفروردین چنان نازان‌بدشت چین — که طوس ازفر شاه دین برین‌نه‌گنبد خضرا
هـژبر بیشهٔ امـکان نهنگ لجهٔ ایمـان — ولـی ایـزد منـان علـی عـالـی اعـلا
امام ثامن ضامن حریمش چون حرم آمن — زمین از حزم او ساکن سپهر ازعزم او پویا
نهـال بـاغ علیین بهـار مـرغزار دیـن — نسیم روضهٔ یـاسین شمیم دوحهٔ طـه
سحاب عـدل را ژاله ریاض شرع را لالـه — خرد بر چهر او واله روان از مهر او شیدا
رخش مهری فروزنده لبش یاقوتی ارزنده — ازان‌جان خرد زنده ازین نطق سخن گویا
ز جودش قطره‌یی قلزم ز رایش پرتوی انجم — جنابش[5] قبلهٔ مـردم رواقش کـعبهٔ دلهـا
بهشت ازخلق اوبویی محیط ازجود اوجویی — بجنب حشمتش گویی گرایان گنبد مینا
ستاره گـوی میدانش هـلال عید چوگانش — ز نعل سم یکرانش غباری تـودهٔ غبرا
قمررنگی زرخسارش شکرطعمی زگفتارش — بشررا مهر دیدارش نهان چون روح دراعضا
زمین آثاری‌ازحزمش‌فلك معشاری[6] ازعزمش — اجل در پهنهٔ رزمش ندارد دم زدن یارا

---

۱ – عبهر بمعنی نرگس وخلخ و کشمیر وطراز و تبت ویغما نام شهرهایی است که مردم آن درزیبایی شهره‌اند.
۲ – انکلیون : نام کتاب نصارا و نام کتاب مانی نقاش ودیبایی هفت‌رنگ که هرهفت‌رنگ درآن‌ظاهر می‌شده وجاییکه بانقش ونکارو گل ولاله گفته می‌شود غرض ازآن کتاب مانی نقاش باشد (برهان).
۳ – سقلاطون بکسر اول نوعی پارچهٔ ابریشمی زر دوزی شده که آنرا در بغداد می‌بافتند وشهرت بسیار داشت . ٤ – نور بفتح اول وسکون واو بمعنی شکوفه است . ٥ – جناب بکسر اول = آستانه .
٦ – معشار = یك دهم .

خرد طفل دبستانش قمر شمع شبستانش   بمهر چهر رخشانش ملك حیران ترازحربا[1]

نظام عالم اکبر قوام شرع پیغمبر   فروغ دیدهٔ حیدر سرور سینهٔ زهرا

ابد از هستیش آنی فلك در مجلسش خوانی   بخوان همتش فانی فروزان بیضهٔ بیضا

وجودش با قضا توأم ز جودش ماسوا خرم   حدوثش با قدم همدم حیاتش با ابد همتا

قضاتیریست در شستش فناتیغیست دردستش   چو ماهی بستهٔ شستش[2] همه دنیا و مافیها

زمین گوییست درمشتش فلك مهری درانگشتش   دوتا چون آسمان پشتش پیش ایزد یکتا

بسائل بحر و کان بخشد خطا گفتم جهان بخشد   گرفتم کاو نهان بخشد ز بسیاری شود پیدا

ملك مست جمال او فلك محو کمال او   ز دریای نوال او حبابی لجهٔ خضرا

زمان را عدل او زیور جهان‌را ذات اومفخر   زمانرا او زمان پرور جهانرا او جهان پیرا

زقدرش عرش مقداری ز صنعش خاك آثاری   بباغ شوکتش خاری ریاض جنت المأوی

امل را جود او مربع[3] اجل را قهر اومصنع   فلك را قدر او مرجع ملك را صدر اوملجا

رضای او رضای حق قضای او قضای حق   دلش از ماسوای حق گزیده عزلت عنقا

کواکب خشت ایوانش فلك اجری خور خوانش   بزیر خط فرمانش چه جابلقا چه جابلسا

رخش پیرایهٔ هستی دلش سرمایهٔ هستی   وجودش دایهٔ هستی چه درمقطع چه درمبدا

ملکرا روی دل سویش فلکرا قبله ابرویش   بگرد کعبهٔ کویش طواف مسجد الاقصی[4]

جهانرا او بود آمر چه درباطن چه درظاهر   بامر او شود صادر ز دیوان قضا طغرا

کند ازیك شکرخنده هزاران مرده را زنده   چنان کز چهر رخشنده جهان پیر را برنا

ردای قدس پوشیده بهضم نفس کوشیده   ببزم انس نوشیده می وحدت ز جام لا

می از مینای لا خورده سبق از ماسوا برده   وزان پس سر بر آورده ز جیب جامهٔ الا

زدوده زنگ امکانی شده در نور حق فانی   چو مه درمهر نورانی چوآب دجله در دریا

زده در دشت لاخرگه که لا معبود الاالله   ز کاخ نفی جسته ره بخلوتگاه استثنا

---

۱ ـ حربا : نوعی ازسوسمار باشد و آنرا بفارسی آفتاب پرست گویند.

۲ ـ شست بروزن دست قلابی باشد که بدان‌ماهی گیرند. ۳ ـ مربع بفتح اول وسوم بمعنی باران بهاریست.

۴ ـ مسجداقصی مسجدی است که ظاهراً در آسمان قرار دارد و نام آن درقرآن کریم ذکرشده است وروایتست که رسول اکرم درشب معراج بدین مسجدرسید ودر آن طواف کرد.

شده از بس بیاد حق بیحر نفی مستغرق — چنان با حق شده ملحق که استثنا بمستثنا
روان راز پرورده سراید راز در پرده — بلی گیرد خرد خرده بنا اهل از بری کالا
رموز علم ادریسی[1] بود ذوقی نه تدریسی — چه داند ذوق ابلیسی رموز علم الاسما
زهی یزدان ثناخوانت دو گیتی خوان احسانت — خهی[2] فتراك فرمانت جهانرا عروةالوثقی
ستاره میخ خرگاهت زحل هندوی[3] درگاهت — زبیم خشم جانکاهت فلك را رنج استرخا[4]
بسراز لطف حق تاجت طریق شرع منهاجت — بساط قرب معراجت فسبحان الذی اسری
مهین نو باوهٔ آدم بهین پیرایهٔ عالم — چو خیرالمرسلین محرم بخلوتگاه او ادنی
توبی غالب توبی قاهر توبی باطن توبی ظاهر — توبی ناهی توبی آمر توبی داور توبی دارا
مسالك را توبی رهبر ممالك را توبی زیور — محامد را توبی مظهر معارف را توبی منشا
تو درمعمورهٔ امکان خداوندی پس ازیزدان — چو در رگ خون چو در تن جان روان حکم تو در اشیا
توبی برنفع وضرقادر توبی برخیر وشرقاهر — توبی بردیو ودد آمر توبی بر نیك وبد دانا
تو جسم شرع را جانی تو درّ عقل را کانی — تو گنج کان یزدانی تو دانی سر ما اوحی
تو دانایی حقایق را تو بینایی دقایق را — تو رویانی شقایق را ز ناف صخرهٔ صما
ترا از ماه تا ماهی ز حق پروانهٔ شاهی — گر افزایی وگر کاهی نباشد از کست پروا
زمانرا ازتو افزایش زمین را از تو آسایش — روانرا از تو آرامش خرد را از تو استغنا
بکلك قدرت داور تو بودی آفرین گستر — نزاده چارگان مادر نبوده هفتگان آبا[5]
زدرعت حلقه‌یی گردون زتیغت شعله‌یی کانون — زقهرت لطمه‌یی جیحون زملکت خطوه‌یی بیدا[6]
اگر لطف تو ای داور نگردد خلق را رهبر — ز آه خلق در محشر قیامتها شود برپا
زهی ای نخل باغ دین کت اندر دیدهٔ حق بین — نماید خوشهٔ پروین کم از یك خوشهٔ خرما
در اوصاف تو قاآنی دهد داد سخندانی — کند امروز دهقانی که تا حاصل برد فردا

۱- ادریس بکسر اول پیغمبریست مشهور. گویند ازجهت درس گفتن بسیار بدین نام علم شد. خداوند سه نعمت بدو ارزانی داشته بود که پادشاهی وحکمت و نبوت بود.
۲- ازادات تحسین وتمجید. ۳- چون درقدیم پاسبانان وخدمتگاران را ازغلامان هندو برمیگزیدند رفته رفته هندو بمفهوم غلام وخدمتگار درادبیات معروف شده است. ٤- استرخا = سستی.
٥- یعنی پیش از آنکه چهارعنصر وهفت کوکب بوجود آیند توبقدرت داور آفرین میفرستادی.
٦- خطوه بضم اول بمعنی قدم وگام وبیدا بفتح اول بمعنی بیابان است.

سخن تخمست و او دهقان ثنا مزرع امل باران | فشاند دانه در میزان که چند خوشه در جوزا
تعالی‌الله گرش خوانی معاذالله گرش رانی | بهر حالت که میدانی تویی مهتر تویی مولا
گرش خوانی زهی باذل ورش رانی خهی عادل | گرش خوانی شود خوشدل ورش رانی شود رسوا
گرش خوانی عفاك‌الله ورش رانی حماك‌الله | بهر صورت جزاك‌الله کما تبغی کما ترضی
گرش خوانی ثنا گوید ورش رانی دعا گوید | نترسد بر ملا گوید ستم زیبا کرم زیبا
الا تا در مه نیسان دمد از گل گل وریحان | بروید سنبل از بستان بر آید لاله از خارا
چو لاله زایرت خرّم چو گل با خرّمی توأم | چو ریحان سبز و مشکین دم چو سنبل بوستان پیرا

در ستایش محمد شاه

دوش که این گرد گرد گنبد مینا | آبله گون شد چو چهر من ز ثریا
تند و غضبناك و سخت و سرکش و توسن | از در مجلس در آمد آن بت رعنا
ماه ختن شاه روم شاهد کشمر | فتنهٔ چین شور خلخ آفت یغما
تاجکی از مشك تر گذاشته بر سر | غیرت تاج قباد و افسر دارا
خم خم و چین چین شکن شکن سر زلفش | کرده زهر سو پدید شکل چلیپا
روی سپیدش برادر مه گردون | موی سیاهش پسر عم شب یلدا
چشم مگو یك قبیله زنگی جنگی | تیر و کمان بر گرفته از پی هیجا
زلفش از جنبش نسیم چو رقاص | گاه بپایین فتاد و گاه ببالا
چشم مگو یك قرابه بادهٔ خلر | زلف مخوان یك لطیمه[۱] عنبر سارا
حلقهٔ زلفش کلید نعمت جاوید | مژدهٔ وصلش نوید دولت دنیا
مات شدم در رخش چنانکه تو گفتی | او همه خورشید گشت و من همه حربا
چین نپسندیدمش بچهره اگر چه | شاهد غضبان بود ز عیب مبرا
گفتمش ای شوخ چین بچهره میفکن | خوش نبود پیچ و خم بچهرهٔ برنا
چین و شکن بایدت بزلف نه بر روی | جور و ستم شایدت بغیر نه بر ما

۱ – لطیمه بفتح لام بمعنی مشك و نافهٔ مشك و بازار عطر فروشانست و در حاشیهٔ چاپ کلهر بنقل از صحاح لطیمه بفتح لام بمعنی « جای طیب » گرفته شده است .

سر که فروشی مکن ز چهره که در عشق هیچم از آن سر که گم نگردد صفرا
شاهد باید گشاده روی و سخنگوی دلبر و دلجوی و دلفریب و دلارا
دلبر باید که هر دم از در شوخی بوسه نماید لبش بطبع تقاضا
سیب زنخدانش وقف عارف و عامی تنگ نمکدانش نذر جاهل و دانا
کردشکرخنده یی که حکمت مفروش زشت چه داند رموز طلعت زیبا
لعبت شیرین اگر ترش ننشیند مدعیانش طمع کنند بحلوا
حاجب بار ملوك اگر نکند منع خوان شهان مفلسان برند بیغما
خارا گر پاسبان نخل نباشد بر ز بر نخل کس نبیند خرما
زشت بهرجا رود دراست بخواری گر همه باشد ز نسل شاه بخارا
خود نشنیدی مگر که مایهٔ عشرت طلعت زیبا بود نه خلعت دیبا
گفتمش احسنت ای نگار سخنگوی وه که شکیبم ربودی از لب گویا
پیشترك آی تا لب تو ببوسم کز لب لعل تو گشت حل معما
همچو یکی شیر خشمگین بخروشید لرزه فتادش ز فرط خشم بر اعضا
گفت که ای مفلس این چه بی‌ادبی بود خیز و وداعم کن و صداع میفزا
گر تو بدین مایه دانش از بشرستی نفرین بادت بجان ز آدم و حوا
کاش که سیلی زمین تمام بشوید کز تو ملوث شده است تودهٔ غبرا
اینقدر ای بی ادب هنوز ندانی کز لب من کوتهست دست تمنا
هیچ شنیدی بعمر خود که گدایی تار طمع افکند بگردن جوزا
کس لب لعل مرا نیارد بوسید جز که ثنا گوی شهریار توانا
جستم و از وجد آستین بفشاندم یکدو معلق زدم چو مردم شیدا
گفتمش الحمد پس توزان منستی دم مزن ای خوب چهر از نعم ولا
مهتر قاآنی آن منم که ز دانش در همه گیتی کسم نبیند همتا
مادح خاص خدایگان ملوکم مدحت او خوانده صبح وشام بهرجا
نرمك نرمك لبان گشود بخنده و ز لبکانش چکید شهد مهنا[1]

---

۱ – مهنا = گوارا.

خندان خندان دوید و پیش من آمد　　دوخت دو لب بر لبم که بوسه بزن‌ها
الحق شرم آمدم بدین لب منکر　　بوسه زدن بر لبی چو لالهٔ حمرا
کاین لب همچون زلوی من نه سزا بود　　بر لبکی سرخ تر ز خون مصفا
گفتمش ای ترک داده گیر دو صد بوس　　کز لب لعل تو قانعم بتماشا
روی ترش کرد و گفت کبر فروهل　　کز تو تولا نکو بود نه تبرّا
شاعر و آنگاه ردّ بوسهٔ شیرین ؟　　کودک و آنگاه ترك جوز منقا ؟
مادح شاهی ترا رسد که برو بد　　خاك رهت را بزلف تافته حورا
بوسه بزن مرمرا ز لطف و گرنه　　نزد بتان سرشکسته گردم و رسوا
در همه عضوم مخیری پی بوسه　　از سرم اینك بگیر بوسه بزن تا
روی و لبم هر دو نیك درخور بوسند　　این من و اینك تو یا ببوس لبم یا
گفتمش ای ترك ترك این سخنان گوی　　بس کن ازین غمز و رمز و عشوه و ایما
با تو خیانت کنم هلا بچه زهره　　با تو جسارت کنم الا بچه یارا
خصلت دزدان و خوی راهزنانست　　چشم طمع دوختن بجانب کالا
گفت اگر کام من نبخشی امشب　　نزد ملك از تو شکوه رانم فردا
گفتم رو رو که کار اگر بشه افتد　　شاه مرا بر گزیند از همه دنیا
شه نخرد شعر دلکش تو بمویی　　چون کند از روی لطف شعر من اصغا[1]
گفت مزن لاف و عشوه کم کن ازیراك　　مایهٔ شعر تو از منست سرا پا
گر نکشد سرخ گل نقاب ز چهره　　بلبل مسکین چگونه بر کشد آوا
شادی خسرو بود ز طلعت شیرین　　نالهٔ وامق بود ز الفت عذرا
چهرهٔ یوسف بخواب دید که در مصر　　ترك وصال عزیز گفت زلیخا
گفتمش ای ترك در لبان تو گویی　　رحل اقامت فکنده است مسیحا
خنده کنان گفت کاین تعلل تاکی　　خیز و بگو مدحی از شهنشه دارا
غرهٔ[2] اورا بچشم کردم و در مدح　　غره صفت خواندم این قصیدهٔ غرا

---

۱ - اصغا = گوش فراداشتن . ۲ - غره بضم اول = بیاض جبین .

تا ز زوالست لایزال مبرا ملك ملك باد از زوال معرا
راد محمد شه آنکه آتش قهرش می بگدازد چو موم صخرهٔ صمّا[1]
دولت اورا نه اولست و نه آخر شوکت او را نه مقطعست و نه مبدا
شعله کشد خنجرش اگر بزمستان خلق بسردابها روند ز گرما
کلك گهر سلك اوچه معجزه دارد کز شبه آرد پدید لؤلؤ لالا
نی غلطم نبود این عجب که نماید در شب تاریك جلوه نجم ثریا
حفظ تو پوشد ز آب سقف بر آتش حزم توبندد ز باد جسر بدریا
خلق توخیری[2] دماند از تف آتش جود تو الماس سازد از کف دریا
حزم تو یارد مدینه ساخت بجیحون عزم تو تاند سفینه تاخت بصحرا
عون تو سازد ز موم جوشن داود رای تو آرد ز دود گنبد خضرا
چون ز عدوی تو نام هست و نشان نیست شاید اگر خوانمش نبیرهٔ عنقا
عفو تو ناخوانده است وصف سیاست قهر تو نشنیده است نام مدارا
شاها دراین قصیده ژرف نگه کن نظم نو آیین ببین و شیوهٔ شیوا
هزل من از جد دیگران بود اولی خاصه چو افتد قبول شاه معلا
شعر نشایدش خواندن از در معنی هرچه بصورت مردفست و مقفا
مرثیه‌دانش نه‌شعر آنکه‌چوخوانند پیچ وخم افتد ز رنج و غصه‌درامعا
چهر حسودت زسیم اشك مفضض اشك عدویت ز زر چهره مطلا

دوشم ندا رسید ز درگاه کبریا کای بنده کبر بهتر ازین ازین عجز باریا
خوانی مرا خبیر و خلاف تو آشکار دانی مرا بصیر و نفاق تو برملا
گر دانیم بصیر چرا میکنی گنه ور خوانیم خبیر چرا میکنی خطا

---

۱ - صخره بفتح اول = تخته سنگ وصما بمعنی سخت ومحکم است . ۲ - خیری بروزن پیری گلی است دارای انواع بسیار ومعروف ترین آنان نوع سفید وسرخ ونوع زرد است که اولی را خیری صحرایی ودومی را خیری شیرازی گویند و گل همیشه بهار همانست .

ما گر عطا کنیم چه خدمت کنی بخلق
خلق ار کرم کنند چه منت بری زما

ماییم خالق تو چو حاصل شود تعب
خلقند خواجهٔ تو چو واصل شود عطا

اجرای[۱] من خوری و کنی خدمت امیر
روزی من بری و کشی منت کیا[۲]

گه چون عسس مدارت از خون بیکسان
گه چون مگس قرارت برخوان اغنیا

گاهی چو کرم پیله کشی طیلسان بسر
گاهی ز روی حیله کنی پیرهن قبا

یعنی بجذبه ایم نه شوریده از جنون
یعنی بخلسه انم نه پیچیده در ردا

تا کی شوی برهگذر جرم ره سپر
تا کی کنی بمعذرت جبر اکتفا

گویی که جبر باشد و باکت نه از گنه
دانی که جرم داری و شرمت نه ازخدا

آخر صلاح را نبود فخر بر فجور
آخر نکاح را نبود فرق از زنا

مقتول را ز قاتل باطل بود قصاص
مظلوم را ز ظالم لازم بود جفا

کس گفت رنگها همه در خامهٔ قدر
کس گفت ننگها همه در نامهٔ قضا

در گردش است لعبت و لعّاب در کمین
درجنبش است خامه و نقاش در قفا

میغست در تصاعد و قلاب آفتاب
کاهست در تحرك و جذاب کهربا

دیو از برای آنکه بخویشت شود دلیل
نفس از برای آنکه ز کیشت کند جدا

آن از طریق شرع کند با تو دوستی
وین در لباس زهد شود با تو آشنا

آن نرم نرم شبههٔ باطل کند بیان
وین خند خند نکتهٔ ناحق کند ادا

آن طعنه گو که یاوری دین ذوالمنن
وین خنده زن که پیروی شرع مصطفا

گر جز قبول ملت اجداد کو دلیل
ورجز وثوق عادت اسلاف کو گوا

این گویدت همی بتجاهل که حق کدام؟
وین راندت همی بتعرض که رب کجا ؟

این دزد کاروان و تو مسکین کاروان
آن رند و اوستا و تو نادان روستا

آن آردت زمسلك توحید منصرف
وین آردت بمهلك تزویر رهنما

تو در میانه هایم و حیران وتن زده[۳]
آکنده از سفاهت و آموده[۴] از عما

۱- اجراء واجری وجری بکسر جیم بمعنی مقرری و مستمری است ۲ - کیا = بزرگ وصاحب وخداوند و پادشاه
۳ - تن زده = خاموش . ٤ - آموده : پر کرده ومملو ساخته ومندرج .

بر دیدهٔ خلوص تو حاجب شود هوس   بر آتش نفاق تو دامن زند هوا
سازد ترا بشرك خفی دیو ممتحن   آرد ترا بکفر جلی نفس مبتلا
نفس ترا کسالت اصلی شود معین   طبع ترا جهالت فطری شود غطا[1]
گویی که صلوة که شرعست ناپسند   رانی که زکوة که دین است ناروا
تا رفته رفته دغدغهٔ دل شود قوی   تا لمحه لمحه تقویت دل کند قوا
گویی بخود که رب زچه رفتست درحجاب   رانی بدل که حق زچه ماندست درخفا
گرزانکه هست، حکمت پنهان شدن کدام   ورزانکه نیست پیرو فرمان شدن چرا
تاچند مکر ودغدغه‌ای دیو زشت خو   تاچند کفر وسفسطه ای مست ژاژخا
بر بودمن دلیل بس این چرخ گرد گرد   برذات من گواه بس این دیردیرپا
گوبنده یی بباید تا دف کند خروش   گوینده یی بباید تا کُه کند صدا
سریست زیر پرده که میپوید آسمان   آبیست زیر پره که میگردد آسیا
بی نوبهار گل نشود بوستان فروز   بی کردگار که نشود آسمان گرا
شاه ارترا بتخت منقش دهد جواز   میر ار ترا بکاخ مقرنس زند صلا
مدحت کنی نخست بنقاش آن سریر   تحسین کنی درست بمعمار آن بنا
گویی بکلك صنعت نقاش آفرین   رانی بدست قدرت معمار مرحبا
آخرچگونه کوه بدان شوکت وشکوه   آخرچگونه چرخ بدین رفعت وعلا
بی قادری بوادی هستی نهد قدم   بی صانعی بعرصهٔ امکان زند لوا
آخر چگونه عرش بدین پایه وشرف   آخر چگونه مهر بدین مایه و بها
بی آمری بسیط جهانرا شود محیط   بی خالقی فضای زمین را دهد ضیا
اسباب فرش من چه کم از کاخ پادشه   آیات عرش من چه کم ازعرش پادشا
با این گنه امید تفضل بود گنه   با این خطا خیال ترحم بود خطا
الابیمن طاعت برهان حق علی   الابعون مدحت سلطان دین رضا
اصل کرم ولی نعم قاید امم   کهف وری[2] امام هدی آیت تقا

۱ – غطاء بکسر اول = پرده . ۲ – کهف وری : پناهگاه خلق – و وری بفتح اول و الف آخر بمعنی مردم است .

سطح حیات ، خط بقا ، نقطهٔ وجود — قطب نجات ، قوس صفا ، مرکز وفا
نفس بسیط ، عقل مجرد ، روان صرف — مصباح فیض راح روان روح اتقیا
مصداق لوح ، معنی نون ، مظهر قلم — نور ازل چراغ ابد مشعل بقا
منهاج عدل تاج شریعت رواج دین — مفتاح صنع درج سخن گوهر سخا
فیض نخست ، صادر اول ظهور حق — مرآت وحی رایت دین آیت هدا
معنی باء بسمله ، مسند نشین کن — مصداق نفس کامله عزلت گزین لا
گر حکم او بجنبش غبرا[1] دهد مثال — وررای او برامش گردون دهد رضا
راند قضا بپابی کاجراست ای قدر — گوید قدر دمادم کامضاست ای قضا
پاینده دولتیست بدوجستن انتساب — فرخنده نعمتیست بدوکردن اقتدا
بیمی که با حمایت او بهتر از امید — خوفی که باعنایت او خوشتر از رجا
شیطان بیك توجه او بهترین ملك — سلطان بیك تعرض او کمترین گدا
عکسی ز لوح حکمت او هرچه در زمین — نقشی ز کلك قدرت او هرچه در سما
گر پرسد از خدای که یارب کراست حق — الحق فیك منك الیك آیدش ندا
ارواح انبیا همه بر خاك او مقیم — اشباح اولیا همه در راه او فدا
بانسبت وجود شریف تو ممکنات — ای ممکنات را بوجود تو التجا
خورشید و سایه ، روز و چراغ آفتاب و شمع — دریا و قطره ، درو خزف بُردو[2] بوریا
اصل و طفیل ، شخص و شبه ، قصد و امتحان — بود و نبود ، ذات و صفت عین و اقتضا
فیاض و فیض ، علت و معلول ، نور و ظل — نقاش و نقش ، کاتب و خط ، بانی و بنا
معنی و لفظ ، مصدر و مشتق مفاد و حرف — عین و اثر عیان و خبر ، صدق و افترا
بالله من قلاك[3] بصیراً فقد هلك — تالله من اتاك خبیراً فقد نجا
ذات تو سر فراز بتمجید ذوالمنن — نفس تو بی نیاز ز تقدیس اصفیا
از گوهر تو عالم ایجاد را شرف — از هستی تو دوحهٔ[4] ابداع رانما

---

۱ - غبرا زمین . ۲ - برد بضم اول بارچهٔ مخطط خاصی است که یمانی آن بسیار معروف است . ۳ - قلاك بفتح اول و آخر - دشمنی کند باتو. ٤ - دوحه بفتح اول و سوم - درخت عظیم .

در پیشگاه امر توبی گفت وبی شنود — در کارگاه نهی توبی چون وبی چرا
اضداد بی مسالمه با یکدگر قرین — ابعاد بی منازعه از یکدگر جدا
اخلاف راشدین تو گنجینهٔ شرف — اسلاف ماجدین تو آیینهٔ صفا
یکسر بکارگاه هدایت گشاده دست — یکسر ببارگاه امامت نهاده پا
در پردهٔ ولایت عظمی نهفته رو — برمسند خلافت کبری گزیده جا
نفس تو بوستانی ممطور[1] و دلنشین — ذات تو گلستانی مطبوع و جان فزا
نورسته لاله‌ایست از آن بوستان ادب — نشکفته غنچه‌ایست از آن گلستان حیا
غمگین شود بهرچه تو غمگین شوی رسول — شادان شود بهرچه تو شادان شوی خدا
خورشید گرنه کورشد از شرم رای تو — دارد چرا زخط شعاعی بکف عصا
شرعی که برولای تو حایل شود دغل — وحی که بی‌رضای تو نازل شود دغا
هرنیش کزخلیل تو نوشیست دلنشین — هرنوش کزعدوی تو نیشیست جانگزا
مهرترا ثواب مخلد بود ثمر — قهرترا عذاب مؤبد بود جزا
آنجا که قدرتست اثر نیست از جهت — آنجا که صدرتست خبر نیست از فضا
باشوکت توچرخ اسیریست منحنی — با همت تو مهر فقیریست بینوا
خرم بهشت اگر توبرونگذری جحیم — رخشان سهیل اگر توبرونگری سها[2]
از فرهستی تو بود عقل را فروغ — از نور گوهر تو بود نفس را بها
در کارگاه امر توبی میرپیش بین — در بارگاه ملك توبی شاه پیشوا
بی رخصت تولاله نمیروید از زمین — بی خواهش تو ژاله نمیبارد از هوا
گویا شود جماد اگر گوییش بگو — پویا شود نبات اگر گوییش بیا
مردود پیشگاه تو مردود کاینات — مقبول بارگاه تو مقبول ماسوا
مستوثق ولای تو نندیشد از اجل — مستظهر وداد تونگریزد از فنا
درمکتب کمال توخردی بود خرد — از دفتر نوال تو جزوی بود بقا
جسم ترا بمسند ناسوت مستقر — روح ترا زبالش لاهوت متکا

۱ — ممطور = باران خورده .
۲ — سها : بضم اول ستاره‌یی‌است بسیار کوچك درمیان کواکب بنات‌النعش که نورچشم بدوامتحان شود.

گنجی که بدسگال تو بخشد کم از خزف / رنجی که نیکخواه تو خواهد به از شفا
حب تو گر عدوست بجان میخرم عدو / مهر تو گر بلاست بدل میبرم بلا
خاری که از خلیل تو میخوانمش رطب / دردی که از حبیب تو میدانمش دوا
دل با تو گر دوروست زدل میبرم امید / جان با تو گر عدوست زجان میکنم ابا
خوفی که از دیار تو باشد به از امان / فقری که در جوار تو باشد به از غنا
بیمم نـه با وداد تو از آتش حجیم / با کم نه با ولای تو از شورش جزا
در روز حشر جوشن جان سازم آن وداد / در وقت نشر نشرت[1] تن سازم آن ولا
قاآنیا اگر چه دعا و ثنای شاه / این دیو را اذی بود آن روح را غذا
زان برفراز عرش سرافیل را سرور / زین بر فرود فرش عزازیل را عزا
لیکن ترا مجال بیان نیست در درود / لیکن ترا قبول سخن نیست در ثنا
دشت دعا وسیع و سمند تو ناتوان / بـام ثنا رفیع و کمند تو نا رسـا
زین بیش بر طبق چه نهی جنس ناپسند / زین بیش برمحك چه زنی نقد ناروا
این عرصه ایست صعب بدو برمنه قدم / وین لجه ایست ژرف بدو برمکن شنا
گیرم که در کلام تو تأثیر کیمیاست / دانا بکان زر نکند عرض کیمیا
گیرم که عنبرین سخنت نافهٔ ختاست / کس نافـه ارمغان نبرد جانب ختا
ختلان[2] و خنگ چاچ و کمان، روم و برنیان / توران و تیر مصر و شکر هند و توتیا
کرمان و زیره بصره و خرما بدخش و لعل / عمان و در حدیقه و گل جنت و گیا
گر رایت از مدیح شناسایی است و بس / خود را شناس تا نکنی مدح ناسزا
ور مقصد از دعا طلبت نیل مدعاست / خود را دعا کن از پی تحصیل مدعا
شه را هر آنچه باید و شاید مقرراست / بی سنت ستایش و بی منت دعـا
آنرا که افتخار دعا و ثنا بدوست / ناید ثنا ستوده و نبود دعا روا
یارب بپادشاه رسل ماه هاشمی / یارب برهنمای سبل شاه لافتی
یارب بزهد سلمان آن پیر پارسی / یارب بصدق بوذر آن میر پارسا

---

۱ - نشرت بضم اول = تعویذی که با آن بیمار و دیوانه را درمان کنند. ۲ - بفتح اول وسکون ثانی نام ولایتی است ازمضافات بدخشان ... گویند مردم آنجا خوش صورت می باشند واسب خوب نیز ازآنجا آورند (برهان)

یارب باشك دیدهٔ گریان فاطمه یارب بسوز سینهٔ بریان مجتبی
یارب باشك چشم اسیران ماریه[1] یارب بخون حلق شهیدان کربلا
یارب بآفتاب امامت علی که هست مفتاح آفرینش و مصباح اهتدا
یارب بنور بینش باقر که پرتویست از علم او ظهور کرامات اولیا
یارب بفرمذهب جعفر که جلوه‌ایست از صدق او شهود مقامات اوصیا
یارب بجاه موسی کاظم که بوقبیس[2] با علم او بپویه سبق برده از صبا
یارب بپادشاه خراسان کش آسمان هردم کندسجود که روحی لك الفدا
یارب بجود عام محمد که کرده اند تعویذجان زحرز جواد وی انبیا
یارب بمهربرج نقاوت[3] نقی که یافت هجده هزار عالم ازو نزهت و نوا
یارب بنوردعوت‌حسن‌حسن که‌هست هستی او حقیقت جام جهان نما
یارب بنور حجت قائم که تا قیام قائم باوست قائمهٔ عرش کبریا
فضلی که ازشداید برزخ شوم خلاص رحمی که ازمهالك دوزخ شوم رها
برهانم‌ازوساوس‌این‌نفس دون پرست دریابم‌ازکشاکش این طبع خود ستا
چندم بکارگاه طلب نفس در تعب چندم ببارگاه فنا روح در عنا
مگذار بیژنم را در قعر تیره چه مپسند بهمنم را درکام اژدها
ادعوك راجیاً و انادیك فاستجب یا من یجیب دعوة داع اذا دعا[4]
فاستغفری لذنبك یانفس و اهتدی بالله ان ربك یهدی لمن یشا

در وصف نامهٔ پادشاه گیتی ستان محمد شاه غازی انارالله برهانه گوید

شکسته خامهٔ آذر گسسته نامهٔ قسطا[5] چه خامه خامهٔ خسرو چه نامه نامهٔ دارا

---

۱ – نام دیگریست ازکربلا . ۲ – کوهی است درنواحی مکه . ۳ – تفاوت بفتح اول بمعنی نظافت و زیبائی و خلوص . ٤ – اشاره است بآیهٔ ۸۳ از سورهٔ بقره : واذا سئلك عبادی عنی فانی قریب اجیب دعوة الداع‌اذ ادعان فلیستجیبوالی ولیؤمنوابی لعلهم یرشدون .

٥ – قسطابن لوقای بعلبکی (متوفی درحدود۳۱۰ هجری قمری) فیلسوف ریاضی و رومی‌الاصل است . وی در زبان یونانی وعربی مهارت داشت وبسیاری از کتب قدیم یونانی را بعربی ترجمه‌کرد و تصانیف بسیاردارد .

گسسته دفتر شاپور[1] و خسته خاطر آزر — شکسته رونق ارژنگ و بسته بازوی مانا[2]
بسعی خامهٔ ماهر بفرق نامهٔ طاهر — فشانده خسرو قاهر چه مایه لؤلؤ لالا
سدید و محکم و ساطع فصیح و واضح و لامع — بلیغ و روشن و رایع[3] رشیق و ظاهر و شیوا
جمیل و در خور و لایق رزین و راتب و رایق — گزین و لایح و بارق جزیل و سخته و غرا
شگرف و بیغش و کافی سلیس و دلکش و صافی — پسند و ویژه و وافی بلند و شارق و بیضا
همال سبعهٔ وارون زبسکه دلکش و موزون — مثال فکرت هرون ز بسکه روشن و عذرا
ز نظم گفت شه الحق نمانده زینت و رونق — بگفت همگر[4] و عمعق[5] بشعر خسرو بیضا
چه نامه قطعه و چامه بسعی خامه و آمه[6] — بطی دفتر و نامه نهفته فکرت والا
سطور او همه تابان چو دست موسی عمران — نقوش او همه رخشان چو صدر صفهٔ سینا
نهال گلشن فکرت لآل مخزن حکمت — زلال چشمهٔ خبرت سواد دیدهٔ بینا
بآب چشمهٔ حیوان بتاب کوکب تابان — برنگ گوهر عمان ببوی عنبر سارا
نباشد اینقدر انور نه مه نه مهر نه اختر — ندارد این همه گوهر نه کان نه گنج نه دریا
سپاس خامهٔ خسرو مدیح چامهٔ خسرو — ثنای نامهٔ خسرو ز حد فکرت دانا
ز دور گنبد گردون ز جور اختر وارون — هماره فارغ و مأمون وجود حضرت دارا

در مدح ابوالمظفر محمد شاه غازی طاب الله ثراه و جعل الجنة مثواه فرماید

گسترد بهار در زمین دیبا — چون چهرنگار شد چمن زیبا
آثار پدید آب شد پنهان — اسرار نهان خاک شد پیدا
ابر آمد و سیم ریخت برهامون — باد آمد و مشک بیخت برصحرا
این تعبیه کرده نافه در دامن — آن عاریه کرده گوهر از دریا
از سبزه چمن چو روضهٔ رضوان — از لاله دمن چو سینهٔ سینا

---

۱ – این نام از خسرو و شیرین نظامی اقتباس شده و نام نقاشی است که تصویر خسرو را کشیده در گردشگاه شیرین بدو عرضه کرد و رابط بین آنان بود. ۲ – مانا = مانی. ۳– رایع = تازه و باطراوت. ٤– مجدالدین همگر شاعر فارسی‌زبان قرن هفتم و از اهالی فارس بوده‌است. ٥– شهاب‌الدین عمعق بخارایی شاعر قرن پنجم است. ٦ – آمه = دوات نویسندگی.

آن مایهٔ سوز سینهٔ غمگین — وین سرمهٔ نور دیده بینا
این را بسر است کله[1] از یاقوت — آنرا ببر است حلهٔ از مینا
ای عید من ای بهار روحانی — ای ماه من ای نگار بی همتا
نوروز تویی و نوبهاران تو — کز طلعت تو جوان شود دنیا
از روح روان سرشته‌یی گوئی — بر روی زمن فرشته‌یی ما نا
از لعل تو نعل روح در آتش — از عشق تو مغز عقل پر سودا
چون از خم زلف چهره بنمایی — خورشید برآید از شب یلدا
چون سلسله زلف تست پر حلقه — چون زلزله عشق تست پر غوغا
این زلزله کوه را کند از بن — این سلسله عقل را کند شیدا
بنما رخ تا زشوق بی معجر — از خلد برین برون دود حورا
بنشین و بیار خندهٔ شیرین — برخیز و بیار بادهٔ حمرا
بگشای کمر که تا کمربندد — در خدمت تو در آسمان جوزا[2]
لبهای تو بهر بوسه خلقت کرد — از حکمت خویش خالق یکتا
عاطل مگذار خلقت باری — باطل مشمار حکمت دانا
تو موی نموده‌یی کمند آیین — من پشت نموده ام کمان آسا
چون تیر تو از کمان من عاجل — چون تارمن از کمند تو دروا[3]
ای ترك بعید بوسه آیین است — در شرع رسول و ملت بیضا
حالی بنه این طبیعت غرّه — شرمی بکن از شریعت غرّا
زان پس که مرا مباح شد بوسه — پیش آی که تا ببوسمت عمدا
ازبوسه مکن دریغ تات ای ترك — صدبوسه زنم بر آن رخ رخشا
هل تا بگزم لبان شیرینت — خوش‌خوش مزم آن دودانهٔ خرما

---

۱ – کله بکسر اول و تشدید دوم بمعنی سقف و پرده و پرده ای را نیز گویند که همچو خانه دوخته باشند وعروس را درمیان آن آرایش کنند . ۲– جوزا – دوپیکر که یکی ازدوازده برج فلکی وخانهٔ عطارد است . ۳ – ظاهراً لغت دروا را شاعرطبق نظر فرهنگ نویسان بمعنی سرگشته و سرگردان و حیران گرفته‌است درصورتیکه صحیح این کلمه اندرواى وبمعنی‌فرشتهٔ نگاهبان هواست.

زان روی چنم ورق ورق سوری	زان لعل خورم طبق طبق حلوا
زان گرد زنخ که گوی را ماند	در رقص آیم چو گوی سر تا پا
نی نیست ببوسه حاجتم امروز	گر عمر بود ببوسمت فردا
کامروز بس است لب مرا شیرین	از شکر شکر خسرو والا
دارای جهان ستان محمد شاه	کز هردوجهان فزون بود تنها
اجزای وی است هرچه در گیتی	با کل چه برابری کند اجزا
اعضای وی است هر که در عالم	با روح چه همسری کند اعضا
افلاك مطاوعش بیك فرمان	آفاق مسخرش بیك ایما
کوهی که خورد قفای قهر او	آسیمه دود چو باد در بیدا[1]
بادی که بود مطیع حزم او	همواره بود چو کوه پا برجا
ای خشم توهمچو مرگ بی تأخیر	وی قهرتو همچو زهرجان فرسا
خیل توچو سیل کوه بنیان کن	فوج توچو موج بحر طوفان زا
در جانسوزی چوچرخ بی مهلت	درکین توزی چو دهر بی پروا
نه ملك مخلد ترا مقطع	نه ذات مؤید ترا مبدا
صد جمله بحمله‌یی زنی برهم	صد بقعه بوقعه‌یی کنی یغما
از دشنهٔ توکه تشنهٔ خون است	بس کشته که پشته گشته در هیجا
با طلعت رای گیتی افروزت	خورشید برآید از شب یلدا
با نکهت خلق عنبر افشانت	عنبر خیزد زکام اژدرها
توقیع ترا قدربرد فرمان	فرمان ترا قضا کند امضا
انکار تو نیست دهر را ممکن	پیکار تو نیست چرخ را یارا
انجم تار است و رای تو روشن	گردون پستست وقدر تووالا
شیر است بروز جنگ تو روبه	موم است ززور چنگ توخارا
فوجی ز صف سپاه تو انجم	موجی ز کف نوال تو دریا

۱ — بیدا بفتح اول وسکون دوم = فلات وبیابان .

خلق تو زکام شیر انگیزد چون ناف غزال نافهٔ سارا
مهر تو ز صلب سنگ رویاند چون باد بهار لالهٔ حمرا
خورشیدی و برخلاف خورشیدی کز ابر شود بچرخ تا پیدا
زیرا که هماره با کفی چون ابر خورشید صفت بتابدت سیما
چون باد قلم دود در انگشتم گر مدح تکاورت کنم املا
چون برق کشد ضمیر من شعله گر وصف بلارکت[1] کنم انشا
گر خشم کنی بچشمهٔ خورشید چون شب پره زوحذر کند حربا
در چشم زنی بجانب ناهید سوی تو چمد ز گنبد خضرا
اخلاق تو آبگینه یارد ساخت از نرم دلی ز صخرهٔ صما
گرد سپهت بچشم بدخواهان یك بادیه افعی است و اژدرها
شخص تو جهان پیر برنا کرد از دانش پیرو طالع برنا
رخسار تو آینه است وخصمت دیو زان در توچو بنگرد شود رسوا
تا لمعه ونور خیزد از خورشید تا فتنه و شور زاید از صهبا
دارم دو هزار شکوه از طالع لیك آن دوهزار شکوه باشد تا

دوشینه چون کشید شه زنگ لشکرا سلطان روم را ز سر افتاد افسرا
باز سفید روز بپرید از آشیان زاغ شب سیاه بگسترد شهپرا
تاریك شد سپهر چو ظلمات وندرو تا زان ستاره چون بسیاهی سکندرا
چونان شبی دراز که پنداشتی قضا یکره بریده نافش با روز محشرا
افروخت چهره زین تل خاکستری[2] سهیل چون از درون تودهٔ خاکستر اخگرا
گفتی فرشته است ببالای اهرمن روشن فلك فراز هوای مکدرا
گردون پرستاره بر آن قیرگون هوا چون بر سر نجاشی اکلیل[3] قیصرا

۱ – بلارك بروزن تبارك : نوعی از فولاد جوهردارباشد وشمشیر بسیار جوهررا نیز گویند .
۲ – تل خاکستری کنایه از آسمانست . ۳ – اکلیل بکسر اول = تاج

یـا گـفتئی بـکین تهمتن بسر نـهاد
پـولاد وند دیـو زرانـدود مغفرا

وز اختران معاینه دیدم کنـار چرخ
زانگونـه کز قراضهٔ زر نطع زرگـرا

مرغ هوا و مـاهی دریا بخواب ومن
بیدار و چشم دوخته در چشم اخترا

کز درصدای سندان برخاست کانچنانك
پنداشتی ز چرخ بغـریـد تندرا

گفتم هلاکیی کـه بدر حـلقه میزنـی
گفتا نگار گفتم بخ بخ درا درا

بـرجستم ودویدم و در واگشود وبست
کـردم سلام و تنگ کشیدمش دربـرا

بـو بیدمش دمـادم مـوی مجعدا
بـوسیدمش پیاپـی قند مـکررا

هـر غمزه اش بجـانم صد جعبه ناوکا
هر مژه‌اش بچشمم صد قبضه خنجرا

از فـرق تـا قدم همه جـان مجسما
وز پـای تـا بسر همه روح مصورا

برچشم اشکبـارم مـالید زلف خویش
وین قصه راست شد که ببحراست عنبرا

برروی زرد من لب شیرین بعشوه سود
وین حرف شد یقین که به نی هست شکرا

نشانـدمش بمجلس و از زلفکان او
از بهر خویش کـردم بـالین و بسترا

بـی شمع و بی چراغ ز روی منورش
شد همچو روزِ روشن بزمم منورا

آری چراغ و شمع نباید بحکم عقل
چون چهره برفروزد خورشید خـاورا

گفتم بهل که عود بمجمر در افکنم
شکـرانهٔ قـدوم تو تـرك سمنبرا

گفتا بعود ومجمر حالی چه حـاجتست
بازلف وچهرمن چه کنی عـود ومجمرا

ما گرم گفتگو که بر آمد ز آسمان
ابری سیاه تیره تراز جان کافـرا

گفتی که دزد مخزن شاه‌است از آن قبل
کش بود آستین همه پردرّ و گوهرا

هر درو گوهری که فروریخت درزمـان
شد همچو گنج قارون در خاك مضمرا

جادوست گفتئی که به نیرنك وجـادویی
کرد از بخار خشك روان لـؤلـؤ ترا

چونُ بختیان[۱] مست که کف برلب آورند
توفید[۲] وریخت کف ز دهانش بر اغبرا

گو بنگرش نشیب سپهرار ندیـده کس
در قـلـزمی معـلق دیوی شناورا

---

۱ - جمع بختی (بضم اول) که نوعی شتراست . ۲ - توفیدن = غریدن وعربده کردن .

سیلی زهر کرانه روان شد که هیچکس — نارست[1] بی سفینه گذشتن بمعبرا
گفتم کنون چه باید گفتا شراب ناب — زان می که چون سهیل درخشد بساغرا
آوردمش به پیش شرابی که گفتئی — جانرا گرفته اند بتدبیر جوهرا
زان می که گر برابر آبستنی نهند — بینند روی بچه ز زهدان ما درا
چشم خروس ریختم از نای بلبله — وز حلق بط فشاندم خون کبوترا[2]
اومست جام می‌شد ومن مست چشم او — یا للعجب که مستی من بد فزون ترا
آری شرابرا بود ارصد هزار شور — با شور عشق یار نباشد برابرا
باری زهر کران سخنی رفت در میان — زان‌سان که هست رسم حریفان همسرا
تا رفته رفته پرسشی از حال من نمود — هم زان قبل که مهتری از حال کهترا
گفتاچه میکنی وچسانی وحال چیست — مسکینی از جفای جهان یا توانگرا
گفتم میان فقر و غنایم وزین قبل — خشناست بخت‌من که‌نه ماده‌است ونه‌نرا
نفسم صبور وقلب شکوراست لاجرم — خشنودم از زمانه برزق مقدرا
لیکن بحکم آنکه ضروراست اکتساب — آهنگ پای بوس ملك دارم ایدرا
گفتا بفصل دی که سخن بفسرد بکام — گویی سفرکنم نکنم هیچ باورا
حاشا که وحی صادق دانم حدیث تو — نه‌خود تو جبرئیلی و نه من پیمبرا
فصلی چنین که گویی از برف کوهسار — ز استبرق[3] سفید بسر کرده چادرا
فصلی چنین که گویی کردند تعبیه — تأثیر پشت سوهان در طبع صرصرا
بالله اگر نگاه برون آید از دو چشم — چون سنگ بفسرد بمیان ره اندرا
گفتم ز شوق درگه دارای روزگار — نهراسم از نسیم دی و باد آذرا
گیرم جهنده باد بود نیش ناچخا[4] — گیرم فسرده آب بود نوك نشترا
ایدون به پشت گرمی الطاف کردگار — در یخ چنان روم که در آتش سمندرا

---

۱ - مخفف نیارست یعنی یارا نداشت. ۲ - چشم خروس وخون کبوتر دراین بیت کنایه ازشراب وبلبله بفتح اول وسوم کوزهٔ لوله داررا گویند.

۳ - استبرق بکسر اول : دیبای ضخیم وپارچه‌یی که از ابریشم و تارهای زرین بافند.

۴ - ناچخ بفتح جیم فارسی وسکون خای نقطه دار تبرزین را گویند وبعضی گویند سنانی است که سر آن دوشاخ باشد ونیزهٔ کوچك را نیز گویند.

گفتا ز مال وحال چه داری بسیج راه — گفتم هلا بنقد دو اسب تکاورا
یك اسب بنده نیز به‌لار است ودزد پار — بردست و کس درین ستمم نیست یاورا
گفتا جزاین دوهیچ ضرور است گفتمش — یکمشت زر دو اسب تکاور یك استرا
اربـاب جاه نقدی اگر وام من دهند — اسباب راه یـکسره گـردد میسرا
گفتا بقرض کس ندهد یکقراضه زر — بس تجربت که رفته درین باب مرمرا
اکنون منت رهی بنمایم بحکم عقل — لیکن بشرط آنکه شود بخت یاورا
گر خدمتی امیر بفرمـایدت بری — در نـزد اولیـای خدیو مظفرا
فرض‌افتدش که‌هرچه توخواهی ببخشدت — از شوق خدمت مَلك ملك پرورا
گفتم مرا بخدمت میر بزرگوار — ایدون وسیله باید راوی سخنورا
گفتاکه بهتر ازاسدالله خان که هست — در گوش میر گفتش چون سکه برزرا
خانی که‌صیت‌جودوسخایش بشرق‌وغرب — ساریست چون فروغ مه و مهر انورا
در زورقی که دم زنی از حزم و عزم او — او کار باد بـان کند این کار لنگـرا
وصف حلاوت سخنش چون رقم کنی — نبود عجب که خامه بچسبد بدفترا
از شش جهت گریخت نیارد عدوی او — مانند مهره بی‌کـه درافتد بششدرا
مانا شکافت زهرهٔ چرخ از عتاب او — ورنه سبب کدام که چرخ است اخضرا
محروم باد حاسد او از لقای او — زیرا کزین بتر نتوان یافت کیفرا
صد را امیر دیوان دانم که با تواش — صدقیست بینهایت و مهریست بیمرا
تنها نه با جناب تو از فرط اتحاد — چون یك روان پاك بود در دو پیکرا
با خلق روزگار چنان مهربان بود — کاورا دعـا کنند بمحراب و منبرا
دانی تو بلکه شهری لا بلکه عالمی — کاری که او نمود درین مرزو کشورا
ملکی گشود و مملکتی‌را نمود امن — بی زحمت سیاست وبی رنج لشکرا
چون موسی کلیم بیك چوب دست کرد — ملکی ز ملك مصر فزون‌تر مسخرا
ماران فتنه خورد بیکره عصای او — نـاگشته چون عصای کلیم الله اژدرا
نازل ز آسمان شود اسما از آن بود — نامش نبی که هست نبی سان بگوهرا

آزاد کردهٔ کرم اوست هر که هست — چه طفل شیرخوار و چه شیخ معمرا
با عدل او عجب نه که زالی چو آفتاب — با طشت زر بباختر آید ز خاورا
اندر سه مه ذخیرهٔ سی ساله خرج کرد — از بهر نیکنامی شاه فلك فرا
هر کس کند ذخیره زر و سیم و گنج و مال — او را بود ذخیره شه مهر گسترا
ایدون گواه عدل وی این داستان بس است — کاید بگوش خلق حدیثی مزورا
کامد بشهر شیراز از یکدو روزه راه — گم گشت بارگیری بارش همه زرا
هر دزد و هر طریده[1] که دیدش برهگذار — گشتش ز ره بخطهٔ شیراز رهبرا
غیر از رضای شاه که جوید بجان و دل — آید بچشم هردو جهانش محقرا
بادش عدو نوان و بداندیش ناتوان — دولت جوان و حکم روان یار در برا
نصرت قرین و چرخ معین فتح همنشین — حاسد غمین و بخت سمین خصم لاغرا

فی مدح سلطان العادل محمد شاه غازی رحمة الله علیه

عید شد ساقی بیاور گردش آور جام را — پشت پا زن دور چرخ و گردش ایام را
سین ساغر بس بود ای ترك ما را روز عید — گو نباشد هفت سین رندان درد آشام را
خلق را بر لب حدیث جامهٔ نو هست و من — از شراب کهنه میخواهم لبالب جام را
هر کسی شکر نهد برخوان و برخواند دعا — من ز لعل شکرینت طالبم دشنام را
هر تنی را هست سیم و دانهٔ گندم بدست — مایلم من دانهٔ خال تو سیم اندام را
سیر برخوانست مردم را و من از عمر سیر — بی دل آرامی که برده است از دلم آرام را
پسته و بادام نقل روز نوروز است و من — با لب و چشمت نخواهم پسته و بادام را
عود اندر عید میسوزند و من نالان چو عود — بی بتی کز خال هندو ره زند اسلام را
یکدگر را خلق میبوسند و من زین غم هلاك — کز چه بوسد دیگری آن شوخ شیرین کام را
سرکه بردستار خوان خلق و همچون سرکه دوست — میکند برما ترش رنگین رخ گلفام را
خلق را در سال روزی عید و من از چهر شاه — عید دارم سال و ماه و هفته صبح و شام را

---

[1] - طریده بروزن جریده : راهزن و دزد و عیار .

لاجرم این عید خاص من که بادا پایدار　　کرّ وفرّش بشکند بازار عید عام را
آسمان دین ودولت کز هلالی شکل تیغ　　گاه‌کین برهیأت جوزا کند بهرام[۱] را
بانگ ربّ ارحم بر آید اززمین و آسمان　　هرزمان کان سام صولت بر کشدصمصام[۲] را
خصم از روی خرد باوی ندارد دشمنی　　اقتضایی هست آخر علت سرسام را
دردل او نیست کین دشمنان آری بطبع　　آدمی در دل نگیرد کینهٔ انعام را
کاش پیش از انعقاد نطفهٔ اعدای تو　　ایزد اندر نار نیران سوختی ارحام را
هر که باوی کینه جوید عقل گوید کاین سفیه　　کین نیاغازیدی ار آگه بدی انجام را
خصم بگریزد زسهمش آری آری اشکبوس　　چون کشد گرز گران دل بگسلد رهام[۳] را
بدردنیا صدر دین ای کاندر ایوان میکند　　گفت‌جان بخشت مصورّ صورت الهام را
باتو هر کس کین سگالد نیست هشیار ار نه مرد　　تا خرد دارد نخارد گردن ضرغام را
جاودان مانی و خوانی هرصباح روز عید　　عید شد ساقی بیادر گردش آور جام را

در شکایت از ممدوح گوید

گر تاج زرنهند ازین بس برمرا　　بر درگه امیر نبینی دگر مرا
او باز تیز پنجه و من صعوهٔ[۴] ضعیف　　روزی بهم فروشکند بال و پرمرا
او آفتاب روشن و من ذرهٔ حقیر　　با نورش از وجود نیابی اثر مرا
او گنج شایگان و منم آن گدا که هست　　بر گنج باز دیدهٔ حسرت نگر مرا
بی اژدها چگونه بود گنج لاجرم　　از بیم جان بگنج نباید گذر مرا
عزت چو درقناعت وذلت چو درطمع　　باید قناعت از همه کس بیشتر مرا
من آن همای اوج کمالم که بدمدام　　سیمرغ وار قاف قناعت مقر مرا
یارب چه روی‌داده که باید به‌پیش خلق　　موسیچه[۵] وار این همه دم لابه مرمرا

---

۱ – بهرام نام فارسی مریخ است وجوزارا نیز بفارسی دوپیکر گویند ومقصود ازین شعر آنست که درروز کین ازتیغ هلالی شکل، مریخ را دوپاره میکند . ۲ – صمصام = شمشیر . ۳ – بضم اول و تشدیددوم نام پسر گودرز است که‌درجنگ‌دوازده رخ بارمانرا کشت . مؤلف برهان قاطع این نام‌را بدون تشدیدحرف ثانی ضبط کرده است . ٤ – صعوه بفتح اول = گنجشك کوچك . ٥ – موسیچه پرنده‌یی‌است شبیه‌بفاخته واو بیشتر درمیان طبق وکاسه وکنار طاقچهٔ‌خانه ها تخم می کند وبچه‌می‌آورد وبعضی‌صعوه را موسیچه می گویندو بعضی ابابیل را .

هرروز روزیم چون دهد روزی آفرین باید غذا زبهر چه لخت جگر مرا
بگذشت صیت فضل و کمالم ببحر و بر با آنکه هیچ بهره نه از بحر و بر مرا
نبود مرا بغیر لب خشک و چشم تر مانا همین نصیب شد ازخشک و تر مرا
قدر مرا قضا وقدر کرده اند پست تقریع [۱] کی سزد بقضا و قدر مرا
نخل امید من بمثل شاخ بید بود ورنه چرا نداد بگیتی ثمر مرا
خود ریشه ام به تیشهٔ توبیخ بر کنم اکنون که پنج فضل نبخشید برمرا
نطقم چو نیشکر شکرانگیز هست و نیست جز زهر غصه بهری ازان نیشکر مرا
از نوک کلک سلک گهر آورم ولیک شبه شَبه [۲] نماید سلک گهر مرا
شعرم بود بطعم طبرزد [۳] ولی زغم اکنون بکام گشته طبرزد تبر مرا
از صد هزار غصه یکی باز گویمت خوانی مگر بسختی لختی حجر مرا
خواند مرا امیر امیران بکاخ خویش ناخوانده پاسبانش راند زدر مرا
فراش آستانش افشاند آستین هست آستین از آن رو بر چشم ترمرا
منت خدای عز وجل را که داد دی فراش اوز بیهشی من خبر مرا
زان صدهزار زخم که زد بر من آسمان الحق یکی نگشت چنان کارگر مرا
مرهم نهاد زخم زبانش بیك سخن بر زخمها که بود بدل بیشمر مرا
قولی درشت گفت ولیکن درست گفت زانرو که کرد گفتش در دل اثر مرا
روی زمین فراخ چه پروا که دست تنگ پای سفر نبسته کسی در حضر مرا
راه عراق امن و طریق حجاز باز وحدت رفیق راه و قضا راهبر مرا
عوری لباس و بیهنری مایه جوع قوت تسلیم همعنان و رضا همسفر مرا
گر چار پای راه سپر نیست گو مباش پایی دو داده است خدا ره سپر مرا
باشد اگر بهر قدمی صد هزار دزد چیزی زمن بحیله ندزدد مگر مرا
مانم چرا بفارس که نبود در آن دیار نی آب وخاك نی شترو گاووخر مرا

---

۱ – تقریع = سرزنش وملامت.
۲ – بفتح اول و دوم سنگی است سیاهرنگ و براق. ۳ – معرب تبرزد بر وزن زبرجد که نبات وقند سفید را گویند.

یکقطعه بیش نیست سفر از سقرولی ایدون هزار قطعه حضر از سقر مرا
زین پس ببحرو بر بتجارت سفرکنم سرمایه فضل ایزد وکالا هنرمرا
دیدی دوسال پیشم درملك خاوران بینی دو سال دیگر درباختر مرا
خورشیدسان بمشرق ومغرب سفرکنم تازان سفر فزوده شودفال وفر مر
چون عقدهٔ دلم نگشاید بملك فارس باید کشید رخت سوی کاشغر مرا
صد خاندان چومنت یکخانه مینهند آن خانه به فرود گر آید بسر مرا
از روزوشب گریزم اگر بهر روشنی باید کشید منت شمس و قمر مرا
جایی روم که پرتو خورشیدومه در آن بر فرق می نتابد شام و سحر مرا
صدر زمانه را بسر آمد چوروزگار گو نیز روزگار در آبد بسر مرا
نه بیش ازو کمالم و نه بیش ازو جمال نه همچو او قبیله و دخت و پسر مرا
گر بندبند بیکرم از هم جدا کنند اندوه او نمیرود از دل بدر مرا
احسان او چو خون بعروقم گرفته جای خونی که بیشتر شود از نیشتر مرا
مهردوکس بپارس مرا پای بست کرد وز آن دو سرنوشت هزاران خطر مرا
نگذاشت مهرشان که کنم رو بهیچ سوی تاماند جان به لجهٔ اندوه در مرا
اول جناب معتمد الدوله کاستانش در پیش تیغ حادثه آمد سپر مرا
دوم خدایگان اسدالله خان راد کز پاس مهر اوندرد شیر نر مرا
زان بیش چشم لطف وعطایم از آندو نیست چون نیست قابلیت از آن بیشتر مرا
هم نیست روی گفتم باذوالریاستین کان بحر بیکران نشمارد شمر[1] مرا
هفتاد شعر گفتم انـدر مدیح او یاك آفرین نگـفت بهفتاد مرمرا
آوخ که جنس فضل کساد است ورنه بود نقد سخن رواج ترازسیم وزر مرا
شکر خدا و نعت پیمبر کنم از آنك افزود آن بنعمت و این برخطر[2] مرا
من پادشاه ملك بیانم از آن بود ز الفاظ گونه گونه حشر درحشر مرا
وز صدهزار تیغ فزونست در اثر طومارشکوهای چنین بر کمر مرا

---

۱ ـ شمر بفتح اول و دوم = آبگیر . ۲ ـ خطر = جاه و عزت و بزرگی

در مدح نواب شاهزاده ایلقای میرزا اعتضادالسلطنه گوید

آراست عروس گل گلستان را آماده شوای بهار بستان را
وقتست که در سرود و وجد آرد شور رخ گل هزار دستان را
شمشاد چو پای بر زمین کوبد ماند بگه نشاط مستان را
از برگ شقایق ابر فروردین آویخته قطره های باران را
گویی کوه از شقایق رنگین آراسته گوهر بدخشان را
در باغ ز خوشهای مروارید آویزه فکند گوش اغصان[1] را
بوی گل و رنگ گل بهم گویی با مشك سرشته اند مرجان را
آن ابر بهار بین که از گوهر لبریز نموده جیب ودامان را
آن قوس قزح نگر که تو بر تو آویخته پرده‌های الوان را
وان سنبلکان نگر که بی شانه بر بافته گیسوی پریشان را
آن صلصلکان[2] نگر که بی مضراب در مثلث[3] و بم فکنده الحان را
وان نرگسکان که همچو طنازان بگشوده بناز چشم فتان را
وان اقحوکان[4] که کرده بی مسواك چون دُرّ عدن سپید دندان را
در هاون سیم زعفران ساید کارد بنشاط جان پژمان را
وان سرخی شاخ ارغوان ماند سرخ آبلهای دست صبیانرا
فصّادِ نما[5] ز بازویش گویی راه از پی خون گشاده شریان را
یا بسکه گزیده حور از شوخی خون جسته زساق پای غلمان را
یا دوخته تکمهای یاقوتی خیاط بجیب جامه سلطان را
یا ماه من از دو چهره و گیسوی دربان بهشت کرده شیطان را
زلف سیهت بر آن رخ روشن کفریست که حامی است ایمان را

۱ - اغصان جمع غصن (بضم اول) بمعنی شاخه است .
۲ - صلصل = فاخته وقمری . ۳ - مثلث بکسر اول وسکون دوم وفتح سوم بمعنی تارسوم عود است . ٤ - مصغر اقحوان بفتح اول که معرب اکحوان است بمعنی شکوفهٔ بابونه . ٥ فصاد نما ترکیب اضافی واضافهٔ تشبیهی است که درآن نما بمعنی رشد به رگ زدن تشبیه شده است .

ماهی‌است کنون که من زشهر خویش — زین برزده ام پشت یکران را
مهمیز زدستم از پی رفتار — آن صاعقه سیربرق جولان را
گه سفته بنعل سنگ کهساران — گه رُفته بموی دُم بیابان را
گه رفته بقله‌یی که از رفعت — جا تنگ نموده عرش یزدان را
ای بس شب قیرگون که از حیرت — گم گشت ره مدار دوران را
ای بس شب تیره کاندرو دستم — نشناخت ز آستین گریبان را
ده ناخن من نکرد بررخ فرق — ازپلك دو چشم موی مژگان را
صد بار بسینه دست مالیدم — بر سینه نیافتم دو پستان را
پروانه صفت دلم درآن شبها — با شمع رخ توبست پیمان را
وز آرزوی لبت در آن ظلمات — چستم چو سکندر آب حیوان را
القصه من ای پری بیاد تو — کردم یله کشور سلیمان را[1]
چون کشتهٔ خشك تشنهٔ آبم — سیراب کن ای سحاب عطشان را
آن بادهٔ ناب ده که پنداری — با لاله سرشته اند ریحان را
برطور تجلی ار کند نورش — از هوش برد کلیم عمران را
گرخوانچهٔ ما زنقل رنگین نیست — رنگین سازم زخون دل خوان را
در دیگ طلب بآتش سودا — بریان‌کنم ای پسر دل و جان را
لیکن مزهٔ شراب شورابست — وین نکته مسلم است مستان را
درمن نمکی چنانکه باید نیست — بگشا تو ز لب سر نمکدان را
زان‌خال سیاه و لعل شور انگیز — پلپل نمکی بپاش بریان را
نی نی دل و جان مرا بکار آید — بریان نکنم برای جانان را
دل باید و جان که تا توانم کرد — مدح از دل وجان‌سلیل[2] سلطان را
شهزاده علیقلی که شمشیرش — درهم شکند چوشیر میدان را

---

۱ ـ کشور سلیمان وملك سلیمان کنایه از فارس وشیراز است . حافظ فرماید :
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت — رخت بر بندم و تا ملك سلیمان بروم
که در آن مراد از زندان سکندر شهر یزد ومراد از ملك سلیمان شیراز است . ۲ ـ سلیل = پسر.

از لوح ضمیر او قضا خواند دیباچهٔ رازهای پنهان را
در جامهٔ قدر او قدر بیند نه چرخ و سه فرع[1] و چار ارکان را
برهم دوزد چو دیدهٔ شاهین از مار خدنگ کام ثعبان را
ای کوفته سر ستاره را گرزت زانگونه که زخم پتك سندان را
چون صاعقه کابر را زهم درّد تیغ تو بُرد برزم خفتان را
اندر خبر است کایزد از قدرت برصورت خود نگاشت انسان را[2]
اقرار کند بدین خبر هر کاو بیند برخ تو فر یزدان را
آنروز که هستی از تو شد کامل سرمایه بباد رفت نقصان را
درحفظ تو هست نقش هر معنی جز رسم و اثر که نیست نسیان را
درملك جلالت آنچه خواهی هست جز نام و نشان که نیست پایان را
شمشیر تو کوه را زهم درّد زآنگونه که ماهتاب کتّان را
رونق برد از کمال شیوایی یك بیت تو صد هزار دیوان را
هرگه که بقصد بزم بنشینی بینند پر از نشاط ایوان را
وانگه که بعزم رزم برخیزی یابند پر از نهنگ میدان را
با فسحت[3] عرصهٔ جلال تو تنگ است مجال ملك امکان را
با نعمت سفرهٔ نوال تو خرد است نعیم باغ رضوان را
درحشر ز بیم تو گنه کاران با سر سپرند راه نیران را
احسان ترا چه شکر گوید کس کز جود تو شکرهاست احسان را
از طوفان کی بلرزدت اندام کز وهم تو لرزهاست طوفان را
باجود تو مور ازین سپس ننهد در خاك ذخیرهٔ زمستان را
سوده است مگر عطارد کلکت بر جای مداد جرم کیوان را

---

۱ – مراد از سه فرع معدن و نبات و حیوان است . ۲– اشاره باین حدیث است : خلق الله الانسان علی صورته – که بصورتهای مختلف از طرق عامه و خاصه روایت شده است . ۳ – فسحت بضم اول – گشادگی و وسعت .

کاندر سخن تو رفعت کیوان　　آید بنظر همی سخندان را
زانسان که فلك اسیرحکم تست　　گویی نبود اسیر چوگان را
از رشك کفت چو لعل رمانی　　خون درجگر است در عمان را
آورده سحاب دست درپاشت　　نی سان بخروش ابرنیسان را
وز حسرت دود مطبخ خوانت　　چشمی است پر آب ابر آبان را
از بسکه رسا ست جامهٔ قدرت　　گسترده بعرش وفرش دامان را
تا با رخ یار نسبتی باشد　　هرسال بفصل گل گلستان را
تا محشر نسبت غلامی باد　　با خاك ره تو چرخ گردان را

در مدح سلالة السادات میرزا سلیمان

اگر مشاهده خواهی فروغ یزدانرا　　بصدر فضل نگر میرزا سلیمانرا
چراغ دودهٔ خیرالبشر که طاعت او　　ز لوح دهر فرو شسته نقش عصیانرا
کلیم وار عیان بین بطور سینهٔ او　　چو نور وادی ایمن فروغ ایمانرا
هر آنکه بیند برسفت[1] اوردای ورع　　بیك ردا نگرد صد هزار سلمانرا
کف کریمش از بس فشانده در یتیم　　یتیم ساخته پروردگار عمانرا
مر آن نشاط بود روح را زصحبت او　　کز آب چشمهٔ زمزم روان عطشانرا
زخوان فضلش اگر توشه‌یی برد عاصی　　بخوشه یی نخرد هفت باغ رضوانرا
بنوع انسان آنسان بود مباهاتش　　که بر بسایر انواع نوع انسانرا
کلام او همه وحی است لاجرم دانا　　ز گفت او نکند فرق هیچ فرقان را
ز آب چشمهٔ آتش فروغ حکمت او　　فلك بباد فنا داده خاك یونان را
زبان او بسخن صارمیست[2] خاره شکاف　　که بردو سندس[3] داند پرندو[4] سندانرا
زمانه اشهد بالله بملك هستی او　　بعمر خود نشنیده است نام پایانرا
سپهر کوکبه صدرا تویی که کوکب تو　　شکسته کوکبه هفت آسمان گردانرا

---

۱ سفت بضم اول دوش را گویند. ۲ ـ صارم = مرد شجاع، شمشیر برنده، شیردرنده ـ واینجا معنی دوم مراد است. ۳ ـ سندس بضم اول وسوم نوعی حریر ودیباست. ٤ ـ یکی ازمعانی پرندشمشیر وتیغ وجوهر آنست.

پی تذکر مدح تو شسته حافظ روح — ز لوح حافظهٔ ناس نقش عصیانرا
بباغ مجدتو سیسنبریست چرخ کبود — چه افتخار بسیسنبری گلستانرا
سپهر رای ترا آفتاب تابان خواند — چو نیك دید ستغفار گفت بهتانرا
از آن‌سپس زدرشرم‌زیب‌بزم‌توساخت — چو آفتابهٔ زر آفتاب تابانرا
ترا بملك هنر شاه دیدو باخود گفت — که آفتابهٔ زر لایق است سلطانرا
نبود آگه ازین ماجرا که اندر شرع — ز زرّ و سیم نسازند آبدستانرا[1]
ضعیف‌پیکرتویکدومشت‌ستخوانست — کزوست توشهٔ هستی همای امکانرا
هر آنکه دیدتنت‌خیره‌ماند کرچه خدای — گزیدهٔ بردوجهان‌یکدومشت‌ستخوانرا
براه یزد چو یعقوب دیده گشت سفید — ز شوق خاك رهت سرمهٔ سپاهانرا
ز نور رای تو گردم زد آفتاب مرنج — که التهاب تبش موجبست هذیانرا
زهجر احمد مرسل حنین حنانه[2] — اگرقرین اینن ساخت عرش یزدانرا
شب فراق تو نیز اینزمان زنالهٔ یزد — نموده حنان بر اهل یزد حنانرا
بزرگوارا از روی شوق قاآنی — دهد بمدح تو زیور عروس دیوانرا
که تابروز قیامت بزرگ بارخدای — ز وی دریغ ندارد عطا و احسانرا

در مدح ابو المظفر محمدشاه غازی طاب‌الله ثراه

چه‌مایه مایلی ای تُرك تَرك و خفتانرا — یکی بیاو میازار چهر الوان را
هوای جنگ چه داری نوای چنگ شنو — بیکدو جام می کهنه تازه کن جان را
زشوروطیش‌چه‌دیدی بسوروعیش گرای — که حاصلی به ازین‌نیست دور دوران را
ز سینه کینه بپرداز و کار آب بساز — مزن بر آتش کین همچو باد دامان را
چهارماهه نه بس‌بود شوروفتنه وجنگ — که باز زین زنی از بهر کینه یکران را

---

۱ ــ آبدستان = ابریق و آفتابه ومطهره ومانندآن .

۲ ــ حنانه نام ستونی است که در مسجد رسول اکرم نصب شده بود و آنحضرت بدان تکیه فرموده بارشاد خلق می برداخت وگویند چون برای پیغمبر اکرم از حبشه منبری آوردند آن ستون ازفراق رسول بنالید و از آن پس بستون حنانه موسوم شد . دربارهٔ ستون حنانه مضامین بسیار در ادبیات فارسی و خاصه آثار مولانا جلال‌الدین محمد بلخی وجود دارد .

بزلفکان سیاهت بجای مشك و عبیر چه بینم اینهمه گرد وغبار میدان را
ازین قبل که ببر بینمت سلیح نبرد گمان برم که خلف مرتوبی نریمان را
توفتنه کردی وتاجیك و ترك متهمند که ره بفتنه گشودند ملك سلطانرا
نه از نبایر[1] سلمی نه از نتایج تور ترا که گفت که ویران نمایی ایرانرا
کمان وتیرت اگر نفس آرزو دارد کمان ابرو بنمای و تیر مژگانرا
ورت بخودوزره دل کشد یکی بگذار چوخود بربسر آن گیسوی زره سان را
بس است آن زنخ وزلف گوی وچوگانت چه مایلی هله اینقدر گوی وچوگان را
همی زبند حوادث گشایش ار طلبی درآ بحجره وبگشای بند خفتان را
ورت هواست که درفارس فتنه بنشیند یکی زخلق بپوش آن دوچشم فتان را
بیاراز آن می چون ارغوان که مدحت آن میان جمع برقص آورد سخندانرا
چو درشود بگلوی خورنده ازدل جام زدل برون فکند راز های پنهان را
از آن شراب که گربیندش کسی شب تار کند نظاره بظلمات آب حیوان را
بده بگیر بنوشان بنوش تا زطرب تو عشوه سازکنی من مدیح سلطانرا
خدیورادمحمد شه آنکه ملکت او زهرکرانه محیط است ملك امکان را
ندانما بچه بستایمش که شوکت او گشاده زآنسوی بازار وهم دکانرا
بخلق پارس بس این رحمتش که برهانید زچنگ حادثه یك مملکت مسلمان را
اگرچه حاکم ومحکوم را نبود گناه که کس نداند علت قضای یزدانرا
سخن دراز کشد عفوشه بس اینکه سپرد زمام ملك سلیمان[2] امیر دیوانرا
بزرگوار امیری که با سیاست او بچار رکن جهان نام نیست طغیانرا
زمو شکافی تدبیر مو کشان آرد بخاك تیره ز هفتم سپهر کیوان را
بجامه خانهٔ جودش ندیده چشم جهان جز آفتاب جهانتاب هیچ عریانرا
نظام کار جهان پیرو عزیمت تست چنانکه حسن عمل تابع است ایمانرا
بعهدعدل تو صبحست وبس اگر بمثل تنی بدست تظلم درد گریبان را

---

۱ ــ نبایر : جمع نبیره . ۲ ــ ملك سلیمان کنایه از فارس است . خواجه حافظ فرماید :
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت رخت بر بندم و تا ملك سلیمان بروم

سبب وجود تو بود ار نه بر فریشتگان ... هگرز[1] برنگزیدی خدای انسان را
کشند صورت شمشیرت ار بباغ بهشت ... بهشتیان همه مایل شوند نیران را
ز روی صدق گواهی دهد که خلد اینست ... اگر ببزم تو حاضر کنند رضوان را
خدا نمونه یی از طول و عرض جاه تو خواست ... که آفرید بیك امر کن دو گیهان را
جنایتی که بگیهان رسد ز کید سپهر ... کف کریم تو آماده است تاوان را
ترشح کرمت گرد آز بزداید ... چنانکه آب ستغفار لوث عصیان را
زمانه بی مدد حزم تو ندارد نظم ... که بیخرد اثر نطق نیست حیوان را
بآب و آینه ماند ضمیر روشن تو ... که آشکار کند راز های پنهان را
بدست راد تو بیچاره ابر کی ماند ... چه جرم کرده که مستوجبست بهتانرا
کدام ابر شنیدی که فیض یکدمه اش ... دهد بدر و گهر غوطه ملك امکانرا
برنده تیغ تو ویحك چگونه الماسیست ... که روز معرکه آبستن است مرجان را
بسان آتش سوزنده صارم قهرت ... جدا کند ز موالید چار ارکان را
بتابد از کف رخشنده ات بروز مصاف ... بسان برق که بشکافد ابر نیسان را
تبارك الله از آن خنگ کوه کوههٔ تو ... که بر نطاق[2] نهم چرخ سوده کوهانرا
پیش ز پویه دهانش ز کف تنش ز عرق ... نمونه ایست عجب باد و برف و بارانرا
گمان بری که معلق نموده اند بسحر ... ز چار گوشهٔ البرز چار سندان را
بغیر شخص کریمت برو نیافته کس ... فراز کوه دماوند بحر عمان را
مطیع تست بهر حال در شتاب و درنگ ... چنانکه باد مطاوع بدی سلیمان را
مگر نمونهٔ وی خواست آفرید خدای ... که آفرید دماوند و کوه ثهلان را
قوی قوایم او خاك را بتوفاند[3] ... چنانکه باد بگرداب لجه طوفانرا
بزرگوار امیرا تویی که همت تو ... زیاد برده عطایای معن و قاآنرا
دوسال و پنج مه ایدون رود که بنده بفارس ... شنوده در عوض مدح قدح نادانرا

---

۱ ــ هگرز : مقلوب هرگز است .
۲ ــ نطاق بکسر اول : کمر و آنچه برمیان بندند . ۳ــ توفیدن = صدا وندا وفریاد و آواز وشور وغوغا کردن .

متاع من همه شعرست و او بس ارزانست — یکی بگو چکنم این متاع ارزان را
کسش زمن نخرد ورخرد بنشناسد — زپشك مشك وزخرمهره درّ غلطان را
تویی که قدر سخن دانی و عیار هنر — بر آن صفت که پیمبر رموز قرآن را
ولی تو نظم پریشانم آنزمان شنوی — که نظم بخشی یك مملکت پریشان را
چه باشد این دوسه مه تا تو نظم کاردهی — بنده بار دهی خاکبوس خاقان را
مرامگو چو ترا نیست ساز و برگ سفر — هلا چگونه کنی جزم عزم طهران را
زساز و برگ سفر یك اراده دارم و بس — که هست حامله صد گونه برگ و سامان را
بدان ارادهٔ تنها اگر خدا خواهد — نبشت خواهم کوه و در و بیابان را
بجز تو از تو نخواهم که نافریده خدای — عظیم تر ز وجود تو هیچ احسان را
زوال و نقص مبیناد عزّ و جاه امیر — چنانکه فضل خدوندگار پایان را

در مدح مقرب الخاقان معتمد الدوله منوچهرخان گوید

خیز ای غلام زین کن یکرانرا — آن گرم سیر صاعقه جولانرا
آن توسنی که بسپرد از گرمی — یکسان چو برق کوه و بیابانرا
آن گرم جنبشی که بتوفاند — از بادِ حمله تودهٔ نهلانرا [1]
خارا بنعل خاره شکن کوبد — زانسان که پتك کوبد سندانرا
چون زین نهی بکوههٔ او بینی — برپشت باد تخت سلیمان را
زندان شدست بر من وتو شیراز — بدرود کرد باید زندان را
گیرم که ملك فارس گلستانست — ایدون خزان رسیده گلستانرا
غیر از ثنای معتمدالدوله — از هر ثنا فرو شو دیوان را
بگذار مدح او بکتاب اندر — تا حرز جان بود دل پژمانرا
دیگر ممان بپارس که رونق نیست — در ساحتش فصاحت سحبانرا
خواهی عزیز مصر جهان گشتن — بدرود گو چو یوسف کنعان را
جایی که پشك و مشك بیك نرخست — عطار گو ببندد دکان را

---

۱ - نهلان کوهی است معروف در جزیرة العرب.

مرد سخن تراش شود رسوا چون من دَرم ز خشم گریبانرا
آری چو صبح کرد گریبان چاك طرار شب وداع کند جان را
خود نیست مال دار اگر دزدی از مال غیر پر کند انبان را
با من چرا ستیزه کند آن کاو از وحی می نداند هذیان را
گردد چه از طراوت ریحان کم گر خنفسا[1] نبوید ریحان را
یا سامری که گاو سخنگو ساخت از وی چه ننگ موسی عمرانرا
یا عنکبوت اگر نمکس خوشدل ازوی چه نقص سبعهٔ الوان[2] را
گیرم که رایج آمد خر مهره قیمت نکاست گوهر غلطان را
گیرم که بومسیلمه[3] مصحف ساخت از وی چه ننگ مصحف سبحانرا
گر پای امتحان بمیان آید دانا کجا خورد غم نادان را
من پتك و هر که پتك همی خاید گو خود بده جنایت دندان را
من نوح وقت و هر که مرا منکر گو شو پذیره آفت طوفانرا
من عیسی زمان و بنهر اسم از فیض روح غدر یهودانرا
من دعوی سخن را برهانم برهان گزافه داند برهان را
عمّان چو گوهر سخنم بیند عمان کند ز غیرت دامانرا
طعن حسود را نشمارم هیچ زان سان که کوه قطرهٔ بارانرا
گیرم که حاسد افعی غژمان است من زمردستم افعی غژمانرا[4]
ور خصمرا مهابت ثعبان[5] است من تیره ابرم آفت ثعبان را
وربد کنش بسختی سوهان است تفسیده کوره ام من سوهان را
بارد عنا[6] به پیکرم ار پیکان رویین تنم ننالم پیکانرا

۱ـ خنفساء بضم اول وسکون ثانی وفتح ثالث حشرهٔ سیاهرنگ وبدبویی است که آنرا جعل وخبزدوك نیزگویند ۲ ـ سبعهٔ الوان آشی است که در او هفت نوع ازحبوبات کنند.

۳ ـ مسیلمه ملقب به کذاب مردی یمانی بود که در زمان رسول اکرم در یمن ادعای پیغمبری کرد ومسلمین باتحمل فداکاری بسیار بروی فائق شدند. پیروانش اورا رحمان یمامه می گفتند.

٤ـ غژمان بضم اول : خشمگین و غضبناك. ٥ـ ثعبان بضم اول = اژدها. ٦ـ عنا بفتح اول = درد ورنج

آن نیرویی که بازوی فضلم راست هرگز نبوده سام نریمان را
وان دولتی کـه داده مرا یزدان هرگز نداده هیچ جهانبانرا
با خود مرا بخشم میار ای چرخ گردن مخار ضیغم [1] غضبانرا
کز خشم چشم من چوشود خیره از مشتری ندانـد کیوان را
عریانیم مبین که کنم چون صبح از نور جامه پیکر عریان را
برخوان فضل رای هنر بلعم یك لقمه میشمارد لقمـانـرا
من نخل ونیش و نوش بهم دارم منت یگـانـه ایـزد منان را
از نوش مینوازم دانا را وز نیش میگدازم نادانـرا
آن عهدکوکه بود زمن تمکین احرار یزد و ساوه و کرمانرا
آن‌عصرکوکه‌چرخ‌هراسان‌داشت از فـر مـن مهان خراسا نـرا
مانا نمود از پس میلادم یـزدان عقیم مـادر گیهانـرا
چون من پس ازوصال[2] نیابی کس صد بار اگر بکاوی ایرانرا
با ما ورا قیاس مکن ایراك بـا جوی نیست نسبت عمّا نـرا
در بحر فکرتش زنی ار غوطه تا حشر می نیابی پایان را
حربا چو نیست خصم چه میداند فرّو بهـای مهر فروزان را
زان‌جوهری که خون‌جگر خوردست قیمت بپرس لعل بدخشان را
ورنه جگر فروش چه میداند قدر و بهای لعل درخشان را
هر چند لعل رنگ جگر دارد زین صد هزار فرق بود آنرا
چوبند هردو عود وحطب[3] لیکن لختی‌حکم کن آتش سوزان را
مرغند هردو لیك بسی فرقست از زاغ عندلیب نوا خوان را
قطران و عنبر ارچه بیك رنگند نبود شمیم عنبر قطران را
هم یوزوسگ‌اگرچه زیك‌جنسند سگ نشکرد غزال گرازانرا

---

۱ ـ ضیغم = شیر. ۲ ـ مقصودمیرزاشفیع وصال شیرازی‌شاعر بزرگ دورهٔ قاجاراست.
۳ ـ حطب بفتح اول ودوم = هیزم.

آن لایق شکار ملوك آمد وین درخور است گلهٔ چوپانرا
نجار اگر ز چوب کند شمشیر شمشیر او نبرّد خفتان را
منقار طوطی‌است چو عقبان[1] کج وانرا نه آن شکوه که عقبانرا
نبود هلال اگر بصفت باشد شکـل هلال داسهٔ دهقانرا
هردو سوار لیك بسی توفیر از نی سوار فارس یکرانـرا
هردو کلام لیك بسی فرقست از سبعهٔ معلقه[2] فرقان را
اشعـار جـاهلیـه بسو زانی چون بنگری فصاحت قرآن را
گـردانـهٔ انـار بـره بینـی دل در طمع میفکن مرجان را
وربنگری غرور سراب از دور کم گوی تهنیت لب عطشانرا
لختی چو زاج سوده بچنك آری مفکن ز چشم کحل صفاهان را
در صد هزار نرگس شهلا نیست آن فتنه یی که نرگس فتان را
در صـد هزار سنبل بویا نیست آن حالتی که زلف پریشانرا
در صد هزار سرو گلستان نیست آن جلوه یی که قامت جانان را
داندسخن که قدرسخندان‌چیست گوی آگهست لطمهٔ چوگانرا
آوخ که می بکاست هنر جانم چون مه که می بکاهد کتّان را
ای چرخ گردگرد سپس مازار این مستمند خستهٔ حیران را
ای خیره آهریمن مردم خوار بر آدمی مشوران غیلان[3] را
من در جهان تراستمی مهمان زینسان عزیز داری مهمانرا
بهراس از اینکه برتو بشورانم رکن رکین دولت سلطانرا
دارای دهـر معتمـدالـدولـه کز اوست فخر عالم امکانرا
بـا رای صائبش نبود محتاج اقطاع فارس هیچ نگهبانرا
با دست و تیغ او ندهم نسبت برق و سحاب آذر و نیسان را

۱ ـ عقبان جمع عقاب. ۲ ـ سبعهٔ معلقه هفت قصیده از بهترین قصایدشاعران عرب جاهلی بود که طبق مرسوم آن زمان پس ازقرائت در برابر استادان نقد درخانهٔ کعبه می آویختند واین رسم پس ازظهور اسلام منسوخ شد.
۳ ـ غیلان: جمع غول.

بر برق چون ببندم تهمت را بر ابر کی پسندم بهتان را
ای حکمران فارس که قاآنی دیدست در تو همت قاآن را
حاشا که گر برانیش از درگاه راند بلب حکایت کفران را
او دیده است از تو هزار احسان تا حشر شکر گوید احسان را
لیکن چو غنچه تنگدلست ارچه چون غنچه ساکن است گلستان را
گو پارس بوستان نه مگر بلبل نه مه وداع گوید بستان را
یزدان بود گواه که نگزیند بر درگه تو درگه خاقان را
برهیچ چشمه دل ننهد آن کاو چون خضر دیده چشمهٔ حیوان را
خواهد پی مدیح تو بگزیند یکچند نیز خطهٔ طهران را
گوهر بکان خویش بود ارزان وانگه گران که برشکند کان را
گردد بچشم دور و بجان نزدیک فرقی نه قرب و بعد جانان را
قرب عیان هزار زیان دارد برخویش چون پسندد خسران را
نزدیکی است علت محرومی زان چشم من نبیند مژگانرا
قرب عیان سبب که مه ازخورشید هر مه پذیره گردد نقصان را
قرب نهان خوشست که هر روزی سازد عیان عنایت پنهان را
قرب نهان نگر که بخویش از خویش نزدیکتر شماری یزدان را
آری چو خصم قرب عیان بیند سازد وسیله حیله ودستانرا
طبع ترا ملول کند از من تا خود مجال بیند هذیان را
بی حکمتی مگر نبود کایزد بر آدمی گماشته شیطان را
کان دیو خیره گر نبدی آدم آلوده می نگشتی عصیان را
با آنکه گر بهشت برین باشد نتوان کشید منت رضوان را
هر روز بنده از پی دیدارت راحت شمرده زحمت دربانرا
بر جای خون ز مهر و وفای تو آموده همچو دل رگ شریان‌را
او را گمان بدانکه تو نگزینی هرگز بر او اماثل و اقرانرا

گیرم که یافتی گهری ارزان — نتوان شکست گوهر ارزانرا
هر کاو بعمد زد گهری بر سنگ — آماده بود باید تاوان را
نه هر که مدح گوی تو گفتارش — چون گفت من ز دل برد احزانرا
نه هر که گفت مدح رسول و آل — زودق رسد فرزدق[۱] و حسانرا[۲]
نه هر که یافت صحبت پیغمبر — باشد قرین ابوذر و سلمان را
آخر ز بحر ژرف چه گشتی کم — سیراب اگر نمودی عطشانرا
از نور آفتاب چه میکاهد — گر کسوتی ببخشد عریان‌را
قاآنیا ز نعت نبی در دل — نك بر فروز مشعل ایمانرا
شاهنشهی که خشم و رضای او — مقهور کرده جنت و نیران را
زایینه چشم حق نگرش دیده — در جسم خود حقیقت انسانرا
بی چهر او ننوشم کوثر را — بی مهر او نبوشم غفران را
با عفو او امیرم جنت را — با فضل او سمیرم[۳] غلمان را
تا در جهان بود برزانت نام — کاخ سدیر[۴] و گنبد هرمان[۵] را
بادا بشاهراه بقا موسوم — یارش وصول و خصمش حرمانرا
یارش همیشه یار سعادت را — خصمش همیشه خصم گریبان را

در مدح ابوالمظفر محمد شاه غازی انارالله برهانه گوید

درخواب دوش دیدم آن سرو راستین‌را — بررخ حجاب کرده از شوخی آستین را
حیران صفت ستاده سر پر خمار باده — برگرد مه نهاده یك‌طبله مشك چین را
پوشیده دردو سنبل یکدسته سرخ گل‌را — بنهفته دردومرجان یك کوزه انگبین را

---

۱ ــ همام‌بن غالب‌بن صعصعة تمیمی معروف بفرزدق از شعرای عرب صدر اسلام است .
۲ ــ حسان‌بن ثابت ازشعرای صدراسلام است که در آغاز کار بدربار پادشاهان غسانی رفت وآنجا با نابغهٔ ذبیانی شاعر معروف آشنا شد . سپس بگروه انصار پیوست ونخستین شاعری بودکه دراسلام شعر دینی گفت وبلقب «شاعرالنبی» ملقب‌گردید .
۳ ــ سمیر = مصاحب وکسی‌که شب برای دیگری حدیث‌گوید .
۴ ــ سدیر وخورنق نام دوقصراست‌که نعمان‌بن منذربرای اقامت وآسایش بهرام‌گوربناکرد .
۵ ــ مقصود اهرام سه گانهٔ مصر است .

بر گرد ماه کشته یکخوشه ضیمران را — برشاخ سرو هشته یکدسته یاسمین را
گفتم بتا نگارا سروا مها بهارا — کافیست چین زلفت بگشاز چهره چین را
چندایستاده حیران بنشین ورخ مپوشان — هااز که وام کردی این خوی شرمگین را
تو مرهم ملالی مخدوم اهل حالی — آزرده دید نتوان مخدوم نازنین را
سیمین سرین خودراگر برزمین گذاری — بر دوش تا بمحشر منت نهی زمین را
بردوش خادمت نه گر خسته گشتی آری — تنها کشید نتوان پنجاه من سرین را
تو آن نئی که برما هرشب بکنج خلوت — بر میزدی پی رقص آنساعد سمین را
چون گِرد مهرهٔ سیم دردست حقه بازان — هرلحظه چرخ دادی آن جفتهٔ رزین را
از عکس ساق وساعد کان بلور کردی — کرباس آستان را کرباس آستین را
آب دهان یاران جاری شدی چوباران — هر گه که مینمودی آن ساق دلنشین را
گفتا ز اهل هوشی دانم که پرده پوشی — عذری شنو که تالب بگشایی آفرین را
رندان شهر دانی همواره در کمینند — باید زچشم رندان بستن ره کمین را
ویژه که از بزرگان مشتی قلندرانند — کز خلد میربایند غلمان و حور عین را
هرجا که ساده رویست افسون کنند وحیلت — تا برنهد بسجده چون زاهدان جبین را
من شوخ پارسی گو دانی که پارسایم — آماج تیر شهوت نتوان نمود دین را
در حقه دان نقره دارم نگین لعلی — زانگشت دیو مردم میپوشم آن نگین را
گه گه بکنج خلوت گر باتو حالتی رفت — از خاینان دولت فرقی بود امین را
آخرتو ز اهل راهی مدّاح پادشاهی — خرسند داشت باید مدّاح اینچنین را
آن نایب محمد آن مهدی مؤیّد — کز صارم مهند[۱] بگشود روم وچین را
شاهان هفت کشور بدرود تخت گویند — هر گه که او گذارد بر پشت رخش زین را
با جاه او مبر نام فرزند زادشم[۲] را — باعدل او مگو وصف دلبند آتبین[۳] را
کلکش زجود فطری چون حرف سین نگارد — چون شین سه نقطه بخشد از فضل حریف سین را
وز بخل دشمن او هر گه که شین نویسد — دندانها رباید از مدّه حرف شین را

---

۱ ـ صارم مهند = تیغ هندی . ۲ ـ زادشم بروزن چارخم نام بدرپشنگ وجد افراسیابست .
۳ ـ آتبین بتقدیم تاء مثناة بر بای موحده نام پدر فریدون است که ـ الها بغلط بتقدیم با بصورت آبتین خوانده می شد .

چون گوهر وجودش ازماء وطین سرشتند ... بر نه سپهر فخر است تا حشر ماء وطین را
گر نام عزم او را بر باره پی نگارند ... نارد گشود گردون آن بارهٔ حصین را
شاها ز خدمت تو هر گه که دور مانم ... حنانه وار هردم از دل کشم حنین[1] را
گویی ز مادر امروز زادستمی ازیراك ... جز پوست جامه‌یی نیست این هیکل متین را
دردولت تو باید من بنده راکه هرشب ... ازمی نشاط بخشم این خاطر حزین را
گه گویمی بمطرب بنواز ارغنون را ... گه گویمی بساقی پرساز ساتکین[2] را
بر فرق او فشانم گه زر شش سری[3] را ... در مشت این گذارم گه گوهر ثمین را
تا آن بمی طرازد آن جام زرفشانرا ... تا این نکونوازد آن چنگ رامتین[4] را
تشریف هرچه دادی انعام هرچه کردی ... خازن نداد آنرا حاکم نکرد این را
تکرار شایگانی گر رفت در قوافی ... عذری بود خجسته این فکرت متین را
چون مدح شاه گویم حیران شوم بحدی ... کز لفظ دوری افتد این رای دوربین را
در کشت‌زار دانش خرمن مراست یکسر ... مزد ارچه قسمت آمد زدان خوشه‌چین را
قاآنیا دعا گو وین مدعا بپرداز ... زحمت مده ازین بیش سلطان راستین را
یزدان سنین ماضی باز آورد دو باره ... تا بر بقای خسرو بفزاید آن سنین را

درستایش ملکزادهٔ بی‌نظیر شهزاده اردشیر فرماید

شاه ختن چودوش نهان شد بمکمنا ... وز فرق سرفکند زر اندود گرزنا[5]
بالشکری عظیمتر ازجیش روم وروس ... شاه حبش دو اسبه بر آمد ز مکمنا
پوشیده از لآلی منثور جوشنی ... برجامهٔ سیاه تر از خز ادکنا[6]
زراد[7] چرخ بهرتن او ز اختران ... از حلقهای سیم بهم بافت جوشنا
انجم چو یکطبق جو سیمین و آسمان ... افسون بر ودمیده چو جادوی جوزنا[8]

---

۱ – حنین = ناله : ۲ – ساتکین = قدح وپیالهٔ می گساری . ۳ – زرشش سری = زرخالص تمام عیار .
٤ – رامتین بروزن جانشین نام شخصی بوده چنگ نواز. گویند سازچنگ را او وضع کرده است (برهان)
٥ – گرزن بفتح اول وسوم = تاج . ٦ ادکن : رنگ تیرهٔ مایل بسیاه . ٧ – زراد بفتح اول وتشدید ثانی = زره ساز. ٨ – جوزن بروزن کودن نوعی ازساحران باشند درهندوستان که دانهٔ گندم وجودرا بزعفران زردکنند وافسونی برآن خوانند وکسی راکه خواهند مسخر خودسازند ازآن دانها بروی زنند. این واژه درخمسهٔ نظامی زیاد استعمال شده‌است .

مه موسی کلیم وخط کهکشان عصا　　انجم گلهٔ شعیب و فلك دشت مدینا
چندین هزار گوی درخشنده ازنجوم　　گردان بگرد گیتی بی‌زخم محجنا [۱]
من هردوچشم دوخته درچشم اختران　　تاصبح و پر ز اخترم از دیده دامنا
ناگاه پیش از آنکه گزارم دو گانه‌یی　　بهر یگانه ایزد دادار ذوالمنا
ماهم‌زدر در آمدناشسته روی وموی　　چهرش زمی‌شکفته چویك‌باغ سوسنا
چون صبح صادقی زپس صبح کاذبی　　پیدا ز گیسوانش بنا گوش و گردنا
در فوج دلبران بصباحت مسلما　　وزخیل نیکوان بملاحت معینا
در بابلی چه ذقنش زلف عنبرین　　هاروت وار گشته بموی سر آونا [۲]
یانی منیژه گفتی آشفته کرده موی　　ازبخت واژگون بلب چاه بیژنا
گیسو کمند رستم وابرو حسام سام　　مژگان خدنگ آرش [۳] وقد رمح [۴] قارنا
زلف خمیده پشتش کفهٔ فلاخن است　　وان گیسوان بافته بند فلاخنا
چشم مرابچهرهٔ خوددوخت زانکه داشت　　از تار زلف رشته و از مژّه سوزنا
گفتم فرامشت شده مانا که ازسحاب　　ریحان و گل دمیده زهر بوم و برزنا
وزپشت ابر تیره عیان قرص آفتاب　　همچون نگین جم زکف آهریمنا
بر کوه لاله چون شب مهتاب بشکفد　　گویی بتیغ کوه چراغیست روشنا
گر سرخ بید را نبود رنج سرخ باد　　گل گل چراست درچمنش لاله گون تنا
مانا شنیده‌یی که پی قتل تهمتن　　غلطاند سنگی از زبر کوه بهمنا
نك سیل بهمنست که سنگ افکند ز کوه　　وان لالهٔ دمیده بدامن تهمتنا
در هاون عقیق شقایق نسیم صبح　　ازبسکه سوده غالیه و مشك ولادنا
اینك سوادسودهٔ آن مشك وغالیه است　　این داغها که هست بر آن سرخ هاونا

۱ – محجن بکسر اول = عصای سرکج واینجا مراد چوگان است .
۲ – آون مخفف آونگ = آویزان .
۳ – آرش بفتح راء یکی ازپهلوانان افسانه‌یی و یکی از مهمترین تیراندازان ایران قدیم بود که تعیین سرحد ایران وتوران بدو واگذارشد و وی تیری ازساری بمرو انداخت ومرزایران وتوران درمرو تعیین شد وآرش جان خویش را درین راه از دست داد. داستان آرش که یکی ازجالب ترین نمونه های حس میهن پرستی است در تواریخ داستانی ایران واوستامسطوراست . ۴– رمح بضم اول = نیزه .

برصحن باغ سرو چمن سایه افکند — هر صبح کافتاب بتابد بگلشنا
زانسان که سرو قامت میرزمانه هست — از فر بخت شه بجهان سایه افکنا
شیر کنام[1] ملك ملکزاده اردشیر — کزجود دست اوست خجل ابر بهمنا
فرماندهی که هست بفرخنده نام او — منشور ملك و نامهٔ ملت معنونا
از بیم تازیانهٔ قهرش از ین سپس — تا حشر تو سنی نکند چرخ توسنا[2]
ای آنکه باسحاب کفت ابر نوبهار — دودیست خشك مغز که خیزد ز گلخنا
درهر کجا که خنجر توخونفشان شود — رویند زخاك معرکه تا حشر روینا[3]
حزم توپیش از آنکه روددانه زیرخاك — دردانه خوشه دیده و درخوشه خرمنا
ماناکه عهد بسته وسوگندخورده اند — شمشیر جانستان تو با جان دشمنا
کاندم که می بر آید شمشیرت از نیام — آید برون روان بد اندیشت از تنا
گرجان دهد زجود تو سائل شگفت نیست — میرد چراغ چونکه فزایش روغنا
در گوش توزفرط شجاعت بروز رزم — خوشترصهیل[4] ارغون[5] ز آوازارغنا[6]
در هرفن از فنون هنربسکه ماهری — خوانندت اوستادان استاد یکفنا
آن به که بدسگال تو زیر زمین رود — کش برتمام روی زمین نیست مامنا
نبود عجب که بردو جهان سایه افکند — چتر ترا ز بسکه فراخست دامنا
درچینه دان همت سیمرغ جود تو — انجم دودانه کنجد ویکمشت ارزنا
کوه ازنهیب گرز تو خواهدبروز رزم — بیرون دود چورشته زسوراخ سوزنا
سرهنگ بی سپاه بود خازنت ازانك — از ترکتاز جود تو خالیست مخزنا
اسلام شدقوی زتو چونانکه سوی حج — هر سال پا برهنه شتابد برهمنا
رفتم کنم بخصم تو نفرین سپهر گفت — زین مرده در گذر که نیرزد بشیونا
ازحرص جودطبع توخواهد که سیم وزر — جاوید سکه کرده بر آید ز معدنا

---

۱ — کنام بضم اول بمعنی آرامگاه و آشیانهٔ آدمی وسایر حیوانات چرنده وپرنده ودد ودام وسباع وبهایم باشد (برهان) — کنام ، شبگاه شیر ودد ودام ومرغ باشد (لغت فرس اسدی) .
۲ — توسن = سرکش . ۳ — روین = روناس .
٤ — صهیل بفتح اول = شیههٔ اسب . ٥ — ارغون بروزن گردون اسب تند وتیزرا گویند .
٦ — ارغن مخفف ارغنون است که نام سازی است .

از چهر زرد و بخت سیاه و سرشك سرخ — خصم تو گشته است سرا پا ملونا
ای قهرمان ملك تو دانی که پیش من — دانشوران چیره زبانند الکنا
جز چرب گفتها که بود دست پخت من — شعری قبول می نکند طبع روشنا
زانسان که چشم گرسنه بر خوان مهتران — اول دود بجانب مرغ مسمنا[۱]
ور شعر دیگران بگزینند بشعر من — کز طبع جاهلی که بلید است و کودنا
نزل سپهر راچه زیان گر پیاز و سیر — خواهد یهود در عوض سلوی و منا[۲]
تنها جز آفرین نشنیدم زهیچکس — هی هی تفو بگردش این چرخ ریمنا[۳]
من را چرا نشد صله عاید بهیچ نحو — در نحو عاید و صله خواهد اگر منا[۴]
یا من نه آن منم که صله هست و عایدش — ور آن منم چه شد صله و عاید منا
ارجو[۵] کزین سپس دهدم فیض عام تو — دینار بار بار و زرو سیم من منا
نی نی هزار شکر که از کودکی هگرز — آزو شره نبوده مرا رسم و دیدنا[۶]
گنجی مرا زعلم وهنر داده کردگار — کایمن بود ز کاستن و کید رهزنا
گنجم درون خاطر و من در دمشق دهر — سر گشته بی سبب چو خداوند زهمنا[۷]
لیك آوخا که چهرهٔ اهرون[۸] فکرتم — از غم شدست تیره تر از روی اهرنا[۹]

---

۱ ــ مرغ مسمن = مرغی که در روغن سرخ شده باشد.

۲ ــ سلوی بروزن صحرا نام مرغ کوچکی است ومن بتشدید نون بمعنی ترنجبین است که طبق حکایت قرآن کریم وقتی یهودیان در بیابان تیه سرگردان بودند خداوند برایشان فرو فرستاد و آنان بهانه آورده توسط حضرت موسی ازخداوند سیرو پیازو عدس خواستند : ۳ ــ محیل ومکار و دغا باز و کینه ور.

٤ ــ درین مصرع شاعر «من» را لفظ عربی گرفته است که موصول مشترك است و به عاید وصله احتیاج دارد.

٥ ـ صیغهٔ متکلم وحده از فعل مضارع ناقص واوی ازمصدر رجاء بمعنی امیدوارم.

٦ ــ دیدن = عادت وخوی (حاشیهٔ چاپ کلهر).

۷ ــ زهمن بفتح اول بروزن بهمن نام خانه یی درری که صاحبش بخواب دید که دردمشق باو گنجی رسد بدمشق شد وسالها بماند ماجری بحکیمی گفت حکیم اورا گفت من سالها درخواب دیده ام که درری خانه ایست نامش زهمن در آنجا گنجی است هنوز استوار نداشته ام. مرد صاحبخانه نکته را دریافت بری بازگشت خانه را بکاوید هاونی زریافت وبدان سبب صاحب ثروت شد (حاشیهٔ چاپ کلهر) ونظیر این حکایت با اندك اختلافی در الف لیلة ولیله نیز آمده است.

۸ ــ اهرون یا اهرن القس یا هارن اسکندرانی که درحدود سال ۲۰۰ هجری قمری می زیست. سه مقالهٔ اورا درمکانیك که بیونانی تصنیف شده بود قسطا بن لوقای بعلبکی بعربی نقل کرده است.

۹ ــ اهرن بروزن بهمن بمعنی اهرمن باشد (برهان).

طبعم عقیم گشت و به پنجه رسید سال — پنجاه ساله زن شود آری سترونا[1]
تا شیر شرزه روی بتابد ز آتشا — تا مار گرزه سخت بپیچد بچندنا[2]
خصم تورا از آتش و آب سنان تو — در آب چشم و آتش دل باد مسکنا

در مدح امیر کبیر میرزا تقیخان رحمه الله گوید

نسیم خلد میوزد مگر ز جویبارها — که بوی مشك میدهد هوای مرغزارها
فراز خاك و خشتها دمیده سبز کشتها — چه کشتها بهشتها نه ده‌نه‌صد هزارها
بچنگ بسته چنگها بنای هشته رنگها — چکاوها کلنگها تذروها هزارها
زنای خویش فاخته درصد اصول ساخته — ترانها نواخته چو زیر و بم تارها
زخاك رسته لالها چو بسدین[3] پیالها — ببرگ لاله ژالها چو درشفق ستاره‌ها
فکنده اند همهمه کشیده اند زمزمه — بشاخ سرو بن همه چه کبکها چه سارها
نسیم روضهٔ ارم جهد بمغز دمبدم — زبس دمیده پیش هم بطرف جویبارها
بهارها بنفشها شقیقها شکوفها — شمامها خجسته‌ها اراکها[4] عرار[5] ها
ز هرکرانه مستها پیالها بدستها — زمغز می پرستها نشانده می خمارها
ز ریزش سحابها بر آبها حبابها — چوجوی نقره آبها روان در آبشارها
فراز سرو بوستان نشسته‌اند قمریان — چومقریان[6] نغزخوان بزم مردین منارها
فکنده اند غلغله دوصد هزار یکدله — بشاخ گل پی گله ز رنج انتظارها
درختهای بارور چو اشتران باربر — همی زپشت یکدگر کشیده صف قطارها
مهار کش شمالشان سحابها رحالشان[7] — اصولشان عقالشان[8] فروعشان مهارها
درین بهار دلنشین که گشته خاك عنبرین — زمن ربوده عقل و دین نگاری از نگارها
رفیق جو شفیق خو عقیق لب شقیق رو — رقیق دل دقیق مو چه مو زمشك تارها

---

۱ -- سترون = عقیم و نازا . ۲ -- چندن چوبی است خوشبوی وصندل معرب آنست .
۳ -- بسد بضم اول وفتح وتشدید ثانی = مرجان. ٤ -- اراك بفتح اول نام درختی است .
٥ -- عرار بفتح اول = نرگس . ٦ -- جمع مقری (بضم اول) یعنی خوانندهٔ قرآن .
۷ -- رحال جمع رحل بمعنی بارو بنه ورخت سفر. ۸ -- عقال بکسر اول = زانوبند شتر .

بطرّه کرده تعبیه هزار طبله غالیه[۱]   بمژه بسته عاریه برنده ذوالفقار ها
مهی دوهفت سال او سواد دیده خال او   شکفته ازجمال او بهشتها بهارها
دو کوزه شهد درلبش‌دوچهره‌ماه نخشبش[۲]   نهفته زلف چون شبش بتارها تتارها
سهیل حسن چهر او دوچشم من‌سپهراو   مدام مست مهر او نبید ها عقار ها[۳]
چگو بت که دوش‌چون بناز وغمزه شد برون   بحجره آمد اندرون بطرز می گسارها
بکف بطی[۴] زسرخ می که گر ازو چکد به‌نی   همی زبند بند وی برون جهد شرارها
دونده دردماغ وسرجهنده دردل‌وجگر   چنانکه برجهدشرر بخشك‌ریشه خارها
مرا بعشوه گفت هی‌تراست هیچ میل می   بگفتمش بیاد کی ببخش هی بیارها
خوش‌است کامشب‌ای صنم‌خوریم می بیاد جم   که گشته دولت عجم قوی‌چو کوهسارها
ز سعی صدر نامور مهین امیر دادگر   کزو گشوده‌باب‌وددرزحصن وازحصارها
بجای ظالمی شقی نشسته عادلی تقی   که مؤمنان متقی کنند افتخارها
امیر شه امین‌شه یسار شه یمین شه   که سرز آفرین شه بعرش سوده بارها
یگانه صدر محترم مهین امیر محتشم   اتابك شه عجم امین شهریار ها
امیر مملکت گشا امین ملك پادشا   معین دین مصطفی ضمین زرق خوارها
قوام احتشامها عماد احترامها   مدار انتظامها عیار اعتبارها
مکمّل قصورها مسدّد ثغورها   ممهّد امور ها منظّم دیارها
کشندهٔ شریر ها رها کن اسیرها   خزانهٔ فقیر ها نظام بخش کارها
بهر بلد بهر مکان بهر زمین بهر زمان   کنند مدح او بجان بطرز حقگزارها
خطیبها ادیبها اریبها[۵] لبیبها   قریبها غریبها صغار ها کبار ها
بعهد او نشاطها کنند و انبساطها   بمهد درقماطها[۶] زشوق شیرخوارها

---

۱ ـ غالیه گردی بوده است سیاهرنگ که ازمشك وعنبر وعطرهای دیگر می‌ساخته وبرای خوشبو ساختن موی بدان می باشیده اند . ۲ ـ ماه نخشب ماهی بود که گویند هاشم‌بن حکیم معروف به‌المقنع آنرا بسحر ازمیان چاهی برمی‌آورد ومانند ماه فلك نور میداد . ۳ ـ نبید وعقار = شراب . ٤ ـ بط بفتح اول بمعنی مرغابی است و اینجا مراد از آن شیشه‌هایی است که شکم آن مانند شکم مرغابی و گردن آن‌کج بوده است ودرآن شراب می‌ریخته اند . ٥ ـ اریب = ماهر و توانا وبصیر و عاقل .
٦ ـ قماط بکسراول = قنداق .

سحاب کف محیط دل کریم خو بسیط ظلّ — مخمرش از آب و گل فخارها وقارها
بملك شه ز آگهی بسی فزوده فرهی — که گشت مملکت تهی ز ننگها زعارها
معین شه امین شه یسار شه یمین شه — که فکر دور بین شه گزیدش از کبارها
فنای جان ناکسان شرار خرمن خسان — حیات روح مفلسان نشاط دلفکارها
بگاه خشمش آنچنان طپد زمین و آسمان — که هوش مردم جبان ز هول گیرودارها
زهی ملك رهین تو جهان در آستین تو — رسیده از یمین تو بهر تنی یسارها
بهفت خط[1] زچار حد بهر دیار و هر بلد — فزون ز حصر و حدّ و عدّ تراست جان نثارها
کبیر ها دبیر ها خبیر ها بصیر ها — وزیر ها امیر ها مشیر ها مشار ها
دو سال هست کمترك که فکرت تو چون محك — زنقد جان یاك بیاك بسنگ زد عیار ها
هم از کمال بخردی بفرّ و فضل ایزدی — ز دست جمله بستدی عنان اختیار ها
چنان ز اقتدار تو گرفت پایه کار تو — که گشت روزگار تو امیر روزگار ها
چه مایه خصم ملك و دین که کرد ساز رزم و کین — که ساختی بهر زمین ز لاشِشان مزارها
خلیل را نواختی بخیل را گداختی — برای هردو ساختی چه تختها چه دارها
دَر ستم شکسته‌یی ره نفاق بسته‌یی — بآب عدل شسته‌یی ز چهر دین غبار ها
بپای تخت پادشه فزودی آنقدر سپه — که صف کشد دو ماهه ره پیادها سوارها
کشیده گرد ملك و دین ز سعی فکرت رزین[2] — ز توپهای آهنین بس آهنین حصار ها
حصار کوب وصف شکن که خیزدش تف از دهن — چو از گلوی اهرمن شررفشان بخارها
سیاه مور[3] در شکم کنند سرخ چهره هم — چه چهره قاصد عدم چه مور خیل مارها
شوند مورها در او تمام مار سرخ رو — که برجهندش از گلو چو مارها زغارها
ندیدم اژدر اینچنین دل آتشین تن آهنین — که افکند در اهل کین زمارها دمارها
نه داد ماندو نه دین ز دیو پر شود زمین — فتد خمار ظلم و کین بمغز ذوالخمارها[4]
بنظم ملك و دین نگر ز بسکه جسته زیب و فر — که نگسلد یك از دیگر چو بود هاز تارها

۱ ـ هفت خط کنایه از هفت اقلیم است . ۲ ـ رزین بفتح اول = محکم . ۳ ـ سیاه مور کنایه از باروتی است که در توپ می‌ریخته‌اند . ٤ ـ ذوالخمار بکسر خاء لقب سه تن از شجعان عرب و معروف‌ترین آنان عمرو بن عبدود عامری است که بروز خندق بدست امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام کشته شد .

الا گذشت آنزمن که بگسلند در چمن — میان لاله و سمن حمار ها فسارها
مرا بپرور آنچنان که ماند از تو جاودان — زشعر بنده در جهان خجسته یادگارها
بجای آب شعر من اگر برند در چمن — زفکر آب و رنج تن رهند آیار ها
هماره تا بهر خزان شود ز باد مهرگان[1] — تهی ز رنگ و بو جهان چو پشت سوسمارها
خجسته باد حال تو هزار قرن سال تو — بهر دل از خیال تو شکفته نو بهار ها

درمدح جناب حاجی میرزا آقاسی فرماید

دو قلاع[2] کفرند با هم مصاحب — یکی تیغ خسرو یکی کلك صاحب
یکی خرمن ظلم را برق خاطف[3] — یکی کشتهٔ عدل رامزن ساکب[4]
یکی ضبط ملك عجم را مزاول[5] — یکی ربط دین عرب را مواظب
یکی ماشطهٔ چهر ملك از مساعی — یکی واسطهٔ رزق خلق از مواهب
یکی حل و عقد اجل را ممارس — یکی رتق و فتق امل را مراقب
یکی زاهن و خود آهن دلان را — چو آهن ربا روز پیکار جاذب
یکی ملك اجلال را جمّ عادل — یکی فلك[6] اقبال رایمّ[7] واهب
یکی ابر باذل یکی ببر با دل — یکی غیث وابل[8] یکی لیث ساغب[9]
یکی رافع فاقه از کف کافی — یکی دافع فتنه از سهم صایب
هر آنچ این کند با مخالف ز خامه — هر آنچ آن کند بامعاند ز قاضب[10]
نه باگله ذئبان کنند از براثن[11] — نه با صعوه عقبان کنند از مخالب[12]
یکی رایت مجد را چیست رافع — یکی آیت نجد را کیست ناصب

---

۱ ـ مهرگان نام جشنی است که در مهر روز از مهرماه (شانزدهم مهر) باجلال و شکوه بسیار در ایران قدیم برگذار می‌شد و اینجا مراد فصل خزان است . ۲ ـ قلاع بفتح اول و تشدید ثانی صیغهٔ مبالغه ازمصدر قلع بمعنی برافکننده . ۳ـ ربابنده . ٤ ـ مزن بضم‌اول‌وسکون ثانی وثالث بمعنی ابرـو ساکب = ریزنده . ٥ ـ بضم اول وکسرواو = کوشنده ورسیدگی کننده . ٦ ـ فلك بضم اول و سکون دوم و سوم = کشتی ۷ ـ یم واهب = دریای بخشنده . ۸ ـ غیث و ابل = باران شدید . ۹ ـ لیث ساغب = شیرگرسنه . ۱۰ ـ قاضب = شمشیر برنده . ۱۱ ـ جمع برثن بفتح اول و سوم و سکون دوم و چهارم بمعنی چنگال درندگان. ۱۲ ـ جمع مخلب = منقار .

یکی با خطابش ثعالب[۱] ضیاغم[۲] یکی باعتابش ضیاغم ثعالب
دو گوییست قاآنیا از دوبینی یکی گو که نبود دو گویی مناسب
زهی ز اهتزاز صبای قبولت چه صابی[۳] صبی صاحب رای صائب
ز تأثیر تریاق لطفت عجب نی که جدوار[۴] روید ز نیش عقارب
بکاخت ز آمد شد اهل حاجت نبیند کسی چین در ابروی حاجب
شکال از قبولت بهرماس[۵] چیره حمام[۶] از خطابت بسیمرغ غالب
پلنگان بصحرا نهنگان بدریا ز خشم تو خائف ز قهر تو هارب[۷]
بتو کج رود هر که چون خط ترسا بسوزاد قلبش چو قندیل راهب
بتن باز ناید ز انفاس عیسی روانی که از رحمتت گشته خائب[۸]
زمکتوبه یی داده کلکت جهان را نظامی که شاهان دهند از کتائب[۹]
بر رفته سقف سرای جلالت فلك چیست دانی نسیج العناکب[۱۰]
کنی آنچه با نامه یی در معارك کنی آنچه با خامه یی در محارب
نه ترکان توران کنند ازعوالی[۱۱] نه گردان ایران کنند از قواضب[۱۲]
بتعجیل مضراب در چنگ چنگی بجنبد قلم گر بدست محاسب
محاسب نه یکتن همه اهل گیتی نه یکروز تا روز محشر مواظب
مداد آنچه نقش نوشتن پذیرد اگر ماء جاری اگر طین لازب[۱۳]
قلم هر چه در دست بتوان گرفتن ورق هر چه بهر نوشتن مناسب
بدیوان فضلت نیارند کردن نه حصر محامد نه حدّ مناقب
زهی امر و نهی تو اندر ممالك نفاذی که ارواح را در قوالب
در این مه که باشد عمل پارسا را کهی لف شاره[۱۴] گهی قص شارب[۱۵]

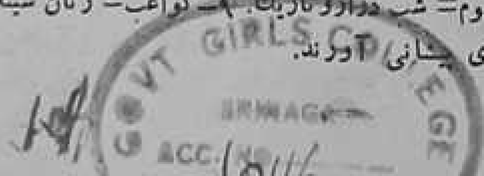
۱ـ جمع ثعلب= روباه . ۲ ـ جمع ضیغم= شیر . ۳ ـ مقصود ابراهیم صابئی حرانی دبیر دیوان انشاء آل بویه با ابوهلال صابئی مورخ معروف و صاحب تاریخ‌الوزراء است . ٤ ـ جدوار بیخی است مخروطی شکل بقدرانگشتی وگویند خوردن آن دفع زهرمار وعقرب کند . ٥ ـ بضم اول اهریمن‌را گویند. ٦ـ بفتح اول= کبوتر. ۷ـ گریزان . ۸ـ خائب= محروم . ۹ ـ جمع کتیبه= لشکر. ۱۰ـ نسیج‌العناکب = تارهای عنکبوت . ۱۱ ـ جمع عالیه= سرنیزه . ۱۲ ـ جمع قاضب= شمشیر برنده .

۱۳ـ طین‌لازب گل چسبناك . ١٤ـ لف شاره بمعنی بپیچیدن دستار. وشاره دستارهندی و چادر رنگین و بسیار نازك‌راگویند . ١٥ـ بمعنی چیدن شارب ـ وآن مویهایی است که پشت لب می‌روید .

ز اندیشهٔ صوم و تشویش سرما — گروهی ز می برخی از توبه تائب
چنان سرد گیتی که با سیف قاطع — نگردد ز مرکب جدا پای راکب
چوموبی که در می فتد جرعه کش را — بخونین سرشك اندران جسم ذائب[1]
گران گشته بی بادهٔ صاف ساغر — بر آنسان که بی جان فرخنده قالب
چنان لعل دلبر بخندد صواعق — چنان چشم عاشق بگرید سحائب[2]
کند ابر هاطل[3] ز تقطیر ژاله — زمین را چو گردون پراز نجم ثاقب
همی هر دم از برف زال زمانه — بعارض پریشان کند شعر شائب[4]
مرا هست بیمهر ماهی که بر من — بود مهر آن ماه چون روزه واجب
دو چشمش تعالی دو جادوی لاهی[5] — دو زلفش تبارك دو هندوی لاعب[5]
بایوان خرامد غزالی غزلخوان — بمیدان شتابد پلنگی مغاضب
عذار فروزانش در فرع فاحم[6] — سهیل یمانیست در لیل ضارب
بخون تن من خضیبش انامل — ز دود دل من و سیمش حواجب[7]
غزلخوان غزالیست کز گرگ غمزه — کند صید ضُرغمان هژبر محارب
مرا چون پری دیده دیوانه سازد — چو گردد پری وارم از دیده غایب
پریدوش چون مهرهٔ اخترانرا — برون ریخت از حقه چرخ ملاعب
چو از قعر وارون چهی سنگ ریزه — ز چرخ معلق عیان شد کواکب
فروزنده درّی در آن لیل الیل[8] — چو آویزهٔ در ز جعد کواعب[9]
در آمد زدر آن بت مهر چهرم — پراکنده بر ماه مشك از دو جانب
خرامان وسرمست ومخمور وبیخود — شکسته کله تاب داده ذوائب[10]
چو بنشست برخاستم از سر جان — سرودم که ای جان بوصل تو راغب
دراین فصل واین ماه واین وقت واین شب — من و وصل توزه زه از این عجایب

---

۱ ـ ذائب = گدازان . ۲ ـ سحائب جمع سحابه بمعنی ابر. ۳ ـ هاطل = بارنده . ٤ ـ شائب = سپید ـ وشعر بفتح اول بمعنی موی‌است. ٥ـ لاهی ولاعب = بازیگر. ٦ ـ موی‌سیاه . ۷ـ جمع حاجب = ابرو.
۸ ـ الیل بفتح‌اول وسوم = شب درازوتاریك. ۹ـ کواعب = زنان سینه برجسته . ۱۰ـ جمع ذؤابه بمعنی موهای جلو سر که روی پیشانی آورند.



فوالله ماکانَ من قبل هذا فؤادی خبیراً بتلك الغرائب
لقد اسعف الدهر کل المقاصد لقد انجح الجد جل المطالب
المت بنا نعمة الله بالحق و همت و تمت علینا الرّغائب
من الله مالت الینا الموائد من الحق عالت علینا المواهب
تو و کوی من بخ بخ ای‌بخت مقبل من وروی تو خه‌خه‌ای دهر خاطب
شب و آفتاب آنگهی کوی مسکین بیابان و آب آنگهی کام لائب[1]
زرویت چوروز است‌روشن که‌امشب پس از صبح صادق دمد صبح کاذب
مراد من ایدون[2] چه باشد مرادت بگو ای مراد ترا طبع طالب
بگفتا یکی چامه خواهم ملفق بوصف زمستان و تعریف صاحب
بدستم شد آن شوشتر خامه جنبان چو دردست بربط نوازان مضارب[3]
به امداد آمه[4] بنامه ز خامه رقم کردم این چامهٔ نغز راتب
همی بارد از ابر بارنده راضب[5] چو از دست دستور واهب مواهب[6]
فرو ریزد از این بخار مصاعد لآلی چو از کف رادش رغایب[7]
برا غبر هجوم آرد از ابر باران چو گرد سرایش گه سان مواکب
سیه ابر بر خیره گردید گریان چو بدخواه جاهش ز فرط کرائب[8]
هوا سرد شد چون دم خصم جاهش که در گرم دوزخ بماناد واصب[9]
خنك گشت عالم چو جسم خلیلش که گلشن براو باد نار نوائب
شمر[10] در بر آورد پولاد جوشن چو بر کین حضمان جاهش رکائب

---

۱ – تشنه ودور از آب. ۲ – ایدون را شاعر بمعنی اکنون بکار برده است ومعنی اصلی آن «چنین» است. ۳ – مضارب بفتح اول جمع مضراب است. ٤ – آمه بروزن نامه بمعنی دوات نویسندگی باشد. ٥ – باران شدید.

٦ – ازین بیت تا آخر قصیده که در حقیقت نوعی تجدید مطلع است از نسخهٔ چاپ میرزا محمود نقل شد. درنسخهٔ مزبور این قسمت بصورت قصیده‌یی مجزا درآمده است ودرانتهای این قصیده نیز مانند چاپ کلهر هفت بیت ازین قصیدهٔ مجزارا آورده است. برای احتراز ازتکرار، هفت بیت آخر قصیدهٔ فعلی ازآخرآن حذف شده بجای آن این قسمت – که در واقع صورت کامل شدهٔ همان هفت بیت است – گذاشته شد. ۷ – رغایب جمع رغیبه بفتح اول بمعنی عطای کثیر. ۸ – کرائب بفتح اول جمع کریبه = بلاوداهیهٔ شدید.

۹ – واصب = رنجور وبیمار. ۱۰ – شمر بفتح اول بروزن قمر، آبگیر وهرجا که آب استاده باشد وجایی اززمین وکوه که آب باران درآن جمع شود.

چوجان بداندیش او در معارك[۱] تن بینوایان نوان[۲] در مصاطب
شخ[۳] وتل گرانمایه آمد ز ژاله چو از دست خدامش دامان کاسب
چو خون دل از دیدهٔ بد سگالش همی آب باران روان از مثاعب[۴]
درخشان بگردون زهرسو بوارق چو در بارگاهش عذار کواعب[۵]
خروشان همی رعد آمد پیاپی چو در موکب او کبوس[۶] کتائب[۷]
زصرصرغصون[۸] گشت‌بی‌برگ‌چونان که خصمش زبرخاش جویان ناهب[۹]
چو دندان زیبا وشاقان[۱۰] بزمش شب و روز باران تگرگ ازسحایب
چوخصمش درختان‌بر افسرده‌چونان که هنگام سختی ابی روح قالب
همی تا فلك را چو یاران مخلص بود امتثال اوامرش واجب
و ثاقش بود از وشاقان[۱۰] مهرو مزین چو گردون بشام از کواکب
الا تاکه هر ساله آید زمستان ز َمستانِ بزمش بلا باد هارب

هنگام نهضت عباس‌شاه غازی طاب ثراه از خراسان و ماندن محمدشاه غازی‌نوراللہ مرقده فرماید

آنچه من‌بینم به بیداری نبیند کس بخواب زانکه دریکحال هم درراحتم‌هم در عذاب
گاه‌گریم‌چون‌صراحی گاه خندم چون قدح گاه بالم چون صنوبر گاه نالم چون رباب
بربحال من یکی بنگر بچشم اعتبار تاشوی آگه‌که ضدّ ازضدّ ندارد اجتناب
گریم و در گریهٔ من خنده ها بینی نهان خندم و برخندهٔ من گریها یابی حجاب
زان همی‌گریم که جان ازکام‌دل‌شد ناامید زان‌همی‌خندم‌که دل‌بر کام جان‌شد کامیاب
موکب‌عباس شاهی شد بری از خاوران شد محمد شه مهین فرزند او نایب مناب

---

۱ - معارك جمع معرکه = جنك و نزاع .

۲ - نوان بروزن روان... بمعنی لرزان ونالان‌وزاری‌کنان و فریاد زنان‌هم هست واصل معنیش نیزاین است (برهان) . ۳ - شخ بفتح اول و سکون ثانی بمعنی کوه باشدکه بعربی جبل خوانند. ٤ - مثاعب باثای مثلث جمع مثعب بفتح اول وسوم بمعنی مسیرسیل وآب‌روحوض وبرکه . ٥ - کواعب جمع کاعب بمعنی زن وکنیز ناربستان . ٦ - کبوس بضم اول و جمع کبسه بفتح اول وسوم و سکون دوم بمعنی هجوم ناگهانی .
۷ - کتائب‌جمع کتیبه بمعنی‌قطعه‌یی ازلشکر. ۸ - غصون بضم اول جمع غصن بضم اول = شاخه ، ۹ - ناهب: اسم فاعل ازمصدرنهب بمعنی قهروغلبه وغنیمت‌گرفتن ۱۰ - جمع وشاق بکسراول = غلام مقبول وبسرساده .

آن سریر مجد و شوکت را همایون شهریار	این سپهر قدر و مکنت را فروزان ماهتاب
مر مرا از طلعت این ماه در دل خرّمی	مر مرا از هجرت آن شاه در جان پیچ و تاب
آن پدر از سهم تیرش تیر بدکیشان بکیش	این پسر از بیم تیغش تیغ شاهان در قراب[1]
آن پدر جمشید تخت و این پسر خورشید بخت	آن پدر کاموس تاب و این پسر کاووس آب
آن پدر با موکبش فتح و سعادت همعنان	این پسر با کوکبش فر و جلالت همرکاب
آن ولیعهد شهنشه این ولیعهد پدر	آن چو گل زاد از گلستان این ز گل همچون گلاب
چون پدر اینک بگیتی ملک بخش و ملک گیر	چون پدر اکنون بگیهان رنج بین و گنج یاب
زرفشاند سرستاند بر نماید برخورد	رنج بیند بی شمر تا گنج یابد بیحساب
در گه کوشش هژبر است ار زره پوشد هژبر	در گه بخشش سحابست ار سخن گوید سحاب
قدر او کوهیست کاورا کهکشانستی کمر	جود او بحریست کاورا آسمانستی حباب
سیر خنگش سیر گردون را همی ماند کزان	روز کین در عرصهٔ گیتی در افتد انقلاب
جود او بارنده ابر و خشم او درنده ببر	خنگ او غران هژبر و تیر او پران عقاب
گر نسیم خلق او در کام ضیغم بگذرد	نشنوی از کام ضیغم جز شمیم مشک ناب
طفل را با سطوت او رنج ایام مشیب	پیر را با رأفت او عیش هنگام شباب
آسمان فتح را نعل سمند او هلال	نو عروس ملک را گرد سپاه او نقاب
لطف او از وادی بطحا برویاند سمن	قهر او از چشمهٔ کوثر بر انگیزد سراب
لب ببندد از سخن سحبان[2] چو او گوید سخن	کانچه او گوید خطاهست آنچه این گوید صواب
سبعهٔ وارونه را بر کعبه بربندد کسی	کش نباشد آگهی از رتبهٔ ام الکتاب
روز هیجا کز مسیر توسن گردان شود	گرد ره گردون گرا تر از دعای مستجاب
دشت کین از جوش جیش و جنبش یکران شود	تنگ چون چشم خروس و تیره چون پر غراب
خار صحرا چون سنان گردد مهیای طعان[3]	سنگ هامون چون حسام آید پذیرای ضراب[4]

۱ ـ قراب بکسر اول = غلاف شمشیر . ۲ ـ سحبان وائل بفتح سین خطیب معروف عرب است که نامش ضرب المثل شده است. در برابر معاویه چندساعت سخن راند و معاویه بدو گفت : توخطیب ترین افراد عربی ـ سحبان گفت : وعجم وجن وانس ! ۳ ـ طعان بکسر اول = نیزه زدن ۴ـ ضراب بکسر اول بمعنی شمشیر زدن .

اززمین برچرخ گردان هرزمان باردخدنگ — آنچنان کزچرخ گردان برزمین بارد شهاب
تیغ گردد کژدمی کش زهر صد کژدم بنیش — رمح گردد افعیی کش سهم صد افعی بناب[1]
گنبد خضرا ز بانگ گاودم[2] در ارتعاش — تودهٔ غبرا ز گرد باد پا در احتجاب
تن جدا از روح چونان دست مظلوم ازعلاج — سرتهی ازمغز چونان جام مسکین از شراب
چون توازمکمن[3] برون آیی بعزم رزم خصم — با تنی چون آسمان و بارخی چون آفتاب
بر یکی توسن عیان بینند صد اسفندیار — در یکی جوشن نهان یا بند صد افراسیاب
خونفشان گردد چنان تیغت که گر تاروزحشر — خاك را كاوی نیابی هیچ جز لعل مذاب
خنجرت چون نوعروسان در شبستان خلقرا — هر نفس ناخن کند ازخون بدخواهان خضاب
گرهمه البرز کوه از آتش شمشیر تو — پیکرش گوگردسان فانی شود از التهاب
خسروا طبع کریمت کوه را ماند از آنك — هر سؤالی را دهد ازلطف بی منت جواب
با سحاب رحمتت جیحون شود دریای خشك — با شرار خنجرت هامون شود دریای آب
تا بیاساید زمین مانند حزمت از درنگ — تا نیارامد فلك مانند عزمت از شتاب
هرتنی کاو درخلافت پای برجا چون ستون — همچو میخ خرگهش اندر گلو بادا طناب

درمدح خاتم انبیا صلی الله علیه و آله

از سروش وحدتم برگوش هوش آمدخطاب — یا فتی لاتبطلِ الاوقاتَ فی عهدِ الشباب
بعد ازین در کنج عزلت پای در دامن کشم — من کجا و مستی و میخانه و جام شراب
تا توانم نغمهای نای وحدت را شنید — گوش بگمارم چرا بر نالهٔ چنگ و رباب
انقلونی یا قضاة الحق من ارض الخطا — دلّلونی یا هداة الدّین الی دارالصّواب
چند در دام طبیعت دانه برچینم ز آز — تا یکی بر جیفهٔ دنیا گرایم چون کلاب
هادی خود نفس سرکش را گزینم ای شگفت — گرچه صد کرّت شنیدستم اذا کان الغراب
از نکونامی مرا بر سر چه آمد کاین زمان — سربید نامی بر آرم در میان شیخ و شاب
از خدا وز خویش شرمم باد آخر تا یکی — روح را زاطوار ناشایسته دارم در عذاب

---

۱ ـ ناب چهاردندانی را گویند که درحیوانات گوشتخوار بسیاربزرگ وتیزمی‌شود و جمع آن انیاب است واینجا نیش افعی مراداست . ۲ ـ گاو دم بضم دال بمعنی نفیر باشدکه برادرکوچك كرناست وبعضی گویند کرناست که بعربی بوق خوانند (برهان) ۳ ـ مکمن بفتح اول وسوم = کمینگاه .

آفتابم من چرا جانرا بکاهم چون هلال ‌ ‌ شاهبازم من چرا بیغاره[1] یابم از ذباب
من که بر گردون زنم خرگاه دانش ازچه رو ‌ ‌ در گلوی جان چو میخ خرگهم باشد طناب
اهرمن خونم بریزد سوی آن پویم شگفت ‌ ‌ غافلم از پرسش میعاد و از روز حساب
مرغ جان را تا بکی محبوس دارم در قفس ‌ ‌ چهرهٔ توفیق را تا چند پوشم در نقاب
چند در تعمیر دنیا کوشم و تخریب دین ‌ ‌ تا بکی دارم روان خویش را در اضطراب
مصطفی فرمود ان‌الناس فی‌الدنیاء ضیف[2] ‌ ‌ حاصلش یعنی لدواللموت و ابنوا للخراب
در نمانم زین سپس در کارو بار خویشتن ‌ ‌ عرضه دارم حال خود را بر جناب مستطاب
نقطهٔ پرگار هستی خطّ دیوان وجود ‌ ‌ قطب گردون کرم توقیع طغرای[3] ثواب
سرور عالم ابوالقاسم محمّد آنکه چرخ ‌ ‌ با وجود او بود چون ذره پیش آفتاب
الّذی ردّت الیه الشمس و انشقّ القمر ‌ ‌ کان امیاً ولکن عنده امّ الکتاب
والّذی فی کفّه الکفّار لمّا ابصروا ‌ ‌ کلم الحصباء[4] قالوا انّه شیئی عجاب
رهنمای هردو عالم آنکه در یك چشم زد ‌ ‌ بر گذشت ازچارحدوهفت‌خط وشش حجاب[5]
از ضمیر انور و از جود ابر دست اوست ‌ ‌ نور جرم آفتاب و مایهٔ دست سحاب
با شرار قهر او هر هفت دوزخ یك شرر ‌ ‌ باسحاب دست او هر هفت دریا یك حباب
گر وجود او ندادی ذات واجب را ظهور ‌ ‌ تا ابد سر پنجهٔ تقدیر بودی در خضاب
تالی هستی او هست آنچه هست ازممکنات ‌ ‌ غیرذات حق کزو هستیّ وی شد بهره یاب
نه‌سپهروشش جهات وهفت دوزخ هشت‌خلد ‌ ‌ با سه مولود و دو عالم چارمام وهفت باب
در همه عمر از وجود او خطایی سرنزد ‌ ‌ زانکه بود افعال نیکویش سراسر وحی ناب
با وجود آنکه صادر شد خطا از بوالبشر ‌ ‌ گرهمی باور نداری از نبی[6] برخوان فتاب
وز سلیمان حشمت‌الله گر خطایی نامدی ‌ ‌ چیست القینا علی کرسیه ثم اناب
روزو شب از هاتف غیب این ندا گردد بلند ‌ ‌ انّه من مال عن شرعه فقد نال العقاب

---

۱ - بیغاره = سرزنش وطعنه . ۲ - ضیف بفتح اول وسکون ثانی وثالث = مهمان . ۳ - طغرا بضم اول اصلا لغت ترکی است که ظاهراً اول بار درعهد ترکمانان سلجوقی شیوع یافته وخطی بوده که برصدر فرمانها بشکل قوسی شامل نام والقاب سلطان وقت می نوشته‌اند ورفته رفته بدون هیچ قیدی معنی فرمان ومنشوررا پیدا کرده است . ٤ - حصباء = سنگ ریزه . ٥- مراد ازچارحدچهارعنصر واز هفت خط هفت‌آسمان وازشش حجاب شش‌جهت است . ٦ - نبی بضم اول = قرآن کریم.

هرزمان از ساکنان عرش آید این سروش / من تطرق فی طریقه قد اصاب ما اصاب
معنی خوف و رجا تفسیر بغض ومهر اوست / کاین یکی را معصیت نامند و آن یك را ثواب
توبهٔ آدم[1] نیفتادی قبول کرد گار / تا بفیض خدمتش صدره نگشتی فیض یاب
آتش نمرود کی گشتی گلستان بر خلیل / گر بانساب جلیل او نجستی انتساب
موسی از تیه[2] ضلالت نامدی هرگز برون / تا ز طور رأفتش لبیك نشنیدی جواب
نوحِ اگر بر جودی جودش نجستی التجا / همچو کنعان[3] نامدی هرگز برون ازبحر آب
تا نشست ایوّب از سرچشمهٔ لطفش بدن / کی باوّل حال کردی زان چنان حالت اياب
تا مسیح از خاك راهش مسح پیشانی نکرد / کی شدی بر آسمان همچون دعای مستجاب
یوسف ار بر رشتهٔ مهرش نکردی اعتصام[4] / یونس ار بر درگه قربش نجستی اقتراب
تا ابد آن یك نمی آمد برون ازبطن حوت / تا قیامت آن یکی بودی بزندان عذاب
آسمان هرجا که درماند بدو جوید پناه / آری آری آستان او بود حسن المآب
عقل پیش قائل ذاتش بود تسلیم محض / پشه کی لاف توانایی زند پیش عقاب
ای شهنشاهی که پیش ابردست همتت / عرصهٔ دریای پهناور نماید چون سراب
تا نه بر مسمار[5] ذاتت محکم الاطناب شد / کی شدی افراشته این خرگه زرّین قباب
فی المثل بر ترّی آتش اگر بدهی مثال / در زمان ماهیتِ آتش پذیرد انقلاب
ور به تبدیل زمین و آسمان فرمان دهی / آنکندچون این درنگ واین کندچون آن شتاب
نی تورا ممکن توان گفتن نه واجب لیك حق / بعد ذات خویشتن ذات ترا کرد انتخاب
چون بر آیی بر براق برق پیما جبرئیل / گیرد از دستی عنان واز دگر دستی رکاب
خسروا تا دُرفشان گردیده درمدحت حبیب / گشته خورشید ازفروغ فکرتش دراحتجاب
وانکه از دیباچهٔ نعتت کند بابی رقم / در قیامت بررخش یزدان گشاید هشت باب
بر دعای دوستدارانت کنم ختم سخن / زانکه باشد حدّ اوصاف توبیرون ازحساب

---

۱ - اشاره بآیهٔ ۳۶ ازسورهٔ دوم قرآن کریم است که درآن حدیث توبهٔ آدم از خوردن گندم مندرج است . ۲ - تیه نام بیابانی است که موسی و قوم بنی اسرائیل پس از خروج از مصر چهل سال درآن سرگردان بودند . ۳ - کنعان بفتح اول نام آن پسر نوح است که بابدان بنشست
۴ - اعتصام = چنگ درزدن . ۵ - مسمار بکسر اول = میخ .

تا ز تابان مشعل خورشید انور بزم روز | هرسحر روشن شود چونانکه شب ازماهتاب
تا قیامت کوکب بخت هوا خواهان تو | باد روشن تر ز نور نیّر و جرم شهاب

درمدح حسین‌خان نظام الدوله فرماید

ای ترا درچهره آب و وی ترا در طره تاب | در دلم زان آب تاب‌وبررخم زین تاب آب
هست درچشمم عیان وهست در جسمم نهان | هرچه در روی تو آب وهرچه درموی‌تو تاب
آب و تاب روی و مویت برده آب وتاب‌من | آن زدینم برده آب واین زجسمم برده تاب
رو بتابی موبتابی بر خلاف رای من | چند گویم چند مویم مو بتاب و رو متاب
تا بچند از حرقت[1] فرقت‌بسوزم چون حجیم | تا بکی از کلفت الفت بنالم چون رباب
چند جوشم چند کوشم چند نوشم خون دل | چند پویم چند جویم چند گویم ترك خواب
جویمت تا گویمت در بر دوصد راز نهان | خوانیم تا رانیم از در بصد ناز و عتاب
با رقیبستی حبیب و با حبیبستی رقیب | اینت‌تنگی‌بس عجیب واینت‌رنگی‌بس‌عجاب
با چومن پیری تو برنایی چو برنایی بلی | بس عجب نبود که برنایند باهم شیخ و شاب
چون جبان جنگجو باشد جوان ننگ جو | لیکن آن ازتیر واین از پیر دارد اجتناب
تو جوانی با توان و من توانی ناتوان | کی توانی گردد از وصل جوانی کامیاب
گر زخوددایی خود آرایی که‌من بیخود شوم | نیست محتاج خود آرایی خدا را آفتاب
بسکه لاغر زاشتیاقم بسکه دلتنگ از فراق | بی خلیلم چون خلال و بی‌حبیبم چون حباب
بیتو ای رشك روان بادم برخ اشك روان | آنچنان اشکی که رشك ازوی بردلعل‌مذاب
جلوهٔ خورشیدوماهم ازتو کی بخشد شکیب | کی شنیدستی که گردد تشنه‌سیراب‌ازسراب
سیم در سنگست سنگ اکنون ترادرسیم در | مشك‌درچین‌است‌چین‌اکنون ترادرمشك‌ناب
در میان لعل خندان درّ دندانت نهان | چون درون حقهٔ یاقوت لولوی خوشاب
ساعدت چون اشك‌من‌سیمین‌ولی‌هردوخضیب | این‌زخون بیگناهان وان زخون دل‌خضاب
تا مرا زلفت دلیل دل شد اندر راه عشق | هر زمان با خویشتن گویم اذا کان‌الغراب[2]

۱– حرقت بضم یافتح اول = سوزش وحرارت . ۲– اشاره باین شعربسیارمعروف عربی‌است:
اذا کان الغراب‌دلیل قوم | سیهدیهم الی دارالبوار
(هر گاه کلاغ راهنمای قومی باشد بزودی آنان را بمقرهلاك راهنمایی خواهدکرد) .

پرنیان سوزد ز آتش وین چه سحر است اینکه تو ... بر عذار آتشین از پرنیان بستی نقاب

چون ببینی چشم گریانم بپوشی رخ بلی ... از نظر پنهان شود خورشید چون گرید سحاب

قامتت را سرو ناز از راستی قایم مقام ... طلعتت را ماه بدر از روشنی نایب مناب

عشق رویت گر بلای دل بدل جویم بلا ... مهر مویت گر عذاب جان بجان خواهم عذاب

بیتو گر زین بعد همچون رعد نالم دور نیست ... دعد همچون رعد نالد چون شود دور از رباب [1]

گردهانت نیست سیمرغ ازچه باشد بی‌نشان ... گر وصالت نیست اکسیر ازچه باشد دیریاب

هم ز سیمرغت بدل باری مرا چون کوه قاف ... هم ز اکسیرت برخ اشکی مرا چون سیم ناب

ترك می کن ترك من ترسم که خشم آرد امیر ... گر ببیند چشمت ازمی چون دل دشمن خراب

اعتماد دولت و دین کافتد اندر روز کین ... در سپاه هفت کشور از نهیب او نهاب [2]

فارس رخش جلالت حارس اقلیم فارس ... کز تف تیغش ببحر اندر شود ماهی کباب

پیش جودش بحر جوی و نزد حلمش کوه کاه ... پیش عزمش باد خاك و نزد قهرش نار آب

رمح اوشیر فلك را دل بدرد از طعان ... تیغ او گاو زمین را تن بکافد [3] از ضراب

ملك گیرد بی‌سپاه و خصم بندد بی کمند ... درع درّد بی طعان و خود برّد بی ضراب

قدر او بدریست کاو را سدره آمد آسمان ... تیغ او میغیست کاو رافتنه آمد فتح باب

معشر او محشری کش خنجر سوزان جحیم ... درگه او خرگهی کش گنبد گردان قباب [4]

فوج او موجی بود کاو را قدر باشد محیط ... خیل او سیلی بود کاو را ظفر باشد زهاب [5]

جود او رودیست کاو را چرخ گردانست پل ... تیر او شیریست کاو را مغز گردانست غاب [6]

چهر او مهریست کزوی ماه اندر تاب و تب ... قهر او زهریست کزوی مار اندر پیچ و تاب

عصر او قصریست در وی خفته یك کشور بناز ... عهد او مهدیست دروی رفته یکعالم بخواب

دفتر پیشینیان را سوخت باید فرد فرد ... داستان باستان را شست باید باب باب

بی ثنای او مقیم است آنچه در عالم رقیم ... بی سپاس او عقیم است آنچه در گیتی کتاب

۱ـ دعد و رباب نام دو تن از عاشقان بسیار معروف عرب است مانند لیلی و مجنون. ۲ـ نهاب بکسر اول جمع نهب بمعنی تاراج و غارت. ۳ ـ کافتن = شکافتن و ترکانیدن . ٤ ـ قباب بکسر اول جمع قبه. ٥ ـ زهاب بفتح اول موضع چشمه‌را گویند یعنی جاییکه آب از آنجا می‌جوشد خواه زمین باشد خواه شکاف سنگ. ٦ـ غاب = بیشه .

گر نسیم لطف او در کام اژدر بگذرد ... در دهان اژدها نوش روان گردد لعاب
دست او بارنده ابر و تیغ او تابنده برق ... کوس او نالنده رعد و تیر او سوزان شهاب
عیب خلق او نه کزوی خصم او باشد نفور ... مرجعل را نفرت جان خیزد از بوی گلاب
یکسوار از لشکر او خصم یك کشور سپاه ... یك پلنگ از کوه بر برمرگ یکهامون کلاب
از کمال عدل او ترسم گزین پس گوسفند ... آنچنان نازد بخود کارد شبیخون بر ذئاب[1]
هر که گردد تشنه آبش چاره باشد ای شگفت ... تیغ او آبست و چبود چاره چون شد تشنه آب
با سپاه او روان نصرت عنان اندر عنان ... با سمند او دوان دولت رکاب اندر رکاب
غرّهٔ اقبال و سلخ[2] فتنه آن روزیست کاو ... همچو ماه نو بر آرد تیغ خونریز از قراب
ایکه چرخ از صولت قهر تو دارد ارتعاش ... ایکه دهر از هیبت تیغ تو دارد اضطراب
خصم را ماهیّت از خشم تو گردد منقلب ... گرچه در ماهیّت اشیا محالست انقلاب
التهاب تشنه را گویند آب آمد علاج ... وین سخن نزدیك دانشمند دوراست ازصواب
زانکه تیغت تشنهٔ خون چون شود آبش دهند ... تا بیفزاید ورا از دادن آب التهاب
داد بخشا داورا باشد سؤالی مر مرا ... هم بشرط آنکه مهلت می نجویی در جواب
مر ترا امروز همچون من هزاران چاکرست ... هر یکی در دفتر آفاق فردی انتخاب
هریکی را مزدهایی پایمرد[3] امتحان ... هر یکی راگنجهایی دسترنج اکتساب
هر یکی را همچو افلاس من و احسان تو ... هست دولت بیشمار وهست مکنت بیحساب
هر یکی را بندگان با صولت اسفندیار ... هریکی را بردگان با دولت افراسیاب
هریکی را صد عیال حور منظر در حریم ... هر یکی را صد غلام ماه پیکر درجناب
هر یکی را قصرها هریك برفعت آسمان ... هر یکی راکاخها هریك بطلعت آفتاب
قصرشان چون قصر قیصر مملو از رومی لبوس[4] ... کاخ شان چون کاخ خاقان محشو[5] از چینی ثیاب
من همانا قابل خدمت نبودم ورنه من ... هم بقدر خویشتن بودم سزاوار خطاب
هم مرا بودی چو دیگر چاکرانت قدر وجاه ... هم مرا بودی چو دیگر بندگانت فرّ و آب

۱ – ذئاب بکسر اول جمع ذئب بمعنی گرگ . ۲ – غره بضم اول و تشدید ثانی روز اول و سلخ بفتح اول آخرین روز ماه قمری است . ۳ – پایمرد = واسطه و وسیله . ٤ – لبوس بفتح اول جمع لبس بکسراول بمعنی پوشیدنی . ٥ – محشو بفتح اول وضم ثالث و تشدید رابع = ممتلی و پر .

نه چومن یکتن ثنا خوانت ازینسان درحضور — نه چومن یك کس دعاگویت ازینسان درغیاب
هم تو خود دانی که گر شمشیر رانندم بفرق — در خلوص صدق من نبود مجال ارتیاب
شعرمن شعراو[1] نثرم نثره[2] هرکاومنکراست — گوبگو بیتی که تا پیدا شود قشر از لباب
با چنان نثری مرا نبود نثاری از مهان — با چنین شعری مرا نبود شعیری در جواب
گر سخن گویدکسی کاو معجز است و سر و وحی — الله اینك معجز اینك سحر و اینك وحی ناب
نه بود شاعر هرانکو می بیافد یك دو شعر — نه بود بونصر هر کاو را وطن شد فاریاب[3]
نه بود پیل دمان هرکش بود خرطوم وگاز — نه بود شیر ژیان هرکش بود چنگال و ناب
هم بجزخرطوم پیلان را بباید زور و هنگ[4] — هم بجز چنگال شیرانرا بباید توش و تاب
پشه را خرطوم و از پیل دمان در احتزاز — گربه را چنگال و از شیر ژیان در اجتناب
مردواب و آدمی را بس بباطن فرقهاست — گربظاهر همچو آدم جسم وجان‌دارد دواب
چون تویی باید که داند شعر نیك از شعربد — خضر باید تا شناسد جلوهٔ آب از سراب
این‌من‌واین‌گوی واین چوگان واین صف اینحریف — هرکه میگوید حریفم گوگران سازد رکاب
با چنین شعری مرا نبود هوای شاعری — وز چنین شعری روا نبود بدین فن ارتکاب
گر نبودی شعر وشاعر کس نخواندی مرمرا — شاهد بختم نماندی در حجاب احتجاب
آه ازان شعری که شاعررا رسد ازوی زیان — آوخ از آن ناخلف کامد بلای جان باب
هرکه آمد یکدو روز و کرد بختش یاوری — یافت عالی پایه‌یی زین آستان مستطاب
غیر من کم بخت بد در خواب و میدانم یقین — کاینچنین درخواب خواهد بود تا روزحساب
از سخن گر نازش من خاك برفرق سخن — خشك به آن لجه‌یی کاوراست نازش ازسراب
هست ز الطاف توام نازش ولی الطاف کو — تا بگردن هفت گردون را در اندازم طناب
نه ز کم ظرفیست گر رازم تراوید از درون — خس برون افتد چو آید قلزم اندر اضطراب

---

۱ ــ شعرا بکسر اول نام ستاره‌یی است که دربرج جوزا ظاهر می‌شودوطلوع آن هنگام ازدیاد شدت گرماست وآنرا شعرای یمانی نیز می گویند . ۲ ــ نثره بفتح‌اول نام منزلی ازمنازل قمر.

۳ ــ اشاره بابونصر فارابی ملقب بمعلم ثانی وفیلسوف و ریاضی و موسیقی دان بزرگ قرن چهارم هجری وصاحب تألیفات عدیده‌است . ٤ ــ بفتح اول وسکون ثانی وکاف فارسی‌بمعنی سنگینی و وقار وقصد و آهنگ و زور وقدرت وضرب وصدمه وآزار و آسیب باشد .

تنگدل گشتم بسی زان شکوه سرزد از لبم   جام می‌چون شد لبالب ریزدش از لب شراب
خون کندقی هرکرا زخمی است پنهان دردرون   گرد خیزداززمین چون خانه‌یی گردد خراب
فارس قدر من نداند زانکه من زادم درون   درصدف فرقی ندارد باشبه دُرّ خوشاب
خود بیا انصاف ده بـا قدردانی همچو تو   بایداینسان قدرچون‌من نکته‌سنجی نکته‌یاب؟
خانهٔ من چشم مور و خدمت من شاعری   ذلت من با درنگ وعزت من با شتاب
هر کرا در کوی من افتد پس از عمری گذر   همچو عمر رفته اش نبود بسوی من ایـاب[1]
روز فرش من زمین و نزل[2] خوانم خون دل   شب دواجم[3] آسمان و شمع بزمم ماهتاب
غیر آب جاری اندر خانهٔ من هیچ نیست   ورنبودی آب بودی اشك من جاری چو آب
بیست تن ماهی صفت خوشدل بآب استیم وبس   آب مان باشد طعام و آب مان باشد شراب
تاب دلتنگی نیارد در قفس یکمرغ و بس   بیست تن در یکقفس برگوچسان آرند تاب
خدمتی جز شعر فرما مرمرا کاین روزگار   شاعری ننگست کش نتوان شنود ازهیچ باب
وزطریق لفظ ومعنی بیش ازاین یك فرق نیست   شاعران را با یهودان از کمال انتساب
آن کشد خواری که از مردم ستاند جـایزه   وین سپارد جزیه تا جانرا رهاند از عذاب
ملکها گیری بیك گفتار چبود گر مرا   هم بیك گفتار سازی کامجوی و کامیاب
من نیم دریا و کان تا باشم از جودت برنج   من نیم خورشید و مه تا باشم از رایت بتاب
شکوه ازبخت زبون قاآنیا زین‌پس بسست   شکر یزدان راکه هستی مدح گوی بوتراب
آنکه با مهرش ثوابست آنچه در عالم گناه   آنکه باکینش گناه است آنچه در گیتی ثواب
هر دو عالم از زکات بخشش او یك نصیب   گرچه مال او نشد هرگز پذیرای نصـاب
عفو او در روز محشر هفت دوزخ را حجیب   خشم او در وقت کیفر هشت جنت را حجاب
مـدح او ذکر شفـاه[4] وگرد او نور عیون   مهر اوداغ جباه[5] وحکم او طوق رقـاب
مؤمن صدیق از قهرش بنـالد از عمل   کافرزندیق با مهرش ننالد از عتاب
بخت او تختیست کاورا عرش یزدانست فرش   چهر او مهریست کاو را نور ایمانست تاب

١ـ ایاب بکسر اول = بازگشت . ٢ ـ نزل بضم اول = غذایی که برای مهمان آورند .
٣ ـ دواج بفتح اول = لحاف . ٤ ـ جمع شفه بمعنی لب . ٥ ـ جمع جبهه بمعنی پیشانی.

گر جنینی را نباشد داغ مهرش بر جبین
از مشیمهٔ[1] مام پوید واژگون زی پشت باب
طاعت میکال بی‌مهرش نیفتد سودمند
دعوت جبریل بی عونش نگردد مستجاب
تا قدومش گشت زیب فرش خاك ازعرش پاك
قدسیانرا ذکر لب یالیتنی کنت تراب
گر قوافی شد مکرر غم مخور قا آنیا
قند بود و شد مکرر اینت عذری ناصواب
تا ببالد از وصال دوست طالب چون نهال
تا بنالد از فراق یار عاشق چون رباب
هر که یار او ببالد چون نهال از انبساط
هر که خصم او بنالد چون رباب از اکتئاب[2]

وله ایضاً فی مدحه

بدا بحالت آن مجرمی که روز حساب
بقدر یکشب هجر تواش کنند عذاب
خوشا بحالت آن زاهدی که در محشر
بقدر یکدم وصل تواش دهند ثواب
کمند زلف خم اندر خمت ز هر تاری
بگردن دلم افکند صد هزار طناب
حرارت تب شوقم شد از لب تو فزون
اگرچه گرمی تب بر طرف کند عناب
بزیر ابروی پیوسته چشم رهزن تو
چو کافریست که‌سر مست خفته درمحراب
دهان تنگ تو آن نقطه یی بود موهوم
که می نگنجد وصفش بصد هزار کتاب
شبی ز لعل لبش بوسه‌یی طلب کردم
اشاره کرد بابرو که در طلب بشتاب
چو رفتم از دولبش ذوق بوسه دریابم
رضا ببوسه ندادند آن دو لعل خوشاب
چنانکه هرلب لعلش بعذر رنجش خویش
زبهر بوسه بلعل دگر نمود خطاب
خطابشان چو باندازهٔ عتاب رسید
فتاد لاجرم اندر میانشان شکرآب
مکش بگوش من ای پارسا ز خلد سخن
که خلد را نخرم من به نیم جرعه شراب
بسوی خلد کشیدی دلم اگر بودی
درو کباب و می و ساقی و سماع و رباب
ز ضرب ناخن من از چه بر کشد آهنگ
اگرنه سینه ربابست و ناخنم مضراب
فراهم آمده در من ز جور هفت سپهر
جدا ز طرهٔ آشفتهٔ تو چار اسباب
زوصل باد بدستم ز هجر خاك بسر
زناله سینه بر آتش زگریه دیده پر آب

---

۱ ـ مشیمه بفتح اول = زهدان ورحم. ۲ ـ اکتئاب = درد ورنج.

ببزم هر دو ز شرم محبتیم خموش کجاست باده که بردارد از میانه حجاب

بمستی ار عرق افشانی از جبین چه عجب خمار درد سری هست و به شود زگلاب

دهان تنگ تورا نیست گنج آنکه کند بیان اجر شهیدان خود بروز حساب

بپار هـای کباب دلم نمك باشند دو جرعه نوش لبت وقت خوردن می‌ناب

بلی عجب نبود زانکه رسم مستانست که از برای گزک[1] شور میکنند کباب

گرت هواست که جان آفرین ببخشاید بر آنگروه که هستند مستحق عذاب

بروز حشر بدان حالتی که می دانی بر افکن از رخ عالم فریب خویش نقاب

ز نشتر مژه ایما نما که تا بزنند بیك کرشمه رگ خواب مالکان عقاب

بعهد عدل ملك این قدر همی دانم که ملك دل نسزد از تطاول تو خراب

ابوالشجاع بهادر شه آنکه از سخطش بخواب می نرود شیر شرزه اندر غاب

تهمتنی که ز یك جلوهٔ بلارك او فتد بخاك هلاكت هزارچون سهراب

تکی زخنگ وی وگردو دوله[2] در دهلی غوی[3] زسنج وی وشور وناله در سنجاب[4]

برآستـانش اگر سنجرست اگر سلجوق ببارگاهش اگر بهمنست اگر داراب

بنشمردشان گردون زجرگـهٔ خدام نیاوردشان گیتی بحلقهٔ حجاب

بکام اژدر اگر رأفتش دمی بـدمد عموم خلق خورند از لغات اوجلّاب[5]

شها تویی‌کـه پس ازکار ساز بنده نواز کف کریم تو آمد مسبب الاسباب

تویی که هست بهمدستی کلید ظفر پرنـد قلعـه گشایت مفتـح الابواب

اگر عدوی تو را پرورش دهدگردون همان حکایت میش است وصرفه‌جو قصاب

سنان خطیت[6] آن گرزه مار عقرب نیش پرنگ[7] هندیت آن اژدهای افعی ناب

---

۱ – گزك بوزن نمك هرچه بر آن تغییر ذائقه کنند در شراب – نقل ومزه که مستان پس از شراب خورند . ۲ - دوله بفتح اول و سکون ثانی و ثالث مفتوح بمعنی گرد و خاك و گردبادرا نیز گفته‌اند . ۳ – غو بفتح اول = نعره وخروش . ٤ - سنجاب نام ولایتی است که کاموس کشانی ضابط آن ولایت بوده و آنرا سبنجاب نیز می گفته اند (برهان) . ٥ – جلاب بضم اول و تشدید دوم = شربت شکر آمیخته باگلاب . ٦ – سنان خطی نوعی‌ازنیزه باشد– وبعضی گویند نیزهٔ‌راست باشد مانند خط مستقیم (برهان : ذیل کلمهٔ نیزهٔ خطی) . ۷ – پرنگ بکسر اول وفتح ثانی فروغ وبرق شمشیر وتیغ جوهردار را گویند .

یکی بدرّد ناف سمک[1] بگاه طعان — یکی ببرّد فرق فلک بوقت ضراب
چو آن بچنگل خشم تو، ویله در لاهور — چو این به پنجهٔ قهر تو، مویه درپنجاب
عجب نباشد اگر صید شاهباز کند — به پشت گرمی شاهین همت تو ذباب
ز خون دیدهٔ خصم تو میشدی لبریز — اگر نه دروا[2] میبودی این کهن دولاب
ستارگان همه شب تا بصبح بیدارند — ز بیم آنکه نبینند سطوت تو بخواب
ز ملك دفع نماید خدنگت اعدا را — چنانکه رجم[3] شیاطین کند ز چرخ شهاب
عیان ز ماهچهٔ اخترت مطالع فتح — چو ارتفاع نجوم از خطوط اسطرلاب[4]
اگر ز تیغ تو برقی گذرکند به محیط — محیط در خوی خجلت رود ز شرم تراب
بحجله گاه وغا[5] خنجر تو دامادیست — که کرده است زخون دست و پای خویش خضاب
ولیك تا ندهد روگشا ز خون عدو — عروس فتح ز رخ بر نیفکند جلباب
چو نام عزم تو شنود همی سپهر و درنگ — چو سوی حزم تو بیند همی زمین و شتاب
زمانه را نبود جز بخدمت تو رجوع — سپهر را نسزد جز بحضرت تو ایاب
اگرچه شکل حبابست چرخ لیکن نیست — بنزد لجهٔ جود تو در شمار حباب
بسیم و زر چو کند سکه نام نیك تو را — ز فرّ نام توصاحبقران شود ضرّاب
بچرخ خواست کند دود مطبخ تو صعود — خرد بسهو سرودش بره قرین سحاب
چنان بگرد خود از ننگ این سخن پیچید — که نا رسیده بگردون شد ازخجالت آب
شبی زروی تفاخر هلال گفت بچرخ — که باد پای ملك را منم خجسته رکاب
جواب دادش کای هرزه گرد هرجایی — که از لقای تو دیوانه میشود بیتاب
هزارهمچو تو یك لحظه نقش می‌بندد — ز نیم جنبش خنگ ملك بلوح تراب
بروز رزم که از خون پردلان گردد — فضای معرکه آزرم بحر بی پایاب

---

۱ ـ سمك بفتح اول ودوم = ماهی ـ و اینجا کنایه از آن ماهی است که باعتقاد قدما گاوی که زمین روی شاخ آن بوده بربشتش تکیه داشته است. این ماهی و گاو از دوران بسیارقدیم در ادبیات فارسی شهرت داشته‌اند. ۲ ـ درواز را شاعربمعنی نگون وآویخته گرفته است درصورتیکه قبلا گفته‌ایم نام فرشتهٔ نگاهبان هواست ـ وکهن دولاب کنایه از چرخ گردنـده است. ۳ ـ رجم بفتح اول بمعنی راندن و سنگسارکردن. ۴ ـ اسطرلاب بضم اول و ثالث آلتی باشد که بیشتر از برنج سازند و بدان ارتفاع آفتاب وستارگان گیرند. ۵ ـ وغا بفتح اول = جنگ.

زمین شود متلاطم زموج خون یلان — بدان مثابه که افتد سفینه در گرداب
درون لجهٔ خون دست و پا زند گردون — زبیم غرقه شدن چون غریق در غرقاب
زمین بتابد از تاب تیغ چون کوره — فلك بجنبد از باد گرز چون سیماب
ز اشك چشم عدو لجه‌یی شود هامون — که ساق عرش کند تر ز جنبش خیزاب
زمین بپوشد از خون نوردهٔ [1] اطلس — هوا ببر کند از گرد کرتهٔ [2] سنجاب
زمانه جفت کند موزه پیش پای اجل — پرند جانشکرت چون برون شود ز قراب
نهنگ سبز تو بر خویشتن سیه شمرد — که سرخ گردد از خون سرخه و سرخاب [3]
خدنگ دال [4] پرت چون ز چرخ دال مثال — بصید نسر [4] فلك بال و پر زند چو عقاب
شوند بی پر ازان لاجرم ز لانهٔ چرخ — دو نسر طایر و واقع ز بیم جان پرتاب
پرنگ هندی رومی تنت همی گیرد — مزاج زنگی از قتل خصم چون سقلاب [5]
شود ز تربیت آفتاب شمشیرت — فضای عرصهٔ پیکار کان لعل مذاب
شها ز بزم حضور تو تا شدم غایب — رسد بگوشم من صار غایباً قد خاب
جدا ز خاك درت هر زمان خورم افسوس — بطرز پیر دل افسرده ز ارزوی شباب
کفی شهیداً بالله که من بهستی خویش — نه لایقم بخطاب و نه در خورم بعتاب
بلی گزیر جز این نی که طفل بگریزد — ز باب جانب مام و ز مام در بر باب
گرم بسوزی و خاکسترم بباد دهی — بهیچ جا نکنم جز بدرگه تو مآب
سزد که فخر کنم بر امام خاقانی — بیمن تربیت ای خدیو عرش جناب
بچند باب مرا برتری مسلم ازو — بشرط آنکه ز انصاف دم زنند احباب
نخست آنکه نیای من آن مهندس راد — که پیر عقل بدش طفل مکتب آداب
هزار مرتبه هست از نیای او افضل — که بود نادان جولاهکی قرین دواب

---

۱ – نورده بفتح اول ودوم = پیراهن . ۲ – کرته بضم اول = قباو پیراهن و جبهٔ پشمین .
۳ – درین بیت نهنگ سبز کنایه از شمشیر ومقصود از مجموع بیت اینست که شمشیر تو سرخ شدن از خون پهلوانانی مانند سرخه وسرخاب را برخویش شوم ونامبارك می‌شمارد . ٤ – دال ونسر بفتح اول = کرکس ونسر فلك نام دوصورت از صور منطقة البروج است که یکی را نسر واقع و دیگری را نسر طایر گویند ودر بیت بعد نام هردو برده شده است .
۵ – اینجا سقلاب بفتح اول بمعنی سگلاب وسگلاو است که سگ آبی را گویند که سیاه رنگ باشد.

نیای من همه بحثش بصدر صفهٔ علم زشش جهات وچهار اسطقس وهفت حجاب
نیای او همه گفتش بشیب دکهٔ جهل ز آبگیره[۱] و ماشو[۲] ومیخ کوب و طناب
دویم گزیده پدرم آن مهین سخنور عصر که فکر بکرش مستغنی است از القاب
سخن چه رانم در باب باب خویش که بود کمال بابش و از باب او بر از همه باب
از آنکه بودی گفت پدرم پیوسته ز ابرو مخزن و دریا و لؤلؤ خوشاب
بعکس بابك نجاّر او که بد سخنش زرندو مثقب و معل[۳] و کمانه و دولاب
سیم که مامك عیسی پرست او بودی ز بی عفافی طباّخ مطبخ احزاب[٤]
عفیفه مام من آن زن که پشت پایش را ندیده طلعت خورشید و تابش مهتاب
گذشتم از نسب اکنون کنم بیان حسب برای آنکه نکو نی پژوهش انساب
نخست اینکه ازو کم نیم بفضل ارچه هزار مرتبه زو برترم ز فکر مصاب
چو سوی نظم مجرّد نظر کنی بینی که نظم من زر پاکست و نظم او قلاّب
بویژه آنکه گر او مدح اخستان[٥] کردی که بود چون شه شطرنج خالی از اسباب
من از ثنای شهی دم زنم که هست اورا هزار بنده چو شاه اخستان کهین بواب
ور او مسلسل از قهر اخستان بودی بحبس و کنده و زنجیر و بندوقید و عذاب
من از عنایت خاور خدای تن ندهم که اوج عرش برینم شود حضیض جناب
زبان ز گفتهٔ بیجا ببند قا آنی که خود ستایی دور است از طریق ثواب

---

۱ ــ آبگیره : نام افزاریست شومالان را و آن مانند جاروبی باشد وبآن آب برتار جامه‌یی که بجهت بافتن ترتیب میدهند بیفشانند و شوی مال شخصی را گویند که آهار برتار جامه یی که می بافند بمالد ـ مخفی نماند که برهان قاطع واژهٔ مورد بحث را آبگیر ضبط کرده است نه آبگیره . ۲ ـ نوعی از بافتهٔ پشمین است که فقیران ودرویشان بوشند .

۳ ــ معل : آلتی است که بآن چوب را ببرند (حاشیهٔ چاپ کلهر) . ٤ ــ « مادر خاقانی عیسوی نسطوری وشغلش طباخی که ازروم باسارت بایران آمده بدین اسلام درآمد . » (مقدمهٔ دیوان خاقانی بقلم مرحوم علی عبدالرسولی) . ٥ ــ ابوالمظفر شروان شاه اخستان بن منوچهر بن اخستان حاکم شیروان وبنا بقول مورخان ایرانی نژاد وازنسل بهرام چوبین بوده است . خاقانی وی وپدرش منوچهر ملقب به‌خاقان اکبر ابوالهیجا فخرالدین‌را مدح کرده ویکبار بفرمان منوچهر بزندان افتاده‌است وبنابراین قاآنی که درابیات بعد این امررا به اخستان نسبت می‌دهد ، باشتباه تاریخی‌دوچارشده‌است.

الا بدور جهان تا مدام طعنه رسد بفکر خاطی جهال از اولواالا لباب
شمار عمر ملك آنقدر که نتوانند محاسبین جهان ضبط او بهیچ حساب

در تهنیت عید مولود امیرالمؤمنین علیه السلام
ومدح پادشاه جمجاه ناصرالدین شاه خلدالله ملکه

خیمهٔ زر بفت زد بر چرخ نیلی آفتاب از پرند نیلگون آویخت بس زرین طناب
بال بگشود از پس شام سیه صبح سفید همچو سیمین شاهبازی ازپی مشکین غراب
عنبرین موی شب ار کافور گون شد عیب نیست صبح روز پیری آید از پس شام شباب
تا که سیمین حلقهای اختران در دٌ ز هم خور برون آمد چو زرین تیغی ازمشکین قراب
یا نه گفتی از پی صید حواصل بچگان زاشیان چرخ بیرون شد یکی زرین عقاب
یا بجادویی فلك در حقهٔ یاقوت زرد کرد پنهان صدهزاران مهره از دٌرخوشاب
یا نه زرین عنکبوتی گرد صد سیمین مگس بافته در گنبد مینا دو صد زرین لعاب
یا نهنگی کهربا پیکر که از آهنگ او صدهزاران ماهی سیم افتد اندر اضطراب
یا چو زرین زورقی کز صدمتش پنهان شود درتك سیمابگون دریا دوصد سیمین حباب
در چنین صبحی بیاد کشتی زرین مهر ای مه سیمین لقا ما را بکشتی ده شراب
محشر ارخواهی زگیسو چهره یی بنما از آنك محشر آنروز است کزمغرب در آید آفتاب
عیش جان درمرگ تن بینم خرابم کن زمی کاین حدیثم بس لدوا للموت وابنوا للخراب[1]
هر دولعلت شکرنابست خواهم هر دو را می ببوسم تا نماند در میانشان شکر آب
خاصه این ماه رجب کزخرمی جشنی عجیب کرد شاه از بهر مولود شه دین بوتراب
ناصر دین و دول آرایش ملك و ملل ناصرالدین شاه غازی خسرو مالك رقاب
رسم این جشن نو آیین کرد شاه دین پرست آنکه چون ذات خردملکش مصون ازانقلاب

---

١ – یعنی : بزایید برای مرگ و بسازید برای خراب شدن .

از برای عمر جاویدان و نام سرمدی — کرد کاری کش خدا بخشد ثواب اندر ثواب
راستی از شهریاران این محاسن درخورست — نه محاسن را بحنّا روز و شب کردن خضاب
قصر جاویدی بباید ساختش بیخاک وخشت — ورنه کو آن گنگ دژ[1] کاباد کرد افراسیاب
همچو نوروز جلالی شاید ار این عید را — خلق عید ناصری خوانند بهر انتساب
خاك راه بوترابست، این ملك کز رشك او — آسمان گوید همی یا لیتنی کنت تراب
کیست دانی بوتراب آن مظهر کامل که هست — در میان حق و باطل حکم او فصل الخطاب
اولین نور تجلی آخرین تکمیل فرض — صورت اسماء حسنی معنی حسن المآب
جوهر عشق الهی ریشهٔ علم ازل — شیرهٔ شور محبت شافع یوم الحساب
ناظم هر چار گوهر داور هر پنج حس — مالك هر هفت دوزخ فاتح هر هشت باب[2]
خاصیت بخش نباتات از سپندان تا بعود — رنگ پرداز جمادات از شبه تا درّ ناب
نام او در نامهٔ ایجاد حرف اولین — ذات او در دفتر توحید فرد انتخاب
نطفه بی بی مهر او صورت نبندد در رحم — قطره بی بی امر او نازل نگردد از سحاب
هیچ طاعت بی ولای او نیفتد سودمند — هیچ دعوت بی رضای او نگردد مستجاب
بر سلیمان قهرش ازیك ترك استثنا[3] نمود — سرّ القینا علی کرسیّه ثم اناب[4]
قدر او برجاهلان پوشیده ماند ارنه خدای — هفت دوزخ را نکردی خلق از بهر عذاب
گرچه دیدندش به بیداری ندیدندش درست — چشم عاشق کوربود وچهرجانان درحجاب
نه توانم ممکنش خوانم نه واجب لاجرم — اندرین ره نه درنگم ممکنست و نه شتاب
عقل گوید عشق دیوانه است زامکان پامکش — عشق گوید عقل بیگانه‌است آنسوتر شتاب

---

۱ ــ نام شهریست که درشرقی خطاواقع است گویند شب وروز همیشه درآنجایکسان است ... وهوای آن درنهایت اعتدال بود... (برهان) ۲ــ اشاره‌است به‌هشت باب بهشت. ۳ــمراد ازاستثنا، گفتن ان شاء الله است.

٤ ــ درین مصراع قسمتی از آیهٔ ٣٤ سورهٔ ٣٨ قرآن کریم آمده است و مراد ازین آیه بقولی آنست که حضرت سلیمان روزی گفته بود باچندین زن نزدیکی می کنم که از هریك پسری بوجود آید و در راه خداجهاد کند ولی لفظ ان شاء الله رابرزبان نرانده بود. پس از آن زنان فقط یکی آبستن شد واو نیز جسدی بیجان بزاد. اصل آیهٔ کریمه چنین است : ولقد فتنا سلیمان و القینا علی کرسیه جسداً ثم اناب.

عقل گوید لنگ شد اسبم بکش لختی عنان — عشق گوید گرم شد رخشم بزن برخی رکاب
داوری را از زبان عشق فالی برزدم — ربنا افتح بیننا[1] فال من آمد در کتاب
راستی را عقل نتواند کزو یابد نشان — کی توان جستن نشان آب شیرین از سراب
ای که گویی حق بقرآن وصف اوظاهر نگفت — وصف او هست آنچه هست اندر کتاب مستطاب
گر تو از هر عضو عضوی وصف گویی بی‌شمر — یا که از هر جزو جزوی مدح رانی بی‌حساب
وصف آن اعضا ز وصف تن بود قایم مقام — مدح این اجزا ز مدح کل بود نایب مناب
با همه اشیاست جفت وز همه اشیاست فرد — چون خرد در جان وجان در جسم وجسم اندر ثیاب
وین بعنوان مثل بد ورنه کی گنجد بلفظ — ذوق صهبا طعم شکر رنگ گل بوی گلاب
ذوق آن خواهی بنوش وطعم آن خواهی بچش — رنگ این خواهی ببین و بوی آن خواهی بیاب
گر نبد باوی خطاب حق بظاهر باك نیست — کاوست منظور خدا با هر که فرماید خطاب
فاش‌تر گویم رجوع لفظ ومعنی چون بدوست — در حقیقت هم سؤال از وی تراود هم جواب
ورهمی بی پرده ترخواهی بگویم باك نیست — اوست لفظ واوست معنی اوست فصل واوست باب
او مدادست او دواتست او بیانست او قلم — او کلامست او کتابست او خطابست او عتاب
این همه گفتم ولی بالله تمام افسانه بود — فرق کن افسانه را از وصف ای کامل نصاب
وصف آن باشد کز او موصوف را بتوان شناخت — نه همی افسانه گفتن همچو کور از ماهتاب
وصف نور آنست کز چشمت در آید درضمیر — مدح آب آنست کز جانت نشاند التهاب
ایکه سیرابی خدا را وصف آب ازمن مپرس — هل بجویم تشنه بی آنکه بگویم وصف آب
چشم بندی هست تعریف از پی نامحرمان — تا نبیند چشمشان رخسار جانان بی نقاب
وینکه من گویم تمام افسانهای عاشقیست — تا بدان افسانه نامحرم رود لختی بخواب
دیده باشی شاهدی چون با رقیب آید بزم — عشق غیرت پیشه هرساعت فتد در پیچ و تاب
مصلحت را صد هزار افسانه گوید با رقیب — خوابش آید خود ز وصل دوست گردد کامیاب
مغز گفتی نغز گفتی لیك قا آنی بترس — ز ابلهان کند فهم و جاهلان دیر یاب
راه تنگست وفرس لنگست ومعبر پرزسنگ — ای سوار تیز رو لختی عنان واپس بتاب

---

۱ - قرآن کریم ۷ د ۸۸

بیش ازینت حد گفتن نیست ور گویی خطاست — ختم کن اینجا سخن والله علم بالصواب

در منقبت علی بن ابیطالب صلوات الله علیه فرماید[1]

دوشم مگرچه بود که هیچم نبرد خواب — پروین برخ فشاندم تا سرزد آفتاب
بیدار بود خادمکی در سرای من — گفت ازچه خواب می نروی دادمش جواب
کامروز بخت خواجه زمن پرسشی نمود — زین پس چو بخت خواجه نخواهم شدن بخواب
گفت ارچنین بود قلمی گیر و کاغذی — بنگار بیتکی دو سه در مدح بوتراب
تفسیر عقل ترجمهٔ اولین ظهور — تأویل عشق ماحصل چارمین کتاب[2]
روح رسول زوج بتول آیت وصول — منظور حق مشیّت مطلق وجود ناب
تمثال روح صورت جان معنی خرد — همسال عشق شیر خدا میر کامیاب
گنج بقا ذخیرهٔ هستی کلید فیض — امن جهان امان خلایق امین باب
مشکل گشای هرچه بگیتی زخوب وزشت — روزی رسان هرچه بگیهان زشیخ وشاب
منظور حق ز هرچه بقرآن خورد قسم — مقصود رب زهرچه بفرقان کند خطاب
داغی نه بر جبین و پرستار او قلوب — طوقی نه بر گلوی وگرفتار او رقاب
وجه‌الله اوست دل مبر ازوی بهیچ وجه — باب الله اوست پامکش ازوی بهیچ باب
اوهست جان پاک وجهان مشتی آب وخاک — زین پاکتر بگویم هم اوست خاک و آب
یک لحظه پیش ازین که نگارم مناقبش — در دل نشسته بود چوخورشید بی‌نقاب
چون مدح او نوشتم اندر حجاب رفت — زیرا که لفظ وخامه‌شد اندرمیان‌حجاب
نی نی صفات من بود اینها نه وصف او — بشنو دلیل تا که نیفتی در اضطراب
آخر نه هرچه‌زاد زهرچیز وصف اوست — زانسان که گرمی ازشرر ومستی ازشراب
این وصف آب نیست که گویی شرر برد — کاین وصف هم تراعطش افزاست چون‌سراب
در مدح سیل اینکه خرابی کند چرا — بس‌مدح سیل کردی وجایی نشد خراب
لیکن هم ار بدیدهٔ معنی نظر کنی — در پردهٔ قشور توان یافتن لباب

---

۱ ـ این قصیده درنسخهٔ چاپ کلهر موجود نیست . ۲ ـ مقصوداز چارمین کتاب قرآن کریم است .

زیرا که از خیال رهی هست تا خرد — کاسباب خوب وزشت بدودارد انتساب
هر چند ذکر آب عطش را مفید نیست — خوشتر ز وصف آتش در دفع التهاب
لطف و عذاب هردو ز یزدان رسد ولی — لاشك حدیث لطف به از قصهٔ عذاب
چون نیك بنگری سخن ازعرش ایزدی — زانجا که آمدست بدانجا کند ایاب
ازگوش باز در دل واز جان رود بعرش — در دل زراه گوش نیوشا[1] کند شتاب
پس شد عیان که سامع وقایل بودیکی — کاوخود کندسؤال‌وهم‌اوخوددهدجواب
باری علی چو شافع دیوان محشرست — ارجو شفیع من شود اندر صف حساب
زانسان که هست صاحبدیوان شفیع من — در حضرت جناب جوانبخت مستطاب
شیخ اجل سراد ملل منشاء دول — فهرست مجد نظم بقا فرد انتخاب
آن میر حق پرست که در گنج معرفت — یکتن نیامدست چو او کامل‌النصاب
با او هر آنکه کینه سگالد بحکم حق — حالی بگردنش رگ شریان شودطناب
داند ضمیر او که سعیدست یا شقی — هرنطفه را نرفته بزهدان ز پشت باب
قاآنیا ببندگیش جان نثار کن — گم شوزخویش وزندگی جاودان بیاب
خواهی‌دعاکنی که خدایش دهددوکون — حاجت بگفت نیست خداکرد مستجاب

در شکرانهٔ سلامتی ذات اقدس شهریاری دام ملکه

در فتنهٔ باب علیه‌اللعنة والعذاب

ساقی امشب می پیاپی ده که من برجای آب — نذر کردستم کزین‌پس می ننوشم جزشراب
منت ایزدراکه شه رست ازقضای آسمان — ورنه در معمورهٔ هستی فتادی انقلاب
چشم بخت عالمی از خواب غم بیدار شد — اینکه‌می‌بینم به بیداریست یارب یابخواب
جام کیخسرو پرازمی کن که تا چون‌تهمتن — کینهٔ خون سیاوش خواهم از افراسیاب
من که‌از شرم و حیا با کس نمیگفتم سخن — رقص‌خواهم کردزین‌پس درمیان‌شیخ‌وشاب
نذر کردستم کزین‌پس هر کجاسیمین بریست — گرهمه فرزند قیصر سازمش مست‌وخراب

۱ - نیوشا بکسر اول و شین بالف کشیده بمعنی شنوا باشد که شنونده است - و فهم کننده و یاد گیرنده را نیز گویند.

گه کنم با غبغبش بازی چو کودك با ترنج   گه بزلفینش در آویزم چو کرکس باغراب
ترککی دارم که دور از چشم بد دارد لبی   چون دو کوچك لعل ودروی سی ودو در خوشاب
مو زره مژگان سنان ابرو کمان گیسو کمند   رخ سمن لب بهرمن[1] زلف اهرمن صورت شهاب
گرم مهر و نرم چهر وزود صلح ودیر جنگ   تازه‌روی وعشوه جوی وبذله گوی ونکته یاب
کوه سیمین بر قفا و گنج سیمش پیش روی   گنج سیمش آشکار وکوه سیمش درحجاب
همچو آثار طبیعی روی او با بوی ورنگ   همچو اشکال ریاضی زلف او پرپیچ و تاب
دی مرا چون‌دید بایاران بمجلس گرم‌رقص   هرطرف هنگامه‌یی اینجا شراب آنجا کباب
گفت‌در گوشم که این مستیست یا دیوانگی   کت برقص آورده بیخود دادمش حالی جواب
کای عطارد خال ایمه زهره ات را مشتری   خوشدلم کز کید مریخ وزحل رست آفتاب
آخر شوال خسرو شد سوار از بهر صید   آسمانش در عنان و آفتابش در رکاب
کز کمین ناگه سه‌تن جنبید و افکندندزود   تیرهای آتشین زی خسرو مالك رقاب
حفظ یزدانی سپر شد وان سه تیر انداز زا   چون کمان زه در گلوبست‌ازپی‌رنج وعذاب
از خطا زین پس نمیگویم صواب اولیترست   کان خطای تیر بد خوشتر ز یکعالم صواب
کشت عمر عالمی میسوخت زان برق بلا   گر زابر رحمت یزدان نمی‌شد فتح باب
پشه زد بازو به پیل و قطره زد پهلو به‌نیل   آنت رمزی‌بس‌عجیب واینت نقلی بس‌عجاب
اژدها تا بود حفظ گنج میکرد ای عجیب   اژدها دیدی که برتاراج گنج آرد شتاب
بس شنیدستم شهاب تیرزن بر اهرمن   تیر زن نشنیده بودم اهرمن را بر شهاب
بس عقاب جره دیدستم که گیرد زاغ شوم   من ندیدم زاغ شومی کاو کند قصد عقاب
شیرغاب از پردلی آرد گرازان را بچنگ   لیك نشنیدم گراز چنگ زن در شیر غاب
درکلاب ار ببر آویزد نباشد بس شگفت   خودشگفت اینست کاندر ببر آویزد کلاب[2]
تا نپنداری که تنها یك قران از شه گذشت   صدقران براهل یك کشور گذشت ازاضطراب
خاصه بر گردون عصمت مهد علیا کانزمان   خور زشرمش زردشد حتی توارت بالحجاب
درج دُرّ سلطنت آن کزسحاب همتش   صد هزاران چشمهٔ تسنیم[3] جوشد از سراب

---

۱ – مخفف بهرمان بروزن قهرمان بمعنی یاقوت . ۲ – کلاب بکسر اول جمع کلب بفتح اول بمعنی سگ . ۳ – تسنیم بفتح اول ظاهراً نام چشمه‌یی است در بهشت .

سایهٔ خورشید اقبالش اگر افتد بابر
جای باران زین سپس خورشید بارد از سحاب

اصل این بلقیس از نسل سلیمان بوده است
قاسم ارزاق نعمت باب او من کل باب

آمد آن بلقیس گر پیش سلیمان کامجو
آمد این بلقیس از پشت سلیمان کامیاب

ای مهین بانوی عالم عیدکن این روز را
کز نصیب عیش هست این عیدبس کامل نصاب

عید مولود دوم نه نام این عید سعید
در میان عیدها این عید را کن انتخاب

زانکه پنداری دوم ره زاد شاهنشاه وداد
تازه یزدانش ز فضل خویش عمر بیحساب

بی‌ستون برپاست تا این خیمهٔ چرخ کبود
خیمهٔ جاه ترا از کهکشان بادا طناب

در مدح مهد کبری و ستر عظمی و تخلص در مدح شاهنشاه غازی ناصرالدین شاه خلد الله ملکه

شنیده بودم بیمار را نگیرد خواب
همی به پیچد بر گرد خویش از تب و تاب

گزافه بود و دروغ این سخن که میگفتند
دروغ نزد حکیمان بتا ندارد آب

از آنکه چشم تو بیمار هست و در خوابست
بجای او همه زلف تراست پیچش و تاب

دگر شنیدم در چین زمشك ناید بوی
مشام عقلم از اینهم نیافت بوی صواب

از آنکه زلف تو مشکست و بارها دیدم
که هست او را در چین شمیم عنبر ناب

دگر شنیدم کتان ز ماه میکاهد
ازین گزافه هم ای ماهروی روی بتاب

از آنکه کاهد سیمین تنت ز پیراهن
مگر نه پیرهن استت کتان و تن مهتاب

دگر شنیدم سیماب هست عاشق زر
هم این فسانهٔ محضست ای اولوالالباب

که زرد چهرهٔ من برسپید عارض تو
عیان نمود که زر عاشق است برسیماب

دگر شنیدم با آب دشمنست آتش
قسم بجان تو اینهم نداشت رونق و آب

ز من نداری باور یکی در آینه بین
که چهرهٔ تو بیکجا هم آتشست و هم آب

دگر شنیدم عناب می نشاند خون
بهر که گوید این حرف لازم است عتاب

از آنکه دیدم کز دیدگان خونبارم
بخاست لجهٔ[1] خون تا مزبدمت عناب

---

۱ - لجه بضم اول وتشدید دوم = دریاو آب عظیم .

دگر شنیدم جای عذاب نیست بهشت / اگر چه نص حدیثست و دیده‌ام بکتاب
ولی جمال تو خرم بهشت را ماند / وزان بهشت بجانم رسد هزار عذاب
دگر شنیدم در ری کسی بقاآنی / نداده جایزه وین گفته هم نبود مصاب
ازآنکه دیدم زان پیشتر که گوید مدح / بسی جوایز و تشریف یافت از نوّاب
خجسته ماه ولیعهد آنکه قدرت او / سپهر اخضر سازد همی زبرگ سداب[1]
کفایت کرمش سنگ‌راکند گوهر / حلاوت سخنش زهر را کند جلّاب
بدان رسید که‌ازخویش هم شود پنهان / زبسکه عصمت او بسته بررخش جلباب[2]
بهشت و کوثر و طوبی بمهر او گروند / زهی سعادت طوبی لَهم وحسنُ مآب[3]
زیمن معدلت آباد کرد عالم را / ازآن سپس که‌زغوغای‌حسن کرد خراب
کفش ببخشد هرچ آن زکان کند تاراج / هلا ندانم وهّاب[4] هست یا نهّاب[5]
مگر ولادت او در شب اتفاق افتاد / که‌آفتاب چوشب شد رود بزیر حجاب
اگرچکد عرقی از رخش ببحر محیط / ز آبش آید تا روز حشر بوی گلاب
خلوص شاه جهان‌جای‌روح‌وخون‌شب‌وروز / دوان همی رودش درعروق و دراعصاب
شه ار سؤالی از وی کند زغایت شوق / یکان یکان همه اعضای او دهند جواب
بباده میل ندارد شه ار نه از سر مهر / زپارهٔ جگر خویش ساختیش کباب
زبس‌که دل‌کشدش سوی شاه پنداری / فکنده شاه جهان در عروق اوقلاب
زهی ز لطف تو در آب مستی باده / خهی[6] زقهرتو در سنگ لرزهٔ سیماب
رسول دید چو هر نطفه وجنینی را / که تا بحشر در ارحام هست یااصلاب
شعاع روی ترا دید در مشیّت حق / چه گفت گفت الا ان هذه لعجاب[7]
یقین نمود که بی پرده گر تو جلوه کنی / ز شرم تیره شود آفتاب عالمتاب

---

۱ ـ سداب بضم اول بروزن گلاب گیاهی باشددوایی ومهمترین نوع آن‌سداب کوهی (Ruta)است دارای برگهای باریك ومتعفن که برای گریزاندن حشرات بکاررود.

۲ ـ جلباب بکسراول بمعنی جامهٔ گشاد روی لباس و شاعر اینجا آنرا بمعنی پرده و چادر گرفته است. ۳ ـ قرآن کریم ۱۳/۲۹ یعنی: خوش یاد مرایشانرا و نیکویی بازگشت.

۴ـ وهاب = بخشنده. ۵ـ نهاب = تاراجگر. ۶ـ خهی بفتح اول کلمهٔ تحسین است.

۷ ـ عجاب بضم اول = عجیب

خلل بروز و شب افتد پس فروض و سنن[1] نکرده ماند و مهمل شود ثواب و عقاب
ز حرمت تو پس آنکه بحکم مطلق گفت که تا زنان همه در چهره افکنند نقاب
وگر بحکم پیمبر نمیشدی مستور رخ تو قبلهٔ دین بود و ابرویت محراب
تو نیز چون ز رسول اینچنین عطا دیدی نثار کردی جانرا بر آن خجسته جناب
ترا محبت زهرا چنان کشد سوی خویش که گوییت رگ جان و بگردنست طناب
همت بمهر ولیعهد دل کشد چندان که در بیابان ظهر تموز[2] تشنه بآب
خجسته ناصر دین آنکه از سیاست او چنان بلرزد گردون چو گوی در طبطاب[3]
عقاب بر همه مرغان از آن بود غالب که روز رزم بود پر تیر او ز عقاب
غراب از آن بشآمت مثل شد از مرغان که تیره‌روی چو اعدای جاه اوست غراب
خدای یك صفت خود بجود او بخشید از آن بود کف جودش مسبب الاسباب
اگر مجسم گشتی محیط[4] همت او سپهر و انجم بودی بر آن محیط حباب
ز تیغ گیهان سوزش بسی عجب دارم که چون نسوزد کیمخت[5] را بروی قراب
بروز محشر هرچیز در حساب آید بغیر همت او کان برون بود ز حساب
بمدح او نرسی لب به بند قاآنی که تیر با همه تندی نمیرسد بشهاب
مدار چرخ رونده است تا بگرد زمین همی بشکل رحا[6] و حمایل و دولاب
شه جهان و ولیعهد و مام او را باد خدا معین و ملك ناصر و فلك بواب[7]

در تهنیت نظام الدوله هنگام آوردن خلعت شاهنشاه غازی در هنگام ولیعهدی

صبحدم کز جانب مشرق برآمد آفتاب همچو بخت پادشه بیدار شد چشمم ز خواب
روی ناشسته زدم جام مئی کز بوی او تا لب گور آید از لبهای من بوی شراب

۱ – فروض بضم اول جمع فرض بمعنی واجب و سنن جمع سنت بمعنی امور مستحبه و قول و فعل و تقریر رسول اکرم است . ۲ – تموز بفتح اول و ثانی گرمای سخت باشد و نام ماه اول تابستان و ماه دهم از سال رومیان و بودن آفتاب در برج سرطان (برهان) .

۳ – طبطاب بفتح اول = نوعی چوگان . ٤ – محیط طبق سنت شعرای خراسان بمعنی دریا گرفته شده است . ٥ – کیمخت بکسر اول وضم ثالث بروزن میبخت پوست کفل وساغری اسب و خر است که بنوعی خاص دباغت کنند . ٦ – رحا بضم اول = آسیا . ۷ – بواب بتشدید واو وفتح اول = دربان .

زان مئی کزجام کیخسرو جهان بین تر شود
گرچکد یکقطره در کاسهٔ سر افراسیاب

چون دماغم ترشد ازمی دیدم ازطرف شمال
تافت‌خورشیدی که‌شدخورشیدزو دراحتجاب

چشم مالیدم که مستم یا بخوابستم هنوز
واندرین معنی دلم در شبهه جان درارتیاب[1]

گاه‌میگفتم که خورشید است گردون‌رااز اصل
باز میگفتم نـه حاشا انه شیئی عجاب

باز میگفتم شنیدستم ز مستان پیش ازین
کادمی‌یك‌رادو بیند چون فزون نوشد شراب

من درین حیرت که آمد ماه من ناگه ز در
بادو چشمی همچوحال‌عاشقان‌مست‌وخراب

درسرهرموی مژگانش‌دوصد ترکش‌خدنگ
در خم هرتار گیسویش‌دوصدچین‌مشك ناب

روی اورا صد خزینه‌حسن‌درهر آب ورنگ
موی او را صد صحیفه سحردرهرپیچ وتاب

آب روی و تاب مویش برد آب و تاب من
این زجانم برده آب وآن زجسمم برده‌تاب

چهرش اندر زلف حوری خفته دردامان دیو
یا حواصل[2] بچه یی آسوده در پرّ غراب

حرمت گیسو وچشمش را بر آنستم که نیست
هیچ کافر را عذاب وهیچ ساحر را عقاب

چون‌مرازانگونه‌پژمان[3] دیدغژمان‌شد زخشم
چنگ پیش‌آورد تاگوشم بمالد چون رباب[4]

گفتم ای غلمان دنیـا ای بهشت خاکیان
ای ستارهٔ ناز پرور ای فرشتهٔ بی نقاب

ای دو رنگین عارضت دارالخلافهٔ دلبری
وی دو مشکین طره ات دارالامارهٔ ماهتاب

مهر نور افروز امروزم دومی آید بچشم
من درین احوال حیران کاحولستم یا مصاب

آفتابی از شمال آید بچشمم جلوه‌گر
و افتابی دیگر اندر مشرق از وی نور تاب

نرم نرمك خنده یی فرمود وبرقع[5] برگشود
گفت مـا را هم نظرکن تا سه بینی آفتاب

گفتم از حال تو و خورشید گردون واقفم
اینك این‌خورشید دیگرچیست گفتا درجواب

آفتابی کز شمال پارس بینی جلوه‌گر
هست تشریف ولیعهد شه مالك رقـاب[6]

بوالمظفر نـاصرالدّین کز نسیم عفو او
در دهانِ مار تریاق اجل‌گردد لعاب

---

۱ ــ ارتیاب = شبهه وتردید وشك . ۲ــ حواصل مرغی است سپید وبزرگ وبسیار خوارو بهمین جهت آنرا حواصل گویند چه‌حواصل جمع حوصله‌است بمعنی چینه‌دان. ۳ ــ پژمان بکسراول بمعنی افسرده وبی رونق وغمناك ومخمور واندوهگین باشد . ٤ ــ رباب بضم اول سازی باشد مشهورکه می نوازند وآن طنبورمانندی بود بزرگ ودستهٔ کوتاهی دارد وبرروی آن بجای تخته پوست‌آهوکشند (برهان).

۵ــ برقع بضم اول وسکون دوم وفتح سوم = نقاب . ٦ ــ رقاب بکسراول جمع رقبه بفتح اول ودوم وسوم بمعنی‌گردن .

گفتم آن تشریف آرند از کجا گفتا ز ری　　گفتم از بهر که گفت از بهر میر کامیاب
جانفشان سرباز شاهنشه حسین خان آنکه هست　　ناخن و تیغش ز خون دشمنان شه خضاب
گفتم از سعی که صاحب اختیار ملك جم　　شد چنین وافر نصیب وشد چنان کامل نصاب
گفت از فضل عمیم خواجهٔ اعظم که هست　　هرچه در هستی قشور[1] وجسم و جان اولباب[2]
گفتم آیا تهنیت را هیچ گویم گفت نه　　گفت من خوشتر که دوشم زاسمان آمد خطاب
کز برای تهنیت فردا ز قول قدسیان　　در حضور میر برخوان این قصیدهٔ مستطاب

مطلع ثانی

در همایون ساعتی فرخنده چون عهد شباب　　در بهین روزی چوروز وصل خوبان دیریاب
در مبارکتر دمی کز اتّصالات سعود　　تا ابد در عرصهٔ گیتی نبینی انقلاب
خلعتی آمدکه گویی کرده نسّاج ازل　　تارش از گیسوی حور و پودش ازنور شهاب
گوهر آگین خلعتی کز نور گوهر های او　　نقش هر معنی توان دید از ضمایر بیحجاب
خلعتی گر فی‌المثل آنرا بدریا افکنند　　تا قیامت زوگهر خیزد بجای موج آب
آمد از ری کش خدا آباد دارد تا بحشر　　جانب شیراز کش گردون نگرداند خراب
ازکه از نزد ولیعهد خدیو راستین　　آنکه بادا تا قیامت کامجوی و کامیاب
از برای افتخار میر ملك جم که هست　　زا تش تیغش دل اعدای شاهنشه کباب
یارب آن تشریف ده را مملکت ده بیشمار　　یارب این تشریف بر را مرتبت ده بیحساب
راستی گویم ندیدست و نه بیند آسمان　　هیچ شاهی را ولیعهد چنین نایب مناب
ملك او با انتظام و بخت او با احتشام　　بأس[3] او با انتقام و عدل او با احتساب
با ولایش هیچکس را نیست پروای گنه　　با خلافش هیچ دل را نیست توفیق ثواب
گر وزد بر ساحت دوزخ نسیم عفو او　　در مذاق اهل دوزخ عذب[4] گرداند عذاب
روزی اندر باغ گفتم از سخای او سخن　　برگ هر شاخش زمرّد گشت وبارش زرّ ناب
یاد رای روشنش در خاطرم یکشب گذشت　　ازبن هر موی من سرزد هزاران آفتاب

۱ – قشور بضم اول جمع قشر = پوست . ۲ – لباب بضم اول جمع لب بضم اول و تشدید ثانی بمعنی مغز . ۳ – بأس بفتح اول = شجاعت ، قوت ، خوف ، عذاب . ٤ – عذب بفتح اول = گوارا .

وز خیال جود او بر کف گرفتم جام می | جام در دستم گهر شد می‌در آن لعل مذاب
روز بزمش خاك چون گردون بجنبد از طرب | گاه رزمش آب چون آتش بجوشد زالتهاب
نام جودش چون بری یاقوت روید از زمین | یاد تیغش چون کنی الماس بارد از سحاب
التفاتش گر کسی را دست گیرد چون عنان | گردش گردون نسازد پایمالش چون رکاب
خصم او گفتا خدایا سرفرازم کن بدهر | رمح او گفتا من این دعوت نمایم مستجاب
بحر از جاه وسیع او اگر جوید مدد | هفت دریارا ز وسعت جا دهد در یکحباب
برسراب ار قطره یی بارد سحاب جود او | تا قیامت جوی شهد و شیر خیزد از سراب
روز طوفان ناخدا گر نام پاك او برد | بحر را چون طبع قاآنی نماند اضطراب
رشك جودش بردل دریا گره بندد ز موج | پاس عدلش بر تن ماهی زره پوشد در آب
گاه خشمش موج دریا خیزد از موج حریر | روز مهرش فرّ عنقا زاید از پرّ ذباب[1]
خلقش آن جنّت بود کز یاد آن در هر نفس | عطسهای عنبرین خیزد ز مغز شیخ و شاب
تا غم آرد تنگدستی خاصه در عهد مشیب[2] | تا طرب خیزد ز مستی خاصه در عهد شباب
بخت او بادا جوان وحکم او بادا روان | رای او بادا مصیب و خصم او بادا مصاب[3]

در مدح شاهزادهٔ گیوان وساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب ثراه فرماید

گرفت عرصهٔ گیتی شمیم عنبر ناب | زگرد خاك سر کوی میر عرش جناب
وکیل ملك ملك مهتری که فُلك[4] فلك | ببحر همت او چون سفینه در گرداب
بزرگ همت و کوچك دلی که دست و دلش | یکی ببحر زند طعنه دیگری به سحاب
بهادری که زتف شرار شمشیرش | بود مزاج معاند همیشه در تب و تاب
سزد که ازاثر خلق ولطف جان بخشش | بکام افعی گیرد مزاج شهد لعاب
بخدمت ملك آن ملك بخش کشور گیر | سحر گهان بمن از روی لطف کرد خطاب
خجسته تهنیتی گوی عید اضحی را | که تا بگوش نیایش نیوشی از احباب

---

۱ ــ ذباب بضم اول = مگس وانواع گوناگون آن ۲ ــ مشیب بفتح اول = پیری.
۳ ــ مصاب بضم اول = مصیبت رسیده. ٤ ــ فلك بضم اول وسکون دوم وسوم = کشتی

جواب دادمش ای آنکه رای عالی تو — بود معاینه چون آفتاب عالمتاب
دو روز بیش که پهلوی استراحت من — نسوده است ز دلخستگی به بسترخواب
زگرد راه چنانم که تل خاك شود — گرم بسخره کسی افکند بدجلهٔ آب
مرا زبستن نظم اینزمان همان عجزست — که صعوه را ز شکارتدزو وصید عقاب
بخشم رفت و برابروفکند چین وگشود — دو بسد[1] گهر انگیز را ز روی عتاب
که عذر بیهده تاکی همینت عذر بس است — که عجزطبع فکندست مر تو را بعذاب
بگیر خامهٔ مشکین ختامه را ببنان[2] — مر این چکامهٔ فرخنده را بیر بکتاب
زهی شهنشه دوران خدایگان ملوك — که باسحاب کفت ساحت محیط سراب
تو آن شهی که زمعماری عدالت تو — سرای امن شد آباد و کاخ فتنه خراب
حسام سرفکنت بارور درختی هست — که بار او نبود غیر روین و عناب
ز بیم تیغ تو نالان پلنگ در کهسار — زسهم[3] سهم تو مویان غضنفراندرغاب
زشوق بزم تو امروز قدسیان سپهر — زهرطرف متذکر به لیت کنت تراب
برای طوف حریم حرم مثال تو جمع — چو خلق در حرم کعبه مالکان رقاب
سزاست ازپی قربانی توجیش عدو — که در شمار بهیمند زی اولوالالباب[4]
بشرط آنکه چو مابندگان پاك ضمیر — که بهر دفع شیاطین دولتیم شهاب
بر افکنیم سراسر شکنجها بجبین — بر آوریم یکایك پرندها ز قراب
زخون خصم تو آریم لجه‌یی که در او — قباب نه فلك آمد چو قبهای حباب
الا ببزم جهان تا نشاط و عیش و طرب — عیان شود زبم وزیر تارچنگ ورباب
بود بکام موالیت نیش° نوش روان — بود بجام اعادیت نوش° نیش مذاب

وله ایضاً فی مدحه

چه جوهرست که هست اعتبار آتش و آب — چه گوهرست که زیبد نگار آتش و آب

---

۱ - بسد بضم اول و تشدید وفتح ثانی = مرجان واینجاکنایه از لب است . ۲ - بنان بفتح اول = سرانگشت ۳ - سهم اول فارسی و بمعنی بیم وترس وسهم دوم عربی وبمعنی تیراست .
٤ - اولوالالباب = صاحبان خرد

چه‌لعبتست که چون کودکانش مادر دهر / نموده تربیت اندر کنار آتش و آب
دوام دولت و دین و نبات چرخ و زمین / قرار خاك و هوا و مدار آتش و آب
مگر تو گویی معمار چرخ کرده بنا / شگفت باره‌یی اندر دیار آتش و آب
چه ساحریست که‌فوجی ضعیف مورچگان / نمیروند برون از حصار آتش و آب
سمندرست همانا درست یا خرچنگ / که گشته اند زهرگوشه یار آتش و آب
به نیکخواه بود آب و برعدو آتش / بلی بدهر بود پرده دار آتش و آب
گهیش مهد تقاضا بود گهی دامن / که شیر خواری هست از تبار آتش و آب
سبب تماثل[1] با وی بود وگرنه چرا / بخاك و باد بود افتخار آتش و آب
شکار وی نبود غیر صید جان آری / نکو نباشد جز جان شکار آتش و آب
براستی که نزیبد نشیمنش بجهان / بغیر دست خداوندگار آتش و آب
ابوالشجاع بهادر حسن شه آنکه بود / حسام سر فکنش پیشکار آتش و آب
بقهر و لطف چنان آب آب و آتش برد / که باد و خاك بود مستجار آتش و آب
ز سیر خنگش کز تند باد برده گرو / شد از زمین بفلك زینهار آتش و آب
تبارك الله از آن بادسیر خاك سکون / که در زمانه بود یادگار آتش و آب
زکین و مهر تو هرلحظه در خروش آیند / دلم بسوزد بر روزگار آتش و آب
یکی بقهرتو ماند یکی برحمت تو / بلی عبث نبود اقتدار آتش و آب
بخشم و لطف تو اندك تشابهی دارد / وگر نه از چه بود اشتهار آتش و آب
اگر برشتهٔ لطفت نبود پیوسته / گسسته بودزهم پود و تار آتش و آب
چنان ز آتش و آبم بموزه سنگ فتاد / که کیك افکنم اندر إزار[2] آتش و آب
الا بدور جهان تا که تیر و تیغ ترا / همی قضا شمرد در شمار آتش وآب
ز تیروتیغ توکز آب و آتش افزونست / همیشه باد عدو خاکسار آتش و آب

---

۱ -- تماثل = همانندی   ۲ -- ازار بکسر اول = زیر جامه

در ستایش شاهزادهٔ رضوان وساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب ثراه فرماید

ای بـه از روز دگر هر روزکارت باد بهروزی قرین روزگـارت
روز بـارت کت فتد در پره گردون گردن گردان بود در زیر بارت
آشکارا بر نهـانی پرده پوشد راز پنهـان پیش رای آشکارت
رخ چو فرزین آردت هر شه پیـاده چون بر اسب پیلتن بیند سوارت
درگهت را چرخ بـاشد پرده داری زان جـدا از در نگردد پرده دارت
ابر و دریـا در شمار قطره نـاید درکجا در پیش بذل بیشمارت
بـاد رفتار است خنگ خاك توشت آتشین فعل است تیـغ آبدارت
لاغران فربه زبـازوی سمینت[۱] فربهـان لاغر ز شمشیر نـزارت
خصم گردون زیر پای خویش خواهد زان بپای خود رود بالای دارت
ای یسار خلق گیتی از یمینت ای یمین اهل دوران از یسارت[۲]
بر تو چونـان بر سلیمان پیمبر کرده اقرار بزرگی مور و مارت
شیر گردون روبهی پیشت نمایـد تا چه پیش آید ز شیر مرغزارت
بسکـه رستم بر برادر بذله خواند گر ببیند چـاه ویـل کار زارت[۳]
بسکه بر تیر گزین تحسین فرستد گر بهیجـا بنگرد اسفندیـارت
روح دارا زان دو محـرم شاد گردد گر ببیند خنجر پهلـو گـذارت
عزم نخجیر غـزال چـرخ میکن غـرم[۴] صحرایی نمی زیبد شـکارت
زینهار ارگیرد از بـأس تو خوابش تـا نیاید آسمـان در زینهـارت

۱ – سمین = چاق وفربه . ۲ – درین بیت یسار اول بمعنی گشایش و آسانی ویمین اول بمعنی دست راست ویمین دوم بمعنی قسم ویسار دوم بمعنی دست چپ است . ۳– یعنی چاه ویل کارزارتوبقدری سهمگین است که رستم ببرادرخویش که اورا بچاه انداخت وهلاك کرد ودرنتیجه ازآمدن بمیدان کارزار تو رهاییش داد سخن دلکش ونیکو می گوید ومضمون بیت بعدنیز قریب بهمین بیت است یعنی اسفندیارتیر چوب گزرا تحسین می کندکه اورا ازجنگ تو آسوده ساخت . ٤ – غرم بضم اول وسکون ثانی ومیم میش کوهی را گویند یعنی گوسفند مادهٔ کوهی (برهان) .

خواست میزان فلك فهمت بسنجد — دید چون پیر خرد کامل عیارت
آب تیغت آتش کین بر فروزد — با دوش در جان خصم خاکسارت
در بنای لاجوردی سقف گردون — بس خلل افتد ز حزم استوارت
خسروا وصفت حبیب ازجان سراید — تا فتد مقبول رای کامکارت
لیك چون وصفت ندارد انحصاری — سازد اکنون از دعا روبین حصارت
تا کند هر شام دامن پر ز گوهر — آسمان گوهری بهر نثارت
بهر بذل سائلان خالی مبادا — ابر کف هر گز ز درّ شاهوارت

در ستایش ونیایش ابوالملوك ثانی جمشید جهان ستانی فتحعلی شاه قاجار طاب ثراه فرماید

اگرنظام امور جهان بدست قضاست — چرا بهرچه کند امرشهریار رضاست
شهی که قامت یکتای دهر گشته‌دوتا — پیش گوهر او کزمثال بی همتاست
ستوده فتحعلی شاه شهریار جهان — که اصل‌وفرع‌وجود است‌ومایهٔ‌اشیاست
مگر بنعل سمندش برابری کرده — که‌مه‌زخجلت گاهی‌نهان‌و گه‌پیداست
زمانه نافهٔ چین‌خواندمشك‌خلقش را — فکندچین بجبین‌آسمان که عین‌خطاست
شود زتیغ کجش راست کار هفت‌اقلیم — زهی‌عجب که‌بصورت کج‌ست وراست نماست
زرشك طلعت او کور گشت‌دیدهٔ مهر — از آن‌زخط شعاعی‌بدست‌مهرعصاست
دگر قبول سخن بی‌ادله جایز نیست — مرا بصدق سخن اولین‌بدیهه گواست
بباغ رزم سنانش نمو کند چون‌سرو — بلی ز اصل نباتست ومستعد نماست
فلك‌نباشدچون‌اوچرا که‌چاکراوست — اگرچه پایهٔ اوماورای‌چون‌وچراست
جهان بصورت معنیست اندرو مد غم — عجب مدار که اودرجهان‌بصورت‌ماست
یك آسمان وازو آشکارصد خورشید — یك آفتاب‌ومراوراهزار گونه‌سناست[1]
اگرچه صدگهرازیك محیط برخیزد — نتیجهٔ گهر صلب او دو صد دریاست

---

۱ – سنا بفتح اول = روشنی.

وگرچه این همه پهناورند و بی پایان — ولی زجمله نکوتر دو بحر گوهرزاست
یکی که هستی او هست بی بها گوهر — یکی که گوهر او گوهر تمام بهاست
یکی چو نور وجود است و دیگری پرتو — یکی چو چشمهٔ خورشید و دیگری چو ضیاست
یکی حسینعلی میرزاست خسرو عهد — یکی حسن شه عادل که معدلت فرماست
مر آن بسان مسیحا شکسته قفل سپهر — مر این بسان سلیمان کلید فتح سباست
ز شور خدمت این در سر فلك سودا — زتف ناچخ این در مزاج خور صفراست
زگرد توسن آن تا که بنگری کهسار — زنعل ابرش[1] این تا نظر کنی صحراست
نطاق[2] خدمت آن طوق گردن گردون — زمین درگه این فرق گنبد خضراست
فنا ز رأفت آن گشته همنشین بقا — بقا ز سطوت این در گذار سیل فناست
جهان مسخر آن یك ز ماه تا ماهی — فضای مملکت این ز ارض تا بسماست
مر آن نموده سبك سنگ خصم را چون کاه — مر این بگوهر تیغش خواص کاه رباست
نقوش نامهٔ آن زیب پیکر طاووس — صریر خامهٔ این صیت شهپر عنقاست
بهرچه مخفی و غیبست ذات آن عالم — بهرچه مکمن کونست رای این داناست
بعرض لشکر آن مهر و مه بود داخل — زدخل همت این فقر و فاقه مستثناست
هم از تفقد آن یك ستم بجای ستم — هم از تشدد این یك بلا بجان بلاست
همه نتایج آن را فلك ز دل چاکر — همه سلالهٔ این را جهان ز جان مولاست
همه نتایج آن در جمال هشت بهشت — همه سلالهٔ این از جلال هفت آباست
همه نتایج آنرا زمام دهر بدست — همه سلالهٔ این را سر فلك برپاست
مر آن بمملکت چرخ حاکم محکم — مر این بکشور آفاق والی والاست
حسام صولت آن روز رزم کشورگیر — کمند سطوت این وقت عزم قلعه گشاست
زسهم خنجر آن فتنه مختلف اوضاع — زبیم ناوك این چرخ مرتعش اعضاست
ز رشك طلعت آن آفتاب چون ذرّه — زحسرت گهر این سهیل همچو سهاست

---

۱ ـ ابرش بفتح اول و ثالث بروزن مهوش رنگ سرخ وسفید درهم آمیخته را گویند ـ واسبی که نقطه‌های مخالف رنگ او بر او باشد. ۲ ـ نطاق بکسر اول = گردن بند.

ثنای این دو نیاری نمود قاآنی | اگرچه پایهٔ شعر توبرتر از شعراست
چگونه گوهر توصیفشان توانی سفت | اگرچه حدّت الماس فکرتت برجاست
چه‌سان ببادیهٔ مدحشان کنی جولان | اگرچه خنگ خیال تو آسمان پیماست
ز مدح دست بدارو بر آردست دعا | اگرچه برتو زعجز مدیح جای دعاست
زمین درگهشان باد آسمان بلند | مدام تا که زمین زیرو آسمان بالاست

وله ایضاً فی مدحه

این خطّ بی خطاکه به‌ازنافهٔ ختاست | گرمشك چین زطیب همی خوانمش خطاست
داردضیای اختراگرچه سیاه روست | داردبهای گوهراگرچه شبه نماست
در راستی بود الفش قامت نگار | نونش اگرچه برصفت پشت من دوتاست
عینش هلال شکل و بمعنی معاینه | عین عنایت ازل و عین مدعاست
بر صفحهٔ سپید سواد خطش چنانك | عکس سواد دیده برخسار دلرباست
یا عکس روی تیرهٔ زنگی در آینه | یا نقش پای شبهه بمرآت اهتداست
یابربیاض روم نشان ازسواد زنگ | یا برخد نکو اثر خط مشکساست
یا بهرچشم زخم حوادث نشان نیل | از دیرگه بناصیهٔ بخت پادشاست
پیروزگرحسن‌شه‌غازی که از نخست | دندان سپید کردهٔ[1] فرمان او قضاست
گردنکشی که تیغ جهانسوز اوبرزم | همعهد با بلیه و همراز با فناست
خاك درش اگر چه بود کیمیا ولی | درجذب بوسهٔ لب احرار کهرباست
تیغش اگرچه بلع کند صد هزارجان | بازازگرسنکی مثل شخص ناشتاست
هرچند جانورنه ولیکن بخوان رزم | از لقمهٔ حیات مهیای اشتهاست
ملکش چنان وسیع که‌در شهربنداو | لفظی که نگذرد بزبان نام انتهاست
ای‌خسروی که‌فتح وظفردا بروزگار | بربخت مقتدای تو همواره اقتداست
ازرشك‌روی‌ورای تواعمی‌شد آفتاب | زانروبش‌ازخطوط‌شعاعی‌بکف‌عصاست

---

۱ ـ دندان سفیدکردن کنایه از ترسیدن و عاجز شدن و فروتنی کردن باشد (برهان) .

راه فنا گرفت بلا در زمان تو　　گر بر کسی بلا رسد آنهم یقین بلاست
با ابر نسبت کف راد تو کرد عقل　　غافل ازینکه ابر نه دارای این عطاست
ازبرق خنده سرزد کاین عین تهمتست　　وزرعد غو برآمد کاین محض افتراست
جولان‌زن‌است کوه تو آن‌خنگ توسنت　　یا در نهاد کوه گران سرعت صباست
با پرتوضمیر تو روشن نشد که مهر　　سرچشمهٔ ظلام و یا منبع ضیاست
گرعقل نکته سنج سراید که جای‌تو　　بیرون‌بود‌زجا همه گویند کاین بجاست
هرسنگ‌و گل که گشت‌لگدکوب‌رخش‌تو　　ازشوق چون نبات مهیای انتماست[1]
هرکس که‌ملتجی بتوشد پایه‌اش فزود　　جز بحر و کان کشان کف رادتوملتجاست
کاری مکن که جودتوبرکس‌ستم کند　　آخر نه این‌دو رابسخای توالتجاست
دوزخ‌شوی بدشمن‌وجنت شوی بدوست　　کاین مرمرا عقوبت‌واین مرمرا بلاست
چشمی براه‌نیست‌بعهدت جز آنکه‌فتح　　در ره زانتظار‌تواش چشم برقفاست
بس گوهر ثمین که زجود توبی ثمن　　بس دُرّ بی‌بها که زبذل تو بی‌بهاست
روبند کرد مقدمت ازدیده خسروان　　شاها مگر غبار قدوم تو توتیاست
از کاربسته رأفت عامت گره گشود　　غیرازدوزلف‌خوبان کانهم گره گشاست
چون دست‌برفرازی وشمشیربرکشی　　گویی هلال برزبر خط استواست
رمحت‌عصای‌موسی اگر نیست‌ازچه‌رو　　در روز رزم در کف راد تواژدهاست
برتوچه‌جای‌مدح‌وثناهست کزنخست　　شایسته‌ازوجودتوهم‌مدح وهم‌ثناست
آن به که بر دعای توختم ثنا کنم　　زیرا که‌حرز‌پیکروتعویذجان‌دعاست
تانقطه‌یی که سرخط تدویردایره‌است　　هم انتهای دایره هم عین ابتداست
هرکس که‌باتوچون‌خط‌پرگارکج‌رود　　سرگشته‌بادا گرچه‌همین‌نیزش اقتضاست

در مدح محمد شاه غازی و حاج میرزا آقاسی فرماید[2]

ایدل اقبال و سعادت نه‌بسعی و طلبست　　اینچنین کامروایی نه بعقل و ادبست

---

۱ ــ انتما بکسر اول و سوم (مصدر باب افتعال) = قبول نمو کردن و بالیدن نبات .
۲ ــ این قصیده در نسخهٔ چاپ‌کلهر نیست واز چاپ میرزا محمود نقل شد.

جامهٔ بخت بـانـدازهٔ دانش نبرنـد زانکه دوران را گردش بخلاف حسبست
بختیاری نه باصلست ونسب نی بحسب کامگاری را چونانکه زاصل ونسبست
تا بکی ناله وافغان کنی ایدل از چرخ یاخودازدهر که‌دورانش همی بوالعجبست
چرخ راکینه برارباب خردقدلزم است[1] دهررا حیله براصحاب‌هنر قد وجبست[2]
هنری نیست اگـر هست هنر بیهنریست خردی‌نیست و گرهست‌خردمحتجبست[3]
عقل فعال ندارد سر عـالم زیراك همه عالم را اسباب بلهو و لعبست
دهررا نیست کفافی بکف عقل و ادب وربدی‌دیدم ودیدی که کرا روزوشبست
چرخ را نیست مداری بسر فضل وهنر وربدی گفتم‌وگفتی که که درتاب‌وتبست
استخوان‌زان‌ِهما آمد وشهد آن مگس قسمت ما همه زهر و دگرانرا رطبست
مثل مدعیان با من در حضرت شاه نه چو در غالیه با عود گزاف حطبست
جبرئیلست و عزازیل[4] بمسند گه عرش مصطفی را بحرم مشغله با بولهبست
پس من و مدعیان باشیم ار خود بمثل هردو بردرگه سلطان زمان کی‌عجبست
ظل حق خسرو آفـاق محمد شه آنك دامن عهدش اندام ابد را سلبست
ذات بیمـانـنـدش را نتوان هیچ ستود که ستایش ببرش تابش مـاه وقصبست[5]
شخص بیچونرا چونی بنیایش غلطست با خـداوند جهان چو نی ترك ادبست
سرّ اینگونه سخن خواجهٔما داندوبس ورنه ازمردم بیگانه نظر در حجبست[6]
حامی دین و دول ماحی ادیان و ملل که ازودولت ودین چونین زیباسلبست
این قدر بس بمدیحش که زابنای زمان حضرت شه را فردی بهنر منتخبست
مدح دارای جهان را چو نماید اصغـا جانش ازفرط شعف بینی کاندر طربست
شاه شاهان جوانبخت که ازفضل‌خدای فارس ملك عجم حارس دین عربست
مهـر دلبنـدش اسرار بقـاراست سبب قهر جانسوزش چونانکه فنارا سببست
لطف‌جانبخششش سرمایهٔ عیشست ونشاط خشم جانسوزش دیباچهٔ رنج وکربست

---

۱ ـ قدلزم = هرآینه‌لازم‌گردید. ۲ ـ قدوجب = هرآینه‌واجب‌شد. ۳ ـ محتجب بضم اول و فتح تا وجیم = بپرده اندرشـده و بوشیده. ٤ـ عزازیل بفتح اول = شیطان. ٥ ـ قصب بفتحتین بمعنی جامهٔ کتانی است. ٦ ـ حجب بضم اول وثانی جمع حجاب بمعنی برده.

جنت‌ازدوحهٔ[1] لطفش بمثل یك ورقست — دوزخ از آتش قهرش باثر یك لهبست
هر کجادولت او بارش ازان درفرحست — هر کجا صولت‌او خصمش ازان‌در تعبست
بخت جاوید وی و دولت جان پرور او — هست فردی‌که ز دیوان بقا منتخبست
ملکا بار خدایا بود این سال چهار — کز غلامیّ شهم فخر بجدّ و به ابست
پانصد و پنجاهم بار عنایت فرمود — شه‌مواجب‌که‌ترا زین‌پس‌این‌مکتسبست
بختم اقبال نیاورد و نشد جاری از آن — که‌مرا بخت یکی دشمنك زن جلبست
زانکه فهرستم مفقود شد از بخت نژند — گرچه‌ام‌محضری‌ازمهروخطش ماه‌وشبست
این‌زمان باز بعرض آرم و جرأت ورزم — زانکه شاهست‌بمهر ارفلکم درغضبست
ژاژ تا چند سرایی بر شه قاآنی — عرض دانش بر شاهان نه طریق ادبست
تا زمعشوق همی قسمت‌عاشق محنست — تا ز مطلوب همی بهرهٔ طالب تعبست
حاصل خصم تو جز فقر مبادا بجهان — که فنا را بجهان فقر قویتر سببست

در تهنیت ختان وتطهیر شاهزادهٔ آزاده عباس میرزا ثمرة الفؤاد شهریار ماضی محمد شاه غازی طاب ثراه فرماید

این‌چه جشنست کزو جان جهان درطربست — درنه افلاك از او سور و سرور عجبست
چرخ دررقص‌وزمین‌سرخوش‌و گیتی‌سرمست — راست پرسی طرب اندر طرب اندر طربست
ملك آباد و دل آزاد و خلایق دلشاد — روح بی رنج و روان بیغم و تن بی تعبست
طلعت شاه مگر جلوه در آفاق نمود — کافرینش همه از وجد بشور و شغبست
ز ازل تا بابد آنچه مقدر شده عیش — راست گویی‌که ازین سور همه مکتسبست
شب ز انوار مشاعل همه روشن روزست — روز از دود مجامر[2] همه تاریك شبست
دلی ار نالد بیغم بمحافل چنگست — تنی ار سوزد بی تب بمطابخ[3] حطبست

---

۱ ــ دوحه بفتح اول وسوم = درخت عظیم.
۲ ــ مجامر بفتح اول : جمع مجمر بکسراول وفتح سوم وسکون دوم وچهارم بمعنی آتشدان است.
۳ ــ مطابخ بفتح اول : جمع مطبخ.

دود زنبوره[1] کـه آمیخته بـا شعلهٔ سرخ　　مشك شنگرف خور و زنگی چینی صلبست
شمع روشن بشب تیره تـو گویی بمثل　　پرتو مهر پیمبر بدل بولهبست
متحرك شده خاك از طرب و وجد و سماع　　جذبهٔ خواجـه مگر این حرکت را سببست
بسکه برچرخ ز زنبوره[1] جهد آتش و دود　　خاك پنداری بـا چرخ برین در غضبست
از پی رقص ببزم انـدر هرجـا نگری　　شوخ سیماب سرین و مه سیمین غببست[2]
کاخ گردون شد وماهش همه زنگارخطست　　بزم بستان شد وسروش همه شنگرف لبست
شاهدانرا چو برقص انـدر بینی گویی　　بدر را کوه احـد تعبیه انـدر عقبست
مجلس رقص بکهسار بـدخشان مـاند　　زان سرینها کـه چو مهتاب نهان در قصبست
شوخ رقاص چو در چرخ در آیدگویی　　کاینهمه جنبش افلاك بـدو منتسبست
گوش نه چرخ شد از بانگ دف وکوس اصم　　مـاه ذیحجـه مگر تـالی مـاه رجبست
آتشین تیر و شب تیره عجایب ماریست　　که هوا چون جگر دوزخ ازو پر لهبست
مار دیدی که خورد نار و بترکیب او را　　دل ز باروت وسراز کاغذ وتن از خشبست
مـار دیدی بهوا رقص کند وز تـف او　　چـون دل دشمن شه روی هوا ملتهبست
ذوذنب دایم از چرخ بخـاك آون بود　　واینك از خـاك بچرخ آون بس ذوذنبست
زاهد خشك کـه میداد جهانرا سه طلاق　　تر دمـاغ اینك در حجلـهٔ بنت العنبست
دهر بدشوی و طبیعت زن و غـم نسل کنون　　نسل غم نیست که آن عنین[3] شد این عزبست
شب درین جشن فلك را ندهد راه قضا　　زانکـه از ثـابت و سیاره تنش پرجربست[4]
نایب السلطنه را نوبت تطهیر رسید　　زانکه طاهر دل و طاهر تن وطاهر حسبست
پور شه نـور دل و دیـدهٔ خسرو عباس　　که شهنشه را اینست کـه هم نام ابست
گر چـه او مردمك دیـدهٔ شاهست ولی　　نه چنان مردمکی کز نظرش محتجبست
تـا همی زنده کند نـام نیـارا بجهان　　نـایب السلطنه از شـاه جهانش لقبست

---

۱ ــ زنبوره = زنبورك بمعنی توپ کوچك . ۲ غبب بفتح اول و ثانی بروزن ادب گوشت زیر زنخ راگویندو آنرا غبغب نیزخوانند. در عربی غبب بفتحتین بمعنی طوق زیر گلوی خروس و گاو و مردم استعمال میشود.
۳ ــ عنین بکسر اول و تشدید دوم بمعنی مریض مبتلا بعنن است وعنن بکسر اول و فتح ثانی مرضی است که مردان را از داشتن روابط جنسی و آمیزش با زنان محروم می‌سازد . ٤ ــ جرب بفتح اول و دوم بیماری پوستی خاصی است که تاولهای ریزی درپوست بوجود می‌آورد وموجب خارش شدید می‌شود.

شعرا گر چه ز تطهیر نرانند سخن
من بگویم که بسی نادره و بوالعجبست

شارع پاك چو بی پرده سخن گفت ازان
شاعر ار نیز بگوید نه ز لهو و لعبست

باری استاد چو شد زی پسر شاه عجم
بهر تطهیر که فرمودهٔ شاه عربست

شاخ مرجانش چو بگرفت مطهر در دست
بدهان برد و گمان کرد که دانهٔ رطبست

خردش گفت ادب باش که این عضو لطیف
بهر تولید ز اعضای دگر منتخبست

بوسه زد تیغش آنکه بهمایون عضوی
که کلید در گنجینهٔ نسل و نسبست

پسته از پوست برون آمد و بادام از مغز
پسته از پوست چو بادام تنش پر ثقبست

زادهٔ شه نخروشید و نجوشید ز درد
قامتش گوبی نخلی است که بارش ادبست

طفل نه ساله که دیدست که در پیکر او
مردمی خون و بزرگی رگ ودانش عصبست

طفل نه ساله شنیدی که هنوز از دهنش
بوی شیر آید و زو در بدن شیر تبست

شه بهر سو که نظر کرد مر او را میدید
چون دل مرد خدا جوی که گرم طلبست

ازکرم بسکه بدرویش و توانگر زر داد
کاخ و شا دروان گفتی همه کان ذهبست

نایب السلطنه را کیست اتابك دانی
آنکه صدگنج لآلیش نهان در دو لبست

جوهر فضل هدایت که سراپای جهان
ز آتش فکر فروزندهٔ او ملتهبست

تا دم صور بماناد ازین سور نشان
که تهی زو همه آفاق ز رنج و کربست

درستایش شاهزادهٔ رضوان وساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب الله ثراه فرماید

در چشم منست آنچه برخسار تو آبست
درجسم منست آنچه بگیسوی تو تابست

دل بیتوبسی تنگ تر از سینهٔ چنگست
جان بیتو بسی زارتر از زیر ربابست

بر ما بتکبر نگری این چه غرورست
از ما بتغافل گذری این چه عتابست

بی‌موی توچون موی توام روزسیاهست
بی‌چشم توچون‌چشم‌توام حال‌خرابست

گویند که از نار بود مار گریزان
چونست که مار تو بنار تو حجابست

عمریست که بی نار تو و مار تو ما را
هم دل‌بشکنج‌اندروهم جان بعذابست

---

۱ ـ ثقب بضم اول وسکون دوم وسوم جمع ثقبه بمعنی سوداخ ریز .

بختت نه اگر دیدهٔ من بهرچه بیدار — چشمت نه‌اگر طالع‌من ازچه‌بخوابست
ازجان‌چه‌خبرگیری وازچشم چه پرسی — آن بیتوپراز آتش واین بیتو پر آبست
مهر من و جور تو و بیمهری گردون — این‌هرسه برون‌چون‌کرم شه‌زحسابست
دارای فلك قدر حسن شاه که گردون — با لطمهٔ پرّ مگسش پرّ ذبابست
رمحش بچه ماند بیکی غژمان تنین[1] — کاندر دمش از خون عدو سرخ‌لعابست
تیرش بچه ماند به یکی پران شاهین — کز آن بیداندیش جهان پرّ غرابست
با سطوت او گر همه گردنده سپهرست — با صولت او گر همه پاینده ترابست
تن خسته شکالیست که در گازهژبراست — پربسته‌حمامیست که درچنگ عقابست
شاها ملکا دادگرا ملك ستانا — کت ملك ستان‌ازملك العرش خطابست
گر مهر نه از غیرت رای تو سقیمست — ورچرخ نه از حسرت کاخ تو مصابست
زرّین ز چه رو آنرا همواره عذارست — مشکین زچه رواین‌را پیوسته نیابست
دربزم توکاشوب سپهر از همه رویست — در کاخ توکازرم بهشت از همه بابست
هرجاکه‌نهی‌پای‌خدود[2] است‌وجباه‌است — هرجاکه‌کنی روی قلوبست و رقابست
تیغ تونهنگ و تن بدخواه تو بحرست — تیر تو هژبر وتن بدخواه تو غابست
با ابر کفت ابر یکی تیره دخانست — با بحردلت بحر یکی خشك سرابست
گاوزمی[3] از جنبش جیش تو ستوهست — شیر فلك از آتش تیغ توکبابست
هر عرصه‌که یکبار برو تاختن آری — تا شامگه حشر بخوناب خضابست
هرچشمه که یکروز دروچهره بشویی — تا شام ابد جاری ازان چشمه گلابست
هرپهنه که یکروز درو تیغ بیازی — تا روز جزا معدن یاقوت مذابست
بخت تویکی تازه نهالست که طوبی — با نسبت او خرد تر از برگ سدابست
بیطاعت تو هرچه ثوابست گناهست — باخدمت تو هرچه گناهست ثوابست
از قهر تو بر زانوی آمال عقال است — از مهر تو بر گردن آجال طنابست

---

۱ – تنین بکسر اول وتشدید ثانی بمعنی ماهی ومار بزرگ است ودرادبیات‌فارسی بمعنی اژدها استعمال شده‌است . ۲ – خدود بضم اول جمع خد بفتح اول و تشدید بمعنی‌گونه است . ۳ – زمی بفتح اول مخفف زمین است .

شاها بدلم هست یکی راز نهانی افسوس که برچهره‌ام از شرم نقابست
یك نیمهٔ پنجاه شد از عمر و هنوزم نزجفت نصیبست و نه‌زاولاد نصابست
چیزیکه ز مردیم عیانست بمردم ریشی‌است که آن نیزبخوناب خضابست
بس‌نیزه که برچهره زبرچم[۱] بودش ریش خوانی‌اگرش مرد نه آیین صوابست
بس جوزك هندی که بود برزنخش موی هرك آدمیش خواند از خیل دوابست
آنراکه‌نه‌همسرنه‌خوروخواب‌فرشته‌است وادم‌همه محتاج خوروهمسروخوابست
هرکاونکند زن کشدش سوی زنانفس وزبارخدا برتن وبر جانش عقابست
یزدان به نبی گفت و نبی گفت در آثار تزویج نمایید که تزویج ثوابست
دختی‌است پریچهره که تا دیده برویش مانند پری دیده تنم در تب و تابست
بی جنّت رویش که بود آتش بغداد چشمم همه شب تا بسحر دجلهٔ آبست
گویند جگر گردد از آتش بریان بی آتش رویش جگرم از چه کبابست
چون سوی‌توام روی‌امیدازهمه‌سویست چون باب توام اصل مراد ازهمه بابست
درروی زمینم نه بغیر از تومناص[۲] است وز دور زمانم نه بغیر از تو مآبست
مهرتوبود نقطه ومن چون خط پرگار هرجا که روم سوی توام باز ایابست
ناکامی من با چوتویی سخت عجیبست بی مهری تو با چومنی سخت عجابست
برتافته ماری همه شب تا بسحرگاه درپنجهٔ من همچو یکی سخت طنابست
چون دیدهٔ وامق همه شب‌اشك‌فشانست چون طرهٔ عذرا همه دم درخم و تابست
گربوتهٔ[۳] اکسیر گران نیست پس از چه پر زیبق محلول و پر از سیم مذابست
مانندهٔ خونی که بتندی جهد از رگ خونی‌جهدازوی‌که نه خون نقرهٔ نابست
دیوانه صفت کف بدهان آرد گویی از مستی شهوت چویکی خمّ شرابست

---

۱ - برچم بمعنی دم گاوکوهی تبتی (غژغاو) و نیزمنگوله‌یی است که برنیزه وعلم می‌آویخته‌اند واستعمال آن بمعنی درفش ورایت غلطی‌است بسیارفاحش وزشت وچنانکه ملاحظه می‌شود تادورهٔ قاجاریه نیزشعرا آن را بصورت صحیح بکار میبرده‌اند. ۲ - مناص بفتح اول = ملجأ وگریزگاه. ۳ - بوته: ظرفی را گویندکه از گل حکمت ساخته باشند وطلا ونقره وامثال آن در آن بگدازند ومعرب آن‌بوتقه و بعربی خلاص است (برهـان).

گه لفج ز هم باز کند چون شتر مست　　جوشنده همی جوی کفش از بن نابست
مانند غریبی است قوی هیکل و اعور　　کزیاد وطن گریان برسان سحابست
گاهی بخمد گاه سر از جیب بر آرد　　ماناکه دمی شیخ ودمی دیگر شابست
پستان نه وچون پستان پرشیر سفیدست　　عمان‌نه و چون عمان پر دُرّ خوشابست
قاآنی اگر هزل سراگشته عجب نیست　　کاورا دل از اندیشهٔ این کار کبابست
گوقافیه تکرار پذیرد چه توان کرد　　مقصد چوفزون ازحدو بیرون‌زحسابست
تا شهوت پیری نه بمقدار جوانیست　　تا قوت شیخی نه بمعیار شبابست
رای تو رزین بادبدانگونه‌که شیخ‌است　　بخت تو جوان باد بدانگونه‌که شابست

وله ایضاً فی مدحه

دارد اگرچه برهمه‌کس روزگار دست　　دارد بپیش دست و دل شهریار دست
شاه جهان بهادر دوران حسن‌شه آنك　　دارد بخسروان جهان ز افتخار دست
شاهنشهی که بیرون نامد ز آستین　　چون‌دست همتش یکی‌ازصدهزاردست
نگرفته است پیش کسی از ره سؤال　　جز پیش ساقی از پی جام عقار دست
ساید ز عزّو کوکبه بر نه سپهر پای　　دارد ز قدر و مرتبه برهفت وچار دست
ای داور زمانه‌که خلق زمانه را　　از جود تست پرگهر شاهوار دست
گردون خوردیمین‌به‌یسارت که‌درجهان　　دارم من از یمین تو اندر یسار دست
هر کاو ز حضرت تو ببرد زپویه پای　　وآنکو ز خدمت تو بدارد زکار دست
آن یك بپای خویش گذارد بقید پای　　وین یك بدست خویش‌نماید فکاردست
گردون دراتنظام جهان عاجزست‌از آن　　در دامن تو بر زده بی اختیار دست
ازروشنی‌تراست چوخورشید چرخ‌رای　　وزمکرمت تراست چو ابر بهار دست
کردی ز بس بجانب هر سائلی دراز　　از روی همت ای شه با اقتدار دست
دستی‌کنون دراز نگردد برت ز آز　　شستند خلق یکسره از افتقار دست
مهر از در تو روی بتابد بوقت شام　　زانرو کند ز خون شفق پرنگار دست

گردون که یافت قرب تو بسیار رنج برد ‌ ‌ ‌ هر کس که چید گل شودش پر ز خار دست
تا این ثنات خواند و آن یك دعا کند ‌ ‌ ‌ سوسن زبان گشاده و دارد چنار دست
باکعبتین[1] مهر و مه اینك حریف چرخ ‌ ‌ ‌ بالا کند اگر ز برای قمار دست
از چار پنج مهره بششدر در افکنیش ‌ ‌ ‌ اندر بساط آری اگر یك دو بار دست
هرگه که نوك تیر تو رویین تنی کند ‌ ‌ ‌ از بیم جان بسر زند اسفندیار دست
چون رستم ار پیاده نهی در نبرد پای ‌ ‌ ‌ کوته کند ز رزم تو سام سوار دست
اینك حبیب بهر دعا دست کن بلند ‌ ‌ ‌ چون نیستت بمدح شه کامگار دست
تا هر کسی ز بهر بقا و دوام خویش ‌ ‌ ‌ دارد بپیش حضرت پروردگار دست
پیوسته از برای دعای دوام تو ‌ ‌ ‌ بادا بلند سوی فلك بیشمار دست

وله ایضاً فی مدحه

باز این تویی شها که جهانت مسخرست ‌ ‌ ‌ بر تارکت ز مهر جهانتاب افسرست
باز این منم که طبع روانم سخن سراست ‌ ‌ ‌ شیرین کلام من بمثل تنگ شکرست
باز این تویی شها که سزاوار تست مدح ‌ ‌ ‌ طبعت محیط فیض و کفت کان گوهرست
باز این منم که تا ز ثنای تو دم زنم ‌ ‌ ‌ غمگین ز فکر روشن من مهر انورست
باز این تویی که مهرهٔ اقبال بدسگال ‌ ‌ ‌ از دستخون[2] داو[3] جلالت بششدرست
باز این منم که تهنیت آور بسوی من ‌ ‌ ‌ روح امامی از هری و مجد همگرست[4]
باز این تویی که حارس کریاس شوکتت ‌ ‌ ‌ طغرلتکین و اتسز و سلجوق و سنجرست
باز این منم که منبع جان بخش فکرتم ‌ ‌ ‌ چون چشمهٔ زلال خضر روح پرورست
باز این تویی که عرصهٔ جاهت چنان وسیع ‌ ‌ ‌ کاندر برش مساحت گیتی محقرست

---

۱ – کعبتین: همانست که امروز طاسی می‌گویند ودر بازی نرد بکار میبرند وظاهراً علت تسمیهٔ آن بطاس آنست که آنرا در طاسی کوچك می افکنده ومی ریخته اند.

۲ – دستخون بکسر ثالث بروزن، سرنگون بازی آخرین نرد است که کسی همه چیزرا باخته باشد ودیگر چیزی نداشته گرو بر سر خود یا یکی از اعضای خود بسته باشد وحریف ششدر کرده واو را بر هفده کشیده باشد – وبسکون ثالث بروزن لعلگون هم هست. ۳ – داو بمعنی نوبت بازی شطرنج ونرد وغیره باشد. ٤ – مقصود امامی هروی ومجدالدین همگر شعرای معاصر سعدی است. رباعی معروفی بمجدالدین همگر نسبت می‌دهند که در آن امامی هروی را از خود وسعدی بر تر دانسته بود.

باز این منم که هر که نیوشد کلام من گوید که نیست شاعر ماهر فسونگرست
باز این تویی که از تو گه رزم در هراس گودرز و گیو ورستم و گستهم و نوذرست
باز این منم که داور اقلیم دانشم ملك سخن به تیغ خیالم مسخرست
باز این تویی که زیر نگین تو نه سپهر باچار رکن و شش جهت وهفت کشورست
باز این منم که طبع روان بخشم از سخن گنجینهٔ پر از درو یاقوت احمرست
باز این تویی که تیغ جهان سوزت از گهر چون ذوالفقار حامی دین پیمبرست
باز این منم که حجله نشینان فکر من چون روی نوعروسان پر زیب و زیورست
باز این تویی که سدّهٔ[1] کاخ رفیع تو با اوج عرش و سدره و طوبی برابرست
باز این منم که چونکه مکرر کنم سخن اندر مذاق خلق چو قند مکررست
باز این تویی که چاکر کاخ جلال تو رای وکی و نجاشی و خاقان و قیصرست
شاه جهان بهادر دوران حسن شه آنك خورشید از خجالت رایش مکدرست
هوشنگ ملك پرور و جمشید ملك گیر دارای تاج بخش و خدیو مظفرست
تا چرخ را مدار بود برقرار باد زانرو که سیر چرخ ز عزمش مقررست

درستایش کهف الادانی والاقاصی وزیر بی نظیر حاجی آقاسی طاب ثراه

بر دلم صد هزار نیشترست بلکه از صد هزار بیشترست
شرح یك ماجرا زدرد سرم موجب صد هزار درد سرست
پیکرم آنچنان شدست ضعیف که نهان همچو روح ازنظرست
زین سبب در کفم ز غایت ضعف خشك چوبی بگاه پویه درست
لاجرم گاه پویه پندارند که عصایی بسحر ره سپرست
گر هلال اینچنین ضعیف شود عاطل از سیر و جنبش و اثرست
کوه اگر بیند اینچنین آسیب لرزه‌اش تا بحشر در کمرست
پیش اشك دو چشم خونبارم قلزم اندر شمارهٔ شمرست
قامتم خم شدست همچو کمان لیك در پیش تیرغم سپرست

---

[1] ـ سده بضم اول وتشدید ثانی = آستانه .

تن افسرده ام زغایت ضعف چون یکی چوب خشك بی ثمرست
موی از تاب تب بر اندامم بتر از نیش ناچخ وتبرست
در و بام سرایم از شیشه راست گویی دکان شیشه گرست
همه لبریز از آن قبیل عرق کش بچادم مزاج سردوترست
آه از آن شیشه یی که چون کژدم هیأتش دل شکاف زهره درست
لاطئی هست کاب شهوت آن رافع رنج و دافع خطرست
دوستانم زنند دست بدست که فلان ای دریغ محتضرست
آنچنان لاغرم که پنداری پوستم زیر واستخوان زبرست
لاجرم هر که مرمرا بیند فاش گوید که این چه جانورست
حجرهٔ من زمین یونانست بسکه دروی حکیم چاره گرست
دهنم از حرارت صفرا از عفونت چوکام شیر نرست
لرز لرزان تنم زشدت ضعف چون دل خصم صدر نامورست
حاجی آقاسی آن جهان جلال که جهانش بچشم مختصرست
آنکه رایش مدبر فلکست و آنکه قدرش مربی قدرست
آنکه از مهر وکین او زاید هرچه اندر زمانه خیر و شرست
جنبش خامه‌اش چوگردش چرخ پایمرد صدور نفع و ضرست
لیك سیرش خلاف سیرسپهر دوست را نفع و خصم را ضررست
طبع او بحر وگفت او گوهر دست او ابر وجود او مطرست
آنچه زآثار خلق نیك در اوست از گمان وقیاس و وهم برست
ملکی هست در لباس بشر کاین خلایق[1] نه لایق بشرست
اگر از خود بدی فروغ قمر گفتمی کاو برای و رو قمرست
روی او نیست آفتاب سپهر لیك چون آفتاب مشتهرست
خامهٔ او چو خام خسرو عهد مادر فتح و دایهٔ ظفرست

---

١ – خلایق جمع خلیقه بمعنی خوی وطبیعت.

باعتابش که هست مایهٔ مرگ — خون و جان جهانیان هدرست
دل ودستش بگاه جود وکرم — غارت گنج و آفت گهرست
چون غزالی رمیده از صیاد — حزم او پیش بین و پس نگرست
لطف او روح بخش و روح افزا — قهراوجان ستان وجان شکرست
ای بهشت جهانیان که جحیم — زاتش سطوت تو یك شررست
هرسخن کزلبت برون آید — خوشتر از آب چشمهٔ خضرست
جامهٔ شوکت و جلالت را — دیبهٔ نه سپهر آسترست
نوش در کام دشمنت نیش است — زهر در کام دوستت شکرست
صاحبا بندهٔ تو قاآنی — که خداوند دانش و هنرست
گله ها دارد از تغافل تو — لیك دلش از زبانش بیخبرست
هیچ گفتی کهینه چاکر من — مدتی شدکه غایب ازنظرست
هیچ گفتی که درکدام محل — بکدامین سراچه اش مقرست
جد پاك تو مصطفی که بقدر — ذاتش از هرچه جز خدای برست
بسرای فلان یهود شتافت — دید چون خسته حال وخون‌جگرست
زادگانرا مگرنه درگیتی — شیوهٔ جد و عادت پدرست
دوش گفتم که پاکشم چندی — ز آستانت که از سپهر برست
بازگفتم که بنده در همه حال — از تولای خواجه ناگزرست
سایه جز پیروی گزیرش نیست — هر کجا کافتاب در گذرست
زبر و زیر زیر فرمانت — تا زمین زیر و آسمان زبرست

در ستایش کهف‌الادانی والاقاصی جناب حاج میرزا آقاسی رحمه‌الله فرماید

عاشق بی کفر در شرع طریقت کافرست — کافری بگزین گرت شورطریقت در سرست
کفردانی چیست آزادی زقید کفر و دین — آوخا زین قید آزادی که قید دیگرست
نورایمان مضمرست ای‌خواجه‌درظلمات کفر — آری آری چشمهٔ حیوان بظلمات اندرست

زان سبب خوانند کافر انبیارا از نخست وین سخن از روز روشن بیسخن روشنترست
زان سبب کز هریکی دیدند چندین معجزات از طریق عجز میگفتند کاو پیغمبرست
لاجرم هردین که هست از کفر پیداشد نخست پس بمعنی مؤمنست آنکو بصورت کافرست
کفر صورت چیست درد فقر و سوز عاشقی درد آن و سوز این الحق عجب جانپرورست
نفس را کامل نماید درد فقر و سوز عشق بانگ کوس از ضربتست و بوی عود از آذرست
عکسهای فکرت تست آنچه اندر عالمست نقشهای فکرت تست آنچه اندر دفترست
خود رسول خود شدی اسکندر رومی مدام وانچه گفتی گفتی این فرمودهٔ اسکندرست[1]
یك سخن سربسته گویم کاو نداند بدسگال مصدر اندر فعل مضمر گرچه فعل از مصدرست
فعل و مصدررا زیکدیگر بنتوانی گسیخت کایندورا با یکدگر پیوند بوی و عنبرست
هست یکخورشید رخشان وانچه بینی روزنست هست یك هستی مطلق و آنچه بینی مظهرست
می خمار آرد هم ازمی دفع میگردد خمار لاجرم اندر توای دل درد و درمان مضمرست
تا نباشد راستی مسطر نشاید ساختن وین عجب کان راستی را باز میزان مسطرست
ترك او صاف طبیعت گو دلا کز روی طبع هرچه خیزد ناقصست وهرچه زاید ابترست
خود زنی بدکاره کز بیگانه آبستن شود هرچه میزاید حرامست ار پسر یا دخترست
خلق نیکی کز طبیعت می بزاید مرد را پیکری بیجان بسان صورت صورتگرست
وادمی کاو را نباشد سوز عشق و درد فقر اسب چوبین است کش نی دست و نی پا و سرست
شخص بیجان دختران را بهر لعبت لایقست اسب چوبین کودکانرا بهر بازی در خورست
فکر وذکر اختیاری چیست دام مکروشید کانکه بی می مستی آرد درپی شور وشرست
اژدهای نفس نگذارد که رو آری بگنج اژدها کش شو گرت در سرهوای گوهرست
شیر حق آن اژدها را کشت اندر عهد مهد لاجرم هر آدمی کاو حیّه[2] درشد حیدرست
اژدها کش هیچ میدانی درین ایام کیست میر احمد سیرتست وصدر حیدر گوهرست
میرزا آقاسی آنکو وصف روی و رای او زانچه آید در گمان ووصف ودانش برترست

---

۱ ـ در اسکندرنامهٔ نظامی داستان برسالت رفتن اسکندر از جانب شخص خویش بسوی دشمن، بتفصیل آمده است ۲ ـ حیه = مار.

ذات بیهمتای او قلبست و گیتی قالبست
عدل ملك آرای او روحست و عالم پیکرست

فطرت او آسمانی کش محامد انجمست
طینت او پادشاهی کش مکارم لشکرست

گر بدو خصمش تشبه کرد کی ماند بدو
نیست سلطان هر که چون هدهد بفرقش افسرست

لاغرستش کلك اگر چه فتنهٔ عالم بود
آری آری هر کجا بسیار خواری لاغرست

محضر قدر رفیع اوست گردون لاجرم
این همه انجم براوچون مهرها برمحضرست

گر زگردون فرّ او افزوده گرددنی عجب
هر کجا آینه بینی صیقلش خاکسترست

گر بکام شیر بنگارند نام خلق او
تاابد چون ناف آهو کان مشك او فرست

آصف بن برخیا[1] گر خوانمش آید بخشم
خواجه خشم آرد بلی گر گویش چون چاکرست

هر کجا ذکری زخلقش لادن اندر لادنست
هر کجا وصفی زرایش اختر اندر اخترست

کلك اویك شبرنی باشد ولی دارم شگفت
کز چه آن یك شبریك هندوستان نی شکرست

تا جهان ماند بماند او که بی او روزگار
مو کبی بی شهریارست وسپاهی بی سرست

در مدح سلطان ماضی محمدشاه غازی و حاج میرزا آقاسی[2]

هستی دو وجه دارد مخفی وظاهرست
کاندر وجود واجب وممکن مصورست

از واجبست خالق و از ممکنست خلق
چون معنی کلام که مخفی و ظاهرست

خالق ز خلق هیچ ندارد گزیر از انك
خورشید را چو نور نباشد مکدّرست

مخلوق هم نباشد یکسان از آنکه نور
هرچ او بشمع اقرب باشد منورست

پس هر چه اقربست ز ابعد بود منیر
چون آنکه ابعدست زاقرب مکدّرست

از ممکنات معنی انسان مقدمست
درخلقت ارچه صورت انسان مؤخرست

انسان چه باشد آنکه بدانش مسلمست
دانش کدام آنکه بقایش میسّرست

آری بدانشست بقا زانکه آدمی
باقی ترست ازانکه بدانش فزونترست

باشد بقا بدانش و دانش بعقل و عقل
مخصوص آدمیست نه محسوس جانورست

آدم بلی بعقل شود کامل النّصاب
وانراکه عقل نیست چنوگاو یا خرست

---

۱ ـ آصف بن برخیا نام وزیر حضرت سلیمان است واحضار بلقیس راازشهر سبا دربك طرفة العین بدو نسبت می‌دهند . ۲ ـ این قصیده درنسخهٔ چاپ کلهر نبود واز طبع میرزا محمود نقل شد .

لیکن چو عقل یافت کمال آورد پدید   تا غایتی که حق را منظور و منظرست
منظور حق چو گشت بود مظهر کبیر   کز غیب تا شهودش ظاهر بمظهرست
انسان کاملست بلی مظهر وجود   کاو عرش و فرش و لوح و سپهرش بمحورست
انسان کاملست کـه باقی بود بذات   از جمله ممکنات که نفس پیمبرست
بعد از نبی ولیست بهردور و اینزمان   آن کش بفرق رایت شاه مظفرست
چونانکه گفته‌اند بود فرق زاب خضر   تا آب ما که منبعش الله اکبرست[1]
آری محمدست و علی اصل و فرعشان   شاهست و آنکه سایهٔ شاهیش برسرست
کهف الانام مرجع اسلام کش مقام   صدره فراز سدره بر ازچرخ اخضرست
نامش نیاورم بزبان زانکه روح پاك   بیرون ز گفتگوی زبان سخنورست
وصفش نیاورم بلبان زانکه نور صرف   هرچش بروی آوری از وی مکدرست
لیکن محققست مراورا که همچوروح   از مردمان کناره و با مردم اندرست
با مردم اندرست که روح مجسمست   از مردمان کناره و جسمی مطهرست
بگذار و بگذر از همه کتاب دفترش   هرون واصفست و نظامست و جعفرست
آنخواجه‌یی که بردر سلطان تاجدار   مختار ملك و دولت و دیوان و دفترست
سلطان دین محمد شاهست کز ازل   جاوید عهد او را مهدست و بسترست
شمس ملوك بدر وجود آسمان جود   بحر همم سپهر کرم کان گوهرست
مجد علی سمو[2] سما عین کبریا   ظل خدا مؤید خلاق داورست
دادار تاجدار که بزمش چو نو بهار   محنت فزای خانهٔ مانی و آزرست
دارای کین گذار که در دشت کارزار   تیغش چو ذوالفقار که بادست حیدرست
این داور زمانه که شخصش ببارگاه   آرایش شمایل او رنگ و افسرست
وان خسرو زمانه که ظلش بپیشگاه   بر فرق کسری و جم و خاقان و قیصرست

۱ــ اشاره باین بیت خواجه حافظ است :

فرقست ازاب خضر که ظلمات جای اوست   تا آب ما که منبعش الله اکبر است

۲ ـ سمو بضم اول ودوم وتشدید سوم = بلندی وارتفاع .

آن دادگر که در خم پیچان کمند او — دیربست تا که گردن گردون بچنبرست
ایوان داد و دین را لطفی مجسمست — میدان رزم و کین را مرگی مصوّرست
آشفته‌یی ز خلقش هر هشت جنّتست — آسوده‌یی زعدلش هر هفت کشورست
هم پست پیش قدرش این طاق نه رواق — همتنگ برجلالش این کاخ ششدرست[۱]
با طبع راد او که دو کونش مخففست — درچشم همتش که دو عالم محقرست
گوهر چه قدر دارد آبی معقدّست — درهم چه وزن دارد خاکی مزوّرست
شاهنشها گذشت مرا پنجسال واند — تا سر بر آستان خداوند بر در است
فرش آنچنان بدرگه شاهم که خاك‌راه — چون خاك ره بمقدم شاه جهان زرست
آری زرست خاکم چون شاه پرورد — کز آفتاب خاك وزر وسنگ گوهرست
لیکن چنانم ایدون کم جز دعای شاه — ممکن روایتی نه بگفتست و دفترست
آرامش دلم نه ز چشم مکحلست — واسایش تنم نه ز زلف معنبرست
خارم بجای گل همه درجیب ودامنست — خونم بجای مل همه درجام وساغرست
تارست در وثاقم اگر ماه نخشبست — خارست در کنارم اگر سرو کشمرست
نوشم بکام نیش شد از بخت واژگون — کاین‌داوری بعهد توکس را نه باورست
پیر ارچه گشته‌ام نبود هیچ غم از انك — اندر دعای شاه جوانیم در سرست
یارب بقای دولت شه باد جاودان — جاوید چون بدولت شاهی برابرست
بادا غبار موکب شه زیب چهر مهر — تا زینت سپهر ز خورشید انورست
حکم قضا ورای قدر بر مراد شاه — تا درصدور حکم قضا چرخ مصدرست

در ستایش شاهزادهٔ آزاده اعتضاد السلطنه علیقلی میرزا دام اقباله فرماید

تا لاله بباغ و گل بگلزارست — میخواره ززهد وتوبه بیزارست
برلاله‌ببانگ چنگ می‌خوردن — عصیان گذشته را ستغفارست
امروز نشاط مل به از دی بود — وامسال صفای گل به از پارست
نوروزوجنون من بیك فصلست — نیسان و نشاط من بیکبارست

---

۱ ـ طاق نه‌رواق‌کنایه از نه فلك وکاخ ششدرکنایه ازگیتی است که دارای شش جهت‌است .

در کام کهینه جرعه ام رطلست — بر نام مهینه قرعه ام یارست
ایمان بهلم که نوبت کفرست — سبحه بدرم که وقت زنارست
ساقی جامی که عشرتم خامست — مطرب زیری که حالتم زارست
می‌ازچه نمیخوری‌مگر ننگست — بوس ازچه‌نمیدهی مگرعارست
من شیخ نوان‌بدل ندارم دوست — تا شوخ جوان ماه رخسارست
تسبیح ببر که در کفم بندست — دستار مهل که بر سرم بارست
می ده که نسیم سبزه در مغزم — مشکین نفحات زلف دلدارست
بر خیز و یکی ببوستان بخرام — کش سبزه‌بهشت‌وجوی‌انهارست
بر گرد سمن بنفشگان بینی — پیرامن روز از شب تارست
گل دایره یی ز لعل و بلبل را — دو پای برو بشکل پرگارست
آن بلبلکان نگر کشان‌درحلق — بی صنعت خلق بر بط وتارست
وان بر بط و تار ایزدیشان را — حاجت نه بزیر وبم اوتارست
و آن‌قمریکان که‌شغلشان‌برسرو — چون موزونان نشید اشعارست
وان‌سنبلکان که بویشان درمغز — گویی بدل گلاب عطارست
وان‌نرگسکان‌چوحوضی‌ازبلور — کش زرد فواره یی ز دینارست
یا گرد یکی طبقچهٔ زرین — کوبیده زنقره هفت مسمارست
و آن شاخهٔ ارغوان که ترکیبش — چون مژهٔ عاشقان خونبارست
یا پاره یی از عقیقکان خرد — کز ساعد شاهدی پدیدارست
وان نیلوفر که چون رسن‌بازان — بی لنگر بر رسنش رفتارست
بر بام رود بریسمان گویی — دزدست و کمندگیر و طرارست
و آن‌خیری‌زردبین که‌ازخردیش — رنج یرقان عیان ز رخسارست
نرگس از ساق خود عصا گیرد — مسکین چکند هنوز بیمارست
وان غنچه بطفل هاشمی ماند — کاو را ز حریر سبز دستارست
از بیم همی بزیر لب خندد — کش خاررقیب سان پرستارست

شعیای[1] پیمبرست پنداری — کش اره بسر نهاده از خارست
یا طوطیکی بخاربن خفته — کش زمرد بال و لعل‌منقارست
بیرنگ ز صنع خامهٔ قدرت — بس‌صورت گونگون نمودارست
نه سرخی لالگان ز شنگرفست — نه سبزی سبزگان ز زنگارست
ای ترك بفصلی اینچنین ما را — دانی که شراب وبوسه‌در کارست
درخوردن باده‌این‌چه‌تعطیلست — درداد‌ن بوسه این‌چه‌انکارست
ها باده بخور بهاردرپیش است — هی بوسه بده خدای غفارست
پرسی‌همه دم‌که بوسه میخواهی — میخواهم آخراین‌چه اصرارست
گویی همه دم‌که باده مینوشی — مینوشم آری این‌چه تکرارست
می‌ده که‌شبست‌وجمله‌درخوابند — جزبخت‌خدایگان‌که بیدارست
شهزاده علیقلی که از فرهنگ — قاموس علوم وکنز اسرارست
فخریست ازان سبب لقب او را — کش فخر به نه سپهر دوارست
چرخ ارچه بلند پیش‌اوپستست — سیم‌ارچه عزیز نزد اوخوارست
جز آنکه ببذل‌گنج مجبورست — درهرچه گمان برند مختارست
روحیست‌کش‌ازعقول‌اجسامست — نوریست‌کش ازقلوب ابصارست
بیند بسرایر آنچه آمالست — داند بضمایر آنچه افکارست
رویش ببها چو لمعهٔ نورست — رایش بذکا چو شعلهٔ نارست
ای جان‌جهان که خنجرت‌جسمیست — کش‌نصرت‌وفتح فال‌ومقدارست
گویی‌که ز صلب آسمان زاده — شمشیرکج توبسکه خونخوارست
آنانکه سفر کنند در دریا — گویند ببحر کوه بسیارست
من‌گرز توچون بدست تودیدم — دانستم کاین حدیث ستوارست

---

۱ – شعیا بفتح اول نام دیگری ازحضرت زکریا پیامبر بنی اسرائیل است که طبق روایات مذهبی بدرختی بناه برد ودر دل آن جای‌گرفت و شیطان بصورت پیری درآمد وارهٔ دوسر را نزد مردم آورد تا با آن درخت را ببریدند وزکریارا میان درخت بدونیم کردند .

لیکن نشنیده بودم از مردم ... بحریکه مقام او بکهسارست
بر کوههٔ زین چو دیدمت گفتم ... بر کوه نشسته بحر زخارست[1]
گر خصم ترا بود سرافرازی ... یا بر سر نیزه یا سر دارست
بازست پی سؤال در پیشت ... هردستی اگرچه برگ اشجارست
قوس است و بال تیر وتیر تو ... در قوس وبال خصم غدارست
وین طرفه که قطب ساکنست واو ... قطب ظفرست و نیك سیارست
بزم تو سزد مقام قاآنی ... علیین جایگاه ابرارست
تا بار خدا یکست و عالم دو ... تادختر کان[2] سه مام کان چارست
پنج وشش نرد حکم هفت اقلیم ... چون هشت جنان ترا سزاوارست
نه گردون وقف ده حواست باد ... تا سهلترین کسوری اعشارست

در سبب زکام کهف الاداني والا قاصی جناب حاج میرزا آقاسی رحمه‌الله فرماید

که جلوه کرد که آفاق پر ز انوارست ... که رخ نمود که گیتی تمام فرخارست
که لب گشود ندانم که از حلاوت او ... بهر کجا که نظر میکنم نمکزارست
دگر که آمد و زنجیر دل که جنبانید ... که سر نهاده چو مجنون بدشت و کهسارست
چه تاك بود که بنشاندو کی رسیدانگور ... که هفت خم سپهر از شراب سرشارست
حدیث عشق مگر رفت برزبان کسی ... که شور وولوله در کوی وشهر وبازارست
ز خلق احمد مرسل مگر نسیمی خاست ... که هر کجا گذرم تبت است و تاتارست
ز کام خواجه گواهی بدین دهد گویی ... که این نسیم ز خلق رسول مختارست
چو نام خواجه برم جان بگیردم دامن ... که روز عشرت احرار و وجد ابرارست
بجان خواجه که از وصف عشق درمگذر ... که عشق چاشنی روح وقوت احرارست
چوعندلیب سرودی ز سر عشق بگوی ... که هر کجا که رود ذکر عشق گلزارست

---

۱ ـ زخار بفتح اول وتشدید دوم = مواج وممتلی ۲ ـ مقصود ازسه دختر کان معدنیات ونباتات وحیوانات ومقصود ازچارمام چهارعنصراست.

بناخن قلم آن چنگ ایزدی بنواز — که از حقایق بروی هزار اوتارست
اگرچه نیست ز انبوه خلق راه سخن — توراز گوی که محفل تهی ز اغیارست
حجاب بر نظرتست ورنه از سر صدق — بچشم یاری در هرچه بنگری یارست
حدیث عشق بگولیك بی زبان وسخن — که نطق وحرف ومعانی حجاب انظارست
خموش گویا خواهی بچشم خواجه نگر — که هراشارت او یك کتاب گفتارست
بمهر خواجه نخست ازخصال بد بگریز — که خوی بدگنه و مهر او ستغفارست
توراچوخوی بدی‌هست‌وخوداسیرخودی — چه احتیاج بزنجیر و بند و مسمارست
گمان مبر که بشب دزد راعسس گیرد — که او بخوی بد خویشتن گرفتارست
چگونه خاطرت از معرفت بود گلزار — تراکه ازحسد وحرص سینه پرخارست
چوکاسه‌یست نگونسار حرص تاصف حشر — بهیچ پرنشود کاسه چون نگونسارست
بمهر خواجه قدم زن بصدق قاآنی — که صدق شیوهٔ احرار وخوی اخیارست
زصدق در ره او برخود آستین افشان — ازآنکه شرط نخستین عشق ایثارست[1]
زعشق‌دم‌زن وپروای هست ونیست‌مدار — اگرچه دم زدن از عشق کار دشوارست
بمدح عشق سخن هرشبی دراز کشم — چوصبح درنگرم یکدومشت پندارست
یکی بخواجه نظرکن که از پس هفتاد — ز بهر راحت خلقش روان درآزارست
توسست میروی وراه سخت در پیشست — توسنگ میزنی و آبگینه در بارست
هرآن‌سخن که‌نگویی زعشق هذیانست — هرآن کمر که نبندی ز صدق زنارست
دگر ز اهل ریا تات جان بود بگریز — که حق‌بجانب دردی کشان میخوارست
بکفش پارهٔ دردی کشان نمی ارزد — سری که بالش او از دوشبر[2] دستارست
بزاری آنکه کند صید خلق بازاری — خدا ز زاری بازاریانش بیزارست
ز بیخودی نفسی بیریا بسر آوردن — به از ریاضت صدسالهٔ ریاکارست
دل شکسته دلیلست بر درستی صدق — کمال مرغ شکاری کجیّ منقارست

---

۱ ـ ایثار دراصطلاح متصوفه عبارت از آنست که چیزیرا که خود بدان نیازمبرم دارند بقصدقربت بدیگری بخشند و دیگران را در هر کار بر خود مقدم دانند و دارند. ۲ ـ شبر = وجب.

در آب دیده دو صد نقش مینماید عشق — بر آب نقش زدن کار عشق مکارست
بغیر خواجه که نقش دلست و صورت جان — زعشق هر که زند لاف نقش دیوارست
همین نه تنها مردم گیاه[1] هست بچین — بشهر ماهم مردم گیاه بسیارست
باحتیاط قدم نه بخاك وادی عشق — که خاك و خار بیابان عشق خونخوارست
هنوز از پس چندین هزار سال وصال — دو چشم عقل ز هجران عشق خونبارست
کرا که گامی محکم شود بمرکز عشق — بگرد چنبر هستی چمان چو پرگارست
حکیم گوید این نطفه یی که گردد شخص — نخست پارهٔ خونی پلید و مردارست
دگرسه روح که اندر دلست و مغز و جگر — بخار خون بود و تن بدان سه ستوارست
زمرده زنده پدید آید اینت بوالعجبی — زهی لطیف و عظیما که صنع جبارست
مرا گمان که حکیم این سخن به تعمیه[2] گفت — که این حدیث نه از مردم هشیوارست
مگر زخواجه شنیدم که هست روح دگر — که نام و نسبت هستی بدو سزاوارست
خمیرمایهٔ عشقست و دست پخت خدای — کلید مخزن امرست و گنج اسرارست
مشاعر همه اشیا ازو وزان سببست — که کارشان همه تسبیح و حمد دادارست
شعور لازم هستی است و انچه گویی هست — همی بحکم خرد زان شعور ناچارست
مگرنه خانهٔ شش گوشه یی که سازد نخل — برون زفکرت اقلیدس و سنمارست
مگرنه کاه چنان در جهد بگاه ربا — چو عاشقی که هواخواه وصل دلدارست
نه عنکبوت تند تار بر بگرد مگس — که داند آنکه شکار مگس کندتارست
نه آب و گل ز پی لانه آورد خطاف[3] — چنانکه گویی از دیر باز معمارست
نه شاخ نیلوفر تا رسیده برلب طاق — بتابد از طرفی کش ببام هنجارست
مگو که خواجه کیت بار داد و گفت اینحرف — گشوده درگه باری چه حاجت بارست
ولای خواجه مرا بیزبان سخن آموخت — زبان شمع فروزنده چیست انوارست

۱ — مردم گیاه: گیاهی باشد شبیه بآدمی و درزمین چین روید و آن سرازیر و نگونسار می باشد چنانکه ریشهٔ آن بمنزلهٔ موی سراوست. نروماده دست درگردن هم کرده و بابها دریکدیگر محکم ساخته. گویند هر که آن را بکند در اندك روزی بمیرد (برهان). ۲ — تعمیه — سخن را پوشیده گفتن و چیزی را پنهان نمودن (حاشیهٔ چاپ کلهر). ۳ — خطاف بفتح اول وتشدید ثانی = پرستو.

همان زخواجه شنیدم که گفت خلق جهان — کرند ورنه در و بام پر ز گفتارست
بحق هر آنکه یکی قطرهٔ درست شناخت — چنان بدان که شناسای بحر زخارست
چه مایه عالم بیرنگ وبوی دارد عشق — که بردودیده ز هریك هزاراستارست
بچشم خفته نماید هزار شکل بدیع — نبیند آنکه به پیشش نشسته بیدارست
نپرسی اینهمه اشیا که بینی اندر خواب — کجاست جایش وباز این چه شکل ومقدارست
نپرسی اینهمه الوان وچاشنی زکجاست — که درشمار بساتین و برگ اشجارست
نپرسی اینهمه دستان که میزنند طیور — که بدمعلمشان وین چه چنگ ومزمارست[1]
رموز اینهمه اشیا رسول داند وبس — که مظهر کرم کردگار غفارست
محمد عربی قهرمان روز حساب — که لطف وقهرش میزان جنت ونارست
خداو او بهم اینگونه عشق میورزند — که کس نداند که عاشقست و که یارست
بدان رسیده که گیرد گناه رنگ نواب — زبسکه رحمت اوپرده پوش وستارست
زبوی نرگس فرمود صالحانرا منع — ازین ملامت نرگس هنوز بیمارست
دلا ز مدح محمد بمدح خواجه گرای — که خواجه ازپس اوبردو کون سالارست
پناه دولت اسلام حاجی آقاسی — که همچودست ملك خامه‌اش گهربارست

در ستایش شاهزادهٔ علیین وساده فرمانفرما فریدون میرزا طاب ثراه فرماید

گاه طرب و روز می و فصل بهارست — جان خرم و دل فارغ و شاهد بکنارست
باد سحر از آتش گل مجمره سوزست — خاك چمن از آب روان آینه دارست
تا مینگری کوکبهٔ سوری و سرو است — تا میشنوی زمزمهٔ صلصل و سارست
سوری بچه ماند بیکی حقهٔ یاقوت — کان حقهٔ یاقوت پر از مشك تتارست
نسرین بچه ماند بیکی بیضهٔ الماس — کان بیضهٔ الماس پر از عود قمارست
مانا ز سفر تازه رسیدست بنفشه — کش بر خط مشکین اثر گرد و غبارست
از لاله چمن چون خد ترکان خجندست — وز سبزه دمن چون خط خوبان تتارست

---

۱ ــ مزمار بکسر اول = نی که یکی از آلات موسیقی است.

در پهلوی گل خار شگفتا بچه ماند
مانند رقیبی که هم آغوش نگارست
مستست مگر نیلوفر از ساغر لاله
کافتان خیزان چون صنمی باده گسارست
نی نی چو یکی بختی مستست ازیراک
بینیش چو بختی که به بینیش مهارست
راغ است که از سبزه همی زمردخیزست
باغ است که از لاله همی مرجان زارست
نرگس بچه ماند یکی کفهٔ الماس
کان کفهٔ الماس پر از زرّ عیارست
یا حقه‌یی از کاه ربا بر طبق سیم
یا ساغر سیماب پر از زرّ و عقارست
نی نی ید بیضای کلیمست به سفتش
از پارهٔ زربفت یهودا نه غیارست[1]
بط بچهٔ پیلست بخون برزده خرطوم
یا شاخ بقم رسته ز پیشانی مارست
زان غنچه عزیز ست که زر دارد در جیب
وین تجربتست آنکه نه زردارد خوارست
ای ترک بیاتات ببوسم که بنوروز
فکر دل عاشق همه بوسیدن یارست
برخیز و بده باده نه ایام گریزست
بنشین و بده بوسه نه هنگام فرارست
می ده که بنوشیم و بجوشیم و بکوشیم
کانجا که بت ساده بط باده بکارست
مانا می گلرنگ وبت شنگ ودف وچنگ
ارکان بهار است از اینروی چهارست
زین چار مگر چاره نماییم غمانرا
کاندل رهد از غم که بدین چار دوچارست
پار از تو دلم داشت یك بوسه قناعت
وامسال نه قانع بهزار و دو هزار هست
از غایت لطف ار دهیم بوسه بمشمار
کان غایت لطفست که بیرون ز شمارست
ور منع کنندت که مده بوسه بر آشوب
کاین سنّت عیدست و در اسلام شعارست
گرسنّت پارینه بجز بوسه نبد هیچ
امسال همه قاعدهٔ بوس و کنارست
هر چند که بدعت بود این قاعده لیکن
این بدعت امسال به از سنت پارست
ای ماه که با روی تو برقع نگشاید
هر ماه مبرقع که بنوشاد و حصارست
زلفین تو تا دوش همه تاب و شکنجست
چشمین تو تاگوش همه خواب و خمارست
گر باده دهی زود که انده بکمین است
ور بوسه دهی زود که عشرت بگذارست
بوسی دو سه مستانه مرا بخش بتعجیل
کز وصل تو واجب‌ترم ایدون دوسه کارست
یك امشبکی بیش مجال سخنم نیست
فردا همه هنگامهٔ عیدو صف بارست

۱ ـ غیار= نشانه‌یی ازپارچهٔ زردرنگ که یهودان برجامهٔ خویش می دوختند .

مدح ملك و تهنیت عید ضرورست / کاین هر دو زمانرا سبب دفع ضرارست
مشکل که دگرباره مرا کام دهد بخت / زیراکه جهانرا نه بیك حال مدارست
بینی که بهاران سپس فصل خزانست / بینی که حزیران عقب ماه ایارست
فرداست که از پشت کشف تیره تر آید / این دشت که امروز پر از نقش و نگارست
گل مشت زری دارد نازد بخود امروز / فرداست که با دست تهی همچو چنارست
چون دولت خسرو نبود عادت گردون / تا گویی جاوید بیك عهد و قرارست
دارای جوان بخت فریدون شه غازی / کانجا که رخ اوست همه ساله بهارست
گردون شرف و بحر کف و ابر نوالست / لشکر شکن و پیل تن و شیر شکارست
چون روی بزم آرد یك چرخ سهیلست / چون رای برزم آرد یکدشت سوارست
شاها بجهانت همه چیزست مهیا / وانچ آن بیقین نیست ترا عیب وعوارست
از خون عدوی تو زمین چشمهٔ لعلست / وز گرد سمند تو هوا قلزم قارست[1]
شخص امل از قهر تو در کرم و گدازست / جان اجل از عفو تو در بند و فشارست
بر سفرهٔ جود تو زمین زائده چینست / در موکب جاه تو فلك غاشیه دارست
یاللعجب از تیغ تو آنمرگ جهانسوز / کت گه بیمین اندرو گاهی بیسارست
هرگه بیمینست همه جنگ و جدالست / هرگه بیسارست همه امن و قرارست
برقیست که تابش همه تابنده جحیمست / بحریست که آبش همه سوزنده شرارست
در چشم نکو خواه تو یك طایفه نورست / بر جان بد اندیش تو یك هاویه نارست
گو لاف بزرگی نزند خصم تو بدروغ / کایدر مثل او مثل عجل[2] و خوارست
آنجا که جلال تو فلك خاك نشین است / آنجا که نوال تو ملك شکر گذارست
گر کلك تو در دست تو آمد گهر افشان / پیداست که این خاصیت از قرب جوارست
از در چه گنه دیدی و از زر چه خیانت / کان نزد تو بی‌قیمت واین پیش توخوارست
آن مختفی از چشم تو در صدر جبالست / این محتبس از قهر تو در قعر بحارست
از رمح تو چون رمح تو میپیچم بر خویش / کاو همچو عدوی تو چرا زرد و نزارست
ای شاه ز قاآنیت ار هیچ خبر نیست / باری خبرت هست کش از مدح دثارست

---

۱ - قار = قیر . ۲ - عجل بکسر اول = گوساله - وخوار بضم اول صدای آنرا گویند .

دارد پی ایثار تو بر کف گهری چند   وان نیز دریغا که نه در خورد نثارست
آنقدر بمانی کـه خطاب آیدت از چرخ   شاها بجنان پوی که نك روز شمارست

وله ایضاً فی مدحه

روزمی ووقت عیش وگاه سرورست   یار جوان می کهن خدای غفورست
میل وسکون‌شوق‌وصبر ذوق وتحمل   شعله‌وخس برق‌وکشت سنگ‌وبلورست
بادیه پر سنگ‌ووقت‌تنگ وقدم‌لنگ   توشه‌کم وره درازو مرحله دورست
یارغیورست‌وحسن‌سرکش‌ومن‌مست   شوق فزون صبرکم شراب طهورست
بادیه بی آب وچشمه دوروهوا گرم   رخ‌ترولب‌خشك‌وآفتاب حرورست[1]
زهدگنه می ثواب هجر قیامت   وصل جنان یار حور بزم قصورست
طاقت‌ودل زهد ومست واعظورندی   قوت وشل‌پندوکر بصیرت وکورست
جعد وبناگوش‌زلف ورخ‌خطورویت   هاله و مه ابر و مهر سایه ونورست
خشم ورضاکین ومهرهجروو صالت   خارورطب‌نیش‌ونوش‌سوك وسرورست
گریه مطراشك قطره دیده‌سحابست   عشق شرر شوق شعله سینه تنورست
یـا رعدو چرخ ضد زمانه مخالف   نفس رضا دل حلیم طبـع صبورست
شاه جهان جم دهر میر زمـان کش   مهر عنان مه رکاب چرخ ستورست
دادبجـا دادخواه زنـده عـدوطـی   ملك مصون شرع‌شاد شاه غیورست
دانش ودل‌جود وطبع‌جودت‌وفکرش   نکهت‌وگل بوی ومشك‌تابش‌وهورست
نـام‌حسن فکر بکر ذات کریمش   اصل طرب بحرعیش کان‌حبورست[2]
باغ ورخش‌مهرو رایتش‌مه و رویش   دیو وملك ناردنور زنگی‌وحورست
خصمش بسته‌کفش گشاده دلش شاد   تا خور ومه روزشب سنین وشهورست

---

۱ ـ حرور بفتح اول = گرم وتافته . ۲ ـ حبور بضم اول = عیش وسرور وشادی .

در شکایت حاج اکبر نواب و مدح فخر العلماء و ذخر الفضلاء ابو الحسن الفسوی الشهیر بخان داماد فرماید

ترك من آفت چینست و بلای ختنست | فتنهٔ پیر و جوان حادثهٔ مرد و زنست
در بهرزلفش یك کابل وجدست وسماع | در بهرچشمش یك بابل سحرست وفنست
دوش تا صبح بهر کوچه منادی کردم | زان سر زلف که هم دلبر و هم دلشکنست
کایّها القوم بدانید که آنزلف سیاه | چون غرابیست که هم رهبر و هم راهزنست
ذرّه را نیست بخورشید فلك راه و بتم | ذرّه را بسته بخورشید که اینم دهنست
خنجر آهخته ز بادام که اینم مژه است | گوهر افشانده زیاقوت که اینم سخنست
قرص خورشید که معروف بوددر همه شهر | بسته برسرو وبجد گوید کاینروی منست
قدّ خود داند وچون بینم نخل رطبست | روی خود داندو چون بینم برگ سمنست
گه مرا گوید ها طرّه و رخسارم بین | چون نکو بینم آن سنبل و این نسترنست
نارون را قدخود خواندو من خنداخند | گویم ای شوخ بمفریبم کاین نارونست
یاسمن را رخ خود داندو من نرمانرم | گویم ای گل مدهم عشوه که این یاسمنست
آن نه گیسوست معلق بزنخدان اورا | که بسیمین چهی آویخته مشکین رسنست
ساخته ازمه نخشب چه نخشب آونگ | طرفه‌تر اینکه بجد گوید کاینم ذقنست
شمع رویش همه نورست همانا خرداست | چین زلفش همه مشکست همانا ختنست
طرّهٔ او دل ما برده ازان پر گرهست | زلف اوبر رخ ماسوده ازان پرشکنست
تا کند آتش رویش جگر خلق کباب | لب لعلش نمکست و مژه‌اش بابزنست[1]
تانگردد همی آن آتش رخساره خموش | زلفش آن آتش افروخته را بادزنست
روی او آینه رنگست همانا حلبست | خط او غالیه بویست همانا چمنست
نورا گرنیست چرا تازه برویش بصرست | روح اگرنیست چرا زنده بعشقش بدنست
شوق چهرش نبودعقل وچوعقلم بسرست | یاد مهرش نبودروح وچوروحم بتنست
عاشقش را بمثل حالت شمعست ازانك | هرنفس شمع صفت زنده بگردن زدنست

---

۱ – بابزن بروزن بادزن سیخ کباب‌را گویند مطلقاً خواه آهنی باشد وخواه چوبی.

روی رخشان وی اندر کنف زلف سیاه ... صنمی هست کـه اندر بغل برهمنست
دوش آمد بوثاق من و ننشسته بخاست ... مرغ گفتی زهوا بـر سر سایه فکنست
گفتم اهلا لك سهلا بنشین رخت مبـر ... گفت تبالك[۱] خاموش چه‌جای سخنست
هان بمازار دلم را که نه شرط ادبست ... همین بماشوب غمم را که نه رسم فطنست
رو زنخ کم‌زن و دم در کش و بیهوده ملای[۲] ... که مرا جان و دل از غصه شجن[۳] در شجنست
خیز و زان بادهٔ دیرینه گرت هست بیار ... ورنه زینجا ببرم رخت که بیت‌الحزنست
تنگ ظرفست قدح خیز و به‌پیمای دنم[۴] ... زانکه صاحب‌دلی امروز اگر هست دَنست
باده آوردم و هی دادم و هی بستد و خورد ... هی همی گفت که می داروی رنج و محنست
مست چون گشت برخ خون جگر ریخت چنانك ... رخش از خون جگر گفتی کان یمنست
چهرش از اشك چنان شد که مثل را گفتم ... قرص خورشید فلك مطلع عقد پرنست
گفتم آخر غمت از کیست میندیش و بگو ... گفت آهسته بگوشم که زصدر زمنست
حاجی اکبر فلك دانش و فرکاهل هنر ... هر روایت که نمایند ز خلقش حسنست
آنکه بر لب نگذشته ز سخا لاو لنش ... در کلام تواش ایدون سخن از لاو لنست
طنز در شعر تـو میراند وخود میداند ... کـه سخنهای تو پیرایهٔ درّ عـدنست
حق گواهست که گفتار تو در گوش خرد ... گوهری هست که‌ملك دوجهانش ثمنست
جای آنست که برشعر تو تحسین راند ... طفل یکروزه کش آلوده لبان ازلبنست
وصف زلفم چوکنی ساز جدل ساز کند ... گویی از زلف منش در دل کین کهنست
کژدم زلف منش بسکه گزیدست جگر ... عجبی نیست گر ازمدحت آن ممتحنست
نیست بیمش ز سـر زلف من ان شاءالله ... عـاقبت دزد سر زلـف منش راهزنست
گفتم ای ترك بگو ترك شکایت که خطاست ... گله از صدر که هم عادل وهم مؤتمنست
کینه با شعر من و شعر تو گرجست رواست ... فتنه‌اند این دوو آن در پی دفع فتنست
گفتش انصاف گر ایـن باشد ما شاءالله ... میتوان گفت در این قاعده استاد فنست

۱ـ تبالك = هلاك وزیان برتو . ۲ـ صیغهٔ دوم شخص مفرد فعل نهی ازمصدر لاییدن بمعنی نالیدن و هرزه گویی کردن . ۳ ـ شجن بفتحتین بمعنی حزن و اندوه است . ٤ ـ دن بفتح اول = خم شراب .

راستی منصفی امروز در اقطاع جهان ‌ ‌ ‌ نیست ور هست خداوند جهان بو الحسنست

صدر و مخدوم من آنکو زشرف پنداری ‌ ‌ ‌ دو جهان روح مجرّد بیکی پیرهنست

عقل از آنست معظم که بدو مفتخرست ‌ ‌ ‌ روح از آنست مکرم که بدو مفتتنست

ملك را خنجر او ماحی کفر و زللست ‌ ‌ ‌ شرع را خاطر او حامی فرض و سننست

تیر او در صف پیکار روان از پی خصم ‌ ‌ ‌ همچو سوزنده شهابی ز پی اهرمنست

برق پیکانش بهر بادیه کافروخت شرر ‌ ‌ ‌ سنگ آن بادیه تا روز جزا بهرمنست

آفتاب از علم لشکر او منخسف است ‌ ‌ ‌ روزگار از شرر خنجر او مرزغنست[1]

مهر او ماهی کش جان موالی فلك است ‌ ‌ ‌ رمح او شمعی کش قلب اعادی لگنست

گر نه روحی تو خود این عقده گشا از دل خلق ‌ ‌ ‌ که دل خلق بمهر تو چرا مرتهنست

بخرد ماند شخص تو ازیراك همی ‌ ‌ ‌ فخر عالم بوی و فخروی از خویشتنست

گوهر مهر ترا جان مؤالف صدفست ‌ ‌ ‌ سبزهٔ تیغ ترا مغز مخالف چمنست

الفت فضل و دلت الفت شیر و شکرست ‌ ‌ ‌ قصّهٔ جود و کفت قصّهٔ تل و دمنست

هر کجا مهر تو در انجمنی چهر افروخت ‌ ‌ ‌ عیش تا روز جزا خادم آن انجمنست

خصم را تن چو زره سازی و قامت چو مجن[2] ‌ ‌ ‌ گرز نجمش زره است ار ز سپهرش مجنست

هر کجا ذکر ولای تو طرب در طربست ‌ ‌ ‌ هر کجا فکر خلاف تو حزن در حزنست

بدسگال تو بجان سختی اگر کوه شود ‌ ‌ ‌ گُرز فولاد تو فرهاد صفت کوهکنست

خود گرفتم شرر کین تو اندر دل خصم ‌ ‌ ‌ آتشی هست کش اندر دل خارا وطنست

گرز فولاد تو آتش کشد از خاره برون ‌ ‌ ‌ ور بتن خاره شود خصم تو خارا شکنست

صاحبا صدرا سوگند بجانت که مرا ‌ ‌ ‌ جان ز آزار حسودان شکن اندر شکنست

گرچه زین پیش ز نوّاب شکایت کردم ‌ ‌ ‌ لیك او خود بهمه حال خداوند منست

گله‌ام از دگرانست و بدو بندم جرم ‌ ‌ ‌ رنج آهو نه ز صیاد بود کز رسنست

---

۱ ـ مرزغن با غین نقطه دار بروزن کرگدن و نیز مرغزن و مرزغان دوزخ را گویند که درمقابل بهشت است و گورستان وقبرستان را نیز گفته‌اند . ۲ ـ مجن بکسراول وفتح دوم وتشدید سوم = سپر وهرچه آدمی را ازدستبرد سلاح مصون دارد .

مرگ سهراب نهانی بود از مرگ هجیر گرچه زخمش بتن از تیغ گو پیلتنست
بلبل از گل بچمن نالد و گل مقصد اوست نفرت او همه از نالهٔ زاغ و زغنست
سخت پژمانم و غژمانم ازین قوم جهول کز در کبر سخنشان همه از ماومنست
صله‌یی از من و ماشان نشود عاید کس من وماشان علم‌الله که کم از ما و منست
همه در جامهٔ فضلند ولی از در جهل مردگانند توگویی که به تنشان کفنست
فضل من بر هنر خویش چرا عرضه دهند بحر را پایه بر از حوصلهٔ رطل و منست
من کلیمستم و این قوم بن اسرائیلند نظم و نثرمنشان نعمت سلوی و منست
همه راسیر و پیازست به از سلوی و من[1] این مرض زادهم‌الله همه را راهزنست
خویش را پیل شمارند و ندانند که پیل پس بزرگست ولی مهتر از آن کرگدنست
من و ایشان همه از پارس بزادیم ولی نه هر آنکو زقرن زاد اویس قرنست[2]
خواهم از تیغ بجاشان بدرم پوست بتن لیك دستوریم از عقل بلا تعجلنست
تاعجم راصفت ازباده و عیش و طربست تاعرب را سخن از ناقه وربع ودمنست
دامن خصم تواز خون جگر باد چنانك گوییش خون جگر لاله و دامن دمنست
اگر این شعر فتد در خور درگاه وصال یك جهان نورنثارش بسر از ذوالمننست

وله ایضاً فی مدحه

ملك ز انصاف شه بهشت برینست دوزخیم بالله ار بهشت چنینست
گرمی بازار دین چنانکه در اقلیم کفر وقایع نگار دین مبینست
منت بیمر خدای عزوجل را کانچه هوا خواه خلق بود همینست
تا چه کند دادگر دگر که ز دادش ملك سراسر نگار خانهٔ چینست

---

۱ ــ سلوی بمعنی بلدرچین و من بمعنی ترنجبین است که خداوند دربیابان تیه برقوم بنی اسرائیل فرومی فرستاد و آنان قدرنعمت نشناختند وازخداوند سیر و پیاز و عدس تقاضا کردند . ــ وزادهم‌الله در مصراع بعد نیزاشاره بآیهٔ ۹ ازسورهٔ دوم‌است : فی قلوبهم مرض فزادهم‌الله مرضاً.

۲ ــ اویس قرنی یکی از اعاظم صحابهٔ رسول اکرم بود وگویند بمناسبت آنکه خدمت مادرمیکرد، دیدار آن حضرت را درنیافت . احادیث نبوی بسیار در شأن وی روایت کرده اند واهل تصوف اورا از پیران و سرسلسلگان این مشرب می شمارند .

عروهٔ وثقی[1] است اعتصام[2] جهان را / ملك مخوانش دگر که حبل متینست
فتنه چنان شد کـه صبح اول عمرش / پیشرو شام روز باز پسینست
از چه نباشد چنین که دور زمان را / تکیه بعهد خدایگـان زمینست
خسرو غازی ابوالشجاع حسن شه / کش همه چیزی بجز قران[3] و قرینست
آنکه یمین فلك زیمن یسار است / وآنکه یسار جهان ز یسر یمیست
آنکـه ز بس ایمنی هماره حسامش / از پی آشوب با نیام بکینست
تالی عرش خدای و عقل نخستین / ازچه ز قدر بلند و رای رزینست
همت عامش حروف مهمله نگذاشت / فی المثل اندر کلام سین همه شینست
وین زره رسم خط نه کز پی فرقست / کان سه نقط بر نشیب مدهٔ سینت
ایکـه ز بخت سمین و تیغ نزارت / پیکر بیداد و دادغث[4] وسمینست
ساکن دوزخ اگر حسام تو بیند / باورش آید که در بهشت برینست
با کرمت تاب یك اشاره ندارد / هرچه در اجزای کان وبحر دفینست
نزد کمـالت بهیچ وهم نیرزد / هر چه بتصدیق کاینات یقینست
تیر تو معجون مهلکیست که نوکش / باگل تشویش وآب مرگ عجینست
در دل خـورشید اژدهـا زده چنبر / یا بجبین در بروی قهر تو چینست
پیرو خصمت بغیر سایه کسی نیست / وانهمش از بهرقصد جان بکمینست
تیغ تو پهلو زند بـآتش سوزان / گر چه ز جوهر قرین ماء معینست
خـاك حریمت نشان آبلـه دارد / بسکه درو جای صد هزار جبینست
خصم تو گر پی برد بچشمهٔ حیوان / بهـر زوالش زلال خضر معینست
تیغ بسر پنجهٔ تو طرفه هلالی / در کف خورشید آسمان برینست
یـا بدم اژدری نهنگ و یا نی / شاخ گوزنی بچنگ شیر عرینست[5]

---

١ ـ عروهٔ وثقی وحبل متین = رشته محکم. ٢ ـ اعتصام = چنگ در زدن. ٣ ـ قـران بمعنی اجتماع دوکوکب دریك برج است وقدمابرای هریك ازقرانات آثار نیك وبدی قائل بودند ولی درادبیات فارسی بعلت مسامحه گاهی قران را بمعنی شر می گیرند واین یکی ازان موارد است.

٤ ـ غث بفتح اول وتشدید ثانی = لاغر. ٥ ـ عرین بفتح اول = بیشه.

یا ز پی قتل دشمنان ملك الموت ... تعبیه در دست جبرئیل امینست
برتن هر جانور که کسوت هستی است ... داغ تواش در مشیمه نقش جبینست
کرد رقم خنجرت بناصیهٔ کفر ... هر چه ضروریهٔ مسائل دینست
عرشهٔ جم بر فراز باد سبك سیر ... یا ز بر خنگ باد پای تو زینست
بیلك[1] پیل افکنت بچشم بد اندیش ... رشته و سوزن شهاب و دیو لعینست
دست تویم را چنان ز پای در آورد ... کز بن هر موجه اش هزار[2] انینست
طبع تو کان را چنان بمویه درافکند ... کاشك روانش بجای در ثمینست
دیدهٔ نرگس که از مشاهده عاریست ... با مدد بینش تو حادثه بینست
از اثر عدل تست اینکه در آفاق ... فتنه بچشمان مست گوشه نشینست
ملك ستانا بسیج رزم هری را ... کت ظفر و نصرت از یسار و یمینست
گردم گرگ[3] آشتی زند بتو بدخواه ... گوش بمالش که هان هژبر عرینست
ور همه روبین تنست دیده بدوزش ... بخت ترا ناصر و خدای معینست
تا بجهان از مسیر ثابت و سیّار ... گه اثر صلح و گه مآثر کینست
باد بهر آن بجز و عمر تو داخل ... هر چه بهم کردهٔ شهور و سنینست

در فتح شهر یزد باهتمام آزاده امیرزادهٔ هلاگوخان بن شجاع السلطنه وتخلص بمدح حسینعلی میرزا ملقب بفرمانفرما وشجاع السلطنه رحمه الله

تا سلیمان زمان زندان اسکندر[1] گرفت ... کار عالم خاصه ایران رونقی دیگر گرفت
خسرو غازی هلاکوخان که از هر حمله یی ... پشت صد لشکر شکست وروی صد کشور گرفت
کرد تنها فتح یزد از یاری یزدان ولی ... صیت فر وشوکتش آفاق سر تا سر گرفت
خصم راکز جا نمی جنبید چون البرز کوه ... بخت عالمگیرش از یك جنبش لشکر گرفت
صیت او خورشید را ماند که دریك نیمروز ... از حدود باختر تا ساحت خاور گرفت

---

۱ – بیلك تیری را گفته‌اند که پیکان آن دوشاخ باشد (برهان) ۲ – انین = ناله.
۳ – دم گرگ = صبح کاذب – ونیز نام یکی ازمنازل قمرست.
٤ – زندان اسکندر کنایه ازشهر یزد است.

یزد را کش خصم پیکر خواند و خود را جان کنون — شه بپیکر داد جان تا جانش از پیکر گرفت
از پس صاحبقران کش خلد باد آرامگاه — شرق تا غرب جهانرا ناوك و خنجر گرفت
از خیال مهتری هر کهتری بی نام و ننگ — دوحدود مرز ایران ساز شور و شر گرفت
خسرو اقلیم جم فرمانده ملك عجم — از پی احیای داد و دین بسر افسر گرفت
همت دست ودلش چون بحر و کان از هر کران — پای تا سر عالمی را در زر و زیور گرفت
سوی کرمان زی حسن شد کرد پیغامی گسیل — باسبك پیکی که در تك پیشی از صرصر گرفت
کاینك ای فرخ برادر باید از کرمان وفارس — موکبی بیحد کشید ولشکری بی مر گرفت
زانکه برچرخ خلافت آفتاب خسروان — از کسوف مرگ چهرش رنگ نیلوفر گرفت
زین پیام جانگزا دارای گردون آستان — از تلهف آستین بر خون فشان عبهر گرفت
زان سپس از بهر احیای رسوم سلطنت — سازو برگ رزم باگردان کنداور گرفت
مر مهین فرزند رادش از پی تسخیر یزد — عجز را در حضرت یزدان قدم از سر گرفت
چنگ زد در عروة الوثقای عون کردگار — کردگار عالمش از عالمی برتر گرفت
سوی ملك یزد کرد آهنگ وازده روزه راه — آنچنان خصمش گریزان شد که گویی پر گرفت
آتش کین عدو بر وی گلستان شد مگر — جا در آذر باز ابراهیم بن آزر گرفت
باکف زر بخش گفتی از بر تازنده رخش — جای بر باد سبك پی گنج بادآور[1] گرفت
شد چومجنون باد پیما توسنش وزگرد آن — همچو لیلی آسمان جا درسیه چادر گرفت
رخش اوهرجاکه رو آورد چون باد بهار — خاك راه از گرد نعلش نکهت عنبر گرفت
آفتاب خاوری چون نو عروس سوگوار — برسر از گرد سمندش نیلگون معجر گرفت
تاگشاید خون چوفصاد از رگ جان عدو — ازسنان رمح برکف خون‌فشان نشتر گرفت
جلوهٔ رخسار و گرد جیش وبانگ توسنش — تاب ازخور رنگ ازشب رونق ازتندر گرفت
یزد گنجی بود و خصمش اژدها اینك بجهد — گنج را شاه جهانبان از دم اژدر گرفت
نانموده عزم روم و چین بیك تسخیر یزد — باج بر خاقان نهاد و تاج از قیصر گرفت
یزد پنداری کلید فتح گیهان بد از آنك — تاگرفت آنرا جهانرا صیت اویکسر گرفت

---

۱ – گنج بادآور یا بادآورد نام یکی ازگنجهای هشتگانهٔ خسروپرویز است.

تهنیت را هر وشاقی سیم ساق از هر کران — در کفی نای صراحی در کفی ساغر گرفت
در کنار جام می هر کودکی زیبا خرام — جا چو طاووس بهشتی بر لب کوثر گرفت
هر یکیرا حلقه زن برگرد خط زلف سیاه — چون سیه ماری که دردم برگ سیسنبر گرفت
هفت دوزخ را قضا در صولتش مدغم نمود — هشت جنت را قدر در دولتش مضمر گرفت
این همان دارای شیر اوژن که گاه خشم او — ملك فربه شد بکف تا صارم لاغر گرفت
وهم گوید کاین دماوندست بر البرز کوه — هر زمان کاو جایگه بر کوههٔ اشقر گرفت
عقل پندارد که خورشیدست در تاریك ابر — هر زمان کاو از پی هیجا بسر مغفر گرفت
بر کف بخشنده گویی خنجر رخشنده اش — جا نهنگی آتشین در بحر پهناور گرفت
جنبش جیشش بدان ماند که سیلی خانه کن — در بهار از تند کوهی راه هامون بر گرفت
نیزهٔ خونخوار در چنگش هر آنکو دید گفت — گرزه[1] ماری جانگزا بنگر کش افسونگر گرفت
روز کین شمشیر او گفتی فراز زنده پیل — آتش سوزنده جا بر تل خاکستر گرفت
نی نی ار پاس ادب موجب نبودی گفتمی — ذوالفقار مرتضی جا در دل کافر گرفت
ذوالفقار مرتضی دارای دین دانی چکرد — گه روان ازعمرو بستد گه سر ازعنتر گرفت
گاه کشت آنگونه مرحب را که ازحیرت نبی — مرحبا گویان بلب انگشت جان پرور گرفت
گاه در صفین وگه در نهروان گاهی جمل — قلب از قالب دل از بر روح از پیکر گرفت
برشد از دوزخ خروش قد کفانی بر سپهر — بسکه در بدرو احد از کافران کیفر گرفت
چون بشکل ماه نو ازبدر گردید آشکار — ماه نواز بدر خود را در شرف برتر گرفت
تا همی گویند کز زور امامت مرتضی — با دو انگشت یداللهی در از خیبر گرفت
باد هر روزش ز نو فتحی که تاگویند خلق — شاه کشور گیر اینك کشوری دیگر گرفت

در مدح شاهزادهٔ رضوان وساده شجاع السلطنه
حسنعلی میرزا طاب ثراه فرماید

باز با صعوه ندانم ز چه رو رام گرفت — بازگیتی مگر از عدل شه آرام گرفت

---

۱ — گرزه بفتح وضم اول ماری باشد سربزرگ وبرخط وخال وزهر او زیاده از مارهای دیگر است وهیچ تریاقی بر زهر او مقاومت نکند (برهان).

آنکه چون آتش کین سوخت به‌تاب افکند — وآنکه چون مجمره افروخت زجم جام گرفت
حامی ملت اسلام حسن شه که بدهر — رونق از خنجر او ملت اسلام گرفت
آنکه از تیغ یلی شد زیلان سینه شکاف — وآنکه کوپال[1] گران از کف بهرام گرفت
قدر بازار صدف از گهر نطق شکست — رونق ابر کرم از کف اکرام گرفت
قایل دانش او قول قضا خوار شمرد — سخن پختهٔ او حرف قدر خام گرفت
سعی او معنی تهدید زانذار[2] ربود — جد او آیهٔ تجدید ز الهام گرفت
بردرش بانی گردون زازل سدی بست — راه آمد شد بیحاصل اوهام گرفت
روز ناورد کلاه از سر گرشاسب ربود — درگه کینه‌سنان از کف رهام گرفت
هرچه افزود فلك قیمت کالای هنر — مشتری شدوی‌واز مجمع هنگام[3] گرفت
ایکه چرخ از روش عزم تو آموخت شتاب — ایکه خاك از مدد حزم تو آرام گرفت
بود انگشت نمای همه خصمت زان رو — خویش را ازفرغ بأس توگمنام گرفت
امهات از وجع[4] حمل بنالند همی — بعدنه مه که‌نطف[5] جای درارحام گرفت
نطفهٔ خصم تو نا آمده از صلب برون — که ز شومیش وجع درر حم‌مام گرفت
قطرهٔ ابر چودست گهر افشانت دید — قهقرا شد بفلك صورت اجرام گرفت
کوه‌از فرّ و شکوه تو بپا بند نهاد — چرخ از بأس توتب لرزه براندام گرفت
روز را رأی تو در عرصهٔ اظهار آورد — شام را قهر تو در پردهٔ اظلام گرفت
دهرهٔ[6] قهر تو در دهر چوشد زهر آلود — با تن زهره صفت زهرهٔ ضرغام گرفت
کرد در مرتبهٔ ذات وجود تو صعود — رست از قید هیولا ره ابهام گرفت
هرکجا قهر تو در دیدهٔ اعدا ره یافت — حال بیداریشان صورت احلام گرفت
سلم از لطمهٔ کوپال تو بگرفت دوار[7] — سام از صدمهٔ صمصام تو سرسام گرفت

---

۱ ـ کوپال = گرز . ۲ ـ انذار بکسراول = ترسانیدن ۳ ـ هنگام رابمعنی هنگامه نیز گرفته‌اند که بمعنی مجمع وانجمن ومعرکه است . ٤ ـ وجع بفتحتین = درد .
٥ ـ نطف بضم اول وفتح ثانی جمع نطفه است . ٦ ـ دهره بفتح اول = داس دهقانی .
۷ ـ دوار بضم اول نام مرضی که بواسطهٔ تصاعد ابخره صاحبش چنان داند که سر او در حرکت و چرخ است (حاشیهٔ چاپ کلهر) .

فرع انجام ز اصل تو پذیرفت آغاز　　نفس آغاز هم از کلك تو انجام گرفت

چرخ از ابرش عزم تو روش عاریه ساخت　　مهر از طلعت رأی تو ضیا وام گرفت

ازصفا معرفت کوی تو گردون دریافت　　کعبه وش در حرم جاه تو احرام گرفت

ملك مدح تو مسخر نکند قاآنی　　گرچه از تیغ سخن عرصهٔ ایام گرفت

تا بود نام بقا نام تو باقی بادا　　زانکه از نام بقای تو بقا نام گرفت

درستایش کهف الادانی والاقاصی جناب حاجی آقاسی رحمه الله فرماید

شب گذشته که آفاق را ظلام گرفت　　ز تاب مهر زمین رنگ سیم خام گرفت

شب سیاه چو دزدان ز تاب ماه کمند　　بکف نهاد و همی راه کوی و بام گرفت

بسام[1] روز مگر نوح دهر نفرین کرد　　که بیجنایت معهود رنگ حام گرفت

چو بام گشت جدی غرقه چون طلیعهٔ صبح　　نمود جودی و کشتی بر او مقام گرفت

طناب فکرتم آنشب چنان دراز کشید　　که رفت ودامن این نیلگون خیام گرفت

خیال خلق پیمبر گذشت در دل من　　ز بوی مشك مرا عطسه در مشام گرفت

براق مدح چنان گرم بر فلك راندم　　که توسنم را روح القدس لجام گرفت

سمند کلك من آنسو ترك زعرش چمید　　چو درمیان سه انگشت من خرام گرفت

فضای خلوت دل تنگ شد بشاهد روح　　ز بسکه عیش وطرب بردلم زحام[2] گرفت

چو بخت خواجه بدم تا سحر گهان بیدار　　چو بخشش این صفت ازحی لاینام گرفت

سحر چو ریخت فلك گرد مهرهای سپید　　زجرم خور بسر این طشت زرد فام گرفت

زکه بر آمد آن سرخ شیر زرد مژه　　که گرد خود زمژهٔ زرد خود کنام گرفت

سپید آهو کان خورد آن غضنفر سرخ　　که زرد مژهٔ او تیزی از سهام گرفت

چو صایدان بگرفت آن سپید طایر کان　　چو بر کتف زرسنهای زرد دام گرفت

بتم چو یوسف مصری رسید و نیل خطش　　سواد خطهٔ ری در سواد شام گرفت

---

۱ – حضرت نوح سه پسرداشت بنام سام وحام ویافث که گویند روزی آن حضرت خفته و از حال خویش غافل بود عورتش پدیدار شد ، حام بدید و بخندید ولی سام آن‌را بپوشانید. چون نوح از خواب برخاست حام‌را نفرین کرد ورویش سیاه‌شد ودر حق سام دعای خیر کرد. ۲ – زحام بکسراول = ازدحام .

مهم ز ابرو آهیخت تیغ و مهر از نور از این دو تیغ ندانم جهان کدام گرفت
بماه چهره پرشید طرگان سیاه دو باره شب شد و آفاق را ظلام گرفت
چو باز چهره نمود از میان چنبر زلف ز رنگ طلعت او شام رنگ بام گرفت
دلم بزلف وی از هرطرف که روی نمود سیاهی شب یلدا ورا زمام گرفت
سهیل گفتی از آسمان دوید بزیر بجای بادهٔ گلرنگ جا بجام گرفت
چنین شراب بشوخی چنان حرام بود صواب کرد که صوفی بما حرام گرفت
چومست گشت وزجاجست و بوسه دادبتم لبم شمیم گل و نکهت مدام گرفت
چه گفت گفت که هرلب که مدح خواجه کند ببایدش ز لب من ببوسه کام گرفت
یمین ملت اسلام حاجی آقاسی که آفرینش ازو شهره گشت و نام گرفت
ز شوق وصل وی است اینکه معنی از آغاز ز عرش آمد و پیوند باکلام گرفت
عدوی سردمزاجش چو سنگ سخت دلست چو آب کز خنکی معنی[1] رخام گرفت
زپرتوی که ضمیرش فکند چون خورشید بیك اشاره زمین و زمان تمام گرفت
بنظم دولت ودین کلك را چو بست کمر حسام پادشهان جای در نیام گرفت
بلی چرا نرود تیغ صفدران بنیام که کلك او دو جهان را بیك پیام گرفت
نظام دولت شه کرد جان نثاری را که دولت ملك از طاعتش نظام گرفت
همین نظام زخواجه است چون بحق نگری که خواجه گیرد اگر کشوری غلام گرفت
بد از شکوه منوچهر فر سام سوار که هم به نیروی او بود هرچه سام گرفت
نه از غمام[2] اگر قطره‌یی ببحر چکد بود ز فیضی کاول ازو غمام گرفت
ظفر دوان ز یسار و یمینش کز طاعت ز خواجه خاتم اعل وز شه حسام گرفت
ایا فرشته گهر خواجه یی که قرب ترا قبول حق سبب فیض مستدام گرفت
نعیم ظاهر و باطن که هست هستی را نخست روز ز یك همت تو وام گرفت
هران جنین که زند مهر مهر تو بجبین ز حق نشان سعادت ببطن مام گرفت
نخست روز که شد دست دولت تودراز ز پیشگاه ازل دامن قیام گرفت

---

۱ ــ رخام بضم اول = مرمر . ۲ غمام بفتح اول = ابر .

همین نـه دولت ایران نظام یافت ز تو — که ملك روی زمین از تو انتظام گرفت
ببحر مدح تو تـا غوطه زد بصدق دلم — بسان سلك گهر نظمم انسجام گرفت
دوام دولت تو خواهم از جهان گر چه — جهـان ز تقویت دولتت دوام گرفت
بـاحتشام تو همواره چرخ جهد کنان — اگر چه چرخ ز جهد تو احتشام گرفت

درمدح محمد شاه غازی رحمه‌الله فرماید[1]

عید رمضان آمد و ماه رمضان رفت — صد شکر که این آمدوصدشکر که آن رفت
این بـا طرب و خرمی و فرخی آمـد — وان با کرم ومحنت ورنج ومرضان رفت
عید آمد وشد عیش ونشاط وطرب آغاز — مه رفت وخرافات خرافات خران رفت
ایام نشاط و طرب و خرمی آمد — هنگام بساط وشغب وزرق وفسان رفت
لاحول کنان آمد تا خانه ز مسجد — عابد که زمسجد بسوی خانه دوان رفت
عید آمد و شد باز در خانهٔ خمار — شاهد بمیان آمد و زاهد ز میان رفت
این طرفه که با مسجد وسجاده‌ودستار — زاهد سبك از زهد پی رطل گران رفت
ما هم چله سازیم اگر با می و معشوق — سی روزه بدریوزه ایمان که‌زیان رفت
رندانه بمیخانه خرامیم و گذاریم — سر درکف آن پای که تا دیرمغان رفت
یعنی بدر قبلهٔ عالـم شه آفاق — سازیم ازینروی که بر یاد شهان رفت
ای ترك پیما بطرب جام جهان بین — هان وقت غنیمت بشمر ورنه جهان رفت
چندی سپری گشت کـه بی‌خون دل خم — خوناب جگر مارا از دیده روان رفت
گلچهر بتا بادهٔ گلرنگ بیاور — مارا نه جز آن قسمت بر آب‌رزان رفت
مستم کن از آنسان که خراب‌افتم‌تاعید — واگه نه اگردی‌شد وگر فصل‌خزان رفت
پیش آی وکن از بادهٔ گلرنگ عمارت — ویرانهٔ دل راکه بتاراج غمان رفت
یاقوت روان خیز مرا قوت روان دار — روزی نگری‌ورنه زجسمم که‌روان‌رفت
در مشرب چشم ولب تو باده حرامست — آنراکه کشد جام ز غم خط امان رفت

---

۱ ـ این قصیده در نسخهٔ چاپ کلهر موجود نیست .

ای ترك کماندار کـه پیکان نگاهت — از راه نظر مارا تـا جوشن جان رفت
تـو سروی و هرگز نشود سرو گرایان — وین طرفه که با سرو روان کوه گران رفت
از موی میان کوه سرینت بود آون — پیوند چنین مو را بـا کوه چسان رفت
هر گه نگرم کوه تو چون چشمه که در کوه — بینند کـه از حسرت آبم ز دهان رفت
بوسیدن آن لب هوسم باشد و از بیم — پیش تو حـدیثیم نبایـد بزبان رفت
نشگفت کـه رحمت کند و کام ببخشد — پیری چو منی را که بسر چون تو جوان رفت
پیش آی و بهل تا لب لعل تو ببوسم — کاندر غمت از جان و تنم تاب و توان رفت
ای مـاه زمین بوسه دریـغ ار نکنی به — زان لب که درو مدحت دارای زمان رفت
دارای جوانبخت محمـد شه غـازی — کش صیت ظفر برهمه اقطار جهان رفت
شاهی که زعدلش بچرا بی رم و وحشت — آهو بره در خوابگه شیر ژیان رفت
ببریست عدو خوار چو دررزم عنان داد — ابریست گهربار چو دربزم چمان رفت
تا بوسه زند بر در او وهم بسی سال — بـایدش فراتر زبر کاهکشان رفت
جز در دل بـدخواه نشیمن نگزیند — پرنده عقابیش کـه از ناف کمان رفت
تیغش بوغـا گرنـه خلیفـهٔ ملك الموت — چونست که بایدش پی غارت جان رفت
در دورهٔ عـدلش شده عالم همـه آباد — الا که خرابی همه برمعدن و کـان رفت
چون نعره کشد کوسش دروقعه زبیمش — از جان بد اندیش بر افلاك فغان رفت
هر جـاکـه پی رزم کند عزم برغبت — اقبال وظفر با تك یکرانش دوان رفت
در چنگ گهر بار پرندش بچه ماند — سوزنده جحیمیست که بایمش قران رفت
ماهیست فروزنده چو بر تخت خلافت — مهریست درخشنده چو جامش بلبان رفت
آنروز که میزد ازلی نقش دو گیتی — بر رزق دو گیتیش کف راد ضمان رفت
شاهـا ملکا دادگرا ملـك ستانا — ای کایت حکمت بهمه کون ومکان رفت
اوصـاف جلال تو نهشتند بجایی — کانجا بتوان هرگز بـا پای گمان رفت
تا هست جهان شاه جهان باش که گیتی — با عدل توانش مسخره برباغ جنان رفت

واله ایضاً فی مدحه

بهادر شه ای شهریاران غلامت قضا و قدر هر دو در اهتمامت
بخاصان در افتاده غوغای عامی زادراك خاص و ز انعام عامت
جهان آفرین زافرینش ندارد مرادی دگر جز حصول مرامت
برون بود نه چرخ از جمع امکان اگر بود همپایه با احتشامت
بدوزخ گریزند ارباب تقوی کشند ار بفردوس شکل حسامت
به پیش رواق تو گردون خضرا گیاهیست روینده از طرف بامت
نیم قایل شرك لیکن در آید پس از نام یزدان بهر خطبه نامت
بایوان طرف را بمیدان شغب را قیام از قعودت قعود از قیامت
زرفعت کند منع تدویر گردون سنان رماح وقباب[۱] خیامت
بعالم درونی و از عالم افزون چومضمون وافر زمو جز کلامت
چو درحضرت قدس صفّ ملایك صفوف سلاطین بصفّ سلامت
اگر هفت دریا شود جمله گوهر بهنگام بخشش نیابد تمامت
وگر دست رادت عطا وام دادی زمین و زمان بود در زیر وامت
کجا گشت عزمت مصمّم بکاری که حالی نگردید گردون بکامت
کجا آهوی رأفت کرد جولان که حالی نشد شیر در نده رامت
زحل لحظه‌یی دور گردون کندطی دهد سیرش ار ابرش تیز کامت
تعالی‌الله ای برق تك خنگ دا را که نقش است نصرت بزرین ستامت[۲]
تو آن باد سیری که‌هنگام جولان بود در کف باد صرصر زمامت
بدانسان که روی زمین مینوردی اگر سوی گردون شودیك خرامت
بیك لحظه پویی ز نه چرخ برتر اگر دست دارا نگیزد لجامت

---

۱ – قباب بکسر اول جمع قبه وخیام بکسر اول جمع خیمه است . ۲ – ستام بکسر اول ساخت ویراق وزین اسب را گویند مطلقاً و بمعنی لجام وسر افسار مخملی بزر و نقره هم آمده است (برهان) .

بهرقطره کالای صد گنج بخشد — بگاه کرم دست همچون غمامت
هنوز آسمان پنبه در گوش دارد — ز افغان افغان بغوغای جامت[1]
هنوز از وغازان زمین لاله روید — ز خونریزی خنجر لعل فامت
هنوز است صحرا وهامون مغربل[2] — ز آسیب پولاد پیکان سهامت
اگرپای عفوت نبد در میانه — برانگیخت دود از جهان انتقامت
بود بربمین مایهٔ مرگ تیغت — بود بر یسار آیت عیش جامت
خرد فتنه اندر زوایای عالم — بر آید چونیلی پرند از نیامت
الا تا مدام[3] آورد شادمانی — بود شادمانی مدام از مدامت
نه جز در رواق ریاست نشستت — نه جز بر سریر کیاست مقامت

در ستایش حسین خان خازن شاهزادهٔ رضوان وساده شجاع السلطنه گوید

تا ابد چشم بد از گنجور دارا دور باد — بحرو کان خالی ز گنج همت گنجور باد
آن حسین اسم حسن رسمی که چشم روزگار — از می مینای مهرش جاودان مخمور باد
آنکه چون معمار جودش قصد آبادی کند — آسمان در آستانش کمترین مزدور باد
بر فروغ طلعتش هرگه که بگشایند چشم — دیدهٔ احباب روشن چشم اعدا کور باد
آسمان را هست مهر ومهرشه در دست او — تا ابد ازلطف شه کارش بدین دستور باد
غیر این کش پیشکارانند با این هرنفس — از شهش بر منصبی از منشیان منشور[4] باد
پیشکارانی که بر خرّم روانشان از سپهر — هر زمان فرّخ نوید سعیکم مشکور باد
هر نوایی کارغنون ساز فلك آرد پدید — با نوای ساز بختش زاد فی الطنبور باد
باد دایم محرم درگاه دارای جهان — آنکه تا جاوید جیش ناصرش منصور باد
خسرو غازی بهادر شه حسن آنکو مدام — در شبستانش عروس عافیت مستور باد

---

۱ – دربن بیت « جام » نام شهریست در خراسان وافغان دوم نیز بمعنی اهالی افغانستان است .
۲ – مغربل بضم اول وفتح دوم وچهارم = غربال مانند . ۳ – مدام بضم اول = شراب .
٤ – منشور بمعنی فرمان بادشاهی مهر ناکرده است (منتهی الارب) .

خاك راه باد پایش توتیای چشم چرخ
نعل سم ابرشش تاج سر فغفور باد
ای جهانداری که در کریاس جاهت پاسبان
قیصر و رای و نجاشی و تکین[۱] و فور[۲] باد
تیغت ارچه هست چون سیماب لیکن درمصاف
از برای قطع نسل دشمنان کافور باد
چند روزی چون اتابك گر نمودی عزم فارس
بازگشتت باز چون سنجر به نیشابور باد
جاودان در چنگل شاهین و درچنگال شیر
ز احتسابت جای غرم و لانهٔ عصفور باد
نیکخواه از ظل چتر رایتت آسوده حال
بد سگال از فرّ بخت قاهرت مقهور باد

در مطایبه و تخلص بستایش شاهنشاه فردوس آرامگاه محمدشاه طاب ثراه گوید

هر زمانم که بآن ترك سر و کار افتد
صلح خیزد زمیان کار به پیکار افتد
من بعمدا ز پی صلح همی جویم جنگ
کز پی صلحم با بوسه سر و کار افتد
نفسم بردویك افتد زسبکروحی شوق
عدد بوسهٔ من چون بسه و چار افتد
برمیانش چو کمر آورم ازشوق دودست
نقطه را ماند کاندر خط پرگار افتد
ایخوش آنوقت که خیزد بت من از پی رقص
از طرب رعشه بر آن گنبد دوار افتد
ساعد وساق چو بالا زند آن ترك پسر
دختر طبع مرا کیك بشلوار افتد
خوشتر آنوقت که از غایت مستیش سخن
همچو سرما زده در کام بتکرار افتد
گاه بنشیند و از جای یکپا خیزد
گاه بر خیزد و از پای بیکبار افتد
آفتاب خردش روی نماید بغروب
بسکه چون سایه همی بردرودیوار افتد
مژه‌اش از طرف چشم فتد بر رخسار
راست مانند عصا کز کف بیمار افتد
مست در بستر من خسبد ورندان دانند
حالت مست که در بستر هشیار افتد
تا بصبح آنقدرش بوسه زنم بر رخسار
که چومنش آبله از بوسه برخسار افتد

---

۱ - تکین را صاحب برهان قاطع نام پادشاهی دانسته است . اما کلمه ترکی وبمعنی خوش ترکیب وزیبا شکل است ودر ترکیب اسماء اعلام آید مانند البتکین وسبکتکین وغیره وبتنهایی نام پادشاهی خاص شنیده نشده است . ۲ - فور = پور و آن نام رای شهر کنوج (قنوج) بود بزمان اسکندر که در برابر او مقاومت کرد و اسیر گردید ومورد عفو او قرارگرفت .

صبح اگر حالت شب عرضه نماید بر شاه — کارم از بیم بسوگند و بانکار افتد
ور بخاك قدم شاهم سوگند دهد — ناگزیرم که مرا کار باقرار افتد
هم بخاك قدم شه که قسم می نخورم — گرنه اول بکفم خاتم زنهار افتد
شاه زنهار اگرم بدهد اقرار کنم — ورنه حاشا زنم و مسأله دشوار افتد
نی خطا گفتم شاه از همه‌حال آگاهست — می نخواهد که همی پرده ز اسرار افتد
هم خداداند وهم شاه که هر شب‌درشهر — زین نمط رندی و قلاشی بسیار افتد
چون بر ابنای جهان بار خدا ستارست — لاجرم سایهٔ او باید ستّار افتد
می خورانرا شه اگر خواهد بردارزند — گذر عارف و عامی همه بر دار افتد
ور بدژخیم کندحکم کشان گوش برند — همه گوشست که درکوچه و بازار افتد
این همه طیبت محضست که‌دردولت‌شاه — گر همه کافر حربیست نکو کار افتد
شعرا را بود این قاعده از عهد قدیم — که حدیث ازمی ومعشوق دراشعار افتد
چون‌خور این نظم دلاویز جهانگیرشود — گر بخاك در شه در خور ایثار افتد
شاه آزاد جوانبخت محمد شه راد — که جهان با سخن خلقش فرخار افتد
آنکه گر نام عطایش ببری برلب بحر — ریزهٔ سنگ بقعرش در شهوار افتد
خنجر برآن در پنجهٔ او روز غزا — همچو برقیست که در قلزم زخّار افتد
رزمگاهی که درو یك ره شمشیر زند — تا بجاوید زخون‌خاکش درآغار[۱] افتد
دور بین حزمش برموم چو تأیید دهد — موم چون بیضهٔ پولادین ستوار افتد
خارناچیزچو گلبن همه گل آردوبرگ — نظر مهرش اگر روزی بر خار افتد
برچم رایتش اینسان که بود شقه‌گشای — زود باشد که درش سایه ببلغار افتد
تا بر اقطار زمین دور فلك سلطانست — این چنین کمتر سلطان جهاندار افتد
تا ز اسلام وزکفرست نشان خنجر شاه — از پی قوت دین قاطع گفتار افتد

درستایش شاهنشاه اسلام پناه‌ناصرالدین‌شاه غازی خلدالله ملکه گوید

دوش‌کانجم شد عیان بر این سپهر گردگرد — همچو پیکانهای سیمین از درون تیره گرد

---

۱ آغار : هرچیز نم‌کشیده وخیسیده از آب یا از خون بود .

راست گفتی صد هزاران مهره ازعاج سپید — چیده نرّاد قضا بر آبنوسین تخته نرد

یا نه گفتی صد هزاران عنکبوت از سیم ناب — تار پرتو می تنند از اوج سقفی لاجورد

در کنار من نگاری رشك یکفردوس حور — چون غزالی با هژبری بر سریک آبخورد

شوخ من شیرین دلی من ترش روی تلخکام — زین سپهر شود چشم تند خشم تیز گرد

زاسمان سبز گون بختم سیه چشمم سپید — تن خشین[1] ولب کبود واشك سرخ ورنگ زرد

یار در یکحجره بامن هردو تنها روزوشب — هردو هم را دستگیر و هردو هم را پایمرد

اوهمه اصرار کاین موسم نشایدروزه داشت — من همه انکار کاخر می‌نشاید روزه خورد

هردو گرم گفتگو کامد بشیری کایحکیم — جای کن برعرش عشرت فرش عسرت درنورد

تا کیت از درد آه سرد خیزد از درون — چند نوشی دُرد دَرد وچندپوشی برْدِ بَرد

درد چشمت چند دارد زاستان شاه دور — خاکپای شه بکش در چشم تا برهی ز ورد

با رخی رخشنده شه برگشت از نخجیر گاه — داغ درد از سینه زایل کن که آمد باغ درد

شاه غازی ناصرالدّین آنکه آب تیغ او — از عذار مملکت شوید غبار رخج و گرد

چون دو صد هندوستان پیلست گاه گیرودار — چون هزاران نیستان شیرست روز داروبرد[2]

گرچه نبود هیچ ممکن رازِ زوجیت گزیر — لیکن اندر بی‌نظیری شاه ما زوجیست فرد

مهر گردون گرنه گرد کفش فراشان اوست — مهر گردون را چرا در پهلوی خوانند گرد

خواست روزی آسمان بوسد رکاب رخش شاه — بانگ زد بروی قضا کای بی‌ادب از راه برد

بحر عمان گر ندیدستی فراز کوه قاف — شاه گوهر بخش را بنگر برخش ره نورد

خسروا ای کز درون بیشهٔ امکان برون — چون تو نامد از پس شیر خدا یك شیر مرد

ای بدست مکرمت افتادگان را دستگیر — وی ز فرط مرحمت بیچارگان را پایمرد

پیلی و خرطوم تو رمحست در روز مصاف — شیری وچنگال تو تیغست هنگام نبرد

رخش تو زینگونه کز تك در نوردو کوه را — هیچ دیبا باف دیبا را چنان ندهد نورد

---

۱ - خشین بروزن زمین هرچیزکه آن بکبودی مایل وسیاهرنگ وتیره باشد عموماً (برهان).

۲ - داروبرد با دال ابجد در آخر بروزن ساز وبرگ بمعنی طاق و ترنب وگیرودار و کروفر وتبختر باشد(برهان).

ابری اندر فیض و رحمت ببری اندر بطش و طیش — بحری اندر برّ و احسان دهری اندر قهر و ارد[۱]
سرد و گرم دهر را نادیده کس چون خصم تو — کز تبش پیوسته تن گرم است و دل از آه سرد
تاج تو تاجیست کز فرش جهان آسوده است — نه چو دیگر تاج شاهان از جواهر سرخ و زرد
شخص را شاید قبا تنها نـه بهر زیب و زین — مـرد را بایـد کله تنها نه بهر حر و بـرد
کار و کردت چون همه احسان بود در روزگار — کردگار از تست راضی از چه از این کار و کرد
بسکه اشك دشمنت از چشم ریزد برکنار — برکنار آب دارد جای دایم همچو جرد[۲]
روز کین کابربلا گرد افق بندد تتق[۳] — رخش غرد همچو رعد و تیغ تابد همچو گرد[۴]
چون تو از گرد وغا چون خور برون آیی ز ابر — خصم نامرد دغا چون خر فرو ماند بخرد[۵]
خسروا زاندم که مانـدم از رکاب شاه دور — در شمر ناید ستمهایی که با من چرخ کـرد
با دل افسرده نتوانم ثنای شاه گفت — کی ثمر بخشد درختی کش نجوشد شاخ و نرد[۶]
چون دل خصمت قوافی تنگ و رخش فکر من — بهر مدحت عرصه یی خواهد فراخا همچو گرد[۷]
تاکه در تحقیق اشیا هر که تعریفی کنـد — باید آن تعریف را شایسته باشد عکس و طرد
باد دایم اشك چشم و چهرهٔ بدخواه تو — آن ز سرخی همچو بسدّ این ز زردی همچو هرد[۸]

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه محمد شاه غازی طاب الله ثراه فرماید

عجبی عجب آن پسر بسر دارد — ما نا که ز حسن خود خبـر دارد
وقتست که سرگران شود با خویش — از بسکه کرشمه آن پسر دارد
زان پیش که دل دهم نـدانستم — کاو ناز و کرشمه اینقدر دارد

---

۱ ــ ارد بفتح اول وسکون ثانی ودال ابجد بمعنی قهر و غضب گرفته شده است . این کلمه اصلا بمعنی درستی وراستی و پاکی وتقدس است و ظاهراً معنی خشم از وجه اشتقاق عامیانهٔ کلمهٔ اردشیر پیدا شده است . ۲ ــ جرد بفتح اول و ثانی بروزن نمد پرنده‌یی است کبود رنگ که پیوسته درکنار آب نشیند و اوراخرچال نیز گویند . ۳ ــ تتق بضم اول ودوم = سراپرده . ٤ ــ گرد بفتح اول وسکون ثانی: برق را هم گفته‌اند و آن شعله‌یی است که بوقت باریدن باران درهوا بهم می‌رسد (برهان) . ٥ ــ بفتح اول و تشدید ثانی وسکون آخر = گل تیرهٔ چسبنده ــ ودرین بیت باقتضای ضرورت شعر باید بفتح اول وسکون دوم وسوم خوانده شود . ٦ ــ نرد بفتح اول = تنه وساقهٔ درخت . ۷ ــ اینجا گرد بفتح اول مخفف و بمعنی گردون بکاررفته است . ۸ ــ هرد بفتح اول = زردچوبه .

معشوقهٔ قیصرست پنداری زان اینهمه نخوت و بطر دارد
طفلست و غرور حسن و دولت را آمیخته خوش بیکدگر دارد
چون خیره بروی عاشقان بیند چشمش همه ناچخ و تبر دارد
چون مژه بیکدگر زند گویی هریك دو هزار نیشتر دارد
با این همه چون برقص برخیزد صد معجزه بلکه بیشتر دارد
آن موی میان بدان همه سستی کوهی چو احد ز جای بردارد
و آن کوه ز پیچ و تاب پی در پی چون پردهٔ چین دو صد صور دارد
اندك اندك گهش بزیر آرد نرمك نرمك گهش زبر دارد
واندر حرکات چرب و شیرینش گویی همه روغن و شکر دارد
عاشق همه ساعت از تماشایش مسکین لب خشك و دیده تر دارد
از شعر تر حکیم قاآنی این طرفه غزل چه خوش زبر دارد
ترکی که نسب ز کاشغر دارد از مشك سیه کله بسر دارد
چهری بفراز قامت موزون چون بر خط استوا قمر دارد
رویی ز نشاط می عرق کرده چون بر گل ارغوان مطر دارد
قدش شجرهٔ نسب چو بر خواند پیوند بسرو غاتفر[۱] دارد
گویی که جهان نهال قدش را از تخمهٔ سرو کاشمر دارد
خوش سرمه همی کشد نمیدانم کان چشم سیه چه در نظر دارد
مانا خواهد که روز مردم را از مردم چشم تیره تر دارد
گوید که وفا بوعده خواهم کرد باور نکنم وفا مگر دارد
پایین تر از آن کمر که می بندد از نقرهٔ خام یك سپر دارد
هرخسته که آن سپر بچنگ آرد پروا نه ز چنگ شیر نر دارد
چون چرمهٔ گرگ باز پیوندد زخمی که بکار زار بر دارد
نی‌نی غلطم دو چشم معصومم از دیدن آن سرین حذر دارد

۱ ـ غاتفر بروزن کاشغر نام شهریست از ترکستان که درآن سرزمین درخت سرو آزاد و مشك خوب وصاحب حسنان مرغوب بهم می‌رسد ـ و نام محله‌یی هم هست ازمحلات سمرقند.

کان گرد سرین بشکل گردابست | کشتی چو درو فتد خطر دارد
معجر بهوا بر افکند از شوق | هر مادر کاینچنین پسر دارد
عشقش همه خصلت جهانسوزی | از خنجر شاه نامور دارد
حسنش همه منصب جهانگیری | از عزم خدیو دادگر دارد
دارای جهان ستان محمد شه | کز قدر سپهر پی سپر دارد
شاهی که ظهارهٔ[1] وجود او | از اطلس هستی آستر دارد
رودی که ز ابر تیغ او خیزد | از مرگ پل از فنا گذر دارد
چشمی که نه باولای او خسبد | شب تا سحر از عنا سهر[2] دارد
از صولت مهر و کین او زاید | ایام هر آنچه خیر و شر دارد
ازجنبش تیغ و کلك او خیزد | آفاق هر آنچه نفع و ضرّ دارد
طفلی که نه باولای او زاید | سر تا قدم از بلا خطر دارد
گر مدحت او بر اژدها خوانند | زهرش همه طعم نیشکر دارد
شاها ز عنایت تو قا آنی | بر تارك مهر و مه مقرّ دارد
بر دارد تیغ تو سرش از تن | گر دل ز ارادت تو بر دارد
در عهد تو طفل در مشیمهٔ مام | ابیات مدیح تو ز بر دارد
تیغ تو ز بسکه جانور کشتست | گویی همه هوش جانور دارد
شاعر نبود هر آنکه گوید شعر | روح الله نیست هرکه خر دارد
مزکوم بود حسود و شعر من | خاصیت نافهٔ تتر دارد
آری چکند نوای موسیقی | بیچاره کسی که گوش کر دارد

در ستایش امیر کامگار محمدحسن خان سردار فرماید

فلك‌خورشیدوجنت حوروبستان یاسمن‌دارد | عیان این‌هرسه‌را دریك گریبان ماهمن دارد
یکی شاهست درلشکر چو درصف‌بتان‌آید | یکی ماهست در انجم چو جادرانجمن‌دارد

---

۱ ـ ظهاره بکسر اول = روبهٔ لباس . ۲ ـ سهر بفتحتین = بیداری وبیخوابی .

قدش از قامت طوبی سبق بردست در خوبی — چه جای قامت چوبی که شمشاد چمن دارد
کجا بالعل او همبر کجا باروی او همسر — عقیقی کز یمن خیزد شقیقی کز دمن دارد
سمن بر کاج و گل بر سرو ومه بر نارون بندد — شبه برعاج وشب برروز وسنبل برسمن دارد
بهرجا بوی زلفش تا ببویی ضمیران روید — بهرجا عکس رویش تا بجویی نسترن دارد
عقیقستش لب رنگین عبیرستش خط مشکین — عقیق او شکر ریزد عبیر او شکن دارد
قدش چون نارون موزون لبش چون ناردان گلگون — دلم زان ناردان سازد تنم زین نارون دارد
تنم زان ناتوان آمد که عشق آن میان جوید — دلم زان بی‌نشان آمد که ذوق آن دهن دارد
بجز آن ماه مشکین مو که پر پشد برخ گیسو — ندیدم کس که یزدان را اسیر اهرمن دارد
ضمیرم زلف او خواهد که وصف ضیمران گوید — روانم روی او جوید که شوق یاسمن دارد
شکر را زان همی نوشم که طعم آن دهان بخشد — سمن را زان همی بویم که رنگ آن بدن دارد
ببوی زلف مشکینش دلم راه خطا گیرد — بیاد لعل رنگینش سرم شور یمن دارد
لبش جویم از آن جانم خیال ناردان بندد — قدش خواهم از آن طبعم هوای نارون دارد
ز ابجد عاشق جیمم بدنیا طالب سیمم — که رنگ این و شکل آن نشان زانموی و تن دارد
لعاب پر پهن[1] یارب چرا از چشم من خیزد — گر آن خال سیه نسبت بتخم پر پهن[1] دارد
شب ار باوی بنوشم می صبوحی هست از اینمعنی — که روشن صبح صادق را ز چاک پیرهن دارد
فری زان زلف قیر آگین که بندد پرده بر پروین — تو پنداری شب مشکین ببر عقد پرن دارد
کسی از خویشتن غایب نگردد وین عجب کان مه — بهرجا حاضر آید غایبم از خویشتن دارد
سر انگشتان من هرگه که با زلفش کند بازی — همه بند و گره گیرد همه چین و شکن دارد
شود مرغ دلم تا زاتش رخسار او بریان — دو مژگان بابزن سازد دو گیسو بادزن دارد
گهی نارغمم روشن بدین در باد زن خواهد — گهی مرغ دلم بریان بر آن در بابزن دارد
هر آنکو روی او بیند کجا فکر بهشت افتد — هر آنکو زلف او بوید کجا ذکر ختن دارد
الا ای آنکه دل بستی بزلف عنبر آگینش — ندانستی که آن هندو هزاران مکر وفن دارد
خط سبزش نظر کن در شکنج زلف تا دانی — که دور چرخ طوطی را گرفتار زغن دارد

۱ – پربهن بروزن نسترن رستنیی باشد که آنرا خرفه وبعربی بقلة‌الحمقا خوانند .

دلم را با زده ای ترك و نازو عشوه یکسونه که عزم همرهی در موکب فخر زمن دارد
حسن خان میر دریا دل جواد و باذل و بادل که اورا خسرو عادل امین و مؤتمن دارد
بگرد و قعه تیرش در صف بد خواه پنداری شهابی در شب تاریك قصد اهرمن دارد
درایمن چون سنان گیرد حوادث راعنان گیرد درایسر چون مجن دارد عدو رادرمحن دارد
نظام ملك و امن عهد و آرام جهان جوید توان شیر و بر زبیل وگرز پیلتن دارد
امیرا می‌نیارم گفت مدحت خاصه این ساعت که هجران توام با رنج و انده مقترن دارد
تو تا عزم سفر کردی روانم چون سقر داری کرادوزخ بود در جان نه دانش نه فطن دارد
ثنای نا قبول من بتو حالی بدان ماند که زالی بیع یوسف را بکف مشتی رسن دارد
مرا بیت الشرف بدخطهٔ شیراز و حرمانت بجان بیت الشرف را بدترازبیت الحزن دارد
بچشم خویش می‌بینم که گردون ازفراق تو زاشك لاله گون دامان من رشك دمن دارد
زهجر خویش چون دانی که قاآنی شودفانی بهمراهش ببر تا نیم جانی در بدن دارد
چه باك ازباتواش گردون اسیر ومبتلاسازد چه بیم ازباتواش گیهان غریب و ممتحن دارد
اسیری کاو ترا بیند کجا فکر خلاص افتد غریبی کاو ترا یابد کجا یاد وطن دارد
قوافی گر مکرر شد مکدرزان مبادت دل که طبع من خواص قند در شیرین سخن دارد

وله فی مدیحه ایضاً

بکف هر آنکه سر زلف دلستان دارد بدست سلسلهٔ عمر جاودان دارد
جبین و چهره و ابروی دوست پنداری ببرج قوس مه و مشتری قران دارد
میان جمع پریشان دلی زمن گم شد بیا که زلف تو از حال او نشان دارد
زمن مپرس دلت صید تیر ناز که شد ازو بپرس که ابروی چون کمان دارد
فغان که مرده ام ازهجر و آرزوی وصال مرا ز هستی خود باز در گمان دارد
هزارجان غمت از من گرفته است وهنوز کشیده ناز تو خنجر که باز جان دارد
دلم برشتهٔ زلف تو ریسمان بازیست که دست و پای معلق بریسمان دارد
هزار مرتبه ام کشته از فراق و هنوز کشیده تیغ و تمنای امتحان دارد

اگر بخندد برمن زمانه عیبی نیست   از آنکه چهرهٔ من رنگ زعفران دارد
مخر بهیچم ایخواجه ترسم آنکـه ترا   گرانبهایی من سخت دل گران دارد
بغیر هیچ نیارد ستایشی بمیـان   کسی که وصف میان تو در میان دارد
بغیر نیست نراند نیایشی بـزبـان   کسی که نعت دهان تو بر زبـان دارد
حبیب روی ترا از رقیب پروا نیست   بلی چه واهمه بلبل ز باغبان دارد
خطت دمید و ز انبات این خجسته‌نبات   بهار عارض تو روی در خزان دارد
اگر نه ناسخ فرمان حسن تست چرا   ز بهر کشتن ما سر خط امـان دارد
و یا شفاعت ما زان‌کنـد ز غمزهٔ تو   که احتیاط ز عدل خـدایگان دارد
ابو الشجاع بهادر شه آنکه سطوت او   ز بیم رعشه در اندام انس و جان دارد
تهمتنی که سر انگشت حیرت از قهرش   بروز کین ملك الموت در دهان دارد
شهی که غاشیهٔ عمر ودولتش را چـرخ   فکنده برکتف آخر الـزمان دارد
هزار زمزمهٔ انبساط و نغمهٔ عیش   بچـار گـوشه بزمش قدر نهان دارد
هزارطنطنهٔ مرگ و های وهوی اجل   زیك هزاهز[1] رزمش قضا عیان دارد
هر آن نتاج که بی داغ طاعتش زایـد   ز ابلهی فلکش ننگ دودمـان دارد
هر آن‌گیاه که بی نشو رأفتش رویـد   ز بی بلیهٔ آسیب مهرگان دارد
خدنگ دال پـرش کرکسیست اندك پر   که زاغ مرگ بمنقارش آشیان دارد
شها توبی کـه دد ودام را ز لاشهٔ خصم   هنوز تیغ تو در مهنه میهمـان دارد
به پهن دشت و غازد نفیر شاد غرت[2]   هنوز رعشه در انـدام کامـران دارد
بمرغ مرغاب از خون اژدران در دژ   هنوز قـهر تو صد بحر بهرمان دارد
هنوز بـارهٔ بـاخـرز[3] و شهر بند هری   ز ضـرب تیشهٔ قـهـر تـو الامان دارد
هنوز لاشهٔ کابل خدا ز سطوت تـو   بمرزغن ز فزع چشم خونفشان دارد
هنوز معدن لعلی زخون خصم تومرگ   ز مرز خنج[4] تا خـاك غوریـان دارد

۱ــ هزاهز بفتح اول = جنگ وسختی وفتنه‌هایی که مردم‌را برمی‌انگیزد. ۲ــ شادغر = نفیر بزرگ (حاشیهٔ چاپ کلهر) ۳ــ باخرز بفتح ثالث وسکون رای بی نقطه وزای نقطه‌دار نام قصبه یی است درخراسان. ۴ــ خنج بضم اول وسکون ثانی نام ولایتی ازفارس وتشدید آن ازباب ضرورت شعر است (حاشیهٔ چاپ کلهر) .

هنوز چهرهٔ افغان گروه را تیغت ز اشك حادثه همرنگ ارغوان دارد
هنوز دخمهٔ خوارزم شاه را بأست ز دود نایبه چون ملك قیروان دارد
هنوز طایفهٔ قنقرات[۱] را قهرت زبیم جان تب ولرز اندر استخوان دارد
هنوز خصم ترا روزگار در تك چاه ببند و کنده گرفتار و ناتوان دارد
تویی که پیکر البرز کوه را گرزت ز صدمه نرم تر از پود پرنیان دارد
فضای بادیه از رشح ابر رادِ کفت هزار طعنه بدریای بیکران دارد
ز فیض جود تو هر قطرهٔ فرومایه ز پایه مایهٔ صد گنج شایگان دارد
زمین ز قرب جوار حریم حرمت تو هزارگونه تفاخر بر آسمان دارد
ز بهر نظم جهان رایض قضا دایم سمند عزم ترا مطلق العنان دارد
وسیع کشورت آن عالمی که ناحیه اش میان هر قدمی گنج صد جهان دارد
رفیع در گهت آن قلعه‌یی که کنگره‌اش سخن بنجوی در گوش لا مکان دارد
قدر همیشه بزرگان هفت کشور را بخاکبوسی قصر تو موکشان دارد
شهامت تو سخن سنج طوس را بفسوس ز ذکر رستم دستان ز داستان دارد
بعهد عدل تو گرگ از پی رعایت میش همیشه جنگ وجدل باکه باشبان دارد
سری که با تو کند خواهش کله داری چو گو لیاقت آسیب صولجان[۲] دارد
اگرچه من نیم آگه زغیب و میگویم خبر ز غیب خداوند غیب دان دارد
ولیکن از جبروت جلال تست عیان که عزم قلعه گشایی آسمان دارد
ز کنه ذات و صفات تو آنکس آگاهست که چون تو خامهٔ تقدیر در بنان دارد
کسی عروج بمعراج حق تواند کرد که از معارج توحید نردبان دارد

در ستایش دبیر صابی نظیر میرزا عبدالله منشی فرماید

هله نزدیك شد ایدل که زمستان گذرد دور بستان شود و عهد شبستان گذرد
ابر برطرف چمن گریان گریان پوید لاله برصحن دمن خندان خندان گذرد

---

۱ ــ قنقرات بفتح اول = طایفه‌یی ازافغان وترکان است (حاشیهٔ چاپ کلهر) .
۲ ــ صولجان بفتح اول وسوم معرب چوگان است .

هر سحر کبک چو از داغ خرامد سوی باغ — طفل گویی بشبستان ز دبستان گذرد
مشك پراکند اندر همه آفاق نسیم — بسکه بر یاسمن و سنبل و ریحان گذرد
ساق بالا زند اندر شمر آب کلنگ — همچو بلقیس که بر تخت سلیمان گذرد
از پس ابر چو خور پی سپر آید گویی — نیل مصرست کز و موسی عمران گذرد
گلبن از باد چو زیبا صنمی باده گسار — مست و سرخوش بچمن افتان خیزان گذرد
تا نگویی بزمستان دل ما داشت ملال — نو بهارست زمستان چو بمستان گذرد
کار مشکل شود آنگاه که مشکل گیری — گرش ز اوّل شمری آسان آسان گذرد
خاطر خویش منه در گرو شادی و غم — تات بر دل غم و شادی همه یکسان گذرد
قصهٔ کوتاه مرا طرفه پری رخساریست — که پریوار عیان آید و پنهان گذرد
دل بخطش همه بر کوه نشابور چرد — جان بلعلش همه بر کان بدخشان گذرد
خال بر کنج لب از فیض لبش محرومست — چون سکندر که بسر چشمهٔ حیوان گذرد
دل بخط و لب و دندانش بخضری ماند — که بظلمات همی بر در و مرجان گذرد
من چو با دیدهٔ زار از بر رویش گذرم — ابر آزار تو گویی بگلستان گذرد
جان ز زلفش شود آشفته ولی نیست عجب — که پریشان شود آنکو بپریشان گذرد
دوش افتاد بدنبال من آنسان که همی — در شب تیره شهاب از پی شیطان گذرد
حالی آمد بوثاق من و ننشسته بخاست — همچو دانا که بسر منزل نادان گذرد
گفتم از بهر چه‌ای بخت سبك بستی رخت — شب وصل تو چرا چون شب هجران گذرد
گفت ایخواجه نه مجنونم کز بی‌خردی — شهر بگذارد و بیخود به بیابان گذرد
میزبانی چو تو آنگاه به بنگاه خراب — هم خدا داند کاخر چه بمهمان گذرد
گفتم ای ترك خطا ترك جفا گوی که دوست — بهر پیمانه نباید که ز پیمان گذرد
قرب سالی بود ایمه که ز بی سامانی — روزگارم همه در طاعت یزدان گذرد
جودی جود خداوند مگر گیرد دست — ور نه از فاقه بمن شب همه طوفان گذرد
خواجهٔ گیتی عبدالله کز فرط جلال — سطح ایوانش از طارم کیوان گذرد
وصف جودش نتوان کرد که ممکن نبود — وصف هرچیز که از حیّز امکان گذرد

آفرینش را آن گنج نباشد که دراو ‌ ‌ ‌ توسن فکرت وی از پی جولان گذرد
ملك دنیا ز پی طاعت دادار گزید ‌ ‌ ‌ طالب گنج بباید که بویران گذرد
خاطر انباشته از مهر جهاندار چنانك ‌ ‌ ‌ دره مهروی اول قدم از جان گذرد
بر جهان از قبل قهر تو و رحمت تو ‌ ‌ ‌ گذرد آنچه ببیمار ز بحران گذرد
نگذرد بررخ معموره بی از سیلی سیل ‌ ‌ ‌ آنچه از لطمهٔ جود توبعمان گذرد
فتنه را شاید اگر رستم دستان خوانیم ‌ ‌ ‌ گربعهد تو تواند که بایران گذرد
گذرد بر بداندیش ز شیوا سخنت ‌ ‌ ‌ آنچه بر اهرمن از آیت قرآن گذرد
کوه در سایهٔ عزم تو اگر گیرد جای ‌ ‌ ‌ همچو اندیشه زنه گنبد گردان گذرد
نعمت خان تواش نقمت[1] جان خواهدشد ‌ ‌ ‌ هرکه درخاطرش اندیشهٔ کفران گذرد
عقل حیرت‌زده درشخص توبیندشب‌وروز ‌ ‌ ‌ کش بلب نعت جلالت بچه عنوان گذرد
کافر ار رایحهٔ خلق تو یابد بجحیم ‌ ‌ ‌ حالی ازخاطرش اندیشهٔ رضوان گذرد
مؤمن ار نایرهٔ[2] قهر تو بیند ببهشت ‌ ‌ ‌ حالی از هول سراسیمه بنیران گذرد
بسکه لاحول‌همیخواند وبرخویش دمد ‌ ‌ ‌ فتنه از ساحت عدل توهراسان گذرد
همچودزدی که نماید ببرشحنه گذار ‌ ‌ ‌ گرگ درعهد توچون ازبرچوپان گذرد
گذرد آنچه بچرخ از فزع شوکت تو ‌ ‌ ‌ برتن گوی کی از لطمهٔ چوگان گذرد
تا گریبان تولای تو افتاده بچنك ‌ ‌ ‌ نیست دستی که زانده بگریبان گذرد
از لعاب دهنش آب بقا نوشد خضر ‌ ‌ ‌ باد مهر تو اگر بردم ثعبان گذرد
خاك ازاشك حسود توچنان گل گردد ‌ ‌ ‌ که برو پیك نظر برزده دامان گذرد
خشم گیرد خرد ازنام عدوی توچنانك ‌ ‌ ‌ نام زندیق که دربزم مسلمان گذرد
نگذرد از شهب[3] ناقبه بردیو رجیم ‌ ‌ ‌ آنچه از کلك توبرصاحب دیوان گذرد
سرورا ایکه خزان بانفس رحمت تو ‌ ‌ ‌ خوشتر ازعهد شباب ومه نیسان گذرد

---

۱ – نقمت بفتح وکسر اول = پاداش بد دادن . ۲ – نایره = شعلهٔ آتش .
۳ – شهب بضم اول ودوم جمع شهاب‌است وشهاب ناقب نام روشناییهای رونده‌بی‌است که شب‌هنگام در آسمان دیده می شود و طبق روایات دینی‌شهاب عبارت از تیر هایی است که ملایك بسوی شیاطین می‌افکنند واز گذر کردن‌عفاریت وشیاطین وبرشدن آنان بافلاك جلوگیری می کنند .

شعر خود را چه ستایم که سخندانی تو بیش از آنست که در وصف سخندان گذرد
روح خاقانی خرّم شود از قاآنی اگر آوازهٔ این شعر بشروان گذرد

در ستایش امیرالامراء العظام امیر فردوس مکان میرزا نبی خان رحمه الله فرماید

عید آمد و آفاق پر از برك و نوا کرد مرغان چمن را ز طرب نغمه سرا کرد
بی برگ و نوا بود ز تاراج خزان باغ عید آمد و کارش همه با برگ و نوا کرد
هم ابر لب لاله پر از درّ عدن ساخت هم باد دل غنچه پر از مشك ختا کرد
با ساغر می لاله در آمد ز در باغ گل جامهٔ دیبا بتن از وجد قبا کرد
گل مشت زری جست و بباغ آمد و بلبل برجست و صفیری زد و آهنگ صلا کرد
الحمد خدا را که درین عید دلفروز هر وعده که اقبال بما کرد وفا کرد
آن ترك ختایی که ز ما بود گریزان خجلت زده باز آمد و اقرار خطا کرد
یك چند ز بی برگی ما آن بت بی مهر چون طرهٔ بر گشتهٔ خود رو بقفا کرد
و امروز دگر باره بصد عذر و بصد شرم چون طالع فرخندهٔ ما روی بما کرد
مانا که خبر یافت که شمس الامرادوش کام دل ما از کرم خویش روا کرد
من رنج و عنا داشتم او گنج و غنا داد زین گنج و غنا چارهٔ آن رنج و عنا کرد
باری چه دهم شرح در آمد بتم از در واهنگ وفا قصد صفا ترك جفا کرد
خجلت زده استاد سر افکنده و خاموش چندانکه مرا خجلتش از خویش رضا کرد
برجستم و بگرفتم واو را بنشاندم فی الحال بخندید و دعا گفت و ثنا کرد
گفتم صنما بیهده از من چه رمیدی گفتا بجز اینقدر ندانم که قضا کرد
دیگر سخن از چون و چرا هیچ نگفتم زیرا که بخوبان نتوان چون و چرا کرد
برجست و بگنجینه شد و شیشه و ساغر آورد و بلورین ته مینا بهوا کرد
می ریخت پیمانه و نوشید و دگر بار پر کرد و بمن داد و هم الحق چه بجا کرد
بنشست بزانوی من آنگاه ز بوسه هر وام که بر گردن خود داشت ادا کرد
روی و لبم از مهر ببویید و ببوسید هی آه کشید از دل و هی شکر خدا کرد

گه شاکر وصل آمد و گه شاکی هجران — گه رخ بزمین سود و گهی سر بسما کرد
گه گفت و گهی خفت و گه افتاد و گهی خاست — گه دست برافشاند و گه آهنك نوا کرد
بنمود گهی ساعد و برچید گهی ساق — هر لحظه بنوع دگر اظهار صفا کرد
گه ازسر حیرت بفلك کرد اشارت — یعنی که مرا دور فلك از تو جدا کرد
گه رقص و گهی وجد و گهی خشم و گهی ناز — الحق نتوان گفت که از عشوه چها کرد
گفتم صنما آگهیت هست که گردون — چرخی زد و ایّام بکام شعرا کرد
خجلت زده خندید که آری بشنیدم — جودیکه بجای تو امیرالامرا کرد
سالار نبی خُلق نبی اسم که جودش — چون رحمت یزدان بهمه خلق ندا کرد
بدر شرف از طلعت اوفرّ و بها یافت — شاخ امل از شوکت او نشو و نما کرد
جوزا ز پی طاعت او تنگ کمر بست — گردون ز پی خدمت او پشت دوتا کرد
ای میر جوان بخت که یزدان بدو گیتی — خشم و کرمت را سبب خوف ورجا کرد
گردون صفت عزم تو پوینده زمان گفت — گیهان اقب تیغ تو سوزنده فنا کرد
از جور جهانش نبود هیچ رهایی — هر کس که ز کف دامن جود تورها کرد
هر روز شود رایت خورشید جهانگیر — از رای منیر تو مگر کسب ضیا کرد
گر خصم تو زنده است عجب نی که وجودش — زشتست بدانگونه کزو مرگ ابا کرد
خورشید کـه کس دیدن رویش نتوانست — چون ماه نوش رای تو انگشت نما کرد
جا کرد ز بیم کرمت کان بـدل کوه — کـوه از فزع قهر تو ترسید و صدا کرد
میرا دو جهـانرا کف راد تـو ببخشید — هشدار که چندان نتوان جود وسخا کرد
ملکی کـه ضمیر تو دروهست فروزان — شب را نتواند کسی از روز جـدا کرد
زردست چو خجلت زدگان دیدهٔ خورشید — مانا که سجود درت از روی ریا کرد
اقبـال ترا وهم فلك خواند و ندانست — کاقبال ترا بیهـده زان مدح هجا کرد
باران همه بر جای عرق میچکد از ابر — پیداست که از دست کریم تو حیا کرد
تو مـایهٔ آسایش خلقی و بناچـار — خود را بدعا خواست ترا هر که دعا کرد
یارب چو خضر زنده و جاوید بماناد — هر کس که سر از مهر بپای تو فدا کرد

در ستایش شاهنشاه جمجاه محمد شاه غازی طاب الله ثراه فرماید

الا تدارك ماه صیام باید کرد — خلاف عادت شرب مدام باید کرد
بمصلحت دو سه روزی نماز باید کرد — ز می قعود و بتقوی قیام باید کرد
ز بانگ زیر و بم مقریان بد آواز — بخویش عیش شبانگه حرام باید کرد
ز بهر حفظ سلامت جز این علاجی نیست — که گوش هوش بوعظ امام باید کرد
امام را چو بمنبر در آید از در وعظ — لقب خلیفهٔ خیر الانام باید کرد
زمی کشان بصراحت گریز باید جست — بزاهدان بضرورت سلام باید کرد
هزار مفسده خیزد ز ازدحام عوام — بزهد چارهٔ این ازدحام باید کرد
بنزد مفتی در هر کجا که بنشیند — ستاده دست بکش[1] احترام باید کرد
بهر چه گوید تسلیم صرف باید بود — بهر چه خواند تصدیق تام باید کرد
خوش آمدی که بیهتر خواص کس نکند — کنون ز بیم بکمتر عوام باید کرد
چو چنگ و جام همه ننگ و نام داد بباد — یکی ز نو طلب ننگ و نام باید کرد
ببزم رندان گیسوی چنگ و بربط را — شبی پریشان در سوك جام باید کرد
ز فرط رندی ما آن غزال وحشی بود — بزهد و تقویش این ماه رام باید کرد
بشام عید نماید چو ماه نو ابرو — نظر نخست بماهی تمام باید کرد
بدان دو طرهٔ عاشق کشی که میدانی — بسان حبل متین اعتصام باید کرد
طناب در گلوی شیخ شهر باید بست — روانه اش برقایم مقام باید کرد
بهوشیاری و مستی رهیست چون بخدا — ازین دو کار ندانم کدام باید کرد
ولی طبیعت از آنجا که سر کشست و حرون — ز حکمتش بسر اندر لجام باید کرد
نه در طریقهٔ رندی حریص باید بود — نه در صلاح و ورع اقتحام[2] باید کرد
بخویش خوش نبود التزام هیچ عمل — بجز مدیح ملك کالتزام باید کرد
رضای خسرو عادل رضای بار خداست — درین مقدمه نیك اهتمام باید کرد

---

۱ ـ دست در بغل کردن واز روی ادب دستها بر تهی گاه نهادن راکش می گویند ـ و بمعنی بغل و تهی گاه هم آمده است (برهان).

۲ ـ اقتحام = خویش را بشدت و مشقت در کاری افکندن.

پس از نیایش گیهان‌خدا و نعت رسول — ستایش شه کیوان غلام باید کرد
خدیو راد محمد شه آفتاب ملوك — که شکر نعمت او بر دوام باید کرد
بلند پایه خدیوی‌که قصر جاهش را — قیاس از آنسوی نور وظلام باید کرد
ثنای حضرت او بر دوام باید گفت — دعای دولت او صبح وشام باید کرد
زاشك چشم حسودش محیط باید ساخت — زدود مطبخ جودش غمام باید کرد
بقای دهر اگر رو بکوتهی آرد — ز دور دولت او عمر وام باید کرد
وگرخدای بطیّ زمان دهد فرمان — بعهد شوکت او اختتام باید کرد
زبان تیغش چون آید ازنیام برون — ز بیم تیغ زبان در نیام کرد
ز روزه تلخ شود کام لاجرم برشاه — بسیج معذرت از طبع خام باید کرد
گدای درگه شاهنشهست قاآنی — چه‌شکرها که ازین‌احتشام باید کرد
تمام باد ز شه‌کار ملك تا محشر — حدیث را بهمین جا تمام باید کرد

در ستایش امیرالامراء العظام امیر دیوان میرزا نبی‌خان رحمه الله فرماید

آن کیست که باز آمدو دربزم نظر کرد — جان و دل ما را از نظری زیر و زبر کرد
آن برق یمانست که افتاد بخرمن — یا صاعقه‌یی بود که بر کوه گذر کرد
خیزید و بگیرید و بیارید و بپرسید — زان فتنه‌که ناگاه سر از خانه بدر کرد
نی هیچ مگویید و مپویید و مجویید — من یافتم آن شعبده‌کان شعبده گر کرد
آن یارمنست آن وهمانست‌وجزاین نیست — صد بار چنین کرد و فزون کرد و بتر کرد
اینست همان یارکه هر روز دوصد بار — ناکرده یکی کار زنو کار دگر کرد
گه آمد و گه خست‌وگهی رفت‌وگهی بست — گه ساز سفر کرد وگه آهنگ حضر کرد
گه صلح‌وگهی جنگ وگهی نوش‌وگهی نیش — گه شد ز میان بی‌خبر وگاه خبر کرد
گاه از برمن رفت ودوصد نوع دغل باخت — گه بر سر من آمد و صد گونه حشر کرد
گه خادم و گه‌خائن‌وگه دشمن‌وگه دوست — گه دست بخنجر زد و گه سینه سپر کرد
گه گفت نیم خادم و صد گونه قسم خورد — گه‌گفت نیم چاکر و صد شورش و شر کرد

گه خانه نشین گشت و گهی خانه نشان داد گه خون ز زخم شست و گهی خون بجگر کرد
گـه رفت باصطبل و گهی گشت نمد پوش گاهی ز قضـا شکوه و گاهی ز قـدر کرد
گاهی بفلان برد امان گاه ببهمان گاهی بعلی تکیه و گـاهی بعمر کرد
از فضل امیرالامراء آمـد و این بـار از بوسگکی چند لبم پر ز شکر کرد
یك روز چو بگذشت بره دخترکی دید مانند سگ عوعو[1] زد و آهنگ قمر کرد
گاهی زپی هدیه زمن شعر و غزل خواست گاهی طلب جامه و آویز گهر کرد
گـه موی سر زلـف فرستاد بمعشوق وانرا ز گرفتاری خود نیـك خبر کرد
گـه نقل فرستاد و گهی جوزك بـوّان گـه بهر عرایض طلب کاغذ زر کـرد
گه نعل فکند از پی معشوق در آتش گـه زاتش عشقش دل خود زیر و زبر کرد
گـه شد بمنجم ز پی ساعت تزویج گه مشت بحمدان زد و نفرین پدر کرد
گه‌خواست صد اندرصد و گه خواندعزیمه گه از پی تحبیب دو صد فکر دگر کرد
گـه گفت خـدا کاش مرا چشم نمیداد کاو دیـد و دلـم را هـدف تیر خطـر کرد
گه گفت مرا از همه آفـاق دلی بود دیدار نکویان دلم از دست بدر کرد
گه گفت کـه دیوانه شوم گر نشد این کار ونـدر رخ من خیره چو دیوانـه نظر کرد
من گاه پی تسلیه گفتـم مکن این کار هشدار کزین حادثه بایست حذر کرد
عشق چـه و کشك چـه و پشم چه فرو هل وسواس تو عرض من وخون تو هدر کرد
رو جـان پـدر جلق زن و دلق بسر کش هر دم به بتی دست نشایـد بکمر کرد
خندید کـه این جان پـدر جان پـدر چند هرچیز بمن کرد همین جـان پدر کرد
این جان پـدر از وطن افکند مـرا دور این جان پدر بین که چه بر جان پسر کرد
قـا آنیکا تن زن و انصاف ده آخر با یار خود اینقدر توان بوك و مگر کرد
من یار تو بـاشم تو بـکارم نکنی میل یزدان دل سختت مگر ازروی وحجر کرد
این گفت و خراشید رخ از ناخن وپاشید اشکی که بیك رشحه زمین را همه تر کرد

---

۱ ــ مخفی نماناد که اگر واژهٔ عوعو قطعاً باحرف (ع) آغاز شود بوزن شعر خلل می‌رساند . امااز نظر اینکه «عوعو» جزء اسماء اصوات است وازصدای سگ تقلید شده وبطور حتم لازم نیست ازمخرج حرف (ع) ادا شود شاعر مسامحه کرده وآن را در شعر خویش آورده است .

گفتم چکنم نیست مرا برگ عروسی — خود حاضرم ار هیچ توانی خر نر کرد
برتافت زنخدان مرا با سرانگشت — وندر رخ من ژرف نگاهی بعبر کرد
گفتا تو عروس منی ایخواجه بدین حسن — کز روی تو زنگی بشب تار حذر کرد
خرگایم و نرگایم و آنگاه چنین زشت — ویحك که ترا بار خدا این همه خر کرد
گویند حکیمی تو که آباد شود فارس — خرتر ز تو آنکس که ترا نام بشر کرد
گفتم بخدا هر چه کنم فکر نیارم — کاریکه توان برطلب سیم ظفر کرد
گفتا نه چنینست بیك روز توانی — یزدان نه مگر شخص ترا ز اهل هنر کرد
شعری دو سه در مدح امیرالامرا گوی — میریکه ترا صاحب این جاه و خطر کرد
گفتم که من این قصه نگارم به علیخان — کش بار خدا پاك دل و نیك سیر کرد
شعر از من و سور از تو و سیم ازکرم میر — نصرت ز خدایکه معانی بصور کرد
تا صورت این حال دهد عرضه بر میر — میریکه خدایش بسخا نام سمر[1] کرد
گفتا که نکو گفتی و تحقیق همین بود — وین گفتهٔ حق در دل من نیك اثر کرد
محمود بود عاقبت میر که دایم — از همت او کشتهٔ آمال ثمر کرد
قاآنی ازین نوع سخن گفتن شیرین — بالله که توان کام تو پر درّ و گهر کرد

در ستایش نواب شاهزادهٔ رضوان جایگاه فریدون میرزا حکمران فارس طاب‌الله ثراه فرماید

ماهم زدر درآمد و برمن سلام کرد — مشکوی من‌زطرهٔ خودمشك‌فام کرد
با هم دمید ماه من و مهر آسمان — روشن‌جهان‌ازاین‌دو ندانم کدام کرد
رضوان‌ندانماکه‌بغلمان چه‌خشم کرد — کاو تنگدل ز خلد بگیتی خرام کرد
غلمان‌مگوفریشته‌بدکز مهین خدای — زی من بمدح خسرو دنیا پیام کرد
دارای ملك فارس فریدون راستین — کاورا خدای بار خدای انام کرد
باری نگارم‌آمد وبنشست وهرنفس — مستانه بر رسوم تواضع قیام کرد

---

۱ ــ سمر بفتحتین = افسانه وافسانه گفتن .

وهم آمدم بپیش که دیوانه شد مگر — از بس نمود لابه و از بس سلام کرد
دزدیده کرد خنده وازدیده اشك ریخت — دل زو رمیده بود بدین حیله رام کرد
زخمی که تیر غمزهٔ او زد بجان من — آن زخم را بزخم دگر التیام کرد
آن عنبرین دوزلف که رقاص روی اوست — گاهی بشکل دال و گهی شکل لام کرد
تا بوی زلف او همی از باد بشنوم — پا تا سرم شعور محبت مشام کرد
عارض نمود و مجلس من پر فروغ ساخت — گیسو گشود و محفل من پر ظلام کرد
آنرا زصبح روشن نایب مناب ساخت — وین را زشام تاری قایم مقام کرد
برمن نمود یکدم وصلش هزار سال — از بس زروی و موی عیان صبح و شام کرد
برجست و پیش خم شد و بر سر کشید می — از کف قرابه از گلوی خویش جام کرد
زان بس دو یدر خشم از آخر برون کشید — زین بر نهاد و تنگ کشید ولجام کرد
باد رونده را بشکم بر کشید تنگ — برق جهنده را بسر اندر زمام کرد
بر پشت باد همچو سلیمان نهاد تخت — و آنگه بتخت همچو سلیمان مقام کرد
تا بسته بود چون کرهٔ خاك بد گران — چون باز شد چو گنبد گردون خرام کرد
که بود تا فسار بسر داشت رخش من — بادی رونده شد چو مراو را لگام کرد
که هیچ باد گردد الحق نگار من — معجز نمود و آیت قدرت تمام کرد
گفتا زجای خیز و برون آی و برنشین — کامروز بخت کار جهان باقوام کرد
گفتم چه موجبست که باید بجان و دل — زحمت شمرد رحمت و راحت حرام کرد
گفتا ندانیا که شهنشاه نیك بخت — شه را روانه از ری رخت نظام کرد
وایدون پی پذیره جهاندار ملك جم — پا در رکاب رخش ثریا ستام کرد
تا پشت گاو و ماهی کوبیده گشت دشت — از بسکه خاص و عام براو ازدحام کرد
دل با همه فراخی بر روح تنگ شد — از بسکه شادی آمد و بروی زحام کرد
از بانگ چنگ جان خلایق بوجد خاست — از بوی عود مغز ملایك زکام کرد
رخت نظام کرد ببر حکمران فارس — کار جهان و خلق جهان با نظام کرد
گیهان بذکر تهنیتش افتتاح جست — هم بر دعای دولت او اختتام کرد

شاهاتویی که هر که ترا نیکنام خواست | او را خدای در دو جهان نیکنام کرد
تخت ترا زمـانه صفت لایزال گفت | بخت ترا ستاره لقب لاینام کرد
آبی که خورده بود امل بی‌رضای تو | خوی‌شد زخجلت تووقصد مسام کرد
یارب که در زمانه ملك شاد کام باد | کز فضل درزمـانه مرا شاد کام کرد

در ستایش شاهزادهٔ رضوان وساده شجاع‌السلطنه حسنعلی میرزا گوید

باد نوروزی شمیم عطر جان می آورد | درچمن ازمشك‌چین صد کاروان می آورد
رستم عید از بـرای چشم کاووس بهار | نوشدارو از دل دیو خزان می آورد
یـا منوچهر صبا زی آفریدون ربیع | فتح نامهٔ سلم دی از خاوران می آور
بهر دفع بیور اسب[۱] دی گلستان کاوه را | از گل سوری درفش کاویان می آورد
رستم اردیبهشتی مـژده نـزد طوس عید | از هلاك اشکبوس مهرگان می آورد
بهرناورد فرامرز خریف اینك سپهر | از کمان بهمنی تیر و کمان می آورد
یـا پیام کشتن دارای دی را بـاد صبح | در بـر اسکندر صـاحبقران می آورد
یا شماساس[۲] خزان را قارن اردیبهشت | دستگیر از نیزهٔ آتش فشان می آورد
یـا نـوید قتل کرم هفتواد دی نستیم | در چمن چون‌اردشیر بـابکان می آورد
یا گروی[۳] فصل‌دی را بر فراز تل خاك | گیوفروردین‌بخواری‌مو کشان می آورد
نفس نـامیرانگر کاینك بـا ستمداد باد | نقشها از پرده در سلك عیان می آورد
خواهران لاله‌و گل را زهفت اندام خاك | همچورویین تن‌زراه هفتخوان می آورد
خندهٔ گل‌راست‌باعث‌گریهٔ ابرای‌شگفت | کاشك‌چشم‌او خواص‌زعفران می آورد

---

۱ ـ بیور اسب بفتح اول وسوم و سکون دوم و چهارم لقب ضحاك است و بیور در لغت فارس ده‌هزار را گویند و چون اورا ده هزار اسب بود بیور اسب نام نهادند (حاشیهٔ چاپ کلهر) .

۲ ـ شماساس نام مبارزی تورانی است که قارن پسر کاوه اورا کشت (حاشیهٔ چاپ کلهر) .

۳ ـ گروی نام مبارزی تورانی است که اوراگروی زره خوانند واز خویشان افراسیابست (حاشیهٔ چاپ کلهر) .

نفس نامی خود نسودی نیست بل اهتوخوشیست[۱] صنعها بین تا ز هر حرفت چسان می آورد
گاه برمانند نساجان پرند از نسترن در سمن دیبا و در گل پرنیان می آورد
گاه برهنجار صرافان زر و دینار چند از گل خیری ببازار جهان می آورد
از سنان لاله گاه از بید برگ برگ بید صنعت پولاد سازی در میان می آورد
مطلعی از مطلع طبعم بر آمد کز فروغ مهر را در چادر کحلی نهان می آورد
ساقی ما تا شراب ارغوان می آورد بزم را آزرم گلگشت جنان می آورد
جام کیخسرو پر از خون سیاووشان کند در دل الماس یاقوت روان می آورد
قصد اسکندر همین ظلمات بدنی آب خضر طبع رمزی زین سخن را در بیان می آورد

---

۱ ــ نسودی واهتو خوشی از اصطلاحاتی است که فردوسی درشاهنامه بکار برده است . طبق روایت فردوسی جمشید مردم را بچهار طبقه تقسیم کرد :

ز هر پیشه ور انجمن گرد کرد بدین اندرون نیزه پنجاه خورد
گروهی که کاتوزیان خوانیش برسم پرستندگان دانیش
صفی بر دگر دست بنشاندند همی نام نیساریان خواندند
کجا شیر مردان جنگاورند فروزندهٔ لشکر و کشورند
نسودی سدیگر گره را شناس کجا نیست بر کس از یشان سپاس
بکارند و ورزند و خود بدروند بگاه خورش سرزنش نشنوند
چهارم که خوانند اهتو خوشی همان زشت ورزان با سرکشی

(شاهنامهٔ بروخیم - ص ۲۴)

« .. و ببايد دانست که جمشید طوایف انام را برچهار قسم کرد یکیرا کاتوزی نام نهاد و فرمود که بروند ... و بعبادت خدای تعالی و کسب علوم مشغول باشند و دیگری را نیساری و گفت که سپاهگری کنند و جمعی را نسودی لقب داد و زراعت کردن فرمود و طبقه‌ای را اهتوخوشی خواند و گفت که بانواع حرفتها بپردازند (برهان: ذیل کلمهٔ کاتوزی) اما این کلمات تحریف شده است : تصورمی رود که کاتوزیان را فردوسی بصورت «آتوریان» یعنی نگاهبانان آتش و آتشکده و بعبارت دیگر موبدان آورده باشد و نیساریان درمصراع فردوسی ظاهراً صورت مصحف رشتاریان مخفف رثشتاریان وارتشتاریان است که درپهلوی بصورت ارتشتار و بمعنی رزمی وسپاهی است، نسودی نیزصورت تحریف شدهٔ بسودی یابسودی است و آن ازریشهٔ فشو (بسکون فاء) اوستایی است که بمعنی پروردانیدن چهارپایانست واهتوخوشی نیزمحرف کلمهٔ هوتخش (بضم تاء) پهلوی است که مرکبست ازدوجزء : جزء اول هو بمعنی خوب وجزء دوم ازمصدر توخشیتن بمعنی کوشیدن وورزیدن است. هوتخش یعنی خوب ورزنده و نیکو کوشنده و بهمین مناسبت درمتن نیز کلمهٔ اهنوخوشی به اهتوخوشی (باتاء مثناة بجای نون) تصحیح شد که صورت صحیح تراست و باروایت فردوسی (درشاهنامهٔ طبع کتابخانهٔ بروخیم) نیز تطبیق می کند .

خودنمیدانست اسکندر مگر کاندر شراب هست تأثیری که عمر جاودان می آورد
از دل صاف صراحی در تن تابنده جام دست ساقی مایهٔ روح روان می آورد
دست افشان پای کوبان هر وشاقی ساده روی رو بسوی درگه پیر مغان می آورد
خلق را جشنی دگر گونست گویا نوبهار ازشمیم عطر گلشان شادمان می آورد
یانسیم صبحگاهی مژدگانی نزد خلق از نزول موکب شاه جهان می آورد
قهرمان ملك جمشیدی بها درشه حسن آنکه کیوان را بدرگه پاسبان می آورد
آن شهنشاهی که هرشام وسحر ازروی شوق سجده بر خاك رهش هفت آسمان می آورد
آنکه یك رشح کف او آشکارا صد هزار گنج باد آورد و گنج شایگان می آورد
هر کرا الطاف او تاج شرف بر سر نهاد روزگارش کامگار و کامران می آورد
هر چه جز نقش وجود اوست نقاش قضا بر سبیل آزمون و امتحان می آورد
هیچدانی باعدو تیغ جهانسوزش چه کرد آنچه برسر کشت را برق یمان می آورد
تابدیوان جهان نامش رقم کرد آسمان نام دستانرا که اندر داستان می آورد
رفعت کاخ جلالش درسه ایوان دماغ کار دانان یقین را در گمان می آورد
نصرت وفیروزی وفتح وظفر را روزگار با رکاب شرکت او همعنان می آورد
حسرت دست گهر بارش مزاج ابررا با خواص ذاتی طبع دخان می آورد
فرّهٔ دیهیم دارایش هر دم صد شکست بر شکوه افسر شاه اردوان می آورد
خصم باوی چون ستیزد خر سواری از کجا تاب ناورد سوار سیستان می آورد
مور کز سستی نیارد پرّ کاهی بر کشید کی گزندی برتن شیر ژیان می آورد
یاطنین[1] پشهٔ لاغر که هیچش زور نیست کی خلل بر خاطر پیل دمان می آورد
نی گرفتم از درطوسست آسیب از کجا برتن و بازوی سام پهلوان می آورد
کهترین کریاس دار بارگاه حشمتش از جلالت پا بفرق فرقدان می آورد
گردش گردون بگردش کی رسدهر گه که او درجهان رخش عزیمت را جهان می آورد
لرزه اندر پیکر هفت آسمان افتد زبیم چون بهیجا دست بر گرز گران می آورد

---

۱ ـ معنی اصلی طنین آواز مکس وپشه است .

دفتر شاهان پیشین را بشوید اندر آب — هر کجا کافاق نامش برزبان می آورد
ای شهنشاهی که از تأثیر عدلت روزگار — صعوه را از چنگل باز آشیان می آورد
گر ز فرمانت فلك گردن کشد بر گردنش — دست دوران پالهنگ[1] از کهکشان می‌آورد
روزگار از ازدواج چارمام و هفت باب — با کفت طفل عطا را توأمان می آورد
نیست جز تأثیر تابان نجم بختت هر چه را — لاب[2] ز اسطرلاب و رمز اردجان[3] می آورد
معجز تأثیر انفاس تو در تسخیر ملك — از دم عیسی روح الله نشان می آورد
موسی شخص تو فرعون حوادث را ستوه — از ظهور معجز کلك و بنان می آورد
مر قضا را در نظام حلّ و عقد روزگار — هرچه گویی اینچنین او آنچنان می آورد
آسمان جز مهر و کینت ننگرد سرمایه‌یی — آشکارا هرچه از سود و زیان می آورد
چون فلك صاحبقرانی چون ترا نارد پدید — زان سبب آسوده‌ات از هر قران می آورد
شادزی شاها که دایم بر وجودت عقل پیر — مژدها از جانب بخت جوان می آورد
سوی قاآنی ز روی مرحمت چشمی فکن — کز در معنی نثارت هر زمان می آورد
گرچه نظمش نیست نظمی کش توانستی شنید — زانکه طبعش آسمان و ریسمان می آورد
لیك چون هموار در مدح تو میراند سخن — روزگارش هر دو عالم رایگان می آورد
روح پاك افضل الدینش بدست نیك باد — تهنیت هردم ز خاك شیروان می آورد
روز و ماه و سالیان در دوغم و رنجت مباد — تا که دوران روز و ماه و سالیان می آورد

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه مروج ملت نبی حجازی محمدشاه غازی طاب ثراه فرماید

ساقی بده رطل گران زان می که دهقان پرورد — انده برد غم بشکرد شادی دهد جان پرورد

---

۱ ـ پالهنگ دوالی وریسمانی باشد که برلجام اسب جنیبت بندند وصید وشکار ومجرم وگناهکار را نیز بدان محکم بربندند ـ وکمند دوشاخه وچوبی که بر گردن سگ نهند (برهان).

۲ ـ صاحب برهان لاب را در «لغت یونانی» بمعنی آفتاب ونیز نام پسر ادریس نبی و نام حکیمی که اسطرلاب را وضع کرده است میداند و اسطر را نیز اسم پدر او گرفته است. اما تمام این تصورات از مقولهٔ فقه‌اللغهٔ عامیانه است ومأخذی ندارد وبدبختانه درشعر فارسی نیز راه یافته است!

۳ ـ اردجان بروزن همزبان از جداول اهل نجوم است (برهان).

در خم دل پیر مغان در جام مهر زرفشان ... در دست ساقی قوت جان رخسار جانان پرورد
درجان جهدزان پیشتر کاندر گلو یابدخبر ... نارفته ازلب درجگر کز رخ گلستان پرورد
چون بر فروزد مشعله یکسر بسوزد مشغله ... دیو ار شود زوحامله حوری بزهدان پرورد
بردل گشاید بوستان بررخ نماید ارغوان ... در مغز کاردضیمران در روح ریحان پرورد
شادی دهد غمناك را کسری کند ضحاك را ... بیجاده سازد خاك را وزخاك انسان پرورد
از سنگ سازد توتیا وزخاك آرد کیمیا ... از دُرد انگیزدصفا وز درد درمان پرورد
برگل‌فشانی گل شود برخس چکدسنبل شود ... زاغ ازخوردبلبل شود صدگونه‌الحان پرورد
جلاب جان قلاب تن مایهٔ خرد دایهٔ فطن ... طعمهٔ بیان لقمهٔ سخن کان لقمه لقمان پرورد
تبیان کند تلبیس را انسان کند ابلیس را ... هوش هزار ادریس را در مغز نادان پرورد
می چون دل بینا بود کاو را بدان مینا بود ... یا آتش سینا بود کش آب حیوان پرورد
دل را ازو زاید شعف جانرا ازاو خیزد شرف ... چونانکه گوهر را صدف از آب نیسان پرورد
ازجان پاکان خاك او وز روح آب تاك او ... کایدون عصیر پاك او جان سخندان پرورد
زان جوهرخورشیدفش گرعکسی افتددرحبش ... خاك حبش فردوس وش تاحشر غلمان پرورد
لعل بدخشانش لقب ماه درخشانش سلب ... ماه درخشان ای عجب لعل درخشان پرورد
جانراسروروسور ازو دل‌رانشاط وشورازاو ... مانا جمال حور ازو در خلد رضوان پرورد
درخم روان دارد همی زانرو فغان‌داردهمی ... درجام جان دارد همی‌زان‌جان بژمان پرورد
دی بایکی گفتم بری جان به ویامی گفت‌هی ... جان‌پروردتن‌را ومی جانرا دوچندان پرورد
چون مطرب آیددرطرب یاری‌طلب یاقوت‌لب ... سیمین بری کاندر قصب ماه درخشان پرورد
عقد ثریا در لبش سی ماه نو در غبغبش ... وانزلف هندو مشربش کفری که ایمان پرورد
زلفش‌چودیوی خیره‌سر وز دزدشب‌دیوانه‌تر ... کز ریویک گردون قمر در زیر دامان پرورد
گل پرورددرمشك چین گوهرفشاندزانگبین ... بیضا نماید ز آستین مه در گریبان پرورد
جوزا نماید از کمر پروین فشاند از شکر ... کژدم گذارد برقمر گوهر بمرجان پرورد
رویش ز دیبا نرم تر وز فتنه بی آزرم تر ... آبی ز آتش گرمتر کز شعله عطشان پرورد
خورشید رو ذره‌دهان تاریك‌مورو‌شن‌روان ... فربه سرین لاغر میان کاین کاهد و آن پرورد

زلفش چوطنازی کند بر ارغوان بازی کند   بر مه زره سازی کند در خلد شیطان پرورد
پوشیده گلبرك طری در زیر زلف سعتری[1]   گویی روان مشتری در جرم کیوان پرورد
مشکین خطش بر گرد لب موریست جوشان بر رطب   گرد نمکدان ایعجب یکدسته ریحان پرورد
دارد غمم را بیشتر سازد دلم را ریش تر   مانا هزاران نیشتر در نوك مژگان پرورد
جز خط آن سیمین بدن کافزود حسنش را ثمن   هرگز شنیدی اهرمن مهر سلیمان پرورد
هر گه سخن راند زلب در من فتد شورای عجب   ناچار شورست آن رطب کش در نمکدان پرورد
چون در وثاق آید همی برچیده ساق آید همی   تکلیف شاق آید همی آنرا که ایمان پرورد
خیز ای نگار ده دله آنرسم دیرین کن یله   بگذار جنگ و مشغله کاین هر دو خسران پرورد
جامی بخور کامی بجو بوسی بده حرفی بگو   زان پیش کانروی نکو خار مغیلان پرورد
در مشت خواهم غبغت تا سخت تر بوسم لبت   ترسم ززلف چون شبت کاو رنگ عصیان پرورد
از دولبت ای هم نفس یکبوسه دارم ملتمس   بگذار تاخود رامگس در شکرستان پرورد
بوسی بده بی مشغله بی زحمت و جنگ و گله   کز جان برفت آن حوصله کاندوه حرمان پرورد
ور بوسه ندهی ای پسر حالی بکین بندم کمر   گردد سخنور شیر نر چون رسم طغیان پرورد
ویژه چوقاآنی کسی کاورا بود حرمت بسی   زیرا که در مجلس بسی مدح جهانبان پرورد
ماه مهین شاه مهان غیث[2] زمین غوث زمان   کز قیروان تا قیروان در ظل احسان پرورد
دارا محمدشاه راد آن قیصر کسری نژاد   آن کز رسوم عدل و داد آیین یزدان پرورد
از حزم داند خیر و شر از عزم گیرد بحر و بر   از جود بخشد خشك و تر وز عدل گیهان پرورد
گیتی چو مهدی مهد او نظم جهان از جهد او   وز عدل او در عهد او مهتاب کتان پرورد
قهرش همه زهر اجل دوشد ز پستان امل   مهرش همه طعم عسل در کام ثعبان پرورد
چون بر فروزد برز را در پنجه گیرد گرز را   ماند بدان کالبرز را در بحر عمان پرورد
از هیبتش خصم دژم زان پیش کاید از عدم   تن را چوماهی در شکم با درع و خفتان پرورد
ماریست کلکش کفته[3] سر کز زهر بارد نیشکر   ناریست تیغش جان شکر کز شعله طوفان پرورد

---

۱ ــ سعتر بفتح اول وسوم گیاهی است معطر وامروز آنرا آویشن گویند ۲ ــ غیث بفتح اول = باران .
۳ ــ کفته بفتح اول اسم مفعول ازمصدر کفتن ــ و کفتن و کافتن = شکافتن .

دستش چو بخشد مال را روزی دهد آمال را ‌ ‌ ‌ چون دایه‌یی کاطفال را از شیر پستان پرورد
گر حفظ ابنای بشر از حزم او یابد اثر ‌ ‌ ‌ چون لوح محفوظش فکر حاشا که نسیان پرورد
تا در کمین خصم دغل باوی نیاغازد حیل ‌ ‌ ‌ از هر سر مویش اجل چشمی نگهبان پرورد
مداح او با خویشتن گرداند از خلقش سخن ‌ ‌ ‌ حالی بطبعش ذوالمنن هر هشت رضوان پرورد
ور بدسگال بدسیر خشم وی آرد در نظر ‌ ‌ ‌ در دم بجانش داد گر هر هفت نیران پرورد
شاها مرا در انجمن خوانند استاد سخن ‌ ‌ ‌ واکنون پریشان طبع من نظم پریشان پرورد
این نظم را نا گفته گیر این مدح را نشنفته گیر ‌ ‌ ‌ این بنده را آشفته گیر ایرا که هذیان پرورد
این مدح را پا تا بسر نه مبتدا و نه خبر ‌ ‌ ‌ آری ز بد گوید بتر هوشی که نقصان پرورد
هم بس عجب نبی کاین ثنا افتد قبول پادشا ‌ ‌ ‌ کاخر پسندد مصطفی شعری که حسان پرورد
شعری دو کز غیب آمده و زغیب بی‌عیب آمده ‌ ‌ ‌ وحیست ولاریب آمده تا مدح سلطان پرورد
الهام مطلق دانمش اعجاز برحق دانمش ‌ ‌ ‌ وحی محقق دانمش وحیی که ایقان پرورد
بی‌واسطهٔ روح الامین این پرده زد جان آفرین ‌ ‌ ‌ تا پرده دار ملک و دین در پرده جانان پرورد
در خواب گفتش دادگر کای از خرد بیدارتر ‌ ‌ ‌ خلاق بیداری شمر خوابی که ایمان پرورد
بیخود شو از صهبای من صهبا کش از مینای من ‌ ‌ ‌ فیضی بود سودای من کز مشکل آسان پرورد
اینت به‌بیداری نشان کز وجد گویی هر زمان ‌ ‌ ‌ ساقی بده رطل گران زان می که دهقان پرورد

در ستایش نایب السلطنة العلیه ولیعهد عباس شاه مبرور فرخ نیای پادشاه منصور و تفنن بمدح قایم مقام فرماید.

چون خواست کردگار که گیتی نظام گیرد ‌ ‌ ‌ دولت قویم گردد ملت قوام گیرد[1]

---

۱ ــ ظاهراً شاعر بمنظور تفنن قصد داشته‌است این قصیده را در بحر مضارع مثمن مکفوف اخرب (مفعول فاعلات مفاعیل فاع لاتن) بسراید. اما گاهی وزن را گم کرده وقسمتی از ابیات آن را در بحر مضارع مثمن اخرب (مفعول فاع لاتن مفعول فاع لاتن) سروده‌است. مثلا مصراع اول از مطلع قصیده در بحر مضارع مثمن مکفوف اخرب ومصراع دوم در بحر مضارع مثمن اخرب سروده شده‌است مگر آنکه آن را بدینصورت بخوانیم: دولت قویم گردد وملت قوام گیرد ــ که در ینصورت با مصراع اول در یك بحر خواهد بود. شاید علت این امر آنست که بعضی از ابیات قصیده را بهر دو بحر می توان خواند، منتهی خواندن آن در بحر مضارع مثمن اخرب (غیر مکفوف که سرودن در آن بحر مراد شاعر نبوده‌است) آسانتر است وزودتر متبادر بذهن می‌شود.

ملك رمیده از نو باز انقیاد جوید | دین شمیده از نو باز انتظام گیرد
عباس شاه ملك ستانرا نمود ملهم | تازین نهد برابرش درکف حسام گیرد
اجزای امن از مددش التیام جوید | بنیاد جور از سخطش انهدام گیرد
آری چو شاه غازی آید بترکتازی | شك نی که دین تازی از نو قوام گیرد
آری کند چو حیدر فتح قلاع خیبر | زان ملت پیمبر نظمی تمام گیرد
شه چون بخشم آید هوش عدو رباید | شاهین چو پر گشاید بیشك[1] حمام گیرد
یکسو ملك بخنجر کشور گشا و صفدر | یکسو بخامه کشور قایم مقام گیرد
آن سطوت مجسم این رحمت مصور | این خصم را بخامه آن یك بخام[2] گیرد
آن مرز روم و روس بیك التفات بخشد | این ملك مصر و شام بیك اهتمام گیرد
آن نه سپهر و شش جهت ازیك سنان ستاند | این چار رکن و هفت خط ازیك پیام گیرد
این ملك ترك بردوسه نوبی غلام بخشد | آن مرز نوبه با دو سه ترکی غلام گیرد
امسال آن بکابل و زابل علم فرازد | سال دگر مدینهٔ دارالسلام گیرد
امسال آن خراج زگرگانج[3] و کات خواهد | سال دگر منال ز کنعان و شام گیرد
امسال آن سمند بمرز خجند راند | سال دگر بمصر مر او را لگام گیرد
اهل هرات و بلخ مراورا رکاب بوسند | خلق عراق و فارس مر آنرا لجام گیرد
آن در تحیر این که نخستین کجا شتابد | این در تفکر آنکه نخستین کدام گیرد
هم کلك او قصب زجریر ازصریر خواهد | هم خنگ این سبق بسپهر از خرام گیرد
ای صدر راستان ولیعهد کاستانت | سبقت زفرّ و پایه برین نه خیام گیرد
کاخ ترا ستاره پناه سپهر خواند | کفّ ترا زمانه کفیل انام گیرد
کلك توحل و عقد جهانرا کند کفایت | هرگه که تیغ خسرو جا در نیام گیرد
این خوی خاص تست که هرکاو زخبث طینت | خود را زکینه با تو الدّ الخصام[4] گیرد
عزت دهی و قرب فزایی و مال بخشی | تا باز نام جوید و تا باز کام گیرد

---

۱ ــ حمام بفتح اول = کبوتر. ۲ ــ خام = کمند. ۳ ــ گرگانج بضم اول وفتح نون = پایتخت ودارالملك خوارزم. ۴ = الدالخصام = سرسخت ترین دشمنان.

وین بهر آن کنی که عدو نیز در زمانه
در دل خیال جود ترا بر دوام گیرد
خلق تراست رایحهٔ گل عجب نه کز وی
خصم جعل نهاد به نفرت مشام گیرد
مانی بآفتاب که از مه کسوف یابد
یا آنکه مه بهرمه از او نور وام گیرد
صد را چه باشد ار زشمول عنایت تو
ناقابلی چو من سمت احتشام گیرد
ناکامی از عطای تو یکچند کام جوید
بی نامی ازسخای تو یك عمر نام گیرد
رای تو آینه است نباشد عجب که دروی
نقش خلوص من سمت ارتسام گیرد
یك مختصرعطای تو رایج کند هنر را
گوقاف تا بقاف جهانرا لئام گیرد
ارجوجراحتی که زدونان مراست دردل
از مرهم مراحم تو التیام گیرد
من خشك خوشه ام تو غمامی مگرنه آخر
خوشیده خوشه برگ ونوا ازغمام گیرد
گر جاهلی معاینه گوید که در زمانه
مشکل بود که کارتوزین پس قوام گیرد
گویم بشاخ خشك نگه کن که ابر آزار
در حلیهٔ طراوتش از فیض عام گیرد
گر آفتاب مهر تو بربخت من نتابد
ازبخت من جهان همه رنگ ظلام گیرد
دورست خور ز تودهٔ غبرا ولی فروغش
هر بامداد عرصهٔ غبرا تمام گیرد
تاهرصباح لاله چو مستان بطرف بستان
بزم نشاط سازد و دردست جام گیرد
مهرتو سال ومه بولی گنج ومال بخشد
قهر تو روز وشب ز عدو انتقام گیرد

در ستایش شاهزادهٔ کیوان سریر اردشیر میرزا دام اقباله فرماید

صبح آفتاب چون ز فلك سر زد
ماهم بخشم سندان بر در زد
جستم ز جا گشودم در گفتی
خورشید از کنار افق سرزد
ای بس که خنده خندهٔ نوشینش
بر بسته بسته قند مکرّر زد
ننشسته بردرید گریبان را
پهلو ز تن بصبح منوّر زد
چون داغ دیدگان بملامت چنگ
در حلقهای زلف معنبر زد
گفتی بقهر پنجه یکی شاهین
غافل پرّ و بال کبوتر زد
بر روی خویش نا زده یك لطمه
از روی خشم لطمهٔ دیگر زد

ای بسکه خنده صفحهٔ کافورش زان لطمه بر لطیمهٔ عنبر زد
نیلی تر از بنفشه ستان آمد از بس طپانچه بر گل احمر زد
گفتی بعمد شاخهٔ نیلوفر پیرایه را بفرق صنوبر زد
در خون دیده طرهٔ او گفتی زاغی بخون خویش همی پرزد
از دانه دانه اشك دو رخسارش بس طعنه بر نجوم دو پیکر زد
در لب گرفته زلف سیه گفتی دزدی ببار خانهٔ گوهر زد
بر هر رگم ز خشم دو چشم او از هر نگه هزاران نشتر زد
برجان همه شرنگ ز شکر ریخت بر دل همه خدنگ ز عنبر زد
هر مژه اش ز قهر بهر عضوم چندین هزار ناوك و خنجر زد
هم نرگسش بکینم ترکش بست هم عبهرش بجانم آذر زد
نیلی شدش ز بسکه رخ از سیلی گفتی به نیل دیبهٔ ششتر زد
بگداخت شکرّین لب نوشینش از بس ز دیده آب بشکرّ زد
افروخت زیر زلف رخش گفتی دوزخ زبانه در دل کافر زد
در موج اشك مردمك چشمش بس دست و پا چو مرد شناور زد
سرتا قدم چو نیل شدش نیلی ازبس طپانچه بر سر و پیکر زد
زد دست و زلف و کاکل مشکین‌را چون کار روزگار بهم بر زد
بگشود چین ز جعد و گره از زلف بر روی پاك و قلب مکدّر زد
چونان‌که مار حلقه زند بر گنج مویش بگرد رویش چنبر زد
شد چون بنات نعش پراکنده از بسکه چنگ بر زر و زیور زد
بر زرد چهره سیلی پی در پی گفتی چو سکّه بود که بر زر زد
چندانکه باد سرد کشید از دل اشکش ز دیده موج فزون تر زد
موج از قفای موج همی گفتی بحر دمان ز جنبش صرصر زد

گفتی ز خون دیده ستبرق[1] را — صبّاغ سان بخمّ معصفر[2] زد
بیهوش گشت عبهر فتّانش — ز اشکش برخ گلاب همی برزد
گفتی کسوف یافت مگر خورشید — از بس طپانچه برمه انور زد
گفتمش نـاله ازچه کنی چندین — کافغانت بربجان من آذر زد
گفتا ز دوری تو همی مویم — کاتش بموی موی من اندر زد
ایدون مرآن غلامك دیرینت — زین بـاز بر پشت تکاور زد
گفتم خمش که صاعقهٔ آهت — آتش بکشت جان من اندرزد
یکسال بیش رفت که هجرانم — آتش بجان مام و برادر زد
درری ازین فزون بنیارم ماند — کاهم بجان زبانه چو اخگر زد
این گفت و سُفت لعل بمروارید — وز خشم سنگریزه بساغر زد
گفت از پی علاج کنون بـاید — دست رجا بدامن داور زد
مظلوم وش ز بهر تظلم چنگ — در دامن خدیو مظّفر زد
شهزاده اردشیر که جودش طعن — برفضل معن و همت جعفر زد
فرماندهـی که خادم قصر او — بیغاره از جلال به قیصر زد
رایش بها بمهر منور داد — قهرش قفا بچرخ مدّور زد
خود او برزم یك تنه چون خورشید — با صد هزار بیشه غضنفر زد
کس دیده غیر او که بیك حمله — برصد هزار بادیه لشکر زد[3]
اختر بدند دشمن و او خورشید — خورشید وش بیك فلك اختر زد
از خون زمین رزم بدخشان شد — درکین چو او نهیب بر اشقر زد
برعرق حلق خصم سنان او — پنداشتی ز پیکان نشتر زد
زد برگروه دشمن دین تنها — چون مرتضی که برصف کافر زد

---

۱ – ستبرق مخفف استبرق که دیبای نازك باشد (حاشیهٔ چاپ کلهر) ۲ – معصفر بضم اول وفتح دوم وچهارم رنگی‌است که ازعصفر (بضم اول وسوم) سازند و عصفرماده‌یی است زرد رنگ .
۳ – ازین بیت ببعد ازنسخهٔ چاپ میرزا محمود نقل شده‌است زیرا درطبع کلهر بس‌ازین تاآخرقصیده پنج بیت بیشتر نیامده‌است.

دیگر نشان کسی بنداد از او کوپال هرکرا که بمغفر زد
در رزم تیغ کینه چوبهمن آخت در بزم جام زر چو سکندر زد
ساغر ببزم عیش چوخسروخورد صارم برزم خصم چو نوذر زد
جمشیدوار تخت چو بر پیراست خورشید وار بادهٔ احمر زد
بربام آسمان برین قدرش ای بس که پنج نوبه چو سنجر زد
جز تیر او عقاب شنیدستی کاندر طوافگاه اجل پر زد
جز تیغ او نهنگ شنیدستی کاو همچو لجهٔ موج ز جوهر زد
خرگاه عزّ و رایت دولت را بر فرق چرخ و تارك اختر زد
نعلین جاه و مقدم حشمت را بر اوج ماه و فرق دو پیکر زد
با برق گویی ابر قرین آمد چون دست او بقبضهٔ خنجر زد
کفران نمود بر نعمش دشمن او تیغ کینه از پی کیفر زد
نشگفت اگر بطاعت ما چربد ضربی که شه بدشمن ابتر زد
کافزون ز طاعت ثقلین آمد آن ضربتی که حیدر صفدر زد
شیر خدا علی که حسام او آتش بجان فرقهٔ کافر زد
اوبود ماشطهٔ[1] صور خلقت دست ازل چو خامه بدفتر زد
لابلکه نیست دست صور پیرا گرنقش دست خالق اکبر زد
جزاو که اوست دست خدا آری دست خدا بدفتر زبور زد
جز او پی شکستن بتها در کی پای کس بدوش پیمبر زد
از راست جز بعون ولای او نتوان قدم بعرصهٔ محشر زد
کوته کنم سخن که سزای او نتوان دم از ستایش درخور زد

در منقبت هژبر الغالب لیث الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام گوید

بجز لب تو کزو گفت شکرین خیزد که دیده لعل کزو جوی انگبین خیزد

---

۱ - ماشطه = آراینده .

عجب ز سادگی سرو بوستان دارم — که پیش قامت موزونت از زمین خیزد
قد تو سرو بود طرّهٔ تو مشك اگر — ز سرو ماه بروید ز مشك چین خیزد
کند بدوزخ اگر جای چون تو غلمانی — بهشتی از سر سودای حورعین خیزد
ز هر زمین که فتد عکس عارض تو برو — قسم بجان تو یك عمر یاسمین خیزد
همه خدای پرستان سفر کنند بچین — چو ترك کافر من گر بتی ز چین خیزد
هزار بیشه هژبرم چنان نترساند — که آن غزال غزلخوانم از کمین خیزد
ولی بآهوی چشمت قسم که نگریزم — هزار لجه نهنگم گر از کمین خیزد
بدا بحالت ابلیس کاو نمیدانست — که گوهری چو تو از کان ماء و طین خیزد
بر آستان تو ترسم فرشته رشك برد — بناله یی که مرا از دل حزین خیزد
چو شرح گوهر اشکم دهد بجای حروف — ز نوك خامه همی گوهر ثمین خیزد
بقد همچو کمانم مبین که هردم ازو — چو تیر ناز تو صد آه دلنشین خیزد
چه قرنها گذرد تا قران زهره و ماه — اثر کند که قران تو بی قرین خیزد
ز رشك نازکی و نوبهار طلعت تو — طراوت و طرب از طبع فرودین خیزد
مدام از نی کلکم که رشك نیشکرست — بوصف لعل تو گفتار شکّرین خیزد
بدان رسیده که بر طبع خویش رشك برم — کز آن سفینه چسان گوهری چنین خیزد
سزد که سجده برم پیش طبع قاآنی — کز و نهفته همی مدح شاه دین خیزد
علی که گر کندش مدح طفل ابجدخوان — ز آسمان و زمین بانگ آفرین خیزد
شهی که خاتم قدرت کند چو در انگشت — هزار ملك سلیمانش از نگین خیزد
اگر بر ادهم[1] گردون کند بخشم نگاه — نشان داغ مه و مهرش از سرین خیزد
بروی زین چو نشیند گمان بری که مگر — هزار بیشه غضنفر ز پشت زین خیزد
شبیه پیکر یکران اوست کوه گران — ز کوه اگر روش صرصر بزین[2] خیزد
شها دو بینی ذات تو و رسول خدای — نه از دو دیده که از دیدهٔ دوبین خیزد
بروز عرض سخا صد هزار گنج گهر — ز آستین توای شاه راستین خیزد

۱ – ادهم = اسب تیره رنگ. ۲ – بزین = وزان.

بجای موج ز رشك کف تو بحر محیط — زمان زمان عرق سرش ازجبین خیزد
بروز رزم توهر خون که‌خورده‌درزهدان — زبیم خشم توازچشم هر جنین خیزد
بنزد شورش رزم تو شور و غوغایی — کز آسمان وزمین روز واپسین خیزد
هزار بار بنسبت از آن بود کمتر — که روز معرکه ازپشه‌یی طنین خیزد
برای آنکه ترا روز وشب سلام کنند — زجن وانس وملایك صفیر سین خیزد
مخالفان ترا هرزمان بجای نفس — زسینه ناله برآید زدل انین خیزد
زمن که غرق گناهم ثنای حضرت تو — چنان غریب که گوهر زبارگین[1] خیزد
تو آن شهی که گدایان آستان ترا — هزار دامن گوهر ز آستین خیزد
گدای راه نشینم ولی بهمت تو — یسار گنج گهر بارم از یمین خیزد
شها ثنا گرخود را ممان بدرگه خلق — که شرمسار کند جای وشرمگین خیزد
چنان بیك نظر لطف بی نیازش کن — که از سر دوجهان از سریقین خیزد
هزار سال بقا باد دوستان ترا — بشرط آنکه زهر آنش صدسنین خیزد

درستایش شاهزاده شجاع‌السلطنه حسنعلی میرزا

ای صفاهان مژده کاینك شاه دوران میرسد — جسم بیجان ترا از نوبتن جان میرسد
غصه را بدرود کن کاید مسرت این زمان — دردرا پیغام ده کاین لحظه درمان میرسد
گرد نعل توسنش بنشست بر اندام ما — خاك راه موکبش تا چرخ گردان میرسد
ظل چتر رایتش گسترده تا عرش برین — دور باش حضرتش تاکاخ کیوان میرسد
با جلال کیقباد و شوکت افراسیاب — با شکوه قیصر و فرّ سلیمان میرسد
خسرو پرویز آید زی مداین این زمان — یا سوی کابلستان سام نریمان میرسد
یانه پور زادشم پویدبه حصن گنگ دژ — یانه‌گرد زابلی‌سوی سجستان میرسد
یانه تیمور دوم گردد سمرقندش مکان — یا نه قاآن نخستین زی کلوران میرسد

---

۱ - بارگین بروزن آستین گودالی را گویندکه آبهای کثیف وچرکین همچو زیراب حمام ومطبخ وامثال‌آن برآنجا رود - وآب‌گندیده وبدبوی را نیزگفته اند ومعرب آن فارقین است.

یا نه سلطان آتسز روزی هزار اسب آورد یا مگر شاه اخستان نزدیك شروان میرسد
اردوان کاردان اکنون شتابد سوی ری اردشیر شیر دل نك سوی کرمان میرسد
یا بسوی بارهٔ استخر تازد جمشید یا بسوی کشور تبریز غازان میرسد
یا مگر سنجر به نیشابور راند باد پای یا مگر سلطان جلال الدین به ملتان میرسد
یا اتابك جانب شیراز فرماید نزول یا حسن شاه بهادر زی سپاهان میرسد
آنجهانداری که از خاك ره جان پرورش سرزنش ها هر زمان بر آب حیوان میرسد
آن جهانجویی که از بوی نسیم رأفتش هرنفس بیغارها بر باغ رضوان میرسد
آنکه از یاقوت باریهای نوك تیغ او طعنها هرلحظه برکوه بدخشان میرسد
نسبت رایش نخواهم داد با تابنده مهر زانکه رایش را ازین تشبیه نقصان میرسد
آشکارا هر زمان از جانب بخت سعید بر روان او اشارت های پنهان میرسد
تا بکی قاآنیا بیهوده میرانی سخن کی از این توصیف اوصافش بپایان میرسد
باد تابان اخترت تا هر سحر ازخاوران سوی ملك باختر خورشید تابان میرسد

درستایش شاهزادهٔ مبرور شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب ثراه گوید

مگر شرمنده از تیغ شه وابروی جانان شد که امشب ماه عید اندر نقاب ابر پنهان شد
و یا ابراز پی ایثار بزم جشن عید شه برغم سیم ماه نوزباران گوهر افشان شد
ویا بهر مبارك باد عید از عالم بالا نزول رحمت حق شامل احوال سلطان شد
حسن شاه غضنفرفر که خاك نعل شبرنگش طراز افسر فغفور و زیب تاج خاقان شد
قضا امری که رایش مظهر خورشیدوماه آمد قدرقدری که طبعش مخزن انعام واحسان شد
جهان داور جهانداری که ازمعماری عدلش سرای امن گشت آباد و کاخ فتنه ویران شد
بمیزان سعادت هم ترازو گشت باتختش از آنرو منزل ناهید اندر برج میزان شد
گرایان می نشد دست تطاول برگریبانی از آنرو کامن با دوران او دست و گریبان شد
ز انصافش چنان رسم ستم برخاست ازگیتی که باشیر ژیان بنگاه آهو در نیستان شد
مگر میخواست کردن آشنا در بحر خون تیغش که همچون مردم آبی زپا تافرق عریان شد

حسامش حامی دینست وزینم بس شگفت آید ... که همچون کافر حربی بخون خلق عطشان شد
برابر کی شود با ابر دست راد او عمان ... که ازهر قطره‌اش زاینده صد دریای عمان شد
نظر برعفو شه دارند زین پس صالح و طالح ... که لطف و قهر خسرو ناسخ فردوس و نیران شد
بریدی باد پا کو تا بملك زاوه[1] بشتابد ... سراید بد سگال شاه را کز اهل طغیان شد
که ای از کید اهریمن زنخ پیچیده از فرمان ... چه شد کاخر روانت غرقهٔ دریای خذلان شد
چرا پیچیدی از فرمان شاهی سر که فرمانش ... روان در نه سپهر و شش جهات و چار ارکان شد
تو از کابل [illegible] دا افزون نیی کز کینه لشکر کش ... زهند و قندهار و سند و لاهور و سجستان شد
دمان باچل هزار افغان آتش خوی آهن دل ... که هریك لاشهٔ بیجانشان همدست دستان شد
بنا پاك اعتقاد خویش کز نیرنگ قیر آگین ... بعزم رزم شاه و ترکتاز ملك ایران شد
سرانجام از هراس غازیان شاه شیر اوژن ... گریزان از در دشت و غار و تابملتان شد
هم از خوارزم شه برتر نیی کز کین سپاه آرا ... زمرو و اندخود[2] و قندز[3] و بلخ و شبرقان[4] شد
روان با سی هزار اهرن منش عفریت جادو گر ... بعزم رزم شاه و فتح اقلیم خراسان شد
سرانجام آنهم از آسیب مال و جان و تاج و سر ... گریزان چون گراز از بیم شیر نر گرازان شد
چگویم چون تو خود زین پیش دیدستی و میدانی ... که از الماس گون تیغش جهان کوه بدخشان شد
مگر این نی همان شهزاده کاندر بند قهر او ... تنت همچون برهمن بستهٔ زنجیر رهبان شد
مگر این نی همان شاهی که اندر دشت کافر دز ... زسهم سهم خونریزش بچرخ افغان افغان شد
مگر این نی همان گردنکشی کز تیشهٔ قهرش ... برابر با زمین بنیان بام و بوم ملتان شد
مگر این نی همان پیل پلنگ آویز شیر افکن ... که از صد میل پیل از صدمهٔ گرزش گریزان شد

---

۱ - زاوه شهریست درخراسان واز وقتی که قطب‌الدین حیدرزاوه‌یی عارف شهیر وسرسلسلهٔ حیدریان در آن شهر دفن شد آن‌را تربت حیدریه نامیدند و تا امروز هم بدین نام خوانده می شود .

۲ - اند خود نام محلی است در خوارزم .

۳ - قندز بروزن هرمز: ظاهراً مخفف قهندز (کهن‌دز) است وآن نام قلعه‌یی‌است قدیم از قلاع بدخشان.

٤ - شبرقان بضم اول وراء مضموم شهریست آباد وبرجمعیت نزدیك بلخ وبین آن‌دویك یادو روز راه است وآن را شفرقان هم گفته‌اند . صاحب برهان آن را شبرغان (باغین) وبروزن نمکدان ضبط کرده وظاهراً شاعر نیز این واژه را روی ضبط برهان نقل واستعمال کرده‌است وباقتضای ضرورت شعر باید اینجا آن را بروزن نمکدان خواند .

مگر این نی همان ارغنده شیر بیشهٔ مردی　　که اندر بیشه شیر از بیم شمشیرش هراسان شد
مگر این نی همان اسب افکنی کز گرد شبرنگش　　هوای پهنهٔ هیجا فضای بربرستان شد
مگر این نی همان خاور خداوندی که فوجش را　　غنیمت از دیار خاوران تا ملك ختلان شد
مگر نی این همان گیتی کنارنگی که خصمش را　　هزیمت از دیار روس تا مرز کلوران شد
مگر این نی همان جمشید افرنگی که جیشش را　　بمفتاح ظفر مفتوح هفت اقلیم دوران شد
مگر این نی همان کیخسروی کاسفندیار آسا　　زایران لشکر آرا از پی تاراج توران شد
شها افسر ستانا تاج بخشا مملکت گیرا　　تویی کز تابش رایت خجل خورشید تابان شد
زبس طوفان خون آورد شمشیر جهانسوزت　　زخاطر باستانرا داستان نوح و طوفان شد
چنان شد بی نیاز از جود دست آز در عالم　　که در چشم مساکین سنگ و گوهر هردو یکسان شد
زمین ملك از طراحی دهقان عدل تو　　طراز خانهٔ ارژنگ وزیب باغ رضوان شد
بدانسان آمد آباد از ازل ملك وسیع تو　　که هرچیز اندر وپیدا بغیر از نام پایان شد
عدو آشفته زلف پرخمت راخواب دید آنگه　　بصد آشفتگی بیدار از آن خواب پریشان شد
شراری در جهان جست از تف تیغ شرر بارت　　هویدا آنگه از خاکسترش الوند و ثهلان شد
بقای جاودانی ملك را بخشد جهانسوزت　　بظلمات نیام از آن نهان چون آب حیوان شد
الا تا مردمان گویند فتح قلعهٔ خیبر　　بعون بازوی کشور گشای شیر یزدان شد
چنان مفتوح گردد ملك خصم از تیغ و بازویت　　که گوید هر کسی زه زه عجب فتح نمایان

در ستایش امیرزادهٔ شیر دل ارغون میرزا ابن شجاع السلطنه رحمهماالله گوید

بگوش از هاتف غیبم سحرگه این ندا آمد　　که وقت عشرت جانبخش وجشن جانفزا آمد
بسالاری سپهسالار دارای تهمتن تن　　گو سهراب دل شهزاده ارغون میرزا آمد
ظفرمندی که هندی اژدهای اژدر اوبارش　　بفرق بدکنش آتش فشان چون اژدها آمد
عدو بندی که خطی رمح او در پهنهٔ هیجا　　دم آهنج اژدری بیجان و ماری جانگزا آمد
بنزد خضر دانش مؤبدان این بس شگفتی زو　　که زندان سکندر منبع آب بقا آمد
شگفتی اینکه قیر آگین نیام ظلمت آیینش　　بکام تیره بختان چشمهٔ آب فنا آمد

بشکل عین از آنرو آمد از روز ازل تیغش | که عین عون و عین فعل و عین مدعا آمد
کشد در دیده خاك راه آهو از شرف ضیغم | بگیتی عدل او تا حاکم و فرمانروا آمد
سکندر خوانمش زانرو که ازرای جهان آرا | نمایان مظهر آیینهٔ گیتی نما آمد
وگر افراسیابش نیز خوانم بس عجب نبود | که آهن خود و آهن جوشن و آهن قبا آمد
دلش سرچشمهٔ فیض و نوال و بخشش و احسان | کفش کان عطا و ریزش و جود و سخا آمد
عبیر خلق او را تا لی مشك ختن خواندم | خرد چین بر جبین افکند کاین عین خطا آمد
تعالی الله بنام ایزد[1] زهی ای آسمان قدری | که حکم نافذت پهلوزن امر قضا آمد
به تیر راست روخم کرده پشت بدسگالانرا | کمانت کز ازل چون پشت نه گردن دوتا آمد
نهنگی اژدها شکلست شمشیر شرربارت | که هم خود بحر خون آورد و هم خود آشنا آمد
فلك سر سام جست از صدمهٔ گرزت از آن بر تن | صلیب افکن زخط قطب و خط استوا آمد
رباید مغفر از فرق دلیران تیغ رخشانت | خهی آهن سلب اعجوبیی کاهن ربا آمد
شها خصم پدرت آن تیره‌بخت بدکنش کایدر | سرش بر تن گران از کید و دیوش رهنما آمد
بسیج رزم را سازد که باوی کینه آغازد | نداند کاو پس از داور خدا گیهان خدا آمد
زبهر دفع او اکنون بر آن تازی نسب بنشین | که در دشت دغا همپویه با باد صبا آمد
دمی زن با پدرت آن شرزه شیر بیشهٔ مردی | که از گرزش تن الوند و نهلان توتیا آمد
که هان ایشاه لختی بر بجان افشانی تابین | که روز آزمون ما بمیدان دغا آمد
عنان ما بما بگذار و خود بنشین رکابی زن | یکی برجوهر ما بین که وقت کارها آمد
نه آخر بچهٔ شیر ژیان شیر ژیان گردد | نه آخر زادهٔ نر اژدها نر اژدها آمد
زبان از مدح دارای جهان بربنده قاآنی | که هان وقت ثنا بگذشت و هنگام دعا آمد
الا تا از مسیر هفت نجم و سیر نه گردون | گهی عیش و طرب حاصل گهی رنج و عنا آمد
چنان پاینده بادا دولتت کاندر جهان مردم | بهم گویند این دولت مگر بی انتها آمد

در ستایش شاهزادهٔ گیوان سریر اردشیر میرزا و تشبیب بمدح شاهنشاه اسلام پناه

سحر بشیر ملکزاده اردشیر آمد | مرا دوباره پستان شوق شیر آمد

۱– بنام ایزد یعنی بنام خدا و این کلمه را در محل تعجب گویند (برهان).

نگشته بود تباشیر[1] صبح فاش هنوز که سوی‌من‌ز ره آن ماهروبشیر آمد
سیه غلامکم از خوشدلی صفیری زد که‌خواجه‌مژده که‌ازره‌یکی‌سفیر آمد
هنوز داشت دوصد گام راه تا برمن کش‌ازدو زلف‌همی نکهت عبیر آمد
گه مصافحه سر پنجگان سیمینش درون دست من ازنازکی‌حریر آمد
چودر برش‌بگرفتم دودست‌من‌لغزید زطرف دوشش‌ودریك بغل‌خمیر آمد
بچشم‌من‌همه‌اندامش ازروانی‌ولطف چو شعر های ملکزاده اردشیر آمد
دو سال پیشترك كاش نامه می‌آورد چوغدر قافیه خواهم دریغ دیر آمد
اگرچه وقتی آمدکه از حرارت تب مزاج من‌همه سوزان ترازسعیر آمد
ولی چو آمد رنجم برفت پنداری که پیك رحمت از گنبد اثیر آمد
مرا زسلسلهٔ رنج و درد کرد خلاص گمان بری که‌برروی‌تن‌زریر[2] آمد
سپرد نامه و بگشود نامه را دیدم که بوی‌مشکم درمغزجای‌گیر آمد
نه نامه بود یکی درج بود پر زگهر بچشم ارچه گهرها برنگ قیر آمد
مگر ز مردمك چشم بود دودهٔ او که‌چشم تارمن ازدیدنش‌بصیر آمد
بگاه‌خواندنش ازفرط وجد در گوشم چو چنگ باربدآوازبم وزیر آمد
برست نیشکرم ازدو گوش بسکه‌درو همی عبارت شیرین و دلپذیر آمد
فکنده بودتب ازپامرا هزاران شکر که حرز مهرویم باز دستگیر آمد
چه‌شکرجودش‌گویم که‌پیش همت‌او هزار جودی‌همسنگ یك‌نقیر[3] آمد
احاطه یافته برهرچه هست همت او از آنکه همت او عالم کبیر آمد
بهر چه حکم کند قادرست پنداری که آفرینش در چنگ اواسیر آمد
بکوه روزی اوصاف‌عزم او خواندم ادانکرده سخن کوه در مسیر آمد

---

۱ ـ تباشیر بروزن سرازیر چیزی باشد سفید رنگ مانند استخوان سوخته وآنرا از درون‌نی هندی برمی آورند ـ ودر هرچیزی‌که بطریق‌کنایه بیان‌کنند مراد سفیدی آن چیزاست همچوتباشیر صبح که ازآن روشنی‌اول‌صبح‌مراد باشد . ومعرب‌آن طباشیراست(برهان).

۲ ـ روی تن‌کنایه ازاسفندیار وزیربرادرگشتاسپ وعموی‌اوست.

۳ ـ نقیربفتح اول ـ شکاف پشت هستهٔ‌خرما وکنایه ازچیزهای حقیر وخرداست.

ملك نژادا ای کز کمال عزو شرف / چوذات پاك خرد خاطرت خطیر آمد
بخاکپای تو تا شوکت ترا دیدم / جهان هستی در چشم من حقیر آمد
مگر که شخص تو تمثال خود ز عقل کشید / که ذات پاك تو چون عقل بی نظیر آمد
بدرگه تو سماوات سبع را دیدم / همی بشکل کم از عرض یك شعیر آمد
لباس عقل که کون و مکان در او گنجد / بقد قدر تو سنجیدمش قصیر آمد
تو خود بدانش صد عالم کبیرستی / بنسبت ارچه تنت عالم صغیر آمد
شود ز فرط غنا مستجار[1] هرچه غنیست / هر آن گدا که بجود تو مستجیر[2] آمد
صفات خلق تو هرگه نگاشت خامهٔ من / صدای شهپر جبریلش از صریر آمد
تنور عمر عدو سرد به که نان هوس / هر آنچه پخت بکام امل فطیر آمد
ز دشمن تو نفورند خلق پنداری / ز مادر و پدرش طعم و بوی سیر آمد
ز هم معانی و الفاظ سبق میجستند / چو یاد مدح تو ام دوش در ضمیر آمد
قلیل جود تو دنیاست وانچه هست درو / زهی قلیل که دارای صد کثیر آمد
چه رزمگاهان زین پیش کز سموم اجل / هوای معرکه سوزان تر از اثیر آمد
بگوش گردون گفتی که زیبق افکندند / زبسکه نعرهٔ رویین خم و نفیر آمد
گمان نمود مخالف چو تف تیغ تودید / که از گلوی جهنم برون زفیر آمد
چودید رمح ترا بدسگال با خود گفت / اجل کشیده سنان باز خیر خیر آمد
چو خارپشت سخنگو بالامان برخاست / ز بسکه برتن خصم تو چوب تیر آمد
عقاب تیر تو تا بشکرد کبوتر مرگ / ز هر کرانه چو صیاد در صفیر آمد
بدان رسید که قهرت جهان خراب کند / ولیك رحمت تو خلق را مجیر آمد
زفرّ طالع منصور برزمانه ببال / که ناصرالدین شه مرترا نصیر آمد
بمرد فتنه در آنروز کاو بطالع سعد / طراز تاج شد و زینت سریر آمد
از آن پیر و جوان واجبست طاعت او / که هم ببخت جوان هم بعقل پیر آمد
فلك چگونه تواند که دم زند ز خلاف / که نظم ملکش در عهدهٔ امیر آمد

---

۱ ـ مستجار بضم اول ملجأ و پناهگاه ۲ ـ مستجیر بضم اول = پناه دهنده

مهین اتابك اعظم یگانه صدر جهان — که بحر با کف رادش کم از غدیر آمد
ستاره صدرا ای آنکه جرم کوه گران — بنزد حلم تو همسنگ یك ستیر[۱] آمد
مبین بسردی طبعم که در تن از نوبه — هزار نوبتم امسال زمهریر[۲] آمد
و گرنه در همه آفاق دانی آنکه چو من — نه یك سخنور زاد و نه یك دبیر آمد
مرا بمهر تو ایزد سرشته است روان — از آن زمدح توام طبع ناگزیر آمد
فسون چرخ مرا از تو دور کرد آری — هلاك سهراب از حیلت هجیر آمد
درین سفر همه قسم من از جهان گویی — بلا و رنج و غم و نقمت وزحیر[۳] آمد
ولی شکایتم از دست روزگار خطاست — که این مقدرم از ایزد قدیر آمد
توانگرست بحمد الله از خرد مغزم — اگرچه دست من از سیم و زر فقیر آمد
بجیش نظم مسخر کنم حصار هنر — بزیر پاچه غم ار فرش من حصیر آمد
ولیك با همه دانش خجالت از تو برم — چو قطره یی که بـر لجهٔ قعیر آمد
همی بمان که شود روشن از تو شام ابد — چنانکه صبح ازل از رخت منیر آمد
بآفتاب شبیهست شعر قاآنی — عجب نباشد اگر در جهان شهیر آمد

در ستایش ابو السلاطین عباس شاه غازی نیای بیضا رای شاهنشاه اسلام پناه خلدالله ملکه فرماید

هست از دو کعبه امروز دین خدای خرسند — کز فرّ آن دو کعبه است شاخ هدی برومند
آن کعبه صدر ملت این کعبه پشت دولت — آن را بشرع پیمان این را بعدل پیوند
صید انـدر آن حرامست در ملت پیمبر — می اندر این حلالست در مذهب خردمند
از فـر آن عرب را سایـد بچرخ اکلیل[٤] — از قـرب ایـن عجم را نـازد بـعرش آوند[٥]
این قبلهٔ ملوکست آن قبلهٔ ملایك — آن خـانهٔ خـدایست ایـن خانهٔ خداوند

---

۱ ــ ستیر = سیر (واحد وزن که عبارت از ۱٦ مثقال است) ۲ ــ زمهریر بفتح اول = سرمای سخت
۳ ــ زحیر بفتح اول بمعنی اسهال خونی وذوسنطاریا و اینجا کنایه از درد و رنج است.
٤ ــ اکلیل بکسر اول = تاج ٥ ــ صاحب برهان آوند را بمعنی تخت و مسند گرفته است ولی گویا این کلمه صورت تصحیف شدهٔ کلمهٔ اورند بمعنی تخت باشد

عباس شاه غازی کز یاری جهاندار ... صیت جهانگشایی در هفت کشور افکند
کوهیست بحرپرداز بحریست کوه پیکر ... مهریست ابر همت ابریست مهر مانند
با حلم او سه گوی است ثهلان وطوروجودی ... باجود اوسه‌جوی است‌عمان‌و نیل و اروند[1]
بـا جـود بیکرانش چاهیست بحر قلـزم ... با حلم بیقیاسش کاهیست کوه الوند
خنگش چو در تکادو غوغا و ملك ختلان ... عزمش چودر روارو آشوب و مرز میمند
جیشش بگاه پیکارخنجر گذار و خونخوار ... هریك بـوقعه‌الـوا[2] هـر یـاك بحمله الـوند
از قهـر کینه تـوزش و لـوال در بـخارا ... ازرمح فتنه سوزش زلزال در سمر قند
بادست گوهر افشان چون پانهد به‌یکران ... بینی سحـاب نیسان بـر قلهٔ دماونـد
بـردیر پـای گیتی کـاخش کند تحکم ... برگرد گرد گردون خنگش زند شکرخند
پیر خـرد نـدیـده چون او بهینه استاد ... مام جهان ندیده چون او مهینه فرزند
سامان هفت کشور عدلش بامن آراست ... دامـان چـار مـادر جودش بگوهر آکند
ثهلان پیش حلمش خجلت بردز خردل ... عمان بنزد جودش شنعت بردز فرکند[3]
در کاخ شـوکت او کیهان بهینه چـاکر ... بـر خوان نعمت او گردون کمینه آوند[4]
کنزی زبخشش اوست دریا وگنج و معدن ... رمزی زدانش اوست استا[5]و زند و پا زند
در مـرغزار عالیش هر جـا کـه خار ظلمی ... بـاتیشهٔ عدالت عزمش ز ریشه بـرکند
دی در سرخس دیدی از حملهٔ سپـاهش ... یك شهر بنده آزادیك ملك خواجه دربند
یك جیش را غنیمت از مرو تا بسقلاب ... یك فـوج را هزیمت از طوس تـا بـدر بند
فـردا بـود که بینی اندر دیـار خوارزم ... فـوجـی اسیر شادان جـوقـی امیر در بـند
آخـر مگر نـه سنجر بهر هـلاك اتسز ... شد کینه جو بخوارزم در سال سیصد واند
از بهرکشور و گنج خود را فکند در رنج ... تا گنج و مال آورد بر سر کشان پراکند
خسرونه‌کم زسنجر از زور وهور[6] ولشکر ... خصمش نه بر ز اتسز از زر وزور و پیوند

---

۱ - اروند نام دجلهٔ بغداد (حاشیهٔ چاپ کلهر) ۲ - الوا بفتح‌وکسر اول نام نیزه‌داردستم‌است
۳ - فرکند : زمینی‌که سیل آنرا کنده باشدو جا بجای آن آب‌ایستاده باشد - وجوی تازه‌احداث
شده را نیزگویند (برهان) ٤ - آوند = ظرف ٥ - استا بکسر اول = اوستا ٦- هور بمعنی
مطلق ستاره است‌و طبیعی است‌که درزبان فارسی‌اخترو ستاره‌را بمعنی بخت وطالع نیز می گیرند.

فرداست کز خراسان لشکر کشد بتوران با دست گوهر افشان با تیغ گوهر کند
از بسکه کشته‌پشته حیران شود محاسب از بسکه خسته بسته نادان شود خردمند
خوارزمشه گریزان از دیده اشك ریزان بر رخ ز مویه صدچین بر دل ز ناله صدبند
توران خراب گشته جیحون سراب گشته میمند و مرو ویران گرگانج وکات فرکند
تا باغ و راغ گردد در موسم بهاران از ژاله‌کان الماس از لاله کوه یاکند[1]
در رزم و بزم بادا آثار مهر و قهرش در جام دشمنان زهر در کام دوستان قند

درستایش کهف‌الادانی والا قاصی جناب حاج میرزا آقاسی رحمه‌الله فرماید

ازین سان کابر نیسانی دمادم گوهر افشاند اگر ترك‌ادب نبود بدست خواجه میماند
درختانرا چه‌شد کامروز میرقصند ازشادی مگر برشاخ گل‌بلبل مدیح‌خواجه میخواند
جناب‌حاجی آقاسی که‌ریزدطرح‌صد گردون اگرشخص جلالش گردی ازدامن برافشاند
اگر باد عتاب او زند یك لطمه برهستی چه جای‌هفت‌گردون کافرینش را بجنباند
وگر برق خلاف او کشد یك شعله در گیتی چه‌جای خار صحرا کاب دریا را بسوزاند
خداوندا بدان‌ذات خداوندی که‌گرخواهد بقدرت چرخ رادر دیدهٔ موری بگنجاند
بقهاریکه قهرش پشه‌یی را گر دهد فرمان بزخم نیش او خرطوم پیلان را بپیچاند
که تاامروز جزمدحت زبانم‌حرفی ارگفته مر آنرا چون زبان لاله ایزد لال گرداند
بلای بد بود حاسد بجان هر که در عالم دعاکن کاین بلا را ایزد از عالم بگرداند
حریف‌خویش‌چون پرمایه‌بیند خصم بی‌مایه به بهتانی ازو طبع بزرگانرا برنجاند
چوصبح‌ارصادقم‌دراین‌سخن روزم‌بوَدروشن وگرچون گل‌دورویم باد غم برگم بریزاند
کسان‌گویند ببریدست مرسوم مرا خواجه بیزدان کاین‌سخن راگوش‌من‌افسانه‌میداند
برین دعوی دلیلی گویمت از روز روشنتر توخورشیدی‌وقطع‌فیض‌خودخورشیدنتواند
چومرسوم‌مرا زاول توخوددادی یقین‌دارم که‌شخصت باهمه حکمت‌چنین حکمی نمیراند
خدا تاندگرفتن آنچه بخشد از ازل لیکن نگیرد آنچه داد اول نمیگویم نمی تاند

---

۱ – یاکند = یاقوت

خدا تاند که رنگ ازلاله گیرد بوی از عنبر ولی از فرط رحمت دادهٔ خود باز نستاند
چو بر حکم مجدد میرود تعلیق این مطلب مگر تعلیقهٔ نوجان من زین بند برهاند
چه باشد ابر کلکت گر همی گرید بحال من وزان یك گریه‌ام تا حشر همچون گل بخنداند
زفیض تست اینهم کز طریق عجز مینالم که یزدان هم زبهر شیر کودك را بگریاند
کدامین یك بود زیبنده از جود تو میپرسم که برچرخم رساند یا بخاك تیره بنشاند
خدا هر چند قهارست لیکن از پی روزی عنان فیض خود از مؤمن و کافر نتاباند
تو مهری مهر نور خود بنیك و بد بیندازد تو ابری ابر فیض خود بخار وگل بباراند
ازان بخت ترا بیدار دارد سال و مه یزدان که خلق خویش را در مهد آسایش بخواباند
روا نبود که مداح تو با این منطق شیرین نیارد چون مگس لختی زسختی سر بخاراند
الا تا سال و مه آید الا تا عمر فرساید بپایی تا فلك پاید بمانی تا جهان ماند

در ستایش شهنشاه ماضی محمد شاه غازی فرماید[1]

سرین دلبر من سیم ناب را ماند زبسکه نرم ولطیفست آب را ماند
هنوز نامده درچشم من روم ازهوش بخاصیت همه گویی که خواب را ماند
درست نقطهٔ سرخی که درمیان ویست بجام سیمین گلگون شراب را ماند
کنار او همه رخشان میان او همه چین بدین دو وصف یکی شیخ و شاب را ماند
بماه ماند و در روی نشان بوسهٔ من گمان بری کلف ماهتاب را ماند
شعاع او همه چشم مرا کند خیره اگر غلط نکنم آفتاب را ماند
بروی یکدیگر افتند از دو سو گویی که جمله دفتر اهل حساب را ماند
چودر ازار قصب یار سازدش پنهان سهیل رفته بزیر سحاب را ماند
بروی او زقفا طرهٔ نگارینم غلالهای[2] خطا بر ثواب را ماند
فراز تحسین یانی نوشتهٔ نفرین بروی غفران یانی عذاب را ماند
و یا بخرمن نسرین زبر بشکل کمند همی نگون شده شاخهٔ سداب را ماند

---

۱ - این قصیده از نسخهٔ چاپ میرزا محمود نقل شد ۲ - غلاله بضم اول زلف معشوق را گویند و کلمه فارسی است.

و یا بقرص قمر برهمی بهیأت مار بخویش حلقه زده مشك ناب راماند
ویابخیمهٔ سیماب رنگ سیمین لون همی ز عنبر سارا طناب را ماند
ویا بپرّ حواصل که بر زده خرمن پـراکیدهٔ بـرّ غـراب را مانـد
ویا ببرز و بروکتف پور کیکاووس کمند پر خم افراسیاب را مانـد
ویا بپهلوی بدخواه شه فراز رکاب دوال خسرو مالك رقاب را ماند
خدیو راد محمد شه آفتاب ملوك که بربرخش بچرخ آفتاب را ماند
مظفری که بهنگام گیرودار نبرد بوقعه تیرش پرّان عقاب را ماند
ویانه ازپی حرق مخالفان چون دیو بچرخ معرکه سوزان‌شهـاب راماند
پرندهندی‌اوشعله‌ییست خاره شکاف که برق او بوغا التهاب را ماند
بسان شیردژآگه[1] بود پیادهٔ شاه بروزجنگ وعدویش کلاب را ماند
بهرکجاکه فرازد خیام دولت و فر بلند گردون بر آن قباب را ماند
سپهر توسن گویی بود کمیت ملك که ماه یکشبه بروی رکاب را ماند
نهیب تیغ ملك چیست‌بوم وجان‌عدو که جای او بروبوم خراب را ماند
بلارکش بودالماس‌رنگ وآتش‌فعل ولی بواقعه لعل مذاب را ماند
بشیرماند درخوردن وفشاندن خون چنانکه دشمن خسرو دواب را ماند
زبسکه شادی‌خیزست‌عهددولت شاه همی معاینه عهد شباب را ماند
ثنا و منقبت من بچهر دولت شه بر آفتاب درخشان نقاب را ماند
دوام دولت اوتاگهی‌که حاجب او بگوید ایدون یوم‌الحسـاب را ماند

در ستایش شاهزادهٔ رضوان وساده شجاع‌السلطنه حسنعلی میرزا طاب‌الله ثراه فرماید

غم وشادیست‌که با یکدگر آمیخته اند یا مه روزه بنوروز در آمیخته اند
در کفی رشتهٔ تسبیح وکفی ساغر می راست با عقد ثریا قمر آمیخته اند

۱ ــ دژآگه = سهمگین وخشم‌آلودو قهرناك .

تردماغ ازمی شب خشک لب ازروزهٔ روز ورع خشک بدامان تر آمیخته اند
درکف شیخ عصا درکف میخواره قدح اژدها با ید بیضا اثر آمیخته اند
همه راچهره چوصندل شده ازروزه‌ولی صندلی هست که بادرد سر آمیخته اند
مطرب ونالهٔ نی واعظ و آوازهٔ وعظ لحن داود بصوت بقر آمیخته اند
تا چرا روزه بنوروز در آمیخته است خلق باوی ز سر کینه در آمیخته اند
همه با روزه [illegible]کند وعلاجش نکنند روبهانند که با شیر نر آمیخته اند
بازنوروز شود چیره هم آخر که کنون نیمی از خلق بدو بیخبر آمیخته اند
روزه کس را ندهدچیز وکند منع زخور ابله آنان که بدوبی ثمر آمیخته اند
گرچه برروزه بشورندهم آخر که سپاه باملوك ازپی تحصیل خور آمیخته اند
خوان نوروز پر از نعمت الوان با او زین سبب مردم صاحب هنر آمیخته اند
منع می هم نکند زانرو با او سپهی همچو رندان جهان معتبر آمیخته اند
زاهدانرا اگر از سبحه کرامت اینست که یکی رشته بصد عقده‌بر آمیخته اند
ساقیانراست ازین معجزه کز ساغر می آب و آتش را با یکدگر آمیخته اند
کرده‌درجام بلورین‌می‌چون لعل روان نی نی الماس بیاقوت تر آمیخته اند
آتش طور بجین با یدبیضا کردند نار نمرود بآب خضر آمیخته اند
باده درکام فرو ریخته از زرّین جام خاوران گویی با باختر آمیخته اند
سرخ مرجان تر آمیخته با لؤلؤ خشك تا بساغر می مرجان گهر آمیخته اند
رنگ وبوداده بمی‌لاله‌رخان‌ازلب‌وزلف یا شفق را به نسیم سحر آمیخته اند
کرده درجام هلالی می خورشید مثال یاهلالیست که با قرص خور آمیخته اند
قطره‌یی آب‌بهم‌بسته که هیچش نم نیست با روان آتش نمناك در آمیخته اند
آب بی نم نگرو آتش پر نم که بطبع هرنمش را بهزاران شرر آمیخته اند
اشك می پاك کند خون جگررا گرچه رنگ آن اشك‌بخون جگر آمیخته‌اند
نی‌خبر می‌دهد از عشق وخبردار مباد گوش‌وهوشی که‌نه‌با آن‌خبر آمیخته اند
شکل‌ماریست که باده دهنش نیست‌زبان طبع زهرش بمزاج شکر آمیخته اند

چنگ‌درچنگ خوش آهنگی کز آهنگش — هوش شنوایی با گوش کر آمیخته اند
شاهدان بسته کمر کوه کشی را بمیان — زان سرینها که بموی کمر آمیخته اند
هفت سین کزپی تحویل گذارند بخوان — گلرخان رنگی‌از آن‌تازه‌تر آمیخته اند
ساعد وسینه وسیما وسروساق و سرین — هفت سین آسا باسیم بر آمیخته اند
گویی ازلخلخهٔ[1] عود و سراییدن رود — بوی گل با دم مرغ سحر آمیخته اند
مهوشان قرص تباشیر زاندام سفید — از پی راحت قلب کدر آمیخته اند
تاهمی از زر ویاقوت مفرح سازند — می یاقوتـی با جام زر آمیخته اند
گلعذاران شکر لب بعلاج دل خلق — هرزمان ازرخ ولب گلشکر آمیخته اند
همه مشکین‌خط وشیرین‌لب وسیمین‌عارض — نوبه و هند عجب با خزر آمیخته اند
نقشبندان قضا بر زبر دیبهٔ خاك — نقشها تازه تر از شوشتر آمیخته اند
جعدسنبل چوزره عارض‌نسرین‌چوسپر — از پی کینه زره با سپر آمیخته اند
مقدم اهل خرد غالیه[2] بو بسکه بباغ — عطر گل در قدم پی سپر آمیخته اند
شجر باغ چمان از چه ز تحریك صبا — گرنه روح حیوان با شجر آمیخته اند
حجر از فرط لطافت ز چه ناید بنظر — گرنه جان ملکی با حجر آمیخته اند
چشم نرگس زچه‌برطرف‌چمن‌حادثه‌بین — گرنه چشمش بخواص نظر آمیخته اند
از مطرزنده چرا پیکر بیجان نبات — دم عیسی نه اگر با مطر آمیخته اند
شاهدگل شده بازاری و از مقدم آن — نکهت نافه بهر رهگذر آمیخته اند
آب همرنگ زمرد شده از بسکه بباغ — حشرسبزه بهرجوی و جر آمیخته اند
بسکه در نشو و نمایند ریاحین گویی — طبعشان‌زاب وگل بوالبشر آمیخته اند
سوسن وعبهر وگل‌لاله وریحان وسمن — رسته‌دررسته حشر درحشر آمیخته اند
گویی از خیل خدیوان معظم گه بـار — نقش بزم ملك دادگـر آمیخته اند
خسروورادحسن شاه‌که از غایت لطف — روح پاکانش با خاك درآمیخته اند

---

۱ - لخلخه بروزن دغدغه ترکیبی باشد که آنرا بجهت تقویت دماغ ترتیب‌دهند و گوی عنبری باشد که ازعودقماری ولادن و مشك وکافور سازند(برهان). ۲ ـ غالیه = خوشبویی سیاه‌رنگ‌مرکب‌از مشك وعنبر وجزآن که مویرا بوی خضاب کنند.

جرأت انگیز زبس موقف رزمش گویی خاکش از زهرهٔ شیران نر آمیخته اند
یك الف ترّهٔ خشکیست بخوان کرمش هر تروخشك که در بحروبر آمیخته اند
اجر یکروزهٔ سگبان جلالش نبود هرچه در خوان بقا ماحضر آمیخته اند
ابرودریا نه زخود اینهمه گوهر دارند با کف داور فرخنده فر آمیخته اند
دوست سازست وعدو سوز همانا زنخست طینتش را ز بهشت و سقر آمیخته اند
خاك راه توشد اکسیر ز بس شاهانش با بصر از پی کحل بصر آمیخته اند
روزی از گلشن خُلقت اثری گشت پدید هشت جنت را ز زان یك اثر آمیخته اند
وقتی از آتش قهرت شرری شد روشن هفت دوزخ را ز زان یك شرر آمیخته اند
ظفر از جیش تو هرگز نشود دور مگر طینت جیش ترا از ظفر آمیخته اند
پاس ایوان تراشب همه شب انجم چرخ دیده تا وقت سحر با سهر آمیخته اند
صارمت صاعقهٔ خرمن عمرست مگر جوهرش با اجل جانشکر آمیخته اند
نیزه ازبسکه گشاید رگ جان پنداری با سنانش اثر نیشتر آمیخته اند
یابد آمیزش جان جسم یلان با جوشن گویی ارواح بود با صور آمیخته اند
بسکه در خود یلان تیغ کند جا گویی خود ابطال به تیغ و تبر آمیخته اند
تیرها بسکه نشیند بزره پنداری عاشقان با صنمی سیمبر آمیخته اند
پدران خنجر خونریز ز مغلوبی جنگ روستم وار بخون پسر آمیخته اند
پسران دشنهٔ فولاد ز سرگرمی کین همچو شیرویه بخون پدر آمیخته اند
تیغت آنگاه که برفرق عدو گیرد جای ماه نو گویی با باختر آمیخته اند
گاو سرگرز بدریای کفت پنداری کوه البرز ببحر خزر آمیخته اند
گوهر نظم دلارای ترا قاآنی راستی گر چه بسلك گهر آمیخته اند
خازنان ملك از بهر خریداری آن هردوسطرش بدومثقال زر آمیخته اند
کم شود قیمت کالا چو فراوان گردد با فراوانی کالا ضرر آمیخته اند
بدل و دست ملك بین که در و گوهر را بسکه بخشیده چسان بامدر[1] آمیخته اند

---

۱ - مدر بفتح اول و دوم = کلوخ (حاشیهٔ چاپ کلهر)

تا که همواره ز همواری و ناهمواری — که بنیك و بد دور قمر آمیخته اند
تلخی کام بود لازم شیرینی عیش — شهد با زهر و صفا با کدر آمیخته اند
تلخی کام تو دشنام تو بادا بعدو — گرچه دشنام توهم باشکر آمیخته اند
وانچنان عیش توشیرین که خوداقرار کنی — که ازو شربت جان بشر آمیخته اند

درستایش امیرالامراء العظام نظام الدوله حسین خان

دلی که هرچه کند برمراد یار کند — نخست ترك مراد خود اختیار کند
اگرچه ترك مرادخود اختیاری نیست — که عاشق آنچه نماید باضطرار کند
غریب را که بغربت اسیر یاری شد — که گفته بود اقامت در آندیار کند
باضطرار کمندش برد بجانب شهر — غزال راکه بصحرا کسی شکار کند
ولی غزال از آن پس که شداسیر کمند — جز آنکه گردن طاعت نهدچکار کند
زقیدصورت ومعنی کسی تواندرست — که درهوای یکی ترك صد هزار کند
نخست آیت فرقان عاشقی حمدست — که حمدپیشه کندهر که رو بیار کند
نه با ارادت او نام مال و جاه برد — نه بامحبت اوفکر ننگ و عار کند
بلاست یکه سواری ستاده درصف عشق — کسیست مرد که آهنگ آن سوار کند
محیط دایره آنکس بسر تواند برد — که پای جهد چوپرگار استوار کند
نه عاشقست کسی کز ملامت اندیشد — که هر که می طلبد صبر بر خمار کند
نه رستمست کسی کز مصاف رویین تن — سپر بیفکند و ترك کارزار کند
نه عاشقست چوبلبل کسی بصورت گل — که احتراز زگلچین وزخم خار کند
بکیش عشق کمان وار گوشمالش ده — چوتیر هر که زقربان شدن فرار کند
باتفاق بزرگان کسیست طالب گنج — که مشت تابکتف در دهان مار کند
کسیست طالب یوسف باعتقاد درست — که صد رهش چوزلیخاعزیزخوار کند
روان فدای خلیلی نماچو اسماعیل — ورت زمانه چو ابلیس سنگسار کند
چنانکه من زرخ ماه خود تنابم مهر — بصد بلا اگرم عشق او دوچار کند

هزار گونه جفا دیدم از جهان و هنوز — دلم متابعت مهر آن نگار کند
نگار نام بتست و بتی بود مه من — که ماه سجده براو صد هزار بار کند
دمیده مشك خطش گویی آن دو آهوی چشم — بر آن سر ست که مشك خود آشکار کند
رخش سیه شده اندك زهمنشینی زلف — سیاه کار نکو را سیاه کار کند
بملك روم اگر چین زلف بگشاید — فضای مملکت روم زنگبار کند
بوقت ناز چو کاکل بروی برشد — چو شعر من همه آفاق مشکبار کند
چو شام تیره حصاری کشد زچنبر زلف — چو ماه چارده جا اندران حصار کند
بوصل عکس رخ او بهجر خون دلم — بهر دو وقت مرا دیده لاله زار کند
بحیله کس نتواند برو چشاند زهر — که زهر را لب او شهد خوشگوار کند
مرا بهار و خزان هردو پیش یکسانست — که او بچهره خزان مرا بهار کند
وگر بهشت دهندم کناره میگیرم — در آن زمان که مراجای در کنار کند
هر آنکه هست خریدار ماه صورت او — فلك زمهر براو مشتری نثار کند
چگونه درشب تاریك خوانمش برخویش — که جلوهٔ رخ او لیل را نهار کند
دکان مشك فروشست گویی آن سر زلف — که طبله طبله بر و مشك چین قطار کند
خلیفهٔ شب و روزست زانکه گیتی را — بچهره روشن سازد بطرّه تار کند
بجبر بوسه زند برلب و دهان کسی — که مدح و منقبت صاحب اختیار کند
کهینه بندهٔ خسرو مهینه خواجهٔ عصر — که روزگار بذات وی افتخار کند
فضای مملکت عصر را مساعی او — بدان رسیده که آزرم قندهار کند
بروز همتش اردانه برزمین پاشند — هنوز ناشده درخاك برگ و بار کند
کس ار بباغ برد نام او عجب نبود — که مرغ مدحش ازاوج شاخسار کند
زشرم همت او بحرها عرق ریزند — اگر بعزم سفر رو سوی بحار کند
وگر زبانه کشد تیغ او ببحر محیط — هر آنچه آب بود اندرو بخار کند
همین نه مدحت خسرو کند ببیداری — که چون بخواب رود مدح شهریار کند
بحزم توسن اجرام را نماید زین — ببخت بختی افلاك را مهار کند

بتیغ روز وغا ملك را سمین سازد بکلك گاه سخا گنج را نزار کند
چنان‌بود کف او زرفشان زفرط کرم که‌نامه راگه تحریر زرنگار کند
عدو زفکرت شمشیر او بروز نبرد اگر بخلد برندش خیال نار کند
بروزرزم که‌گردون سپاه پوش شود زبسکه‌گرد سپه برفلك گذار کند
بر آفتاب شود شاهراه منطقه گم همی‌زهرطرف آسیمه سر مدار کند
زبسکه‌حادثه بارد ز آسمان بزمین زمین‌چومنهزمان بانگ زینهار کند
امل بروز بقا خنده قاه قاه زند اجل زبیم فنا گریه زار زار کند
بگردمعرکه گردون ستاده‌سر گردان که‌درمیانه اگر گم شود چکار کند
سپهرپشت نماید زمین شکم دزدد دمی که‌دست بر آن گرز گاوسار کند
سنان نیزهٔ او را زمانه از سر خصم گمان شاخ درختان میوه دار کند
زهی‌سخای‌توچندانکه‌حرص‌همت‌تو گهرزسنگ وزراز‌خاك‌شوره‌زار کند
مخالفت‌چوشود کشته سرفرازترست از آنکه جازمین برفراز دار کند
بچشم فتنه که درخواب بادتا محشر بلارکت اثربرگ کوکنار کند
کندزعدل‌تو گرگ آنچنان‌حراست‌میش که دایه تربیت طفل شیرخوار کند
زاهتمام تو ملك آنچنان بود ایمن که‌عنکبوت نیارد مگس شکار کند
بضرب آهن‌تیغش‌بر آری‌از دل‌سنگ بسنگ‌خصمت‌اگرجای‌چون‌شرار کند
حساب نیك وبد خلق را بروز جزا بنیم لحظه تواند که کردگار کند
ولیك روز جزا زان دراز شد کایزد عطا وجود ترا یك بیك شمار کند
بزرگوارا این خادمت زیجایی بدان رسیده که از مملکت فرار کند
نه آتشست که بالا رود بچرخ اثیر نه‌صرصرست که‌دربحر وبر گذار کند
نه‌شیرشرزه که دربیشه‌معتکف گردد نه‌مار گرزه که آرامگه بغار کند
نه‌قمری‌است که‌برشاخ‌سرو گیردجای نه‌مرغ زار که مأوا بمرغزار کند
نهنگ‌نیست که ساکن شودبلجهٔ بحر پلنگ‌نیست که‌مسکن‌بکوهسار کند
فرشته‌نیست که بر آسمان گشاید بال ستاره نیست که گرد فلك مدار کند

نه‌خاك‌تاری تارو نهد بمرکز خویش — نه آب جاری تا جا بجویبار کند
نه‌عقل‌صرف که‌درلامکان‌مکان‌گیرد — نه‌جان پاك که بی‌جایی اختیار کند
نهنگ لجهٔ فضلست و دست او دریا — از آن عزیمت دریا نهنگ وار کند
گرفتم آنکه بود درّ شاهوار سخن — نه‌جایگه بصدف درّ شاهوار کند
گرفتم آنکه بودمهر نور بار هنر — نه‌جایگه به فلك مهر نور بار کند
زالتفات‌تودارد طمع که‌چون‌خورشید — بخانه‌بی چو چهارم فلك مدار کند
حکیم گوید کاینده را همی زیبد — که‌حال خودرا از رفته اعتبار کند
هزار خانه و کشور بدان کسی دادی — که‌مرگشان بدوقرن دگرشکار کند
همان‌نه‌خانه‌بجاماند ونه‌خانه خدای — که انقلاب‌جهان‌هردورا غبار کند
مگرمدایح من‌درزمانه ماند و بس — کش‌از محامد تو چرخ‌یادگار کند
سپهراز آن‌همه‌دلکش‌قصورمحمودی — بمدح عنصری امروز افتخار کند
جهان از آن‌همه آوازسنج سنجرشاه — بشعر انوری امروز اختصار کند
بسی زبخت خوداندر زمانه نومیدم — مگرکه لطف توبازم امیدوار کند
بهر که تا که بود نام از یسار ویمین — قضا یمین ترا مایهٔ یسار کند

درستایش شاهزادهٔ رضوان و ساده قهرمان میرزا حکمران آذربایجان طاب‌ثراه فرماید

هرکرا ایزد اختیار کند — در دو گیتیش بختیار کند
وانکه را کرد گار کرد عزیز — نتواند زمانه خوار کند
بس نماید مدار چرخ کهن — تا یکی را جهان مدار کند
خاصه چون شاه خاوران ملکی — که بدو ملك افتخار کند
قهرمان میرزا که از سخطش — ملك الموت زینهار کند
آنکه چون پا بکار زار نهد — بر بد اندیش کار زار کند
خنگش از گرد در بسیط زمین — هرچه دشت است کوهسار کند
تبرش از سهم در دیار عدو — هرچه چشمست اشکبار کند

تیغش ارنیست نو بهار چرا دامن خاك لاله زار كند
باش تا بوم روم را ز غبار تیره چون اهل زنگبار کند
باش تا عزم مملکت گیرش فتح کشمیر و قندهار کند
باش تا موکب جهانگردش عزم فرغانه و حصار کند
جیشش از مور تیغ و مار سنان پهنه را پر زمور و مار کند
قتل و تاراج و اخذ مال و منال بیکی حمله هر چهار کند
در مذاق عدو مهابت او شهد را زهر ناگوار کند
دشمن از ملك او برون نرود مگر از این جهان فرار کند
نفس باد° عنبرین گردد چون بخاك درش گذار کند
با تن دشمنان کند قهرش آنچه با پرنیان شرار کند
با دل دوستان کند مهرش آنچه با بوستان بهار کند
کس نیارد که تا بروز شمار جودیك روزه اش شمار کند
آفتابیست بر فراز سپهر جا چو بر خنگ راهوار کند
ای امیریکه یك پیادهٔ تو کار یك مملکت سوار کند
در جهان هیچ راز پنهان نیست کش نه رای تو آشکار کند
نبرد جان عدو ز سطوت تو گر ز پولاد صد حصار کند
فلك سفله را قضا نه عجب گر بکاخ تو پرده دار کند
لاجرم عنکبوت پرده زند چون نبی جایگه بغار کند
بس عجب نیست کز رعایت تو پشه سیمرغ را شکار کند
در صف کینه خنجرت کاری با تن خصم نابکار کند
کافریدون بخیره سر ضحاك همی از گرز گاوسار کند
گوش آفاق را مشاطهٔ صنع از عطای تو گوشوار کند
شهریارا سزد که دولت تو فخر از صدر روزگار کند
دولت تست جرخ و او اختر چرخ از اختر افتخار کند

آن امیرکه کوه را سخطش همچو سیماب بیقرار کند
آنکه در چشم فتنه انصافش اثر برگ کوکنار کند
خرد پیر را کیاست او سخرهٔ طفل شیر خوار کند
بحر عمان کهین عطیهٔ اوست که بهنگام اضطرار کند
ور نه در یك نفس دو عالم را خود بیك سایلی نثار کند
حزم او آبگینه را بمثل همچو البرز استوار کند
نکند تکیه بر کسی الاك تکیه بر عون کردگار کند
بدو انگشت نی سر انگشتش کار صد تیغ آبدار کند
هست یکتن ولی بجودت رای روز کین کار صد هزار کند
ابر دستش بدشت اگر بارد دشت را بحر بیکنار کند
خسروا به که در محامد تو فکر قاآنی اختصار کند
تا همی خاك را عبیر آگین نفس باد نوبهار کند
ابر اردیبهشت بستان را مخزن دُر شاهوار کند
دولتت را چو حزم آصف عهد ملك‌العرش پایدار کند

درستایش شاهزادهٔ مبرور شجاع‌السلطنه حسنعلی میرزا طاب‌الله‌ثراه گوید

قضا چومسند اقبال در جهان افکند بعزم داوری شاه کامران افکند
ابوالشجاع حسن‌شه که شیر گردون را مهابتش تب ولرز اندر استخوان افکند
تهمتنی که بیك چین چهره سطوت او هزار لرزه براندام آسمان افکند
دلاوری که زیك خم خام پرخم و تاب هزار سلسله بربال کهکشان افکند
به‌نیم کاوش فکرت ز رای موی شکاف هزار رخنه در ابداع کن فکان افکند
ز قطره‌یی که چکد زابردست او برخاك توان بنای دوصد بحر بیکران افکند
فتد ز کاخ وی ارسنگ ریزه‌یی بزمین ازو اساس جهان دگر توان افکند
تنی که کرد خیال خلاف او بضمیر اجل بدودهٔ او مرگ ناگهان افکند

ز بسکه دهرهٔ او بحر بهرمان آورد
بدهر طنطنه درکان بهرمان افکند

گره‌گشود ز کار زمانه شمشیرش
گره چو در خم ابروی جانستان افکند

فلك ز بهر زمین بوس آستانهٔ او
بلابه خود را در پای پاسبان افکند

بر آستان ز فرو مـایگی چوبار نیافت
بعذر فعل خطا خاك در دهان افکند

تویی که ابر کفت دودهٔ دنائت را
ز یك افاضهٔ فیضی ز خانمان افکند

تویی که نسخهٔ دیباچهٔ جلادت تو
حدیث رستم دستان ز داستان افکند

اساس فتنه بر افتاد آنزمان ز جهان
که‌جوش‌جیش تو آشوب‌درجهان افکند

سنان قهر تو در خرق و التیام فلك
حکیم فلسفه را باز درگمان افکند

نبود خون عدو آنچه روز کین برخاك
پرند قهر تو چون نقش پرنیان افکند

حسامت از تب لازم چوگشت لاغروزرد
پی علاج خود از چهره ناردان افکند

فضای درگهت از نه فلك و سبع ترست
عجب که وقعه‌درین تیره‌خاکدان افکند

نیام تیغ تو آن برغمان[1] تیره دلست
که‌گاه‌کینه وری‌دوزخ از دهان افکند

بلارك تو اگر نیست خیره سر بهمن
گذر زبهر چه در کام برغمان[1] افکند

زمانه عرض غلامان درگهت میداد
سپهر خودرا دزدیده در میان افکند

شها ز قهر پرندوشت آتشین آهم
شرار دردل ابنای انس و جان افکند

روا مدار که خلقی زنند شکر خند
که‌ذره را زنظر شاه خاوران افکند

کسی که معدن چندین هزار فضل بود
نشایدش بچنین رنج بیکران افکند

ز من جهانی در خنده زانکه سطوت تو
بسرخ چهرهٔ من رنگ زعفران افکند

ز یك شکنج بروی مهابت تو بمن
دو قوم را بگمان‌عقل نکته دان افکند

یکی بر آنکه بظاهر ز بهر سود نهان
بنام او ملك این قرعهٔ زبان افکند

برای برتری پایـه سایه بر سر او
همای تربیت شاه کامران افکند

یکی بر آنکه بباطن شه از ظهورخطا
مرا زچشم مقیمان آستان افکند

ز قهر بارخدایی بسان بار خدای
چو بست پایه عزازیلش از جنان افکند

---

۱ – برغمان بروزن‌همزبان مار بزرگ واژدها راگویند.

براستی که خود اندر تحیرم که ملك بمن ز بهرچه این خشم ناگهان افکند
خلاصه کزپی تشکیك خلق از درلطف بناتوان تن من خلعتی توان افکند
بدهر تاکه سرایندانس و جان که رسول صلای دین‌شریعت درانس‌وجان افکند
زامن عدل تو افکنده باد رسم ستم چنانکه معدلت کسری ازجهان افکند

در مدح امیر هنرسنج آقاخان میرپنج فرماید

آدمی باید بگیتی عمر جاویدان کند تایکی ازصد تواند مدح آقاخان کند
حکمران خطهٔ کرمان که ابر دست او خاك‌راایجاده‌سازد سنگرا مرجان کند
دربر او کمترست از پیر زالی پور زال اوزکین گربهرهیجا جای‌بریکران کند
خصم راگوبیش تیغش‌جوشن‌وخفتان‌مپوش مرگ‌را کی چاره‌هر گزجوشن‌وخفتان کند
خنجر آتش فشانش از لباس زندگی خصم‌راعریان کندچون‌خویش‌راعریان کند
صیت اوبگرفت گیتی را چونورمهروماه نورمهروماه راحاسد چسان پنهان کند
خاك ره رامهر اوهمسان کند باآسمان واسمانرا قهر او باخاك ره یکسان کند
گردش چشمش بیك‌ایمای‌ابروگاه‌خشم موی‌مژگانرابچشم بدکنش سوهان کند
خود بسیرلاله وریحان ندارد احتیاج کزنگاهی‌خاك‌وگل‌رالاله‌وریحان کند
آب‌تیغش ملك ویرانرا زنو آباد کرد هرکجا ویرانه آری آبش آبادان کند
نسبت‌جودش بعمان کی دهم کاوهرزمان جیب سائل رازگوهرغیرت عمان کند
اوج گردون‌درحضیض جاه‌اومشکل‌رسد برفلك بیچاره‌خودراچندسر گردان کند
نرم گرددخصم‌شوم‌ازضرب گرزاوچوموم گربراز آهن‌دل‌ازروپیکرازسندان کند
چرخ‌باوی‌چون‌ستیزدکانکه‌خایدپتك‌را زابلهی بیچاره باید چارهٔ دندان کند
صاحباقاآنی از شوق تو در اقلیم فارس روز وشب دردل خیال‌خطهٔ‌کرمان کند
یادآنشب‌کزخیالت چشم من پرنور بود تیره‌چشمم‌رازسیل‌قطره‌چون‌قطران کند
عیش آنشب‌را اگرباصدزبان‌خواهدبیان نیستش‌پایان‌وگرخود عمربی پایان کند
دارداز‌جوددودستت آرزویکدست‌فرش تاطراز بزمگاه و زینت ایوان کند

هم ز بهر گلرخی کزوی وثاقم گلشنست — تحفه‌یی باید که‌اورا همچو گل‌خندان کند
تحفه اش شالیست تاسالی ببندد بر میان — برتری زامثال جوید فخر بر اقران کند
خودتودانی گردلی باشدمرادرپیش اوست — اختیار اوراست گرآباد وگرویران کند
من بقدر همت خود کردم استدعا وتو — همتت دیگر ندانم تاچه حد احسان کند
باد دور دولتت ایمن ز کید روزگار — تا بگرد خاك ساکن آسمان جولان کند

درشکایت ازممدوح پیش ومدح یکی ازاحباء خویش که مکنی بابوالفضل است فرماید

دهرچون نیرنگ سازد چرخ چون دستان کند — مغز را آشفته سازد عقل را حیران کند
آن کلاه نامرادی برسر دانا نهد — این قبای کامرانی در بر نادان کند
گاه آن برخواری دانا دو صد بهتان زند — گاه این برباری نادان دوصد برهان کند
در بر دانا اگر بیند لباس عبقری[1] — تار تارش را بسختی اره و سوهان کند
برتن نادان اگر یابد پلاس دیلمی — موی مویش را بنرمی توزی و کتان کند
گه بکین ناصر خسرو فرو بندد کمر — تامراورادربدخشان محبس از یمگان[2] کند
گه سعایتها کند در بارهٔ مسعود سعد — تا مر اورا در لهاور سکنه در زندان کند
گه نماید انوری را سخرهٔ اوباش بلخ — تیره رای روشنش راچون شب تاران کند
گه کند فردوسی فردوس فکرت‌راغمین — تا مرآن میمندی نا پاك را شادان کند
گاه در بزم امیری لؤلؤی همچون مرا — همچو لالا[3] زیر دست لولی کرمان کند
تا نپنداری کنون کفران نعمت میکنم — نعمتی ناچار باید تاکسی کفران کند
چون کند کفران نعمت آنکه‌درده‌سال‌واند — مدح بی انعام گوید شکر بی‌احسان کند
گرسگی یکهفته برخوانی نیابداستخوان — ازپی تحصیل‌ستخوان ترك آن سامان کند

---

۱ - عبقری بفتح اول و سوم آنچه چیزی برتر ازو نیست و هرچیز که ازکمال ونیرومندی و مهارت آدمی رابشگفت‌آورد ۲ - یمگان بضم اول‌وسکون ثانی وکاف فارسی نام‌قصبه‌یی ازبدخشان که برسمت کاشغر واقع است ، گویند مدفن حکیم ناصر خسرو درآنجاست وبعضی گوینددرسه‌روزهٔ آنجاست.
۳ - لالا = مراقب وپرستار و همانست که امروز آنرا لله گوییم .

آدمی آخر کم از سگ نیست چون ناچار شد ... رو بدرگاه فلان از خدمت بهمان کند
چون سگان راضی بدم بالله بجای نان خشك ... میر دیریتم غذا از پارهٔ ستخوان کند
تا نگوید جاهلی درحق من کاین ناسپاس ... ازچه ترك میر دیرین از در عصیان کند
کس شنیدستی چومن هر بامداد از فرط جوع ... قرصهٔ خورشید تابانرا خیال نان کند
کس شنیدستی چومن بی خرگه و بی سایبان ... در صحاری جایگه ایام تابستان کند
کس شنیدستی چومن درسرد فصل مهرگان ... بر شواهق[1] خوابگه با پیکر عریان کند
کس تواند صد هزاران نامه آراید چومن ... درمدیح خواجه هریك را دو صدعنوان کند
دوش گفتم با خرد کای آفتاب همتت ... خاك رابیجاده سازد سنگ را مرجان کند
تا یکی برق سحابی گر همی بینم ز دور ... جان عطشانم گمان چشمهٔ حیوان کند
با چنین شعری که گر بر خاره برخواند کسی ... لب گشاید وافرین بر قدرت یزدان کند
کیست تا درد درون و زخم بیرون مرا ... از کرم مرهم گذارد وز وفا درمان کند
کیست کز نیشم نماید نوش واز خارم رطب ... محنتم را چاره سازد مشکلم آسان کند
صاحبی کو تا زبهر دفع ماران عجم ... نطق راسازد کلیم و خامه را ثعبان کند
عقل گفتا حل این مشکل نیارد کرد کس ... هم مگر بوالفضل راد ازفضل بی پایان کند
آسمان فضل و دانش آنکه از باران فضل ... ذره را خورشیدسازد قطره را عمان کند
آنکه رایش در اصابت خنده بر بیضازند ... آنکه نطقش درفصاحت گریه برسحبان کند
آنکه نبّال[2] خلافش برتن اهل نفاق ... صد هزاران تیر توزی ازرگ شریان کند
آنکه معمار رضایش از پی اهل وفاق ... صد هزاران باغ سوری از تف نیران کند
دست جودش در سخاوت طعنه برحاتم زند ... طبع رادش در کرامت فخر بر قاآن کند
گفت او برهان گفت عیسی مریم بود ... رای او اثبات دست موسی عمران کند
خلق و خویش رانظر کن تا بدانی کاسمان ... هم ز خاك ری تواند بوذر و سلمان کند
جهدها دارد جهان تا درگه عالیش را ... قبلهٔ احرار سازد کعبهٔ ایمان کند
آسمان قدرا روا باشد فریدی همچو من ... خنده بر کار جهان و گریه برسامان کند

---

۱ - شواهق جمع شاهق = کوه بلند ۲ - نبال بفتح اول وتشدید دوم = تیر انداز .

چون پسندی کاسمان در دولت صاحبقران
بیقرینی چون مرا دست افکن اقران کند
آنکه قهر و خشمش اندر چشم و جسم بدسگال
روح را سندان نماید مژه را پیکان کند
باش تا ختلی سمندش از غبار کارزار
طرح گردونی دگر در ساحت ختلان کند
باش تا بینی زلاش شیر مردان ختن
دیو و دد را تا قیامت ناچخش مهمان کند
باش تا از بانگ شیپورش بمرز قندهار
هر نفس افغان خدا از بیم جان افغان کند
باش تا شیران تبت را کشد در پالهنگ
واهوان تبتی را شیر در پستان کند
سعیها دارد فلك کز همت صاحبقران
برجهانش از قیروان تا قیروان سلطان کند
تاهمی گوی زمین زیر فلك ساکن بود
تاهمی خنگ فلك گرد زمین جولان کند
از امیران باج گیرد جان ستاند برخورد
بردلیران ملك بخشد زر دهد فرمان کند

در ستایش شاهزادهٔ آزاده نواب فیروز میرزا فرماید[1]

آنچه با برگ درختان ابر نوروزی کند
با تهیدستان کف فیاض فیروزی کند
زان سبب فیروز شد نامش که از آیات او
بخت هر روز آشکار آیات فیروزی کند
هست چهرش گنج فیروزی و گردد آشکار
هر کرا آن گنج فیروزی خدا روزی کند
آفتاب روی جانبخشش بهر مجلس که تافت
شمع نتواند که دیگر مجلس افروزی کند
بر بسوزان خنجر او امر فرماید خدای
قهر جباریش اگر عزم جهانسوزی کند
سنگلاخ کوهساران را تواند زیر پای
باد رفقش نرمتر از قاقم و توزی کند
ایکه هر کس یاد جودت کرد یزدان تا بحشر
بی نیازش زاکتساب رنج هر روزی کند
گر بخواهد پیر عقلت دانش آموزد خطاست
طفل نتواند بلقمان حکمت آموزی کند
چنگ عزرائیل گوئی در دم شمشیر تست
زان بمیراند جهانی را چو کین توزی کند
گر بشکل گوژ خود خواهد بسطح کاخ تو
گنبد پیروزه گون اظهار پیروزی کند
عقل داند عین نقصست ار فضولی نطفه‌یی
از شکم بر پشت آید بچه را قوزی کند
یا چو خیاطست تیغت کز حریر سرخ خون
خصم را بی رشته و سوزن کفن دوزی کند

---

۱ - از چاپ میرزا محمود نقل شده است.

سرو را سر سبزی بخت سر افراز تونیست
ذره چون شمسی نماید سبزه کی توزی کند
شهد گفتار تو زهرکردم اهواز را
در حلاوت قند مصر و شکر خوزی کند
گنج هر روزیست جودت وانکه داروزی شود
رحمت حق بی نیاز از رنج هر روزی کند
شیر چرخ ازمهرومه قلاده سازد ماه و سال
بو که درنخجیر گه روزی ترا یوزی کند
هر که روزی پوز جنباند که بد گوید ترا
چون سگ آلوده‌دهان ازباد بد پوزی کند
از پی خاموشی جاوید فرماید خدای
تا بر اطراف دهانش مرگ بنفوزی[۱] کند
عزم بازی گر کنی ساعات روز و شب بهم
جمع گردد تا گهت نردی و گه دوزی کند
قافیه تنگست ومن دلتنگ ترزانرو که طبع
خواهد استیفای وصفت بهر بهروزی کند
می تواند وضع لفظ خوش ز بهر قافیه
هم بود از کودنی گر قافیه بوزی[۲] کند
گرچه برخی از قوافی نیز زشت افتاد لیك
با قبولت چون رخ زیبا دل افروزی کند
تا دهان غنچه پر گردد ز مروارید تر
چون بزیر لب ثنای ابر نوروزی کند
غنچه سان خندان و کامش پرزمروارید باد
چون صدف هر کاو بمدحت گوهراندوزی کند

در ستایش پادشاه ماضی محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید[۳]

هر دل اسیر زلف تو بیدادگر بود
کارش ز تار زلف تو آشفته تر بود
آشوب ملك شاهی و بیداد کار تست
ترکی و ترك لابد بیداد گر بود
درملك حسن شاهی زان شوروشر کنی
شك نیست حسن چونین با شوروشر بود
شمشاد مهر چهری و خورشیدمه جبین
مانات مهر مادر و ماهت پدر بود
باور نیفتدم که بدین حسن و دلبری
نقشی بچین و سروی در غاتفر بود
در چین و کاشغر نبی چون تودلفریب
همواره پای اهل نظر رهسپر بود
ورنه چو بست صورت باچون تویی وصال
خواهم نه چین بماند ونه کاشغر بود
هرجاکه جلوه ساز کنی گشت قندهار
هر جا خرام تازکنی کاشمر بود

---

۱ – بنفوز بروزن سردوز مردم وچارپارا پیرامون وگرداگرد دهان ومرغانرا منقار باشد. (برهان)
۲– بوز= زنبور سیاه – اسب جلد – مردم تیز فهم وصاحب ادراك.
۳ – منقول از نسخهٔ طبع میرزا محمود.

هرگه بزلف شانه زنی تبتست کوی ور بر کشی نقاب سرا شوشتر بود
رویت بنور بامه گردون برابرست زلفت برنگ دایهٔ مشك تتر بود
ماه فلك نه حاشا کی مشك پرورد مشك تتر نه کلا کی با قمر بود
روی تو ماه باشد وطرفه بود که ماه بر جرم روشنش زره از مشك تر بود
چندانکه وصف خوبی یوسف نموده اند ستوار نایدم که ز تو خوبتر بود
یوسف اگر بچاهی وقتی نهفت چهر چاهی ترا بگرد زنخ مستتر بود
یاقوت را بگونه همی ماند آن دوالب الاّ که در میانش دو رشته گهر بود
بر حلقه طرهٔ تو کتاب مجسطی است سر داده بسکه دایره یك با دگر بود
کژدم سپر بسالی یك مه شد آفتاب دایم بر آفتاب تو کژدم سپر بود
در حیرتم که چشم تو ماند از چه روسقیم با اینهمه که در لب تو نیشکر بود
داند دل جریح که گاه نگه ترا در نوك مژه تعبیه صد نیشتر بود
در زیر دام زلف تو از خال دانه ییست کاین دانه دام مردم صاحبنظر بود
قدت صنوبرست و ندیدم صنوبری کوهیش بر بزیر و مهی بر زبر بود
باشد بحکم عادت سیم و کمر بکوه چونست کوه سیم ترا در کمر بود
سیماب نیست کوه سرین تو درخرام لرزان مدام از چه سبب اینقدر بود
بلور ساده است که چونین ز عکس او روشن سر او بام و در و بوم و بر بود
اندر ازار سرخ بجای سرین تو نسرین ببار و سیم بخروار در بود
مسکین دلم که در طلب سیم تو مدام همچون گدای گرسنه دل دربدر بود
بی زر بکف نیاید سیم تو مر مرا اشکی بسان سیم ورخی همچو زر بود
با زر چهر وسیم سر شکم بود محال کم بر مراد خاطر هرگز ظفر بود
من آنزمان که دادم تن در بلای عشق گشتم یقین که جان و تنم در خطر بود
چون نیست در کنارم سروقدت چسود گرییتو ازسرشك کنارم شمر بود
ای غیرت ستاره زهجر تو تا بکی شب تا بصبح چشمم اختر شمر بود
یکره درآ بکلبهٔ مسکین اگر چه تو قدرت بزرگ و کلبهٔ ما مختصر بود

چندین متاز توسن و دل‌را مکن خراب　زین فتنه ترسمت که‌در آخر ضرر بود
آخر نه خانهٔ دل ما ملك پادشاست　دانی که‌شاه از همه جا با خبر بود
شاهنشه زمانه محمدشه آنکه مهر　هر صبح از سجود درش مفتخر بود
گیهان خدای آنکش در حل‌وعقدملك　دستی قضا بقدرت و دستی قدر بود
ظل خدا خدیو بشر کز طریق حق　دارای ملك و ملت خیرالبشر بود
در روز کین بنهب روان گفتئی اجل　تیغ خمیده قامت او را پسر بود
گردون بکاخ دولت اوچیست قبه‌ییست　گیتی ز ملك شوکت او یك اثر بود
جوییست از محیط عطایش هر آنچه‌یم　خشك و ترش بخوان کرم ماحضر بود
از مهر او بهشت برینست یك ورق　وز قهر او لهیب سقر یك شرر بود
صدره بچرخ نازد خاك از برای آنك　رامش دراوگزیده چنین تا جور بود
در روز رزم و بزم ز شمشیر و جام می　دستش همارە حاملهٔ خیر و شر بود
وقتیکه جام جوید گوهر فشان شود　وقتیکه تیغ گیرد دشمن شکر بود
هرجا بعود سوزی رامش طلب کند　هر جا بکینه توزی پرخاشخر بود
جامش موالیانرا کوثر شود بطعم　تیغش مخالفانرا سوزان سقر بود
تا از پس شکوفه شجر بارور شود　یارب نهال دولت او بارور بود

در ستایش نواب فریدون میرزا فرماید[1]

هرکرا دل سپید کار بود　با سیه طرّگانش یار بود
شود از قید کفر و دین آزاد　بسته هردل بزلف یار بود
بکمند بتان گرفتارست　زی من آنکس که رستگار بود
چون بکاری نهاد باید دل　خود ازین خوبتر چکار بود
زنده‌یی را که میل خوبان نیست　مرده است ارچه زنده وار بود
تجربت رفت و جز بعشق بتان　مرد را فوت روزگار بود

۱ - از نسخهٔ طبع میرزا محمود نقل شده است .

خاصه چون یارمن که‌ازرخ‌وزلف رشك کشمیر و قندهار بود
چین زلفش حصار ماه و بحسن شور چین فتنهٔ حصار بود
گرد رخ زلفکانش پنداری روم محصور زنگبار بود
یا همی صف کشیده بر درچین از دو سو اشکر بهار بود
قامتش یك بهشت سرو وبسرو کی شقیق و بنفشه یار بود
عارضش یك سپهر ماه و بماه کی زره زلف مشکبار بود
لبش اهواز نیست لیك در او شکر و قند بار بار بود
چشمش آهوست در نگاه اگر دیدی آهو که جان شکار بود
زلفش افعی بود گر افعی را هیچگه لاله در کنار بود
چشم او کافر آمدست و چسانش تکیه بر تیغ ذوالفقار بود
ور همی نرگسست از مژه چون گرد نرگس دمیده خار بود
لب او لعل و لعل کس نشنید صدف درّ شاهوار بود
غبغبش چاه گفتم ار بمثل چاه را ماه در جوار بود
رخ او لاله است و این عجبست کز رخش لاله داغدار بود
تخم فتنه است خال و درره دل رخ رنگینش فتنه زار بود
دیدم آن چهر و زلف و دانستم صبح را پرده شام تار بود
بجز از چشم او ندیده کسی ترك بی باده در خمار بود
وصف چهرش نگفته دفتر من همچو ارژنگ پـرنگار بود
بلب لعل او اشارت کرد کلك من زان شکـر نثار بود
وصف چشمش نموده ام زانرو سخنم سحـر آشکـار بود
دیده روی ستاره کردارش چشمم از آن ستاره بـار بود
بخیال دو زلف و سبز خطش خاطـرم پـر زمور و مـار بود
فکر مژگانش در دلم بگذشت سینه ام زان سبب فکار بود
دیدم آنروی کاو مرا دیگر نـه گلستان نـه نو بهار بود

کز بهار و چمن فراغت نه | هرکرا چشم پرنگار بود
کی چمیدن کند چوقامت یار | سرو گیرم بجویبار بود
کی دمیدن کند چوطلعت دوست | لاله گیرم که در ایار[1] بود
کی بود همچو ترك من خندان | کبك گیرم بکوهسار بود
کی خرام آورد چو دلبر من | گیرم آهو بهر دیار بود
گفتم ازچشم همچو اوست گوزن | کی قدح گیر و میگسار بود
در خرامست گرتذرو چو دوست | کی زره پوش و کین گذار بود
ترك من نوش جان و نوش لبست | خاصه وقتی که باده خوار بود
وقتی ار شورشی کند سهلست | کانهم از تلخی عقار بود
کبك وگور وگوزن ونیك تذرو | یار خوشتر زهر چهار بود
گلشنی نو شکفته است و لیك | هر کنارش دو صد هزار بود
سرنهد در کف ارادت او | هرکرا درکف اختیار بود
دلفریبست گاه بردن دل | حیله پردازو سحرکار بود
زره رستمست زلفش و دل | همچو خود سفندیار بود
سنگ درسنگ سنگ در دل کوه | و او بر این هرسه کامگار بود
لیك سنگش بزیر سیم نهان | کوه سیمینش در ازار بود
کشد این کوه را بهر طرفی | با میانی که موی وار بود
تن ما نیست آن میان نحیف | اینقدر از چه برد بار بود
وین عجب کش گه خرام آن کوه | همچو سیماب بیقرار بود
راست پنداری از نهیب ملك | پیکر خصم نابکار بود
دادگر آفتاب ملك و مالك | کش فلك خنگ راهوار بود
شاه فیروز فرّ فریدون شه | کافریدونش پرده دار بود
آنکه در پیش شیر شادروانش | بی روان شیر مرغزار بود

۱ - ایار بروزن بهار نام ماه سیم بهار است از ماه رومیان (برهان) .

روز کین از سنان نیزهٔ او جرم گردون بزینهار بود
هر کجا تافت رای روشن او قرص خورشید سخت تار بود
بخت او را اگر کنند لبوس فر و اقبالش پود و تار بود
عدل او دهر را شدست پناه تیغ او ملك را حصار بود
چون ز آهن کند حصار کسی لاجرم سخت استوار بود
منصب خود بتیغ او سپرد اجل آنجا که کارزار بود
جان کش از دست تیغ او نبرد خصم اگر یك اگر هزار بود
کوه بینی درون بحر چو او در کفش گرز گاوسار بود
آفتابیست بر سپهر برین چون بخنگ فلك سوار بود
با کف درفشان بود چو سحاب چونکه بر تخت روزبار بود
عالمی را یسار داده یمینش که یمینش جهان یسار بود
جام بلور در کفش گویی آفتابی ستاره بار بود
ابر جوشنده یست ناشر گنج گر برامش درونش یار بود
ببر کوشنده‌یست ناهب جان چون خداوند گیرو دار بود
بحر آنجا همی کند افغان چرخ اینجا بزینهار بود
معدن آنجا فقیر و مفلس گشت دشمن اینجا ضعیف و زار بود
اندرین هردو وقت دشمن‌ودوست لاجرم صاحب اقتدار بود
دوستان بر بتخت دارایی دشمنان بر فراز دار بود
زر بهر جا بود عزیز آید جز که در دست شاه خوار بود
عدل او را درون چشم فتن اثر برگ کوکنار بود
دشمن گوهرست و سیم کفش چونکه برتخت زرنگار بود
عالم خلق را چو در نگری از وجود وی افتخار بود
وصف او کس یکی ز صد نکند وقتش ار تاصف شمار بود
لیك قصد من آنکه داند خلق کز مدیح ویم دثار بود

نه فلك را بگرد مرکز خاك تا روان روز و شب مدار بود
بر سر خلق و حکم جاویدان حکم فرما و تاجدار بود

در ستایش شاهزادهٔ مبرور فریدون میرزا فرماید

هرجا که پارسی بت من جلوه‌گر شود بس شیخ پارسا که برندی سمر شود
گردر طراز شاهد من بگذرد بناز از طلعتش طراز طراز دگر شود
وربگذرد بعزم سیاحت بروم و چین هرجا بتی است سنگدل و سیمبر شود
ور بنگرد بباغ گل از بهر دیدنش با آنکه جمله روست سراپا بصر شود
زانرو بچشم من مژگان نیشتر شده تا خون فشانیم ز غمش بیشتر شود
یزدان که آفریده مژه بهر پاس چشم پس چون همی بچشم مرا نیشتر شود
زان نیشتر چو شیشهٔ حجام هردمم لبریز خون دودیدهٔ حسرت نگر شود
درموج خون دودیدهٔ من ماندی بدان کوه عقیق سایه فکن درشمر شود
ای لعبت حصار ز رخ پرده برفکن زان پیش کاب دیدهٔ من پرده‌در شود
بنیادصبر وطاقتم از روی وموی تو تاکی چوروی وموی توزیروزبر شود
زیروزبرهمی چکنی روی وموی خویش مگذار ابر تیره حجاب قمر شود
حالم تبه نخواهی خال سیه بپوش کان دانه دام مردم صاحب نظر شود
رخسار آبدار تو در زلف تابدار ماند بگرد ماه که کژدم سپر شود
کژدم سپر شودمه گردون وای شگفت درپیش گرد ماه تو کژدم سپر شود
بیداد گرچه عادت ترکان بود ولی ترکی ندیده‌ام چو تو بیدادگر شود
هرجاکه قد فرازی جانها هبا بود هرجاکه رخ فروزی خونها هدر شود
با آنکه از غم توبعالم شدم علم هر روز حال من علم‌الله بتر شود
دل رندو لاابالی و شیدا شد از غمت خرم غمی که مایهٔ چندین هنر شود
تودل بری و روزی ما خون دل بود تومی خوری وقسمت مادردسر شود
گویی دوچشم من شمری پر کواکبست هرشب که بی رخ تو کواکب شمر شود

آبی شبی بدامنم ایکاش مرمرا تا دامنم ز سر و قدت کاشمر شود
زی مرز غاتفر بساحت چرا رویم هرجا توپرده برفکنی غاتفر شود
ورنسخه‌یی برند ز رویت بزنگبار یغما شود حصار شود کاشغر شود
چونانکه سیم اشك من از رنگ لعل تو مرجان شود عقیق شود معصفر شود
ای ترك جز لبت شهدالله نیافتم شهدی که پرده دارسی ودو گهر شود
جز زلف تیرهٔ تو ندیدم که زاغ را ماه دو هفته تعبیه در زیر پر شود
آهو کند زخون جگر مشك ومشکرا زاهوی مشکبار توخون درجگر شود
خالت بزیر زلف گراید برخ چنانك هندویی از حبش بسوی شوشتر شود
ترکانویی که ازدل سختت بر آب جوی افسونی اردمند بسختی حجر شود
یاحسرتا بدبن دل سختی که مرمراست مشکل که تیر نالهٔ ما کارگر شود
ازعشق روی وموی تو بیخواب وخورشدم وبن عیش عاشقست که بیخواب وخورشود
برخیز ومی بیاورو بنشین وبوسه ده تاجیب و آستین ولبم پرشکر شود
یکره میان بزم بعشرت کمر گشای تابو که دست من بمیانت کمر شود
ازفرّ بخت ْتخت سلیمان دهم بباد گر دل مرا بمورخطت راهبر شود
طوبی لك ای نگار بهشتی که قامتت طوبی‌صفت هماره بخوبی سمر شود
برجه بیا بگو بشنو می بده بنوش مگذار عمر بر سر بوك ومگر شود
وز بهر آنکه رنج جهانت رود زیاد چندان بخوان مدیح ملك کت زبر شود
تاتنگ شکرت که‌در آن جای بوسه‌نیست باشد که بوسه جای شه نامور شود
شاه جهان فریدون کاندر صف نبرد گردون چوگرد خنگ ورا براثر شود
آن بوالمظفری که غبار سمند او هنگام وقعه سرمهٔ چشم ظفر شود
نه وهم بارکایب او همعنان رود نه‌چرخ با عزایم او هم سفر شود
هر آهویی که‌در کنف حفظ او گریخت نشگفت‌اگر معاینه چون شیرنر شود
جایی نبیند از جهت جاه او برون تاهر کجا که پیك نظر پی‌سپر شود
تاگه بود برایمن وگاهی برایسرش گه‌ماه تیغ گردد وگاهی سپر شود

ماند همی بگرز تو در دست راد تو گر کوه بو قبیس ببحر خزر شود
صیت عطای تست که چون نور آفتاب یکچشم زد زخاور تا باختر شود
تا پشت بوالبشر بگریزد ز بیم تو گر نطفهٔ عدو زسنانت خبر شود
کمتر نتیجه‌یی بود از لطف وعنف تو هر خیر و شر که حاملهٔ نفع و ضر شود
کمتر وسیله‌یی بود از مهر و کین تو هر نفع وضر که رابطهٔ خیر و شر شود
هر خشك و هر تری که بهر بحر و هر بریست گاه نوال جود ترا ماحضر شود
حزم تو اختراع وجود و عدم کند رای تو پیشکار قضا و قدر شود
لله درّك ای ملکی کز هراس تو در چشم مور شیر ژیان مستتر شود
نبود عجب که نطفهٔ خصمت ز بطن مام از بیم بازگونه بصلب پدر شود
تنها نه جانور شود از هیبتت گیا کز رحمت تو نیز گیا جانور شود
هر نقطه‌یی ز کلك تو تخم عنایتیست کز آن هزار شاخ امل بارور شود
بر نیل مصر تابد اگر برق تیغ تو آبش شرار گردد و موجش شرر شود
در بزم مادح تو فلك پهن کرده گوش تا ازمدایحت چو صدف پردرر شود
بردر گهت نماز برد از در نیاز هر صبح کافتاب زمشرق بدر شود
از بیم برق تیغ تو در دودمان خصم مشکل که هیچ نطفه ازین پس بسر شود
زان ساده شد چو اطلس رومی مهین سپهر تا جامهٔ جلال ترا آستر شود
آتش کشد نفیر و ز دل بر کشد زفیر خصم ترا بحشر مقر گر سقر شود
خصم ترا بجنت اگر جا دهد خدای جنت سقر شود چو مراورا مقر شود
روزی که از هزاهز ترکان فتنه جوی اقطاع روزگار پر ازشور و شر شود
مغز ستاره از شرر تیغ بر دمد گوش زمانه از فزع کوس کر شود
گردون شود چو بیشهٔ شیران مردمال ازتیر چوبها که بعیوّق بر شود
ای بس صلیبها که شود در هوا پدید چون تیرها مقاطع با یکدگر شود
احجار پهنه جوشن و خود و زره شود اشجار عرصه ناوك و تیغ و تبر شود
نوك سنانت از جگر خصم نابکار خون آنقدر خورد که برنگ جگر شود

از آب هفت دریــا تفّ سنان تــو نگذارد آنقدر که پی مور تر شود
دیبای سرخ گسترد ازبس پرند تو دشت وغا معاینه‌چون شوشتر شود
تا بنگرد نبرد تو در دشت کارزار خود یلان چو درع سراپا بصر شود
در دست دشمن توزبانی شود سنان تا سر کندفغان‌وبرو نوحه گر شود
شاها گراین قصیده شود مرترا پسند چون صیت‌همتت بجهان‌مشتهر شود
چون‌سیم‌وزرعزیز بود لیك خود مباد کاونزد شاه‌خوارتراز‌سیم‌و زر شود
او چون گهر یتیم بود شه‌یتیم دوست شاید گراز قبول ملك مفتخر شود
گوشاهم اعتبار کند گرچه گفته‌اند یارب مباد آنکه گدا معتبر شود
گرچه‌زطول‌مدح‌تو کس‌را ملال‌نیست لیکن به ار ثنا بدعا مختصر شود
چون جیب‌قوس‌سینهٔ‌خصمت‌دریده باد چندانکه خط سهم عمود وتر شود
جاری‌چو آب‌امر‌تودر کوه‌ودشت باد ساری چوباد‌حکم‌تودر بحروبر شود

در ستایش پادشاه جمجاه ناصر الدین شاه غازی طاب‌الله بقاه ونال الله مناه در زمان ولیعهدی فرماید

تمام گشت مه روزه و هلال دمید هلال عید بماهی تمام باید دید
بنوش جام هلالی بیاد ابروی یــار که همچو ابروی‌یارازافق هلال دمید
لب سؤال ببند و دهان خم بگشای که‌روزه‌رفت‌و‌ندارم‌مجال گفت وشنید
ززاهدان‌چه سرایی بشاهدان‌بگرای بس‌است‌نقل وروایت بیارنقل و نبید
رسید عیدو گذشت آن‌مهی که‌در کف‌ما مدام در عوض جام سبحه میگردید
بریز خون صراحی که قهرمان سپهر بخنجر مه نو حنجرصیام برید
جراحتی‌بدل‌از روزه داشت‌شیشهٔ‌می چوپنبه‌ازسر زخمش‌فتادخون بچکید
مگر‌هلال‌درین‌ماه‌روزه‌داشت چومن که گونه‌زردشدش‌ازملال و پشت خمید
نشان‌داغ ولیعهد اگر نداشت هلال چرا زدیدن او رنگ آفتاب پرید
هنوز دردل من‌هست ذوق‌حالت‌دوش که‌ترك‌نوش‌لب من‌ز راه مست رسید

اگرچه قافیه یابد خلل ولی بمثل   چو گل نباشد در باغ هم خوشست خوید[۱]
دو زلف داشت مهم چون دو شب برابر روز   و یا دو هندوی عریان مقابل خورشید
چو نقطهٔ دهنش تنگ و دروی از تنگی   سخن چو دایره بر گرد خویش میگردید
سواد مردمك چشم من بعارض او   چو گوی ساج[۱] بمیدان عاج میغلطید
غرض بیامد بنشست و با هزار ادب   برسم عادت احباب حال من پرسید
چه گفت گفت که ماه صیام شد سپری   وز آسمان پی قتلش هلال تیغ کشید
بیار باده که از عمر تا دمی باقیست   بعیش و شادی بایدهمی چمید و چرید
رفیق تازه بجوی و رحیق کهنه بخواه   که بحر رنج وفنا را کناره نیست پدید
بدادمش قدحی می که همچو جوهر عقل   نرفته درلبش از جام در دماغ دوید
مئی چو کاه ربا زرد و کف نشسته بر او   چو درحدیقهٔ بیجاده شاخ مروارید
و یا تو گفتی در بوستان بقوت طبع   همی شکوفه براطراف سندروس دمید
چو مست گشت ولیعهد را ثنایی گفت   که چرخ درعوض کام کام او بوسید
روان نصرت و بازوی فتح ناصر دین   که هرچه تیغش بگرفت خامه‌اش بخشید
هنوز مهر رخش بود در حجاب عدم   که همچو صبح زشوقش وجود جامه درید
شها تویی که گه حشر مست برخیزد   زجام تیغ تو هر کاو شراب مرگ چشید
تویی که کان هنر راست خامهٔ تو گهر   تویی که قفل ظفر راست خنجر تو کلید
سر سنان تو ضرغام مرگرا ناخن   زه کمان تو بازوی فتح را تعوید
کلف گرفت چو رخسار ماه پنجهٔ مهر   زرشك روی تو از بسکه پشت دست گزید
وجود حاصل چندین هزار ساله فروخت   بهای آنهمه یکروزه طاعت تو خرید
مگر که گیتی غارست و تو رسول که چرخ   بگرد گیتی چون عنکبوت تار تنید

---

۱ ـ خوید ، کشت زارجو بود . عمارهٔ مروزی گوید :

رویش میان حلهٔ سبز اندرون بدید   چون لاله برگ تازه شکفته میان خوید .

تلفظ درست این کلمه خید است (یعنی مثل آنکه واو نداشته باشد) ودرقافیهٔ این قصیده درست استعمال نشده است.

۲ ـ ساج بروزن کاج درختی بزرگ است که بیشتر درهندوستان یافت می‌شود وچوب آن سیاه رنگ است.

مگر شرارهٔ تیغ تو دید روز مصاف که آتش از فزع او بصلب خاره خزید
مشام غالیه و مغز مشك یافت زکام نسیم خلق تو تا بر دماغ دهر وزید
زننگ آنکه کمانت نمود پشت بخصم خم کمند تو برخود چو مار می‌پیچید
چو دید منتقم قهرت آن کژی زکمان فکند زه بگلوی و دو گوش او مالید
چه وقت طایر تیر تو برگشاد زهم که نسر چرخ چو بسمل میان خون نطپید
بمهد عهد تو آن لحظه خفت کودك امن که شیر فتح زپستان ناوك تو مکید
هماره تا که در آفاق هست پست و بلند همیشه تا که در ایام هست زشت و پلید
چو دهر در کنف دولت بیارامد هر آنکسی که چو دولت زدشمن تو رمید

در ستایش امیرالامراءالعظام نظام‌الدوله حسین خان آجودان باشی فرماید

بهار آمد که از گلبن همی بانگ هزار آید بهر ساعت خروش مرغ زار از مرغزار آید
تو گویی ارغنون بستند بر هر شاخ و هر برگی زبس بانگ تذرو و صلصل و درّاج وسار آید
بجوشد مغز جان چون بوی گل از گلستان خیزد بپرّد مرغ دل چون بانگ مرغ از شاخسار آید
خروش عندلیب و صوت سار و نالهٔ قمری گهی از گل گهی از سروبن گه از چنار آید
تو گویی ساحت بستان بهشت عدن را ماند زبس غلمان و حور آنجا قطار اندر قطار آید
یکی گیرد بکف لاله که ترکیب قدح دارد یکی بر گل کند تحسین کزو بوی نگار آید
یکی با دلبر ساده بطرف بوستان گردد یکی با ساغر باده بطرف جویبار آید
یکی بیند چمن را بی تأمل مرحبا گوید یکی بوید سمن را مات صنع کردگار آید
یکی برلاله پاکوبد که هی‌هی رنگ می‌دارد یکی از گل بوجد آید که بخ بخ بوی یار آید
یکی بر سبزه میغلطد یکی بر لاله میرقصد یکی گاهی رود از هش یکی گه هوشیار آید
زهر سویی نوای ارغنون و چنگ و نی آید زهر کویی صدای بربط و طنبور و تار آید
یکی آنجا نوازد نی یکی آنجا گسارد می صداهای وهوی‌وهی زهر سو صدهزار آید
بهر جا جشنی وجوشی بهر گامی قدح نوشی نماند غالباً هوشی چو فصل نوبهار آید
مگر در سنبلستان ماه من ژولیده گیسو را که از سنبل بمغزم بوی جان بی اختیار آید

الا یا ساقیا می ده بجان من پیاپی ده   دمادم هی‌خورو هی‌ده که میترسم خمار آید
سیه شد از ریا روزم بده آب ریا سوزم   بجانت گردوصد خرمن ریایکجو بکار آید
نمیدانی کنار سبزه چون لذت دهد باده   خصوص آندم که از گلزار باد مشکبار آید
بحق باده خوارانی که می نوشند با خوبان   که بی خوبان بکامم آب کوثر ناگوار آید
شراب تلخ میخواهم بشیرینی که از شورش   خرد دیوانه گردد کوه وصحرا بیقرار آید
دلم‌بردست‌شوخی‌شاهدی شنگی که‌همچون‌او   نه ماهی ازختن خیزد نه‌ترکی ازحصار آید
چو باد آنزلف تاریکش برخسارش‌بشوراند   پی تاراج چین گویی سپاه زنگبار آید
دمی کزهم گشایم حلقهای زلف مشکینش   بمغزم کاروان در کاروان مشك تتار آید
بجان او که هرگه کاکل وگیسوی او بینم   جهان‌گویی بچشم من پراز افعیّ ومار آید
چو بوسم لعل شیرینش لبم هندوستان‌گردد   چوبینم روی رنگینش دوچشم قندهار آید
نظر از بوستان بندم اگر اوچهره بگشاید   کنار از دوستان گیرم گرم اودر کنار آید
کنار خویش را پر عقرب جرّاره می بینم   دمی کاندر کنارم با دو زلف تابدار آید
نگاهم چون همی غلطد زروی او بموی او   بچشمم عالم هستی پر از دود وشرار آید
زخال وخطّ وزلف ومژّه‌وابرو و گیسویش   جهان تاریك درچشمم چویکمشت‌غبار آید
چه‌رمزست‌این‌نمیدانم که‌چون‌زلف‌ورخش‌بینم   بچشمم هردو گیتی گاه روشن گاه تار آید
رخش اهوازرا ماند کزو کژدم همی خیزد   دمی کان زلف پر چینش بروی آبدار آید
کشد موی میانش روزوشب کوه‌گران گویی   مرا ماند که با این لاغری بس بردبار آید
لب قاآنی از وصف لبش بنگاله را ماند   کزو هردم نبات و قند و شکرّ باربار آید
الا یا سرو سیمینا ببین آن باده و مینا   که گویی از که سینا تجلی آشکار آید
مراگویی که تحسین کن چوسرتاپای من‌بینی   توسر تاپای تحسینی ترا تحسین چکار آید
بجوشد مغزمن هرگه که‌گویی فخر خوبانم   تو خلاق نکویانی ترا زین فخر عار آید
گلت خوانم مهت‌دانم نه‌هیچت وصف نتوانم   که حیرانم نمیدانم چه وصفت سازگار آید
توچون‌درخانه آیی‌خانه رشك‌بوستان‌گردد   اگر فصل خزان در بوستان آیی بهار آید
غریبی کز تو برگردد بشهر خویش مینالد   که پندارد بغربت از برخویش و تبار آید

چرا باید کشیدن منت نقاش و صورتگر ... تو در هرخانه کایی خانه پرنقش ونگار آید
نگاراصبح نوروزست وروز بوسه‌است امروز ... که در اسلام این سنت بهر عیدی شعار آید
بیادت هست درمستی دومه زین‌پیش میگفتم ... که چون نوروزآید نوبت بوس و کنار آید
توشکر خنده‌میکردی ونیك آهسته‌میگفتی ... بود نوروز من روزی که صاحب اختیار آید
حسین‌خان‌میرملك جم که چون‌دربزم‌بنشیند ... نصیب اهل گیتی از یمین او یسار آید
بگاه کینه گر تنها نشیند از بر توسن ... بداندیشش چنان داند که یك دنیاسوار آید
بگاه خشم مژگانهای او درچشم بدخواهان ... چو تیر تهمتن در دیدهٔ اسفندیار آید
چوازدست زرافشانش نگارد خامه‌ام وصفی ... ورق‌اندر در و دیوان شعرم زرنگار آید
حکیمی گفته هر کس‌خون‌خورد لاغرشودا کنون ... یقینم‌شد که‌شمشیرش‌زخون‌خوردن نزار آید
بروز رزم او در گوش اهل مشرق و مغرب ... بهر جانب که رو آرند بانگ زینهار آید
زشوق آنکه برمردم کف رادش ببخشاید ... زر از کان سیم ازمعدن در از قعربحار آید
بروزواقعه زالماس تیغش بسکه خون‌جوشد ... تو گویی پهنهٔ گیتی همه یاقوت زار آید
محاسب گفت روزی‌بشمرم جودش ولی‌ترسم ... ز خجلت برنیارد سر اگر روز شمار آید
که‌کین باکف زربخش چون‌بررخش بنشیند ... بدان ماند که ابری بر فراز کوهسار آید
حصاری نیست ملك آفرینش‌را مگر حزمش ... چه‌غم جیش‌فنارا کاندران محکم حصار آید
فلك قدرا ملك صدرا بهار آید بهر سالی ... ببوی آنکه از خلقت بگیتی یادگار آید
بعیدت تهنیت گویند ومن‌گویم توخود عیدی ... بعیدت تهنیت هرکاو نماید شرمسار آید
مرا نوروز بد روزی‌که دیدم چهر فیروزت ... دگر نوروزها در پیش من بی اعتبار آید
الا تا نسبت صد را اگر با چارصد سنجی ... چنان چون‌نسبت ده باچهل یك باچهار آید
حساب دولتت افزون‌از آن‌کاندرحساب افتد ... شمار مدتت بیرون ازان کاندر شمار آید
تو پنداری دهانت بحر عمانست قاآنی ... که از وی رشته اندررشته درّ شاهوار آید

درجشن میلاد حضرت ظل‌اللهی ناصرالدین‌شاه غازی خلدالله ملکه گوید[1]

دوش بر گردون بسی‌تابان شهاب آمد پدید ... بس درخشان‌موج زین دریای آب آمد پدید

۱ - این قصیده در طبع کلهر نیست وازچاپ میرزا محمود نقل شده است .

تخت شاهنشاه ایرانست گفتی آسمان   بسکه از انجم درو درّ خوشاب آمد پدید
سبز دریای فلك از هر کران شد موج زن   برسر ازموجش بسی سیمین حباب آمد پدید
نسر طایر بیضهٔ شهباز وشب همچون غراب   بیضهٔ شهباز بنگر کز غراب آمد پدید
تا شب زنگی‌سلب خرگاه مشکین برفراشت   کهکشان‌همچون یکی‌سیمین‌طناب آمدپدید
من نشسته با نگاری کز لب میگون او   در دوچشم من همی رشك شراب آمد پدید
خانه گلشن شدچومهرش از نقاب آمدبرون   حجره‌روشن شدچورویش بی‌نقاب آمد پدید
لب گشود از نازوهستی‌ازعدم گشت آشکار   رخ نمود از زلف و رحمت‌ازعذاب آمد پدید
باسر انگشتان خود زلفین خود را تاب داد   صدزره برعارضش از مشك ناب آمد پدید
چین زلفش را گشودم همچو کار روزگار   زیر هر تارش هزاران گیرودار آمد پدید
زیر آن گیرنده مژگان چشم‌خواب آلوداو   چون غزالی خفته در چنگ عقاب آمد پدید
بر کفم جام می‌یاقوت گون کزعکس آن   درسر انگشتان من رنگ خضاب آمد پدید
بـر کنارم مطربی کز نالـهٔ دلسوز او   نـالـهٔ طنبور و آواز رباب آمد پدید
برق‌سان آمد بشیری رعدسان آواز داد   گفت کز ابر عنایت فتح باب آمد پدید
دست افشان پایکوبان دف زنید وصف زنید   زانکه‌عیشی خوشتر ازعیش شباب آمد پدید
داده امشب شاه را یـزدان یکی فـرخ پسر   هاشگفتی بین که درشب آفتاب آمد پدید
الله الله لـب نیالـوده هنوز از شیر مـام   در تن شیران زسهمش اضطراب آمد پدید
الله الله ناشده یك قطره آبش در جگر   هفت دریارا ز بیمش انقلاب آمد پدید
لیلة‌البدرین اگر خوانند امشب را رواست   کز زمین و آسمان دو ماهتاب آمد پدید
عالمی دیگر فزود امشب درین عالم‌خدای   این بیداریست یارب یا بخواب آمد پدید
جود را بخشنده دستی زاستین آمد برون   فخر را رخشنده تیغی از قراب آمد پدید
فیض قدسی‌از دم‌روح‌القدس گشت آشکار   نقش فال رحمت از ام‌الکتاب آمد پدید
سنجری از دودهٔ الب ارسلان شدحکمران   شیده‌یی از تخمهٔ افـراسیاب آمد پدید
یوسفی دیگر ز گلزار خلیل افروخت چهر   شبّری دیگر ز صلب بوتراب آمد پدید
دادگر هوشنگ را قائم مقـام آمد عیان   نامور جمشید را نایب مناب آمد پدید

طبع گیتی تازه شد کز مل طرب گشت آشکار — مغز دوران عطسه زد کز گل گلاب آمد پدید
ابر می بالد که فیض ابر رحمت شد عیان — ملك می رقصد که شبل[1] شیر غاب آمد پدید
دفع جور دهر را نوشیروان گشت آشکار — رجم دیو ملك را سوزان شهاب آمد پدید
شهریارا تا چنین فرخ پسر دادت خدای — هر چه بد در غیب پنهان بی حجاب آمد پدید
توسحاب فیض بودی منت ایزدرا کنون — کانچنان باران رحمت زین سحاب آمد پدید
خلد پاداش توابست و زبس کردی ثواب — این بهشتی رو بپاداش ثواب آمد پدید
چون سلیمان خواستی ملکی زحق بی منتها — این کرامت زان دعای مستجاب آمد پدید
تا ازین پس خود چه کامی خواست خواهی ازخدای — کاینچنین پوریت میرو کامیاب آمد پدید
باد یارب در پناه دولتت فیروز روز — تا نگوید کس که درشب آفتاب آمد پدید
سال عمرت باد تا روزیکه گوید روز گار — اینك اینك شورش یوم الحساب آمد پدید

در مدح یکی از علمای علام و فضلای ذوی العز والاحترام گوید

مقتدای انس وجان آمد پدید — پیشوای این و آن آمدید پدید
فیض فیاضی ز دیوان ازل — بر که برپیر و جوان آمد پدید
نور اشراقی ز خلاق زمن — برچه بر اهل زمان آمد پدید
حامل اسرار وحی ایزدی — بر زمین از آسمان آمد پدید
مفخر آیات غیب سرمدی — با ضمیر غیب دان آمد پدید
واصل کوی فنا شد جلوه گر — حاصل کون ومکان آمد پدید
یکجهان تسلیم ویك عالم رضا — از بر یك طیلسان[2] آمد پدید
یکفلك تحقیق ویك گیتی هنر — دردومشت استخوان آمد پدید
از رخش کازرم باغ جنتست — یك گلستان ارغوان آمد پدید
قاف تا قاف جهان شدپر زجان — تاکه آن جان جهان آمد پدید
قیروان تا قیروان از خُلق او — مشك وعودوضیمران آمد پدید

---

۱ ــ شبل بکسر اول بچه‌شیری است که شکار کردن را آموخته باشد.
۲ ــ طیلسان بفتح اول و لام ردا و فوطه‌را گویند که‌عربان وخطیبان بردوش اندازند.

ملک دین را حکمران شد جلوه گر / سرّ حق را ترجمان آمد پدید
راز دل را رازدان شد آشکار / ملک جانرا قهرمان آمد پدید
زد بسی بیرنگ[1] نقاش قضا / تا چنین نقش ازمیان آمد پدید
نقش مقصود اوست وین بیرنگها / برسبیل امتحان آمد پدید
صورت فیض ازل شد جلوه گر / معنی سرّ نهان آمد پدید
وصف آن جانرا که جویا بود جان / با تنی خوشتر زجان آمد پدید
آنچه را در آسمان میجست دل / برزمین خوش ناگهان آمد پدید
راست گویی برزمین از آسمان / ناگهان جبریل سان آمد پدید
گو نهان شو از نظر باغ جنان / غیرت باغ جنان آمد پدید
گو برون رو از بدن روح روان / حسرت روح روان آمد پدید
کی نماید جلوه در هفت آسمان / آنچه دراین خاکدان آمد پدید
تهنیت را یک بیک گویند خلق / عارف آن بی نشان آمد پدید
آنچه بر زاندیشه آمد آشکار / آنچه بیرون از گمان آمد پدید
آنکه میگفتیم وصف حضرتش / می نیاید در بیان آمد پدید
آنکه میگفتیم حرف مدحتش / می نگنجد در زبان آمد پدید
آب شد از رشک سرتا پا محیط / کان محیط بیکران آمد پدید
عطسه زن شد خلق جان افروز او / زان بهشت جاودان آمد پدید
شعله ور شد خشم عالم سوز او / زان جحیم جان‌ستان آمد پدید
از دل ودستش که جود مطلقند / خواری دریا و کان آمد پدید
با دوچشم حق نگر شد آشکار / با دودست دُر فشان آمد پدید
جاودان آباد باد آن سرزمین / کاین سپهر جود از آن آمد پدید
درمدیحش بیش ازین گفتن خطاست / کاینچنین یا آنچنان آمد پدید

---

۱ – بیرنگ : هیولایی باشد که نقاشان ومصوران مرتبهٔ اول بر کاغذ ودیوار بکشند وبعد ازآن قلم گیری کنند ورنگ آمیزی نمایند(برهان).

مختصر گویم هر آن رحمت که بود　　در حجاب سرّ همان آمد پدید
تا بفصل دی همیگویند خلق　　وقت سیر گلستان آمد پدید
عمراو چندانکه گوید روزگار　　مهدی آخر زمان آمد پدید

در ستایش کهف الادانی والاقاصی وزیر بی نظیر جناب حاجی آقاسی رحمه الله فرماید

از شب نرفته دوش پاسی دو بیشتر　　من پاسدار آنك آنمه کند گذر
هردم بخویشتن گویان بزیر لب　　کایدون شب مرا طالع شود سحر
بربوی آنکه کی خورشید سرزند　　میرفت وقت من با بوك و با مگر
بسته روان دوچشم برچرخ تیره جرم　　وزروشنان چرخ در چشم من سهر[1]
بس فکرها که کرد اندر دلم گذار　　برطمع اینکه یار بر من کند گذر
گردون بازگون بر من نمود عرض　　از سیر دمبدم بس گونگون صور
تمثالهای نغز با روی تابناك　　آورد نو بنو از پشت یکدگر
گفتی نشسته اند در آبگون غراب　　خوبان قندهار ترکان غاتفر
کیوان نموده چهر چون پیر منحنی　　بهرام تفته رخ چون ترك کینه ور
ناهید ومشتری چون اهل زهدولهو　　آن ارغنون بکف این طیلسان بسر
ماهی و گاو را جایی شده مقام　　خرچنگ وشیر را سویی شده مقر
هم خوشه هم بره بی دانه و سروی[2]　　هم کژدم و کمان بی چشم وبی وتر[3]
نسروسماك او بد جفت و بر خلاف　　آن رامح این بعزل آن ساکن این بپر
گردان بنات نعش گردجدی چنانك　　افلاك را مدار پیرامن مدر
گفتی که آسمان گردیده آسکون[4]　　زو ماهیان سیم آورده سر بدر
یانی یکی ارم آکنده ازسمن　　یانی یکی صدف آموده از دُرر

۱ـ سهر بفتحتین = بیداری ۲ ـ سروی بضم اول = شاخ ۳ ـ وتر بفتح اول ودوم = زه کمان
٤ ـ آسکون مخفف آبسکون = دریای خزر.

من برمدار چرخ بردوخته دو چشم تاکی زمان هجر آید همی بسر
تاگاه آنکه ماه بنشست بر زمین ناگاه برفلك برخاست بانگ در
زان سهمگین صدا جستم فرا ز جا آسیمه سردوان رفتمش بر اثر
هم برگمان غیر اندر دلم هراس هم با خیال یار اندرسرم بطر
با خوف و با رجا گفتم کیی هلا کاین وقت شب گذشت نتوان ببوم و بر
دزدی و یا قرین در صلح یا بکین باری که یی چه یی بنمای و برشمر
باخشم گفت هی هوش حکیم بین کآواز آشنا نشناسد از دگر
بگشای درمایست تابنگری که کیست ای دلت منتظر ای جانت محتضر
در باز کردمش حیران و تن زده تا بنگرم که کیست آن دزد خانه بر
چون بنگریستم دزدیده زیر چشم دیدم که بود یار آن ترك سیمبر
ازشوق مقدمش چرخی زدم سه چار میخواست ازتنم کردن روان سفر
گفتم بچشم من بخ بخ درآ درآ ای شمع کاشغر ای سرو کاشمر
بردمش در وثاق گفتمش از وفاق هان برفکن کله هین برگشا کمر
بنشست و برفکند از روی دلبری زانچهر دلستان آنزلف دل شکر
گفتی طلوع کرد در آن فضای تنگ یك چرخ مشتری یك آسمان قمر
خالش بتیرگی آزرم زنگبار چهرش بروشنی آشوب کاشغر
قد یك بهشت سرو رخ یك سپهر ماه این ماه سرو چرخ آن سرو ماه بر
اززلف خم بخم یك شهر بند و دام از چشم با سقم یك دهر شور و شر
سنگیش در بغل باغیش در رخان کوهیش در ازار موییش در کمر
لب یك بدخش لعل خط یك تتار مشك لعلی گهر فشان مشکی قمر سپر
رخسار و زلف او جبریل و اهرمن گفتار و لعل او یاقوت و نیشکر
یاقوت را بود گر نیشکر بدل جبریل را بود گر اهرمن ببر
چشمش گه نگه گفتی که بسته است در هر سر مژه صد جعبه نیشتر
مطبوع ودلربا از فرق تا قدم منظور و دلنشین از پای تا بسر

شاید که تاجری از شرم پیکرش / در پارس ناورد دیبای شوشتر
باری نگار من ننشسته بر بساط / گفتا شراب سرخ آور بجام زر
داری بچهر من تا کی نظر هلا / برخیز و بر فکن در کار می نظر
بی نقل وبی نبید دلرا رسد حزن / بی جام و بی قدح جانرا بود خطر
گرچه بود گنه مندیش و می بده / با فضل کردگار جرمست مغتفر[1]
برجسته در زمان آوردمش پیش / زان جوهر خرد زان پایهٔ ظفر
زان می که‌مور ازو گر قطره‌یی خورد / در حمله برکند چنگال شیر نر
زان‌می که گر فروغش‌افتد بشوره زار / خاکش شود سمن سنگش شود گهر
زان می که جسم ازو یکسر خردشود / نا رفته در گلو نگذشته در جگر
وان رشك حورعین از شیشهٔ بلور / در جام زر فکند آن لعل معصفر
چون خورد ساغری پر کرد دیگری / برمن بداد وگفت ای مرد هوش‌ور
از می شدن خراب آید نکوترم / چون منقلب بود اوضاع دهر در
بگذشته زان که مرد اندر طریق فقر / مقبول تر بود چندانکه بیخبر
منظور چون یکیست ازاینهمه برون / با این رمه چری تا کی بجوی و جر
تن خانهٔ فناست ویران شدنش به / جان آیت بقاست آباد خوبتر
در پیش عاشقان هستی بود وبال / درکیش بیدلان مستی بود هنر
تن‌کوی خواهشست دل کاخ آرزو / زین کوی شو برون زین کاخ رو بدر
در عالم بقابس عیشها کنی / بتوانی ارگذشت زین عیش مختصر
ازخویش درگذر گر یار بایدت / تا هستی تو هست یارست مستتر
درجلوه گاه دوست بود توشد حجاب / این پرده برفکن آن جلوه در نگر
ازقیدهست و نیست وارسته شو هلا / گر درحریم دوست بایدت مستقر
وارستگی بهست از قید کفر و دین / وارستگی خوشست ازفکر نفع وضر
زین چار مادرت باید گریختن / خواهی مسیح وش گر رفت زی پدر

۱ — مغتفر بضم اول و فتح سوم وچهارم = آمرزیده

هر کس طلب کند با یار خرگهی — وصل مدام را در شام و در سحر
سودای عم وخال دارد همی وبال — برخیز و از جهان بگریز و از پسر
وادستگان نهند برفرق چرخ پای — آزادگان زنند با آفتاب بر
وادسته درجهان دانی کنون کی است — مولای نامدار دستور نامور
گردون هنگ وهش دریای عزومجد — گیهان داد و دین دنیای فال و فر
آقاسی آنکه هست شخصش درین جهان — چون روح در بدن چون نور در بصر
جودش چوفیض ابر نازل بخار و گل — فیضش چونور مهر شامل بخشک وتر
از کاخ قدر او طاقیست نه رواق — از ملك جاه او شبریست بحر و بر
نفس شریف اوست گرهیچ جلوه کرد — تأیید آسمان در کسوت بشر
هرچند بوالبشر نسرایمش ولیك — امروز خلق را باشد همی پدر
برباد قهراو سم زاید از عسل — و زباد مهر او گل روید از حجر
با ابر دست او ابرست چون دخان — با بحر طبع او بحرست چون شمر
در حفظ مملکت کلکش قویترست — از رمح سام یل از تیر زال زر
او قطب وقت ودهر گردان بگرد او — چونان که نه فلك پیرامن مدر
دل در هوای او نیندیشد از جنان — جان با ولای او نهراسد از سقر
بر هرچه امر اوست اجرا دهد قضا — برهرچه حکم اوست اذعان کند قدر
آنجاکه قدر اوست گردون بود زمین — آنجاکه قهر اوست دوزخ بود شرر
با عزم ثاقبش صرصر بود گران — با رای روشنش انجم بود کدر
در حفظ تن بود نامش بروز کین — بهتر ز صد سپاه افزون ز صد سپر
آنجاکه تیغ اوست از امن نی نشان — آنجاکه کلك اوست از ظلم نی خبر
در عهد عدل او اندر تمام ملك — جایی نمانده است از ظلم وکین اثر
کلك وکفش بس است تا روز واپسین — میزان داد و دین رزّاق رزق بر
ای صدر راستین ای بدر راستان — کز وصف ذات تو عاجز بود فکر
ایدون که در کف یزدان ودیعه هشت — آمال انس و جان ارزاق جانور

دو رست چون منی هشیار نکته دان — در عهد چون توبی بردن چنین خطر
با آنکه در سخن همواره کلک من — ریزد بیک نفس یک آسکون غرر
گاه حساب مال صفرست دست من — بر عیش سالیان زان نبودم ظفر
ارجو که جود تو آسوده داردم — ازفکر آب ونان ازیاد خواب وخور
تا درجهان رود از مهر و مه سخن — تا در زمین بود از آب و گل ثمر
جای عدوی تو از اشک دیده گل — جاه حبیب تو از اوج ماه بر

در ستایش وزیر بی نظیر کهف الادانی والاقاصی جناب حاجی آقاسی رحمه الله فرماید

اقبال وبخت و نصرت وفیروزی وظفر — گشتند با رکاب من امسال همسفر
زیرا که من بطالع میمون وفال نیک — کردم بسیج بزم خداوند نامور
اکسیر فضل جوهرجان کیمیای عقل — رکن وجود رایت جود آیت هنر
میقات علم مشعر دانش مقام فیض — میزان علم کعبهٔ دین قبلهٔ هنر
توقیع مجد فرد بقا فذلک[1] وجود — نفس جلال شخص شرف عنصر خطر
غیث همم غیاث امم غوث داوری — یمن مهان یمین جهان فخر بوم و بر
تاج خرد نتاج ابد زادهٔ ازل — باب هنر کتاب ظفر خصم سیم و زر
دیوان فضل نظم بقا شاه انس و جان — عنوان بذل ناهب کان واهب گهر
معمار کاخ ملت ومعیار داد و دین — منشار شاخ ذلّت ومنشور فال و فر
جلاّب جام عشرت وقلاب جان جور — طلاّع کوه شوکت وقلاّع شور وشر
فهرست آفرینش و دیباچهٔ وجود — گنجور حکمرانی و گنجینهٔ ظفر
آقاسی آنکه رفعت جاه قدیم او — جایی بود که نیست زامکان در اواثر
آجال نا رسیده عیان دیده در قضا — آمال نانوشته فرو خوانده در قدر

---

۱ - فذلك در اصطلاح سیاق آخرین عمل تحت باقی است درمفاصا حساب که بعد از آن هیچ عمل دیگر واقع نشودوحساب بهمانجا ختم گردد واصل این کلمه (فذلك المجموع) است (حاشیهٔ کلیه ودمنهٔ آقای عبدالعظیم قریب - ص ۳۱۸)

ای خلقت از طراوت خلاّق تو بهار — وی نطقت از حلاوت رزّاق نیشکر
نقش جمال خویش پراکنده در رقم — بر لوح کن فکان قلم صنع دادگر
یکجای جمع گشت تفاریق صنع او — آنلحظه کافرید ترا واهب الصور
پیوسته چون کمان دهدش چرخ گوشمال — هر کاو چونی نبندد در خدمتت کمر
از کام روز مهر تو مشکین جهد نفس — از خاک گاه جود تو زرین دمد شجر
روزی که باد قهر تو بر خاک بگذرد — آب روان جهد عوض آتش از حجر
مرغی که بی‌رضای تو پرّد ز آشیان — زنجیر آهنین شودش بر پای پر
آنجا که هست ذکر عدوی تو در میان — وانجا که هست روی حسود تو جلوه گر
حسرت خورد دو دیدهٔ بینا بچشم کور — شنعت[1] برد دو گوش نیوشا ز گوش کر
تا بنگرد جمال ترا هر شب آسمان — تا بشنود صفات ترا نیز هر سحر
گه پای تا بسر همه چشمست چون زره — گه فرق تا قدم همه گوشست چون سپر
گر بوالبشر لقب نهمت بس شگفت نیست — کامروز خلق را بحقیقت تویی پدر
تو مرکز وجودی و لابد بسوی تو — مایل شود خطوط شعاعی ز هر بصر
همچون خطوط قطر که بر سطح دایره — ناچار از آن بود که بمرکز کند گذر
فصاد روز جود تو آنرا که رگ زند — مرجانش جای خون جهد از جای نیشتر
در عهد دولتت نگدازد ز غصه کس — جز شمع مجلس تو که بگدازدش شرر
گرچه درین گداختن از اصل حکمتی است — کافزون شود ز دیدن او خلق را عبر
خواهی بخلق باز نمایی که مرد را — در زجر جسم اجر روانست مستتر
فرهاد بیستون را از پیش برنداشت — تا از خیال شیرین نگداخت چون شکر
تا مرد حق‌پرست ز طاعت نکاست تن — روحش نشد ز عالم لاهوت با خبر
پروانه تا نسوخت بدن را ز نور شمع — نامش بعاشقی نشد اندر جهان سمر
آن نص مصحفست که یک نفس در بهشت — نارد گذشت تا نکند جای در سقر[2]

---

۱ ـ شنعت بضم اول = بدگویی

۲ ـ اشاره باین آیهٔ کریمه است: وان منکم الا واردها کان علی ربك حتماً مقضیاً (قرآن کریم ۱۹ر۷۳)

در نـافهٔ غزال گیاهی نگشت مشك — تا رنگ خون نگشت ز آغاز درجگر
تـا دانه تن نکاهد اول بزیر خاك — آخر بباغ می نشود نخل بارور
ناطوراز نخست بردشاخ وبرگ تاك — تا کز بریدنش شود انگور بیشتر
وانگورتا بخم نخورد صد هزار لت — رنج هزار سالـه کی از دل کند بدر
چون چهرشه نیابد در روشنی کمال — تـا همچو تیغ شه نشود کاسته قمر
در بزم خواجه کس زسعادت نیافت بار — تا همچوحلقه بردرطاعت نکوفت سر
فولاد تـا نگردد زاتش گـداخته — کی بهردفع خصم شود تیغ جان شکر
خاك سیاه تا نخورد صدهزار بیل — کی مغرس شجر شود و منبت[1] زهر
از لوم قوم تا نشود خسته روح نوح — کی مستجاب گردد نفرین لاتذر[2]
موسی نکرد تاکـه شبانی شعیب را — در رتبه کی زغیب رسیدیش ماحضر
عیسی ندید تاکه دوصدذآت ازیهود — کی صیت مآثرش بجهان گشت مشتهر
تـا خـاکروبه بر سر احمد نریختند — زینخاکدان نشد بسوی عرش رهسپر
تا مرتضی بعجز در نیستی نزد — هستی زنام وی نشد اینگونه مفتخر
درکربلا حسین علی تا نشد شهید — کی می‌شدی شفیع همه خلق سربسر
ایخواجه‌یی که حزم تونارسته اززمین — بارد که برگ و بار درختان کندثمر
ای مهتری کـه نطفهٔ اطفال در رحم — گویند شکر جود تو ناگشته جانور
برجیست آفرینش ودرجیست روزگار — آن برج را ستاره و آن درج راگهر
این سال‌چارمست که دوراز جناب تو — هرصبح وشام بوده زبد حال من بتر
دیو غمم بملك سلیمـان اسیر داشت — هدهد صفت ازان زدمی بربخاك سر
وزطلعتت چوچشم رمد دیده زافتاب — محروم داشت چشم مراچرخ بدسیر
تاج خروس بد مژگانم ز خون دل — تا چرخ بسته بود چوبازازتوام نظر[3]

---

۱ ــ مغرس ومنبت بفتح اول وسوم = محل کاشتن اشجار .

۲ ــ مرادشاعراین آیهٔ شریفه است: وقال نوح رب لاتذر علی الارض من الکافرین دیارا (قرآن کریم ۷۱ د ۲۸)

۳ ــ صیادان برای تربیت باز وجلوگیری از رمیدن او درمرحلهٔ نخست پلکهای چشمش را می‌دوختند .

چشمم چو غار واشك برو تارعنكبوت کرده در آن خیال تو چون مصطفی مقر
منت خدایرا که چوبلبل بشاخ گل اکنون سرود وصل توخوانم همی زبر
خاك ره‌توسرمهٔ مازاغ[1] گشت و باز روشن شداز جمال توام چشم حق‌نگر
تـا از مسام خـاك بتأثیر آفتاب گاهی بخار خشك جهد گه بخار تر
از آن بخارخشك بزاید همی نسیم وزاین بخار رطب ببارد همی مطر
جز کام خشك و دیدهٔ تر دشمن ترا از خشك و تر نصیب مبادا ببحرو بر

در زمان ولیعهدی شاهنشاه اسلام‌پناه ناصرالدین شاه غازی خلدالله ملکه گوید

الا ای خمیده سر زلف دلبر که همرنگ مشکی و همسنگ گوهر
چو فخری عزیز و چو فقری پریشان چو کفری سیاه و چو ظلمی مکدر
همه سایه در سایه یی همچو بیشه همه پایه در پایه‌یی همچو منبر
بشب شمع و مـه دیدم اما ندیدم شب تیره در شمع وماه منور
شمیمی کـه از تـارهای تو خیزد کند تا بمحشر جهانرا معنبر
چو بپریشدت باد بر چهر جانان پریشیده گردنـد دلهـا سراسر
بلی چـون پریشان شود آشیانی در افتند برخاك مرغان بی‌پر
ز شرمی فرو مانده در چهر جانان بعجزی سرافکنده در پای دلبر
بطرزیکه در پیش جبریل شیطان بر آنسان‌که در نزد کرار قنبر
قضـا کاتبست و نکویی کتـابت رخ یارمن صفحه تارتو مسطر
چو دیوی کـه با جبرئیلی مقابل چو مشکی‌که با سیم نابی‌برابر
دخانی توو‌ان رخ فروزنده آتش بخاری تو وان چهره خورشید انور
ترا عود بابست و ریحـان پسر عم ترا مشك مامست و عنبر‌برادر
بتن عقرب و سم تو نـافهٔ چین بشکل افعی و زهر تو مشك اذفر
بخورشید گه سجده آری چوهند و به بتخانه گه چهره سایی چو کافر

---

۱ ــ اشاره بابن آیهٔ شریفه است : مازاغ‌البصر وماطغی (قرآن کریم ۵۳ د ۱۸)

بترکیب سر زان مدور نمایی
که شخص وتن نیکویی را تویی سر
بخورشید گردی از آنی برشته
بفردوس خسبی از آنی معطر
ترا تا بعنبر همانند کردم
همه قیمت جان گرفتست عنبر
بدو زنگی آتش افروز مانی
که خم گشته دم میدمند اندر آذر
ویا چون دو هندو که اندر بربت
بزانو کنند از دو سودست چنبر
ویا چون دو کودك که نزد معلم
سبقهای[1] مشکل نمایند از بر
بدفتر شبی از تو وصفی نوشتم
همانندم پریشان شد اوراق دفتر
سیه چادری را بترکیب مانی
کش از رشتهٔ جان بود بند چادر
غلام ولیعهد از آنی زدستی
سرا پرده برروی خورشید خاور
ولیعهد شاه جهان ناصرالدین
که دین ناصرش باد و داورش یاور
چنان دوربین است حزمش که داند
بصلب مشیت قضای مقدر
بخشمش نهانست مرگ مفاجا
بجودش منوطست رزق مقرر
بهر عرق او یك فلك عقل مدغم
بهر عضو او یکجهان هوش مضمر
مقدم بهفت آسمان چار طبعش
بر آنسان که برنه عرض پنج جوهر
شکر را شرف بود بر جان شیرین
گر از نطق او خلق میگشت شکر
گهر را صدف بود چشم ملایك
گر از رای او تاب میجست گوهر
تعالی الله از توسن برق سیرش
که از نسل با دست وازصلب صرصر
دم افشاند و روبد اجرام انجم
سم افشارد و کوبد اندام اغبر
عرق ریزد از پیکرش گاه پویه
چو از ابر باران چو ازچرخ اختر
چو برقست اگر برق را برنهی زین
چو وهمست اگر وهم گردد مصور
فلك تازومه سیر و که کوب وشخ بر
کم آسای و پرتاب و ره پوی ورهبر
بشب بیند اوهام اندر ضمایر
چو در روز اجرام بر چرخ اخضر
چنان گرم برگرد آفاق گردد
که پرگار بر گرد خط مدور

---

۱ ـ سبق بفتحتین = درسی که در مکتب بطفلان دهند .

بآنی چنان ملك هستی نوردد	که بارهٔ عدم را نمایان شود در
فلك را گهی بسپرد چون ستاره	زمین‌را گهی طی کند چون سکندر
تنش کشتی و قلزمش دشت هیجا	دمش بادبان چارسم چار لنگر
عجبتر که آن بادبانست ساکن	ولی لنگرش بادبان وار رهور
زهی هرچه جویی ز بختت مسلم	خهی هرچه خواهی ز چرخت میسر
ز گردون جلال تو صد باره افزون	زهستی رواق تو یك شبر برتر
مگر خون همی گرید از هیبت تو	کزینگونه سرخست روی غضنفر
جنین در رحم گر جلال تو دیدی	زشوق تو یکروزه زادی ز مادر
گوانرا ز پیکان تیرت بتارك	یلانرا از آسیب گرزت بپیکر
شود خود صد چاك برسان جوشن	شود درع یك لخت مانند مغفر
زعکس لبت هر زمان کاب نوشی	شود جام بلور یاقوت احمر
برندوش[1] من مرگ را خواب‌دیدم	برهنه تن و خون چکان و مجدر
تنش همچو کشتی لبالب ز جانها	فرو مانده در ژرف بحری شناور
سحر گشت تعبیر آن خواب روشن	چو دیدم بدست تو جانسوز خنجر
الا یا جوانبخت شاهی که داری	ز مهر شهنشاه بر فرق افسر
بعمدا ترا شاه خواندم که ایدون	توشاهی و خسرو شهنشاه کشور
چو فیروزی و فتح و اقبال دایم	ستاده بنزد شهنشاه صفدر
محمدشه آن کز هراسش نخسبد	نه در خانه خان و نه در قصر قیصر
جهانندهٔ توسن از شط گردون	گذارندهٔ نیزه از خط محور
چو سنجیدش ایزد بمیزان هستی	فزون آمد از آفرینش سراسر
خلد تیرش آنگونه در سنگ خارا	که در جامه سوزن در اندام نشتر
رود حکمش آنگونه اندر ممالك	که در آب ماهی در آتش سمندر
تف ناری از قهر او هفت دوزخ	کف خاکی از ملك او هفت کشور

---

۱ ـ برندوش = بریشب

الا یا ولیعهد دارای دوران الا یا دو بازوی شاه مظفر
بمدح تو قاآنی الکن نماید بر آنسان که حسان بنعت پیمبر
پس از دیگران گفت مدح تو آری مقدم بود نطفه انسان مؤخر
پس از سنبل آید بگلزار سوری پس از سبزه بالد ببستان صنوبر
رسالت پس از انبیا جست احمد خلافت پس ازدیگران یافت حیدر
شوی گر توام ناصر بخت قاصر وگر یاورم گردد الطاف داور
سخن را ز رفعت بجایی رسانم که روح القدس گوید الله اکبر
الا تا همی حرف زاید ز نقطه الا تا همی فعل خیزد ز مصدر
بود جاودان مهرت اندر ضمایر چو فاعل در افعال معلوم مضمر

در زمان ولیعهدی شاهنشاه ماضی محمد شاه غازی طاب‌الله ثراه گوید

الحمد خدا را که ولیعهد مظفر شد ناظم ملك پدر و دین پیمبر
شد منتظم از همت او ملت احمد شد مشتهر از نصرت او مذهب جعفر
اقلیم‌خراسان که در آن‌شیرهراسان یك‌ره‌چوخور آسان‌بدومه کردمسخر
چون‌خور که‌جهان گیردبی‌نصرت‌انجم بگرفت جهانراهمه بی یاری لشکر
ای گرزتوچون‌بخت‌نکوخواه توفربه ای‌تیغ تو چون‌جسم بداندیش‌تولاغر
درفصل‌زمستان که کس‌از کنج‌شبستان گرمرغ شود سوی گلستان نزند پر
بستی و شکستی سپه خصم تناتن رفتی و گرفتی کرهٔ خاك سراسر
صدباره یکباره ترا گشت مسلم صد بقعه بیك‌وقعه تراگشت مقرر
توبحر خروشانی و شاهان همه‌قطره با بحر خروشان نشود قطره برابر
یکدشت پلنگستی ویکچرخ ستاره یك بحرنهنگستی ویك‌بیشه غضنفر
البرز بر برز تو و گرز تو گویی کاهیست محقر بیر کوه موقر

با سطوت تو شیر اجم[1] کلب معلم — با رایت تو مهر فلك ماه منور
با هوش فلاطونی و با توش فریدون — با عزم سلیمانی و با رزم سکندر
از عدل تو آهو بره در کام پلنگان — ایمن تر از آن طفل که در دامن مادر
در روز وغا از تف شمشیر تو گردون — ماند بیکی آهن تفتیده در آذر
از ناچخ تو نامی و ولوال بسقسین[2] — از خنجر تو یادی و زلزال بکشمر
آنکو که بر البرز ندیدست دماوند — گو گرز تو بیند ز بر زین تکاور
از سطوت تو ویله بخوارزم و بخارا — از صولت تو مویه بکشمیر و لهاور
شیر نك گران سنگ سبك هنگ تو در جنگ — کوهیست که با باد وزان گشته مخمر
آنگونه که بر چرخ بود حکم تو غالب — نه باز بکبکست و نه شاهین بکبوتر
از زخم خدنگت تن افلاك مشبك — وز گرد سمندت رخ اجرام مجدر
باخشم تو خشتیست فلك در ره سیلاب — با قهر تو خاریست جهان در ره صرصر
در دولت تو حال من و حالت دهقان — یکسان بود ایشاه ملك خوی فلك فر
لیکن برشه جز سخن راست نشاید — با حالت من حالت دهقان نزند بـر
او داس بکف دارد و من کلك در انگشت — او تخم بگل کارد و من شعر بدفتر
او تخم فشاند که بیکسال خورد بار — من مدح نمایم که بیك عمر برم بر
او حاصل کشتش نه بجز گندم وارزن — من حاصل گفتم نه بجز لؤلؤ و گوهر
هم تقویت کشت وی از آب بهاری — هم تربیت شخص من از شاه سخنور
خود قابل مداحی و خدمت نیم اما — تضمین کنم از گفت خود این قطعه مکرر
تو ابری و چون ابر زند کله بگردون — تو مهری و چون مهر کند جلوه ز خاور
زان شاخ گل و برگ گیاه هردو مطرا — زین قصر شه و کوی گدا هردو منور
تا آب بحیلت نشود سوده بهاون — تا باد بافسون نشود بسته بچنبر
بخت تو فروزنده تر از بیضهٔ بیضا[3] — تخت تو فرازنده تر از گنبد اخضر

---

۱ ـ اجم بفتحتین = نیزار ۲ ـ سقسین بفتح اول و کسر دوم ولایتی‌است از ترکستان . نظامی‌راست:
طرفداران زسقسین تا سمر قند — بنوبتگاه درگاهش کمر بند
۳ ـ بیضهٔ بیضا کنایه از آفتابست .

در ستایش پادشاه جمجاه مروج دین نبی حجازی محمد شاه‌غازی طاب الله ثراه گوید

الحمد که از موهبت ایزد داور — زد تکیه بر اورنگ حمل خسرو خاور
الماس فشان شد فلك از ژالهٔ بیضا — یاقوت نشان شد چمن از لالهٔ احمر
در دامن گل چنگ زده خار بخواری — زانگونه که درویش بدامان توانگر
درلاله و گل خلق خرامان‌شده چونانك — در آذر نمرود براهیم بن آزر
نرگس بجمال گل خیری شده خیره — زانگونه که بیمار کند میل مزعفر
لاله چو یکی حقهٔ بیجاده نمودار — در حقهٔ بیجاده نهان نافهٔ اذفر
گل گشته نهان در عقب شاخ شکوفه — چون شاهد دوشیزه یی‌اندر پس چادر
از بوی مل و رنگ گل و نکهت سنبل — مجلس همه پر غالیه و بسد و عنبر
وقتست که درروی در آید کرهٔ خاك — چون شاخ گل از نغمهٔ مرغان نواگر
از فر گل ولاله و نسرین و شقایق — چون روز بشب ساحت باغست منور
بر کوه همی لالهٔ حمرا دمد از سنگ — زانگونه که از سنگ جهد شعلهٔ آذر
ازلاله چمن تا سپری معدن مرجان — از ژاله دمن تا نگری مخزن گوهر
خار ار نبود گرم سخن چینی بلبل — درگوش گل سرخ فرا برده چرا سر
از آب روان عکس گل و لاله پدیدار — زانگونه که عکس می گلرنگ زساغر
دل گر ببهاران شده خرم عجبی نیست — کاو نیز هم آخر بودش شکل صنوبر
پیربست جوانبخت که از بخت جوانش — گیهان کهن سال جوانی کند از سر
آن خال سیاهست براندام شقایق — یا هندوی شه مشك بر آکنده بمجمر
دارای جوانبخت محمد شه غازی — کز صولت او آب شود زهرهٔ اژدر
گردی زگذار سپهش خاك مطبق — موجی ز سحاب کرمش چرخ مدور
شیپور نظامش نه اگر صور سرافیل — خیزد ز چه از نفخهٔ او شورش محشر
ای گوهر تو واسطهٔ عقد مناظم — ای دولت تو ماشطهٔ شرع پیمبر

گه زلزله از حزم تو بر پیکر الوند	گه سلسله از عزم تو بر گردن صرصر
گویی مه نو گشته ز کوه احد آونگ	وقتی که حمایل شودش تیغ بپیکر
گردی که ز نعلین تو خیزد گه رفتار	در چشم خرد با دو جهانست برابر
چون تافته ماری شده از کوه سراشیب	فتراك تو آویخته از زین تکاور
تنگست فراخای جهان بر تو بحدی	کت نیست تمایل بچپ و راست میسر
سیمرغ که بر قلهٔ قافست[1] مطارش	گنجش ندهد لانهٔ عصفور و کبوتر
صفرت[2] زوجل[3] خیزد از آنست که دینار	هست از فزع جود تو با گونهٔ اصفر
جز تیغ تو که چشمهٔ فتحست که دیده	ناری که شود جاری از آن چشمهٔ کوثر
بأس تو نگهداشته ناموس خلایق	چندانکه اگر سیر کنی در همه کشور
یکقابله اندر گه میلاد موالید	از شرم پسر را نکند فرق ز دختر
نیران غضب شعله کشد در دل دشمن	از صارم پولاد تو ای شاه دلاور
خاره‌است دل خصم تو و تیغ تو فولاد	از خاره و پولاد فروزان شود آذر
دریا شود از تفّ حسام تو چنان خشك	کز ساحت او بال ذبابی نشود تر
شاها ملکا دادگرا ملك ستانا	ای بر ملکان از ملك العرش مظفر
امروز ببخت تو بود نازش اقلیم	امروز بتخت تو بود بالش کشور
امروز تویی چرخ خلافت را خورشید	امروز تویی بحر ریاست را گوهر
امروز تویی کز فزع چین جبینت	در روم نخسبد بشب از واهمه قیصر
امروز تویی کز غو شیپور نظامت	خوارزم خدا را نشود خواب میسر
امروز ز تو تخت مهی یافته زینت	امروز ز تو تاج شهی یافته زیور
امروز تویی آنکه ز شمشیر نزارت	بخت تو سمین گشت و بداندیش تولاغر
امروز تویی آنکه مهین گنبد گردون	در جنب اقالیم تو گوییست محقر
فرداست که تاریك کند چون شب دیجور	گرد سپهت ساحت کشمیر و لهاور
فرداست که در روم بهر بوم ز بیمت	فریاد زن و مرد کند گوش فلك کر

---

۱ ـ مطار بفتح اول = محل پرواز ۲ ـ صفرت بضم اول = زرد رویی ۳ ـ وجل بفتحتین = ترس

فرداست که شیپور توازساحت خوارزم ——— از یاد برد طنطنهٔ نوبت سنجر
فرداست که گیتی شودت جمله مسلم ——— فرداست که گیهان شودت جمله مسخر
ایشاه ترا موهبتی هست ز یزدان ——— کان موهبت از هر دو جهانست فزونتر
ناگفته هویداست ولی گفتنش اولی‌است ——— تا گوش مزین شود و کام معطر
پیریست جوانبخت که از بخت جوانش ——— گیهان کهن سال جوانی کند از سر
صدریست قدر قدر که با جاه رفیعش ——— گردون بهمه فرو جلالت نزند بر
نوك قلمش صید کند جمله جهان را ——— چون چنگل شاهین که کند صید کبوتر
در پیکر اقلیم تو جانیست مجسم ——— در کالبد ملك تو روحیست مصور
زیبد که بدو فخر کنی بر همه شاهان ——— زانگونه که از همرهی خضر سکندر
تکرار کنم مدح تو شاها که مدیحت ——— قندست و همان به که شود قند مکرر
آنی تو که در روز وغا آتش خشمت ——— کاری کند از شعلهٔ کین با تن کافر
کزسهم تو بی پرسش یزدان بقیامت ——— از شوق سوی نار گریزد چو سمندر
زانرو که یقین دارد کز فرط عنایت ——— در خلد ترا جای دهد ایزد داور
تا صفحهٔ گردون بشب تار نماید ——— چون چهرمن از ثابت و سیاره مجدر[1]
خاك قدمت باد چو روی من و گردون ——— پر آبله از بوسهٔ شاهان فلك فر

در ستایش امیر کبیر میرزا تقی خان رحمه الله فرماید

امسال عید اضحی بانصرت وظفر ——— با موکب امیر نظام آمد از سفر
عید و امیر هردو رسیدند و میر بود ——— یکروزپیش از آنکه بدش بیش فال‌وفر
قربان عید کرده همه‌میش وخویش‌را ——— قربان نمود عید بر میر نامور
میران پی پذیره گروه از پی گروه ——— باکوس و با تبیره حشر از پس‌حشر
خوبان گرفته‌ازلب‌ودندان‌روح‌بخش ——— نعل سمند او را در لعل و در گهر
یکساله هجر عیداگرچند صعب بود ——— ششمه فراق میر از آن بود صعبتر

---

۱ - مجدر بضم اول وفتح ثانی وتشدید وفتح ثالث = آبله گون

ششمه فراق خواجه و یکساله هجر عید | بگذشت و باز شاخ طرب یافت برگ و بر
فهرست کامرانی و دیباچهٔ وجود | گنجور حکمرانی و گنجینهٔ ظفر
تاج امم اتابك اعظم نتاج مجد | کان کرم مکان خرد منزل هنر
معمار کاخ احسان معیار داد و دین | منشار شاخ عدوان منشور کام و کر[1]
میقات علم و مشعر دانش مقام فضل | کعبهٔ صفا منای مُنی[2] قبلهٔ بشر
از نوك كلكش ار نقطی برزمین چکد | از خاك تا بحشر دمد شاخ نیشکر
میرا سپهر مرتبتا جز کف تو نیست | صورت پذیر گردد اگر فیض دادگر
از حرص جود دست تو قسمت کند بخلق | صد قرن پیش از آنکه شود خاك سیم و زر
از شوق بذل طبع تو بی‌منت صدف | هر قطره یی دهد بهوا صورت گهر
در چشم ملك صورت کف و بنان تو | نایب مناب خط شعاعست و جرم خور
گردون مگر سرادق[3] عز و جلال تست | کز خاوران کشیده بود تا بباختر
ظل ضمیر تست مگر نور آفتاب | کز شرق تا بغرب کشاند همی حشر
گر نام تو بنامهٔ صورتگران برند | جنبند حالی از پی تعظیم او صور
امضای تیر و تیغ تو لازم تر از قضا | اجرای امر و نهی تو نافذ تر از قدر
از کام روز مهر تو مشکین جهد نفس | از خاك گاه جود تو زرین دمد شجر
در روز بخشش تو زشرم عطای تو | زی ابر باژگونه بتازد همی مطر
خون شد ز بیم تو جگر خصم از آن شناخت | دانا که هست خون را تولید در جگر
آنسان که ناوك تو زسندان گذر کند | اندر بدن فرو نرود نوك نیشتر
نبود مجال پرسش خلق ار بروز حشر | یکروزه خرج جود تو آرند در شمر
زآغاز صبح خلقت تا روز واپسین | حزم تو دید صورت اشیا بیکنظر
فانی شود دو عالم از یك عتاب تو | زانسان که قوم نوح ز نفرین لاتذر
تاجیب قوس را چو مضاعف کند حکیم | آن قوس را بنسبت حاصل شود وتر

۱ - کر بفتح اول وتشدید ثانی = قوت ۲ - منی بضم اول والف آخر جمع منیت بضم اول وسکون دوم و فتح سوم = آرزو وارمان . ۳ - سرادق بضم اول و کسر دال = خیمه وسرای پرده ودود و غبار مرتفع که بچیزی محیط باشد .

هر کاوزقوس حکم توچون سهم بگذرد جیبش دریده بادا از سینه تاکمر
تا از مسام خاك بتأثیر آفتاب گاهی بخار خشك جهد گه بخارتر[۱]
از آن بخارخشك برآید همی‌نسیم وزاین بخار رطب ببارد همی مطر
جزکام خشك ودیدهٔ تردشمن ترا ازخشك و ترنصیب مبادا ببحروبر

در ستایش نور حدیقهٔ احمدی فاطمه اخت علی‌بن موسی علیه‌السلام

ای بجلالت ز آفرینش برتر ذات تو تنها بهر چه هست برابر
زادهٔ خیرالوری رسول مکرم بضعهٔ[۲] خیرالنسا بتول مطهر
از تو تسلی گرفته خاطر گیتی وز تو تجلی نموده ایزد داور
عالم جانی و عالم دو جهانی اخت رضایی و دخت موسی جعفر
فاطمه ات نام و از سلالهٔ[۳] زهرا کز رخ او شرم داشت زهرهٔ ازهر
ای تو بحوّا ز افتخار مقدم لیک ز حوّا بروزگار مؤخر
تاج ویستی و از تاج ویستی وین نه محالست نزد مرد هنرور
ای بس بابا کزو به آید فرزند ای بس ماما کزو به آید دختر
شمس که او را عروس عالم خوانند به بود از خاوران که هستش مادر
گوهر ناسفته کاوست دخترکی بکر مرصدفش مادریست دختر پرور
مادر آن را زنان برند بحمام دختر این را شهان نهند بافسر
سیم به ازسنگ هست وخیزدازسنگ لاله به از اغبرست[٤] وروید ز اغبر
منبر وتخت ار چه تخته اند ولیکن تخته نه با تخت برزند نه بمنبر
تا که ترا نافریده بود خداوند شاهد هستی نداشت زینت و زیور
بهر وجود تو کرد خلقت گیتی کز پی روحست آفرینش پیکر
دانه نکارند جز که از پی میوه حقه نسازند جز که از پی گوهر

---

۱ - سه بیت اخیر قصیده درقصیدهٔ دوم حرف (د) بمطلع : « اقبال وبخت ونصرت وفیروزی وظفر » نیز تکرار شده است . ۲ - بضعه بکسر اول = پارهٔ گوشت ۳- سلاله بضم اول = فرزند
٤ - اغبر = خاك

چیست مراد از سپهر گردش انجم | چیست غرض از درخت میوهٔ نوبر
علت ایجاد اگر عفاف تو بودی | نقش جهان نامدی بچشم مصوّر
عصمتت ار پیش چرخ پرده کشیدی | بر بزمین نامدی قضای مقدر
پیر خرد بد طفیل ذات تو گرچه | کشت بطفلی ترا سپهر معمر
صبح صفت تا کشیده یکنفس از دل | روز تو شد تیره تر ز شام مکدر
چشم و دل عالم و زمانه تو بودی | شخص توزان خرد بود وشکل تولاغر
لیکن چون چشم و دل بدان همه خردی | هر دو جهان بود در وجود تو مضمر
عمر تو چون لفظ کاف و نون مشیت | کم بد و زو زاد هر چه زاد سراسر
صورت کن را نظر مکن که بمعنی | بود دو عالم در آن دو حرف مستر
هست ز یك نور پاك ایزد ذوالمن | ذات تو و حیدر و بتول و پیمبر
گر ز یکی شمع صد چراغ فروزند | نور نخستین بود که گشته مکرّر
ورنه چرا نورها ز هم نکنی فرق | چون شود ازصد چراغ خانه منور
دانه نگردد دو از تکثر خوشه | شعله نگردد دو از تعدّد اخگر
تا تو بخاك سیاه رخ بنهفتی | هیچکس این حرف را نکردی باور
کز در قدرت خدای هر دوجهانرا | جای دهد در دوگز زمین مقعر
چرخ شنیدم که خاك در بر گیرد | خاك ندیدم که چرخ گیرد در بر
گر بگل اندوده می نگردد خورشید | چون بگل اندودت این سپهر بداختر
پیشتر از آنکه رخ بخاك بپوشی | جملهٔ گلها شکفته بود معطر
چون تو برفتی و رخ بگل بنهفتی | حالت گلها برنگ و بو شد دیگر
تیره شد از بسکه سوخت سینهٔ لاله | خیره شد از بس گریست دیدهٔ عبهر
جامهٔ ماتم کبود کرد بنفشه | پیرهن از غصه چاك زدگل احمر
طرهٔ سنبل شد از کلال[1] پریشان | گونهٔ خیری شد از ملال معصفر
چون علوی زادگان بسوك تو درباغ | غنچه بسر چاك زد عمامهٔ اخضر

---

۱ ــ کلال بفتح اول = خستگی ورنج

وز پی خدمت چو خادمان بمزارت بـر سر یکپـای ایستـاده صنوبر
فاخته کو کو زنان که کو بکجا رفت سرو دلارای بـاغ حیدر صفدر
گر چه نمردی و هم نمیری ازیراك جانی و جانرا هلاك نیست مقرر
لیك چو نـامحرمست دیـدهٔ عامی بکر سخن به نهفته در پس چادر
بس کن قـاآنیـا ثنـای کسی را کش ملك العرش مادحست و ثناگر
عرصهٔ بحر محیط نتوان پیمود مـاهیك خرد اگر چـه هست شناور
رو ببر این شعر را برسم هدیّت نزد مشیر جهان امیر مظفر
صدر مؤیـد مهین اتـابـك اعظـم کاو بشرف خضرهست وشاه سکندر
عمر وی و بخت بیـزوال شهنشـه باقی و پاینده باد تا صف محشر
هم ز دعا دم مزن که اصل دعا اوست کش همه آمال بی دعاست میسر

در ستایش زهرهٔ زهرای آسمان شهریاری و درهٔ اسنان همان تاجداری عزیزالدوله که شاهنشاه ماضی را بهین دختر وخسرو غازی را گرامی خواهرست فرماید

ای طرهٔ مشکین تو همشیرهٔ قنبر وی خال سیه فام تو نو باوهٔ عنبر
دنبالـهٔ ابروی تو در چنبر گیسو چون قبضهٔ شمشیر علی در کف قنبر
بر چهرهٔ تو طرهٔ مشکین تو گویی استـاده بـلال حبشی پیش پیمبر
من چشم بزلفت نکنم باز که ترسم چشمم چوزره پرشود ازحلقه وچنبر
گیسوی تو بر قامت رعنای تو گویی ماری سیه آویخته از شاخ صنوبر
زنهار که گوید که پری بال ندارد اینك رخ خوب‌تو پری زلف توائش پر
پرسی همی‌ازمن که لب من‌بچه ماند قندست لب لعل تو گفتیم مکرر
خواهم شبکی بـا تو بکنجی بنشینم جایی که در آنجا نبود جزمی‌وساغر
برکف قدحی‌باده که امی ز فروغش برخواند از الفاظ معانی همه یکسر
وز پرتو جامش بتوان دید در ارحام هربچه که زاید پس‌ازین تاصف‌محشر

آنقدر بنوشیم که می در عوض خوی | بیرون جهد از هر چه مسام است بر پیکر
من خنده کنان خیزم و بر روی تو افتم | چون ماه تو در زیر و چو مریخ من از بر
هی بویمت و هی زنم از بوی تو عطسه | هی بوسمت و هی خورم از بوس تو شکر
چندان زنمت بوسه که سر تا قدمت را | از بوسه نمایم چو رخ خویش مجدر
ای طرهٔ مشکین تو با مشك پسر عم | وی چهرهٔ سیمین تو با سیم برادر
چشم و مژهات هیچ نگویم بچه ماند | ترکی که شود مست و برد دست بخنجر
مسکین دلکم چون رهد از چنبر زلفت | در پنجهٔ شاهین چه بر آید ز کبوتر
رفتم بمیان تو کنم رخنه چو یأجوج | بستی ز سرین دره من سد سکندر
پیوسته زمین ترشدی از آب رخ تو | گر آب رخت را نبدی شعلهٔ آذر
رخساره نمودی و دلم بردی ورفتی | مانا صنما از پریان داری گوهر
زلف تو بروی تو سرافکنده زخجلت | بنیوش دلیلی که نکو داری باور
زنگی چو در آیینه رخ خویش ببیند | شرم آیدش از خویش و بزانو فکند سر
جز بر رخ زردم مفکن چشم ازیراك | بیمار غذایی نخورد غیر مزعفر
گر صورت بازی شدی از حسن مجسم | مژگان تو چنگش بدی و زلف تو شهپر
هر گه فکنم چشم بر آن کاکل پیچان | هر گه که زنم دست بر آن زلف معنبر
زین یك شودم مشت پراز کژدم اهواز | زان یك شودم چشم پراز افعی حمیر[۱]
یکروز اگرت تنگ در آغوش بگیرم | تا صبح قیامت نفسم هست معطر
منگر بحقارت سوی قاآنی کز مهر | شد مشتری دانش او زهرهٔ کشور
دخت ملك ملك ستان آسیه سلطان | کش عصمت وعفت بود از آسیه برتر
او جان شه و مردمك دیدهٔ شاهست | زانروست عزیزش لقب از شاه مظفر
جز دامن شاهش نبود جایگه آری | جز در دل دریا نبود مسکن گوهر
چون چهره نهد شاه برخسارش گویی | از چرخ در آمد بزمین برج دوپیکر
هر صبح که رخسار خود از آب بشوید | هر قطره از آن آب شود مهر منور

---

۱ ــ حمیر بکسر اول وسکون دوم وفتح یا نام قبیله‌یی است دریمن که درمحل آنان مار بسیار است.

فربه شود از قرب شهنشاه اگر چه نزدیکی خورشید کند مه را لاغر
ای زینت آغوش و بر داور دوران کز صورت تو معنی جان گشته مصور
خیزد بی تعظیم رخ خوب تو هر روز خورشید ز گردون چو سپند از سر مجمر
از نور تو در پردهٔ اصلاب توان دید ایمان ز رخ مؤمن و کفر از دل کافر
تو مرکز حسنی و ملك دایرهٔ جود زانست ترا جا بـدل شاه دلاور
شه را تو ببر گیری و بسیار عجیبست مرکز که همی دایره را گیرد در بر
گویند ملك می نخورد پس ز چه بوسد لبهای تو کش نشوه[1] ز می هست فزونتر
در دفتر اگر وصف عفاف تو نگارند همچون پری از دیده نهان گردد دفتر
انصاف ده امروز بغیر از تو که دارد مهتاب به پیراهن و خورشید بمعجر
مامت بود آن شمسهٔ ایوان جلالت کز بدر رخش جای عرق میچکد اختر
وز بس که براو عفت او پرده کشیدست عاجز بود از مدحت او وهم سخنور
تنها نه همین پوشد رخساره زمردان کز غایت عصمت ز زنانست مستر
از حجره برون ناید الا بشب تار تا سایه همش نیز نبیند بره اندر
در آینه هرگه نگرد عکس رخ خویش بیگانه شماردش رود در پس چادر
جز او که براو پرده کشد عصمت زهرا مردم همگی عور در آیند بمحشر
در بطن مشیت که خلایق همه بودند نامحرم و محرم برهم خفته سراسر
او در کنف فاطمه دور از همه مردم محجوب بد اندر حجب رحمت داور
گویی که خدیجه است هم آغوش محمد زیرا کـه بتولی چو ترا آمده مادر
ای دخت شه ایمردمك چشم شهنشاه ای همچو خرد کامل وچون روح مطهر
بی پرده برون آکه کست روی نبیند بنیوش دلیل و مشو از بنده مکدر
گویند حکیمان که رود خط شعاعی از چشم سوی آنچه بچشمست برابر
تـا خـط شعـاعی ببصر بـاز نگردد در باصره حاصل نشود صورت مبصر
حسن تو بحدیست که آنخط ز رخ تو بر گشتنش از فرط و له نیست میسر

---

۱ ـ نشوه بفتح اول = سکر ومستی که از استعمال مسکرات ومخدرات حاصل آید .

مشاطهٔ حسن تو بود سلطان آری — هم مهر بباید که کند مه را زیور
چون شانه کند موی ترا جیب و کنارش — تا روز دگر پر بود از نافهٔ اذفر
چون روی تراشوید و ساید بر خت دست — فی الحال بروید ز کفش لالهٔ احمر
از جنت و کوثر نکند یاد کـه او را — رخسار و لب تست به از جنت و کوثر
تا از اثر نامیه هر سال بنوروز — بر فرق نهد لاله کله گوشهٔ قیصر
آغوش ملك باد شب و روز و مه و سال — از چهره و چشم تو پر از لاله و عبهر[1]

---

۱ ـ ظاهراً شاعر تغزل آغاز این قصیده را در قصیدهٔ دیگری که درآن میرزا نبی خان مدح شده نیز آورده است وابنك برای مزید فایده آن قسمت قصیده را که درمدح میرزانبی خان است در حاشیه می آوریم واز تکرار تغزل آن چشم می پوشیم :

ای طرهٔ مشکین تو با مشك پسر عم — ای خال تو با مردمك دیده برادر
بی رابطه آن یك راعود دست همی خال — بی واسطه این یك را عنبر شده مادر
رخسار تو درطلعت حوریست بهشتی — گر حور بهشتی بود از مشکش معجر
هر رنگ که در گیتی در روی تو مدغم — هر سحر که در عالم در چشم تو مضمر
زان رنگ سرشك مژهٔ عاشق رنگین — زان سحر جهانی را فتنه شده همسر
زودست کز آن اشك شود عاشق رسوا — زودست کز آن فتنه برآشوبد کشور
ای ترك یکی منع دو چشمان بکن از سحر — از نه رسد آسیبت از میر مظفر
سالار نبی رسم و نبی اسم که شخصش — از فضل مجسم بود از جود مخمر
تیغش بچه ماند بیکی سوزان آتش — عزمش بچه ماند بیکی پران صرصر
زان یك زند آتدم همه گر چوب وا گر سنگ — این یك همی از سنگ برون آرد آذر
زان هر که بیرخاشش خیزد شده فانی — زین هرچه بدلش آمده گردیده میسر
خنگش بچه ماند بیکی بادسبك سیر — گرزش بچه ماند بیکی کوه گرانسر
رمحش بچه ماند بیکی نخل که ندهد — در وقعه بجز از سر دشمنش همی بر
در کشتی اگر آیت حزمش بنگارنـد — حاجت نبود در که طوفانش بلنگر
دولت شده بر چهر دلارایش شیدا — صولت شده برشخص توانایش چاکر
آنجا که بود کاخ جلال وی و گردون — آن سطح محدب بود این سطح مقعر
بخشنده کف رادش چندانکه توگویی — درحوزهٔ او گشته ضمین رزق مقدر
ابنای زمان را در او کعبهٔ حاجت — ازبسکه همی سیم برافشاند و گوهر
مسکین نرودش از درجز با دل خرم — زایر نشودش از برجز با کف پرزر
بالاست همی بخشش و افلاك بوددون — روشن بودش رای و خورشید مکدر
خواهم چو همی مدحت خلقش بنگارم — ننگاشته چون باغ ارم گـردد دفتر
آزاده امیرا سوی این نظم نظر کن — کایـد ز قبول تو یکی تافته اختر
خلاق سخن گـر نبود مرد بیکـدم — چندین گهر از طبع برون نارد ایدر
تا آنکه چو خورشید ببرج حمل آید — شام سیه و روز سپیدست برابـر
اعدای ترا تیره چوشب بادهمی روز — احباب ترا شب همه چون روز منور

درستایش شاهزادهٔ رضوان وساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا گوید

بحمدالله که باز از یاری گیهان خدا داور ... درخت بخت شد خرم نهال فتح بار آور
بحمدالله که بگشود از هوای فتح باز از نو ... همای عافیت برفرق فرقد[1] سای شه شهپر
بحمدالله که از نیروی بخت بیزوال شه ... عدوی ملك وملت را شکست افتاددرلشکر
بحمدالله که از فـر همایون فال شاهنشه ... شد ازخاورزمین طالع همایون نجم فال وفر
شهنشاه جهان فتحعلی شه خسروی کامد ... وجودش خلق وخالق رایکی مُظهریکی مَظهر
جهان داور کنارنگی[2] که ذات بیزوال او ... قوام نه عرض یعنی که نه افلاك را جوهر
جهانداری که شد پهلوی ملك و پیکر اعدا ... ز تیغ لاغرش فربه ز بخت فربهش لاغر
ز تیغش یادی وولوال اندر ساحت سقسین ... زگرزش ذکری و زلزال اندر مرزلوهاور
شود از اهتزاز باد گرزش نـه فلك فانی ... بدان آیین که بردریا حباب از جنبش صرصر
نهنگیغوطه‌زن درنیل‌چون‌پوشد بتن‌جوشن ... دماوندی بزیر ابر چون بر سرنهد مغفر
بیال خصم پیچان خم خامش بر بدان آیین ... که پیرامون ناپاك اژدها ماری زند چنبر
اگـر برکوه خارا برق تیغش را گذار افتد ... شود کوه ازتف خارا گدازش تل خاکستر
نیوشاگوش او را چاشنی بخشای یکرامش ... فغان بربط وسورغین[3] نوای شندف[4] و مزهر
دلارا رای او را تهنیت آرای یکخواهش ... صهیل ارغن و ارغون فـرار ادهم و اشقر
نهنگ تیغ او را جسم دیوان طعمهٔ دندان ... عقاب تیر او را لاش شیران مستهٔ[5] ژاغر[6]

---

۱ ـ فرقد بفتح اول وسوم نام کوکبی نزدیك قطب شمال است که بوسیلهٔ آن راه‌را می‌یابند ودرکنار آن ستاره‌یی کوچکتر وپنهان تراست و این دوستاره را فرقدین یافرقدان میگویند.

۲ ـ کنارنگ بضم اول والی‌وحاکم و شحنهٔ ولایت و خداوندزمین باشدکه اورا مرزبان‌گویند. در دورهٔ ساسانی این‌کلمه عنوان خاص مرزبان ناحیهٔ «ابرشهر» است که‌کرسی‌آن نیشابور بود.

۳ ـ سورغین نام نای رومی و ترکی (حاشیهٔ چاپ‌کلهر) ٤ ـ شندف بفتح اول بروزن اشرف‌طبل و دمامه ودهل ونقارهٔ‌بزرگ‌راگویند. فرخی‌سیستانی گوید :

تا بدرخـانهٔ تو برگه نوبت ... سیمین شندف زنند و زرین مزمار

۵ـ مسته‌بضم اول چاشنی دادن‌باشد چنانکه‌بازرا وشکاریهارا گوشت‌دهندو بدان‌بنوازند.رودکی گوید:

منم خو کرده بر بوسش ... چنانچون باز بر مسته
چنان بانگ آدم از بوسش ... چنانچون بشکنی بسته (لغت‌فرس‌اسدی)

٦ ـ ژاغر بروزن لاغرچینه دان مرغان راگویند وبعربی حوصله خوانند (برهان) .

کهین چوبك زن بامش اگر مریخ اگر کیوان — کمین دست افکن جاهش اگر سلجوق اگر سنجر
ز گفتش حرفی و قعر بحار و لؤلؤ لالا — زخلقش ذکری و ناف غزال و نافهٔ اذفر
بفرمان اندرش فرمانروا رادان فرمانده — بجز فرماندهی کش هرچه فرمان گوی فرمانبر
چو بر روشن تنش جوشن عیان خورشیدی از روزن — و یا از پشت پرویزن فروزان گنبد اخضر
نوال دست جودش زانچه درخورد قیاس افزون — عطای طبع رادش زانچه در وهم و گمان برتر
اگر دربان درگاهش فشاند گردی از دامن — پس ازقرنی کند مأوا برین فیروزه گون منظر
بدارالضرب گیتی بیقرین ضراب بخت او — همایون سکهٔ صاحبقرانی زد بسیم و زر
کمان و تیر و تیغ و کوس او در پرهٔ هیجا — یکی ابر و یکی باران یکی برق و یکی تندر
هرآنکو بنگرد آشوب زا میدان رزمش را — بچشمش بازی طفلان نماید شورش محشر
عروس مملکت زان پیش کاندرعقد شاه آید — بهیأت بود بس هایل بصورت بود بس منکر
کنون نشگفت اگر از زیور عدل ملك زیبا — چه باك ارزشت رویی طرفه زیبا گردد از زیور
نیایش لاجرم در ده بر آن معبود بی همتا — که بی یاریست با یارا و هر بی یار را یاور
بپای انداز آن کز فر این دارانسب خسرو — بدست آویز آن کز بخت این گیتی خداداور
شد ازتیغ شجاع السلطنه دشت قرابوقا[1] — ز خون قنقرات زشت سیرت بحر پهناور
بازدر کوه رست از خون اژدر کوهه عفریتان — ز آب چشمهٔ تیغش هزاران لالهٔ احمر
زکلك رمح آذرگون ملك بررقعهٔ هامون — رقم کرد از مداد خون بقتل دشمنان محضر
در آن میدان پرغوغا که بانگ کوس تندر سا — دریدازهیبت آوا دل گردان کنداور
هوا از گرد شدظلمات و نصرت چشمهٔ حیوان — بلند اقبال رهبر خضر گشت و شاه اسکندر
بسان گرزه مار جانگزا در دست مار افسا — سنان مار شکل اندر کف شیران اژدر در
زموج فوج و فوج موج خون شدعرصهٔ هامون — چو دریایی که پیدا نبودش از هیچ سو معبر
بدن شد باده نوش و دشت کین بزم و اجل ساقی — شرابش خون و جان دادن خمار و تیغ شه ساغر
زمین از لطمهٔ موج حوادث مرتعش اعضا — بسان زورقی کاندر محیطش بگسلد لنگر
اجل شد گاز و تن آهن حوادث دم زمین کوره — تبرزین پتك و سرسندان و مرد استاد آهنگر

۱ – قرابوقا : نام دشتی میان خوارزم و ترکستان (حاشیهٔ چاپ کلهر)

ز پیل اوژن هژبران برهٔ پیکار شد اژرن[1] — ز شیر افکن پلنگان پهنهٔ مضمار شد بربر
چنان در عرصهٔ میدان طپان دل در بر گردان — کز استیلای درد و بیم جان بیمار در بستر
نیوشا گوش‌را زی من گرایان دار ای دانا — کـه رانم داستان فتـح دارا را ز پـا تا سر
سحر گـاهی که از اقلیم خاور خیمه‌زد بیرون — بعـزم ترکتاز جیش انجم خسرو خـاور
بشیری بر کشید آواز کز اورکنج[2] ایخسرو — قضا آورده بهر غازیـانت گنج باد آور
بیغمای دیار خاوران نـك نـامزد کرده — کهن پـورشه خوارزم انبوهی فزون از مر
زمرو واندخود وخانقاه و قندز و خیوق[3] — ز خرمند و سرخس وبلتخان وبلخ‌و کالنجر[4]
چنان بشکفت اعوان ملك رازین بشارت‌دل — که انصار پیمبر را زفتح قلعهٔ خیبر
توای‌ضرغام پیل‌افکن چو بیرون راندی ازمکمن — روان‌شدفتحت‌ازایمن‌دوان شدبختت ازایسر
کشیدی‌زیر ران کوهی که‌هی‌هی رهسپر توسن — گرفتی اژدری بر کف که‌وه‌جانستان خنجر
یکی در سرکشی قایم مقام طرهٔ جانان — یکی در خون خوری نایب مناب غمزهٔ دلبر
بر آن‌خونخواره عفریتان بدان‌سان حمله‌آوردی — که برخیل گراز ماده آرد حمله شیر نـر
پرندت‌چون برون شد ازقراب قیر گون گفتی — زقیر آلود غاری رخ نمود آتش فشان اژدر
باسب افکندنی چندین هزاراسب افکن‌افکندی — زترکان هزاراسب[5] از فراز اسب که پیکر
چنان کردی‌جر[6] خون ازبن‌هرموی‌تن جاری — که‌گفتی‌زد بهفت اندامشان هرموی تن نشتر
هلال آسا حسامت ترك را بر تارك تـركان — چنان شق زد که جرم ماه‌را انگشت پیغمبر
زتاب تف تیغت سوخت کشت‌عمرشان‌چونان — که افتد درمیان خرمن خاشاك خشك آذر
چنان گرز گران‌راسرزدی برترك بدخواهان — که بیرون شد زبطن گاو ماهی آهن مغفر
بخصم ازشش‌جهت‌راه هزیمت بسته شدآری — چسان‌بیرون‌شود آن مهره‌یی کافتاد درششدر

---

۱ - اژرن نام دشتی در فارس که آنرا ارژن وارجن وارجنه هم گفته‌اند. ابن البلخی درفارسنامه گوید: مرغزار دشت‌ارژن‌این مرغزار که برکنار بحیرهٔ ارژن است بیشه است ومعدن شیر.

۲ - اورکنج نام محلی است درترکستان: «ونامهٔ بواسحق پسرایلك ماضی ابراهیم که‌سوی او نبشته بود ازجانب اورکنج، فرستاده ...» (تاریخ بیهقی - چاپ وزارت فرهنگ - ص ۵۴۷)

۳- خیوق = خیوه ۴ - کالنجر بروزن‌آهنگر، این کلمه مرکب از دو لفظ هندی است که عبارتست از کالن بمعنی سیاه وجر معرب کر بکاف تازی وراء غلیظ که مخصوص لهجهٔ اهل‌هند است. پس کالنجر بمعنی سیاه قلعه واین قلعه درشمالی لاهور وجنوبی کشمیر بود در ایام قدیم (حاشیهٔ ادیب پیشاوری برتاریخ بیهقی درذیل کلمهٔ کالنجر ۵- هزاراسب نام‌شهریست. ۶- جر بفتح‌اول بمعنی نهروخندق‌است.

زهی بخت تو در عالم بالهام ظفر ملهم — فنا در خنجرت مدغم اجل در صارمت مضمر
عروس عافیت را عقد دایم بسته اقبالت — بعالم انقطاعی نیست این زن را ازین شوهر
ولیکن تا نیفتد بر جمالش چشم بیگانه — حجاب رخ کند گاهی ز عصمت گوشهٔ معجر
گریزد در تو دوران از جفای آسمان چونان — که طفل خرد سال از جور اقران جانب مادر
شود مست از می خون مخالف شاهد تیغت — بدان آیین که رند باده خوار از بادهٔ احمر
ثبات خصم درمیدان رزمت بیش از آن نبود — که مرغ پخته برخوان وسپند خام در مجمر
اجل مشتاق تر زان بر می خون بد اندیشت — که رندان قدح پیما برنگین بادهٔ خلر
گر از کانون قهرت اخگری اندر جهان افتد — بسوزد شعلهٔ او مرغ و ماهی را ببحر و بر
مگر از گرد راه توسنت پر گردشد گردون — که هر شب چشم گرد آلود را برهم زند اختر
اگر رشحی فشانی ز آب لطف خویش بر نیران — شود جاری ز هر سویش هزاران چشمهٔ کوثر
بکوه ودشت اگر بارد نمی از فیض احسانت — شود خارش همه سوری شود سنگش همه گوهر
زچینی جوشنت صدچین حسرت بر رخ خاقان — ز رومی مغفرت صد زنگ انده بر دل قیصر
ثنای شاه را نبود کران قاآنیا تاکی — فزایی رنج کتاب و مداد و خامه دفتر
بجوشد تا میاه از انشراح[1] خاك در اردی — بخوشد تا گیاه از ارتجاح[2] باد در آذر
بکام بدسگالش شهد شیرین زهر تن فرسا — بجام نیکخواهش زهر قاتل شهد جان پرور

در ستایش شاهزادهٔ رضوان آرامگاه نواب فریدون میرزا طاب ثراه گوید

بستم بعزم پارس چو از ملك ری کمر — زین بر زدم بکوههٔ یکران رهسپر
اسبی بگاه پویه سبکرو تر از خیال — اسبی بگاه حمله مهیا تر از نظر
اسبی ز بسکه چابك گویی که تعبیه است — در گام ره نوردش یك آشیانه پر
اسبی که هست جنبش او در بسیط خاك — ساری تر از حیات در اندام جانور
اسبی که هست گاه درنگ وگه شتاب — کوه گرانش مادر و برق یمان پدر
من برجهان نوردی چونین که گفتمت — بنشسته چون بر اوج هوا مرغ نامه بر

---

۱ ــ انشراح ــ = لخت لخت ورخنه رخنه شدن . ۲ ــ ارتجاح= رجحان یافتن .

بس دشتها بریدم دنیا درو سراب — بس کوهها نوشتم گردون بـرو کمر
گاهی بیال شیر فلـك بد مرا گذار — گاهی بناف گاو زمین بد مرا گـذر
یکران من معاینه گفتی که رفرفست — من مصطفی و قلهٔ که عرش دادگر
اطوار سیر بنده چو ادوار روزگار — گه پست و گه بلند و گهی زیر و گه زبر
ای بس‌شگفت رود که بروی بسان باد — بگذشت باد پایم و گامش نگشت تر
در جان مرا ز دزد هراس از پی هراس — در دل مـرا ز دیو خطـر از پی خطر
غولان خیره چشم گـروه از پی گـروه — دیـوان چیـره خشـم حشر از پی حشر
کوتاه گشت عمر من از آن ره دراز — وز آن ره درازم انده دراز تر
باری چو داستان نزولم بملك پارس — چون صیت عدل‌شاه جهان گشت مشتهر
در وجـد از ورود من احبـاب تن بتن — در رقص از قدوم من اصحاب سر بسر
ناشسته روی و موی هنوز از غبار ره — کامد دوان دوان برم آن یار سیمبر
آشوب هند فتنهٔ چین آفت ختا — خورشید روم مـاه ختن سرو کاشمر
چین چین فتاده گیسویش از فرق تا قدم — خم خم نهاده سنبلش از دوش تا کمر
قد یك بهشت طوبی ولب یك یمن عقیق — خط یك بهار سنبل و رخ یك فلك قمر
زلف‌مسلسلش زده برمشك وساج طعن — ساق مخلخلش[1] زده بر سیم و عاج بر
در دست ترك چشمش از غـالیه کمان — در پیش ماه رویش از ضیمران سپر
گیسوش زاده الله یـك قیروان ظلام — دندانش صانـه الله یك کاروان گهر
باری چه گفت گفت که ای نظم و نثر تو — چون زرّ و سیم در همه آفاق مشتهر
چونی چه گونه‌یی‌چه خبرسر گذشت چیست — چون آمدی زراه و چه آوردی از سفر
یارت که بود و کار چه بود و عمل کدام — نخل دو سـاله هجرت باری چه داد بر
گفتم حـدیث رفته نگارا چو زلف تو — گرچه مطولست بگـویمت مختصر
رفتـم بـری شدم برشـه گفتمش ثنا — کرد آفرین و داد صلـه ساخت مفتخر

---

۱ ــ مخلخل بضم اول و فتح دوم و چهارم = خلخال‌دار ــ وخلخال زینتی از طلا یا نقره بوده‌است که زنان بر پای می‌بسته‌اند .

ایدون مرا بفارس ندانم وظیفه چیست
گفتا وظیفه مدحت سلطان دادگر
دارای عهد شاه فریدون که جز خدای
از هر چه پادشاه فزونتر بفال و فر
گفتم مرا وسیله بدرگاه شاه نیست
جز یکجهان امید که هابوك و هامگر
نه نصرتم که گیرم در موکبش قرار
نه دولتم که یابم در حضرتش مقر
گفتا بر آستانهٔ شاه هنر پرست
ایدون کدام واسطه خواهی به از هنر
بوی گلست رابطه گلرا بهر مشام
نور مهست واسطه مه را بهر بصر
معیار هر وجود عیان گردد از صفات
مقدار هر درخت پدید آید از ثمر
مهر منیر را که معرف به از فروغ
ابر مطیر را که مؤید به از مطر
بر فضل تیغ پاکی جوهر بود نشان
بر قدر مرد نیکی گوهر بود اثر
عود از نسیم خویش در ایام شد مثل
مشك از شمیم خویش در آفاق شد سمر
هست ازظهورطلعت خود ساده را قبول
هست از بروز شیوهٔ خود باده را خطر
از ثروت سپهر کواکب کند حدیث
از نزهت بهار شقایق دهد خبر
احمد که کس نبود شناسای قدر او
گشت از ظهور معجز خود سید البشر
یزدان که کس ندید و نبیندش در جهان
گشت ازبروزقدرت خود واهب الصور
باری چوبرشمرد از اینگونه بس حدیث
بوسیدمش دهان ولب ودست وپا وسر
زان پس بمدح خسرو عالم بعون کلك
بنوشتم این قصیدهٔ شیرین تر از شکر

مطلع ثانی

کای همچو ابر جود توفایض بخشك وتر
چون مهر و ماه نام تو معروف بحروبر
هم طبع یقرین تو صراف بحر و کان
هم حزم پیش بین تو نقاد خیر و شر
ازروی ورای تو دو بَریدند[1] مهروماه
وز لطف وعنف تو دو رسولندنفع وضر
خیزد بعهد عدل تو از خار پرنیان
روید بدور مهر تو از سنگ جانور

---

۱ - برید بفتح اول = پیك و قاصد. خواجه حافظ فرماید :
نشان یار سفرکرده ازکه پرسم باز
که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت

روزیکه زاد عدل تو معدوم شد ستم روزیکه خاست لطف تو منسوخ شد ضرر
دستت ببزم چون ملك العرش کام بخش تیغت برزم چون ملك الموت جان شکر
حکمت بهر چه صادر امضا دهد قضا منعت بهر که وارد اجرا کند قدر
با هیبت تو خون چکد از شاخ ارغوان با رحمت تو گل دمد از نوك نیشتر
درراه خدمت تو دو پیکست روز وشب بر خوان نعمت تو دوقرصست ماه وخور
هنگام خشم غالب بر هر که جز خدای در روز رزم سابق بر هر که جز ظفر
در دولت تو شیر بآهو برد پناه در کشور تو باز ز تیهو کند حذر
روید بعون لطف تو از خار پرنیان خیزد بیمن مهر تو از پارگین گهر
در راه طاعت تو شب و روز ره نورد بر خوان نعمت تو تر و خشك ماحضر
اجرام بی قبول تو احکامشان هبا افلاك بیرضای تو ادوارشان هدر
گردون بپیش کاخ تو خجلت بر از زمین دریا بنزد جود تو حسرت کش از شمر
هر هشت جنت ازگل مهر تو یك نسیم هر هفت دوزخ از تف قهر تو یك شرر
گر آفتاب رای تو تابد بزنگبار تا حشر زنگیانرا رومی بود پسر
ور شکل خنجر تو نگارند دربهشت مؤمن کشد نفیر که یا حبذا سقر
داغی که بر سرین ستوران نهند خلق بنهاده بدسگال ترا چرخ بر جگر
قارون اگر شمارم خصم ترا سزاست کش اشك گنج سیم بود چهره کان زر
حالی ز هیبت تو روا باشد ار رود قارون صفت بزیر زمین خصم بد سیر
معمار صنع بارهٔ قدر تو چون کشید نه چرخ همچو حلقه بماند ازبرون در
خیاط فیض جامهٔ بخت تو چون برید از اطلس سپهر برین کردش آستر
روز وغا که از تك اسبان ره نورد سیماب وار لرزه در افتد ببوم و بر
سندان بجای ژاله همی بارد از هوا پیکان بجای لاله همی روید از مدر
در طاس چرخ ویله ز آوای گاودم در جسم خاك لرزه ز هرای شادغر
از گرد ره چو زلف عروسان شود زره ازرنگ خون چوتاج خروسان شود تبر
اسبان چو صرع دار کف آرند بر دهان چون بر هلال تیغ یلانشان فتد نظر

طوفان خون براوج فلك موج زن شود
هرگه چو نوح خشم تو گوید کـه لاتذر

از تیغ تو سرانرا همچون گوزن شاخ
وز تیر تـو یـلان را همچون عقـاب پر

در دم هلال تیغت چون نور آفتـاب
از خاوران بگیرد تا ملك باختر

نـایب مناب روح شود نـاوکت بدل
قایم مقام هوش شود صارمت بسر

تیرت فروزد آتش کین در دل عدو
آری بضرب آهن آتش دهد حجر

شاها هزار شکرکه از دار ملك ری
همت بـآستان تـوام گشت راهبر

ارجوکه از خواص تباشیر مهرتو
سودای حادثات نسازد دلم کدر

گربا تو جز بصدق وصفادم زنم چو صبح
هر گز مباد شام امید مرا سحر

تـا سهم قوس دایره الا که سهم قطر
هست از طریق نسبت کوته تر از وتر

گوشی که درّ مدح‌تواش گوشوار نیست
بادا همی‌چوگوش صدف تا بحشر کر

عـدل مؤیـدت ز ستم خلق را مناص
بخت مظفرت ز فنا ملك را مفرّ

در تغزل و تشبیب

بس دلبر کانـند بهـر بوم و بهر بـر
یارب چکند یکدل با اینهمه دلبر

آن‌میبردش‌ازچپ و این‌میکشدازراست
مسکین‌دلکم‌مانده‌دراین کشمکش‌اندر

گه میکشدش این‌بدو ابروی مقوس
گه‌میکشدش آن‌بدو گیسوی معنبر

این‌میکندش صید بدو تافته چوگان
آن مینهدش قید بدو بافته چنبـر

این میکشدش گه برخ ازابروشمشیر
آن میزندش گه‌بتن از مژگان خنجر

گاهی غمش ازشوق سرینی شده‌فربه
گاهی تنش از عشق میانی شده لاغر

گه تاب‌برد آن‌یکش ازتاب‌دوسنبل
گه‌خواب‌برد آن‌یکش‌ازخواب دوعبهر

گه میچرد اززلف بتی سنبل بویا
گه میخورد از لعل لبی قند مکرر

مسکین دلکم‌راکه‌خدا باد نگهدار
خود را نتواند که نگهدارد در بـر

بیندلب آنرا لبش ازغصه‌شودخشك
بیند رخ این دارخش از گریه‌شودتر

گه طرهٔ آن بیند و اندوه کند ساز
گه غرهٔ این بیند و فریاد کند سر

گه موی مهی بیند برروی پریشان — ازمویه بخود پیچد چون موی بر آذر
گه خال بتی بیند چون عود بر آتش — واهش زدرون خیزدچون دود زمجمر
چون تاب گهی جای کند در شکن زلف — چون خال گهی پای نهدبر رخ دلبر
من این دل سودا زده بالله که نخواهم — بیرون کشمش بار گ وباریشه زپیکر
بفروشمش ار کس خرد ازمن بزر و سیم — کامروز همم سیم بکار آید و هم زر
ور کس بزر وسیم دل ازمن نستاند — بشتابم و سوداکنمش بادل دیگر
نی نی غلطم کس دل دیوانه نخواهد — دیوانه بود هر که بدیوانه کند سر

در مرثیهٔ امیرزادهٔ فردوس وساده فاطمه سلطان صبیهٔ امیر دیوان طاب ثراه

بهر بهار گل از زیر گل بر آرد سر — گلی برفت که ناید بصد بهار دگر
گلی برفت کز امروز تا بدامن حشر — گلاب اوست که جاری بود ز دیدهٔ تر
گلی برفت که با آنکه غنچه بودهنوز — دو غنچه داشت بهریك هزار تنگ‌شکر
گلی برفت که ازمشك چین دوسنبل‌داشت — نهان بزیر دو سنبل دو لالهٔ احمر
هلاکه بود و کجا آمد وچه گفت وچه شد — که هرچه بینم از آن هرچهار نیست خبر
چه شمع بود که روشن نگشته گشت خموش — چه شعله بود که ناجسته گشت خاکستر
چرا چو نجم سحر نا دمیده کرد غروب — چرا چو صبح دوم نا رسیده کرد سفر
برفت از صدف خاك گوهری بیرون — که خلق را صدف دیده گشت پر گوهر
فتاد از فلك مجد اختری بزمین — که جان خلق از آن اخترست پراخگر
شبیه شمس و قمر بود در شمایل حسن — چو او بمرد تو گفتی بمرد شمس وقمر
مدار عقل وهنربود در فصاحت و نطق — چو او بمرد تو گفتی برفت عقل و هنر
رخش کبود شد ازسیلی اجل عجبست — که گل بنفشه شود یا که لاله نیلو فر
بوقت زندگی ازحسن ووقت مرگ ازغم — بهر دو حال جهانرا نمود زیر و زبر
گمان برم که جهانرا خدا عقوبت کرد — چرا که هجر وی از هر عقوبتیست بتر
گشاده بود رخش بر جهان دری زبهشت — نهفت چهره و شد بسته بر جهان آن در

بباغ خلد خرامید و از شمایل خویش
بباغ خلد بیفزود باغ خلد دگر
مگو که‌زیور حسنش فزون شود ز بهشت
که او ز چهره فزاید بهشت را زیور
چه بود این خبر این قاصد از کجا آمد
که کاش نامده بود و نداده بود خبر
بحق پناه برم کاینخبر نباشد راست
بحیرتم که چگویم چسان کنم باور
گل‌شکفته بیکدم چگونه ریخت‌ز شاخ
مه دو هفته بیك ره چگونه شد ز نظر
بهار تازه بآنی چگونه گشت خزان
درخت میوه ببادی چگونه ریخت ثمر
شنیده‌اید که نشکفته بفسرد لاله
شنیده اید که نارسته پژمرد عبهر
امیر زاده نه ما جمله چاکران توییم
ترا که گفت که بیچاکران روی بسفر
ترا که نفع سخایت بمور و مار رسید
بمور و مار سپردیم خاکمان بر سر
تراکه ازکرمت شاد بود دشمن‌ودوست
ز کف چو دشمن دادیم دوستی بنگر
ز رفتن تو اگر رفتگان خوشند چسود
که ماندگان ترا ماند داغها بجگر
پدر هنوز درین ذوق بود کز سر شوق
هزار تحفه فرستد ترا ازین کشور
برای بازوی تو حرز سازد از یاقوت
ز بهر فرق تو افسر فرستد از گوهر
تراکه گفت که از چوب نخل سازی‌حرز
تراکه گفت که از خاك ره‌کنی افسر
پدر هنوز علی‌رغم دشمنان میخواست
که بسترت کند از سیم و بالشت از زر
تراکه گفت که از لوح قبر کن بالین
تراکه‌گفت که از خاك گور کن بستر
پدر هنوزت طوق کمر نساخته بود
که‌دست‌مرگ‌ت‌شد طوق‌وطاق‌گور کمر
بجای آنکه بتخت جلال بنشینی
دریغ بود که برتخته افتدت پیکر
بجای آنکه کنندت ببر لباس حریر
دریغ بود ز بُردت‌کفن کنند ببر
بجای آنکه نهی سر فراز بالش زر
دریغ بود بخشت لحدگذاری سر
دریغ بود که کافور مردگان باشند
بگیسویی که زخود داشت نکهت عنبر
تو ای کبوتر عرشی‌کنون زغصه منال
گر از قفس بسوی آشیان گشودی پر
ترا خدای دهد جای درکنار نبی
چه این نبی پدرت باشد و چه پیغمبر
تراست جای بهر حال درکنار رسول
مشو غمین که جدا ماندی ازکنار پدر

بزرگوار امیرا ببندگان خدای   بسی نخواسته دادی هزار گنج گهر
اگر خدای تو یك گوهر از تو خواست مرنج   که ترسم از تو برنجد حکیم دانشور
که گوهری چو نبخشی که خواست از تو خدای   چرا نخواسته بخشی ببنده بیحد و مر
ودیگر آنکه تو دانی خدای با هر کس   هزار بار بود مهربانتر از مادر
هزار مادر اگر بشمریم تا حوا   تمام صادر از اویم و او بود مصدر
ولیك حکم قضا و قدر بدان رفتست   که در زمانه نبینیم غیر رنج وخطر
نهاده راحت ما را برنج و ما غافل   سپرده عشرت مارا بمرگ وما ابتر [1]
گهی بطعنه که داد آفرین چه راند جور   گهی بشکوه که خیر آفرین چه جوید شر
اگر چه حق ز پی امتحان دانش ما   دو صد مثال نهادست در نهاد بشر
مگر نه داروی تلخ حکیم گاه علاج   بکام ما دهد از روی طبع طعم شکر
مگر نه این رگ شریان که رشتهٔ تن ماست   دهیم مزد بفصاد تا زند نشتر
زباده تلختری نیست کش خوریم بذوق   که تلخیش بطبیعت حلاوت آرد بر
زبانگ زیر وبم چنگ کی برقص آییم   اگر بر آن نزند زخمه مرد خنیاگر
ولی چو عشرت عقبی نهان زدیدهٔ ماست   خواص مرگ ندانیم وزان کنیم حذر
بعیش فانی دنیا خوشیم و غافل ازین   که سود او همه سوگست و نفع او همه ضر
بر اسب چوبین کودك چه آگهی دارد   که چیست تخت سلیمان و رخش رستم زر
رئیس ده چو بدهقان همی دهد فرمان   همی چه داند خاقان کدام یا قیصر
ز آب شور بیابان عرب بوجد آید   چه آگهیش که تسنیم چیست یا کوثر
چو عنکبوت مگس گیرد آنچنان داند   که اژدهای دمانرا کشد بکام اندر
چو گربه حمله بموشان برد چنان داند   که قلب لشکر دارا دریده اسکندر
بکرم سیب کس ار داستان پیل کند   بخویش پیچد و افسانه داندش یکسر
مگس پرد و در چشم نایدش سیمرغ   فرس بپوید و در وهم نایدش صرصر
گمان برد حبشی درحبش که چهرهٔ او   همی بفر و بها باج گیرد از قیصر

---

۱ - ابتر = ناقص ودم بریده .

ولی اگر بسیاحت رود بخطهٔ روم
ز شرم همچو زنان چادر افکند بر سر
ز شوق این سخن آن صفدران خبر دارند
که پیش تیر بلا جان و دل کنند سپر
بلا بلفظ عرب امتحان بود یعنی
که بنده را ببلا امتحان کند داور
ولا بزرگ بود چون بلا بزرگ بود
نشان فراخور شأنست وجامه در خور بر
هزار سال فزونست تا حسین علی
شهید گشته و نامش هنوز بر منبر
خدای در همه حالی منزهست از خلق
ولی ز غایت لطفست خلق را رهبر
برای ماست گر ایمان و کفر بخشد سود
خدایرا چه که ما مؤمنیم یا کافر
اگر بهشت وسقر فرق دارد از پی ماست
خدایرا چه تفاوت کند بهشت و سقر
ستاره تابد و پیشش یکیست پاك و پلید
سحاب بارد و نزدش یکیست خار وشجر
اگر مراد تو یزدان بود مراد مخواه
رضای دوست طلب وز رضای خود بگذر
ز من امیرا یك نکتهٔ دیگر بنیوش
عبث مجوی کت ازدست رفت یك گوهر
تومال خویش سپاری بهر که چاکرتست
بدین بهانه که گویی امین بود چاکر
چنان خدای که خود چاکر آفرین دانیش
بحفظ مال تو از چاکری بود کمتر
تو بشنو اندکی امروز پند قاآنی
که کارت آید فردا بعرصهٔ محشر

در مدح حاج میرزا آقاسی

پیك دلارام دی درآمدم از در
نامه یی آورد سربمهر زدلبر
جستم و بگرفتم و گشودم و دیدم
یار نوشست کای ادیب سخنور
خیز و مبوی ار بدست داری سنبل
خیز ومنوش اربکام داری ساغر
آب بزن حجره را گلاب بیفشان
برگ بنه خانه را شراب بیاور
یار بخوان می بخواه بزم بیارا
نقل بهل گل بریز فرش بگستر
چون سر زلفم بسای مشك بهاون
چون خم جعدم بسوز عود بمجمر
عیش موفّا کن از شراب مصفّا
بزم معطّر کن از گلاب مقطر
ساز سماع مرا بساز زهر باب
برگ نشاط مرا بخواه زهر در

نقل‌ومی‌وشمع‌وشهد وشکر و شاهد رود و نی وتار وعود وبربط ومزهر
هیچ خبر نیستت مگر که دل من زین سفر دیر باز گشته مکدّر
هشت مه افزونترست کافتان خیزان گردصفت میشتابم از پس لشکر
زیر سر از یال اسب دارم بالین زیر تن از زین رخش دارم بستر
دشت مرا مجلسست‌وهامون محفل گرد مرا خیمه است وگردون‌چادر
خیمهٔ من چرخ هست وحجره بیابان مسند من زین‌وخوابگاه من اشقر
چرم تن من مراست گویی جوشن مغز سرمن مراست گویی مغفر
گویی با جوشن آفریدم ایزد گویی با مغفر آوریدم داور
تختم یکران شدست‌وچترم‌خورشید خودم زینت شدست ودرعم زیور
غالیه ام گرد راه و شانه سرانگشت ماشطه‌ام آفتاب وآینه خنجر
گرد رهست ار بچشم دارم سرمه خاك رهست ار بزلف پاشم عنبر
شیب و فراز جهان بریدم و دیدم معظم معمورهٔ جهان چو سکندر
گه بمغاکی شدم بر آن روی ماهی گه بستیغی شدم بدان سوی اختر
گه بنشیبی ز حدّ هستی بیرون گه بفرازی ز آفرینش برتر
رخت سپردم گهی بمخزن قارون تخت نهادم گهی بپشت دو پیکر
گاه ز سرما لبم کفیده چو پسته گاه ز گرما تنم تفیده چو اخگر
بسکه ببوسید نعل موزهٔ عزمم موم صفت نرم شد رکاب تکاور
خودم فرسوده گشت و درعم سوده رخشم آسیمه گشت وشخصم مضطر
بارم در گل نشست و خارم در دل تابم از رخ پرید و خوابم ازسر
رخشم نالان که بس کن آخر بنشین از در رحمت یکی بحالم بنگر
مرغ نیم تا یکی پرم زبر و زیر برق نیم تا بکی جهم بکه‌و در
چرخ نیم تا بکی خرامم ایدون باد نیم تا بکی شتابم ایدر
چند دوم چون نیم نبیرهٔ گردون چند روم چون نیم سلالهٔ صرصر
من نه خیالم چنین چه پویم ایدون من نه گمانم چنین چه رانم ایدر

رانت مگر آهنست و گامت فولاد جانت مگر خاره‌است وجسمت مرمر
چند دهم شرح هیچ دیده مبیناد آنچه بدیدم ز رنج وانده بی مر
جسمم بیتاب گشته چهرم بی آب چشمم بیخواب گشته جانم بی خور
گر تو ببینی مرا یقین نشناسی ورت بگویم منم نداری باور
جز که بگرمابه تن بشویم و رخسار گرد برافشانم از دو زلف معنبر
غالیه سایم بزلف و غازه برخسار رنگ کلف بسترم زماه منوّر
هی بزنم شانه بردو بیچان سنبل هی بکشم سرمه دردومشکین عبهر
تا زند این راه جان بشوخی غمزه تاشود آن دام دل بحلقهٔ چنبر
باده خورم یکدوساتکین سپس هم تا دورخم بشکفد چو لالهٔ احمر
وانگه بر عادت قدیم که دانی مدحت فخرالانام خوانم از بر
اصل طرب فصل جود میر معظم بحر کرم بدر ملك صدر مظفر
فارس دولت نظام ملك شهنشاه حارس ملّت قوام دین پیمبر
حاجی آقاسی آنکه خاك درش را میران آیین کنند و شاهان افسر
ازکرم اوست هرچه رزق بگیتی وزقلم اوست هرچه عیش بکشور
روزی او میخورند عارف و عامی نعمت او میبرند مؤمن و کافر
همّت او چون ابد ندارد پایان فکرت او چون فلك ندارد معبر
زایر درگاه او بگام نخستین پای گذارد بفرق چرخ مدوّر
ای نفست نفس را بیزدان داعی وی سخنت عقل را بیزدان رهبر
راز بیان تو خواست تا بنماید ایزد از آن آفرید چشمهٔ کوثر
سرّ جلال تو خواست تا بگشاید باری از آن خلق کرد گنبد اخضر
فیض نیارد زهم گسست و گرنه با تو تمامست آفرینش داور
حبر[1] سر خامه ات چکیده بعمّان ورنه ز عمّان نزاید این همه گوهر
منبت کلك[2] تو بود هند وگرنه این همه از هند می نخیزد شکر

---

۱ - حبر بکسر اول = مرکب وسیاهی. ۲ - معنی اصلی کلك نی است و بر سبیل توسع بمعنی قلم (که آنهم از نی ساخته میشد) بکار رفته است.

آیت عزمت بکشتی ار بنگارند　　باز ناستد بصد هزاران لنگر
خاطر خصمت بآذر ار بنمایند　　می برود گرمی از طبیعت آذر
حکمت کونین در وجود تو مدغم　　دولت جاوید در رضای تو مضمر
مور شود با اعانت تو سلیمان　　باز شود با اهانت تو کبوتر
گویا زاید ز حرص مدح تو کودک　　بینا روید ز شوق روی تو عبهر
خشم تو است ار شود هلاك مجسّم　　لفظ تو است ارشود حیات مصوّر
برگ درختان بود بمدح تو گویا　　ریگ بیابان شود زوصف تو جانور
رقص کند ز اهتزاز مدح تو دیوان　　وجد کند ز اشتمال وصف تو دفتر
جود تو همچون ابد ندارد پایان　　فکر تو همچون فلك ندارد معبر
جوهر امر تو با قضاست مرکب　　گوهر ذات تو با سخاست مخمّر
چشم ضمیرت بنور علم ببیند　　نیك و بد خلق تا بعرصهٔ محشر
نقد هنر با دوام جود تو رایج　　ذات عرض باقوام عدل تو جوهر
ساکنی وصیت تو چو پرتو خورشید　　هر روز ازباختر رود سوی خاور
ثابتی و عزم تو چو کوکب سیّار　　گردد دایم بگرد تودهٔ اغبر
خشم تو بر دوستان تست عنایت　　کاتش سوزان بود حیات سمندر
لطف تو بردشمنان تست سیاست　　کاب روان بود مرگ قبطی ابتر
کلکت شهباز حکمتیست که اورا　　علم وهنربال هست و فتح و ظفر پر
پوید و در پویه اش نظام ممالك　　جنبد و در جنبش قضای مقدّر
گل خورد و درّ شاهوار کند قی　　ره بردو راز روزگار کند سر
هست دو انگشت نی بویژه که اورا　　گشته جهان قاف تا بقاف مسخّر
هیچ شنیدی خدایگانا کز تب　　تافت تن و جان من چو بوتهٔ زرگر
گر نبد از هیبت جلال تو از چه　　زینسان تب لرزه‌ام افتاد بپیکر
زیر وزبر باد روزگار عدویت　　تا که‌زمین زیرهست و گردون ازبر

در ستایش وزیر بی نظیر کهف الادانی والاقاصی جناب حاجی آقاسی گوید

چو حسن تربیت گردد قرین با پاکی گوهر / زرشحی آب خیزد دُرّ زمشتی خاک زاید زر
سرشت خاک کان با آب نیسان گرچه پاک آید / ولی از فیض خورشید است کان زر گردد این گوهر
بسی زحمت برد دهقان که در زیر زمین تخمی / پذیرد بیخ و یابد شاخ و گیرد برگ و آرد بر
اگر فولاد کانی را نبودی تربیت لازم / زکانها ساخته زادی سنان و ناوک و خنجر
بعمری بندگانرا تربیت از خواجگان باید / که شاگردی شود استاد و گردد کهتری مهتر
سواری چون علی باید که تا یک قبضه آهن را / نماید ذوالفقاری اژدها اوبار[1] وضیغم در
شعیبی باید و صدیق بی عیبی که چون موسی / شود بعد از شبانیها کلیم الله و پیغمبر
رسولی باید و نفس مسلمانی که چون سلمان / رود اندر مداین صیت او همدوش با صرصر
چنان چون حاجی آقاسی بباید خواجه‌یی دانا / که سربازی کهین را با مهین گردون کند همسر
بلی در راه طاعت چون حسینخان هر که سر بازد / ستاره بایدش خادم زمانه بایدش چاکر
زسربازی سرافرازی بحدی یافت در خدمت / که پر ابلقش ساید بر اوج گنبد اخضر
چو در تبریز شد لبریز ازخون جگر چشمش / زحرمان حضور شه چنان کز سرخ می ساغر
بری آمد ز آذربایجان وز یاری یزدان / همای همت خواجه فکندش سایه بر پیکر
سفیر روم و افرنجش نمود و شد بروم از ری / بدان شوکت که از یونان بایران آمد اسکندر
هنرها کرد و خدمتها نمود و رفت و باز آمد / دلش از مهر شه فربه تنش از رنج ره لاغر
ملک منشور یزدش داد و سالی چند بود آنجا / که شد در فارس غوغایی و خواند او را بری داور
بفر شاه و عون خواجه شد سالار ملک جم / بیزد افزوده شد شیراز و تنها شد بدان کشور
بماهی فتنهٔ سالی نشاند و کاخ و بستانرا / عمارت کرد و کشت افزود و نهر آورد و جوی وجر
پس از سالی دو کاندر مرزخاور زادهٔ آصف / چو اهریمن خیال خودسری افتادش اندر سر
بحکم خواجه زی خاور روانشد لشکری از ری / چو صنع سرمدی بیحد چو علم احمدی بیمر
سپاهی مشتشان کوپال[2] و سرشان خود و تن جوشن / نگهشان تیر و مژگانشان سنان ابرو پرند آور

۱ — اژدها اوبار = بلع کننده و فرو برندهٔ اژدها ۲ — کوپال = گرز .

بجای تن نهفته یکچمن شمشاد درجوشن   بجای سر نهاده یك احد فولاد در مغفر
بهمراه سپه سی توپ رعد آوا که درهیجا   بتوفد ازدهان هریکی چندین هزار اژدر
گلوشان خوابگاه مرگ ودلشان نایب دوزخ   دهانشان رهگذار برق وغوشان نایب تندر
سپاه شه چو در بسطام شد با خصم روبارو   غریو توپ رعد آشوب بر گردون شد ازاغبر
اجل شد کازوتن آهن حوادث دم زمین کوره   تبرزین پتك وسر سندان ومرد استاد آهنگر
ازین سو جیش شه نابسته صف چون مژهٔ جانان   از آن سو جیش خصم آشفته شد چون طرهٔ دلبر
غرض زان پیش کاین آشوب خیزد میر ملك جم   بری رفت ونمود ایثار جیش شاه دین پرور
چو پویان باد صد اسب وچو گردون تاز صد بختی   چوکان بس صرهٔ سیم وچنان چون که دوصد استر
بعون خواجه هرروزش فزون شد شوکت وعزت   چو ماه نوکش افزاید فروغ از خسرو خاور
نظام الدوله کردش نام وشاهش داد شمشیری   که بینی برنیامش آنچه در کانها بود گوهر
حمایل چون نمود آن تیغ راگفتی معلق شد   ز خط استوا ماه نوی آموده از اختر
هم از الماس بخشیدش نشانی کز فروغ او   شب تاریك بنماید خط باریك در دفتر
مر آن فرخ نشان چون بر تن آویزد بدان ماند   که از بالای شمشادی دمد یك بوستان عبهر
یکی خضرا حمایل نیز دادش کز پس شاهان   سپهداران و نوینان[1] اعظم را بود در خور
هم اورا خواجه تکریمات بیحد کرد و بخشیدش   همایون جبه‌یی تاجنهٔ جان سازد از هر شر
لباسی تار و پودش از شعاع مهر و نور مه   که روشن شمسهایش شمس گردون را سزد افسر
دوشمسه بروی از الماس و مروارید آویزان   یکی چون شمس برایمن یکی چون بدر بر ایسر
قلمدانی مرصع نیز بخشیدش که پنداری   سراپا ساعد حور از لآلی گشته بر زیور
هم او را داد رخشان خاتم لعلی بدینمعنی   که چون این لعل بادت چهره سرخ از رحمت داور
همانا هفته‌یی نگذشت کش باز از سر رحمت   قبای خویشتن بخشید گیهانبان کیوان فر
مگو جامه لباسی ز افرینش وسعتش افزون   سعادتها درو مدغم شرافتها درو مضمر
بسرهنگان لشکر داد فرمان خواجهٔ اعظم   که گرد آیند با افواج سلطانیش در محضر
گلاب وشکر آمیزند ونقل وشهد و شیرینی   دف و شیپور بنوازند ورود و شندف ومزهر

۱- نوین با نانی مجهول بروزن موبین = پادشاهزاده و بعضی گویند ترکان سلاطین خود را بدین نام خوانند.

مر او را تهنیت گویند بر تشریف شاهنشه دل بد خواه او سوزند جای عود در مجمر
قبایی راکه تاری زو اگر در دست حور افتد بی تعویذ روح اورا نهد بر گوشهٔ معجر
بی حرمت بسر بنهاد وشبهت خاست خلقی را که شاهنشاه گیهانش قبا بخشیده یا افسر
چو زیب تن شدش آنجامه گرد و نگفت در گوشش همایون پیکری کش یکجهان جان گیرد اندر بر
الا تا مشك ازچین آورند و گوهر از عمان الا تا شکر از هند آورند و دیبه از ششتر
ز خُلق شاه مشکین باد مغز ملك چون نافه زنطق خواجه شیرین باد کام بخت چون شکر

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه محمد شاه طاب الله ثراه و فتح خراسان گوید

چو زاشیانهٔ چرخ این عقاب زرین پر بهر دریچه ز منقار ریخت شوشهٔ[1] زر
دریچهٔ فلك از نقرهٔ سپید گشود وز آن میانه فرو ریخت دانهای گهر
برین سپهر رمادی[2] یکی نعامهٔ[3] زرد گشود بال وفرو خورد هرچه بود اخگر
غریق نیل فلك شد ستاره چون فرعون نمود تا ید بیضا ز خور کلیم سحر
ز آب خیزد نیلوفر و شگفت اینست که خاست چشمهٔ آب از کنار نیلوفر
بسان بخت شهنشه زخواب شستم روی که تا چو خامه ببندم بمدح شاه کمر
هنوز خامه نیالوده بُد بمشك دهان که آن غزال غزلخوان رسید مست ازدر
بر آفتاب پریشیده پرّ و بال غراب بلاله برگ نهان کرده تنگهای شکر
زلعل سرخ حصاری کشیده گرد عدم ز مشك ناب هلالی نموده زیر قمر
بزیر قرص قمر کنده چاهی از سیماب فراز تنگ شکر بسته جسری از عنبر
ز ره نیامده برجست از نشاط وسرور چه گفت گفت که از فتح شه رسید خبر
چوداد این خبر اعضای من زغایت شوق دراستماع سخن جمله گوش شد چو سپر
هنوز بود معلق سخن درون هوا که جان گرفت وچو هوشش بمغز داد مقر
بخویش گفتم آیا ملك چه ملك گشود که بود خصمش وبروی چگونه یافت ظفر

۱ ـ شوشه = شمش و قالب زر وسیم ۲ ـ رماد بفتح اول = خاکستر ۳ نعامه بضم اول = شترمرغ

مگر جهان دگر آفرید بار خدای
که شد مسخر گیهان خدای کیوان فرّ
ویا قضا وقدر باملك شدند عدو
که گشت شاه جهان چیره بر قضاوقدر
بیار گفتم کای برتر از بهشت خدای
بر افکن از سر مستورهٔ سخن معجر
سخن چورشتهٔ امید من مکن کوتاه
که هرچه چون سرزلفت درازاولیتر
ندانم از دو جهان کشوری بغیر عدم
که جیش شه نزند پرّه اندر آن کشور
نبینم از همه عالم بغیر آن سرزلف
سیه دلی که ز فرمان شه بپیچد سر
چه گفت گفت مگر هیچت آگهی نبود
ز فتنه‌یی که بر انگیخت خصم بدگوهر
کمینه بنده‌یی از بندگان شاه جهان
که بود تالی ابلیس در نهاد و سیر
سه‌مه فزون که بگیهان خدای‌طاغی‌شد
بر آن مثابه که ابلیس با مهین داور
زنام خود بطمع اوفتاد غافل ازین
که هدهدی نشود پادشا بیك افسر
زری شهنشه اعظم بی سیاست او
گسیل کرد سپاهی چو مور بیحد و مر
بجای تن همه البرز بسته در جامه
بجای دل همه الوند هشته در پیکر
نهفته عاریه چنگال شیر در شمشیر
نموده تعبیه دندان گرگ درخنجر
چهل عرادهٔ گردنده توپ قلعه گشای
نهنگ هیبت وتندرخروش وبرق شرر
همه جحیمی ودیوار آن جحیم آهن
همه سحابی و باران آن سحاب آذر
سپاه شاه چو با خصم گشت رویارو
ز هرکرانه برو تنگ بست راه گذر
رسید کار بجایی ز ازدحام عدو
که‌درقلوب براوهام تنگ شد معبر
هنوز مهرهٔ آن مارهای مور اوبار
نگشته چرخ گرای و نگشته باره سپر
که‌خصم‌شاه که بادش‌زبان کفیده‌چومار
پی گریز بر آورد همچو موران پر
بطالع شه وتأیید خواجه اشکر خصم
چنان شدند گریزان که پشه از صرصر
نگارمن چو بدینجایگه رساند سخن
چه گفت گفت که ای پیشوای اهل هنر
ز بهر تهنیت شاه و فتح لشکر شاه
ترا سزد که سرایی چکامه یی ایدر
بخنده گفتمش ایشوخ این سخن بگذار
زبان ببند و ازین مدح و تهنیت بگذر
حسود را چه کنم یاد در برابر شاه
جهود را چه برم نام نزد پیغمبر

مگر ندانی شه را بطبع ننگ آید　　که نام خاقان پیشش برند یا قیصر
خدایرا چه فزاید ازینکه شیطـانـرا　　ذلیل کرد و نمود انتقام و راند زدر
وزین نشاط که گوساله رابسوخت کلیم　　کلیم را نبود مدح و تهنیت در خور
روان مهدی آخرزمان چه فخر کند　　ازین نوید که دجالی اوفتاد ز خر
بصعوه‌یی که زند لاف سلطنت با جفت　　کجا سلیمان بندد بانتقام کمر
کی از طنین ذبابی پلنگ راست زیان　　کی از حنین حبابی نهنگ راست حذر
بسست بخت شه وعون خواجه ناظم ملك　　نه جهد لشکر باید نه رنج تیغ و تبر
بهـرچه در دو سرا قاهـرنـد بی آلت　　بهر که در دو جهان قادرند بی لشکر
سلاحشان که دشمن کشیست مرگ وسقام　　سپاهشان که لشکر کشیست جن و بشر
بترك چرخ گر آن گوید این حصار بگیر　　بگرگ مرگ گر این گوید آن سوار بدر
نه ترك چرخ زاحکام آن بتابـد روی　　نه گرگ مرگ ز فرمان این بپیچد سر
وگر بقتل بداندیش خود خطاب کند　　بآهنی کـه بکان انـدرون بود مضمـر
بکوره ناشده از بطن کان هنوز آهن　　برد بگونـهٔ خنجـر حسود را حنجـر
وگـر بنطفهٔ اعدای خویش خشم آرند　　در آنزمان که رود در رحم ز صلب پدر
بشکل حلقهٔ زنجیـر بـر تنش پیچد　　هر آن عصب که بود در مشیمهٔ مادر
هماره تاکه بشکل عـروس قـائمه را　　برابرست بسطح دو ضلع سطح وتر
عروس بخت شهنشاه را بحجلهٔ ملك　　خلود بادا مشاطه و بقـا زیـور

درستایش امیر کبیر و وزیر بی‌نظیر میرزا تقی‌خان طاب الله ثراه گوید

چو عید آمد و ماه صیام کرد سفر　　امید هست که یابم بکام خویش ظفر
کنونکه ماه مبارك نمود عزم رحیل　　بهل که تابرود رفتنش مبارکتر
اگرچه بود مه روزه بس عزیز ولی　　عزیزتر بود اکنون که کرد عزم سفر
نه هر که بست لب از آب و نان بود صایم　　نه هرچه جمع شود در صدف شود گوهر
چو واعظ آنچه دهد پند خلق خود نکند　　نشسته بر زبر دار بـه که بر منبر

بزرق مرد ریاکار خوب می نشود   که زشت هرگز زیبا نگردد از زیور
چو هرچه گفت زبان دل بود مخالف آن   مسیست تیره که اندود کرده‌اند بزر
کسی که وعظ ریایی کند بمجمع عام   برای خود شبهست و برای خلق گهر
بگوش کس نرود وعظ واعظ ازره کذب   چو خود ثمر نبرد کی برند خلق ثمر
کرا موافق گفتار بنگری کردار   مده زدست اگر مؤمنست اگر کافر
یکی منم نه ریا دانم و نه تزویری   بط شراب همیخواهم و بت دلبر
گهی شرابی نوشم ببوی همچو گلاب   گهی نگاری بوسم بروی همچو قمر
گناه هردوجهان دارم و ندارم باك   که هست دردل من مهرپاك پیغمبر
چو در ولای پیمبر رهین بود دل من   خلل بدو نرسانند ساقی و ساغر
مرازلاله رخان دلبریست غالیه موی   ستاره طلعت وسیمین عذار وسیمین بر
بآب خضر لبش بسته بندی از یاقوت   بدورماه خطش هشته دامی از عنبر
کشیده برلب جانبخش خط مشکینش   برآب خضر ز ظلمات سد اسکندر
لبش زروزه چو اندیشهای من باریك   تنش زغصه چو اندامهای من لاغر
گداخته لب چون شکرش زبی آبی   اگرچه می بگدازد همی در آب شکر
گرفته گونهٔ خیری شکفته سرخ گلش   بلی ز آتش احمر همی شود اصفر
دلی که در بر سیمینش سخت چون سندان   زتفّ روزه برافروختست چون اخگر
بهرطرف متمایل قدش ز سورت[1] صوم   چنانکه تازه نهال از وزیدن صرصر
ببسته لب زخور اندرهوای باغ بهشت   بهشتئی که بهشتش بتازگی چاکر
بجای حرز یمانی ز شعر قاآنی   همی مدیح خداوند میکند از بر
مهین اتابك اعظم که ماه تا ماهی   بطوع طبع وراچاکرند و فرمانبر
کتاب رحمت وفهرست فضل ودفتر فیض   سجل دانش و طغرای جود و فر هنر
رواج فضل وخریدار هنگ ورونق هوش   کساد ظلم ونمودار عدل واصل ظفر
طراز مسند و ایوان ونام آور رزم   عدوی معدن ودریا وبدسگال درر

---
۱ ــ سورت بفتح اول = شدت.

جهان مجد ومحیط سخا وابر کرم سهیل رتبت و چرخ علا و بحر نظر
بطبع پاك خداوندگار مهر منیر بدست راد خجالت فزای یم و مطر
بنزد دستش ابرست درحساب دخان بپیش طبعش بحرست درشمار شمر
همه نواهی او را مطاوعست قضا همه اوامر او را متابعست قدر
بزرگوارا گردنده آسمان بلند نهاده از پی رفعت بر آستان تو سر
کمال و فروهنر برخجسته پیکر تو چنان ملازم کاندردودیده نور بصر
مددزچرخ نخواهی اگرچه آینه را ز بهر صیقل حاجت بود بخاکستر
فلك ضمانت ملك آنزمان سپرد ترا که بود ایران ویران وملك زیروزبر
زدجله تالب جیحون زطوس تا بارس زپارس تادرشوشی زرشت تا ششتر
نه گنج بودونه لشکر نه ملك بودونه مال نه ساز بودونه سامان نه سیم بودونه زر
تورنج بردی و از خاینان گرفتی گنج بگنج وخواسته هرروزساختی لشکر
پس آنقدر بهمه سو سپه فرستادی که تا نبیند دانا نیفتدش باور
سپاهی از مژهٔ مرگشان بدست سنان زناخن ملك الموتشان بکف خنجر
بجای تن همه الوند هشته در جوشن بجای سرهمه البرز بسته بر مغفر
گرفته برق یمانرا بدست جای سنان نهفته کوه گرانرا بسینه جای جگر
سخن کشد بدراز آنچنان بهمت تو گرفت ایران زیب وفروغ وشوکت وفر
که طعنه میزندایدون بهشت باغ بهشت زبس بزینت و زیبندگی بود اندر
اگر بگویم در خاوران چها کردی سخن درازکشد تا بدامن محشر
وگر ز فتنهٔ ما زندان سخن رانم زشاهنامه بشوبند نام رستم زر
بملك کرمان راندی و بازبان سنان خیانتی که عدوکرد دادیش کیفر
اگر زخطهٔ شیراز ویزد شرح دهم چنان دراز که شیرازه بگسلد دفتر
هنوز اول اردیبهشت طالع تست شکوفه کرده در ختان ونا نموده ثمر
هنوز خاقان فارغ نشسته بردیهیم هنوز فغفور آسوده خفته در منظر

هنوز چیپال [1] از هند می ستاند باج
هنوز هرقل [2] در روم می نهد افسر
بیك دو ماه اگر باج خواهی از خاقان
بیك دو سال اگر تاج گیری از قیصر
زنی سرادق خرگه فراز نه گردون
نهی لوای شهنشه بدوش هفت اختر
کشی جنیبت سلطان بمرز قسطنطین
بری کتیبت دارابملك کالنجر
بساط خاك طرازی برای مهر ضیا
بسیط گیهان گیری بتیغ خصم شکر
بهر کنار کنی روی شوکتت ز قضا
بهر دیار نهی پای نصرتت باثر
سپاه شاه ببخت تو است مستوثق
بقاع ملك بعدل تو است مستظهر
بکاخ قدر تو گیتی چو آستانهٔ کاخ
بباغ جاه تو گردون چو شاخ سیسنبر
جهان چه باشد کز امر تو بتابد روی
فلك که باشد کز حکم تو بپیچد سر
خبر ز مردم پیشینه بود درفروهوش
عیان نمود وجود تو آنچه بود خبر
سرای جاه تو هرجا نهند حلقهٔ چرخ
زبسکه خرد نماید چنانکه حلقه بدر
بفرّ بخت تو بادا قوام کار جهان
بود قوام عرض تا همیشه از جوهر

درستایش امیر با احتشام عزیزخان سردار کل نظام فرماید

خرم بهار من که ز عیدست تازه تر
در اول بهار چوعید آمد ازسفر
از راه تا رسیده شدم راست از زمین
کارم همی ببر قد آن سرو کاشمر
خندان بناز گفت که آزاده سرو را
نشنیده ام هنوز کسی آورد ببر
باری ببر گرفتم و بوسیدمش چنانك
دارد هنوز کام و لبم طعم نیشکر
بنشاندمش بپیش و مئی دادمش کز و
همرنگ لاله شد رخ آنماه کاشغر
می درجگر چورفت شود خون وزان میش
عارض برنگ خون شد نارفته درجگر
گفتم کنون که روی توازمی چو گل شکفت
قدری شکرفشان ز لب خویش ای پسر
زیرا که هست چشم تو بیمار ولازمست
بهر علاج مردم بیمار گلشکر
گفت ایحکیم حکمت مفروش و می بنوش
ناید هنر بکار بکن فکر سیم وزر
حالی بگو که سال کهن برتوچون گذشت
گفتم نکو گذشت ز الطاف دادگر

۱- چیپال لقب پادشاه لاهور بوده است (برهان). ۲- هرقل = هراکلیوس و نام یکی از امپراتوران روم است.

از حال سال تازه که آید خبر مپرس
خود بنگری عیان و عیان بهتر از خبر

گردست من تهی بود ازسیم وزر چه باك
دارم دلی چو دریا لبریز از گهر

گنج رضا و کنج قناعت مرا بس است
حاصل زهرچه هست بگیتی ز خشك و تر

در تن چو روح دارم گو عور باش تن
در سر چو مغز دارم گو عور باش سر

پشمین کلاه را چکند ماه مشك بوی
مشکین لباس را چکند یار سیمبر

من همچو قطب ساکن و شعرم چو آسمان
دایم بگردش است زخاور بباختر

چون آفتاب همت پروین گرای من
بگرفته شرق وغرب جهان زیر بال و پر

صد سال هست نانم بر سفرهٔ قضا
آماده است و آبم در کوزهٔ قدر

دی رفت وروزی آمد وامروزهم گذشت
فردا چوشد هم آید روزیش براثر

فردا هنوز نامده و نانموده جرم
روزیش از چه برّد رزاق جانور

دی چون گذشت وخواندی فرداش روزیش
پس هرچه هست فرداچون دیست در گذر

عز و جلال من همه در مهر مصطفی است
وین شعر تر که هستش روح القدس پدر

هر شعر تر که گویم در مدح مصطفی
روحم ز عرش گوید کاحسنت ای پسر

زان پس فرشتگانرا زایزد رسد خطاب
کاین مرغ را بشاخهٔ طوبی سزد مقر

وانگه فرشتگانرا با حیرتی عظیم
گویند نرم نرمك پنهان بیکدگر

بخ بخ براین جلال که چشم ستاره کور
هی هی ازین مقال که گوش زمانه کر

چون ماهم این مقالت شیرین زمن شنید
زانگونه مات گشت که در روشنی بصر

آنگه برقص و وجد وطرب آمد آنچنانك
از جنبش نسیم درختان بارور

گفتا پس از ولای خدا و رسول و آل
از مردمان عزیز ترت کیست درنظر

گفتم تو گرچه هستی چون جان برم عزیز
مهر عزیز خان بود از تو عزیز تر

عنوان آفرینش و قانون داد و دین
دیباچهٔ جلالت و فهرست فال و فر

میری که نام او را بردانه گر دمند
ناکشته ریشه آرد و نارسته برگ و بر

ای کز هراس تیغ تو هنگام گیر ودار
خصم ترا شود مژه درچشم نیشتر

مغز و دلست گویی اندام تو تمام
کز پای تا بسر همه هوشستی و هنر

شاهنشه و اتابك اعظم کـه هر دو را آردسجود روز وشب ازچرخ ماه‌وخور
آن شمس نوربخشست این ماه نورگیر تو بسته پیش هر دو بطاعت همی‌کمر
وان شمس و آن‌قمررا زانرونظر بتست کاندر سعادتی تو چو برجیس[1] مشتهر
از هر نظر فزون بسعـادت شمرده انـد تثلیث مشتریرا با شمس و با قمر
بردرگه ملك که سلیمان عالمست خدام تو ز مور و ملخ هست بیشتر
زانگونه می نبیند خرگوش ماده حیض کز هیبت تو بیند درحمله شیرنر
سروی کـه روز جود تو کارند بر زمین آن سروگونه‌گونه چو طوبی دهد ثمر
یزدان گذاشت نام ترا از ازل عزیز نامی کـه او گذارد اینسان کند اثر
قـاآنیا عنان سمند سخن بکش اندیشه‌کن ز کید حسودان بدسیر
تـو مشك می فشانی و دارد عدو زُکام وز بوی مشك گیرد مزکوم درد سر
کید عدو اگر نه سبب شد چرا چنین نزد عزیز مهتر خود خوارم اینقدر
گر ناله بی نمود نهان ابر کلك من از رعد چاره نیست چو ریزد همی‌مطر
تا صلح وجنگ هردوبود در میان خلق تا شر وخیر هر دو بود قسمت بشر
جنگت نصیب‌دشمن‌وصلحت‌نصیب‌دوست تا زین خلیل خیر بـرد زان حسود شر
ایـزد کناد در دو جهانت عزیز و بـاز بر هرچـه دوست داری بخشد ترا ظفر

درتهنیت عید نوروز و مدح شاهنشاه فیروز محمد شاه غازی طاب‌الله ثراه گوید

در شب عید آن سمن عذار سمن بر با دوغلام سیه درآمدم از در
هر دو غـلامش بنام عنبر و ریحـان یعنی زلف سیاه و خط معنبر
هر دو رخش یك حـدیقه لاله‌حمرا هر دو لبش یك قنینه بادهٔ احمر
تـرك ختا شوخ چین نگار سمرقند ماه‌ختن شاه روم شاهد کشمر
جستم و بـوییدمش دو دستهٔ سنبل رفتم وبوسیدمش دو بستهٔ شکر

۱–برجیس بکسراول = سیارهٔ مشتری

گفت مگر روزه باشدت بشب عید کت نبود راح روحبخش بساغر
خیز وزمانی سراز دریچه برون کن تا کندت بوی گل مشام معطر
ابر جواهر نثار بین که ز فیضش گشته جواهر نثار تودهٔ اغبر
طرف دمن بین ز لاله معدن یاقوت صحن چمن بین ز ژاله مخزن گوهر
ابر بصحرا گسسته رشتهٔ لؤلؤ باد ببستان کشیده رشتهٔ عنبر
رشتهٔ باران چوتار الفت یاران بسته و پیوسته تر ز ابروی دلبر
فکر بط باده کن که بابت ساده می نشود عیش بی شراب میسر
سرخ مئی آنچنانکه درشب تاریك شعله کشد هر زمان بگونهٔ آذر
وجه می ار نیست کهنه خرقهٔ پارین رهن می ناب را برون کن از بر
خرقهٔ پارین ترا بکار نیاید کوه موقر کجا و کاه محقر
بر تن همچون تویی نزیبد الاّك خلعت میمون پادشاه مظفر
خرقهٔ ننگین بهل که خلعت رنگین آیدت از خازنان حضرت داور
خاصه که عیدست وداد شاه جهانبان مرهمه را اسب و جامه وزر و زیور
گفتمش ای ترك ترك این سخنان گوی خیز و مریز آبروی مرد سخنور
محرم کیشم نیی بخویشم بگذار مرهم ریشم نیی ز پیشم بگذر
طلعت شه بایدم نه خلعت زیبا پرتو مه شایدم نه تابش اختر
شاه پرستم نه مال وجاه پرستم عاشق گنجینه ام نه شایق اژدر
مهر ملك به مرا ز هرچه در اقلیم چهر کیا به مرا ز هرچه بکشور
مال مرا مار هست و جاه مرا چاه بیم من از سیم و زاریم همه از زر
احمد مختار و یاد طوبی و غلمان حیدر کرّار و حرص جنت و کوثر
شایق فردوس نیست عاشق یزدان مایل افسار نیست حامل افسر
یار دورنگی دگر درنگ مفرما خیز و وداعم بکن صداع میاور
فصل بهارم خوشست و وصل نگارم لیك نه چندانکه مدح شاه فلك فر
آنکه ز شاهان برتبتست مقدم گرچه ز شاهان بصورتست مؤخر

همچو محمد کز انبیا همه آخر — لیك برتبت ز انبیا همه بر تر
مرگ مخالف نه بلکه برگ مؤالف — هر دو بجانسوز برق تیغش مضمر
آری نبود عجب کز آذر سوزا — سنبل و ریحان دمد بزادهٔ آزر
گنج موافق نه بلکه رنج منافق — هردو بجان بخش ابر دستش اندر
آری نیلی کزوست سبطی سیراب — خون شود آبش بکام قبطی ابتر
کاسهٔ چینی بخوانش از سر فغفور — دیبهٔ رومی بقصرش از رخ قیصر
لطفش هنگام بزم عیش مجسم — قهرش در روز رزم مرگ مصور
باکف زربخش چون نشیند بررخش — ابر گهر خیز بینی از بر صرصر
تفته شود از لهیب تیغش جوشن — کفته شود از نهیب گرزش مغفر
خیلش چون سیل کوه جاری وغرّان — فوجش چون موج بحر بیحد وبی‌مر
تیغ سر افشان او بدست زر افشان — یا که نهنگی دمان ببحر شناور
خون ز هراسش بسان صخرهٔ صمّا — بفسرد اندر عروق خصم بد اختر
نامش هنگام کین حراست تن را — به بود از صد هزار گرد دلاور
کلکش لاغر وزو خلیلش فربه — گرزش فربه و زو عدویش لاغر
خشتی از کاخ اوست بیضهٔ بیضا — کشتی از جود اوست گنبد اخضر
ای ملك ای آفتاب ملك که آید — قهر تو مبرم تر از قضای مقدر
کافر در دوزخست و اینت شگفتی — تیغ تو چون دوزخست در دل کافر
نیست عجب گر جنین ز هیبت قهرت — پیر برون آید از مشیمهٔ مادر
دولت بالد بشه نه شاه بدولت — افسر نازد بشه نه شاه بافسر
مجمر مشکین ز عود و باغ ز لاله — لاله نه بویا ز باغ و عود ز مجمر
گردون روشن زمه نه ماه زگردون — کشور ایمن ز شه نه شاه ز کشور
نیست شه آنکو همی بلشکر نازد — شاه تویی کز تو می بنازد لشکر
نام تو آمد رواج درهم و دینار — وصف تو آمد کمال خطبه و منبر
وصف نبوت بلوغ یافت ز احمد — رسم ولایت کمال جست ز حیدر

عرش و رواقت زمین و عرش معظم — مهر و ضمیرت سها و مهر منور
نیست دیاری که سوی آن نبرد بخت — نامهٔ فتح ترا بسان کبوتر
رفت دوسال ای ملك که طلعت شاهم — بود بخاطر ولی نبود برابر
جفت حنین بودم از فراق شهنشه — راست چو حنانه بی لقای پیمبر[1]
لیك مرا زاتش فراق تو شاها — گشت ارادت از آنچه بود فزونتر
وین نه عجب زانکه بویشان بفزاید — مشك چودر آتشست وعود در آذر
می نرود از دلم ارادت خسرو — گر رودم جان هزار بار ز پیکر
رنگ زداید کسی ز لالهٔ حمرا — بوی رباید تنی ز نافهٔ اذفر
تا ببهاران چو خط لاله عذاران — سبزه ز اطراف جویبار زند سر
خصم توگریان چنانکه ابر در آذار — یار تو خندان چنانکه برق در آذر

درستایش مهد کبری وستر عظمی کافلة الملك هاقلة الدوله مام پادشاه ناصرالدین شاه

دلکا هیچ خبرداری کان ترك پسر — دوشم از ناز دگر باز چه آورد بسر
بالب نوشین آمدشب دوشین بسرای — حلقه بردرزدوبرجستم وبگشودم در
تنگ بگرفتمش اندر برو بر تنگ دهانش — آنقدر بوسه‌زدم کزدولبم ریخت‌شکر
گفت قاآنیکاتاکی خسبی بسرای — خیز کزروزه‌شداوضاع‌جهان‌زیروزبر
غالبا مست چنان خفته‌یی اندرشعبان — کزمه‌روزه و از روزه ترانیست خبر
گفتم ای ترك‌دلارام مگر باز آمد — رمضان آنمه شاهد کش زاهد پرور
گفت آری رمضان آمد و گویدکه‌بخلق — رقم از بار خدا دارم و ازپیغمبر
راست‌گویی که‌زنزدملك‌الموت‌رسید — که زره نامده‌روح ازتن‌من کرد سفر

---

۱ ــ معروفست که رسول‌اکرم درمسجد خویش بستونی چوبین‌تکیه فرموده بوعظ وارشاد خلق می‌برداخت تاهنگامیه منبری سه‌پایه ازجبشه برای آن حضرت ارمغان‌آوردند . چون حضرت ستون‌را ترك‌گفت وبرای وعظ بالای منبر رفت ستون بفریاد آمد و ازفراق پیغمبراکرم بنالید و بهمین سبب آنرا ستون حنانه نامیدند .

رمضان کاش نمی آمد هرگز بجهان　　تا نمیرفت مرا روح روان از پیکر
مرمرا روزهٔ یکروزه در آورد زپای　　تا دگر روزهٔ سی روزه چه آرد برسر
من شکر بودم و بگداختم از بی آبی　　گرچه رسمست که بگدازد از آب شکر
من گهر بودم و آوردم دریا زدوچشم　　گرچه شك نیست که ازدریا آرند گهر
می‌شنیدم که زهمسایه بهمسایه رسد　　گه گه آسیب و نمیکردم از آن کار حذر
دیدی آخر که زهمسایگی زلف ومیان　　شد چسان رویم باریك وسرینم لاغر
مردم دیده‌ام از جنبش صفرای صیام　　صبح تاشب یرقان دارد همچون عبهر
شام زاندوه علایق شودم تیره روان　　صبح زانبوه خلایق شودم خیره بصر
بدل بانگ نیم بانگ مؤذن در گوش　　عوض خون رزم خون دل اندرساغر
خلق گویند در آتش نگدازد یاقوت　　بالله این حرف دروغست و ندارم باور
زانکه یاقوت لبم زاتش صفرای صیام　　صاف بگداخت بدانسان که ازو نیست اثر
غصّه‌ها دارم ناگفتنی از دور سپهر　　قصّه‌ها دارم نشنفتنی از جور قدر
وقت آن آمد کان واعظك ازبعد نماز　　همچو بوزینه بیکبار جهد بر منبر
آسیا سنگی بر فرق نهد از دستار　　تاو آن آس شود نایش و گردن محور
من که بی غمزه نمیخواندم یکروز نماز　　ورد بوحمزه چسان خوانم هرشب بسحر
گفتم ای روی تو برقد چوبطوبی فردوس　　گفتم ای زلف تو بررخ چوبر آتش عنبر
خط تو برجی ازمشك ودر آن برج سهیل　　لب تو درجی ازلعل ودر آن درج گهر
زلف چون غالیه‌ات غالی[1] اگر نیست چرا　　نرسد زاتش روی تو بدو هیچ ضرر
زهر چشم تو چرا زان خط مشکین افزود　　راستی دافع زهرست اگر سیسنبر
ازدل سخت تو شد چهره‌ام ازاشکم سیم　　وین عجب نی که زروسیم برآید زحجر
دل من زهر وزلفت شب ورخسارت ماه　　شب همان به که بمهتاب نمایند سفر
زلفکانت دو غلامند سیه کاره و دزد　　که نهادستند ازخجلت برزانو سر
یادو گبرند سیه‌چرده که آرند سجود　　چون براهیم زراتشت همی برآذر

---

۱ – غالی = طایفه‌یی که امیرالمؤمنین علی علیه السلام را خدا میدانند (حاشیهٔ چاپ کلهر)

یا نه هستند دو هندو که بتخانهٔ گنگ پشت کردستند از بهر ریاضت چنبر
یا نه دو زنگی جادوگر آتشبازند که همی برزبر سرو فروزند اخگر
یا نه بنشسته بزانو بر ماه مدنی ازسوی راست بلال ازطرف چپ قنبر
این عجب نیست بهرخانه که تصویر بود گرد رآنخانه ملك رانبود هیچ گذر
عجب آنست که هرجا تو ملك وار روی خلق حیرت زده مانند بمانند صور
غم مخور زآنکه بیك حال نماندست جهان شادی آید زپس غصه و خیرازپی شر
بکسوف اندر پیوسته نپاید خورشید بوبال اندر همواره نماند اختر
رمضان عمر ملك نیست که ماند جاوید بلکه چون خصم ولیعهد بود زود گذر
ماه شوال زنزدیکی دورست چنانك مردم چشم زنزدیکی ناید بنظر
اینك از غرهٔ غرّار گره باز گشای که برآن طرهٔ طرار گره اولیتر
نذر کردم صنما چون مه شوال آید نقل و می آرم وطنبور ونی ورامشگر
صبح عید آنگه کز کوه برآید خورشید کوه را جامهٔ زربفت نماید در بر
وام یکماهه کت از بوسه بمن باید داد همه را بازستانم زتو بی بوك ومگر
بوسهائیکه در آن تنگ دهان جمع شدست بشمار از تو بگیرم سپس یکدیگر
هی همی بوسمت از شوق وتو چون ناز کنی بادب گویمت ایماه غلط شد بشمر
تا توهم وارهی از زحمت یکماهه صیام مدح مستورهٔ آفاقت خوانم ازبر
مهد علیا ملك دهر دُر درج وجود ستر کبری فلك جود مه برج هنر
قمر زهره بها زهرهٔ خورشید شرف هاجر ساره لقا سارهٔ بلقیس گهر
شمس خوانمش بعفت نه قمر کاهل لغت مهر را ماده شمارند همی مه رانر
همچو خورشید عیانست وزخلقت نهان که هم ازپر توخویشست مراورا معجر
ای بهر حال ترا بوده زباری یاری وی بهر کار ترا آمده داور یاور
عکسی ارافتدز ایینهٔ حسن توبزنگ می نماند زسیاهی بهمه زنگ اثر
درازل آدم اگر مدح تومیکردی گوش هیچکس تا ابد ازمام نمیزادی کر
ور بظلمات جمال توفکندی پرتو ایمن ازوحشت ظلمات شدی اسکندر

گر زنان حبشی روی تو آرند بیاد
بجز از حور نزایند همی تا محشر

واجب آمد که مشیت نهمت نام از آنك
آفرینش ز تو گردید عیان سرتاسر

آفرینش ز تو پیدا شد ها منکر کیست
تاش گویم بسراپای ولیعهد نگر

ثانی رابعه‌یی[1] در ورع و زهد و عفاف
تالی آمنه‌یی در کرم و حسن سیر

عیسی از چرخ زند عطسه اگر روح القدس
عوض عود نهد موی ترا بر مجمر

مگر از عصمت تو روح و خرد خلق شدند
که بآثار عیانند و بصورت مضمر

گر در آندم که خلیل الله بتها بشکست
نقش رخسار تو بر بت بکشیدی آزر

من بر آنم که براهیم ستغفار کنان
بت بنشکستی و بر گشتی زی کیش پدر

بس عجب نیست که از یمن عفافت تا حشر
مادر فکرت من بکر بزاید دختر

عصمتت بر خون گر پرده کشیدی بعروق
خون برون نامدی از رگ بهزاران نشتر

وندر اوهام اگر عفت تو جستی جای
نام مردان جهان راه نبردی بفکر

نسلها قطع شدی ورنه پس از زادن تو
نطفه‌یی در رحم مام نمیگشت پسر

سدی از عصمت تو گر بره باد کشند
تا بشام ابد از جای نجنبد صرصر

تا دمد نیلوفر افتان خیزان بچمن
باد افتان خیزان خصم تو چون نیلوفر

لاله‌سان لال بود خصمت و بادا شب و روز
خون سرخش برخ و داغ سیاهش بجگر

شعر قاآنی اگر نطفه بزهدان شنود
از طرب رقص نماید بمشیمهٔ مادر

در ستایش شاهزادهٔ رضوان وساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب ثراه و تخلص بمعراج رسول (ص) گوید

دو سال بیش ندانم گذشت یا کمتر
که دور ماندم از ایوان شاه کیوان فر

کجا دو سال که هر روز آن دو سال بود
ز روز خمسین الفم[2] هزار بار بتر

من از ملك نشدم دور دور کرد مرا
سپهر کشخان[3] کش خانه باد زیر و زبر

---

۱ – مقصود رابعهٔ عدویه است که زنی عارف بود و در ورع و عفاف شهرتی تمام داشت.
۲ – مقصود از روز خمسین الف روز پنجاه هزار سال و روز قیامت است.
۳ – کشخان بفتح اول = دیوث وزن بمزد.

اگر عنایت شه یاریم کند امسال ازین کبود کهن پشته بر کشم کیفر
سپهر ازرق داند که من چو کین ورزم بروی هرمز و کیوان همی کشم خنجر
اگر چه کرد مرا آسمان ز خدمت دور نگشت دور ز من مهر شاه دین پرور
چو هست قرب نهان گو مباش قرب عیان که نیست قرب عیانرا بنزد عقل خطر
مگر نه مهر بچارم سپهر دارد جای وزو فروزان هر روز تودهٔ اغبر
مگر نه عقل کزان سوی حیز ست و مکان جدا نماند لختی ز مغز دانشور
مگر نه یزدان کز فکرت و قیاس برون بماست صدره نزدیکتر ز سمع و بصر
غلام قرب نهانم که از دو صد فرسنگ کند مجسم منظور را بپیش نظر
ملك بخطهٔ کرمان و من بطوس برش ستاده دست بکش همچو چاکران دگر
چه سود قرب ملك خصم را که نفزاید ز قرب احمد مختار جایگاه عمر
مرا بقرب عیان گوش هوش نگراید که هست قرب عیانرا هزار گونه خطر
مگر نبینی کز قرب آفتاب منیر همی چگونه بهر مه شود هلال قمر
مگر نبینی کز قرب آتش سوزان همی چگونه شود چوب خشك خاکستر
مگر نبینی کز قرب شمع بزم افروز همی چگونه پروانه را بسوزد پر
من آن نیم که بمن هر کسی شود چیره بجز خدا و خداوند آسمان چاکر
هر آن جنین که ورا داغ کین من بجبین دریده چشم و نگونسار زاید از مادر
من آن گران سر سندان آهنینستم که برده سختی من آب پتك آهنگر
کس ار بدندان خاید ز ابلهی سندان بسعی خویش رساند همی بخویش ضرر
مرا خدای نگهبان و چارده تن پاك که رفته گویی یکجان بچارده پیکر
یکی خورست درخشان ز چارده روزن یکی مهست فروزان ز چارده منظر
یکیست چشمه و جاری از آن چهارده جوی یکیست خانه و بر گرد آن چهارده در
ز آب هر جو نوشی کند ز چشمه حدیث بنزد هر در پویی دهد ز خانه خبر
پس از عنایت یزدان و چارده تن پاك خجسته خسرو آفاق به مرا یاور
ابوالشجاع حسن شه جهان مجد که هست بنزد بحر کفش بحر در شمار شمر

بجنب حلمش گوییست گنبد مینا — بنزد جودش جوییست لجهٔ اخضر
براغ شوکت او چرخ سبزهٔ خضرا — بباغ دولت او مهر لالهٔ احمر
بهر چه جزم کند کردگار یاری بخش — بهر چه عزم کند روزگار فرمان بر
ز ابر دستش رشحیست ابر فروردین — ببحر طبعش موجیست بحر پهناور
بسنگ اگر نگرد سنگ را کند لؤلؤ — بخاك اگر گذرد خاك را کند عنبر
مطیع خدمت او هرچه بر فلك انجم — رهین طلعت او هر چه بر زمین کشور
زمانه چیست که از امر او بتابد روی — ستاره کیست که از حکم او بپیچدسر
بگرد معرکه شمشیر او بدان ماند — که تیغ حیدر کرار در دل کافر
چورخ نماید گیهان شود پراز خورشید — چو لب گشاید گیتی شود پر ازگوهر
بروزگار نماند مگر بروز وغا — که کینه توزد چون روزگار کین گستر
ببحر ماند اگر بحر پر شود لبریز — بمهر ماند اگر مهر بر نهد افسر
که دیده بحر که دربر همی کند خفتان — که دیده مهر که بر سر همی نهد مغفر
حسام او ملك الموت را همی ماند — که جان ستاند تنها ز یکجهان لشکر
بسان روح خدنگش مکان کند در دل — بجای هوش حسامش نهان شود در سر
اگر ندیدی خورشید را بگاه خسوف — نهفته بین رخ رخشانش را بزیر سپر
فنای هر چه بگیتی بقهر او مدغم — بقای هر چه بگیهان بمهر او مضمر
شگفت آیدم از ابلهی که رزم ترا — همی ببیند و انکار دارد از محشر
اگر چه از در انصاف جای عذرش هست — که این مقام شهودست و آن مقام خبر
من آنچه دیدم از خنگ برق رفتارت — بهر که گویم نادیده نیستش باور
بصد هزاران مصحف اگرخورم سوگند — همی فسانه شمارد حدیث من یکسر
چگونه آری باور کند که کوه گران — بگاه پویه همی باج گیرد از صرصر
بود خیال مجسم وگرنه همچو خیال — چگونه آسان می بگذرد ببحر و ببر
بود گمان مصور وگرنه همچو گمان — چگونه یکسان می‌بسپرد نشیب و زبر
بگرد نقطهٔ پرگار چون خط پرگار — همی بگردد وساکن نمایدت بنظر

از آنکه چون خط پرگار بر یکی نقطه — بگردش آید و بروی کند سریع گذر
زچابکی که ورا هست خلق پندارند — که قطب‌سان بیکی نقطه ساکنست ایدر
اگر بسمت فلك سیر او بدی مقدور — بعون تربیت رایض[1] قضا و قدر
مجال شبهه نبودی که از سمك بسماك — شدی چگونه بیکدم براق پیغمبر
مجال شبهه کسی راست در عروج براق — که چشم عقلش کورست و گوش هوشش کر
عنان خیل خیالم گرفت رایض[1] طبع — که از حکایت معراج مصطفی مگذر
بگو که شاه جهانرا خوش آید این گفتار — چنانکه خاطر پرویز را حدیث شکر
چو ابتدای ثنا کردی از مدیح رسول — در انتهای سخن آبروی نظم مبر
اگر قریحهٔ نظمت بود ز غصه مرنج — بخوان ز گفتهٔ من این قصیده را ازبر

مطلع ثانی

شبی بعادت روز شباب عیش آور — شبی بسیرت صبح وصال جان پرور
شبی زبسکه زمین روشن از فروغ نجوم — چو برگ لاله عیان از درون سنگ شرر
شبی ز گنبد نیلوفری عیان پروین — چو هفت نرگس شهلا ز شاخ نیلوفر
شبی بگونهٔ مشاطگان بگرد عروس — هجوم کرده ز هر سو نجوم گرد قمر
رسول امیّ مشکوی[2] امّ هانی را — نموده از رخ و لب رشك جنت و کوثر
که جبرئیل امین فرخجسته پیك خدای — بامر ایزد دادار حلقه زد بر در
ز بانگ حلقه سر حلقهٔ انام ز شوق — بسان حلقه ندانست پای را از سر
چو حلقه ساخت دل از یاد ماسوا خالی — که تا ز حلقهٔ جیب فنا برآرد سر
درون حلقهٔ امکان نماند هیچ مقام — کز و چو رشته نکرد از درون حلقه گذر
خطاب کرد بجبریل کای امین خدای — بگو پیام چه داری ز حضرت داور

---

۱ ـ رایض = تربیت کنندهٔ ستور و خاصه اسب .

۲ ـ مشکو بضم اول بمعنی بتخانه باشد و کنایه از حرمسرای سلاطین هم هست ـ و بمعنی کوشك و بالا خانه باشد مطلقاً خواه کوچك خواه بزرگ و بعضی بالاخانهٔ کوچك را مشکو خوانند (برهان)

جواب دادش جبریل کای پیمبر پاک — توخود پیام دهی و تو خود پیام آور
سخن ز دل بزبان وز زبان بدل گذرد — درین میانه زبان منهی است وفرمان بر
اگر چه آینه خالی بود زصورت شخص — بود بواسطهٔ شخص شخص را مظهر
بر ازشکوفه برون آید وشکوفه زشاخ — گمان خلق چنان کز شکوفه خیزد بر
ثمر نهفته زاصلست وآشکار زفرع — کنون تو اصلی و من فرع وسرّ وحی ثمر
گرت هوس که زمن بشنوی حکایت خویش — درون آینهٔ حق نمای من بنگر
ولی چو آینهٔ من محیط ذات تو نیست — حکایتش ز تو ناقص نماید وابتر
من و ملایك سکان آسمان و زمین — تمام مظهر ذات توییم ای سرور
هزار آینه بنهاده است خرد و بزرگ — درین هزار یکی را هزار گونه صور
یکیست عین هزار ارچه هست غیرهزار — که مختلف بظهورند و متفق بگهر
یکیست ساقی وهر لحظه دریکی مجلس — یکیست شاهد وهر لحظه در یکی زیور
کنون مجال سخن نیست برنشین ببراق — کز انتظار تو بس دیده است در معبر
همی بر آمد چون برق بربراق ونخست — به بیت مقدس چون پیك وهم کرد گذر
وزان بمسجد اقصی چمید وشد زکرم — خجسته روح رسل را بسوی حق رهبر
فزود پایه و بخشید مایه داد فروغ — بهر فرشته بهر آسمان بهر اختر
بسدره ماند ز ره جبرئیل و زانگونه — که باز ماند از پیك عقل پیك نظر
رسول گفتش کای طایر حظیرهٔ[1] قدس — سبب چه بود که کردی بشاخ سدره مقر
جواب دادش کای محرم حریم وصال — من ار فراتر پرّم بسوزدم شهپر
تویی که داری در کاخ لی مع الله[2] جای — تویی که داری از تاج لابسر افسر
تو شه نشانی و ما شه تو شاه و ما بنده — تو آفتابی و ما مه تو ماه و ما اختر
تونیزهستی خویش اندرین محل بگذار — بسیج بزم بقاکن وزین فنا بگذر
براق عقل رهاکن برآ برفرف عشق — که عقل را نبود با فروغ عشق اثر

---

۱ – حظیرهٔ قدس = بهشت . ۲ – اشاره است باین حدیث که بوجوه وصور مختلف روایت شده است : لی مع الله وقت لایسعنی فیه ملك مقرب ولا نبی مرسل

پشت رفرف بر شد نبی ز پشت براق | چنانکـه مرغ ز شاخ نگون بشاخ زبر
ز سدره شد بمقامیکه بود بیگانه | در آن‌مقام تن ازجان و جانش از پیکر
صعود کرد باوجی کز آن نمود هبوط | رجوع یافت بملکی کز آن نمود سفر
ز سدره صد ره برتر چمید از پی آنك | ز سدره آید و از جیب لابرآرد سر
دو قوس دایره در ملتقای نقطهٔ امر | سرازدوسو بهم آورد چون خط پرگر[1]
بعالمی شد کانجا نه اسم بود و نه رسم | بمحفلی‌شد کانجا نه‌خواب بود ونه خور
وجود شاهد ومشهود اتحاد گزید | چو اتحاد فروغ بصر بذات بصر
نه اتحاد وحلولی که رای سوفسطا | بود بنزد خردمند زشت و ژاژ وهدر
بل اتحاد وجودی که نیست هستی‌وصف | بغیر هستی موصوف هیچ چیز دگر
میان‌هستی‌موصوف ووصف فرق‌این بس | که متحدّ بوجودند ومختلف بصور
یکیست‌اصل‌وحقیقت‌یکیست‌فرع‌ومجاز | یکیست عین و هویت یکیست تیغ واثر
کمال و نقصان کرد از یکی مقام ظهور | وجوب و امکان کرد ازیکی گریبان‌سر
بیك خزینه در آمیخت قرصهٔ زر و سیم | زیك دریچه عیان گشت تابش مه وخور
نشسته نـاظر و منظور در یکی بالین | غنوده عاشق ومعشوق دریکی بستر
دوماهتاب فروزنده از یکی مطلع | دو آفتاب درخشنده ازیکی خاور
دوتاجدارمکان کرده در یکی اورنگ | دوگلعذار نهان‌گشته در یکی‌چادر
شنیده‌ام‌که نبی آنشب از ورای حجاب | بگوشش آمد آواز حیدر صفدر
ودیگر آنکه بهنگام بازگشت بدو | نمود حمله یکی شرزه شیراژدر در
بکام شیر سلیمان فکند خاتم و داد | پس از نزول علی را از آن حدیث خبر
ز گفت خـاتم پیغمبران ز خـاتم لعل | فشانـد حیدر کرّار تنگ تنگ شکر
پس از تبسم جان بخش‌خاتمی‌که سپهر | بود چو حلقهٔ خاتم ز شرم او چنبر
زکان جیب بر آورد و کرد گوهر وار | نثـار خـاتم پیغمبران بشیر بشر
ز نعت حیدرکرار لب فرو بندم | ز بیم آنکه مسلمان نخواندم کافر

۱ - پرگر بفتح گاف = پرگار .

منم ثناگر آل رسول وحاسد من
خرست اگر بفروشد هزار عشوه مخر

مرا زکین خران باك نیست زانکه بود
سه گز فسار و دو چنبر چدار[1] چارهٔ خر

بپیش دشمن یأجوج خو کشیدستم
ازین قصیدهٔ ستوار سدّ اسکندر

برین صحیفهٔ دلکش بجای نظم دری
ز نوك خامه بر افشانده ام عقود درر

اگر قبول ملك افتد این چکامهٔ نغز
بآب سیم نگارمش بر صحیفهٔ زر

پسند حاسد اگر نیست گو مباش که هست
گنه بشرع نگارنده نی بشعر اندر

بخالقی که دماند بسعی باد بهار
ز ناف صخرهٔ صماً شقایق احمر

بقادریکه ز پستان ابر نیسانی
بکام کودك دُر دایه سان نماید دَرّ[2]

بدانکه گشته زصنعش دو فلك چرخ و زمین
روان و ساکن بی بادبان و بی لنگر

بجان شاه هلاگو که هر دو گیتی را
بیافریده خداوند در یکی پیکر

که گر خدیو جهان التفات ننماید
برین قصیده که پیرایه بر عروس هنر

دگر نه نظم نگارم ز کلك در دیوان
دگر نه نثر نویسم ز خامه در دفتر

شنیده ام که حسودی بشه چنین گفته
که بسته است رهی بر هجای شاه کمر

چگونه منکر باشم که درمحامدتو
ثنای ناقص من چون هجا بود منکر

هر آن مدیح که ممدوح را سزا نبود
بکیش من ز دوصد قدح ناسزاست بتر

چگونه کور کند مدح چشمهٔ خورشید
چگونه کر شمرد وصف نالهٔ مزهر[3]

همیشه تا نبود جسم را ز روح گزیر
هماره تا نبود مست را ز راح[4] گذر

بقلب گیتی امرت چو روح در قالب
بجسم گیهان حکمت چو راح در ساغر

هوای خدمت تو همچو روح راحت بخش
سپاس حضرت تو همچو راح انده بر

---

۱ ـ چدار بکسر اول چیزی باشد که از پشم وریسمان بافند ودست وپای اسب واستر بدفعل را بدان بندند (برهان) ۲ ـ در بفتح اول و تشدید ثانی = زیادشدن شیر وکثرت خیرات ۳ ـ مزهر بکسر اول وفتح سوم = عود که آلت موسیقی معروفی است. ٤ ـ راح = شراب .

در تهنیت عید غدیر و ستایش شاهزادهٔ بی نظیر فریدون میرزا طاب ثراه گوید

دوش چوشد برسریر چرخ مدور   ماه فلك جانشين مهر منوّر
طرفه غزالم رسيدمست و غزلخوان   بافته از عنبرش بماه دو چنبر
تعبیه کردست گفتی از در شوخی   ماه منور بچین مشك مدوّر
غرّهٔ غرّار[1] او بطرهٔ طرّار   قرصهٔ کافور بد بطبلهٔ عنبر
يا نه توگفتی زگرد موکب دارا   گوشهٔ ابرو نمود تيغ سكندر
تافته رويش بزير بافته مويش   برصفت ذوالفقار در دل کافر
گفت چه خسبی زجای خیز وبپیمای   باده‌یی ازرنگ و بو چولالهٔ احمر
باده‌یی ار فی‌المثل بسنگ بتابد   گویی برجست از آن شرارهٔ آذر
تا شودم باز چهره چون پر طاووس   از گلوی بط بريز خون کبوتر
گفتمش ای ترك ساده باده حرامست   خاطر بر ترك خمر دار مخمّر
گفت چه دانی سخن ندانی فردا   هرچه خطا از عطا ببخشد داور
رقص کند از نشاط صالح و طالح   وجد کند بربساط مؤمن وکافر
خلق جهانرا دوعشرتست ودوشادی   اهل زمانرا دو زینتست و دو زیور
شادی عامی ز بهر حیدر کرار   عشرت خاصی ز چهر خسرو صفدر
آن شده قایم مقام ماه رسالت   این شده نایب مناب شاه فلك فر
گفتمش آستار[2] این کنایت برگیر   گفتمش اسرار این حكايت بشمر
حال مسمی بگو زتسمیه بگریز   حل معما بكن ز تعمیه بگذر
گفت که فردا مگرنه عید غدیرست   عیدی بادش چو بوی عود معطّر
دربچنین روزی از جهاز هیونان   ساخت نشستنگهی رسول مطهّر
گرد وی انبوه از مهاجر و انصار   فوجی چون موج بحر بیحدو بیمر

---

۱ ــ غراربفتح اول وتشدید ثانی = فریبنده . ۲ ــ استار بفتح اول جمع ستر بکسر بمعنی برده .

خردو کلان خوب وزشت بنده و آزاد پیروجوان شیخ وشاب منعم ومضطر
برشد و گفتا الست اولی منکم گفتند آری زما بمایی بهتر
دست علی راسپس گرفت وبرافراخت قطب هدی را پدید شد خط محور
گفت که ای خلق بنگرید تناتن گفت که ای قوم بشنوید سراسر
هرکش مولا منم علیّش مولاست اوست پس از من بخلق سیدو سرور
یارب خواری ده آنکه او را دشمن یارب یاری کن آنکه اورا یاور
حرمت این روز را سه روز پیاپی بگذرد از جرم خلق خالق اکبر
شادی دیگر ازین در است که فردا شاه فریدون بر آفتاب زند بر
تیغی کش پادشاه کرده عنایت راست حمایل نمایدش چو دو پیکر
تیغی کانرا شه از میان بگشاده او بکمر استوار بندد ایدر
تیغی لاغرتر از خیال مهندس تیغی نافذتر از قضای مقدّر
تیغی در کام خصم زهر مجسم تیغی در روز رزم مرگ مصوّر
جوهر آن تیغ بر صحیفهٔ آن تیغ مورچگانند در محیط شناور
درکف خسرو بگویمت بچه ماند رود روان در کنار بحر مقعر
در کمر شاه لاغرست و عجب نیست ماه بکاهد ز قرب خسرو خاور
حرمت شه را روا بود که ببوسد صفحهٔ آن تیغ را خدیو دلاور
ورنه ندیدم که کس نماید معجون سودهٔ الماس را بقند مکرّر
یا نشنیدم که هیچگه ملك‌الموت غوطه زند اندر آب چشمهٔ کوثر
تیغ که باید همی بزهرش آلود شاهش آلوده دارد ازچه بشکرّ
نی‌نی از آن تیغ پادشاه ببوسد تاش مرصع کند بلؤلؤ وگوهر
گفتمش ایشوخ ازین عبارت شیرین شور برآوردی از روان سخنور
لیك مرا عیش تلخ گشت ازیراك کند زبانم بمدح شاه مظفرّ
گفت توامشب بعیش کوش که فردا من بر شه این قصیده خوانم از بر

مطلع ثانی

از دو محمد زمانه یافته زیور / گرچه مر آن مهترست و این یك کهتر
آن شه دین بود و این شهنشه دنیا / آن مه رخشان و این سهیل منور
شیوهٔ آن در جهان کفالت امّت / پیشهٔ این در زمان کفایت لشکر
ختم بر آن شد همه رسالت عظمی / ختم بر این شد همه ریاست کشور
دودهٔ عدنان از آن همیشه مکرّم / شوکت قاجار ازین همارہ مشهر
زان یك بنیان شرع گشته مشیّد / زین یك دامان عدل گشته مشمّر[۱]
بر سر آن از پی رسالت دستار / بر سر این از در جلالت افسر
این زدر مجد پا نهاده بر اورنگ / آن زپی وعظ پا نهاده بمنبر
این زهمه خسروان ببخت مقدم / آن زهمهٔ انبیا بوقت مؤخر
آن پس چل سال شد رسول مؤید / این پس سی سال شد خدیو مظفر
ساخته برفرش این رواق مقرنس / تاخته برعرش آن براق تکاور
امر خلافت سپرد آن بپسر عم / کار ولایت گذاشت این ببرادر
آن علی مرتضی امام معظم / طاق کرم ساق عرش ساقی کوثر
این ملك ملك بخش راد فریدون / صدر امم بدر فارس فارس لشکر
داده بدین تیغ فتنه‌بار شهنشه / داده بدان تیغ ذوالفقار پیمبر
در بر آن یك نموده احمد جوشن / برسر این یك نهاده سلطان مغفر
شاهی عقبی بدان شدست مسلم / ملکت دنیا بدین شدست مقرر
باد براو مرحبا زکشتن مرحب / باد بر این آفرین ز جود موفّر
آن سرعنتر فکند و این سرفتنه / این دراحسان گشود و آن در خیبر
دشمن آن بد اگر مرادی بدفعل / دشمن اینست نامراد بداختر
این یك درمهد عهد قائل تکبیر / آن یك درعهد مهد قاتل اژدر
این یك با سکه بست نامش دایه / آن یك با خطبه چید نافش مادر

---

۱ – مشمر بضم اول وتشدید سوم = دامن بکمر برزده .

دشمن آن هر که هست چاکش در دل دشمن این هر که هست خاکش بر سر
الحق قاآنیا کلام تو زیبد گرش بگوهر همی کنند برابر

در مدح شاهزاده فریدون میرزا

دوشینه کاین نیلی صدف گشت از کواکب پر درر در زد یکی گفتم کیی گفتا منم بگشای در
جستم زجا رفتم دوان آسیمه سر دل دل کنان تا جویم از نامش نشان تا گیرم از حالش خبر
پرسیدم آخر کیستی دزدی گدایی چیستی بیموجبی را نیستی همچون غریبان در بدر
زین پاسخ آمد در غضب برزد صدا کای بی‌ادب رهزن نیم کاین نیمه شب آرم بهر کویی گذر
بگشای در تادانیم جان بر قدم افشانیم برچشم و سر بنشانیم سازی حکایت مختصر
از آن صدای آشنا در موج خون کردم شنا جانم ز خجلت درعنا هوشم زحیرت درفکر
ناگه بخود لرزیدما وانگه بسر لغزیدما مانا خطا ورزیدما کز آن خطا دیدم خطر
آسیمه سار و سر نگون او از برون من از درون اوغرق خوی من غرق خون او منتظر من محتضر
القصه باصد پیچ و تاب ازجای جستم باشتاب ازخجلتم جان درعتاب ازحسرتم خون درجگر
در باز کردم بر رخش دیدم جمال فرخش وزشرم شیرین پاسخش افتاده دربوك ومگر
ترکی در آمد خوی زده یکسا تکینی می‌زده خوی برجمال وی زده چون بر گل سوری مطر
خویش چوآتش توسنا رویش بخوبی سوسنا کالریم غنجاً اذرنا والبدر حسناً ان سفر[1]
غنجش فزون نازش فره[2] جعدش همه بندو گره گیسو فتاده چون زره ازطرف دوشش تا کمر
روشن رخ وتاریك مو شیرین زبان وتلخ گو دشمن نهاد و دوست رو نیکو جمال وبدسیر
گیسوزره قامت سنان مژگان خدنگ ابرو کمان دل آهن وتن پرنیان خط جوشن وصورت سپر
فربه سرین لاغر میان اندك سخن بسیار دان خورشید رو ذره دهان فولاد دل سیماب بر
باری چو آمد در سرا دید آنچنان پژمان مرا گفتا که بیموجب چرا از وصل من جستی حذر
من ماهم و درتیره شب ازمن رمیدی بی‌سبب در تیره‌شب ماه ایعجب نیکو تر آیددر نظر
گفتم خطا کردم خطا ایدون عطا باید عطا ای رویت آرزم ختا ای مویت آشوب تتر

---

۱ - یعنی مثل آهوست ازحیث غنج چون نظر کند ومانند ماه چهارده است چون آشکارشود (حاشیهٔ چاپ کلهر) ۲ - فره = بسیار .

گفتا بهل این های‌وهو عذر گنه چندین مجو — برخیز و سنگین کن سبو زان بادهٔ پرشور و شر
زان باده کزوی خارخشک آرد دو صد من بید مشک — از رنگ و بو چون لعل و مشک از زیب و فر چون ماه و خور
دفع کرب رفع ترح[1] کان طرب جان فرح — ریحان دل روح قدح نیران غم نور بصر
بویش بعنبر ماندا رنگش بگوهر ماندا — بیجادهٔ تر ماندا لؤلؤی خشک مستقر
هم عقل را پیوند ازو هم جان و دل خرسند ازاو — هم اهرمن در بند ازو هم زو معاصی مغتفر
از بسکه صافست و روان هم ظاهرست و هم نهان — همچون مضامین در بیان همچون معانی در صور
بق[2] زان خورد بیلی شود در جو چکد نیلی شود — وز آن ابابیلی[3] شود خجلت ده طاووس نر
نادان از آن گر نوشدا از تنگ ظرفی جوشدا — تا روز حشر ار کوشدا در گل فرو ماند چو خر
حالی زجا برخاستم خاطر زغم پیراستم — بزم نشاط آراستم ترتیب دادم ما حضر
آماده کردم بهروی تار و رباب و چنگ و نی — نقل و کباب و جام و می اسباب عشرت سربسر
بگشودمش بند قبا گفتم زهی شیرین لبا — اهلا و سهلا مرحبا اشرب فقد حان السحر[4]
زینسان که آرام دلی زینسان که شمع محفلی — عیش جهانرا حاصلی نبود ز وصلت خوبتر
بیگانگی از سر بنه بیگانگی جستن نه به — بنشین بخور بستان بده شادی بیاور غم ببر
هم بذله بشنو هم بگو هم دل بجو هم گل ببو — هم ساتکین کش هم سبو هم انگبین خور هم شکر
خواهد گذشتن چون جهان زان رخش غم بیرون جهان — کز نقش پیدا و نهان باقی نمیماند اثر
شادی خوشست و خرمی کز نقش بیشی و کمی — جز عیش جان آدمی نخل بقا ندهد ثمر
اینست نقد حال ما کز اوست فرخ فال ما — قسمت زماه و سال ما جز آن نباشد ای پسر
امشب من از وصلت خوشم فردا زغم در آتشم — زیرا که فردا میکشم رخت عزیمت بر سفر
نام سفر چون برده شد آن شوخ چشم آزرده شد — وز غم چنان افسرده شد کاندر خزان شاخ شجر
زالماس مرجان سای شد از جزع مرجان زای شد — از دست رفت از پای شد هی زد برو هی زد بسر
هی گریه کرد و هی جزع هی ناله کرد و هی فزع — هی گفت اسکت یالکع عذبت طرفی بالسهر[5]

۱- ترح بفتحتین = حزن و اندوه ۲- بق بفتح اول = بشه ۳- ابابیل بفتح اول نام مرغ کوچکی است که خداوند بر لشکر ابرهه فرستاد تا سنگهای کوچکی بنام سجیل بر سر آنان باریدند و ایشان را بکشتند.
٤- یعنی بنوش که سحرگاهان فرا رسید. ٥- یعنی: ای احمق خاموش باش که چشم مرا از بیداری آزرده ساختی.

خیری نموداز ارغوان چنبر نمود از خیزران — افشاند بر گل ضیمران آزرد یاقوت از گهر

پرتاب کرد ازسر کله از ده هلال آزرد مه — صدخنجرش درهرنگه صدناچخش درهرنظر

هی ریخت بر گل گوهرا هی بیخت برمه عنبرا — هی بر سمن از عبهرا بارید مروارید تر

جوشیدش ازتنوردل آبی که طوفان زوخجل — چون نوح هردم متصل گویان که ربی لاتذر

گفتم چرا گشتی چنین گفتا بروخامش نشین — چندم زخود سازی غمین چندم زبد گویی بتر

می بینمت چون بوالهوس مشتاق چیزی هر نفس — چون غافلان از پیش و پس آشفته حال آسیمه سر

گه پیشه‌یی را مخترع گه شیوه‌یی را متبع — فاخش الاله سوء فعلك واحذرن کل الحذر[1]

نه عارفی نه متقی نه باده خواری نه شقی — نه پاك دامن نه نقی نه پیش بین نه پس نگر

این آرزو باری بهل کز من نخواهی شد بحل — دانم خجل گردی خجل گر رخت بندی از حضر

حالی سفر کردن چرا رنج سفر بردن چرا — جان ودل آزردن چرا از بهر مشتی سیم و زر

چند ازپی خیل ورمه این‌های وهووین دمدمه — دنیا نماند این همه گیتی نیرزد اینقدر

گیرم سفر کامت دهد خورشیدسان نامت دهد — یك صبح تا شامت دهد از خاوران تا باختر

چندان نیرزد این عنا کز حضرتی گردی جدا — کاو را ظفر بخشد خدا بر خسروان نامور

شاه آفریدون کز سمك بر رفته صیتش تا فلك — با خلق و کردار ملك با خلق و دیدار بشر

فرخنده شاه راستین کش کان بود در آستین — با قدر او گردون زمین با جود او دریا شمر

مغلوب حکمش چارحد منکوب قهرش دیوودد — هم حکمران بر نیك و بد هم قهرمان بر خیر و شر

بر عالم و آدم کیا کاخش مطاف از کیا — جنت زخلقش یك گیا دوزخ زقهرش یك شرر

عین زمین عون زمان شاه جهان ماه مهان — غیث کرم غوث امان فصل ادب اصل هنر

کان بهی بحر بها هم با دُها هم با نُها — خورشید با رایش سها یاقوت با جودش مدر

مذبوح ازتیغش سمك مجروح از رمحش فلك — مرجوح با خلقش ملك مطروح با نطقش شکر

خشمش چودوزخ جانگزا قهرش چوجنت جانفزا — هم تابع حکمش قضا هم پیرو امرش قدر

عالم ز عدل او حرم رایج بعهد او کرم — بابی ز خلق او ارم تابی ز تیغ او سقر

ای چون شعاع مهر و مه تیغت گشوده خشك وتر — وی چون فروغ صبحگه صیتت گرفته بحر و بر

---

۱ – یعنی : بدکاری خویش را از خدای بترس والبته حذر کن .

خنگت صبا تیغت وبا از این وبا وز آن صبا　　خاك بد اندیشان هبا خون ستم کیشان هدر
بر هر بلیدی قهرمان بر هر بلادی قهرمان　　بر هر امینی مهربان در هر زمینی مشتهر
روزی که از تیغ گوان از خاك روید ارغوان　　وز نوك ناوك خون روان گردد چو پشت نیشتر
از گرد و خون خاك زمین ماند بجامهٔ اهل چین　　کز اطلسستش آستین وز قندزستش آستر
از بس سنان و تیغ و شل[1] بارد به تنها متصل　　وز بس خدنگ جان گسل گردد بدلها کارگر
گویی خدای آسمان می نافرید اندر جهان　　جز خنجر و تیغ و سنان جز ناچخ و تیر و تبر
وزبسکه جان اهل کین با خاك ره گردد عجین　　گویی همه خاك زمین جان داردی چون جانور
چون از کمین آیی برون جاری کنی جیحون خون　　از نیش تیغ آبگون وز نوك تیغ جان شکر
رمحت بدرّد تا فلك تیغت ببرد تا سمك　　نقش بقا سازند حك این از نشیب آن از زبر
گوید عدویت دمبدم از خوف جان در هر قدم　　یا حبذا دارالعدم یا مرحبا دارالسقر
گوید ز بس خوف قصاص این المفر این المناص　　این النجاة این الخلاص این المقام این المقر
شاها مرا یك ملتمس باقیست بشنو یك نفس　　کافکنده چرخم در قفس چون طایر بی بال و پر
سالیست افزون تا مرا زاقران نمودی برترا　　هم سیم دادی هم زرا هم گنج دادی هم گهر
بس زرّ و سیم و خواسته بخشیدیم ناخواسته　　واکنون زجا برخاسته عزمم بآهنگ سفر
نه اسب دارم نه رهی وز سیم و زر جیبم تهی　　هم در سرم فکر مهی هم در دلم عزم خطر
هم زرّ خواهم جعفری هم جامه خواهم عبقری　　هم بنده خواهم بربری هم باره خواهم رهسپر
هم خواهم از گیتی خدا کش جان یك گیتی فدا　　خواهم که اجرای مرا افزون کند نیمی دگر
هم خواهم اندر بارگه بارم دهی بیگاه و گه　　زان پس که از درگاه شه شد نخل عیشم بارور
از تو سخا وز من ثنا از تو عطا وز من دعا　　از تو کرم وز من وفا از تو مراد از حق ظفر
تا لاله روید از دمن تا ژاله بارد در چمن　　تا ناله خیزد از دهن تا هاله گیرد بر قمر
یارت فزون خصمت قلیل این یك عزیز آن یك ذلیل　　این یك صحیح آن یك علیل این شادمان آن نوحه گر
قاآنی این اشعار تو وین پر هنر گفتار تو　　رونق دهد بازار تو در نزد شاه دادگر

---

۱ ـ شل بکسر اول نیزهٔ کوچکی است که آنرا گاهی دو بره و سه بره سازند و پنج و ده آنرا بردست گیرند و یك یك را بجانب دشمن اندازند (برهان) .

من افکاره العالی[1]

دی آمد از در من آن دلفریب پسر | افکنده دام بلا زلفش بروز مطر
بودی برنگ قمر رخشنده چهرهٔ او | نه کی ز سرو روان تابیده جرم قمر
بر سر وقامت او افتاده همچو کمند | پرحلقه سلسله‌بی همرنگ مشك‌تتر
حاشانه مشك تترهرگز که ازبرسرو | چندین شکنج وشکن سرداده یك بدگر
گفتی دوهندوی‌مست گردیده‌ازپی‌لعب | آسیمه سارونگون آون زشاخ شجر
یانی دو مار سیه آسیمه ساردمان | دارد بسایهٔ سرو از آفتاب گذر
یانی دو دزد دغل پی برده اند بگنج | از بهر غارت سیم یازیده دست ظفر
آری نگار ختن دارد ز سیم سرین | گنجی نهفته همی بیغش بزیر کمر
دارند خلق جهان از گنج فربه او | از غصه کوه بدل از ناله دست بسر
وان ترك تنگ دهان ازبس‌بخیل‌بود | پیوسته منع کند آن سیم را زنفر
غافل که سیم‌خود ار برمستحقّ دهد | از بذل سیم شود نامش بدهر سمر
ایکاش نقرهٔ او بودی مرا که همی | میدادمی که مرا گردد فزوده خطر
باری بخلوت من آن‌غارت دل و دین | چون‌دررسید زراه‌چون‌برگزید مقر
گفتم بیا صنما ای کز فروغ رخت | روشن‌شدست مرا دیوار وخانه ودر
خواهم که بوسه زنم برتنگ شکرتو | تاکام ولب زلبت شیرین‌کنم بمگر
خندید و گفت‌ولی‌ازروی‌عادت‌ورسم | نشنیده ام که دهد کس‌بوسه بربشکر
ویژه زبسکه لطیف‌این‌شکری که‌مرا | بگدازد ارکندی بر در نسیم گذر
کی احتمال کند دمهای سرد ترا | کامد بنزد خرد از زمهریر بتر
یکره درآینه بین برخلق منکرخود | تا دانی آنکه ترا باشد چگونه سیر
چندانکه هست ترا پروای‌خدمت‌من | باشد اضافه مرا از صحبت تو حذر
گرمیل‌صحبت من‌داری‌وبوس وکنار | ایدون بنقد بزن دستی بکیسهٔ زر
کام از لب و دهنم بی زر کسی نستد | هازربیاروفزون زین‌عرض خود بمبر

---

۱ – این قصیده در نسخهٔ چاپ کلهر نیست و از روی نسخهٔ چاپ میرزا محمود نقل شده است.

گفتم بلای دلا نپسندی اربلا | جانم زسر بهلا این عجب و کبرو بطر
هر چند کیسه و جیب اززر تهی بودم | دارم ز نظم دری آماده گنج و گهر
گفتا که گنج و گهر گرباشدت بفروش | آنگه بمشت زدم این گنج سیم بخر
ورنه مخار زنخ کوتاه ساز سخن | دانی که شاخ هوس کس را نداده ثمر
قاآنیا جو زر درچشم سیمبران | صدره گزیده ترست ازصد هزار هنر

درستایش پادشاه جمجاه محمد شاه غازی و فتح خوارزم گوید

رسید چه؟ خبر فتح کی رسید؟ سحر | کجا؟ بنزد ملك از چه ملك؟ ازخاور
خبر چه بود؟ شکست عدو که گفت؟ بشیر | عدوشکست چسان خورد؟ گشت زیر وزبر
مصافگاه کجا بود؟ ساحت بسطام | که برشکست عدورا؟ سمی بن آزر
دگر که ناصر او بود؟ نصرت الدوله | چه بود منصبش از شه؟ امارت لشکر
کدام لشکر؟ آن لشکری که رفت زری | کجا؟ بطوس چرا؟ بهر نظم آن کشور
سپاه را که فرستاد؟ خواجه کی؟ شعبان | کدام خواجه؟ مهین خواجهٔ عطا گستر
دگر سپاه فرستد؟ بلی چه مه؟ شوال | چه روز؟ عید کی آنروز میرسد؟ ایدر
گذشت روزه؟ بلی ماه نو نمود؟ نعم | چه وقت؟ دوش کجا؟ درجنوب چون لاغر
کنون چه باید؟ ساغر چگونه باید؟ پر | پر از چه باشد؟ از می چه می؟ می خلر
قدح چه باشد؟ نقره چه نقره؟ نقرهٔ خام | قدح گسار که؟ ترکی چگونه؟ سیمین بر
قدح بیاد که بخشد بیاد روی ملك | قدح نخست که نوشد؟ حکیم دانشور
مر آن حکیم که باشد؟ حکیم قاآنی | چو خورد می چکند؟ مدح شاه کیوان فر
کدام شه؟ شه ایران چه کس؟ محمد شاه | ورا لقب چه؟ ابوالسیف ازکه؟ از داور
زنسل کیست؟ زترك ازچه ترك؟ ازقاجار | شهش که کرد؟ نیا جانشینش کیست؟ پسر
کشد که؟ حزمش چه؟ باره از چه؟ ازانصاف | کجا؟ بملك چرا؟ بهر دفع فتنه وشر
بود چه تیغش؟ چون پاسبان دولت و دین | رود چه رخشش؟ چون همعنان فتح وظفر
مسلمست؟ بلی در چه؟ در سخا وسخن | مقدمست؟ نعم برکه؟ بر قضا و قدر

گذشته چه؟ صیتش تا کجا؟ بشرق و بغرب — رسیده چه؟ نامش تا کجا؟ ببحر و ببر
بود که دشمن او؟ چون رمیده کی؟ شب و روز — ز چه؟ زسایهٔ خود در کجا؟ بسنگ و مدر
دهد چه؟ زر کی؟ دایم چگونه؟ بی منت — بکه؟ بعارف و عامی چه قدر؟ بیحد و مر
نظیر اوست چه؟ عکسش کجا؟ در آینه — بمعنی است نظیرش؟ نه از طریق نظر
بدور وی که خورد خون؟ دو کس کجا؟ بدو جا — بدشت رزمش تیغ و بمجلسش ساغر
همی گشاید چه؟ تیغ او چه چیز؟ حصار — همی فشاند چه؟ رمح او چه چیز؟ شرر
ز فر او شده کاسد چه چیز؟ ذلّ و هوان — ز جود شده رایج چه چیز؟ فضل و هنر
گشاید آسان چه؟ رمح او چه؟ بارهٔ سخت — دهد فراوان که؟ دست او چه؟ بدرهٔ زر
کسی بعهدش پیچد بخویشتن؟ آری — کمند در کف او زلف بر رخ دلبر
دلی ز جودش نالد بروزگار؟ بلی — بکوه سیم وبدریا در و بکان گوهر
تنی گدازد در مجلسش بعید؟ نعم — درون مجمر عود و میان آب شکر
بهیچ کشور سرباز او شود حاکم؟ — بلی کجا؟ همه جا کیستند؟ ها بشمر
بملك فارس حسین خان بمرز چین خاقان — بارض زنگ نجاشی بروميان قیصر
همیشه تا که دمد چه؟ گل از کجا؟ زچمن — شکفته باد چه؟ بختش چگونه؟ چون عبهر
بود چه؟ یارش که؟ حق دگر که؟ احمد و آل — کجا؟ بهر دوسرا تا چه روز؟ تا محشر

در منقبت هژبر السالب اسدالله الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام وفتح خیبر گوید

سحر چو زمزمه آغاز کرد مرغ سحر — بسان مرغ سحر از طرب گشودم پر
هنوز نامده سلطان یکسواره برون — شدم بمشکوی جانان دو اسبه راهسپر
هنوز ناشده گرم چرا غزالهٔ چرخ[1] — بر آن غزال غزلخوان مرا فتاد نظر
بآب شسته رخش کارنامهٔ مانی — بباد داده لبش بارنامهٔ[2] آزر

---

۱ – مراد از غزالهٔ چرخ خورشید است . خواجه حافظ فرماید :
شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من — گر آهویی چو تویکدم شکار من باشی

۲ – بارنامه = اسباب تجمل وحشمت و بزرگی و نازش و مباهات و لقب نیك و تفاخر و غرور و مدح و نعت (برهان)

تنش بنرمی خلاّق اطلس وقاقم | رخش بخوبی سلطان سوسن و عبهر
زرنگ عارض او سقف بنگهش بلور | زعکس ساعد او فرش مشکویش مرمر
گرفتم آنکه نیارند گوهر از عمان | بیك تکلم اوسنگ و گل شود گوهر
گرفتم آنکه نیارند شکر از اهواز | بیك تبسم او خار وخس شود شکر
گرفتم آنکه نیارند عنبر از دریا | بیك تحرك زلفش گیا شود عنبر
دو خال برلب نوشش دو داغ برلاله | دو زلف بر سردوشش دوزاغ برعرعر
غنوده این چو دوزنگی بسایهٔ طوبی | نشسته آن‌چودو هندو بچشمهٔ کوثر
دوسوسنش را از برگ ضیمران بالین | دوسنبلش را از شاخ ارغوان بستر
مرا چودیدهراسان زجایگه برخاست | بدان مثابه که خیزد سپند از مجمر
چو طوق حکم خداوند برقاب امم | دوسیمگون قلمش شد بنای من چنبر
بصدرخواست نشستم ولی بگفت سپهر | نه او نه من بنشستیم هردو بردر بر
از آن سپس چوغریبان بجایگاه غریب | نظاره کردم شیب وفرازو زیر و زبر
چمانه[۱] دیدم وچنگ وچمانی[۲] وطنبور | پیاله دیدم و تار و چغانه و مزهر
بطرز بیضهٔ بیضائی درکفی مینا | برنگ لؤلؤ لالاش در کفی ساغر
میان این یك تابیده پرتو خورشید | درون آن یك روییده لالهٔ احمر
گلوی شیشهٔ صهبا گرفته اندرچنگ | چنانکه گیرد خصمی گلوی خصم دگر
بنای بلبله[۳] ساغر فرو گشاده دهن | چو شیر خواره پستان مهربان مادر
زحلق مرغ صراحی چومرغ حق حق گوی | فرو چکیدهمی قطره قطره خون جگر
بسان مرغك آذر فروز از منقار | همی ببال و پر خویش برفشاند آذر
قنینه[۴] را خفقان و پیاله را یرقان | زعکس سرخ می ورنگ بادهٔ اصفر
زفرط خشم فروچیدم ازغضب دامن | چوزاهدی که نماید بباده خوار گذر
بطنز گفتمش ای خشك مغزتر دامن | بطعن راندمش ایخوب چهر بدگوهر

۱-چمانه بفتح اول = پیالهٔ شراب . ۲-چمانی = ساقی ۳-بلبله بفتح اول وسوم(بنا بضبط برهان وصحیح آن بضم اول وسوم) = کوزهٔ لوله‌دار وصدا وآواز صراحی . ٤-قنینه = صراحی (حاشیهٔ چاپ کلهر)

حرام صرف بود باده خاصه برساده — توساده رویی ساقی مخواه و باده مخور
بساده رویی باکی نداری از مردم — زباده خواری شرمی نداری از داور
ز بی عفافی مانا نباشدت میسور — که بگذرانی یکروز بی‌می و ساغر
گشاده چشم جهان بین براه باده گسار — نهاده گوش نیوشا بلحن خنیاگر
بخنده گفت مرو صبر کن غضب بنشان — صواب دیدی بنشین و گرنه رخت ببر
مگر نگفته نبی تا بروز باز پسین — خدای هردو جهان توبه را نبندد در
شراب خوردن و آسایش از وساوس نفس — به از سپاس بزرگان و احتمال خطر
شراب خوردن و آسوده بودن از بد و نیك — به از تحمل چندین هزار بوك و مگر
شراب خوردن از آن به که در زمین امید — نهال مدح نشانی و فاقه آرد بر
شراب خوردن از آن به که در سرای امیر — بغرچه‌یی[1] دوسه بی‌پا و سر شوی همسر
نچیده میوهٔ شرم و نبرده نام حیا — ندیده سفرهٔ مام و نخورده نان پدر
ز تنگ چشمی هم چشم درزن[2] در زی — زسخت رویی هم دست تیشهٔ[3] درگر
نه شربشان بجز از ریم و پارگین و زقوم — نه خوردشان بجز از گوز و گندنا و گزر
ز هر کدام پژوهش کنی زباب و نیا — جواب ندهد جز نام مادر و خواهر
بدان صفت که تفاخر بنام مام کند — کس ارزباب پژوهش نماید از استر
بخشم گفتمش ای زشت خوی دست بدار — حجاب عصمت آزادگان بخیره مدر
مخور شراب مبر نام میر و حضرت میر — قفای شیر مخار و متاع طعن مخر
مگر ندانی کاندر سرای خواجه مراست — چه مایه مهتر نیکو نهاد نیك سیر
همه خجسته فعال و همه درست آیین — همه فرشته خصال و همه نکو مخبر
بویژه پیرو سالار هاشمی هاشم — که هست هاشم[4] اعدا بتیغ خارا در
بزهد و پاکی دامان همال با سلمان — بصدق و نیکی ایمان نظیر با بوذر

---

۱ - غرچه = نامرد ومخنث وحیز وبچشم خودبین ودیوث وابله واحمق و نادان وجاهل وزبون (برهان).
۲ - درزن بفتح اول = سوزن. ۳ - درگر بضم اول مخفف درو گر و درودگر بمعنی نجار.
۴ - هاشم در لغت بمعنی شکننده است.

بخنده پاسخم آورد کای سپهر کمال زبان دق[1] مگشای وز راه حق مگذر
بدان خدای کز بن بحر باژگون هر شب هزار زورق سیمین نماید از اختر
بدان مشاطه که بر چهرهٔ عروس جهان فروهلد بشب تیره عنبرین چادر
بذات احمد مرسل که گشت گوهر او ظهور دایرهٔ ممکنات را پر گر
بفر حیدر صفدر که گشت هستی او وجود سلسلهٔ کاینات را مصدر
بحسن عالم سوز و بعشق عالم گیر بچشم صورت بین و بکلك صورتگر
بشوق خانه فروش و بذوق بیطاقت بفقر خانه بدوش و بصبر با لنگر
بعشو های پیاپی ز دلبر طماع بگریهای دمادم ز عاشق مضطر
بعجز این که بده بوسه تا فشانم جان بکبر آن که مکن مویه تا نیاری زر
که گر بقدح ملکزاده برگشایم لب ویا بطعن بزرگان رادکش چاکر
ولی مراست جگر خون ازین که غرچهٔ چند ز بابکان همه حیز و ز مامکان همه غر
در آستانهٔ میرند و نی عجب کاخر کند بدیشان در خاصگان میر اثر
هزار مرتبه ما نا فزون شنیدستی که یاربد بود ازماربدجانگزای بتر
نه از قران زحل مشتری شود منحوس چو از تقارن مریخ زهرهٔ ازهر
نه گر بعضوی رنج شقاقلوس افتد بچند روز سرایت کند بعضو دگر
نه صحن مسجد یابد کثافت از سر گین نه قلب مؤمن گیرد کدورت از کافر
نه قیر گون شود از الفت زگال پرند نه زهر گین شود از صحبت شرنگ شکر
نه شام تاری گردد حجاب چهرهٔ روز نه ابر مظلم آید نقاب پیکر خور
نه صحن گلشن گردد ز خار خوار و زبون نه آب روشن آید زلای تار و کدر
نه تلخ گردد زاب درمنه[2] طعم دهن نه تار آید از گرد تیره نور بصر
نه شاخ تازه بخوشد ز الفت لبلاب[3] نه شمع زنده بمیرد ز صحبت صرصر

۱ـ دق بفتح اول و تشدید ثانی = سرزنش و ملامت. ۲ـ درمنه بکسر اول و فتح ثانی نام گیاهی است که در طب بکار میبرند . ۳ ـ لبلاب = پیچك وعشقه و آن گیاهی است طفیلی که بر درخت پیچد و آنرا خشك کند .

جواب را ز سر خشم بـر گشادم لب — بطنز گفتمش ای سروقدّ سیمین بـر

سرای میر جهان و بود جهان چونـان — ندارد از بدو خوب و پلید وپـاك گذر

رواق خواجه بود بحر و بحر بی‌پایان — سرای میر بـود رود و رود پهنـاور

نـه رود گردد از غوطهٔ گـراز پلید — نـه بحر آید ز آمیزش براز قذر [1]

بخنده گفت که نیکو تشبهی کـردی — برودو بحر وجهان کاخ خواجه را ایدر

اگـر جهان نبود از چه بر مثال جهان — بود همـاره دانـا گداز و دون پـرور

وگرنه رودو نه دریاچراچوخاروحشیش — اگرنه رود ونه‌دریاچراچوسنگ وگهر

در آن گزیده گرانمایگان نشست نشیب — در آن گـرفته سبك پایـگان قرار زبر

چواین بگفت بخوشید خونم اندر تن — چو این بـگفت بتوفید جـانم اندر بر

سرودمش نه هرآنراکه در فرازمقام — سرودمش نه هرآنراکه در فرود مقر

از آن فـراز فزایـد ورا نبالت و قدر — ازین فـرود کـم آید ورا جلالت وفـر

بکاخ خواجه‌که میزان دانش و هنرست — ز فرط وقع بود انحطـاط دانشور

نـگرددو کفهٔ میزان کـه مایلست در آن — گران بسمت نگون وسبك بسوی زبر

نه بادبان گـه طوفان طیاره غرق شود — گرش زمام نگیرد گـرانـی لنگر

در آن مکابره من تندگشته با جانان — در آن محاوره من گرم گشته بـا دلبر

که ناگه از دربیری خمیده قدچوکمان — دمان در آمد با موی شیرگـون از در

قـدش بهیأت گفتی کمـان حلاجست — شمیده[2] پنبهٔ محلوجش ازکرانهٔ سر

مرا زحـالت آن پیر حـالتی رو داد — که پای تاسرحیرت شدم چونقش صور

همین نه یاد نگارین شدم زیاد برون — که یاد هردو جهانـم شد ازخیـال بدر

سرودمش چه‌کسی گفت پیریم سیاح — گهی چو باد شتابان‌بیحر وگـاه ببر

بدهردیده بسی سوك وسورو سودوزیان — فراز و پست ونشاط وملال ونفع وضرر

ز بصره وحلب وشام و مصر وقسطنطین — زنوبـه و حبش وچین وروم و کالنجـر

همه بدایـع ایـام کـرده استیفا — ز هـرصنایـع آفـاق گشته مستحضر

۱ـ قذر بفتح اول وثانی = پلیدی. ۲ـ شمیده = پریشان وپراکنده.

سرودمش ز نوادر بدیع تر سخنی — که نقش می نپذیرد چنان بلوح فکر
شنیده‌یی ز کسی در زمانه گفت بلی — شنیده‌ام سخنی غم بر و نشاط آور
قصیده ییست موشح بصد هزار حلی — چکامه‌ییست مطرز بصد هزار غرر
ز نعت احمد مختار بینیش زینت — ز مدح حیدر کرار یابیش زیور
قویم گشته بدو حسن ملت احمد — سدید گشته بدو سور[1] مذهب جعفر
سطور او همه تا بنده چون بچرخ نجوم — نقوش او همه رخشنده چون بباغ زهر
ز نقش نون خطوطش فلك كند یاره — ز شکل میم حروفش فلك كند پرگر
بدایتش همه در قدح گردش گردون — نهایتش همه در مدح خواجهٔ قنبر
سرودمش ز کدامین کس آن چکامه؛ سرود — زبوالفضایل قاآنی آسمان هنر
بگفت این و بزانو نشست و یال فراخت — زسر نهاد کلاه از میان گشاد کمر
بدان فصاحت کاحسنت خاست از خاره — بلحن دلکش برخواند این قصیده زبر

مطلع ثانی

مباش غره دلا درجهان بفضل و هنر — که شاخ فضل و هنر فقر و فاقه آرد بر
بخاك دانش هرگز مکار تخم امید — ز شاخ آهو هرگز مدار چشم ثمر
بمرد سفله مکن در هوای نان تکریم — بعرق مرده مزن از برای خون نشتر
کریم اگر نبود بهره کی برد دانا — مسیح اگر نبود زنده کی شود عاذر[2]
چورادرفت زگیهان چه‌حمق وچه دانش — چومرد رفت زمیدان چه خودوچه‌معجر
زمانه نیست مگر رذل جوی ورذل‌پرست — ستاره نیست مگردون نواز ودون پرور
چنان بود طلب مردمی ز مردم دون — که کس کند طمع التیام از خنجر
سپهرسهم سعادت نهد بشست کسی — که فرق می نکند قاب و قوس را ز وتر
ز مشك لخلخه سازد جعل خصالی را — که اختیار کند پشك را بمشك تتر

---

۱ ـ سور: کلمهٔ عربی بمعنی دیوار. ۲ ـ عاذر نام شخصی است که گویند مرده بود و مسیح او را زنده کرد.

کسی کـه بازنداند دخیل‌را ز روی[۱] کسی کـه فـرق نیاردسهیل را زقمر
زبـان طعن گشایـد بشعرخاقـانی سجل طنز نـگارد بـرای بومعشر[۲]
چه‌روی‌مهر بقومیکه مهرشان همه‌کین چه‌رای‌سودزخیلی که‌سودشان‌همه‌ضر
بنیش کـژدم هرگـز بود زمهرنشان بناب‌افعی هرگـز بـود ز سوداثـر
پـی سلامت‌خود در تواتر حدثـان هنود وار نـدارنـد باکی از آذر
ز خـاربن نکند مرد آرمان رطب زیارگین‌نـکند شخص آرزوی گهر
پلید جفت پلیدست و پاك همسرپاك ز جنس جنس ندارد بهیچ روی گذر
زعلوقطره از آن‌ها بطست‌سوی‌نشیب زسفل‌شعله از آن‌صاعدست سوی‌زبر
بدیـوپا چـکنی مدح سبعهٔ الـوان بخنفسا چه بـری وصف نافهٔ اذفـر
برازی ایـن راخوشتر زدستهٔ سوری ذبابـی آن را بهتر ز بستهٔ شکـر
مجو زگنبد نیلوفـری وفـاق آزانك کس آرزو نکند از سراب نیلوفـر
ازین مسدس گیتی مدارچشم خلاص که مهره راه رهایی ندارد از ششدر
خدنگ حادثه رانیست به زعجززره پرنگ نایبه را نیست بـه زفقر سپر
براه صعب فنا درگذر نخست زجان ببحرژرف رضابرشکن نخست زسر
گرت سیاحت باید بهل اساس ازبار ورت سباحت بایـد بـکن لباس ازبر
مزن بگام هوس درطریـق فقر قـدم مکـن بپایٔ هوا در دیـار عشق سفر
تونرم نرم خرامی ودشت بی پایان تولنگ لنگ‌سپاری وراه پر کردر[۳]
به‌پهنه‌یی که‌در آن‌راه گم کندخورشید به لجه‌یی که در آن گام‌نسپرد صرصر
به‌توسنی چه‌برآیی که‌نیستش کامه[۴] بزورقی چه نشینی‌که نیستش لنگر
زکـه سؤال نمایی جـوابت آرد لیك بجزسؤال ازان نشنوی جواب دگـر

---

۱ ــ حروف قافیت... نه‌است: روی وردف وقید وتأسیس ودخیل‌ووصل‌وخروج ومزیدو نایر... حرف آخرین کلمهٔ قافیت چون‌از نفس کلمه باشدآنرا روی‌خوانند.. .وهرحرف‌متحرك کی‌میان تأسیس وروی افتدآنرادخیل خوانندازبهرآنك بمیان‌دوحرف‌لازم درآمده است واوبجنس خویش‌لازم نیست (المعجم‌فی‌معائیراشعارالعجم ــ چاپ طهران ــ ۱۳۱٤ ــ ص ۱۵۵و۱۹۹) ۲ ــ مراد ابو معشر بلخی منجم ودانشمند معروف‌است.
۳ ــ کردر بروزن صرصر زمین پشته پشته وزمین سخت وزمین کـوه ودره راگویند (برهان).
٤ ــ کامه : لجام اسب را گویند.

زآری آری گوید جواب واز لا لا ‌ مرادش آنکه بجز کرده نبودت کیفر
تو بدسگالی و نیکی طمع کنی هیهات ‌ زخیر خیر تراوش نماید از شر شر
علوّ منزلت ازنیستی بخواه و مگوی ‌ که حظّ روح کی ازنیستی شوداوفر
نگر بصفر که هیچست ودر طریق حساب ‌ اقل هرعدد از یاریش شود اکثر
تراکه چشم دوبین باهزار گونه حول ‌ بگنج خانهٔ توحید کی شود رهبر
دوبین چگونه دهدفرع را زاصل تمیز ‌ دوبین چسان دهدازفرق کل وجزوخبر
بخوان فقر بری دست و آرزو بکمین ‌ براه عشق نهی پای واهرمن باثر
هوای مائده داری وزهر درسکبا[1] ‌ خیال بادیه داری و دزد در معبر
ببحر فقر زتسلیم بایدت زورق ‌ بدشت عشق ز توحید بایدت رهور
که تارهاندت این یك زصد هزاربلا ‌ که تاجهاندت آن یك زصدهزارخطر
زخود مجرد بنشین نه از عقاروحشم ‌ زخود تفرّد بگزین نه ازدیاروحشر
سبع نبی که تجنب کنی زیارو دیار ‌ ضبع[2] نبی که تنفر کنی ز مال و نفر
پی مجاهدهٔ نفس تن بهست نزار ‌ که گاه معرکه رهوار به بود لاغر
زخویشتن چو گذشتی بخویشتن مگرای ‌ زجان وتن چو رهیدی بجان وتن منگر
ستون خانه شکستی فرود آن منشین ‌ طناب خیمه گسستی بشیب آن مگذر
مه حقیقت جویی ببام عشق بر آی ‌ ره طریقت پویی طریق فقر سپر
بجنگ خیبر خیل رسول را صفدار ‌ بصف صفین جیش جهول را صفدر
هزار جنت در یك توجهش مدغم ‌ هزار دوزخ در یك تعرضش مضمر
بنزد حلمش الوند در حساب طسوج[3] ‌ بپیش جودش اروند در شمار شمر
ز مکنتش پر کاهیست گنج افریدون ‌ زملکتش کف خاکیست ملك اسکندر
بیك اشارتش اندرفنای صد اقلیم ‌ بیك بشارتش اندربقای صد کشور
پرند مصری او را قضا بود قبضه ‌ کمند چینی اورا فنا بود چنبر

---

۱ ـ سکبا = آش سرکه . ۲ ـ ضبع بفتح اول وضم دوم = کفتار . ۳ ـ طسوج بفتح اول وزنی ناچیز بمقدار چهارجو (حاشیهٔ چاپ کلهر)

کمینه خادم خدمتگران او خاقان — کهینه بندهٔ خربندگان او قیصر
مقیم حضرت او باج خواهد از سنجار[۱] — گدای درگه او تاج گیرد از سنجر
بنزد جودش کز نجم آسمان افزون — بپیش رایش کز جرم آفتاب انور
یکی نفایه[۲] سفالست جام کیخسرو — یکی شکسته کلوخست گنج باد آور
ثبات خاك نبینی دگر بزیر سپهر — مدار چرخ نیابی دگر بگرد مدر
فلك ندارد باباد عزم او جنبش — زمین ندارد با کوه حزم او لنگر
قضا برشتهٔ محور کشد دوال سپهر — که بهر کودك اقبال او کند فرفر
ز مسلخ کرمش روزگار اجرا خور — ز مطبخ نعمش کاینات روزی بر
بکاخ شوکت او هفت پرده شادروان[۳] — بخوان نعمت او هشت روضه خوالیگر[٤]
چه مایه دارد در پیش طبع او دریا — چه پایه دارد در نزد آسکون فرغر
همان نشاط ز حزمش سپهر نیلی را — که هوش پارسیانرا ز حسن نیلوفر
بزیر سایهٔ فضل اندرش چه کوه و چه دشت — بظل رایت عدل اندرش چه خشك و چه تر
بانصرام[٥] زمان قهرش ار دهد فرمان — بانهدام جهان خشمش ار کند محضر
دگر نبینی زین تخت چارپایه نشان — دگر نیابی زین کاخ هفت پرده اثر
چنان گذر کند از نه سپهر بیلك او — که نوك درزن درزی زدیبهٔ ششتر
بنوك ناوك او سم صد هزار افعی — بناب ناچخ او زهر صدهزار اژدر
کنایتیست ز دست تو ابر در آذار — حکایتیست زتیغ تو برق در آذر
هم آن در آزار ازهمت تودر آزار — هم این در آذر از هیبت تو در آذر
بهرچه رای کنی چرخ از آن نتابد روی — بهرچه حکم کنی دهر از آن نپیچد سر
پری بامر تو تعویذ سازد از آهن — عرض بنهی تو اعراض جوید از جوهر
هژبر خشم ترا دهر خستهٔ چنگال — عقاب قهر ترا چرخ مستهٔ ژاغر

---

۱ – سنجار بفتح اول نام کوهی و قلعه یی است در نواحی موصل و دیار بکر . ۲ – نفایه بفتح اول در عربی سیم قلب نبهره و ناسره را گویند . ۳ – شادروان بضم ثالث و سکون رابع پردهٔ بزرگی را گویند مانند سراپرده که در پیش در خانه و ایوان ملوك و سلاطین بکشند . ٤ – خوالیگر باثانی معدوله بر وزن بازیگر طباخ و مطبخی و خوانسالار و سفره‌چی باشد . ٥ – انصرام = گسیختن (حاشیهٔ چاپ کلهر)

مکارم تو چو اسرار سرمدی بیحد — محامد تو چو اوصاف احمدی بیمر
بحصر آن یك اشجار اگر شود خامه — بعدّ این یك اوراق اگر شود دفتر
نه یك بدیههٔ آنرا مصورست حساب — نه یك خلاصهٔ این را میسرست شمر
پس از نبرد بنی‌المصطلق بسال ششم[1] — رسول خواست شود بایهود کین گستر
هزار و چارصد از برگزیدگان بگزید — همه هژبر و توانا و گرد و کند آور
نگاشت پور ابی[2] نامه‌یی بخیل یهود — وز آنچه دیده و دانسته بد بداد خبر
ازین خبر همه موسائیان ز آب دو چشم — چو ریش فرعون آمود چهرشان بدرر
سپس بچاره بدینسان شدند دستان‌زن — کمان زیاری غطفان گروه نیست گذر
یکی فرسته فرستیم پر فرست و فریب — مگر بیاریمان یارد آورد یاور
گر آن گره نگشایند این گره از کار — درست خانه و خونمان شود هبا و هدر
یکی ز خیل نضیر و قریظه[3] یاد آرید — کشان چه آمد از کین مصطفی برسر
سپس فرسته شد و گرد کرد چار هزار — از آن گروه همه نامجوی و نام آور
چو آن گروه دو فرسنگ راه ببریدند — بامر یزدان پروای و ویل شد که و در
بدان نهیب که در خیلشان فتاد نهاب — بجز ایاب نجستند هیچ چار و چدر[4]
وزان کران بشب تیره آفتاب رسل — بسان انجم پویانش از قفا لشکر
یکی دلیر که بد نام او عباد بشیر — یزك[5] نمود بشیر عباد خیر بشر
عباد اهرمنی را بره گرفت و گرفت — خبر ز خیبر و شد زی رسول راهسپر
چو روز روشن خورشید دین در آن شب تار — بپای باره بر افراشت بر فلك اختر

---

۱ — غزوهٔ مریسیع یا بنی‌المصطلق بسال پنجم هجری واقع شده‌است و بنی‌المصطلق بطنی از خزاعه میباشند وقائد و سید آنان حارث بن ابی‌ضرار بود و سبب این غزوهٔ آن بود که حارث جماعتی را با خود بر حرب رسول خدای همداستان کرد. پیغمبر باراضی مریسیع وارد شده باحارث وقوم او جهاد کردند. صفوان که صاحب لوای مشرکین بود بدست قتاده کشته شد و کفار شکست خوردند.

۲ — مقصود از پور ابی عبدالله بن ابی منافق است که پس از حادثهٔ بنی‌المصطلق نفاق وی آشکارا گشت. ۳ — بنی قریظه و بنی‌النضیر نام دو قبیلهٔ یهود است که در امان اسلام ببودند و سرانجام بر اثر غدری که کردند از مدینه رانده شدند و این حادثه در سال چهارم هجری واقع شد.

٤ — چدر بفتح اول و دوم = چاره و علاج. ٥ — یزك بفتحتین = طلایه و مقدمة‌الجیش.

یهود بیخبر اندر کـریجها[1] خفته　　یکی نهاده کلاه ویکی گشاده کمر
بامر بار خــدا تا بصبح ازین باره　　نشان نیافت کسی ازصدای یك جانور
نه‌ازنباح[2] کلاب ونه ازنبوح[3] یهود　　نه از نهیق[4] حمار و نه از خوار بقر
ببامداد بهنگام آنکـه فصل بهار　　بشاخ سرخ گل آوا بر آورد تندر
دمید مهر جهانتاب از کرانهٔ چرخ　　بسان سوسن زرد از کنار سیسنبر
فلك‌فکندزسرطیلسان‌راهب‌ودوخت　　بسفت[5] همچو یهودان زخورقوارهٔزر
هزار پشهٔ سیمین بچرخ گشت نهان　　ببرگ لاله بدل‌شد درخت لامشکر[6]
شبان‌وزارع ودهقان‌ونخل‌بندواکار[7]　　برون‌شدند زدر همچوروزهای دگر
کشیده‌بیل بسفت‌وگرفته‌داسه‌بدست　　نهاده خیش‌بگاووفکنده‌خوره[8] بخر
بدشت رانده سراسر گواره[9] و گُله　　بگاو بسته تناتن‌گوآهن[10] وایمر[11]
پی درودن غلاّت همچوگـاز گـراز　　بدست‌زارعشان داستغـاله ودستر[12]
چو خارپشتی آونگ ازدرخت‌چنار　　بسفت راعیشان از پلاس پاره گذر
بکشتمند تناتن چمان و غافل ازین　　که جای‌گندم‌وجورسته ناوك‌وخنجر
بهر طرف نگرستندگرز بود وکمان　　بهر کجا که گذشتند تیغ بود و تبر
زمین‌زسمّ مراکب‌چوگوی‌درطبطاب　　فلك زتفّ قواضب چو موم بر آذر
بدز شدند بر آشفته حال و از مویه　　فشانده سودهٔ پلپل بدیدگان اندر
سلام نام یکی پیر بد در آن باره　　فراشت‌بال‌که‌جزجنگ‌چاره نی‌ایدر
در ار بروی ببندیم کار بسته شود　　به آنکه در بگشاییم تا گشاید در

---

۱ ـ بفتح اول بمعنی خانهٔ کوچك باشد مطلقاً (برهان)　۲ ـ نباح بکسر اول = صدای سگ.
۳ ـ نبوح بضم اول = فریاد وخروش قوم و صدای سگان آنسان . ٤ ـ نهیق = صدای الاغ .
۵ ـ سفت بضم اول = شانه .　٦ ـ لامشکر بر وزن دانشور درخت پشه آغال را گویند و بعربی شجرةالبق خوانند . ۷ ـ اکار بضم اول = زارع . ۸ ـ خوره بضم اول نوعی از جوال است که‌آنرا پر از غله کنند وچنان بر بالای بار بردار اندازندکه طرف سر جوال بگردن بار بردار باشد.
۹ ـ گواره بفتح اول گلهٔ گاو وگاو میش را گویند . ۱۰ ـ مخفف گاو آهن .
۱۱ ـ ایمر بفتح اول بر وزن خنجر آهن سرتیزی را گویند که بر چوب نصب کنند و بدان زمین را شیار کنند . ۱۲ ـ دستر بفتح اول وسوم = داس کوچك دندانه دار .

گزیر نیست کسی را ز حادثات قضا — خلاص نیست تنی را ز نایبات قدر
ز برگ عبهر گر سر زند دوصد پیکان — ز نیش پیکان گر بردمد دو صد عبهر
چو سرنوشت زیان باشد این ندارد سود — چو کردگار امان بخشد آن ندارد ضر
هر آنچه چاره سگالید غیر ازین ناقص — هر آنچه یاوه سرایید غیر ازین ابتر
بگفت آن دَدِ گوساله خوی سامریان — بتافتند دگر باره روی از داور
یکی درخت کهن سال بد بقرب حصار — سطبر شاخه قوی بن زمردین پیکر
بخفت سایهٔ یزدان فرود سایهٔ آن — زهی درخت که خلد مجسم آرد بر
زهی درخت که مژده هزار عالم را — بزیر سایهٔ او کردگار داده مقر
چو شد بخواب یکی اهرمن زخیل یهود — گشاد از کمر جم پرند خارا در
ولی زمین درنگی ورا درنگ نداد — که ماه نو برباید ز آسمان ظفر
دو گام آن دَدِ آهن جگر بکام زمین — چو خار چینهٔ آهن بگاز آهنگر
نبی نریخت وراخون از آنکه نالاید — بخون روبه چنگال شیر شرزهٔ نر
که ناگه ازطرف دز یکی غبار بخاست — بر آنصفت که نهان گشت تودهٔ اغبر
نشسته دیوی برباد پا واینت شگفت — که دیو گردد چون جم سوار برصرصر
رسول خواست ابوبکر را وداد برو — درفش و گفت که کیفرستان ازین کافر
شنیده‌یی که ابوبکر رخ بتافت زجنگ — چنانکه روز دوم بهر پاس عمر عمر
ز روی طیش چنین گفت آفتاب قریش — که بامداد چو خور برزند سراز خاور
دهم لوا بکسی کش خدای هر دو جهان — چو من ستاید و او هر دو را ستایشگر
سحرگهان که شهنشاه باختر درچشم — بمیل خط شعاعی کشید کحل سهر
هزار شاهد چشمك زن از نظارهٔ او — نهفت چهرهٔ سیمین بنیلگون معجر
زبیم ترك ختن رومیان زنگی خوی — نهان شدند عرب وار در سیه چادر
زخواب ختم رسل چشم برگشود و سرود — کجاست چشم من آن توتیای چشم ظفر
کجاست مردمك دیدگان حق بینم — که هست سرمه کش دیدهٔ جلال و خطر
کجاست شیر حق آنکو بصد هزاران چشم — بود بمهر رخش چرخ خیره شام و سحر

جواب دادیکی کای فروغ چشم جهان ‌ ‌ ‌ ز چشم زخم سپهرش دو چشم دیده خطر
دوچشم حق نگر خویش بسته از عالم ‌ ‌ ‌ که هیچکس بجز ازحق نیایدش بنظر
گشوده‌اند از آنروی صعوگان پروبال ‌ ‌ ‌ که او چو باز فروبسته چشم راست نگر
زگرد راه و تف آفتاب و گرمی روز ‌ ‌ ‌ دوعبهرش شده تاری دو نرگسش مغبر
شده دو جزع یمانی دو حقهٔ یاقوت ‌ ‌ ‌ شده دو نرگس شهلا دو لالهٔ احمر
کسی که مکه غبارش کشد چو سرمه بچشم ‌ ‌ ‌ بچشم سرمهٔ مکی کشد ز بیم حسر[1]
کسی که چشمهٔ آتش فشان بچشمش تار ‌ ‌ ‌ زچشم چشمهٔ آبش روان ز آفت حر
رسول گفت گرش سوی من فراز آرید ‌ ‌ ‌ منش زچشمهٔ حیوان کنم بصیر بصر
یکی روان شد و دست علی گرفت بدست ‌ ‌ ‌ ز دستگیری او دست یافت بر اختر
علی زچهر پیمبر شدش جهان بین باز ‌ ‌ ‌ اگرچه دیده شود زافتاب تار و کدر
بچشم آب زدش مصطفی زچشمهٔ نوش ‌ ‌ ‌ چنانکه سوخت چو آتش زرشك آب خضر
پس اختری[2] که باخترش مهچه ناصیه‌سای ‌ ‌ ‌ بدو سپرد و سرایید کای بلند اختر
بپوپهنه که این رزم را توبی شایان ‌ ‌ ‌ بچم بعرصه که این عزم را توبی‌از در
ولی بار خدا باره راند زی باره ‌ ‌ ‌ درفش کینه فروکوفت بردر خیبر
نهاده دل بتولای احمد مختار ‌ ‌ ‌ سپرده جان بعنایات خالق اکبر
یکی ستاره شمر بود در درون حصار ‌ ‌ ‌ که خوانده بود ز تورات رمزهای سور
چو بر شمایل حیدر نظاره کرد زسور ‌ ‌ ‌ چو گرد باد بر آشفت وخاك ریخت بسر
سؤال را لب حسرت گشود و گفت کیی ‌ ‌ ‌ سرود حیدره‌ام شیر حق بشیر بشر
مراست دخت نبی جفت و سبط احمد پور ‌ ‌ ‌ مراست بنت اسد مام و پور شیبه پدر
مران یهود از آن گفته گشت آشفته ‌ ‌ ‌ چو گفته نارش بر رخ دوید خون جگر
بمویه گفت خود این گردایلیاست کزو ‌ ‌ ‌ بپور عمران گیهان خدای داد خبر

---

۱ ـ حسر را شاعر بمعنی ضعف چشم گرفته است . اما مصدری که این معنی را میدهد حسور بضم اول است نه حسر که بمعنی رنج وتعب میباشد . ۲ ـ اختر = رایت وعلم .

سپس زباره یکی دیو نام او حارث جنابه[1] زاده ابا مرحب از یکی مادر
دو اسبه راند با آهنگ کین شیر خدای شهش سه اسبه فرستاد از جهان بسقر
زخشم در تن مرحب سطبر شد رگ و پی دلش ز کینه برافروخت همچو نوش آذر
بسان کوه دماوند زیر ابر سیاه نهاد بر زبر ترك آهنین مغفر
کمان فکند ببازو بعزم رزم خدیو توگفتی از کتف که دهان گشاد اژدر
نهاد برزبر میل خود سنگ گران بسان گنبد دوار بر خط محور
رخان ز سوك برادر برنگ سرخ بقم روان ز کین شهنشه بسان تند شرر
چنان ببهنه برانگیخت رخش آهن سم چنان ز کینه بر آمیخت تیغ خارا در
که شد ز جنبش آن جسم خاك بی آرام که شد ز تابش این روی چرخ پراخگر
هژبر بیشهٔ دین آن زمانه را ملجأ نهنگ لجهٔ کین آن ستاره را مفخر
گرفت راه بروچون هژبر بر روباه گشود بال بدو چون عقاب بر کوتر[2]
چنان بتارك آن تیغ راند شیر خدا که کرد برق پرندش ز سنگ خاره گذر
بامر ایزد دادار جبرئیل امین اگر نگستردی زیر تیغ شه شهپر
اگرنه میکائیلش بداشتی ایمن اگر نه اسرافیلش بداشتی ایسر
بر آن مثال که پیکان گذر کند ز پرند ز گاو و ماهی بگذشتیش پرنداور[3]
ز قتل مرحب آواز مرحبای مهان شد از زمین بفلك چون دعای پیغمبر
گرازی از کف شیر خدا بگاه گریز بزخم گرزهٔ خارا شکن فکند سپر
فتاد مهر سلیمان بخاك و اهرمنی چو باد برد و پریوار شد نهان ز نظر
خدیو نیو چو پران شهاب از پی دیو بشد ز بهر سپر سوی باره راهسپر
در حصار ببستند چل یهود عنود بر آن که بارهٔ علم محمدی را در
مگو حصار یکی آسمان کز افرازش عیان شدی چو یکی گوی تودهٔ اغبر
ز بس متانت آسیب گنبد هرمان ز بس رزانت آشوب سد اسکندر

---

۱ ـ جنابه = توأم وهمزاد (حاشیهٔ چاپ کلهر) ۲ ـ کوتر بفتح اول وسوم وسکون دوم مخفف کبوتر . ۳ ـ پرنداور = شمشیر جوهر دار .

زباره‌اش که دوصد ره براز سپهر برین　　بیک مثابه نمودی دو گاو زیر و زبر
چنان رفیع که برقعر ژرف خندق آن　　نتافتی ز بلندی فروغ هفت اختر
عیان زشیب فصیل وی آسمان کبود　　چو از فرود دماوند تل خاکستر
هر آنکه ساکن آن قلعه ازصغیر و کبیر　　همه ستاره شناس وهمه ستاره شمر
از آنکه منطقه را بامعدل ازدو کران　　فرود چنبرهٔ آن حصار بود ممر
همه خبیر زتربیع هرمز و کیوان　　همه بصیر به تثلیث زهرهٔ ازهر
فراز کنگر عالیش امتان کلیم　　هزار مرتبه در پایه از مسیحا بر
زحمل جثهٔ آن باره خسته گاو زمین　　بر آن مثال که در زیر بار لاشهٔ خر
رسید بردر آن باره شرزه شیر خدای　　گرفت حلقهٔ در را بچنگ زور آور
بقدرتی که در آویختی اگر باکوه　　چو تار کارتن[۱] ازهم گسیختیش کمر
بنیرویی که اگر چنگ در زدی بسپهر　　شدی چنانکه بسنگ اندراوفتد ساغر
بقوتی که اگر گوی خاك بگرفتی　　چو مغز خصم پریشان شدی زیکدیگر
دری چنان را با قوتی چنین افکند　　ز سطح غبرا براوج گنبد اخضر
غریو خاست زمردو خروش خاست ززن　　زفیر خاست ز بوم ونفیر خاست زبر
ببیل و بیلك و شمشیر و خنجر و خنجیر[۲]　　بخشت و خاره و سرباش[۳] و گرزه وجمدر[۴]
ببیلگوش[۵] ودژ آهنج[۶] وناوك و زوبین　　به پیلپا[۷] ویك انداز[۸] و دهره و تکمر[۹]
گرفته راه بر آن شرزه شیر وغافل ازین　　که کس نبندد با خاشه سیل را معبر
چو تندسیل که آید ز کوهسار فرود　　دمان بباره بر آمد خدیو شیر شکر
ز آفتاب حوادث نیافتند یهود　　بغیر سایهٔ زنهار شاه هیچ مفر

۱– کارتن = عنکبوت. ۲ – خنجیر بکسر اول هرچیز تند وتیزرا گویند عموماً. ۳ – سرباش = گرز. ٤ – جمدر بر وزن خنجر سلاحی است که آنرا در هندوستان کتار گویند و در زبان سنسکریت بمعنی شمشیر خدای مرگ است ٥ = خاك انداز. ٦ – دژ آهنج = زوبین. ۷ – پیلپا نام حربه یی است که بیشتر زنگیان دارند. ۸ – یك انداز تیر زبونی راگویند که چون بیندازند تفحص وجستجوی آن نکنند وبعضی دیگر گویند تیر کوچکی است که پیکان باریکی دارد وبغایت دوررود وبعضی دیگر گویند تیریست که پیکان دوشاخی دارد (برهان). ۹ – تکمر بر وزن دختر مخفف تکمار است وآن تیری باشد بی پیکان وبجای پیکان گرهی از چوب یا استخوان دارد (برهان).

زدستوانه[1] وخفتان وخود ودرع وزره　　ز گوشواره وخلخال وطوق وتاج وکمر
زدر و گنج وضیاع وعقار ومال وحشم　　ززر وسیم ومراع[2] ومواش و خیل وحشر
ز ناقهای مرصع زمام از یاقوت　　زباره های مکلل لگام از گوهر
گزیده گزیت[3] ورسته زصد هزار بلا　　سپرده جزیت وجسته زصد هزار خطر
امین ملك خدا دادشان امان وسرود　　که هر که ماند درسور ازو نماند سر
ز مال آنچه سزد بار یك سطبر هیون　　برید هریك و زینجایگه کنید سفر[4]
صفیه زادهٔ حی بن اخطب آنکه بحسن　　نبود در همه عالم چنو یکی اختر
شه آن نگار شکرخنده رابدست بلال　　که عنبرین قمرش بود آتش عنبر
روانه ساخت بسوی رسول تا سازد　　مفرحی دل او را ز عنبر و شکر
بلال برد پریرا زرزمگاه و پری　　بشد بسان پری دیده تابش از منظر
رسول شد چو زبیرحمی بلال آگه　　هلال وار بکاهیدش از ملال قمر
سرود ازچه ز آورد گاهش آوردی　　دلت ز آهن وپولاد وروی بود مگر
تو آهنین دل واین ماهرو پری سیما　　بلی نماید ز آهن پری بطبع حذر
پس از زمانی چون آن پری بهوش آمد　　شدش زمهر رسول خدا درون پرور
بدو سرود که ای ماه یاسمین سیما　　سیه چراست رخت همچو برگ لیلوبر
گشود بسدو اینگونه گشت گوهر بار　　که چون بکند در ازباره حیدر صفدر
بدم بگوشهٔ تختی نشسته چون بلقیس　　بسان مرغ سلیمان بتارکم افسر
که ناگهان چویکی صرع دار آشفته　　که از مشاهدهٔ دیو لرزدش پیکر
زمین باره بلرزید وباژگون شد بخت　　چو زورقی متلاطم میان بحر خزر

---

۱ ـ دستوانه = دستینهٔ زنان وساعد بندآهنین مردان را نیز گفته اند که در روز جنگ در دست کنند.

۲ ـ مراع بفتح اول = مراعی جمع مرعی بمعنی چراگاه.　۳ ـ گزیت = جزیه و آن مالیاتی است که کفار برای ایمنی وبودن درضمان اسلام می پرداخته اند.　٤ ـ قضیهٔ فتح خیبر مربوط بسال هفتم هجری است ورخصت دادن حضرت رسول اکرم بکفار که یك شتروار متاع بسر گرفته از مدینه بیرون روند مربوط به غزوهٔ بنی النضیر است که در سال چهارم هجری اتفاق افتاد وشاعر آنرا باجنگ بنی المصطلق وغزوهٔ خیبر خلط کرده وداستانی چنین پدید آورده است.

چنانکه ماه زسبابهٔ تو یافت شکاف ... شکافت ماه جبینم ز پایهٔ کرکر[۱]
وزان کرانه هژبر خدا امام هدی ... چو بسته دید یاران ز کنده[۲] راه گذر
فرود کنده یکی ژرف رود بود روان ... گذشته موجش ازاوج نیلگون منظر
شکسته رهگذر سیل را یهود عنود ... که تا ز آب نمایند دفع تند آذر
گرفت حلقهٔ در را بچنگ شیر خدای ... ز در نمود مر آن ژرف کنده را معبر
از آن سبب که درازی در بقول درست ... یکی بدست ز پهنای کنده بد کمتر
میان کنده باستاد مرتضی آونگ ... گشاده روح امین زیر پای شه شهپر
شدند یثربیان بی‌سپر بنزد رسول ... که هان نظاره نما دست ساقی کوثر
رسول گفت یکی پای او کنید بچشم ... که هیچ گوش سر این را نمیکند باور
چواز نورد بپرداخت شاه خیبر گیر ... سوی محیط گرایید بحر پهناور
نبی چو ماه نو آغوش بر گشود زمهر ... که تا سپهر وفا را چو جان کشد در بر
علی بصفحهٔ کافور گشت لؤلؤ بار ... بمشك وغالیه آمیخت دانهای دُرر
نبی سرودش کای آسمان عز وجلال ... که هست ذات تو هستی کون را مصدر
چرا ز قرب من آمیختی بماه نجوم ... چرا زوصل من انگیختی زجزع غرر
نه روز چونکه بر آید نهان شود کوکب ... نه مهر چونکه بتابد نهان شود اختر
گشود لعل گهربار مرتضی و سرود ... که ای ز بار خدا کاینات را سرور
نه طرف گلشن خرم شود ز اشك سحاب ... نه صحن بستان ریان[۳] شود ز سعی مطر
نه اشك ابر لآلی شود بکام صدف ... نه آب جوی زمرد شود بشاخ شجر
نه هرچه بیش ببارد سحاب در بستان ... فزون شود فر نسرین ولاله و نستر

۱ـ مسأله اسیرشدن زنی وبازخرید رسول خدا وازدواج وی باآن زن نیزمربوط به غزوهٔ بنی‌المصطلق است وآن زن بره دخترحارث بن ابی‌ضرار بودکه رسول اکرم وی را باز خریدوجویریه نام‌نهاد وبخود تزویج فرمودودرموردصفیه‌دخترحی بن‌اخطب روایتی‌هست که‌ازتخت بزبرافتاد وبرجبینش‌جراحتی‌رفت‌لاغیر.
۲ ـ کنده بفتح اول = خندق ـ و خندق معرب همین واژه است . ۳ ـ ریان بفتح اول و تشدید دوم = سیراب.

چو عشرتی که دو چشم گرسنه را ز طعام — شدند شاد ز فتح پدر شبیر و شبر [1]
صبا که روحش شادان زیاد در جنت — صبا که جانش خرم بواد در محشر
بمخزنی که خداوند نامه آن را نام — چنین فشانده درین داستان ز کلک گهر

در ستایش پادشاه جمجاه ناصر الدین شاه خلدالله ملکه در زمان ولیعهدی گوید

سه هفته پیشترک زین شبی بماه صفر — چو سال نعمت و روز وصال جان پرور
شبی که گردون بروی نموده بود نثار — هر آن سعود که اجرام راست تا محشر
شبی شرافت روحانیان درو مدغم — شبی سعادت کروبیان درو مضمر
بجنبش آمده هر ذره در نشاط و طرب — چنانکه در شب معراج پاك پیغمبر
ستارگان بستایش ستاده صف در صف — فرشتگان بنیایش نشسته پر در پر
زمین ز برف چو آموده دشتی از نقره — فلك ز نجم چو آکنده بحری از گوهر
هوا مکدر و صافی چو طرهٔ غلمان — زمانه تیره و روشن چو چهرهٔ قنبر
هوای تیره شده بادبان برف سفید — چنانکه پرده کشد دود پیش خاکستر
ز عکس برف که تابید بر افق گفتی — سپیده سرزده پیش از خروش مرغ سحر
هوای تیره میان سپهر و خاك منیر — چو در میان دو یزدان پرست یك کافر
نشسته بودم مست آنچنانکه دو کف خویش — نیافتم که کدام ایمن و کدام ایسر
ز بسکه باده شده سرخ چشم من گفتی — درو ستارهٔ کف الخضیب جسته مقر
که ناگه از ره پیکی رسید و مژده رساند — چه گفت گفت که ای آفریدگار هنر
چه خفته‌یی که ولیعهد شد سوی تبریز — بحکم محکم گیهان خدای کیوان فر
چو نصرت ازچه نپوییش همره موکب — چو دولت از چه نتازیش از پس لشکر
یکی بچم که ببوسی رکاب او چو قضا — یکی بپو که بگیری عنان او چو قدر
مرا ز شادی این مژده هوش گوش برفت — چنان شدم که توگویی کسم نداد خبر

---

۱ ــ شبیر وشبر کنایه از امام حسن وامام حسین علیهما السلام است .

پیاله خواستم و نقل و عود و رود و رباب | کباب و شاهد و شمع و شراب و شهد و شکر
چمانی و نی و سنتور و تاره و سارنگ[1] | چغانه و دف و طنبور و بربط و مزهر
دو چشم دوخته بر ساقیان سیمین تن | دو گوش داشته زی مطربان رامشگر
بدان رسید که خون از رگم جهد بیرون | ز بسکه باده بخون تنگ کرده راه گذر
نشسته در بر من شاهدی چو خرمن ماه | دو ذوذنابه بدوشش معلق از عنبر
سهیل قاقم پوش و شهاب ساغر نوش | تذرو عنقا گیر و غزال شیر شکر
خطش ز تخمهٔ ریحان تنش ز بطن حریر | رخش ز دودهٔ آتش دلش ز صلب حجر
لبش برنگ جگر گوشهٔ عقیق یمن | وزان عقیق مرا چون عقیق خون بجگر
سواد طرهٔ او پای تخت حسن و جمال | بیاض طلعت او دست پخت شمس و قمر
در آب دیدهٔ من عکس قد و روی و لبش | چو عکس سرو و گل و لاله اندر آب شمر
دو چشم من چو زره گشت پر ز بند و گره | ز عکس پیچ و خم زلفکان آن دلبر
میی بدستم کز پرتوش بزیر زمین | درون دانه عیان بود برگ و بار و شجر
چنان لطیف شرابی که بسکه میزد جوش | همی تو گفتی خواهد پرّد از ساغر
چه درد سر دهمت تا سه هفته روز و شبان | نشسته بودم در نای و نوش و لهو و بطر
پس از سه هفته که چون شیر نر غزالهٔ چرخ | نمود پنجهٔ خونین ز بیشهٔ خاور
ز خواب خادمکی کرد مرمرا بیدار | بصد فریب و فسونم نشاند در بستر
گلاب و صندل برجبهتم همی مالید | که تا خمار شرابم فرو نشست از سر
بگفتمش چه خبر ماجرای رفته بگفت | ز خون دو عبهر من شد دو لالهٔ احمر
بجبهه سر که نمودم همی ز رشک درون | بچهره بر که فشاندم همی ز اشک بصر
ز جای جستم و بستم میان و شستم روی | ز مهر گفتمش ای خادمك همان ایدر
برو بآخور و اسب مرا بکش بیرون | هیون و استر و زین آر و ساز برگ سفر
چو این بگفتم نرمك بزیر لب خندید | جواب داد مرا کای حکیم دانشور
کدام زین و کدام آخور و کدام اسباب | کدام اسب و کدام اشتر و کدام استر

۱ — سارنگ نام مرغکی است سیاه وضیف و وجه استعمال این واژه درین بیت روشن نیست.

بخرج باده شدت هرچه بود و هیچت نیست بغیر کودن لنگی که نیست راهسپر
گمان بری بدل نعل بر قوائم او بساحری که فولاد بسته آهنگر
بسوی مرگ نکو جاریست چون کشتی بجای خویش همه ساکنست چون لنگر
بود چو جسم مثالی ز لاغری تن او که تنگ می نکند جا بچیز های دگر
بگاه پویه نماید زبس رکوع و سجود چو سایه افتان خیزان رود براه اندر
نعوذ بالله در ری اگر وزد بادی بیکنفس بردش تا بملك کالنجر
کنون چه چاره سگالی که بر تو از شش سو رونده چرخ فرو بسته است راه مفر
بخشم گفتمش ایدون ز چرخ نهراسم که چرخ گردان زیرست و بخت من بزبر
مرا بنوك قلم بحری آفرید خدای که از دوات عمان سازم ازمداد گهر
بهر کجا که رود شعر من چو نافهٔ چین بهای او همه سیم آورند و بدرهٔ زر
بویژه همچو ولیعهد داوری دارم که بینیش دو جهان جان درون یك پیکر
یکی چکامه فرستم برش که بفرستد بسیج راه و بخواند مرا بدان کشور
برای آنکه ز چشم حسود خون بچکد ز نوك خامه زنم بر رگ سخن نشتر
بگفتم این و بکف ناگرفته خامه هنوز زعرش یزدان در مغز من دوید فکر
ز حرص مدح ولیعهد از سر قلمم فرو چکید معانی بجای نقش و صور
چو روی دولت او تازه کردم این مطلع که گنج مدح و ثنا را بدو گشایم در

مطلع ثانی

زهی گرفته تیغ و سنان چه بحر وچه بر زهی گشوده بکلك و بنان چه خشك و چه تر
عطای دمبدمت کاروان ملك وجود کمند خم بخمت نردبان بام ظفر
زبان تیغ تو ضرغام مرگ را ناخن جناح چتر تو سیمرغ بخت را شهپر
چو نام خنگ ترا برزبان برد نرّاد برون جهد اگرش مهره بیست در ششدر
وگر بکان نگرد دشمن ترا آهن برد گلویش ناگشته ناوك و خنجر
تو چون بباغ چمی بهر کندن گل و سرو بباغبانان چشمك زند همی عبهر

برزم وبزم تو داند مگر بکار آید ‌ ‌ ‌ که نی نروید ازخاك جزکه بسته کمر
حدیث تیغ تو تابرزبـان خلق گذشت ‌ ‌ ‌ بریده گشت حروف هجا ز یکدیگـر
حلولی ارنه جمال تودید پس زچه گفت ‌ ‌ ‌ حلول کرده خداوند در نهاد بشر
ترا و شاه جهان را مگر نصاری دید ‌ ‌ ‌ که گفت روح الله مر خدایراست پسر
حکیم گوید جان را بچشم نتوان دیـد ‌ ‌ ‌ نکرده است مگر برشمایل تو نظـر
نسیم حزم توگـر بر مشام نطفه وزد ‌ ‌ ‌ شگفت نیست که بالغ شود بپشت پدر
بعقل گفتم بـا جود ناصری عجبست ‌ ‌ ‌ که بچه خون خورد اندر مشیمهٔ مادر
جواب داد که خون خوردنش زفرقت اوست ‌ ‌ ‌ غذای مردم مهجور چیست خون جگر
قلوب خلق ز مهرت چنان لبالب گشت ‌ ‌ ‌ که در ضمیر براندیشه تنگ شد معبر
خطیب نام ترا چون برد ز وجد وسماع ‌ ‌ ‌ برآن شود که بر افلاك پرّد از منبر
ادیب مدح تـرا چون کند زشور نشاط ‌ ‌ ‌ گمان بری که بود مست بادهٔ خلرّ
بوصف خنگ توغواص خامه‌ام دی‌خواست ‌ ‌ ‌ ز بحر طبع فشاند بنامـه سلك درر
نقوش وصفش ازان پیشتر که جنبد کلك ‌ ‌ ‌ ز بس روانی از دل بجست در دفتر
عجبتر آنکه زبس چابکست توسن تـو ‌ ‌ ‌ حروف نامش جنبد بنامه چون جانور
چنان فضای جهانرا گـرفته هیبت تو ‌ ‌ ‌ که می نیارد بیرون شدن نگه ز بصر
شهـا مهـا ملکـا دادگسترا ملـکا ‌ ‌ ‌ منم که مدح توشعر مرا بود زیور
سخن بمدح توگویی ز آسمـان آرم ‌ ‌ ‌ که می نریزد از خامه ام بجز اختر
تو آفتابی و تـاگشتی از دوچشم دور ‌ ‌ ‌ سیاه شد بجهان بین من جهان یکسر
چنان ضعیف شدستم که صفحه راکاتب ‌ ‌ ‌ ز استخوان تن من همی کشد مسطر
چه راحتست مرا بی حضور حضرت تـو ‌ ‌ ‌ چه هستیست عرض را بطبع بی‌جوهر
کمم زخاك گرفتی کـه چون غبار مرا ‌ ‌ ‌ نبردی افتادن خیزان بهمره لشکر
بخاکپای توکزطعن دشمنان‌وشب وروز ‌ ‌ ‌ بحیرتستم و گویم چه روی داد مگر
کـه شاه ناصردین را زیاد قاآنـی ‌ ‌ ‌ شود فرامش فالله خالقی اکبر
همیشه تاکه رسن تاب ازپس آید پیش ‌ ‌ ‌ که تا رسن را آرد ز حلقه در چنبر

هر آنکه سر کشد از چنبر ولای تو باد	قدش چو حلقه نگون جسم چون رسن لاغر

من نتایج طبعه

سیه زلف از بر آنچهر دلبر	چو دود عود می‌پیچد بمجمر
از آن پیوسته می بینی که دارد	فضای عالم از طیبت معطر
سیه چون قلب نمرودست و باشد	در آذر همچو ابراهیم آزر
ز چینش طلعت دلبر فروزان	چو جرم ماه از برج دو پیکر
تو گویی بیضهٔ بیضا گرفته	عقابی تیره پیکر زیر شهپر
معاذالله بصید طایر دل	عقابی کی چنین باشد دلاور
بود همرنگ زاغ ار هیچگه زاغ	خرامد اندر آذر چون سمندر
علی الله زاغ هرگز می نگیرد	مکان همچون سمندر اندر آذر
ز سر تا پا همه تابست و حلقه	ز پا تا سر همه چینست و چنبر
بهر تاریش تا تاریست پنهان	بهر چینیش صد چینست مضمر
بود تحریر اقلیدس تو گویی	زده بس دایره سریك بدیگر
قمر را متصل دارد زره پوش	زره گویمش مانا یا زره گر
در او بس طیب و تاریکی تو گویی	بود مشکش پدر عودش برادر
سرا پا ظلم و چون انصاف مطبوع	همه‌تن کذب و چون صدقست درخور
ره دلها زند هر دم برنگی	زهی نیرنگ سازو سحر پرور
همه اقلیم دل او را مسلّم	همه اقطار حسن او را مقرّر
بصورت عقرب و خورشید بالینش	بطینت افعی و سوریش بستر
نه موسی و ید بیضاش در جیب	نه زندان و مه کنعانش در بر
بگونه تیره و در کینه چیره	چو غژمان افعی و پیچنده اژدر
ندیدم ای شگفت از مشك افعی	نباشد ایعجب اژدر ز عنبر
بافعی کی شود مینو مقابل	باژدر کی ارم گردد مسخر

بود همسنگ کفر از بس مشوّش — بود همرنگ شام از بس مکدّر
قرین گر کفر با ایمان صادق — رهین گر شام با صبح منوّر
بصید و قید دل دامان کینش — چو دزدان تا کمر دایم مشمّر
بقطع دست سارق شرع راحکم — ولی باید برید این دزد را سر
مرازین کهنه دزد از لعل جانان — نگردد هیچگه عیشی میسّر
دو سیصد بار افزون آزمودم — همی ملسوع[1] را تلخست شکر
نه آدم را مگر از فتنهٔ مار — فراق افتاد با فردوس و کوثر
فری آن زلف مشك افشان که گویی — مر او را نافهٔ آهوست مادر
ازو در صفحهٔ آفاق طیبت — وزو در چهرهٔ دلدار زیور
پرند وشین که از سودای جانان — پریشانتر بدم از زلف دلبر
برشك لعبت فرخار وکشمیر — در آمد از درم آن سرو کشمر
بعارض هشته یکخرمن شقایق — بمژگمان بسته سیصد جعبه نشتر
دو زلفش هر یکی یکدشت سنبل — دو چشمش هریکی یکباغ عبهر
ز مشکش در قمر درعی هویدا — ز سیمش در کمر کوهی مستّر
مرا زانکوه غم چون کوه فربه — مرازان مشك تن چون موی لاغر
کمر همواره در کوهست و او را — بود زیر کمر کوهی موقّر
بکوه او زبر هرکس فرا شد — شود بر هر مراد دل مظفر
غرض بنشست وساغر خوردو بشکفت — رخش گل گل چوباغ از آب ساغر
چو دور هشت و نه طی شدزمستی — قرین فرش بستر کرد پیکر
من از جا جستم و بوسیدمش لب — کشیده همچو جانش تنگ دربر
گرفتم کام دل چو نانکه دانی — که دیو نفس غالب بود بی مرّ
بخود گفتم که قاآنی بهش باش — که راه دین زند نفس بداختر

---

۱ ــ ملسوع = مار وعقرب گزیده (حاشیهٔ چاپ کلهر)

در ستایش امیرالامراء العظام نظام الدوله حسین خان دام مجده العالی حکمران فارس فرماید

شادان رسید دوش نگارینم از سفر وز گرد راه غالیه پاشیده بر قمر
زانسان که هست بررخ من نقش آبله ازگرد راه مانده برخسار او اثر
گفتی دوزلف او دو فرشته است عنبرین برچهر آفتاب برشیده بال و پر
ازوهم کرده دایره یی کاین مرا دهان بر هیچ بسته منطقه یی کاین مرا کمر
معلوم من نشد که تنش بود یا حریر مفهوم من نشد که لبش بود یا شکر
دستی زدم بزلفش و از هم گشودمش فی‌الحال بوی مشك بر آمد زبوم وبر
گویند روز محشر یك نیزه آفتاب تابد فراز خاك و صحیحست این خبر
یك نیزه هست قد وی و رویش آفتاب زان رو فتاده غلغلهٔ حشر در بشر
زنجیر زلف او چو اسیران زنگبار دلها قطار بسته بدنبال یکدگر
از تاب زلف و آب رخش جسم وچشم من پرتاب چون شررشد و پر آب چون شمر
در زلفکانش بسکه دل افتاده روی دل در حلقهای او نبود شانه را گذر
دندانهای شانه چو بر زلف او رسید از هرکران زند بدل خلق نیشتر
گفتی دوچشم عاریه فرموده از غزال و آنرا بسحر تعبیه کردست بر قمر
چشم خروس راکه همه خلق دیده اند دزدیده کاین مراست لب سرخ جان شکر
ماناکه حسن هردو جهانرا بیافرید در جزو جزو صورت او واهب الصور
حیران شدم که تا بچه عضوش کنم نگاه زیراکه بود آن یك ازین یك بدیع تر
سوگند خورده است کهٔ از شرم پیکرش تاجر بفارس نارد دیبا ز شوشتر
دستم اشاره یی بلب لعل او نمود زانگشت من دمید همه شاخ نیشکر
رویش بموی دیدم و بگریستم بلی مه چون بعقرب آید بارد همی مطر
باری ز جای جستم و بوسیدمش رکاب زودش پیاده کردم و بگرفتمش ببر
وانگه کهٔ موزهٔ سفر از پا کشیدمش بر سیم ساق او چو گدا دوختم نظر
گفتا بساق من چکنی اینقدر نگاه گفتم بسی بسیم تو مشتاقم ای پسر

خندیدو گفت کس ندهد سیم خود بمفت — یکمشت زر بیاور و سیم مرا بخر
گفتم که زر ندارم لیکن گرت هواست — از مدح خواجهٔ بر تو فشانم همی گهر
کان هنر سپهر ظفر صاحب اختیار — سالار ملك فارس حسین خان نامور
آن سروریکه پیشی بروی نیافت کس — جز آنکه پیش پیش رکابش دود ظفر
جز خشکی لب و تری دیده خصم او — در بحر و بر نصیب نیابد زخشك و تر
کس را بغیر تیر نراند زپیش خویش — وان نیز بهر دفع حسودان بد سیر
ای در جهان شریفتر از روح در بدن — وی در زمان عزیزتر از نور در بصر
امضا دهد عزایم قدر ترا قضا — اجرا کند اوامر امر ترا قدر
از روی ورای تو دو نمونه است ماه ومهر — وز مهر و کین تو دو نشانه‌است خیر و شر
در روز حشر آید هر چیز در شمار — جز جود دست تو که برونست از شمر
گر بوالبشر لقب نهمت بس غریب نیست — کامروز خلق را بحقیقت تویی پدر
کوته بود ز قامت بخت بلند تو — گر روزگار ابره شود چرخ آستر
زان در شبان تیره گریزد عدوی تو — کز سهم تو ز سایهٔ خود میکند حذر
پشتی که همچو تیغ نشد خم بپیش تو — او را براستی چو قلم میبرند سر
رضوان خلد اگر تف تیغ تو بنگرد — حسرت خورد که کاش بدم مالك سقر
صدرا حکایت من ویار قدیم من — بشنو که گوش دشمنت از غصه باد کر
امروز گاه آنکه برون آمد آفتاب — ماهم چو پیك سپهر سهیل آمد از سفر
ننشسته و نشسته رخ از گرد راه گفت — فرسودهٔ رهم بمیم خستگی ببر
زان باده بردمش که اگر قطره‌یی از آن — ریزی بسنگ خاره شود سنگ جانور
نوشید و تند گشت و ترش کرد ابروان — گفتا شراب شیرین تلخی دهد ثمر
شیرین بد این شراب وزطعمش همی مرا — افسرده گشت خاطر و آزرده شد جگر
گفتم هلا چه جرم و خیانت بمن نهی — بگشای چشم وبرلب و دندان خود نگر
زیرا زبسکه هست دهان تو شکرین — شیرین شود شراب چو دروی کند گذر
این باده تلخ بود بمانندهٔ گلاب — شیرین شد اینزمان که در آمیخت باشکر

خندید و دوستانه بدشنام لب گشود
کای فتنهٔ جهان چکنی این همه هنر
خلاق نظم و نثری ومشهور شرق وغرب
سحار نکته سنجی و معروف بحر و بر
نبود عجب که شعر ترا در بهشت حور
از بهر دلفریبی غلمان کند ز بر
وانگه زهر کران سخنی رفت در میان
تا رفته رفته جست ز احوال من خبر
گفتم هزار شکر که صیتم چو آفتاب
از خاوران گرفته همی تا بباختر
تا صاحب اختیار بشیراز آمدست
هر روز کار من بود از خوب خوبتر
در عهد او غمی بخدا در دلم نبود
غیر از غم فراق تو ای سرو سیمبر
وانهم بسر رسید چو از در در آمدی
گفتا که در زمانه رسد هر غمی بسر
پس گفت اینزمان بچه کاری و با که یار
گفتم بکار باده و با یار سیمبر
گفتا که کیست یار تو گفتم بتان همه
در حیرتم که تا بکدامین کنم نظر
خوبان شهر با دل من جسته اند خوی
هر روز میکنند به بنگاه من حشر
که شعر کی ملیح سرایم بمدح این
وانگه شویم دوست چو پرویز باشکر
که نثر کی فصیح نگارم بوصف آن
چنگش زنم بدامن و تنگش کشم ببر
با این کنم مطایبه از صبح تا بشب
با آن کنم ملاعبه از شام تا سحر
گفتا دریغ ازین دلك هرزه گرد تو
کاو چون گدای خانه بدوشست در بدر
یاری چو من گزین که نماید ترا بطبع
مستغنی از محبت ترکان کاشغر
گفتم تو آفتابی و خوبان شعاع تو
در شرق و غرب از ره وصل تو بی سپر
هرگه که دست من بمؤثر نمیرسد
ناچارم ای پسر که شتابم پی اثر
گفت اینزمان که آمدم و باز دیدیم
حالت چگونه باشد گفتم ز بد بتر
زانسان بخشم رفت که گفتی زمژّگانش
بارد همی بپیکر من ناچخ و تبر
گفت ازچه رو ز بد بتری گفتمش زشرم
نقدی بکف ندارم جز نقد جان و سر
شرم آیدم که تا کنمت خرج آب و نان
حیرانم از کجا دهمت وجه خواب خور
گفت اینزمان تو گفتی کز صاحب اختیار
هر روز کار من شود از خوب خوب تر
مرسوم پار را مگرت مرحمت نکرد
گفتم مطوّلست و بگویمت مختصر

یك نیمه را حوالهٔ عمال کرد و باز — فرمود نقد میدهمت نیمهٔ دگر
آن نیمهٔ حواله سپردم بقرض خواه — زین نیم نقد باید ترتیب ما حضر
شرم آیدم که زحمت خدّام او دهم — کان نیم نقد یابم و آسایم از خطر
گفتا ترا حکیم که خواند که ابلهی — تا دیده‌ام نظیر تو در هیچ بوم و بر
دانی که عاشقست کف صاحب اختیار — بر هرلبی که خواهد ازو گنج‌سیم و زر
توچون گدای کاهل جاهل نشسته بی — بر در خموش و خانه خدا ازتو بیخبر
شیئی‌اللهی بزن که‌بر آید ز خانه‌بانگ — یا اللهی بگو که گشایند بر تو در
الحق‌خجل شدم که بتحقیق هرچه گفت — حق بود و حرف حق را دردل بود اثر
اکنون‌تودانی و کرم‌خویش‌وفضل‌خویش — تو مفتخر بفضلی و ما جمله مفتقر
من بندهٔ توام تو خداوند نعمتی — کافیست عرض حال خود از بنده‌اینقدر
تا جن وانس و وحش‌ودد ودام میکنند — در برو بحر نعت خداوند دادگر
شکر تو باد شیوهٔ سکان آب خاك — مدح تو باد پیشهٔ قطان[۱] بحر و بر
هرکاو عدوی جان تومالش بود هبا — هرکاو حسود بخت تو خونش بود هدر
پشتش ز بارغم نشود گوژ چون کمان — هرکاو براستی بتو پیوست چون وتر

در ستایش پادشاه جمجاه محمد شاه غازی طاب‌الله ثراه گوید

شبا هنگام کز انبوه اختر — فلك چون‌چهرهٔ من‌شد مجدّر
در آمد از درم آن ترك فرخار — گلش پرژاله خورشیدش‌پراختر
ز جزعینش روان لؤلؤی سیّال — در الماسش نهان یاقوت احمر
تو گفتی خفته‌درچشمانش افعی — تو گفتی رسته ازمژگانش خنجر
دوچشمش‌خیره همچون‌جان‌عفریت — دو زلفش تیره همچون‌قلب کافر
دویدم کش نشانم تا فشانم — غبار راهش از جعد معنبر

---

۱ ـ قطان بضم اول وتشدید ثانی جمع قاطن بمعنی ساکن ومتوطن

چه گفتم گفتم ای خورشید نوشاد[1] چه گفتم گفتم ای شمشاد کشمر
رخت بر قد چو بر شمشاد سوری لبت بر رخ چو در فردوس کوثر
اسیر برگ شمشادت ضمیران[2] غلام سرو آزادت صنوبر
چرا بر ماه ریزی عقد پروین چرا بر سیم باری گنج گوهر
چه خواهی کان ترا نبود مسلّم چه جویی کان ترا نبود میسر
گرت سیم آرمان‌ها اشك من سیم گرت زرّ آرزوها چهر من زر
چو این گفتم زخشم آنسان بر آشفت که از بحران سقیم از باد آذر
گسست آنگونه تار گیسوان را که گفتی برگ جان کوفت نشتر
چنان بر باد داد آن تار زلفان که گیتی از شمیمش شد معطّر
بگفتا ای فصیح عشقبازان که هیچت نیست جز قولی مزوّر
فصاحت را بهل بزمی بیارا بلاغت را بنه خوانی بگستر
فصاحت در خور پندست و تعلیم بلاغت لایق وعظست و منبر
چرا خود را چنین عاشق شماری بدین خَلق کریه و خُلق منکر
بترك عشق گوی و عشوه مفروش که عاشق می نشاید جز توانگر
نه جز بکر سخن بکریت در بزم نه جز فکر هنر فکریت در سر
سقیم این فکرت از تحصیل اسباب عقیم آن بکرت از تعطیل شوهر
تو نیز از خوان یغما غارتی کن تو نیز از گنج نعمت قسمتی بر

---

۱ ــ باحتمال بسیار بسیار قوی نوشاد نام موضعی بوده‌است بسیار عالی با نقش و نگار های زیبا که ابتدا شعرا آنرا مانند « نگارخانهٔ چین » محض نقش و نگارها یاشاید مجسمه‌ها (لعبت‌ها) که درآن بوده بخوبی وزیبایی وصف میکرده‌اند ، سپس بواسطهٔ ویران‌شدن آن‌قصور بدست یعقوب لیث و نماندن نام ونشانی از آن جزخاطراتی ، شعرای متأخر چون از کیفیت احوال آن به‌درستی خبر نداشتند چنین خیال کرده‌بودند که خوشی و خوبی و زیبایی آن موضع (که‌ازقصر بودن بالطبیعه درمخیلهٔ شعرا بشهر انتقال یافته) بمعنی زیبایی اهالی آنست و کم‌کم این خیال یعنی اینکه نوشاد نام‌شهریست حسن خیز و بخوبرویان منسوبست قوت‌گرفته ومتدرجاً معنی ومفهوم اصلی آن بکلی نسیاً منسیا گشته است. (نقل ازمقالهٔ علامهٔ قزوینی درباب نوشاد درمجلهٔ یادگار).

۲ ــ ضمیران مصحف ضیمران بمعنی ریحان .

بگفتم خوان یغما خود کدامست بگفتا جود سلطان مظفر
بگو مدحی ملک راملک بستان بیا رنجی ببر گنجی بیاور
محمد شاه غازی کز هراسش بگرید طفل در زهدان مادر
شهنشاهی که در ذاتش خداوند نهان کرد آفرینش را سراسر
چه دیبا پیش شمشیرش چه خفتان چه خارا پیش صمصامش چه مغفر
نوالش با دو صد دریا مقابل جلالش با دو صد دنیا برابر
همه گنج وجود اورا مسلّم همه ملک شهود اورا مسخّر
ز کاخش بقعه‌یی هر هفت گردون ز ملکش رقعه‌یی هر هفت کشور
تعالی همتش از ذکر بیرون تقدّس حشمتش از فکر برتر
دراقلیمش جهان کاخی مسدّس بچوگانش فلک گویی مدّور
جهان بی چهر او تنگست درچشم روان بی مهر او تنگست در بر
گهراندر صدف میرقصد ازشوق که شاهش بر نهد روزی برافسر
بلنگر نام عزمش گر نگارند خواص بادبان خیزد ز لنگر
بنامیزد سمند باد پایش که با او یال نگشاید کبوتر
ز گردش هر کجادشتی محدّب ز نعلش هر کجا کوهی مقعّر
موقر با تکش باد مخفف محقّر با تنش کوه موقّر
عنان بین برسرش تا می نگویی نشاید با درا بستن بچنبر
چوخوی ریزدز اندامش توگویی ز چرخ همتش میبارد اختر
چوخسرورا بر آن بینی عجب نیست که گویی آن براقست این پیمبر
ویا گویی یکی دریای زخارّ نهادستند بر کوهان صرصر
شها ای لشکرت در آب و آتش همال ماهی و جفت سمندر
فنا با تیر دلدوزت بنی عم قضا با تیغ خونریزت برادر
بکاخت خانه روبی خان وفغفور بقصرت ره نشینی رای و قیصر
بر آنستم که کان زا سیب جودت توانگر می نگردد تا بمحشر

صبا در پویهٔ رخش تو مدغم | فنا در قبضهٔ تیغ تو مضمر
توبی گر مکرمت گردد مجسم | توبی گر معدلت آید مصوّر
شهنشاها دوچشم خون فشانم | که پرخونند چون‌ازمی‌دوساغر
دومه پیشست تا با من بکینند | بدان آیین که با دارا سکندر
همی گویند کای بیمهر بد عهد | همی گویند کای مسکین مضطر
نه آخر مادو را ازلطف یزدان | رئیس عضو ها فرموده یکسر
چرا گوش و زبان‌خویشتن را | مقدّم داری و ما را مؤخر
زبانت بشمرد اخلاق خسرو | دو گوشت بشنود اوصاف داور
زبان از گفتن وگوش ازشنفتن | بود همواره تو فیقش مقرّر
نه آخر ما دوسال افزون نخفتیم | ز شوق روی شاه ملک پرور
چه باشدجرم‌ما اجحاف بگذار | جنایت باز گو ز انصاف مگذر
ندانمشان جواب ایدون‌چگویم | مگر حکمی کند شاه فلک فرّ
پری را تا بود نفرت ز آهن | عرض را تابود الفت بجوهر
عدویت را خسك بارد ببالین | خلیلت راسمن روید ز بستر

در ستایش وزیر بی نظیر کهف الادانی والاقاصی جناب حاج میرزا آقاسی

شب گذشته که همزاد بود بامحشر | وز آفرینش گیتی کسی نداشت خبر
سپهر گفتی فرسوده گشته از رفتار | بمانده بهر سکون را بنیم راه اندر
شبی چنان سیه و سهمناك کز هرسو | بچشم وگوش فروبسته راه‌سمع‌وبصر
شبی چنانکه تو گویی‌جهان‌شعبده‌باز | بر آستین فلك دوخت دامن اختر
بغیرچشم من‌وبخت خواجه زیرسپهر | جهانیان همه درخواب رفته سرتاسر
زبسکه بودم زاندوه دل‌خمول وملول | یکی بزانوی فکرت فرونهادم سر
بعقل گفتم کاندرجهان کون و فساد | چه موجبست کزینگونه‌خیرزایدوشر

بهم فتاده گروهی سه چار بیهده کار — گهی بکینه و گاهی بصلح بسته کمر
نه کس زمقطع و مبدای کینشان آگاه — نه کس بمرجع و منشای صلحشان رهبر
هزار خرگه و نوبت زنی نه در خرگاه — هزار لشکر و فرماندهی نه در لشکر
جواب داد کـه در اینجهان تنگ فضا — زصلح و کـینه ندارند کاینات گذر
ندیده‌یی که دو تن چون بره دو چار شوند — بهم کنند کشاکش چو تنگ شد معبر
ولی چو ژرف همی بنگری بکار جهان — یکی جهان فراخست در جهان مضمر
در ینجهان و برون زینجهان چو جان در جسم — در ینجهان و فزون زینجهان چو جان در بر
گدا و شاه بیك آستان گـرفته قرار — سها و مـاه بیك آسمـان نموده مقر
نه حرف میم مباین در او نه حرف الف — نه نقش سیم مخالف در او نه نقش حجر
مجاورین دیارش بهر صفت موصوف — مسافـرین بلادش بهر لـغت رهبر
درون و بیرون چون نور عقل در خاطر — نهان و پیدا چون جـان پاك در پیکر
مخوف و ایمن چون اهل نوح در کشتی — روان و ساکن چون قوم عاد از صرصر
چو نقش دریا درسینه جامد و جاری — چو عکس کوه در آیینه فربه و لاغر
دراز و کوته چون عکس سرو در دیده — نگون و والا چون نور مهر در فرغر
در آنجهان زفراخی بهرچه در نگری — گمان بری که جز او نیست هیچ چیز دگر
بلی تنافی اضداد و اختلاف حروف — زتنگ ظرفی هستیست در لباس صور
همه تنزل بحر محیط و تنگی اوست — که گه خلیج شود گاه رود و گاه شمر
برون ازینهمه ذاتیست کز تصور آن — بفکرتند عقول و بحیرتند فکر
خیال معرفتش هرچه کرده اند هباً — حدیث منزلتش هرچه گفته اند هدر
مگر بحکم ضرورت همین قدر دانیم — که ناگزیر زفرماندهست و فرمانبر
و گرنه نحل چه داند که از عصارهٔ شهد — مهندسانه توان ساخت خانهٔ ششدر
و یا بفکرت خود عنکبوت چتواند — که از لعاب کند نسج دیبهٔ ششتر
و یا چه داند موری که تخم کزبره[1] را — چهار نیمه کند تا نروید از اغبر

۱ — کزبره بضم اول و ثالث و فتح رای قرشت گشنیز را گویند (برهان).

زگرگ برهٔ بفرمودهٔ که جست فراز ‌‌ ‌ زباز کبك بدستوری[1] که کرد حذر
هنوز چون وچرا بدمرا که چون دم شیر ‌ ‌ پدید گشت تباشیر صبح از خاور
بتم در آمد بر توسنی سوار شده ‌ ‌ که گاه حمله زسر تا سرین گرفتی بر
زجای جستم واورا سبك زخانهٔ زین ‌ ‌ بکش کشیدم و تنگش گرفتم اندر بر
همی چه گفتم گفتم بتا در آی در آی ‌ ‌ که نار باتو بهشتست وخلد بی تو سقر
جحیم وطوفان بر من برفت ازدل وچشم ‌ ‌ زبسکه آتش و آبم گذشت بی تو زسر
بگریه گشت روان ازدو چشم من لؤلؤ ‌ ‌ بخنده گشت عیان از دو لعل او گوهر
تو گفتی آن لب و آن چشم هر دو حامله اند ‌ ‌ یکی بگوهر خشك ویکی بگوهر تر
بصد هراس در آویختم بزلفینش ‌ ‌ بر آن نمط که بمار سیاه افسونگر
همه کتاب مجسطیست گفتی آن سر زلف ‌ ‌ زبسکه دایره سر کرده بود یك بدگر
بچشم بود چو آهو بزلف چون افعی ‌ ‌ ولی خلاف طبیعت نمود هر دو اثر
فشانده آن عوض مشك زهر جان فرسا ‌ ‌ نموده این بدل زهر مشك جان پرور
بحجره بردم و آوردمش بپیش میی ‌ ‌ که داشت گونهٔ یاقوت ونکهت عنبر
از آن شراب که ازدل چو درجهد بدماغ ‌ ‌ سپید مغز بتوفد برنگ سرخ جگر
چورنگ باده دوید از گلوی او درچهر ‌ ‌ ز روی مهر بسیمای من فکند نظر
چه گفت گفت که چون برتو میرود ایام ‌ ‌ درین زمانه که رایج بود متاع هنر
بمویه گفتمش ای ترك ازین حدیث بگرد ‌ ‌ بناله گفتمش ایشوخ ازین سخن بگذر
زمهر خواجه حسودان بمن همان کردند ‌ ‌ که بر بیوسف اخوان او ز میل پدر
چواین شنید فروبست چشم ازسرخشم ‌ ‌ بر آمد ازبن هرموی من دوصد نشتر
بخست روی وفروریخت بسد ازبادام ‌ ‌ بکند موی وبرانگیخت لاله ازعبهر
دوید برمهش از دیده خوشهٔ پروین ‌ ‌ دمید برگلش از لطمه شاخ نیلوفر
به پنج ماهی سیمین طپانچه زد برماه ‌ ‌ بده هلال نگارین همی شخود[2] قمر

۱ــ دستوری = اجازه . ۲ــ شخودن بفتح اول = مجروح کردن بدندان وریش نمودن بناخن و خراشیدن پوست روی .

زقهر گفت بیك حیلتی که کرد حسود — تراکه گفت که در کاخ خواجه رخت مبر
ثنای خواجهٔ ایام حرز جان توبس — تومدح گوی ومیندیش ازهزار خطر
ظهیر ملك عجم اعتضاد دولت جم — خدایگان امم قهرمان نیك سیر
معین ملت اسلام حاجی آقاسی — سپهر مجد ومعالی جهان شوکت و فر
جلال او بر از اندیشهٔ گمان ویقین — نوال او براز اندازهٔ قیاس و نظر
چو مهر رایت اورا بهر دیار طلوع — چو ابر همت اورا بهر بلاد سفر
بروز باد گر از حزم سخن رانند — درون دریا کشتی بیفکند لنگر
زسیر عزمش اگر آفریده گشتی مرغ — نداشتی که پرواز هیچ حاجت پر
زفیض رحمت وانعام گونه گونهٔ اوست — که گونه گونه برویدزهر درخت ثمر
سخای دست وی اندر سخن نگنجد هیچ — بر آن مثابه که در قطره بحر پهناور
زدست جودش اگر سایه برسحاب افتد — سهیل وماه فشاند همی بجای مطر
زهی بذات تواندر بلند وپست جهان — چنانکه گوهر اشیادر اولین جوهر
قبول مهر تو فطریست مر خلایق را — چنانکه خاصیت نطق در نهاد بشر
زبس نوال تو آمال خلق بپذیرد — گمان بری که هیولاست درقبول صور
ندیم مجلس عدل تواند امن و امان — مطیع موکب بخت تواند فتح و ظفر
زفرط حرص تواندر سخا عجب نبود — که سکّه کرده زمعدن همی بر آیدزر
بکین خصم تو در کان آهن و فولاد — سزد که ساخته بینند تیغ وتیر وتبر
مگر زپنجهٔ عزم تو لطمه‌یی خورده — که هر کرانه سراسیمه میدود صرصر
مگر ز آتش خشم تو شعله‌یی دیده — که در دویده زدهشت بصلب سنگ شرر
شمول فیض تو گر منقطع شود زجهان — ز روی مهر نماند بهیچ چیز اثر
شفا ز مهر تو خیزد چو شادی از باده — بلا زقهر توزاید چو شعله از اخگر
حدیث مهر تو خوانند گر بگوش جنین — ز شوق رقص کند در مشیمهٔ مادر
بنفس نامیه گر هیبت تو بانگ زند — ز هیچ عرصه نروید گیاه تا محشر
شکوه حزم تو در راه باد عاد کشد — زبال پشهٔ نمرود سدّ اسکندر

بهشتی تو مباهات میکند گیتی	چنانکه دودهٔ آدم بذات پیغمبر
زتف هیبت تو شعله خیزد از دریا	ز یمن همت تو رشحه ریزد از آذر
اگر جلال تو در نه سپهر گیرد جای	ز تنگ ظرفی افلاك بشکند محور
ثنای عزم تو نارم نبشت در دیوان	که همچو باد پراکنده میکند دفتر
بعون چرخ همان قدر حاجتست ترا	که بهر صیقلی آینه را بخاکستر
خدایگانا گویند حاسدی گفتست	که ناسزا سخنی سرزدست ازچاکر
چگونه منکر باشم که در محامد تو	ثنای ناقص من چون هجا بود منکر
گراین مراد حسودست حق بجانب اوست	زحرف حق نشود رنجه مرد دانشور
وگر مراد وی ازاین سخن عنادمنست	کلیم راچه زیان خیزد از خوار بقر
حسوداگرهمه تیر افکندنترسم از آنك	زمهر تست مرا درع آهنین در بر
زمن نیاید جزبوی عود مدحت تو	گرم بر آتش سوزان نهندچون مجمر
همیشه تاکه بشکل عروس قائمه را	مساویست بسطح و دوضلع سطح وتر
عروس ملك ترا دولت جهان کابین	جمال بخت ترا کسوت امان دربر
ترا ستاره مطیع وترا زمانه غلام	ترا فرشته معین و ترا خدا یاور

در ستایش امیرالامراء العظام میرزا نبی‌خان رحمه‌الله فرماید

شد کاسه‌ام از باده تهی کیسه‌ام از زر	زان‌رو نکند یاد من آن‌ترك ستمگر
پارینه مرا برگ و نوا بود فراوان	و اسباب فراغت بهمه حال میسر
شهد وشکر وشیشه وشمع مه‌وشاهد	رود ودف‌وطنبور ونی‌وبربط ومزهر
هم بود کباب بره هم نقل مهنا	هم بودطعام سره هم آش مزعفر
هم سادهٔ سیمین بدوهم بادهٔ رنگین	هم جوز منقا بد و هم لوز مقشر
هیچ از برمن یار نرفتی بدگر جای	زانسان که زن صالحه ازخانهٔ‌شوهر
گه طرهٔ مشکینش‌سرم راشده بالین	گه سینهٔ سیمینش برم را شده بستر
برساق‌سپیدش چوفرا بردمی‌انگشت	زانو بگشادی که برم دست فراتر

بر سینهٔ سیمینش چو بر میزدمی پشت   بازو بگشادی که مرا گیرد در بر

گه ریشك رشکین من از روی تملق   بویید که بخ بخ بنگر مشك معطر

گه چهرهٔ پرچین من از فرط تعلق   بوسید که هی هی بنگر ماه منور

گه آبله گون صورت من دیدی و گفتی   خورشید که دیدست بدینگونه پراختر

هروقت که خمیازه کشیدم زپی می   برجستی و می ریختی از شیشه بساغر

هرگه که تمنای یکی بوسه نمودم   لب برلب من دوختی آن ترك سمنبر

صدبوسه اگر میزدمش باز بشوخی   لب غنچه نمودی که بزن بوسهٔ دیگر

شعرم چو شنیدی متمایل شدی از شوق   کاین شعر نه شعرست که قندیست مکرر

نثرم چو شنیدی متحرك شدی از ذوق   کاین نثر نه نثرست که عقدیست زگوهر

وامسال که هم کیسه وهم کاسه تهی شد   آن از می پالوده و این از زر احمر

ماهم شده دمساز بترکان سپاهی   یارم شده همراز برندان قلندر

هرگه که مرا بیند در کوچه و بازار   چشمك زند از دور بصد طعنه و تسخر

کاینست همان شاعرك خام طمع کار   کاینست همان مفلسك زشت بداختر

بربوی بت ساده روانست بهر کوی   بریاد بط باده دوانست بهر در

شعرش همه ژاژست و کلامش همه یاوه   نثرش همه خامست و بیانش همه ابتر

ها صورت زشتش نگر و قد خمیده   ها هیکل نحسش نگر و روی مجدر

بیکارتر از این نبود در همه اقلیم   بیعارتر از این نبود در همه کشور

یارب بدلش چیست زمن یار جفاکار   کز کردهٔ من هست بدینگونه مکدر

حالی چو هلالی شدم از غصه ازیراك   انگشت نما کرده مرا طعنهٔ دلبر

آن به که نمایم سفر اندر طلب سیم   تا کار من از سیم شود ساخته چون زر

ای سیم ندانم تو باقبال که زادی   کز مهر تو فرزند کشد کینه ز مادر

مقصود سلاطینی و محسود اساطین[1]   آرایش شاهانی و آسایش لشکر

بی یاد تو زاهد نکند روی بمحراب   بی مهر تو واعظ ننهد پای بمنبر

---

۱ – اساطین جمع اسطوانه بمعنی عمود و پای چارپایان و اساطین زمان بمعنی حکما و افراد زمان است.

شوخی که بدیهیم شهان ننگرد از کبر   پیش توسجود آرد و برخاك نهدسر
ای سیم تو خیزی ز دل سنگ و هم از تو   هر سنگدلی سیمبری گشته مسخّر
ای سیم چو جان سخت عزیزی تو بهر جای   جز در کف شمس الامرا میر مظفر
سالار نبی اسم و نبی رسم که تیغش   آمدگه کین با ملك الموت برابر
تسخیر جهانرا کرمش مهر سلیمان   یأجوج زمانرا سخطش سدّ سکندر
جوییست ز بحر نعمش لجهٔ عمّان   گوییست ز جیب شرفش چرخ مدوّر
ای برگ دو عالم بکف جود تو مدغم   وی مرگ دو گیتی بدم تیغ تو مضمر
از دوزخ و محشر خبری بود و عیان شد   تیغت صفت دوزخ و رزمت صف محشر
از جنت و کوثر سخنی بود بیان شد   از مجلس تو جنت و از جام تو کوثر
دیوان دغارا خم فتراك تو زندان   نیوان وغارا دم شمشیر تو نشتر
با حزم تو کوهیست گران کاه مخفف   با عزم تو کاهیست سبك کوه موقّر
تدبیر تو است ارخردی هست مجسّم   شمشیر تو است ارظفری هست منوّر
تفتیده شود چون شرر از تیغ تو دریا   کفتیده شود چون زره از تیر تو مغفر
در بزم بنانت بگه رزم سنانت   آن رزق مقرر بود این مرگ مقدر
بد خواه تو یابد ز حسامت بوغا تاج   بدکیش تو گیرد ز سهامت گه کین پر
ای دشمن بیباك* پری تیغ تو آهن   ای هستی افلاك عرض ذات تو جوهر
دیریست تو دانی که مرا در دل و جان هست   آهنگ زمین بوس شهنشاه فلك فر
چندانکه اجازت ز تو جستم همی از مهر   گفتی که بمان تات دلیل آیم و رهبر
خود واسطهٔ کار تو گردم بر خسرو   خود رابطهٔ مدح تو باشم بر داور
از لطف تو آسوده و با خویش سرودم   الحمد خدا را که امیرم شده یاور
بالله که اگر قرض مرا افکند از پای   از امر امیر الامرا می نکشم سر
در این دو سه مه فی المثل از جوع بمیرم   با مهر امیرم نبود غم بدل اندر
شد پنج مه ایدون که بشیراز بماندم   با خاطر آشفته و با عیش محقر
اکنون که سپه راند شه از ری بسپاهان   ارجو که مرا بار دهد میر دلاور

تا بو که زخاك قدم شاه جهاندار / در چشم کشم سرمه و بر سر نهم افسر
تا پیك مه و مهر بگردند شب و روز / اقبال تو هر روز ز دی باد فزونتر

در تهنیت ورود دستور صاحب انتظام قایم مقام طاب ثراه بخراسان

شکر که آمد زری بخطهٔ خاور / موکب قایم مقام صدر فلك فر
طوس غمین بود بی لقای همایونش / بر صفت مکه بی حضور پیمبر
آمد و شد خار وادیش همه سنبل / آمد و شد خاك ساحتش همه عنبر
بود فراقش بجان بلای مجسم / گشت وصالش بتن توان مصور
رفت چو آمد بهار لیك مبیناد / هیچ جهان بین چنین بهاران دیگر
آخر اردیبهشت مه که بجوزا / کرد عزیمت ز ثور خسرو خاور
صدر قضا قدر با شمایل چون بدر / راند ز خاور سوی عراق تکاور
طوس که میکوفت کوس عیش علی روس / گشت مکدّر از آن قضای مقدّر
اهل خراسان همه ز غصه هراسان / صعب هراسانشان ز شومی اختر
پیر و جوان مرد و زن غریب و مسافر / خرد و کلان خوب و بد فقیر و توانگر
در غمش از مویه همچو موی تناتن / بی‌رخش از ناله همچو نای سراسر
نام نه برجا زصدر و مسند و ایوان / رسم نه باقی ز فرو خامه و دفتر
صالح از غصه رو نکرد بمحراب / طالح از مویه لب نبرد بساغر
روح بتنشان چنان سطبر که سندان / موی بسرشان چنان درشت که خنجر
لاله رخانرا زسقی نرگس شهلا / یاسمن دیدگان چو لالهٔ احمر
شام و سحر صدهزار گوش بپیغام / صبح و مسا صد هزار چشم بمعبر
تا که بشارت دهد که میر مؤید / تا که اشارت کند که صدر مظفر
آمد و آمد توان تازه بقالب / آمد و آمد روان رفته بپیکر
آمدنش برد آنچه رفتنش آورد / زانده بیمنتها و کلفت بی مر
خلق تو با بار بار عود مطرّا / نطق تو با تنگ تنگ قند مکرّر

ملك تو تاریخ آفرینش گردون — دور تو فهرست روزنامهٔ اختر
روزی از آن با هزار سال مقابل — آنی ازین با هزار عمر برابر
کلك تو نظمی دهد بملك که ناید — ده یکش از صد هزار بادیه لشکر
کلك تو لاغر وزان خلیل تو فربه — بخت تو فربه وزو عدوی تو لاغر
خون ز نهیبت بسان صخرهٔ صما — بفسرد اندر عروق خصم بد اختر
جان ز هراست بسان شوشهٔ پولاد — سخت شود در وجود حاسد ابتر
خشتی از کاخ تست بیضهٔ بیضا — کشتی از جود تست گنبد اخضر
نام تو در روز کین حراست تن را — به بود از صد هزار جوشن و مغفر
عون تو هنگام رزم دفع عدو را — به بود از صد هزار گرد دلاور
نیست عجب گر چنین زهیبت قهرت — پیر برون آید از مشیمهٔ مادر
گر بنگارند نام عزم تو بر کوه — کوه زند طعنه از شتاب بصرصر
ور بدهند آیتی ز حزم تو برباد — باد کند سخره از درنگ با غبر
طبع روان تو زنده رود صفاهان — زنده از آن بوستان طبع سخنور
نیست دیاریکه سوی او نبرد بخت — نامهٔ فتح ترا بسان کبوتر
تربیت دین کند بدست تو خامه — بر صفت ذوالفقار در کف حیدر
تا ببهاران چو خط لاله عذاران — سبزه بر اطراف جویبار زند سر
خصم تو گریان چنانکه ابر در آذار — یار تو خندان چنانکه برق در آذر

وله ایضاً رحمه الله

صبح چون مهر سرزد از خاور — مهربان ماه من رسید از در
جعد چین چین فتاده تابمیان — زلف خم خم رسیده تا بکمر
هان مگو زلف یك چمن سنبل — هان مگو چشم یکد من عبهر
آمد از در چه دید دید مرا — زار و بیمار خفته در بستر

پوستینی چو قنفذ[1] اندر پشت — شب کلاهی چو هد هد اندرسر
بینی و چانه رفته پست و بلند — سبلت و ریش گشته زیر و زبر
همچو بوزینه پوز و لب باریك — همچو چلپاسه[2] دست و پامنکر
ناخنم همچو ناخن گربه — چانـه ام همچو چانـهٔ عنتر
موی‌ریشم ز رشک گشته سفید — چون پلاس سیه ز خـاکستر
پیکرم از عروق بر جسته — دفتر درد و رنج را مسطر
گفت چونی چگونه‌یی‌چه شدی — من بخوابستم ای شگفت مگر
تو نه آنی که چون سرین منت — بدنی بود بلکه فربـه تـر
چه شدی چون لبان من باریك — چه شدی چون میان من لاغر
چشم بیمار من مگر گفتت — که به بیماری اندر آری سر
یا دهان منت چو خود خواهد — که نماند ز هستی تـو اثر
گفتم این جمله هست لیك مرا — چشم بد دور علتیست دگر
هشت نه روز مانده از رمضان — شوق می در سرم نموده حشر
نذر کردم چو روز عید رسد — داد خود خواهم از می احمر
عوض سبحه می بگردانم — بسر انگشت هر زمان ساغر
شب اول هـلال نـا دیـده — کنم اندر هلال جام نظر
یـارکـی داشتم قـلندر وار — دور از جان تو ز بنده بتر
عاشق می چنانکه تشنه بـآب — تا بآخر برین قیاس شمر
شب عیدم بخانه بـرد و بداد — میکی نوش جان و نور بصر
میکی کانـدرو همی دیـدم — حالت کاینات سر تا سر
صبح عید از گلاب شستم روی — خلعت شاه کردم اندر بر
رفتم و بار یافتم برشاه — عزتم کرد و جاه داد و خطر
چون برون آمدم زدرگه او — از خود آن پایه نامدم باور

۱ ــ قنفذ بضم اول و سوم = خاربشت. ۲ ــ چلپاسه بفتح اول نوعی سوسمارست.

سرم از ناز پر زعجب و غرور / تنم از فخر پر ز کبر و بطر
خود بخود گفتم ای حکیم زمان / این تویی یا سلالهٔ سنجر
نرمکی عقل گوش من مالید / کاین همه پایه یافتی ز هنر
رفتم القصه تا بخانهٔ خویش / نرمگك حلقه کوفتم بر در
خادم آمد که کیستی گفتم / صهر[1] خاقان نبیرهٔ قیصر
خادمك در گشود و باخود گفت / خواجه امروز سر خوشست مگر
چون مرا دید بادها بیروت / گشته هر موی راست چون نشتر
گفت ایخواجه بوالعلی چونی / که نگنجی ز کبر در کشور
چشم مخمور کرده سر پر باد / گفتم ایخادمك مپرس خبر
خیزو در ده صلای عام بمی / تا در آیند مؤمن و کافر
تا من این هفته را بیاد ملك / بگذرانم بعیش سر تا سر
بیکی چشم‌زد مهیا کرد / ساز و برگ نشاط را یکسر
می و مینا و شاهد و ساقی / نی و طنبور و بربط و مزهر
بره و کبك و تیهو و دراّج / تره و نقل و شاهد و شکرّ
یکطرف ساقیان مشکین موی / یکطرف مطربان رامشگر
یکطرف شاعران شیرین گوی / یکطرف شاهدان سیمین بر
چارده سالگان نو بالغ / نغز و رنگین چو میوهٔ نو بر
بر تن از چین زلفشان جوشن / بر سر از موی جعدشان مغفر
نه فزون ساده نه فزون قلاش / هم وفا جوی و هم جفا گستر
مهرشان همچو قهر زود گسل / صلحشان همچو جنگ زود گذر
این بکف جام دادیم که بگیر / وان ز لب نقل دادیم که بخور
گه ز رخسار آن یکم بالین / گه ز گیسوی آن یکم بستر
قرب یکهفته گفتی از خلاّر / سیلی آمد ز بادهٔ احمر

---
۱ صهر بکسر اول = داماد .

بیخود آن یك فتاده در دهلیز — بیهش این یك غنوده در بستر
آن یکی گفت چشم انجم کور — وین یکی گفت گوش گردون کر
بنده آنجا نشسته با خواجه — عاشق اینجا غنوده با دلبر
دادی آن ساغرم که ها بستان — زدی این بوسه ام که ها بشمر
آن یکی ساق آن نهاده بدوش — وان دگر شخص این کشیده ببر
بالش از جام کرده باده گسار — تکیه برچنگ کرده خنیاگر
جفت جفت از دو رو بتان خفته — چون دو کودك ببطن یك مادر
متراکم سرین بروی سرین — متهاجم سپر بروی سپر
کهنه رندان مست امرد خوار — در کمین بتان بهر مغبر
چون سگ صید رفته ازپی بو — وانگه از بو بصید برده اثر
قصه کوتاه قرب یك هفته — داد خود دادم از می احمر
شدم آخر چنان شراب زده — که نمودم ز بوی باده حذر
وز تب و لرز پیکرم گفتی — شده مقهور آتش و صرصر
و اینك از بیم خواجه عزرائیل — از گریبان برون نیارم سر
گفت ازین خستگیت نرهاند — جز ثنای خدیو گیهان فر

در ستایش شاهزاده فریدون میرزا

طراق سندان برخاست ای‌غلام از در — یکی بپوی وز کوبنده می‌بجوی خبر
ببین که‌طارق[1] لیلست یا که‌سارق‌خیل — ببین‌که طالب‌خیرست‌یا که جالب شر
برو بگو چه کسی کیستی‌چه‌داری‌نام — بدین سرای درین‌شب که آمدت رهبر
شبی چنین که اگر بچه‌یی بزاید حور — سیه تر از دل عفریت بینیش پیکر
بخانه‌یی که ز جزوی کسش نبیندروز — مرا عبور تو در تیره شب فزود عبر
شبی‌چنین که‌هوا بسکه‌روی‌شسته‌بقار[2] — همی بچرخ ره قطب گم کند محور

۱ ـ طارق = شب فرود آینده (حاشیهٔ چاپ کلهر) ۲ ـ قار = قیر

شبی چنان که تو گویی جهان شعبده باز بر آستین فلك دوخت دامن اختر
ببین فقیری اگر یکدو قرص نان خواهد بجای نان بفشان آبش از دو دیدهٔ تر
وگر غریبی گم کرده راه بنگه خویش رهش نما که همت رهنما شود داور
وگر یتیمی باشد مران بقهرش از آنك خدای گوید اما الیتیم لاتقهر[1]
ور آن نگار پری پیکرست در بگشای مباد آنکه بماند دراز در پس در
همان نیامده از دریکی صفیر برآر که تا درآیم وتنگش در آورم در بر
وگر کسی پی کسب کمال جوید بار برو بگو که فلان نیست در سرای ایدر
چه وقت نشر علومست واشتهار ادب چه گاه عرض رسومست وانتشار هنر
شبست وگاه شرابست ویار و تار وندیم بط وچمانه وچنگ وچغانه و مزهر
بویژه آنکه بهارست ومغز مرد جوان همی چو کورهٔ آتش بتوفد اندر سر
نقاب ابر مگر ننگری بروی هوا نشید[2] مرغ مگر نشنوی ز شاخ شجر
سحاب دوش فلك را کشیده مروارید نسیم گوی زمین را گرفته در عنبر
دمن بحلهٔ حمرا زبرگ آذریون[3] چمن بکلهٔ خضرا ز شاخ سیسنبر
نسیم ناف ریاحین نهفته در نافه سحاب تاج شقایق گرفته در گوهر
فروغ نرگس شهلا فتاده در سنبل چو عکس شهپر جبریل در دل کافر
شکوفه برزبر شاخ چشم ناخنه[4] دار که استخوانش بپوشد همی سواد بصر
ویا چو دیدهٔ احول بود که وقت نگاه سپیدیش همه زیرست و تیرگی بزبر
همی شکوفه و بادام در برابر هم چنان نماید کان احولست واین اعور[5]
ایا غلام درین نیمه شب بفصل چنین مرا بجان تو از وصل باده نیست گذر
اگرچه شب ظلماتست واندرین ظلمت طمع ببرد از آب حیات اسکندر

۱- قرآن کریم ۹۳ر۱۰ ۲- نشید = خواندن شعر (حاشیهٔ چاپ کلهر) ۳ - آذریون = آذرگون که نوعی از شقایق وگل همیشه بهار باشد وشیرازیان آنرا گل گاوچشم گویند - و نام نباتی است که شکوفه اش در نهایت سرخی می باشد (برهان). ٤ - ناخنه مرضی است از امراض چشم وآن گوشتی باشد که درگوشهٔ چشم بهم میرسد وبتدریج تمام چشم را می گیرد . ٥ - اعور = یکچشم .

مرا که همت خضر ست و چون تو خضر رهی — بکوشم از دل و جان تا بنوشم آب خضر
یکی برون شو و بر شو بر آن جهنده سمند — که گاه پویه ز سر تا سرین بر آرد پر
دونده تر ز خیال و جهنده تر ز گمان — دمنده تر ز شهاب و رونده تر ز شرر
تنش بنرمی همتای اطلس و قاقم — پیش بگرمی همزاد آتش و صرصر
همان سمند که هر کاو سوار گشت بدو — بتن شدن سوی معراج افتدش باور
همان سمند که امشب گرش سوار شوی — ترا رساند فردا بدامن محشر
همان عمامهٔ مشکین وطیلسان سپید — که بود قسمت میراث من ز جد و پدر
ببر بدکهٔ خمار و هردو را بگذار — برهن شرعی یك ساتکین می احمر
از آن شراب که گر ریزیش بکام نهنگ — ز بحر رقص کنان رو نهد بجانب بر
از آن شراب که ازدل چو بر جهد بدماغ — سفید مغز بتوفد برنگ سرخ جگر
از آن شراب که گر بر توش فتد بسحاب — سهیل و ماه فشاند همی بجای مطر
از آن شراب که همچون حباب رقص کند — ز شوق آنکه بترکیب جام اوست قمر
از آن شراب که بربوده خوشه خوشهٔ رز — بیاد شوکت او آب شوشه شوشهٔ زر
ایا غلامك چالاك طبع زیرك خوی — یکی بیفکن در کار میفروش نظر
برهن اگر ز تو آن مرده ریگ نستاند — پی بهانه در افتد میان بوك و مگر
ز من سلام رسانش پس از سلام بگو — بحالتی که کند در دلش ز مهر اثر
بدان خدای که هجده هزار عالم را — نموده تعبیه در ذات پاك پیغمبر
بدان خدای که آثار علم و قدرت او — ظهور یافت ز گفتار و بازوی حیدر
که غیر ازین دو سه گز ژنده از سپید و سیاه — بخویش ره نبرم چیزی اندرین کشور
برای خاطر من یك دو بط شراب بده — بجایش این دو سه اسباب مرده ریگ ببر
گران فروشی منمای و بر کران مگریز — بهانه جویی بگذار و از بها بگذر
زکوة باده فشانند میکشان بر خاك — تو هم مرا ز کرم خاك ره شمار ایدر
چنین نماند و نماند جهان شعبده باز — چنان نبود و نباشد زمان شعبده گر

بیک وتیره[1] نجنبد همی عنان قضا بیک مشابه نگردد همی رکاب قدر
زمان بگردد ودر گردشش هزار امید فلک بجنبد و در جنبشش هزار اثر
بنوشی ازپس هر نیش نوش جان افروز بیابی ازپس هر رنج گنج جان پرور
شنیده‌یی که کلاهی چو بر هوا فکنی هزار چرخ زند تا رسد دو باره بسر
چه رنجها که کشد دانه درمشیمهٔ خاك بدین وسیله که روزی دهد بخلق ثمر
نه‌هر چه‌هست مخمرّ بود زسود وزیان نه هر که هست مشمر بود بنفع وضرر
بپایه‌یی نرسد شخص بی رکوب وخطوب بمایه یی نرسد مرد بی خیال و خطر
چونیك بنگری این یکدومشت کون وفساد ز مشتهاست که آمیخته بیکدیگر
گهی بملك نباتی کشد جماد سپاه گهی بعالم حیوان کشد نبات حشر
گهی سپارد حیوان بملك انسان رخت گهی نماید انسان بسوی خاك سفر
بهم فتاده گروهی سه چار بیهده کار گهی بکینه و گاهی بصلح بسته کمر
نه‌کس ز مقطع ومبدای کینشان آگه نه کس بمرجع ومنشای صلحشان رهبر
ولی چوژرف همی بنگری بکار جهان یکی جهان فراخست درجهان مضمر
درین جهان وبرون زینجهان چوجان درجسم درینجهان وفزون زینجهان چوجان در بر
گدا و شاه بیك آستان گرفته قرار سها و ماه بیك آسمان گرفته مقر
نه حرف میم مباین درو ز حرف الف نه نقش سیم مخالف درو ز نقش حجر
درین جهان زفراخی بهرچه درنگری گمان بری که جز آن نیست هیچ چیز دگر
بلی تلاقی اضداد و اختلاف حدود ز تنگدستی هستیست در لباس صور
همه تنزل بحر محیط و تنگی اوست که گه خلیج شده گاه رود و گاه شمر
خلیج راکسی ازبحر چون تواند فرق وگرنه تنگ شود آب بحر پهناور
هم از کجا کس مر رود را تمیز دهد اگر خلیج نیارد بچند شعبه گذر
همان زرود روان جوی چون شود ممتاز اگر نه جوی نماید ز رود کوچکتر

---

۱ ـ وتیره بفتح اول = طریقه وروش.

همه حدود مباین برین قیاس شناس — همه فریق مخالف برین طریق نگر
درینجهان نهان لاجرم هر آنکه رسید — عروس هستیش از رخ برافکند چادر
بغیر بیند و با خویش بیندش همتا — بصبح بیند و با شام یابدش همبر
مجاورین دیارش بهر صفت موصوف — مسافرین بلادش بهر لقب رهبر
درون و بیرون چون نور عقل درخاطر — نهان و پیدا چون جان پاک درپیکر
مخوف وایمن چون اهل نوح در کشتی — روان وساکن چون قوم عاد ازصرصر
خموش وگویا چون نورماه درطلعت — قبیح و زیبا چون دود عود در مجمر
درازو کوته چون عکس سرو دردیده — نگون ووالا چون نور مهر در فرغر
درشت ونرم چوخوی الوف[1] درزندان — جمیل وزشت چوروی عفیف درزیور
چو نقش دریا در سینه جامد وخامد — چو عکس کوه در آیینه فربه ولاغر
بخیل وراد چو فواره درترشح آب — غمین و شاد چو میخواره از غم دلبر
عزیزوخوار چو محمود در جوار ایاز — بزرگ وخرد چوپرویزدرحضورشکر
چوعشق دلبرهم جان گدازوهم جان بخش — چوشخص آزرهم بت‌تراش وهم بتگر
برون‌ازین همه ذاتیست کز تصور او — بحسرتند عقول و بحیرتند فکر[2]
حدیث معرفتش هرچه گفته اند هبا — خیال منزلتش هرچه کرده اند هدر
مگر بحکم ضرورت همین قدر دانیم — که ناگزیر فرو مانده است فرمانبر
وگرنه نحل چه داند که‌ازعصارهٔ شهد — مهندسانه توان ساخت خانهٔ ششدر
ویا بفکرت خود عنکبوت چتواند — که از لعاب کند نسج دیبهٔ ششتر
ویا چه داند موری که تخم کزبره را — چهار نیمه کند تا نروید از اغبر
زگرگ بره بفرمودهٔ که جست فرار — ز باز با شه بدستوری که کرد حذر
بدعوت که بدریا صدف گشود دهان — که تاش قطرهٔ نیسان شود بناف گهر
بگفتهٔ که ابابیل قوم ابرهه را — بسنگریزهٔ سجیل ساخت زیر و زبر

---

۱ ـ الوف بفتح اول = الفت گیرنده ومهربان ۲ ـ از این بیت تاهفت بیت ذیل آن عیناً در قصیدهٔ دیگری بمطلع : شب گذشته که همزاد بود با محشر آمده است.

هلا سخن بدرازا کشید قاآنی زهی سخن که رود بر هزار گونه‌سیر
زهی سخن که چودریا گهی که‌موج زند براوج افکند از قعر صد هزار درر
چه شد غلام وچه‌شد میفروش ورفت کجا چه‌شدجواب‌وسؤال‌وچه‌شد پیام‌وخبر
نك ایغلام برو جرعهٔ شراب بیار براستان که تو از قول باستان مگذر
مگوشراب‌چه نوشی‌توکت نباشدمال مگوکلاه‌چه خواهی توکت نباشدسر
ندانیا مگر از پادشاه ملك ستان نه بینیا مگر از شهریار شیر شکر
مرا همواره اشارت رسد بعز و جلال مرا همیشه بشارت بود بجاه و خطر
همی بچشم من آید بهفته‌یی پس ازین بعون شاه جهان باج گیرم از قیصر
همی معاینه بینم که در برابر من ستاده اند سمن چهرگان سیمین بر
گهی زغبغب اومشت من پرازسیماب گهی ز بوسهٔ این کام من پر از شکر
گهی ز چهرهٔ آن زیر سر نهم بالین گهی ز طرهٔ این زیر بر کنم بستر
بجای نقل زچشم آن یکم دهد بادام بجای جام زلعل این یکم دهد ساغر
گهی بیازی از زلف آن چنم سنبل گهی بشوخی از چشم این چرم عبهر
گهی ز طرهٔ آن دامنم پر از کژدم گهی‌زگیسوی این‌مشکویم پرازاژدر
زمانی ازرخ آن برشکوفه مالم روی زمانی از خط این بر بنفشه سایم سر
گهی زبهر طرب جام مل‌نهم در پیش گهی ز روی ادب مدح شه کنم از بر
زمان دولت عنوان عدل تاج شرف شبان ملت اکسیر فضل جان هنر
ابوالشجاع فریدون شه آفتاب ملوك که درزمانه نگنجد زبس‌جلالت وفر
زمین چوگرد بمیدان قهر او تاریك فلك‌چوگوی بچوگان حکم اومضطر
بزورقی که نگارند نام خنجر او درون آب ز گرمی بسوزدش لنگر
بخنجرش ملك‌الموت اگر دوچارشود کندسجود که این خواجه‌است‌ومن‌چاکر
ببارگاهش اگر بنگرد سپهر برین برد نماز که این‌مهترست ومن کهتر
خلل نیابد ملکش ز حاسدان آری عروس دنیا بکرست با همه شوهر
پدید نوك پرند آورش ز کوههٔ پیل چنانکه اختر سوزان ز تل خاکستر

ایا بمهر تو طوبی دمیده از سجین — ایا بقهر تو زقوم رسته از کوثر
روان کند دم تیغ تو خون زچشم زره — گره شود گه کین تو دل ز ناف سپر
کجا سنان تو آنجا مجاورست بلا — کجا عنان تو آنجا ملازمست ظفر
چو وصف خنگ تو خوانم بپرّ دم خامه — چو مدح تیغ تو دانم بسوزدم دفتر
نشسته یی ز بر باد کاین مرا توسن — گرفته یی ز نخ مرگ کاین مرا خنجر
مثل بود که بچنبر کسی نبندد باد — مگر نه خنگ تو بادیست بسته بر چنبر
بعهد دولت تو باللّه ار قبول کنم — که طفل خون خورد اندر مشیمهٔ مادر
گواه عدل تو اینک بس است خنجر تو — که جمع کرده بیکجای آب با آذر
نشان عزم تو اینک بس است بارهٔ تو — که یکزمان رود از باختر سوی خاور
ز بحر جود تو جوییست لجهٔ عمان — بجنب قدر تو گوییست گنبد اخضر
شها تو دانی و داند خدا و خلق خدای — که من بفطرت خویشم ترا ثناگستر
ترا گزیده‌ام از هرچه در قطار وجود — ترا ستوده ام ازهر که در شمار بشر
تو نیز رشتهٔ کارم بدیگران مگذار — تو نیز ربقهٔ امرم باین و آن مسپر
بپای بند توام به که از مهان خلخال — بفرق تیغ توام به که از شهان افسر
بندگان قدیم تو چون مراست خلوص — تو هم مرا ز کرم بندهٔ قدیم شمر
همیشه تا بصلابت بود پلنگ مثل — هماره تا بسماحت[1] بود سحاب سمر
ترا ستاره مطیع و ترا زمانه غلام — ترا فرشته معین و ترا خدا یاور
انوشه مانی چندان که چون بروز نشور — ز شور غلغله گوش زمانه گردد کر
گمان بری که گروهی ز داد خواهانند — که ظلم رفته بدیشان ز ظالمی ابتر
شمیده دل بغلامی کنی ز خشم خطاب — که ایغلام چه غوغاست رو بیار خبر

در ستایش شاهنشاه اسلام پناه ناصر الدین شاه غازی خلدالله ملکه گوید

فرو بگرفته گیتی را بباغ و راغ و کوه و در — نم ابر و دم باد و تف برق و غو تندر

---

۱ ـ سماحت بفتح اول = بخشش وجوانمردی .

شخ‌از نسرین هوا از مه چمن از گل تل از سبزه حواصل بال و شاهین چشم و هدهد تاج و طوطی بر
ز ابر و اقحوان و لاله و شاه اسپرم[1] بینی هو ا اسود زمین ابیض دمن احمر چمن اخضر
عقیق و کهربا و بسد و پیروزه را ماند شقیق و شنبلید و بوستان افروز و سیسنبر
ز صنع ایزدی محو‌ند و مات و هائم و حیران اگر لوشا[2] اگر ارژنگ اگر مانی اگر آزر
کنون کز سنبل و شمشاد باغ و بوستان دارد چمن تزیین دمن تمکین زمین آیین زمان زیور
بصحن باغ و طرف راغ و زیر سرو و پای جو بزن گام و بجو کام و بخور جام و بکش ساغر
بویژه با بتی شنگول و شوخ و شنگ و بی پروا سخن پرداز و خوش آواز و افسونساز و حیلت‌گر
سمن خوی و سمن بوی و سمن روی و سمن سیما پری طبع و پریزاد و پریچهر و پری پیکر
برش دیبا فرش زیبا قدش طوبی خدش جنت تنش روشن خطش جوشن رخش گلشن لبش شکر
ببالا کش بسیما خوش بمو دلکش بخو آتش بچشم آهو بقد ناژو[3] بخد مینو بخط عنبر
چو سیمین سرو من کش هست روی و موی و چهر و لب مه روشن شب تاری گل سوری می احمر
کفش رنگین دلش سنگین خطش مشکین لبش شیرین بخو توسن برو سوسن برخ گلشن بتن مرمر
دو هاروت و دو ماروت و دو کلبرگ و دو مرجانش پر از خواب و پر از تاب و پر از آب و پر از شکر
مرا هست از غم و اندیشه و فکر و خیال او بقامشکل دو پا در گل هوا در دل هوس در سر
ز عشقش چون انار و نار و مار و اژدها دارم بری کفته دلی تفته تنی چفته قدی چنبر
ولیکن من از و شادم که سال و ماه و روز و شب بطوع و طبع و جان و دل ثنای شه کند از بر
طراز تاج و تخت و دین و دولت ناصرالدین شه که جوید نام و راند کام و پاشد سیم و بخشد زر
ملک اصل و ملک نسل و ملک رسم و ملک آیین ملک طبع و ملک خوی و ملک روی و ملک منظر
عدو بند و ظفرمند و هنرجوی و هنر پیشه عطابخش و صبارخش و سماقدر و سخا گستر

---

۱ ــ اسپرم بکسر اول واسپرغم وشاه اسپرم وشاه اسپرغم همانست که امروز ریحان می گوییم.
۲ ــ نام حکیمی بوده رومی وفرهنگهای فارسی اورا درصفت نقاشی ومصوری بی نظیر دانسته‌اند ـ در صورتیکه این شخص اصلا نامش توکروس بوده و ظاهرا درنیمهٔ دوم قرن اول مسیحی کتاب خودرا بیونانی نوشته است موضوع کتاب وی صور نجومی (غیرازصور چهل‌وهشت‌گانهٔ بطلمیوس) ودلالات طلوع آنها درافق شهری درموقع طلوع وجهی ازوجوه دوازده‌گانه بر حوادث حیات مولود است که آنرا در بعض کتب عربی صور درجات فلك نامیده‌اند و بیونانی آنرا Paranatellonta گویند (رجوع کنید بحاشیهٔ برهان‌قاطع چاپ آقای دکترمحمد معین ذیل کلمهٔ تنکلوشا) ۳ ــ ناژو = درخت صنوبر

قوی حال وقوی یال وقوی بال وقوی بازو جهانجوی وجهانگیر وجهاندار وجهانداور
شهنشاهی که هست اورا بطوع وطبع وجان ودل قضا تابع قدر طایع ملك خادم فلك چاکر
حقایق خوان دقایق دان معارك جو بلارك زن فلك پایه گرانمایه هماسایه همایون فر
زفیض فضل وفرط بذل وخلق خوب وخلق خوش دلش صافی کفش کافی دمش شافی رخش انور
برای وفکرت وطبع وضمیرش جاودان بینی خرد مفتون هنر مکنون شغف[1] مضمون شرف مضمر
زهی ای برتن واندام وچشم وجسم بدخواهت عصب زنجیر و رگ شمشیر ومژگان تیر ومو نشتر
حسام فروفال و بخت و اقبال ترا زیبد سپهر آهن قضا قبضه شرف صیقل ظفر جوهر
در آنروزی که گوش وهوش ومغز ودل زهم باشد غو کوس وتک رخش و سر گرز ودم خنجر
زسهم تیر وتیغ وگرز وکوپال گوان گردد قضا هایم قدر حیران زمان عاجز زمین مضطر
خراشد سنگ و باشد گرد و ریزد خاك وسنبد کن بسم اشهب[2] بدم ابرش بتك ادهم[3] بنعل اشقر[4]
بلاگاز وبدن آهن سنان آتش زمین کوره تبر پتک وسپر سندان نفس دم مرگ آهنگر
دلیران از پی جنگ و نبرد وفتنه و غوغا روان درصف دهان پر تف سنان بر کف سپر بر سر
توچون ببر و پلنگ وپیل وضرغام از کمین خیزی بکف تیغ وببر خفتان بتن درع وبسر مغفر
بزیرت او همی چالاك وچست وچابک وچیره شخ آشوب وزمین کوب وره انجام وقوی پیکر
سرین وسم و ساق وسینه وکتف و میان او سطبر وسخت وباریك وفراخ وفربه ولاغر
دم و اندام ویال و بازو وزین ورکاب او شراع وزورق وبلط وستون وعرشه ولنگر
پیش بادو سمش سندان تنش ابر و تکش طوفان کفش برف وخویش باران دوش برق وغوش تندر
بیك آهنگ وجنگ وعزم و جنبش درکمند آری دو صد دیو ودوصد گیو ودوصد نیو ودوصد صفدر
بیك ناورد ورزم وحمله و جنبش زهم دری دو صد پیل ودوصد شیرو دوصد ببر ودوصد اژدر
بدشت ازسهم تیر وتیغ وگرز و برزت اندازد سنان قارن سپر بیژن کمان بهمن کمر نوذر
شها قاآنی از درد و غم و رنج و الم گشته قدش چنگ وتنش تار ودمش نای ودلش مزهر
سزد کز فیض وفضل وجود وبذلت زین سپس آرد نهالش بیخ وبیخش شاخ وشاخش برگ وبرگش بر
نیارد حمد ومدح وشکر وتوصیفت گرش باشد محیط آمه شجر خامه فلك نامه جهان دفتر

---

۱ ـ شغف بفتحتین = شیفتگی ۲ ـ اشهب = اسب سفید. ۳ ـ ادهم = اسب سیاه. ٤ ـ اشقر = اسب سرخ.

الا تا زاید و خیزد الا تا روید و ریزد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نم از آب و تف از نار و گل از خاک و خس از صرصر
حسود و دشمن و بدگوی و بدخواه ترا بادا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بسر خاک و بچشم آب و بلب باد و بدل آذر
بسال و ماه و روز و شب بود بدخواه جاهت را ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کجک بر سر نجک[1] در دل حسک[2] بالین خسک بستر

در تعریف کتاب بادهٔ بی‌خمار و ستایش خاقان خلد آشیان فتحعلی شاه طاب الله ثراه گوید

لبالب کن ای مهربان ماه ساغر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ از آن آب گلگون از آن آتش تر
کزان آتش تر بسوزیم دیوان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ وز آن آب گلگون بشوییم دفتر
همای من ای باز طوطی تکلم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تذرو من ای کبک طاووس پیکر
چو مرغ شباهنگ بی زاغ زلفت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ پرد کرکس آهم از چرخ بر تر
چو دمسیجه[3] بسیاردم لابه کردم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نگشتی چو عنقا دمی سایه گستر
اگر خواهیم همچو ساری نواخوان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ اگر خواهیم همچو قمری نوا گر
چو بلبل برون آور از نای آوا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چو طوطی فرو ریز از کام شکر
چو طاووس بر خیز و از بط بیفشان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بساغر میی همچو خون کبوتر
شرابی که گر در بن خار ریزی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گل و سنبل و ارغوان آورد بر
شود صعوه از وی همای همایون ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ شود عکه از آن عقاب دلاور
شرابی ازان جان آفاق زنده ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چو از نار سوزنده جان سمندر
بدو چشم بیننده تابنده عکسش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چو خورشید رخشان ببرج دو پیکر
چه نستوده مردستی ای باغ پیرا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چه آشفته مغزستی ای کیمیاگر
نه شد یار[4] خواهد نه تیمار دهقان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نه فراد باید نه گوگرد احمر
از آن می که چون برگ گل هست حمرا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ از آن می که چون رنگ زر هست اصفر
بگل پاش تا گل شود منبت گل ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بمس ریز تا مس شود شوشهٔ زر

---

۱ ــ نجک بروزن کجک نوعی از تبرزین باشد و ترکان نجق گویند ۲ ــ حسک بفتح اول و ثانی و سکون کاف معرب خسک است و آن خاری باشد سه پهلو (برهان). ۳ ــ دمسیجه بروزن دزدیده برنده یی است کوچک که پیوسته دم خود را بر زمین زند و بعربی صعوه خوانند.
۴ ــ شد یار بروزن گفتار = شخم کردن و شکافتن زمین بجهت زراعت کردن.

مراد من ای چشم عابد فریبت جهانی خدا جوی را کرده کافر
شنیدم که سیمست در سنگ پنهان ترا سنگ خاراست در سیم مضمر
مکرر از آنست قند لبانت که مدح جهاندار خواند مکرر
ابوالفتح فتحعلی شاه کی فر که گیرد گه رزم از چرخ کیفر
بگاه سخا چیست جودی مجسم بروز وغا کیست مرگی مصور
طلوع سهیل از یمن گر ندیدی ببین بر یمینش فروزنده ساغر
بکشتی نگارند اگر نام حلمش نخواهد بگاه سکون هیچ لنگر
مقارن شود چون بخصم سیه دل قران زحل بینی و سعد اکبر
بایوان خرامد یمی گوهر افشان بمیدان شتابد جمی کینه آور
رقم کرده کلکش یکی نغز نامه فروزنده برسان خورشید انور
مرتب زده حرف نامش که باشد بهر هفت از آن ده حواس سخنور
نخست از همه با که تایش نبینی بجز بای بسم الله از هیچ دفتر
یکی صولجان زابنوسست گویی از آن گشته پرتاب گویی ز عنبر
دویم حرف او چارمین حرف زیبا بزیبندگی چون درخت صنوبر
دو چیز است آنرا بگیتی مماثل یکی قد جانان یکی سرو کشمر
سیم حرف آن اولین حرف دیوان ولیکن بهفتاد دیوان برابر
دو نقشست او را بدوران مشابه یکی قامت من یکی زلف دلبر
ورا حرف چارم سر هوش وهستی که هشیار راهست از آن هوش در سر
دو شکل است آنرا بگیهان مشاکل یکی شکل هاله یکی شکل چنبر
زحرف نخستین شش شعر شیوا شوم رمز پرداز شش حرف دیگر
بر آن خامه کاین نامه کردست انشا هزار آفرین از جهاندار داور
یکی نغز تشبیه مطبوع دلکش سرایم از آن خامه و نامه ایدر
خود آن خامهٔ دوزبان گر نباشد پی نظم دین نایب تیغ حیدر
مراین نامه در زیر این تند خامه چرا همچو جبریل گسترده شهپر

اگر تنگ مانی چنین نغز بودی بماندی بجا دین مانی مقرر
روان خردمند از آن جفت شادی چو جان مغان ز آتشین آب‌خلر
از این چارده برج درّی نامش بتابد چو ماه دو هفته ز خاور
اگر نام این نامهٔ نامور را نگارند بر شهپر مرغ شبپر
چوعیسی بخورشید همسایه گردد کسی‌راکه از آن فتد سایه برسر
ور از حشو اوراق او یکورق را ببندند بر پرّ و بال کبوتر
[illegible] عقابی شود صید افکن همایون همایی شود سایه گستر
به از تنگ لوشاو ار تنگ مانی به از نقش شاپور و بیرنگ آزر
از آن روح لوشاو مانی بمویه وز آن جان شاپور و آزردر آذر
از آن نور و ظلمات با هم ملفق در آن مشك و کافور با هم‌مخمر
تو گویی که در تیرمه جیش زنگی زدستند در ساحت روم چادر
شنیدستم از عشقبازان گیتی که گلچهرگانراست رسمی مقرر
که هنگام پیرایه و شانه مویی که می بگسلدشان زجعد معنبر
بپیچند آنرا بپاکیزه بردی چنان مشك تبت بدیبای ششتر
فرستند زی دوستان ارمغانی چنان نافهٔ چین چنان مشك اذفر
همانا که در خلد حور بهشتی دلش گشته مفتون شاه سخنور
زتار خم طرهٔ عنبر افشان در استبرق افکند یك طبله عنبر
بدنیا فرستاده زی شاه چونان هدیت بدرگاه خاقان ز قیصر
سپهریست آن نامه‌فرخنده‌ماهش فروزنده نام خدیو مظفر
ابوالفتح فتحعلی شاه غازی که غازان ملکست و قاآن کشور
کفش ابر ابریکه بارانش لؤلؤ دلش بحر بحریکه‌طوفانش گوهر
چوگردد نهان درچه دردرع رومی چو گیرد مکان برچه‌بر پشت‌اشقر
نهنگی دمانست در بحر قلزم پلنگی ژیانست بر کوه بربر
نزارست‌ازبسکه خون‌خوردتیغش بلی شخص بسیار خوارست لاغر

بروز وغا برق تیغش درخشان بدانسان که اندر شب تیره اخگر
وجود وی و ساحت آفرینش مکینی معظم مکانی محقر
بر البرز بینی دماوند که را بینی اگر تارکش زیر مغفر
ز ظلمات جویی زلال خضر را بجویی اگر چهرش از گرد لشکر
چو تیره شب از قلهٔ کوه آتش فروزانش از پشت شبدیز خنجر
دو طبعست در طینت ره نوردش یکی طبع کوه و یکی طبع صرصر
چو جولان کند تفت بادی معجل چوساکن شود زفت کوهی موقر
بود رسم اگر مادر مهربانی دهد دختر خویشتن را بشوهر
گر آن دخت را سر بمهر ست مخزن بر آبای علوی کند فخر مادر
کنون نظم من دختر و پادشه شو گزین خاطرم مادر مهر پرور
سزد مادر طبعم ارچون عروسان ببالد از آن کش بود بکر دختر
بر آن نامه قاآنیا چون سرودی ثنایی نه لایق سپاسی نه در خور
سوی پاك یزدان بر آن نغز نامه دعا را یکی دست حاجت بر آور
بماناد این نامهٔ خسروانی چنان نام محمود تا روز محشر

درستایش محمد شاه گوید

ماه رمضان آمد ای ترك سمنبر برخیز و مرا سبحه و سجاده بیاور
واسباب طرب را ببر ازمجلس بیرون زان پیش که ناگاه ثقیلی رسد از در
وان مصحف فرسوده که پارینه زمجلس بردی بشب عید و نیاوردی دیگر
باز آرو بده تا که بخوانم دوسه سوره غفران پدر خواهم و آمرزش مادر
می خوردن این ماه روا نیست که اینماه فرمان خدا دارد و یرلیغ[۱] پیمبر
در روز حرامست باجماع ولیکن رندانه توان خورد بشب یکدوسه ساغر
بیش ازدوسه ساغر نتوان خورد که تاصبح بویش رود از کام وخمارش رود ازسر

۱- یرلیغ: واژهٔ ترکی بمعنی فرمان.

یا خورد بدانگونه بباید که ز مستی تا شام دگر برنتوان خاست ز بستر
تا خلق نگویند که می‌خورده فلانی آری چه خبر کس را از راز مستر
من مذهبم اینست ولی وجه میم نیست وین کار نیاید بجز از مرد توانگر
ناچار من و مصحف و سجاده و تسبیح وان ورد شبانروزی وآن ذکر مقرر
وآن خوب دعایی که ابوحمزه همیخواند[1] مانیز بخوانیم بهر نیمه شب اندر
ای دوست حدیثی عجبت باز نمایم از حال یکی واعظ محتال فسونگر
دی واعظکی آمد در مسجد جامع چون برف همه جامه سفید از پا تا سر
تسبیحك زردی بکف از تربت خالص مهری ببغل صد درمش وزن فزونتر
دو آستی[2] خرقه نهاده زچپ وراست زانگونه که خرطوم نهد پیل تناور
تحت الحنکی از بر دستار فکنده چون جیب افق از بر گردون مدور
داغی بجبین بر زده از شاخ حجامت کاین جای سجودست ببینید سراسر
چشمیش بسوی چپ وچشمی بسوی راست تا خود که سلامش کند ازمنعم ومضطر
زانسان که خرامد برسن مرد رسن باز آهسته خرامیدی و موزون و موقر
در محضر عام آمد وتجدید وضو کرد زانسان که بود قاعده درمذهب جعفر
وز آب به بینی زدن و مضمضهٔ او گر می بدهم شرح دراز آید دفتر
باری بشبستان شد ودرصف نخستین بنشست وقران خواند وبجنباند همی سر
فارغ نشده خلق ز تسلیم و تشهد برجست چو بوزینه و بنشست بمنبر
وانگه بسرو گردن وریش ولب وبینی بس عشوه بیاورد وچنین کرد سخن سر
کایقوم سرخار بیابان که کند تیز وآن بعرهٔ[3] بز راکه کند گرد بمبعر
وان گرز گرانرا که سپردست بخشخاش وان قامت موزون زکجا یافت صنوبر
برجیب شقایق که نهد تکمهٔ یاقوت بر تارك نرگس که نهد قاب مزعفر

---

۱ ـ دعای ابوحمزه دعای مفصلی است که ابوحمزهٔ ثمالی ازحضرت علی بن الحسین سجاد برای نیمشبهای ماه رمضان روایت کرده است ودرصحیفهٔ ثانیهٔ سجادیه کردآوردهٔ شیخ حرعاملی مندرج است . ۲ ـ آستی: مخفف آستین. ۳ ـ بعره بفتح اول = افکنده وسرگین گوسفند .

القصه بترسید ز غوغای قیامت — فی‌الجمله بپرسید زهنگامهٔ محشر
و آن کژدم و ماران که چنینند و چنانند — نیش و دمشان تیزتر از ناچخ و خنجر
و آن گرزهٔ آتش که زند بر سر عاصی — آن لحظه که در قبر نکیر آید و منکر
زان موعظه مردم همه از هول قیامت — گریان و من از خنده چو گل با رخ احمر
خندیدم و خندیدنم از بهر خدا بود — زیرا که بد آن موعظه مکذوب و مزور
وعظی که بود بهر خدا با اثر افتد — وز صفوت او تازه شود قلب مکدر
گفتم برم این قصه بدیوان عدالت — تا زین خبر آگاه شود شاه مظفر
دارای جوانبخت محمد شه غازی — سلطان عجم ماه امم شاه سخنور
دولت چمنی تازه و او سرو سرافراز — شوکت فلکی روشن و او ماه منور
شاها تو سلیمانی و بدخواه تو هدهد — هدهد نشود جفت سلیمان بیك افسر
خنجر چه زنی برتن بدخواه که در رزم — هر موی زند برتنش از خشم تو خنجر
گر آیت حزم تو نگارند بکشتی — از بهر سکونش نبود حاجت لنگر
هر باز که بر ساعد جود تو نشیند — زرین شودش چنگل و سیمین شودش بر
هر نخل که در مغرس فضل تو نشانند — زمرد شودش شاخ وز برجد بودش بر
قاآنی تا چند کنی هرزه درایی — هشدار که آزرده شود شاه هنرور
بس کن بدعا کوش و بگو تا که جهانست — سالار جهان باد شهنشاه فلك فر

در ستایش امیر کبیر میرزا تقی‌خان رحمه‌الله فرماید

یازده ماه کند روزه بهر سال سفر — پس ز راه آید و سی روز کند قصد حضر
زان گرامیست که دیر آید و بس زود رود — خرم آنکو کند اینگونه بهر سال سفر
غایب آنگاه گرامیست که آید از راه — میوه آنوقت عزیزست که باشد نوبر
روز نوروز و شب قدر چو هر سال یکیست — خلق را چون دل و جان سخت عزیزست ببر
روزه چون عید اگر سالی یکروز بدی — حرمتش بودی صد بار ز عید افزونتر
روزه یکچند عزیزست بر خلق آری — شخص یکچند عزیزست چو آید ز سفر

خورچو تابستان زود آید و بس دیر رود | از ملاقاتش دارند همه خلق حذر
در زمستان همه زان منتظر خورشیدند | که بسی دیر طلوعست و بسی زود گذر
از عزیزیست مه یکشبه انگشت نمای | زانکه روزی دو نهان گردد هرمه زنظر
روزه امسال چودرموسم تابستان بود | خانهٔ طاقت ما گشت ازوزیر و زبر
کم‌شبی بود که برچشمهٔ خورشیدزخشم | خلق دشنام نگویند ز تشویش سحر
بد هواگرم بدانسان که چوگرمازدگان | باد هردم سرو تن شستی درآب شمر
گرم میجست بدانسان نفس خلق زحلق | که بنیروی دم از کورهٔ حداد شرر
سایه اول قدم از شخص بریدی پیوند | بسکه بگداختیش زاتش گرما پیکر
نور خورشید چو برروی زمین می‌افتاد | بر نمیخاست ز گرماکه رود جای دگر
ربع‌مسکون سر آن‌داشت که دریا گردد | خاکش از تف هوا آب شود سرتاسر
سایه ازگرما زآنسان بزمین میغلطید | که سیه ماری سرکوفته برراهگذر
گلرخان دیدم امسال درین ماه صیام | رنگشان گشته زبی آبی چون نیلوفر
شکرّین لبشان بگداخته از بی آبی | گرچه رسمست که بگدازد درآب‌شکر
رویشان زرد چونی گشته‌وشیرین لبشان | همچویك تنگ شکر گشته‌درآن نی‌مضمر
چون مهٔ چارده رخشان زصباحت فربه | لیك تنشان ز نقاهت چو مه نو لاغر
لیك با اینهمه آوخ که مه روزه گذشت | کاش صد سال بمانیم و ببینیمش اثر
روزه خضریست مبارك پی وفرخنده لقا | که بشارت دهد ازرحمت یزدان ببشر
سیر چشمانرا اگر گرسنه میداشت چه غم | یکجهان گرسنه زوسیرشدی شام‌وسحر
ز اغنیا آنچه گرفتی بفقیران دادی | گویی از عدل خداوند در او بود اثر
شهریاریست توگویی که بهر شهرو دیار | بر کشدرخت‌ونهد تخت بصدشوکت‌وفر
سی سوار ختنی واقفش اندر ایمن | سی غلام حبشی ساکنش اندر ایسر
آن سواران همه را جامهٔ احرام بدوش | وین غلامان همه را چادر رهبان دربر
از بربار خدا آمده از عرش بفرش | وزمه نو زده یرلیغ الهی بر سر
پیش رویش زمه یکشبه سیمین علمی | که نبشتست بر او حکم حق آیات ظفر

زاهدانرا دهد از پیش بهنگـام پیام — واعظانرا کند از خویش بتأکید خبر
که بگویید هلا نوبت من در محراب — کـه بخوانید هلا خطبهٔ من بر منبر
روز باشید چو خور تا که ننوشید طعام — شب بشوییدچو مه روی و بدارید سهر
چندترسم هله آن به که سخن گویم راست — راستی هست درختی که نجات آرد بر
روزه نگذاشت اثر از کس و گر میر نبود — روزه خور نیز بنگذاشتی از روزه اثر
شوکت روزه بیفزود خداوند جهان — کش بیفزاید هرروز خدا شوکت وفر
صدر دین خواجهٔ آفاق مهین میر نظام — پنجهٔ شیر قضـا جوهر شمشیر قدر
خرد یازدهم چرخ دهم خلد نهم — دوم عقل نخستین سیم شمس و قمر
آنکه اطوارورا نیست چو ادوارحساب — وانکه اخلاق ورانیست چوارزاق شمر
زنده از عدلش اسلام چو از روح بدن — روشن از رایش ایام چو از نور بصر
شنود جودش گفتار امانی ز قلوب — نگرد حزمش رخسار معانی بصور
ای جهاندار امیری که ز بیم تو شود — آهوی گم شده را راهنما ضیغم نر
گر تواش نظم نبخشی بچه کار آید ملك — قیمت رشته چه باشد چو ندارد گوهر
جود را بی کف راد تو محالست وجود — مر عرض را نبود هیچ بقا بی جوهر
ملت ازسعی توشدزنده چوسام ازموسی — دولت ازنظم توشد تازه چو گلبن زمطر
ملك ایران بتونازان چوسپهر ازخورشید — چرخ ایمان بتو گردان چوفلك ازمحور
مکنت خصم تو گردد سبب نکبت او — مور در مهلکت افتد چو برون آرد پر
اگراین بخت که داری توسکندرمیداشت — اندران وقت که میکرد بظلمات گذر
چون سکندر که دویدی زپی چشمهٔ خضر — چشمهٔ خضر دویدی ز پی اسکندر
سرفرازان جهان گرهمه همدست شوند — قدر یك ناخن پای تو ندارند هنر
کار یك بینا ناید ز دو صد گیهان کور — شغل یك شنوا ناید ز دو صد گیتی کر
فعل یك فحل[1] نیاید زهزاران عنین — کار یك خود نیاید ز هزاران معجر
با یکی شعلهٔ افروخته پهلو نزند — گر همه روی زمین پرشود از خاکستر

۱ـ فحل بفتح اول = نر

نیروی مملکت از تست نه از گنج و سپاه | فرهٔ ملك ز شاهست نه از تاج و کمر
خاصهٔ تست بیك خامه گرفتن گیتی | خاص موسی است زیکچوب نمودن اژدر
هنر تست کز و قدر و شرف دارد ملك | دم عیسی است کز و روح پذیرد عاذر
حرمت ملت اسلام چنان افزودی | که بتعظیم برد نام مسلمان کافر
چون تویی باید تا نظم پذیرد گیتی | حیدری باید تا فتح نماید خیبر
مرزبانی چو تو باید بر سلطان عجم | تاشود هفت خط وچار حدش فرمان بر
قهرمانی چو علی باید در جیش رسول | تا بیك زخم بدو پاره نماید عنتر
بدسگال تو بحیلت نشود ملك روا | هیزم خشک بافسون ندهد میوهٔ تر
این هنرها که بود بخت جهانگیر ترا | عشوهٔ زال جهانش نکند محو اثر
جلوهٔ حسن عروسان ختن کم نشود | از دلالی[1] که کند پیرزنی در چادر
حاسدت را نکند جامهٔ دیبا زیبا | زشت را زشتی زایل نشود از زیور
داورا راد امیرا ز خلوص تو مرا | جای آنست که جان رقص کند در پیکر
چون کنم مدح تو کوشم که سخن رانم بکر | نامرا طعنهٔ حاسد نکند خون بجگر
چون منی بهر مدیح تو ز مادر بنزاد | هم مگر باز مرا زاید از نو ما در
زانکه رسمست که مادر چو دهد دخت بشوی | خوار گردد اگرش بکر نباشد دختر
بفسرد طبع من ار چون تو نبیند ممدوح | خون خورد باکره گر فحل نیابد شوهر
آب دارد سخنم گو نپسندد جاهل | سگ گزیده چکند گر نکند زاب حذر
تا ازین کورهٔ فیروزه که نامش فلك است | مهر هر روز بر آید چو یکی بوتهٔ زر
هر کرا بوتهٔ دل از زر مهر تو تهیست | باد چون کوره اش از کین تو دل پر آذر

درنعت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله وستایش پادشاه غازی محمد شاه طاب ثراه

آفتاب و سایه میرقصند با هم ذره وار | کافتاب دین و سایهٔ حق شد امروز آشکار

۱- دلال بفتح اول = ناز و کرشمه (حاشیهٔ چاپ کلهر)

دفتر ایجاد را امروز حق شیرازه بست ... تا در آرد فرد فرد اوصاف خود را در شمار
گلشن ابداع را امروز یزدان آب داد ... تا ز سیرابی نهال صنع گیرد برگ و بار
کلك قدرت صورتی برلوح هستی برنگاشت ... وز تماشای جمال خود بدو کرد اقتصار
صورت وصورت نگار از هم اگر دارند فرق ... ازچه این صورت ندارد فرق با صورت نگار
عکس صورتگر توان دید اندرین صورت درست ... تا چه معجز برده صورتگر درین صورت بکار
راست پنداری بجای رنگ سودست آینه ... تا در آن صورت ببیند عکس خویش آینه‌وار
قدرت حق آشکارا کرد امروز آنچه بود ... کز تماشای جمال خویشتن بد بیقرار
در تمنای وصال خویش عمری صبر کرد ... دست شوق آخر فرو در زد بجیب انتظار
ناقد عشق آتشی زانگیز غیرت بر فروخت ... تا بدو نقد جمال خویش را گیرد عیار
تا بکی درپرده گویم روز مولود نبی است ... کاوست اندرپرده هم خود پردگی هم پرده‌دار
احمد محمود ابوالقاسم محمد عقل کل ... مخزن سر الهی رازدار هشت و چار
همنشین لی مع الله معنی نون والقلم ... رهسپار لیلة الاسری سوی پروردگار [1]
در حجاب کنت کنزاً [2] بود حق پنهان هنوز ... کاو خدا را بندگی کردی بقلب خاکسار
از گل آدم هنوز اندر میان نامی نبود ... کاو شمار نسل آدم کرد تا روز شمار
نار و جنت بود در بطن مشیت مختفی ... کاو گروهی را بجنت برد قومی را بنار
آنکه هر وصفی که گویی درحقیقت وصف اوست ... راست پنداری سخن با نعت اوجست انحصار
پیش از آن کز دانه باشد نام یازین خاك تود [3] ... برگ وبار هر درختی دیدی اندر شاخسار
آسمان عدل بد پیش از وجود آسمان ... روزگار فضل بد پیش از ظهور روزگار
پیش ازین لیل ونهار اندر قرون سرمدی ... موی وروی احمدی واللیل بود و والنهار
پیش از آن کز صلب حکمت قدرت آبستن شود ... در مشیمهٔ مام دادی قوت طفل شیرخوار
بچهٔ امکان هنوز اندر مشیمهٔ امر بود ... کاو یتیمانرا سر از رحمت گرفتی در کنار

---

۱ – اشاره باین آیهٔ شریفه است : سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی الذی بارکنا حوله لنریه من آیاتنا انه هوالسمیع البصیر (قرآن کریم ۱۷ر۲) ۲- اشاره است باین حدیث : کنت کنزاً مخفیاً فاحبت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف - که از طرق عامه وخاصه روایت شده است . ۳- تود = توده

گر مصور گشتی اخلاق کریمش در قلوب
ور مجسم گشتی اوصاف جمیلش در دیار

بر حقایق در ضمایر تنگ بودی جایگاه
بر خلایق در معابر ضیق جستی رهگذار

چون بهر دعوی دوشاهد باید اومه‌را دو کرد
زان دوشاهد دعوی دینش پذیرفت اشتهار

سوسماری کاو سخن گفتست با شاهی چنان
بوسه جای انبیا زیبد لب آن سوسمار

خلق از معراج او آگاه و او خود بیخبر
زانکه بیخود رفت در خلوتسرای کردگار

شور عشق احمدی بازم بجوش آورد دل
بلبل آری در خروش آید ز بوی نو بهار

عشق را معنی بلندست وخردها سخت پست
دوست‌را قربان‌عزیزست وروانها سخت‌خوار

ایکه یار نغز جویی پای تا سر مغز شو
زانکه طبع دوست را ازپوست گیرد انزجار

غرق عشق یار شو چونانکه سر تا پای تو
ذکر حسن دوست گوید هرزمان بی اختیار

گر ندانی عاشقی کردن ز مطرب یاد گیر
کاو همی بی اختیار از شوق گوید یار یار

عشق را جایی رسان با دوست کزهرموی تو
جلوهای طلعت معشوق گردد آشکار

عشق‌چون کامل شود معشوق وعاشق را زهم
می نشاید فرق کرد الا ز روی اعتبار

باورت ناید بچشم سر نه بااین چشم سر
فرق کن از روی معنی خواجه را با شهریار

خسرو ایران محمد شه که اسم و رسم او
تا بروز حشر ماند از محمد یادگار

آنکه جامهٔ قدرتش را در ازل نساج صنع
از مشیت رشت پود و از حمیت بافت تار

خلق میگویند چون خورشید بنشیند بکوه
روز شب گردد خلاف من که دیدم چند بار

شه بشب‌خورشیدسان‌براسب که پیکرنشست
وزجمالش گشت همچون روزروشن‌شام تار

آیت والنجم را آن لحظه بینی کز هوا
در جهد پیکان او بر خود خصم بد شعار

خصم چون زلزال بأسش را نمی بیند بچشم
خفته غافل‌کش بسر ناگه فرود آید حصار

فتح و فیروزی بجاهش خورده سوگند عظیم
کش دوند اندرعنان آن ازیمین‌این از یسار

خسروا از نوك كلك خواجه پشت دولتت
دارد آن گرمی که دین مصطفی از ذوالفقار

راست پنداری که كلك او شهاب ثاقبست
دولت تو چرخ و بد خواه تو دیوی نابکار

تا همی تارکتان از تاب مه ریزد ز هم
تا همی آب بحار از تف خور گردد بخار

باد بختت تاب ماه و حاسدت تار کتان
باد تیغت تف مهر و دشمنت آب بحار

لاف مسکینی مزن قاآنیا زانروکه هست	آستین خاطرت مملو ز درّ شاهوار

درتعریف مصور وتوصیف تصویر فرماید

آفرین بر کلک سحرانگیز آن صورت نگار	کز مهارت برده معنیها درین صورت بکار
راست پنداری مثالی کرده زین تمثال نقش	ازعروس ملک وشوی بخت و زال روزگار
کرده یکسو نوعروسی نقش کاندر صورتش	هر که بگشاید نظر عاشق شود بی اختیار
ازتنش پیدا نزاکت همچو نرمی از حریر	دررخش پنهان لطافت همچو گرمی ازشرار
خیزران قدارغوان خدضیمران مومشك بو	سیم سیما سرو بالا ماه پیکر گلعذار
چشم اوبی سرمه همچون چشم نرگس دلفریب	زلف او بی‌شانه همچون زلف سنبل تابدار
بی‌عبارت رازگوی و بی اشارت راز جوی	بی‌تکلم دلفریب و بی تبسم جان شکار
بی‌سرود ازوجد درحالت چوشمشاد ازنسیم	بی‌سرور ازرقص درجنبش چو گل برشاخسار
از دوزلف او ودیعت هرچه در گردون فریب	در دوچشم او امانت هرچه درمستی خمار
فتنهٔ خوابیده در چشمش گروه اندر گروه	عنبر تابیده در زلفش قطار اندر قطار
نونهال قامتش را لطف وخوبی برگ و بر	پرنیان پیکرش را ناز و خوبی پود و تار
جادویی خیزد زچشمش همچووسواس ازجنون	خرمی زاید زچهرش چون طراوت از بهار
در بهاران باغ دیدستی که بار آورده سرو	سرو قد او نگر باری که باغ آورده بار
آنچه او دارد ز خوبی گر زلیخا داشتی	باهمه عصمت ازو یوسف نمیکردی فرار
همچنان کاشفته گردد صرع دار ازماه نو	زابرویش آشفته گردد ماه نوچون صرع دار
وز دگرسو روی بررویش یکی زیبا پسر	کزجمالش خیره گردد مغز مرد هوشیار
صورتی بیجان ولیکن هرکسش بیندزدور	زود بگشاید بغل کش تنگ گیرد در کنار
فتنهای چشم او چون جور گیتی بیحساب	حلقهای زلف او چون دور گردون بیشمار
شهوت انگیزست رویش همچو سیمین ساق دوست	عنبر آمیزست زلفش همچومشکین زلف یار
گرچنین رویی بشب درمجلسی حاضر کنند	شمع بی‌پروا زند خود را برو پروانه وار
وز قفای اوعجوزی دیو خوی وزشت روی	کزبنی الجان مانده در دوران آدم یادگار

بینیش چون خرزهٔ خرخاصه هنگام نعوظ — چانه‌اش چون خایهٔ غرخاصه هنگام فشار
موی اوباریك وچرکین همچوتار عنکبوت — روی اوتاریك وپرچین همچوچرم سوسمار
چانه و بینیش گویی فربهی دزدیده اند — از دگر اعضا که آنان فربهند اینان نزار
بسکه دررخسار زشتش چین بودبالای چین — زو نظر بیرون نیارد رفت تا روز شمار
چانه و بینیش پنداری بهم چشمی هم — گوی و چوگان ساختندی از برای کارزار
بسکه پیش آورده‌سر گویی که‌نجوی‌می کنند — بینی او با زنخدان چانهٔ او با زهار
در همه گیتی بدین زشتی نباشد هیچکس — ور بود باری نباشد جز حسود شهریار

وله ایضاً فی مدحه

از خجلت تیغ ملك و ابروی دلدار — دوشینه مه عید نگردید نمودار
یا موکب‌شه گرد برانگیخت‌زهامون — وان پرده‌یی‌ازگرد برافکندبرخسار
یا نقش سم دیو نژاد ابرش شه دید — وز شرم نهان‌کرد رخ ازخلق پریوار
یا از قد خم گشتهٔ زهاد ز روزه — خجلت زده‌گردید ونگردید پدیدار
گفتم‌بخرد کاینهمه ژاژست بیان‌کن — کاخرزچه مه‌دوش‌نهان بود ز ابصار
فرمود که دی نعل سمند شه غازی — فرسوده شد ازصدمت‌جولان‌وشد ازکار
از روی ضرورت بصد اکراه بسمش — بستند ورا بیخبر از شاه بناچار
گر دوش مه عید نهان بود نهان باد — تا هست بگیتی اثر از ثابت و سیار
فرداست که‌ازمشرق‌نصرت‌کنداشراق — ماهیچهٔ تابان علم شاه جهاندار
دارای جوانبخت حسن‌شاه که تیغش — در لجهٔ ناورد نهنگیست عدو خوار
آن‌شیر دژاهنج[1] که در صفحهٔ ناورد — گیرد ملك‌الموت زقهرش خط زنهار
شاهی که بشاهین شهامت ز شهانش — هم کفه ورا نیست پس از حیدر کرار
از هیبت او حرفی و غوغا بسمرقند — از صولت اوذکری و آشوب بفرخار
ای گوهر تیغ تو نتاجش همه مرجان — وی سبزهٔ شمشیر توبارش همه گلنار

۱ــ دژ آهنج = دژآهنگ یعنی بد خوی وخشمگین وسهمناك (برهان).

تیغ تو بمیدان وغا برق بخرداد — دست تو در ایوان عطا ابر در آذار
نی نی که از آن برق بخرداد در آذر — نی نی که از این ابر در آذار در آزار
با گرزن رخشان تو کزمه بودش ننگ — با افسر تابان تو کز خور بودش عار
صد گرزن لهراسب نیرزد بیك ارزن — صد افسر گشتاسب نیرزد بیك افسار
یك جلوه ز روی تو و گیتی همه خلخ — یك نفخه ز خُلق تو و عالم همه تاتار
چون رخش تو در پویه هوا غیرت گلخن — چون تیغ تو در جلوه زمین حسرت گلزار
در دست تو كلك تو بتوصیف تو ناطق — مانندهٔ حصبا[1] بکف احمد مختار
از قهر تو بادی وزد از جانب گلشن — گل چاك كند جیب غم از سرزنش خار
گر نام جهانسوز تو بر ابر نویسند — تا روز قیامت شود البته شرر بار
وز لفظ سمند تو بر البرز نگارند — تا حشر زند قهقهه بر برق ز رفتار
هم كفهٔ خُلقت نبود آهوی جو جو[2] — كاین مشك بجوجو دهد آن نافه بخروار
ذکری ز خدنگ تو و زلزال بسقسین — حرفی ز پرنگ تو و ولوال بیلغار
تیر تو که دلدوزتر از غمزهٔ جانان — تیغ تو که خونریزتر از ابروی دلدار
پیوند کند با اجل این درگه ناورد — سوگند خورد با ظفر آن در صف پیکار
گر صاعقهٔ تیغ تو بر کوه بتابد — از هیبت او زرد شود لاله بکهسار
می شاید اگر بر تو کند خصم تو تشنیع — می زیبد اگر مست زند طعنه بهشیار
ای جنس کرم را کف فیاض تو میزان — ای نقد هنر را دل وقاد تو معیار
دلدوز خدنگ تو عقابیست روان بلع — جانسوز پرنگ تو نهنگیست تن اوبار
آن گه بصدق[3] پنهان چون دال بلانه — وین گه بقراب اندر چون تنین درغار
از صیلم[4] تو زخمی و جانها همه مجروح — از صارم تو صرمی و تنها همه افکار
هر سر که نه در راه تو ببریده به از تیغ — هر تن که نه قربان تو آونگ به ازدار

۱- حصبا بفتح اول سنگ‌ریزه - و اشاره است بمعجز رسول اکرم که سنگریزه در کفش بسخن آمد و بپیامبری او گواهی داد. ۲ - جوجو بفتح هردو جیم و سکون هردو واو نام شهریست از ملك ختا که در آنجا مشك خوب و کافور اعلا و جامه های ابریشمی نفیس میشود (برهان). ۳- صدق = غلاف کمان (حاشیهٔ چاپ کلهر) ٤- صیلم بفتح اول و سوم وسکون دوم و چهارم = شمشیر.

جانها همه از مور پرنگ تو بمویه تنها همه از مار سنان تو بتیمار
پیلان تهم[1] طعمهٔ مارند ازین مور شیران دژم مستهٔ مورند ازین مار
هرسر که بلند از توبگیتی نشودپست هرتن که عزیز از توبعالم نشود خوار

در ستایش شاهزادهٔ رضوان آرامگاه نواب فریدون میرزا طاب‌ثراه گوید

از سر دوش دو ضحاك در آویخت دومار کان دو مار ازهمه آفاق بـر آورد دمار
مار آن عمر گزا چون نفس دیو لعین مار این روح فزا چون اثر باد بهار
مار آن چون بکمر سایه یی از ابر سیاه مار این چون بقمر خرمنی از عود قمار
مار آن آفت‌جان‌بود و زجان جست‌قصاص مار این فتنهٔ دل گشت و زدل برد قرار
مار آن مغز سر خلق بخوردی پیوست مار این خون دل زار بنوشد هموار
مار آن کرده بگوش از زبر دوش گذر مار این کرده بدوش از طرف گوش گذار
آن‌دمید از زبر دوش و بگوش آمد جفت این خمید از طرف گوش وبدوش آمد یار
آن ببالا شده چون خشم گرفته تنین این بشیب آمده چون نیم گشوده طومار
مار آن ضحاك آهیخته[2] چون‌گاز گراز مار این ضحاك آمیخته با مشك تتار
کشوری از دم آن مار بتیمار قرین عالمی باغم این مار بناچار دوچار
گر از آن مار شدی خیلی بیحد بیهوش هم از این مار شود خلقی بیمر بیمـار
گر از آن مار شدی کشته بهرروزدوتن هم از این مار شود کشته بهر روز هزار
باشد این مار بخون دل عـاشق تشنه آمد آن مار بمغز سر مردم ناهار[3]
ویلك آن ضحاك ازچرخ بیاموخت ستم ویحك‌این‌ضحاك از حسن برافروخت‌شرار
آنك آنرا ز بزرگان عرب بوده نژاد اینك این را ز نکویان تتارست تبار
آنك آن دشمن جمشید و ربودش افسر اینك‌این‌حاسد خورشید و شکستش بازار
دیدی از فتنهٔ آن اسم کیان شد ز میان بنگر از کینهٔ این جسم کیان رفت زکار

---

۱ - تهم بفتحتین شخصی راگویندکه در بزرگی جثه و ترکیب و قد وقامت و شجاعت و مردی و دلیری و دلاوری عدیل ونظیر نداشته باشد (برهان). ۲ ـ آهیخته = برآورده و برکشیده.
۳ ـ ناهار= ناشتا وگرسنه.

چیره بر کشور جمشید شد آن یك بسپاه — طعنه بر طلعت خورشید زد این یك بعذار
دو فریدون بجهان نیز بر افراخت علم — یکی از دودهٔ جمشید و یکی از قاجار
آن فریدون اگرش گاو زمین دادی شیر — این فریدون که کین شیر فلك کردشکار
آن فریدون اگرش کاوه نشاندی بسریر — این فریدون ببرش کاوه نمی یابد بار
آن فریدون بدماوند اگر برد پناه — این فریدون زدماوند بر انگیخت غبار
آن فریدون همه جادو گریش بود شیم[1] — این فریدون همه دانشوریش هست شعار
زان فریدون همه گوییم بتقلید سخن — زین فریدون همه رانیم بتحقیق آثار
آن فریدون شد و این شاه جهانست بنقد — بس همین فرق که این زنده بود آن مردار
آن بعون علم کاوه گشودی کشور — این بنوك قلم خویش گشاید امصار
ای فریدون شه راد ای ملك ملك ستان — که فریدون ببزرگیّ تو دارد اقرار
تو فریدونی و در عرصهٔ پیکار ز رمح — برسر دوش تو ضحاك صفت بینم مار
تو فریدونی و شمشیر تو ضحاك بود — بسکه برحال عدو خنده کند درپیکار
تو فریدونی و افواج نظام تو برزم — مارشان بر زبرکتف نماید بقطار
تو فریدونی و در عهد تو ضحاك صفت — شاهدی پنجه بخون دلما کرده نگار
تو فریدونی و افکنده چو ضحاك بدوش — دو سیه مار بدوران تو ترکی خونخوار
تو فریدونی و ضحاك لبی خندا خند — دو سیه مار نماید زیمین و زیسار
تو فریدونی و اینها همه ضحاك آخر — پرسشی گیرکه ضحاك چراشد بسیار
تو خود اول بنه آن نیزهٔ چون مار زدوش — تات ماری زکتف بر ندمد بیور وار
تیغ را نیز بده پند که بسیار مخند — تات زین معنی ضحاك نخوانند احرار
چارهٔ فوج نظام تو ندانم ایراك — چارهٔ آن همه ضحاك نماید دشوار
زان همه مار کشان رسته چو ضحاك بدوش — مار زاریست همه بوم و برو دشت ودیار
باری این جمله بهل داد دل من بستان — زان دو ماریکه بود روزوشبان غالیه بار
هوش من چند برد شاهد ضحاك شیم — خون من چند خورد دلبر ضحاك دنار[2]

۱ – شیم بکسر اول وفتح دوم جمع شیمه بمعنی خوی و طبیعت .
۲ – دنار = جامه‌یی که بالای جامها پوشند ومطلق علامت (حاشیهٔ چاپ کلهر) .

چند چند از لب ضحاك مرا ریزد خون | چند چند از دل بی باك مرا خواهد خوار
گاوسر گرز بکش گردن ضحاك بکوب | تیشهٔ عدل بزن ریشهٔ ضحاك بر آر
خون ضحاك بدان صارم خونریز بریز | مغز ضحاك بدان ناوك خونخوار بخار
موی ضحاك بکش غبغب ضحاك بگیر | همچو آن شیر که گیرد سر آهو بکنار
نی خطاگفتم ایشاه فریدون که مرا | وصل آن شاهد بی‌باك بباید ناچار
این نه ضحاکی کز صحبت آن جان غمگین | این نه ضحاکی کز الفت آن دل بیزار
این نه ضحاکی کز کینهٔ او نفس دژم | این نه ضحاکی کز فتنهٔ او روح فکار
این نه ضحاکی کز وی سرو جانرا پرهیز | این نه ضحاکی کزوی دل و دین را انکار
این نه ضحاك که او چاکر افریدونست | کاویانی علم افراخته از طرهٔ تار
من بضحاك چنین نقد روان کرده فدا | من بضحاك چنین هردو جهان کرده نثار
این نه ضحاك که او هر شب و هر روز کند | دمبدم از دل و جان مدح فریدون تکرار
دل قاآنی از آن برده و بر بسته بزلف | تاش در گوش کند مدح فریدون تکرار
شه بضحاك چنین به که نماید یاری | شه بضحاك چنین به‌که فشاند دینار

در منقبت مولانا اسدالله الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام و ستایش شاهنشاه ناصرالدین شاه خلدالله ملکه گوید

اسلام‌شد مشیدّ ودین گشت استوار | از بازوی یدالله و از ضرب ذوالفقار
آن رحمت‌خدای که‌از لطف‌عام‌اوست | شیطان هنوز باهمه عصیان امیدوار
آن اولین نظر که زرحمت نمودحق | وان آخرین طلب که زحق کردروزگار
ای برترین عطیهٔ ایزد که امر تو | بر ردّ ومنع حکم قضا دارد اقتدار
از کن غرض تو بودی و پیش از خطاب حق | بودی نهفته در تتق نور کردگار
نابوده را خطاب ببودن نکرد حق | وین نغز نکته گوش خرد راست گوشوار
معنیّ امر کن بتو این بود در نهان | کای بوده جنبشی کن ونابوده رابیار
معنی هر درخت که کاری بخاك چیست | جز اینکه باش‌ومیوهٔ پنهان‌کن آشکار

درذات خود چو نور تراکردگاردید / با تو خطاب کرد ز الطاف بیشمار
کای دانهٔ مشیت و ای ریشهٔ وجود / باش اینزمان که ازتوپدید آورم شمار
از حزم تو زمین کنم ازعزمت آسمان / از رحمت تو جنت و از هیبت تونار
عنفت کم مجسم و نامش نهم خزان / لطفت کنم مصور و نامش نهم بهار
از طلعت تولاله برویانم از زمین / از سطوت توموج برانگیزم از بحار
نقش دو کونرا که نهان دروجود تست / بیرون کشم چو گوهر از آن بحر بی کنار
توعکس ذات حقی وحق عاکس است و نیست / فرقی دراین میان بجز از جبرواختیار
عاکس باختیار چو بیند در آینه / بیخودفتد در آینه عکسش باضطرار
مرسایه را نگر که بجبر ازقفا رود / هرجا باختیار بود شخص راگذار
یك جنبشست خامه‌وانگشت را ولی / فرقیست درمیانه نهان پاس آن بدار
باهم اگرچه‌خیزنداز کام‌حرف وصوت / لیکن باصل صوت بود حرف استوار
آوخ که نقد معنی پاکست در ضمیر / چون برزبان‌رسدشود آن‌نقدکم‌عیار
بس‌مغزمعنیا که بدل‌پخته‌است و نغز / چون قشرلفظ گیرد خامست‌وناگوار
لیکن که بیان معانی زحرف وصوت / از وی طبع چاره ندارد سخن گذار
از بهرآنکه سیم کند سکه را قبول / برسیم لازمست که ازمس زنند بار
باری تو از خدا بحقیقت جدانیی / گرچه تو آفریده‌یی او آفریدگار
چون ازازل تو بودی باکردگارجفت / هم تا ابد توباشی باکردگار یار
زانسان که‌خط‌دایره‌درسیر همبرست / با مرکزی که دایره بروی کند مدار
فردست‌کردگار توبی جفت ذات او / لیکن نه آنچنان که بودپود جفت‌تار
با اویی ونه اویی و هم غیر او نیی / کاثبات ونفی‌هست در اینجا باعتبار
یك‌شخص‌راکنی بمثل گرهزاروصف / ذاتش همان‌یکست ونخواهدشدن‌هزار
وحدت زذاتِ یك‌نشود دور اگرتواش / هفتاد بار بر شمری یا هزار بار
خواهدکس‌ار زروی‌حقیقت کندبیان / دریکنفس مدیح دو عالم باختصار
نام ترا برد بزبان زانکه نام تست / دیباچهٔ مدایح و فهرست افتخار

هر مدح و منقبت که بود کاینات را / در نام تو نهفته چو در دانه برگ نار
زیرا که هرچه بود نهان در دو حرف کن / هم بر سه حرف نام تو جستست انحصار
زان ضربتی که بر سر مرحب زدی هنوز / آواز مرحباست که خیزد ز هر دیار
دادی رواج شرع نبی را ز قتل عمرو / کاو را ز پا فکندی و دین گشت پایدار
بعد از نبی رسید خلافت بچار تن / بودی تو یك خلیفهٔ برحق از آن چهار
مقصود میوه‌ییست که آخر دهد درخت / نز برگها که پیش بروید ز شاخسار
مدح تو چون شعاع خور از مشرق لبم / ناجسته در بسیط زمین یابد انتشار
تو ابر رحمتی و ملك کشت عمر ملك / بر کشت عمر ملك ز رحمت یکی ببار
ختم ولایتی تو سزد کز ولای تو / یکباره ختم گردد شاهی بشهریار
شاهی که هرچه بود ز عدلش قرار یافت / غیر از دلش که ماند ز مهر تو بیقرار
فرمان روای عصر ابو النصر تاج بخش / جمشید ملك ناصر دین شاه کامگار
ای رمح تو ستون سراپردهٔ ظفر / وی حلم تو سجل نسب نامهٔ وقار
دانی چه وقت یابد خصم تو برتری / روزی که خاك گردد خاکش شود غبار
چنگال شیر مرگ مگر هست تیغ تو / کز وی عدوی ملك چو روبه کند فرار
هرگه که وصف تیغ تو گویم زبان من / گردد بسان کورهٔ حداد پرشرار
شیرازهٔ صحیفهٔ من خواست بگسلد / دیشب که گشتم از صفت وی سخن گذار
هی سوخت دفتر من از اوصاف او و من / هی آب میزدم بوی از شعر آبدار
امشب بمدحت تو بغوّاصی ضمیر / آرم ز بحر طبع گهرهای شاهوار
تا صبح بهر پیشکش عید جمله را / در مجلس اتابك اعظم کنم نثار
از دانه ریشه تا دمد از ریشه شاخ و برگ / شاخ نشاط بنشان تخم طرب بکار
چون بخت تو ز بخت تو اعدای تو سمین / چون تیغ تو ز تیغ تو اعدای تو نزار

در ستایش ابو الملوك ثانی فتحعلی شاه طاب الله ثراه و جعل الجنة مثواه گوید

افتتاح هر سخن در نزد مرد هوشیار / نیست نامی به ز نام نامی پروردگار

آنکه از ابداع صنع او بیك فرمان کن ‌ ‌ ‌ نور هستی از سواد نیستی گشت آشکار
آنکه بی‌سعی ستون افراخت خرگاه سپهر ‌ ‌ ‌ وانکه بی‌ترتیب آلت ساخت حصن روزگار
آنکه بی‌شنگرف وزنگار ومداد ولاجورد ‌ ‌ ‌ نقشهای مختلف گون کلك صنعش زد نگار
آنکه گر صد نردبان سازد قیاس از وهم صرف ‌ ‌ ‌ بر نخستین پایهٔ ادراك او نارد گذار
زان سپس بر نام احمد پیشوای جزو و کل ‌ ‌ ‌ کز طفیل ذات او هست آفرینش را مدار
آنکه گر اندك یقین راه حقیقت گم کند ‌ ‌ ‌ ذات او را باز نشناسد ز ذات کردگار
پس بنام ابن‌عمش حیدر صفدر که گشت ‌ ‌ ‌ ذات او با ذات احمد از یکی نور آشکار
آنکه دست و تیغ او را حق ستایش کرد و گفت ‌ ‌ ‌ لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار
پس بنام یازده فرزند پاك او که هست ‌ ‌ ‌ برسه فرع و چاراصل ونه فلکشان اقتدار
سیما مهدی هادی حجة قایم که گشت ‌ ‌ ‌ از قوام ذات او قایم وجود هفت و چار
پس بنام مهدی نایب که مانند مسیح ‌ ‌ ‌ قهر او دجال دولت را در آویزد زدار
قهرمان فتحعلی‌شاه جوان‌بخت آنکه هست ‌ ‌ ‌ رای او پیر خرد را موبدی آموزگار
آنکه گردون وقضا بردست وخوردست از نخست ‌ ‌ ‌ بر یسار او یمین و از یمین او یسار
خسروی کز بأس وبذلش پیشگاه بزم ورزم ‌ ‌ ‌ این خزان اندر خزان و آن‌بهار اندر بهار
داوری کز آتش نیران و آب سلسبیل ‌ ‌ ‌ لطفش انگیزد ترشح قهرش انگیزد شرار
هم ز شمشیر نزارش بازوی دولت سمین ‌ ‌ ‌ هم ز بازوی سمینش پیکر دشمن نزار
هم فضای درگه او را ز باغ خلد ننگ ‌ ‌ ‌ هم حضیض سدهٔ او را ز اوج عرش عار
چون زشه اندر گذشتی ختم میگردد سخن ‌ ‌ ‌ بر همایون نام یکتا درّ درج افتخار
نیروی بازوی سلطانی شجاع السلطنه ‌ ‌ ‌ آنکه سوزان تیغ اوهست اژدهای مردخوار
آنکه از بیم جهانسوزش کند بدرود جان ‌ ‌ ‌ هم پلنگ اندرجبال وهم نهنگ اندر بحار
آنکه گر سهمش کند در خاطر شیران گذر ‌ ‌ ‌ وانکه گر بأسش کند در پیکر پیلان گذار
نعرهٔ تندر رسد در گوش شیران بانگ مور ‌ ‌ ‌ جلوهٔ عالم دهد در چشم پیلان چشم مار
آنکه کودك در رحم گر نام تیغش بشنود ‌ ‌ ‌ نطفه بودن را شود از پاك یزدان خواستار

دین و دولت را بود تدبیر او رویینه دز[1] ملک وملت را بود شمشیر او رویین حصار
از مدار مدت اوگر قدم بیرون نهند بگسلانــد قهرش از هم رشتهٔ لیل و نهار
دست او را ابر گفتم چین بر ابرو زد سپهر گفت کای بیهوده گو از ژاژ خایی شرم دار
ابر کی بخشد بسایل نقد گنج شایگان ابر کی بارد بجای قطره در شاهوار
پوشد و بنهد بعزم رزم چون در دار وگیر گیردو گردد ز بهرجنگ چون در گیرودار
جوشن چینی بپیکر مغفر رومی بسر نیزهٔ خطی بکف بر مرکب ختلی سوار
آسمان چنبری از رفعت قدرش خجل آفتاب خاوری از نور رایش شرمسار
هم ز هندی تیغ بدهد ملک ترکی را نظام هم زطوسی[2] اصل بخشد دین تازی‌را قرار
جز سمند باد پیمایش بهنگام مسیر جز حسام ابر سیمایش بوقت کار زار
باد دیدستی که همچون رعد آید در خروش ابر دیدستی که همچون برق گردد شعله‌بار
بر دعای شاه کن قاآنیا ختم سخن زانکه از تطویل نیکوتر بهر جا اختصار
تا ز سیر هفت نجمست و مدار نه سپهر آنچه گردون را بعالم از حوادث آشکار
در مذاق دوستانش نیش قاتل نوش جان درمزاج دشمنانش شهد شیرین زهر مار
سال ومال وبخت وتخت وفال وحال اوبود تا نخستین صور اسرافیل یارب پایدار

درستایش شاهزادهٔ رضوان وساده فریدون میرزا طاب ثراه

امروز ازدو کعبه جهان دارد افتخار کز فر آن دو کعبه بود ملک بر قرار
آن‌مضجع[3] ملایك واین‌مرجع ملوك آن دافع کبایر و این رافع کبار
آن کعبه درعرب بود این کعبه‌درعجم آن کعبه نامور بود این کعبه نامدار
حاجی‌شود هر آنکه بدانجا کشید رخت ناجی‌شودهر آنکه درینجا گشود بار
آن کعبه‌ییست شرع بدان گشته‌محترم این کعبه‌ییست‌عدل بدو گشته‌استوار

---

۱ – رویین دز قلعه‌یی‌است ازولایت توران . گویند ارجاسپ والی آنجا دختران گشتاسپ را گرفته درآن قلعه محبوس داشت و اسفندیار از راه هفت خوان رفته آن قلعه‌راگرفت و ارجاسپ را کشته خواهران خودراخلاص کرد . ۲ –طوسی اصل کنایه ازشمشیرخراسانی است(حاشیهٔ‌چاپ کلهر)
۳ – مضجع بفتح‌اول = خوابگاه

آن کعبه‌یی که شخص بدو میخورد یمین | این کعبه‌یی که مرد ازو میخورد یسار
آن کعبه ناف خاك و همش خاك نافه خیز | این کعبه کعب مجد و همش مجد کعبه دار
آن کعبهٔ امانی و این کعبهٔ امان | وین قبلهٔ اخایر[1] و آن قبلهٔ خیار
آن کعبه همچو زلف نکویان سیاه پوش | این کعبه همچو اهل سعادت سپید کار
آن کعبه‌ییست کش عرفاتست در کنف | این کعبه‌ییست کش غرفاتست بر کنار
آن کعبهٔ خلیلست این کعبهٔ جلیل | آن خاص کردگارست این خاص شهریار
آن کعبه راست سنگی آورده از بهشت | این کعبه راست خاکی آورده از تتار
آن سنگ جای بوس امینان حق برست | این خاك سجده گاه امیران کامگار
نتوان شکار کرد در آن کعبه ای عجب | کاین کعبه روز و شب دل دانا کند شکار
آن زمزمش بزمزمه در طعن سلسبیل | وین زمزمش ز زمزم و تسنیم یادگار
صید اندران حرام بفرمان دادگر | عیش اندرین حلال بیاسای[2] باده‌خوار
احرام واجب آمده آنرا بگاه حج | اجرام حاجب آمد این را بروز بار
در آن نماز کرده گروه از پی گروه | در این نیاز برده قطار از پی قطار
بر بام آن ز امن کبوتر کند وطن | در صحن این ز بیم غضنفر کند فرار
یك مشعرست آنرا معمور در کنف | صد مشعرست این را مسرور در جوار
اندر فنای[3] این شده الماس سنگریز | وندر منای او شود ابلیس سنگسار
آن کعبه‌یی که فدیه برندش ز هر طرف | این کعبه‌یی که هدیه نهندش بهر کنار
قربان برند بر در آن کعبه بیش و کم | قربان کنند بر در این کعبه بی شمار
قربان او همه حملست و همه جمل | قربان این روان و دل مرد هوشیار
واجب در آن طواف بسالی سه چار روز | لازم درین سجود بروزی هزار بار
آن از خدای عالم و این از خدایگان | کش بنده اند بار خدایان روزگار
آن مروهٔ مروّت و این زمزم صفا | این مشعر مشاعر و آن کعبهٔ فخار

---

۱ ـ اخایر جمع اخیر بفتح اول وسوم وسکون دوم بمعنی نیکوکارتر ۲ ـ یاسا: واژهٔ مغولی بمعنی قاعده و قانون وسیاست. ۳ ـ فنا بکسراول = اطراف خانه.

بازوی عدل دست کرم پیکر شکوه　پهلوی امن جان خرد هیکل وقار
تاج الملوك شاه فریدون که حزم او　برگرد او ز صخرهٔ صما کشد حصار
آنجا که تیغ او اجل و خنده قاه قاه　وانجا که رمح او امل و گریه زارزار
با بخت فربهش همهٔ لاغران سمین　با رمح لاغرش همهٔ فربهان نزار
رایش چو نور مهر فروزان بهر زمین　حزمش چو سیر باد شتابان بهر دیار
مانا ز جوهر ملك الموت در ازل　یزدان دو تیغ ساخت جهانسوز و ذوالفقار
آنرا نهاد در کف حیدر که هابگیر　این را نهاد در برخسرو که هین بدار
آن یك یهود کش شد و این یك حسود کش　آن طرفه ژاله بار شد این طرفه لاله زار
گر شیر نر ندیده یی اندر قفای گور　شه را یکی ببین سپس خصم نابکار
ور منکری که باد کشد ابر در کتف　شه را نظاره کن زبر خنگ راهوار
تیغ برانش از بر یکران بروز رزم　ماند بماه نو که نماید ز کوهسار
درچشم اشکبار عدو عکس نیزه اش　ماند بسرو ناز که روید ز جویبار
در پیش روی اوچو عدو برکشد غریو　ماند همی برعد که نالد بنو بهار
قاآنیا عجب نه اگر تر زبان شوی　کت آب میچکد همی از شعر آبدار
تا جیب بوستان شود از ابر پر درم　تا صحن گلستان شود از باد پرنگار
از باد نعل خنگ ملك فتح را مسیر　در زیر ابر رایت شه چرخ را مدار

در تهنیت ورود مسعود امیرالامراء العظام حسین خان در ملك فارس گوید

ای اهل فارس مژده که ازفضل کردگار　آمد بملك فارس امیر بزرگوار
در موکبش سواره گروه ازپس گروه　در لشکرش پیاده قطار از پی قطار
در پشت صد کتیبت با تیغ زر فشان　از پیش صد جنیبت با زین زرنگار
از یکطرف سواران با تیغ تابناك　وز یکطرف وشاقان با زلف تابدار
بالا گرفته بانگ رواروز هر کران　بر چرخ رفته صیت شواشو زهر کنار
او را پذیره آمد تا اصفهان و ری　اعیان ملك پرور و اشراف نامدار

پیر وجوان تقی و شقی رند و پارسا — خرد و کلان سپید و سیه مست و هوشیار
بر مژدهٔ رهش همه را گوش استماع — بر گرد مو کبش را همه را چشم انتظار
از یکطرف سواران چون یك کنام شیر — با رمح مار پیکر و با تیغ آبدار
وز یکطرف وشاقان چون یك بهشت حور — با زلف چون بنفشه و با چهر چون نگار
یك انجمن پری همه با رخش بادسیر — یکچرخ مشتری همه با خنگ راهوار
صد جعبه تیر بسته بمژگان فتنه‌جوی — صد قبضه تیغ هشته در ابروی فتنه‌بار
هریك ز روی تافته یك کاشغر پری — هریك ز موی بافته یك شهر زنگبار
هم رویشان چو کوکب سیاره نوربخش — هم مویشان چو عقرب جراره جان‌شکار
دلهای زندگان همه درخط وزلفشان — چون جسم مردگان شده مقهور مور و مار
لبشان پیش طره چو ضحاك ماردوش — قدشان بزیر چهره چو شمشاد باردار
بنهفته درقصب همه آیینهٔ حلب — بگرفته در رطب همه لولوی آبدار
تار کتان بجای میان بسته برکمر — تل سمن بجای سرین هشته در ازار
پوشیده سیم ساده بخفتان بجای تن — پاشیده مشك ساده بگیسو بجای تار
قدشان بجای سرو و بر آن سرو بوستان — خدمشان بشکل باغ و بر آن باغ نوبهار
ای اهل فارس دولت فرخنده کردروی — کاین دولت از خدای بماناد یادگار
ای عالمان ز فخر بکیوان علم زنید — کامد تنی که علم ازو یابد اشتهار
ای فاضلان ز وجد بگردون قدم زنید — کامد کسیکه فضل ازو جوید انتشار
ای عاملان عمل منمایید جز بعدل — کامد کسیکه ملك ازو گیرد اعتبار
هان ای هژبر زهره دلیران ملك فارس — آمد یلی که بر سر شیران کند مهار
هان ای بهشت چهره نکویان ملك جم — آمد کسیکه غازه کند بر رخ نگار
هان برزنید شانه بگیسوی پرشکن — هین درکشید سرمه بچشمان پرخمار
مجمر همی بسوزید از چهر آتشین — عنبر همی بسایید از خال مشکبار
از ابروان بفرق عدویش زنید تیغ — وز مژگان بسینهٔ خصمش خلید خار
ای خلق فارس فارس دولت زره رسید — در راه او زشوق نمایید جان نثار

هست این همان امیر که آزادتان نمود | از بند صد هزار جفاجوی نابکار
هست این همان امیر که بخشید و برفشاند | تشریف بسته بسته زر و سیم بار بار
هست این همان امیر که از نعل توسنش | هر ماه‌نو بگوش کشد چرخ گوشوار
هست این همان امیر که در غوریان نمود | کاریکه کرد در دز رویین سفندیار
هست این همان امیر که ازسهم تیر او | اندر دهان مور خزد شیر مرغزار
هست این همان امیر که هنگام امتحان | بر گرد آب ز آتش سوزان کشد حصار
هست این همان امیر که از آتشین سنان | بر باد داده آبروی خصم خاکسار
طوبی لك ای امیر امیران کامران | کز همت تو دولت و دینست کامگار
چشم عدو بسوزن پیکان یکی بدوز | پشت ستم بناخن خنجر یکی بخار
مهری الا بکلبهٔ بیچارگان بتاب | ابری هلا بکشتهٔ آزادگان ببار
گوش ستم بپیچان چشم بلا بکن | تخم کرم بیفشان نخل وفا بکار
مادح بخوان وسیم ببخش وثنا بخر | لشکر بران وملك بگیر وجهان بدار
پایی که جز بسوی تو پوید ز پی ببر | چشمی که جز بروی تو بیند زبن برآر
میرامنم که از شرف بندگیّ تو | برخواجگان روی زمین دارم افتخار
چرخم گر اختیار کند از جهان رواست | زیرا که من ترا بجهان کردم اختیار
شد در جهان سخا و سخن بر من و تو ختم | تا ماند این یك ازمن و آن از تو یادگار
از ابر تا که ژاله بارد بمهرگان | از خاك تا که لاله بر آید بنو بهار
خندان چو لاله مادح بخت تو قاه قاه | گریان چو ژاله دشمن جاه تو زار زار

در مدح فریدون میرزا گوید

ای ترك میفروش ای ماه میگسار | بنشین و می بنوش برخیز و می بیار
راه خطا مرو ترك عطا مکن | بیخ وفا مکن تخم جفا مکار
بستان بده بنوش بنشین بگو بجوش | چندت زبان خموش چندت روان فکار
پیش آر چنگ و نی بردار جام می | بفشان ز چهره خوی بنشان ز سر خمار

زیور چه مینهی زیور تراست ننگ — زینت چه میکنی زینت تراست عار
زیور ترا بس است آن موی چون عبیر — زینت ترا بس است آن روی چون نگار
برگیر چنگ و جام درده صلای عام — خوشتر از آن کدام بهتر ازین چه کار
پایی ز روی وجد بر آستان بکوب — دستی برای رقص از آستین برآر
بنشین بدامنم تا از لب و رخت — پرمل کنم دهان پرگل کنم کنار
می ده مرا چنانك هر دم ز بیخودی — آویزمت بجهد در زلف مشکبار
هی گویمت سخن هی گیرمت ببر — هی بویمت دهان هی بوسمت عذار
ای در مذاق من دشنام تلخ تو — چون صبر سودمند چون پند سازگار
گویند ازجهان هرتن که بست رخت — در بند مار ومور گردد تنش دوچار
من درحیات خویش ازخط وزلف تو — افتاده ام اسیر در بند مور ومار
ای ترك کاشغر ای شمع غاتفر — ای سرو کاشمر ای ماه قندهار
رو ترك کن ادب دیوانگی طلب — از روی اختیار در عین اقتدار
چند از پی هنر پوییم دربدر — چند از پی خطر موییم زار زار
خاموشی آورد گفتار بی ثمر — بیهوشی آورد سودای هوشیار
دانش بپای طبع بندیست آهنین — فکرت براه نفس دامیست استوار
آن بند در شکن این دام در گسل — زین بند شوبرون زین دام کن فرار
نی نی زهوش وعقل مارا گزیر نیست — کاین هردو لازمست درمدح شهریار
دیباچهٔ مهی فهرست فرهی — عنوان آگهی دیوان افتخار
دریای مکرمت دنیای معدلت — گیهان منزلت گردون اقتدار
سلطان بحر و بر دارای خشك و تر — نقاد خیر و شر قلاب نور و نار
فرخ شه آنکه هست فرخنده ذات او — بر خلق آیتی از فضل کردگار
نطقش همه گهر رایش همه هنر — بختش همه ظفر شخصش همه وقار
جان بی ولای او در پیکرست ننگ — سر بی رضای او بر گردنست بار
گیهان ز بخت او چون بخت او سمین — دشمن ز رمح او چون رمح او نزار

هر جنبشی که هست مقدور آسمان تاند که طی کند عزمش بیك مدار
شخصش ببین برخش بادست گنج بخش ابر ار ندیده‌یی بر فرق کوهسار
بنگر بروز جنگ گرزش درون چنگ کوه ار ندیده‌یی در بحربی کنار
از ترکتاز مرگ ایمن بود روان از حزمش ارکشد برگرد تن حصار
مهرش سرشته اند در جان آدمی ورنه نیافتی جان در بدن قرار
گر نام خسروان یکباره حك کنند آثار او بس است ز آنجمله یادگار
محصور عمر اوست ادوار آسمان مقصور امر اوست اطوار روزگار
ای چون بنای چرخ کاخ تو دیر پای وی چون اساس فضل ملك تو پایدار
از سهم تیر تو در وقت دار و گیر از بیم تیغ تو در روز گیرودار
بر پیکر گوان خفتان شود کفن بر تارك مهان افسر شود فسار
چندین هزار قرن یك لحظه طی کند خورشید اگر شود بر توسنت سوار
مانا که در چنار قهرت نهفته اند کز اصل خویشتن آتش دهد چنار
سرویست رمح تو در جویبار رزم مرگ گوانش بر ترگ یلانش بار
قصرت زخسروان چرخیست پرنجوم کاخت ز نیکوان باغیست پر نگار
شاها خدای من داند که روز و شب شکرانه گویمت هر دم هزار بار
روزی که نگذرد نام تو بر لبم نفرین کنم بخویش از فرط انزجار
برهان قاطعست بر پاکی سخن تا شعر من شدست چون تیغت آبدار
ایشاه پیش ازین معروض داشتم کز فضل بیقیاس و ز جود بیشمار
باری طلب کنی اجرای بنده را افزاید از کرم دارای نامدار
بالله اشارتی گر از تو سر زند کامم روا شود ز الطاف شهریار
وانگه شود مرا از لطف عام تو امروز به زدی امسال به ز پار
تا غنچه بشکفد در صحن بوستان تا لاله بر دمد در طرف لاله زار
بادا خلیل تو چون غنچه شادمان بادا عدوی تو چون لاله داغدار

وله ایضاً

ای‌زان‌دوسیه مارکه جاداده بگلزار عطار کمند افکن و سحار زره دار
سحار ندیدیم زره پوش و معربد عطار نخواندیم کمندافکن‌وخونخوار
عقرب همه زهر آرد و آهوهمه نافه درچشم‌تو وزلف تو برعکس بود کار
چشمان تو‌چون‌خشم کنی‌زهردهد بر زلفان‌تو‌چون‌شانه‌زنی مشك دهدبار
چین معدن نافه بود ایشوخ‌فسونگر مه سیر بعقرب کند ای لعبت سحار
زلف توبود نافه و آن نافه پر ازچین روی تو بود ماه و بر او عقرب سیار
تا داده صدف داده همی پرورش در تو پروری ایماه بمرجان در شهوار
دلهای بینباشته در چاه نبینند بینند همی بر زنخت چاه نگونسار
غافل که‌درین‌زیر کله‌خرمن‌مشکست خلقی بشگفتند که ماهیست کله دار
یك دایره برصفحه‌یی‌ازسیم کشیدست هم‌نقطه زشنگرفش‌وهم دایره زنگار
آن نقطه دهان تو و آن دایره خطت بیرون نرودیکدل ازین حلقهٔ پرگار
هیچ افتدت ایمه‌که بما متفق آیی تا کشور هفت اقلیم گیریم بیکبار
توازلب جانبخش‌ومن‌ازمنطق‌شیرین توازنگه مست ومن ازخاطر هشیار
ملکی که ز تیغ خم ابرو نگشاید من برتو کنم راست ز شیرینی اشعار
بومی که مسخر نشد ازشعر دلاویز برخنجرخونریز تو وغمزهٔ خونخوار
درقلعه‌گشایی‌چه‌برنگ‌وچه‌بنیرنگ من کلك بکار آرم و تو طرهٔ طرار
باکلك وبنان من نقب افکن‌وعارض با ابرو و خط تو کمان‌گیروزره دار
چون کاربیرحمی وخونخوارگی‌افتد آنجا تو سپهدار وتوسالاروتومختار
ور کار بصدق نفس و عهد درستست این از تو نیاید بمن دلشده بگذار
ور معدلتی باید تا ملك بپاید این کار نیاید مگر از شاه جهاندار
هرچند جهان شعرمن‌وحسن‌تو گیرد فرمانده آفاق بود ملك نگهدار

در ستایش امیر مبرور آصف الدوله اللهیارخان طاب ثراه گوید

ای طره و چهر تو یکی نار و یکی مار   بی نار تو در نارم و بی مار تو بیمار
بی نار تو یارست مرا ناله و اندوه   بی مار تو کارست مرا مویه و تیمار
جز من که بنار تو و مار تو گریزم   دیار گریزند هم از مار وهم از نار
نبود عجب ار رام شود مار تو بر من   زیرا که شود رام چو مقلوب شود مار
بیزار ز آزار شود مردم عالم   من می نشوم هیچ ز آزار تو بیزار
ای خال سیاه تو درون خط مشکین   چون نقطه‌یی ازمشك میان خط پرگار
روی تو بموی تو چو درغالیه سوسن   موی تو بروی تو چو بر آینه زنگار
در هالهٔ خط لالهٔ تو تا شده پنهان   برلالهٔ من ژالهٔ اشکست پدیدار
زین ژاله مرا لاله دمیدست ز چهره   زین هاله مرا ژاله چکیدست برخسار
خون خوردنم ازجور توچون جورتوآسان   جان بردنم ازعشق توچون عشق تودشوار
از کاهش هجر تو توانم شده اندك   ازخواهش وصل تو غمانم شده بسیار
در چهرهٔ تو خال تو ای غارت کشمیر   بر قامت تو زلف تو ای آفت فرخار
چون زنگیکی ساخته درخلدنشیمن   چون هندوکی آمده ازسرونگونسار
با شاخ گل آمیخته‌یی عنبر سارا   بر برگ سمن ریخته‌یی نافهٔ تاتار
دوشینه که در محفل اغیار نشستی   با ثابت و سیار مرا بود سروکار
رشکم همه بر شادی اغیار تو ثابت   اشکم همه از دوری رخسار تو سیار
ازروزمن وبخت من ایدوست چه پرسی   بی روی توو موی تواین تیره شد آن تار
درمرحلهٔ مهرتوچون خاك شدم پست   دربادیهٔ عشق توچون خارشدم خوار
چهرم همه زرخیز و سرشکم همه دُرریز   وین زرّ و گهر را نبود نزد تو مقدار
زررا نکندجز توکسی خاك صفت پست   در را نکندجز توکسی خارصفت خوار
الا بگه جود و عطا میر جهانگیر   الا بگه فضل و سخا صدر جهاندار
دستورملك صدر جهان آصف دوران   سالار زمان میرزمین قدوهٔ[1] احرار

---

۱ ـ قدوه بضم اول = آنچه مردم از آن پیروی کنند.

آن آصف ثانی کـه بر از آصف اول — درفکرت و هوش و خرد و سیرت و کردار
عمان ز خلیج کرمش چیست یکی جوی — گیهان ز نسیج نعمش چیست یکی تار
از شاخ نوالش ورقی روضهٔ رضوان — بر خوان جلالش طبقی گنبد دوار
قلزم ز حیاض نعم اوست یکی موج — جنت ز ریـاض نعم اوست یکی خار
ای صدر قدر قدر کـه از فرط جلالت — در حضرت جـاه تو فلك را نبود بار
تفی ز شرار سخطت بـرق ببهمن — رشحی ز سحاب کرمت ابر در آذار
سرویست سنانت که بجز سر نکند بر — نخلیست بنانت که بجز بر ندهد بار
در ملك شهنشاه توبی آمر و نـاهی — بر جیش ولیعهد توبی سرور و سالار
در طاعت آن کرده خداوندت مجبور — در دولت این کرده شهنشاهت مختار
اکنون که چمن راست ببر خلعت زربفت — اکنون که سمن راست بتن کسوت زرتار
بی زمزمهٔ سار همه ساحت گلشن — بی قهقههٔ کبك همـه دامن کهسار
ایدون همی از راغ سوی باغ چرد گور — اکنون همی ازباغ سوی راغ پردسار
آن راغ که از لاله بدی تودهٔ شنگرف — آن باغ که ازسبزه بدی معدن زنگار
داماں وی از ابر کنون معدن گوهر — سامان وی از بادکنون مخزن دینار
از بـاد چمن زردتر از گونهٔ عاشق — از ابر فلك تـار تر از طرهٔ دلدار
من مانده بدی بـا نفس سرد مشوش — من گشته بدی در قفس برد گرفتار
آزادی من با اثر بذل تو آسان — آسایش من بی نظر فضل تو دشوار
هرسو نگرم نیست بجز مویه مراجفت — هرجاگذرم نیست بجز ناله مرا یار
گیرم نبود پایه مرا هیچ ز دانش — گیرم نبود مایه مرا هیچ بگفتار
تومهری و کس را نه درین مسأله تردید — تو ابری و کس را نه درینمرحله انکار
آخر نه مگر مهر چوتابنده در آفاق — آخر نه مگر ابر چو بارنده براقطار
برقصر شه و کوی گدا هردو ضیا بخش — برشاخ گل و برگ گیا هر دو گهربار
با آنکه برای توچو روز ست مبرهن — با آنکه بچشم تو چو نورست نمودار
کامروز زمن ساحت گیتی است معطر — آنگونه که از مشك ختن کلبهٔ عطار

وامروز ز من تودهٔ غبراست منور
آنگونه که ازمهر فلك ساحت امصار[1]
بر رفعت قدرم نزند طعنه خردمند
در خوبی یوسف نکند شبهه خریدار
بر مرتبهٔ چاکر گردون کند اذعان
بر معجزهٔ احمد حصبا کند اقرار
تا پای گنه در شکند سنگ انابه
تا نام خطا برفکند صیت ستغفار
هرکاو بتوپیوست وبرید از همه عالم
خوارش مکنادا بجهان ایزد دادار

درستایش نظام‌الدوله حسین‌خان و تهنیت بتمثال همایون

ای همایون صورت میمون شاه کامگار
یکجهان جانی که‌جان یکجهان بادت نثار
صورت روح الامینی یا که تمثال وجود
روضهٔ خلد برینی یا کـه نقش نو بهار
ماهتابی زان فروغت افتد اندر هرزمین
آفتابی زان شعاعت تابد اندر هر دیار
مـاه میگفتم ترا گر مـاه بودی تاجور
مهر میخواندم ترا گر مهر بودی تاجدار
چرخ بودی چرخ اگر بر خاك میگشتی مقیم
عرش بودی عرش اگر بر فرش میجستی قرار
هر کجا نقشی است ازهستی نمایدفخر و تو
هستی آن نقشی که هستی ازتودارد افتخار
نقش آن شاهی که‌ازجان خانه‌زادمرتضی است
نقش تیغش هم بمعنی خانه زاد ذوالفقار
عارف معنی‌پرست ارصورتی بیند چوتو
هم‌در آنساعت کند صورت پرستی اختیار
خواجهٔ اعظم‌پس ازیزدان پرستد مرترا
وندرین رمزیست کش‌صورت پرستی اختیار
خواجه‌را چشمیست معنی بین بهرصورت که هست
زانکه‌ماصورت‌همی بینیم‌واوصورت‌نگار
ای مهین تمثال هستی‌ای بهین تصویر عقل
تا چه‌نقشی کز توجوید‌عقل وهستی‌اعتبار
نیك میتابی مگر مهتاب داری در بغل
نور میباری مگرخورشید داری در کنار
نفس وروح وعقل‌ومعنی راهمیگوید‌حکیم
کس نمی‌بیند‌بچشم و من ندارم استوار
زانکه تا نقش همایون ترا دیدم بچشم
نفس‌وروح‌وعقل‌ومعنی‌شدمصور‌هرچهار
عارفت ارنقشت عیان بیندبمرآت‌وجود
در ظهور هستی غیبش نمـاند انتظـار

---

۱ ــ امصار بفتح اول جمع مصر بمعنی مطلق شهر .

پرده ات را از ازل گویی فلك نساج بود
کز جلالش کرد پود و از جمالش بافت تار

صورت شاهی ّ و پیدا معنی شاهی ز تو
نقش هر معنی شود آری ز صورت آشکار

هر کجا هستی تو شاه آنجا بمعنی حاضرست
زانکه تو سایهٔ شهی شه سایهٔ پروردگار

زان ستادستند میران و بزرگان بردرت
هم بدان آیین که بر دربار خسرو روزبار

عیش دایم پیش روی و عمر جاوید از قفا
یمن دولت بر یمین و یسر شوکت بر یسار

یکطرف سرهنگ و سر تیپان گروه اندر گروه
یکطرف تابین و سربازان قطار اندر قطار

زیر دست چاکران شاه ماه و آفتاب
زیردست آفتاب و ماه چرخ و روزگار

یکدو صف بالاترك زین چار میر ملك جم
کهترین سرباز شاهنشاه صاحب اختیار

روزگار و چرخ و مهر و ماه آری کیستند
تا شوند از قدر با سرباز خسرو همقطار

هم بدست خیلی از خدام جام گوهرین
هم بدوش فوجی از سرباز مار مور خوار

جام آن شربت دهد احباب شه را روز عید
مار این ضربت زند خصم ملك را روزکار

آن نماید خنك عشرت را بجام خود لجام
وین بر آرد خصم خسرو را بمار خود دمار

هم زجام آن مصور صورت جمشید و جام
هم بمار این محول حالت ضحاك و مار

زان جوان و پیر میر قصند امروز از نشاط
کاب ششپیر آمد از بخت جوان شهریار

چونکه این آب روان از راه خلرّ آمدست
چون شراب خلری زان مست گردد هوشیار

آب ششپیرست آن یا آب شمشیر ملك
دوستان را دلپذیر و دشمنان را ناگوار

جود شاهنشه مگر سر چشمهٔ این آب بود
کاب میجوشد همی از کوه و دشت و مرغزار

از نشاط آنکه این آب آید از بخت ملك
شعر قاآنی چو تیغ شاه گشتست آبدار

گومغنی لحن شهر آشوب ننوازد از آنك
شهر بی آشوب گشت از بخت شاه بختیار

تا بدهر اندر حصار ملك گیتی هست چرخ
حزم شه چون چرخ بادا ملك گیتی را حصار

در تهنیت تشریف پادشاهی و ستایش شبل غاب جلادت و احسان علیخان والی گوید

باد میمون این بهین تشریف شاه کامگار
بر علیخان آن مهین فرزند صاحب اختیار

شه بود خورشید واو ماهست واین تشریف نور دایم از خورشید گیرد ماه نور مستعار
پادشه بحرست واو درجست واین تشریف در تربیت از بحر یابد درج درّ شاهوار
شه بود ابر بهار او سرو فیض او مطر سرو را سر سبز دارد از مطر ابر بهار
دوست دارد خانه زاد خویش را هر کس بطبع این عجب نبود گر او را دوست دارد شهریار
کودکست و نو جوان چون بخت شاه نامور زین رهش دارد گرامی بخت شاه نامدار
رسم دیرینست کز میل طبیعت کودکان دوست می‌دارند همسالان خود را بیشمار
ای شبستان ظفر را طفل بختت نو عروس وی گلستان کرم را ابر دستت آبیار
کوه با حزم تو چون فکر حکیمان تیز رو باد با عزم تو چون عهد کریمان استوار
دوش کردم حیرت از دستت که چون ریزد گهر عقل گفتا غافلی کاو بحر دارد در جوار
ماه آن چرخی کش آمد عرش اعظم زیر دست شبل آن شیری که بود از شیرخواری شیرخوار
سرو آن باغی کزو خجلت برد باغ بهشت درّ آن بحری که از وی بحر عمّان شرمسار
وصف گرزت دی نوشتم خامه‌ام شد ریز ریز مدح خلقت دوش گفتم خانه‌ام شد مشکبار
یادی از رخش تو کردم فکرت من شد روان نامی از تیغ تو بردم شعر من شد آبدار
گر کسی خواهد که عزرائیل را بیند بچشم گو ببیند جان شکر تیغ تو را در کارزار
ورحکیمی وهم را خواهد مجسم بنگرد گو ببیند بد سیر خصم ترا گاه فرار
دشمن از زور تو میترسد نه از شمشیر تو زور بازوی علی مرحب کشد نه ذوالفقار
گشته تیغت لاغر از بس خورده خون دشمنان راست بودست اینکه لاغر میشود بسیارخوار
کی بود کاستاده بینم مر ترا پیش پدر همچو خرم گلبنی در پیش سرو جویبار
کی بود کز یزد آیی نزد میر ملك جم نصر و فتح از پیش و پس یمن از یمین یسر از یسار
گرچه دوری از پدر نزدیك جان بنشاندت گر بنزدیکان شاه از دور سازی جان نثار
هم مگر کز خواجه دوری مهر او نزدیك تست آری او مهرست و مهر از دور گردد نوربار
بندگی کن تا خداوندی کنی کز بندگی مر علی را داد تشریف ولایت کردگار
جهد کن در کوچکی تا چون پدر گردی بزرك سعی کن تا همچو او در کودکی یابی وقار
خدمت شاه جوان کن تا شود بختت جوان پند پیرانست این کز عجز خیزد اقتدار

آهن از آسیب پتك و کوره گردد تیغ تیز زرّ سرخ از تف نار و بوته گردد خوش عیار
سرفرازی راز سربازی طلب زیرا که شمع تا نبازد سر نگردد سر فرازیش آشکار
تاجهان باقیست شاهنشه جهانبان باد و تو زیر ظل رحمتش ساکن چو چرخ و روزگار
طبع قاآنی بآنی این سخنها آفرید چون خلایق را بامری قدرت پروردگار

در ستایش نظام الدوله حسین خان فرماید

با فال نیك بهر زمین بوس شهریار آمد ز ملك جم سوی ری صاحب اختیار
کهتر غلام شاه خداوند ملك جم کمتر رهی خواجه خداوند حق گزار
سالی دو پیش از ین که شد آشفته ملك جم وزهم گسیخت سلسلهٔ نظم آندیار
ملکی که بود جمعتر از خال گلرخان چون زلف یار گشت پریشان و بیقرار
از اهتمام خواجه پی دفع شور و شر فرمانروای ملك جمش کرد شهریار
ازخواجه بار جست و سبك بار بست و رفت بی لشکر و معاون و همدست و پیشکار
نی نی خطا چه رانم همراه خویش برد هرج آفریده در دو جهان آفریدگار
زیرا که بود قاید او بخت خواجه بی کز جود او وجود دو گیتی شد آشکار
بس کارهای طرفه بشمشه نمود کش یکسال گفت نتوان بروجه اختصار
لیك آنچه کرد از مدد بخت خواجه کرد کز نامیه است خرمی سر وجویبار
خود سنگریزه کیست که بی معجز رسول گوید سخن چو مرد سخن سنج هوشیار
بی عون ایزدی چکند دور آسمان بی زور حیدری چه بر آید ز ذوالفقار
اوج و حضیض موج ز بادست در بحور جوش و خروش سیل ز ابرست در بهار
آنرا که خواجه خواند فرزند خویشتن گر ناظم دو گیتی گردد عجب مدار
باری بملك جم در خوف و رجا گشود تا دوست را شکور کند خصم را شکار
شورش نشاند و سور بنا کرد و بر کشید حصنی که بد بروج فلك را در و مدار
انهار کند و برکه و کاریز و جوی و جر بستان فزود و قریه و پالیز و کشتزار
برداشت طرح غله و تحمیل نان فروش بخشید باج برف و تکالیف راهدار

نظم سپه فزود و منال دو ساله داد — خودرا عزیز کرد ودرم‌را نمودخوار
زردادو تخم و گاو وتقاوی[1] بهر زمین — وآورد پیشه‌ورز ودهاقین زهر کنار
ازبسکه‌ساخت‌چینی‌ازدودغصه گشت — چون دیگ کاسهٔ سرفغفور پربخار
کان‌کند وکوره‌بست‌و فلزجست‌وباغ‌ساخت — سرو‌ونهال‌کشت ودرختان میوه دار
سدبست‌وکه‌شکست وبیاورد سوی‌شهر — ششپیر را که‌هست‌یکی‌رودخوشگوار
بهر طراز آب ز صدمیل ره فزون — گه‌غارکوه کرد وگهی کوه کردغار
گه‌کوه را شکافت چوشمشیرپادشه — گه‌دشت‌راچوخنگ‌ملك‌کرد کوهسار
کوهی که راز گفتی‌در گوش آسمان — چون سنگ‌ریزه‌درتك جوبینیش قرار
غاری‌که پای‌گاو زمین‌سودیش‌بفرق — برشاخ گاو گردون پاییش‌رهسپار
سدی سدیددر دره‌یی بسته کاندرو — وهم از حدبرون‌شدنش نیست‌اقتدار
صد میل راه کرده ترازو بیکدگر — همچون اساس عدل شهنشاه تاجدار
وان‌چاههای‌چند که‌جم کندوزیرخاك — مانداز برای آب‌دوچشمش‌درانتظار
فرسوده‌بودوسوده‌و آکنده آنچنانك — گفتی تلیست‌هریك‌از آنها برهگذار
هرچاه را دوباره بماهی رساندو کرد — مزد آن‌گرفت جان‌برادر که‌کرد کار
مزدور وار رفت بهر چاه و کار کرد — تااوج ماه باگچ وصاروجش استوار
آری کدام مزد بهست از رضای شه — وزالتفات خواجه و تأیید کردگار
ازبهر حفر چاه زبس تیشه زد بخاك — چشم‌زمین‌زسوزدرون‌گشت اشکبار
یوسف شنیده‌ام‌که بچه گریه مینمود — او بودیوسفی‌که چه‌ازوی‌گریست‌زار
یکبار رفت یوسف مصری اگربچه — او بهر آزمون عمل شد هزار بار
یوسف بچاه‌رفت وزان پس‌عزیزشد — او خودعزیز بود که در شدبچاهسار
فرقی‌دگر که‌داشت‌زیوسف‌جزاین‌نبود — کاوشد بجبر درچه واین‌یك‌باختیار
وزحکم‌خواجه‌ساخت‌بشیرازاندرون — چندین‌بنا که کردن نتوانمش شمار
حصنی رفیع ساخت‌ببالای آسمان — حوضی عمیق کند بپهنای روزگار

۱ - تقاوی بفتح اول = مساعده .

از قصرها که هریکشان رشك آسمان
وز باغها که هریکشان داغ قندهار
گویی کشیده شهرش افلاك در بغل
گویی گرفته راغش جنات در کنار
باری بس از دو سال که ازهجر خواجه شد
چون نوك كلك خواجه دلش چاك و تن نزار
پیکی ز ره رسید که زی ملك خاوران
جیشی کند گسیل شهنشاه کامگار
وان خواجهٔ بزرگ خداجوی شه پرست
همت بکار برده بی دفع نابکار
با خویش گفت عاطفت خواجه مر مرا
برد از حضیض ذلت بر اوج افتخار
از عهد شیر خوارگیم تربیت نمود
تا روزی اینچنین که شدم گرد و شیر خوار
سربازی از سپاه خدیو جهان بدم
بی نام و بی نشان و تهی دست و خاکسار
وایدون ز لطف خواجه بجایی رسیده ام
کم برده صف بصف بود و بدره بار بار
بودم نخست خار بنی خشك و عاقبت
زاقبال او شدم چو گل سرخ کامگار
ایدر که گاه بندگی و روز خدمتست
باید بعزّ خواجه کمر بستن استوار
بردن پی بسیج سپاه ملك بری
اسب و ستور و بختی و اسباب کارزار
این گفت و برنشست و بری رفت و سر نهاد
برخاکپای خواجه وزی شاه جست بار
وز نزد هردو آمد بیرون شکفته روی
زانسان که از خلاص زر سرخ خوش عیار
کرد از پی بسیج سفر صرّهای زر
چون نقد جان بپای غلامان شه نثار
باصد دونده اسب و دوصد استر سترك
با چارصد هیون زمین کوب راهوار
وز آن دهان شکافته ماران آهنین
کاول خورند مور و سپس قی کنند مار
آورد نزد شه دوهزار از برای جنگ
تا مارسان برآرند از خصم شه دمار
شه خلعتیش داد همایون بدست خویش
چون نوك كلك خواجه زر اندود و زر نگار
آن جامه یی که گفتی جبریل بافته
از زلف و جعد حوری و غلمانش پود و تار
هم داد شه بدست خودش یکدرست زر
یعنی چو زر درست شود بعد ازینت کار
وز خواجه یافت عاطفتی کز روان بدن
وز باد فرودین گل و از ابر مرغزار
از کردگار عقل و ز عقل شریف نفس
وز نفس پاك پیکر واز هوش هوشیار
وز آب تازه ماهی واز سیم وزر فقیر
وزقرب دوست عاشق واز وصل گل هزار

وز مصطفی بلال و ز مهر فلك هلال — وز مرتضی اویس وز نور قمر شمار
یا حاجی از ورود حرم درگه طواف — یا ناجی از خلود ارم در صف شمار
خواجه است نایب نبی واو بخدمتش — برچیده است ساعد همت اسامه وار
هرك از اسامه جست تخلف رسول گفت — نفرین بدو دراست زخلاق نور و نار [1]
آری ضمیر خواجه محك هست و ز محك — نقدی که خالص است فزون جوید اعتبار
امروز در عوالم هستی ز نیك و بد — رازی نهفته نیست بر آن خضر نامدار
ناگفته داند آرزوی طفل در رحم — نادیده یابد آبخور وحش در قفار [2]
از جود بخشد آنچه بهر گنج سیم و زر — وز حزم داند آنچه بهر شاخ برگ و بار
پیریست زنده دل که جوانست تا بحشر — زو بخت شهریار ظفرمند بختیار
شاه جهانگشای محمدشه آنکه هست — جانسوز تیغش از ملك الموت یادگار
ایخسروی کـه تا بدم روز واپسین — ذکر محامدت نتوانم یك از هزار
خصم تو همچو خاك نخواهد شدن بلند — الا دمی که درسم اسبت شود غبار
یا همچو آب میل صعود آنزمان کند — کاجزای جسمش از تف تیغت شود بخار
یا آنزمان که جسم وسرش ازعتاب تو — این یك رود بنیزه و آن یك رود بدار
پیوسته باد آتش تیغ تو مشتعل — تا حاسد شریر ترا سوزد از شرار

در ستایش امیر بهرام صولت معتمدالدوله منوچهرخان فرماید

با فال نیك و حال خوش و بخت کامگار — از ملك جم بعزم سپاهان شدم سوار
در زیر ران من فرسی کافریده بود — اوهام را ز پویهٔ او آفریدگار

---

۱ – طبق روایات مذهبی شیعه حضرت رسول اکرم چون رحلت خویش را نزدیك یافت لشکری برگزید واسامة بن زید (بفتح همزه) راکه یکی از صحابه بود امیر آن لشکرساخت وامر فرمود که بسوی بلاد روم بیرون روند وکسانیرا که از جیش اسامه خارج گردند نفرین ولعنت کرد وغرض آن حضرت از فرستادن این لشکر آن بود که مدینه از اهل فتنه خالی شود وکسی باحضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام منازعه نکند تا امر خلافت بر آن حضرت استقرار یابد ، اما مدعیان خلافت ، در مرض موت رسول اکرم بمدینه بازگشتند . اشارهٔ شاعردرین بیت باین وقایع است . ۲ – قفار بکسر اول جمع قفر بفتح بمعنی سرزمین بی آب وعلف .

شخ برّ و که نوردو جهانگرد و گرم سیر | کم خسب و بر توان و زمین کوب و رهسپار
کز پی نگارم آمد و تنگم عنان گرفت | با چشم اشکبار و دو گیسوی مشکبار
در زیر مه فراشته از سیم ساده سرو | بر برگ گل گذاشته ازمشك سوده تار
مویی ببوی سنبل و رویی برنگ گل | قدّی بلطف طوبی وخدّی بنور نار
گیسوی تابدارش همسایهٔ بهشت | زلفین عنبرینش پیرایهٔ بهار
لعلش بر آب بی مدد نور آفتاب | چشمش بخواب بی‌اثر برگ کوکنار
بر سرو ماه هشته و بر ماه غالیه | بررخ ستاره بسته و بر پشت کوهسار
برزهرهٔ رخش مه و خورشید مشتری | ازحسرت خطش شبه ومشك سوگوار
درروی وموی اوچو اسیران روم و زنگ | دلهای داغ دیده قطار از پی قطار
گیسو گشود ومغزم از آن گشت عنبرین | عارض نمود و چشم از آن گشت لاله‌زار
چنگی زدم بزلفش و از تار تار او | چون تار چنگ خاست بسی نالهای زار
وزهر شکنج او که گشودم بخاك ریخت | چندین هزار سلسله دلهای بیقرار
وانگشتهای من چوزره گشت پر گره | ازپیچ وتاب وحلقهٔ زلفین آن نگار
القصه تا رسیده لب شکوه بازکرد | و آن طبله‌طبله‌مشك پریشید برعذار
گفت ای‌نکرده یاد زیاران‌ودوستان | این بود حق صحبت یاران حق گزار
باری چه روی داد ندانم که بی سبب | مسکین دلم شکستی‌وبستی‌زشهریار
این گفت‌وازتگرگ بپوشید لاله برگ | وزنرگسش چکید بگل دانهای نار
بیجاده را گزید بالماس شکرین | یاقوت را مزید بلولوی شاهوار
از ده هلال مرّیخ انگیخت از قمر | وزخون‌دیده‌بست‌ده‌انگشت را نگار
ازجزع[۱] بست دجلهٔ سیماب بر سمن | وزاشك ریخت سودهٔ الماس در کنار
گفتم بتا مموی وپریشان مساز موی | کزمویه‌ترسمت که‌چومویی‌شوی نزار
اشك‌توانجمست‌ورخت‌مهروکس‌ندید | کانجاکه هست مهرشود انجم آشکار

---

۱ ــ جزع بکسر اول سنگی است که از معدن خیزد بعضی شبیه بچشم باطبقات وخطوط مستدیر سفید وزرد وسرخ و سیاه وبعضی صفایحی وذو طبقات رنگارنگ بر روی هم (مخزن‌الادویه) .

دیدم بسی که خیزد از جویبار سرو — نشنیده ام که خیزد از سرو جویبار
پروین بروز می ننماید ترا چه شد — کایدون بروزخوشهٔ پروین کنی نثار
جراره ازچه پوشی برماه نور بخش — سیاره از چه پاشی بر مهر نود بار
باری قسم بجوشن داود و مهر جم — یعنی بزلفکان تو وان لعل آبدار
کزهرچه درجهان گذرم درهوای تو — الا ز خاکبوسی صدر بزرگوار
سالار دهر معتمدالدوله آنکه هست — دیباچهٔ جلالت و عنوان اقتدار
صدری که بریساروی افلاك را یمین — بدری که از یمین وی آفاق را یسار
هر چیز در زمانه بهستیت مفتخر — جز ذات وی که هستی از آن دارد افتخار
بر خاك شوره تابد اگر نورروی او — خورجای خاررويد ازخاك شوره‌زار
یك نا امید درهمه گیتی ندیده چرخ — کاو را نکرده فضل عمیمش امیدوار
دوران بدور دولت او جوید اختتام — گیهان زفرشوکت او خواهد اعتبار
گیتی بعدل شامل او گشته معتصم — هستی بذات کامل او جسته انحصار
ای چون سپهر قصر جلال توبی‌قصور — وی چون وجود لجهٔ جود تو بی کنار
تن را هوای مهرتوچون عمرسودمند — جانرا سموم‌قهرتوچون‌مرگ ناگوار
چون ذات‌عقل پایهٔ جاهت‌برازجهت — چون‌فیض‌روح‌مایهٔ جودت برازشمار
بذل تو بی قیاس چو ادوار آسمان — فضل تو بی‌حساب‌چو اطوار روزگار
درپیش خصم تیغ تو سدیست آهنین — برگرد ملك‌حزم توحصنیست استوار
عدلت بکتف ماه زکتان نهد رسن — حزمت بگرد آب ز آتش کشد حصار
ناگفته دانی آرزوی طفل در رحم — نادیده یابی آبخور وحش در قفار
از خاك‌گاه جود توزرین دمد شجر — وز آب روزمهرتومشکین‌جهد بخار
خصم ترا بدهر محالست برتری — جز آنکه‌خاك‌گرددوخاکش‌شودغبار
ای برزمین‌طاعت تو چرخ را سجود — وی درنگین خاتم تو ملك را مدار
وقتی بران شدم‌که بدیوان رقم‌کنم — زاوصاف تیغ‌جان‌شکرت‌بیتکی‌سه چار
نتوشته نام تیغ تو کزنوك کلك من — جست‌آتشی که تابفلك رفت ازان‌شرار

هی سوخت دفتر من ازاوصاف اومن | هی آب میزدم بوی از شعر آبدار
زاندام اهل زنگ سیاهی برون رود | گر آفتاب تیغ تو تابد بزنگبار
روزی نسیم خلق تو برمغزمن وزید | پر شد کنار و دامنم از نافهٔ تتار
چون نام همت تو برم از زبان من | در خوشه خوشه ریزد ودینار باربار
چون وصف مجلس توکنم خیزد ازلبم | آواز چنگ و نغمهٔ نای و نوای تار
کوهیست همتت که چوبحرست موج خیز | بحریست رحمتت که چو کوهیست پایدار
یا حبذا ز تیغ تو آن پاسبان بخت | کزوی اساس دولت ودینست استوار
گاهش چوعقل در سر گردنکشان مقر | گاهش چوروح در تن کنداوران قرار
نبود شگفت اگر ملك الموت خوانمش | ازبسکه هست چون ملك الموت جان شکار
جزمورجوهرش که بکین اژدها کش است | نادیده در زمانه کسی مور مارخوار
ویحك زچارباغ سپاهان که سعی تو | کردش چنان که آیدش ازهشت خلد عار
داغ جنان و باغ جنانست ساحتش | ز ازهار گونه گونه وزاشجار پرثمار
باغ زرشك تاتو درویی زرشك خلد | روی ازسرشك خونین دارد زرشك وار
خون گردد از زرشك مصفاو خون چرخ | دردل زداغ باغ زرشك تو گشت تار
صدرا خدایگانا ده سال بی توام | جان بوددردمند وجگرخون ودل فکار
منت خدایرا که بدیدم بکام دل | بازت بصدر قدر ظفرمند و بختیار
تا خاص وعام گاه بلندند وگاه پست | تا شیخ وشاب گاه عزیزند و گاه خوار
ازچهر نیکخواه تو بادا شکفته گل | درچشم بدسگال تو بادا خلیده خار
تا چار ربع شانزدهست وسه ثلث نه | تاهفت نصف چاردهست ودوجذرچار
هرکاو که هفت وهشت کند باتودرجهان | باکید نه سپهرسه روحش بود دوچار

در تهنیت تشریف قبای بیضا ضیای شهریاری در ستایش حسین خان نظام الدوله

بوده جای یکجهان جان این قبای شهریار | کآمد اینک زیوراندام صاحب اختیار
جسم یك سرباز اندر یکجهان جان چون کند | جز که خواهد یکجهان جان از خدا بهر نثار

بخردان گویند جای جان پاك اندر تنست ور کسی پرسد ز من گویم ندارم استوار
زانکه من تن بینم اندر یکجهان جان جای گیر راستی قول حکیمان را نباشد اعتبار
چشم یکتن روشنی جست از ببوی پیرهن چشم خلقی گشت روشن زین قبای شهریار
این قبا گویی سپهر چارمین بودست از آنك بوده در وی آفتاب عالم آرا را قرار
یا بهشت جاودان بودست زیرا کاندرو بوده طوبایی که هستش فضل و رحمت برگ و بار
یا نه همچون عرش اعظم جایگاه جبرئیل یا نه همچون قلب عارف مظهر پروردگار
پای تا سر آفرینش را همی ماند ملك وین قبا بودست ملك آفرینش را حصار
آنکه گفتی بر تن هستی نمیگنجد لباس کاش دیدی این قبا برجسم شاه کامگار
این قبارا آسمان ابره است و گیتی آستر شهپر جبریل پود و پرتو خورشید تار
کرم هر ابریشمی راهست قوت از برگ توت کرم این اطلس کرم بودست و قوتش افتخار
کرم این خارا همانا بوده کرم هفت واد[1] کارد شیر بابکان از هیبتش جستی فرار
مرد نساجی که دیبای قبای شاه بافت حور و غلمان هر دو از جنت دویدند آشکار
آن ز بهر پود زلف خویشتن دادش بدست وین برای تار جعد خود نهادش در کنار
پرتوش از فرش هرساعت تتق بندد بعرش پرتو خواجه است گویی این قبای شاهوار
این قبارا فی‌المثل بندی اگر برچوب خشك چوب گردد سبز و خرم همچو سرو جویبار
دوش گفتم این قبا از شأن گردون برترست جبر محضست اینکه بخشدشه بصاحب اختیار
عقل گفتا اختیار و جبر یکسونه که هست کمترین سرباز شه سالار چرخ و روزگار
آب ششپیر آمد از سوی امیر ملك جم از قبای پیکر خود شه فزودش اعتبار

---

۱ ـ فردوسی طوسی در شاهنامه در داستان کرم هفت واد گوید :

ز شهر کجاران بدریای پارس چو گوید ز بالا و پهنای پارس
یکی شهر بد تنگ مردم بسی ز کوشش بدی خوردن هر کسی
بدین شهر بی چیز خرم نهاد یکی مرد بد نام او هفتواد
بدین گونه هرنام و آوازه رفت ازیرا که او را پسر بود هفت

دختر هفتواد کرمی درمیان سیب یافت . اورا بفال نیك گرفتند و پروردند و بعلت وجود آن ثروت و قدرت بسیار بهم رسانیدند و سپس هفتواد با امیر کجاران بجنگید وشهر را گرفت واورا بکشت . اردشیر بابکان باهفتواد بجنگ پرداخت و شکست یافت . سپس از کار کرم آگاه شد و کرم و سپس هفتواد را بکشت .

این قباگویی بود تشریف عمر جاودان ... کز پی آب بقا بگرفت خضر از کردگار
چون قبا قلب بقا آمد پس این آب بقاست ... زان که بهر آب بخشیدش خدیو نامدار
گر بقدر آنکه آب آورد یابد آبرو ... آبرو جایی نماند بلکه در رخسار یار
بارسایان نیز میترسم که تردا من شوند ... زانهمه آبی که جاری کرده‌است ازهر کنار
فضل شاه و التفات‌خواجه از وی نگسلد ... چون زگیتی پرتو خورشید و مه لیل‌ونهار
که شهش بخشدلباس‌ازجسم‌جان بخشای‌خویش ... گه نشان گوهرآگین گاه تیغ شاهوار
گاه بخشد خواجهٔ اعظم مرا ورا خاتمی ... کش توانم خواند از مهر سلیمان یادگار
تا بگیتی فضل یزدانرا نیارد کس شمرد ... باد همچون فضل یزدان عمرخسر ویشمار

در ستایش وزیر بی نظیر اکرم افخم صدر اعظم میرزا آقاخان دام شوکته واقباله گوید

بوی مشك آید چو بویم آن دوزلف‌مشکبار ... من بقربان سر زلفی که آرد مشك بار
عید قربانست و ناچارم که جان قربان کنم ... گر ز بهر عید قربانی ز من خواهد نگار
هر که را سیمست قربانی نماید بهر عید ... منکه بی سیمم نمایم عید را قربان یار
یکجهان حسنست آنمه لاجرم دارم یقین ... کاو کنارازمن چو گیرد از جهان گیرم کنار
سرو خیزد از کنار جوی وهر ساعت مرا ... از غم آن سروقامت جوی خیزد از کنار
روی‌او نورست‌وخویش نارومن‌زان نارونور ... گه فروزم همچو نوروگاه سوزم همچو نار
خط‌اومورست ومویش‌مارومن‌زان‌مارومور ... گه‌بدن‌کاهم‌چوموروگه بخودپیچم‌چو مار
خار خار مار تار زلف او دارم بدل ... بختم از آن خار زار وددلم زان مار بار
تار زلفش زاده الله دام مکرست و فریب ... ترك چشمش‌صانه‌الله مست خوابست‌وخمار
بررخش‌گرسجده آرد زلف بس‌نبود عجب ... سجده‌برخورشید کردن‌هست هندو راشعار
هست‌رومی‌روی‌وزنگی‌موی‌از آن‌روهرنفس ... یا خیال روم دارم یا هوای زنگبار
بر دو مار زلف او عاشق شدم غافل ازین ... کاندومارازجان من روزی برانگیزد دمار
تا بکی قاآنی از عشق بتان گویی سخن ... هرچه بت درسینه داری‌بشکن ابراهیم‌وار

دست زن بر دامن آل پیمبر تا تو را
در کنار رحمت خود پرورد پروردگار

معرفت آموز تا ناجی شوی در راه عشق
ورنه ندهد سود اگرحاجی شوی هفتادبار

در طواف کعبهٔ دل کوش اگر جویی نجات
کز طواف کعبهٔ گل بر نیاید هیچ کار

صدروقدرارخواهی اندرراستی کوش آنچنان
کاعتمادالدوله گشت از راستی صدر کبار

بدر عالم صدر اعظم غوث ملت غیث ملک
فخر دنیا ذخر دین کان کرم کوه وقار

هم بجسم ملک عدلش را خواص عافیت
هم بچشم فتنه پاسش را مزاج کوکنار

روز مهر او ز صحرا عنبرین خیزد نسیم
گاه خشم او ز دریا آتشین جوشد بخار

چون قضای آسمانی حکم اوبی بازگشت
چون نعیم ناگهانی جود او بی‌انتظار

صعوهٔ او باز صید و پشهٔ او فیل کش
روبه او شیرگیر و کبک او شاهین شکار

حمله آردشیر شادروان او بر خصم او
راست پنداری روان دارد چو شیر مرغزار

قدرش از رفعت چواوج چرخ نـایددرنظر
جودش از کثرت چو موج بحرنایددرشمار

ای میان خلق عالم در سرافـرازی علم
چون میان سبزه زاران قد سرو جویبار

مدحت اندرگوش‌سامع بانک وحی‌جبرئیل
جودت اندر طبع سائل فیض ابر نو بهار

تا نجنبد محور کلکت نجنبد آسمان
تا نگردد توسن عزمت نگردد روزگار

آفرینش را مرادی جز تو اندر دل نبود
فضل یزدان بر مراد دل نمودش کامگار

امر تو چون نور بیرنج قدم آفاق گرد
حکم توچون وهم بی‌طی زمین گیهان‌سپار

با سموم سطوتت حنظل چکد ازنوش‌نحل
با نسیم رحمتت سنبل دمد از نیش خار

آب و آتش را بهم دادست عدلت دوستی
خواهی ار برهان قاطع نک حسام شهریار

تانگویی کار خصمت از شرف بالاگرفت
مشت‌خاکی‌هست‌از آن‌بالارود همچون‌غبار

برسر پیکان چوبی نام عزمت گر دمند
نوک آن پیکان کند از صخرهٔ صما گذار

بر فراز موج دریا نقش حزمت گر کشند
موج دریا جاودان چون کوه ماند استوار

افتخار عالمی گر چه درون عالمی
چون روان در پیکرو دانش بمغز هوشیار

نوک کلکت آن کندباچشم‌بدخواهان که کرد
نوک تیر تهمتن بـا دیـدهٔ اسفندیار

دین ودولت را نشاید فرق کرد از یکدگر
بسکه پیوستست ازعدلت‌بهم چون‌پودوتار

گرچه یکسر اختیار کارها با رای تست — در ولای شاه و در بخشش نداری اختیار
ورچه سررشتهٔ قرار عالمی در دست تست — سیم و زر در دست فیاضت نمیگیرد قرار
تا جهانرا اعتبار از گوهر مسعود تست — خواند نتواند جهانرا هیچکس بی اعتبار
تاکه مغناطیس را میلیست پنهانی بطبع — کز یمین قطب گه مایل شود گاه از یسار
میل مغناطیس الطافت بهر جانب که هست — زایسروایمن بهرکس از یمین بخشد یسار
تا بمحشر باد هر امروز تو بهتر زدی — تا قیامت باد هر امسال تو خوشتر ز پار

در ستایش وزیر بی‌نظیر کهف الادانی والاقاصی جناب حاجی آقاسی طاب‌الله ثراه فرماید

بهار آمد و دی را گرفت و کرد مهار — چنین کنند بزرگان چوکرد باید کار
نمود رنگین شمشیر خود بخون خزان — چنین نماید شمشیر خسروان آثار
دوهفته پیشتر از آنکه پادشاه ختن — ز برج حوت بکاخ حمل گشاید بار
بهار را که بدو پشت عشرتست قوی — بخواند وگفت که ای جیش‌عیش‌راسالار
شنیده‌یی بگلستان چه ظلم کرده خزان — که شاخ‌شوکت اوخشك‌بادو زرد ونزار
کفیده حنجر بلبل دریده معجر گل — گسسته طرهٔ سنبل شکسته پشت چنار
ردای سبزه ربودست و گوشوار سمن — ازارلاله دریدست و طیلسان بهار
ربوده‌است وگرفتست وبرده‌است بعنف — ز لاله تاج وزگل یاره از سمن دستار
زفرق غنچه در افکنده بسدین مغفر — ز ساق سبزه برون‌کرده زمردین‌شلوار
دهان‌کبك‌گرفتست تا نخندد خوش — گلوی ابر گشادست تا بگرید زار
بهار خورد با قبال پادشا سوگند — که من سپاه خزانرا بر افکنم زدیار
سپه‌کشم ز ریاحین و سازم ازپی جنگ — هر آن سیلح که باید نبرد را ناچار
کمان زقوس قزح سازم وتبیره[1] ز رعد — درفش از گل سوری طلایه از انهار
ز ابر رانم جماز های آتش سیر — ز برق سازم زنبور های آتشبار

---

۱ – تبیره بفتح‌اول = دهل و کوس و نقاره .

پیادگان ز ریاحین برم گروه گروه — سوارگان ز درختان کشم قطار قطار
قلاوزان[1] ز غزالان و رهبران ز نسیم — منادیان ز تذروان وچاوشان ز هزار
یزك ز باد بهاران قراول از باران — علم ز برگ شقایق جنیبت از اشجار
سنان ز لاله کمند از بنفشه خود از گل — زره ز سبزه تبرزین ز غنچه تیر از خار
بگفت این و بتعجیل نامه‌یی بخزان — نوشت پر شغب و شعور و فتنه و پیکار
که ای خزان بتواتر خبر دهند که تو — بملك مادر طغیان زدی بسنت پار
شدم‌حمول[2] وگزیدم خمول[3] بو که زشرم — شوی ملول و پسندیده آیدت هنجار
دلیری تو فزون شد ز بردباری من — بسا تحمل بیجاکه خواری آرد بار
بگوشمال تو اینك دو اسبه آمده ام — یکی بمان که بر آرم ز لشکر تود مار
خزان‌چو نامه‌فروخواندباحواشی‌خویش — چه گفت گفت که باید فرار جست فرار
برید باد صبا در میانه بود و شنید — دوان دوان همه‌جا ره برید تا کهسار
بابر گفت چه غافل نشسته‌یی که خزان — گریخت خواهد وفردا برسد از نوبهار
زکوه ابر فرود آمد وبلا رك برق — کشید وخون خزانرا بریخت در گلزار
هنوز ازو رمقی مانده بود کز درباغ — بهار آمد و دی را گرفت وکرد مهار
بدین بهانه هم از ابر ترجمان بگرفت — که ازچه کشتش وناورد زنده درصف بار
نداده ابر مگر ترجمان هنوز که رعد — بتازیانهٔ قهرش همی کند آزار
گمان برم که بخیلست ابر زانکه همی — بتازیانه جواهر همی کند ایثار
جواهری که بباید بتاز یانه گرفت — براستی که من از آن جواهرم بیزار
جواهر ازکف صدر زمانه خواهم وبس — که تازیانه بسائل زند که می بردار
امان ملك امین ملك جهان کرم — سحاب جود محیط شرف سپهر وقار
نگین خاتم اقبال حاجی آقاسی — که هست حامی دین محمد مختار
وجود بی مدد جود او رهین عدم — حیات بی اثر ذات او قرین بوار

---

۱ ـ قلاوز = قلاووز بمعنی راهنما وراهبر و مقدمهٔ لشکر ـ وواژهٔ ترکی‌است . ۲ ـ حمول بفتح اول = بردبار . ۳ ـ خمول بضم‌اول = گمنامی .

سرود مدحت او مرده را کند زنده — نشاط خدمت او خفته را کند بیدار
بصرصر ارنگرد حزم او شود ساکن — بثابت ارگذرد عزم او شود سیار
زهی دریچهٔ طبع تو مخزن الایات — زهی نتیجهٔ فکر تو مطلع الانوار
بمهر دوست نوازی بقهر خصم گداز — بعزم ملك ستانسی بجود ملك سپار
شرف زخلق توزاید چواز شراب سرور — کرم ز طبع تو خیزد چو از بحار بخار
بهشت بزم ترا تا نبشته ظل و حرور — جهان جاه ترا تا سپرده لیل و نهار
بخاکپای تو خوردست روزگار یمین — ز فیض دست تو بردست کاینات یسار
چو بارضای تو ازمرگ کس نیارد ننگ — چو با ولای تو از نار کس ندارد عار
نهال قدرترا جود بار و همت برگ — نسیج بخت ترا مجد پود و شوکت تار
قرار یافته هر چیز در زمانهٔ تو — بغیر مال کش اندر کف تو نیست قرار
کسی که‌شخص تو بیند گمان برد که‌خدای — بگرد عرصهٔ هستی کشیده است حصار
تنی که کاخ تو یابد یقین کنند که قضا — بنا فکنده بر اطراف آسمان دیوار
برون زجاه تو جایی خرد نداده نشان — فزون ز قدر تو نقشی قضا نبرده بکار
معاند تو ز نفرت بخود کند نفرین — مخالف تو ز دهشت ز خود بود بیزار
جهان جاه ترا تا ممهدست کران — محیط جود ترا نامعینست کنار
کفایت تو دهد نظم ملك و رونق دین — کفالت تو نهد رزق مور و روزی مار
بوقت خشم تو از آب می نخیزدنم — بروز مهر تو از سنگ می نزاید نار
تو عین عدلی آخر چه خواهی از درهم — تومحض فضلی آخر چه جویی از دینار
کسی معاند خود را چنان نسازد پست — کسی‌مخالف خودرا‌چنین‌نخواهد خوار
گر آن نمود گناهی بدین غلام ببخش — وراین نموده خطایی بدین رهی بسپار
تبارك‌الله ازان کلك ملك پرور تو — که دایمش کف جود تو پرورد بکنار
برید عقل و رسول کمال و پیك هنر — عمود دین و عماد جهان واصل فخار
ستون امن و کلید امان ورایت عدل — منار فصل و ترازوی جود و کان یسار
نهال فکرت و بیخ سخا و شاخ وکرم — سحاب حکمت و بحر عطا و گنج نثار

دماغ ناطقه پستان فضل دایهٔ فیض
امین حافظه دستور فهم کهف کبار

همای خوانمش ار خود همای را باشد
کمال بال و خرد مخلب و هنر منقار

زمانه ییست که اورا بحکم تست مسیر
ستاره ییست که اورا بدست تست مدار

گهی بصفحهٔ کافور برفشاند مشك
گهی بتودهٔ سیماب در نشاند قار

ظفر درو متهاجم کرم درو مملو
خرد درو متراکم هنر درو انبار

مثل بود که نگوید سر بریده سخن
بریده سر ز چه آید هماره در گفتار

سرش بعذر خموشی برند وطرفه تر آنك
ز بیم گفتن خواهد سر از زبان زنهار

بزرگوارا از دوری تو بر تن من
شدست هر سر موازدهای جان اوبار

جدایی تو گناهی عظیم بود و مرا
از آن گناه همی کرد باید استغفار

ولی بجاه تو سوگند کز کمال خلوص
محامد تو شب و روز کرده ام تکرار

زمان عمر تو باد از شمار وحصر برون
چنانکه جود ترا نیست در زمانه شمار

در مدح صاحب اختیار

تا چه معجز کرده امشب باز عدل شهریار
کاتش سوزنده با آب روان گشتست یار

آب و آتش بسکه از عدلش بهم آمیختند
کس ترشح را نیارد فرق کردن از شرار

از چراغان خاك پنداری سپهری دیگرست
یا فلك پروین و مه راکرده بر گیتی نثار

حزم صاحب اختیاری بین که از عزم ملك
آب و آتش را بهم کردست امشب سازگار

اختیار از جبر خیزد ور همی خواهی دلیل
حال میر ملك جم بنگر بچشم اعتبار

تا نشد مجبول ومجبورش روان از مهر شه
شاه دریا دل نکردش نام صاحب اختیار

آب ششپیر آمد این آتش ازان افروخت میر
تا میان آب و آتش هم نماند گیرو دار

یا نه چون آن آب ازدیر آمدن دلگیر بود
خواست دلگرمش کند زالطاف شاه بختیار

راست گویم معجز حزم شهنشاهست و بس
کاتش سوزنده را زاب روان سازد حصار

سرخ رو گشت آب ششپیر امشب از بخت ملك
زانکه از دیر آمدن شرمنده بودوخاکسار

یا نه باز ازهجر خاکپای شه شرمنده است
زان رخش سرخست زاتش همچوروی شرمسار

آتش انـدر آب میبارند امشب یا بطبع   آتش سوزنده همچون تیغ شه شد آبدار
یا خیال تیغ شه انـدر دل آتش گذشت   پای تا سر آب شد از شرم تیغ شهریار
یا چو مهر و کین شه خلاق آب و آتشند   مهر و کین شه بهم گشتند امشب سازگار
راست گویی آتشین گلهـا درون موج آب   هست چون عکس می گلگون بسیمین چهریار
یا نشان آتش موسی است انـدر آب خضر   یا نه شاخ ارغوان رستست زاب جویبار
یا میان حقهٔ الماس یاقوت مذاب   یـا درون بوتهٔ سیماب زرّ خوش عیار
آب امشب شعله انگیزست و آتش رشحه ریز   عدل شه را بین کزو شد نار آب و آب نار
دود آتش پیچد اندر آب گویی در نهفت   لشکر دیو و پری دارند با هم کار زار
وادی طورست گویی باغ تخت امشب از آنك   آتش موسی شدست از هر درختی آشکار
مارهای آتشین بنگر شتابان درهوا   با وجود اینکه از آتش گریزانست مار
درباغ تخت از بس آتش افتد لخت لخت   سبزه‌هایش را چو برگ لاله بینی داغدار
راست گویی باغ را صد داغ حسرت بر دلست   از فراق طلعت میمون شاه کامگار
بسکه اخترها ز اخگرها همی ریزد در آب   از شمار اختران عاجز بود اختر شمار
بسکه تیر آتشین درباغ آید ازهوا   خشم شه گویی درون خُلق شه دارد قرار
یا نه گویی باژگون گشتست دوزخ در بهشت   تا عیان گردد بمردم قدرت پروردگار
تیر تخش[1] اندر هوا ماند بسروی بارور   کز شعاعش هست برگ وازشرارش هست بار
یا پی رجم شیاطین از سپهر آید شهاب   کیست میدانی شیاطین خصم شاه نامدار
اینکه دیدستی بسی فوار هـای موج خیز   اینك اندر آب بین فوارهـای شعلـه بار
از چنارکهای آتش دیدم امشب آنچه را   می شنیدم کاتش سوزنده خیزد از چنار
آب ز آتش رنگ خون دارد تو گویی آب نیل   بر گروه قبطیان خون شد بامر کردگار
شاه آری موسی است و آب ششپیر آب نیل   سبطی احباب ملك قبطی عدوی نابکار
سبطیانرا بهره از آن نهر آب روح بخش   قبطیانرا قسمت از آن رود خون ناگوار

---

۱ – تیر تخش بفتح تاء تیرهوایی وآتشبازی را گویند.

درستایش شیراز صانه‌الله عن الاعواز واعیان آن و تخلص بمدح معتمدالدوله منوچهرخان طاب ثراه گوید

تبارك الله از فارس آن خجسته دیار — که می نبیند چون آن دیار یك دیّار
بزیر بقعهٔ گردون بروی رقعهٔ خاك — ندیده دیدهٔ بینا چنان خجسته دیار
کسی ندیده در آفاق اینچنین معمور — بهیچ عصری از اعصار مصری از امصار
نسیم او همه دلکش تر از نسیم بهشت — هوای او همه خرم تر از هوای بهار
زلاله هر دمن اوست کوهی از یاقوت — ز سبزه هرچمن اوست کانی از زنگار
حدایقش زده پهلو بهشت باغ بهشت — ز گونه گونه فواکه ز گونه‌گونه ثمار
ز بسکه زمزمهٔ سار خیزد از هامون — ز بسکه قهقههٔ کبك آید از کهسار
فضای دشت پر از صوتهای موسیقی — هوای کوه پر از لحنهای موسیقار
ز رنگ ریزی ابر بهار در هامون — ز مشك بیزی باد ربیع در گلزار
هزار طعنه دمن را بدکهٔ صباغ — هزار خنده چمن را بکلبهٔ عطار
ز هر کرانه پری پیکران گروه گروه — ز هر کناره قمر طلعتان قطار قطار
چو جسم وامق در تاب زلفشان زنسیم — چو بخت عاشق در خواب چشمشان زخمار
ز رشك خامهٔ صورتگران شیرازش — روان مانی ولوشاست جفت عیب وعوار
ز هرچه عقل تصور کند در او موجود — ز هرچه وهم تفکر کند در آن بسیار
همه صنایع چینش بصحن هر دکان — همه طرایف رومش بطرف هر بازار
بصد هزار چمن نیست یك هزار و دراو — بشاخ هر گل در هر چمن هزار هزار
بخاك او نتوان پا نهاد زانکه بود — ز انبیا و رسل اندرو هزار هزار
زهی سفید حصارش که نافریده خدای — چنان حصاری در زیر این کبود حصار
بگرمسیر نخیلات او بوقت ثمر — بسان پیران خم گشته از گرانی بار
ز هر نهال برومندش آشکار ترنج — بسان گوی زنخ بر فراز قامت یار
نهال گوی زر آورده بار از نارنج — حدیقه کرده روان جوی سیم از انهار
یکی بشکل چو برخط استوا خورشید — یکی بوضع چو در صحن آسمان سیار

جبال شامخه اش با سپهر نجوی گوی — چو عاشقی که کند راز دل بیار اظهار
بباغ وراغش هر گوشه صد بساط نشاط — چو ماه و مهرش هر سو هزار جام عقار
زعکس ساقی ورنگ شراب وطلعت گل — پیاله گشته بهر گوشه مطلع الانوار
ز بس قلاع و صیاصی[1] زبس بقاع وقصور — زبس مراع ومواشی زبس ضیاع و عقار
بساحتش نبود شخص را مجال گذر — بعرصه اش نبود مرد را طریق گذار
صوامعش چو ارم گشته کعبهٔ اشراف — مساجدش چو حرم گشته قبلهٔ ابرار
منابرش چو فلك مرتقای خیل ملك — معابرش چو افق ملتقای لیل و نهار
زبسکه عارف وعامی بر آن کنند صعود — زبسکه رومی وزنگی درین شوند دوچار
منجمانش بیرنج زیج و اسطرلاب — ز ارتفاع تقاویم و اختران هشیار
ندیده نبض حکیمانش ازکمال وقوف — خبر دهند ز رنج نهان هر بیمار
محاسبانش زاغاز آفرینش خلق — شمار خلق توانند تا بروز شمار
ز لحن مرثیه خوانان او گدازد سنگ — چو جسم عاشق بیدل ز دوری دلدار
هزار محفل و در هر یکی هزار ادیب — هزار مدرس و در هر یکی هزاراسفار[2]
ز صرف ونحو و بدیع و معانی و امثال — بیان و فقه و اصول و ریاضی و اخبار
ز جفرومنطق وتجوید ورمل واسطرلاب — نجوم و هیأت و تفسیر و حکمت و آثار
یکی نکات طبیعی همی کند تعلیم — یکی رموز الهی همی کند تکرار
یکی نوشته بر اشکال هندسی برهان — یکی نموده ز قانون فلسفی اظهار
یکی سراید کاینست رای اقلیدس — یکی نگارد کاینست گفت بهمنیار
بویژه حضرت نواب آسمان بواب — محیط دانش و کان سخا و کوه وقار
بهر هنر بود از اهل هر هنر ممتاز — چو از گروه بنی هاشم احمد مختار
تبارك از اسدالله خان جهان هنر — که هست اهل هنر را بذاتش استظهار

---

۱ - صیاصی جمع صیصیه بکسر صاد = قلعه ونیز بمعنی خارپای خروس وشاخ گاو و آنچه ازدشمن خود را بدان نگاهدارند (حاشیهٔ چاپ کلهر) ۲ - اسفار بفتح اول نام کتاب فیلسوف معروف صدرالدین شیرازی ملقب به ملا صدرا ست .

گرش دو دیدهٔ ظاهر نگر برون آورد بنوك گزلك تقدیر چرخ بد هنجار
بنور مردمك چشم معرفت بیند سواد سرّ سویدای مور در شب تار
هزار چشم نهان بین خدای داده بدو که خیره‌اند ز بینائیش اولوالابصار
زهی وزیر سخندان که نوك خامهٔ او مشیر ملك بود بیزبان و بی‌گفتار
قلمش را دو زبانست و صد هزار زبان بیکزبانی او یك زبان کنند اقرار
بود دو گوهر یکتاش در یسار و یمین چو مهر و ماه روان بالعشی والابکار
یکی یگانه بتدبیر همچو آصف جم یکی گزیده بشمشیر همچو سام سوار
ز کلك لاغر آن نیکخواه گشته سمین ز گرز فربه این بدسگال گشته نزار
هم از عنایت داماد او عروس سخن هزار طعنه زند بر عرایس ابکار
بدست اوست گه جود خامه در جنبش بدان مثابه که ماهی شنا کند ببحار
خهی وصال سخندان که گشته نقد سخن بسعی صیرفی طبع او تمام عیار
گذشته نثرش از نثره شعرش از شعری ولی نه نثر دثارش بود نه شعر شعار
نه یك شعیر بشعرش کسی فشانده صله نه یك پشیز بنثرش کسی نموده نثار
بهفت خط جهان رفته صیت هفت خطش ولی زهفت خطش نیست حظّ یك دینار
کلامش آب روانست و طبعش ازحیرت نشسته بر لب آب روان چو بو تیمار
اگر کمال بود عیب کاش می‌افزود بعیب او و بعیب من ایزد دادار
ز ایلخان نکنم وصف زانکه بحرمحیط شناورش بشنا ره نمیبرد بکنار
ز دود مطبخ جودش سپهر گشته کبود ز گرد توسن قهرش هوا گرفته غبار
گرش بمن نبود التفات باکی نیست که نیست در بر خورشید ذره را مقدار
برادر و پسرش را چگونه وصف کنم که مرگ خواهد از بیم تیغشان زنهار
یکی بیمن یمینش زمانه خورده یمین یکی ز یسر یسارش ستاره برده یسار
یك از هزار نگویم بصد هزار زبان ثنای حضرت بگلربگی خطهٔ لار
ز بسکه لؤلؤ ریزد ز طبع لؤلؤ خیز ز بسکه گوهر ریزد ز دست گوهر بار
حساب آن نتوان کرد تا بروز حساب شمار آن نتوان یافت تا بروز شمار

زهی کلانتر دانا که طوطی قلمم — بگاه شکرش شکر فشاند از منقار
چه مدح گویم از میر بهبهان که بود — بخوان همت او روزگار خوان سالار
اگر چه دیر بپیوست با امیر جهان — ولی ز خدمت او زود نگسلد چون تار
ز شیخ بندر هستم بناله چون تندر — که داردم ز حقارت وقار آن چو حقار
دو دست اوست دو دریا و من ز حسرت آن — همی ز دیده دو دریا روان کنم بکنار
زهی وکیل که چون نفخ صور موتی را — دهد ز صیت سخا جان بجسم دیگر بار
ز خان جهرم اگر باشدم هزار زبان — یك از هزار کنم وصف واندك از بسیار
ز فیض صحبت خان نفر نفور نیم — که زنگ غم بزداید بصیقل افکار
چه مدح گویم از حکمران حومه که هست — یگانه گوهری از صلب حیدر کرار
محمد آنکه ورا بود عاقبت محمود — بعون احمد مختار و سید ابرار
ز قدح فارس مرا قدح کرد و گفت مگرد — بگرد دایرهٔ عیب یکجهان احرار
بعرق خویش ازین بیش نیش طعن مزن — که آخرت عرق شرم ریزد از رخسار
کلامت آب روانست واین عجب که مرا — نشسته زاب روانت بدل غبار نقار
ز قدح پارس چو بر گردنت بود تقصیر — ز درّ مدحش بر گردنت سزد تقصار [1]
بویژه اکنون کز عدل حکمران جهان — شدست حیرت کشمیر و غیرت فرخار
جناب معتمدالدوله کز سحاب کفش — بود همواره در آزار ابر در آذار
ز بحر جودش جوییست لجهٔ عمان — ز جیب حلمش گوییست گنبد دوار
سپهر وهرچه در آن نقطه حکم او چنبر — جهان و هر که درو بنده قدر او سالار
ستاره کیست که از امر او کند اعراض — زمانه چیست که برحکم او کند انکار
زهی ز صاعقهٔ تیغ آسمان رنگت — بسان رعد خروشان پلنگ در کهسار
بمهد عهد تو در خواب امن رفته جهان — ولیك بخت تو چون پاسبان بود بیدار
خلاف با تو بود آن گنه که توبهٔ آن — قبول می‌نشود با هزار استغفار
بزرگوار امیرا مرا یکی خانه است — که تنگ‌تر بود از چشم مور و دیدهٔ مار

---

۱ – تقصار = گردن بند (حاشیهٔ چاپ کلهر)

بسطح آن نتوان کرد رسم دایره زانك — زبسکه تنگ نگردد بهیچ سو پرگار
شود چوپای ملخ رویشان خراشیده — اگر دو پشه نمایند اندر آن پیکار
از آن سبب که زضیق فضا وتنگی جای — همی خورند زهر گوشه بر در و دیوار
درو دو موش ملاقی شوند اگر با هم — زهم گذشت نیارند از یمین و یسار
بجایگاه ملاقات جان دهند آخر — کشان نه راه گریزست و نه مجال گذار
وگر دو مور در او ازدو سو کنند عبور — زنند قرعه و بر یکدگر شوند سوار
از آن سبب که در آن تنگنایشان نبود — نه رهگذار فرار و نه جایگاه قرار
چهارده تن در خانه‌یی بدین تنگی — که‌نیك تنگ ترست از دهان ترك تتار
بروی یکدگر افتاده‌ایم پیر و جوان — چنانکه چین برخ‌پیر وخم بزلف نگار
ولی دو خانه بود در جوار آن خانه — که زنده دارد ما را بیمن قرب جوار
وسیع‌چون‌دل‌دانا گشاده چون‌رخ‌دوست — بخرمی چو بهشت و بتازگی چونگار
گر آن دو خانه یکی را بنقد بستانم — بنقد می‌نشوم با هزار غصه دوچار
بزرگوارا کردم شکایتی زین پیش — زاهل فارس‌که شادان زیند وبرخوردار
بهجو و هذیان بستند برمن این بهتان — کسان کشان نبود فهم معنی اشعار
کنون بعذر هجای نکرده بسرودم — مر این قصیده که دارد بمدحشان اشعار
قسم بحشمت و جاه توگر همی جویم — زهیچکس بجهان عیب خاصه از اخیار
ولی‌ز هر که گزندی رسد بخاطر من — بتیغ هجو برآرم ز جسم وجانش دمار
بود بکام تو یارب مدار هفت سپهر — کند بگرد مدر تا سپهر پیر مدار
تبارك الله از فکر بکر قاآنی — که جان حاسد از ابکار او بود افکار
خطای شعرش چون صبر عاشقان اندك — قبول نظمش چون جور دلبران بسیار
قوافی سخنش هست چون ثنای امیر — که طبع را نتماید ملول از تکرار
و یا عطای امیرست کز اعادهٔ او — زجان سائل مسکین برون برد تیمار
جهان جود منوچهر خان که انگیزد — بگاه خشم ز آب آتش و زباد بخار
همیشه خرگه اقبال و شوکتش را باد — امل طناب و فلك قبه و زمین مسمار

در تهنیت نشان شمشیر و مدح امیر بی‌نظیر نظام الدوله طال بقاه فرماید

تیغی گهر نگار فرستاده شهریار — تا سازدش طراز کمر صاحب اختیار
تیغی که گر بآتش سوزان گذر کند — چندان بود برنده که گرمی برد ز نار
تیغی که برحریر اگرنقش او کشند — پودش چوعمر خصم ملك بگسلد زتار
تیغی که گر بکوه نگارند نام او — فریاد الغیاث برآید ز کوهسار
تیغی که گر بعرصهٔ هستی درآورند — لاحول‌گو بملك عدم میکند فرار
تیغست آن نه حاشا میغیست خونفشان — تیغست آن نه‌ویحک برقیست فتنه بار
زانسان بود برنده که یارد که بگسلد — پیوند استعاره ز الفاظ مستعار
ازبسکه‌عضوعضوجهان درهراس‌ازوست — ماند جهان ازو بتن شخص رعشه‌دار
شیرازهٔ صحیفهٔ من خواست بگسلد — دیشب که‌گشتم ازصفت وی‌سخن‌گذار
من جادویی نموده و شیرازه بستمش — باز از ثنای عدل شهنشاه کامگار
هی سوخت دفتر من‌از اوصاف او و من — هی آب میزدم بوی از شعر آب دار
چندان برنده است دمش کز خیال آن — کاسدشدست کار رفوگر درین دیار
آهنگراز خیالش بیرنج گاز و پتك — سوهان وارّه سازد هر ساعتی هزار
در مغز هوشیار گرافتد خیال آن — آشفته و گسسته شود مغز هوشیار
در بحر دست شاه‌بسی‌غوطه‌خورده‌است — زآنست دامنش همهٔ پردرّ شاهوار
دست ملك چو بحر عمانست پر گهر — این‌تیغ ازآن‌شدست‌بدینسان گهرنگار
آب ار ز خود نداشتی این تیغ آتشین — زوهست و نیست سوخته بودی هزاربار
همچون مشعبد یکه جهد آتش‌ازدهانش — چون نام او برم ز دهانم جهد شرار
گرنقش او کسی بمثل برزمین کشد — از پشت گاو و سینهٔ ماهی کند گذار
این تیغ نیست آینهٔ نصرتست از آنك — نصرت در او شمایل خود دید آشکار
گرهرچه هست زنده بآبست در جهان — بی‌جان زآب اوست چرا خصم نابکار
آنرا که تب نبرّد اگر نام او برد — زوتب جداشود چوغم ازوصل غمگسار
نشگفت اگر نهنگ نهم نام او از آنك — بودست در محیط کف خسروش قرار

مانا که شاخ کرگدنست او بروز رزم کز باد زخم او تن پیلان شود فکار
معنی زلفظ نگسلد و او جدا کند از لفظ معنیی که براو دارد اشتهار
نزدیك آن رسیده که اندر جهان شود آب بحار یکسره از تف آن بخار
آن تیغ را اگر ملك الموت بنگرد گوید زمن بس این خلف الصدق یادگار
ماند بجبرئیل که بر شهر طاغیان بروی رود خطاب خرابی ز کردگار
گر در بهشت نقشی از آن برزمین کشند سرتا قدم بهشت بسوزد جحیم وار
خور را بضرب ذره کند گاه دار و گیر که را بزخم دره کند وقت گیر و دار
زان تیغ زینهار نخواهد عدو از آنك فرصت نمیدهد که برد نام زینهار
چون اژدها که حارس گنجست روزوشب گر لاغرست لاغری از وی عجب مدار
شه آفتاب عالم و این تیغ ماه تو از قرب آفتاب بود ماه نو نزار
ور نیز لاغرست ز هجران شه رواست لاغر شود بدن چو بهجران فتاد کار
این تیغ را بجبر شه از خود جدا نمود کاو دل باختیار نکندی ز شهریار
چون صاحب اختیارش آویخت برکمر معلوم شد که حاصل جبرست اختیار
این تیغ همنشین ملك بود روز و شب این تیغ بود حارس شاه بزرگوار
آورد آب چشمهٔ ششپیر و پادشه افزودش آبروی بدین تیغ آبدار
این تیغ را بچشمهٔ آن آب اگر برند آبی برنده تر نبود زو بروزگار
شه نایب محمد و او خادم علی اقلیم جم مدینه و این تیغ ذوالفقار
شمشیر شاه و چشمه ششپیر و شعر من این هر سه آبدار تر از بحر بیکنار
ازشوق این سه آب عجب نی که اهل فارس آبی کنند جامهٔ خود را سپهر وار
آنگه که تیغ شاه ببوسید گفتمش ز الماس لعل سوده شود گفت غم مدار
شمشیر شاه آتش سوزان بود بفعل لبهای من دو دانهٔ یاقوت آبدار
یاقوت را گزند ز آتش نمی رسد زان برجواهر دگرش هست افتخار
خورشید شاید ار مه نو را کند سجود کاندك بود شبیه بدین تیغ زرنگار
ازشوق شکل اوست که هر ماهی آسمان بر ماه نو کواکب خود میکند نثار

شه قدردان و بنده شناسست لاجرم
هرساعتش ز لطف فزون سازد اعتبار
این نیز بنده‌ییست خداترس وشاه‌دوست
در یزد و فارس کرده هنر های بیشمار
نه گنبدی‌که گنبد گردون بعمرخویش
آبی ندیده بود در آن خاك شوره زار
پیری بیزد دید شبی خضر را بخواب
دردست دست خواجهٔ راد بزرگوار
گفتش کیی بگفت منم خضروآن دگر
خواجه‌است کم‌بمکهٔ برادرشدست وبار
رو با حسین بگوکه برآور از آنزمین
مانندهٔ فرات یکی آب خوشگوار
دی‌رفت و گفت‌وآب برآوردو برکه‌ساخت
چوپان و گلهٔ برد و نگهبان و برزیار
در فارس دفع فتنهٔ یکساله در سه روز
کردودوماهه ساخت چو گردون‌یکی‌حصار
یاسا نوشت و فتنه نشاند و شریرکشت
بستان فزود وقریه و گلگشت ومرغزار
کاریز کند و نهر برآورد ورود ساخت
سدّ بست‌وکه‌شکست‌وروانکردجویبار
بنیان نهاد وبرکه بناکرد و گرد شهر
صد باغ تازه ساخت به از باغ قندهار
آورد آب چشمهٔ ششپیر را بشهر
آبی‌چوآب خضرروان بخش و سازگار
ازبسکه آب آمد و سیراب گشت شهر
تر دامنیست مفتی این شهر را شعار
جشنی عظیم کرد و چراغانی آنچنانك
بر روز همچو صبح بخندید شام تار
واسان بیك حواله منال دو ساله داد
بی منت مباشر و عمال و پیشکار
شادان ازو رعیت و ممنون ازو سپه
خوشنود ازو خدا و خلایق امیدوار
سلطان رؤوف‌وخواجه‌معین طالعش‌بلند
انصاف پیشه عزم قوی حزمش استوار
اورا چه مایه بهتر و برتر ازینکه هست
از جان کهینه بندهٔ سلطان تاجدار
شاها محمدی تو زمین غار و آسمان
مانند عنکبوت بگردت تنیده تار
تو پور آتبینی و سالار ملك جم
کاوه است برزو بازوی اوگرزگاوسار
یارب بهار دولت شه باد بی خزان
تا درجهان بود سپس هرخزان بهار
بختش جوان و حکم روان و عدونوان
نصرت قرین وچرخ معین و زمانه یار

در مدح ناصرالدین شاه

چو چتر زرین افراشت مهر در کهسار / چو بخت شاه شد از خواب چشم من بیدار
زعکس چشم می آلود آن نگار دمید / هزار نرگس مخمور از در و دیوار
هوا ز بوی خطش گشت پر ز مشک و عبیر / زمین ز رنگ رخش گشت پر ز نقش و نگار
دو لعل او شهدالله دو کوزه شهد روان / دو زلف او علم الله دو طبله مشک تتار
لبش میان خطش چون دو نقطه از شنگرف / بر آن دو نقطه خطش بسته قوسی از زنگار
بچشمش امروز تا هر کجا نظر میرفت / فریب بود و فسون بود و خواب بود و خمار
بچین طرهٔ او خال عنبرین گفتی / گرفته زاغی مور سیاه در منقار
دلم بنرمی با چشم او سخن میگفت / از آنکه چشمش هم مست بود و هم بیمار
زبسکه زلف گشود و زبسکه چهره نمود / گذشت بر من چندین هزار لیل و نهار
ز گیسوانش القصه چون نسیم سحر / همی بنفشه و سنبل فشاند بر گلنار
زجای جست و کمر بست و روی شست و نشست / گرفت شانه و زد بر دو زلف غالیه بار
ز نیش شانه سر زلف او بدرد آمد / بسان مار بهر سو بتافت گرد عذار
بگفتمش صنما مار زلف مشکینت / چه پیچد اینهمه بر آن رخان صندل سار
جواب داد که چون مار درد سر گیرد / بگرد صندل پیچد که برهد از تیمار
اگر چه خلق برانند کافریده خدای / بدوزخ اندر بس مارهای مردم خوار
من آنکسم که بفردوس روی او دیدم / ز تار زلف بسی مارهای جان اوبار
بروی او زده چنبر دو مار از عنبر / زجان خلق بر آورده آن دو مار دمار
حدیث مار سر زلف او دراز کشید / بلی دراز کشد چون رود حدیث از مار
غرض چو ماه من از خواب چهره شست و نشست / چو صبح عطسهٔ مشکین زد از نسیم بهار
نشسته دید مرا بر کنار بستر خویش / بمدح شاه جهان گرم گفتن اشعار
دوات در بر و کاغذ بدست و خامه بچنگ / پیاله برلب و مل در میان و گل بکنار
بمشک شسته سر خامه را و پاشیده / ز مشک سوده بکافور گوهر شهوار
بخنده گفت که مستی شعور را ببرد / تو پس چگونه نشوی بی شعور شعر نگار

یکی بگوی که این خود چه ساحریست که تو همیشه مستی و هشیارتر زهر هشیار
جواب دادم کای ترك نکته بی بشنو که تات شبهه زدل خیزد از زبان انکار
مدیح شاه بهشیاری ار کسی گوید چو نیست لایق شه کرد باید استغفار
ولی چو نکته نگیرند عاقلان بر مست قصوری ار رود اندر سخن نباشد عار
بگفتم این وسپس ساغری دوستانه زدم چنانکه بنشناختم سر از دستار
بمدح شاه پس آنگاه برحریر سپید شدم ز خامه بمشك سیاه گوهر بار
که ناگهان بت من هر دو دست من بگرفت بعشوه گفت که ای ماه و سال باده گسار
کس ار بمستی باید مدیح شاه کند دو چشم مست من اولیترند در این کار
بهل که مردم چشمم بآب شورهٔ چشم سواد دیدهٔ خود حل کند مرکب وار
بخامهٔ مژه آنگـه بسعی کاتب شوق چنین نگارد مدحش بصفحهٔ رخسار

مطلع ثانی

کـه باد تا ابد از فر ایزد دادار ملك جوان و جهانرا ببختش استظهار
جمال هستی و روح وجود و جوهر جود جهان شوکت و دریای مجد و کوه وقار
کمال قدرت و تمثال عقل و جوهر فیض قوام عالم و تعویذ ملك و حرز دیار
سپهر همت و اقبال نـاصرالدین شاه که هست ناصر دین محمد مختار
خلیفهٔ ملك العرش بـر سر اورنگ عنان کش ملك الموت در صف پیکار
برزم چشم اجل راست تیر او مژگان ببزم باز امل راست کلك او منقار
مؤالفـان را بر کف ز مهر او منشور مخالفان را بـر سر ز قهر او منشار
پرنده بی بهمه ملـك در هوا نپرد در آن زمان که شود مرغ تیر او طیار
چرنده بی بهمه دشت در چمن نچرد در آنزمان که شود پیك سهم او سیار
بفکر یارد نه چرخ را بگنجاند بگنجدی وفزون می نگرددش مقدار
زهی پایـهٔ تختت ستاره مستظهر خهی ز نعمت عامت زمانه برخوردار
بگرد پایهٔ تختت زمانه راست مسیر بزیر سایهٔ بختت ستاره راست مدار
بروز خشم تو خونین چکد ز ابر سرشك بگـاه جود تو زرین جهد ز بحر بخار

سخا و دست تو پیوسته‌اند بسکه بهم — گمان بری که سخا بودهست و دست تو تار
بهر درخت رسد دشمن توخون گرید — زبیم آنکه تواش زان درخت سازی دار
سزد معامله زین پس بخاك راه کنند — که شد زجود تواز خاك خوارتر دینار
مگر سخای ترا روز حشر نشمارند — وگرنه طی نشود ماجرای روزشمار
عدو زبیم توازبس بکوهها بگریخت — زهیچ کوه نیاید صدا بجز زنهار
اگر نه دست ترا آفریده بود خدای — سخا و جود بجایی نمیگرفت قرار
مگر زجوهر تیغ تو بود گوهر مرگ — کزو نمود نشاید بشرق و غرب فرار
عدو بقصد تو گر تیر در کمان راند — همیدود سر پیکان بجانب سوفار
امید برتری ازبهر بدسگال تو نیست — مگر دمی که شودتنش خاك وخاك غبار
همیشه تاکه‌بیك نقطه جاکند مرکز — هماره تا که بیك پا همیرود پرگار
سری که دورشد از مرکز ارادت تو — ورا همیشه چو پرگار باد رنج دوار

در ستایش پادشاه رضوان آرامگاه محمد شاه طاب‌الله ثراه گوید

دوش اندرخواب میدیدم بهشت کردگار — تازه بی فیض ربیع وسبز بی سعی بهار
دوحهٔ طوبی زسرسبزی چوبخت پادشه — چشمهٔ کوثر ز شیرینی چونطق شهریار
یکطرف موسی وتوراتش بحرمت دربغل — یکطرف عیسی وانجیلش بعزت درکنار
یکطرف داوددر گیسوی حوران برده‌دست — تادر آنجاهم زره سازی نماید آشکار
بیخبر از حور نرمك سوی غلمانان شدم — زانکه رندی‌چون‌مرا باوصل‌حوران نیست کار
گفتم ای خورشید رویان سپهر دلبری — گفتم ایشمشاد قدّان ریاض افتخار
لب فراز آرید و آغوش وبغل خالی کنید — کزشما بی‌زحمتی‌هم بوسه خواهم‌هم کنار
لب‌بشکرخنده‌بگشودندو گفتندای‌غریب — آدمی باید که درهر کار باشد بردبار
موزهٔ غربت برون آور نفس راتازه‌کن — گردازسبلت برافشان‌ریشکان لختی‌بخار
ساعتی بنشین براحت آب سرداندك‌بنوش — ازجگر بنشان حرارت وزدورخ بفشان غبار
خیره گستاخانه هرجا دم نمی‌شایدزدن — ای بسانخل جسارت کاوخسارت‌داد بار
باحیاترگو سخن با ناز پروردان خلد — با ادب ترزن‌قدم درجنت پروردگار

خوبرویان جهانت بس نشد ماناکه تو — خوبرویان جنانرا نیز خواهی یار غار

اینچنین کز ما کنار و بوسه میخواهی بنقد — غالبا مادا برات آورده‌یی از کردگار

یامگر بوس و کنار از ما خریدستی سلم — یاجنایت کرده ازوصل توما را روزگار

گفتم اینهانیست لیکن مادح خاص شهم — کز لبم شکرهمی ریزد بمدحش بار بار

ازپی کسب سعادت هرکجا سیمین برست — چون مرابیند بره بوسد لبم بی اختیار

متفق گفتند مانا میر قاآنی تویی — کت شنیدستیم تحسین ازملایك چندبار

گفتم آری میر قاآنی منم کز مدح شاه — کلك من دارد شرف برسلك درّ شاهوار

چون شنیدنداین سخن بر گردمن گشتند جمع — زیب وزیورهای خود کردند برفرقم نثار

وانگهی چون چشمهٔ خضرم دهان پر آب شد — بسکه دادندم یکایك بوسهای آبدار

زین سپس گفتم که ایمرغان گلزار ارم — زآنچه پرسم بازگوییدم جوابی سازگار

یار کی دارم که دارد چهره‌یی چون برگ گل — چشم اوبیمار ومن شب تاسحر بیمار دار

خط اوموریست اگرازمشك چین سازندمور — زلف اومارست اگر ازتار جان سازندمار

هرکجا بینم سرینش را بخندم از فرح — کبك آری می بخندد چون ببیند کوهسار

یك هنر دارد که گوید مدح خسرو روز و شب — حالی او به یا شما گفتند و یحك زینهار

هر که مدح شاه گوید بهترست ازهر که هست — خاصه یارماهروی وشاهد سیمین عذار

ماشبیم او روز روشن ماتبیم او عافیت — ما نمیم او بحرعمان ماغمیم او غمگسار

ماهیم اومهر رخشان مازمینیم او سپهر — ماگیاهیم او زمرّد ما خزانیم او بهار

باز پرسیدم که بزم پادشه به یا بهشت — پاسخم گفتند کای داناخدا را شرم دار

باهوای مجلس شه یاد از جنت مکن — پیش درگاه سلیمان نام اهریمن میار

فخر گلزارارم این بس که تا شام ابد — نکهتی دارد ز خاکپای خسرو یادگار

باز گفتم بخت او از رتبه برتر یا سپهر — لرز لرزان جمله گفتند ایحکیم هوشیار

پیل شطرنج از کجاماندبه پیل منگلوس[1] — شیر شادروان کجا ماند بشیر مرغزار

---

۱ ـ منکلوس بروزن سندروس نام شهریست که درآنجا فیل قوی هیکل جنگی ودلاور می‌شود و فیل سفید نیز درآنجا بهم میرسد (برهان)

آنگهم گفتند داریم از توما یك آرزو
هم بخاك پای شه کان آرزوی ما بر آر
گفتم ایخوبان بگوئید آرزوی خویشتن
کارزوی خوبرویانرا بجانم خواستار
دست من ازعجز بوسیدندو گفتندایحکیم
چشم‌مادورست چون ازچهر شاه کامگار
کن سواد دیدهٔ مارا بجای دوده حل
دردوات‌اندربریزوروزوشب باخودبدار
تامگر زان‌دوده‌هر گه مدح‌شه‌سازی رقم
چشم ما افتد بنامی نام شاه تاجدار
اینك از آن‌دوده این شعرروان بنگاشتم
تا بغلمانان مگر تحسین فرستد شهریار
خسرو غازی محمد شه که عمرو دولتش
باد از صبح بقا تا شام محشر پایدار

درستایش کهف الادانی والاقاصی جناب حاجی آقاسی گوید

دوش بگشودم زبان تا درد دل گویم بیار
گفت عشاق زبونرا با زبان دانی چکار
گر بقرب ما قنوعی[1] در محبت شو حریص
ور بوصل ما عجولی در بلا شو بردبار
خوی با آوارگی کن چون نبینی جایگه
چاره از بیچارگی جو چون نداری اقتدار
معنی تسلیم دانی چیست ترك آرزو
بلکه ترك دل‌که در وی آرزو گیرد قرار
تن بود خانهٔ طمع آن خانه‌را ازسربکوب
دل بود ریشهٔ هوس آن‌ریشه را از بن بر آر
ترك دل‌گو زانکه بیدل‌فارغست ازدردوغم
جان‌رها کن زانکه بیجان ایمنست از گیرودار
از مراد نفس دل‌بر کن که تنگست آن مراد
وزحصارعقل‌بیرون‌شو که‌تنگست آن‌حصار
کام دلبر جویی از دل لختی آنسوتر نشین
وصل‌جانان خواهی ازجان‌گامی آنسوتر گذار
هرچه‌جانان‌خواهدآن کن‌حرف‌صلح‌و کین‌مزن
هر چه‌گوید یار آن‌گو نام‌کفر ودین میار
دل چنان وقعی ندارد بهتر از دل‌کن فدا
جان‌چنان‌قربی‌ندارد خوشترازجان‌کن‌نثار
تا ننوشی ورد ناکامی نگردی نامجو
تا نپوشی برد بدنامی نگردی نامدار
در ز آب شورخیزد برگ‌تر ازچوب خشك
شهد از زنبور زاید دانهٔ خرما ز خار
عیش‌جان آنگه‌شودشیرین که‌می گردیدتلخ
روشنی آنگه دهد پروین که‌شب گردیدتار
فخر عاشق ازنعیم هردو گیتی ننگ اوست
جز بمهر خواجه‌کز وی‌میتوان کرد افتخار

[1] – قنوع بفتح اول = قانع .

غیث دولت غوث ملت اصل دانش فصل جود — صدر دین بدر امم بحر کرم کوه وقار
حاجی آقاسی جهان جود و میزان وجود — کافرینش بر همایون ذات او کرد اقتصار
آنکه گر رشحی چکد از ابر دستش بر زمین — بر نخیزد تا بحشر از ساحت هامون غبار
از دو گیتی چشم پوشیدست الا از سه چیز — عشق یزدان و نظام شرع و مهر شهریار
صورت آمال بیند در قلوب مرد و زن — نامهٔ آجال خواند در قضای کردگار
بحر طغیان کرد در عهدش از آن شد مضطرب — کوه سر افراخت با حلمش از آن شد سنگسار
روز مهر او ز صحرا عنبرین خیزد نسیم — وقت خشم او ز دریا آتشین جوشد بخار
دی بر آن بودم که از حزمش کنم حرفی رقم — بر سر انگشتان من بستند گفتی کوهسار
دوشم آمد از سخای او حدیثی بر زبان — از زبانم هر زمان میریخت درّ شاهوار
خلق میگویند مختارست در هر کار و من — بارها دیدم که در بخشش ندارد اختیار
شکل روبین دز کشد رایش ز تار عنکبوت — خود رویین تن کند حزمش ز تاج کوکنار
حرزی از جودش اگر بستی ببازو حامله — بچه نه مه می نماندی در مضیق انتظار
نوك کلك او بچشم آرزو شیرین ترست — از سر پستان مادر در دهان شیرخوار
جاه او گویند دارد هرچه خواهد در جهان — من مکرر آزمودستم ندارد انحصار
طبع او دریای موّاجست و موج او کرم — موج دریا را که تاند کرد در گیتی شمار
وصف خلق او نوشتم خامه‌ام شد عنبرین — نقش جود او کشیدم نامه‌ام شد زرنگار
ایکه دریا را نباشد پیش جودت آبروی — ویکه دنیا را نباشد بی وجودت اعتبار
ماجرای رفته را خواهم که از من بشنوی — گرچه دانم هست پیشت هر نهانی آشکار
چار مه زین پیش کز انبوه اندوه و محن — هر دلی بد داغدار و هر تنی بد سوگوار
فتنه در شیراز چون مرد مجاور شد مقیم — ایمنی از فارس چون شخص مسافر بست بار
شور و غوغا شد فراوان امن و سلوت گشت کم — کفر و خذلان یافت رونق دین و ایمان گشت خوار
دیدها از شرم خالی سینها از کینه پر — صدرها از غدر مملو چشمها از خشم تار
طارق از سارق مشوش عالم از ظالم برنج — صالح از طالح گریزان تاجر از فاجر فکار

مغزها غرق جنون و عقلها محو ظنون
عیشها وقف منون[1] وطیشها خصم وقار

نبضها چون استخوان شد استخوانها همچو نبض
آن ز دهشت مانده بیحس این ز وحشت بیقرار

چون مقابر شد معابر از هجوم کشتگان
پر مهالك شد مسالك از وفور گیر ودار

روز اگر بیچاره‌یی از خانمان رفتی برون
کشته یا مجروح برگشتی سوی خویش وتبار

شب اگر در خانه ماندی بینوایی تا بصبح
در میان خانه با دزدان نمودی کارزار

شرع بیرونق تر از اشعار من در ملك فارس
امن بیسامانتر از اوضاع من در روزگار

خسته و مجروح از هرسو گروه اندر گروه
بسته و مذبوح در هر ره قطار اندر قطار

کلبهٔ جراح آب دکهٔ سلاخ برد
بسکه لاش کشتگان بردندی آنجا بار بار

گاه مردانرا بجبر از سر ربودندی کله
گه امارد[2] را بزور از پا کشیدندی ازار

فرقه‌یی هرسو دوان این با سپر آن با تبر
حلقه‌یی هرسو عیان اینجا شراب آنجا قمار

بامهای خانه هول‌انگیز چون خاك قبور
برجهای قلعه وحشت خیز چون لوح مزار

حمله آرد بهر کین گفتی براغ اندر نسیم
پنجه یازد با سنان گفتی بباغ اندر چنار

بـاد گفتی خنجر مصقول دارد در بغل
آب گفتی صارم مسلول[3] دارد در کنار

پیل هر سردابه گفتی هست پیل منگلوس
شیر هر گرمابه گفتی هست شیر مرغزار

شخص ترسیدی زعکس خویش اندر آینه
مرد رم کردی زسایهٔ خویش اندر رهگذار

دل ز جان الفت بریدی با همه الف نهان
چشم از مژگان رمیدی با همه قرب جوار

خاك درزیر قدم دزدیست گفتی نقب زن
آب در جوی روان تیغیست گفتی آبدار

فی‌المثل راگر کسی خفتی بخلوتگاه امن
جستی ازجا هرزمان چون آدمی وقت‌خمار

سبلت اشرار رعب‌انگیز چون چنگال شیر
مژهٔ الواط هول آمیز چون دندان مار

روز وشب را فرق ازهم کس نیارستی از آنك
مهر و مه برسمت آن کشور نکردندی مدار

قصه کوته حال آن کشور بدین منوال بود
تا ز ری آمد بسوی فارس صاحب اختیار

---

۱ - منون بفتح اول = مرگ . ۲ - امارد بفتح اول وسوم جمع امرد بفتح اول وسوم بمعنی پسری که هنوز موی برصورتش نرسته باشد . ۳ - مسلول = برکشیده .

روز اول از در تدبیر یاسایی نوشت   طرفه‌یاسایی کزو هرکس گرفتند اعتبار

ثبت در وی شغل هرکس از رعیت تا سپه   در نظام مملکت بسطی در آن با اختصار

خلق آن یاسا چو برخواندند گفتندای شگفت   حاکمی آمد که کار ملك ازو گیرد قرار

عامهٔ اشرار با هم متفق بستند عهد   تا بعون یکدگر چون کوه مانند استوار

چون دو روزی رفت دزدی چارش آوردند پیش   سر برید آن چار را وان ماجراجست انتشار

آن بدین گفتا که هی‌هی زین نهنگ پیل کش   این بدان گفتا که بخ بخ زین پلنگ شیرخوار

چون شدند اشرار آگه عقدشان ازهم گسیخت   جامهٔ پیوندشانرا ریخت از هم پود و تار

این بدان گفتا که اکنون چاره جز زنهار نیست   آن بدین گفتا که کس را شیر ندهد زینهار

آن عزیمت کرده سوی غال[1] غول از اضطراب   این هزیمت جسته سوی غار مار از اضطرار

فرقه‌یی همچون زنان گشتند در چادر نهان   جوقه‌یی در نیمشب کردند از کشور فرار

آنکه بیرون شد ز شهر از بیم در هامون و کوه   یا چو بیژن رفت در چه یا چو اژدرها بغار

آن یکی در آب دریا رفت همچون لاك پشت   وین دگر در ریگ صحرا خفت همچون سوسمار

وانکه اندر شهر پنهان بود کردندش اسیر   یا بدار الملك ری شد یا همانساعت بدار

در همه شیراز اکنون شور و غوغا هیچ نیست   جز خروش عندلیب و بانگ کبك وصوت سار

کس نگرید جز صراحی کس ننالد غیر چنگ   کس نجوشد جز خم می کس نموید غیر تار

شبروی گر هست ماهست آنهم اندر آسمان   سرکشی گر هست سروست آنهم اندر جویبار

گر کسی خنجر کشد بید است آنهم در چمن   ور تنی طغیان کند سیلست آنهم در بهار

کس ندارد عزم غوغا جز بمستی چشم دوست   کس نتابد سر ز فرمان جز بشوخی زلف یار

تا سه شب بازار و دکانها سراسر باز بود   جز دکان میفروش آنهم ز خوف کردگار

بارهٔ شیراز را نیز آنچنان محکم نمود   کز قضا گویی کشیدستند گرد او حصار

بارهٔ ویران که از هر رخنهٔ دیوار او   همچو تار از حلقهٔ سوزن برون رفتی سوار

آنچنان معمور و محکم کرد کز دروازه‌اش   باد بی‌رخصت بصحرا برد نتواند غبار

باغهایی را که در گلزارشان از بی گلی   در دو صدفصل بهاران کس ندیدی یك هزار

---

۱ ـ غال = مغاره و جایی که گوسفندان درآن منزل گیرند (حاشیهٔ چاپ کلهر).

شد چنان آباد از سعیش که گویی کرده چرخ بر سر هر شاخ گل صد خوشهٔ پروین نثار
خلق از طغیان فتادستند لیك از سعی او سیلهای آب طغیان کرده‌اند از هر کنار
بسکه انهار وقنات وجوی از هر سوی کند همچو پرویزن مشبك گشته خاك آن‌دیار
بسکه هر دم چشمهٔ آبی بجوشد از زمین آب پنداری بجای سبزه روید از قفار
الله الله حاکمست این یا سحاب رحمتست کاب میبارد همی از کوه ودشت و مرغزار
سوی ما حاکم فرستادی و یا بحر محیط بهر ما ناظم روان کردی و یا ابر بهار
از وجود او نه تنها کارها رونق گرفت کآبها را نیز آب دیگر آمد روی کار
زینهمه طوفان آبی کز زمین جوشیده است خلق را باید بکشتی رفتن اندر رهگذار
گر ز سعی او بدینسان آبها افزون شدی نهرها از شهرها خیزد چو امواج از بحار
دی بصاحب اختیار از فرط حیرانی کسی گفت کای بخت بلندت را هنرمندی شعار
چشم بندی کرده یی مانا جهانی را بسحر ورنه درماهی دو نتوان کرد چندین کار و بار
فتنه بنشاندی ز فرش وباره را بردی بعرش دوست را کردی شکور و خصم را کردی شکار
نهرها کردی روان هریك بژرفی زنده رود باغها آراستی هر یك بخوبی قندهار
صدهزار افزون نهال تازه کشتی وین عجب کان همه بالید و خرم گشت و برگ آورد و بار
گفتش ای نادان تو از راز نهانی غافلی سیم وزر راصیرفی داند که چون گیرد عیار
عجز من چون دید حاجی خواست کز اعجاز خویش در وجود من نماید قدرت خویش آشکار
من اثر هستم مؤثر اوست زین غفلت مکن من سبب هستم مسبب اوست زین حیرت مدار
می نبینی آب و گویی از چه گردد آسیا می نبینی باد و گویی ازچه جنبد شاخسار
سخت حیرانی ز صورتهای گونان که چیست چون نیی آگه ز کلك قدرت صورت نگار
احمد مرسل که آنی رفت و باز آمد زعرش می نبود الا ز یمن قدرت پروردگار
مرحبا بر دست حیدر گو که او مرحب کش است ورنه از خود اینهمه جوهر ندارد ذوالفقار
باری اندر فارس اکنون یك پریشان حال نیست غیر من کاشفته ام چون زلف ترکان تتار
اسم و رسم من بدستور العمل امسال نیست وین عمل اصلا نبد دستور در پیرار و پار
نه بشه یاغی شدم نه بر خدا طاغی شدم نه ز اوباش صغارم نه ز الواط کبار

نه رحیم رنگ رزهستم که بر ارك وکیل — هر شبی شمخال اندازم ز بالای منار
نه علی یکدستیم کز بهر یك پیمانه می — بر کشم خنجر یهودان را نمایم تار ومار
نه فریدون‌خان نادانم که از نا بخردی — خویش را درکار و بار فارس دانم پیشکار
هم نیم احمدکه لاچین را فرستم حکم‌قتل — روز روشن خنجر آجینش کنم خورشیدوار
کیستم آخر گدایی بینوایی یکسی — شیوهٔ من شاعری شغلم مدیح شهریار
گرکسی گوید که‌قاآنی‌شب وروزست‌مست — راست‌گوید نیستم یکدم ز مهرت هوشیار
ور گناهم اینکه بر خوبان عالم مایلم — راستست اخلاق خوبت را بجانم خواستار
ور خطایم اینکه میکوشم بعیب وعارتو — نیستم منکر که مدح من ترا عیبست و عار
میدهم هر دم دل راد ترا نسبت بابر — گرچه میدانم که آن روح‌لطیفست‌این بخار
نور رایت را بنور مه برابر مینهم — گرچه‌می‌بینم که آن‌اصلست‌واین‌یك‌مستعار
در بزرگی با جهان جاه ترا همسر کنم — گرچه می یابم که آن فانیست‌این‌یك‌پایدار
زین قبل بیحد خطا دارم‌که نتوانم شمرد — ور شمارم شرمساریها برم روز شمار
گرقصور مدحت از من مایهٔ شرمندگیست — اندرین‌معنی‌جهانی هست چون‌من‌شرمسار
قصه کوته پایهٔ خود بین نه استعداد من — زانکه من درمرتبت جویم تو بحر بی‌کنار
خلعت وانعام و مرسومم بیفزا زانچه بود — تا بعمر و دولت و بختت فزاید کردگار
آن مکن بامن که درخورد من‌وقدرمنست — آن بفرما کز تو زیبد وز تو ماند یادگار
گر وجودت قادرست اما زجودت نادرست — قطع مرسوم من‌ای‌جودت جهانرا مستجار
حکن‌کن کز لوی ئیلم حکم اجرا دررسد — تابر آرم چون‌نهنگ ازجان‌بدخواهت‌دمار
یك دعا بیشت نگویم واندعا اینست و بس — کت‌بهر کامی که خواهی‌بخت‌سازد کامگار

در مدح حسین خان صاحب اختیار

راستی‌را کس نمیداندکه در فصل بهار — ازکجا گردد پدیدار این همه نقش ونگار
عقلها حیران شودکز خاك تاریك نژند — چون بر آید این‌همه گلهای نغز کامگار
گرزنقش آب وخاکست اینهمه‌ریحان‌وگل — ازچه برناید گیاهی زاب وخاك شوره زار

کیست آن صورتنگر ماهر که بی تقلید غیر — اینهمه صورت برد بی علت و آلت بکار
چون نپرسی کاین تماثیل از کجا آمد پدید — چون نجویی کاین تصاویر از کجا شد آشکار
خیری ازمهر که شد زینسان بگلشن زردروی — لاله از عشق که شد زینسان ببستان داغدار
ازچه بی زنگار سبزست ازریاحین بوستان — ازچه بی‌شنگرف سرخست ازشقایق کوهسار
باد بی عنبر چرا شد اینچنین عنبرفشان — ابر بی گوهر چراگشت اینچنین گوهرنثار
برکف این تسبیح یاقوت ازچه گیرد ارغوان — برسر این تاج زمرّد از که دارد کوکنار
برق از شوق که میخندد بدین سان قاه قاه — ابر ازهجر که میگرید بدین سان زار زار
چون مجوسان بلبل ازذوق که دارد زمزمه — چون عروسان گلبن ازبهر که بندد گوشوار
ابر غوّاصی نداند ازکجا آرد گهر — باد رقاصی نداند از چه رقصد در بهار
تاکه گوید بادرا بیمقصدی چندین بپوی — تاکه گوید ابررا بیموجبی چندین ببار
چهر سوری ازچه شد بی غازه[1] زینسان سرخ رنگ — زلف سنبل ازچه شد بی‌شانه زینسان تابدار
راستی چون خواجه بایدعارفی یزدان پرست — تاشناسد قدر صنع و قدرت پروردگار
بدرایران صدرایمان حاجی آقاسی که هست — هم مرید خاص یزدان هم مراد شهریار
قصه کوته دوش چون خورشید رخشان رخ نهفت — ماه من از در درآمد بارخی خورشیدوار
در دولعل میفروشش هرچه در صهباسرور — دردوچشم باده نوشش هرچه درمستی خمار
چهراو یکخلد حور و روی اویکعرش نور — خطّ اویك گله مورو زلف اویك سلّه مار
جادویی در زلف مفتولش گروه اندر گروه — ساحری در چشم مکحولش قطاراندر قطار
ارغوان عارضش راحسن وطلعت رنگ وبوی — پرنیان پیکرش را لطف و خوبی پود و تار
ازدوچشم کافرش یکدودمان دل دردمند — از دو زلف ساحرش یکخانمان جان بیقرار
تودهٔ زلف سیه پیرامن رخسار او — برجی از مشکست گفتی ازبرسیمین حصار
چاه یوسف تعبیت کردست گفتی در ذقن — ماه گردون عاریت بستست گفتی برعذار
نی غلط کردم خطاگفتم که نشنیدم بعمر — هیچ چاهی واژگون و هیچ ماهی بی مدار
رشته اندر رشته زلفش همچو تارعنکبوت — حلقه اندرحلقه جعدش همچوپشت سوسمار

۱ـ غازه = سرخاب.

طره‌اش چون پنجهٔ باز شکاری صید گیر — مژه‌اش چون چنگ شیر مرغزاری جان‌شکار
هی لبش بوسیدم وهی شد دهانم شکرین — هی خطش بوییدم وهی شد مشامم مشکبار
قندو شکر بد که میخوردم از آن لب تنگ تنگ — مشك وعنبر بد که میبردم از آن خط بار بار
گفت ده بوسم باب افزون مزن گفتم بچشم — هی همی بوسیدمش لب هی غلط کردم شمار
هرچه گفت از ده فزونتر شد بشوخی گفتمش — درشمار ده غلط کردم تو از سر میشمار
گفت میخواهی مرا ده ده ببوسی تا بصد — گفتمش نی خواهمت صد صد ببوسم تاهزار
گفت بالله چون تو یکعاشق ندیدستم حریص — گفتم الله چون تو یك دلبر ندیدم بردبار
زیرلب خندیدو گفت ایشاعرك ترسم که تو — نرم نرمك از پی هر بوسه‌یی خواهی کنار
گفتم آری داعی شاهستم و مداح میر — ازپی بوس وکناری چون زمن گیری کنار
الغرض بایکدگر گفتیم چون لختی سخن — خادم آمد گفت ای قاآنی ازحق شرم دار
صحبت معشوق و می تا چند مانا غافلی — زینکه فرداشب شب تحویل هست ووقت بار
گفتم ایخادم مگر نوروز سلطانی رسید — گفت بخ بخ رای ناقص بین وعقل مستعار
یك زمستان برتو رفت وبازچون مستان هنوز — روز از شب باز نشناسی زمستان از بهار
سبزه‌شد پیروزه‌پوش ولاله شدمرجان‌فروش — سرخ مل آمد بجوش و سرخ گل آمدببار
کارگاه ششتری شد از شقایق بوستان — پر زماه و مشتری شد از شکوفه شاخسار
خیزوسوی بوستان بگذر که گویی حورعین — عنبرین گیسو پریشیدست اندر مرغزار
زیر هرشاخی ظریفی با ظریفی باده نوش — پای‌هر سروی حریفی با حریفی می گسار
یکطرف غوغای عودو بربط ومزمار وچنگ — یکطرف آوای کبك وصلصل ودرّاج وسار
صوفی اینجادرسماع ومطرب آنجادرسرود — عاشق اینجاشادمان و دلبر آنجا شادخوار
چشمها در چشم ساقی کامها برجام می — گوشها برلحن مطرب رویها درروی یار
شکل نرگس چون بلورین ساغری پرزرومی — یا فروزان بوته‌یی از سیم پر زر عیار
گه بپای سروبن از وجد میرقصد تذرو — گه بشاخ سرخ گل از شوق میخندد هزار
مرزها از ابر آذاری پر از درّ عدن — مغزها از باد فروردین پر از مشك تتار
خادمك هرچند بامن درعبارت تند شد — حق چوبااو بود الحق گشتم‌ازوی شرمسار

گفتم ایخادم بهل آن خامه ودفتر بپیش　تا دماغی ترکنم زاوّل بده جامی عقار
گفت تاکی می‌خوری ترسم گرت زاینده رود　جای جام می بیارم باز گویی می بیار
باده خواران دگر را قسمتی هم لازمست　نی نصیب تست تنها هرچه می در روزگار
گفتم ایخادم تو میدانی زبان در کام من　هست در برّندگی نایب مناب ذوالفقار
می بده کامروز در گیتی منم خلاق نظم　وازمودستی مرا در عین مستی چند بار
مست چون گردم معانی دردلم حاضر شوند　وز دلم غایب شوند آنگه که گردم هوشیار
خادمك درخشم رفت وزیرلب آهسته گفت　باش کامشب می‌خورد فردا زند میرش بدار
رفت عمدا بر سر میخانه وز سر جوش خم　زان شراب آورد کز عکسش زمین شد لاله‌زار
زان میی کز وی اگر یك جرعه پاشی برزمین　از سرمستی کند هفت آسمانرا سنگسار
الغرض جامی دوچون خوردم قلم برداشتم　گفتم اندر یکدوساعت این قصیدهٔ آبدار

مطلع ثانی

باده جان بخشست ودلکش خاصه ازدست نگار　خاصه هنگام صبوحی خاصه در فصل بهار
خاصه برصحن گلستان خاصه بر اطراف باغ　خاصه زیر سایهٔ گل خاصه درپای چنار
خاصه با یار مساعد خاصه اندر روز عید　خاصه با امن و فراغت خاصه بایمن ویسار
خاصه باالحان سار وصلصل ودرّاج و کبك　خاصه با آواز چنگ وبربط وطنبورو تار
خاصه آنساعت که‌خوش برسبزه میغلطد نسیم　خاصه آندم کاید از گلزار باد مشکبار
خاصه آنساعت که یارازبیخودی آیدبرقص　گاهی افتد بر یمین و گاهی افتد بریسار
خاصه آنساعت که از هستی نگار نازنین　همچو یکخروار گل غلطد میان سبزه‌زار
خاصه آنساعت که‌چون ساغرتهی گرددزمی　از ره آید با دو مینا باده ترکی میگسار
خاصه اندر ملك ایران خاصه اندرعهدشاه　خاصه در شیراز در دوران صاحب اختیار
بندهٔ شاه عجم فرمانروای ملك جم　ناصر خیل امم بحر کرم کوه وقار
آنکه‌چون دروصف تیغش خامه گیرم دربنان　چون زبان شمع ز انگشتان من خیزدشرار
دست او در بزم منعم چون عطای ایزدی　قهر او در رزم مبرم چون قضای کردگار

بخل از جودش سقیم و دهر از قهرش عقیم   امن در عهدش مقیم وفتنه درعصرش فکار
افتخار هرکه درعالم باخلاق نکوست   ایعجب اخلاق نیکو را بدو هست افتخار
اعتبار هرکه در گیتی بمال و کشورست   ایشگفتی مال وکشور زو گرفتست اعتبار
انتظار سائلان زین پیش بود از بهر جود   جود او ایدون کشد مرسائلانرا انتظار
اقتدار هرکه در گیتی بگنج و لشکرست   ایشگفتی گنج و لشکر زو پذیرفت اقتدار
ایکه گویی ازضمیرش گشت هر تاری منیر   پس چرا مهرمنیر از شرم رایش گشت تار
ایکه گویی ازعطایش گشت هرخواری عزیز   پس چرا گنج عزیزازجوددستش گشت خوار
یاد اوعقلست ازان در هر سری دارد وطن   مهر او روحست ازان درهردلی دارد قرار
قهر او زهرست ازان تن را نیفتد سودمند   خشم او مرگست ازان جانرا نباشدسازگار
روز قهر او ببزم اندر نخندد باده نوش   گاه مهر او بمهد اندر نگرید شیر خوار
بسکه زهرهٔ پردلانرا آب سازد تیغ او   روزرزمش اززمین زنگارگون خیزد بخار
گرنبودی مدح اودانا زدانش داشت ننگ   ورنبودی شخص اوگیتی زهستی داشت عار
لطف او از خارگل سازد بطرف بوستان   حزم او از باد پل بندد برآب جویبار
گر نسیم لطف او بر هفت دریا بگذرد   همچو بحر طبع من شیرین شود آب بحار
ور رود درشوره زار ازنطق شیرینش سخن   تا ابد نخل رطب روید ز خاك شوره زار
آیت قهرش دمیدم وقتی اندر بحر و کوه   بحر شد لختی دخان وکوه شد مشتی غبار
روزی از تیغش حدیثی بر زبانم میگذشت   اززمین و آسمان بر خاست بانگ زینهار
یکشب اندر کوهسار ازعزم او راندم سخن   خواست چون مرغ ازسبکباری پرّد کوهسار
در چمن دیدم درختانرا که از اوصاف او   گردهم جمعند یکسر با زبانی حق گزار
با یکی گفتم شما را هم مگر از جود او   بهره‌یی باشد بپاسخ گفت آری بیشمار
گرنبودی جود اوما را نبودی رنگ و بوی   ور نبودی فضل او ما را نبودی برگ وبار
سرورا خوانند صاحب اختیارت لیك من   نیك در شش چیز می بینم ترا بی اختیار
در رضای ایزد و اخلاق نیك و حکم شرع   در ولای خواجه و انفاق مال و نظم کار
حبذا ازکلك سحارت که از بس ساحری   گوهر رخشان زمشك سوده سازی آشکار

شکر مصری بچین آرد گه از دریای هند / گوهر عمان بروم آرد گهی از زنگبار
گرچه نی شکر دهد آن نی گهر بخشد از آنك / از کف راد تو دارد بحر عمان در جوار
نیز اگر عنبر فشاند بس عجب نبود که هست / دست تو دریا و عنبر خیزد از دریا کنار
راستی خواهد مگر آب حیات آرد بدست / کاینچنین پیوسته در ظلمات پوید خضروار
خلق میگفتند اسکندر چو در ظلمات رفت / بس گهر آورد و میگفتم ندارم استوار
لیك باور شد مرا روزیکه دیدم کلك تو / رفت در ظلمات و باز آورد درّ شاهوار
سرورا صدرا خداوندا همیدانم که تو / نگذرد در خاطرت جز نام شاه نامدار
بر دعای پادشه زانرو کنم ختم سخن / تا تو ایدون بر مراد خویش گردی کامگار
تا بود خورشید شاه اختران در آسمان / شاه شاهان باد شاهنشاه ما در روزگار
شوکتش چون نور انجم تا قیامت بی‌قصور / دولتش چون دور گردون تا بمحشر پایدار
راحت امروزه اش هر روز افزونتر ز دی / عشرت امساله اش هر سال نیکوتر ز پار

در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

زد بدلم ای نسیم آتش هجران یار / سوختم از تشنگی جرعهٔ آبی بیار
آب نه یعنی شراب ماه نه بل آفتاب / تا که بیفتم خراب تا که بمانم زکار
قوّت دل قوت جان مایهٔ روح روان / محنت از آن در نهان عشرت از آن آشکار
ساقی و جام و شراب هر سه بنور آفتاب / عکس رخ آن بجام کرده عدد را چهار
بادهٔ یاقوت فام در دل الماس جام / هست چو تابنده مهر بر فلك زر نگار
جام بود ماهتاب باده بود آفتاب / ویژه که در جوف ماه مهر نماید مدار
ناظر آیینه را عکس یکی بیش نیست / وانکه در آن بنگرد عکس پذیرد هزار
در دل ساغر شراب هست چو آتش در آب / طرفه که هست آب خشك و آب روانست نار
هرکه بقدر قبول خاصیتی یافته / زان شده هشیار مست مست از آن هوشیار
پشه از آن پیل فرّ روبه از آن شیر نر / گشته بهر رهگذر فتنه از آن در گذار
جاهل از آن در ستیز عاقل از آن صلح خیز / انده از آن در گریز شادی از آن برقرار

سرخ جبین زاهدیست حله نشین زان سبب — تاکه چهل نگذرد هیچ نیاید بکار
دیدهٔ دل را ضیا چهرهٔ جان را صفا — مایهٔ هوش و ذکا پایهٔ عزّ و وقار
خلق چو قوم کلیم مانده به تیه ظلام — او شده بر جانشان مائدهٔ خوشگوار
آتش موسی است هان کرده بفرعون غم — روز سپید از اثر تیره تر از شام تار
یا گهر عیسویست کزدم جان بخش خویش — زنده کند مرده را خاصه بفصل بهار

مطلع ثانی

مژده که شد در چمن رایت گل آشکار — مژده که سر زد سمن از دمن و مرغزار
وجدکنان شاخ گل از اثر باد صبح — رقص کنان سرو و ناز بر طرف جویبار
لاله بکف جام می گشته مهیای عشق — گر چه ز نقصان عمر هست بدل داغدار
گوش فرا داده گل تا بچمن بشنود — از دهن عندلیب شرح غم بیشمار
زان بزبان فصیح کرده روایات شوق — قصه ز هجران گل شکوه ز بیداد خار
وقت سحر گشت بازدیدهٔ نرگس زخواب — تاکه صبوحی زند از پی دفع خمار
غنچه گشاید دهن تاکه ز پستان ابر — از قطرات مطر شیر خورد طفل وار
باد برخسار باغ غالیه سایی کند — زلف سمن را دهد نفخهٔ مشك تتار
چهر ریاحین رود در عرق از آفتاب — مروحه[1] زانرو دهد باد بدست چنار
لاله بسان صدف ابر در او چون گهر — شاخ شود بارور باد شود مشك بار
سوسن از آن روشدست شهره بآزادگی — کز دل وجان میکند مدح شه کامگار
شاه بهادر لقب میر سکندر نسب — داور دارا حسب هرمز کسری شعار
بهمن جم احتشام کاوست حسن شه بنام — مهر سپهرش غلام عقد نجومش نثار
آنکه بایوان بزم آمد جمشید عزم — وانکه بمیدان رزم هست چوسام سوار
شعلهٔ تیغش در آب گر فکند عکس خویش — زاب چو آتش جهد جای ترشح شرار

مطلع ثالث

ای گهر اندر گهر تاجور و شهریار — داور هوشنگ هوش خسرو جم اقتدار

۱ ــ مروحه بکسر اول وفتح سوم = باد بیزن.

خط کمال تو بود آنکه بیك انحراف هیأت نه چرخ ساخت دایره‌سان آشکار
قطب فلك رای تست طرفه که بر عکس قطب رای تو در گردش است بر فلك روزگار
در عظمت کاخ تست ثانی گردون ولی این متزلزل بود وان بمکان استوار
حکم ترا در شکوه نسبت ندهم بکوه زانکه فتد زلزله زابخره بر کوهسار
رای ترا در ظهور آینه گفتن خطاست کش بیکی آه سرد چهره شود پر غبار
دست سخای ترا ابر نخوانم از آنك دست تو گوهر فشان ابر بود قطره بار
طبع عطای ترا بحر نگویم از آنك این صدف آرد پدید وان گهر شاهوار
گر به نهم آسمان حکم تو لنگر شود مدت سالی شود ساعت لیل و نهار
ور بچهارم سپهر عزم تو آرد شتاب چرخ شب و روز را صفر نماید بکار
هر که بیك سو نهد با تو طریق بهی باد دلش پر ز خون چون طبقات انار
نطفهٔ بدخواه تو نامده اندر رحم از فزع تیغ تو خون شود اندر زهار
ملك زمین آن تست کوش که از تیغ تو زیر نگین آوری مملکت نه حصار
صاعقه با خس نکرد برق بخاشاك نی آنچه کند با عدو تیغ تو در کار زار
همچو تهمتن تراست نصرت سیمرغ بخت زال فلك را بر آر دیده چو اسفندیار
پادشها چون حبیب وصف تو نارد نمود به که کند بر دعا وصف ترا اقتصار
گرچه مدیح ترا طول سخن درخورست لیك نکو تر بود در همه جا اختصار
تا که بگیتی بود خاك زمین را سکون تا که بعالم بود دور فلك را مدار
باد ز عزمت زمین همچو فلك با شتاب باد ز حزمت فلك همچو زمین پایدار

در ستایش امیر بهرام صولت معتمدالدوله منوچهرخان طاب ثراه فرماید

زشاهدی که بود رویش از نگار نگار بخواه باده و بر یاد میگسار گسار
گرم هزار ملامت کند حسود چسود کنون‌که بسته ز خون دلم نگار نگار
دلم گرفته ز جور زمانه ای همدم حدیث زهد و ورع درمیان میار می آر
زقدّ کج کلهان راستی مگر جویی و گرنه این طمع از چرخ کج مدار مدار

برای آنکه زمن ماه من کناره کند چه حیلها که برد خصم نابکار بکار
من از خریف نیندیشم ایحریف که هست تمام سالم از آن روی چون بهار بهار
از آن زمان که نگارم کناره جسته زمن زسیل خون بودم بحر بیکنار کنار
زبسکه گل کنم از آب دیده خاك زمین مجال نیست کسی را برهگذار گذار
ز آتش دل خود سوختم بلی سوزد زسوز خویش بر آرد ز خود چو نار چنار
دلا نسیم صبا هست پیك حضرت دوست بیا و جان بره پیك رهسپار سپار
مرا که پنجهٔ من بر نتافت شیر ژیان بتی نمود بآهوی جانشکار شکار
نه من بروی تو ای گلعذار مشتاقم گلیست روی تو کاو را بود هزار هزار
چو بر مزار من افتد گذارت از پس مرگ مشو زغصهٔ من زار و بر مزار مزار
غم و الم تب و تاب اشك و آه سوز و گداز نموده عشق تو ما را بدین دو چار دو چار
دو مار زلف تو گویی دو مار ضحاکست زجان خلق بر آورده آن دو مار دمار
مراست در دل از آن زلف پر شکنج شکنج مراست در سر از آن چشم پر خمار خمار
گرفته از تنم آن موی ناشکیب شکیب ربوده از دلم آن زلف بیقرار قرار
کنی توصید دل بیدلان چنانکه امیر کند یلان را از تیغ جانشکار شکار
جناب معتمدالدوله داوری که کند عدوی دین را از خنجر نزار نزار
یمین دولت و دین کهف آسمان و زمین که خلق را دهد از همت یسار یسار
بکاخ شوکتش از مهتران گروه گروه بقصر دولتش از سروران قطار قطار
ملال ببهده قا آنیا که نتوانی صفات او را تا عرصهٔ شمار شمار

در ستایش نظام الدوله حسین خان حکمران فارس فرماید

سوگند خورده‌اند نکویان این دیار کزری چو سوی فارس رسد صاحب اختیار
یکجا شوند جمع چو یك گله حور عین یکهفته می‌خورند علی رغم روزگار
بی ناز و بی کرشمه و بی جنگ و بی جدل شکرانه را دهند بمن بوسه بیشمار
منهم برای هر یکشان نذر کرده‌ام چندین هزار بوسهٔ شیرین آبدار

ماهی دو میرود کــه ز سودای این امید بازست صبح و شام مـرا چشم انتظار
تا دوش وقت آنکه لبالب شد آسمان چون بحـر طبع من ز گهرهای آبدار
کزره نفس گسیخته آمـد یکی ز در چون دزد چابکی که کند از عسس فرار
جستم زجای و بانگ برو برزدم زخشم کای دزد شب کبی بشکر خنده گفت یار
زلفش تمام حلقه و جعدش همـه فریب جسمش همه کرشمه و چشمش همه‌خمار
بر سرو ماه هشته و برماه ضیمران بررخ ستاره بسته و بر پشت کوهسار
در تار زلفکانش تـا چشم کار کرد هی چین و حلقه بود قطار از پی قطار
القصه نارسیده و ننشسته بـر زمین خندید و گفت مژده که شد بخت سازگار
بنشین و بوسه بستان برخیز و می بده گیتی بکـام ماشد بشتاب و می بیار
جستم ز جای چابك و آوردمش بپیش زان می که مانده بود ز جمشید یادگار
زان باده کز شعاعش در شب پدید شد غوغای جنگ افغان در ملك قندهار
زان باده کز لوامع آن تا بروز حشر اسرار آفرینش یکسر شد آشکار
جامی دو چون کشید بخندید زیـر لب کامد ز راه موکب صدر بزرگوار
گفتا کنون چه خواهی گفتم کنار و بوس حالی دویدپیش که این بوس و این کنار
بالله دریغ نیست مرا بوسه از لبی کز وی مدیح خواجه شنیدم هزار بار
بیخود لبم بجنبید از شوق بوسه‌اش ز آنسان که برگ تازه گل از باد نو بهار
تا رفتمش ببوسم و لب بر لبش نهم کامد صدای همهمهٔ و بانگ گیر ودار
ترکم زجای جست و گره کرد مشت خویش مانند آفریدون با گرز گاو سار
منهم چو شیر غژمان با ساز و با سلیح چنگال تیز کرده بآهنگ کارزار
کامد صدای خندهٔ یك کوهسار کبك وز شور خنده خسته دلم گشت بیقرار
ناگه فضای خانه پر از نور شد چنانك گفتی فلك ستاره کند برزمین نثار
ترکان پارسی همه از در در آمدند با زلف شانه کرده و با موی تابدار
صورت بنور مشعله سیما برنگ گل گیسو بسان سلسله کاکل بشکل مار
یك روضه حورعین همه با موی عنبرین یك باغ فرودین همه با زلف مشکبار

صد جعبه تیر بسته بمژگان فتنه جوی — صد قبضه تیغ هشته در ابروی فتنه‌بار
تار کتان بجای میان بسته بر کمر — تل سمن بجای سرین هشته در ازار
سیمین سرینشان متحرك ز روی شوق — برهیأتی که زلزله افتد بکوهسار
نیمی سپید و نیم سیه بود چشمشان — نیمی چو صبح روشن نیمی چوشام تار
زان نیمهٔ سپید مرا دیده یافت نور — زین نیمهٔ سیاه مرا روز گشت تار
گفتندم ای حکیم سخن سنج مژده ده — کان وعده‌یی که کرد وفا کرد کردگار
آمد بملك فارس خداوند ملك جم — بهروزی از یمینش و فیروزی از یسار
بهرپذیره خادمك خویش را بگوی — تا زین نهد بکوههٔ آن رخش ره سپار
گفتم بخادمك هله تا کی ستاده یی — برزن بپشت رخش من آن زین زرنگار
خادم صفیرکی زد و از روی ریشخند — گفتا بمان کـه جوشکند رخش راهوار
من ایستاده حاضرم اینك بجای اسب — باری شگفت نیست که بر من شوی سوار
مانا که مست بودی و غافل که اسب تو — یکباره خرج می شد و یاران می گسار
هیچت بیاد هست که صدبار گفتمت — مفروش اسب خویش و عنان هوس بدار
هی گفتیم زمانه عقیمست دم مزن — هی گفتیم خدای کریمست غم مدار
گفتم که چارپای اگرم نیست باك نیست — پایی دو رهسپار مرا داده کردگار
آن خادمك دو باره بخندید زیر لب — گفت آفرین برای تو وین عقل مستعار
یك قرن بیشتر ادب آموختی مگر — روزی چنین رسد که ادب را بری بکار
امروز جای آنکه بسر راه بسپری — خواهی بپای رفت سوی صاحب اختیار
صدر اجل پناه امم ناظم دول — غوث زمین غیاث زمان میر نامدار
فرمانروای ملك سلیمان حسین خان — میر سپاه مؤتمن خاص شهریار
صدریکه گر ضمیرش تابد بملك زنگ — رومی صفت سپید شوند اهل زنگبار
ای کز نهیب کوس تو در گوش خصم تو — بانگی دگر نیاید جز بانگ الفرار
خصم تو گر نه نایب تیغ تو شد ز چیست — پشتش خمیده اشکش خونین تنش نزار
عزم تو همچو کشتی چرخست بی سکون — جود تو همچو بحر محیطست بی‌کنار

در کوه همت تو کند سنگرا عقیق | در بحر هیبت تو کند آبرا بخار
مانا که آفرینش گیتی تمام گشت | روزیکه آفرید ترا آفریدگار
چون وصف خنجر تو نویسم بمشت من | انگشت من بلرزد چون دست رعشه دار
چون ذکر مجلس تو نمایم زبان من | آواز ارغنون کند و بانگ چنگ و تار
روزی خیال جود تو در خاطرم گذشت | تا روز حشر خیزد ازو درّ شاهوار
وقتی نسیم خلق تو برخامه‌ام وزید | تا رستخیز خیزد ازو نافهٔ تتار
گویی زبان خصم تو درروزگار تو | حرفی دگر ندارد جز حرف زینهار
هستی کران ندارد و در حیرتم که چون | حزمت بگرد عالم هستی کشد حصار
تا وهم میدود همه سامان ملك تست | گیتی مگر بملك تو جستست انحصار
تا چشم میرود همه آثار جود تست | هستی مگر بجود توکردست اقتصار
صدره از آنچه هست فزونتر بدی وجود | گر صورت جلال تو میگشت آشکار
یا للعجب مگر دم تیغت جهنمست | کارواح اشقیا همه گیرد درو قرار
تنگست بر جلال تو گیتی چنانکه نیست | اوهام را مجال شد آمد برهگذار
گر در بهشت صورت تیغ تو بر کشند | در دوزخ از نشاط برقصد گناهکار
اشعار نغز من همه روی زمین گرفت | زانرو که هست چون دم تیغ تو آبدار
کلکت گهر فشاند واین بس شگفت نیست | کاورا همیشه بحر عمانست درجوار
از زهرهٔ کفیدهٔ خصمت بروز کین | کس دشت کینه را نشناسد زمرغزار
بحری تو در سخا و حوادث بسان موج | این موج در تردد وآن بحر برقرار
کوهی تو در وقار و نوائب بسان باد | این باد در شد آمد وآن کوه استوار
تخمی که روز عزم تو پاشند برزمین | ناکشته شاخه آرد و نا رسته برگ وبار
در هر چمن که باد عتاب تو بگذرد | نرگس ز خاك روید با چشم اشکبار
صدره بملك فارس گرت تهنیت کنم | زین تهنیت ترا نبود هیچ افتخار
من فارس را کنم بقدوم تو تهنیت | زیرا که فارس شد بقدوم تو کامگار
بطحا باحترام حرم گشته محترم | یثرب باعتبار نبی جسته اعتبار

از رتبت اویس قرن گشت مشتهر   وز صفوت عقیق یمن یافت اشتهار
از رنگ و بوی گل همه نامیست بوستان   وز اعتدال سرو گرامیست جویبار
تا مملکت بماند با مملکت بمان   نخل نشاط بنشان تخم طرب بکار

وله ایضاً فی مدحه

شه قبای خویشتن بخشد بصاحب اختیار   واو قبای خود بمن بخشد زلطف بیشمار
شه گر اوراجامه بخشد او مرانبود عجب   من غلام خاص اویم او غلام شهریار
او کند خدمت بخسرو من کنم مدحت براو   او ملک راجان نثار آمد من اوراجان نثار
شه قبای خویشتن بخشد بدو زیرا که او   نهرهای آب جاری کرده است ازهر کنار
او قبای خود بمن بخشد که منهم کرده ام   جاری از دریای طبع خویش شعر آبدار
آبروی هردورا آبست فرق اینست وبس   کاب من در نطق جاری آب او در جویبار
آب اولب تشنه راسیراب سازد واب من   تشنه تر سازد بخود آنرا که بیند هوشیار
بوی آب نهراو ازسنبل تر درچمن   بوی آب شعر من از سنبل زلف نگار
آب نهر او همی غلطان دود در پای گل   آب شعرمن همی غلطان دود در روی یار
آب شعر من فزاید در بهار روی دوست   آب نهر او فزون گردد بفصل نوبهار
او در انهار آورد آبی چوزمزم با صفا   من زاشعار آورم آبی چوکوثر خوشگوار
او ز سی فرسنگی آب آرد بتخت پادشه   من بصد فرهنگ آب آرم بعون کردگار
آب من ازمشک زلف دلبران یابد بخور   آب او از تاب مهر آسمان گردد بخار
جویبار آب شعر من دواتست و قلم   جویبار آب نهر او جبالست وقفار
زنده ماند زاب نهر او روان جانور   تازه گردد زاب شعر من روان هوشیار
باغهای شهر را از آب نهر او ثمر   باغهای فضل را از آب شعر من ثمار
زاب نهراو دمد در بوستان ریحان و گل   زاب شعر من بطبع دوستان حلم و وقار
او ز آب نهر نزد پادشه جست آبرو   من ز آب شعر جستم دربر وی اعتبار
او ز آب نهر آمد برامیران مفتخر   من ز آب شعر دارم بر ادیبان افتخار
شعرمن چون صیت او ساری بود اندرجهان   حکم او چون شعرمن جاری بود در روزگار

در ستایش امیرالامراء العظام نظام‌الدوله حسینخان حکمران فارس فرماید

صبح چون خورشید رخشان رخ نموداز کوهسار ماه من از در در آمد با رخی خورشیدوار
بر بجای شانه در زلفش همه پیچ و شکن بر بجای‌سرمه در چشمش همه خواب وخمار
مژّهای چشم اوگیرنده چون چنگال شیر حلقهای زلف او پیچنده چون اندام مار
من همی گوهر فشاندم او همی عنبر فشاند من زچشم اشکبار و او ز زلف مشکبار
گفت چشمت را همانا برلب من سوده‌اند کاینچنین ریزد ازو هر لحظه درّ شاهوار
سر فرا بردم بگوشش تا ببویم زلف او آمد از زلفش بگوشم نالهٔ دلهای زار
حلقهای زلف او را هرچه بگشودم ز هم هی دل وجان بود در هریك قطار اندرقطار
سایه و خورشید گر با هم ندیدستی ببین زلفکان تابدار او بروی آبدار
تا سرین فربهش دیدم بوجد آمد دلم کبك آری می بخندد چون ببیند کوهسار
دست بر زلفش کشیدم ناگهان از نکهتش مشت من پرمشك شد چون ناف آهوی‌تتار
بسکه بوسیدم دهانش را لبم شد پر شکر بسکه بوییدم دو زلفش را دلم شد بیقرار
تا ندیدم زلف او افعی ندیدم مشکبوی تا ندیدم چشم او آهو ندیدم زهر دار
گفتمش بنشین‌که چین زلفکانت بشمرم گفت چین زلف من تا حشر ناید در شمار
گفتمش چین دو زلفت را اگر نتوان شمرد نسبتی دارد یقین با جود صاحب اختیار
غیث ساکب لیث‌ساغب[1] صدر دین بدر امم حکمران ملك جم میر مهان فخر کبار
ناظم لشکر حسین‌خان آسمان داد و دین نامدار خطهٔ ایران امین شهریار
روی او ماهست و چشم دوستانش آسمان رمح او سروست و قد دشمنانش جویبار
وصف تیغ آتشینش برلبم روزی گذشت گشت حالی چون دل دوزخ دهانم پر شرار
یاد رمحش کرد وقتی در خیال من خطور رست حالی از بن هر موی من یك‌بیشه‌خار
هیچ دانی از چه مالد روزکین گوش کمان زانکه بیند پشت بر دشمن کند در کارزار
سرورا ده سال افزونست تا از روی صدق در خلوص حضرتت مانند کوهم استوار

---

۱ ـ ساغب = گرسنه .

روزگاری مهرت از خاطر فراموشم نشد ‌‌ ‌ سخت میترسم فراموشم کنی چون روزگار
نیستم زر از چه افکندی چنینم از نظر ‌ ‌ نیستم سیم از چه فرمودی مرا اینگونه‌خوار
نی سپهرم تا مرا قدرت کند بی احترام ‌ ‌ نه جهانم تا مرا جاهت کند بی اعتبار
قدر من باری بدان و شعر من گاهی بخوان ‌ ‌ نام من روزی بپرس و کام من وقتی بر آر
شعر قاآنی تو پنداری شراب خارست ‌ ‌ هر که از وی مست شد بس دیر گردد هوشیار

در ستایش حاج میرزا آقاسی

عطسهٔ مشکین زند هردم نسیم مشکبار ‌ ‌ باد گویی آهوی چینست کارد مشك بار
نافهٔ‌چین دارد اندر ناف باد مشکبوی ‌ ‌ عقد پروین دارد اندر جیب ابر نو بهار
گنج باد آورد خواهی ابر بنگر در هوا ‌ ‌ سیم دست افشار جویی آب‌بین در جویبار
راغ گویی تبت و خرخیز[۱] دارد در بغل ‌ ‌ باغ گویی خلخ و نوشاد دارد در کنار
مرغ نالیدن گرفت و مَرغ[۲] بالیدن گرفت ‌ ‌ مرغ‌شد زی مرغزار و مرغ شد برمرغ زار
ابر شد سنجاب پوش و برتنش بنشست خوی ‌ ‌ دود درچشم هوا پیچیداز آن شد اشکبار
باژگون دریاست پنداری سحاب اندرهوا ‌ ‌ کزتکش ریزد همی بردشت درّ شاهوار
پنبه‌زاری بود یك‌مه‌پیش ازین‌هامون‌ز برف ‌ ‌ برق نیسان آتشی انگیخت در آن پنبه‌زار
شعله‌و دودی که‌در آن‌پنبه‌زار انگیخت برق ‌ ‌ لاله‌شد زان‌شعله‌پیدا ابر از آن‌دود آشکار
یا نه‌گویی زال‌چرخ آن پنبهایکسر برشت ‌ ‌ زانکه زالانرا بعادت پنبه ریسی هست کار
پس بصباغ طبیعت دادو کردش رنگ‌رنگ ‌ ‌ نفس نامی بافت زان این حلهای بیشمار
برف بدکافور وزو شد باغ آبستن بگل ‌ ‌ ایعجب کافور بین کابستنی آورد بار
بو که‌چون شوی طبیعت را پدید آمد عنن ‌ ‌ از چه از فرط حرارت کی بتا بستان پار
قرص کافوری بخورداز برف‌چون‌محرور بود ‌ ‌ قرص کافوری شدش دفع عنن را سازگار
مغزخاك ازعطسهٔ بادست ایدون مشکبوی ‌ ‌ چهرباغ از گریهٔ ابرست اینك آبدار

---

۱ – خرخیز بروزن شبدیز نام شهریست از ختا وختن‌که مشك خوب در آنجا می‌شود (برهان).
۲ – مرغ بفتح اول وسکون ثانی : نوعی ازسبزه باشد که حیوانات چرنده آنرابرغبت تمام‌خورند و آن‌زیاده ازنیم شبر از زمین بلند و بغایت سبز و خرم وددرهم روییده باشد .

بسکه پرچینی حریرست از ریاحین آبگیر — بسکه پرّرومی نگارست از شقایق کوهسار
باد تا غلطد نغلطد جز که بر چینی حریر — چشم تا بیند نبیند جز که پرّرومی نگار
هم ز زنبق بر ز گوش پیل بینی بوستان — هم ز لاله پر ز چشم شیر یابی مرغزار
خوشه خوشه گوهر آرد ابر هر شام از عدن — طبله طبله عنبر آرد باد هر صبح از تتار
باد ازین عنبر بزلف سبزه پاشد غالیه — ابر از آن گوهر بگوش لاله بندد گوشوار
غنچه با طبع شکفته زر نهان سازد بجیب — ابر با روی گرفته در همی آرد نثار
این بود با جود فطری چون لئیمان ترش روی — آن بود با بخل طبعی چون کریمان شادخوار
سرو پرویزست و گل شیرین و بستان طاقدیس[1] — باربد صلصل نکیسا[2] زندخوان فرهادخار
قاصد خسرو سوی شیرین اگر شاپور بود — قاصد سروست سوی گل نسیم مشکبار
تا که ازرق پوش شد سوسن بسان رومیان — باد میرقصد ز شادی همچو اهل زنگبار
لختی ار منقار تیهو کج بدی طوطی شدی — بسکه لب برلاله سود و پرزد اندرسبزه‌زار
نرگس مسکین بهست از نرگس فتان از آنك — مسکنت از فتنه جویی به بعهد شهریار
جوی آب ازعکس گل برخویش می‌پیچد بلی — گرد خود پیچد چو بیند آتش تابنده مار
سبزه دیبا ابر دیبا باف و بستان کارگه — پشتهٔ انهار پود و رشتهٔ امطار تار
بی‌می و مطرب بفصلی این چنین نتوان نشست — همتی ای ارغنون زن رحمتی ای می گسار
زان میم ده کز فروغش راز موران را بدل — دید بتوان ازدو صد فرسنگ در شبهای تار
زان میم ده کم چنان سازد که اندر پیرهن — خویش را پیدا نیارم کرد تا روز شمار
زان شرابم ده که درر گهای من زانسان دود — کز روانی حکم خواجهٔ اعظم اندر روزگار
خواجه‌دانی کیست آن غزمان نهنگ بحرعشق — شیر مرد و پیر مرد و کامجوی و کامگار
قهرمان ملك طاعت دست بخت عقل کل — درّ تاج آفرینش عارف پروردگار
بندهٔ یزدان شناس و خضر اسکندر اساس — خواجه احمد خصال و بوذر سلمان وقار
غوث ملت غیث دولت حاجی آقاسی که یافت — گیتی از وی احتشام وهستی از وی افتخار

۱ــ طاقدیس = تخت خسرو پرویز (حاشیهٔ چاپ کلهر). ۲ ــ باربد بروزن نامزد و نکیسا نام‌دوتن از بزرگترین موسیقی دانان دربار پرویز است.

آن نصیر ملک و دین کز لطف و عنف اوست مه / همچو میش ابن حاجب که سیمین و گه نزار
آنکه از جذبهٔ ولایش در مشیمهٔ مادران / عشق ذوق بیشعوری کرده طفلان را شعار
صیت او آفاق گیر و جود او آفاق بخش / دست او خورشید بار و چهر او خورشیدزار
جهد دارد کز طرب بر آسمان پرد زمهد / گر بخوانی مدح او در گوش طفل شیرخوار
هرچه را بینی قرار کارش اندر دست اوست / غیر سیم و زر که در دستش نمیگیرد قرار
اختیار هرچه خواهی هست درفرمان او / غیر بخشیدن که در بخشش ندارد اختیار
اعتبار هرکه پرسی هست در دوران او / غیر بحر و کان که درعهدش ندارد اعتبار
دوش دیدم ماه را بر چرخ گردان نیم شب / کاسمانش ز اختران میکرد هردم سنگسار
چرخ را گفتم هلا زین بینوای گوژ پشت / تاچه بد دیدی که برجانش نبخشی زینهار
چرخ گفتا شب روی جزاین بعهدشاه نیست / خواجه فرمودست کزجانش بر انگیزم دمار
ای ترا ازبس بزرگی عرصهٔ ایجاد تنگ / وی ترا ازبس جلالت چنبر هستی حصار
در دو شبرت جای و گر فرّ نهان سازی عیان / ذره‌یی نتواند ازتنگی خزد در روزگار
دانه را مانی کز اول خرد می آید بچشم / تنگ سازد خانه‌را چون شد درختی باردار
چون تو کلی اینجهان اجزا سپس مداح تو / در حقیقت هر دوگیتی را بود مدحت گزار
کانکه وصف بحر گوید قطره های بحر را / گفته باشد وصف لیکن بر سبیل اختصار
انتظار آنکه چرخ آرد نظیرت را پدید / مرد خواهد گرچه ازمردن بترهست انتظار
برتری نبود حسودت را مگر کز شرم تو / آب گردد وافتاب آن آبرا سازد بخار
گردش چشم پلنگان بینی اندر تیغ کوه / جنبش قلب نهنگان یابی از قعر بحار
در بهرجا میخرامی از پی تعظیم تو / خیزد از جا خاك ره لیکن نمیگیرد غبار
خصمت ار زی کوه بگریزد پی احراق او / از درون صخرهٔ صما جهد بیرون شرار
گرچه مدحت درسخن باید ولی درمدح تو / غیر از آنم اعتذاری هست نعم الاعتذار
عذرم این کزحرص مدحت درزبان ودل مرا / چون میان لفظ و معنی اندر افتد گیرودار
معنی ازدل درجهد بی لفظ وخوددانی بگوش / معنی بی لفظ را بنیان نباشد استوار
لفظ برمعنی زند پهلو کزو جوید سبق / لفظ بیمعنی شود وانگاه می ناید بکار

درمیان لفظ و معنی هست چون این دار و گیر / بنده قاآنی ندارم بر مدیحت اقتدار
وردعا گویم بعادت کرده باشم دعوتی / زانکه زانسوی اجابت هست عزمت را مدار
چون زفرط قرب حق هم داعیستی هم مجیب / من چه گویم خود طلب کن خود بخواه و خود برآر

ممدوح این قصیده معلوم نشد

قامت سروی چو بینم بر کنار جویبار / از غم آن سرو قامت جویبار آرم کنار
جویبار آرم کنار خویش ازین غیرت که غیر / گیرد او را در کنار واو زمن گیرد کنار
تا نگرید ابر از بستان نروید ضیمران / او کنون گرید که باغش ضیمران آورده بار
چون ببرگ لاله ژاله اشک سرخش بر رخان / چون بگرد ماه هاله خط سبزش بر عذار
یاد آن لاله مرا چون هاله دارد گوژ پشت / فکر آن هاله مرا چون لاله دارد داغدار
من بتیغ و سبزه زین پس ماه نورا بنگرم / سبزهٔ من خط دلبر تیغ من ابروی یار
ترك من ای داده یزدان روی و مویت را بهم / الفت ظلمات و نور آمیزش لیل و نهار
ماررا خلاق مورومار گراند از بهشت / ازچه برروی بهشت آیینت موی مارسار
خط تو مور است و زلفت مار من زین مار و مور / بر نگردم تا نگردد تن غذای مور و مار
شعر من قلاب روح و شعر تو قلاب دل / شعر من پروین گرای و شعر تو شعری سپار
شعر من آب روان و شعر تو تاب روان / این یك از بس آبدار و آن یك از بس تابدار
شعر من تابنده کوکب شعر تو تاریك شب / نور کوکب در شب تاریك گردد آشکار
هم زشعر من عیان آثار شرع مصطفی / هم زشعر تو پدید آثار صنع کردگار
باچنان شعری مرا خالیست انبان از شعیر / باچنین شعری ترا عاریست اندام از شعار
من چنان نالان که بحر از بخشش فخرامم / توچنان مویان که کان از همت صدر کبار
بدر دولت صدر دین پشت هدی روی ظفر / شمس ملت چرخ فر کان کرم کوه وقار
کلك او لاغر ولی بازوی عدل ازوی سمین / بخت او فربه ولی پهلوی خصم ازوی نزار
روی او خورشید دین ورای او خورشید ملك / ملك ازین خرم بهشت و دین ازو خرم بهار

جد او جودیّ مجدت[1] عم او عمان جود — وین بجود و جودت از عمان و جودی یادگار
جود او بحریست کاو را بحر عمانست موج — رای او نخلیست کاو را مهر رخشانست بار
هست رایش پرنیانی کافتاب او راست پود — هست رایش طیلسانی کاسمان او راست تار
مهر او از صخرهٔ صمّا برویاند سمن — قهر او از ساحت دریا بر انگیزد غبار
ملک ترکی را ظهیری دین تازیرا نصیر — قطب مکنت را سکونی چرخ ملکت را مدار
چشم ملت را فروغی جسم دولت را روان — باغ بینش را بهاری شاخ دانش را ثمار
بزم شوکت را سریری جان مجدت را سرور — دشت همت را سواری دست عزت را سوار[2]
چرخ با این قدرت از جاه تو میخواهد یمین — بحر با این ثروت از جود تو میجوید یسار
عمت آن دستور آصف رای کز فکر دقیق — جانب خشکی کشاند ماهیانرا از بحار
خصم کز سهمش برویین دز گریزد غافلست — کز منایا[3] سود ندهد مرد را رویین حصار
خشتی از ایوان جاه اوست جرم آسمان — آنی از دوران ملک اوست ملک روزگار
ملک ازو بالد بخویش و کلک ازو نازد چنانک — از نبی امّ القری از شیر یزدان ذوالفقار
نیست ننگ او اگر حاسد ازو دارد گریز — نیست عار او اگر دشمن ازو جوید فرار
مهر رخشا لیک ازو مرمود دارد اجتناب — مشک بویا لیک ازو مزکوم دارد انزجار
گر بو جهل منکر مصطفی را نیست ننگ — ور شود ابلیس دشمن مرتضی را نیست عار
شهد نوشین لیکنش محرور داند ناپسند — قند شیرین لیکنش مدقوق خواند ناگوار
یارب این انصاف باشد من بدین فضل و هنر — زو جدا مانم چو عطشان از کنار چشمه سار
من نیم گردون که در کاخش مرا نبود گذر — من نیم گیهان که بر صدرش مرا نبود گذار
نیستم معدن چرا دارد مرا اینگونه پست — نیستم دریا چرا خواهد مرا اینگونه خوار
کاخ او گیهان و بر من شش جهت از غصه تنگ — جود او عمان و بر من روزگار از فاقه تار
گر ازو نالم بگیهان عقل گوید کای سفیه — چرخ را برزجر و منع او نباشد اقتدار
ور ازو مویم بکیوان وهم راند کی بلید — دهر را در امر و نهی او نباشد اختیار

---

۱ ـ مجدت بفتح اول = بلندی و رفعت ۲ ـ سوار بکسر اول = دستبند. ۳ ـ منایا بفتح اول جمع منیه بفتح میم و تشدید یا بمعنی مرگ.

نی خطا گفتم خطا او در عطا ابرست و من ... شوره‌زارم کی شود از ابر خرّم شوره زار
او کند اکرام لیکن چرخ نبود مهربان ... او کند انعام لیکن بخت نبود سازگار
خار اگر عنبر نگردد ابر را نبود گناه ... خاك اگر گوهر نگردد مهر را نبود عوار
سبزه لایق نیست کاندر گلستان گردد سمن ... خار قابل نیست کاندر بوستان گردد چنار
ابر نیسانی فشاند قطره لیکن چون صدف ... صفوتی باید که گردد قطره درّ شاهوار
این حکایت بود حالی نی شکایت کز خلوص ... شکوه نارد بر زبان پرورده از پروردگار
کس شنیدستی که گوید شکوه از مادر کند ... گر بنالد از برای شیر طفل شیرخوار
یا معاذالله کس این گوید که از حق شاکیست ... گر بیزدان نیمشب نالد فقیری زافتقار
تا بغیر از اسم نیك و رسم نیکی در جهان ... هیچ اسم و هیچ رسمی می‌نماند پایدار
هیبت او خصم مال و همت او خصم مال ... دولت او پایدار و دشمن او پای دار

در مطایبه و هزل و ملاعبه فرماید

کوهی بقفا بسته‌یی ای شوخ دلازار ... باخویش کشانیش بهر کوچه و بازار
زان کوه گران ترسمت آزرده شود تن ... خود را عبث ای شوخ دلازار میازار
تو که کشیدن نتوانی چه کشی کوه ... تو نرم تر و تازه تری از گل بر بار
از نور مه چارده ماند برخت رنگ ... وز برگ گل تازه خلد برقدمت خار
برلاله نهی پای شود پای تو رنجور ... برسایه نهی گام شود گام تو آزار
با حالتی اینگونه مرا بس عجب آید ... کاین کوه کشیدن نبود نزد تو دشوار
مزدور نیی اینهمه آخرچه کشی رنج ... حمال نیی اینهمه آخر چه بری بار
من بار تو برسینه نهم ای بت شنگول ... کز بردن بار تو مرا می نبود عار
آن بارگرانرا که کشند ار بترازو ... شك نیست که در وزن بچربد زدوخروار
چونست که آویخته داریش بمویی ... این جرّ ثقیل از که بیاموختی ای یار
موییست میان تو میاویز بدو کوه ... ترسم که گسسته شود آن موی بیکبار
یارب چه بخیلی تو که اندر قصب سرخ ... پیوسته کنی سیم سپید این همه انبار

سیم از پی دادن بود و عقده گشادن ... نز بهر نهادن که تبه گردد و مردار
زان سیم بپرهیز که روزی ببرد دزد ... رندان تو ندانی که چه‌چستند و چه‌طرار
من در بغل خویش کنم سیم تو پنهان ... تا راه بسیمت نبرد دزد ستمکار
مردم همه دانند که من طرفه امینم ... در کار امانت بخیانت نشوم یار
آن سیم مراده که نگهدارمش از دزد ... پنهان کنم اندر شکن جبه و دستار
ور مشورت از من کنی و رای تو باشد ... در سیم تو الا بتجارت نکنم کار
سیم تو دهم وام باعیان ولایت ... باسود ده و شانزده چون مرد ربا خوار
شك نیست که سیم از پی سودا بود و سود ... تا مایهٔ امسال فزونتر شود از پار
ور رسم تجارت نبود سیم بکاهد ... در مدت اندك برود مایهٔ بسیار
ور نیز به تنها نکنی رای تجارت ... من با تو شراکت کنم ایدوست بناچار
من بر زبر سیم تو از چهره نهم زر ... واپین شراکت بگذاریم چو تجار
زرّ من و سیم تو هر آن سود که بخشد ... تقسیم نماییم بآیین و بهنجار
دو بهره مرا باشد و یك بهره ترا زانك ... برسیم بچربد ز در قیمت دینار
نی نی که من اینحرف بانصاف نگفتم ... دینار مرا نیست بر سیم تو مقدار
دینار مراکس ز من امروز نخرّد ... وان سیم ترا جمله بجانند خریدار
امروز بتا شرح دهم قصهٔ دوشین ... کان قصه ترا غصه زداید ز دل زار
دوشینه شدم جانب آن خانه که دانی ... جایی که بشب چرخ برین را نبود بار
خودرا بدوصد حیله در آن خانه فکندم ... پنهان بکمینی شده چون روبه مکار
برخی نشد از شب که زجا مرغ صراحی ... برجست وهمی لعل روان ریخت زمنقار
چون ماه فروزنده ز هر حجره در آمد ... حوری بچه‌یی سرو بقد کبك برفتار
یك جوق پری از پی دیوانگی خلق ... از چهر نکو پرده فکندند یکبار
حوری نسبانی همه چون سرو قباپوش ... غلمان بچگانی همه چون ماه کله دار
قدّ همه چون فکرت من آمده موزون ... زلف همه چون طالع من گشته نگونسار
دوری دو سه چون باده ببردند و بخوردند ... برخاست خروش دهل و چنگ و دف و تار

در رقص فتادند و سرینهای مدور | در چرخ زدن آمد چون گنبد دوّار
آوازه فکندند بهم مالك و مملوك | شلوار بکندند ز پا بنده و سالار
دامن بکمر برزده هریك زپس و پیش | چون زاهد وسواسی در کوچهٔ خمار
تاچشم همیرفت سرین بود بخرمن | تا دیده همی دید سمن بود بخروار
گفتی که بود کارگه دنبه فروشان | کانجا بسلم دنبه فروشند بقنطار
یا طایفهٔ پنبه فروشان ز پی سود | آورده همی پنبهٔ محلوج ببازار
بازار حلب بود تو گفتی که زهرسوی | گردیده یکی آینهٔ صاف پدیدار
گفتی که سرین همه قندیل بلورست | کاویخته ازبهر چراغان بشب تار
ما نا مگر از عهد کیومرث بهر شهر | سیمین کفلی بوده در آنجا شده انبار
القصه بخوردند و بخفتند ز مستی | بر روی هم افتاده ز هر گوشه ملخ وار
از پیش قضیب همه چون دانهٔ خرما | وز پشت سرین همه چون تلّ سمن‌زار
زینسوی همه شمع وزانسو همه قندیل | زینروی همه گنج وزانرو همه چون‌مار
زینسوی همه ماهی از آنسوی همه یم | زینروی همه افعی از آنروی همه غار
من چابك و چالاك برفتم زکمینگاه | زانگونه که کفتار رود برسر مردار
آنان همه‌سر مست‌ومرا فرصت‌دردست | آنان‌همه در خواب و مرا طالع بیدار
در ساق یکی نرم فرو بردم انگشت | وز پای یکی گرم برون کردم شلوار
گه کام من از بوسهٔ این معدن شکرّ | گه مغز من از طرّهٔ آن طبلهٔ عطار
بر دّمل آن گاه فرو بردم نشتر | در ثقبهٔ این گاه فرو کردم مسمار
تیغم بسپر رفت فرو تا بن قبضه | تیرم بهدف گشت نهان تا پر سوفار
در چشم فرودین همه را میل کشیدم | نه خواجه بجا باز نهادم نه پرستار
القصه بدین قدّ کمان وار همه‌شب | حلاج صفت پنبه زدن بود مرا کار
من تکیه چو بهمن زده بر تخت کیانی | وانان چو فرامرز شده بر زبر دار
تا زان تل و ماهور برون رانم شبدیز | مهمیز زدم بر فرس نفس ستمکار
نزدیك اذان سحر از جای بجستم | گفتم بهلم نقشی ازین نادره کردار

از جیب قلمدان بدر آوردم چابك ... مانند دبیری که بود کاتب اسرار
بر صفحهٔ سیمین سرینشان بنوشتم ... نام و لقب خویش که النار ولاالعار
وانگه ز پی توشهٔ ره بوسهٔ چندی ... برداشتم از ساق و سرین ولب‌ورخسار
وایدون بیقینم که بر الواح سرینشان ... باقی بود آن نقش چو بر آینه زنگار
چون نام مرا صبح ببینند نوشته ... گویند زهی شاعرك شبرو عیار
باری همه را داغ غلامی بنهادم ... کزصحبت‌منشان نبود زین‌سپس انکار
ویدون همه را در عوض جامه وجیره ... طومار غزل میدهم وکاغذ اشعار
لیکن بسروجان تو ای ترك که امروز ... کردم بدل از هر گنه رفته ستغفار
زیرا که دلی تا زگنه پاك نگردد ... آورد نیارد بزبان مدح جهاندار

در ستایش میرزا آقاخان صدراعظم

گفتم بیار فصل بهار آمد ای نگار ... گفتا که وصل یار نگارین به ازبهار
گفتم که بار یافت هزاران بگلستان ... گفتا ز گلستان رخ من به‌هزار بار
گفتم که‌لاله داغ بدل دارد ازچه روی ... گفتا زروی من دل لاله است داغدار
گفتم چو سروکی بکنارم قدم نهی ... گفت آنزمان‌که رانی از دیده جویبار
گفتم بزیر سایهٔ گیسو رخ تو چیست ... گفت‌اربکس نگویی خورشید سایه‌دار
گفتم مگر بقدّ تو زلف تو عاشقست ... گفتا بلی بسر و روان عاشقست مار
گفتم که زلفکان تو بر چهره چیستند ... گفتا بروم طایفه‌یی ز اهل زنگبار
گفتم که اختیار کنم جز تو دلبری ... گفتا که عاشقی نکند کس باختیار
گفتم از آن بترس که آهن دلی کنم ... گفت آن پری نیم که زآهن کنم فرار
گفتم‌غزال چشم توهست ازچه‌شیرمست ... گفتا زبسکه شیر دلانرا کند شکار
گفتم بآهوان دو چشم تو عاشقم ... گفتا خموش گردن شیر ژیان مخار
گفتم رسید جان بلبم ز انتظار تو ... گفت آنقدر بمان که بر آید ز انتظار
گفتم ببخش کام دلم از کنار و بوس ... گفتا بجان خواجه کزین کام جو کنار

گفتم مگر ندانی مدّاح خواجه‌ام　　گفتا اگر چنینست این بوس و این کنار
گفتم که صدراعظم خوانَندش پادشه　　گفتا که بدر عالم دانَندش روزگار
گفتم نپروریده چنان خواجه آسمان　　گفتا نیافریده چنان بنده کردگار
گفتم که یادگارش جز نام نیک چیست　　گفتا ز نیکنامی به چیست یادگار
گفتم بسیط ملکت او هست بیکران　　گفتا محیط همت او هست بی‌کنار
گفتم بگاه جود عجولست و بی‌سکون　　گفتا بگاه حلم حمولست و بردبار
گفتم قرار هرچه توبینی بدست اوست　　گفت ازچه زر ندارد در دست او قرار
گفتم که افتخار وی از فرّ و شوکتست　　گفتا که فرّ و شوکت ازو دارد افتخار
گفتم که اشتهار وی از مال و دولتست　　گفتا که مال و دولت ازو جوید اشتهار
گفتم توان ز سطوت وی زینهار جست　　گفتا بهیچکس ندهد مرگ زینهار
گفتم که بریسارش گردون خورد یمین　　گفتا که از یمینش گیهان برد یسار
گفتم کرم ز کلک نزارش بود سمین　　گفتا ستم ز عدل سمینش بود نزار
گفتم که هست فکرت او تارو عقل پود　　گفتا که اعتماد بود پود را بتار
گفتم که‌هست‌دولت او بار وملك برگ　　گفتا که افتخار بود برگ را ببار
گفتم که موج بحر کفش را شماره چیست　　گفتا که موج بحر برونست از شمار
گفتم عیار گیرد حزمش همی ز عقل　　گفتا که عقل گیرد از حزم او عیار
گفتم چه وقت پایهٔ خصمش شود بلند　　گفت آنزمان که خاك وجودش شود غبار
گفتم بود ز مهرش هر هوشیار مست　　گفتا بود ز عدلش هر مست هوشیار
گفتم سوارگانرا قهرش پیاده کرد　　گفتا پیادگانرا لطفش کند سوار
گفتم حصار امن دو عالم وجود اوست　　گفتا بجز بلا که برونست از آن حصار
گفتم که اعتبار مرا نیست نزد کس　　گفتا بنزد خواجه بسی داری اعتبار
گفتم بعید پارم تشریف داد و زر　　گفتا بعید امسال افزون دهد ز پار
گفتم نکو نیارم کاو را ثنا کنم　　گفت ارثنا نیاری دست دعا برآر
گفتم که عمر و دولت او باد مستدام　　گفتا که جاه و شوکت او باد پایدار

در ستایش شاهزادهٔ رضوان وساده فریدون میرزا طاب ثراه گوید

گنج پنهان بود یزدان خواست کاید آشکار / آفرینش را فزود از هستی خود اعتبار
وادمی را زافرینش بر گزید آنگه ز عدل / خواست قانونی نهادن تانخیزد گیر ودار
بهر آن قانون بهر عهدی رسولی آفرید / وز رسولان احمد مختار را کرد اختیار
هم بر آن قانون محمد شاه عادل دل که هست / پرتو پروردگار و پیرو پروردگار
در بهر ملکی ز ایران ملک داری بر گزید / تا بفرّ او نظام ملک ماند بر قرار
حکمران ملک جم فرمود شاهی را که هست / ملک خواه و ملک بخش و ملک گیر و ملک دار
شاه شیر اوژن فریدون شاه کامد تیغ او / برگ جان دوستدار و مرگ جان نابکار
آن جهانداری که از فر فراست بشمرد / موجهایی را که خیزد روز باد اندر بحار
شاهش ازهر ملکران در ملکرانی بر گزید / زان بهر روزش فرستد خلعتی گوهر نگار
خلعتی ناکرده در بر کاردش پیکی دگر / خلعتی گیتی فروز از خسرو گیتی مدار
من مبارکباد آن خلعت هنوزم بر لبست / کاندر آید خلعتی دیگر ز شاه کامگار
راست پنداری زری تافارس در هر منزلی / حاملان خلعت استاده قطار اندر قطار
آن بدین گوید تو عازم شو که من رفتم زدست / این بدان گوید تو مرکب ران که من ماندم ز کار
من بدین طبع روان حیران که یارب چون کنم / تهنیت گویم کدامین را بطبع آبدار
آنک آن دیروز بد کز تختگاه ملک ری / تیغ و تشریفی فرستادش خدیو روزگار
اینک این امروز کش بخشید شاه ملک بخش / خلعتی گوهر نشان کش مهر و مه پودست و تار
خلعتی رخشنده چون گردون ز نور آفتاب / خلعتی آکنده چون دریا ز درّ شاهوار
یارب این خلعت همایون باد براین تاجور / یارب این تشریف میمون باد بر این تاجدار
تا نگویی کز چه رو شاهش چنین می پرورد / کاینچنین پرورده را باید چنین پرورگار
آن برأفت مستدام و این بطاعت مستهام / آن بنعمت دستگیر و این بخدمت پایدار
این بگاه سر فشانی بر یسار آرد یمین / آن بگاه زرفشانی از یمین آرد یسار
این کشد رنج آن نهد گنج این دهد جان او جهان / آن نکو خدمت شناسست این نکو خدمتگزار

آن چو بیند این کشد زحمت درافزاید بمهر
این چو بیند کان کند رحمت نیاساید ز کار
باد آن یك برزمین ایمن ز کید آسمان
باد این یك در جهان شادان ز دور روزگار

در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

منت خدای را که ز تأیید کردگار
فرمود فتح بارهٔ با خرز شهریار
حصنی که بر کنار فصیل حصار او
نبود ز منجنیق فلك سنگ را گذار
حصنی که از نظارهٔ برجش ز فرق چرخ
از فرط ارتفاع فتد تاج زرنگار
حصنی که در بیوت بروج رفیع او
سیارگان چرخ برین را بود مدار
حصنی که روزگار ز یك خشت باره‌اش
بر گرد نُه سپهر تواند کشد حصار
حصنی که اوج کنگرهٔ او چنان رفیع
کز وی هزار واسطه تا عرش کردگار
در زیر آسمان و فراتر ز آسمان
در ملك روزگار وفروتر ز روزگار
زانسوی قعر خندق او نافریده است
جایی بسعی قدرت خویش آفریدگار
مانندهٔ قواعد شرع نبی قویم
چون بازوان حیدر کرار استوار
قایم تر از قلوب ظریفان سنگدل
محکم تر از عهود حریفان خاکسار
بالای خاکریز وی این نیلگون سپهر
چونانکه بر فراز قلل قیرگون غبار
چون عقل بامتانت و چون چرخ سربلند
چون عرش بار زانت و چون کوه پایدار
حاشا که منهدم کندش هیچ حادثه
جز ترکتاز لشکر دارای نامدار
ارغنده شیر بیشهٔ مردی ابوالشجاع
کش مانده تیغ از آتش نمرود یادگار
فرمانده زمانه که جانسوز خنجرش
برقیست پر ترشح و ابریست پر شرار
آن حیدری که زاده ز یك پشت و یك شکم
شمشیر جانستانش با تیغ ذوالفقار
در تیغش ار طبیعت اردیبهشت نیست
گردد چرا ز مقدم او دشت لاله‌زار
چون رو نهد بعرصه در ایام دار و گیر
چون جا کند بپهنه بهنگام گیر و دار
گوش سماك و نعرهٔ رستم زمرزغن
سمع سپهر و ناله رویین تن از مزار
یکران کوه سنگش پیلی پلنگ خوی
شمشیر ابر رنگش بحری نهنگ خوار

رویش چو درغضب‌فلك و دردالامان　　رایش چو درسخط‌ملك وذکرزینهار
ذکری ز صولت وی و غوغا بکاشغر　　حرفی زهیبت وی و افغان بقندهار
چون تیغ او بجلوه‌هواشارسان روم　　چون‌رخش‌او بپویه‌زمین‌ملك زنگبار
در بحر ژرف اگر بعطوفت نظر کند　　هر قطره اش شود بشبه درّ شاهوار
شاها تویی که چشمهٔ سوزان تیغ تو　　برقیست لجهٔ آور وابریست شعله‌بار
سرویست نیزه رسته‌زدریای دست‌تو　　سرو ارچه می نروید الا زجویبار
خونریز خنجر تو بود نوبهار فتح　　نبود عجب ظهور شقایق بنو بهار
تیغ نزار و بخت سمینت بخاصیت　　این ملك‌راسمین کند آن‌خصم‌رانزار
دربحر دست راد توکوپال کوه‌سنگ　　در رزم‌بشکند سر خصمان‌خاکسار
آری سفینه بشکندش‌تخته‌لخت‌لخت　　در بحر اگر بصخرهٔ صماکند گذار
ازچیست‌فتنه رفته زبأسش‌بخواب‌مرگ　　گرنیست در حسام تو تأثیر کوکنار
تابد چو تابه پیکر ماهی درون آب　　برقی‌زخنجرت‌کند ار جلوه دربحار
دریا در آستین تو یا دست درفشان　　نهلان بزیر زین تویا خنگ راهوار
سیمرغ در بشصت تویا تیر دال پر　　البرز بر بدست تو یاگرز گاوسار
آنجاکه ابر دست توعرض سخادهد　　دریای‌بیکران شود ازقطره شرمسار
تابی زبرق‌تیغ تو و کوه کوه خصم　　تفی ز نار صاعقه و دشت دشت‌خار
خصمت اگر زبادهٔ پرنشوهٔ غرور　　خود رابروزرزم‌شماردچوذوالخمار
قهر تو چون‌خمارشکن باده بشکند　　ازسرخ نشوهٔ می‌خون ازسرش خمار
آنجاکه برق تیغ توآتش‌فشان شود　　از بأس اوگیاه نروید ز مرغزار
از تویکی سواره وگیتی پرازرکوب　　از تو یکی پیاده وکیهان پر ازسوار
تیغ توگر بجانب دریا گذرکند　　از سهم او نهنگ‌گریزد بکوهسار
درشاهراه پرّهٔ جیشت بروز رزم　　خون جگر خورد ظفر ازدرد انتظار
شاها مرازگردش ایام شکوهاست　　یکیك فرو شمارم بر وجه اختصار
اولّ زطالع خود ودوّم زخشم تو　　سیم زدور چرخ و چهارم زروزگار

پنجم ز طعن خصم و ششم دوری از وطن — هفتم ز تنگدستی و هشتم ز اضطرار
بیچاره من که از فن نه باب و چار مام — یکباره زین دو چار بمحنت شدم دو چار
ناچار زین دو چار بچاری ز چار سوی — با چار میخ چاره دو چارم بچار تار
چرخ سیاه کارم دارد سیه گلیم — با آنکه چون سپیده دمستم سپید کار
در عین نوجوانی گشتم ز غصه پیر — با وصف کامرانی گشتم زمویه خوار
خوشیده شاخ عمرم در موسم شباب — شاخ ار چه می نخوشد در فصل نوبهار
سیمرغ قاف دانش و فضلم ولی چه سود — کم داردی فلك ز حقارت کم از حقار
ناچیده از حدیقهٔ دوران گل مراد — دستم ز خار سرزنش ناکسان فکار
هان ایملك منم که فلك هر شب از نجوم — بر فرق من عقود درر میکند نثار
هان ایملك منم که زر و سیم مهر و ماه — با نقد رای ناقد من هست کم عیار
هان ایملك منم که تند بر درم سپهر — منسوج جان هماره چو جولاهه گرد غار
هان ایملك منم که بهم چشمی سپهر — دادی چو آفتاب مرا جای در کنار
هان ایملك منم که کند ملك خاوران — امروز بر خجسته وجود من افتخار
هان تا چه شد که همچو عزازیل پر غرور — افکندیم ز پایهٔ معراج اعتبار
هان تا چه شد که شکر شکر عواطفت — شد در مذاق راحت من زهر ناگوار
هان تا چه شد که شعلهٔ سوزان آه من — انگیزد از شرر ز مسامات یم بخار
قاآنیا علاج نبینم بغیر از آنك — از خشم شهریار گریزم بشهریار
وز بحر فکر بکر سخن سنج فاریاب — تضمین کنم دو درّ یمین هر دو شاهوار
برحسب حال خود سخنی چند داشتم — لیکن بدین یکی کلمه کردم اختصار
کای آفتاب ملك ز من نور وامگیر — وی سایهٔ خدای زمن سایه برمدار
ختم محامد تو کنم زین غزل که هست — چون رشتهٔ لآلی منظوم و آبدار
بر رخ دو زلف مشك فشان چون فکند یار — شاهدت لیلتین علی طرفی النهار
باز از برای آنکه پریشان شوند جمع — زد شانه بر دو طرهٔ مشکین تابدار
ای قوم ازین دو عقرب جراره الحذر — ای قوم ازین دو افعی خونخوار الفرار

خونین دل منست که آورده‌یی بدست — از ترس مدعی ز چه نامش نهی نگار
هرجا که رنگ خط تو روی زمین جبش — هرجا که چین زلف تو ملك جهان تتار
جز شام زلف دررخ چون نوبهار تو — نشنیده کس دراز شود شب بنوبهار
قاآنی ار ز هجر رخت نا امید شد — خواهد شدن ز لطف تو روزی امیدوار
تا عدت وحوش و طیور ست بیقیاس — تا مدت شهور وسنین است بی‌شمار
بادا دوام عمر تو چندانکه حشرونشر — باشد برت حکایت پیرار و نقل پار

در مغازلت و تشبیب و اظهار عشقبازی و نسیب فرماید

هر سال بنوروز مرا بوسه دهد یار — وامسال بر آنم که فزونتر دهد از پار
پار ازمن واز رندی من بود گریزان — وامسال گریزد بمن ازصحبت اغیار
قلاشی من پارچنان بود که آنشوخ — یکبوسه مرا داد بصد عذروصدانکار
و امسال بر آنم که اگر پای نهم پیش — بردست من ازشوق زندبوسه دوصدبار
پارم همه میدید بکف شیشه وساغر — وامسال مرا بیند باسبحه و دستار
پار ار زپی ورد بهم بر زدمی لب — میگفت پی بوسه مکوب اینهمه منقار
وامسال فرو چینم اگر لب پی بوسه — پیش آید تا بشنود آواز ستغفار
زهد منش از راه برون برده وغافل — کز رندی پنهان بوداین زهد پدیدار
حاشا که من اززهد کنم توبه ازیراك — امروز نکو یافتمش قیمت و مقدار
حالی من و آن ترك بیك جای نشسته — او روی بمن کرده ومن روی بدیوار
او سر ز درشرم فروداشته درپیش — چون کودك نادان براستاد هشیوار
من چشم فراکرده ومژگان زده برهم — چون صوفی صافی بگه خواندن اذکار
بوزینه صفت گاه نشستم بدو زانو — پیچیده بخودخرقه وسر کرده نگونسار
اوحالت من دیده وچشمانش زحیرت — چون دیدهٔ مکحول فرومانده زدیدار
حقا که من این حیله نیاموختم ازخویش — زین حیله مرا واعظکی کرد خبردار
یکروز بهنگام زدم گام بمسجد — کان بود طریقم بسوی خانهٔ خمار

صف صف گرهی دیدم جا جا شده ساکن — پنهان همه مدهوش و عیانی همه هشیار
بر رفته یکی واعظ محتال بمنبر — زانگونه که برطارم رز روبه مکار
گاهی بزبانش سخن از دوزخ و سجین — گاهی بدهانش سخن از جنت و انهار
از فرط شبق[1] ساز بم و زیر نهاده — چون گربه که موموکند از شهوت بسیار
وان جمله دهان درعوض گوش گشاده — کز راه دهانشان ره دل گیرد گفتار
طاووس خرامان همه حیران شده در وی — وان طرهٔ چون مار فروهشته برخسار
زان گونه که پیرامن گل خار بگیرد — بگرفته بتان چون گل پیرامن آن خار[2]
وندر شکن طرهٔ ایشان دل واعظ — جا کرده چو شیطان لعین در دهن مار
با او همه را انس عیان جای تنفر — او صرصر و این طرفه که ره جسته بگلزار
من راستی آن سیرت و هنجار چو دیدم — گفتم که از ین پس من و این سیرت و هنجار
هنجار من اینست و سپس مصلحتم نیست — کان راز نهانرا برفیقان کنم اظهار
من سیرت و هنجار نهان دارم از خلق — تا هیچکسم می نشود واقف اسرار
کان راز که ثابت بود اندر دل ظاهر — چون گشت همانندم بجهان گردد سیار
گردند چو خلقم همی آگاه ز تزویر — فاسد شودم کار و تبه گردد کردار
از من برمد هرجا آهوی خرامیست — وانچیز که آسان شمرم گردد دشوار
ناچار ازین پس من و تزویر کزین راه — با خویش توان رام نمودن بت عیار

در ستایش امیر الامراء العظام نظام الدوله حسین خان حکمران فارس فرماید

همتی مردانه میخواهم که اسمعیل وار — بر خلیل خویشتن امروز جان سازم نثار
عید قربانست و من قربان آن عیدی که هست — کوی او دایم بهشت و روی او دایم بهار
زان سبب قربان اسمعیل باید شد که او — گشت قربان کسی کاو را ز قربانیست عار
عار دارد آری ازقربانی آن یاری که هست — نور هستی از فروغ ذات پاکش مستعار

---

۱ - شبق بفتحتین = غلبهٔ شهوت (حاشیهٔ چاپ کلهر). ۲ - ازین بیت ببعد تا آخر قصیده از نسخهٔ چاپ میرزا محمود نقل شده است زیرا طبع کلهر بیش ازسه بیت دیگر تاپایان قصیده نداشت.

در چنین روزی که اسمعیل شد قربان دوست
بهتر از امروز روزی نبود اندر روزگار
من بحق قربان اسمعیل خواهم شد که او
عاشق حق بود و عاشق راست قربانی شعار
کشتهٔ کوی محبت را دعا نفرین بود
زین دعا بالله کز اسمعیل هستم شرمسار
من چه حد دارم شوم قربان قربانی که او
بس امام پاك زاد و بس خلیفهٔ نامدار
همچو اسمعیل منهم جان کنم قربان دوست
گو مرا دشمن در آذر افکن ابراهیم وار
مردم اسمعیلیم خوانند وحق دارند از آنك
نام اسمعیل رانم بر زبان بی اختیار
اختیاری نیست عاشق را بذکر نام دوست
عشق اول اختیارست عشق آخر اضطرار
تا نپنداری که اسمعیل جان قربان نکرد
کاو گذشت ازجان شیرین درحقیقت چند بار
وقت گفتن وقت رفتن وقت خفتن زیر تیغ
کرد جان تسلیم و در سر باختن بد پایدار
وردلش را رای آن بودی که بهراسد زمرگ
هفت ره ابلیس را در ره نکردی سنگسار
کار عاشق این بود کز جان شیرین بگذرد
وان دگر معشوق داند کشتنش یا زینهار
همچواسمعیل کاوجان داد اگریارش نکشت
می نباید کشت اسمعیل را بر رغم یار
اوبمعنی جان فدا کرد ارچه درصورت خدا
کرد میش اورا فدا کاین کیش ماند برقرار
حرمت اوراست کاندر عید قربان تا بحشر
این همه قربان کنند از بهر قرب کردگار
راستی را عید قربان بهترین عیدست از آنك
در نشاط آیند جانبازان عشق از هر کنار
میش را عامی کند قربان و مقصودش ریا
خویش را عارف کند قربان وعزمش انکسار
آن ببیع کشتهٔ خود خونبها خواهد زدوست
آن بریع کشته خود بر خورد از کشتزار
راستی گویم کسی تا سر نبازد پیش دوست
دشمن یارست اگرخود را شمارد دوستدار
عشق طغیان کرد بازایدل فروکش سر بجیب
یا اگر بر صدق دعوی حجتی داری بیار
یا بیا چون شیر مردان سر بنه در پیش تیغ
یا برو چون نوعروسان پا بکش از نیش خار
رستم کاموس بند اشکبوس افکن رسید
جنگ را گرمرد جنگی زاستین دستی بر آر
عشق سهرابست بروی حمله کم کن ایهجیر
رود غرقابست در وی باره کم ران ایسوار
پشه‌بی در کاهدان خز خرطم پیلان مگز
روبهی در لانه بنشین گردن شیران مخار
راستی گرعاشقی جان آشکارا ده بدوست
پیش از آن کت مرگ موعود از کمین سازد شکار

گر نه مفتیّ جهولی پیش از استفتا بگو ورنه ابر خشک سالی پیش از استسقا ببار
عقلرا بنیان بکن چون عشق شد فرمان روا شمع را گردن بزن چون صبح گردید آشکار
رنج وراحت هردو همسنگند درمیزان عشق شیر و قطران هردو همرنگند در شبهای تار
پشك را عنبرشمر چون گشت با مغز آشنا زهررا شکرشمر چون گشت با تن سازگار
مرد افیون خوار می نندیشد از افیون تلخ شخص افسون کار می نهراسد ازدندان مار
زشت وزیبا هردو مطبوعست نزدحق پرست شورو شیرین هردو ممدوحند نزدحق گزار
عیب مردم پیش ازین میگفتم اندرچشم خلق وقتیم آیینه گفتا آخر از خود شرم دار
با چنین پستی که داری لاف رعنایی مزن با چنین زشتی که داری تخم زیبایی مکار
عیب جویی را بهل هیچ ار هنر داری بگو غیب گویی را بنه هیچ ار خبر داری بیار
یك خبردارم بلی یزدان بود پوزش پذیر یك هنر دارم بلی هستم بحق امیدوار
ای دل ازسر باختن گردن مکش درپیش دوست کانکه برجانان سپارد جان عوض گیرد هزار
میش قربانی کش اینك کشته بینی هر طرف باز هر لقمه از آن گردد روانی هوشیار
لقمهٔ او سنگ را ماند کز اول تیره است چون گدازد آینهٔ روشن شود انجام کار
قدر سربازی شناسد آن کسی کز روی شوق جان فشاند همچو میر ملك جم برشهریار
میر دریا دل حسین خان آسمان مکرمت صدر دین بدر هدی بحر کرم کوه وقار
دست گوهر بخش او هر گه که بنشیند برخش بحر عمانست گویی بر فراز کوهسار
شش جهت ازساحت جاهش یکی کوته ارش نه سپهر ازکشتی جودش یکی تاری بخار
با سر پیکان تیرش چون بود اندك شبیه رم کند از تکمهٔ پستان مادر شیرخوار
چهر او تن را توان و مهر او دل را نوان جود او جانرا امان و تیغ اودین را حصار
کوه با فکرش بود در دانهٔ ارزن نهان چرخ با حزمش کند در چشمهٔ سوزن مدار
گر خیال عزم او گیرد محاسب درضمیر جمع وخرج هردو گیتی یکدم آرد درشمار
قدرش ار گشتی مجسم جا دراو کردی جهان جودش ار بودی مصور موج او بودی بحار
روزی اندر باغ گفتم بخت او پاینده باد دانه زیرخاك آمین گفت وبرگ از شاخسار
وقتی آمد بر زبانم از سخای او سخن ماهی از دریا ستایش کرد ومرغ ازمرغزار

نام قهر او تو پنداری که باد صرصرست تا برم بر لب زمین و آسمان گیرد غبار
دوش دیدم ساحریرا بر کنار جوی خشك خواند چیزی کاب جاری گشت اندرجویبار
گفتم این افسون که برخواندی چه بود ای بوالحیل کاب جاری گشت وطغیان کرد سیل ازهر کنار
گفت حکم میر ملك جم ز بس جاری بود چون حدیثش برلب آرم آب جوشد از قفار
گفتم افسون دگر دانی که بخشد این اثر گفت آری شعر قاآنی ز بس هست آبدار
چون فرو خوانی همانا شعراو برکوه ودشت راست گویی سیل خیز آمد مدرگاه مدار
گفتمش جوی روانرا هم توانی کرد خشك گفت میسوزم مپرس اینحرف کلاً زینهار
عجز کردم لابه کردم کاین سخن سهلست سهل این عملرا نیز خواهم کز تو ماند یادگار
عجزمن چون دید حرزی خواند وازهرسو دمید رو بگردون کرد کم حافظ شو ای پروردگار
وانگهی آهسته چون موری کزاوخیزد نفس گفت در گوشم که نام تیغ میر کامگار
هر کجا نهریست بی‌پایان و بحری بیکران چون بری این نام آبش سربسر گردد بخار
ای کهین سرباز خسرو ای مهین سالاردهر ای ز تو دولت قویم وای ز تو دین پایدار
با رشاد حزم تو هشیاری آرد جام می باسهاد[1] بخت تو بیداری آردکوکنار
بسکه ازهرسو گریزد مرگ بیند پیش روی شاید از میدان کینت خصم ننماید فرار
در بیابان دی نوشتم نام حلمت بر زمین ناگهم از پیش رو برجست کوهی استوار
دوش گفتم وضعی از جودت نمایم مختصر عقل گفتا شرمی آخرجودش آنگه اختصار
چون بحشر اعمال نیکوی ترا نتوان شمرد پس چرا خواند عجم آنروز را روز شمار
هر کجا نامی زنطقت قندوشکرتنگ تنگ هر کجا یادی ز خلقت مشك وعنبر بار بار
وصف جودت زان کنم پیش ازهمه اوصاف تو تا بوصفش نیز سامع را نماند انتظار
حیلتی کردم که تا شد صیت فضلم مشتهر نامی از جود تو بردم یافت فضلم اشتهار
تا بود رمحت نزار و تا بود گرزت سمین دین ازین بادا سمین وکفر از آن بادا نزار
شعر قاآنی برین نسبت اگر بالا رود یا بکرسی می نشیند یا بعرش کردگار

---

١ - سهاد = بیداری (حاشیهٔ چاپ کلهر) .

در ستایش فخر الاماثل و ذخر الاراذل آقا محمد حسن پیشخدمت خاصهٔ خاقان خلد آشیان

یار نیکوتر از آنست که من دیدم پار
باش تا سال دگر خوبترك گردد یار

پار یك بوسه بصد عجز نمیداد بمن
خودبخود میدهد امسال بمن بوسه هزار

بسکه بوسیده ام امسال لب نازك او
ازلبش جای سخن بوسه چکد از گفتار

پار میجست کنار از من و امسال همی
بوسها رشوه دهد تاش در آرم بکنار

زانسوی بوسه مرا کار کشیدست کنون
بسکه می بینم کز بوسه ندارد انکار

شعر کردست شعار خود و زینرو بامن
رام گشتست بدانگونه که گویند اغیار

یارب این آبله روابلهك مفلس زشت
بچه تدبیر بشیرین پسران گردد یار

هر کجا هست غزلگوی غزالی درشهر
پی صیدش همه دم دام نهد از اشعار

لب خوبان مگس نحل وندیدم جز او
عنکبوتی که نماید مگس نحل شکار

راست گویندحکیمان جهان دیده که نیست
لاله بی‌داغ و شکر بی‌مگس و گل بی‌خار

نشود شاهد زیبارو جز همدم زشت
نخورد خربزهٔ شیرین الاّ کفتار

الغرض پار اگر یارمرا دادی بوس
از سرخشم یکیرا دو همی کرد شمار

وینك امسال چوبر روی ولبش بوسه زنم
شصت را شش شمرد سی‌راسه چل‌راچار

هی همی شعر زمن گیرد وهی بوسه دهد
خرم آنکوچومنش شعرفروشیست شعار

هر که یك شعرمرا بیند اندر براو
حالی اندرعوض او دهدش بوسه هزار

کاغذ شعر مرا یار اگر میبردند
بیکی کاغذ دارو نخریدی عطار

لیکن امسال بتقلید بت سادهٔ من
کمترین شعر مرا هست رواج دینار

یارتنها نه چنینست که هرجا صنمی است
از پی شعر و غزل در برمن جوید بار

هر پریرو که بدو شعر مرا برخوانی
بتو مشتاق بود چون بگل سرخ هزار

شعرمن همچوعزایم شده افسون پری
که پری‌وار کند ساده رخانرا احضار

شعرمن گر بسرزلف نکویان بندی
با تو آنگونه شود رام که با افسون مار

هر کسی شعر من امروز فروشد بسلم — ده دو افزون خرد از نقرهٔ خالص تجار
خادم خانه همی شعر مرا میدزدد — کش فروشد عوض سیم و طلا در بازار
هر شب آید بر من دوست چو یکخرمن گل — وز لب خود دهدم قند و شکر یکخروار
من کنون کرم قزم آن لب یاقوتی توت — زان خورم توت و زاشعار تنم هردم تار
شعر من راست با بریشم گیلان ماند — که خرندش بسلف پیله وران درامصار
غالبا شعر من اینگونه از آن رایج شد — که بسند افتاد درحضرت مخدوم کبار
آن حسن اسم وحسن رسم که گویی ز ازل — خلق گشتست زخلق خوش اوباد بهار
آنکه یارد زبی منع حوادث شب و روز — گرد بر گرد جهانرا کشد ازحزم حصار
ابر نیسان اگر از همت او جوید فیض — عوض گل همه یاقوت دمد از گلزار
کف او گویی آتش بود و سیم سپند — زان نگیرد نفسی در بر او سیم قرار
پنج ماهیست بدریای کفش پنج انگشت — گرچه ماهی نشنیدم که بود گوهر بار
در سه ماهیش یکی مار بود نامش کلك — لیك ماری که ازو مشك بود در رفتار
مار دیدی که گهر بارد بر صفحهٔ سیم — یا شنیدی که کند مشك بکافور نثار
مار دیدی که فشاند بدل زهر شکر — یا خورد درعوض خاك سیه مشك تتار
مار دیدستی چون نحل فرو ریزد شهد — مار دیدستی چون نخل رطب آرد بار
نی نه مارست یکی طوطی شکرشکنست — زان دمادم بسوی هند پرد طوطی وار
طوطی ار پرّش سبزستی و منقارش سرخ — او بود طوطی زرّین پر مشکین منقار
عنبر آرد اگر ازبحر کفش نیست عجب — عنبر آرند بلی مردم از دریا بار
ایکه گر آیت حزم تو براعدا بدمند — در نهانخانهٔ تقدیر ببینند اسرار
تا که کالای وجود تو ببازار آمد — آسمان بردر دکان عدم زد مسمار
کلك سحار تو چون شعر نویسد گویی — صورت روح کند بر پر جبریل نگار
گر تو گویی نبی استم من وشعرم معجز — بربه پیغمبریت من کنم اوّل اقرار
عوض کوزه همه جام جم آرد بیرون — گر مثل کوزه‌یی از فخر تو سازد فخار
صاحبا خواستم از شاه تیولی درفارس — پیش از آنی که بشیراز ز ری بندم بار

شاه فرمود تیول تو بود ملك سخن — مر ترا همچو رعیت شعرا باج گزار
چه تیولست ازین به که محول داریم — وجه مرسوم تو بر صنفی از اصناف دیار
از قضا زنده بد آنروز مهین مستوفی — کش بیامرزاد از فضل فراوان دادار
گفت آن به که بقصابانش فرمان بدهیم — تا همی چرب زبانتر شود اندر اشعار
شاه پذرفت واز آن پس که گرفتم فرمان — از پی آمدن فارس ز شه جستم بار
چون بشیراز رسیدم دل هرجایی من — گشت مایل به بتی سنگدلی سیم عذار
دلبری ساده که بد موی سیه بررویش — چون یکی دستهٔ سنبل که دمد از گلنار
لب او باهمه گلشکر و گلقند که داشت — درشگفتم که چرا بود دوچشمش بیمار
جزخطش درشکن زلف ندیدم که روند — فوجی از مورچگان درشب تاری بقطار
جز رخش درخم گیسو نشنیدم که کسی — روز رخشنده کند تعبیه اندر شب تار
اطلسی جزرخ زیباش ندیدم همه عمر — کزملاحت بودش پود و زنیکویی تار
زلف پیچانش طومار صفت خم در خم — ثبت کرده غم دلها همه در آن طومار
الغرض از پی مرسوم نرفتم دیگر — زانکه دیوانهٔ خوبان نرود از پی کار
لیکن امسال که شد کیسه‌ام از زرخالی — من شدم بی زر ومهروی من‌ازمن بیزار
سروگلچهرهٔ من‌غنچه صفت شد دلتنگ — تاشد از سیم تهی پنجهٔ من همچو چنار
خویش‌راگفتم لاقیدی و رندی تاکی — زین محبت بگذرانده و محنت بگذار
چون‌حوالت‌شده مرسوم‌توبرمیش کشان — اینك امضاراشوخویش کشان زی سالار
خویشتن درعوض میش فداکن برمیر — تا مگرازکرم میرشوی برخوردار
ناظم کشور جم میرعجم شیر اجم — خصم یم کان همم بحرکرم کوه وقار
رفتم وگفتم و پذرفت و هماندم فرمود — بمهین منشی عبدالله توقیع نگار
که ز قاآنی فرمان مبارك بستان — بهمان نوع که خواهد دلش امضادار
او قلم قط زد وزانو زد وفرفر بنوشت — نامه‌یی‌چون‌پرطاووس پرازنقش ونگار
برد زی‌میرش‌وزد مهر وز مهر آمدوداد — زود بگرفتم وبوسیدمش ازجان صدبار
لیك بازم زعنا بار گرانیست بدل — باری از یاری تو بو که سبك گردد بار

عشر آن راتبه هر سال کند کم دیوان　　هست از آن کم شدنم بردل رنجی بسیار
دارم امّید که بخشد بتو آن عشر امیر　　تو بمن بخشی و من نیز بطفلان صغار
خواهش دیگرم آنست که آن امضا را　　میرازخامهٔ خود زیب دهد چون فرخار
بخط خویش نماید بکلانتر مرقوم　　که تومرسوم فلانرا بده و عذر میار
بدو قسط اول سال آنسرا ازمیش کشان　　بستان وجه بکن سعی ومحصل بگمار
هم بدینسان بدهش نقد بهر سال دگر　　تا کند ازدل وجان مدح شهنشاه شعار
هم مرا بود بهر ساله زشه انعامی　　که نه امسال رسیدست و نه پیرارونه پار
میر فرمود تو بنویسی و خود بنویسد　　نامه‌یی چند بدربار شه شیر شکار
تا مگر عاطفت خواجهٔ اعظم گردد　　مرمرا یمن یمینش سبب یسر یسار
بر بمرسوم من انعام من افزوده شود　　تنم از رنج شود ایمن و جان از تیمار
یا مرخص کندم میر که در خدمت تو　　بری آیم مگرم کار شود همچو نگار
این سه کار ارشوداز لطف عمیم تودرست　　بسرو جان توکز چرخ برین دارم عار
هیچ دانی چکنم مختصری شرح دهم　　تا ز طول سخنت می نشود طبع فکار
بخرم خانئکی همچو یکی باغ بهشت　　صورت ساده رخان نقش کنم بردیوار
شاهدی غضبان گیرم که زندسیلی ومشت　　نه که هرلحظه گشاید زمیان بند ازار
گلرخ وسرو قد ولاله لب ونسرین بر　　دلکش ومهوش ومشکین‌خط وسیمین‌رخسار
لب میگونش چوبرمه نقطی از شنگرف　　گرد آن نقطه خطش دایره‌یی اززنگار
همه اسباب طرب گرد کنم در خانه　　از می وبربط ورود ونی وعود ودف وتار
صد خم کهنه ستانم همه قیر اندوده　　قرب صد خروار انگور خرم از خلار
آنگه انگورکنم دانه و ریزم درخم　　هی همی‌لب زنمش بیگه‌وگه لیل ونهار
تا بدانگه که چو دیوانه کف آرد برلب　　واب انگور شود سرخ تراز آب انار
زان شوم مست بدانگونه که دربیداری　　می ندانم که بشیراز درم یا بلغار
هرزمانی که خورم باده بیاد تو خورم　　هم بجای توزنم بوسه برخسار نگار
هی‌زنم ساغروهی بوسه زنم بررخ‌دوست　　هی خورم باده وهی نقل خورم ازلب‌یار

برسر تخت سرینش بکشم هر شب رخت هم بدانسان که رود کبک دری بر کهسار
تا خدایم بصف حشر بیامرزد جرم همه مدح توکنم در عوض استغفار
سال عمر توچو تضعیف بیوت شطرنج باد چندانکه بصد جهد در آید بشمار
فرخی گرچه بدین وزن و قوافی گفته شهر غزنین نه همانست که من دیدم پار
لیك برتربتش این شعرکس ار برخواند آفرین گوید و از وجد بجنبد بمزار

در تعریف بهار وشکایت ازیار وستایش امیر کامگار حسین خان نظام الدوله

یکدومه پیشترك زانکه رسد فصل بهار دلکی داشتم و دلبرکی باده گسار
چون بهار آمد و گل رست زمن دل ببرید بیوفایی زگل آموخت مگر یا زبهار
بیوفایی گل آن بس که کند زودسفر چون بهاران که سه مه آید و بربندد بار
الغرض دلبرکی بود غزلخوان ولطیف گلرخ وسروقد وسنگدل وسیم عذار
بدوزلفش عوض شانه همه تاب وشکن بدوچشمش بدل سرمه همه خواب وخمار
ماری از ماه در آویخته کاینم گیسو ناری ازسرو برافراخته کاینم رخسار
چهرش آنسان که کشی نقش مهی از شنگرف خطش آنسان که کنی طرح شبی ازز نگار
زلف برچهرهٔ او هندوی خورشیدپرست حسن درصورت او مانی تصویرنگار
نه لبی داشت کزان بوسه توان کرد دریغ نه رخی داشت کزو صبر توان برد بکار
شوق بوسیدن آن لب دل من داشت نژند ذوق بوییدن آن رخ تن من داشت نزار
لب اومرکز خوبی بدوخط چنبرحسن گرد آن چنبر زلفین سیه چون پرگار
چشم عاشق کشش ازدور باپمایی گفت که من ازحسرت نادیدن خویشم بیمار
خال بر چهرهٔ او در خم گیسو گفتی نقب بر گنج زند در شب دزدی عیار
چشم میدوختم ازوی که نبینمش دگر بیخبر دررخش ازدیده دویدی دیدار
مه نگویمش که مه را نبود نطق بشر گل نخوانمش که گل رانبود صوت هزار
مرغکی عاشق آبست که بوتیمارش نام از آنست که پیوسته بود با تیمار
بر لب نهر نشنید نخورد آب از آن که اگر آب خورم کم شود آب ازانهار

منهم از مهر رخش کم نگرستم شب و روز	همچنان کاب روانرا نخورد بو تیمار
نور و ظلمات من او بود بهر حال که بود	کز رخش چشمم روشن شد و از زلفش تار
طره یی داشت چو شبهای زمستان تاریك	وندران طره رخی تازه‌تر از روز بهار
زلف و رخسارهٔ او بود چو باغی که در او	یکطرف سنبل تر روید و یکسو گلنار
من بدو یار چو بلبل که بود عاشق گل	او بمن رام چو گلبن که بود همدم خار
گاه میگفتمش ای ترك بیا بوسه بده	گاه میگفتمش ایشوخ بیا بـاده بیار
از پس می عوض نقل مرا دادی بوس	نه یکی بوسه نه ده بوسه نه صد بلکه هزار
گر همی گفتمش ایماه مرا ده دو سه بوس	ده بوسی دادی و خواندی دو سه در وقت شمار
خلق گویند حکیمی بسوی خوزستان	آمد از هند و در آنشهر شکر کرد انبار
زان شکر کژدم جراره همی گشت پدید	تا از آن شهر شکر کس نخرد بار ببار
گفتم این حرف دروغست و ندارم باور	تا شبی زلف و لبش دیدم و کردم اقرار
زانکه آن زلف سیه نیست کم از جرّاره	که بگرد شکرین لعلش گردد هموار
باری او بود بهر حال مرا مایهٔ عیش	چه بهنگام تفرج چه بهنگام شکار
هر شب از هجر سخن گفت و نمیدانستم	کز چه رو میکند آن حرف دمادم تکرار
تا بهار آمد و گل رست و جهان گشت جوان	باد چون طرهٔ او شد بچمن غالیه بار
رفت و با لاله‌رخان دامن صحرا بگرفت	با می و چنگ و نی و بربط و رود و دف و تار
سبزه از شرم خطش خواست رود زیر زمین	گلبن از رشك رخش خواست فرو ریزد بار
وز خیالی که بدامانش در آویزد سرو	خواست کز شوق همی پنجه بر آرد چو چنار
تا قضا را شبی آمد بر من با دل تنگ	گفتم ایمه ز چه از صحبت من داری عار
گفت تا بود خزان برگ و نوا بود ترا	چون بهار آمد برگ تو فرو ریخت ز بار
خرج می کردی و معشوق هر آنچیز که بود	تو کنون بی زری و من ز تو هستم بیزار
من گرفتم گل سرخم تو خریدار منی	مشتری تا ندهد زر نبرد گل بکنار
گفتم ای مـاه بتحقیق کنون دانستم	که ترا همچو گل سرخ وفا نیست شعار
باورم گشت که بیمهری و بدعهد چو گل	که بجز تربیتش نبود دهقانرا کار

پس یکسال که بر گش بدر آید ز درخت — دست دهقان را هر دم کند از خار فکار
چون کند غنچه و دهقان بتماشا رودش — کند از صحبت وی تنگدلیها اظهار
باز بعد از دو سه روز یکه بگلزار شکفت — بهر یکمشت زر از باغ رود در بازار
بعبث نیست که در دیگ سیه زاتش سرخ — بمکافات بجوشانـدش آخر عطار
تو کنون آن گل سرخی و من آن دهقانم — که ز بدعهدی خود رنج مرا کردی خوار
خار طعنم زدی و تنگدلیها کردی — تا ببار آمدی و بردلم افزودی بـار
چون شکفتی پی زر زود ببازار شدی — بس کن ایشاهد بازاری و جانم مازار
گل که عطار بجوشاندش آخر در دیگ — او ز عطار بترسد تـو بترس از ستار
گفت ایشاعرک خام مرا عشوه مـده — حرف بیهوده مزن ریش مکن چانه مخار
تا ترا کیسه ز زر پر نشود چون نرگس — تا ترا کاسه زمی پر نشود چون گلنار
گر همه بدر شوی با تو نخواهم شد دوست — ور همه صدر شوی با تو نخواهم شد یار
نام زر در لغت فارس از آنست درست — که بزر کار درست آید و بی زر دشوار
مالك سیم نیی باوه چه میبازی عشق — مفتی شهر نیی خیره چه بندی دستار
گفتمش گر نبود سیم و زرم عیب مکن — چهر من زر شمر و اشك مرا سیم انگار
گفت بس عاشق مفلس که همین عذر آورد — که بجز طعنه و تسخر نشنید از دلدار
گفتم اکنون چکنم چارهٔ این کار بگو — که ز تحصیل زر و سیم فروماندم زار
گفت این حرف مزن کاهلی و راحت دوست — کاهلی رنج تن و انده جان آرد بار
نه مگر هر که ازین پیش بدی حاکم فارس — بتو مرسوم تو پیش از همه کردی ایثار
نقد دادی بتو مرسوم و تشاریف ترا — پیش از آنی که گل سرخ دمد در گلزار
تا تو هر شام بتی ساده کشی در آغوش — تا تو هر صبح بطی باده خوری از خمار
بلکه مرسوم دگر دادی از خویش بتو — تا ترا چیره شود کام و زبان در گفتار
نیز انعـام دگر داشتی از شـاه بری — که نه امسال رسیدست و نه پیرار و نه پار
بگذر از اینهمه آخر نه ترا حاکم فارس — زر بقنطار[1] همی بخشد واشتر بقطار

[1] ـ قنطار = صد و بیست رطل و گویند پوست گاوی که بر زر کنند (حاشیهٔ چاپ کلکته)

کی ترا ملتمسی بود که رفتی بر او گفتی و گفت برو رسم تکدی بگذار
کی شنیدیکه بود حاکمی اینگونه همیم که رسد فیض عمیمش چه بمور و چه بمار
کی شنیدیکه بود داوری اینگونه کریم که دهد یمن بمینش همه را یسر یسار
اینك این هرچه مرادی که تراهست بدل خیز در گوش خداوند بگو یا بنگار
گفتمش واسطه یی نیست مرا گفت خوش مرترا واسطه بس همت آن میر کبار
ناظم کشور جم ناموور ملك عجم صدر دین بدرامم بحر کرم کوه وقار
والی فارس حسین خان که بر همت او هفت اقلیم نیرزد بیکی مشت غبار
هر دیاریکه دراو مدح وی آغاز کنی بانگ احسنت بگوش آیدت از هر دیوار
شه پرستست بدانگونه که در غیبت شاه آنچنانست که گویی بر شه دارد بار
نام شه چون شنود زانسان تعظیم کند که نه افلاك و دو گیتی بر سول مختار
سخن از خشمش میگفتم یکروز بسهو آسمان گفت که قاآنی بس کن زنهار
ماه من تیره شد وزهرهٔ من گشت نژند مهر من خیره شد و مشتری من بیمار
آب ازچهرهٔ هر کوکب من جاری شد اشك دردیدهٔ هر ثابت من شد سیار
گاه آنست که من نیزدر افتم بزمین بیم آنست که من نیز بمانم ز مدار
گفتم از رحمت او نیز بگویم سخنی زهررا چاره بفازهر کنم باك مدار
سخن رحمت اورا چوشنیدازسرشوق برسرو گردن من زهره ومه کرد نثار
قدرش ار بود مجسم زبلندی که سپر خم شدی گر زبر عرش فتادیش گذار
ای بداندیش ترا جای از آنسوی عدم ای نکوخواه ترا وصف از آنروی شمار
چون زاوصاف توقاصر بود اندیشهٔ من پس هرمدح توصد بار کنم استغفار
هیبت تیغ توهرجاکه رود دشمن تو گرد وی میکشداز آهن وفولادحصار
بدسگال تو بهرجاکه رود درخطرست آنچه بیند نبود راه مگر وقت فرار
ناخن خویش همی بیند و پندارد تیغ دست برمژهٔ خود مالد وانگارد مار
سایهٔ خویش همی بیند و بگریزد ازو گوید این لشکرمیرست که آید بقطار
شفق از چرخ همی بیند و فریاد کند کز پی سوختنم میر بر افروخته نار

هر کجا سرو بنی بیند ازو گردد دور — کز پی کشتن من میر برافراخته دار
گاه از کوه کند رم که بفرمان امیر — سخت ترسم که پلنگم بدرد در کهسار
گاه از بحر گریزد که بفرمودهٔ او — حمله برجان من آرند نهنگان زبحار
گاه چون مار بپهلو رود و ترسد از آن — که فرو ماند در گل قدمش چون مسمار
باری از بیم تو هرجا که رود در خطر ست — هم مگر گیرد در سایهٔ عفو تو قرار
مهترا طرز سخن بین و سخن گویی نغز — که ز ابکار بسی بکرترند این افکار
همه اشعار من اندر همه آفاق پراست — ز آدمی گویی جاندارترند این اشعار
خامهٔ من بغزالان ختن میماند — که همه نکهت مشك آید ازو در رفتار
وین همه از اثر تربیت همت تست — که هم از پرتو مهتاب بود رنگ ثمار
ورمرا تربیت اینگونه نمایی زین پس — همچو خورشید شوم بر کرهٔ چرخ سوار
تا همی شیر هراسان و رمانست بطبع — از زن حایض و از بانگ خروس و دف و تار
برسرت سایهٔ حق باد و ببر خلعت شاه — در برت شوخ جوان باد و بکف جام عقار
تا که زنبور همی جان دهد اندر روغن — تو بزنبوره بر آری ز تن خصم دمار

در جواب قصیدهٔ حکیم سوزنی

آمد ببرم دوش یکی ساده پسر بر — وزمشك فروهشته دو گیسو بقمر بر
گفتی که یکی زاغ بهشتیست دوزلفش — کافشانده بسی غالیه و مشك پر بسر
حوری بچه زایند زنان حبش و زنگ — آرند اگر نقش جمالش بفکر بر
خوی کرده رخش دیدم و گفتم که سرینش — ماند بیقین چون گل نسرین بمطر بر
از صورت سیمینش تخمین بگرفتم — کوراست سرینی چو گل تازه ببر بر
وین نیست عجب زانکه توان برد بحکمت — ز اعضای بشر راه باعضای بشر بر
از ساق سپیدش چو فراتر نگرستم — یکباره سرین بود همه تا بکمر بر
چون چشمهٔ خورشید سرینش بسپیدی — بس ناچخ الماس که میزد ببصر بر
لغزنده براو مردمك چشم ز صافی — چون گوی که لغزد بیکی صاف حجر بر
مانندهٔ ماهی که ز نرمی جهد از مشت — می بجهد از آغوش چو گیریش ببر بر

سیمین کفلش رنگ بشلوار همی داد — چون مه که دهد رنگ برانمار وزهر بر
چون ماه خرامنده ز در آمد و بنشست — رویش چو یکی مهر درخشان بنظر بر
ننشسته و ناگفته و حرفی نشنفته — کامدش یکی شیخ ریایی باثر بر
دستار بصابون زده زانگونه که گفتی — پیچیده سرین صنمی ساده بسر بر
تحت‌الحنکش طوق زنان گرد زنخدان — همچون اثر ختنه بر اطراف ذکر بر
بر جبههٔ نحسش اثر داغ مزور — همچون اثر داغ گری بر خرگر بر
دستاری چون حلقهٔ کون پر شکن وپیچ — پیچ و شکنش حلقه زنان یك بدگر بر
ریشش متحرك بزنخدان ز پی ذکر — چون توبرهٔ پشمین بر چانهٔ خر بر
القصه بصد وسوسه شیخ آمد و بنشست — دزدیده همیکرد در آنشوخ نظر بر
گه گه سوی من دیدو من از فرط تجاهل — کردم بافق چشم چو مقری بسحر بر
آهسته سر آوردم در گوش نگارین — چندانکه لبم خورد بآویز گهر بر
کای ترك بیا ترك اقامت کن ازیراك — عیش من و عیش تو شد امشب بهدر بر
بستان سر خر یافت هلا بار بخر نه — ماهی تو و آن به که رود مه بسفر بر
گفتاهله هشدار که این کهنه حریفیست — کش نیست دل از ذل معاصی بحذر بر
پیداست زچشمش که چو بیند کفل گرد — افتد لبش از وسوسه دربوك ومگر بر
اوراست نشینی که بر او هست نشانها — همچون اثر گرز دلیران بسپر بر
فرسوده نگردد سپر از هیچ سنانش — چون ببر بیان ببر بدن رستم زر بر
ای بس که زدستند براو زخم جگر سوز — آنگونه که زد رستم سگزی پسر بر
گفتم صنما این همه تهمت نتوان بست — بر شیخکی آزاده بدین جاه و خطر بر
زین گفته بخشم آمد وبرجست وزنیرنگ — نرمك سوی اورفت وزدش بوسه ببر بر
پیمود مع‌القصه بغربیله و غمزه — جامی دو سه لبریز بدان شعبده گر بر
آهسته گرفت ازکف او شیخ و بپیمود — وان واقعه افزود رهی را بعبر بر
خوش خوش بنشاط آمدو برجست وفرو جست — چون عنتر رقاص بزیر و بزبر بر
تا مست شد از باده ودرساده درآویخت — آنقدر زدش بوسه که ناید بشمر بر

از بوسه بمیل آمد و میلش چو یکی مار — از پاچهٔ شلوار سر آورد بدر بر
بررست چناری ز میان رانش کاو را — صد فعله نیارست شکستن بتبر بر
کف بردهن آورد چو مصروع و فتاده — بادیش بر آن گنده سر از عجب وبطر بر
چون خیره نگر کافر یکچشم که خشم — او خیره وماخیره در آن خیره نگر بر
کانشوخ بخشم آمد و گفت ای‌زوجودت — درخشم جهانی ز قضا و زقدر بر
ابلیس ز تلبیس تو بی کفش گریزد — چون دزد عسس دیده بهر راهگذر بر
برنخلی اگر صورت نحس تو نگارند — شك نیست که چون بید نیاید بثمر بر
صد مرتبه گردد بتر از زهر هلاهل — گر زانکه فتد عکس تو در آب‌خضر بر
حمدان من ازچشم من‌افتاده از آنروی — کاو همچو تو عمامه نهادست بسر بر
ایدون بگمانم که‌زبس خدعه و تلبیس — هم مرگ نیابد بتو تاحشر ظفر بر
تاحشر در آن خانه کسی شاد نگردد — کاری تو بیك عمر بیکبار گذر بر
این گفت وزچستی که‌بدش در فن کشتی — پاییش زد آنگونه که افتاد بسر بر
برتافت زنخدانش و برجست بپشتش — چون کرّهٔ نجدی که جهد بر خر نربر
شلوار فرو کردش وناگه دره‌یی دید — نادیده نظیرش بتواریخ و سیر بر
چاهی بمیان دره آکنده بزرنیخ — چون تیره‌چه ویل ازو جان بخطر بر
مانند یکی شلغمك خشك مجوّف — وان خشك‌مجوف شده مشحون‌بگزربر
چندین چه‌دهم شرح فرا جست‌بپشتش — مانند گوزنی که خرامد بکمر بر
وز پاچهٔ شلوار بر آورد قضیبی — آمیخته چون نقل مهنا بشکر بر
یا دانهٔ خرما که نماید زبر نخل — باشاخهٔ نو رسته که روید ز شجر بر
هندی بچه یی بود تو گفتی که مراورا — عمامه‌یی از اطلس رومیست بسر بر
بسپوخت در او ژرف بدانگونه که گفتی — ماهیست در افتاده بدریای خزر بر
در زاویهٔ قائمه بنشست عمودش — زانسان که یکی سهم نشیند بوتر بر
فوارهٔ سیمش عوض آب فروریخت — بس گوهر ناسفته بر آن برکهٔ زر بر
چون مار بپیچید از آن زخم جگرسوز — کان کژدم جرّاره زد او را بجگر بر

ناگاه بتیزید چنان شیخ که بانگش — چون شعر فلانی بجهان گشت سمر بر
گفتی ز جهان روح یکی کافر حربی — لبیك زد از شوق بر اصحاب سقر بر
مغز من از آن گند پراکند و زنفرت — گفتم که تفو بلد بر این گنده ممر بر
سوگند همی خوردم و گفتم بخدایی — کاو تعبیه کردست معانی بصور بر
گر فضل و هنر دادن کونست بسالوس — نفرین خدا باد بفضل و بهنر بر
گر سوزنی این شعر شنیدی بنگفتی — دی در ره زرقان یکی تازه پسر بر

درمدح شجاع السلطنه

بشارت باد بر اهل نشابور — زگرد موکب دارای منصور
شجاع السلطنه سلطان غازی — که‌ازعدلش جهان‌گردیده معمور
بقصرش چاکری خاقان و قیصر — بکاخش خادمی چیپال و فغفور
خروش نای او یا نالهٔ رعد — غریو کوس او یا نفخهٔ صور
فروزان آفتاب اندر دل چرخ — و یا توقیع او برصدر منشور
زقهرش جنبشی‌در نیش کژدم — زلطفش آیتی در نوش زنبور
زهی گنجینهٔ راز نهان را — ضمیر عالم آرای تو گنجور
دلت کاندرسخابی مثل وهمتاست — کفت را در عطا فرموده مأمور
زبذلش کان اگر جوید تظلم — کفی بالله المأمور معذور
تواند داد نهی جازم تو — تغیر در وقوع امر مقدور
خوردخون‌تیغت آری‌ساز گارست — شراب نار اندر طبع محرور
بچنگال اجل خصمت گرفتار — چواندر چنگل شهباز عصفور
زبهر انقطاع نسل دشمن — پرندت را خواص طبع کافور
مبارك خلعت کشور گشایی — براندام جهانگیر تو مقصور
کجا زد پرّه جیش قاهر تو — که‌حالی می نشد بدخواه مقهور
دو آوازست گوشت مایل او — خروش شندف و آواز شیپور

دوصورت هست چشمت درپی او | لوای نصرت و اقبال منصور
دومعنی راست مایل طبع رادت | عطای وافر و انعام موفور
بتابان دست تو تابنده شمشیر | مفاد آیهٔ نور علی نور
ز بیمت شیر فربه تن تواند | خزد از لاغری دردیدهٔ مور
بهرکاری بود رای تو مختار | بجزاحسان که دروی هست مجبور
فلك از نشوهٔ جام تو سرمست | جهان ازبادهٔ لطف تو مخمور
ز گرزت لرزه اندر برز البرز | چو از نور تجلی برتن طور
نه وصفت خاصه ثبت دفترماست | که بر اوراق افلاکست مسطور
ثنایت راکه یزدان داند و بس | نه در منظوم میگنجد نه منثور
بد اندیش ترا تا دامن حشر | نکوخواه ترا تا دامن صور
یکی را بزم عشرت جای ماتم | یکی را مجلس غم محفل سور

در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

حبذا از هوای نیشابور | که بود مایهٔ نشاط و سرور
صبح او اصل نزهتست و صفا | شام او فرع عشرتست و حبور
از پی انقطاع نسل محن | صبح او را طبیعت کافور
طرب از خاك و خشت او ظاهر | کرب اندر سرشت او مستور
باشد از یمن خاك او طاعن | نیش عقرب بفضلهٔ زنبور
از نواب مرمت ملکش | شده شادان بمرزغن شاپور
در حدودش ز ازدحام طرب | نتوان جز بعون غصه عبور
روزی از مصدر حوادث یافت | رقم صادرات غصه صدور
واصل از اهل او نشد که نبود | ذره‌یی زان متاعشان مقدور
بر دیارش ندارد از اشراق | ذره منت ز آفتاب حرور
زانکه در رستهٔ نزاهت او | هم ترازوست نرخ سایه و نور

روح پرور هوای او دارد اعتدال بهار در باحور[1]
کرده گویی نشاط گیتی را آسمان بر زمین او مقصور
در چنین مأمنی به بستر رنج چون منی خفته روز و شب رنجور
چشمم از اشك آبگون دریا دلم از آه آتشین تنور
آن یك از دوری حضور ملك این یك از هجر ناظر منظور
کلبه‌ام برده سیل اشك آری ژاله طوفان بود بخانهٔ مور
وای بر من اگر نمیکردم خویش را از خیال شه مسرور
شاه غازی ابوالشجاع که هست طبع گیتی ز تیغ او محرور
آنکه خوالیگرش نهد بر خوان کاسهٔ چینی از سر فغفور
طوق خدمت فکنده فرمانش برچه بر گردن وحوش و طیور
نیل طاعت کشیده اقبالش برچه برجبهٔ اناث و ذکور
دل و دستش بگاه بذل و کرم گنج ارزاق خلق را گنجور
گر بمغرب زمین سپاه کشد لرزه افتد ز هول در لاهور
حکم او حاکم و قضا محکوم امر او آمر و قدر مأمور
آنی از روزگار دولت او مایهٔ مدّت سنین و شهور
ای بکاخ تو چاکری چیپال وی بقصر تو خادمی فغفور
ذات پاکت ز ریمنی ایمن همچو میثاق عاشقان ز فتور
در زمانت بجغد رفته ستم گرچه هستی درین ستم معذور
زانکه معمار عدل تو کرده هرچه ویرانه در جهان معمور
تو نتاج جهانی و چه عجب گر بدست تو حلّ و عقد امور
لذت نشوه ز آب انگورست گرچه آنهم نتاجی از انگور
تا کفت گشته در عطا معروف تا دلت گشته در سخا مشهور
ابر را دردها بتن مبرم بحر را زخمها بدل ناسور

---

۱ - باحور = قوت گرما در تابستان (حاشیهٔ چاپ کلهر)

در صف حشر کارزار که هست کوست ازغو همال نفخهٔ صور
خلق را آنچنان کند ز فزع که نگردند زنده روز نشور
بدسگال ار ز چنبر امرت یال طاعت برون کند ز غرور
باش تا شیر آسمان فکند چون سگ لاس[1] برسرش ساجور[2]
زانکه هر کس ازو حمایت خواست شد بگیتی مظفر و منصور
نشود بی کفایتِ کف تو بر کسی نزل روزی مقدور
نشود بی حصانت دل تو فتنه در حصن نیستی محصور
تاب گرزت نیاورد البرز طاقت نور حق نیارد طور
آنکه مدح تو و کسان گوید سخنش را تفاوتی موفور
قایل هر دو قول گرچه یکیست لیك مصحف فصیح تر ز زبور
عدد مدت مدار سپهر نزد عمر تو در شمار کسور
شیر فربه تن از مهابت تو خزد از لاغری بدیدهٔ مور
روز هیجا که در بسیط زمین افتد از بانگ کوس شورِ نشور
هر زمان بر صدور حادثه یی منشی آسمان دهد منشور
بر صماخ[3] تو مشتبه گردد غو شندف بنغمهٔ طنبور
خون بد خواه را شماری می عرصهٔ جنگ را سرای سرور
نشوهٔ جام حادثات کند شاهد خنجر ترا مخمور
ایکه با شکل شیر رایت تو شیر گردون ردیف کلب عقور[4]
نور رای تو و بصیرت عقل جلوهٔ آفتاب و دیدهٔ کور
خسروا مادح تو قاآنی که نمیشد دمی جدا ز حضور
روزکی چند شد کنون که شدست ظاهر از قرب آستان تو دور
هست موسی صفت بطور ملال در سرش خواهش تجلی نور

---

۱ – لاس : مادهٔ هرحیوانی را گویند عموماً وماده سگ را خصوصاً. ۲ – ساجور گردن بندوچوبی باشدکه برگردن سگ بندند تا نتواندگریخت (برهان) . ۳ – صماخ بضم اول = پردهٔ گوش
۴ – کلب عقور = سگ گیرنده .

ور نه دانی که لحظه بی نشود از حریم عنایتت مهجور
آرم از انوری دو بیت که هست هریکی همچو لؤلؤ منثور
بخدایی که از مشیت اوست رنج رنجور و شادی مسرور
که مرا از همه جهان جانیست وان ز حرمان خدمتت رنجور
تا که از فعلِ حرف جرّ گردد آخر اسم منصرف مجرور
آنِ هر لحظه بی ز عمر تو باد هم ترازوی امتداد دهور
صبح ایام عیش دشمن تو تالی شام تاری دیجور

در ستایش امیر پرویز دولت چنگیز صولت خسروخان خواجه حکمران اصفهان

سه چیز هست کزو مملکت بود معمور وز آن سه آیت رحمت کند زغیب ظهور
نخست یاری یزدان دوم عنایت شاه سیم کفایت حکام در نظام امور
از آن سه مملکت ازمملکت بود ایمن بدان صفت که قصور جنان زننگ قصور
چنانکه ملك سپاهان بعون بار خدای بود ز یاری معمار عدل شه معمور
بسعی چاکر خسرو پرست خسرو خان ز ایمنی همه دیّار آن دیار شکور
زیمن طالع بیدار شه بساحت آن بمهد امن و امان خفته حافظان ثغور
خدیو خطهٔ ایران زمین محمد شاه که شعله بیست زشمشیرش آفتاب حرور
شهنشهی که شود طبع دی چوطبع تموز زتفّ ناچخ آتش فشان او محرور
بیمن طاعت او هرچه در فلك خرّم زفیض همت او هر که برزمین مسرور
کریوه بی بود ازملك او زمین و سپهر دقیقه بی بود از عمر او سنین و شهور
عتاب او ملك الموت را همی ماند که جز خدای ازو هر که در جهان مقهور
شمار فوجش چون حصر موج ناممکن علاج خیلش چون منع سیل نا مقدور
چه فوج فوجی چون دور دهر نامعدود چه خیل خیلی چون سیر چرخ نا محصور
زخامه بی که شود وصف خلق او مرقوم بنامه بی که شود نعت رای او مسطور
شمیم عنبر ساطع شود زنوك قلم فروغ اختر لامع شود زنقش سطور

بروز رزم که گویی فرو چکد سیماب / بگوش گنبد سیمابی از غوشیپور
سنان نیزهٔ خونخوار شه درون غبار / چو ذوذؤابه[1] درخشنده در شب دیجور
زبسکه کارجهان راست کرده تیغ کجش / نمانده نقش کجی جز در ابروی منظور
بروزگارش هر فتنه‌یی کـه زاید دهر / بعاریت دهد آنـرا بنرگس مخمور
نه آفتاب جهانتاب و صیت همت او / چو آفتاب جهانتاب در جهان مشهور
نه آسمان برینست و ذکر شوکت او / چو آسمان برین بر جهانیان مذکور
دوخطه‌اند ز اقطاع او زمین و سپهر / دومسرعند بدرگاه او صبا و دبور
بگاه بزم بمانند آفتاب کـریم / بـروز رزم بکردار روزگار غیور
بدشمنان نگردسورشان شودهمه‌سوگ / بدوستان گذرد سوگشان شود همه‌سور
بدان مثابه که در روز عید پیروجوان / کنند تهنیت یکدگر ز فـرط سرور
زبـان بتهنیت یکـدگر گشودستند / بروزگار وی از خرّمی اناث و ذکور
کمینه چاکر خسرو که از غلامی شاه / شدست نـام نکویش بخسروی مشهور
بخدمت ملك آنگونه تنگ بسته میان / که نیست بیم گشادش ز امتداد دهور
درین دیار چنان قدر وی عزیز بود / که قدر عافیت اندر طبیعت رنجور
ز صولتش نزند شیر پنجه با روباه / زهیبتش نکند بـاز حمله بر عصفور
گرش خدای دوصدملك جاودان بخشد / بجز حضور شهنشه نبـاشدش منظور
وگر بساحت خلد برین گذار کند / بخاطرش نکند جز خیال شاه خطور
بخاکپای شهنشه از آن حریص ترست / که تن براحت وقالب بقلب وچشم بنور
چنان وجودی آموده از ارادت شاه / که فرق می نتواند غیاب را ز حضور
بجزتو هر دو جهانش چنان بچشم‌حقیر / که نزد دیدهٔ حق‌بین جمال حوروقصور
چنان ز فرّ وجود تو پیکرش لرزان / که جسم پاك کلیم الله از تجلی طور
ز نشوهٔ می مهر شه آنچنان سرمست / که یاد می‌نکند هرگز از شراب طهور
قدر بخواری اعدای دولتش محکوم / قضا بیاری احباب شوکتش مأمور

---

۱ ـ ذوذؤابه = ستارهٔ دنباله‌دار.

فلک بطاعت سکان درگهش مجبول ‌‌ ‌ ملک بنصرت خدام حضرتش مجبور
شها شگفت نباشد اگر برقص آیند ‌ بروزگار تو از خرمی وحوش و طیور
از آنزمان که زمین را بیافریده خدای ‌ چنین شهنشه عادل درونکرده عبور
چنان بعهد تو گیتی گرفته است قرار ‌ که از تلاطم امواج سالمند بحور
اجل بواسطهٔ تیغ شه جهانسوزست ‌ چو از حرارت خورشید جامهٔ بلوّر
تویی که کاسهٔ چینی نهد بلارک تو ‌ بخوان رزم تو از کاسهٔ سر فغفور
اگر بپهنهٔ پیکار شه گذار کند ‌ بجای نوش روان زهر قی کند زنبور
زتفّ تیغ تو طوفان خون شود جاری ‌ بدان مثابه که طوفان نوح از تنور
بعهد شه نرسد تا باستخوان آسیب ‌ ز خط طاعت قصاب سرکشد ساطور
شها دیار سپاهان ز بسکه معمورست ‌ بساحتش نبود بوم را مجال مرور
در او بحالت احیا ز بسکه رشک برند ‌ عجب نه گر بدر آیند رفتگان ز قبور
ز هر عطیه بجز وصل پادشاه قنوع ‌ بهر بلیه بجز هجر شهریار صبور
شها بعهد تو قاآنی است چون شب‌قدر ‌ که قدروی بود از هر که درجهان‌مستور
ولی بیمن دعا و ثنای حضرت شاه ‌ بطرفه[1] طرف کله ساید ازکمال غرور
گشوده هر سرمویش زبان که تاخواهد ‌ دوام دولت شه را ز کردگار غفور
هماره تا عدد افزوده گردد و کاهد ‌ بگاه جذر صحاح وبوقت ضرب کسور
دوام عمر تو تا آنزمان که آسایند ‌ محاسبان عمل از حساب روز نشور

درستایش امیرالامراء العظام میرزانبی‌خان حکمران فارس فرماید

ای حسن‌تو چون فتنهٔ چشم تو جهانگیر ‌ صد سلسله دل در خم زلف تو بزنجیر
عشق من ورخسار تواین‌هردوجهانسوز ‌ حسن تو و گفتارمن‌این هردو جهانگیر
قدّم چو کمان قدّ تو چون تیر ازآنرو ‌ تند ازبرمن میگذری چون زکمان تیر
هر آیهٔ رحمت که در انجیل وزبورست ‌ هست آنهمه را روی تو ترسا بچه‌تفسیر

---

١ ـ طرفه = نام منزلی از منازل قمر (حاشیهٔ چاپ کلهر)

از حسرت خورشید جمال تو زهرسو   از خاك بر افلاك رود نعرهٔ تکبیر
از نالهٔ من مهر تو با غیر فزون شد   الحق خجلم از اثر نالهٔ شبگیر
ریزد ز زبانم شکر و مشك بخروار   هرگه که کنم وصف لب وزلف تو تقریر
وز آتش شوقی که بود در نی کلکم   نبود عجب ار نامه بسوزدگه تحریر
باقامت یاری چو تو گیتی همه کشمر   باچهر نگاری چوتو عالم همه کشمیر
وصل تو بپیرانه سرم باز جوان کرد   گرهجر تو بازم بجوانی نکند پیر
دیدم زغمت دوش یکی خواب پریشان   وامروز شدش وصل سرزلف تو تعبیر
ابروی توای ترك مگر تیغ امیرست   کاورده جهانرا همه درقبضهٔ تسخیر
گیهان هنرکان ظفر بحر کرامت   خورشید خرد چرخ ادب لجهٔ تدبیر
از بس چو قضا گشته قدر تابع قدرش   برهرچه کند عزم همان باشد تقدیر
جزچشم بتان نیست خرابی بهمه ملك   ایدون که جهان جسته زعدلش همه تعمیر
در قبضهٔ او خنجر خونخوارش شیربست   کش غیر عدو روز وغا نبود نخجیر
مهریست دلفروز چو بگسارد ساغر   برقیست جهانسوز چو برگیرد شمشیر
آنجاکه بود رای وی اجرام بود تار   آنجاکه بود قدر وی افلاك بود زیر
با هیبت او نی عجب ارنطفهٔ دشمن   ناگشته جنین در رحم مام شود پیر
هرجاکه بود مهرش چون شهد شود سم   هرجاکه بود قهرش چون زهرشود شیر
زینگونه درامکان که بود عزمش جاری   بی خواهش او می نکنند اشیا تأثیر
در سایهٔ عدلش زبس ایمن شده عالم   آسوده چرد آهو در خوابگه شیر
پذرفته قضا از سمت عزمش جریان   آموخته کوه از صفت حلمش توقیر
جز زلف بتان نیست سیه کار بعهدش   آنهم بود از پیچ و خم خویش بزنجیر
در حوزهٔ ملکش تنی از زخمه ننالد   جزگاه طرب چنگ باهنگ بم وزیر
با سطوت او طعم حلاوت رود از قند   باصولت او رنگ سیاهی رود ازقیر
تعداد کند نعمت او را بزمین مور   تحریر کند مدحت او را بفلك تیر
از بندگیش بسکه خداوندی خیزد   در نزد مهان خاك درش آمد اکسیر

یارب بجهان درهم و دینار فشان باد　　تا نام دراهم بود واسم دنانیر

در ستایش شاهزادهٔ کیوان سریر اردشیر میرزا طال‌الله بقاه گوید

دوش از بر شهزاده اردشیر　　آورد مرا نامه یی بشیر
بگرفتم و بوسیدمش وز آن　　شد مغز من آکنده از عبیر
برسیم پراکنده بود مشک　　بر شیر پریشیده بود قیر
شنوا شده از لفظ او اصم　　بینا شده از خط او ضریر[۱]
گفتی سر زلفین خویش حور　　بگسسته و پیچیده در حریر
یا ماهیکی چند مشک رنگ　　افتاده بسیما بی آبگیر
تا بشنوم آن لفظ دلپسند　　تا بنگرم آن خط دلپذیر
چون دل شده اعضای من سمیع　　چون جان شده اجزای من بصیر
هی خواندی و هی کردم آفرین　　بر کلک ملک زاده اردشیر
از هر ستمی دهر را پناه　　از هر فزعی خلق را مجیر
چون بحر بهمت دلش عمیق　　چون ابر ببخشش کفش مطیر
ملکش ز سمک بود تا سماک　　صیتش ز ثری رفته تا اثیر
جودش پی بخشش بهانه جو　　عزمش پی کوشش بهانه گیر
در خصم عتابش جهنده تر　　از آتش تنور در فطیر
در سنگ سهامش دونده تر　　از پنجهٔ خباز در خمیر
در کوه سنانش خلنده تر　　از سوزن خیاط در حریر
دنیا بر ملکش کم از طسوج　　دریا بر جودش کم از نقیر
در چنبر حکمش نه آسمان　　زانگونه که تدویر در مدیر
بر درگه قدرش فلک غلام　　در ربقهٔ حکمش جهان اسیر
ترسد ز جهانسوز تیغ او　　زانست که دوزخ کشد زفیر

---

۱ - ضریر = کور

نه چرخ ز سهمش چنان نفور | کز هستی خود میکشد نفیر
در گوش مخاطب جهد زحرص | بی سعی زبان وصفش ازضمیر
ایچرخ بعون تو مستعین | ای دهر بلطف تو مستجیر
صیت قلمت بحر و بر گرفت | با آنکه کسش نشنود صریر
مهری که سنی تر ازو نبود | با رای تو چون ذره شد حقیر
بحری که غنی تر ازو نبود | باجود تو چون قطره شد فقیر
منظورش از آن جزونام تست | زان طفل کند گریه بهر شیر
نبود پس نه پردهٔ فلك | رازی که نه رایت بر آن خبیر
گویی که مجسم شودسرور | آنگه که کنی جای بر سریر
در مغز خرد یکجهان شعور | با حزم تو همسنگ یك شعیر
جنبد همه اعضایش از نشاط | چون مدح تو انشا کند دبیر
لرزان تن دوزخ ز تیغ تو | چون پیکر عریان بزمهریر
تا حوزهٔ گیهان بود وسیع | تا روضهٔ رضوان بود نضیر[1]
عمر ابد و نصرت ازل | آن باد نصیب این یکت نصیر

وله ایضاً فی المطایبه

سحر گهان که زگردون فروغ مهرمنیر | چوتیغ خسرو آفاق گشت عالم گیر
در آمداز درم آنمه برخ نهاده دوزلف | یکی سپیدچوشیر و یکی سیاه چوقیر
بسیم چهره فروهشته زلف خم درخم | بدان صفت که کمند ملك بکاسهٔ شیر
زجای جستم واوشد چنان سراسیمه | که عاملان وجوه ازمحصلان امیر
ولی زخواندن شعرش بخویش کردم رام | بلی بخواندن افسون پری شود تسخیر
چونیك رام شدازپس کشیدمش ببغل | چوشیر نر که گوزنی زپی کند نخجیر
یکی گمان غلط برده بیخوداز سر سوز | چو کودکان ستمدیده بر کشید نفیر

---

۱ - نضیر = تازه وسرسبز .

نعوذ بالله همسایگان شدند خبر | ز چارسوی دویدند از صغیر و کبیر
نهان ز من بت من سست کرده بند ازار | بدام عشوه برافشاند دانهٔ تزویر
چونیك برمن و او انجمن شدند گروه | گهر ز جزع فروریخت همچو ابر مطیر
ز روی حیله فروچید از قفا دامن | ز بیم چهرهٔ من زرد شد بسان زریر
نمود سیم سرینش چو زرّ دست افشار | که چون فشاربش از کف برون دود چو خمیر
فرود آن طبق سیم سرخ سوراخی | چو جرم کوکب مرّیخ در حضیض مدیر
بگرد کونش مویی سه چار رسته چنانك | کسی قنات کهن سال را کند تحجیر
ز فرط شهوت حمدانم آنچنان برخاست | که میل قامتش آمد ستون چرخ اثیر
دو ترك برسر من تاختند با دو عمود | که راست گفتی آن هر دو منکرند و نکیر
سطبر سبلت هریك گذشته از بر دوش | بر آن صفت که ز پهلوی سر دو گوش حمیر
ز هول سبلتشان راستی بترسیدم | بغایتی که شدم مبتلای رنج زحیر
کشان کشان من و آن طفل ساده را بردند | بسوی حضرت قاضی که تا کند تعزیر
چو دیده بر رخ اقضی القضاة کردم باز | شناختم بفراست که هست ز اهل سعیر
بپیش رفتم و آهسته گفتمش در گوش | که ای بفضل و عدالت بروزگار شهیر
تویی که تعبیه گشتست در محاسن تو | قضای حاجت یکشهر از قلیل و کثیر
مرا و یار مرا وارهان ازین غوغا | دو بدره از من و یکبوسه زو برشوه بگیر
بجیب فکرت سر برد و از نشاط نمود | تبسمی نه چنان کاین و آن شوند خبیر
پس از زمانی فرمود با قرائت تام | چنانکه پردهٔ عاصم درید و ابن کثیر[۱]
که ای دو ملحد ملعون مرا این چه هنگامه است | مگر بیکدگر آمیختید سوسن و سیر
جواب دادم کاین طفل ساده را پدرش | بمن سپرد و برین شاهدند جمّ غفیر
ز من بحکم سفاهت فرار کرد و سحر | بعنف کردمش اندر کمند حکم اسیر
ورا ز هیبت من سست گشت بند ازار | چو مرغ در قفس افتاده برکشید صفیر
شدند خلق ز هر گوشه جمع و بربستند | بحکم ظاهر بر ذیل عصمتم تقصیر

---

۱ ــ عاصم و ابن کثیر نام دو تن از قراء معروف صدر اسلام است.

چو این شنید برافراخت یال و گفت بخلق — خبر دهید ز حال جوان و حالت پیر
گر آنچه گفت فلان راست گفت جرمش نیست — که طفل ساده ندارد زخیر خواه گزیر
چو میل سرمه که در سرمه‌دان کنند فرو — گرا شهادتی ارهست گو کند تقریر
باتفاق سخن جمله مرد و زن گفتند — که آنچه گفت فلان خالی است از تزویر
حدیث دیده رها کن که هیچ نشنیدیم — جز آنکه طفل زدل بر کشید نالهٔ زیر
دو ترك سفله دویدند پیش کایقاضی — مرین دورازعدالت بکش ببند و بگیر
مگر ندانی کاین کهنه رند شیرازی — چسان زشست شبق برنشانه راند تیر
درون شوشهٔ سیمش پراست طلق روان — کزو بیوتهٔ گلچهر گان کند اکسیر
کنون خدای جهانش گرفته است بخشم — تو دانی اینکه خداوند نیست بیهده گیر
از آنمکالمه قاضی بر آن دو خشم گرفت — چنانکه گاهی تسبیح گفت و گه تکبیر
چو مرد و زن همه رفتند و بزم خالی شد — نهفته بر رخ آن شوخ دید خیراخیر
مرا و یار مرا هر دو برد پیش و نشاند — گرفت داد دل از بوسه زان بت کشمیر
چنان بخرزهٔ قاضی زشوق رعشه فتاد — که ازمهابت سلطان قلم بدست دبیر
بدان رسید که قاضیچه برجهد ازجای — چو خسروان ستمکار برشود بسریر
زجای جستم و بازو گرفتمش بدو دست — کزین معامله بگریز و پند من بپذیر
حجاب شرع محمد مدر که نپسندد — مرین معامله در حشر کردگار قدیر
مرا مبین که فتادند خلقم از دنبال — که بهر کسب ملامت همی کنم تدبیر
مرا ملامت مردم بطبع شیرینست — بدان مثابه که اندر مذاق کودك شیر
بسی بچهرهٔ رندان آستان مغان — بود محال که تغییر یابد از تعییر[1]
اگر حجاب ملالت زپیش برخیزد — هجوم خلق نبینی مگر بکوی فقیر
چو سوز عشق نداری چگویمت که جعل — بحکم طبع تنفر کند زبوی عبیر
حدیث کودك و ترکان و قاضی افسانه است — که تا بخواب رود نفس نابکار شریر
تو نقد خویش نهان کن زخلق آقانی — که ناقدان محبت مراقبند و بصیر

---

۱ - تعییر = سرزنش (حاشیهٔ چاپ کلهر)

در تهنیت عید غدیر و ستایش وزیر بی نظیر صدر اعظم میرزا آقاخان دام اقباله

شراب تاك ننوشم دگر ز خمّ عصیر — شراب پاك خورم زین سپس ز خمّ غدیر
بمهر ساقی کوثر از آن شراب خورم — که دُرد ساغر او خاك را کند اکسیر
از آن شراب کزان هر که قطره یی بچشد — شود ز ماحصل سر کاینات خبیر
بجان خواجه چنان مست آل یاسینم — که آید از دهنم جای باده بوی عبیر
دوصد قرابه شراب ار بیك نفس بخورم — که مست ترشوم اصلا نمیکند توفیر
عجب مدار که گوهرفشان شوم امروز — که صد هزارم دریاست دردرون ضمیر
دمیده صبح جنونم چنانکه بروی دم — زقل اعوذ برب الفلق دمد زنجیر
بر آن مبین که چوخورشیدچرخ عریانم — بر آن نگر که جهانرا دهم لباس حریر
نهفته مهرنبی گنج فقر در دل من — که گنج نقره نیرزد برش به نیم نقیر
فقیر را بزر و سیم وگنج چاره کنند — ولی علاج ندارد چو گنج گشت فقیر
اگرچه عید غدیرست و هر گنه که کنند — ببخشداز کرم خویش کردگار قدیر
ولیك با دهن پاك و قلب پاك اولیست — که نعت حیدر کرار راکنم تقریر
نسیم رحمت یزدان قسیم جنت و نار — خدیو پادشهان پادشاه عرش سریر
دروغ باشد اگر گویمش نظیری هست — ولیك شرك اگر گویمش که نیست نظیر
لباس واجبی از قامتش بلندترست — ولیك جامهٔ امکان زقد اوست قصیر
اگر بگویم حق نیست گفته ام ناحق — وگر بگویم حقست ترسم از تکفیر
بزرگ آینه یی هست در برابر حق — که هرچه هست سراپا دروست عکس پذیر
نبد ز لوح مشیت بزرگتر لوحی — که نقش بند ازل صورتش کند تصویر
دمی که رحمتش از خلق سایه برگیرد — هماندم ازهمه اشیا برون رود تأثیر
زهی بدرگه امر توکاینات مطیع — زهی بربقهٔ حکم تو ممکنات اسیر
چه جای قلعهٔ خیبر که روز حملهٔ تو — بعرش زلزله افتد چو برکشی تکبیر
توبی یدالله و آدم صنیع رحمت تست — که کرده یی گل اورا چهل صباح خمیر
گمانم افتد کابلیس هم طمع دارد — که عفو عام تو آخر ببخشدش تقصیر

بهیچ خصم نکردی قفا مگر آندم | که عمروعاص قفا برزد از ره تزویر
شد از غلامی توصدرشه امیر جهان | بلی غلام تو برکاینات هست امیر
خجسته خواجهٔ اعظم جمال دولت‌ودین | که کمترین اثر قدر اوست چرخ اثیر
بدل رؤوف و بدین کامل وبعدل تمام | بکف جواد و برخ ثاقب و برأی بصیر
هزار ملك منظم کند بیك گفتار | هزار شهر مسخر کند بیك تدبیر
نظیر ضرب کسورست سعی حاسد او | که هرچه کوشد تقلیل یابد از تکثیر
بخواب صدرا دیشب بهشت را دیدم | بهشت روی تو بودش سحرگهان تعبیر
بمصحف آیت یحیی العظام برخواندم | بزنده کردن جود توکردمش تعبیر
مدیح رای منیرت زبر توانم خواند | ولی نیارم خواندن گرش کنم تحریر
ازآن‌سبب که چوخورشید سطر مدحت آن | بهیچ چشم نیاید زبسکه هست منیر
بعید قربان از حال این فدایی خویش | چرا خبر نشدی ای ز راز دهر خبیر
تو آفتابی و بر آفتاب عاری نیست | که هم بذره بتابد اگرچه هست حقیر
همیشه تا که بپیری مثل بود عالم | فدای بخت جوان تو باد عالم پیر
هماره پیش سریر ملك دو کار بکن | بدوستان سریر و بدشمنان شریر
بگو بیار بیاور بده ببخش و بپاش | بکش بکوب بسوزان بزن ببند بگیر

در مدح میرزا نبی‌خان

همی بچشم من آید که سوی حضرت میر | رسولی آید از ملك ری بشیر و نذیر
بدستی اندر تیغ و بدستی اندر جام | مر آن یك ازپی خصم ومراین یك ازپی میر
بمیر گوید کاین جام را بگیر و بنوش | که با تو خاطر شه را عنایتیست خطیر
بخصم گوید کاین تیغ را ببین و بنال | که برتوخشم ملك شعله‌میکشدچوسعیر
سخن دراز چه رانی که کردگار جهان | بکار رفته و آینده حاکمست و خبیر
بزرگوارامیرا یکی بعیش بکوش | که با مراد تو همدوش میرود تقدیر
عنان کار بتقدیر کردگار سپار | که بدسگال تو بیهوده میکند تدبیر

دهان شیشه گشای و لب پیاله ببوس　　عنان چاره رها کن رکاب باده بگیر
پی ملاعبه در ساق دلبری زن چنگ　　که در سرینش ناخن فرو رود چو خمیر
خمیر مایه گرانست بدسگال ترا　　بگو که نان نتوان پخت ازین خمیر فطیر
چه غم خوری ز سخنهای تلخ باده بخور　　تو آب نوش که بیهوده میزنند صفیر
تو راه راست رو و از کژی عدو مهراس　　بهل که گندم و جو را عیان شود تسعیر
تو هرچه کاشته‌یی درجهان همان دروی　　گمان مبر که کند حکم نیك و بد تغییر
یکی بکوه سخن ران که گرچه هست جماد　　ززشت زشت دهد پاسخ ازخجیر خجیر[1]
نقود مردم اگر رایجست اگر کاسد　　بکردگار رها کن که ناقدیست بصیر
چو کردگار تواند هر آنچه داند کرد　　رضا بدادهٔ او ده که عالمست و قدیر
بخلق هرچه تو دادی خدا همان دهدت　　ولیك مصلحتی را همی کند تأخیر
اگر مقدمهٔ کار کاسدست مرنج　　نه خون حیضست اوّل که گردد آخر شیر
بمرد دهقان بنگر که تخم را در خاك　　بماه بهمن پاشد که بر دهد مه تیر
بزرگوارا دانی که طبع موزونرا　　زمعنی خوش و مضمون تازه نیست گزیر
نخست عذر من از نکتهای من بنیوش　　اگر چه عفو تو ناگفته هست عذر پذیر
شنیده ام که پرندوش از سیاست تو　　کشیده راوی اشعار من بچرخ نفیر
ز زهر قهر تو رنجور گشته گنجورت　　زهی سیاست بیجرم و خشم بی تقصیر
کس این کند که تطاول کند بمنظوری　　که هیچ ناظرش اندر جهان ندیده نظیر
کس این کند که سیاست کند بمعشوقی　　که حسن او چو هنرهای تست عالمگیر
نه این همان ملکست آنکه برشمایل او　　ز بام عرش سرافیل میزند تکبیر
نه این همان قمرست آنکه پیش طلعت او　　سجود میبرد از چرخ آفتاب منیر
نه این همان صنمست آنکه آیت رخ او　　ز نور سورهٔ والشمس میکند تفسیر
گمان مبر که جلال تو زو زیادترست　　اگر چه مایهٔ تعظیم تست این تحقیر
ترا بملك بود فخر و فخر اوست بتو　　توخود بگو که نه باشخص تست ملك حقیر

١ – خجیر بضم اول = نیکو (حاشیهٔ چاپ کلهر)

ترا سر ار بفلك رفته از جلال مناز
که پای او بفلك رفت حبذا توفیر

اگر تو کشور گیری بروز فخر مبال
که او گرفته کسی‌را که هست کشور گیر

تو گر امیری و خلقی اسیر حکم تواند
اسیر اوست امیریکه خلق کرده اسیر

بخود مناز که نخجیرتست شیر ژیان
چه جای شیر که او میر میکند نخجیر

مگو که شد چو سلیمان پری مسخر من
پری نگر که سلیمان همی کند تسخیر

ریاست تو اگر موجب سیاست اوست
بجان او که برو ترك این ریاست گیر

بدوست بیم رسد از تو و بدشمن سیم
بجای خصمی خیرٌ بجای دوست شریر

بترس از آنکه کشد ابرویش بروی تو تیغ
بترس از آنکه زند مژه اش بجان تو تیر

در انگبین لب ار سرکه ریزد از دشنام
ز بهر چارهٔ صفرای تست ازو بپذیر

بوقت صفرا بی سرکه انگبین ندهند
حکیم حاذق بیجا نمیکند تقریر

ستم براوی اشعار من ستوده نبود
اگر چه شعر مراکس نمیخرد بشعیر

گمان مبر که نوازی بشال کشمیرش
که یك نگاه وی ارزد بهرچه در کشمیر

مگو لباس حریرش دهم که فخر کند
که فخر از تن او میکند لباس حریر

مگو ز مهر بسایم عبیر بر زلفش
که زلف اورا ساید همی بخویش عبیر

علاج قلب نوان کن بوصل یار جوان
که هر دو کون نیرزد بیك نصیحت پیر

تو نیز خازن میرای بچهره خالق ماه
ازین مرنج که میرت کشیده در زنجیر

چو بود قصر وجودت ز خلق بد ویران
خراب کرد ترا تا ز نو کند تعمیر

چو یافت زلف تو دزد دلست بندش کرد
که در شریعت فرضست دزد را تعزیر [1]

خمیروار بمالید از آن ترا در چنگ
که نان بختت بر ناید از تنور فطیر

نمود پای ترا در فلك که تا زین پس
زنی بهمت او پشت پا بچرخ اثیر

وجودتست چو می روح بخش و برمی ناب
هر آنچه بیش زنی لت فزون دهد تأثیر

مگر ندیدی نجار راکه بر سر چوب
هزار تیشه زند تا شود بشکل سریر

دوهفته پیش بخواب آمدم شبی که زخشم
گرفته مار سیاهی بچنگ میر کبیر

۱ـ تعزیز ـ اصطلاح شرعی است بمعنی زدن کمتر از حد .

بوقت خشم چو زلف ترا بتافت بچنگ　یقین شدم که همین بود خوابرا تعبیر
زهی سخنور ساحر حکیم قاآنی　که آفتاب ومهستش نهان بجیب وضمیر

در ستایش پادشاه جمجاه محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

رسید نامهٔ دلدار دوشم از شیراز　دوان گرفتم و بوسیدم و نمودم باز
نوشته بود مرا کای مقیم گشته بری　چه روی داد که دل بر گرفتی از شیراز
شنیده‌ام کـه بری شاهدان شنگولند　همه شکاری و نخجیر گیر و صید انداز
هلاك هستی قومی بچشمکان نـژند　کمند خاطر خلقی بـزلفکان دراز
گمان برم که بدان دلبران سپردی دل　دریغ از آنهمه مهر و وفا و عجز و نیاز
هنوز غبغب سیمین من چو گوی سفید　معلقست در آن زلفکان چوگان باز
دو مژه دارم هریك چو پنجهٔ شاهین　دوطرّه دارم هریك چو چنگل شهباز
هلا چه شکوه دهم شرح حال خود بنویس　که تا کجایی و چونی و با کیی دمساز
قلم گرفتم و بنوشتمش جواب کـه من　نه آنکسم که دل داده از تو گیرم باز
پس از فراق که کردم بسیج راه عراق　شدم سوار بر آن برق سیر گردون تاز
بنعل اسب نبشتم بسی تلال و وهاد [1]　بکام رخش سپردم بسی نشیب و فراز
بری رسیدم پیش از وصول موکب شاه　تبم گـرفت و تنم زار شد چو تار طراز
چو خسرو آمد تب رفت و گردغم بنشست　زمین سپردم و بردم بتخت شاه نیاز
قصیده خواندم و کرد آفرین و داد صله　بخانه آمدم و در گشوده بستم بـاز
دلم زوجد تو گفتی که میزند ناقوس　تنم ز رقص تو گفتی که میکند پرواز
حریفکی دوسه جستم ظریف و نادره گوی　شدم بخلوت و دررا بروی کرده فراز
بپهلوی صنمی ماه دلبران چگل　بمشکویم قمری شاه شاهدان طراز
گهی بساقی گفتم که خیز و می بگسار　گهی بمطرب گفتم تـو نیز نی بنواز
دوچشم ازطرفی محو مانده در ساقی　دو گوشم از جهتی باز مانده در آواز

---

۱ ـ تلال و وهاد بترتیب بمعنی پشته‌ها وزمینهای پست است (حاشیهٔ چاپ کلهر)

نداده حادثه‌یی رو زهیچ سوی مگر شب گذشته که کردیم ساز عشرت ساز
میان مطرب و ساقی فتاد عربده‌یی چنانکه کار بسیلی کشید و ناخن و گاز
بفرق مطرب ساقی شکست شیشهٔ می بکتف ساقی مطرب نواخت دستهٔ ساز
چه گفت ساقی گفتا کجا جمال منست چه حاجتست که مطرب همی زند شهناز
چه گفت مطرب گفتا کجا نوای منست چه لازمست که ساقی همی دهد بگماز[1]
من از کرانهٔ مجلس بهردو بانگ زدم بدان مثابه که سرهنگ ترك باسرباز
همی چه گفتم گفتم که با افضایل من نه باده باید و ساقی نه رود و رود نواز
که ناگه آن یك دلقم گرفت و این یك حلق کشانم ازدوطرف کایحریف شاهدباز
تو آنکسی که بزشتی ترا زنند مثل تورا چه شد که بهرنازنین فروشی ناز
تورا که گفت که باروی زشت رخ بفروز تورا که گفت که با پشت گوژقد بفراز
زکبر نرمك نرمك بهردو خندیدم چنانکه خندد از ناز دلبری طناز
بگفتم ار بشناسید نام و کنیت من بخاك مقدم من بر نهید روی نیاز
ابوالفضایل قاآنی ار شنید ستید منم که هستم مداح شاه بنده نواز
چواین بگفتم ساقی گرفت زلف بچنگ که بهرخاطرمن ای ادیب نکته طراز
بهار آمد ودی رفت وروز عید رسید برای تهنیت شه یکی چکامه بساز
ببرنخست سوی خواجهٔ بزرگ بخوان اگرقبول وی افتد بگیر خط جواز
سپس بحضرت شاه جوان بخوان وبخواه یکی نشان که بهر کشورت کنند اعزاز
قلم گرفتم و بعداز سپاس بارخدای بمدح شاه بدینسان شدم سخن پرواز
که فرخجسته بماناد روزگار دراز خدایگان سلاطین خدیو خصم گداز
سپهر مجد محمد شه آفتاب ملوك که چهرشاهد دولت ازو گرفته طراز
قضا بقبضهٔ حکمش چو ناخن اندر مشت قدر بچنگل قهرش چو آهن اندر گاز
بحزم گفته قوانین عقل را برهان بجود کرده مواعید آزرا انجاز
بهمر کابی جودش گدا شود پرویز بهمعنانی عزمش زمین کند پرواز

۱ - بگماز بکسراول = شراب

زهی بمرتبت از هر چه پادشا مخصوص ... زهی بمنزلت از هر چه حکمران ممتاز
بجای نقطه ز کلکش فرو چکد پروین ... بجای نکته ز لفظش عیان شود اعجاز
سمند عزم ترا عون کردگار معین ... عروس بخت ترا ملك روزگار جهاز
به از عدالت محضست بر عدوی تو ظلم ... به از قناعت صرفست با ولای تو آز
مرا ز عدل تو شاها حکایتی است عجیب ... که کس ندیده و نشنیده در عراق و حجاز
شنیده‌ام که دد و دام و وحش و طیر همه ... شکسته بال بکنجی نشسته اند فراز
فکنده مشورتی در میانه و گفتند ... که عدل شاه در رزق ما ببست فراز
نه صید بیند یوز و نه میش یابد گرگ ... نه غرم درّد شیر و نه کبك گیرد باز
تمام جانوریم و ز رزق ناگزیریم ... یکی بباید با یکدگر شدن انباز
برسم آدمیان هر کدامی از طرفی ... ز بهر رزق نماییم پیشه‌یی آغاز
ز بهر کسب یکی گوهر آرد از عمان ... ز بهر سود یکی شکر آرد از اهواز
پلنگ از مژه سوزن کند شود خیاط ... هژبر از مو دیبا کند شود بزاز
عقاب آرد خرمهره از سواحل و بحر ... دکان گشاید و در شهرها شود خراز
بروزگار تو چون نظم جانوران اینست ... ز نظم آدمیان خسروا چه رانم راز
شها سکندر رومی بهمعنانی خضر ... نخورده آب بقا باز مانده از تك و تاز
تویی سکندر و خضر یست پیشکار درت ... که آب خضر بخاکش نهاده روی نیاز
فرشته بیست عیان گشته در لباس بشر ... حقیقتی است بر آورده سر ز جیب مجاز
بمدح او همه اطناب خوشترست ارچه ... مثل بود که ز اطناب به بود ایجاز
شهنشها ملکا شرح حال معلومست ... از اینکه قافیهٔ شعر کرده ام شیراز
به‌ری اقامت من سخت مشکلست از آنك ... نه مال دارم و منزل نه برگ دارم و ساز
کم از چارده ماهست تا ز رنج سفر ... چو ماه یکشبه هستم قرین کرم و گداز
گر از تو عاقبت کار من شود محمود ... زغم بخویش نپیچم همی چو زلف ایاز
سزد که راتبهٔ رتبه‌ام بیفزایی ... برغم اختر ناساز و حاسد غمّاز
ز مار گرزه همی تا بود سلیم الیم ... ز شیر شرزه همی تازند گریز گراز

چنانکه سرو ببالد بباغ ملک ببال　　چنانکه ماه بنازد بچرخ مجد بناز

در ستایش امیرالامراء العظام میرزا نبی‌خان رحمه‌الله فرماید

محمود ماه من که غلامش بود ایاز　　دیشب دعای میر بدینگونه کرد ساز
بر کف گرفت زلف که یارب بموی من　　عمر امیر کن چو سرزلف من دراز
خشمش چوهجرطلعت من باددلشکن　　مهرش چوماه عارض من باد دلنواز
درمال کس چوخواجهٔ من بادبی‌طمع　　در کار دین چوعاشق من باد پاکباز
خصمش چوزلف تیرهٔمن بادسر نگون　　بختش چوسرو قامت من باد سرفراز
گیتی چومن بحضرت جاهش بردسجود　　گردون چومن بدرگه قدرش بردنماز
درکار خصم وچهرحسودش زندسپهر　　هرعقده‌یی که‌من کنم اززلف‌خویش باز
اخلاق اوچوموی من ازطبع مشکبیز　　اقبال اوچوحسن من ازوصف بی‌نیاز
خصم وی‌ودهان من‌این‌هردو بی‌نشان　　خشم وی‌وفراق‌من‌این‌هردوجانگداز
درتیر او چومژهٔ من باد تعبیه　　دندان شیرشرزه وچنگال شاهباز
درچنگ اوچوطرهٔ من‌خام‌شصت خم　　دردست اوچوقامت‌من‌رمح‌هشت‌باز[1]
آوازهٔ جلال وی وصیت حسن‌من　　باد از عراق رفته همه روز تا حجاز
گنجش چو گنج فکرتو لبریز ازگهر　　ملکش‌چوملک‌حسن‌من‌ایمن‌زترکتاز
پرورده همچو طبع تواندر وفا ومهر　　آسوده همچوشخص‌من‌اندرنعیم‌وناز
ممتاز باد شخص وی ازوالیان عصر　　چونانکه من زخیل‌بتان دارم امتیاز
پیدابرا و چو نقش جمالم وجودجود　　پنهان براو چوسرّ دهانم نشان آز
محمود باد عاقبت او چو نام من　　با طالعی خجسته تراز طلعت ایاز
واخر چه گفت گفت که‌قاآنیاچوشمع　　درعشق من بسوزوبسودای من بساز
تا خواجهٔ منستی در بندگی بکوش　　تا بندهٔ امیری بر خواجگان بناز

۱ـ بازگشادگی میان‌هردودست‌راگویند چون‌ازهم‌بگشایند ـ وشبر ووجب رانیز گفته‌اند وآن مقداری باشد ازدست ما بین سرانگشت کوچک وانگشت شست ... (برهان).

در ستایش پادشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه غازی خلدالله ملکه گوید

ناصرالدین شاه گیتی را منظم کرد باز — معنی اقبال و نصرت را مجسم کرد باز
از رموز خسروی یك نکته باقی مانده بود — ملهم غیبش بآن یك نکته ملهم کرد باز
فال شه نصر من الله بود اینك کردگار — آیهٔ انا فتحنا را بر او ضم کرد باز
اشکبوسی را بیك تیر عذاب از پا فکند — راستی کیخسرو ما کار رستم کرد باز
خواست کین ایرج دین را ز سلم و تور کفر — این منوچهر مؤید کار نیرم کرد باز
منت ایزد را که صدره بیشتر از پیشتر — ملك و دین راهم معظم هم منظم کرد باز
کرد کاری شه که در باغ جنان روح ملك — سجده برخاك ره حوا و آدم کرد باز
راست گویی خیمهٔ دولت بمویی بسته بود — ایزدش با رشتهٔ تقدیر محکم کرد باز
صدهزاران عقده بود ازحلم شه در کارها — جمله راسرپنجهٔ عزمش بیکدم کرد باز
شاه پنداری سلیمان بود کز انگشت او — اهرمن خویی بحیلت قصد خاتم کرد باز
صدر اعظم خلق را چون آصف بن برخیا — آگه از کردار دیو وحالت جم کرد باز
اسم شه راخواند و بر آن دیو بدگوهر دمید — قصه کوته هرچه کرد آن اسم اعظم کرد باز
قالب بیروح دولت راملك بخشید روح — آشکارا معجز عیسی بن مریم کرد باز
آنکه ازعجب پلنگی قصد چندین شیر کرد — خسروش ضایعتر از کلب معلم کرد باز
کیدخصم خانگی را هرچه خسرو در سه سال — خواست کردن فاش عفو شاه مدغم کرد باز
چون نبودش گوشمال سال اول سودمند — چرخش اسباب پریشانی فراهم کرد باز
شاخ عمرش را که میبالید در بستان ملك — آخر از باد نهیب پادشه خم کرد باز
زهرهٔ شیر فلك شد آب ازین جرأت که شه — پنجه اندر پنجهٔ این چیره ضیغم کرد باز
عالمیرا کرد مات درد در شطرنج و نرد — زان دغلها کان حریف بدمادم کرد باز
باغ ملك از صولت وی چون بدی آشفته بود — فرّ شه زانرو درش پیچیده درهم کرد باز
دست قدرت گویی اندر آستین شاه بود — کاستین برچید و از نو خلق عالم کرد باز
بردل دشمن زد و برحلقه‌های زلف دوست — دست شه هر عقده کز دلهای پرغم کرد باز

درخزان غم نهال طبع من افسرده بود نوبهار جود شاهش سبز وخرم کرد باز
دست جودشه بر آمد تا بساعد ز آستین خاك غم بر تارك دینار و درهم کرد باز
تا یم آسا ابر دست شاه گوهر زای شد ابر نیسان از تمسخر خنده بر یم کرد باز
جود سلطانی دلم را الغرض کافسرده بود در طراوت غیرت باغ سپرغم کرد باز
با چنین شعری که از وی آب حیوان میچکد کی تواند کس حدیث از آب زمزم کرد باز
تا همیگویند برگ گل بفصل فرودین جا پشت بادهمچون مسند جم کرد باز
جاودان پاینده باداشه که بر گویند خلق ناصرالدین شاه گیتی را منظم کرد باز

وله ایضاً فی مدحه

شکر یزدان را که دارا فتح افغان کرد باز وز شکست جیش افغان شکر یزدان کرد باز
منت موفور ایزد را که از نیروی بخت خسرو گیتی ستان فتح نمایان کرد باز
از درخشان تیغ خون افشان زخون بدسگال خاك دشت مهنه را کوه بدخشان کرد باز
کامران شد شه زفتح لشکر افغان ولی کامران شه را زکار خود پشیمان کرد باز
کشتی جان مخالف را نهنگ تیغ او غرقه در دریای خون از موج طوفان کرد باز
گوهر الماس گون تیغش زخون خصم دون دشت را هامون و هامون را گلستان کرد باز
خنجرش زاجسام منحوس عدو در خوان رزم دیو و دد را در دیار مهنه مهمان کرد باز
پیش از آن کاو از شندف خیزد از اردوی شاه شاه واقف شد که خصم آغاز کفران کرد باز
فوجی از شیر اوژنان را داد فرمان کاین زمان خاك را باید زخون همرنگ مرجان کرد باز
گاه پاداشن بود زیرا که خصم تیره روز از شبیخون رای جستن سازدستان کرد باز
پشتها از کشتها سازیم اکنون کز غرور بدسگال زشت طینت ترك فرمان کرد باز
پس برون شدبا سپه وز کشتهٔ افغان گروه دشت را همپایه باالوند و ثهلان کرد باز
نعرهٔ رویین خم وهرّای رخش توسنش زیبق اندر گوش نه گردون گردان کرد باز
نیرم اندر دخمه مویان شد که شاه تاجبخش از مهین کاخ مهی رو سوی میدان کرد باز
رستم اندر گور لرزان شد که رخش شهریار از پی پیکار اندر پهنه جولان کرد باز

از پریشان زلف پرچم باهزار آشفتگی — رایتش هر گوشه‌جمعی را پریشان کرد باز
زادهٔ خسرو هلاکوخان هم از بخت نیا — قتل‌عام ازمرز خنج تاشکیبان[1] کرد باز
وز در بیغاره گردون خندهٔ دندان نما — از بن دندان بخصم آب‌دندان[2] کرد باز
بادهر روزش زنو فتحی که گویدنه‌سپهر — الله الله شه عجب فتحی نمایان کرد باز

وله ایضاً فی مدحه

شیرین پسراخیز و بساط دگر انداز — مسند بگذرگاه نسیم سحر انداز
تاچهرهٔ زرین کنم از ساغر گلگون — گلفام می رنگین درجام زر انداز
امروز جزاز باده گساری نبود کار — هر کار دگر هست بروز دگر انداز
از شوروشر دور زمان تاشوی ایمن — از خم بقدح بادهٔ پر شور وشر انداز
از خبرت ماجزغم و آسیب نزاید — از راوق[3] خم خیزو مرا بیخبر انداز
نخل هنر و فضل چو رنجم ثمر آرد — از تیشهٔ می ریشهٔ فضل وهنر انداز
بیندچو جهان مختصر اندرتوو کارت — تو نیز نظر جانب او مختصرانداز
در کارجهان دیده‌واندیشه‌زخامیست — تدبیر بتقدیر قضا و قدر انداز
با تیغ قضا پنجه زدن چون بنشاید — بگذار دلیری و بچاره سپر انداز
ساغرطلب وباده‌بخور چاره‌همینست — در لؤلؤ خوشیده یاقوت تر انداز
ای مهرگسل ماه چگل لعبت بابل — ای‌خانه فروزنده و ای خانه برانداز
خیز آن تل‌سیمین‌بیکی‌موی‌در آویز — صد وسوسه برخاطر صاحب‌نظر انداز
آن‌موی میان‌طاقت آن بار ندارد — قلاب سر زلف بدور کمر انداز
شد زیروزبر دل‌زسرینت‌هله برخیز — رقصی کن و آن کوه بزیروزبر انداز
تا با تو در وبام برقص آید از وجد — در رقص‌از آن روی‌یکی پرده‌در انداز
یعنی زرخ آینه‌وش زلف زره سان — یکسو بنه و مشعله بر بام ودر انداز

---

۱ ـ خنج وشکیبان نام دوموضعست درخوارزم(حاشیهٔ چاپ کلهر) ۲ ـ آب دندان بسکون ثالث بروزن بار بندان حریف گول ومفت ومغلوب را گویند (برهان) . ۳ ـ راوق بفتح سوم معرب راوك (بروزن ناوك) بمعنی صاف ولطیف و پالودهٔ هرچیز باشد (برهان).

باکوب و کمر باز کن ودست بیفشان هایل شو وبشکسته کله‌را زسر انداز
در پای صنوبر بفکن رشتهٔ عنبر بر جرم قمر سلسلهٔ مشك تر انداز
جنبنده‌کن از زیر کمر کوه گران را جنبیدن آهسته بکوه و کمر انداز
گه قد ز تمایل بقیام آر و پریوار آشوب قیامت بنهاد بشر انداز
گه چهره فروپوش بدان‌موی پریشان از شام سیه پرده بروی سحر انداز
گه چهره برافشانده‌وبنمای‌رخ‌ازز‌لف یکسوی سواد جبش از کاشغر انداز
گه نرگس فتانرا باغمزه بکن جفت آشوب بملك ملك دادگر انداز
گه سرو سهی را بخرام آور از ناز وز رشك‌شرر در جگر کاشمر‌انداز
وجد آر‌و‌سماع آور‌و‌رقص آور‌و‌بازی اقطار زمین جمله ببوك‌و مگر انداز
بس غلغله در طارم چرخ کهن افکن صد سلسله از مشك بجرم قمر انداز
بنشین بکنار من و از بوسهٔ شیرین بر کام‌من ازلب‌همه شیر وشکر‌انداز
کردی چوروا کام من‌ازمدح شهنشاه در گوش‌خود آویزهٔ درّ وگهر انداز

در منقبت مظهر العجائب اسدالله الغالب علی بن ابیطالب گوید

رساند باد صبا مژدهٔ بهار امروز ز توبه توبه نمودم هزار بار امروز
هوا بساط زمرّد فکند در صحرا بیا که وقت‌نشاطست وروز کار‌امروز
سحاب بر سر اطفال بوستان بارد بجای قطره همی درّ شاهوار امروز
ز نکهت گل سوریّ و اعتدال هوا چمن معاینه مانند بکوی یار امروز
ز بوی سنبل وطیب بنفشه خطهٔ خاك شدست بوم ختا ساحت تتار امروز
هم از ترشح باران هم از تبسم گل خوشست‌وقت‌حریفان‌باده‌خوار‌امروز
بگیر جام ز ساقی‌که چرخ مینایی ز فیض نامیه دارد بسر خمار امروز
ببوی آنکه بر آرد ز خاك تیره عقیق شدست ابر‌شبه رنگ در نثار امروز
شدست نطع زمرّد ز ابر‌روی زمین که‌تابسبزه خورد‌باده میگسار‌امروز
بدیع نیست دلا گر جهانیان مستند بدیع آنکه نشستست هوشیار امروز

زعکس طلعت ساقیّ و بادهٔ گلگون — شدست مجلس ما رشك لاله‌زار امروز
بیادگار عزیزان بود بهار عزیز — چو درست هست چه حاجت بیادگار امروز
بتی ربود دل من که پیش اهل نظر — مسلمست بخوبی درین دیار امروز
بتان اگر بمثل گلبن شکفته رخند — بود بحسن وجمال او چو نوبهار امروز
یکی بطرف دمن درگذر که برنگری — ز شرم طلعت او لاله داغدار امروز
تو گویی آنکه زعکس رخش بسیط زمین — چو تنگ مانی گردیده پرنگار امروز
بهر چه کام دل آمد مظفر آیی اگر — زدست او بکشی درّ شاهوار امروز
بنوش باده و بگذار تا بگوید شیخ — که نیست همچون روشن سیاهکار امروز
بزندگانی فردا چو اعتمادت نیست — بعیش کوش و مندیش زینهار امروز
بصیقل می روشن خدایرا ساقی — ببر ز آینهٔ خاطرم غبار امروز
ز ناله تا ببری آب بلبلان مطرب — یکی بزخمه رگ تار را بخار امروز
بفرق مجلسیان آستین باد بهار — بگیر ساقی گلچهره و ببار امروز
که رخت بردز آفاق رنج و کدرت[1] وغم — بطبع عالم شد عیش سازگار امروز
ز شهر بند بقا مژدهٔ حیات رساند — صبا بقاطبهٔ اهل روزگار امروز
بکام اهل سعادت دمید گل از شاخ — بچشم اهل شقاوت خلید خار امروز
رسد بگوش دل این مژده‌ام زهاتف غیب — که گشت شیرخداوند شهریار امروز
بجای خاتم پیغمبران باستحقاق — گرفت خواجهٔ کرّوبیان قرار امروز
بر غم دشمن ابلیس خو پدید آمد — ز آستین خفا دست کردگار امروز
بانکسار جنود خلاف و لشکر کفر — بگشت رایت اسلام آشکار امروز
هر آنچه در سپس پرده بود کرد عیان — بپرده داری اسلام پرده دار امروز
نمود از پس عمری که بود بیهده گرد — یکی مسیر بحق چرخ بیقرار امروز
نشست صاحب مسند فراز مسند حق — شکفت فخر و بپژمرد عیب و عار امروز

---

۱ ـ کدرت بضم اول = کدورت و تیرگی.

بگرد نقطهٔ ایمان کشید بار دگر
مهندس ازلی آهنین حصار امروز

ز کار بندی معمار کارخانهٔ غیب
بنای دین خدا گشت استوار امروز

سپهر نقطهٔ تثلیث نقش کفر سترد
بگرد نقطهٔ ایمان کند مدار امروز

بقیر طعنه زند از سواد چهره و دل
کسیکه دم زند ازمهر یار غار امروز

بنفی هستی اعدا بدست قدرت حق
گرفت صورت ازشکل ذوالفقار امروز

سزد که شبهه قوی گردد آفرینش را
میان ذات وی و آفریدگار امروز

بکف گرفت چومیزان عدل خادم او
بیك عیار رود لیل بانهار امروز

ز بیم شحنهٔ انصاف او نماند دگر
سپاه حادثه را چاره جز فرار امروز

فتاد زلزله در کاخ باژگونهٔ کفر
ازاو چوخانهٔ دین گشت پایدار امروز

شهنشها ملکا گنج خانهٔ هستی
کند بگوهر ذات تو افتخار امروز

هر آن ذخیره که گنجور آفرینش راست
بپیشگاه جلالت کند نثار امروز

رسید با خطر موج کشتی اسلام
ببادبانی لطف تو بر کنار امروز

در آن مصاف که گردد سپهر دشت غزا
که شد محوّل ذات تو گیرودار امروز

پی محاربه اسپهبد سپاه تویی
بتاز در صف هیجا باقتدار امروز

عنان منطقه تنگ مجرّه[1] زین هلال
بگیرو برزن برخنگ راهوار امروز

ورت سلاح بکارست دشت چالش[2] را
منت سلاح سپارم بمستعار امروز

سنان رامح و تیر شهاب ورایت مهر
زمن بخواه اگر باشدت بکار امروز

بمان که گاو زمین راشکسته بینی شاخ
همی زسطوت کوپال گاو سار امروز

بمان که شیر فلك را دریده بینی ناف
همی زناوك دلدوز جانشکار امروز

ز بانگ هلهلهٔ پر دلان دشت نبرد
سزد که زلزله افتد بکوهسار امروز

بممکنات ز آغاز دهر تا انجام
جلال بار خدا گردد آشکار امروز

تو تیغ بازی و تازی برون زمکمن رخش
که مرد کیست بمیدان کارزار امروز

سپهر پاسخت آرد که من غلام توام
مرا مخواه ازین تیغ زخمدار امروز

---

۱ – مجره بفتح اول ودوم وتشدید سوم = کهکشان . ۲ – چالش = جنگ وجدال

قضا بمویه دهد پاسخت که خواهی بست ‌‌ ‌ ز خون نایژهٔ[1] من بکف نگار امروز

کفن بگردن کیوان زیارهٔ[2] برجیس ‌‌ ‌ که هست از تو مرا چشم زینهار امروز

حمل چو شعلهٔ تیغ ترا نظاره کند ‌‌ ‌ کباب گوید گردم ازین شرار امروز

کند مشاهده خصمت چو قبضهٔ تیغت ‌‌ ‌ بمرگ گوید دردا شدم دوچار امروز

ز بیم تیر تو گوید عدو بموی مژه ‌‌ ‌ بچشم ازچه زنی بیشمار خار امروز

بروز رزم تو چرخ برین خیال کند ‌‌ ‌ که آشکار شود شورش شمار امروز

سزد که حکم تو بر رغم روبهان دغل ‌‌ ‌ بفرق شیران آون کند مهار امروز

بر آن سمند جلالت چنانکه میدانی ‌‌ ‌ که درمعارك هستی تو بی سوار امروز

شها منم که ز کید زمانهٔ غدّار ‌‌ ‌ شدم بدیدهٔ ابنای دهر خوار امروز

هزار دیبهٔ الوان زطبع بافم و نیست ‌‌ ‌ مرا بتن ز عطای تنی دنار امروز

بود نشانهٔ تیر ملامت دونان ‌‌ ‌ هر آنکه شاعری اورا بود شعار امروز

کسیکه شیرجگر خاید از مهابت او ‌‌ ‌ شدست سخرهٔ طفلان شیرخوار امروز

تنی که پیل شکارش بدی شغالانرا ‌‌ ‌ شدست ازدر طیبت همی شکار امروز

بفضل گردن چرخ برین بپیچانم ‌‌ ‌ ولی نیارم باسفله گیرو دار امروز

عزیز مصر وجودی ازین فزون مپسند ‌‌ ‌ که مدح گوی تو گردد بدهر خوار امروز

نمی ز بحر عطای تو خواهد افزودن ‌‌ ‌ هزار همچو منی را باعتبار امروز

هوای مدح توام بود عمری و آمد ‌‌ ‌ فلك مساعد و اقبال سازگار امروز

همیشه تا نستاند نصیبهٔ فردا ‌‌ ‌ کسی بقوت بازوی اختیار امروز

بود بجام حسود سیاه کاسهٔ تو ‌‌ ‌ بکام خاطر احباب زهر مار امروز

در ستایش شاهزادهٔ رضوان وساده حسنعلی میرزا طاب ثراه گوید

صباح عید که شد باغ وراغ عطر آمیز ‌‌ ‌ طرب بمجمرهٔ روح گشت عنبر بیز

١- نایژه = گلوگاه ٢ - یاره = دست برنجن و آن حلقه یی باشد ازطلا و نقره وغیر آن که بیشتر زنان دردست کنند.

زچاه دلو برون شد دو اسبه یوسف مهر | برغم اخوان در مصر چرخ گشت عزیز
سحاب گشت ز تقطیر ژاله گوهربار | نسیم شد ز مسامات ابر بحر انگیز
بچنگ مطرب خوش نغمه ساز عشرت ساز | بدست ساقی گلچهره جام می لبریز
هم از ترنم آن گوش هوش لحن آموز | هم از ترشح این ذوق عقل عیش آمیز
زمین چو دکهٔ صباغ گشته رنگارنگ | هوا چو طبلهٔ عطار گشته عنبر بیز
دمن ز رنگ شقایق چنانکه عرصهٔ جنگ | ز خون خصم ملك زادهٔ پلنگ آویز
ابوالشجاع حسن شه که از نهنگ حسام | هزار دجلهٔ خون آورد بدشت ستیز
تهمتنی که ز الماس گون بلارك او | هنوز عرصهٔ کافردزست مرجان خیز
ز خاك دشت و غار و ز نشر خون عدوش | گیاه سرخ دمد تا بروز رستا خیز
ز رمح خطی او مصر و شام در زنهار | ز تیغ طوسی او هند و روم در پرهیز
فنای خوشهٔ بخل از چه از نوایر[1] جود | بلای خرمن عمر از چه از بلارك تیز
زمان عدل وی و جور باد در چنبر | زمین ملك وی و خوف آب در پرویز[2]
بگاه بزم هوا خواه بذل او قاآن | بروز رزم لگد کوب قهر او چنگیز
بنزد شوکت او چرخ در حساب طسوج | بنزد همت او بحر در شمار قفیز[3]
زهی ز شکر شکرت مذاق جان شیرین | چنانکه از شکر افشانی شکر پرویز
تو سنجری و تو را تاج آفتاب افسر | تو خسروی و تو را خنگ آسمان شبدیز
ز خون خصم چه کاریزها که جاری شد | ز بحر تیغ نهنگ افکن تو در کاریز
ز خنجر تو چنان کار دین گرفته طراز | که کعبه حسرت اسلام دارد از پاریز
سمند عزم تو را حلقهٔ هلال رکاب | عروس بخت تو را ملك روزگار جهیز
شکفته رویی تو شکر آورد ز شرنگ | ترش جبینی تو حصرم[4] آورد زمویز
مر آنکه رخت بر ضوان کشد ز درگه تو | چنان بود که به بتخانه رو نهد ز حجیز
ز خنجر تو شود فتنه از جهان زایل | بدان مثابه که رفع صداع از گشنیز

---

۱ – نوایر: جمع نایره بمعنی شعله . ۲ – پرویز مخفف پرویزن بمعنی غربال است .
۳ - قفیز بفتح اول = پیمانه . ٤ – حصرم بکسر اول و سوم = غوره

بغیر سبزهٔ تیغت که سرخ روست زخون — کسی ندیده شقایق بر آید از شملیز[1]
دلت بگـاه کرامت محیط لؤلؤزای — کفت بوقت سخاوت سحاب گوهر ریز
بعزم سیر ثریا اگر ز عرصهٔ خـاك — زند بپهلوی یکران تیز تك مهمیز
ز چار چنبر نعاش بنیم لحظه کند — فلك ملاحظهٔ چار بدر در پرویز[2]
دوهفته بیش که از اهتزاز باد بهار — هوای باغ شود مشك بیز و عطر آمیز
بطیش جیش خزان اوج فوج موج سحاب — بدان صفت که بخوارزم لشکر چنگیز
بسوی ملك ملکشه زطوس موکب شاه — نهاد رو چو الب ارسلان بعزم ستیز
وزان سپس سوی ترشیز باره راند چنانك — بملك فارس اتابك بشهر مصر عزیز
شداز حلاوت الطاف شه ز شوری بخت — مذاق خصم ترش روی تلخ در ترشیز
بفتح بارهٔ تربت دو بـاره بارهٔ شـاه — زخاك ملك نشابور گشت گردانگیز
کنون نوید بشارت رسد زهاتف غیب — که ناگزیر عدو رونهد براه گریز
هماره تا که بم وزیر چنگ و بربط را — گذر بود بنشابور و زابل و نیریز
بزیر حکم تو بـادا مخالفان را سر — ز مرز و بوم هری تا بساحت خرخیز

در ستایش مرحوم محمد شاه غازی گوید[3]

کس مبادا چـو من دلی زارش — که بود بـاژ گونه هنجـارش
از ره و رسم مردمی بکنـار — بسفه رأی اهـرمن وارش
باده پیما و رند و امرد بـاز — بیدلی پیشه عاشقی کـارش
هر کجا عشرتـی بطبع رمـان — هر کجـا محنتی پـرستارش
رنج نخلیست جـان او برکش — درد پودیست جسم او تارش
روز تیره چو موی جانانش — بخت خیره چو خوی دلـدارش
سال و مه یار درد و اندوهش — روز وشب جفت رنج وتیمارش

---

۱ ـ شملیز بفتح اول = شنبلیله (حاشیهٔ چاپ کلهر) . ۲ ـ پرویز ـ اینجا بمعنی ستاره های پروین گرفته شده است . ۳ـ این قصیده از نسخهٔ طبع میرزا محمود نقل شد .

دایم از حاصل نظر بازی ... در جنونست گرم بازارش
از هوس سر بسر چو بو تیمار ... باز بینی مقیم و بیمارش
کس ندیدست در تمامی عمر ... جز تن ریش و نالهٔ زارش
وین عجبتر کزین همه محنت ... شادمانست و نیست آزارش
همه را دل بعشرت آرد میل ... جز دل من که غم بود یارش
هردم از خود سری و خودرایی ... پا بدامی بود گرفتارش
گه بیاد بتی سمن سیما ... دیده گریان بود شمن وارش
گه بفکر مهی سهیل جبین ... گشته بر رخ سرشك سیاّرش
زهره رویی گهی بچاه زنخ ... کرده هاروت[1] وش نگونسارش
گه کمان ابرویی بتیر مژه ... کرده نخجیر چشم بیمارش
الغرض هردمی بخواهش وقت ... بنگری حالتی پدیدارش
هر کجا شاهدیست شیرین کار ... باشد از جان و دل خریدارش
کار ها دارد او که نتوان گفت ... تا نبینی بنرم گفتارش
زیر هر پیچ او دو صد دغلست ... چون کنی باز پیچ دستارش
باده و قمر و کوکنار وحشیش ... گرم از فعل اوست بازارش
هرکجا نقش دلبری ساده ... مات یابی چو نقش دیوارش
جمله بر بوی ساغری باده ... فرش بینی بکوی خمّارش
چون سرینی درون شلواری ... دید کیك اوفتد بشلوارش
حیله ها کرده رنگها ریزد ... تا بکوبد بثقبه مسمارش

---

۱ ــ هاروت وماروت نام دوفرشته است که خداوند آنانرا بصورت آدمیان درآورد وشهوت و غضب درنهادشان بنهاد وبرمینشان فرو فرستاد تادرمیان خلق بعدل وداد قضاوت کنند . اما زنیزهره نام با روی زیبای خویش آنانرا بفریفت وبگناهکاری واداشت وخداوندایشانرا بین عذاب دنیا وآخرت مخیر گرداند . هاروت وماروت عذاب دنیا را اختیار کردند تا درآخرت رستگارباشند وخداوندایشان را تا روزقیامت درچاه بابل بسوبی آویخته نگاه میدارد . گویند زهره نیز پس از فریفتن هاروت وماروت بصورت ستاره‌یی شده بآسمان برشد . درقرآن کریم (سورهٔ ۲ آیهٔ ۹۶) نیزباین‌داستان اشاره‌شده‌است.

ننشیند ز پای تا نکند چون فرامرز بر سر دارش
وینك از بسکه معصیت کردست نیست در دل امید زنهارش
می ندانم بر او چه خواهد رفت باز پرسد عمل چو دادارش
هم مگر موجب نجات شود از گنه مدحت جهاندارش
شاه گیتی ستان محمد شه کاسمان بوسه زد بدر بارش
شاه غازی که چون مآثر دین تا قیامت بماند آثارش
رسم امنیت از میان برخاست هر کجا خنجر شرر بارش
همچنان بی مکاره است وفتن هر کجا خاق خلد اطوارش
دودی از مطبخ عطای ویست اینکه گویند چرخ دوّارش
تیغ او دوزخیست تفتیده پی تعذیب جان اشرارش
تا جهانست شاه شاه جهان باد تأیید آسمان یارش

در ستایش پادشاه جمجاه حامی دین نبی حجازی محمد شاه غازی طاب‌الله ثراه گوید

مبارك باد هرعیدی بخسرو خاصه نوروزش بدین معنی که ازشادی بودهرروز نوروزش
شه گیتی محمد شه که رویش عید را ماند که هم هرروزبادش عیدوهم‌هرعید نوروزش
ذخیرهٔ عالم امکان دو دست‌گنج بخشایش خزینهٔ رحمت یزدان روان طاعت آموزش
امل طفلی سربستان رحمت کلكِ درپاشش اجل قصری خم ایوان نصرت تیغ کین توزش
ستون کاخ فیروزی سنان گردن افرازش جمال چهرهٔ هستی ضمیر عالم افروزش
کمان اوست چرخ و نقطهٔ اوجش بود قبضه دو گوشهٔاو دوقطب‌وزه‌مجره‌جرم‌خودتوزش[1]

---

۱ ــ توز : پوست‌درخت‌خدنگ است وآن‌پوستی است‌که کمانها و سپرها رابدان می‌پوشیدند و آن پوست را توزمی نامیدند وازالیاف آن پارچه‌یی می بافتند که آنرا توزی‌مینامیدند.

که نخجیر نسرین فلک را بر درد بازش
بگاه صید شیر آسمانرا بشکند یوزش
هزاران گنج را از جود در آنی بپردازد
کندشان پر همانم باز تیغ گنج اندوزش
بود مکیال میکائیل دست رزق بخشایش
بود چنگال عزرائیل شمشیر جهانسوزش
معاذالله اگرزی چرخ گردد ناوکش پرّان
بمغز نه فلک تا پر نشیند تیر دلدوزش
بپشت شیر گردون فی‌المثل گر برزند مشتی
بشاخ گاو و ماهی ساید از اوج فلک پوزش
زمین و چرخ شایستیش بودن بندهٔ درگه
گر آن نه‌درشکم حرصش گر این نه بر کتف قوزش
بسایل داد هر درّی که‌یم در سینه مکنونش
برابر ریخت هر زری که کان در کیسه‌مکنوزش
بمشکین‌خلق‌وشیرین نطق او گویی جهان‌داده
هر آن نافه که‌در چینش هر آن شکر که‌در هوزش
جهان ویرانه‌یی در ساحت اقلیم معمورش
فلک فیروزه‌یی در خاتم اقبال فیروزش
نهد آهسته رمح خویش اگر بر تودهٔ غبرا
شود نوک سنان تا ناف گاو خاک مرکوزش
چنانش صدق بایزدان که‌قرآن با همه‌معنی
برو کرد آشکارا سربسر آیات مرموزش
الا نحوی روایت تا زفاعل هست و مفعولش
الاصرفی‌حکایت تازناقص هست و مهموزش
همی هر سالی از سال دگر به فال دلجویش
همی هر روزی از روز دگر به‌بخت بهروزش
الا تا هشتمین گردون بدوز لاعبان ماند
که از انجم بروچیدست هر سو مهرهٔ دوزش
بداندیشش چنان بادا قرین محنت و ماتم
که‌سوزددوزخی‌راجان‌ودل برزاری‌وسوزش

در ستایش شاهزادهٔ رضوان وساده حسنعلی میرزا طاب‌الله ثراه گوید

زچشمم خون فرو ریزد بیاد چشم فتانش
پریشان خاطرم از عشق گیسوی پریشانش
اگرخورشیدمیجویی نگه‌کن‌روی‌چون‌ماهش
وگر شمشاد میخواهی ببین سروخرامانش
بدوران هر کجا باشد دلی ازغم بدرد آید
مرادردی بود دردل که‌جزغم نیست‌درمانش
قدش‌سروست‌وعارش‌گل‌خطش سبزه است ولب‌غنچه
بودخود گلشن‌خوبی‌چه‌حاجت سیر بستانش
شود شیرین کلامیها ز لعل دلکشش ظاهر
همانا تنگ‌شکرهست پنهان در نمکدانش
سلامت را دعا گفتم ز شوق چشم بیمارش
چوباران گریه‌سر کردم زهجرلعل‌خندانش
زحیرانی گریبان را نمودم چاک تا دامن
چو دیدم کافتابی سرزد از چاک گریبانش

دل و دین برد پنهانی جمال آشکار او — ره جان آشکارا زد اشارتهای پنهانش
کمان ابروانش کرده در زه تیر مژگانرا — چسان یابد رهایی مرغ جان از زخم پیکانش
بود چون روز شامم باوصال روی چون ماهش — شود چون شام روزم از فراق مهر تابانش
تو گویی خویش را پابست مهر خویشتن خواهد — که زنجیری بپا بنهاده زلف عنبر افشانش
بود آشفته چون حال عدوی پادشه مویش — بود خونریز همچون خنجر شه تیر مژگانش
حسن شاه غضنفر فر نریمان مان اژدر در — که باشد در قلاووز[1] سپه صدچون نریمانش
بفرمانش صبا و وحش وطیر و دیو و دام و دد — بدستش خاتم دولت چه نقصی از سلیمانش
بنای فتنه ویران گشت از آبادی عدلش — نیاز سائلان کم شد ز انعام فراوانش
بگاه کینه قارن چهره ننماید بناوردش — بروز رزم بیژن روی برتابد ز میدانش
بسوزد جان خصم از شعلهٔ تیغ جهانسوزش — ببالد روزگار از فر اقبال جهانبانش
دهد خاك یلان بر باد آب آتش تیغش — کند برجنگجویان کار مشکل رزم آسانش
چودر میدان سیاوش وش نماید عزم گوبازی — سر نه آسمان سرگشته بینی پیش چوگانش
نتابد مهر تابان با ضیای بدر اقبالش — نیارد ابر نیسان باعطای دست احسانش
بود در آستان چاکر هزاران همچو فغفورش — بود چون پاسبان بردر هزاران همچو خاقانش
شها گر شیر گردونت بروز رزم پیش آید — زآسیب نهنگ تیغ خود بینی هراسانش
فضای عالم جاهت بدانسان هست پهناور — که باشدنه فلك چون حلقه‌یی اندر بیابانش
در آن روزی که چون کشتی زمین در لجهٔ هیجا — بود از صدمهٔ باد مخالف بیم طوفانش
کشد برق سنان شعله برآرد رعد کوس آوا — اجل ابری شود باران سهام کینه بارانش
بیاویزد هوا چون کاوه نطع گرد از دامن — عمود آهنین بتك و سر بدخواه سندانش
فریدون وار گرز گاو سر را چون فرود آری — شود مغز سر ضحاك تازی خرد بارانش
وگر افراسیاب ترك گردد باتوکین آور — تهمتن وار در ساعت بگیری تخت تورانش
وگر چوبینه وش بهرام چرخت کینه آغازد — فرستی دو کدان وچرخه چون هرمز بایوانش

۱ ـ قلاووز سوادانی راگویند که بجهت محافظت لشکر در بیرون لشکر میباشند. این واژه ترکی است.

نبی چون اردشیر بابکان کز طالع کرمی / گریزاند دو نوبت هفتواد از ملك کرمانش
تو آن شیری که گر باهفتواد چرخ بستیزی / بیندازی چولاش مرده اندر پیش کرمانش
کشانی اشکبوست را اجل در بر کشان آرد / که تا رستم صفت سازی قبا از تیر خفتانش
ترا تازی‌نسب اسبی بود آذر گشسب آسا / که چون‌دردشت‌هیجا باد وش آری بجولانش
زمین از چار نعل او بیالد بر فلك زان رو / که این‌را چارمه وان‌رامهی‌وان نیز نقصانش
بعهد انتقامت گر بدرّد شیر آهو را / بسنگ دادخواهی بشکنی در کام دندانش
شها تا در فشان گردیده در مدح تو قاآنی / بود خاقانی ایام و خاك فارس شروانش
بقدر دانش خود می‌ستاید مر ترا ورنه / فراتر بودشأن مصطفی از مدح حسانش
ولی نبود عجب کز فرّ اقبال همایونت / رساند شعر بر شعرا بساید سر بکیوانش
الا تا دفتر دوران سیاهست از خط انجم / سجل و مهر مهر اوراق گردون فردملوانش
دبیربخت بنگارد چنان توقیع عمرت را / که باشد از عبارات بقا انشای دیوانش

درستایش وزیر بی‌نظیر جناب حاج میرزا آقاسی رحمه‌الله فرماید

فلك‌دوش‌ازعروس‌خورتهی‌چون‌گشت‌دامانش / چوعمان‌چهره‌شد پرُدرزسیمین‌اشك‌غلطانش
شبه‌سان حقه بی کفتید و پراکند درهایش / شب‌آسا زنگیی خندید و بدرخشید دندانش
من اندر کنج تنهایی ازین اندیشه سودایی / که این دولاب‌مینایی چرا غم‌زاست دورانش
که ناگه حلقه بردر کوفت‌شیرین‌شوخ‌دیرینم / که‌تن یکتوده‌نسرینست‌ولب یکحقه‌مرجانش
زجا جستم دویدم درگشودم باز بستم در / گرفتم دست و آوردم نشاندم صدر ایوانش
یکی مینای می بنهادمش در پیش ریحانی / میی زان‌سان که رنگ‌لاله‌بودوبوی‌ریحانش
میی زانسان که‌چون‌لبریز بینی ساغری‌ازوی / همه کان یمن پنداری و کوه بدخشانش
پس ازنه جام می یاهشت یا ده بیش یا کمتر / چه داند حال مستی خاصه‌دربرهرکه‌جانانش
کله پرتاب کرد از سر قبا بیرون‌نمود از بر / بنا گه صبح صادق سر زد از چاك گریبانش
زشور بادهٔ درغم[1] فرو رفت آنچنان در غم / که خاطرشد زغم درهم چوگیسوی‌پریشانش

---

۱ - درغم بروزن شلغم نام موضعی است که شرابی نیکو دارد وشراب درغمی بدانجا منسوبست .

همی هر لحظه‌مروارید میبارید بـر دامـان چنان کز اشك غلطان رشك عمان گشت دامانش
چنان هر لحظه خشم آلود بر گردون نظر کردی که گفتی خنجر وزوبین همی بارد زمژگانش
چنانش از نوك هر مژگان چکیدی زهر جان‌فرسا که گفتی اژدها خفتست اندر چشم فتانش
گهی بر لب حکایت از مسیر تیر و بهرامش گهی برلب شکایت از مدار مهر و کیوانش
بگفتمش ازچه‌مویی گفت ازین گردون گردنده که گویی جـز بخشت کینه ننهادند بنیانش
جفا گاهی بر احرارش ستم گاهی بر ابرارش نه آگه کس زهنجارش نه‌واقف کس زسامانش
بمیزد[1] موش بر زخم پلنگش تا چرا زینسان بود با شیر مـردان گربهٔ حیلت در انبـانش
نگاری چون مرادارد همی چون مهر و مه عریان که‌چون من مهر و مه باد از لباس نور عریانش
همی هردم ز خون‌دل مرانزلی نهد بر خوان که یارب غیرخون دل مبادا نزل برخوانش
چو بشنفتم بر آشفتم بمژگان بس گهر سفتم سپس رفتم فـرو رفتم غبارمحنت از جـانش
بپاسخ گفتمش ای ترك ترك شکوه گوایرا فلك یکذره بـر ذرات عالم نیست سلطانش
فلك آسیمه تر از ماست در محروسهٔ هستی ازان هر شام بینی با هزاران چشم حیرانش
جهانرا قبض و بسط اندر کف انسان که ایزد را ز موجودی نیابی جلوه‌گر ز آنسان کز انسانش
بچنگ انسان کامل را فلك گویی بود گردان چنان گویی که کف میدان بود انگشت چوگانش
کتاب‌الله اکبر کـز ظهـور کثرت و وحدت گهی قرآن لقب فرموده یزدان گاه فرقانش
وجـود مجمع‌البحرین انسانـی بود کامل که اطلاق و جوب آمد قرین قید امکانش
صحیفهٔ آفرینش را که‌مصحف نام از یزدان بجای بـای بسم‌الله هم انسانست عنوانش
مبین در عنصر خاکش ببین در گوهر پاکش که ممکن نیست ادراکش که‌یارانیست تبیانش
مگو کز خاك ویرانست ونتوان دل درو بستن نه آخر گنج نبود گنج جز در کنج ویرانش
بخاك اندر بود مخزون کنوز حکمت بیچون از آنست ابرش گردون بگرد خاك جولانش
یکی بیدا بود آدم کـه پیدا نیست اطرافش یکی دریا بودانسان که ظاهر نیست پایانش
ملك کبود که با آدم شمارد و هم همسنگش فلك چبود که با انسان سراید عقل همسانش
بگفت انسان کامل زین قبل کایدون همی رانی کرادانی که در کف حل وعقد هر دو گیهانش

١ ـ میزیدن = بول کردن وشاشیدن.

بگفتم صدر والا قدر روشن رای دریا دل ... که در یك شبرنی پنهان کنوز بحر عمانش
فلك فرمیرزا آقاسی آن کز مبداء فطرت ... نفخت فیه من روحی بشأن آمد ز یزدانش
بود در شخص او پنهان همه گردون و اجرامش ... بود در ذات او مضمر همه گیهان و ارکانش
فراخای جهان بر شخص او تنگست از آن بینی ... گهی چون بحر جوشانش گهی چون شیر غضبانش
بلی قلزم بجوشد چونکه باشد خرد مجرایش ... بلی ضیغم بکوشد چونکه گردد تنگ میدانش
چه اعجازست ازین برتر که در یك طیلسان بینی ... جهان و هر چه در وی همچو جان در جسم پنهانش
قضا تا شخص او آمد بگیتی غم خورد آری ... خورد غم میزبان چون نیست خوان در خورد مهمانش
وی از عالم غمین و عالم از وی شادمان آری ... بود زندان یوسف شاد و یوسف غم ز زندانش
فلك گویی نمیداند حدیث حفت الجنه[1] ... که چون دف میخورد گاهی قفا از چنگ دربانش
چو خون در رگ بعرق سلطنت ساریست تأییدش ... چو جان در تن بجسم مملکت جاریست فرمانش
سلامت بین و استغنا که ارنی گو نشد هرگز ... که عذر لن ترانی در رسد چون پور عمرانش[2]
نگوید چون سیلمان رب هب لی از ادب لیکن ... رسد بی منت خاتم ز حق ملك سلیمانش
خداوندا جهان با عنف و لطفت کیست بیماری ... که بیم مرگ و امید بقا باشد ز بحرانش
بود قدر تو قسطاسی[3] که آمد کفه افلاکش ... بود حلم تو میزانی که جو سنگست ثهلانش
ز آه سرد بدخواه تو مانا عاریت دارد ... هر آن سرما که گیتی هست در فصل زمستانش
بهر باغی که بارد ابر جود گوهر افشانت ... همه شاخ زبرجد روید از برگ ضمیرانش
نگارند ار بلوح آبگینه نام حزمت را ... نیارد کس شکستن با هزاران پتك و سندانش
اگر از گنج هستی یاوه[4] گردد گوهر ذاتت ... دو عالم وانچه در ملك دو عالم نیست تاوانش
هر انچ آن بر قضا مبهم کند ذات تو معلومش ... هر آنچ آن بر قدر مشکل کند رای تو آسانش
خطاب و قهر تست آنکو صفت بیمست و امیدش ... رضا و خشم تست آنچ آن لقب خلدست و نیرانش
خداوندا شنیدم مر مرا حسان لقب دادی ... بلی حسان بود هر کاو تو بگزینی ز احسانش

---

۱ ـ اشاره است بحدیث نبوی معروف : حفت الجنة بالمکاره ۲ ـ اشاره باین آیهٔ شریفه است : ولما جاء موسی لمیقاتنا و کلمه ربه قال رب ارنی انظر الیك قال لن ترانی ...(قرآن کریم ـ ۷ـ۱۴۰)
۳ ـ قسطاس بکسر اول = ترازو ٤ ـ یاوه = گمشده و ناپدید ـ خواجه حافظ فرماید :
زبان مور بآصف دراز گشت و رواست ... که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

کدامین فخر ازین برتر که گوید آصفی چون تو — محمد شه محمد هست وقا آنیست حسانش
الا تا نوش لطفت نیست غیر از عیش تأثیرش — الا تا زهر قهرت نیست غیر از مرگ درمانش
عدویت زندهٔ جاوید بادا چون خضر لیکن — مکان پیوسته اندر گاز شیرو کام ثعبانش
خلیلت را بود یکروز در گیتی بقا اما — چنان روزی که باشد روز خمسین الف یک آنش

در ستایش شاهزادهٔ رضوان وساده فریدون میرزا طاب الله ثراه گوید

نگار من که بود جایگاه در جانش — عقیق را بجگر خون کند دو مرجانش
نشیب مشک ختن داغ داغ نسرینش — فراز برگ سمن باغ باغ ریحانش
نشان سیاهی خال از دل گنهکارش — فزون درازی زلف از شب زمستانش
سپید چهرهٔ سیمین چو رای دانایش — سیاه طرهٔ مشکین چو روز نادانش
صفای روی منور صباح نوروزش — شمیم موی معنبر نسیم نیسانش
رخان چو جنت وقامت بجلوه طاووسش — لبان چو کوثر و گیسو بخدعه شیطانش
همال روی لئیمست زلف پرچینش — مثال خلق کریمست روی تابانش
رخ از طراوت سلطان باغ فردوسش — لب از حلاوت خلاق آب حیوانش
قدش که هر که در آفاق مست ومشتاقش — لبش که هر چه در ایام محو و حیرانش
درم خریده غلامیست سرو آزادش — بخون طپیده شهیدیست لعل رخشانش
اگر بخنده در آید لب شکرخیزش — وگر بجلوه در آید رخ پری سانش
شکر شود چو شکر خورده تن پر از تابش — پری شود چو پری دیده دل پریشانش
عسل بسان عسل خورده می‌مزد انگشت — ز حسرت لب شیرین شکر افشانش
شقایقی که نباشد نظیر در باغش — جواهری که ندارد همال در کانش
هنود وار یکی داغدار رخسارش — یهودوار یکی جزیه بخش دندانش
روایتی بود از لب رحیق مختومش — حکایتی بود از رخ شقیق نعمانش
دوزلف از بر چهرش بحلقه چوگان‌وار — مرا چو گوی سراسیمه دل ز چوگانش
بحسن دلبری و شاهدی و رعنایی — تمام عالم بینی بزیر فرمانش

جز اینقدر بنکویی کسش نبیند عیب
که اندکیست بعشاق سست پیمانش

کند بخیلی با من بوصل خود ارچه
رخی‌گشاده بود چون کف جهانبانش

جم زمانه فریدون راد آنکه سپهر
نماز آرد بر خاکپای دربانش

مؤیدی‌که بی امن ملك و رامش خلق
خدای‌کرد در اقطاع ملك سلطانش

نشانه‌یی‌گهر ازگفت گوهر آمودش
نمونه‌یی شکر ازنطق‌گوهر افشانش

کمینه بندهٔ درگه هزار چیپالش
کهینه چاکر ایوان هزار خاقانش

تشبهی بود از حلم کوه الوندش
ترشحی بود از جود بحر عمانش

کمین‌سلاله یی ازلطف هشت فردوسش
کهین شراره‌یی از قهر هفت نیرانش

ثنای اوست عروسی‌که دهرکابینش
سرای اوست بهشتی‌که چرخ رضوانش

ذلیل تر بود از خاك جسم بدخواهش
عزیز تر بود از چشم خاك ایوانش

غساله‌یی[1] بود از نطق جوی تسنیمش
سلاله یی بود از خلق باغ رضوانش

نهان بصدر اکابر چو قلب اوصافش
روان بجسم ممالك چو روح فرمانش

از آن شهاب منورکه شمع خرگاهش
از آن سپهر مدورکه‌گوی میدانش

زمانه‌کبود؛ فوجی ز خیل خونریزش
ستاره چبود ؟ موجی زسیل احسانش

نتیجهٔ امل از همت جهانگیرش
سلالهٔ اجل از خنجر سر افشانش

زمین وهرکه بر او خادمی ز درگاهش
سپهر وهرچه در او چاکری در ایوانش

فلك چه باشد خوانی‌گشاده درکاخش
قمر چه باشد نانی نهاده برخوانش

سپهر در شب تاری بسائلی ماند
که جور او ز گهر پر نموده دامانش

نه پیل‌اگرچه زخنجر چوپیل‌خرطومش
نه شیر اگرچه زصارم چو شیر دندانش

ز بسکه صولت اژدر بروز نااوردش
گمان بری‌که پر از اژدهاست خفتانش

نظیر ابر بود چونکه جای برگاهش
همال ببر بود چون مکان بیکرانش

توگویی آنکه جحیمست در دل دریا
درون چنگ چو بینی حسام برانش

بروز وقعه ز بس موج خون بر انگیزد
بتیغ تیز تشبه کنی بطوفانش

---

۱ ـ غساله بضم اول مقدار آبی است‌که چیزی را بدان شویند

طناب گردن خصمست خام پرتابش — عقاب وادی مرگست تیر پرّانش
غبار معرکه چرخست و آفتاب ملك — سهیل چرخ بکف خنجر درخشانش
ز هم بریزدش ار آسمان بود خصمش — بمه فرازدش ار خاك تهنیت خوانش
صفات اوست محیطی که نیست پایابش — جلال اوست سپهری که نیست پایانش
بهر چه عزم کند تابعست گردونش — بهر چه حکم کند بنده است گیهانش
زبان خامهٔ مرگست نوك شمشیرش — رسول نامهٔ فتحست پیك پیکانش
زرای روشن او صبح اگر نگشته خجل — دریده است ز حسرت چرا گریبانش
جهان دلیست که کردار او بود روحش — سخن تنیست که گفتار او بود جانش
بگاه رزم لقب ضیغم زره پوشش — بوقت بزم صفت قلزم سخندانش
بنان اوست محیطی که جود امواجش — سنان اوست سحابی که مرگ بارانش
بیك اشاره مسخر بود نه افلاکش — بیك نظاره مسلم بود دو گیهانش
چو ملك پارس اگر باشدش دو صد کشور — عطیه‌ییست ز گیهان خدیو ایرانش
بملك پارس ننازد که کمتر از شبریست — بچشم ساحت ایران و ملك تورانش
بزرگوار امیرا تویی که قاآنی — روان بمهر تو هست از ازل گروگانش
چنانش بوی می مهرت از دهان آید — که می نیارد کردن ز خلق پنهانش
اگر بتارك او صد هزار پتك زنند — بیمن مهر تو سختست تن چو سندانش
نه با ولای تو بیم از هزار شمشیرش — نه با رضای تو باك از هزار پیکانش
نه از تو فکر گسستن بهیچ نیرنگش — نه از تو رای بریدن بهیچ دستانش
بدین خلوص و ارادت که نیست مانندش — بدین صفا و عقیدت که نیست پایانش
نه آفتاب که خوانی بسخره هم چشمش — نه روزگار که دانی بطعنه همسانش
نه گوهرست و نه درهم که تا ز فرط کرم — کند عطای تو با خاك راه یکسانش
بیك اشاره توان برگزید ز امثالش — بیك نظاره توان بر کشید ز اقرانش
همیشه تا که زمین استوار اوتادش — هماره تا که فلك پایدار ارکانش
رواق مجد تو بادا منیع بنیادش — سرای قدر تو بادا وسیع بنیانش

در ستایش مرحوم مبرور میرزا ابوالقاسم همدانی ذوالریاستین فرماید

مراماهیست در مشکو که مشکین زلف پرچینش ‌‌ ‌ بهر تارست صد تبت بهر چینست صد چینش
بتی دارم که بر سوری بود یك باغ ریحانش ‌ ‌ مهی دارم که برطوبی بود یك راغ نسرینش
هوای باده گرداری ببوس آن لعل میگونش ‌ ‌ شمیم نافه گرخواهی ببوی آن جعد مشکینش
بهشتی هست بس خرم که یکشهرست رضوانش ‌ ‌ عروسی هست بس زیبا که یك ملکست کابینش
زبس شیرین زبان گویی طرب خیزست دشنامش ‌ ‌ زبس دلکش بیان مانا روان بخشست نفرینش
بعمان طعنه گو محفل زلعل گوهر آمودش ‌ ‌ به تبت خنده زن مجلس زجعد عنبر آگینش
رخش ماهی بود رخشا که ریحانست جلبابش[1] ‌ ‌ خطش مشکی بود بویا که کافورست بالینش
قدش سرویست بار آور که آمد بار خورشیدش ‌ ‌ خدش گنجیست جان پرور که باشد مار تنینش
مرا با آنچنان قد باغ نفریبد بشمشادش ‌ ‌ مرا با آنچنان خد چرخ نشکیبد بپروینش
شکر خیزد دمادم تنگ تنگ از لعل جانبخشش ‌ ‌ گهر ریزد پیاپی بار بار از کام نوشینش
تو گویی نعت دستور جهان دادند تعلیمش ‌ ‌ تو گویی مدح سالار جهان کردند تلقینش
نتاج مجد و تاج نجد ابوالقاسم که از تابش ‌ ‌ بر از آینهٔ گیتی نما رای جهان بینش

المطلع الثانی من هذه القصیدة

فلك ژاژست هنجارش جهان زشتست آیینش ‌ ‌ هم آن مهر خسان کیشش هم این کین کسان دینش
بلی گردون بجز دانا گدازی نیست هنجارش ‌ ‌ بلی گیتی بجز نادان نوازی نیست آیینش
خسی کش مکر ابلیسی فلك راقصد مقدارش ‌ ‌ کسی کش فکر ادریسی جهانرا عزم تهجینش[2]
اگر مهموم نادانی مر آنرا فکر تفریحش ‌ ‌ اگر مسرور دانایی خود این را رای تحزینش
اگر در دفتر تقسیم عسری قسم نادان را ‌ ‌ بتصحیفی و تضعیفی نماید عسر عشرینش
وگر در مقسم تقدیر الفی بهره دانا را ‌ ‌ کشد فی الحال از تلبیس برسر خط ترقینش[3]
گر از رنج فریسیموس[4] نساید دمی دانا ‌ ‌ چنان فردش فرو ماند که پندارند عنینش

---

۱ - جلباب بکسر اول = پیراهن وجامهٔ گشاد. ۲ - تهجین ضد تحسین و بمعنی عیب نهادن برکسی یاچیزی است. ۳ - ترقین = خط وعلامتی که جهت بطلان برسطور و دفعات رقومی کشند (حاشیهٔ چاپ کلهر) ۴ - فریسموس بفتح اول بلغت یونانی نام علتی است مردانرا وآن شدت نعوظ است یعنی پیوسته آلت مردی برپا میباشد (برهان)ـ وشاعر باقتضای ضرورت شعر یای دیگری برآن افزوده است.

وگراز خارش است[1] ابلهی بر خویشتن پیچد زخط استوا نیمور[2] سازد بهر تسکینش
ولیکن باز پژمانست ازو نادان که ناساید جعل گرخرمنی سوری فرستی جای‌سرگینش
نه بینی لولی کرمان که داش از سبعهٔ اوان گزایانست و درجان بویهٔ کشکین سیرینش
رخش شدچون‌دل‌فرعون وموسی‌واراز‌موسی بهر مه عشری افزاید بمیقات ثلاثینش[3]
بنسبت چون‌زبان قوم موسی کند شدموسی[4] زبس بسترد از رخسارموی همچو زوبینش
توان افساراستر ساخت نك ازموی‌رخسارش توان پابندکودن[5] بافت نك از پشم پایینش
اگر باید ندارد هیچ دانا قصد تکریمش وگر میرد نیارد هیچ عاقل رای تکفینش
زبس گندیده و ناپاك و زشت و تیره ومغتم تو پنداری دهان خصم دستورست تسعینش
بودباخصم دستورش چوزین رونسبتی‌حاصل بهر کاومادح صدر جهان فرضست تهجینش
مفرّ ملك و فرّ ملك ابوالقاسم که از رفعت بود اقبال او ویسی که گیهانست رامینش

مطلع الثالث

همانا فصل تابستان سر آمد عهد تسعینش که مایل شد بکفهٔ شب ترازو باز شاهینش
چو برّ باز بود اسپید روز از روشنی آوخ که ابر تیره تاری تر نمود ازچشم شاهینش
فلك از ابر ایدون آبنوسی گشته خورشیدش چمن‌ازباد ایدرسند روسی[6] گشته نسرینش
قمر بدگوهری رخشاکه‌گردون بود عمانش سمن بدعنبری بویاکه هامون بود نسرینش[7]
بکام اندر کشید این‌را زمین ازبیم بدگویش بابراندر نهفت آنرا فلك ازچشم بد بینش
مر آن کانون که‌مهرافروخت‌درمردادوشهریور عیان‌درآسمان دود ازچه‌درآبان وتشرینش
مر آن دراعهٔ‌سندس[8] که‌بیضادوخت‌درجوزا باکسون[9] وش‌سحاب‌ایدرجهان‌راعزم‌تردینش[10]

---

۱ - است بکسر اول = سوراخ دبر(حاشیهٔ چاپ کلهر) . ۲ - نیمور بروزن طیفورآلت تناسل‌راگویند (برهان). ۳ - اشاره‌باین‌آیهٔ‌کریمه است: وواعدناموسی ثلثین لیلة و اتممناهابعشرفتم میقات ربه اربعین لیلة و قال موسی لاخیه هرون اخلفنی فی قومی واصلح ولاتتبع سبیل المفسدین (قرآن‌کریم- ۷ر۱۳۹) ٤ - موسی = تیغ دلاکی . ٥ -کودن‌اسب بسیارکندراگویند(حاشیهٔ‌چاپ کلهر).
٦ - سندروس صمغی‌است شبیه بکاه ربا و زرد رنگ که روغن کمان را از آن پزند (برهان).
۷ - نسرین : نام جزیره‌یی است درمیان‌دریاکه عنبر ازآن جزیره می آورند(برهان). ۸ - سندس بضم اول‌وسوم = نوعی‌حریر۹ - اکسون = حریرسیاه . ۱۰ - تردین = سیاه کردن.

مر آن بارانی قاقم که خود آراست در سرطان — بقندز گون غمام اینك فلکرا رای تبطینش[1]
مر آن آتش که شید افروخت اندربیشهٔ ضیغم — ز آب ابر اینك آسمانرا قصد تسکینش
زره سازد ز آب بر که باد و می‌نپاید بس — که در هر خرگهی روشن شود نیران تفتینش
توگویی تخم بید انجیر خوردست ابر آبانی — کـه ازرشح پیاپی ظـاهرست آثار تلیینش
نك ازباد خزان برگ رزان لرزان توپنداری — فلك درحضرت صدرجهان کردست توخینش[2]
مکان جود و کان جود ابوالقاسم که در سینه — نهـان چـون کین اهل کفر مهر آل یاسینش
مخمر ز آب و خاك و باد و نارستش بدن اما — حیا آبش وفـا نارش رضا بادش عطا طینش
گراز گردون سخن رانی بودشوکت دوچندانش — ور ازعمان سمرخوانی بود همت دوچندینش
بیان او کـه بـا آیـات فرقانست توشیحش — کلام او که با اصوات داودست تضمینش
مکن بوجهل سان ای حاسد بدگوی انکارش — مکن جالوت وار ای دشمن بدگوی تلحینش[3]
بکاخ اندر کهین شبری فضای هند و بلغارش — بگنج اندر کمین فلسی خراج چین وماچینش
فنا رنجی بود محتوم و لطف اوست تدبیرش — قضا گنجی بود مکتوم وحزم اوست زرفینش[4]
بسر دست آورد هرگه نظر برروی محتاجش — بپا چشم افکند هرگه گذردر کوی مسکینش
بلی پژمان اگر بخشد خراج چین وسقلابش — بلی غمگین اگر بدهد منال روم و سقسینش
بدر و گوهر آمودست نثر نثره مـانندش — بمشك وعنبر آکندست شعر شعری آیینش
چو سحبان العرب شنود دمان سوزد تصانیفش — چوحسان العجم بیند روان[5] شوید دواوینش
محیطی هست جوداو که ممکن نیست تقدیرش — جهانی هست جاه او که یارانیست تخمینش
بوهمش گر بپیمـایی خجل گردی زتشخیصش — بفهمش گـر بینگاری کسل مـانی ز تعیینش

---

۱ - تبطین = آستر کردن (حاشیهٔ چاپ کلهر) ۲ - معنی این واژه بدست نیامد . فقط مصدر باب تفعل آن (توخن) بمعنی قصد کردن بچیزیست اعم از خیـر یا شر .

۳ - تلحین = خطا گرفتن. ۴ - زرفین بضم‌اول حلقه‌یی باشد که برچهارچوب‌درنصب‌کنند وزنجیر در رابرآن اندازند و بمعنی رزه‌ویرهٔ‌قفل‌هم آمده است(برهان) . ۵ - روان بمعنی فوراً و بزودی- خواجه حافظ راست :

درخرابات مغان گرگذر افتد بازم — حاصل خرقه وسجاده روان دربازم

ندانی نیل وطوفان را بود خود پایه‌زان برتر | که پیمایی بباع[1] یام وصاع ابن یامینش[2]
ازو چون منحرف شد خصم لازم طعن و توبیخش | چنان چون منصرف شد اسم واجب جرّ وتنوینش
زهی فرخنده آن دیوان که نام اوست عنوانش | خهی پاینده آن ایوان که نقش اوست آذینش
وثاق او دبستانی کـه هفت اجرام اطفالش | رواق او گلستانی کـه نه افلاك پرچینش[2]
نه انبازست در هوش و کیاست بور قحطانش | نه همرازست درفرّ و فراست ابن یقطینش
بلی آن روضهٔ مینو مشاکل نیست رضوانش | بلی این دوحهٔ طوبی مشابه نیست یقطینش[3]
بعالم گر درون از عالم افزون نی عجب ایرا | که نون یکحرف در صورت ولی معنیست خمسینش
بنزدش چرخ صفری لیك از چرخش فزاید فر | ز یکصفر آری آری پایه گردد سبع سبعینش
خهی قدر توکیا لی که گردونست مکیالش[4] | زهی فرّ تو میزانی که گیهانست شاهینش
جهـان مقصورهٔ ویران زسعی تست تعمیرش | زمـان معشوقـهٔ عریان ز فرّ تست تزیینش
جلال تست آن خرگه که اجرامست اوتادش | شکوه تست آن صفه که افلاکست خرزینش[5]
فلك نهمار دون[6] پرور سزانی با توتشبیهش | جهان بسیار کین گستر روانی با تو ترکینش[7]
عنودی کز تو رخ تابد بدوزخ قوت زقومش | حسودی کز تو سرپیچد بنیران سجن سجینش
ز فرت فر آن دارا که فرمان بر ممالیکش | زبختت بخت آن خسرو که سلطان بر سلاطینش
غیاث الملك والملـه فلك فر حشمت الدولـه | که بر نه چرخ وهفت اختر بود نافذ فرامینش
جهان آشفته دل روز نبرد از برق صمصامش | سپهر آسیمه سرگاه جدال از بانگ سرغینش[8]
عطای اوست آن مطبخ که مهر آمد عقاقیرش | سخای اوست آن مصنع که چرخ آمد طواحینش[9]

---

۱ - باع = فاصلهٔ بین دودست درحال بازکردن بطرفین ۲ - ابن یامین برادر پدر ومادری حضرت یوسف بود که وقتی برادران دیگر قصد قتل اوراکرده بودند آنانرا بافکندن یوسف در چاه اشارت کرد وپس از آن نیز هنگامی که یوسف درمصر صاحب قدرت شده بود پیمانه یی زرین در باراو نهاد و بتهمت دزدی گرفتارش ساخت وبعنوان گروگان نزد خویش نگاهش داشت . برای اطلاع از تفصیل این قضیه بداستان یوسف در تفاسیر معتبر (تفسیر سورهٔ یوسف) مراجعه کنید .
۳ - یقطین = کدوتنبل . ٤ ـ مکیال بکسر اول = پیمانه . ٥ ـ خرزین بروزن پروین تکیه گاهی را گویندکه برگوشه های صفه هاسازند (برهان). ٦ - نهمار بفتح اول = عظیم و بزرگ وبسیار.
۷ - ترکین = نسبت وتشبیه (حاشیهٔ چاپ کلهر) . ۸ - سرغین بروزن پروین بمعنی سرنا باشد که مخفف سورنای است وآنراتای ترکی نیز خوانند . ۹ - طواحین جمع طاحونه یعنی آسیاست .

چو برختلی[1] گذارد کام باج آرند از رومش — چو از هندی[2] زداید زنگ ساو[3] آرند از چینش

بزنگ اندر زلازل چونکه برعارض بود زنگش — بچین اندر هزاهز چونکه برابرو فتد چینش

بگاه کینه حدادی که البرزست فطیسش[4] — بوقت وقعه قصابی که مریخست سکینش[5]

بنطع رزم هربیدق[6] که از مکمن برون راند — برد در ملکت بدخواه و بخشد فرّ فرزینش[7]

چو در کین طلعت افروزد نیایش گوی خرّادش[8] — چو برزین قامت افرازد ستایش جوی برزینش

بصولت پیل کوشنده بدولت نیل جوشنده — نه بل صولت دو چندانش نه بل دولت دو چندینش

گرفتم خصم رویین تن سر و دم حصن رویین دز — زبون دیوانه‌یی آتش نگون ویرانه‌یی اینش

یکی شیرست آتش خوی و آهن دل که در هیجا — نماید خشك چوبی در نظر بهرام چوبینش

چو گاه کینه لشکر برسما شور هیاهویش — چو وقت وقعه موکب برسها بانگ هیاهینش

کم از برفینه پیلی صد هزاران ریو و رهامش — کم از گرگینه[9] شیری صد هزاران گیو و گرگینش

پدرش آن گرده‌مان بخش گردون رخش دولتشه — که با این فر و مکنت آسمان میکرد تمکینش

برفت و ماند ازو نامی که ماند تا جهان ماند — زهی احسان که تا روز جزا باقیست تحسینش

برفت و ماند ازو پوری که پیر عقل را قائد — تبارك آن پدر کز فرّ و دانش پور چونینش

نیاش آن خسرو صاحبقران کز فرهٔ ایزد — روان چونانکه جان و جسم فرمانبر خواقینش[10]

بکاخ اندر چو رویین صد هزاران گرد نویانش — بجیش اندر چو زوبین[11] صد هزاران نیو نوئینش

ز شوق جان فشانی در صف هیجا دهد بوسه — بخنجر حنجر سنجر بزوبین نای زوبینش[11]

زند باراستان از بهر طاعت رای چیپالش[12] — نهد بر آستان از بهر خدمت روی رویینش

چوزی ایوان نماید رای و سازد جای برصدرش — چو بر یکران نماید روی و آرد پای برزینش

---

۱ – ختلی بفتح اول و سکون دوم منسوب به ختلان و مقصود اسب ختلی است چون در ختلان اسبهای خوب تربیت می‌کرده اند. ۲ – هندی کنایه ازشمشیر است. ۳ – ساو بروزن گاو بمعنی باج و خراج است و آن زری باشد که بادشاهان قوی از بادشاهان ضعیف بگیرند (برهان). ٤ – فطیس = پتك آهنگران (حاشیهٔ چاپ کلهر). ٥ – سکین بکسر اول وتشدیددوم = کارد. ٦ – بیدق معرب پیاده و بمعنی مهرهٔ پیادهٔ شطرنج است. ۷ – فرزین = مهرهٔ وزیرشطرنج. ۸ – خراد بفتح اول و تشدیدثانی ، نام بادشاهی بودبفضل‌ودانش مشهور – ونام یکی ازبهلوانان‌ایرانی هم بوده‌است(برهان). ۹ – گرگینه بفتح اول = مبتلا بمرض گری. ۱۰ – خواقین جمع خاقان است ۱۱– زوبین وزوبین نام بسر کیکاووس است. ۱۲ – چیپال لقب بادشاه لاهوربوده است.

چو بر عرش برین بینی یکی فرخنده جبریلش — چو برباد بزین یابی یکی سوزنده برزینش
ملك با خوی این دارا چرا نازد بـاخلاقش — فلك با خام[1] این خسرو چرا بالد به تنینش
ملك کی بـا ملك همسر فلك کی باکیا همبر — ز فضل آن فایده یابش زبذل این زایده چینش
فلك گر بالد از هوری ملك نازد بدستوری — که صدخور باستین دارد نهان رای جهان بینش
سمیّ مصطفی آن صاحب صاحب لقب کامد — امل آسوده از مهرش اجل فرسوده از کینش
ز حزم اوست دین ایزدی جـاری تکالیفش — ز رای اوست شرع احمدی نـافذ قوانینش
بیانش کز رشاقت[2] پایه برجوزاو عیوقش — کلامش کز براعت[3] طعنه بر بیضا و پروینش
توگویـی کلك مانـی بوده نقاش عباراتش — توگویی نطق عیسی بـوده قـوّال مضامینش
اگر دشمن شود فربه ز کلك اوست تهزیلش[4] — وگر ملکت شود لاغر ز عزم اوست تسمینش[5]
فصاحت چیست مجنونی که لفظ اوست لیلایش — بلاغت کیست فرهادی که کلك اوست شیرینش
در اِشعـار بلاغت بس بود اشعار شیوایش — در انبات رشاقت[2] بس بود ابیات رنگینش
مقام مصطفی خواهی بخوان اخبار معراجش — نبرد مـرتضی جویـی ببین آثـار صفینش
وزیرا صاحبا صدرا درین ابیات جـان پرور — دو نقصـانست پنهانـی کـه ناچارم زتبیینش
یکی در چند جا تـکرار جایز در قوافیش — نه تکراری که دیوان را رسد نقصان ز تدوینش
یکی درچند شعر ایطا[6] نه ایطایی چنان روشن — که باشد بیمی ازغماز وباکی ازسخن چینش
نپنداری نـدانستم بدانستم نتـانستم — شکر تب خیز ودانا ناگزیر ازطعم شیرینش
وگر برخی قوافیش خشن نشگفت کز فاقـه — بلاسین پوشد آنکو نیست سنجاب و پرندینش

---

١ - خام اشاره بکمند است. ٢ - رشاقت بفتح اول = سبکی و لطافت و زیبایی. ٣ - براعت بفتح اول = تفوق. ٤ - تهزیل = لاغر کردن. ٥ - تسمین = فربه کردن. ٦ - ایطا باز گردانیدن قافیتی است دوبار و آن دو نوعست جلی وخفی. ایطاء جلی چنانك بوسلیك گفته است :

درین زمانه بتی نیست ازتونیکوتر — نه برتو برشمنی از رهیت مشفق تر

. . . وایطاء جلی ازعیوب فاحش است درشعر الا که قصیده دراز باشد چنانك ازبیست وسی بیت که دراشعار پارسی حدقصیده است بقول بعضی درگذرد یا قصیده را دو مطلع باشد پس شاید که یك دو قافیت درمطلع دوم بازگرداند .. واما ایطاء خفی آنست که بعضی ازحروف زواید .. درقصیده‌یی مکرر گرداند بروجهی که میان هردو فرقی توان نهاد چنانك آب و گلاب و ساز کار و کامکار و شاخسار و کوهسار... واز آن خفی ترچنانك رنجور و مزدور... و بیشتر شعرا در ایطا آت خفی مسامحت کرده‌اند ... (المعجم فی معائیر اشعار العجم- ص ٢١٤ - ٢١٦) ٧ - پرندین = هرجامه که از حریر سازند(حاشیهٔ چاپ کلهر).

قوافی نیست کژدم تا دو خشت ترنهم برهم … پس از روزی دو بتوانم بدین تدبیر تکوینش

قوافی را لغت باید لغت را من نیم واضع … که رانم طبع را کاین لفظ شایسته است بگزینش

زهی حسان سحر آرای سحر انگیز قاآنی … که حسان العجم احسنت گو از خاك شروینش

تبارك از عباراتش تعالی ز استعاراتش … زهی شایسته تبیانش خهی بایسته تقنینش

حکایت گه ز جانانش شکایت گه ز دورانش … نگارش گه ز نیسانش گزارش گه ز تشرینش

ز جانان مدح و تعریفش ز آبان وصف و توصیفش … بگیهان سبّ و تقریعش بگردون ذم و تلعینش

گهی برلب ز بوالقاسم ثنا و بر رخ آزرمش … گهی بر دم ز حشمت شه دعا و در دل آمینش

گهی از یاد دولتشه ز محنت لکنه در دالش … گهی از ذکر حشمت شه ز عسرت لثغه[1] در شینش

گه از صاحب ثنا گفتن ولی با شرم بسیارش … گه از هر یك دعا گفتن ولی باقصد تأمینش

گهی در شعر گفتن آنهمه اصرار و تعجیلش … گهی در شعر خواندن اینهمه انکار و تهدینش[2]

گهی عذر قوافی خواستن وانطور تبیانش … گهی برد امانی بافتن وان طرز تضمینش

کنون از بارور نخل ضمیرم یك ثمر باقی … همایون باد نخلی کاین رطب باشد بساچینش[3]

دو مه زین پیش کم یا بیش بودم چاکر میری … که کوه بیستون را رخنه برتن از تبر زینش

مرا با خواجه تاشی دیو دیدن داد آمیزش … که صحن چهره قیر آگین بدی از رای تارینش

ز می آموده اندر آستان هر شب صراحیش … به بنج[4] آلوده اندر آستین هردم معاجینش

گهی از بی نبیذی کیك وحشت در سراویلش[5] … گهی از بی حشیشی سنگ محنت در تساخینش[6]

چو جوکی موی سر انبوه و ناخنهای دست و پا … دراز و زفت و ناهنجار چون پیل دهاقینش

اگر لاحول پاس من نبودی حافظ و حارس … ز شب تا چاشتگه نهمار گادندی شیاطینش

بمن چون دیو در دیمن ولی من از شرش ایمن … بلی چون مهر نورانی کرا یارای تبطینش[7]

نهانی خواجه با او رام چونان نفس با شهوت … ولی وحشت ز من چون معده از حب السلاطینش

---

۱ – لثغه بضم اول و سکون دوم و فتح سوم آنست که در کلام شین را ثاء و راء را غین یا لام بگویند. ۲ – تهدین = سکون و آرامش. ۳ – بساچین = بقیهٔ میوه که در باغ بعد از چیدن بماند (حاشیهٔ چاپ کلهر). ٤ – بنج بفتح اول = بنگ. ٥ – سراویل بفتح اول جمع سروال بکسر اول بمعنی شلوار وجامه. ٦ – تساخین جمع تسخن و تسخان بفتح اول بمعنی دیگ کوچك و کماجدان. ۷ – تبطین = پنهان کردن.

ضرورت‌را بریدم زو که تا درعرصهٔ محشر
پیوندم ابا پیغمبر و آل میامینش

خلاف امر یزدان بود و شرع پاك پیغمبر
رضای خواجه‌بی چونان که چونین رسم‌و آیینش

گرفتم خواجه کوثر بود کوثر ناگوار آید
چو آمیزش بغساّقش چو آلایش بغسلینش

ازین پس مادح پیغمبر و دارای دورانم
که ستوارست پیغمبر زدارا ملت و دینش

الا تا آب نبود کار جز ترطیب و تبریدش
الا تا نار نبود فعل جز تجفیف[1] و تسخینش[2]

ملك پیوسته با چرخ برین انباز اورنکش
کیان همواره با مهر فلك همر از گرزینش[3]

درستایش اسدالله‌خان شیرازی وتخلص درنعت سیدانبیاء صلی‌الله علیه و آله

چه ماه بود که از بام خانه کرد طلوع
که کرد از پی تعظیمش آفتاب رکوع

بچشم صورت و معنی توان‌مشاهده کرد
کمال قدرت صانع در اینچنین مصنوع

مرا ز هرچه در آفاق طبع مستغنی‌است
ولی بعشق تو چون تشنه‌ام بآب وَلوع[4]

ولوع تشنه بآب ارچه اختیاری نیست
مرا بعشق تو اینك باختیار ولوع[5]

ترا لبیست چو چشم بخیل تنگ و مرا
برو دو چشم بخیلی نمیکند ز دموع

عنان سیل توانیم تافتن بشکیب
عنان گریه نیاریم تافتن ز هموع[6]

علاج هر چه در آفاق ممکنست ولی
علاج چشمهٔ چشمم نمیشود ز نبوع[7]

نظر ز صید غزالان دشت عشق بپوش
اذ الخوادرفیها عن المهاة تروع

شمیم عنبر از آن زلف مشکبیز آید
بعنبرین‌خطش آن‌زلف شد مگرمشموع

اذا اراك یغنی الفؤاد من طرب
کان حمامة بان علی الاراك سجوع

کند دو چشم تو با ما بجای ناز نیاز
بلی‌زمست نباشد عجب خضوع وخشوع

چه معجزست ندانم بزلف مفتولت
که خاطرم ز پریشانیش بود مجموع

---

۱ - تجفیف = خشك کردن. ۲ - تسخین = گرم کردن. ۳ - گرزین بفتح اول = گرزن = تاج.
۴ - ولوع بفتح اول = حریص ۵ - ولوع بضم‌اول = حرص‌وآز . ٦ - هموع - جاری شدن وسیلان کردن (حاشیهٔ چاپ کلهر) ۷ - نبوع = بیرون آمدن (حاشیهٔ چاپ کلهر) .

چه شد که فتنهٔ بیدار چشم فتانت   بعهد خسرو آفاق کرده قصد هجوع[۱]
زمین و هر که بر او خادمند و او مخدوم   جهان و هرچه در او تابعند و او متبوع
بشکل عقرب جراره بیست شمشیرش   که جان نمیبرد از زهر قهر او ملسوع[۲]
بود بدعوی آجال حجتی قاطع   ولیك رشتهٔ آمال خصم ازو مقطوع
درون عالم امکان وجود کامل او   چنان غریب نماید که دل درون ضلوع[۳]
خیال سطوت او خصم را بدرّد دل   بحیرتم که چه بر خصم میرود ز وقوع
ز چین ابروی قهرش عدو کند فریاد   بر آن صفت که ز دیدار ماه نو مصروع
بود بهر زهر عصر عصر او ممتاز   چنانکه عید ز ایام و جمعه از اسبوع[۴]
اگر چه از سخط روزگار دون پرور   سواد دیدهٔ حق بین او بود مفلوع[۵]
ولی هنوز ز بیم زبان خنجر او   بوقت وقعه رَود رود ِ خون ز چشم دروع
بصیر نیست مر او را بچشم سر که بر او   نهفته نیست یکی نکته از اصول و فروع
سخنوران سپس مدحت خدا و رسول   بنام نامی او نامه را کنند شروع
بحلم و همت او کوه و کان قرین نکنم   که هیچ عذر نباشد درین خطا مسموع
بکوه قاف برابر چسان نهم قیراط   ببحر ژرف مقابل چسان کنم ینبوع[۶]
زهی ملك سیری کز کمال قوت نفس   چو سالکان مجرد گرفته پیشه قنوع
زبان بوصف تو قاصر چو در بهار نهار   جهان ز عدل تو خرم چو در ربیع ربوع[۷]
چو خصم فاعل کین تو گشت رفعش کن   بحکم قاعدهٔ کل فاعلٍ مرفوع
نیاز نیست بتعریف جود دست ترا   که خود معرف خود گشته از کمال شیوع
شهان ملك سخن را بحضرت تو نیاز   مهان بزم هنر را بدانش تو بخوع[۸]
ز هر کرانه بکاخ تو کرده اند نزول   ز هر کناره بقصر تو جسته اند هبوع[۹]
بزرگوارا دارم طمع که برهاند   عنایت توام از کید روزگار خدوع

---

۱ – هجوع = خواب ۲ – ملسوع = مار و عقرب گزیده . ۳ – ضلوع بضم اول جمع ضلع بکسر اول بمعنی دنده . ٤ – اسبوع بضم اول = هفته ٥ – مفلوع = قطع شده . ٦ – ینبوع بفتح اول = چشمه . ۷ – ربوع بضم اول جمع ربع بفتح اول بمعنی جایی که بهار در آن اقامت می کنند . ۸ – بخوع بضم اول = اقرار کردن (حاشیهٔ کلهر) . ۹ – هبوع بضم اول = راه رفتن بسنگینی و آهستگی.

تو دانی اینکه بزرگان این دیار ازشعر ‌ ‌ چنان رمند که زاهد ز فعل نامشروع
بخاکپای عزیزت هنر چنان خوارست ‌ ‌ که مال در کف فیاض و زر بچشم قنوع
مرا زشعر همان منفعت که دهقانرا ‌ ‌ بخشك سال ز کشت زمین نامزروع
عجب تر آنکه کسی جزتونی که بشناسد ‌ ‌ قشور را زلباب و نجیع[1] را زنجوع[2]
اگر بچون تو کریمی کنم شکایت حال ‌ ‌ مرامگوی حریص و مرا مگوی هلوع[3]
نه سفله طبع بود بخردی که بهر معاش ‌ ‌ بر آستان کریمان کشد نفیر ز جوع
کمال سفلگی آنرا بود که شام وسحر ‌ ‌ کند بدونان بهر دو نان ز جوع رجوع
گهی ز بهر خوش آمد شود دخیل بخیل ‌ ‌ گهی ز روی تملق کند رکوع وکوع[4]
غرض ببزم خداوندگار من بگذر ‌ ‌ زمن سلام رسانش بصد خضوع وخشوع
پس از سلام ز من بازگو بحضرت او ‌ ‌ که ای ز خشم تو کودك ببطن مام جزوع
تویی که میکنی ازیك نظاره قلع جنود ‌ ‌ تویی که میکنی ازیك اشاره بیخ قلوع
تویی که دشمن مال خودی زفرط نوال[5] ‌ ‌ از آن بخلق مفیضستی و بخویش منوع
تویی سکندر و جود توهست آب حیات ‌ ‌ همه چوخضر ازو بهره یاب وخود ممنوع
بنزد خلق عزیزست زر بنزد تو خوار ‌ ‌ چو کذب پیش عدول و خطا بنزد وزوع[6]
ز بهر جود تو زانرو مهان هفت اقلیم ‌ ‌ بدرگه تو گرایند از بلاد شسوع[7]
نه در دیار تو جز بحر و کان کسی مظلوم ‌ ‌ نه‌درزمان تو جز سیم و زر تنی مفجوع[8]
مرا چوخویش شماری مگر زغایت لطف ‌ ‌ که می نخواهیم از بهر کسب مال ولوع
بلی ولوع نیم از غنای طبع ولی ‌ ‌ بحدّ خویش بود هر سجیتی مطبوع
قناعتست پسندیده نزد اهل هنر ‌ ‌ ولی نه چندان کزجان طمع شود مرفوع
نه عاملم که مرا مایه ز انتفاع عمل ‌ ‌ نه زارعم که مرا بهره ز ارتفاع زروع
منستم و هنری کان درین دیار بود ‌ ‌ چنان کساد که در تاب آفتاب شموع

---

۱ - نجیع = گوارا و نافع . ۲ - نجوع بفتح اول = آبی که آرد درآن ریزند و بشتر دهند .
۳ - هلوع بفتح = جزع کننده ٤ - وکوع بالفتح = لئیم .۵- نوال = بخشش. ٦-وزوع بالفتح = الهام یافته.
۷- شسوع بفتح = دور ۸ - مفجوع = مصیبت رسیده .

حدیث فضل نپرسد ز من کس آنگونه — که جاهلیین عذر جریره از مخلوع [1]
ز بیم دادن فلسی چنان نفور از من — که عاملین ولایت ز حاکم مقلوع [2]
کنون یکی زدومقصود من زلطف بر آر — بشکر آنکه خدایت بخلق خواست نفوع
نخست آنکه نوازی مرا و نپسندیم — در آب و آتش قلب حریق وعین دموع
بشرط آنکه چو حربا بشب ندارم پاس — که کی نماید از مشرق آفتاب طلوع
وگر بچشم توخوارم چوسیم وزرمگذار — که خوار تر شوم از کثرت سؤال قنوع
مرا اجازهٔ ری ده مگر بهمت شاه — سپاه حادثه و جیش غم شود مدفوع
عنان بمدح پیمبر گرای قاآنی — که آفتاب سعادت عیان شود ز نقوع [3]
شهنشهی که ز روز الست لفظ وجود — شدست از پی فرخنده ذات او موضوع
بنام ختم رسل ختم کن سخن که خدای — ازو رسالهٔ ابداع را نمود شروع

در ستایش طاق ورواق مطهر ومنور امام ثامن ضامن السلطان علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحیة والثناء گوید

زهی بمنزلت ازعرش برده فرش تورونق — زمین زیمن تو محسود هفت کاخ مطبق
توبی که خاك توبا آب رحمتست مخمر — توبی که فیض تو بافر سرمدست ملفق
چو دین احمد مرسل مبانی تومشید — چو شرع حیدر صفدر قواعد تو موثق
زهرچه عقل تصور کند فضای تو اوسع — زهرچه وهم تخیل کند بنای تو اوثق
ز آستان توحصنیست نه سپهر معظم — زخاکروب تو گردیست هفت کاخ مروق
کدام مظهر بیچون بود بخاك تومدفون — که اززمین توخیزد همی خروش اناالحق
حصانت توبر از صد هزار حصن مشید — رزانت تو بر از صد هزار کوه محلق [4]
زبس رفیعی ومحکم زبس منیعی و معظم — براستی که خموشیست در ثنای تو اوفق
چنان نماید سر گشته درفضای تو گردون — که درمحیط یکی بادبان گسیخته زورق

---

۱ ـ مخلوع : رسم جاهلیت براین بوده‌است که اگر کسی میگفت که‌این بسرمنست بتحقیق که خلع کردم اورا . ازآن بس بگناه‌او گرفته نمی‌شد (حاشیهٔ چاپ کلهر) . ۲ ـ مقلوع = معزول . ۳ـ نقوع بضم اول‌جمع نقع بفتح بمعنی غبار. ٤ ـ محلق بضم‌اول وفتح دوم وفتح‌وتشدید سوم = مرتفع .

بنزد نزهت تو نزهت بهشت مضیع ‌ ‌ ‌ ‌ بجنب ساحت تو ساحت سپهر مضیق
زصد یکی نتواند حدیث وصف تو گفتن ‌ ‌ ‌ ‌ هزار صاحب وصابی هزار صابر و عمعق
چو برفرود سپهر برین که پردهٔ نیلی ‌ ‌ ‌ ‌ بدامن تو نمودار هفت طارم ازرق
سپهر را بشکافد زهم تجلیّ نورت ‌ ‌ ‌ ‌ چنانکه صخرهٔ صمّا شود زصاعقه منشق
چه قبه‌یی تو که گررفع پایهٔ تو نبودی ‌ ‌ ‌ ‌ زمین شدی متزلزل بسان تودهٔ زیبق
چه بقعه‌یی تو که نبود بهای یك کف خاکت ‌ ‌ ‌ ‌ هزار تخت مرصع هزار تاج مغرّق[1]
چه سده‌یی تو که در ساحت تو هست هماره ‌ ‌ ‌ ‌ اساس شرع منظم امور کفر معوّق
چه کعبه‌یی تو که اینك زبهر طوف حریمت ‌ ‌ ‌ ‌ دمی ز پویه نیاساید این تکاور ابلق[2]
کدام کاخ همایونی ای عمارت میمون ‌ ‌ ‌ ‌ که هست برتری سده‌ات زسدره محقق
کدام بقعهٔ میمونی ای بنای همایون ‌ ‌ ‌ ‌ که از سموّ[3] سموات برده قدر تو رونق
کدام آیت رحمت بساحتت شده نازل ‌ ‌ ‌ ‌ که میزند زشرف عرصه‌ات بعرش برین دق
تویی که خاك ترا همچو تاج ازپی زیور ‌ ‌ ‌ ‌ فلك نهاده بتارك فرشته هشته بمفرق
تویی که چرخ ترنجی درین سرای سپنجی ‌ ‌ ‌ ‌ زشکل طاق رواقت دهان گشاده چوفستق[4]
چنانکه هوش بسرفیض بافضای تو منضم ‌ ‌ ‌ ‌ چنانکه روح بتن روح باهوای تو ملصق
زبهر حفظ فضایت قضا ز روز نخستین ‌ ‌ ‌ ‌ بگرد بارهٔ خاك ازمحیط ساخته خندق
اگر بطور تجلی کند فروغ فضایت ‌ ‌ ‌ ‌ شود ز جلوهٔ آن طور چون تراب مدقق[5]
بسر سپهر برین رابود هوای پریدن ‌ ‌ ‌ ‌ بدان امید که گردد بخاك کوی تو ملحق
ز نور بیضهٔ بیضا ربوده فر تو فرّه ‌ ‌ ‌ ‌ فرازطارم امکان زده است قدرتو بیدق
فرود قبهٔ تو ماند این زبر شده خرگه ‌ ‌ ‌ ‌ بکوی خاك بدامان آسمان معلق
عیون اهل خرد از غبار تست مکحلّ ‌ ‌ ‌ ‌ رقاب خلق بطوق پرستش تو مطوّق
بنزد قبهٔ عالیت هفت گنبد گردون ‌ ‌ ‌ ‌ چو پیش کوه دماوند هفت دانهٔ جوزق

---

۱ - تاج مغرق = تاجی که غرق در گوهر بود (حاشیهٔ چاپ کلهر). ۲ - تکاور ابلق کنایه از روزگار است باعتبار شب و روز. ۳ - سمو بضم اول و دوم و تشدید سوم = بلندی . ٤ - فستق = بسته و معرب آنست . ٥ - تراب مدقق = خاك نرم و کوفته.

دلی که نیست هوا خواه آستان تو بادا — طعین تیغ مصیقل نشان سهم مفوّق
اگر نه مرکز چرخستی ای بنای مشید — چرا بگرد تو میگردد این دوازده جوسق[۱]
ز صد یکی ز فزون اندکی نمود نیارد — شمار منقبت را دو صد جریر و فرزدق
مگر تو مقصد ایجادی ای رواق معظم — که هست هستی نه چرخ از وجود تو مشتق
مگر سراچهٔ عدلی که در هوای تو تیهو — مقام امن نیابد مگر بچنگل باشق[۲]
مگر تو روضهٔ سلطان هشتمی که بخاکت — کند ز بهر شرف سجده هفت طارم ازرق
خدیو خطهٔ امکان که از عنایت یزدان — فراز خرگه لاهوت برفراشته سنجق[۳]
علی عالی اعلی امام ثامن ضامن — که از طفیل وجودش وجود گشته منسق
سپهر عدل مهین گوهر محیط خلافت — جهان جود بهین زادهٔ رسول مصدق
قوام دهر نظام جهان وسیلهٔ هستی — امین شرع ولیّ خدا خلیفهٔ بر حق
زهی عظیم بنا بقعه‌یی که هست ز فرّت — بنای شرع مشید اساس عدل محلق
چو بود طاق رواق تو از نقوش معرّا — چو از طراز هیولا جمال هستی مطلق
سپهر مرتبه شعبانعلی که باد وجودش — بروزگار مؤید ز کردگار موفق
نمود عزم که گردد حدود طاق رواقت — بطرز قصر سنمار[۴] و بارگاه خورنق
بنیل و دوده و گلغونه[۵] و مداد مزیّن — بزرّ و نقره و شنگرف ولاجورد منمّق[۶]
بسعی باقر شاپور کلک مانی خامه — که شکل پیل کشد نوک خامه‌اش پر بق[۷]
بلوح صنع مجسم کند بدایع کلکش — نسیم مشک و شمیم عبیر و نکهت زنبق
چنانکه نیز مصوّر کند بصنعت خامه — نعیب[۸] زاغ و نعیق[۹] کلاغ و صیحهٔ عقعق[۱۰]
برنگ ریزی کلکش کند عیان بمهارت — نشید بلبل و پرواز سار و جنبش لقلق

---

۱ ـ جوسق معرب کوشك وکنایه از بروج فلکی است. ۲ ـ باشق= باشه و معرب آنست وباشه مرغ شکاری کوچکی است که دربی صیدهای مختصر می‌رود. ۳ـ سنجق بروزن خندق واژهٔ ترکی بمعنی نشان و علم باشد. ٤ ـ سنمار نام معماری است که ساختن قصر معروف خورنق را بدو نسبت می‌دهند. ٥ ـ گلغونه= گلگونه وآن غازه وسرخی زنان باشد که برروی مالند (برهان). ٦ ـ منمق بضم اول وفتح دوم وتشدید سوم = مزین. ۷ ـ بق بفتح اول= پشه. ۸ ـ نعیب ونعیق بفتح اول= آواز زاغ. ۹ـ عقعق بفتح اول وسوم = پرنده‌یی بشکل کلاغ وبعضی گویند نام زاغ است ـ عرب این پرنده راشوم میدانند.

بساحت تورقم کرد نقشها که ز رشکش — زبان اهل بیان چون زبان خامه شود شق
چو گشت چنبر و سقف تو از نقوش نو آیین — چونای فاخته و گردن حمامه مطوّق
نهال فکرت قاآنی از سحاب معانی — ببوستان سخن گشت در ثنای تو مورق[۱]
پس از ورود سرود از برای سال طرازت — زهی زمین تو مسجود نه رواق معلق[۲]

در ستایش شاهزادهٔ رضوان وساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب الله ثراه گوید

دوش دیدم یکی خجسته وثاق — طاق او جفت طاق هفت طباق
صحن او خورده با ارم سوگند — سقف او بسته با فلك میثاق
از یکی سو نهاده تا سر سقف — از یکی گوشه چیده تا دم طاق
نسخهٔ هیأت و کتاب نجوم — جلد تهذیب و دفتر اخلاق
صحف فضل و منطقی اجزا — کتب نظم و هندسی اوراق
سفر ها از مباحث مشاء[۳] — جلد ها از دقایق اشراق[۳]
از تألیف گوشیار[۴] دقیق — از تصانیف بوعلی دقاق[۵]
نسخه‌یی چند هم ز موسیقی — در مقامات کوچك و عشاق
از نشابور و زابل و تبریز — از نهاوند و اصفهان و عراق
نسخ نسخ و رقعهای رقاع — صحف ثلث و فردهای سیاق
تهنیت خوان بنزد عقل شدم — کای حکیم جهان علی الاطلاق
بهر تعلیم علم رسطالیس — جاکند اندرین خجسته رواق
یا نه ادریس از پی تدریس — جا در اینجا کند باستحقاق
یا نه صدرا بصدر این محفل — رمز اشراق گوید از اشفاق

---

۱ - مورق - شاخ و برگ دار (حاشیهٔ چاپ کلهر) . ۲ - این ماده تاریخ بحساب جمل مساوی سال ۱۲۵۰ هجری (قمری) است ۳ . - مراد از مشاء یا حکمت مشاء فلسفهٔ ارسطو و مراد از حکمت اشراق فلسفهٔ افلاطون است . ۴ - مراد از گوشیار ابوالحسن کیا گوشیار بن لبان باشهری گیلانی منجم بزرگ نیمهٔ دوم قرن چهارم هجری است. ۵ - ابوعلی دقاق یکی از مشایخ بزرگ صوفیه است و شرح حال وی را در تذکرة الاولیاء عطار می توان یافت.

یا ابونصر اندرین منزل بحث مشاء را کند اطلاق
یا شهیدین اندرین مجلس لب گشایند بهر استنطاق
یا پس از حل و عقد ملك ملك جا گزینند درین خجسته وثاق
شاه غازی ابوالشجاع که هست کف کافیش واهب الارزاق
آنکه از ثقل بار خدمت او شده نه چرخ خاضع الاعناق
مرگ بر روی خنجرش مفتون فتح بر زلف پرچمش مشتاق
خنگ او ننگ صرصر از تعجیل تیغ او رشك دوزخ از احراق
هست هنگام کین بپشت سمند احمدی کینه جو بپشت براق
خون ببندد ز بأس او بعروق جان در آید زلطف او بعراق
حمرتی کز افق پدید آید چون گشایی نظر باستحقاق
از طلوع و غروب بیضا نیست کش فلق یا شفق کنی اطلاق
خون خصمش ز بسکه خورده سپهر کرده است ازمراغه[1] سرخ آفاق
روز هیجا که نای روبین را بود از فرط ناله بیم خناق
بهر نومیدی خصامش چرخ گوید الیوم مالهم من واق[2]
باکفش چون عروس بخشش را عقد بست آسمان بصدق صداق
بحر و کانرا صداق کرد و کنون کف او میکند ادای صداق
دیگرش اینقدر معونت نیست که کند جفت خویش را انفاق
بهر تقدیم خدمتش که ملك جسته پیوسته از حق استیفاق[3]
داده پروانه عقل روشن رای برکه بر هفت شمع هفت طباق
عجلوا بالغدوّ و الآصال ارکضوا بالعشی و الاشراق[4]

---

۱ – مراغه بمعنی تمرغ است یعنی درخاك غلتیدن ،و گویا مخالف استعمال عرب است چه باین معنی فقط باب تفعیل وتفعل استعمال می‌شود ومراغه فقط بمعنی اسم مکان یعنی محل غلتیدن آمده‌است نه‌مصدر(حاشیهٔ تاریخ بیهقی چاپ‌وزارت فرهنگ –ص۱۶۲). ۲ – یعنی امروز آنانرا نگاهداری‌نیست. ۳ – استیفاق – طلب وفاق کردن . ٤ –هردومصراع یعنی : بشتابید بامداد وشبانگاه .

چرخ مانند بندگان بستست کمر از بهر خدمتش ز نطاق
باز با عقل نکته دان گفتم کای مهین خلق واهب خلاق
ملك از محرمان کرا کردست حارس این وثاق عرش رواق
ماه تابنده‌است یا خورشید چرخ گردنده است یا آفاق
گفت اینان نیند محرم راز زانکه از اهل ریمنند[1] و نفاق
کس بدین پایه از شرف نرسد جز سپهر وفا و قطب وفاق
زادهٔ الفت آن سخنور عصر کاسمانش ستوده در اخلاق
آنکه مانندهٔ سخنور طوس خردش برگزیده در افلاق[2]

در ستایش امیر کبیر میرزا تقی‌خان رحمه‌الله فرماید

کرد چون خسرو منصور زری عزم عراق در میان من و منظور من افتاد فراق
دهر ازظلمت شب غالیه گون بود هنوز کان بت غالیه مو بیخبر آمد بوثاق
طاق ابروی سیاهش بستمکاری جفت جفت گیسوی درازش بدلازاری طاق
آن یکی گفتی برصبح زشامست دوطوق وین دگر گفتی برسیم زمشکست دوطاق
بر لبش روح چو فرهاد بشیرین مایل بررخش حسن چو پرویز بشکرّ مشتاق
در حلاوت لب شیرینش نتیجهٔ شکرّ در صباحت رخ رنگینش نبیرهٔ اسحاق
چهرش اندر خم زلفین سیه گفتی هست زهره با ذوذنبی جفت ومهی با دومحاق
یا یکی عدل در آویخته باوی دوستم یایکی صدق در آمیخته با وی دو نفاق
نه چو اودر همه چینستان کس دیده‌صنم نه‌چواودرهمه‌ترکستان کس‌دیده‌وشاق[3]
الغرض آمد وبنشست وزمخموری‌شب کرد خمیازه وهی اشك فشاند از آماق
زود برجستم و یك شیشه میش آوردم که‌گوارنده تر از شهد روان بد بمذاق

---

۱ – ریمن‌را صاحب برهان بمعنی مکار ودغا بازگرفته است ولی ظاهراً شاعرآن‌را بمعنی مکر وحیله بکاربرده‌است والبته این استعمال چندان دقیق نیست . ۲– افلاق بکسراول = آوردن مطالب غریب در شعر و چنین شاعری را مفلق (بکسرلام) گویند . ۳ – وشاق = غلام مقبول و پسر ساده (برهان) .

شیشهٔ می را شریان بگشادم زگلو — بهر آن را که زبسیاری خون داشت خناق
وین عجبتر که زشریانش چو بگرفتم خون — ز امتلا باز در افتاد هماندم بفواق[1]
ریختمش ازگلوی شیشه چو در کام قدح — کرد از آن راح دلم نکهت روح استنشاق
دفع خمیازهٔ وی کردم از آن عطسهٔ روح — که بدی نکهت آن زهر بلا را تریاق
مر مرا دید بهر حال مهیای سفر — موزه درپا وعصا بر کف و پاتابه بساق
گفت زینجا بکجا داشتی ایدون آهنگ — گفتم ای شوربتان راست بگویم بعراق
چون شنید این سخن آهنگ جزع کرد و زجزع — گهر افشاند بگلبرگ و شدش طاقت طاق
گفت قاآنی احسنت چه روداد ترا — کالفت شوق بدل گشت بدین کلفت شاق
نه توگفتی ز تو تا حشر نبرم پیوند — چون شد آخر که چنین زود شکستی میثاق
تا بکی راه مخالف زنی اندر پرده — راستی راه دگر زن که نبی از عشاق
محرم خانه و آنگاه بدین حیلت وغدر — محرم کعبه و آنگاه بدین کفر و شقاق
هجر سهلست بدین هیأت وترکیب چسان — رفت خواهی بسفر بی‌بنه و خیل ورفاق
خاصه این فصل که چون باده گساران لاله — دارد از بادهٔ گلرنگ بکف کأس دهاق[2]
بهتر آنست که تا لاله بکف دارد جام — با گلی نوشی در پای گل سرخ ایاق
جنبش سرو نوان بین بلب آب روان — وز پی عیش برِ او نقد روان کن انفاق
مکن آهنگ عراق ایدر و درسایهٔ سرو — راست بنشین وبخور باده بآهنگ عراق
گفتم ایمه گله ها دارم از چرخ و زمین — که تفو باد برین نه فلك و هفت طباق
از پی رزق بدین فضل و هنر ناچارم — که ببلغار بباید شدنم یا قبچاق[3]
دیرگاهیست که از سفلگی و بیمهری — بدل شهد مصفا دهدم سم زعاق[4]
دفتر نظم معاشی که مرا بود قدیم — باد سرخ آمد و بر باد سیه داد اوراق
بسکه حرفم چو طبیبان زعلاجست ودوا — می‌نگویم سخن از اطعمه همچون بسحاق
هیچکس را نبود خواهش دامادی من — دختر طبع مرا بسکه گرانست صداق

---

۱ – فواق بفتح اول = هکك که بمعنی جستن گلو وسکسکه است. ۲ – کأس دهاق = پیمانهٔ پر.
۳ – قبچاق دشتی است درماوراءالنهر که محل سکونت ترکان سلجوقی بود. ۴ – زعاق = تلخ
و ناگوار (حاشیهٔ چاپ کلهر).

بکرهای سخنم را بخطا خاطب دهر | عقد نابسته دهد زود بیکره سه طلاق
بکنیزی دهم آن پردگیان را بامیر | بغلامیش گرم بخت دهد استحقاق
اعتضاد ملك و ملك كه از بدو وجود | بهتر و مهتر ازو یاد ندارد آفاق
خواجهٔ عصر اتابك كه پس ازبار خدای | هست دست کرمش جانوران را رزاق
با نسیم کرمش نار نماید ترطیب | با سموم سخطش آب نماید احراق
ایکه مانند غلامان بارادت شب وروز | خدمتت را فلك از کاهکشان بسته نطاق
هردرختی که بدوران تو شاخ آرد و برگ | بثنای تو سخنگوی شود چون و قواق[1]
خرد ار رزق خورد رای تو هستش رازق | عدم ار خلق شود حکم تو هستش خلّاق
زمیستی بتواضع فلکی در رفعت | قمرستی بشمایل ملکی در اخلاق
ظلم درعهد تو مظلوم تر ازطفل رضیع | جود در دور تو مبغوض تر از کودك عاق
عزمت ازوهم گرو گیرد درروز رهان[2] | رخشت از باد سبق جوید هنگام سباق
خرگه جاه ترا دولت و بختست ستون | درگه قدر ترا نصرت و فتحست رواق
با دل راد تو ایام برست از فاقه | باکف جود تو آفاق بجست از املاق[3]
خنگ اقبال ترا چنبر چرخست رکاب | جیش اجلال ترا ساحت عرش است یتاق[4]
کشتی حلم ترا تودهٔ غبرا لنگر | آتش خشم ترا صخرهٔ صما حراق[5]
باکف جود تو کالای کرم راست رواج | با دل راد تو بازار سخن راست نفاق
نیست با بارقهٔ خنجر تو برق بریق[6] | نیست چون رفرف اگرچند سریعست براق[7]
هرچه اغراق کنم وصف تو نتوانتم ازآنك | پایهٔ وصف تو آنسو ترك است از اغراق

---

۱ ـ وقواق بفتح اول نام جزیره‌ییست ازجزایر دریا وبعضی گویند نام کوهی‌است ... و در آن کوه درختی است که بار و میوهٔ آن بصورت آدمی و حیوانات دیگر نیز می باشد و از آن صورتها صداهای عجیب و غریب برمی‌آید وسخن می کنندو جواب می دهند و چون از درخت بیفتند یا بچینند دیگر آواز ندهند و سخن نگویند و آن درخت را نیز وقواق می گویند (برهان) .
۲ـ رهان بکسراول= گرو برداشتن و رهن گرفتن . ۳ـ املاق بالکسر = فقرو فاقه . ٤ ـ یتاق= یتاغ : واژهٔ ترکی بمعنی پاسبانی . ٥ ـ حراق بضم اول= قو وچیزهایی که زود آتش می گیرد .
٦ ـ ظاهراً بضم اول وفتح دوم وسکون سوم مصغر برق است . ٧ ـ رفرف وبراق هردو نام اسبهایی است که برای سواری وصعود پیغمبراکرم درشب معراج آوردند . حضرت بابراق از زمین بآسمان رفت و در آسمان رفرف‌را سوارشده بمقام قرب رسید.

تا قضا دفتر قدرت را شیرازه زده ... نافریدست چو تو فردی در حسن سیاق

بسکه بگذاشته با دست ایادی کرمت ... همه را فاخته سان طوق منن بر اعناق

بس عجب نی که بعهد تو ز ما در زایند ... خلق زین پس همه چون فاختگان با اطواق

نطق شیرین دلاویز تر از راه دو گوش ... خلق را چاشنی روح دهد در اذواق

عندلیبی تو و حسّاد تو مشتی وزغند ... کز پی نقنقه پر باد نمایند اشداق[1]

خلد ز آرایش بزم تو شود مات چنان ... روستایی که بشهری گذرد در اسواق

اندر آنروز که آهنگ محارات کنند ... راست چون سیل دفاق[2] از دو طرف خیل عتاق[3]

گوش را دمدمهٔ کوس بدرّد پرده ... روح را چاشنی مرگ در آید بمذاق

خنجر آژده چون نجم ز هرسو طالع ... تیغ صیقل زده چون برق ز هر سو براق

گرد با تیغ ملاصق شده و خاك بخون ... چون شفق با غسق و لیل وعشی با اشراق

سر گردان را از زخم تبر درد دوار ... سم اسبانرا ز آلایش خون رنج شقاق[4]

کشتگانرا همه طبل شکم آماس کند ... همچو مستسقی کاورا ورم افتد بصفاق[5]

مردومرکب همه صف بسته چو کوه از دو طرف ... خوی روانشان ز تن آنسان که ز که سیل دفاق

نقش آفات مصور شود اندر ابدان ... شکل آجال مجسم شود اندر احداق

با تن از وحشت ارواح نگیرند الفت ... با هم از دهشت اجفان[6] نپذیرند اطباق

تیغ تو چون ملك الموت در آن دشت بلا ... کند اندر نفسی جان جهانی ازهاق[7]

قی کند رمح تو هر خون که خورد در صف کین ... چون مریضی که ز سودا بودش رنج مراق

زهر قهر تو شود در صف کین بهرهٔ خصم ... در سقر قسمت فسّاق چه باشد غساق[8]

تا الف لام شود شامل افراد همه ... اندر آنوقت کزو قصد کنند استغراق

لام لطف تو بود شامل آنکو چو الف ... فرد و یکتا بودش با تو دل از فرط وفاق

---

۱ ـ اشداق جمع شدق بمعنی دو جانب دهان (حاشیهٔ چاپ کلهر). ۲ ـ دفاق = ریزنده (حاشیهٔ چاپ کلهر). ۳ ـ خیل عتاق = اسبهای نجیب (حاشیهٔ چاپ کلهر). ٤ ـ شقاق بکسر اول ـ بیماریی است که باعث شکافته‌شدن سم اسبان می شود. ٥ ـ صفاق پرده‌یی است که امعاء را در خود پوشانیده است. ٦ ـ اجفان بفتح اول جمع جفن بضم اول بمعنی پلك چشم. ٧ ـ ازهاق بکسر اول = باطل کردن و از بین بردن. ٨ ـ غساق بفتح اول = چرك جراحت.

ماه بخت تو زکید حدثان ایمن باد — تا همی ماه فلك راست بهر ماه محاق

درستایش شاهزادهٔ رضوان آرامگاه فریدون میرزا طاب ثراه گوید

ای زلف نگار ای حبشی زادهٔ شبرنگ — ای اصل توازنوبه وای نسل تو اززنگ
ای مادر اهریمن و ای خواهر عفریت — ای دایهٔ پتیاره[1] و ای مایهٔ نیرنگ
ریحان مگرت بوده پدر غالیه مادر — کت مانده بمیراث ازآن بوی وازین رنگ
جادوی سیه کاری و جاسوس شب تار — دربان رخ یاری و درمان دل تنگ
یك حلقه پریشانی و یك سلسله شیدا — یك گله پرستویی ویك بادیه سارنگ
یك مملکت آشوبی و یك معرکه غوغا — یك طایفه ریحانی و یك قافله شبرنگ
میلاد تو در بربر و میعاد تو در روم — جولان تو درخلخ و میدان تو در گنگ
از تخمهٔ ریحانی و از دودهٔ سنبل — همشیرهٔ قطرانی و نوباوهٔ ارژنگ
اسپهبد زنگیّ و ولیعهد نجاشی — دارندهٔ چینیّ و طرازندهٔ ارتنگ
تاری ز تو وزنافهٔ تاتار دو صد تار — بویی زتووزسنبل خودروی دوصد تنگ
چون‌دام همه پیچی‌وچون‌خام همه چین — چون دیوهمه‌ریوی‌وچون‌زاغ همه‌رنگ
با عود پسر عمی وبا مشك برادر — با غالیه همرنگی و با سلسله همسنگ
جادوی رسن سازی وهندوی رسن باز — دیوانرا سالاری و دزدانرا سرهنگ
آویخته با ماهی و آمیخته باگل — سوداگر سودانی وهمسایهٔ افرنگ
هم سرکشی ای زلف سیه هم متواضع — با نخوت گلچهری وبا لابهٔ اورنگ[2]
صوفی صفتی ساخته از کبر و تواضع — باطن همه نیرنگی و ظاهرهمه بیرنگ
برماه سرا پرده زدستی مگر از عجب — خواهی که چو نمرود بمعبود کنی‌جنگ
حامی تو بنفرین پدر گشته سیه روی — تا حشرنگونساری از آلایش این رنگ
حلق دل خلقیت بهر حلقه گرفتار — چون طایر پر ریخته کاویخته از چنگ

---

۱ ــ پتیاره = زشتی و نازیبایی. ۲ ــ اورنگ وگلچهر نام‌دو تن‌ازعشاق معروف‌است.خواجه حافظ‌فرماید :
اورنگ‌کوگلچهرکو نقش‌وفا و مهرکو — حالی من اندر عاشقی داو تمامی می‌زنم

آینهٔ رخسار نگار از تو صفا یافت — با آنکه سیه روی شود آینه از زنگ
اندام مهم نخل بلندست و تو عرجون[۱] — بالای بتم تاک ستاکست و تو باشنگ[۲]
زنگی بچه فرهنگ و ادب هیچ نداند — چون شد که تو نهمار ادب گشتی و فرهنگ
صبر دل عشاق همی سنجی ازیراک — چون کفهٔ میزان زدوسو بینمت آونگ
بالا زده‌یی ساق چو زاهد که ز وسواس — دامان ز پس و پیش بگیرد بسر چنگ
یا چون دو غلام حبشی کز پی کشتی — سرپاچه بمالند و برند ازدوسو آهنگ
از مردمک دیده اگر دوده تساید — نقاش نیارد که زند نقش تو بیرنگ
ما درد سرعشق تو داریم اگرچه — آسوده شود درد سر خلق زشبرنگ[۳]
چون چنگ نکیسایی و هرموی تو ازتو — آویخته چون تار بریشم ز بر چنگ
این طرفه که نالان دل من در تو شب و روز — چون زیر و بم چنگ کشد هر نفس آهنگ
میزان رخ یاری و در کفهٔ تارت — صد تبّت و تاتار نسنجند بجوسنگ
تقویم مه رویی و آویخته مویت — چون خط جداول بر صد نامهٔ جیسنگ[۴]
مانا که دل و جسم منت عاریه دادند — تاب و گره و عقده و پیچ و شکن و کنگ[۵]
تابد رخ یار از تو چو خورشید ز روزن — یا از شکن زلف شب تیره شباهنگ
یا تافته شمعی ز بر تافته فانوس — یا ساخته تاجی زیکی سوخته اورنگ
یا برگ گل از غالیه یا نور ز سایه — یا مشتری از پنجره یا ماه ز باچنگ[۶]
یا طینت دینی که برو حلقه زند کفر — یا گوهر فخری که برو پرده کشد ننگ
مانی بغرابی که بود جفت حواصل — یا بچهٔ زاغی که بشهباز زند چنگ
یا هندوی عریان که نشیند بدو زانو — ازبهر ریاضت ز بر بتکدهٔ گنگ
یا زنگی حیران که نشیند بر مهتاب — یکدست بپیشانی و یکدست بآرنگ
یا طفل سبق خوان که برپیر معلم — گردد که تعلیم گهی راست گهی چنگ

۱ـ عرجون بضم اول اصل شاخه‌یی‌است که پس از چیدن خوشه‌های خرما کج می‌شود و بدرخت باقی‌میماند.
۲ ـ باشنگ = خوشهٔ کوچك انگور .۳ ـ شبرنگ نام گلی باشدسیاهرنگ و مایل بزردی ٤ـ جیسنگ نام بادشاه کشمیر و معنی آن (شیر پیروزی) است. ٥ ـ کنگ هرچیز خمیده و کج و کوژرا گویند عموماً و کوژ مادر زاد را خصوصاً (برهان) . ٦ ـ باچنگ = دریچه .

یا عود قماری ز برمجمر سیمین ‌ ‌ ‌ یا مشك تتاری ز بر لالهٔ خود رنگ
یاگرد سپاه شه گیتی که گه‌کین ‌ ‌ ‌ برچهرهٔخود پرده کشد تادوسه فرسنگ
شهزاده فریدون ملك باذل عادل ‌ ‌ ‌ کش بارخدا بردو جهان کرده کنارنگ
دیوان ادب فرد کرم دفتر دانش ‌ ‌ ‌ اکسیر خرد جوهر جان عنصر فرهنگ
تعویذ زمان حرز امان جوشن ایمان ‌ ‌ ‌ اکلیل سخا تاج سخن افسر اورنگ
ای کز اثر عدل تو درموسم گرما ‌ ‌ ‌ از شهپرشهباز کند مروحه تورنگ[1]
آسایش ملك تو رسیدست بجایی ‌ ‌ ‌ کز بأس تو در قافله افغان نکند زنگ
آمال ببالد چو تو برتخت بری رخت ‌ ‌ ‌ آجال بنالد چو توبر رخش کشی تنگ
چون‌قلب‌همه‌روحی‌وچون‌روح همه‌عقل ‌ ‌ ‌ چون‌عقل‌همه‌هوشی وچون‌هوش‌همه سنگ
با صولت کاموسی و با دولت کاووس ‌ ‌ ‌ باشوکت‌جمشیدی وباحشمت‌هوشنگ
گر کودك بخت توکند میل ترازو ‌ ‌ ‌ نه‌گنبد گردون سزدش‌کفهٔ نارنگ[2]
آسیمه‌شودچرخ چوخنگ توکندخوی ‌ ‌ ‌ دیوانه‌شودعقل‌چو کوس‌تو کشد غنگ[3]
در کاخ تو بر ابروی حاجب نبود چین ‌ ‌ ‌ در قصرتو بر حاجب دربان نفتد زنگ
وین طرفه که‌گر حاجب کاخ توشودپیر ‌ ‌ ‌ از چهرهٔ او جود تو بیرن برد آژنگ
از جوهر رای توکس ار آینه سازد ‌ ‌ ‌ آن آینه تا حشر مصفا بود از زنگ
با راستی عدل تو در عهد تو نقاش ‌ ‌ ‌ از بیم نیارد که‌کشد صورت خرچنگ
با مهر تو نسرین دمد از پنجهٔ ضیغم ‌ ‌ ‌ با عدل توشاهین رمد ازسایهٔ سارنگ
جود تو ز بسیاری بخشش نشود کم ‌ ‌ ‌ چون دل که ز افزونی دانش نشود تنگ
با پنجهٔ حزم تو بود دست یقین شل ‌ ‌ ‌ با جنبش عزم تو بود پای خرد لنگ
با تیغ درخشان تو آتش جهد از آب ‌ ‌ ‌ با دست درافشان‌توگوهر دمد از سنگ
چون تیغ بدست تو بود ولوله در روم ‌ ‌ ‌ چون‌گرز بچنگ توبود زلزله درزنگ

۱-تورنگ= تذرو که‌امروز آن‌راقرقاول گوییم. ۲-اشاره‌باین بیت‌خاقانی شروانی‌است:
بس طفل کارزوی ترازوی زر کند ‌ ‌ ‌ نارنج ازآن‌خرد که ترازو کندزپوست
۳- غنگ = صدا وآواز بلند .

هر جا که سنان تو بکین شعله فروزد خاك ازتف اوسوزد تا چندین فرسنگ
در حیّز اقبال تو امکان شده پنهان در چنبر فتراك تو گردون بود آونگ
از هستی تو زیب برد صورت امکان بر منطق تو فخر کند دانش و فرهنگ
نصرت نشود جز بخم خام مفتون دشمن نزید در اَبر فرّ تو بنیرنگ
فتحست پدیدار بهر جا زنی اختر دولت دود از پیش بهر سو کنی آهنگ
ازبأس تو برجبهۀ افلاك فتد چین وزبیم تو از چهرۀ خورشید رود رنگ
بی حکم تو جریان قضا را نبود روی با قدر تو گردون کهن را نبود سنگ
در دولت تو واصل دهرست همه فخر وز کینه توحاصل خصمست همه ننگ
نوباوۀ عمرست بنانت بگه بزم همشیرۀ مرگست سنانت بصف جنگ
نیوان وغا را شکنی برز بیك گرز دیوان دغا راگسلی چنگ بیك هنگ
رمحت خلف عوج نماید بدرازی کش لجۀ خون موج زند تا بشتالنگ[1]
ابر از کف جود تو اگر حامله گردد سنبل شکفاند ز زمینهای زراغنگ[2]
در عهد تو شهباز بود مضحکۀ کبك وز عدل تو ضرغام بود مسخرۀ زنگ
شاها ملکا دادگرا ملك ستانا دور از توبجان هست مرا انده آونگ
تن خوار وروان زار واجل یار وامل خصم جان تفته ودل کفته وقد جفته وسردنگ
با اینهمه از دور دهد چهر توام نور چون مهر که ازچرخ یاقوت دهدرنگ
ابری تو ومن خاك که با بعد مسافت هست از تومرا زیب وفروزینت اورنگ
گرقرب عیان نیست ولی قرب نهان هست با قرب نهان قرب عیانرا نبود سنگ
دوریت ز من دوری معنی بود از لفظ کز دیدۀ سر دوری وز دیدۀ سِرّ تنگ
هجر تو ز من هجرت دانش بود از مغز هم در منی آنگه که بوصلت کنم آهنگ
جانی تو ومن جسم که با دوری صوری هست ازتومرا هوش وحواس وهنروسنگ
دورستی و نزدیك نهانستی و پیدا زانسان که بتن توش وبسر هوش وبدل سنگ
یا چون شرف عقل بگفتار خردمند یا چون اثر عشق در آهنگ شباهنگ

---

۱ ــ شتالنگ = استخوان کعب که آنرا قوزك پا وقاب نیز نامند. ۲ ــ زراغنگ = زمین ریگزار.

تا پیل ورخ واسب وشه‌وبیدق وفرزین دارند کشاکش همه در عرصهٔ شترنگ
بادا بسرت چتر زگیسوی مهی‌شوخ بادا بکفت تیغ ز ابروی بتی شنگ
احباب تو پیوسته رهین طرب و عیش اعدای تو همواره قرین کرب و رنگ[1]
سالی دو سه قاآنی اگر زنده بمانی بیغاره بمانی زنی و طعنه بارژنگ
ورکلك تو زینگونه همی نقش نگارد زوداکه ز خجلت بدرد پردهٔ ارژنگ

در ستایش پادشاه اسلام پناه ناصرالدین‌شاه غازی خلدالله ملکه گوید

بعزم ری چو نهادم برخش زین خدنگ شدم بکوههٔ آن چون بتیغ کوه پلنگ
چو رود نیل سبك رخش من براه افتاد نشسته من زبر اوچو یك محیط نهنگ
بسان کشتی‌کش موج سوی اوج برد بکوه وشخ‌شده ازشهرقرب‌یك‌فرسنگ
که ناگهان مهم ازپی رسید مویه کنان دو ذوذؤابه‌اش از طرف‌گرد ماه آونگ
بسرو کاشمری بسته عاریت گویی نگارخانهٔ چین و بهارخانهٔ گنگ
دوگیسویش همه‌تن‌حلقه چون‌کمندقباد دوابرویش‌همه برگوشه چون کمان‌پشنگ
چو یال شیر دوگیسو فکنده از بردوش ولی‌چونافهٔ چین‌مشك سای‌وغالیه‌رنگ
بپیش دانهٔ خالش در آن ترازوی زلف هزار خرمن دبن را عیار یك جوسنگ
کله شکسته‌کمربسته موی پرآشوب شراب‌خورده عرق کرده‌روی پرآژنگ
رسید همچو یکی سرخ شیر خشم آلود زهردو زلف دوافعی گرفته بر سرچنگ
خطش معنبر ومشکین چونافهای ختن رخش‌منقش ورنگین چودیبهای فرنگ
معلق از خم برگشته‌گیسویش دل من چومرغ سوخته بالی که‌برکشند بچنگ
چه دید دید مرا برنشسته برکوهی که‌کرد پیکر او جا بآفرینش تنگ
چو مارگرزه یکی تازیانه اندر مشت چوشیرشرزه یکی‌باره زیرزین خدنگ
چه‌گفت گفت سفر سنگ را بفرساید توسوده‌می‌نشوی‌گرشوی‌دوصدفرسنگ
بحار را سم اسب تو سوده موج بموج جبال را پی‌رخش‌تو کفته سنگ بسنگ

---

۱ ــ رنگ = محنت وآزار ورنج (برهان) .

زبسکه‌در که وشخ سنگ راکند پرتاب | گمان بری که سم رخش تست قلماسنگ
مگرنه دی شدو آمد بهار ودر کهسار | زبسکه لاله‌چرد لعل روید ازسم رنگ
روان بزمزمه آید ز نالهٔ بلبل | بمغز عطسه در افتد ز نکهت شبرنگ
نسیم مشك دهد بوی سبزه و سنبل | صلای عیش زند صوت صلصل وسارنگ
از آن زحنجر بلبل صدای زنگ آید | که گل دمید زگلبن بشکل طاسك زنگ
سفر کنی بچنین فصل کز ختا و ختن | کنند عارف وعامی بدین دیار آهنگ
حکیم خوانی خود را تفو براین حکمت | که کاش بودی عیاً روشوخ ورهزن وشنگ
بگفت این و بخورشید ریخت سیّاره | بدان دوعقرب جرّاره سخت برزدچنگ
دومژّه‌اش شده همچون دوخوشه مروارید | زهردوجزع گهر ریخت بسکه آن بت شنگ
چو تار چنگ پربشید تارها بر روی | خمیده ازپس آن تارها ستاد چو چنگ
زبسکه موی همی کند وریخت بررخسار | بروم چیره شد ازهر کران قبایل زنگ
بگفتم ای مدد روح و ای ذخیرهٔ عمر | ز دلربایی بر فوج دلبران سرهنگ
مگر ندانی کامسال شهریار جوان | بفرّخی و سعادت نشست بر اورنگ
بهار من رخ شاهست گو مباش بهار | بر بهشت چه ارزد بهار خانهٔ تنگ[1]
بشارتم رسد ازبام و در که قاآنی | بپای بوس ملك رو مکن بفارس درنگ
بر آن سرم که بعزم رکاب بوسی شاه | زکهکشان بشکم رخش را ببندم تنگ
چواین شنیدطرب کردورقص کردونشاط | چنانکه گفتی ازمی شدست مست وملنگ
معلقی دو سه از ذوق زد کبوتر وار | چنانکه صیحه زنان اوفتاد واله‌ودنگ
گهر زجزع یمانی چکاند بارابار | شکر ز لعل بدخشی فشاند تنگا تنگ
بعشوه گفت مرا هم ببر بهمره خویش | مهل بپارس بمانم اسیر محنت و رنگ
بگفتمش هنری بایدت که بپذیرد | ترا بیندگی خویش شاه با فرهنگ
بگفت گیسو چوگان کنم زنخدان گوی | چوشه ببازی چوگان و گوکند آهنگ

۱ــ تنگ نگارخانهٔ مانی را گویند خصوصاً وباین معنی باتای مثلثه هم آمده‌است (برهان) وظاهراً باین صورت مخفف ارتنگ است .

وگر خدنگ و کمان بایدش ز بهر شکار | ز ابروانش کمان آورم ز مژه خدنگ
ورش هواست که تورنگ و کبک صید کند | نه من بقهقهه کبکم بجلوه چون تورنگ
چو درع خواهد ها زلفکان منش زره | چو تیرخواهدها مژگان منش خدنگ
همش ز حلقهٔ چشمان رکابدار شوم | که با مجره عنان درعنان نمایم تنگ
وگر کمند و کمان بایدش ز ابرو وزلف | کمان مشکین توزم کمند غالیه رنگ
اگر بنظم دری خاطرش نماید میل | نوای مدحت او سر کنم بدین آهنگ

مطلع ثانی

که فر خجسته بماناد شاه جم اورنگ | خدیو ملك ستان شهریار با فرهنگ
جهان گشای ابوالنصر ناصرالدین شاه | که ساخت کوسش گوش سپهر بر ز غرنگ
امان عالم و حرز جهان و جوشن جان | مثال قدرت و تمثال هوش و معنی هنگ
سریر دولت و اکلیل مجد و تاج سخا | پناه دین کنف عدل افسر اورنگ
برندهٔ رگ شریان فتنه درگه صلح | درندهٔ دل شیران شرزه درصف جنگ
بتار کش عوض مغز عقل و دانش و هوش | بپیکرش بدل پوست فر و شوکت و سنگ
بفرق او ز شعف رقص میکند افسر | بپای او ز شرف بوسه میزند اورنگ
ز استقامت عدلش شگفت نی کز بیم | فرو کشد بشکم چنگهای خود خرچنگ
اگر نه از پی تعظیم جاه او بودی | چوحوت راست نمودی بر آسمان خرچنگ
کمال فضل و هنر را کلام او برهان | لغات دانش و دین را بیان او فرهنگ
گر آب و آینه از رایش آفریده شدی | نه آن زلای مکدر شدی نه این از زنگ
زهی دو بازوی بخت ترا خرد تعویذ | زهی ترازوی عمر ترا ابد پاسنگ
کست بوهم نگنجد از آنکه ممکن نیست | که کوه قاف بگنجد بکفهٔ نارنگ
نه یك نهال چوقد تو رسته در فردوس | نه یك مثال چوروی تو بوده در ارژنگ
ز سهم تیر تو ارغنده[1] شیر خون گرید | به بیشه یی که از آن بیشه رسته چوب خدنگ

---

۱ ـ ارغنده بروزن شرمنده = قهرآلود وغضبناك

چو قلب منبع روحی چو روح مظهر عقل   چو عقل مصدر هوشی چو هوش جوهر هنگ
زشرم روی تو در آسمان نتابد ماه   ز بأس عدل تو در کاروان نتالد زنگ
ز پاس عدل تو شاهین بظهر گرم تموز   ز پرّ خویش کند سایبان بفرق کلنگ
شب سیاه بشبرنگ اگر سوار شوی   زعکس روی تو گلگون شود همی شبرنگ
چو آفتاب شهاب افکنی بر اوج سپهر   بخصم چونکه خدنگ افکنی ز پشت هدنگ[1]
ز موی شهپر جبریل خامه اش باید   مصوّری که زند صورت ترا بیرنگ
از آنکه زین سمند ترا از آن سازند   بشاخ طوبی نازد بیشه چوب خدنگ[2]
بروز کینه که از گرد اسب و خون سپاه   شود کمیت سیاه و شود کبود کرنگ[3]
ز نعل اسبان هامون و کوه آهن پوش   ز گرد گردان خورشید و ماه آهن رنگ
ز خون وزهرهٔ گردان که بر زمین پاشد   گمان بری بهم آمیختند باده و بنگ
ز زخم تیر شود طاس چرخ پالاون[4]   بیال مرگ نهد خمّ خام پالاهنگ
شها ز سهم وزیر تو پیل رخ تابد   بتازی اسب نگیرد سبق پیادهٔ لنگ
براسب چوبین گویی سوار مومین است   اگر عدوی تو اکوان بود اگر ارچنگ[5]
چو تیغ بر کف بر رخش برشوی گویی   نشسته شیری بر اژدها نهنگ بچنگ
رخ ستاره مجدّر کنی ز نوک سهام   دل زمانه مشبک کنی ز نیش پرنگ
ز نقش نعل سم اسب پیل پیکر تو   زمین رزم شود خانه خانه چون شترنگ[6]
مخمر از می و مشکت دو رخ ز خشم و غبار   مشمر از پی رزمت دو دست تا آرنگ
شها به آذربایجان تو تا کشیدی رخت   چو دود آذر پیچان شدم ز محنت و رنگ
تو ماه چارده بودی و شانزده ماهست   که بی تو چون مه سی روزه قامتم شده چنگ
کنونکه آمدی و آمدم بحضرت تو   ببزم عشرت من زهره برکشد آهنگ

۱ـ هدنگ = اسب سفیدمو . ۲ ـ خدنگ نام درختی است بسیار سخت که از چوب آن نیزه و تیرو زین اسب سازند و تیر خدنگ وزین خدنگ باین اعتبار می گویند . ۳ ـ کرنگ بضم اول اسبی را گویند که رنگ او میان زرد و بور باشد . ٤ ـ بالاون = آبکش . ٥ ـ اکوان وارچنگ نام دودیو است . ٦ ـ شترنگ همانست که امروز صورت معرب آن (شطرنج) را استعمال می کنیم .

چو نعمت توقوافی از آن مکرر شد که بی‌حضور توام بد دلی چوقافیه تنگ
هماره تا نبود گوشه‌گیر در پی نام همیشه تا نبود باده خوار طالب ننگ
ز آستان جلال تو هر که گوشه گرفت چه باد باددو چشمش زخون عقیقی رنگ

در ستایش شاهزادهٔ رضوان وساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب ثراه

چیست آن اژدها نهاد نهنگ که ز بیمش چهره پر آژنگ
هم ازو در ایاق دوست شراب هم ازو در مذاق خصم شرنگ
هم بکابل ازو نهیب و خروش هم بزابل ازو غریو و غرنگ
هم ازو ویله در اراضی روم هم ازو مویه در نواحی زنگ
هم ولاول ازو بخلخ و چین هم زلا زل ازو به تبت و تنگ
گاه آرد گذر بتارك شیر گاه سازد مقر بکام پلنگ
رنگ مرآت گون او بمصاف جز بخون عدو نگیرد زنگ
گردن شیر تابد ازپیکار زنخ دیو پیچد از نیرنگ
گر بخرچنگ دیده پی مه نو در مه نو نظاره کن خرچنگ
حامی دین چنانکه‌یارد ساخت کعبه را در کلیسیای فرنگ
کسوت جان نگیرد از دشمن تا نگردد برهنه در صف جنگ
از شرر باریش گریزانست پیل از میل و شیر از فرسنگ
جان شیربن زخصم گیرد از آن فوج موران درو زنند کرنگ[1]
مسکنش دست خسروست آری بحر زیبد قرارگاه نهنگ
خسرو راستین حسن‌شه راد که خرد را ز رای او فرهنگ
آنکه از فرط عدل او شاهین لب پراز شکوه دارد از تورنگ
شیر عزمش بچرخ داده شتاب وقر حزمش بخاك داده درنگ
فرق ناکرده بزم را از رزم می ندانسته جشن را از جنگ

---

۱ ــ کرنگ بضم اول جرگه وحلقه زدن مردم وسپاه را می‌گویند (برهان) .

نال نایش بگوش نالهٔ نای ‌ ‌ شور شورش بمغز نغمهٔ چنگ
سطوت او کند ثریـا را ‌ ‌ بس پراکنده ترزهفت اورنگ[۱]
داده‌جودش حشیش بخل بر آب ‌ ‌ زده عـدلش زجاج فتنه بسنگ
چون برد دست بر بگرز گران ‌ ‌ چون زند شست‌بربتیر خدنگ
تن بشوید بـآب مرگ فرود[۲] ‌ ‌ رخ بپوشد بخاك تیره پشنگ
مدحت آرد بمحرمان دارا ‌ ‌ بذله گوید بـه پیلتن ارژنگ
خسروا ای ز یمن معدلتت ‌ ‌ روی‌گیتی سراچـهٔ ارژنگ
ملـك را از نگـار رأفت تو ‌ ‌ طعنها بر نگارخانهٔ گنگ
با توان تو دست دوران شل ‌ ‌ با سمند تو پـای‌گردون لنگ
چون نهی پای در چه درمیدان ‌ ‌ چون‌کنی جای‌برچه براورنگ
بر یکی اشقری دو صد کاموس ‌ ‌ بریکی‌مسندی دوصد هوشنگ
روز کین کزخروش شندف و نای ‌ ‌ کرشود گوش‌روزگار از عنگ[۳]
نه بسرها ز ترس ماند هوش ‌ ‌ نه بتنها زبیم ماند هنگ
هر هژبری عیان بکوههٔ دیو ‌ ‌ هر نهنگی نهان بچرم پلنگ
چون توبیرون خرامی ازمکمن ‌ ‌ شیرسان برنشسته برشبرنگ
سفته یـاقوت را بمروارید ‌ ‌ تیغ المـاس‌گون‌گرفته بچنگ
در زمین وغا زخون یلان ‌ ‌ رود نیل آوری بیك آهنگ
خـاك را لعل سازی از المـاس ‌ ‌ چرخ را پروزن[۴] کنی ز پرنگ
خسروا ایکـه زهره در بزمت ‌ ‌ بنوای طرب زنـد آهنـگ
عقل اگر با تولاف فهم زند ‌ ‌ کودکانش همی زنند بسنگ
شاهی انـدر قفای تو پویان ‌ ‌ ورنه شخص ترا ز شاهی ننگ

---

۱ ــ هفت اورنگ = بنات‌النعش وآن صورت دب اکبرست ازجهة چهل وهشت صورت فلکی (برهان) . ۲ ــ فرود نام پسرسیاوش است که برادر کیخسرو باشد (حاشیهٔ کلهر) . ۳ ــ عنگ بفتح اول بانگ ونعرهٔ الاغ را می‌گویند ــ واینجا بمعنی مطلق فریاد وخروش استعمال شده است . ٤ ــپروزن مخفف پرویزن است بمعنی غربال .

در ستایش امیرالامراء العظام میرزا نبی‌خان گوید

دلکی داری ایشوخ چو یکپارچه سنگ ای دریغ از دل سنگت که دلم دارد تنگ
من بتو هر روز از تنگدلی طالب صلح تو بمن هر شب از سنگدلی مایل جنگ
ختنی خط حبشی خال و فرنگی رویی بختن روی نهم یا بحبش یا بفرنگ
مژه و چشم ترا هرکه ببیند غافل وهمش آید که پلنگی زده بر آهو چنگ
هر دم از سرمه کنی مردمك چشم سیاه الله ایدوست مکن اینهمه مردم را رنگ
چشم از سرمه کنی تیره کف از حنا سرخ پای تا سر همه رنگی چه کنی دیگر رنگ
تو مگر آهو کی کشتی و چشمش کندی عوض چشم خود از چهره نمودی آونگ
اینك اینك مژگان تو گواهست که تو زده‌یی بر تن آن آهو صد تیر خدنگ
زهرهٔ رنگ هم از تیر تو گر پاره نشد رنگ سبزیست بچشمت زچه‌اززهرهٔ رنگ
رگ سرخی بدو چشم تو گواه دگرست که بخونریزی آن آهو کردی آهنگ
چشم بند دگرت اینکه قمر را ز سپهر بفسون دزدی و برصورت خود بندی تنگ
باورت نیست بشب پرده ز رخ یکسو نه تا چو مه روی تو تابد بهزاران فرسنگ
دزدی دیگرت اینست که در را زصدف آری و در شکر سرخ نهی از نیرنگ
گر لبت نیست شکر خیز بیا تا بچشم ورنه دندانت گهر باگهرش کن همسنگ
نقش ار تنگ بدزدی که بود اینم روی مانی ار زنده شدی از توگرفتی نیرنگ
سرو را جامه کنی در بر کاینست قدم بس کن ای‌دزدك عیار ازاین حیلت ورنگ
همه سهلست نه مژگانت بود خنجرمیر چون ربودیش بطراری ایشاهد شنگ
میرمیران و خداوند بزرگان که بود پشت گردون ز پی سجدهٔ اقبالش چنگ
هست با رتبت او رفعت نه گردون پست هست با هستی او دایرهٔ امکان تنگ
تا جهانست خداوند جهان باد کز او شرف و مجدت و اقبال و خطردارد رنگ

در ستایش پادشاه اسلام‌پناه ناصرالدین‌شاه غازی خلدالله ملکه گوید

ای زلف تو پیچیده تر ازخط ترسل بردامن زلف تو مرا دست توسل

ریحان خط اززلف شکستهٔ تونماید | چون عین رقاع ازخم طغرای ترسل
زلفین تو زاغیست سیه کز زبر سرو | بگرفته نگون بچهٔ بازی بدو چنگل
ابروی تو بر چهرهٔ خورشید کشد تیغ | گیسوی تو برگردن ناهید نهد غل
گرد لب میگون خط خضرای تو گویی | ازغالیه بر آب بقا خضر کشد پل
جز زلف تو بر رخ نشنیدیم که هرگز | در روم گشاید حبشی دست تطاول
پیچ و خم زلف تو علی رغم حکیمان | تا چشم گشایی همه دور ست و تسلسل
زلفین تو بر چهر تو گویی که ستادست | بر درگه قیصر ز نجاشی دو قراول
ای ترک بهارست و دلم سخت فکارست | درمانش چهارست نی و چنگ و گل و مل
یاد آمدم ازحالت مستان بگه رقص | هرگه که گل از باد درافتد بتمایل
لختی بچمن بگذر و بنگر که چگونه | صلصل بسر سرو در انداخته غلغل
از سبزه و گل سرو بپا سلسله دارد | کافغان کنداز دیدن آن سلسله صلصل
گل بلبلهٔ باده بکف دارد از شوق | درجوش وخروش آمد زان بلبله بلبل
بالله بچنین فصل مباحست نشستن | با طرفه غزالان ز پی عیش و تغازل
مطرب چه ستادستی بنشین و بزن چنگ | ساقی چه نشستستی برخیز و بده مل
نایی چه شد امروز که نی می نزنی هی | خادم که تراگفت که می می ندهی قل
تانی نزنی می نخورم چند تأنی | تامی ندهی خوش نزیم چند تأمل
ترکا توهم ازچهرهٔ خود مجمری افروز | در زلف براوعود نه از خال قرنفل
هرعقده که بینی بدل تنگ من امروز | بگشای و بزن برخم آن طرّه و کاکل
برخیز و بده باده بنه ناز و تفرعن | بنشین و بده بوسه بهل ناز و تدلل
نقل می تلخم چه به از بوسهٔ شیرین | کردیم تعقل به ازین نیست تنقل
ها بوسه بده جان پدر چند تحاشی | هی باده بخور جان پسر چند تعلل
می نوش و مخور غصه که با مشغلهٔ می | از مشغلهٔ دهر توان کرد تغافل
برسنبل و نسرین بچم امروز که روزی | ترسم که چو من رویدنسرینت زسنبل
آوخ که جوانی بهنر صرف نمودیم | تا بو که بپیری کندم بخت تکفل

گفتم بفلك چون زنم آعلام فصاحت   درخاك چوقارون رودم گنج تمول

کی بود گمانم که چو فوارهٔ آبم   آغاز ترقی بود انجام تنزل

کی داشتم این ظن که بمن عجب فروشند   آن قوم که عنصر نشناسند زعنصل[1]

نی نی که همین پستیم ازقوّت هستیست   چون میوه که از شاخ درافتد زتثاقل

سیلم که چو انبوه شود بر زبر کوه   از قلهٔ کهسار کند قصد تسفل

آن اشتر مستم که مهارم کند ارچرخ   از فرط تدلل نگرایم بتذلل

هرچیز که تاروز وشب آید برود باز   باقی نزید هیچ اگر عز واگر ذل

هر کار که مشکل شود ازجهل جهانم   حالی بخود آسان کنم آنرا بتجاهل

الحمد که از همت پاکان جهان نیست   چون جوهر جان جسم مرا بیم تحول

چون شیر دهد طعمه‌ام ازمغز پلنگان   تابسته مرا عشق بزنجیر توکل

قاآنی مهراس ازین چرخ ستمکار   کز لاشهٔ عصفور بنهراسد طغرل[3]

بردامن اجلال ولیعهد بزن دست   تا وارهی از چنگ غم و ننگ تملل

فهرست بقا معنی جان صورت اقبال   قاموس خرد کنز ادب گنج تفضل

سلطان جهان ناصردین خسرو منصور   سالار جهان فخر زمان شاه تناسل

ای دایرهٔ چرخ نهم خنگ ترا تنگ   وی اطلس گردون برین رخش ترا جل

بگرفته بکف چرخ عصا ازخط محور   تابو که شود درصف بار تو یساول

ارواح حقایق همه عضوند وتویی روح   اشباح دقایق همه جزوند وتویی کل

تا کوکبهٔ ناصریت گشت پدیدار   هر روز بنام تو زند بخت تفأّل

گر جزم رزین توشود حافظ اجسام   اجسام جهان وارهد از ننگ تخلخل

ور پرتو تیغ تو بر اصلاب بتابد   تا حشر ز ارحام شود قطع تناسل

حزمت دوجهانرا بیکی دانه دهد جای   با آنکه دراجسام روا نیست تداخل

هاروت بعزم تو اگر معتصم آید   پرّان بسوی عرش چمد از چه بابل[4]

۱ – عنصل بضم اول وسوم = پیاز. ۲ – تثاقل = سنگینی . ۳ – طغرل بضم اول و کسرداء واژهٔ ترکی وبمعنی قوش ونوعی مرغ شکاری است وشاعر آن را بضم راء استعمال کرده است . ۴ – بابل بکسر سوم است واینجا بضم آن بکار رفته است .

تیغت شده مدقوق ز آسایش کشور — زان چون مه نو بینیش از رنج تضایل[1]
شخص تو ز انداد بردگوی فضیلت — عدل تو در اضداد نهد رسم تعادل
حزمت بسزا داد جهان داده واینك — درفکر که چون وا رهد از ننگ تعطل
توحید موحّد را انصاف تو کافیست — کاشیا همه یکسان شده از فرط تشاکل
ازمشرق ومغرب همه شاهان جهان را — سهم تو در افکنده بتهدین[2] وتراسل
اصل همه شاهان تویی وهر که بجز تست — ناخوانده غریبیست که آید بتطفل[3]
زانسان که مراد شعرا مدح ملوکست — هر چند مقدم بمدیحست تغزّل
در عهد تو اضداد بانداد شبیهند — از بسکه فکندی بمیان رسم تماثل
ازمشرق ومغرب همه رادست درازست — کز خوان نوال تو نمایند تناول
تا طیّ جدل کرده یی از راه کفایت — تا راه طلب بسته یی ازدست تطاول
در نحو نخوانند دگر باب تنازع — در صرف نبینند دگر وزن تفاعل
هر چیز که محدود بود شکل پذیرد — زان جاه تو بیرون بود از حدّ تشکل
در نظم عناصر شود ار حزم تو ناصر — قاصر شود از دامنشان دست تبدل
آنگونه پلیدست عدویت که زنصرت — از کشتن او طبع ترا هست تکاهل
چون عورت عمرو است تو گویی که بصفین — بنمود که رست ازسخط فارس دلدل
حزم تو اگر مانع عزم تو نبودی — نه مه نبدت در رحم مام تمهل
حیرانم از آن درج عفافی که بنه مه — حمل دوجهان روح همیکرد تحمل
احسنت بر آن اختر عفت که جهانرا — از طالع مولود تو بخشید تجمل
آن عصمت عظمی که زمستوری ودانش — اوصاف جمیلش نکند عقل تعقل
ور فی المثل آید بتخیل صفت او — صد پرده کشد دست عفافش بتخیل
در حافظه گر عصمت او نقش پذیرد — در حافظه نسیان نبرد ره بتمحل
بر کوه اگر نقش عفافش بنگارند — آن کوه زصد زلزله ناید بتزلزل

---

۱ ـ تضایل = کوچك وضعیف شدن . ۲ـ تهدین = ترس وسستی. ۳ ـ تطفل = ناخوانده بهمراهی غیر بجایی رفتن (حاشیهٔ کلهر).

تا طی مسالك نتوان کرد بایدی / تاکسب صنایع نتوان کرد بارجل
احکام ترا با قلم خط شعاعی / بر دیده نگاراد خور از بحر تجلل
بر هرچه کند رای تو ایما بدوابرو / بردیده نهد کلك تو انگشت تقبل
تا هست تساویّ دوخط شرط توازی / دو زاویه‌یی را که بهم هست تبادل
از چار جهت باد مقابل بتو نصرت / ازچارجهت تاکه برون نیست تقابل

در ستایش نواب فریدون میرزا طاب ثراه گوید

ای فال سعید وبخت مقبل / وی زهرهٔ بزم و ماه محفل
تو قلبی و دلبران قوالب / توروحی وگلرخان هیاکل
برگرد مه شمایل تو / زلفین تو عنبرین سلاسل
دلها بسلاسل تو مشتاق / جانها بشمایل تو مایل
خون‌خوردنم ازغم تو آسان / جان بردنم ازکف‌تومشکل
چهرتو درون جعد مشکین / زیر دو غراب یك حواصل
گویی رویت بسنبل زلف / در سنبله ماه کرده منزل
چشمم فلکست وچهرتومهر / مهری که نگشته هیچ زایل
جز زلف تو از قفای‌رخسار / ای آتش خوی وآهنین دل
خورشید سپیده دم ندیدم / کاورا ز قفا همی رود ظل
این‌زلف توهست کزبناگوش / زی چاه ذقن شدست مایل
یانی بسپیده دم فتاده / هاروت نگون بچاه بابل
زلفین‌تو بررخ‌ازچپ‌وراست / آویخته روز و شب مقابل
مانند دوکفهٔ ترازو / در وزن بیکدگر معادل
روی توزشب برآورد روز / چون رای خدایگان عادل
فخر الاقبال والاساطین / ذخر الاقران و الاماثل

فرمانفرما که دست رادش — بحر خضمست[1] وابر هاطل[2]
در دشت نضال[3] لیث غالب — بر دست نوال غیث وابل
عاجز شده اند در ممالك — از حمل نوافلش قوافل
ای مدح تو زیور مجالس — وی وصف تو زینت محافل
گر نافله فرض نیست ازچه — بر جود تو فرض شد نوافل
آواز اجابت سخایت — سبقت گیرد بصوت سائل
زانسان که سبق برد مجلی[4] — هنگام دویدن از مؤمل[5]
الفاظ بدیعت از بداعت — ضرب المثلست در قبایل
در نیمشبان زدور پیداست — آثار جمیلت از شمایل
در چشم بصیرت تو اجسام — بر سر قلوب نیست حایل
هر نقص که دهر داشت کردند — از پرتو هستی تو کامل
چون ماحصل جهان تو بودی — شدنظم جهان پس از تو حاصل
آری بوجود گشت موجود — ماهیت نی بجعل جاعل
ازخشك لبی و خاکساری — دریا بوجود تست ساحل
دستت بسخا حیات جاوید — تیغت بوغا قضای عاجل
من سیبك[6] تنجح الامانی — من سیفك تفتح المعاقل
با آنکه وجود بعد موهوم — امریست محال نزد عاقل
حزم تو سه بعد را تواند — مشغول کند بهیچ شاغل
آرای تو در شبان تاریك — رخشنده ترست از مشاعل
در هیچ زمان زکسب دانش — مشغول نداردت مشاغل
با منع تو قهقرا رود باز — زین چرخ برین قضای نازل
پیوسته شود چو پوست با گوشت — از عدل تو در بدن مفاصل

---

۱ ـ خضم بکسر اول وفتح دوم وتشدید سوم = بسیار بخشنده ۲ ـ هاطل = سیلان کننده (حاشیهٔ کلهر)
۳ ـ نضال = مبارزه . ٤ ـ مجلی بضم میم وتشدید لام = خارج شونده . ۵ ـ مؤمل بتشدید میم = آرزو کننده . ٦ ـ سیب بفتح اول وسکون دوم = عطا .

در وقف بی تمیز آیات گر فرض نمیشدی فواصل
پیوستگی نظام عدالت برداشتی از میانه فاصل
نادانی خود کند مسجل بابخت توهر که شدمساجل[۱]
جسمست جهان واندر اوتو چون روح نه خارجی نه داخل
چون جان باجسم وروح باتن با ذات تو خلق شد فضایل
دست ودل و نطق وخامهٔ تو زی جود تو بهترین وسایل
ازتیغ که اژدرست آونگ یا تیغ تو بر کتف حمایل
با نظم تو گفتهٔ نوابغ با شعر تو چامهٔ اخاطل[۲]
یکسرهمه ناقصست وهذیان یکجا همه مهملست وباطل
با یاری وسعت ضمیرت تدویر شود محیط حایل
آنروز که درهزاهز رزم در چرخ و زمین فتد زلازل
از سهم عقاب تیر در چرخ نسرین[۳] فلك شوند بسمل
البیض علی‌الرؤس تغلی بالبیض کانها مراجل
تهتزّ اسنةّ العوالی[٤] بالجوّ کانها سنابل
الوحش ینحن کالنوائح والطیر یصحن کالثوُاکل[٥]
الرمح حشا الرجال یفری بالطعن کالسن العواذل
من صوت سنابك المذاکی من وقع حوا فرالهیاکل
ترتج[٦] علی‌الثری الصیاصی[۷] تنحط علی‌الربی الجنادل[۸]
الرمح تمد کالافاعی والقوس ترنّ کالهوابل
فی رأس عدوك المنازع فی کف حسودك المناصل

---

۱ ــ مساجل = معارض. ۲ ــ اخاطل بفتح اول جمع اخطل است واخطل لقب غیاث‌التغلبی شاعر عرب نصرانی از قبیلهٔ بنی تغلب است که به بنی‌امیه پیوست و شاعر خاص دربار آنان شد.
۳ــ مراداز نسرین فلك نسرطایر ونسرواقع است که دوصورت ازصورفلکی‌است. ٤ــ عوالی = نیزه‌ها.
۵ ــ ثواکل = زنان فرزند مرده. ٦ ــ بتشدید آخر = می‌لرزد ومضطرب می‌شود. ۷ ــ صیاصی = قلعه‌ها. ۸ــ جنادل = قوای عظیم.

تبیضّ لبأسك المفارق	تصفرّ لبطشك الانامل
بندی سر دشمنان بفتراك	چون رشته بفلکهٔ مغازل[1]
بازوی نزار ملك و دین را	فربه سازی بسیف ناحل[2]
ای عمّ شهنشه مکرّم	ای بأس تو همچو مرگ هایل
گر فیض قبول خاطرت را	حالی شود این قصیده قابل
شاید که بمدحتش سرایند	لم یأت بمثلها الاوایل
وزفضل تو اهل عصر خوانند	قاآنی را ابوالفضایل
تا چاره مطلقات را نیست	بعد از سه طلاق از محللّ
از حلیهٔ بخت تو مبادا	یك لحظه عروس ملك عاطل
تا منطقه در دو نقطه دارد	پیوسته تماس با معدل
از منطقهٔ جلالت تو	خورشید شرف مباد مایل
تا حشر رسد خطابت ازعرش	ای فال سعید و بخت مقبل

در ستایش شاهزادهٔ رضوان وساده فریدون میرزا طاب ثراه گوید

ای رخش ره نوردمن ای مرغ تیزبال	کز دودمان برقی و از تخمهٔ خیال
در طبع سیر تست سبکباری نسیم	در جیب نعل تست نسب نامهٔ شمال
گه مغز که بدرّی بی جهد گاز و چنگ	گه در هوا بپری بی سعی پرو بال
تا کی هوای آخور آخر برون خرام	تات ازپی رحیل بکوهان نهم رحال
بشتاب ومغز بادمشوش کن ازمسیر	بخرام ولوح خاك منقش کن ازنعال
دم برفراز ومغز فلك رایکی بکوب	سم برفشان وناف زمین رایکی بمال
زاصطبل طبل عزم فروکوب وشو برون	تاز آب دیده گرد فرو شویمت زیال
ای نایب براق بپیماره عراق	کایدون مرا بفارس اقامت بودمحال
تا چند خورد باید اندوه آب و نان	تا چند برد باید تیمار عمّ و خال

۱- مغازل بفتح اول جمع مغزل بمعنی دوك نخ ریسی ۲- ناحل= نزار و لاغر.

لاتر جلنّ یا ملك الخیل و اعجلن کم عجلة ینال بها المرء لاینال
آهنگ شهرقم کن گم کن ز پارس پی قم قبل ان یضیق لنا الوقت والمجال
روکن بحضرتی که ندانسته جود او درازصدف گهر زخزف گوهر ازسفال
کهف امان پناه زمان گوهر شرف غیث کرم غیاث امم جوهر نوال
فهرست آفرینش و سرمایهٔ وجود عنوان حکمرانی و دیباچهٔ جلال
برهان‌دین‌وداد فریدون‌شه آنکه‌هست قسطاس[1] فهم وفکرت‌مقیاس فرّ وفال
بی عون مهر او نبود بخت را اثر بی‌زیب عدل او نبود ملك را جمال
خاك از نهیب خنجر او یابد ارتعاش آب ازنهیب ناچخ او دارد اشتعال
با مهر او ضلال مخلّد بود رشاد با قهر او رشاد مؤید بود ضلال
جز از طریق وهم نیابدکسش نظیر جز برسبیل فرض نیابدکسش همال
ای‌کت بتحفه تاج سپارد همی تکین ای‌کت بهدیه باج فرستد همی ینال
روزی دهد عطای تو بی دعوت امید پاسخ دهد سخای تو بی سبقت سؤال
منشورروی‌ورای تودرجیب مهروماه توقیع امرونهی تودردست ماه وسال
امر ترا بطوع قدر دارد استماع حکم ترا بطبع قضا دارد امتثال
درپیش ابراگر زسخایت رود سخن پیشانیش عرق‌کند از فرط انفعال
ور بر زگال[2] تیره‌فتد عکس‌تیغ تو ازتفّ آن‌چودوزخ‌سوزان‌شود زگال
آنجاکه شخص تست مجسم بودهنر آنجاکه طبع‌تست مصوّرشود کمال
رسواشودحسودتودرهرکجاکه‌هست چون‌دزدشب‌که‌ناگه‌درگیردش‌سعال[3]
با ترکتاز جود تونشگفت اگر زبیم پنهان‌کند بشیزهٔ خود را ببحر وال[4]
گیهان محیط تست و بمعنی‌محاط‌تو برسان‌جامه‌کاو ببدن دارد اشتمال
چرخ‌ازغبارخنگ‌توتاریك‌چون‌جحیم کوه‌ازنهیب رمح‌توباریك‌چون‌خلال
از بسکه بارفتح وظفرمیکشدبدوش تیغت خمیده پشت نماید بشکل دال

---

۱ ــ قسطاس = ترازو. ۲ــ زکال = زغال. ۳ ــ سعال بفتح اول = سرفه ٤ ــ وال = ماهی فلس دار (حاشیهٔ چاپ کلهر).

روز وغاکه از دم شمشیر سرفشان　　در گام اکدشان[1] متوقد[2] شود نعال
از گرد ره چو تودهٔ قطران شود سپهر　　از رنگ خون چو سودهٔ مرجان شود رمال[3]
زانبوه گرد رخش محدّب شود وهاد　　زاسیب نعل اسب مقعر شود تلال
چنگال شیر شرزه نداند کس از سیوف　　دندان مار گرزه نداند کس از نبال
از نعل اسبها متحرّك شود زمین　　بر چوب نیزها متوقد شود نصال[4]
هر گه که میغ تیغ تو آتش فشان شود　　کس پور زال را نشناسد ز پیر زال
مغز ستاره بر دری از تیغ فتنه سوز　　کتف زمانه بشکنی از گرز مرد مال
فرمانده‌ها مها ملکا ملك پرورا　　آن کیست غیر حق که قدیمست ولایزال
ایدون گرت ز چرخ گزندی رسد مرنج　　ایدر گرت ز دهر ملالی رسد منال
بس عیش و عشر تاکه نماند بهیچ روی　　بس رنج و اندها که نماند بهیچ حال
مه را بچرخ گاه فرازست و گه نشیب　　جانرا بجسم گاه نشاطست و گه ملال
نی زار نالد آنکه از جان برد محن　　می تلخ گردد آنکه از دل برد کلال
خورشیدسان زوالی اگر یافتی مرنج　　جاوید می نماند خورشید را زوال
ور کوکبت قرین وبالست غم مخور　　وقتی بسوی خانهٔ خویش آید ازوبال
سلطان برای مصلحتی بود اگر ترا　　روزی دوساخت معتکف کنج اعتزال
زر آنزمان عزیز تر آید که ناقدی　　بگدازدش ببوته و بگذاردش بقال
فولاد را گداز دهند از برای آنك　　شمشیر از آن کنند پی دفع بدسگال
تو تیر شست شاهی از آنت رها نمود　　تا خصم را دهد ز نهیب تو گوشمال
وافکند چون شهاب ترا ازسپهر ملك　　تا سوزد از تو دیوصفت خصم بدفعال
پیراست شاخ و برگ ترا چون نهال از آنك　　ریزد چو شاخ و برگ قوی‌تر شود نهال
شه آفتاب مملکتست و تو ماه نو　　هم بدر از و شوی اگر از وی شدی هلال
حکم ملك قضاست رضا ده بحکم او　　هم خیر ازو رسد اگر از وی رسد نکال

---

۱ ـ اکدش = اسبی که پدرومادرش ازدوجنس باشد (حاشیهٔ کلهر). ۲ ـ متوقد = سوزنده . ۳ ـ رمال بکسر اول جمع رمل بمعنی ریگ بیابان . ٤ ـ نصال بکسراول جمع نصل بفتح بمعنی سر نیزه .

شاه آنچه میکند همه از روی حکمتست — حالی مباش رنجه که نیکو شود مآل
ای بس جراحتا کـه برو نیشتر زنند — تا خون مرده خیزد و بپذیرد اندمال[1]
شاگرد کاوستادش سیلی زنـد بروی — خواهد معذبش که مهذّب کند خصال
داروی تلخ را نخورد خسته جز بعنف — وان تلخ با حلاوت جان دارد اتصال
نشتر زند پزشك بقیفـال[2] دردمند — کز دفـع خون مزاج گراید باعتدال
آید بچشم من که مهی بیش نگذرد — کت شه بحکمرانی ملکی دهد مثال
ای کز هوای مدح تو در حالتند ورقص — افکار در ضمایر و ابـکار در حجال[3]
داند خدا که بود جدا از تو حال من — چون حال تشنه‌یی که جدا ماند از زلال
ای بس که بود قامتم از مویه همچو موی — ای بس که گشت پیکرم از ناله همچو نال
خونم بریخت دست فراقت اگرچه نیست — الا بکیش تیر تو خون ریختن حلال
جز من که بارهجر تو بردم بجان ودل — کاهی شنیده‌یی که کند کوهی احتمال
منت خدایرا کـه رسیدم بکام دل — زان نقمت فراق بدیـن نعمت وصال
حالی چو اخرسی که اشارت کند بدست — باصد زبان زبان من از مدح تست لال
ارجو که مدح من بگزینی بمدح غیر — کـز اشهد فصیح بهست اسهد بـلال
سیم وزرم نبود کـه آرمت هدیـه‌یی — بپذیر جای هدیهٔ من باری این مقال
دانی که از تو بود گرم بود سیم وزر — دانی که از تو بود گرم بود جاه ومال
تا راه دل زنند نکویان بروی وموی — تا صید جان کنند نکویان بخط وخال
چون روی یار یارترا تازه باد عیش — چون خال دوست خصم ترا تیره باد حال

درستایش امیرالامراء العظام حسین خان نظام الدوله گوید

بیا و ساغر می کـن زباده مالا مـال — که ماه روزه بحسرت گذشت نالانال
بباید ازغم و انده گریخت میلامیل — می دوساله بپیمانه ریخت مالا مال

---

۱ ـ اندمال مصدر باب انفعال بمعنی بهبودی . ۲ ـ قیفال نام رگی است درساعد انسان که از آن خون گیرند . ۳ ـ حجال بکسر اول جمع حجله .

بنوش باده و نوشان بیاد رحمت حق — که فضل بار خدا شاملست در همه‌حال
گرت هزار گناهست نا امید مشو — که مرخدای رؤفست ایزد متعال
بآب باده غبار دل ازپیاله بشوی — که هست دردلت اندك ز روزه گردملال
مراز عید خوش آمد که هست روزه حرام — نه بلکه خوشترم از آنکه هست بوسه حلال
کنون ببدرقهٔ روزه باده باید خورد — بعذر آنکه نکردیمش ازچه استقبال
همیشه باده گوارا و دلپذیر بود — خصوص آخر شعبان وغرهٔ شوال
مراز روزه جز این دل خوشی نبد که بعید — کنم معانقه با آن غزل سرای غزال
مرا بطبع خوش آید ز روزعید که عید — بهانه‌ییست نکو بهر بوسهٔ اطفال
چه مایه طفل سمنبر که باهزار حیل — خیال بوسهٔ او مرمرا نمود محال
کنون خود آید ولب بهر بوسه باز کند — چوسایلی که گشاید کف از برای سؤال
خصوص ترك من آن ساده لوح سیمین بر — که وقف بوسه نمودست روی زهره مثال
زپای تا بسرش هر کجا که می بینی — گمان بری که بدانجا نزول کرده جمال
زبسکه بوسه ز دستم بهر دو عارض او — زنقش بوسه رخش گشته پرو هاد وتلال
باحتیاط چنان بوسمش دو تنگ شکر — که بر زمین نچکد زان دو تنگ یکمثقال
درون مشت چو گیرم سرین سیمینش — گمان کند که بپا اندرش کنم خلخال
مرا از آن بت شیرین حکایتیست عجیب — بیا و بشنو و عبرت بگیر ازین تمثال
زمن چو آهوی رم‌دیده پار وحشی بود — بزهد وزرق وریا رام کردمش امسال
بساط زهد و ریارا چنان بگستردم — که هر که دیدمرا خیره ماند از آن احوال
بجبهه داغ نهادم چو زاهد سالوس — بدست سبحه گرفتم چو واعظ محتال
حکایتم همه ازفضل زهد بود وورع — روایتم همه ازعلم فقه بود و رجال
گهی حدیث کرامات گفتم ومعجز — گهی بیان احادیث کردم و اقوال
پی مراقبه گه سرنهاده بر زانو — پی مکاشفه گه پشت کرده بر دیوال[1]
گهی صحیفه[2] وزادالمعاد اندر پیش — که جزدعا نگشایم زبان بهیچ مقال

---

۱ – دیوال = دیوار . ۲ – مراد صحیفهٔ سجادیه است که مجموع ادعیهٔ منقول از حضرت امام زین‌العابدین علی بن الحسین علیه‌السلام در آن مندرج است .

نموده که بتلاوت قراءت قرآن — شمرده که بفصاحت فضیلت ابدال
گمان نموده پس‌ازچند روز دلبر من — که مرمرا بورع درزمانه نیست همال
بسان سایه مر آن ترك آفتاب جبین — بهر کجا که شدم‌میدویدم ازدنبال
بصبح عید صیام ازپی مبارکباد — دمان بسوی من آمد چومه‌ببرج وبال
بغل گشودم‌وازروی مکروشیدوحیل — براوبلحن‌عرب‌بانگ‌برزدم که‌تعال[1]
دویدو آمدوبنشست ودست‌من‌بوسید — عنان صبرمن‌ازدست بردشوق وصال
ببر کشیدم و چندان لبش ببوسیدم — که خیره‌دررخ‌من‌دیدو گفت کیف‌الحال
نه‌آن سعادت زهدوصلاح عام‌وورع — نه‌این شقاوت‌فسق‌وفجورو کفروضلال
چنان زسایهٔ مژگان او هراسیدم — که اشکبوس کشانی زتیر رستم زال
چوبوهریره احادیث چندکردم جعل — بفضل بوسه وخواندم براوباستعجال
زسادگی بپذیرفت ووقف عام نمود — ازآن‌سبس‌لب ورخساروگردن وخط وخال
کنون بهر که‌رسدصدهزاربوسه دهد — گمان برد که بود بوسه افضل‌الاعمال
بگاه بوسه لبش آنچنان شکرریزد — که کلك خواجهٔ‌نیکونهادنیك خصال
غلام شاه عجم حکمران کشور جم — خدایگان امم آسمان جاه و جلال
سپهرمجدوعلاصاحب‌اختیار که‌هست — دلش جهان‌کفایت کفش محیط نوال
زبس‌بخاك‌زمین‌سیم‌وزرفشانده کفش — برهروان‌جهان‌تنگ کرده‌است مجال
چوبندگانش‌دوان‌دولت‌ازیسارویمین — چوخادمانش روان شوکت از یمین وشمال
زهی دلت بهنرکارنامهٔ دانش — خهی کفت بکرم بارنامهٔ اقبال
غلام خسرو جم صولتی زهی دولت — مطیع خواجهٔ دریا دلی خهی اجلال
ببزم ورزم نظیرت ندیده است جهان — که هم مخالفِ مالیّ وهم‌مخالف‌مال
مگر که عرصهٔ جاه ترا ندیده حکیم — که برتناهی ابعاد داند استدلال
دلیل‌صدق‌تناسخ‌بس‌اینکه‌درصف‌رزم — پلنگ‌پیش تو روبه شود هژبرشکال
جهنده تیرتو بازیست آهنین مخلب — برنده‌تیغ تومرگیست آتشین چنگال

۱ ـ تعال = بیا.

وجود از سخطت ملتجی شود بعدم | پلنگ با غضبت التجا برد بغزال
فنا بقهر تو مضمرچو تلخی اندر زهر | گهر بکلك تومضمون چو شکر اندر نال
جهان بود بمثل خانه و تو خانه خدای | سخا وجود ترا کسب و کاینات عیال
سمند رهسپرت چار پایهٔ نصرت | کمان جانشکرت چلهٔ خانهٔ آجال
کفت بگاه سخا گفته بخل را که بمیر | دلت بگاه عطا گفته جود را که ببال
نه جیش فتح ترا حایل آتشین باره | نه تیغ تیز ترا مانع آهنین سربال
زه کمان تو زهدان بچهٔ نصرت | سرسنان تو پستان کودك اقبال
خیال بزم تو همچون امل نشاط انگیز | هوای رزم تو همچون اجل روان آغال[1]
نه چرخ را بر قدر تو سنگ یك خردل | نه کوه را برحلم تو وزن یك مثقال
اگر بکوه نگارند نقش مرکب تو | بسان مرغ هماندم بر آورد پروبال
زه کمان تو بازوی فتح را تعویذ | خم کمند تو ساق زمانه را خلخال
بیاد جود تو گر کوزه گر سفال بزد | ز کوره جام جم آرد برون بجای سفال
تبارك الله ازین رخش کوه کوههٔ تو | که وقت حمله بکوه اندر افکند زلزال
دراز گردن ولاغر میان و کوچك سر | بزرگ هیکل وفربه سرین وضیغم یال
رونده تر زیقین و دونده تر ز گمان | پرنده تر ز عقاب و جهنده تر زشمال
ز غرب راکب او گر خیال شرق کند | بشرق شیهه زنان زودتر رسد زخیال
تلال زیر سمش پست تر شود زوهاد | وهاد زیر پیش نرم تر شود ز رمال
زمانه گر زبر پشت او سوار شود | بیك نفس گذرد هرچه در جهان مه و سال
گهی چو ناقهٔ صالح برون دود از کوه | گهی چو چشمهٔ موسی روان جهد زجبال
بسنگ خاره چودر کوه سم فروکوبد | گمان بری بدهل چوب میزنند طبال
زمین معرکه را پرهلال و بدر کند | پیش زنقش حوافرسمش زنقش نعال
بزرق تا نتوان بست باد در چنبر | بمکر تانتوان داشت آب درغربال
چهار چیز توخالی زچار چیز مباد | که تاجهان بتومی بگذرد بدین منوال

---

۱ ــ آغالیدن = آشفتن .

روان زطاعت یزدان دل از اطاعت شاه دفاین از درو گوهر خزاین از زر و مال
بچاه و یل بود سرنگون مخالف تو بدانمثابه که در چاه اصفهان دجال
همیشه یار تو یار نشاط در هر وقت هماره خصم تو یار کلال در هر حال

در ستایش پادشاه ماضی محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

خسروا ای کت ایزد متعال نافریدست در زمانه همال
دولتی بیکران ترا داده کش همه چیز هست غیر زوال
بحر در جنب جود تو شبنم کوه در نزد حلم تو مثقال
سیم و زر را بدور دولت تو نشناسد کسی ز سنگ و سفال
مر مرا هست چاکری، که بود در مدیحش زبان ناطقه لال
لب او ساغریست از یاقوت از می لعل رنگ مالا مال
گر خورد خون من حلالش باد خوردن خون اگرچه نیست حلال
راستی سرو و ماه را ماند قدّ ورخسارش از کمال وجمال
چشم و مژگان او بهم دانی بچه ماند بتیر خورده غزال
خلقی از فکر موی او شب و روز خیلی از یاد خال او مه و سال
با تنی همچو موی مو با موی با قدی همچو نال نالا نال
خال در طاق ابرویش گویی جا بمحراب کعبه کرده بلال
عقل گفت از خیال او بگذر تا نگردی اسیر خیل خیال
عشق گفتا زهی فراست عقل که تصور کند خیال محال
روی او کرده مرمرا حیران بر چه بر صنع قادر متعال
ورنه یکتا خدای داند و بس که نیم پای بست طرّهٔ و خال
بخدایی که صبح و شام کنند شکر آلای او نساء و رجال
بکریمی که گسترد شب و روز بر سیاه و سفید خوان نوال
که بود مرمرا ز پاکی اصل پاس شرع رسول در همه حال

هست القصه زان سهی بالا		مرمرا از بلا فراغت بال
من و او هر دو بیهمالستیم		او بحسن و جمال و من بکمال
شعر او مشك و شعر من شکر		آن مبرا ز مثل و این ز مثال
شعر او بر بنای شرع کمند		شعر من بر بپای عقل عقال
او چو برقع ز رخ بر اندازد		تاکه بفریبدم بغنج و دلال
من چنان ساز شعر ساز کنم		که دگرگون شود ورا احوال
تنگ بر خدمتم میان بسته		چون بقصر تو قیصر و چیپال
من نخواهم ز بخت الا او		او نخواهد ز شاه الاشال

درستایش ستر کبری و مخدرهٔ عظمی مهد علیا دامت شوکتها گوید

در ششم روز جمادی نخست اول سال		ماه من آمد و آن‌سال نکوگشت بفال
برمن ازدیدنش آنروز دونوروز گذشت		هیچ دیدی که دو نوروز رسد اول سال
تا برد رنج و ملالم ز دل آنروز برمز		زد بسی‌فال نکوآن بت پر غنج و دلال
دو سر زلف پریشانرا با هم پیوست		یعنی امسالت آشفته نگردد احوال
با زبان نقطهٔ خال لب خود را بمکید		یعنی‌امسالت شیرین‌چوشکر گردد حال
کف دستم را با سی و دو دندان بمزید		یعنی امسالت کف پر شود از درّ ولآل
گنج رخسارهٔ خود بر سرورویم مالید		یعنی امسال زهر سو بتو روی آرد مال
سود سیمین‌لب خود برلب وریشم یعنی		که لبالب شود امسالت از سیم جوال
زان‌سپس گفت که‌می‌ار چه‌بشرعست‌حرام		لیك درعید پی گفتن شعرست حلال
خاصه درتهنیت شمع شبستان عفاف		مهد علیاکه مر اورا بجهان نیست‌همال
حلقهٔ دیدهٔ اجرام سپهرش یاره		چنبر طرهٔ حوران بهشتش خلخال
حور فردوس لقا زهرهٔ زهرا طینت		سارهٔ آمنه[1] خو مریم میمونه خصال
بسکه باستر وعفافست بسی‌نیست عجب		کاب و آیینه هم او را نپذیرد تمثال

---

۱ – ساره نام زن حضرت ابراهیم وآمنه نام مادر حضرت رسول اکرم است .

آیت عصمتش ار بر کرهٔ خاك دمند
خاك چون آب روان می نپذیرد اشکال

از پس پرده اگر صرصر قهرش بوزد
آب گردد ز نهیبش جگر رستم زال

پرده پوش است ز بس عصمت او میترسم
که گرش وصف کنم ناطقه ام گردد لال

زانکه از خاصیت عصمت او بکر سخن
بر کشد پرده ز رخسار چو ربات حجال[1]

نفس از مدحت خلقش شود آنسان مشکین
کز چراگاه غزالان ختن باد شمال

دهر با همت او کمتر از آن نان ریزه است
کادمی از بن دندانش بر آرد ز خلال

دوجهان از قفس صعوه بسی تنگترست
شاهباز شرف او چو گشاید پروبال

هست پنهان چو خرد لیك عیانست کز وست
اینهمه دانش وهوش وهنر وفهم و کمال

گر شود ابر کفش رشحه فشان بر گیتی
هفت دریا شود از یك نم او مالامال

بس شبیه هست بارزاق مقرر کرمش
که نهانی رسد از یزدان ناکرده سؤال

ورنه دستی که نتابیده بر او شمس وقمر
کی توان گفت گشاید زپی جود و نوال

پای تا سرهمه نورست چو خورشید ولی
با همه نورش هرگز نتوان دید جمال

حور فردوس ببزمی که کنیزان ویند
فخرها میکند ار استد در صفّ نعال

دست زرپاش چو بر جام سفالین ساید
جام زرین شود از فیض کفش جام سفال

عکس خود منع کند شخص وی از فرط عفاف
گرچه آیینه بود صیقلی و آب زلال

ذات اورا نتوان درك باوهام و عقول
نسبتی دارد مانا بخدای متعال

چهر او در تتق غیب و من اینك بغیاب
گوهر افشان شده در مدح وی از درج مقال

بدعا ختم کنم درج ثنارا که مراست
در ثناگفتن آن ذات نهان تنگ مجال

تا محالست بتصدیق خرد دیدن حق
چه بچشم سر و چه وهم و چه فکر و چه خیال

گوهر زندگی او که نهان از نظرست
باد پیوسته مصون درصدف عزوجلال

دوستایش مرحوم میرزا تقی خان فرماید

رونده رخش من ای ازنژاد بادشمال
زصلب صاعقه و پشت برق و بطن خیال

---

۱ ـ ربات حجال جمع ربة الحجله بمعنی عروس .

دم تو سلسلهٔ گردن صبا و دبور | سم تو مردمك دیدهٔ جنوب و شمال
دریده حملهٔ تو باد عاد را ناموس | کشیده پیکر تو کوه قاف را تمثال
مجرّه را عوض تنگ بسته‌یی بشکم | ستاره را بدل میخ سوده زیر نعال
دونده از درهٔ تنگ همچو باد صبا | رونده در شکم سنگ همچو آب زلال
کفست در دهنت یا یك آسمان پروین | سمست زیر بیت یا یك آشیان پروبال
جهان نوردی و که کوبی و زمین سپری | سیاه رویِ تنی یا که رخش رستم زال
سپهر دارد هرماه یك هلال و زمین | زنقش نعل تو هر لحظه صد هزار هلال
دمت ز ناصیهٔ ماه رُفته گرد کلف | سمت بجمجمهٔ خاك سفته مغز جبال
بلند و بست ندارد بپیش پای تو فرق | چو پیش پرتو خورشید و مه وهاد و تلال
ترابطیّ مسافت چو وهم حاجت نیست | که هر کجا که کنی عزم در دسی فی الحال
زمان ماضی اگر با تو همعنان گردد | بیك رکاب زدن بگذرد ز استقبال
گرم ز ملك سلیمان بری بخطهٔ ری | که تا بحشر مصون باد ازفنا و زوال
ز عقد پروین گوهر نشانمت برزین | ز موی غلمان عنبر فشانمت بریال
مگر بیاری یزدان مرا فرود آری | بدر گهی که بر او بوسه میزند اقبال
جناب صدر معظم اتابك اعظم | که اوست ناظم ملك ملك باستقلال
امیر و صدر مهین میرزا تقیخان آنك | فلك فلك شرفست و جهان جهان اجلال
روان عقل و هنر کیمیای هوش و خرد | جهان شوکت و فرّ آسمان قدر و جلال
صحیفهٔ ادب و فر و مجد و دفتر حلم | سفینهٔ کرم و کنز جود و گنج نوال
قوام دولت و ملت نظام سیف و قلم | امیر لشکر و کشور امین ملکت و مال
سخن شناس و هنرپرور و ستاره ضمیر | بزرگ همت و کوچك دل و فرشته خصال
نزول رحمت خلاق را دلش جبریل | قبول قسمت ارزاق را کفش میکال
بتیغ حارس جیش و بکلك حافظ ملك | بدین مخالف مال و بدان مخالفِ مال
پراز مناقب اوهست دفتر شب و روز | پراز مواهب اوهست دامن مه وسال
ببطن مام ز صلب پدر نرفته هنوز | بنذر جود کفش روزه میگرفت آمال

ز میل خامه بکحل مداد بزداید | بنان او رمد جهل را زچشم کمال
بچشم سرنگرد هرچه دردلست امید | هنوز گوش سرش ناشنیده بانگ سؤال
نگین مهرش دست ستاره را یاره | کمند قهرش پای زمانه را خلخال
مجسمّ از کف او معنی سخا و کرم | مشاهد ازرخ اوصورت جلال وجمال
بحسن ورای فرود آرد اختراز گردون | بحفظ وحزم نگهدارد آب درغربال
زهی بصدر نشینان صفهٔ ملکوت | علوّ رفعت جاه تو تنگ کرده مجال
کمند عزم تو گیسوی شاهد نصرت | سنان قهر تو مژگان دیدهٔ آجال
زمانه با کرمت کم ز ریزهٔ نانیست | که گاهش ازبن دندان برون کنی بخلال
شد آنزمان که زنا ایمنی شقایق سرخ | چو چشم شیر مهیب آمدی بچشم غزال
کنون بعهد تو گرنقش شیر بنگارند | درو زبیم نه دندان کشندو نه چنگال
هنوز نطفه ز اصلاب نامده برحم | ز بیم بشنوی آواز گریهٔ اطفال
بسی شگفت نباشد که حرص مدحت تو | جماد وجانوران را در آورد بمقال
شنیده‌ام گرهی ناسپاس بگزیدند | بمهر کین وبدین کفر وبر رشاد ضلال
ستیزه با تو نمودند سازو غافل ازین | که شیر شرزه بنهراسد ازهزار شکال
هزار بیشهٔ نی را بس است یك شعله | هزار طاق کهن را بس است یکزلزال
شود گسسته زیك تیغ صدهزار رسن | شود شکسته زیك سنگ صدهزار سفال
بمعجزی که نمودار شد زچوب کلیم | شدند عاجز یکدشت جادوی محتال
خدای خواست که برمردم آشکار کند | که برکشیدهٔ او را فکندنست محال
و گرنه باتو که یك بیشه شیر غژمانی | نبود روبهکانرا مجال جنگ وجدال
کلیم را چه ضرر گرحشر کند فرعون | مسیح را چه خطر گرسپه کشد دجاّل
بزیر ظل شهنشه که ظل بار خداست | همی ببال وبد اندیش رابگو که بنال
بقای عمر توبادا بدهر و پاداش | بدوست گنج ودرم ده بخصم رنج ووبال
همیشه تاکه بر آب روان نسیم صبا | کشد چومرد مهندس دوایر واشکال
پراز دوایر و اشکال باد خاك درت | ز نقش بوسهٔ حکاّم و سجدهٔ عماّل

دل و روان تو پر باد جاودان وتهی — پر ازولای شهنشه تهی ز رنج وملال
بخوشدلی گذران روزگار فانی را — که کس نماند باقی جز ایزد متعال
بخور بنوش بنوشان بده بپاش ببخش — بچم بپوش بپوشان بزن بتاز بنال

درستایش کهف الادانی والاقاصی جناب حاجی آقاسی طاب ثراه گوید

دیشب بشکل جام نمود ازافق هلال — یعنی بجام باده ز جان دور کن ملال
دوشینه ماه روزه بپاموزه در کشید — وزشهرشد برون وبزد کوس ارتحال
وامد مه مکرّم با کوس و باعلم — بهروزی از یمینش و پیروزی ازشمال
آنمه گشاده بود خدای از بهشت در — وین مه گشوده اند بهشتی وشان جمال
خلقی شدند دوش بمغرب هلال جوی — واندرفکنده غلغله ازگونگون سؤال
آن گفت مه چگونه ضعیفست یاقوی — وین گفت در کجا بجنوبست یاشمال
من هم بیاد ابروی جانان خویشتن — می برشدم بیام که تا بنگرم هلال
کامد هلال ابرویم از دور خیر خیر — گفت ای هلال جونکنم مرترا حلال
ابروی من نبینی و بینی هلال عید — دردل وفا نداری و در دیده انفعال
خواهی همین زمان که ترا باهلال نو — سازم بنعل کفش لگدکوب وپایمال
گفتم بتا بجای رهی ظن بد مبر — کزظن بد نخیزد چیزی بجز نکال
بالله خیال ابروی تو بود در دلم — دیدم بماه نو که مجسّم شود خیال
عمریست تا بحرمت ابروی وزلف تو — هرجاخمیده ییست نکودارمش بفال
بر سینه مینویسم پیوسته نقش نون — بردیده مینگارم همواره شکل دال
داند خدای من که بجان در نشانمش — هرچ آن بچیزی ازتوتوان کردنش مثال
از عشق عارض تو پرستم همی قمر — برباد قامت تو نشانم همی نهال
خندید و نرم نرم همیگفت زیر لب — کاین مردپارسی دل ما برد زینمقال
این گفت وشد بحجره وبنشست وخواست می — زآن زردمی که عکسش زرین کند سفال
جست ودوید ورفت ومی آورد وداد وخورد — مرغی شد ازنشاط و بر آورد پرّ وبال

گه‌وجدو گه‌سماع و گهی رقص و گه‌طرب گه نازو گه عتاب و گهی غنج و گه‌دلال
گفت اینزمان وظیفه چه برمن نهاده‌یی بنمای پیش از آنکه بهجران کشد وصال
گفتم هزار بوسه ترا نذر کرده‌ام نیمی بروی و موی تونیمی بخط و خال
گفت ارچه این چهار لطیفند وزود رنج چندین عتاب بوسه نیارند احتمال
لیکن دریغ نیست مرا بوسه از لبی کارد هماره مدح خداوند بیهمال
فهرست آفرینش و دیباچهٔ وجود آسایش زمانه و آرایش کمال
فخر الانام حاجی آقاسی آنکه هست در مهر او سعادت ودر کین او نکال
گر حب او گناه بود حبذا گناه ور مهر او ضلال بود فرخا ضلال
با پاس او ریاست گرگ آید ازبره با عدل اوحراست شیر آید ازشکال
با مهر او ندیده تنی زحمت کرب با جود او ندیده کسی سبقت سؤال
درمشت او نیاید همچون نسیم سیم در چشم او نیاید همچون رمال مال
درپیش عفوعامش طاعت کم از گنه باجود دست رادش لؤلؤکم از سفال
جز از طریق وهم نیاید کسش نظیر جز برسبیل عکس نبیند کسش مثال
برنیك و زشت اورا شامل بود عطا بر تروخشك زانرو کامل دهد نوال
ابرست درعطیه و بحرست دردرون خاکست درتواضع وچرخست درجلال
انوار مهر راست برای وی اقتران تأیید چرخ راست ببخت وی اتصال
از بود اوست صورت ابداع را فروغ از رای اوست گوهر افضال راکمال
چونین که‌بخت‌اوست در آفاق لاینام یارب بیاد ملکش همواره لایزال
کز کلك اوست ساحت آفاقرا قرار کز فراوست صفحهٔ امصار را جمال
ملت چو بخت او بود ازبخت‌اوسمین دشمن‌چو کلك اوبوداز کلك اوهزال[1]
نبود ملك بچیزی اینست اگر بشر کس‌رانبوده خصلت‌اینست‌اگرخصال
گردون گرای گردد با قدر او زمین امکان پذیر آید با امر او محال

---

۱ – هزال بضم اول = لاغری و ضعف .

آنجا که قدر اوست ندارد فکر محل — آنجا که وصف اوست ندارد سخن مجال
گفتم که از مغایبه آیم سوی خطاب — تا چند در غیاب شوم محمدت سگال
دیدم کـه از مهابت شخص جلال او — اندر حضور ناطقه از مدح اوست لال
سوی دعا شدم ز ثنا زانکه خوشترست — پایان این ثنا بدعا یابد اشتمال
چندان بقاش بـاد که در عالم وجود — یابد بقـای او ببقـای حق اتصال

ای بـا خطاب مهر تو هر ذره بی سپهر — ای بـا عتاب قهر تو هر ممکنی محال[1]
حالی بدان رسیده کـه از حرص مدح تو — برمن ز لفظ و معنی تنگ اوفتد مجال
یکسو زبس هجـوم مضامین دلفریب — حیران شود خیال من از فـرط ارتجال
یکسو ز بس تراکم الفاظ دلنشین — لکنت خورد زبان من از فرط اتصال
گرم آنچنان دوند حروف از قفای هم — کاین حرف می نجوید از آن حرف انفصال
شین خیزد از کناری و اندر دود بسین — دال آید از کرانی و اندر جهد بذال
پهلو زنان حروف مخارج بیکدگر — من در میانه هائم وحیران خموش ولال
زین در گذر مدیح تو گفتن مرا چه سود — کز هر کسی مدیح تو خوشتر کند خصال
مانی بـدان قمر کـه بتابد بـه نیمشب — مانی بدان مطر که ببارد بخشك سال
مدّاح آن قمر کـه بود به از آن فروغ — وصّاف این مطر کـه نکوتر ازین نوال
مریخ را ز مهر تـو سرطان شود شرف — ناهید را ز قهر تو میزان شود وبال
بخت تـرا جهـان نفریبد بسیم و زر — با شوی نو جوان نکند عشوه پیرزال
از یمن خاکپـای تو طفلان بعهد تو — با چشم سرمه کرده برآیند چون غزال
بـرگـرد آفرینش عالـم ز عقل کل — حصنی حصین کشید ز آغاز ذوالجلال
وانگه کلید حصن بدست تو داد و گفت — کاین حصن را ندانم غیر از تو کوتوال[2]

---

۱ - این اشعار تحت عنوان: « تتمهٔ قصیده ایست که مطلعش اینست: دیشب بشکل جام نمود ازافق هلال » درآخر نسخهٔ چاپ کلهر آمده است وچون اتصال آن بقصیدهٔ فوق بوجهی پسندیده ممکن نبود جداگانه درذیل همان قصیده بطبع رسید. ۲ - کوتوال = قلعه بان.

در هرچه در عوالم ذاتت نهفته بود — نقشی نمونه ساخت خداوند لایزال
از قدر تو فلك كرد از رای تو نجوم — از خلق تو ملك كرد از حزم تو خیال
قاآنی این فصاحت بیهوده را بهل — بیدار شو زخواب یکی چشم خود بمال
چون وهم عاجزست چه آید ز گفتگو — چون عقل هائمست چه خیزد زقیل وقال
تا کام عاشقان نبود جز کنار و بوس — تا کار صوفیان نبود جز سماع و حال
دوران دولت تو برون باد از شمر — خورشید شوکت تومصون باد از زوال

در مدح امام المتقین ولیث الموحدین و امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب صلواة الله علیه

مبال اگرت فزاید زمانه مال و منال — وگرت نیز بکاهد منال و مال منال
مبال گبر ویهودست این سرای عفن — بخود چو کرم برازاندرین مبال مبال
نه آخرت چنگال فنا بدرّد چرم — نه آخرت کوپال اجل بکوبد بال
شنیده‌ام که زمرد بخیل وشخص سخی — ز رادمردی دانا تنی نمود سؤال
ز بحر فکر برآورد پس گهر صدفی — چو بحرخاطرمن از لآل مالامال
که‌رادویژه بخیلست‌از آنکه‌بهرتواب — کند ذخیرهٔ خودمال خویش را زنوال
بخیل‌طرفه سخی‌است ازآنکه‌بهرکسان — نهدودیعه هرآنچش زگنج ومخزن‌ومال
گرفتم آنکه زثروت‌همی شدی‌هرقل — سرودم آنکه‌زشوکت‌همی‌شدی‌چیپال
زبهرگنج مبر رنج در سرای سپنج — یکی نخست بدست آر داروی آجال
زبهر رنج فنا جاده‌یی بسود گزین — زبهردرد اجل دارویی‌شگرف سگال
گر از فنا بگریزی در آهنین باره — ور از اجل پناهی بآهنین سربال
همانت بردرد آخرچنانکه‌گرگ‌بره — همینت‌بشکرد آخرچنانکه‌شیرشکال
توکت بپای اگرفی‌المثل خلدخاری — چنان‌شوی که‌برآری‌چونی‌هزاران‌نال
یکی بترس ازآندم که‌دم برون ناری — گرت هزاران نشتر زنند برقیفال
چوغرم گرم چرایی چرابهوش نیی — که مرگ‌چون‌یوزت‌میگرازدازدنبال

بچنگ اندر فلسی نه وزخیال مهی همی کراسه[1] بفرسودی از گشودن فال
نعوذ بالله اگر روزگار دون پرور نهد بدوش تو یکروز رایت اجلال
چو پا بدست ریاست نهی ز روی غرور بخیره پشت کنی بر بایزد متعال
شریعتی کنی از نزد خویشتن ابداع همی بیافه ببندیش بر پیمبر و آل
چه مایه زال رسن ریس راکه پنج پشیز بدست آمده از دسترنج چندین سال
گهی شکور کزین سیم نیم وقف کفن گهی صبور کزین خمس خمس خرج عیال
گهی ستیزه بزال سپید موی کنی بدانصفت که بدیو سپید رستم زال
برای آنکه یکی مشت زر بچنگ آری چه مایه خون شهیدان همیکنی پامال
زبهر آنکه زاموال مرده بهره بری نه آه بیوه نیوشی نه نالهٔ اطفال
گهی چو بخت النصر[2] ایلیا کنی ویران نه جز عمارت بام کنیسه‌ات بخیال
بروز خمسین الفت بزرگ بارخدای بسنجد ار بترازوی داوری اعمال
همت بکفهٔ عصیان چو کاه کوه سبک همت بپلهٔ طاعت چو کوه کاه چگال[3]
دو پانزده روزت روزه گفته است خدای ز سلخ شعبان تا صبح غرهٔ شوال
برب دوجهان هجده هزار حیله کنی که از صیام سه ده روزه برهی ایمحتال
بخویش بندی بدروغ رنجهای فره سوی پزشك شوی موی موی و نالانال
زرنج سوداسبلت کنی و خاری ریش علاج سودا جویی ز داروی اسهال
پزشك رافکنی درهزار بوك و مگر بری بکارش سیصد هزار غنج ودلال
بفربه[4] گویی کاین رنج مرفلانرا بود بشیر خرشد بهمان پزشك چاره سگال
سپس پزشك بنا آزموده بسراید که منت نیز بدین چاره نیك سازم حال
بطمع زرت دهد شیرخرت و پنداری ز سلسبیلت بخشیده اند آب زلال
خری هزار ملامت ز شیر خر خوردن بجان و همچو خروس از طرب بکوبی بال
سه چار پنج رکوع و سه عشر دانك سجود بپنجگه گفتت مرخدای وزانت کلال
نماز شام گزاری ولی بوقت طلوع صلوة صبح نمایی ولی بگاه زوال

۱ – کراسه بضم اول مجازاً بمعنی مصحف و کلام خداست. ۲– ایلیا = بیت‌المقدس. ۳– چگال بفتح اول هرچیز گران وسنگین وکثیف ودرهم نشسته باشد (برهان). ٤ – فربه = دروغ (حاشیهٔ کلهر).

نموده شیوه‌گنه بالعشیّ والاشراق | گرفته پیشه خطا بالغدوّ والآصال
بجای آب‌خوری خمر و جای شیرین تلخ | حلال گفته حرام و حرام کرده حلال
مراکه عمر کنون نیم پنجه است درست | نشد ریاضت یك اربعینم ازچه مجال
زبیست و پنج فرازم زسی و پنج فرود | وزین فرازوفرودم نه‌جزعذاب و نکال
چمیده بربسرم بیست و پنجسال سپهر | سپس چه‌دانم کم مرگ کی‌روان آغال
بپای جهد سپردم بسی فرازو فرود | بکام سعی نوشتم بسی وهادو تلال
نه ازفراز و فرودم بجز نفیر و زفیر | نه درتلال ووهادم بجز کلال و ملال
ولیکن‌ازچه بقسطاس رستگاری من | که بلادن را نیست سنگ یکمثقال
خدای عزوجلّ داند آنکه درهمه‌عمر | زشکربرنشکیبم بطبع درهمه حال
از آنزمان که مرامام نام کرد حبیب | نه جز ولای حبیب خداستم بخیال
ببطن مامك وصلب پدر خدای نهاد | بچهرجدّ من ازمهر ابن عمّش خال
علیّ عالی کاندر نبرد کنده بکند | بسر بد اندیشانرا باآهنین چنگال
براه یزدان سرداد پس‌بس‌اینش خطر | بسفت احمد پاسودپس‌بس‌اینش جلال
بتول بود قرینش مگونداشت قرین | رسول بود همالش مگونداشت همال
قضا اجابت امرش نموده درهمه‌وقت | قدراطاعت حکمش نموده‌درهمه‌حال
چوبی‌رضایش درتن سرست بارگران | چوبی‌ولایش درجسم‌جان‌درست‌وبال
رضای بار خدایست در اوامر او | که جز بوفق رضای خدا نداد مثال
بود نخستین تمثال خامهٔ ازلی | اگرچه گویند از کلك او بود تمثال
کمال‌قدرت‌حقست‌ونیست هیچ‌شکی | دراینکه‌صورت‌هستی‌ازو گرفت کمال
زمهراوست درابدان‌همی‌تمازج‌روح | زقهر اوست در آفاق صورت آجال
همی نپوید بی حکم اوصبا و دبور | همی نجنبد بی امراو جنوب و شمال
زحزم اوست که آمدهمی‌زمین‌ساکن | زبأس‌اوست‌که‌گیرد مدرهمی زلزال
بدست ریدك[1] قدرش سپهر چه یاره | بپای شاهد رایش شهاب چه خلخال

---

۱ – ریدك بروزن زیرك پسران امرد بی ریش و غلامان ترك مقبول باشد (برهان).

ستاره بی‌شرر فکرتش چو نقطهٔ نیل زمانه بی اثر همتش چو سقطهٔ نال
زمانه را تاند بدهدی بوقت کرم ستاره را یارد بدهدی بگاه نوال
نه بی ولایش قدر تنی نمود بلند نه بی عتابش جاه کسی گرفت زوال
طفیل اوست اگر عالی است اگر سافل مطیع اوست اگر خواری است اگر اجلال
ز کلک کاتب شد راست در صحیفهٔ الف خمیده از کف خطاط شد بدفتر دال
شگفت نیست گرش از سفال بود آوند[1] که پیش همت او زر نداشت سنگ سفال
بمطبخ کرمش آسمان یکی دود است که از نهیب ر کابش گرفته رنگ زگال
نوای صلصل هستیش بدستاره گرای هنوز نامده آدم پدید از صلصال[2]
جهان و هرچه در او صیدهای بستهٔ اوست نزیبد الحق چونین خدایرا زیبال[3]
ستوده دلدل او را فره سپهرستی مخمرستی با او اگر نسیم شمال
بپویه چهر فلك را بدم فرو پوشد چنانکه ناف سمك را بمالدی بنعال
بگام کوه نوردش ودیعه برق یمان بسم خاره شکافش نهفته باد شمال
هماره تا که جهان آفریده بارخدای بدیع پیکر او را نیافریده مثال

در ستایش وزیر بی‌نظیر حاجی آقاسی رحمه الله فرماید

هر وجودیرا بوهم اندر توان جستن همال جز وجود مهتری کاو را همالستی محال
روی دین پشت هدی غیث کرم غوث امم چرخ فر قطب ظفر اصل هنر فصل کمال
قهرمان ملك و ملت حاجی آقاسی که هست جان پاکش غوطه زن در بحر فیض لایزال
عقل افزون از شهودش داد نتواند خبر وهم بیرون از وجودش دید نتواند مجال
گر ز عدل او ببازو هیکلی بندد مریض زانحراف طبع بگراید بسوی اعتدال
ور به پیشانی نگارد نام بختش آفتاب تا شباهنگام روز حشر نپذیرد زوال
عقل را ماند که با هر نفس دارد اقتران روح را ماند که با هرجسم دارد اتصال
هستی صرفست پنداری کز او پوشیده نیست هیچ عیبی در برون و هیچ علمی در خیال

---

۱ -- آوند = ظرف . ۲ -- صلصال بفتح = گل خشك شده . ۳ -- زیبال کنایه از اسب و شتر و هر حیوان تندرو باشد (برهان) .

صورت عقلست از آن ذاتش نگنجد در بیان
معنی روحست از آن وهمش نسنجد در مقال
کوه خارا از شرار خشمش افروزد چنانك
قبضهٔ گوگرد کز آتش پذیرد اشتعال
وصف مهرش چون کنم طبعم بنالد همچو سرو
شرح قهرش چون کنم کلکم بنالد همچو نال
قدر او را بدر گفتم عقل گفتا ای شگفت
بدر دیدستی که روز افزون بود همچون هلال
دست اورا ابر خواندم وهم گفتا ایعجب
ابر دیدستی که بی سعی صدف بخشد لآل
مدح هر چیزی که گویی در حقیقت مدح اوست
زانکه بر هر جزو باشد نفس کل را اشتمال
مدح قدر اوست مدح چرخ گردان از علوّ
وصف جود اوست وصف ابر نیسان در نوال
نعت ذات او صفات او به از مردم کند
بی نزاع گفتگوی و بی‌صدای قیل و قال
گل ببوی خویش معروفست بی رنج دلیل
مه بنور خویش موصوفست بی غنج و دلال
هست باشه ارتباطش ارتباط جان و دل
جان و دل را جز بوهم اندر نیابی انفصال
نی خطا گفتم براست از اتحاد جان و دل
اتحاد اینست کان هر گز نگنجد در مثال
دوش از انعام عامش شکوه‌یی میکرد عقل
نرم نرمك زیر لب چون گفتگوی اهل حال
از تعصب موی من چون نوك ناچخ شد درشت
جستم از جا تا بپای عقل بر بندم عقال
گفت بنشین خشم بنشان گوش ده خاموش باش
تا در اینمعنی ترا سازم بباستدلال لال
گفتمش برهان چه‌داری گفت کز بدو وجود
تا بعهد جود او با جان برابر بود مال
گوهر از عزت بجایی بود کاندر چشنها
زیور تاج تکین بد زینت فرق ینال
وینك از خواری گهر را گر بدریا افکنی
ز انزجار قرب او پهلو فرو دزدد زبال
گفتمش ایعقل از پیری بجایی بینمت
کز خرافت بازنشناسی یمین را از شمال
خود تو صدره گفته یی گوهر جمادی بیش نیست
بر جمادی چون نهد عزت عزیزی ذوالجلال
او گهر را خوار دارد تا شود قدرش عزیز
زین دو عزت مر کدام اولی بیان کن شرح حال
مهترا مسکین نوازا هست سالی تا که من
تشنه لب جان میدهم بر چشمهٔ آب زلال
تو رسول وقت خویشی من بلال وقت تو
هیچ از رحمت نفرمودی ارحنا یا بلال
نیمهٔ سالی ندانم بیشتر یا کمترست
کز تو دارم انتظار وعدهٔ یك طاقه شال
شال را بگذار حال من بدست آور که هست
در دلم صد گونه غم زین کهنه دیر دیر سال

قرض من چندان بود کاندر درون تست علم گرچه شاید کاین تشابه رانکو گیرم بفال
عمر من گر در جهان بودی بقدر وام من هیچکس را بر فنای من نرفتی احتمال
خلعت شاه و تو و اجرا وانعام و تیول گرچه تعیین رفت بختم قاصر آمد در سؤال
صبر کن قاآنیا بر تیر باران بلا کز بلا راهی بود تا قاب قوسین وصال
گر توانی پنجهٔ تقدیر تابیدن بتاب ورنتانی صبر کن وز هرچه پیش آیدمنال
تا زحیّ لاینام اندر زبانها گفتگوست باد بختت لاینام و باد عمرت لایزال
خوی احبابت ز طینت مشکبو بادا چو زلف بخت اعدایت بطینت تیره روبادا چوخال

در ستایش امیرالامراء العظام حسین خان نظام الدوله فرماید

آمد چه خلعت از کجا از دکهٔ شاه عجم کی صبحدم از بهر که از بهر میر ملك جم
این کرده چه خدمت کجا هم در سفر هم در حضر از کی زعهد کودکی طوبی لارباب الهمم
آن داده چه خلعت چرا پاداش خدمتهای وی خدمت کند بیحد چسان ازصدق دل کی دمبدم
شه داده ترجیحش بکه برچاکران ازبهرچه زر میدهد کوزربده تنها نه زر سرنیز هم
این خدمت از روی چه کرد از روی اخلاص عمل آن خلعت از بهر چه داد از بهر اظهار کرم
یاری شماری خدمتش آری توانم گوش کن بذل همم نشر کرم طیّ ستم نظم خدم
رفع زلل دفع علل سدّ خلل امن ملل تنبیه اشرار دغل ترفیه اصناف امم
نظم بساتین را نگر آسایش دین را نگر حسن قوانین را نگر در حکمرانی منتظم
گه نظم بخشد دهر را گه سور سازد شهر را گاهی کند صد نهر را جاری چوامثال وحکم
در فارس از هر سوی بین هی نهر بین هی جوی بین هی شهر بین هی کوی بین کاوساخته در هر قدم
شکرانهٔ تشریف کی اکنون چه باید خوردمی تنهانه با آواز نی آهسته نه با زیر و بم
خادم بیا حاسد برو راوی بگو مطرب بخوان ساقی بده شاهد بخور چنگی بزن نایی بدم
مطرب بلی بنشین چرا خوانیم تا شه را دعا تو با نوا من بینوا تو با نغم من بی نقم
ساقی نعم پر کن چه چیز آن جام خوار ز می زچه ازمی کدامین می میی کزدل برد رنج وسقم
زان می خوری آری کجا در بوستان بیدوستان نه دوست دارم دوست کو بسیار نه بسیار کم

می میخوری بی‌نقل نه کو نقل شیرین لعل تو   آن نقل میخواهی بلی نقلم بها دارد نعم
نرخش چه خواهی داد دین دین نیستت دل میدهم   دلداده بی‌جان بخشمت جانت نیرزد یکدرم
پس چون کنم شعری بگو بهر چه بهر تهنیت   در شأن که در شأن آن میراجل شیر اجم
نامش چه صاحب اختیار از چیست زینسان نامدار   از یمن فضل کردگار از جود شاه محترم
کارش چه شکر پادشا یارش که الطاف خدا   وصفش چه نهاب العدی نعتش چه وهاب النعم
لا گفته آری در نهان وقت تشهد بیکران   لم گوید آری آنزمان کز منشیی خواهد قلم
از کس نخواهد هیچ شی خواهد چه خواهد مدح کی   چیزی ندارد خصم وی دارد چه دارد درد و غم
بینی بعهدش مفلسی آری ز جود او بسی   کو از تو پرسد گر کسی بشمار گنج و کان و یم
هستش که ایزد چه معین بهر چه بهر نظم دین   دین را چسان خواهد متین بدخواه دین را چون دوم
باشد که نطقش چه شکر بارد که دستش چه گهر   جوید که بختش چه ظفر دارد که شخصش چه حشم
آید که خصمش در کجا در چشم کی روز وغا   همچون چه چون کوه بلا از فربهی نه از ورم
ای همچو گیتی نام جو دریا صفت با آبرو   چون باغ رضوان نیکخو چون چرخ گردان محترم
گر نام شمشیرت کسی خواند بگوش حامله   از بیم چون ماهی جنین با جوشن آید از شکم
باسیم دستت در جهان خصمی نماند جاودان   کز روی خط بیند عیان از نقش او نقش ستم
ملك ترا کز ریمنی آسوده وز اهریمنی   حسرت برد از ایمنی روضهٔ ارم حوضهٔ حرم
از بس دلت از هر کسی جوید نشان راستی   پیشت نیارد شد تنی نیز از پی تعظیم خم
هر حرف کاو چون دال و نون خم بد پی دفع خمش   کلك غیورت میکند با خطّ دیوانی رقم
سوی علمدار سپه چون بنگری خشم آوری   زیرا که با لفظ علم پیوسته داری حرف لم
نبود عجب گر در جهان خصمت بماند جاودان   کز بیم تیغت بیگمان ندهد بخود راهش عدم
از بیم گرز صدمنت وز بیلك مردافکنت   خون در عروق دشمنت افسرده چون شاخ بقم
این خلعت دیبا بودکت بر تن زیبا بود   یا زیور طوبی بود از پرّ طاوس ارم
خصمست ضحاك لعین شاهست پور آتبین   تو کاوهٔ نصرت قرین تشریف سلطانی علم
تا مأمن جنسست لا تا اسم موصولست ما   تا لفظ تنبهست ها تا حرف تردیدست ام
منصوب بادا خادمت چون فعل مستقبل ز کی   مجرور بادا حاسدت چون اسم از واو قسم

یارت بود خصم بلا خصمت بود یار عنا   آن بانوا این بینوا آن با ندیم این با ندم
بادا بقای دولتت تا شام روز واپسین   آندم که گردونرا خدا چون نامه درپیچد بهم[۱]

درستایش ولیعهدرضوان مهد عباس‌شاه غازی طاب‌الله‌ثراه و وزیر بوزرجمهر تدبیر قایم مقام رحمه الله

از تقویت رای دو سالار معظم   امروز همه روی زمینست منظم
آن آصف آصف‌حسب وصدرجم آیین   این مهدی مهدی نسب ومیرخضردم
آن آصف و بر خواری عفریت مهیا   این مهدی و برکشتن دجال مصمم
آن ضارب سیف آمد واین صاحب خانه   آن فتح مصوّرشد و این جودمجسم
درصارم آن خواری صد سلسله مضمر   در خامهٔ این یاری صد طایفه مدغم
درخامهٔ این تا نگری نیست بجز نوش   درصارم آن تا گذری نیست بجز سم
ازخامهٔ این گاوزمین عجل[۲] سخنگوی   از صارم آن شیر فلک کلب معلّم
از صارم آن طعنه زند سام بدستان   از خامهٔ این لعن کند معن بحاتم
با خامهٔ این یافه بود نافهٔ آهو   با صارم آن رنجه بود پنجهٔ ضیغم
ای برسر گنج کفتان جان سخن‌سنج   آسوده چوعطشان بلب چشمهٔ زمزم
طبعم بیکی قرصهٔ جوخواست قناعت   تا بو که چوخامان بارادت نزند خم
جوع البقر لولی کرمان نپسندید   کان بحر عطاکوزه صفت بازدهد نم
در غم مگذارید کسی راکه بیانش   صدره طرب‌انگیزترست ازمی درغم
درهم مپسندید تنی راکه وجودش   دردور ملک خوارترست ازدر ودرهم
مهری‌چو مرا در کف عفریت ممانید   ای مرتبهٔ آصفتان از قبل جم
زی‌گاه ولیعهد مرا راه نمایید   ای رهبرتان فضل شهنشاه معظم
عمان بود آن دولت پاینده ومن‌مور   گوغوطه زندمور که عمان نشودکم
هر کس زعطاتان بغناییست‌مگرکان   هر کس ز یمینتان بیساریست مگریم

۱ – اشاره باین آیهٔ کریمه است : یوم نطوی السماء کطی السجل للکتب (قرآن کریم ۲۱ر۱۰۴).
۲ – عجل بکسر اول = گوساله .

من کان نیم آخر که نخواهیدم خشنود
من یم نیم آخر که نسازیدم خرّم

یزدان به نبی گفته که در عسر بود یسر
وین نکته بر نفس سلیمست مسلم

زی یسر مرا راه نماید ازین عسر
تا یسر مؤخر ببرد عسر مقدّم

الحمد خدا را که بدوران ولیعهد
جز بر تن اعدا نبود کسوت ماتم

روزی نه که از طنطنهٔ کوس بشارت
آوازهٔ فتحش نرود در همه عالم

روزی نه که تیرش نکند روز یلان تار
روزی نه که خامش نکند پشت گوان خم

دی بود که سالار خبوشان[1] بخبوشان
میکرد همی فخر چو عفریت بخاتم

امروز یکی پشتهٔ خاکست حصارش
از ناوك و فتراك پر از افعی و ارقم[2]

دی بود که از کنگرهٔ حصن حصینش
میدید سراشیب برین بر شده طارم

امروز بدوزخ شده زان باره نگونسار
مانندهٔ پیری که در افتاد ز سلم[3]

دی بود که ازباره خروش دف اوباش
زی زهره ومه بود که از زیر وگه از بم

امروز چو دف از تف خمیازهٔ توپش
درجوش و خروشند که طوبی لجهنم

امروز چو خوکی شده با خنگ ملك رام
آن دیو که دی داشت غزالانه همی رم

امروز خبوشان شده بنگاه خموشان
وینك بجز از دام درو کس نزند دم

از توپ دز آشوب کنون هر کف خاکش
گردیده پریشان وبملکی شده منضم

آری بروش فی المثل از مصر ببغداد
هر خانه که آید بره سیل دمادم

هر قطره که سیل از کتف کوه براند
از چار کران در بدیاری کندش ضم

آن باره کش از کنگره یکخشت نکندی
گر روی زمین پر شدی از بهمن و رستم

از چارطرف توپ دژ آهنج زخاکش
درچار محل چارکه آورده فراهم

یك کوه بخوارزم ودگر کوه بکرمان
یك کوه بکشمیر و دگر کوه بدیلم

بر کنگرهٔ حصن هزاراسب[4] وهری زد
هر خشت که بر کند از آن بارهٔ معظم

امروز بخوارزم وهری مشت غباریست
هر خشت که دی بود بر آن باروی مبرم

۱- خبوشان = قوچان. ۲- ارقم خطرناکترین مارها و رنگ آن سیاه و سفیدست. ۳- سلم بضم اول و فتح و تشدید دوم = نردبان و اشاره بحکایت رباخواریست که از نردبان افتاد. ۴- هزاراسب نام قلعه یی است در خوارزم.

شاهان عجم رزم بدینگونه نکردند | ها دفتر شهنامه و ها نامهٔ معجم
فرداست که ازرایت اوساخت تخشب | پرماه مقنعّ شود ازمهچهٔ پرچم
فرداست که برمه رود ازخاك سرانديب | شوروشغب از دخمهٔ گرشاسب ونیرم
فرداست که غوغای تفضلّ لبنینی | و ارحم لبنانی بفلك برکشد آدم
نالد ز سر سوز که یا بضعتی اغفر | موید ز در عجز که یا مهجتی ارحم
فرداست که یا قاهر ارحم لعبادی | جبریل پیام آردش از خالق اعظم
فرداست که شاهان بولیعهد سرایند | کای نیروی بازوی شهنشاه مکرم
قد فضلك الله علینا فتفضلّ | قد سلطك الله علینا فترحمْ
فرداست که زی ساحت ری رای نهد روی | با جبهتی از داغ شهنشاه موسّم
شار آیدومار[1] آیدوخان آیدوخاقان | با ماره[2] و بایاره و با شاره[3] و ملحم[4]
فرداست که آواز من و کوس بشارت | هردم رود ازخاك برین برشده طارم
او نعره برآرد ز پی فتح پیاپی | من چامه سرایم ز پی نصر دمادم
تا هست جهان شاه جهان شاه جهان باد | نی شاه رعیت که شهنشاه شهان هم

درستایش ولیعهد رضوان مهد عباس شاه غازی طاب الله ثراه گوید

الحمد خدا را که ولیعهد معظم | باز آمد و شد زامدنش ملك منظم
باز آمدو بگرفت همه ملك خراسان | وزیاری یزدان شدش آنملك مسلّم
امسال بفیروزی و اقبال خدا داد | از طوس بری شد بر شاهنشه اعظم
تشریف شهیّ و لقب ملك ستانی | بگرفت بپاداش فتوحات دما دم
پار آمدش ازز یرنگین ملك خراسان | امسال مسخر شودش عرصهٔ عالم
گر پارسپه راند پی فتح خبوشان | امسال بتسخیر بخاراست مصممّ
ملکی که بصدجهد بصدعهد نگیرند | بستد ز عدوجمله بیك حمله بیکدم

۱ــ حکام وامرای غرجستان را مارگویند همچنانکه پادشاه آنجارا شار خوانند (برهان) .
۲ ــ ماره = حساب ومحاسبهٔ دفتر. ۳ ــ شاره = دستارهندی (حاشیهٔ کلهر) . ٤ ــ ملحم = جامهٔ ابریشمی (حاشیهٔ کلهر) .

امسال بخوارزم ز آهنگ سپاهش　　　یعنی ببر پیر و جوان کسوت ماتم
امسال بگاه سخط از صدمهٔ گرزش　　　بیرون رود از چنبرهٔ چرخ برین خم
امسال کند از فزع چین جبینش　　　خاقان خطا همچو غزال ختنی رم
امسال بلاهور شود بی مدد صور　　　غوغای نشور از غو شیپور مجسم
از مهرهٔ زنبوره مشبک شود امسال　　　چون خانهٔ زنبوران این برشده طارم
از غلغلهٔ فوج زند بحر بلا موج　　　چندانکه نماند اثر از عالم و آدم
از طنطنهٔ کوس شود کأس فنا پر　　　چندانکه نه کس را خبر از بیش و نه از کم
فرمانرو افغان بفلک برکشد افغان　　　از بیم روان بسکه سنان بیند وصارم
رنجیده شود خاطر رنجیده بکشمیر　　　از هستی خود بسکه علم بیند و پرچم
از زهرهٔ گردان که در آمیخته با خاک　　　تا حشر زمین سبزتر از برگ سپرغم
وزخون دلیران که زند موج بگردون　　　مینای فلک پر شود از بادهٔ درغم
زاوازهٔ پیکارش با دشمن مطعون　　　از یاد رود دبدبهٔ وقعهٔ نیرم
با پهلوی بدخواه کند خنجر قهرش　　　کاری که بسهراب شد از خنجر رستم
جمشید زمانست وولیعهد هم آخر　　　از دیو بگیرد بسنان مملکت جم
تسخیر کند عزمش خوارزم و بخارا　　　اقطاع شود چینش از آنگونه که دیلم
ای ساحت آفاق بجود تو مزین　　　وی جبهٔ افلاک بداغ تو موسم
بعد از همه شاهانی و پیش از همه آری　　　به بود محمد که سپس بود ز آدم
روید سمن از خاک و می از تاک ولیکن　　　آن هر دو برین هر دو زقدرند مقدم
گیتی همه از جود تو دلشاد بجز کان　　　گیهان همه از فضل تو آباد بجز یم
مانا کف درپاش تو بنداری دریاست　　　ازبسکه پراکنده کند گوهر و درهم
نی نی که بدست تو که ریزش دریا　　　مضمر بود آنسان که بود نیسان مدغم
شاید که کند رزم تو و بزم تو منسوخ　　　مردانگی رستم و بخشایش حاتم
هر گاه که تیغ از پی پیکار بگیری　　　درچشم عدو جلوه کند مرگ مجسم
مغزی که پریشان شود از صدمهٔ گرزت　　　اجزای وجودش بقیامت نشود ضم

نبود عجب ار از تف شمشیر تو دریا — چون کوزهٔ بی آب برون می ندهد نم
شیر فلك و گاو زمین از زبر و زیر — در ربقهٔ فرمان تو چون کلب معلم
نه چنبر افلاك در انگشت گزینت — گردان ز حقارت چو یکی حلقهٔ خاتم
بدخواه نیارد بجهان تاب عنایت — هر موی بتن گر شودش افعی وارقم
هنگام وغا خصم دغا از تو گریزان — مانند گرازان که گریزند ز ضیغم
چون غنچه ز سهم تو بدرند گریبان — چون گل شود ار دسته ز گل بهمن و رستم
چون لاله نمایند ز تیغ تو کفن سرخ — چون سبزه گر از خاك دمد آرش و نیرم
از پویهٔ رخش تو غباریست دماوند — از آتش قهر تو شراریست جهنم
از دور بقای تو دمی دورهٔ گردون — از بحر عطای تو نمی چشمهٔ زمزم
از عنف تو در رزم دوصد جیش پریشان — از لطف تو در بزم دوصد عیش فراهم
جانبخش نعیمی چو کنی جای بدیهیم[1] — جانسوز جحیمی چو نهی پای برادهم
چون غنچه که هر دم شود از آب شکفته — بدخواه ترا تازه شود زخم ز مرهم
گر بر دم کژدم نگرد مهر تو ناگه — ور بر دَم افعی گذرد مهر تو در دم
ز آن دردم کژدم همه پا زهر شود زهر — زین در دَم افعی همه تریاق شود سم
نخلی شود این بسکه رطب ریزدش از دم — نحلی شود این بسکه عسل خیزدش از دَم
ماریست سنانت که بافسون نشود رام — الاّ که بر و راقی عفو تو دمد دم
از جنبش صد زلزله سستی نپذیرد — کوهی که چو حکم تو بود ثابت و محکم
گلبن شود از صرصر قهر تو ورق ریز — دوزخ شود از تربیت مهر تو خرّم
هر جا که سنان تو جهانیست مسخر — وانجا که کفت عیش جهانیست مسلم
تا تقویت روح دهد راح مروّق — تا تربیت جسم کند روح مکرم
خرم ز تو اخیار چو از نام تو دینار — درهم ز تو اشرار چو از جود تو درهم

---

۱ ــ دیهیم علاوه بر تاج بمعنی تخت وچار بالش وچتر نیز آمده است .

در مدح صدر اعظم

چوشد زاختران دوش این سبز طارم
در آگین چو اورنگ فیروزهٔ جم
کنار افق از شفق گشت رنگین
چو پهلوی سهراب از تیغ رستم
کواکب پس هم فروزان ز مشرق
چو موج پیاپی که بر خیزد از یم
تو گفتی کنار منست از جواهر
چو باز آیم از بزم شاه مکرّم
بخادم زدم بانگ کز کید گیتی
چه پیچم بخود سخت چون موی دیلم
چه امشب خورم غم که فرداچه‌زاید
ازین صبح اشهب وزین شام ادهم
چوبگزایدم روح چه خارو چه گل
چو بفزایدم رنج چه شهد و چه سم
کبابم ده امشب ز ران پلنگان
وزان می که سرخست چون چشم ضیغم
بساقی بگو تا دهد بوسه با می
بمطرب بگو تا زند زیر با بم
که تا من چنان مدح خسرو نمایم
که از شوق نامش سخن گوید ابکم
مرا نیست کاری بجز مدح خسرو
پس از مدح شه مدح دستور اعظم
مرا چه که اورکنج شهریست ویران
مراچه که خوارزم ملکیست معظم
مرا چه که نامد سجستان مسخر
مرا چه که نبود بخارا منظم
نه خاقان چینم نه با او برادر
نه چیپال هندم نه با او پسر عم
مرا چه که از هند نارند شکّر
مرا چه که در چین نبافند ملحم
چو بشنید خادم زمن این سخنها
ز جاجست زانسانکه صیدی کندرم
مئی دادم از جوهر جان چکیده
برنگ شقایق ببوی سپرغم
چورنگ من از چهر من گشت پیدا
نگارم در آمد ز در شاد و خرم
رخش یك چمن گل لبش یك قدح مل
گلش غالیه بو ملش غالیه شم
خطش درع وصورت سپرموی جوشن
قدش رمح ومژگان سنان زلف پرچم
چو رخسار پیران بزلف اندرش چین
چوچنگال شیران بجعد اندرش خم
سیه نقطه افتاده در پیش زلفش
وزان نقطه دالش شده ذال معجم
بدنبال آهوی چشمش ز هرسو
دو چشمم دوان چون دو کلب معلم

بکنج لبش خال گفتی نشسته بلال حبش برلب چاه زمزم
حدیثش چنان روح پرور که گفتی میان لبش خفته عیسی بن مریم
مرا گفت در حیرتستم که گیتی ترا از چه دارد عزیز و مکرّم
بدین چهر ننگین واین ریش رشکین چسان شد ترا ملك دانش مسلم
چه جادو نمودی چه اعجاز کردی که دایم بود برگ عیشت فراهم
ودیگر بخود بر چه افسون دمیدی که آزاد گشتت تن از تب دل ازغم
تنت ز آتش تب چنان بد گدازان که جان شریر از شرار جهنم
ز سودا رخت تار چون چشم شاهین ز صفرا لبت تلخ چون زهر ارقم
بگفتم نخستین از آنم گرامی که هستم ثنا خوان شاه معظم
و دیگر تب از پیکرم زان جدا شد که کردم ببر خلعت صدر اعظم
غیاث ملل غوث دین غیث دولت که رایش باسرار غیبست ملهم
همش علم آصف همش حلم احنف همش فضل جعفر همش جود حاتم
نهالیست بارش همه برّ و احسان محیطیست جودش همه درّ و درهم
چو ادوار افلاك جودش پیاپی چو انوار خورشید فیضش دمادم
زهی کار حاسد زکین تو کاسد خهی حال در هم ز کار تو درهم
بود درد قهر ترا مرگ درمان بود زخم عنف ترا زهر مرهم
گه جودت از خاك زرین دمد گل گه مدحت از کام مشکین جهد دم
عتاب تو و کوه مهتاب و کتّان عطای تو و آز خورشید و شبنم
تویی حاصل سیر افلاك و انجم تویی مایهٔ فخر حوّا و آدم
رضای تو و حکم تقدیر یزدان دو طفلند با یکدگر زاده توأم
مراد تو و آرزوی شهنشه دو حرفند در یکدگر گشته مدغم
تویی میوهٔ آفرینش از آنی بصورت مؤخر بمعنی مقدم
هنرها که کردی بیك شبر خامه نکردست با رمح ده باز نیرم
ملك ناصر تست و حق ناصر وی تو بن برخیایی و شاه جهان جم

بتارك چو شه‌یك فلك ماه و پروین ببالا و دیدار جان مجسم
خداراست سایه خرد راست مایه عطا راست معدن سخا راست مقسم
مگر تیغ اوهست خیاط اعدا که دوزد همی بهرشان رخت ماتم
روانش ز انوار فیضست روشن ضمیرش باسرار غیبست ملهم
نهفتش بسر یکدرم مغز ایزد در آن یکدرم مغز هوش دوعالم
چوخرما که از خوشهٔ نخل خیزد ز شاهان مؤخر بشاهان مقدم
سر افراز صدرا تو خود نیك دانی بجز نام نیکو نماند ز آدم
یکی پیش دستی بکن بر زمانه بده آنچه دادت اگر بیش اگر کم
بپوش و بپاش و بنوش و بنوشان بهر تن بهر جا بهرکس بهر دم
سخا کن اگر عمر جاوید خواهی سخن غیر از این نیست والله اعلم
بده مادحان را زر و سیم و جامه اگر مدح من قابل افتد بمن هم
همی تا رجب هست بعد از جمادی ربیع عدوی تو بادا محرّم
هم از دولتت خلق گیتی مرفه هم از نعمتت اهل دانش منعّم

درستایش میرزا ابوالقاسم قایم‌مقام رحمه‌الله فرماید

شاعری امروز مر مراست مسلّم از شرف مدحت اتابك اعظم
حضرت قایم مقام صدر قدر قدر احمد عیسی خصال میرخضر دم
آنکه به رای رزین مربّی گردون وانکه بفکر متین مقوّم عالم
خلق روان سیرتش روان مصوّر خوی بهشت آیتش بهشت مجسّم
ساحت گیتی ز جود اوست مزین جبهت گردون بداغ اوست موسّم
خرمن خرمن شکر زگفتش پیدا دریا دریا گهر بکلکش مدغم
دولت ایران برای اوست مخلّد ملکت سلطان بسعی اوست منظم
مجمرهٔ بزمش آفتاب منوّر مشربهٔ کاخش آسمان معظم
رایتی از رای اوست بیضهٔ بیضا آیتی از نطق اوست چشمهٔ زمزم

تربیتش سنگ را بمایه کند در — تقویتش مور را بپایه کند جم

از می انعام اوست روی امل سرخ — از پی اکرام اوست پشت فلک خم

علت غائی بود وجود جهان را — گرچه مؤخّر ولی برتبه مقدم

طبع کریمش بجود و جاه مخمر — ذات سلیمش بروی ورای مسلم

از کرمش آفتاب و کرتهٔ[۱] زرین — از سخطش آسمان و کسوت ماتم

دوزخ با مهر اوست روضهٔ رضوان — جنت با قهر اوست قعر جهنم

با رخ او گل برنگ تیره تر از گل — باکف اویم بسنگ طعنه‌براز یم

ای بگهر مهترین نتیجهٔ حوّا — وی بشرف اولین سلالهٔ آدم

اینت اشارت ز کردگار پیاپی — اینت بشارت ز کردگار دمادم

کز تو یك اقدام وصد دیار مسخر — وز تو یك اقبال و صد اساس فراهم

شیر فلك امتثال امر تراهست — روز و شب آماده تر زکلب معلم

چرخ بچنگال قدرتت بچه ماند — روبهکی خسته درمخالب ضیغم

چنبر آفاق را جلال تو مرکز — قسمت ارزاق را نوال تومقسم

ساعد مجد تراست گیهان یاره — رایت رای تراست گردون پرچم

خصم تشبه کند بشخص تولیکن — سفله نگردد کیا بکسوت ملحم

پیر نگردد جوان بغازه وزیور — زشت نگردد نکو بیاره و خاتم

طینت احمد کجا و فکرت بوجهل — دعوت عیسی کجا و دعوی بلعم[۲]

باقل[۳] هرگز بهش نگردد حسّان — مادر[٤] هرگز ببرّ نگردد حاتم

کوه دماوند کی چو حزم تو متقن — پشتهٔ الوند کی چوحکم تو محکم

تاج سخارا کنوز کلك تو گوهر — بام سخن را رموز فکر تو سلّم

---

۱ ــ کرته بضم اول = پیراهن ونیم تنه.

۲ ــ بلعم نام پسر باعوراست که اوزاهدی بود مستجاب‌الدعوه درزمان عیسی علیه‌السلام، عاقبت ایمانش بباد رفت (برهان) ۳ـ مقصود باقل‌الربعی‌ابن عمروبن ربیعة‌الایادی است که عرب دردوران جاهلیت دربلاهت وی را مثال می‌زد. ٤ ــ مادربکسر دال مردیست از قبیلهٔ بنی هلال ببخل معروف. گویند روزی پس ازآب دادن شترخویش دیدکه اندکی آب ته‌حوض باقی‌مانده‌است . فوراً برای‌آنکه دیگری ازآن استفاده نکند آن‌را گل‌آلود ساخت وازین روی به مادریعنی گل آلودکننده شهرت‌یافت.

صدرا کس جز تو قدر من نشناسد رومی داند بهای دیبهٔ معلم
رای تو میزان دانشست ولیکن کوه بر سنگ او زکاه بودکم
شکر خدا راکه هستم ازکرم‌تو صاحب قدر منیع و صدر مکرّم
منّت بیمر خدایرا که زجودت خاطر دُرهم ندارم از پی درهم
کیسه پر آموده ام زلؤلؤ لالا کاسه بپیموده ام ز بادهٔ درغم
گه ز بت ساده خانه سازم بستان گه ز بط باده خاطر آرم خرّم
چیست بط باده شعر بیغش شیوا کیست بت ساده یار مونس همدم
هیچکسم نیست جز ولای تومونس هیچکسم نیست جز ثنای توهمدم
حضرت دستور نیز از کرم عام در حق چاکرکند متابعت عمّ
مجلسش آموده از سران معزز محفلش آکنده از مهان مفخم
صف بصف استاده پیروکودك و برنا کش بکش آماده ترك و تازی ودیلم
نیست برش نام من‌چووصف تومجهول نیست برش قدرمن چو نعت تومبهم
آری در وصف تست عاقله جاهل آری در نعت تست ناطقه ابکم
بالله ازین به کسی سخن نسراید جز که شود خاطرش بمعجزه ملهم
خاصه‌که از فرّ آفتاب قبولت گشته‌کنون آسمان‌گرای چوشبنم
تا بجهان نام از جلالت سهراب تا بزبان یاد از شجاعت رستم
رایض[1] امر ترا بساحت گیتی تا ابد از صبح وشام اشهب و ادهم
عزم‌توچون خنگ چرخ‌سایروساری حزم توچون‌کوی خاك ثابت و مبرم

درستایش پادشاه رضوان آرامگاه محمدشاه غازی طاب‌الله ثراه گوید

عید آمدوعیش آمدوشدروزه‌وشدغم زین آمدوشد جان ودلی دارم خرّم
ماه رمضان‌گرچه مهی بود مبارك شوّال نکوتر که مهی هست مکرم

---

۱ ــ رایض = تربیت‌کنندهٔ ستور و خاصه اسب.

الحمد که آن واعظك امروز بکنجی — چون حرف نخستین مضاعف شده مدغم
وان زاهدك از طعنهٔ اوباش خلایق — چون دزد عسس دیده بکنجی نزندم
رفت آنکه رود شیخ خرامان سوی مسجد — وزپیش و پسش خیل مریدان معمم
از کبر زهم برنکند چشم چو اکمه[1] — وزعجب بکس می نزند حرف چوابکم[2]
رفت آنکه مر آن مؤذن موذی بمناجات — چون گاو کشد نعره گهی زیر و گهی بم
وان واعظ و مفتی چو در آیند بمسجد — این عجب مصور شود آن کبر مجسم
آن باد بحلق افکند این باد بدستار — آن مشك منفخ شود این خیك مورّم
وان قاری عاری بگه غنّه و ادغام — خیشوم پراز باد کند همچو یکی دم
وانگونه زهم حنجره وحلق گشاید — کش پیچ وخم روده هویدا شود ازفم
خیز ای بت وامروز برغم دل واعظ — هی بوسه پیاپی ده و هی باده دمادم
ماه رمضان بر نگرفتم زلبت بوس — کز روزه دلی داشتم آشفته و درهم
بس بوسه که در کنج لبت جمع شدستند — چون شهد که گرددبیکی گوشه فراهم
زان لب نکنی باز که ازفرط حلاوت — چون تنگ شکر هر دو لبت دوخته برهم
تا برلب لعل تو زمن وام نماند — برخیز وبده بوسهٔ یکماهه بیکدم
ای طرهٔ تو تیره تر از دیدهٔ شاهین — وی مژّهٔ تو چیره تراز ناخن ضیغم
جور تو وفا خار تو گل دردتودرمان — رنج تو شفا زهرتومل زخم تو مرهم
درحلقهٔ زلفین تو تاچشم کند کار — بندست وشکنج وگره و دایره وخم
جزچشم تو کزوی دل من هست هراسان — آهو نشنیدم که ازو شیر کند رم
با یاد سر زلف توشب تا بسحرگاه — در بستر و بالین چمدم افعی و ارقم
ای پستهٔ خندان تو زان رستهٔ دندان — چون حقهٔ یاقوت پر از عقد منظم
درزلف سیاهت همه کس ناظر ومن نیز — برساق سپیدت همه کس مایل ومن هم
چون حسن توهرروزشود عشق من افزون — زانست که چون حسن توعشقم نشود کم
بی ساعد سیمین توام حال تباهست — بی سیم گدارا نبود عیش مسلم

---

۱ – اکمه = کورمادرزاد . ۲ – ابکم = لال .

در سیم سرینت ز طمع دوخته ام چشم / کز فقر ندارم بجز اندیشهٔ درهم
زان سیم بخیلی مکن ای ترک ازیراک / از دادن سیمست همه بخشش حاتم
ای ترک بر آنم که در این عهد همایون / مردانه شبیخون فکنم بر سپه غم
از زلف تو پوشم زره از جعد تو خفتان / از قد تو سازم علم از موی تو پرچم
وانگه ز پی خطبهٔ این فتح نمایان / شعری کنم انشاء بمدح شه اعظم
دارای عجم وارث جم سایهٔ یزدان / خورشید زمین ماه زمان شاه معظم
شاهنشه آفاق محمد شه غازی / کز پایه براز کی بود از مایه براز جم
ای ساحت آفاق ز رای تو منوّر / وی جبهت افلاک بداغ تو موسّم
مهتاب بود مهر تو و حادثه کتّان / خورشید بود چهر تو و نایبه شبنم
روی قمر از طعنهٔ رمح تو بود ریش / پشت فلک از صدمهٔ گرز تو بود خم
زاید نعم از جود تو چون حرف مشدّد / ناقص ستم از عدل تو چون اسم مرخّم
بعد از همه شاهانی و پیش از همه آری / به بود محمد که سپس بود ز آدم
ذات تو مگر علت غائیست جهانرا / کز عهد مؤخّر بود از رتبه مقدّم
مانند سلیمان همه عالم بگرفتی / با قوّت بازو نه بخاصیت خاتم
بر ذرّهٔ خاک قدمت سجده برد چرخ / در قطرهٔ ابر کرمت غوطه خورد یم
از خیر و شر دور زمان رای تو آگه / بر نیک و بدکار جهان جان تو ملهم
با لطف تو تریاک دهد چاشنی قند / با قهر تو پازهر دهد خاصیت سم
از ضعف عدد ضعف عدوی تو فزاید / چون کسر کز افزونی تربیع شود کم
گر حور بجنت شرر تیغ تو بیند / با گیسوی آشفته گریزد بجهنّم
در معرکهٔ رزم تو از زهرهٔ شیران / تا حشر نروید بجز از شاخ بسپرغم
با جاه تو بستست نهایات نه افلاک / با قدر تو تنگست فراخای دو عالم
شاها بسرم گر ز فلک تیغ ببارد / در مهر تو الاّ بارادت نزنم دم
تو چشمهٔ حیوانی و من همچو سکندر / از چهر تو محرومم و با مهر تو محرم
دیریست که آسوده ام از خلق بکنجی / هم مدح توام مونس و همیاد تو همدم

نه شاکر ازینم که خلیلی کندم مدح | نه شاکی از آنم که حسودی کندم ذم
در کیسهٔ من گو نبود درهم و دینار | بر آخور من گو نبود ابرش و ادهم
با مهر تو بر دوش من اینخرقهٔ خلقان[1] | صد بار نکوتر بود از دیبهٔ معلم
کامم همه اینست چو شمشیر تو قاطع | تا حکم قضا هست چو تدبیر تو محکم
احباب ترا باد بکف ساغر عشرت | اعدای ترا باد ببر کسوت ماتم

درستایش جناب جلالتمآب اکرم افخم صدراعظم دام اجلاله العالی گوید

ای بت سیمین بناگوش ای بتن چون سیم خام | ای دوزنگی طره ات را عنبر و ریحان غلام
مه نمایی از گریبان سرو پوشی در حریر | گل گذاری زیر سنبل نور بندی در ظلام
پستهٔ خندان تو چون تنگ شکر دلفریب | رستهٔ دندان تو چون سلك گوهر با نظام
بسکه سر تا پا لطیفی هیچ عضوت را زهم | می نشاید فرق کردن کاین کدامست آن کدام
قامتست این یا قیامت عارضست این یا قمر | صورتست این یا معانی شکرست این یا کلام
ها بجنبان زلف تا باد صبا آید برقص | هی بیفشان موی تا مرغ هوا افتد بدام
موی بگشا تا دگر هرگز نگردد شام صبح | روی بنما تا دگر هرگز نگردد صبح شام
طرهٔ تو مغربست و چهرهٔ تو آفتاب | چهره بنما سهل باشد گو قیامت کن قیام
تا بکی درحجره پنهانی چو غلمان در بهشت | آخر ای نوباوهٔ حورا یکی بیرون خرام
فکر ننگ و نام تا کی چنگ و جام آور بکف | چنگ و جام ار هست باقی گو نباشد ننگ و نام
عیش میروید بجای لاله امروز از زمین | وجد میبارد بجای ژاله امروز از غمام
روز مولود شهنشاهست و در روزی چنین | هر که غمگینست بر وی زندگی بادا حرام
درچنین روزی که خون از وجد میجوشد بتن | درچنین روزی که می از شوق میرقصد بجام
درچنین روزی که میجنبد ز وصل دوست دل | درچنین روزی که می پرّد زشوق جام کام
باده باید آنقدر خوردن که جای خون و خوی | می دود اندر عروق و می تراود از مسام
لیك من ازتنگدستی چون ندارم وجه می | مست سازم خویش را از مدحت صدر انام

---

۱ - خلقان بضم اول = کهنه وفرسوده.

آفتاب دین ودولت حکمران شرق وغرب — آسمان ملك وملت اعتضاد خاص و عام
صدر اعظم بدر عالم شمس ملت تاج ملك — غیث دولت غوث دین کان کرم کهف کرام
آنکه کاخش ازحوادث دهر را دارالامان — وانکه بزمش از سوانح خلق را دارالسلام
نامهٔ اقبال و دولت را بنامش افتتاح — دفتر اجلال و شوکت را بتیغش اختتام
روزمهرش سرووسنبل روید ازصحراوکوه — گاه جودش سیم وگوهر ریزد ازدیوار وبام
سنگ را بیجاده سازد حزمش ازیك التفات — خاك را فیروزه سازد عزمش از یك اهتمام
خامهٔ او نظم صد لشکر دهد از یك صریر — خاطر او فتح صدکشور کند از یك مسام
خلق را نگذاشتی یك لحظه جودش گرسنه — گر زامر حق نبودی فرض بر مردم صیام
پشه‌یی را باد اگر در عهد او سیلی زند — خشم او تا روز حشر از باد گیرد انتقام
تا نظام ملك ودین راگشت کلك او کفیل — تیرها در کیش ماند و تیغها اندر نیام
ای دل و دست ترا دریا و کان نایب مناب — ای رخ و رای ترا خورشید ومه قایم مقام
هر جنینی را که نبود داغ مهرت بر جبین — باز زی پشت پدر برگردد از زهدان مام
گرمی مهر تو مورو مار را کردست صید — نرمی نطق تو وحش و طیررا کردست رام
عاجزی از مالش موری اگر چه قادری — کز دو تار مو نمایی بر سر شیران لجام
برگها با نظم میرویند از اطراف شاخ — نوبهار عدلت از بس داده گیتی را نظام
مهر تو در هیچ دل نگذاشت جای آرزو — بسکه شادی برسرشادی‌همی‌جست ازدحام
زر زجودت خوارشدچندانکه‌زال‌زرزخشم — زانزجار این لقب نفرین کند بر جان سام
صاحبا صدرا حدیثی طرفه دارم گوش کن — زار وپژمان زال زر را دوش دیدم در منام
گفتمش زار ازچه‌یی گفتا شنیدستم که زر — ازسخای‌خواجه شد چون‌خاك ره بی‌احترام
وینك اندر دخمهٔ تاری ز ننگ این لقب — هر زمان ازخشم نفرینها کنم بر جان سام
برکمال قدرت یزدان بس این برهان تو — بر یکی مسندکنی جا با دو عالم احتشام
فقر را زافراط جودت برگلو گیرد فواق — خلق را از بوی خلقت در مشام افتد زکام
تا حکیمانرا حکایت از حدوثست و قدم — تا فقیهانرا روایت از حلالست و حرام
ناصرت بادا شهنشه یاورت بادا خدای — کشورت بادا بفرمان اخترت بادا بکام

در شکایت از اهل فارس و ستایش بعضی از آنها

ای رخش ره نورد من ای اسب تیزگام تا چند بند آخوری آخر برون خرام
کاه‌خسان چه‌میخوری‌ای رخش‌ره نورد بار خران چه میبری ای اسب تیزگام
هرگز نبوده آب تو از منهل[1] خسان هرگز نبوده کاه تو از آخور لئام
ده ماه شد که خوی گرفتی بنای و نوش وندر طویله خوردی و خفتی علی‌الدوام
هرشام داده کاه و جوت را بامتنان هر روز شسته یال و دمت را باحترام
ای بس که آب دادم و تیمار کردمت نه زین زدم بپشت و نه بربستمت لجام
آبت گهی ز چاه کشیدم گهی ز جوی کاهت گهی بنقد گرفتم گهی بوام
هرگز بتازیانه بنشخودمت سرین وز چنبر چدار نیفکندمت بدام
کاهت بگاه دادم و آب و علف بوقت غافل نبودم از تو بیك عمر صبح و شام
یکیك حقوق رفته اگر بازگویمت حالی فرو چکد عرق شرمت از مسام
تازی نژاد اسب من آخر حمیّتی یکره چو تازیان بحمیّت برآر نام
چون شد حمیّت عربی کت ز پیش بود زاصطبل سر برآر چو شمشیر از نیام
خیز ای سیاه روی ترازرخش روستهم[2] از سم بسای مردمك دیدهٔ خصام
اسبا حقوق من بعقوق ار بدل کنی ترسم که روزگار کشد از تو انتقام
اسبا زمان یاری و هنگام یاوریست لختی برون خرام و مکن رنج من حرام
از سمّ ره نورد بجنبان همی زمین وز نعل خاره کوب بسنبان همی رخام
برزن خروش تا بمرد مار در شکفت برکش صهیل تا برمد شیر در کنام
از دم بچشم شیر فلك در فکن غبار از سم بجسم گاو زمین برشکن عظام
اسباگرم ز پارس رسانی بملك ری زرین کنم رکابت و سیمین کنم ستام
از حلقهٔ ستاره همیسازمت رکیب وز رشتهٔ مجرّه همی آرمت لجام
میخت کنم ستاره و نعلت کنم هلال زینت ز زرّ پخته ستامت ز سیم خام

---

١ – منهل بفتح اول = جاییکه آب درآن جمع شود (حاشیهٔ چاپ کلهر). ٢ – روستهم = رستم.

هم پای بند بافمت از ریش ابلهان — هم پاردم نمایمت از سبلت عوام
تو زیر رانم آبی چون زیر ابر کوه — من بر تو خود نشینم چون بر سمند سام
از پارس بهر کسب معالی سفر کنم — راحت کنم حرام که حاصل شود مرام
هم چهرهٔ ستاره برندم بنوك تیر — هم گردن زمانه ببندم بخم خام
که چون عجم بدست همی چین کنم کمند — که چون عرب بچهره همی برنهم لثام[1]
اقبال و بخت و عزّ و معالی بگرد من — از چارسو بجهد همیجویند ازدحام
حیرت کند زجنبش من درهوا عقاب — غیرت برد برحمت من در زمین هوام
قانع شوم ببیش و کمی کم دهد خدای — راضی شوم بخیر وشری کاید از انام
بر دهر سخره رانم چون رند بر فقیه — بر مرگ حمله آرم چون باز برحمام
نفرین کنم بپارس که از ساکنان او — واصل نگشت نعمت وحاصل نگشت کام
نه ریش کس زمرهمشان جسته اندمال — نه زخم کس ز داروشان دیده التیام
همواره در شقاق و ستمشان مدار سیر — پیوسته در نفاق و جفا کرده اقتحام[2]
چون من کسی بساحت آن خوار و مستمند — چون من کسی بعرصهٔ آن زار و مستهام[3]
میران آن بگاه تواضع چنان نفیل — کز جا قیامشان ندهد دست تا قیام
جز باد عجبشان ندمد هیچ در دماغ — جز بوی کبرشان نرسد هیچ بر مشام
جز چند تن که از گهر پاك زاده اند — از دودهٔ مکارم و از دوحهٔ کرام
چون لاله روزوشب همه با عیش وانبساط — چون غنچه دمبدم همه باوجد و ابتسام
ژاژی ز هیچکس نشنیدم بجز مدیح — لغوی ز هیچیك نشنیدم بجز سلا
بر من زحام آنان چون عام بر امیر — بر من هجوم ایشان چون خاص برامام
زان چند تن گذشته ملولم زشیخ وشاب — زان چندتن گذشته خمولم زخاص وعام
رنجی مراکز ایشان گر زانکه بشمرم — آن رنج ناشمرده سخن میشود تمام

۱ـ لثام= پارچه‌یی که اعراب دهان وصورت‌را بدان بندند (حاشیهٔ کلهر). ۲ـ اقتحام= افکندن نفس در کاری بزحمت ومشقت. ۳ ـ مستهام = هائم بمعنی حیران ومتحیر.

در ستایش شاهزادهٔ رضوان وساده فریدون میرزا گوید

بامدادان کآفتاب خاوری سرزد زبام / ماهرویم بام را از عکس گیسو کرد شام
گه رخش دیدم بزیر زلف و گفتم این دمست / کآفتاب عالم آرا برکشد تیغ از نیام
گه پریشان دیدمش زلفین و گفتم این زمان / چون شب تاریك عالم را فرو گیرد ظلام
نور صبح و نور رویش بسکه باهم بد قرین / من ندانستم بتحقیق این کدامست آن کدام
روی او بر قد او چون لاله یی بر شاخ گل / خال او در زلف او چون دانه یی در زیر دام
طرهٔ طرّار او بر طرف خطّ مشکسای / طرفه طوماریست کز مشك ختن دارد ختام
نام دلها کرده گویی ثبت در طومار زلف / کز سواد زلف مشکینش جهان شد مشکفام
نی خطا گفتم دلی را کاو بزلف اندر کشد / زو چو بدخواه شهنشه نی نشان ماند نه نام
الغرض شادان رسید آن ماه و جان از خرمی / چون قدح خواری که نوشد باده در عید صیام
گفت ای راوی که شخص آفرینش سربسر / گوش گردد چون صدف هر که گهر ریزی زکام
هیچ دانی کز برای شهریار ملك جم / پیکی از شاه عجم هم خلعت آرد هم پیام
قیمت هر تار از آن خلعت منال هند و چین / ارزش هر پود از آن کسوت خراج مصر و شام
گفتم آری چون ندانم منکه در هر روز و شب / فکر شه برجای فکرت برضمیرم مستدام
گفت برگو خدمتی شایسته از طبع سلیم / تا برای تهنیت خوانی بهنگام سلام
گفتم اینك گوش بگشا بشنو این شیوا سخن / کز شمیم نغز او مغز خرد گیرد زکام
زان سپس خواندم برش این شعر را کز شرم او / خون بجای خوی چکد اهل خرد را از مسام

مطلع ثانی

حبذا زین جشن فرخ مرحبا زین عید عام / کاندرو شادی حلالست اندرو انده حرام
لوحش الله جان بوجد آید همی زین جشن خاص / بارك الله دل برقص آید همی زین عید عام
مقدم این جشن فرخ باد یارب بر امم / غرّهٔ این عید میمون باد یارب بر انام
نام این جشن همایون می بماند جاودان / رسم این عید مبارك می بپاید مستدام
از کجا این جشن دلکش را بچنگ آمد عنان / وز کجا این عید فرخ را بدست آمد زمام

عامی ازیکسو بوجد و عارف ازیکسو برقص … عشرت این برقرار و شادی آن بر دوام
خصم نافر غم مسافر عیش وافر رنج کم … شادی‌افزون فال‌میمون ملک‌مأمون بخت رام
هرتنی ازخوشدلی‌چون شاخ گل در اهتزاز … هر لبی از خرّمی چون جام مل در ابتسام
هر کجا دلداده‌یی با دلبری گوید حدیث … هر کجا آزاده‌یی با بیدلی راند کلام
آن بنزد این نیاز آرد چو بلبل پیش گل … وین بنزد آن نماز آرد چو مینا پیش جام
از طرب هر بنده‌یی را خنده‌یی بینی بلب … وز فرح هر زاهدی را شاهدی یابی بکام
خرّمی درهردلی مضمرچو شادی در شراب … خوشدلی درهرتنی مدغم چو مستی ازمدام
از نثار لعل و گوهر دشت چون دست کریم … وز بخور عود و عنبر کوی چون خوی کرام
نسپری جزفرش دیبا نشنوی جز بانگ چنگ … ننگری جز روی زیبا نشمری جز سیم خام
رنجها شد جمله گنج وعسرها شد جمله یسر … جنگها شد جمله صلح وننگها شد جمله نام
عشرت آمد جای عسرت تازه شد بخت کهن … رحمت آمد جای زحمت پخته گشت امید خام
در خروشندی وحوش و درسماعندی سباع … درحبورندی[1] طیور و در سرودندی هوام
شیخ و شاهد شوخ و زاهد رند و واعظ مرد و زن … زشت و زیبا پیر و برنا میر و مولا خاص و عام
جمله را درسر سرور وجمله را درتن سماع … جمله را دردم درود وجمله را بر لب سلام
این اشارت گوید آن کامروز بختت شد جوان … آن بشارت را بدین کامروز کارت شد بکام
خیلها چون سیلها افکند در هرسو خروش … فوجها چون موجها آورده از هرسو زحام
سنجهای سنجری هرسو زشادی در خروش … پیلهای هندوی هر سو ز عشرت در خرام
جامهای خسروی درخنده چون برق ازسحاب … کوسهای کسروی درناله چون رعد از غمام
از خروش چنگ و مزهر گوش گردونرا صمم … وز شمیم عود وعنبر مغز کیوانرا زکام
گویی ازشادی برقص آمد همی ایوان و کوه … گویی از عشرت بوجد آمد همی دیوار و بام
تا شهی را تهنیت گویند کز روی شرف … آسمان جوید بذیل اصطناعش اعتصام
شاه فرخ رخ فریدون شاه شیراوژن که هست … ملک هستی را ز حزم پیش بینش انتظام

---

۱ ـ حبور بضم اول = سرود و شادی.

تهنیت رانند او را بر همایون خلعتی — کش عنایت کرد شاهنشاه گردون احتشام
بارك‌الله از مبارك پیکرش کاینك بر او — خلعت شه طلعت مه را همی داند ظلام
خلعت دیبای او را اطلس چرخ آستر — طلعت زیبای او را خواجهٔ گردون غلام
خلعتش شنعت فرستد بر که بر بدر منیر — طلعتش طیبت نماید بر که بر ماه تمام
هم همایون خلعتش را لازم آمد اعتزاز — هم مبارك طلعتش را واجب آمد احترام
ای فریدون فر خدیو راد کز اقبال تو — فارس شد دارالامان و دهر شد دارالسلام
شیر را در عهد تو بیم هزالست از غزال — باز را درعصر تو خوف جمامست[۱] از حمام
یازده ماهست شاها تا شهنشاه عجم — در هری از بدسگال خویش جوید انتقام
صارمش درخون اعدا چون هلال اندر شفق — اشهبش در گرد هیجا چون سهیل اندر ظلام
کفته دارد کتف گردان هردم از خطی سنان — سفته دارد سفت نیوان هردم از توزی سهام
می نگوید نالهٔ کوس است این یا بانگ چنگ — می نپرسد زلف دلدارست این یا خم خام
گه بیاد قامت شوخیش توصیف از سنان — گه بیاد ابروی ترکیش تعریف از حسام
بسکه دشت ازدود توپ باره کوبش تیره گون — بسکه داغ از گرد خنگ ره نوردش قیرفام
ای بسا روزا که او را باز نشناسد ز شب — ای بسا صبحا که او را فرق نگذارد ز شام
با چنین حالت که شخص از نام خود غافل شود — نامت آرد بر زبان پیوسته شاه نیکنام
روز و شب چهر تو گردد در خیالش مرتسم — سال و مه مهر تو جوید در ضمیرش ارتسام
مر ترا بیند مشاهد هر کجا گردد مقیم — مر ترا بیند مقابل هر کجا سازد مقام
نیست ماهی کت بتشریفی نسازد کامران — نیست روزی کت بتعریفی ندارد شادکام
از هنرهای تو گوید هر چه میگوید حدیث — وز ظفر های تو راند هرچه میراند کلام
هم تواش الا بطاعت می نبردستی سجود — هم تواش الا بخدمت می نکردستی قیام
صبح چون خیزی نیاری جز جمالش در ضمیر — شام چون خسبی نبینی جز خیالش در منام
گر نظام لشکری خواهد نمایی امتثال — ور خراج کشوری جوید فزایی اهتمام
گه امیر لشکری گه مرزبان کشوری — گاه لشکر را نظامی گاه کشور را قوام

---

۱ – جمام = برتری و کثرت.

گاه بی سعی وزیری ملك را سازی قویم
گاه بی عون امیری جیش را بخشی نظام

در بر پیلان بنوك تیغ بگسستی عروق
در بر شیران بزخم گرز بشکستی عظام

ای بسا دشتاکه در وی شیر ننهادی قدم
ای بسا کوها که در وی باز نگرفتی کنام

رفتی و نیوان سرکش راگلو خستی بتیغ
رفتی و دیـوان ناخوش را فرو بستی بدام

ترکمانان سپاهت ترکمانان را زبیم
کرده پیکر همچودال و کرده قامت همچولام

تـا صفت باشد خدای لاینام ویزال
باد ملکت لایزال و بـاد بختت لاینام

در مطایبه فرماید

بگاه بام چو برشد غریو کوس از بام
شدم بجـانب حمام بـا شتاب تمـام

پس از ورود بحمام عرصه یی دیدم
وسیع تر زبیابان نجد و وادی شام

نعوذ باللّٰه حمام نه بیابـانی
تهی ز امن و سلامت لبالب از ددودام

زهرطرف متراکم درو وحوش وطیور
زهرطرف متراخم درو سوام [1] وهوام

فضای تیره اش از بسکه پرنشیب وفراز
محال بود در آن بی عصا نهادن گـام

خزینه چون ره مازندران پراز گل ولای
جماعتی چوخراطین [2] درو گزیده مقام

زگند آب که باج از براز [3] میطلبید
تمام جسته صداع وتمام کرده زکام

تمام نیت غسل جماع کرده بـدل
بغسل توبه که ننهند پا در آن حمام

بصحن او که بدی پر زشیر و ببر و پلنگ
زخوف جان نشدی شخص بی سنان وحـام

ز کثرت وزغ و سوسمار دیوارش
بدیدگان متحرك همی نمود مدام

بنوره خانه اش اندر جماعتی همه عور
چوکودکی که برون آید از مشیمهٔ مام

قضیب در کف و از غایت برودتشان
بسان خایهٔ حلاج رعشه در انـدام

زبسکه پرده زعیب کسان برافکندی
کسی نیافت که حمام بود یا نمام

ستاده زنگیکی بدقواره تیغ بدست
بهم کشیده جبین ازغضب چوکف لئام

---

۱ ــ سوام جمع سامه بمعنی حیوانات مضر وزهردار وکشنده وهوام جمع هامه است و بحشراتی که زهردارند ولی کشنده نیستند اطلاق می شود . ۲ــ خراطین = کرمهای باریك سرخ (حاشیهٔ کلهر) .
۳ــ براز بضم اول = فضله و افکندهٔ انسانی .

بطرز صفحهٔ مسطر کشیده تن لاغر — پدید چون خط مسطر همه عروق و عظام
بدستش اندر طاسی بشکل کون و دراو — چو قطره های منی برف میچکید از بام
جبین چو ریشهٔ حنظل سر بن چو شلغم خشك — بدن چو شیشهٔ قطران لبان چو بلغم خام
زغبغب سیهش رسته مویهای سپید — چو بر دوات مرکب تراشهٔ اقلام
چو پنبه یی که بسوراخ استِ[1] مرده نهند — پدید رستهٔ دندانش از میانهٔ کام
زفوطه نرم قضیبش عیان بشکل زلو — ولی بگاه شبق[2] سخت‌تر ز سنگ رخام
بهر کجا که پریچهره دلبری دیدی — همی زبهر تواضع زجا نمود قیام
سرش چو خواجهٔ منعم فراز بالش نرم — ولی بخود چو مساکین نموده خواب حرام
دو خایه ازمرض فتق چون دو بادنجان — بزیر آن دو سیه چشمه یی چو شام ظلام
ستاده بودم حیران که ناگه از طرفی — نگار من بادب مرمرا نمود سلام
پرند نیلی بر بسته برمیان گفتی — بچرخ نیلی مأوا گزیده ماه تمام
زپشت فوطه شده آشکار شقّ سرین — چو بدر کز دو طرف جلوه گر شود زغمام
بدیدم آنچه بسی سال عمر نشنیدم — که آفتاب نماید بزمهریر مقام
خزینه شد زتنش زنده رود آب زلال — زلای و گل نه نشان ماند در خزینه نه نام
چو جرم ماه که روشن شود ز تابش مهر — زعکس رویش رومی شد آن سیاه غلام
همه قبایح زنگی بحسن گشت بدل — شبان تیره بدل شد بصبح آینه فام
فرشته گشت مگر زنگیك که عورت او — نهفته ماند ز ابصار بلکه از اوهام
بلی چه مایه امور شنیعه در عالم — که نغز و دلکش و مستحسن است در فرجام
مگر نه رجس و پلیدست نطفه در اصلاب — مگر نه زشت و کثیفست مضغه در ارحام
یکی شود صنمی جانفزای در پایان — یکی شود قمری دلربای در انجام
مگر نه فتنهٔ طوفان با من گشت بدل — چو بر کمینهٔ جودی سفینه جست آرام
مگر نه آدم خاکی چو در وجود آمد — تهی ز فرقت جن گشت ساحت ایام

---

۱ - است بکسر اول = مقعد . -۲- شبق بفتحتین = غلبهٔ شهوت .

مگر نه دوست چو بخشد عسل شود حنظل　　مگر نه یار چو گوید شکر شود دشنام
مگر نه نور و جودات بزم عالم را　　خلاص کرد ز چنگال ظلمت اعدام
مگر نه گشت همه رسم جاهلیت طی　　ز کردگار چو مبعوث شد رسول انام
سحر چو گشت پدیدار روز گردد شب　　شفق چو گشت نمودار صبح گردد شام
گر این قصیدهٔ دلکش بکوه برخوانی　　صدا برآید کاحسنت ازین بدیع کلام

در ستایش وزیر بی‌نظیر جناب حاج میرزا آقاسی رحمه‌الله فرماید

بود مبارك هرعید خاصه عید صیام　　بغوث ملت اسلام تا بروز قیام
خجسته خواجهٔ ایام حاجی آقاسی　　که مبتدای وجودست ومقتدای انام
محققی که ضمیرش بحزم پیش نگر　　همه ضمایر اطفال دیده در ارحام
مداد خامهٔ او چشم جود را سرمه　　سطور نامهٔ او شخص فضلرا اندام
رسیده است بجایی نفوذ قدرت او　　که جا کند عوض مغز در درون عظام
زامن عهدش آهو همی بگاه چرا　　زلاله باز نداند دو دیدهٔ ضرغام
بگاه هیبت او آفریدگان همه را　　روان وزهره برآید بجای خوی ز مسام
بساط جود بدانگونه همتش گسترد　　که منقبض نشود عرق برجبین لئام
هرآنچه ازدولب پاك او برون آمد　　همان بود که بدو کرده کردگار الهام
سلام ونفرین در گفت کردگار بسیست　　سخن چو هست بحق چه دعا و چه دشنام
بسا رضا که هم از خشم او پدید آید　　چنانکه چشمهٔ شیرین برون جهد زرخام
ثنای او نبود حدّ ما که نشناسند　　مقام روح قدس را عوام کالانعام
کنون به آنکه سرایم حدیث قصهٔ دوش　　در آنزمان که سپردم بدست عقل زمام
بعقل گفتم کای اولین نتیجهٔ عشق　　که بادپای سخن راست در کف تو لگام
تودانی آنکه بودعید وخواجه راشعرا　　برند مدح بهر عید خاصه عید صیام
مرا که آتش دل مرده زآب کید حسود　　حدیث بخته چسان خیزد از قریحهٔ خام
بخنده گفت بلی دانمت زنشتر غم　　دلیست ممتلی ازخون چو شیشهٔ حجام

ولی بدفتر شعرت قصیده‌ییست بدیع | که گفته‌یی بمدیح رسول و آل کرام
زدین باز بود نـا تمام و همت تـو | بی تمامی او هیچگـه نکرد اقدام
بعون خواجه‌چه باشد گرش تمام کنی | که‌شد نقایص هستی همه‌زخواجه‌تمام
بگفتم آن‌چه قصیده است وچیست مطلع او | چه‌وزن‌دارد واورا روی‌وردف کدام
بگفت بر نمط این قصیده است درست | خجسته‌مطلعش اینست ای‌ادیب‌همام

مطلع ثانی

بگاه بام که خورشید چرخ آینه فام | زدود زاینهٔ روزگار زنگ ظلام
در آمدازدرم آن گلعذاروزرخ‌وزلف | نهفته‌طلعت خورشید را بظلمت شام
نهاده سلسله بر دوش کاین مراطره | نهفته سیم در آغوش کاین مرااندام
گسسته رشتهٔ گوهر که‌این مراست سخن | فشانده خرمن‌شکر که‌این‌مراست کلام
زجزع گشته بلاخیز کاین مرا غمزه | زلعل گشته شکر ریز کاین‌مرادشنام
نهاده ازمو بـر گـردن ستاره کمند | کشیده زابرو بر روی آفتاب حسام
فکنده‌طرح سلامت که‌این‌مراست‌تعود | نموده‌شور قیامت که‌این مراست‌قیام
بجلوه سروی اما چه‌سرو سرو سهی | بچهره ماهی اما چه ماه ماه تمام
غرض‌چو آمدبرمن‌سلام کردونشست | سرودمش چه بجا آمدی علیك‌سلام
کشیدمش ببر آنگونه تنگ کزتنگی | زبان هردویکی گشت در ادای کلام
نیاز و ناز من و او بیك عبارت درج | بر آن صفت‌که بیك لفظ معنی ایهام
شد اتحاد من‌واو چنانکه دیداحوال | دورایکی نه‌یکی رادوعکس شهرت‌عام
نهفته مردمك چشم‌هردودر یك چشم | بدان‌صفت‌که دومغز اندرون‌یك‌بادام
دوجان میان دوپیکرولی زیکرنگی | بطرزنوری کاوراست دردودیده مقام
دوتن‌میان‌دو کسوت ولی‌زغایت لطف | نه آشکارونه پنهان‌چوروح دراجسام
درون جامه وبیرون ز جامه آنگونه | که نشوهٔ می گلرنگ دربلورین جام
نه جزو یکدگر ونه‌جدا زیکدیگر | چنانکه‌روح‌دراجساد ونوردراجرام

دو جسم گشت ز یکجنس و هردو گشت یکی — چو آن دو حرف که در یکدگر کنند ادغام

دل من و دل او عین هم شد ارچه خطاست — که سنگ شیشه شود یا که آبگینه رخام

چو کار عشق بدینجا رسید دانستیم — که چیستیم و چه بودیم و کیستیم و کدام

پس از حقیقت عرفان نفس هردو زدیم — ز راه عقل بمعراج حق پرستی گام

شدیم سالك راهی که در مسالك آن — نبود زحمت رفتار و رنجش اقدام

نه خوف همرهی نفس شوم امّاره — نه بیم رهزنی طبع دون نافرجام

شدیم تا بمقامی که وهم گردون گرد — هزار پایه فروتر گرفته بود مقام

نخست همچو کسی کز فراز قلهٔ قاف — بچشم بینا بیند بسیط خاك تمام

بزیر پا همهٔ ممکنات را دیدیم — گرفته هر یك از آنها بحیزّ ی آرام

چو گام لختی از آنسو نهاد پیك نظر — نظر حجاب نظر گشت و گام مانع کام

وزان سپس چو کسی کز درون چاه شگرف — کند نظارهٔ خورشید رفته زیر غمام

بزیر پردهٔ سبعین الف[1] حضرت قدس — هزار پرده ز هر پرده بسته بر افهام

چو نور شمع ز مشکوة در زجاجهٔ[2] صاف — درون پرده ز بی پردگی مشاعل عام

چهارده تن ازین سوی پرده بی پرده — بپرده داری پروردگار کرده قیام

نه چارده که یکی جسم را چهارده اسم — نه چارده که یکی شخص را چهارده نام

نخست احمد مرسل که ذات اقدس او — میان واجب و ممکن گزیده است مقام

نه واجبست و نه ممکن و زین دو نیست برون — گزیده واهمه سباً به را ازین ابهام

دوم علی که بمعراج دوش پیغمبر — عروج یافت ز بهر شکستن اصنام

بعرش دوش کسی سود پا که عرش مجید — هزار مرتبه اش چهره سوده براقدام

بر آن صنم که بر او سوده اینچنین کس دست — که دست خویشتنش خوانده داور علاّم

باین عقیده اگر بت پرست ساید چهر — بکیش من که بر او نارد و زخست حرام

---

۱ – در احادیث نبوی مذکور شده است که خداوند را هفتاد هزار برده است که هرگاه یکی از آنها برداشته شود برتو نور وی جهان را خواهد سوزانید. ۲ – اشاره باین آیه است : الله نور السموات والارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح فی زجاجة الزجاجة کانها کوکب دری ... (قرآن کریم – ۲۴ر۳۵).

سیم بتول که از دورباش عصمت او | بسوی مدحت او ره نمیبرد اوهام
دگر شبیر و شبر کز کمال قرب بحق | نبود واسطه شان جبرئیل در پیغام
دگر علی که بتنها کشد شفاعت او | بدوش طلحت خود بار سیئات انام
دگر محمد باقر که بر روان و تنش | رموز علم وعمل کرد کردگار اعلام
دگرامام ششم جعفر آنکه بست وگشود | بصدق و زهد درکفر و بارهٔ اسلام
دگر کلیم بحقّ موسی آنکه طوردلش | پر از تجلی انوار بد ز قرب مدام
دگر رضا که قضا پیرو ارادهٔ اوست | چنانکه حرف وتکلم مطیع جنبش کام
دگر تقی که زیمن صلاح و تقوی او | نمانده در همه آفاق اسمی از آنام[۲]
دگر نقی که زبس واسعست رحمت او | طمع بهستی جاوید بسته اند اعدام
دگرشهنشه دین عسکری که عسکر او | فرشتگان همه بودند در قعود وقیام
دگر ذخیرهٔ هستی محمد بن حسن | که هرچه هست بدوقائمست تابقیام
بزرگوار خدایا بدین چهارده تن | که چاررکن قوامند وهفت عضو نظام
که نار دوزخ سوزنده را بقاآنی | خلیل وار بکن روزحشر بردوسلام[۱]
گر این قصیده بخوانند برعظام رمیم | برند سجده بگوینده از پی اعظام
درین قصیده قوافی مکرّر ست ولی | به است لفظ مکرّر زنا مکرّر خام

درستایش پادشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه غازی خلدالله ملکه گوید

پی نظارهٔ فرّخ هلال عید صیام | شدیم دوش من وماه من بگوشهٔ بام
فراز بام فرازنده قد موزونش | درخت طوبی گفتی بسدره کرده مقام
چو نورماه که تابد ز پشت ابر سفید | ز پشت جامه عیانش سپیدی اندام
دو تازه خدّش زیر دو زلف غالیه بو | دو تیره خالش زیر دوجعد غالیه فام
دولاله زیردوسنبل دوروز زیردوشب | دونور زیردوظلمت دوصبح زیردوشام
دونافه زیر دوعنبردونقطه زیردوجیم | دوحبّهٔ زیردوخرمن دودانه زیردودام

۱ ــ آنام جمع اثم بمعنی گناه . ۲ ــ اشاره باین آیهٔ شریفه است : قلنا یا نارکونی برداً و سلاماً علی ابراهیم (قرآن کریم ــ ۲۱ر۶۹) .

بگوش گفتمش ایمه جمال خویش بپوش ز بهر آنکه نبینند چهرهٔ تو عوام
رخ تو ماه دوهفته است و گر ببینندش گمان برند که یك نیمه رفته ماه صیام
چو صبحگاه شود جملگی بعادت خویش شوند جمع و شهادت دهند نزد امام
بخنده گفت تو بینی هلال را گفتم هلال را چکنم با وجود ماه تمام
ترا نظر بسوی آسمان مرا بزمین مراد تو مه ناقص مراد من مه تام
پس از دو ابروی تو گر هلالرا نگرم بشبهه افتم کز این سه ماه عید کدام
چو این بگفتم پنهان بزیر لب دیدم که نرم نرمکم از مهر میدهد دشنام
که این حکیمك گویی پیمبر شعر است که معجزات سخن میشود بدو الهام
سخن دراز چه رانم چو خور نشست بکوه چوزرد شیری غرمان که درشود بکنام
بچرخ بر زبر ماه نو نمود شفق چوسرخ می‌که زندموج وریزد ازلب جام
هلال دید مهم وز انامل مخضوب همی‌نهاد دو فندق فراز دو بادام
سؤال کرد که این ماه درچه بایددید چه وارد ست درین باب ازرسول انام
بگفتمش که نبی گفته هر که بر کف دست ببیند این مه نیکو رود بر او ایام
بگفت پس بکف دست شاه باید دید که قبض و بسط قضارا بدست اوست زمام
یگانه خسرو منصور ناصرالدین شاه که چار رکن جهانرا بعدل اوست قوام
رهین خدمت اویند درزمین ابدان مطیع حضرت اویند برفلك اجرام
شهی که از پی تعظیم خم شود کافر بهر کجا که کند راست رایت اسلام
ببرز زال زر از زخم گرز او زلزال بمغز سام یل از سهم تیغ او سرسام
زهی بنان تو در بزم ابر گوهر ریز زهی سنان تو دررزم برق خون آشام
بقای خصم تو شامیست کش نباشد صبح جمال بخت تو صبحیست کش نباشد شام
برنگ شاخ بقم گشته جسم حاسد تو زبسکه خون دلش باعرق چکد زمسام
اگر نه نوك سنان تو خون و مغز عدوست چو مغز و خون رودش ازچه درعروق وعظام
بلارك تو پسر عم ذوالفقار علیست که چون کشیده شود تیغها رود بنیام
چو گاهواره شب و روز چرخ از آن جنبد که طفل بخت تو گیرد زجنبش آرام

محیط دایرهٔ آفرینشی زانرو
ترا زمانه نه آغاز دیده نه انجام
کفاف جود تو هستی دهد بشخص عدم
عفاف عدل تو مستی برد ز طبع مدام
جنین بروز نبردت دوباره نطفه شود
دمان به پشت پدر پوید از مشیمهٔ مام
ز نظم عدل تو نبود عجب که مروارید
کشد طبیعتش اندر صدف بسلك نظام
زبانگ کوس تو گوش زمانه راست صمم
زبوی خلق تو مغز فرشته راست زکام
همیشه تا که توان ارتفاع شمس شناخت
ز نصب شاخص وظل اصابع و اقدام
چنان رفیع بود آفتاب دولت تو
که خیره ماند در ارتفاع او اوهام
بود بجوهر شمشیر تو قیام ظفر
همیشه تا که عرض را بجوهرست قیام

درستایش مرحوم میرزا تقیخان رحمه الله گوید

پی نظارهٔ فرّخ هلال عید صیام
هلال ابروی من دوش رفت بر لب بام
چو دیدمه دوسر انگشت بر دو چشم نهاد
بدان نمط که دو فندق نهی بدو بادام
بمن ز گوشهٔ ابرو هلال را بنمود
نیافتم که از آن هر دو ماه عید کدام
چو در رخش نگرستم شگفتم آمد زانك
کسی ندیده در آغاز ماه ماه تمام
غرض چو دیدمه عید را بگوشهٔ چشم
اشاره کرد که برخیز و باده ریز بجام
از آن شراب که چون شیر خورد سرخ شود
ز عکس اوهمه نیهای زرد در آجام
بسر جهد عوض مغز نارسیده بلب
بدل دود بَدَل روح ناچکیده بکام
هنوز ناشده در جام بسکه هست لطیف
همی بپرّد همراه بوی خود بمشام
هنوز ناشده از شیشه در درون قدح
چوخون ومغز جهد تند در عروق وعظام
ز جای جستم و آوردمش از آن باده
که عکس او درو دیوار را کند گلفام
چو خورد یك دو سه پیمانه از حرارت می
دو چشم تیغ زنش شد دو ترك خون آشام
بخشم گفت چرا می نمیخوری گفتم
من از دو چشم تو هستم مدام مست مدام
به پیش نشوهٔ چشم تو می چه تاب آرد
باشکبوس کشانی چه در فتد رهام
بدور چشم تو دور قدح بدان ماند
که با تجلی یزدان پرستش اصنام

کسی که مست شد امروز ازدو نرگس تو ‌ ‌ ‌ بهوش باز نیاید مگر بروز قیام

نهفته نرمك نرمك بزیر لب خندید ‌ ‌ ‌ چنانکه گفتی رنگش زگل دهد پیغام

بعشوه گفت که الحق شگفت صیادی ‌ ‌ ‌ که پخته‌پخته بری‌دل برنگ وصورت‌خام

بهار اگر بگل و لاله رنگ و بوی دهد ‌ ‌ ‌ تو ای بهار هنر رنگ و بو دهی بکلام

سزد کزین دم تا نفخ صور اسرافیل ‌ ‌ ‌ ز رشك کلك تو کتاب بشکنند اقلام

من و تو گر چه بانگیزمی نه محتاجیم ‌ ‌ ‌ که بی مدام همان مست الفتیم مدام

ولی چو باده چنان مردرا ز هوش برد ‌ ‌ ‌ که می نداند کاغاز چیست یا انجام

نه هیچ بالد از مدح ناقدان بصیر ‌ ‌ ‌ نه هیچ نالد از قدح ناکسان لئام

چو نور مهر درخشان تفاوتی نکند ‌ ‌ ‌ گرش بصفّ نعالست یا بصدر مقام

اگر بخاك شود تا بهار فیض ازل ‌ ‌ ‌ ازو دماند گلهای تازه از ابهام

شراب خوردن‌و بیخودشدن‌از آن‌خوشتر ‌ ‌ ‌ که آب نوشی و در راه دین گذاری دام

شراب را چو بری نام میتوان دانست ‌ ‌ ‌ که هست آب شر انگیزهم بشرع‌حرام

نه آب نیل که بر سبطیان حلال نمود ‌ ‌ ‌ حرام بود بر قبطیان نافرجام

نه در مصاف حسین تیغ آبدار اولیست ‌ ‌ ‌ ز آب در گلوی کافران کوفه و شام

نه سگ گزیده گرش آب پیش‌چشم برند ‌ ‌ ‌ چنان ز هول بلرزد که روبه از ضرغام

شراب اگر نکند شر بسی حلالترست ‌ ‌ ‌ ز آب برکه و باران ز شیر دایه و مام

شراب اگرنکند شر بود مباح از آنك ‌ ‌ ‌ مدام پخته ازو دیده اند عشرت خام

حلال هست می اماً بآزموده خواص ‌ ‌ ‌ حرام هست وی اماً بکور دیده عوام

شراب با تو همان میکندکه روح بتن ‌ ‌ ‌ نه روح هر چه قوی‌تر قوی ترست اندام

بخورشراب‌ومده نقد حال‌خویش‌زدست ‌ ‌ ‌ که دلنشین تر ازین کمتر اوفتد ایاّم

شهی نشسته چو یك عرش نور یزدانی ‌ ‌ ‌ فراز تخت و ملوکش غلام وملك بکام

نعیم هر دو جهانش بکام دل حاصل ‌ ‌ ‌ ز یمن طاعت صدر مهین امیر نظام

قوام عالم و تاریخ آفرینش جود ‌ ‌ ‌ که آفرینش عالم بدو گرفت قوام

کتاب حکمت دیباچهٔ صحیفهٔ فیض ‌ ‌ ‌ جمال دولت بازوی ملت اسلام

سپهر مجد و علا میرزا تقیخان آنک
امور کشور ولشکر بدو گرفته قوام
درنگ حزمش بخشیده تخت را جنبش
شتاب عزمش افزوده ملك را آرام
کفایتش زده سرپنجه با قضا و قدر
سیاستش نهد اشکنجه بر صدور وعظام
بزم او نتوان رفت بی رکوع وسجود
ثنای او نتوان گفت بی درود و سلام
بدان رسید که اندیشه خون‌شود درمغز
ز شرم آنکه بمدحش چسان کند اقدام
چنان ارادت شاهش دویده‌دررگ وپی
که‌خون ومغزهمه خلق درعروق وعظام
زهی ز هیبت تو جسم چرخ را رعشه
خهی زسطوت تو مغز مرگ را سرسام
بعقل مبهمی ار رو دهد برون آید
بیك اشارهٔ سبابهٔ تو از ابهام
ز طیب خلق تو نبود عجب که مردم را
بجای موی همه مشک روید از اندام
بهر که سایهٔ خورشید همت تو فتد
همه ستاره فشاند بجای خوی ز مسام
بیمن رای رزین تو بس عجب نبود
که کودکان همه بالغ شوند در ارحام
بعقل دیدهٔ اوهام را کنی خیره
بحزم توسن اجرام را نمایی رام
گهر فشانی یکروزهٔ تو بیشترست
زهرچه قطره که تا حشرمیچکد زغمام
نهاده فایض نهیت بپای حکم رسن
نموده رایض امرت بفرق باد لجام
خدایگانا آب زلال مستغنیست
که تشنگان دل آزرده را بپرسد نام
همین‌بس است که سیراب میکند همه‌را
اگر سکندر رومست اگر قلندر جام
ز فیض خویش سپاس و ثنا طمع دارد
که‌این‌سپاس‌بس‌اوراکه هست‌رحمت‌عام
به پیش رحمت عامش تفاوتی نکند
ز کام تشنه لبان‌گر دعاست ور دشنام
هزار بار گرش تشنه مدح و قدح کند
نه کم‌کند نه فزاید ببخشش و انعام
بقدر تشنگی هر کسی فشاند فیض
اگر فقیر حقیرست اگر ملوك‌کرام
کنون تو آبی‌وما تشنه‌لب ببخش وببین
بقدر رتبت ما والسلام والاکرام
چو در اجابت مسؤول جود تو دارد
هزار بار فزونتر ز سائلان ابرام
بیان صورت حال آنقدر مرا کافیست
کنون تو دانی و روزی دهندهٔ ددودام
بهرچه روزی مقسوم هست خشنودم
ز دل بپرس که ایزد چسان نهاد اقسام

ز حکم بار خدایی عنان نخواهم تافت
بحکم آنکه بران نسخه جاری است احکام
هزار بار گرم فقر ریز ریز کند
زبان دق نگشایم بایزد علاّم
چو او ببیند دیگر چرا دهم عرضه
چو او بداند دیگر چرا کنم اعلام
خدا بجود تو ارزاق ما حوالت کرد
وگرنه بر تو چه افتاده بود رنج انام
چنان کریم و رحیمی که می ندانندت
ز شوهر و پدر خود ارامل[1] و ایتام
قضا عنان کش خلقست سوی رحمت تو
وگرنه اینهمه گستاخ هم نیند عوام
سخن چو عمر تو خوشتر اگر دراز کشید
که خوش فتد بر حق از کلیم طول کلام
همیشه تا چودو معنی زیك سخن خیزد
سخنوران بلیغش کنند نام ایهام
زبان هرکه چو نشتر ترا بیازارد
دلش پر از خون بادا چو شیشهٔ حجاّم

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

در شهر ری امسال بهرسو که نهم گام
هر کس صنمی دارد گلچهر و گل اندام
هرشام کشد تنگ در آغوشش تا صبح
هرصبح زند چنگ بگیسویش تا شام
من یار ندارم چکنم جز که خورم غم
یارب چکنم کاش نمیزاد مرا مام
دانند حسودان که من از رشك بجوشم
هرگه که دلارام شود با دگری رام
آیند و بر آرند زدل آهی و گویند
کایا خبرت هست ز بد عهدی ایاّم
آن ترك خطارا که زما می نکند یاد
وان ماه ختن را که زما می نبرد نام
دوشینه یکی مردك قلاش ببوسید
بوسی که از آن پرزشکر گشت درو بام
وین نیز عجبتر که فلان شوخ ز باده
بیخود شد و برخاك نهاد آن رخ گلفام
پاشیده شد از زلفش در هرطرفی مشك
گسترده شد از جعدش درهرقدمی دام
رخشان دورخش همچو براززهره یکی چرخ
رنگین دولبش همچوپرازباده یکی جام
مجلس همه‌چون دامن اطفال بنوروز
ازچشم و لبش پرشده ازپسته و بادام

---

۱ - ارامل جمع ارمل بفتح اول بمعنی مسکین و کسی که زنش مرده باشد و مؤنث آن ارمله است.

او خفت و حریفان بکنارش بغنودند ز آغاز توان یافت که چون بود سرانجام
چون من شنوم این سخنانرا بخروشم وز خشم مرا تیغ زند موی براندام
نه قدرت وزوری که بریزم همه راخون نه تاب و توانی که بدوزم همه راکام
آوخ که شدم پیر بهنگام جوانی از هجر جوانان جفا پیشه و خود کام
نه حاصلم از عشق بغیر از الم دل نه واصلم از دوست بغیر از طمع خام
شب نیست که از غصه بدندان نگزم لب دور از لب و دندان جوانان دلارام
قانع نبود غیر من از یار ببوسه چونست که من راضیم ازدوست بدشنام
نه هست مرا طلعت زیبا که نگاری در بزم من از میل طبیعت بنهد گام
نه عربده دانم که چو ترکان سپاهی با لاله رخی ساده شوم رام بابرام
نه پیشه ورم تاکه زر و سیم کنم کسب نه پیله ورم تاکه زر وسیم کنم وام
یك چاره همی‌دانم و آن چاره همینست کامشب نزنم چشم بهم تا بگه شام
مدحی بسزا گویم و فردا بگه بار خوانم بر دادار جهان داور اسلام
جمجاه محمدٌ شه غازی که ز سهمش سهراب گریزد ز صف جنگ چو رهام
فخر ملك آن بس که برد اورا تعظیم مدح ملك آن بس که کند اورا اکرام
از عیب هنر آرد بی منت اعجاز از غیب خبر دارد بی زحمت الهام
ای خشم تو گیرنده تراز پنجهٔ شاهین وی تیغ تو درّنده تر از ناخن ضرغام
نام تو پرستند چه درهند و چه درچین مدح تو فرستند چه ازمصر وچه ازشام
رخت ظفر آنجاست که بخت تو نهد تخت سلك گهر آنجاست که کلك تو نهد گام
جاسوس تو هستند در آفاق شب وروز مهمان تو هستند به پیکار دد و دام
نشگفت که دریا نزند موج ازین پس از بسکه جهان یافته از عدل تو آرام
اصنام مگر رخ بکف پای تو سودند کز فخر زیارتگه خلقی شده اصنام
آلام اگر تقویت از مهر تو جویند تا حشر همه رامش جان خیزد از آلام
اجسام اگر تربیت از قدر تو جویند والا تراز ارواح بود پایهٔ اجسام
اقلام نه گر نامهٔ فتح تو نگارند هر گز نبود فایده در فطرت اقلام

اسقام نه گر پیکر خصم تو گدازند　بیهوده نماید بنظر خلقت اسقام
اجرام ز امر تو مگر خلق شدستند　ورنه چه بود اینهمه تأثیر در اجرام
اوهام بعزم تو مگر چنگ زدستند　ورنـه چه بود اینهمه تعجیل در اوهام
اعدام مگر سیرت خصم تو گرفتند　کاندر دو جهان هیچ اثر نیست زاعدام
چون نیزهٔ تو روید از آجام همی نی　تب دارد ازین روی بتن شیر در آجام
گر مقسم ارزاق کسان جود تو بودی　درویش و غنی را همه یکسان بداقسام
اجرام فلك با تـو همه متفق آیند　هـر روز که عزم تو بکاری کند اقدام
افراد جهان سر بسر اقرار نویسند　هر وقت که رای تو برازی دهد اعلام
تا از ادب و جاه تو خاموش نشینند　برداشت قضا قوّت گفتار ز انعام
تا جانوران بر در جاه تو گرایند　بگذاشت قدر قوت رفتار در اقدام
شمشیر تـو شیری که زتن دارد بیشه　پیکان تو پیکی که زمرگ آرد پیغام
چرخست کمـان تو ازینروی بود خم　رزقست عطای تو ازینروی بود عـام
جامی بود از بزم ندیمان تو خورشید　ترکی بود از خیل غلامان تو بهرام
قاآنی اگر مدح تو تا حشر نگارد　هرگز نرسد دفتر مدح تو باتمام
تا زخم زند بر رگ جان نشتر فصّاد　تا موج زند ازنم خون شیشهٔ حجام
چون نشتر فصّاد بتن خصم ترا موی　چون شیشهٔ حجام بکف خصم ترا جام

درستایش پادشاه رضوان جایگاه محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

شب دوشین دوپاسی رفته ازشام　درآمد از درم ترکی دلارام
پریشان بر مهش مویی کـه از او　نموده تیرگی مشک ختن وام
توگفتی گشت طالع آفتابی　که شد از طلعتش روشن دروبام
بخود گفتم شگفتی را ندیدم　بتابد آفتاب اندر دل شام
خـلاف رسم معهودست و عـادت　طلوع مهر پیش از خندهٔ بام
دو زلفش تاکمرگاه ازسر دوش　همه چین و شکنج و حلقه ودام

نه هرگز چون رخش فردوس خرّم		نه هرگز چون قدش شمشاد پدرام[1]
قد موزونش یك بستان صنوبر		صنوبر بار اگر آورد بادام
دهانش غنچه را ماند ولیکن		نباشد چون دهانش غنچه بسّام
لبش یك هند شکر بود واین فرق		که از شکر نزاید تلخ دشنام
میان مژّگان چشمش تو گفتی		غزالی خفته در چنگال ضرغام
نگه دلدوز تر از تیر رستم		مژه برگشته تر از خنجر سام
بزلفش هر چه در گیتیست چنبر		بچشمش هرچه در آفاق اسقام
در آن یك شهر زنده دل بزندان		وزین یك ملك تقوی کار بد نام
کشد هندو بچهره لام زلفش		بود هندو ولی بر صورت لام
دمیده خط مشکین گرد رویش		چو در پیرامن آمرزش آثام
سهی سرویش زیر خرمن ماه		سیه سنگیش زیر نقرهٔ خام
ندیدم ماه را از سرو گردن		ندیدم سرو را از سیم اندام
غمش در خانهٔ دل کرده منزل		ولی ویران کن منزل چو ظلاّم
مژه در خستن تن بسته همت		نگه در بردن جان کرده اقدام
ندانم چه ازین آیدم پایان		ندانم چه ازین زایدم فرجام
در آمد از درم القصه چو نان		که در آغاز گم کردم سر انجام
بشوخی روی زی من کرد و گفتا		که ای هشیار رند دردی آشام
بچشم منت اگر هست اقتدایی		بمستی بایدت بگذاشت ایاّم
حکیمان هستی ازمستی شناسند		حکیما سرمکش از حکمت عام
نگار ارغوان رخ گرت باید		شراب ارغوانی ریز در جام
زمام از می خرد را برسر افکن		خرد پرداز یارت تا شود رام
بطی می از پی آرامش یار		به از یك شهر زر یك دهر ابرام

---

۱ ــ پدرام بکسر اول = آراسته وخوش ونیکو وخرم .

می و معشوق و خلوتگاه ایمن — میسرّ می نگردد هیچ هنگام
چودردستست چوگان می بزن گوی — چو نزدیکست صیدت برمچین دام
چوفرصت داری ایدر راحتی جوی — که گردد آرزوی پخته ات خام
چواین بشنیدم از آن ترک سرمست — سبک جستم زجا در جستن کام
بتعجیلش مئی در پیش بردم — که ماهی بیست درخم داشت آرام
مئی کز عکس آن پنهان نماندی — همی تصویر فکرت اندر اجسام
مئی کز بوی آن چون ذره ازمهر — جنینها رقص کردندی در ارحام
مئی صافی درون ساغر زرّ — ببوی ضیمران و رنگ بستام[1]
خرد پرداز ومستی بخش ودیرین — صفا پرورد و عنبر بوی و گلفام
قدح برکرد ودوری چندبگسارد — پیاپی زان کهن می آنمه تام
اثر چون در عروقش کرد باده — فرو بارید شکرّ از لب و کام
که بی می زیستن کفرست خاصه — بعهد داور دین شاه اسلام
محمد شاه غازی آنکه تیرش — برد از مرگ سوی خصم پیغام
بوقعه بهن خوانی تا قیامت — کشیده تیغش از بهر دد ودام
فلک او را بمنتً برده تعظیم — ملک اورا برغبت کرده اکرام
بوند اعدام گویی حاسد او — که نپذیرند هستی هیچ اعدام
چو گیرد خنجر کین روز ناورد — گریزد رستم ازچنگش چو رهاّم
بگیتی بسکه ماند ازنیزه اش رسم — بکیهان بسکه رفت ازسطوتش نام
منالش آورند از هند و از چین — خراجش دردهند ازمصرواز شام
جهان بخشست چون بگرفت ساغر — جهانسوزست چون برداشت صمصام

---

۱ ـ بستام را شاعر بمعنی مرجان گرفته است. در فرهنگ جهانگیری آمده: بستام بسد باشد وآنرا مرجان گویند، واین بیت امیر خسرو دهلوی را شاهد آورده است:

جهان که نزد خردمند دفتر ضحکست — بنیم خنده نیرزد ازآن لب بستام

در اصل قافیهٔ این بیت بسام صیغهٔ مبالغهٔ عربی بمعنی تبسم کننده ولبخند زننده بوده است. کاتبی بسام را « بستام » نوشته وفرهنگ نویسان بمناسبت لب وشباهت جزء اول بستام با « بسد » آن را بمعنی بسد ومرجان پنداشته اند؛ (ازمقالهٔ استاد نفیسی دریادنامهٔ پور داود).

بمیدان چیست برق از بسکه کوشش   بایوان کیست ابر از بسکه انعام
ز بیم تیغ خونریزش گه کین   ضیاغم نغنوندی اندر آجام
سرایش کعبهٔ جودست و مردم   طوافش را ز هرسو بسته احرام
بروز عرض رایش مهر رخشان   نتابد چون بنور مهر اجرام
ز بس بخشش توگویی رزق عالم   بدست او حوالت کرده قسام
قضا فرمان برد او را در امثال   قدر گردن نهد او را در احکام
میسر نیست شبهش بر بگیتی   مصور نیست مثلش اندر اوهام
وجود بخشش و کوشش بدوران   ز سعی او پذیرفتند اتمام
گرفت او دوستانرا در زر و سیم   ببست او دشمنانرا در خم خام
نه‌گر اوصاف او روزی نگارد   چه خاصیت بود در خلق اقلام
پی ثبت مدیح اوست ورنه   نکردی واضع خط وضع ارقام
هماره تا نماید قطب ساکن   ز رفتن تا نگیرد چرخ آرام
ملك کشورگشا بادا و هر روز   بدیگر ملك دارد نصب اعلام

در ستایش نواب ملك آرا حاکم مازندران گوید

گشت دی آباد چون بغداد ویرانم ز شام   دیده‌ام شد نیل مصر از هجر آن رومی‌غلام
بر سگ نفس آری ارجوع البقرغالب شود   گرهمه شیر ازسرش بیرون رود عشق کنام
بلبل شیراز در بستان زد این دستان که عشق   شد فرامش خلقرا در قحط سال ملك شام[1]
روز هفتم سال هشتم بدکه با دهر دو رنگ   هفت وهشتم برشد از نه گنبد آیینه فام
بردوچشمم تیره شد ازشش جهت ربع زمین   از فراق آن یگانه شاهد زیبا خرام
دوراز آن‌چهری که رشك هشت بستان بهشت   هفت دوزخ را زدم آتش زقلب مستهام
ده حواسم گشت تیره هفت عضوم شد زبون   بردو یك افتاد جان از هجر آن ماه تمام

---

۱ – ضیاغم جمع ضیغم بمعنی شیر ۲۰ – اشاره باین بیت از بوستان شیخ اجل سعدی است :
چنان خشکسالی شد اندر دمشق   که یاران فراموش کردند عشق

چارده تکبیر بر گفتم سه ره دادم طلاق / بردو گیهان و سه فرع وهفت باب وچارمام
یکدوپاس ازشب چوبگذشت آن نگارده دله[1] / بارخی هرهفت[2] کرده کرد از درگـه سلام
گفتمش ایمه نه روی تست ماه چارده / هفت اختر ده یك از نور جمالت کـرده وام
موی تو بر روی توشامیست بر رخسار صبح / روی تو درموی تو صبحیست در آغوش شام
نرگسش را مست دیدم گفتمش هشیار باش / کز خرد دورست مستی خاصه درماه صیام
گفت هی هی تا بکی ازمی نهی بهتان بمن / من اگر مست مدامستم نیم مست مـدام
مست از آن شیوا بیانستم که نشناسند خلق / کان شکر یاشهد یا جلاب یا شیرین کلام
مست از آن سحر حلالستم که بافتوای عقل / هست زین پس بر سخنگویان سخن گفتن حرام
مست از آن وحیم که شد بی پای رنج جبرئیل / نازل از عـرش معظم برخواص و بـرعوام
مستم از آن نامهٔ متقن که چون حبل المتین / نقشبندان معانی را بدانست اعتصام
مست از آن مرقومهٔ نغزم که مغز قدسیان / از نقوش عنبرینش روز و شب دارد زکام
مست از آن غوّاص بحردانشم کزهم گسیخت / لؤلؤ منثور کلکش سلك گوهر را نظام
مستم از آن خامهٔ کش کش صریر ازپختگی / دست پخت خاطر سحبان وصابی کرده خام
مست از آن جام جهان بینم که دارد زیر خاك / هم سکندر را خجل ز آیینه هم جم را زجام
مست از آن کشور گشا کلکم که از آزرم آن / تیر میران شد بکیش وتیغ ترکان در نیام
مست از آن تاریخ گو مردم که سایدسر بعرش / زالتفات شاه کسری کوس جمشید احتشام
شاه ملك آرا که هست از تیغ هندی پرورش / ملك ترکی را نظام و دین تازی را قوام
بی رضایش نطفه در زهدان اگر گردد جنین / باز زی پشت پدر برگردد از زهدان مام
هشت جنت را شمیم لطف او نایب مناب / هفت دوزخ را شرار قهر او قایم مقام
خشم او از آفرینش هیچ نگذارد اثر / گر نگیرد رایض عفوش عنان انتقام

---

۱ – ده دله بیوفا وهر جایی را گویند وکسی که هردم دل بدیگری دهد.

۲ – هرهفت بمعنی آرایش باشد مطلقاً - وآرایش وزینت زنان را نیز گویند که آن حنا ووسمه وسرخی وسفید آب وسرمه وزرك باشد که زرورق است و بعضی هفتم را غالیه گفته اند که خوشبویی باشد وبعضی خال عارضی را گفته اند که ازسرمه بکنج لب یا جاهای دیگر ازرخساره گذارند (برهان).

برزند آنگونه برعرش برین کاخش که وهم
می نیارد فرق کردن کاین کدام و آن کدام

همچو موسیقار از منقار او خیزد نغم
نامهٔ فتحش اگر بندند بر بال حمام

پیك پیکانش پیام مرگ دارد بر زبان
خصم را ازراستی بس دلنشینست آن پیام

کوه کز زلزال کفتید ار بپیوندد بهم
زخم کوپال تو خواهد هم پذیرفت التیام

ایکه گفتی باد در چنبر نبندد هیچکس
یاد پایش را ندیدستی مگر برسرلجام

برق تیغت چون بخندد ابر گرید بر درخش
ابر کلکت چون بگرید برق خندد برغمام

مهر اگر گردد سوار رخش گردون گرد تو
کی رسد وهم جهان پیما بگردش صبح وشام

مغفر مردان زره هر گه که دردست خدنگ
کرتهٔ گردان قبا هر گه که در دست حسام

گر بدریا باد بارد ابر دست همتت
فلس پشت ماهیان گردد سراسر سیم خام

گر برد بویی بگلخن یك ره ازخویت نسیم
تا قیامت بوی مشك آید زگلخن برمشام

صبح صادق تا بود چون روی دلبربا فروغ
شام غاسق تا بود چون موی جانان ازظلام

صبح یارت را مبادا شام تا شام نشور
شام خصمت را مبادا صبح تا صبح قیام

در ستایش پادشاه جمجاه ناصرالدین شاه غازی خلدالله سلطانه گوید

من ازین پس میخورم می گرحلالست ارحرام
نه ز منع مفتیــان ترسم نه از غوغای عام

هی مزم از لعل‌خوبان تا همی‌خواهی‌شکر
هی خورم از چشم ترکان تا همی بینی‌مدام

گه نمایم رویشانرا تــا که گردد شام صبح
گه گشایم مویشانرا تا که گردد صبح شام

پیش ازین گر باده میخوردم نهان‌درزیر سقف
بعد ازین مردانه نوشم جام بر بالای بام

زانکــه در این آخر شوّال لطف ایزدی
کرد عیدی فائش صدره خوشتر از عید صیام

داشت ایمن پـادشه را از قرانی بس عظیـم
کز نهیب آن قران نالید شیر اندرکنام

شه سلام عام کرد آن لحظه کابراهیم وار
آتش نمرودیان شد بر تنش برد و سلام

چون ملك را برسلامت آن سلام آمددلیل
آسمان از خوشدلی عید السلامش کرد نام

لاجرم این ماه را آغــاز وانجـامست عید
اوّلش عید الصیامست آخرش عیدالسلام

اول اینماه عیدی بود عیشش منقطع
آخر اینماه عیدی هست عیشش مستدام

شد بخلق آن عید ثابت از ظهور ماه نو
شد بخلق این عید فاش از دیدن ماه تمام
فطرهٔ آن یك حبوب و فطرهٔ این یك قلوب
عشرت آن تا بشام و عشرت این تا قیام
زاهداز آن عید غمگین شاهداز این عید شاد
باده در این یك حلال و روزه در آن یك حرام
شیخ شهر آن عید شد بر منبر چوبین مقیم
شاه دهر این عید گشتش کرسی زرّین مقام
ناصرالدّین شاه غازی کز بداندیشان ملك
خنجر خونریز او پیوسته گیرد انتقام
صبح باخورشید اگر یکباره فرماید طلوع
بسکه روشن کس نداند این کدامست آن کدام
بخت او هست از پس یزدان قدیری لم‌یزل
حزم او هست از پس ایزد علیمی لاینام
همچو طفلی کاو بمهد اندر نخسبد بهر شیر
خنجرش ازشوق خونریزی نخسبد در نیام
خسروا دی کاین جسارت رفت از گردون پیر
خشمگین گفتم تفو برگوهرت ای کج خرام
تو نبی آن بنده کاندر خدمت شاه جوان
پیر گشتی وز شهنشه یافتی این احتشام
لرز لرزان گفت بالله این خطا از من نبود
خود تو میدانی که من شه‌را بجانستم غلام
بندهٔ صادق خیانت کی کند با پادشه
شیعهٔ خالص جسارت کی نماید با امام
من همان‌ساعت که‌باشه‌این‌جسارت کرد خصم
جزوجزوم خواست ازسستی پذیرد انهدام
بسکه خورشیدم ضعیف وزرد شد ازپاافتاد
واخر ازخطّ شعاعی با عصا برداشت گام
روی کیوانم سیه شد عقد پروینم گسیخت
رفت‌ماهم درمحاق وزهره‌ام بشکست جام
چشم مرّیخم زبس بارید خون‌شدلاله‌رنگ
روی برجیسم ز بس نالید شد بیجاده فام
دود آه من بد آن ابری که خوددیدی بچشم
یکشب ویکروز گیتی را سیه کرد ازظلام
راست‌پرسی این‌قضای ایزدی کزشه‌گذشت
زان دو حکمت آشکارا کرد خلاق انام
هم مجسّم کرد فضل خویش را بر پادشه
هم‌مصوّر ساخت قدر شاه را برخاص‌وعام
خواست‌شه‌بیندبچشم خود که‌یزدانست‌و‌بس
آنکه دارد پاس او نه لشکر وگنج ونظام
اوست‌قادر اوست‌قاهر اوست‌غالب‌اوست‌حق
انّه من یدفع البلوی و من یحیی العظام
قدرت‌حق‌خواست‌درجیشی‌فزون‌ازانس‌وجن
باد سر دیوی کشد خنگ سلیمانرا لجام
ورنه گرگوی زمین سر تاقدم آتش شدی
کی توانستی کشیدن شعله در آن ازدحام
خسروا اکنون که دیدی‌این عنایت‌ازخدای
در همه حالت بهر کاری بدو کن اعتصام

خامهارا گر نسازد پخته فرّ ایزدی	نه ز زرّ پخته آید کار و نه از سیم خام
تا بود چرخ فلك گردان فلك بادت مطیع	تا بود ملك جهان باقی جهان بادت بکام

در ستایش مرحوم میرزا تقیخان رحمه‌الله فرماید

هر آنچه هست مه‌وسال و هفته وایام	خجسته بادا چون عید برامیر نظام
مهین اتابك اعظم خدایگان صدور	قوام ملت بدر زمانه صدر انام
زهی رسیده بجایی که باجلالت تو	جهان‌وصدچوجهانرا کسی نپرسدنام
بعهد عدل تو آهو خیال لاله کند	اگر بدشت نهد پا بدیدهٔ ضرغام
مگر که کلك تومهدست وملك طفل رضیع	که تا نجنبد این یك نگیردی آرام
زبس حروف ومعانی بهم سبق جویند	بوقت مدح توام لکنت اوفتد بکلام
هنوز برشب وروز زمانه مشتبهست	که مهروماه کدامست وطلعت تو کدام
نهفته راز دوگیتی بچشم فکرت تو	بر آن صفت که‌دومغز اندرون یك بادام
بروز باد چسان پشه میشود عاجز	بگاه مدح تو آنگونه عاجزند اوهام
عروس ملك جهان چون بعقد دائم تست	حلال برتو و برهر که غیرتست حرام
زاختیار خود آندم زمانه دست بشست	که در کف تونهاد آسمان زمام مهام
مسلمست که انجم سپر بیندازند	چوتیغ زرّین خورشید برکشدزنیام
جهان اگر بتوگیرد سبق ملول مشو	که هم زپیشی صفرست بیشی ارقام
تو چون در آخر دورزمانه خلق شدی	همی حسد برد آغاز دهر بر انجام
نه‌هر که‌تیرو کمان بر گرفت وگرزو کمند	بوقعه گردد زال و بحمله گردد سام
بزور مرد مبارز برنده گردد تیغ	بشور بادهٔ گلرنگ مستی آرد جام
نشان بازوی شیر خدا زمرحب پرس	کزو بنالد نز ذوالفقار خون آشام
اگر نه قوت بازوی حیدری بودی	ز ذوالفقار بدی شهره تر هزار حسام
سپهرعالی‌خواهد چو خاك پست‌شود	بدین امید که روزی ببوسدت اقدام
که گفت کام تومی بخشد آسمان‌وزمین	که آسمان‌وزمین هردوراتو بخشی کام

اگر نه مهر تو پیوند جان بتن دادی گسسته بودی جانرا علاقه از اجسام
اگر فضایل حلمت بکوه بر خوانند همی زشرم چوابرش عرق چکد زمسام
جهان و هرچه درو هست باجلالت تو چو رود نزد محیطست و دود پیش غمام
ز همّت تو جمادات نیز در طربند جماد رانبود گرچه روح در اندام
چنانکه روح نباشد عظام را لیکن بتن هم از اثر روح زنده اند عظام
میان اینهمه رایات کفر در عالم تو بر فراشتی اعلام دولت اسلام
چو شیر غژمان تب داشتم مگیر آهو برین قصیده که طبعم بدیهه کرد تمام
منم پیمبر نظم و پیمبران را نیست بفکر کردن حاجت چو در رسد الهام
مرا بپرور کاین شعرها که میشنوی بود چو عمر تو پاینده تا بروز قیام
همیشه تا که پریرا ز آهنست گریز هماره تا که عرض را بجوهرست قوام
بطلعت توشود شام دوستان تو صبح بهیبت تو بود صبح دشمنان تو شام
ترا خدای معین باد و پادشه ناصر ترا سعود قرین باد و روزگار غلام

در ستایش شاهزاده فریدون میرزا

ایا غلام من امروز سخت پژمانم چو گیسوان تو سر تا قدم پریشانم
چنان ز خشم بر آشفته‌ام که پنداری ز پای تا سر یك بیشه شیر غژمانم
مگو که‌چونی‌وچت‌شدچه روی‌داد دگر که هیچ دم زدن اکنون‌زخشم‌نتوانم
یکی برو سوی اصطبل و آستین برزن بشوی یال و دم خنگ کوه کوهانم
همان دو زین مغرّق که پاریار قدیم برسم تحفه فرستاد از خراسانم
ببر بحجره و برزن چنانکه میدانی یکی بپشت جنیبت یکی بیکرانم
بکش جنیبتم از پیش و چاراسبه بران یکی ببین روش خنگ برق جولانم
زمین فراخ چه برخویش جای دارم تنگ کسی نبسته ابر پای کوه نهلانم
مگو ز رنج سفر بر سرت بتوفد مغز که بتك حادثه را من سطبر سندانم
چنان ببرّم دشت و چنان بکوبم کوه که روزگار تشبه کند بطوفانم

رونده سیلی در ره‌گرم عنان پیچد / دو دست سدّ کنم وسیل را بپیچانم
یکی فراخ زره بر بدن بپوشم تنگ / که راست روی تن اسفندیار را مانم
بپهن دشت مهالك چنان بتازم رخش / که بانگ مهلاً مهلاً برآید ازجانم
به نیزه‌یی که رباید زچرخ حلقهٔ ماه / چو حلقهای زره‌کوه را بسنبانم
هر آنکسی که بخفتان تنم نظاره کند / گمان بردکه پراز اژدهاست خفتانم
چه پای‌بست حضرمانده‌ام بدست‌تهی / تفو بهمت کوتاه و طبع کسلانم
روم بجایی کز اشتمال ظلّ وحرور / چو باغ خلد تبرا کند شبستانم
بشام تیره گرم دزدی ازکمین خیزد / ببوی آنکه کند همچو صبح عریانم
به نیزه‌یی که‌بود چون شعاع مهرمنیر / چوشام جامهٔ سوکش ببر بپوشانم
رونده چرخا نهمار گشتم ازتو ستوه / یکی بترس که داد دل از تو بستانم
عنان‌کشیده‌روایچرخ کینه‌توز که من / بگاه کینه دژآهنج تر ز ثعبانم
مغیژ[1] اینهمه‌چون کودکان بزور سرین / که من بمغز تو سودای ام صبیانم
تو میهمان کشی ای‌میزبان سفله نژاد / زدشمنیست که خوانی‌بخویش‌مهمانم
زحال من عجباکس پژوهشی نکند / یکی بترس خدا را ز راز پنهانم
دو ماه‌کم بود از سال تا بخطهٔ فارس / کشیده فارس همت عنان ز طهرانم
بزرگ‌بارخداداند آنکه‌از درِ حرص / نسوده دست توسلّ بهیچ دامانم
وگر بکاخ کسی خواستم شدن بمثل / دوگام رهسپر من نبرد فرمانم
ورم‌زخوان‌خسان‌لقمه‌یی‌بچنگ افتاد / بگاه مضغ اطاعت نکرد دندانم
وگر بروی کسی‌خواستم گشودن‌چشم / حجاب مردمك دیده‌گشت مژگانم
حکایتی کنمت نی شکایتی که هگرز / زبان مطیع نباشد بهزل و هذیانم
درستی سخنم از درشتی است پدید / نهفت اطلسم ارچه بگفت سوهانم
زنان‌خلق‌چوطبلم‌شکم‌اگرچه‌تهیست / گرم بچوب زنی بر نیاید افغانم

---

۱ – غیژیدن بروزن ومعنی خیزیدن است که بمعنی لغزیدن و بچهار دست و پا و زانو نشسته براه رفتن طفلان و مردمان شل باشد (برهان).

بکاوی ار همه احشای من نخواهی دید ‌ ‌ ‌ رهین طعمهٔ موری ز نان دونانم
چو کوزه دست بکش نیستم چو در بر کس ‌ ‌ ‌ که آبرو برد از بهر لقمهٔ نانم
ز جوی همت اشرار می ننوشم آب ‌ ‌ ‌ وگر فوارهٔ خون بر جهد ز شریانم
مگر معاینه شیراز چاه کنعان بود ‌ ‌ ‌ که من درو بمثل همچو ماه کنعانم
هوای مهر ملکزاده ام بفارس کشید ‌ ‌ ‌ که تا روان برهاند ز کید گیهانم
وگرنه فارس کجا من کجا چرا بچه جرم ‌ ‌ ‌ هلا که داد فریبم چه بود تاوانم
نه رند ساده پرستم نه مست باده بدست ‌ ‌ ‌ نه شیخ عام فریبم نه تعزیت خوانم
نه صوفیم که تنحنح[1] کنم بدین امید ‌ ‌ ‌ که پیر وقت شناسند و قطب دورانم
نه عارفم که چو بدروغ برزنم آروغ ‌ ‌ ‌ مشام خلق بگندد ز بوی عرفانم
نه صالحم کـه بود از پی فریب عوام ‌ ‌ ‌ دو صد رسالهٔ فرسوده اندر انبانم
نه همقطار وزیرم نه پیشکار امیر ‌ ‌ ‌ نه رهنمای دبیرم نه صدر دیوانم
نه سیدم نه معلم نه مرشدم نه مرید ‌ ‌ ‌ نه خواجه ام نه غلامم نه میرو نه خانم
نه عاملم که چو برمن وزیر گیرد خشم ‌ ‌ ‌ کند مصادره چندین هزار تومانم
نه شانه بین که کنم چون درون شانه نگاه ‌ ‌ ‌ زبان کژ آورم و چشمها بگردانم
نه ماسه کش که گره برزنم بپشم شتر ‌ ‌ ‌ که تا اویس قرن بشمرند اقرانم
نه خود بفال نخود داستان زنم ازغیب ‌ ‌ ‌ که نیست دست تصرف بمکر و دستانم
کیم من آخر قاآنی آسمان هنر ‌ ‌ ‌ که در سخا و سخن بوفراس[2] و قاآنم
چنان بوحشتم از انس اینجهان خراب ‌ ‌ ‌ که بوم خط غلامی دهد بویرانم
مراز هر دو جهان بهره جز توکل نیست ‌ ‌ ‌ که می بس است ز دو جهان خدای دو جهانم
بچشم خلق هلالم ولی ملالم نیست ‌ ‌ ‌ کـه هم نشان کمال منست نقصانم
سخن چرا بدرازا برم بمدحت خویش ‌ ‌ ‌ که هرچه مشکل هر علم گشته آسانم
وگر ز گفت منت ای حسود انکاریست ‌ ‌ ‌ چسود هرزه درایی درآ بمیدانم
گمان بری که محمد شه آفتاب ملوك ‌ ‌ ‌ بنازموده لقب برنهاده حسانم

۱ــ تنحنح = بر آوردن صدا از سینه. ۲ــ مقصود ابو فراس حمدانی پسر عم سیف الدوله صاحب حلب است.

بنقد فکرت من آفتاب را ماند بس‌است خاطر چون آفتاب برهانم
بپارس خوارم واندرجهان عزیز بلی همال گوهر عمّان ببحر عمانم
چوخز خزران آنکه مراشناسی‌قدر که بی مساهله بیرون بری زخزرانم
چوخنگ‌ختلان آنکه‌مرانمایی‌وصف که بی مماطله بیرون بری ز ختلانم
چو سرمه روشنی چشم مردمم آوخ که بی بهاتر از سرمه در سپاهانم
اگرچه فارس گلستان عشرتست ولی چونیست‌بخت‌چه‌شادی دهد گلستانم
چه اخترم که وبالم بود بخانهٔ‌خویش چه زهره‌ام که ملالت فزاست میزانم
نه عارفیست بشیراز تا بهمت او روان خویشتن ازکید نفس برهانم
نه دلبری که زلیخا صفت بچنبرزلف بسان یوسف مصری کشد بزندانم
نه کودکی که‌زنخدان‌وزلف‌دلکش‌او چوکودکان بفریبد بگوی وچوگانم
بپارس‌هیچم اگر نیست گو مباش که‌هست بمهر چهر ملك زاده دل گروگانم
خدیو کشورجم حکمران ملك عجم کزو بذروهٔ کیوان رسیده ایوانم
ابوالشجاع فریدون شه آنکه ازفراو سخن گواژه فرستد بر آب حیوانم
شهی که از قبل او بود بمدحت او مراین قصیدهٔ شیوا طراز دیوانم

مطلع ثانی

منم که ازکف زر بخش آفت کانم جهان عزّ و علا را چهار ارکانم
بوقعه پیلم وکوبنده گرز خرطومم بکینه شیرم و درّنده تیغ دندانم
زمانه چنبری از تاب‌خورده فتراکم ستاره جوهری ازآب داده پیکانم
زره شود سپر آسمان ز شمشیرم قبا شود کمر کهکشان ز کیوانم
زمان‌گسسته طنابی بمیخ خرگاهم زمین شکسته کلوخی بخاك ایوانم
ببزم عشرت رودك‌زنیست ناهیدم ببام شوکت چوبك زنیست کیوانم
مکدّرست ضمیر از نیاز فغفورم مجدّرست زمین از نماز خاقانم
چو عزم رزم کنم ضیغم زره پوشم چو رای بزم‌کنم قلزم سخندانم

بروز قهر اجل را رواج بازارم بگاه مهر امل را کساد دکانم
بخوان فضل چو از آستین بر آرم دست کمینه لقمه بود صد هزار لقمانم
بگاه نظم چو از ابر خامه پاشم آب کهینه قطره بود صد هزار قطرانم
درون درع چو در آب عکس خورشیدم فراز رخش چو بر کوه ابر نیسانم
بباغ لاله و ریحان گرم بجوشد مهر مصاف باغ و سنان لاله تیغ ریحانم
بآب و سبزه و بستان گرم بجنبد دل خدنگ آب وخسک سبزه دشت بستانم
شمامه‌یی بود از بوی خلق فردوسم شراره‌یی بود از تفّ تیغ نیرانم
بگرد رزم چو در زنگبار خورشیدم بپشت رخش چو بر بوقبیس عمّانم
محیط قهرم و شمشیر و گرز امواجم سحاب کینم و کوپال و تیغ بارانم
بتیغ شیرشکر ملک را پرستارم برمح مارصفت گنج را نگهبانم
شدست پرّ مگس همچو پر طوطی سبز ز رنگ زهرهٔ گرگان دشت گرگانم
هنوز از دم الماس زمردین گوهر زخون خصم چکد لخت لخت مرجانم
هنوز تیغ درخشان من بخود نازد که من ز خون عدو معدن بدخشانم
مراست عرضی شاها که گر قبول افتد دهد بهار امل بار شاخ حرمانم
دو هفته رفت که از فاقه در قلمرو فارس نژند وخوار چو مصحف بکافرستانم
از آنکه زلف پریشان بطبع دارم دوست چو زلف دوست پریشان شدست سامانم
علی الخصوص که در فرق می بتوفد مغز ز شوق حضرت فرمانروای ایرانم
بجز اراده مرا نیست ساز و برگ سفر بساز و برگ چنین طیّ راه نتوانم
گرم وظیفهٔ امساله التفات رود زشوق بر دوجهان آستین بر افشانم
چنان بشکر تو گویا شوم که گویی چرخ نموده تعبیه بر لب هزاردستانم
شها چو سیم وزرم بیش ازین نژند مدار چه جرم کرده ام آخر چه بوده عصیانم
بمن ستم چه کنی خسروا نه من سیمم زمن چه کینه کشی داورا نه من کانم
بدولت توکه نه من پسر عم اینم بافسر توکه نه من برادر آنم
نه آسمانم چندین مساز پامالم نه روزگارم چندین مخواه خسرانم

نه‌همچوصبح زدستم ببیش رای تولاف — که تا ز دستِ سخط برددی گریبانم
دوام عمر تو چندانکه آسمان گوید — مدار عمر سر آمد بامر یزدانم

در ستایش رستم خان فرماید

من آن نشاط کزاین بزم دلستان بینم — نه از بهار و نه از سیر بوستان بینم
نه ازتفرّج غلمان نه از نظارهٔ حور — نه از بهشت نه از عمر جاودان بینم
کسان بهشت برین را در آنجهان بینند — من ازشمایل ترکان دربن جهان بینم
هزار شکر که بررغم دشمنان حسود — بوصل دوست دل‌وديده کامران بینم
زجام باده ورخسار ترك باده گسار — هلال وزهره و خورشیدرا قران بینم
ز ابرو و مژهٔ دلبران شهر آشوب — خدنگ‌غمزه زهر گوشه‌در کمان‌بینم
بچنگ ساده رخان ساغر هلالی را — چو ماه نو بکف مهر خاوران بینم
زنالهٔ دف و آواز چنگ ونغمهٔ عود — بدل طرب ببدن جان بتن توان بینم
پیاله و می و ساقی و بزم را باهم — هلال ومشتری و ماه و آسمان بینم
ز خدّ وقدّ و بنا گوش دلبران تتار — چمن‌چمن گل وشمشاد وارغوان‌بینم
بطرف‌عارض هریك دوزلف غالیه‌سا — دو اژدها بسر گنج شایگان بینم
بتار طرهٔ عابد فریبشان دل خلق — چومرغ درقفس افتاده زآشیان بینم
زروی تافته و گیسوان بافته شان — طبق طبق گل وسنبل بهر کران بینم
سر ینشان متمایل‌شودچوازچپ وراست — ز شوق رعشه بتن آب در دهان بینم
میانشانـرا از مو نمیتوانم فـرق — زبسکه مو همی از فرق تا میان بینم
بهفت عضو[۱] تن‌ازچین‌زلفشان آشوب — کمند رستم و غوغای هفتخوان بینم
ولی بچشم تأمل چو موشکاف شوم — ز فرق تا بمیان فرق در میان بینم
میان دیده و دل عکس چهرهٔ ساقی — و یا سهیل یمن را بفرقدان بینم

۱ ــ هفت عضو (یاهفت اندام) ازاین قراراست : سر ، سینه ، پشت ، هردو دست ، هردو پا (بحسب ظاهر) دماغ ، دل ، جگر ، سپرز ، شش ، زهره ومعده (بحسب باطن) ــ و بعضی بجای معده گرده آورده‌اند (غیاث‌اللغات) .

یکی غزالِ غزلخوان گرفته بر کف دف — مه دو هفته و ناهید توأمان بینم
ز بس چکیده بجام از جبین ساقی خوی — بطیب ساغر می را گلابدان بینم
سرین و ساعد و سیما و ساق ساقی را — سریر و قاقم و سنجاب و پرنیان بینم
فکنده سایه برخسار دوست زلف سیاه — ستاره را ز شب تیره سایبان بینم
مگر بمردمك چشم من گرفته قرار — که هر کجا که نظر افکنم همان بینم
ز عشق طلعت مغبچگان که بر رخشان — طراوت آرم و نزهت جنان جنان بینم
دمی که از لب و دندانشان حدیث کنم — حلاوت شکر و شهد بر زبان بینم
رواج کاج و کلیسا و برنس[1] و ناقوس — کساد خرگه و دستار و طیلسان بینم
گلاب و عنبر و شنگرف و زعفران در بزم — ز بهر نشرهٔ[2] رخسارشان عیان بینم
ز آب دیده گلاب و ز خون دل شنگرف — ز آه عنبر و از چهره زعفران بینم
مر این غزل که از و وحش و طیر در طرب‌اند — سزای مجلس خاص خدایگان بینم
سپهر مجد و جهان جلال رستم خان — که جان رستمش اندر بدن نهان بینم
ملك نژادی کاندر ریاض شوکت او — سپهر را چو یکی شاخ ضیمران بینم
در آشیان همایون همای همت او — زمانه را چو یکی مشت استخوان بینم
بر آستانش غوغای مهتران شنوم — در آستینش دریای بیکران بینم
بدستش اندر در بزم چون قدح گیرم — بچنگش اندر در رزم چون سنان بینم
بطعم آنرا تسنیم جانفزا خوانم — بطعن این را تنین جان ستان بینم
بروز رزمش زلزال بوم و بر دانم — بگاه بزمش آشوب بحر و کان بینم
بنزد جودش کآتش زند بخرمن بخل — سحاب را چو یکی بر شده دخان بینم
بهر کجا که حدیثی رود ز طلعت او — بهر کجا نگرم باغ و بوستان بینم
رونده کشتی عزم جهان نوردش را — ز هفت پردهٔ افلاك بادبان بینم
سنان او را حرّاق جسم و جان گویم — بنان او را رزاق انس و جان بینم

---

۱ – برنس بضم اول وسوم = کلاه دراز (حاشیهٔ چاپ کلهر) ۲ – نشره = آنچه از گلاب و زعفران برروی تختهٔ اطفال نویسند (حاشیهٔ کلهر) .

ثنای او را آرایش سخن یابم — ولای او را آسایش روان بینم
بزرگوار امیرا تویی که خنگ ترا — بدشت هیجا با باد همعنان بینم
زخون فشانی تیغ تو تا بروز قیام — زمین معرکه را بحر بهرمان بینم
فنای دشمنت از تیغ فتنه زا خوانم — بلای دولتت از دست درفشان بینم
بگاه کینه کمان تو و کمند ترا — نظیر ماه نو و جفت کهکشان بینم
بهای خاك رهت گردهند هردوجهان — بخاکپای تو کش باز رایگان بینم
زمانه را که زپیری گرفته بود ملال — بروزگار تو هم شاد وهم جوان بینم
زیمن مهر تو ای ماه آسمان جلال — بخویش هرکه در آفاق مهربان بینم
بدهر بخت تو تا حشر کامران بادا — چنان کش اورا در دهر کامران بینم

در ستایش عبدالله خان صدر فرماید

خیز ای غلام تا زین بر باد پا زنیم — اورنگ جم بکوههٔ باد صبا زنیم
هم نفس را زمحبس محنت برون کشیم — هم بخت را بدعوت شادی صلا زنیم
بهرپذیره روی بدشت آوریم و دست — اندر عنان توسن صدرالوری زنیم
زان مژده یی که بخت دهد ازقدوم او — ما نیز همچو کوه دمادم صدا زنیم
ساییم سرپایش وآنگه زروی فخر — بر تاج زرنگار فلك پشت پا زنیم
هرچندماه روزهو هنگام زاهدیست — ما تیغ کین بتارك روی و ریا زنیم
هرجا که‌شاهدی‌چورنودش‌ببر کشیم — هرجا که زاهدی چوجهودش قفازنیم
تا هرکسی مجلهٔ نگارد بکفرما — در هر محله ساغر می برملا زنیم
از شادی قدوم خداوند می‌خوریم — پس تکیه برعنایت خاص خدا زنیم
عبدالله آنکه گاه تقاضای خشم او — دست رجا بدامن مرگ فجا زنیم
صدری که با ولایش گویی بجنتیم — گام اربکام شیر و دم اژدها زنیم
بابی زفضل اونگشاید بروی عقل — تا روز حشر گردم مدح و ثنا زنیم
گفتندوهم ودانش وفکرت شبی بهم — ماییم آن گروه که لاف از دها زنیم

ما واقفان راز جهانیم از آن قبل — بر اوج عرش خرگه مجد وبها زنیم
نابرده پی بحضرت دستور روزگار — دستور عقل نیست که لاف ازذکا زنیم
رفتند تا بعرش و ندیدند ازو نشان — گفتند گام بیهده چندین چرا زنیم
بیرون زعرش جای نه پس جای او کجاست — یارب یکی بگو که قدم تا کجا زنیم
ما را خدایگانا بود از تو شکوها — میخواستیم تا قدری بر قضا زنیم
بیمهری تو عرضه نماییم نزد خلق — وان داستان بمجلس شاه و گدا زنیم
خالی نیافتیم دلی را ز مهر تو — تا درحضور او دم ازین ماجرا زنیم
آری قضا چودم نزند بی رضای تو — ما کیستیم تا زنخی بی رضا زنیم
جز آنکه سر بچاه ملامت فروبریم — حرفی بشکوه چون علی مرتضی زنیم
نز افتراست شکوهٔ ما با جناب تو — حاشا که برجناب تو ما افترا زنیم
تشریف فارس راکه نوشتی بنام ما — برخلف وعده شاید اگر مرحبا زنیم
باری چو از توجزبتونتوان گریختن — خود چاره نیست جز که درالتجا زنیم
کشتی شکسته باد مخالف کنار دور — نزمردی‌است پنجه که با ناخدا زنیم
ماه صیام ومست خجل پارسا دلیر — نزرندی‌است طعنه که بر پارسا زنیم
درعهد چون توصدری انصاف ده رواست — تا ما قدم بمدرسه بر بوریا زنیم
با آه سرد وخاطر افسرده لاف کین — هرروز با شتابدل ناشتا زنیم
بسار نادرست که درعهد چون تویی — مادم بشکوه از سخن ناروا زنیم
زان جانور که طعمهٔ او جسم آدمیست — هرشب زخشم جامهٔ جانرا قبا زنیم
چون مطربی که زخمه بچنگ دوتا زند — ناخن بجای زخمه بپشت دوتا زنیم
برتن زنیم زخمه‌ودر پرده‌های جان — چندین نوا زسوز دل بینوا زنیم
مردم زنندزخمه بچنگ ای عجب که‌ما — از چنگ زخمه برتن مبتلا زنیم
تن رازبسکه زخمهٔ چنگ آوردبجوش — هردم چوچنگ ناله تن تن تنا زنیم
برغازیان قمل[1] و براغیث[2] خویش را — همچون مغل بلشکرچین وختا زنیم

---

۱ ــ قمل بضم اول وتشدید دوم = شپش ۲۰ ــ براغیث جمع برغوث بضم اول بمعنی کیک .

زان رشك ریزه‌ها که چو خشخاش دانهاست / خاك ستم بدیدهٔ نوم وکری زنیم
خشخاش دانه‌داروی خوابست وما بدان / از کوی خواب خرگه راحت جدا زنیم
خشخاش بین که برتن ما تیغ میزند / ز آنسان که تیغ برتن خشخاش ما زنیم
خشخاش اگر تو گویی کافیون همی دهد / ازعیش تلخ طعنه برافیون هلا زنیم
شب تا بصبح همچو مریدان بایزید / ناخن چو تیغ برتن خود از جفا زنیم
از فرقت برنج برنجیم این بهل / کز بوش بوسه برقدم لوبیا زنیم
خاکستری که مطبخ ما کوه کوه داشت / چندان نه کش برآینه بهر جلا زنیم
نه کیمیا گریم که تا کوره و دمی / درپیش رونهاده دم از کیمیا زنیم
نه سیمیا نگار که با مشك وزعفران / چندین طلسم کرده دم ازسیمیا زنیم
نه لیمیا طراز کز اسرار قاسمی / سطری سه چار خوانده دم ازلیمیا زنیم
نه چون مخنثان بود آن طلعت و توان / تا بهر سیم دامن خود برقفا زنیم
نه پیله‌ور که کیسه زخر مهره پر کنیم / پس چون خران قدم بره روستا زنیم
ماشاعریم وازسخن روح بخش خویش / هردم هزار طعنه بر آب بقا زنیم
داریم زنده نام کسانرا بمدح خویش / ازبس که کوس مدحتشان جابجا زنیم
یاحبذا اگر پی مدح و ثنا رویم / واویلتا اگر در قدح و هجا زنیم
درعهد چون تو بی نه عجب باشد ارزقدر / بر بام هفت گنبد گردون لوا زنیم
توفرودین دینی و ما آن ضعیف شاخ / کز باد فرودین دم نشو و نما زنیم
ما همچو زهره شهره بعشرت شدیم از آنك / ساز مدایح تو بچندین نوا زنیم
القصه زین دو کار یکی باید اختیار / تا دم بمدحت توبصدق و صفا زنیم
یا دولتی که باز رهیم از فنا وفقر / یا همتی که بر در فقر و فنا زنیم
این جمله طیبتست هنیئاً لنا که ما / در بزم نامرادی جام بلا زنیم
برگ ونوای ما همه در بینوایی است / راه مخالف از چه بیاد نوا زنیم
کسب معاش لایق عقل و نهی[1] بود / نهی است پیش عشق که لاف از نهی زنیم

---

۱ ـ نهی بضم اول والف آخر = عقل .

عشقست چون سهیل و نهی کم بها سها | با پرتو سهیل چه دم از سها زنیم
یا همچو شمع خرگهی از ریسمان و موم | در پهلوی سرادق شمس‌الضحی زنیم
در هر کجا که همت ما بر کشد علم | حالی قلم بخط ثواب و خطا زنیم
در هر محل که چهرهٔ ما بشکفد چو گل | خارستم بدیدهٔ خوف و رجا زنیم
هر درد را که دوست فرستد بسوی ما | از وی بلا چنیم و بجان دوتا زنیم
مردم بی جزا در طاعت زنند و ما | از شوق حلقه بردر صاحب جزا زنیم
بر سینه دست از پی عز و علا نهند | ما دست رد بسینه عز و علا زنیم
هر کس هلاك نفس دغا را کند دعا | ما بی‌دعا بسینهٔ نفس دغا زنیم
از مشعر شعور بهنگام بازگشت | خرگه بخیف خوف و منای منی زنیم
الاالله است ملك بقا را خزینه یی | ما برخزینه قفل امانت زلا زنیم
کبر و ریا فکنده بنیروی عشق پاك | اعلام فقر در حرم کبریا زنیم
جبریل اگر بسدرهٔ با منتهی رسید | ما بارگه بسدرهٔ بی منتهی زنیم
دل بد مکن ز طینت قلاش ماکه ما | در عین عصمتیم چو لاف از زنا زنیم
در راه خصم زینسو کبش[1] فدا نهیم | با یاد دوست زانسو کأس فدا زنیم
چندین هزار خرمن طاعت رود بباد | چون ما ز بیخودی نفسی بیریا زنیم
ایندم مبین برندی ما کار آن دمست | کز ما ورای جان نفسی آشنا زنیم
خلق از لهیب دوزخ گرم نهیب و ما | ازشوق او بخون جگر دست و پا زنیم
خود دوزخی بنقد چرا ز آتش خیال | در روح بیگناه و دل بی‌خطا زنیم
با عشق محرمیم چه خیزد ز دست عقل | خود کیست شحنه چون می با پادشا زنیم
دل رند اوستا و بدن اهل روستا | ما راه روستایی از آن اوستا زنیم
ارزان کنیم قیمت اجناس روزگار | چون تیغ ترك برتن حرص و هوا زنیم
منت خدایرا که ز مهر رسول و آل | گام شرف بتارك هفتم سما زنیم

---

۱ ــ کبش بفتح = قوچ و مراد از کبش فدا گوسفندیست که فرشته یی از آسمان برای ابراهیم خلیل آورد تابجای فرزند خویش اسمعیل آن را قربانی کند.

همچون هزاردستان در گلشن سخن هر دم هزار دستان از مصطفی زنیم
گه داستان حیدر کرّار سر کنیم گاهی دم از ملازمت مجتبی زنیم
از چشم آفرینش صد جوی خون رود هرگه چو نی نوای غم نینوا زنیم
قاآنیا سخن بدرازا چه میکشی شد وقت آنکه زمزمهٔ قدکفی زنیم

در مدحت جغتای خان بن ارغون میرزا علیه الرحمة و الغفران میفرماید

آمد برم سحرگه آن ترك سیمتن با طرّه‌یی سیاه‌تر از روزگار من
مویش فراز رویش آزرم غالیه رویش بزیر مویش بیغارهٔ سمن
مویی چگونه مویی یکراغ ضیمران رویی چگونه رویی یکباغ نسترن
ماهی فراز سروش وه وه قرار جان سروی نشیب ماهش به به بلای تن
ماهی چه ماه هی‌هی منظورخاص وعام سروی چه سرو بخ بخ مقصود مردوزن
در تاب طرّه‌اش که گره از پی گره در چین گیسویش که شکن از پی شکن
یك شهر دل ببند کمند از پی کمند یك ملك جان اسیر رسن از پی رسن
یك خنده از لبانش و تا بنگری عقیق یك جلوه از رخانش وتا بگذری چمن
چون توده های ریگ که ازجنبش نسیم سیمین سرینش موج زند گفتی از سمن
گوچهره اش نگه‌کن از حلقهای زلف یزدان اگر ندیدی در بند اهرمن
بنگر کلالـه اش ز بر چهر لاله رنگ گر ضیمران ندیدی بر برگ یاسمن
بنگر فراز نارونش لعل نارگون گر ناردان ندیدی بر شاخ نارون
هرسو چمان و شهری پویانش از قفا هر سو روان و خلقی برگردش انجمن
چون دیدمش دویدم و در بر کشیدمش خوشدل چنان شدم که‌زدیدار بت شمن
بنشستم و نشاندمش از مهر در کنار بر هیأتی که شمع فروزنده در لگن
لختی چورفت چهره‌دژم کردوجبهه ترش چونان کسی که نوشد جام می کهن
گفتم که تنگدل بچه گشتی بسان جام گفتا از آنکه نبود صاحبدلی چودن
گفتم‌خمش که صاحبدل‌درجهان بسیست گفتا مگوکه صرف گمانست‌ومحض‌ظن

گفتم که ای حدیث من و تو بروزگار / منسوخ کرده قصهٔ شیرین و کوهکن
صاحبدل از چه مسلك گفتا ز شاعران / گفتم پی چه خدمت گفتا مدیح من
مدحم نه اینکه ماه منیرم بود عذار / وصفم نه اینکه چاه نگونم بود ذقن
بستایدم باینکه هوا خواه حضرتیست / کامد بعهد مهد صف آرای وصف شکن
تابان در محیط جلالت جهان مجد / جغتای خان بن ارغون خان بن حسن
شیرانش طعمه اند نبسته دهن ز شیر / پیرانش سخره اند نشسته لب از لبن
خردست و خرده گیر بمیران خرده دان / طفلست و طعنه گوی بپیران پرفطن
خردست و شیرخوار ولی گردشیرخوار / از شیر زنش طعمه ولی مرد شیرزن
از خوی او شمیمی تا بنگری ختا / از موی او نسیمی تا بگذری ختن
روزی رسد که بینی بر نوك خطیش / نُه چرخ را چو مرغی بفراز بابزن[1]
روزی رسد که بینی بردشت کارزار / از آهنش کلاه و ز پولاد پیرهن
روزی رسد که بینی بر نوك نیزه اش / بد خواه را چو پیلی بر شاخ کرگدن
روزی رسد که بینی بر ایمنش برند / وقتی رسد که بینی بر ایسرش مجن
این در نظر سپهری آکنده از نجوم / آن در صفت هلالی آموده از پرن
روزی رسد که بینی بر جبهه اش ترنج / وقتی شود که یابی بر چهره اش شکن
از آن ترنج خلقی دمساز با شکنج / وزان شکن گروهی همراز با شجن[2]
طبعش ز بس گهرخیز اندرگه سخا / لطفش ز بس شکرریز اندرگه سخن
چون نام این بری گهرت خیزد از زبان / چون وصف آن کنی شکرت ریزد ازدهن
این شبل آن غضنفر کز گاز وچنگ او / بس پیکر تهمتن ببر بیان کفن
این مهر آن سپهر که از مهر و کین او / یك ملك را مسرت و یك ملك را محن
این درّ آن صدف که ز آزرم گوهرش / بیغاره از شبه شنود لؤلؤ عدن
این پور آن کیا که به میمند و اندخود[3] / خود گوان شکست ز کوپال که شکن

---

۱ - بابزن = سیخ کباب . ۲ - شجن = حزن واندوه (حاشیهٔ کلهر) . ۳- اندخود بنابضبط یاقوت بفتح اول وسکون دوم وفتح دال و ضم خاء شهری است میان بلخ ومرو بر کنار بیابان .

این شبل آن اسدکه ازو پیل را هراس / این پور آن پدر که ازو شیر را شکن
آخر نه این نبیرهٔ آن کز خدنگ او / در پهنه جسم گردان آزدم پرویزن[1]
آخر نه این ز دودهٔ آن کانش حسامش / در دودمان افغان افروخت مرزغن[2]
آخر نه‌این ز تخمهٔ شاهی که بوقبیس / گردد ز زخم گرزش چون تخم پر پهن
آخر نه این نبیرهٔ شاهی کزو گریخت / کابل خدا چنانکه ز لاحول اهرمن
کابل خدا نه دهری آبستن از فساد / کابل خدا نه چرخی آموده از فتن
با لشکری فره همه درعزم مشتهر / با موکبی گران همه دررزم ممتحن
از سیستان و کابل و کشمیر و قندهار / وز دیرجات هند بل از دهلی و دکن
آمد بمرز خاور و خاورمهان همه / با یکدگر ز یاریش از ریو رایزن
خسروشنید ورفت ودرید وبرید وکفت / بست وشکست وخست ازان لشکر کشن
ازرمح و تیغ وخنجر وفتراك وگرز وتیر / اندام و ترك و تارك و بازو و برز و تن
بس‌تن که کوفت‌ازچه ز کوپال‌جان‌شکر / بس‌سر که کفت ازچه ز صمصام سرفکن
از بسکه کشته پشته گرانبار شد زمین / از بسکه خسته بسته بزنهار شد زمن
هرکس که بود یارش شد خصم با ملال / هرکس که بود خصمش شد یار با محن
مسروق پور ابرهه با صدهزار مرد / شد ازیمن بچالش زی سیف ذوی‌الیزن
وان پنج ره هزار بدش مرد کینه جوی / با ششصد از عجم همه در رزم شیرون[3]
رفت وشکست موکب مسروق‌راو گشت / هم در یمن شهیر و همش خلق مفتتن
آن رزم را بسنجد اگرکس برزم شاه / چون کین کودکست برکینهٔ پشن
تنها همین نه لشکر کابل خدا شکست / از تیغ که شکاف و ز کوپال که شکن
بس ملکها گرفت ببازوی ملك گیر / بس حصنها گشود ز چنگال خاره‌کن
شاهان ز خصم خویش ستانند ملك واو / بخشد بخصم‌خویش همی ملك خویشتن
آری چو خصم ازو کند ازملك اوسؤال / ننگ آیدش ز فرط عطا گفت لاولن

---

۱ ــ مخفف پرویزن بمعنی غربال . ۲ ــ مرزغن را فرهنگ نویسان علاوه برقبرستان بمعنی دوزخ وآتشدان نیز گرفته اند . ۳ ــ ون بفتح اول وسکون ثانی شبه ونظیر ومانندرا گویند.

شاهامباش رنجه گر از کید روزگار — سالی دو ماه بختت با کید مقترن
ایوّب مر نه تنش با سقام مبتلا — یعقوب مرنه جانش با آلام مرتهن
آن آخر از بلاجست از آب چشمه سار — این آخر از عمی رست از بوی پیرهن
یونس مگر نبودش در بطن نون[1] سکون — یوسف مگر نه گشتش در قعرِ چه سکن
آن شد رسول قوم و شد آزاد از بلا — این شد عزیز مصر و شد آزاد از حزن
مر مصطفی نکرد نهان تن بتیره غار — جولاهه[2] مر نگشت بآن غار تار تن
بگذر ز انبیا چه بزرگان که روزگار — پیوسته شان قرین شجن داشت در سجن
مر کیقباد و بیژن و کاووس هر سه را — زالبرز و چاه و کوری برهاند تهمتن
سنجر مگر نه در قفس غز اسیر بود[3] — واخر بچار بالش فرگشت تکیه زن
اکنون تو نیز گرت مر این چرخ کج نهاد — دارد قرین تیمار از ریمن و شکن
بشکیب کز شکیب شود قطره پاك در — بشکیب کز شکیب شود خاره بهرمن
نی زار نالد آنگه ازجان بردملال — می تلخ گردد آنکه ازجان بردمحن
آسوده دل نشین که چو دیماه بگذرد — بلبل کشد ترانه و خامش شود زغن
دلتنگ تر زغنچه کسی نی ولی بصبر — بینی کزان شکفته تری نیست در چمن
ملکی ستد خدای که تا ملکت دگرت — بخشد همی نکوترها گوش کن ز من
معمار خانهای کهن راکند خراب — تا نونهد اساس که نو بهتر ازکهن
هر کس بقدر پایه بیابدش جایگاه — عنقا کند بقاف و کبوتر بچه وکن[4]
قدرت بلند و پست بسی تودهٔ زمین — شخصت عظیم و تنگ بسی فسحت زمن
گو ملك رو چو هست بجا تیغ ملك گیر — گو بلخ شو خراب چو زنده است روی تن
روزی رسد که تیغ یمانیت در یمین — آرد زمین معرکه چون ساحت یمن
روزی رسد که چونان محمود زاولی — در سومنات بت شکنی بر سر شمن
روزی رسد که از مدد تیغ کفر سوز — نه نام دیر شنوی نه نام برهمن

---

۱ – نون = ماهی. ۲ – جولاهه = عنکبوت. ۳ – ترکان غز در دوران فرمانروایی سنجر بایران حمله بردند و سنجر را اسیر کرده در قفس انداختند و قتل عامی بزرگ کردند و آسیبی عظیم بایران رسانیدند.
٤ – وکن بفتح اول و سکون دوم و سوم = آشیانهٔ پرندگان.

روزی رسد که برتو شود فتنه روزگار چون نل که بود واله بر طلعت دمن ۱
روزی رسد که خصم توسر افکند بزیر چونان کسی که ناگه‌در گیر دش وسن ۲
شاها یك آفرین توصد گنج گوهرست باور گرت نه لب بگشا از بی سخن
براین چکامه گر بفشانی هزار گنج جز آفرینی از تو نخواهم ورا ثمن
لیکن یك آرزویم از دیرگه بدل زانم هماره بینی محزون و ممتحن
دارم یکی برادر در پارس پارسا کاو اندر آن دیار اویسست در قرن
جان گویدم ابی او خلد اربود مرو دل راندم ابی او سور اربود مزن
بی اوزیم چنانکه ابی سرخ گل گیا بی او بوم چنانکه ابی پاك جان بدن
گریم چوابر بی او درشام و درسحر نالم چورعد بی‌او درسرّ و در علن
بی او دل ازخروشم تفتیده چون‌تنور بی او رخ ازخراشم آژیده چون‌سفن
بی او زغم گزیر ندارم بهیچ مکر بی او زرنج چاره ندارم بهیچ فن
جزچارمه‌نه بیش ونه‌کم کم خدایگان فرمان‌دهد که رخت کشم جانب‌وطن
گر گویدم ملك که بود راهزن براه گویم برهنه باك ندارد ز راهزن
ور گویدم که نیست ترا بارهٔ چمان گویم که پای راهسپر بس مرا چمن ۳
اینها تمام‌طیبت محضست اگرچه‌نیست طیبت زبندگان بملوك ایملك حسن
منت خدایرا که مرا از عطای تو حاجت بکس نه‌جز بخداوندذوالمنن
منت خدایرا که زبس جود بیحساب در زیر درّ و گوهر بنهفتیم بشن ۴
قاآنیا تو گرم بیانیّ و قافیه تکرارجست‌ودورست اینمعنی‌ازفطن
صاحب که باجوازش‌هذیان بودفصیح صاحب که با قبولش ابکم بود لسن
صدری که در قلمروشرع‌رسول گشت کلکش چوتیغ شاه‌جهان محیی‌سنن
شاه زمانه فتحعلی شه که روز رزم در گوش‌بانگ‌شادغرش‌لحن‌خارکن ۵

---

۱ ــ نل و دمن (بفتح دال) نام‌عاشق و معشوقی هندی است . ۲ ــ وسن بفتحتین = خواب . ۳ ــ چمن = اسب خوش راه و نرم رفتار (برهان) . ٤ ــ بشن بفتحتین = قد و بالا و بدن و سروبن واطراف هرچیز . ۵ ــ خارکن نوایی درموسیقی است (حاشیهٔ چاپ کلهر) .

دستش نه‌گر مخالف با گوهر عمان — طبعش نه‌گر معاند با لؤلؤ عدن

بهرچه بخشد آن یك گوهر همی بکیل — بهرچه ریزد این یك لؤلؤ همی بمن

تابان ز حلقهای زره جسم روشنش — چون نور آفتاب که تابد ز آژگن[1]

دستش چو یار خطی زلزال در خطا — پایش چو جفت ختلی ولوال در ختن

اجراخور از عطایش پیوسته خاص و عام — روزی بر از سخایش همواره مرد و زن

چونانکه ختم آمد برنام وی سخا — من نیز ختم کردم برنام او سخن

تا دهر گاه محنت زاید گهی نشاط — یارش قرین رامش و خصمش قرین رن[2]

در مدح امیرالامراء العظام شاهرخ خان قاجار میفرماید

انجمن پر انجمست از مهر چهر ماه من — خیز ای خادم برون بر شمع را از انجمن

الله‌الله چیست انجم آفتاب آمد برون — شمع را بگذار تا بیهوده سوزد همچو من

می‌نسوزد شمع را کس زود برخیز ای ندیم — جمع را گردن فراز و شمع را گردن بزن

جمع را آشفته دارد شمع موم از دمع شوم — خیز و این گردنکش ناکام را گردن فکن

از شبستان شو ببستان ای ترا بستان غلام — تا سمن پیشت نماز آرد چو پیش بت شمن

ماه میگفتم ترا گر ماه بودی مشکبوی — سرو میخواندم ترا گر سرو بودی سیمتن

ماه را کی ریشه سرو و سرو در سیمین قبا — سرو را کی میوه ماه و ماه در مشکین رسن

نخل آرد خار و خرما نحل آرد نیش و نوش — از چه این هر چار دارد آن لب چون بهرمن

نوش و خرما از تبسم خار و نیش از سرزنش — آن دو دایم بهر غیر و این دو دایم بهر من

شهد میریزد بجای خنده زان شیرین لبان — قند میبارد بجای حرف زان نوشین دهن

میخراشد سینه‌ام را ناخن از عشق لبت — چون ز بهر نقش شیرین بیستون را کوهکن

تو لبی داری چو لعل و من سرشکی چون عقیق — نه ترا باید بدخشان نه مرا باید یمن

خال و رخسار تو با هم چیست دانی زاغ و باغ — زاغ یکخروار عنبر باغ یکدامان سمن

---

۱ - آژگن بازای فارسی ساکن و کسر کاف فارسی = دری که آن را مانند پنجره ساخته باشند و از عقب آن بتوان نگاه کرد (برهان) . ۲ - رن بفتح اول وتشدید ثانی = گریستن بصدای بلند .

خنده یك بنگاله شکر لعل یك عمان گهر | زلف یك اهواز عقرب طرّه یك عالم شکن
عشوه یك کابل سماع و غمزه یك بابل فسون | نازیك شیراز شوخی چهره یك کشمیر فن
آن زنخدان یك سپاهان سیب سیمینست و هست | صدهزار آسیب از آن سیبم نصیب جان و تن
یك بیابان سنبلست آن زلفکان مشکبار | یك خراسان فتنه است آن چشمکان راهزن
همچو نار کفته‌ام دل زان لب چون ناردان | بر ز نار تفته‌ام جان زان قد چون نارون
خال مشکینت برخ یا هندویی آتش پرست | خط سبزت گرد لب یا طوطیی شکر شکن
صورت و خط خال و عارض زلف و چشمت پیش هم | ماه و هاله داغ و لاله مشك و آهوی ختن
تا شدستی ای پری پیدا پری پنهان شدست | ور شوی پیدا شود پنهان زطعن مرد و زن
مهر چهر روشنت در موی همچون جوشنت | نور یزدانست در تاریك جان اهرمن
سجده آرد پیش رویت هردم آن زلف سیاه | چون برخورشید هندو چون بربت برهمن
ماه نخشب چاه نخشب گر ندیدستی ببین | ماه نخشب زان عذار و چاه نخشب زان ذقن
بذلهٔ شیرین زقاآنی بگوش آید غریب | چون نوای خارکن از بینوای خارکن
میکند گه دل چکار افغان چرا از غم چسان | همچو قمری کی بهاران برچه برسرو چمن
ترك من کوه از چه آویزی بمو کاینم سرین | آنچنان کوهی که در ایران نگنجد از سمن ۱
چشم و گیسوی توچون بینم بیاد آید مرا | حالت افراسیاب اندر کمند تهمتن
چهره‌ات فردوسی از حسنست و مژگانت دراو | راست مانند سنان گیو در جنگ پشن
زلف تو چون پشت من شد پشت من چون زلف تو | وین دو چون چرخ از پی تعظیم خورشید زمن
شاهرخ خان کش رود گردون پیاده در رکاب | با فر فرزین نشیند چون بر اسب پیلتن
صدر و قدر او جلیل و طول ۲ و نول ۳ او جزیل | رای و روی او جمیل و خلق و خوی او حسن
از هراس بأس او گوی زمین را ارتعاش | از نهیب گرز او چرخ مهین را بومهن ۴
درنیام نیلگون شمشیر گوهربار او | یا نهان در ظلمت شب موج دریای عدن
جوهرش در تیغ و تیغش در نیام گوهرین | آن پرن اندر هلالست این هلال اندر پرن

۱ــ سمن بفتحتین = فربهی . ۲ ــ طول بفتح اول = نفع . ۳ــ نول بفتح اول = عطا .
۴ ــ بومهن بفتح ثالث وها و سکون نون = زمین لرزه (برهان) .

تیر در شستش عقابی مانده چون ماهی بشست تیغ در دستش نهنگی کرده در عمان وطن

مهر لامع نزد رایش کوکبی در احتراق نسر واقع بر سنانش صعوه‌یی بر بابزن

خنجر رخشنده اش از کوههٔ توسن عیان یا روان از قلهٔ کهسار سیلی موج زن

ای چو جنت خلقت اندر جانفروزی مشتهر ای چو دوزخ خشمت اندر کفرسوزی ممتحن

کلک لاغر در بنانت ماهی و بحر محیط شکل جوهر بر سنانت گوهر و بحر عدن

بارخی برچین زنی چون زین برخش از بهر کین تاختن ازچین کند رخشت بیکدم تا ختن

جامهٔ جاه تو و معمار ایوان تو را عرش اطلس پروز[1] ست و چرخ هشتم پروزن

روی تو مهر یست رخشان کش زمین آمد سپهر رای تو شمعیست تابان کش جهان آمد لگن

همچو معماری مهندس هر سحر گه آفتاب با شعاع خود ز بام قصرت آویزد رسن

پیش تیغت چون بود یکسان چه آهن چه حریر لاجرم بر پیکر خصمت چه خفتان چه کفن

بر هلاکت مرگ قادر نیست لیك از فرط جود خود نثار مرگ سازی نقد جان خویشتن

زانکه چون جان از تو او خواهد ز فرط مکرمت ننگ داری در جواب او ز گفت لاولن

الله الله مرحبا قاآنیا زین فکر تو کز سماع آن برقص آید روان اندر بدن

صاحبا صدرا خداوندا روا داری که چرخ ماه بخت چون منی با کید دارد مقترن

چشم آن دارم که با فرمانروای اصفهان بازگویی کایملك خصلت امیر مؤتمن

ای خداوندی که دارد از عطای عام تو منتی برهر که درگیتی خدای ذوالمنن

این همان قاآنی داناکه از گفتار او سنگ آید در سماع و کوه آید در سخن

این همان قاآنی بخرد که ماند جاودان مدح او اندر زمان و قدح او اندر زمن

مدح او زنده است تا هر زنده‌یی گردد هلاك قدح او تازه است تا هر تازه‌یی گردد کهن

تو عزیز مصر احسانی و او یوسف صفت خستهٔ گرگ شجون و بستهٔ سجن شجن

چند چون ایوب باشد همدم رنج و عنا چند چون یعقوب ماند ساکن بیت الحزن

نی بود ننگ سلیمان گر سخن گوید بمور یا چه از سیمرغ کاهد گر نشیند بازغن

---

۱ – پروز بروزن مرکز پنبه ووصله هایی باشدکه برخرقه و جامه از رنگهای دیگر دوزند – وجامهٔ دورنگک درهم بافته شده‌را هم گویند و آن را شب اندر روز نیز خوانند (برهان).

مدح او چون در پذیرفتی عطایی لازمست
اینچنین بودست تا بودست میرانرا سنن

رفتگان را نام نیکو زنده دارد ورنه هست
سالیان تا از جهان رفتست سیف ذوالیزن[1]

تا بکی قاآنیا زین عجز کردن شرم دار
عجز در نزد کریمان نیك دور ست از فطن

عجز چون تو کهتری در نزد چون او مهتری
راستی گویم دلیل ضنّت[2] است و سوء ظن

هر کرا طول و نوالی ننگش از طول نوال
هر کرا فضل و سخایی شرمش ازفضل سخن

ابر نیسانرا نگوید هیچکس گوهرفشان
مهر رخشان را نگوید هیچکس پرتو فکن

تا قیامت باد خصمت یار لیکن باملال
تا بمحشر باد یارت خصم لیکن با محن

هان بیا قاآنیا ترك طمع کن از مهان
تیشهٔ همت بیار و ریشهٔ ذلّت بکن

یاد آور داستان گربه یی کز بهر عیش
سوی قصر تیرزن شد از سرای پیرزن

عزّت ارخواهی قناعت کن که نقد آبرو
جنس عزّت را شود از بی نیازی مرتهن

در ستایش امیر الامراء العظام حسین خان نظام الدوله گوید

اندر جهان دو چیزاز دل برد محن
یا سادهٔ جوان یا بادهٔ کهن

تا چند غم خوری می خور بجای غم
غم پیر زن خورد می مرد شیر زن

در دیدهٔ تعب میخ فنا بکوب
وز تیشهٔ شغب بیخ عنا بکن

یاری گزین جوان قلاش ونکته دان
جان بخش وجان ستان دلجوی ودلشکن

گر فحش میدهد احسنت گو بده
ور تیغ میزند سهلست گو بزن

منت خدایرا کز خیل نیکوان
چشمی ندیده است ترکی چو ترك من

رخ یك بهشت حور تن یك سپهر نور
لب یك قرابه شهد رو یك طبق سمن

یاقوت لعل او همرنگ ناردان
شمشاد قد او همسنگ نارون

بنهفته در رطب یك روضه اقحوان
پوشیده در قصب یك پشته یاسمن

در زلفکان او تا چشم میرود
بندست یا گره چینست یا شکن

---

۱ ـ سیف ذوالیزن ازملوك بنی حمیر قبل از اسلام و مقرسلطنتش جنوب جزیرةالعرب بود . وی قهرمان داستانهای ملی بسیاری است که تحت عنوان سیرةابن ذی یزن بنام او تدوین شده است .

۲ ـ ضنت بفتح اول وتشدید دوم = بخل وتنگ چشمی.

گیسویش از قفا غلطیده تا سرین آن صد هزار مو این یك هزار من
چون بینم آن سرین یاد آیدم همی از کوه بیستون وز رنج کوهکن
گه نوشم از لبانش یك کوزه انگبین گه چینم از رخانش یك خوشه نسترن
سیمین سرین او هرگه نظر کنم آبم همی چکد از چشم و از دهن
چون ماه نخشبش ماهیست در کله چون چاه نخشبش چاهیست در ذقن
چشمش بلای دل زلفش عدوی دین آن یك رساله سحر این یك قباله‌فن
مشکیست موی او قلب منش تتار شمعیست روی او چشم منش لگن
بر موی دلکشش حیفست غالیه بر جسم نازکش ظلمست پیرهن
ترکا بچم براغ وزخانه شو بباغ کز لاله صد چراغ بینی بهر دمن
می نوش در صبوح تا بنگری فتوح کز روح راح روح آساید ازحزن
بردار چنگ وجام بگذار ننگ ونام گیتی تراست دام این دام بر شکن
بر بام بیخودی کوس بلا بکوب در طاق بیهشی تار فنا بتن
ما و منست هیچ در ما و من مپیچ شو سازکن بسیج زانسوی ما ومن
تن خانهٔ فناست آنخانه را بکوب جان پردهٔ بقاست آن پرده بر فکن
بفکن حجاب جسم تا بشکنی طلسم مردود خلق باش مقبول ذوالمنن
تشخیص نیك وبد گم کرده دیو و دد در کیش ما بدند درپیش خود حسن
تن بایدت کثیف تا جان شود لطیف وین نکتهٔ شریف درباب و دم مزن
آن روی آینه تاریك تا نشد زین‌رو درو ندید کس عکس خویشتن
در عین اقتدار تسلیم کن شعار چون صدر نامدار سالار انجمن
دانا حسین خان نام آور جهان آن میر کامران آن صدر مؤتمن
صدریست قدردان ابریست بیر دل میریست شیر کش نیلیست پیلتن
در جاه معتبر در قدر مفتخر در بزم مشتهر در رزم ممتحن
ای ملك تو قدیم ای جاه تو قویم ای بخت تو جوان ای رای تو کهن
ابری تو در نوال چرخی تودر جلال مهری تو در جمال عقلی تو در فطن

مهر تو دلنواز قهر تو جان گداز | بخت تو سر فراز خصم تو ممتحن
از حرص جود تو دندان بر آورد | اوّل نفس که طفل لب شوید از لبن
ماند بخصم تو تیغ تو از هزال | ماند بگرز تو بخت تو از سمن
روزی که از غبار گردد زمانه تار | چون ملک زنگبار چون رای اهرمن
در دیدهٔ گوان مژگان زند خدنگ | بر گردن یلان شریان شود رسن
گریان شود امل خندان شود اجل | کاسد شود امید رایج شود فتن
بابانگ نعره دل بیرون جهد ز لب | باسوز ناله جان بیرون رود زتن
تن‌ها ز تفّ تیغ تفتیده چون تنور | سرها ززخم گرز آژیده چون سفن[1]
بر نوك نیزه‌ات آون شود عدو | مانند زنده پیل از شاخ کرگدن
چون ماه یکشبه بر ایمنت حسام | چون ماه چارده بر ایسرت مجن
بر جسم پر دلان جوشن کنی قبا | بر پیکر یلان خفتان کنی کفن
صدر از مهر تو دیریست تا مرا | دل گشته مستهام جان گشته مفتتن
عقدیست مهر تو جان منش گلو | نقدیست چهر تو روی منش نمن
ختمست درجهان بر دست تو سخا | ختمست در زمان بر نطق من سخن
تا ناله میکند از عشق گل هزار | تا سجده میبرد در پیش بت شمن
از دهرهٔ[2] عتاب زهرهٔ عدو بدر | وز تیشهٔ صواب ریشهٔ خطا بکن

درمدح فریدون میرزا

ای بمشکین موی تو مسکین دلم کرده وطن | چون غم آن موی مشکین در دل مسکین من
مه میان انجم از خجلت نگردد آشکار | آشکارت گر ببیند در میان انجمن
گل فرو ریزد اگر طلعت فروزی در بهار | سرو بنشیند اگر قامت فرازی در چمن
این نه اندامست زیر جامه ات کامودهیی | پیرهن ازیك چمن نسرین ویك بستان سمن

---

۱ ـ سفن بفتحتین = سوهان . ۲ ـ دهره بفتح اول حربه‌یی است دسته دار ودسته اش از آهن وسرش‌مانند داس ودر غایت‌تیزی‌بوده وبیشتر مردم‌گیلان دارند وبدان درخت‌اندازند ـ وداس را نیز گویند (برهان) .

حاش‌لله نیست نسرین را چنین فرّ وبها   روح پاکست اینکه دادی جای اندر پیرهن
این چه مشکین زلف دلبند رسا باشد کزاو   یکجهان دلرا اسیر آورده بی در یک رسن
یعلم‌الله هیچکس زینسان رسن هرگز ندید   حلقه اندر حلقه خم درخم شکن اندرشکن
زاتش دل سوزم وسازم چو شمعت درحضور   خواهیم گردن فراز و خواهیم گردن بزن
ور توام گردن زنی من تازه‌جان گردم چوشمع   زانکه جان تازه یابد شمع از گردن زدن
خود چه باشد گر درآیی در کنار من شبی   همچو جانی در بدن یا همچوشمعی درلگن
نی چو قرص آفتابی من چراغ صبحگاه   در وصالت نیست الا جان سپردن کار من
خرّم آنشب کز رخ وزلف‌توباشد تا سحر   دوش من بر سنبل و آغوش من بر یاسمن
با من مسکین نگردی یار و جای آن بود   ای بت سیمین بر و سیمین تن و سیمین ذقن
لیك ازینسان‌هم نخواهدماندروزی‌چند باش   تا ز جود خسروم بینی قرین خویشتن
دربر شه عرضه‌خواهم داشت حال‌خویش‌وشاه   از کرم نپسندم در این غم و رنج و محن
باش تا بینی که خسرو دوش و آغوش مرا   پر در و گوهر نماید از سخا و از سخن
باش تا بینی بمن ازبحر دست و کان طبع   گوهر افشاند بخروار وزر افشاند بمن
ای بت قامت قیامت وی مه بالا بلا   ای غلام قامت و بالات سرو و نارون
تا بکی تابم بری زان زلفکان پرزتاب   تا بکی راهم زنی زان چشمکان پرفتن
لعل تو چون بهر من لیکن بود از بهر غیر   وه چه بودار بهر من بود آن‌لب چون بهرمن
روی‌داری چون سهیل‌ولعل داری‌چون عقیق   هرکرا باشی بدامن بی نیازست از یمن
چشم و مغزمن زعکس‌لعل وبوی زلف تست   این پراز لعل بدخشان آن پر از مشك ختن
گل نبویم می ننوشم که نباشند این و آن   این بطعم آن دهان و آن ببوی این بدن
مغز من پرنکهتست ازبسکه بویم آن‌دوزلف   کام من پرشکرست ازبسکه بوسم آن دهن
بوسهٔ لعل توگر باشد بنرخ جان رواست   خاصه آنساعت‌که خواند مدحت شاه زمن
شاه فرّخ رخ‌که یابد فرّ فرزینی ازو   هر پیاده‌کش دود در پای اسب پیلتن
خسروگیتی فریدونشه‌که باشد بر جهان   با وجودش منّت و فضل از خدای ذوالمنن
ای جوان بختی‌که بی شیرینی اوصاف تو   هیچ کودك بر نگیرد در جهان لب از لبن

گردش گردون بقدر و جاه شخصت معترف | گردن دوران بجود و شکر مدحت مرتهن
ای بعالم بی‌همال از فطرت و اصل وگهر | وی بگیتی بی‌مثال از فکرت و فهم وفطن
چرخ بر پیچد عنان چون توسنت بیند دمان | خصم بر پوشد کفن چون جوشنت بیند بتن
اژدر رمحت بیوبارد وجود خشك و تر | شعلهٔ تیغت بر افروزد شرار مرزغن
کلك تو ریزد لآل نغز بی دست و درون | تیر توگوید جواب خصم بی‌کام و دهن
چون بدست آری قلم اندیشه گوید ای شگفت | ابر نیسان را بود اندر محیط ایدر وطن
کف گشودی در سخا بحر عمان شد درغمان | لب گشادی در سخن درّ ثمین شد بی ثمن
ای نهاده یك جهان سر بر خط فرمان تو | همچنانکه مهر را هندو و بت را برهمن
گر نه بهر بذل تو چه سیم چه خاك سیاه | ورنه بهرجود تو چه ریگ چه درّ عدن
از پی مدح تو باشد ورنه خاصیت چه بود | منطق شیرین ودیعت در دهان مرد و زن
تا غم معشوق گیرد در دل عاشق قرار | تا دل عشاق جوید دربرجانان سکن
حاسد جاه تو در قعر زمین گیرد سکون | پایهٔ قدر توگیرد جای در اوج پرن

وله فی المدیحة

بارك الله بارك الله زان بت پیمان شکن | شوخ کشمر شمع خلخ شاه چین ماه ختن
بارك الله بارك الله زان حریف تند خو | فتنهٔ دل آفت دین شور جان آشوب تن
بارك الله بارك الله زان نگار نازنین | دلنواز و دل‌گداز و دلفریب و دل شکن
بارك الله بارك الله زان بت عابد فریب | ماه چهروسست مهر وسخت روی وراهزن
بارك الله زان بتی کزعکس موی وروی او | بوم و بر پرسنبلست و بام و در پر یاسمن
چشم او یك چرخ بیدادست و یك گردون جفا | زلف اویکدهر آشوب است‌ویك گیتی فتن
گه‌قمردزدد زگردون کاین‌مرادلکش‌جمال | گه سمن آرد زبستان کاین مرا سیمین بدن
آن قمر را نرم نرمك جا دهد زیر کلاه | وان سمن را اندك اندك پوشد اندرپیرهن
گر بیك پا میخرامد سرو من عیبش مکن | هم بیکپا میخرامد سروناز اندر چمن
هرکجا زلفش همه تاب‌وخم و پیچ‌وشکنج | هرکجا عشقش همه رنج‌وغم وددرد ومحن

میکشد در پا سر زلفش از آن رو گاهگاه — پای او در راه میلغزد ز زلف پر شکن
نی خطا گفتم ازان میلغزدش پا در خرام — کاو بود مانند ما پا بست زلف خویشتن
یا دل پر درد مارا کرده از بس پایمال — گشته پای نازکش از درد دلها ممتحن
یا برای آنکه او از درد ما آگه شود — پای بست درد ما کردش خدای ذوالمنن
یاکند تقلید سرو و نارون کاندر بهار — هم بیکپا میچمند از ناز سرو و نارون
یا سر پا میزنند بر خاك یعنی کای زمین — وجد کن کاندر تودارد همچومن ماهی وطن
لکنتش گر در سخن بینی مشو غمگین از آنك — در دهان نوشش از تنگی نمی گنجد سخن
گوهر گفتار او از درج دل خیزد درست — لیك صد جا بشکند چون می بر آید از دهن
بسکه تنگست آن دهان بربسته راه گفتگو — لیك از وی گفتگو ها خیزد از هر انجمن
بارك الله از دو چشم او که تا دیدم بچشم — چشم بربستم زهوش و فکرت و فهم وفطن
مرحبا ابروی دلبندش که نتواند کشید — با هزاران جهد آن مشکین کمان را تهمتن
در تمیز قبله هرکس را بباید اجتهاد — واندرین معنی نباید خلق را تقلید و ظن
من نمودم جهدها تا یافتم کابروی او — قبلهٔ اهل دلست و سجده گاه مرد و زن
مسلمست آنکس که رو آرد بمحراب ای شگفت — کافرم من تا شدست آن ابروان محراب من
شد دو روزی تا دلم را میکشد ابروی — وان اشارتها که در هر یك دو صد مکرست وفن
هرچه میگویم دلا برجای خویش آرام گیر — کان صنم عابد فریبست آن پری پیمان شکن
راه بی حاصل مپوی و یار بی پروا مجوی — تخم در خارا میفشان خشت بر دریا مزن
دل مرا گوید برو قاآنی از من دست شوی — تخم بدنامی مکار و تار ناکامی متن
گر دلی درکار داری روبسیم وزر بخر — ور نداری سیم وزر بستان ز میر مؤتمن

در ستایش شاهزاده ابا قاآن میرزا ابن شجاع السلطنه میفرماید

تیغ را دانی باستحقاق کبود تیغ زن — داور کشورگشا فرمانده لشکر شکن
گرز را دانی که باید بر نهد بالای برز — بهمن لهراسب فر اسفندیار روی تن
تیر را دانی که باید در کمان آرد کمین — قارن آرش کمان گودرز گرشاسب مجن

رمح را دانی که باشد کار فرما روز رزم نیرم رستم صلابت رستم نیرم فکن
شاه شیراوژن ابا قاآن که گاه گیر و دار بر پی رخشش نماز آرد روان تهمتن
چون بچنگ آرد کمان مویان بقبر ازوی قباد چون بکف گیرد سنان نالان بگور ازوی پشن
ذکری از روی وی و گیهان ختا اندر ختا بادی از خوی وی و گیتی ختن اندر ختن
هر کجا لطفی زگفت او نشاط اندر نشاط هر کجا نامی ز قهر او محن اندر محن
چون فرازد قد ازو محفل ریاض اندر ریاض چون فروزد خد ازو مجلس چمن اندر چمن
در درون درع تاری پیکر رخشان او جان جبریلست در تاریك جسم اهرمن
از نهیب گرز او در جان گوان را ارتعاش از هراس برز او در تن مهان را بوهن
تا نگوید دایه اندر گوش کودك نام او طفل نگشاید لبان را از پی شرب لبن
هر وشاق محفل او یوسفی کز فرط حسن جان چندین یوسف مصریش در چاه ذقن
گر نه خیاطست تیغ او چرا هنگام کین بر تن بدخواه جوشن را همی سازد کفن
ای بایوان مهبط عفو خدای لایزال ای بمیدان مظهر قهر قدیر ذوالمنن
ای ملك دانی که تا من بسته ام لب ازبیان چون متاع فضل کاسد گشته بازار سخن
شد بلاغت از میان تا شعر من شد از میان شد شجاعت ازجهان تاازجهان شد بوالحسن
هم تو میدانی که عهدی بسته بودم دیر پای تا بشین شعر و نون نظم نگشایم دهن
وین زمان این ژرف دریا یعنی این طبع روان نغز درجی برفکند ازقعر پر در عدن
تا ز توکت آیت رحمت همی نازل بشأن با هزاران لابه خواهم عذر جرم خویشتن
یاوه‌یی گر سرزد ازمن عذرمن بپذیر از آنك راست دیوانه شدم تا یاوه شد دیوان من
من نمیگویم نیم عاقل ولی هنگام خشم ابلهی مرد گردد چیره برفهم و فطن
خود تو میدانی که زادهٔ طبع و فرزند خیال بس گرامی تر ز زادهٔ مادر و فرزند زن
این من واین گردن من آن تو و آن تیغ تیز خواهیم گردن فراز و خواهیم گردن بزن
آنقدرزی درجهان شاها کت آید درصماخ ذکر محشر داستان رستم و رویینه تن

در منقبت هژبر سالب علی بن ابیطالب علیه السلام گوید

چند خواهی پیرهن از بهر تن تن رها کن تا نخواهی پیرهن

آنچنان وارسته شو کـز بعد مرگ مرده ات را عار آید از کفن
مر بدن را رخت عریانی بپوش پیش از آن‌کت خاك پوشاند کفن
عشق خواهی جام ناکامی بنوش فقر خواهی کوس بدنامی بزن
داعی ابلیس را از در بران جامـهٔ تلبیس را از بر بکن
تن بـکاه ای خواجـه در تیمار جان تا بکی جان کاهی از تیمار تن
جـان مهذّب ساز همچون جبرئیل تن معذّب دار همچون اهرمن
شوق جـان هستی دهد نه ذوق نان درد دل مستی دهد نه دُردِ دن
ای خلیفه زاده یاد آر از پدر ای غریب افتاده بگـرا زی وطن
شرزه شیری چند جرّی باسگان شاهبازی چند پـرّی بـا زغن
می مشو مغرور اگر جویی فنا می مخور کافور اگر داری عنن
درگذر زین چار طبع و پنج حس برشکن زین هفت شوی و چار زن
گرچودیگت هست جوشی دردرون کف میار از خام طبعی در دهن
تا نشان سمّ اسبت گم کنند ترکمانا نعل را وارونـه زن
آفتـاب آسا بهر کاخی متاب عنکبوت آسا بهر سقفی متن
چون مگس جهدی نما شهدی بنوش چون شترباری ببر خاری بکن
ز اقتضای نفس راضی شوکـه نیست اقتضایی بی قضای ذوالمنن
این نه‌جبرست اختیارست اینکه خوی خویش را بشناسد ازدرّ عدن
تا نگویی حال اگر زینسان بود چیست حکمت در تکـالیف و سنن
کز محك این بس کـه سازد آشکار نقد مغبون را ز نقد ممتحن
چندگویی کان قبیحست این صبیح چندگوبن کان لجین[۱] است این لجن
نسبت اجزا باجزا چون دهی بینی آن یـك را قبیح این را حسن
لیك چون کل را سراپا بنگری جمله را بینی بجای خویشتن
عالمی بینی چو بادام دو مغز کفر و دین هم مفترق هم مقترن

---

۱ – لجین بفتح اول علونه‌یی است که از برگ کوبیده مخلوط باآرد یاجو می‌سازند .

جان جدا از تن ولیکن عین جان تن سوا از جان ولیکن صرف تن
ای صنم جوی صمدگو تا بکی در زبان حق داری و در دل وثن
هرزمان سازی خدای رنگ رنگ همچو نقش نقشبندان ختن
وین بترکاو را پس از تصویر وهم کسوت گفتار پوشی بر بدن
ایزدی را کز یقین بالاترست جهد داری تا درآری درسخن
گرخدا جوبی ببین با چشم سر در سراپای وجود بوالحسن
صانع کل مانع ظلم و فساد حامی دین ماحی جور و فتن
صهر احمد حیدر خیبر گشا زوج زهرا ضیغم عنتر فکن
فذلك ایجاد و تاریخ وجود مخزن اسرار و فهرست فطن
سرّ مطلق مایهٔ علم و عمل شیر بر حق دایهٔ سرّو علن
از ازل جانها بچهرش مستهام تا ابد دلها بمهرش مرتهن
عقل با رایش چو سودای جنون خلد با خلقش چو خضرای دمن
خاطر او مهر حکمت را فروغ طینت او شمع هستی را لگن
مهر او رمح مهالك را زره حفظ او تیغ مخافت را مجن
نام او در مهد از بستان مام در لب کودك در آید با لبن
می نخیزد یك عقیق الاّ که زرد گر بجنبد باد کینش در یمن
می نروید یك گیا الاّ که سرخ گر ببارد ابر تیغش بر چمن
روز روشن خواجهٔ هرشیر مرد شام تاری خادم هر پیر زن
بسکه آب از چه کشیده نیمشب هردو پایش را خراشیده رسن
بهر تنوّر ارامل نیمشب گشته با سیمین انامل خارکن
هر غریبی راکه او پرسیده حال کرده هر یادی بجز یاد وطن
هر یتیمی راکه او بخشیده مال دیده هرنقشی بجز نقش محن
مهر بردار از زبان ای مرتضی نکته بی بنما ز سرّ مختزن
حل کن این اشکالهای تو بتو تا شناسندت خلایق تن بتن

تا بچند این اختلاف کفر و دین　　تـا بچند این اتصاف مـا و من
بـازگو کابلیس و آدم ازچه رو　　ساز کردند ارغنون مکر و فن
این چه جنگ خر فروشان بدکزو　　هر دو عالم پر غریوست و غرن[1]
در جنان بر صلح چون بستند دل　　در جهان برکینه چون دادند تن
ازکجـا صادر شد آن صلح نخست　　ازکجا ظاهر شد این کین کهن
محرم و محروم را علت یکیست　　این چرا خائن شد آن یك مؤتمن
تا چه دید از گل که عاشق‌شد هزار　　تا چه دید از بت که عاشق‌شد شمن
بود اگر یعقوب راضی از قضا　　از چه گریان گشت در بیت الحزن
موسی ار داندکه حق نادیدنی است　　از چه ارنی گفت و پاسخ یافت لن
در یقین دارد که جرم ازسامریست　　خواجـه هارون را چراگیرد ذقن[2]
ور خلیل از قدرت حق واقفست　　مرغکان را از چه برّد سر ز تن[3]
سوزن ار دجّال چشمست ازچه رو　　جان عیسی شد بمهرش مفتتن
اینهمه چـون و چرا را ای علیّ　　بر سر بوجهل جهلان در شکن
تا بلبهـا نه چرا ماند نـه چون　　تا ز دلها نـه‌گمان خیزد نه ظن
الله الله ای علیّ مرتضی　　جلوه‌یی بنما و کوته‌کن سخن

---

۱ – غرن مخفف غرنگ بمعنی بانگ و خروش . ۲ – اشاره برفتن حضرت موسی بطور سینا وبروزفتنهٔ سامری وعتاب موسی بابرادرش هرون است‌که در قرآن‌کریم (سورهٔ ۲۰ آیهٔ ۹۵) نیز تصریح شده است بشرح زیر :

قال یابن ام لاتأخذ بلحیتی ولابرأسی انی‌خشیت ان‌تقول فرقت بین بنی‌اسرائیل ولم ترقب قولی.

۳ – اشاره بداستان‌حضرت ابراهیم خلیل است‌که ازخداوند خواست زنده‌کردن مرده‌را بدو بازنماید و خداوند بدو فرمود تا چهار مرغ بگیرد و سرآنان را جداکند و بدنهایشان را با هم نرم بکوبد و آن‌کوفته را بچهارقسمت‌کرده برسرچهارکوه بگذارد . خلیل چنین‌کرد . سپس بدووحی رسیدکه مرغان را صدابزند . وقتی ابراهیم مرغان‌را صدازد اجزای بدن‌آنان ازیکدیگرجداشده بسرهای بریده‌پیوست و مرغکان زنده شدند . وقتی ابراهیم خلیل از خداوند خواست که زنده ساختن مردگانرا بدونماید خداوند فرمود آیا ایمان نداری ؟ خلیل‌گفت دارم ولی می‌خواهم اطمینان خاطریابم . تفصیل این قضیه نیز در قرآن‌کریم (سورهٔ ۲ آیه ۲۶۲) آمده است .

صلح و کین را ده بیکبار آشتی
کفر و دین راکن بیك جا انجمن

آشنا کن دیو را با جبرئیل
آشتی ده شحنه را با راهزن

نفی را اثبات‌کن در نفی لا
سلب را ایجاب‌کن در لفظ لن

حیدرا نوروز سلطانی رسید
سرخ شد چون دشت ناوردت دمن

عقد انجم را فلك مانا گسیخت
تا فرو بارد بشاخ نسترن

در صدفها هرچه مروارید بود
ابر بستد تافشاند برسمن

توده توده مشك دارد ضیمران
شوشه شوشه سیم آرد یاسمن

ارغنون بشکست بلبل در گلو
تا بگل خواند نوای خارکن

هرکسی را عیدی از سلطان رسد
هم مرا عیدی ده ای سلطان من

عیدیم این کز پریشانی مرا
وارهاند همتت فخر زمن

چرخ بینش مخزن اجلال و جاه
بحر دانش منبع افضال و منن

حاجی آقاسی خداوندی که هست
هر دوگیتی در لفظش را ثمن

نیك بشمر هفت نقطهٔ نام اوست
اینکه گردون خواندش نجم پرن

پاسبان دولت شه بخت اوست
پاسبان را کی بچشم آید وسن

کلك او لاغر شد از سودای ملك
شخص سودایی کجا یابد سمن

با عدو کاری کند کلکش که کرد
بیلك رستم به چشم روی تن

چون دعای دولتش خواند خطیب
مرغکان آمین کنند اندر وکن

چون ثنای خلق او راند ادیب
آهوان تحسین کنند اندر ختن

خصم می گرید ز بیم کلك او
همچو مرغ سوخته بر بابزن

تا بود در سنبل خوبان گره
تا بود در طرهٔ ترکان شکن

زنده بادا تا ابد خصمش ولیك
در عذاب و محنت و بند و شکن

در ستایش پادشاه جمجاه محمد شاه غازی طاب الله ثراه وجعل الجنة مثواه میفرماید

دلی مباد گرفتار عشق چون دل من
که هردمش بسماك‌از سمك رود شیون

هر آنکه‌هست بدو دوستی کند دل‌او خلاف من که بمن‌دشمنی کند دل‌من
دلست این نه معاذالله آفتیست بزرگ چوروزگار بصد رنج‌ومحنت آبستن
دلست‌این نه‌علی‌الله مصیبتی‌است‌عظیم کلید انده و باب بلا و فال فتن
دلست، این نه‌عنایست کم‌بتافت عنان دلست‌این‌نه بلاییست کم‌بکاست‌بدن
من و چنین دل دیوانه‌یی معاذ الله تفو بسیرت شیطان و خوی اهریمن
بهیچ عهد چنین دل نیافریده خدای بهیچ قرن چنین دل نپرورید زمن
مهی‌نمانده که اورا دلم نکرده‌سجود بتی نبوده که او را دلم نگشته شمن
بهر کجا لب لعلی در او گرفته قرار بهر کجا سر زلفی در او گرفته وطن
گهی ببوی خطی گفته وصف سیسنبر گهی بیاد رخی کرده مدح نسترون
کرا دلیست چنین گوییا بمن بنما دلی‌که دیدنش اینست بایدش‌دیدن
دلی ندیده ام از هرچه درجهان‌بیزار بجز شمایل سنگین دلان عهد شکن
دلی ندیده‌ام از صبح تا بشام دوان چوسایه ازپی‌خورشیدچهرگان‌ختن
دل‌منست که گویی‌درم خریدهٔ اوست هر آنچه درهمه آفاق کلفتست‌ومحن
دل‌منست که‌ازبسکه‌صابرست‌وحمول هنوز در عجبم کاو دلست یا آهن
دل‌منست که درشهرهر کجا قمریست چو هاله حلقه زنان آیدش پیراهن
دل منست که همچون شتر برقص آید بهر کجاکه رود ازحدیث عشق‌سخن
دل‌منست که بعد از هزار سال دگر ببوی عشق بتان سر بر آورد زکفن
دل منست که از خار خارعشق بتان چومرغ در قفس افتاده میطبد ببدن
دل منست که نشناسمش ززلف بتان زبسکه‌دررخ‌اوهست‌پیچ‌وتاب‌وشکن
دل منست که مانند غنچه تنگدلست ز شوق طلعت گلچهرگان غنچه دهن
ندانماچکنم با چنین دلی که‌مراست که‌هم مقرّب مرگست‌وهم‌معذّب‌تن
مرا مشاورتی باید اندرین معنی برای مصلحتی را زدوستان کهن
چه سخت کاراکزمشورت شود آسان چه سست رایاکزمصلحت‌شود متقن
نخست پرسم از دوستان که دلتانرا چه‌حالتست‌وچه‌حیلت چه‌فطرتست‌وچه‌فن

براه عشق‌وهوس هیچ میگذارد پای | بخطّ مهر بتان هیچ مینهد گردن
ز زلف لاله رخان هیچ میچرد سنبل | زروی سروقدان هیچ میچند سوسن
اگردل‌همه ماند بدین‌دلی که‌مراست | که دیدن رخ خوبانشان بود دیدن
عبث عبث دل مسکین خود نیازارم | بجرم آنکه بکوی بتان کند مسکن
عزیز دارمش آنسان که‌دیگران‌دارند | که منع عادت فطری بودخلاف فطن
بهر کجا کـه رود او شتابمش ز قفا | اگر بساحت‌سقسین‌وگر بملك دکن
بهر کجا کـه خرامـد متابعت‌کنمش | اگر بخطهٔ خوارزم اگر بصقع[۱] یمن
گرفتم آنکه بلاییست عشق‌روی‌بتان | بلاچوعام بود دلکشست ومستحسن
دل تمام جهان چون رخ نکوخواهد | دل منست که مایل شده بوجه حسن
وگر دل دگرانرا طبیعتی است دگر | پی نصیحت دل برکمر زنم دامن
چه مایه بندکه از بندسودمندترست | که بندقاسر[۲] روحست وبندقابض‌تن
دل‌ارشنید نصیحت زمن‌چه‌بهترازین | که احتیاج نیفتد بقید و بند وشکن
وگر نصیحت نشنید وخیرگی آورد | کشان‌کشان برمش‌تا ببند شاه زمن
جهانگشای محمد شه آفتاب ملوك | که نورچهرهٔ او گشت سایهٔ ذوالمن
بجود عالم بخش و بتیغ عالم گیر | بگرزسندان‌کوب‌وبیرز خاره شکن
اگر بطرف چمن باد همتش بوزد | بجای لاله وگل لعل در دمد زچمن
وگر فتد بدمن عکس روی دشمن‌او | بجای لاله همه کهربا دمد ز دمن
زتیرجانشکرش بدسگال جان نبرد | گر از ستاره زره سازد ازسپهرمجن
چو ابرگریه‌کند از سخـای او دریـا | چو رعد ناله‌کشد از عطای اومعدن
بساعد ملك از نعل خنگ او یاره | بتـارك فلك ازگـرد جیش او گرزن
لهیب خنجر سوزان او بروز وغا | جهان بچشم عدوکرده چشمهٔ سوزن
ظفربگیسوی مفتول پرچمش مفتون | فلك ز حلقـهٔ فتراك پر خمش آون

---

۱ ـ صقع بضم اول = ناحیه. ۲ ـ قاسر = اکراه و اجبارکننده.

زجود او کـه ازو ملك باغ بهرامج[1] | ز تیغ او کـه ازو دشت کان بهرامن
بباد داده قضا گنجنامهٔ قارون | بآب شسته قـدر بار نامـهٔ قارن
گهی بگرید کلکش چو ابر در آذار | گهی بخندد تیغش چو برق در بهمن
همی بخندد ازان گریه جان اقلیدس | همی بگرید ازین خنده روح رویین تن
ایا زخوی تو ایام رشك باغ بهشت | ایا ز خلق تو آفاق داغ راغ ختن
اگر همال تو خواهد زمانهٔ جادو | وگر نظیر توجوید ستارهٔ ریمن
بمکر می نتوان بست بـاد در چنبر | بزرق می نتوان سود آب در هاون
هر آن زمین که تو روزی درو نبرد کنی | نروید از گل او تا بحشر جز روین[2]
هنر بعهـد تو رایج تـرست از دینار | گهر ز جود تو ارزانترست از ارزن
سقر زخلق نضیرت[3] نظیر جنت عدن | شبه[4] ز نطق نزیهت شبیه درّ عـدن
بخدعه تا نتوان برد گرمی از آتش | بحیله تا نتوان برد چربی از روغن
همیشه دیدهٔ حاسد زرشك تو دریا | همارە دامن سایل ز جود تو مخزن

وله فی المدیحة

دوش مرا تافت نور عقل بروزن | گفتمش ای از تو جان تاری روشن
اَیدك الله ای سروش سبکروح | کز تو گران جان من همارهٔ ریمن
وفّقك الله ای کلیم گران قدر | کز تو سبکسر مدام جادوی جو زن
تا چه شد آیا که بی انارهٔ ناری | طورِ سرایم شد از تو وادی ایمن
برخی راحت چه آورم بجز ازجان | یا نه فدایی چه سازمت بجز از تن
گفت خوشامد مگو که ناخوشم آمد | مدح حسن شه سرای کزهمه احسن
گفتمش آوخ دو هفته بیش که گشتست | مادر طبعم ز کید چرخ سترون

۱ ــ بهرامج بفتح میم وسکون جیم معرب بهرامه است که بیدمشك باشد (برهان). ۲ــ روین = روناس . ۳ ــ نضیر = با حسن ورونق (حاشیهٔ کلهر) . ٤ ــ شبه سنگی است سیاهرنگ که درسیاهی ضرب المثلست .

رای رزینم که رشك فکرت اهرون | تارتر آمد ز روی تیرهٔ اهرن
من بسخن اندرون که تازه جوانی | آمد و لختی سرم گرفت بدامن
سرو خرامی بجلوه آفت طوبی | لاله عذاری بچهره غارت گلشن
فتنهٔ جان از چه از دو نرگس فتان | رهزن دل از چه از دو طرّهٔ رهزن
لوح جمالش بنقش لطف منقش | صفحهٔ خدّش بخط حسن معنون
گفتا قا آنیا سرا چه سرودی | گفتمش ای نطق در ثنای تو الکن
عاجزم از مدح شاه و می نتوانم | کش بستایم همی بمهما امکن
گر چه زبانم بسی دراز ولیکن | منطقم از نطق عاری است چوسوسن
گفت منش می ستایم از در یاری | رو که تو مردی سفیه هستی و کودن
پس در درج دهان گشود و بیان کرد | مطلع خورشید ساری از دل روشن
کای دل و دستت فنای قلزم و معدن | ای سر کانرا بباد داده ز ایمن
از تو یکی جود و صد نوال ز دریا | از تو یکی بذل وصد عطیه زمخزن
آتش جان فنا ز آب جهانسوز | صرصر خاك بلا ز عدل مبرهن
چرخ مکوکب گرت بدرع نشاید | شایدت از بهر درع کیسهٔ ارزن
نعرهٔ کوست بگوش نغمهٔ ارغون | صیحهٔ سنجت برزم نالهٔ ارغن
بالشت از برز نی ببالش اورنگ | نازشت از گرز نی بمسند و گرزن
چون ببیری شصت بر بتیر سبکروح | چون بزنی دست بر بگرز گران تن
روح تهمتن کند سپاس برادر | جان فرود آورد ستایش بیژن
تیغ تو را گر نهنگ خوانم شاید | کش بودی بحر دست رادتو مسکن
خاصه کزان روی بر بصورت داسست | تا کند از کشتهٔ روانها خرمن
تازه جوان درسخن که چرخ کهنسال | آمد و با من سرود کای گل گلشن
نغز نیایش ز من نیوش ازیراك | از همه من برترم بویژه درین فن
کرد سپس مطلعی اداکه ز رشکش | مطلع خورشید تیره گشت چو گلخن
کای دل گور اژدها و خصم تو بهمن | مجلس تو چاه و بدسگال تو بیژن

تیغ تو وجان دشمن آتش و خاشاك — تیر تو و چشم خصم رشته و سوزن
رایحهٔ مشك چین و خلق تو حاشا — بعر بعیر از کجا و غیرت لادن
روز وغاکز خروش شندف و ژوبین — خیزد از هر کرانه شورش و شیون
برق بگیری بکف که وه وه صارم — بادکشی زیر ران که هی هی توسن
آن چو نهنگی که بحر دستش مأوا — وین چه سپهری کهسطح خاکش مأمن
مرگ ز بأست خزد بمخزن قارون — خصم ز بیمت چمد بدخمهٔ قارن
چرخ نیایش کنان که روسوی من کرد — بخت ملك خیره با بروی پر آژن
کاین چه ستایش که میکند فلکم هان — وین چه ثناکم نمود کودك برزن
صفحه وکلکی بگیر درکف وبنگار — هر چه سرایم بمدح شاه جهان من
صفحه گرفتم بدست و خامشکی نغز — گوش و دلم سوی او و دیده بدامن
بخت ملك مطلعی سرود که صد قرن — می نتوانم بصد زبانش ستودن
کای خرد و نیروی تو زال و تهمتن — پیکر و رایت سفندیار و پشوتن
ای تن تنین تنان بتیغ تو صدچاك — وی سر گردنکشان بدار تو آون
جان که نه قربان تست ننگ بپیکر — سر که نه در راه تست بار بگردن
شیر بچرم پلنگ یا تو بخفتان — کوه بدریای نیل یا تو بجوشن
تیغ تو در رزم یاکه برق بنیسان — دست تو در بزم یاکه ابر ببهمن
تیغ تو نشناختست خار ز خارا — تیر تو ناکرده فرق موم ز آهن
گوکم ریمن زند عدو که بنیرنگ — چرخ نگردد بکامهٔ دل دشمن
باد نبندد کسی ز ریو بچنبر — آب نساید کسی ز رنگ بهاون
تیغ تو برّان ز اصل خود بفسان[1] نی — تیرگی شب بخویش نی بسکاهن[2]
تا بستایش روان ز ایزد داور — تا بنیایش زبان ز قادر ذوالمن
باد بروی زمین ز تیغ تو رویان — از چه ز خون عدوی جان تو روین

---

۱ ــ فسان بفتح اول سنگی باشد که کارد و شمشیر را بدان تیز کنند (برهان) . ۲ ــ سکاهن بکسر اول وفتح ها رنگ سیاهی را گویند که ازسرکه وآهن ترتیب دهند وبدان جامه و چیزهای دیگر رنگ کنند وبیشتر کفشدوزان بجهت چرم رنگ کردن سازند .

در تهنیت خبر بهبودی محمد شاه غازی بفارس و شادمانی حسین خان نظام الدوله فرماید

زاستان خواجهٔ اعظم چراغ انجمن … پیکی آمد تیز گام و نیکنام و خوش سخن
نامه‌یی از خواجه بر کف داشت کز عنوان او … بد هویدا آیت الطاف حقّ ذوالمنن
زانکه اندر نامه بود این مژده کز تأیید حق … یافت بهبودی ز تب طبع شهنشاه زمن
گرچه شه شیرست و شیر شرزه تب دارد از آنك … مر شجاعت را حرارت لازم آمد در بدن
یا نه خسرو آفتابست و تب اندر آفتاب … لازم تابیست کاو با جرمش آمد مقترن
یا نه دارا شمع و هستی انجمن آفاق شب … شمع را سوزد بشب تا بر فروزد انجمن
شاه نارست از برای خصم و نور از بهر دوست … گرمی اندر نار و تف در نور باید مختزن
راستی پرسی خلایق از حقایق غافلند … هست سرّی اندر این معنی که گویم بر علن
قرب و بعد فهم ما مارا بر آن دارد که گاه … شاه را سالم همی بینیم و گاهی ممتحن
ورنه شه جانست و جان دارد حیات جاودان … نقص جان نبود اگر گاهی نفور آید ز تن
زین فزون خواهی دلیلی چند گویم معنوی … تا ترا بیرون برد لختی ازین تخییل و ظن
شاه ماهست و بنفس خود یکجا است ماه … قرب و بعد ماست کش گه تیغ بیند گه مجن
شاه خورشید و تو نابینا گرش بینی کدر … این کدورت از تو دارد نی ز نفس خویشتن
خود تو لرزی در زمستان زانکه دوری ز آفتاب … ورنه او دایم بیکحالت بود پرتو فکن
ور بتابستان ز گرما تب کنی اینهم ز تست … کت شعاع مهر از نزدیکی آید تیغ زن
شاه سر تا پا بهشتست و چو دوریم از بهشت … آنچنان دانیم کاندر وی بود رنج و محن
ورنه گر چون خواجه ما را چشم معنی بین بدی … جنتی آسوده میدیدیم بی کرب و حزن
شه سپهرست و کدورت ره نیابد بر سپهر … گر چه دامانش کدر بینی گه از گرد دمن
لیك با اینجمله ما را لازمست ایدون نشاط … چون بقدر فهم ما باید تکالیف و سنن
شکر بهبود ملك را ای نگار می گسار … شیشهٔ می تیشه ساز و ریشهٔ انده بکن
ساقیا جامی بیار و شاهدا کامی بده … خادما عودی بسوز و مطربا رودی بزن

زاهدا امروز منع باده خواران گو مکن | بزم شیادی میارا تار زرّاقی متن
مفتیا امروز فتوی ده که می نوشند خلق | زانکه نبود درد تن‌را چاره یی جز دُرد دن
باده اکنون لازمست از ساقیان سیم ساق | بوسه اکنون جایزست از گلرخان سیمتن
خانه را باید ز چهر شاهدان کردن بهشت | حجره را باید ز موی گلرخان کردن چمن
گه ز زلف این بدامن برد میباید عبیر | گه ز روی آن بخرمن چید میباید سمن
خاصه قاآنی که‌اورا با نگاری سرخوشست | دلفریب و دلنشین و دلنواز و دل شکن
غیر او کز چاك پیراهن نماید روی خوب | مشرق خورشید نشنیدم ز چاك پیرهن
چاه نخشب ماه نخشب هردودارد کش بود | ماه نخشب بر عذار و چاه نخشب در ذقن
نرخ بوس او مگر از نقد جان بالا ترست | کاو بهای بوسه خواهد مدح سلطان زمن
خسرو دوران محمد شه شهنشاهی که هست | روی و رای او جمیل وخلق وخلق اوحسن
کلك لاغر در بنانش ماهی بحر محیط | شکل جوهر بر سنانش گوهر بحر عدن
مهر لامع نزد رایش کوکبی در احتراق | نسر واقع باسنانش طایری بر بابزن
جوهرش در تیغ و تیغ اندر نیام گوهرین | آن پرن اندر هلالست این هلال اندر پرن
تیردرشستش عقابی مانده چون‌ماهی بشست | تیغ در دستش نهنگی کرده در دریا وطن
عرصهٔ هستی بنزد داستان جاه او | چون بجنب کاخ نوشروان وناق پیر زن
خسروا تا مژدهٔ بهبودیت آمد بفارس | جان بتن میرقصد از شادی و تن در پیرهن
خاصه کز فیروزی این مژده صاحب اختیار | شد چنان شادان که جانش می‌نگنجددربدن
کرد عیشی آنچنان کز خار خار عیش او | زهرهٔ چنگی بگردون زد نوای خارکن
بوم و بر آمد بوجد وکوه و در آمد برقص | رند وعارف پای‌کوبان شیخ وعامی دست زن
ماهی از دریا نیایش گفت و ماه از آسمان | وحش درهامون ستایش کرد وطیر اندر وکن
در زمستان نو بهار آمد توگفتی کز نشاط | گل دمید از بوستان و لاله، سر زد از دمن
پای کوبان شد ز عشرت خوشهای ضیمران | دست افشان شد ز شادی برگهای نسترن
وز نشاط این بشارت مردگان را زیر خاك | باغ جنتّ شد قبور و زلف حورا شد کفن
وز فتوح این خبر در زلف خوبان هم نماند | چنبر وپیچ و شکنج و عقده وچین و شکن

وز نسیم این اثر در دکهٔ سلاخ شهر — گشت خون گوسفندان غیرت مشك ختن
زین بشارت در میان عید اضحی و غدیر — عید دیگر شد عیان از امر میر مؤتمن
عید قربان وغدیری را که بود از هم جدا — هم ملفق هم مثنی کرد در یك انجمن
عید قربان شد بدینمعنی مثنی کز خلوص — هر تنی قربان خسروکرد جان خویشتن
هم دو شد عید غدیر از آن سبب کز هر کنار — دست بوس عیدرا الحمد خوان‌شد مرد وزن
هر تنی شکرانه را جان کرد قربانی که باز — شد بر اورنگ خلافت جانشین بوالحسن
وز چراغان در شب تاریك سرزد آفتاب — چون گل سوری که روز ابر تابد بر چمن
شادمان‌شدجان‌خلق‌وبوستان‌شد ملك فارس — نو جوان شد چرخ پیر و تازه شد دیر کهن
تا سمر باشد بعالم داستان تخت جم — تا مثل باشد بگیتی فر و برز تهمتن
تا قیامت خصم خسرو یار لیکن با ملال — تا بمحشر یار سلطان خصم اما با محن
در ضمیرش باد هر نقشی بجز نقش ملال — در دیارش باد هر چیزی بجز شور و فتن

درمدح کامران‌میرزای مرحوم ابن فتحعلی‌شاه مغفور طاب الله ثراه گوید

زیك غمزه ربوده دل‌زمن آن‌ماه سیمین تن — بود چشمان‌جادویش چوچشم آهوان پرفن
اگروقتی صبا آنزلف‌مشکین راکند افشان — شود پر دامن گیتی ز مشك و عنبر و لادن
بود روزم چوموی اوزهجرش تیره و درهم — بوداشکم چوعشق اوزمهرش‌سیل بنیان‌کن
گرفتار این‌دل شیدا ببند دلبر رعنا — شدم ازعشق او رسوا بهروادی وهر برزن
دلم زان‌سینهٔ سیمین بود چون آذر برزین — رخم از اشك گلناری بلعل ناب شنعت زن
که دیده چشمهٔ شیرین میان خرمن آتش — که دیده لعل رمانی ز مروارید آبستن
بدان‌سان کاندهان‌نوش درآنروی‌چون‌سوری — چنان کان رشتهٔ دندان بدان‌لعل‌چوبهرامن
شنیدی هندوبی کافر مکان درخانهٔ مسلم — شنیدی افعیی‌پیچان بود در آتشش مسکن
چو بر سیمای زیبایش دوگیسوی زره آسا — چوبرروی‌صنم رنگش دوزلفین چواهریمن
ندیدم سروبستانی که آرد بر همی سنبل — ندیدم مهر تابنده بر آرد سر ز پیراهن

چنان کان قامت موزون آن سرو ضمیران مو | چنان کانچهرهٔ رخشای آن ترك بریشم تن
نشاید یکتن واحد کند دعویّ سلطانی | نشاید یکتن تنها بحکمش جمله مرد و زن
مگر شهزادهٔ دوران که هست ازدودهٔ خاقان | حسامش آتش سوزان سنانش بردرد جوشن
مر او را نام در عالم زخاقان کامران آمد | هماره کامران بادا ز لطف خالق ذوالمن
زهی از پرتو رویش عروس ملك را زیور | خهی ازتابش رایش زمین و آسمان روشن
ز خال و جعد مشکینش بشنعت دلبر خلخ | ز روی وطاق ابرویش بخجلت شاهد ارمن
بود آن خط مشکینش یکی زنجیر جان فرسا | بود آن هندوی خالش یکی جادوی پرجوزن
بروز بزم در ایوان دهد صد مخزن قارون | بروز رزم در میدان بخاك آرد تن قارن
زجودش هر دسن ریسی بکاخش گنج باد آور | زبذلش هر کشاورزی چو قارون باشدش مخزن
زتیغش پیکر قارن قرین خاك ظلمانی | ز تیرش سینهٔ بهمن مشبك همچو پالاون
زگرد مرکبان گردد هوا چون ابر قیرا گون | زخون پردلان گردد زمین چون کان بهرامن
بهرجا بنگری بینی دلیری را ز زین وارون | بهرسو بگذری یابی شجاعی از فرس آون
شود ازخون همی دریا در آید هرتنی ازپا | چو آید درصف هیجا کشد درزیر زین توسن
چوخشم آرد همی بینی بهرسو پیکری بی سر | چورو آرد همی یابی بهر جا تارکی بی تن
رسد کی توسن وهمم در اقلیم صفات او | همان بهتر فروبندم لب از این گفتگوها من
پس اینك دردعا کوشم که گشتم عاجز و مانده | برای آدم عاجز دعا مقبول و مستحسن
همی تا روز و شب آید دهد آن نور واین ظلمت | محبّش بادل خرّم حسودش را شرر در تن

درمدح محمد شاه مبرور ولشکر کشیدن بسمت هرات گوید

سخن گزافه چه رانی زخسروان کهن | یکی زشوکت شاه جهان سرای سخن
بخوانده ایم بسی بار نامهای قدیم | بدیده ایم بسی کار نامهای کهن
نه از قیاصره خواندیم نز کیان عجم | نه ازدیالمه خواندیم نز ملوك یمن
چنین مناقب فرخنده کز خدیو زمان | چنین مآثر شایسته کز کیای زمن
مهین خدیو محمد شه آفتاب ملوك | سپهر عزّ و معالی جهان فهم و فطن

هزار لجه نهنگست در یکی خفتان هزار بیشه هژبرست در یکی جوشن
بگاه کینه نبیند سراب از دریا بوقت وقعه نداند حریر از آهن
کند نبرد اگر مهرگان اگر کانون کشد سپاه اگر فرودین اگر بهمن
بزرگ همت او خرد دیده ملك جهان فراخ دولت او تنگ کرده جای حزن
کدام جامه که از تیغ او نگشت قبا کدام لامه[1] که از تیر او نگشت کفن
کجا نشسته بود او ستاده است پشین[2] کجا سواره بود او پیاده است پشن
زبانگ کوس چنان اندر اهتزاز آید که هوش پارسیان از سرود اورامن[3]
یکی دو گوش فراده بدین چکامهٔ نغز که کار نامهٔ شاهست و بار نامهٔ من
بسال پنجه واند از پس هزار و دویست چو کرد آهوی خاور ببرج شیر وطن
بعزم چالش افغان خدا ز ری بهرات سپه کشیدو بر انگیخت عزم را توسن
مگو سپاه که یك بیشه شیر جوشن پوش مگو سپاه که یك پهنه پیل بیلك زن
بساطشان همه هنگام خواجگی میدان قماطشان[4] همه هنگام کودکی جوشن
هزار بختی سرمست و هر کدام بشکل چو زورقی که ازو چار لنگرست آون
فراز هریك زنبوره بر کشیده زفیر چو اژدری که گشاید ز بوقبیس دهن
نود عرادهٔ گردنده توپ قلعه گشای چنانکه برکتف باد سدّی از آهن
دمیده از دم هر توپ دود قیر اندود چنانکه باد سیاه ازگلوی اهریمن
درخش آینه پیدا ز پشت پیل چنانك زاوج گنبد خاکستری عروس ختن
دوگوش توسن گردان زعکس سرخ درفش چو نوك نیزهٔ بیژن ز خون نستیهن[5]
زکوه ودشت چنان درگذشت موکب شاه که ازکریوهٔ کهسار سیل بنیان کن

---

۱ ـ لامه = زره . ۲ ـ پشین بروزن امین پسر کیقبادست وسهراب ولهراسب پسران اویند ـ وبعضی گویند پسرسوم کیقبادست . فردوسی در ذکر نامهای پسران کیقباد گوید :

نخستین چه کاووس با آفرین کی آرش دوم بد ـ سوم کی پشین

۳ ـ اورامن بضم اول و فتح میم و سکون نون نوعی از خوانندگی و گویندگی باشد که آن خاصهٔ فارسیانست وشعر آن بزبان پهلوی باشد (برهان) ٤ ـ قماط بالکسر = قنداقه. ٥ ـ نستیهن برادر پیران ویسه است که درجنگ دوازده رخ بردست بیژن کشته شد.

همه زجلدی وچستی بدشت چون آهو — همه زتندی و تیزی بکوه چون یازن[۱]
رسید تا بدر حصن غوریان کـه بخاك — نیافریده چنو قلعه قادر ذوالمن
دروب او همه چون پنجهٔ قضا مبرم — بروج اوهمه چون بارهٔ بقا متقن
بزرگ بار خدا گفتیی بروی زمین — بیافریده یکی آسمـان ز ریماهن[۲]
نه بس شگفت که همچون ستاره در تدویر — هزار گـنبد دوار گنجدش بثخن[۳]
هـزار پهلو پـولاد خـای پتیاره — گزیده بهر حراست در آن حصار سکن
درشت هیکل و عفریت خوی و کژمژ گوی — سطبر ساعد و باریك ساق و زفت بدن
زمخت سیرت و زنجیرخای و ناهنجار — وقیح صورت و موبین لباس و رویین تن
کهین برادر دستور مرزبان هرات — مشمر از در کینش دو دست تا آرن[۴]
بکوتوالی آن دز درون آن ددگان — چنان عزیز که عزّی[۵] درون خیل شمن
سران شاه بفرمان شاه پـرّه زدند — چو لشکر اجل آن باره را ببیر امن
حصاریان پلنگینه خوی کوه جگر — زبهر رزم فروچیده عزم را دامن
ز چیرگی همه مانند سیل در کهسار — زخیرگی همه مانند دود در گـلخن
جهنده از بر پیکان چو مرغ از مضراب — رهنده از دم خنجر چو گوی از محجن
همه هـژبر بچنگ و همه دلیر بجنگ — همه معارك جوی وهمه بلارك زن
بپیش بیلك برّنده دیده کرده هدف — بپیش ناوك درّنده سینه کرده مجن
وزین کرانه هژبر افکنان لشکر شاه — سطبریال و قوی بال و گرد و شیرشکن
بچشمشان خم شمشیر ابروی دلدار — بگوششان غوشیبور نغمهٔ ارغن
بدشنه تشنه چو طایف بچشمهٔ زمزم — بفتنه فتنه چو خسرو بشاهد ارمن[۶]
پرند هندی ترکان نمودی از پس گرد — چو درشبان سیاه از سپهر عقد پرن
هوای معرکه از گرد راه و چوبهٔ تیر — نمود چون کـتف خار پشت و پرّ زغن

---

۱ ـ یازن = بز کوهی . ۲ ـ ریماهن = چرك و کثافت آهن که دروقت گداختن در کوره می ماند وبهنگام پتك زدن از آن می‌ریزد . ۳ ـ ثخن = درونهٔ حجم و سطبری هرچیز (حاشیهٔ چاپ کلهر) . ٤ ـ آرن مخفف آرنج . ۵ ـ عزی بضم اول و تشدید ثانی والف آخر نام بتی معروف بود درخانهٔ کعبه . ٦ ـ شاهد ارمن کنایه از شیرین است .

رمیده از فزع توپ اهل باره چنانک — گزندگان هوام از بخور قرد امن[1]
ز زخم توپ و آشوب شهریار جهان — زبسکه شد درو دیوار باره پرروزن
نمودی از پس آن باره گرد موکب شاه — چو جرم چرخ مشبك زپشت پرویزن
بکوتوال حصار آنچنان جهان شد تنگ — که حصن نای بمسعود[2] و چاه بر بیژن
جریح گشته سپاه و سلیح گشته تباه — روان زجسم روان گشته و توان زتون[3]
چه گفت گفت چه جوشیم در هلاکت جان — چه گفت گفت چه کوشیم در فلاکت تن
گیاه نیست روان کش برندو روید باز — نه شاخ گل که بهر ساله بر دمد زچمن
کنون علاج همینست و بس که برگیریم — بدست مصحف و تیغ افکنیم بر گردن
چو عجز و ذلت ما دید و رنج وعلت ما — زجرم وَزلتّ ما بگذرد خدیو زمن
زگفت او همه را چهره بر شکفت چو گل — بآفرینش زبانها گشاده چون سوسن
بعجز یکسره بر داشتند مصحف و تیغ — زسر فکنده کله برکتف نهاده رسن
دمان شدندو امان خواستندو شاه جهان — رسن گشودو ضمان گشتشان زخلق حسن
سه روز ماندو سپه خواندو زرّ و سیم فشاند — سپس بسوی حصار هرات راند کرن[4]
یکی انیشهٔ[5] مکار پیشه برد خبر — بمرزبان هری کای همیشه یار محن
شه ازری آمدو بگرفت غوریان وپریر — بشاده[6] آمدو درجاده جای داشت پرن
همی بچشم من آید که بامداد پگاه — هوا ببرکند از گرد جامهٔ ادکن
ازین خبر دل افغان خداچنان لرزید — که روز گرما در دست خلق بابیزن
بخواست مرکب و ازجای جست و بست کمر — پی گریز و بید رود برگشاد دهن
خبر رسید بدستور جنگ دیدهٔ او — گره فکند برابر و زخشم چون سوهن

۱ – قردامن بفتح اول وسکون ثانی ونون بلغت یونانی تخم سپندانرا گویند و آن تخمی باشد دوایی که بزبان فارسی تخم تره تیزك خوانند وخردل فارسی همان است چون در آتش ریزند از دود آن جمیع گزندگان بگریزند (برهان). ۲ – مراد مسعود سعد سلمان لاهوری شاعر قرن ششم است که در حصار نای محبوس شدو حبسیهٔ بسیار مؤثری در آن حصار بساخت . ۳ – تون بفتح اول وثانی تن وبدن وجثهٔ آدمی را گویند – و ظاهراً این تلفظ از نادرست خواندن واژهٔ تن بخط پهلوی پدید آمده است . ٤ – کرن بضم اول و فتح ثانی = کرند = اسبی که رنگ او میان زرد وبور باشد . ٥ – انیشه بروزن همیشه = جاسوس وچاپلوس . ٦ – شاده = نام منزلی میانهٔ غوریان وهرات (حاشیهٔ کلهر) .

زجای جست و بشد سوی مرزبان‌هری — که هان بمان و میندا لجین رابلجن
اگر زجنگ گریزی زننگ می مگریز — روی چگونه‌بدین مسکنت‌ازین‌مسکن
چسان علاج گزیری که نیست راه گریز — نبی کلاغ و کبوتر که بر پری ز وکن
نه کرکسی که پری زشوق جانب غرب — همان زغرب دگر ره کنی بشرق وطن
گرفتم آنکه توانی زچنگ‌شیر گریخت — گریختن نتوانی زشاه شیراوژن
زچار سوی تو بربسته اند راه گریز — تو ابلهانه نمدزین نهاده بر کودن
زکردهای خود انجام کار چون دانی — که‌کردگار بدوزخ ترا دهد مسکن
بنقد دوزخ سوزنده قهر سلطانست — بدوگرای و بکن عزم و بیخ حزم مکن
بدین حصار که ماراست مرگ ره نبرد — نه درز جامه که در وی فرو رود درزن
یکی همان‌که ببینیم کارکرد سپهر — بود که متفق آید ستارهٔ ریمن
حصار را زبس پشت خود وقایه‌کنیم — ز پیش باره برانیم باره بر دشمن
بمویه گفت بدو کاینت رای مستغرب — بناله گفت بدو کاینت‌گفت مستهجن
هلا برهگذر باد می مهل خاشاك — الا بجلوه‌گه برق می منه خرمن
بزرق می نتوان بست باد در چنبر — بکید می نتوان سود آب در هاون
گرفتم اینکه سقنقور[1] بر فزاید باه — لجاج محض نماید بدو علاج عنن
مگر حصار نه بنیان او ز آب وگلست — چسان درنگ کند پیش سیل بنیان کن
چو ماکیان بکراچید[2] از غضب دستور — چو پشت تیغ بکاژ ابروان فکند شکن
که‌گر گریز توانی ز چنگ شه بگریز — وگرنه رنج بیندوز و گنج پراکن
میان آن دو تن ایدر ستیزه بود هنوز — که بانگ بوق بعیوق بر شد از برزن
طراق مقرعه[3] بگذشت ازدوصدفرسنگ — غبار معرکه بررفت تا دو صد جوجن[4]
در حصار برخ بست مرزبان هری — گشاد قفل‌وبرون‌ریخت‌گوهر از مخزن

---

۱ – سقنقور بلغت رومی جانوریست شبیه بسوسمار . گویند‌گزنده است وبیشتر از کنار رود نیل آورند (برهان) . ۲ – کراچیدن بروزن تراشیدن بانگ وفریادکردن مرغ خانگی راگویند در وقت بیضه نهادن . ۳ – مقرعه = تازیانه . ٤ – جوجن واژهٔ سنسکریت وواحد طولی است مساوی‌هشت میل یاسی و دوهزار ذراع .

ز درولعل وزر وسیم‌وجوزق وچاورس / زنقد وجنس وجو وکاه وگندم و ارزن
ز برد و خز و پرندین و قاقم و سیفور[1] / ز طوق‌وباره و خلخال وعقدواورنجن[2]
همی بداد بصاع[3] و همی بداد بباع[4] / همی بداد بکیل و همی بداد به من
ه‍والیان ملك را هر آنچه بد بهرات / گرفت و برد بزندان و بر نهاد رسن
ندا فکند ز هرگوشه تا مدافعه را / برون شوند ز شهرهری چه مردوچه‌زن
چمد بوقعه اگر احورست[5] اگر اعور[6] / دمد زکینه اگر الکنست اگر ازکن[7]
جوان وپیرو زن ومردو کاهل و جاهل / کلان وخرد وبد و نیك و ابکم‌والکن
زبیل وبیلك و شمشیر وخنجروخنجیر / برمح و ناوك و کوپال وگرزه و گرزن
بسهم‌وناچخ‌وصمصام‌وخشت‌ودهره‌وشل / بتیرونیزه وسرپاش وسیف وصارم‌وسن[8]
بنیش و ناخن وچنگال و چوب وسنگ وسفال / برند واره وسوهان وگرز وپتك وسفن[9]
ز هر گروه و ز هر پیشه و زهر بیشه / ز هر سرای و ز هر خانه و زهر برزن
بهر سیاق و بهر سیرت و بهر هنجار / بهر طریق و بهر عادت و بهر دیدن
زبرج وباره و ایوان وخاکریز و فصیل / زپشت وپیش و بر وشیب وایسر وایمن
هم از میانه گزین کرد شش هزار دلیر / هژبر زهره و پولاد پوش و تیغ آژن[10]
سوار گشت و سپه راند و پشت داد بدز / ببست راه شد آمد بر آن سپاه کشن
شه آفرین خداخواندورخش راندو کشید / بلارکی که بمرگ فجاست آبستن
کف آورید بلب از غضب بلی نه عجب / که چون بتوفد دریا کف آورد بدهن
بسا سرا که بصارم برید در مغفر / بسا دلا که بناوك درید در جوشن
خروش‌توپ دز آشوب شاه ولشکرخصم / همان حکایت لاحول بود و اهریمن
ز نوك ناوك بهرام صولتان ملك / زمین معرکه شدکان سرخ بهرامن

---

۱ ــ سیفور بروزن طیفور = بافتهٔ ابریشمی بسیارلطیف . ۲ ــ اورنجن = دست اورنجن = دستبند . ۳ ــ صاع = پیمانه‌یی که هشت رطل دراو گنجد . ٤ ــ باع = ازسرانگشتان تاسردوش. ٥ - احود بفتح‌اول وسوم = سیاه چشم . ٦ ــ اعور = یکچشم . ۷ ــ ازکن = تیزهوش. ۸ ــ ظاهراً سن بکسر اول و تشدید نون است بمعنی دندان . ۹ ــ سفن بفتحتین = هرچه بیا آن بتوان چیزی را تراشید و پوست کند . ۱۰ ــ آژندن بروزن آگندن بمعنی آجیده‌کردن باشد (برهان) .

بسی نرفت که از ترکتاز لشکرشاه
ز فوج افغان بر اوج چرخ شد شیون
ز مویه چهرهٔ هر یك چو رود آمویه
ز نیزه پیکر هر یك بشکل بالاون
بسا سوار کزان رزمگه بگاه گـریز
زبیم جان وغم تن بتاخت تا بختن
بسا پیاده که درجوی وجر بخفت وهنوز
برون نکرد زنخدان ز چاك پیراهن
سپاه خصم ز پیش و سپاه شاه ز پی
چنانکه از عقب صیدشیر صید افکن
هم این زخشم بدان گفت کای دلیر بکوب
هم آن ز قهر بدین گفت کای سوار بزن
ز بس گروههٔ[1] زنبورههای تندر غو
ز بس گلولهٔ خمپارهای تنین ون
هنوز لشکر آن مرز را بشورد دل
هنوز مردم آن بوم را بتوفد تن
گمان من که ز فرسوده استخوان گوان
دمد ز خاك هری تا بروز حشر سمن
ازان سپس که ز میدان فرو نشست غبار
ز آب دیدهٔ آن جادوان دود افکن
ملك پیاده شد و قبهٔ سرادق او
بهشتمین فلك آمد قرین نجم پرن
گسیل کرد بمیمند و اندخود سپاه
سوی هزاره گره از برای دفع فتن
زصد هزار هزاره یکی نماند بجای
که می نگشت گرفتار قید وبند وشکن
همه شکسته دل و مستمند وزار واسیر
ندیم حسرت و یار شجون وجفت شجن
بسی نشد که زمستان رسید وشیر سفید
فرو چکید ز پستان ابر قیر آگن
هوا چو دیدهٔ شاهین سیاه گشت وشمید
سپید پرّ حواصل بکوه و دشت و دمن
مهندسان قوی دست اوقلیدس رای
بساختند بفرمان شهریار زمن
مدینه‌یی چو مداین رزین و شاه گزین
گزید جای درو چون شعیب در مدین
زکار شاه بافغان خدا رسید خبر
ژکید[2] وبر رخش ازغم چکید اشك حزن
گواژه راند بدستور خویش وازدل ریش
فغان کشید و برو طیره گشت کای کودن
نگفتمت ز پی جنگ ساز رنگ مکن
نگفتمت ز پی رزم تار عزم متن
بغاب شیر قدم در منه بقوّت وهم
بآب بحر شناور مکن بدعوی ظن

---

۱ ــ گروهه = گلوله. ۲ ــ ژکیدن بفتح اول = آهسته سخن گفتن در زیرلب ازروی خشم و قهر وغضب (برهان).

ز خشم او دل دستور بردمید ازجای چنانکه دود بنیروی آتش ازگلخن
بدو سرود که ای تند خشم کند زبان عبث بخیره میاشوب و بر مکوب ذقن
ترا پرستش ما آنزمان پسند افتد که‌خود خموش‌نشینی بگوشه‌یی‌چوونن
کنون ز مان علاجست نی زمان لجاج یکی متاب سر از رسم و راه اهریمن
مرا بیاد یکی چاره آمد است شگرف که تازه‌گردد ازو جان جادوی جوزن
شنیده ام‌که سفیری زانگلیس خدای دو سال رفت‌که سوی ری آمد ازلندن
شگرف دانش وبسیاردان و اندك حرف دراز فکرت وکوته بیان و چرب سخن
کنون بسوی سفیر ازپی شفاعت خویش بعجزو لابه وتیمار وآه و محنت‌و رن
وسیله‌یی بگمار و رسیله یی بنگار فروغ صدق بجوی و در دروغ مزن
پیام ده که ملك گر گرفت ملك هری عنان رخش نگیرد مگر بملك دکن
نه قندهار بماند بجای نه‌کابل نه با میان نه لهاور نه غزنه نه پرون
ز صوبجات بگردون شود زفیر و نفیر ز دیر جات بکیوان رود غریو و غرن
نه ملك پونه بماند بجای نه سیلان نه‌سومنات ونه‌گجرات نه سرنگ وپتن
نه‌منگلوس‌ونه‌صدرس نه حجره نه‌دهلی نه بنگلوس ونه مدرس نه‌تته نه کوکن
نه رامپور و نه احمد نکر نه تانیسر نه کانپور و نه ملتان نه دارویی نه فتن
همه بنادر هندوستان کند ویران چه بمبئی‌چه بنارس‌چه مجهلی‌چه ومن
کند خراب اگرداکه است اگرکوچی کند بباب اگر الفی است اگر الچن
هزار جان‌کند اندر شکار پور شکار ز خون روان‌کند اندر بهار پور جون[1]
چنانکه آمدو نگذاشت در دیارهری نشان زبوم وبرو کاخ وکوخ وباره وبن
بهیچ باغ نه سوری بماند نه سنبل بهیچ راغ نه فرغر گذاشت نه فرغن[2]

۱- جون بفتح اول وسکون‌ثانی نام رودخانه‌یی‌است‌عظیم درهندوستان- واینجاباقتضای ضرورت شعر باید بفتح اول ودوم خوانده شود ، گرچه معنی آن تغییر می کند زیرا جون بفتحتین بمعنی چوبی است‌که در زیر آن غلطکها نصب‌کنند وبرگردن‌گاو بندندوبربالای غله‌یی‌که ازکاه جدا نشده بگردانند تا غله ازکاه جدا شود .۲ ــفرغن بفتح اول وسوم جوی نوی راگویند که تازه احداث کرده باشند و آب در آن روان‌کنند .

توگر نیایی و ما را زبند نرهانی   زکاخ و کوخ هری بر هوا رود هوزن[1]
وزین کرانه بشاه جهان پیام فرست   بعجز و لابه و لوشابه[2] و فریب و شکن
که خسروا بد ما را جزای نیك فرست   کت از خدای بنیکی رساد پاداشن
نگر بذلت ما درگذر ز زلّت ما   مرا ززحمت من وارهان ز زحمت و مَنّ
گرم حیات دهی اینك این هرات بگیر   درخت رحمت بنشان و بیخ قهر بکن
بشرط آنکه سفیری زانگلیس خدای   شود بنزد تو ما را ز جرم بایزن[3]
زمان حرب سر آمد زبان چرب مگر   دهد دو باره بقندیل بختمان روغن
بسی درود بر او گفت وبس دو رودبرو   زدیده راند و زدل چاك زد بپیراهن
زبسکه مویه وافغان واشك و آه واسف   زبسکه ناله و فریاد وریو وبند و شکن
براو زبان ملك نرم گشت و خاطر گرم   فراخ کرد بر او تنگنای بند و شکن
بری برید فرستاد و در رسید سفیر   دوگونه حال و مقال ودورویه سرّ وعلن
زبان مؤالف گوی وروان مخالف جوی   بیانش حاجب خاطر گمانش ساتر ظنّ
وزیر روس هم از پی بسان بادشمال   چمان بمخیم اقبال شاه راند چمن
سه روز پیشتر از پیك انگلیس خدای   زری رسید چنان کز سپهر سلوی و منّ
رواق رتبتش از اوج آسمان اعلا   ضمیر روشنش از نور آفتاب اعلن
زبان وروی ودل وجان ودیده جانب شاه   عمل زقول نکوتر دل از زبان ایمن
چو مرزبان هری را بهانه شد سپری   سفیر آمد و بگذشت دور حیلت وفنّ
زجنگ مدّتی آسوده کامران بوده   کشیده رطل امان و چشیده طعم وسن
سفیریار و ملك مهربان و حرص فزون   حصار سخت وسپه چست وملك استرون
بهار آمده دی رفته خاطر آسوده   زدرد بِرد وعذاب خمول وسجن شجن
بجای ابر بکهسار بشته بشته گیاه   بجای برف بگلزار توده توده سمن
فضای باغ معنبر ز اقحوان و عرار   هوای راغ معطر ز ضیمران و ترن[4]

۱ – هوزن = گرد و غبار . ۲ – لوشابه = چاپلوسی کردن و فروتنی و تملق (برهان) .
۳ – بایزن = بایزان = ضامن و کفیل . ٤ – ترن بروزن چمن = گل نسرین و نسترن .

دمن چو روضهٔ خضرا ز برگ سیسنبر ... چمن چو بیضهٔ بیضا ز شاخ نسترون
شکست ساغر پیمان و از خمار غرور ... دلش بسینه بجوشید همچو باده به دن
بباره برد سراندر دوباره همچو کشف ... بچاره تیر فکندن گرفت چون بیهن[1]
ملك ز خشم بتوفید و لب گزید و گزید ... سنان گذار سپاهی قرینه با قارن
همش ز خشم دوچشم آل[2] گشته چون لاله ... همش ز قهر دورخ سرخ گشته چون روین
مثال داد که از هر کرانه پرّه زنند ... بگرد باره هژبر افکنان شیرشکن
یلان زهرسو سنگر برند و نقب زنند ... بشهر بند هری از چهار جانب و جن[3]
چهار برج زنند از چهار سوی حصار ... هزار بار ز نه بارهٔ سپهر اتقن
درون هریك گردان کمین کنند وزنند ... شراره بر دم آن مارهای مهره فکن
مگر که باره شود درخنه رخنه چون غربال ... مگر که قلعه شود ثقبه ثقبه چون اژکن
در افکنند بدز تیرچرخ و کشکنجیر ... برآورند عدو را دمار از میهن
شگرف کندهٔ آن باره را بیندایند ... بلای ولوش ونی ونال وخار وخاشه وشن
بمرزبان هری تنگ شد جهان فراخ ... چوکام اژدر بهمن ربای بر بهمن
سفیر آمد و سوگند خورد ولابه نمود ... چنانکه شغل شفیعست و رسم بایزن
بجهدهای مبین بست عهدهای متین ... بیان ز شکر احلی زبان ز موم الین
که مرزبان هری یابد ار ز شاه امان ... سپس بپایهٔ تخت شه آرم از مأمن
شه ازسفیر پذیرفت آنچه گفت و نهفت ... بر اوگماشت رقیبی[4] همه فراست و فن
سفیر رفت و نکرد آنچه گفت و یکدوسه روز ... بماند و زهر بیفزودشان بچرب سخن
ره جدال نمود و در نوال گشود ... گهر بطشت ببخشود و سیم و زر بلگن
بروزچارم برگشت و دیده بان ملك ... بشه چگونگی آورد و کار شد روشن
ملك ز خشم بر آنگونه تند شد بسفیر ... که می بر آتش سوزنده برزنی دامن

---

۱ ـ بیهن = خارپشت بزرگ تیرانداز . ۲ ـ آل = قرمز وسرخ ۳ ـ جن بفتح اول = طرف وجانب وسو وکنار . ٤ ـ رقیب اصولا بمعنی مراقب ودیده وراست ودرادبیات فارسی تاقبل از دورهٔ صفوی بهمین معنی استعمال میشده واز آن پس در معنی آن اشتباهی شده و بمعنی همچشم و همکار بکار رفته است .

به لاغ گفت که یا حبذا بلاغ مبین / زهی رسالت مطبوع و رای مستحسن
چو هست رای دورنگی دگر درنگ مکن / سر وفاق نداری در نفاق مزن
سفیر راستی آورد و عرضه کرد بشاه / که‌ای بخصم تو ناخوش تر از جحیم جهن[1]
خلاف مصلحت ملك ماست فتح هری / که می بزاید ازین فتح صد هزار شکن
نخست باید بستن مسیل چشمهٔ آب / که رفته رفته شود چشمه سیل بنیان کن
بسا نحیف نهالا که گر نپیرایش / فضای باغ فرو گیرد از فروع و فنن[2]
ملك شنفت و بر آشفت زانچه گفت و نهفت / ز کار اورخ روشن نمود چون جوشن
سفیر طیره و شرمنده بازگشت بری / سه‌روز ماندوزری رخش راند زی ارمن
پیام داد بفرمانروای هند که کار / تباه گشت و نشد چیره برسروش اهرن
سفینه‌یی دوسه لشکر بشهر فارس فرست / مگر که شاه عنان باز دارد از دشمن
ملك بماند و سپه خواند و زر فشاند و نشاند / زجان جیش بجلاب عیش جوش محن
بسی نرفت که افغان خدا ز سختی کار / فغان کشیده پی چاره گشت دستان زن
گسیل کرد بزرگان و موبدان و ردان / بنزد شاه جهان با حنین و مویه و هن[3]
کنار هر یک از آب چشم چون چشمه / درون هریك از باد سرد چون بهمن
شرارهٔ سخط پادشه زبانه کشید / زخشك ریشی[4] آن خشك مغز تر دامن
چه گفت گفت که هان نوبت گذشت گذشت / زمان زجر و عقابست و قید و بند و شکن
که ناگهان خبر آمد بشه ز خطهٔ فارس / که انگلیس خدا کرد ساز شور و فتن
ببحر فارس فرستاد ده سفینه سپاه / همه مصالح پیکار در وی آبستن
سفینگان همه هریك ز خود و خنجر و تیغ / بزرگ کرده شکم چون زنان آبستن
ملك ازین خبرش غم زدود و زهره فزود / چو لهو باده گسار از نوای زیر افکن[5]
بخویش گفت بعزمست افتخار ملوك / نه همچو بوم ببوم خراب و کاخ کهن

---

۱ – جهن مخفف جهان است (حاشیهٔ چاپ کلهر) . ۲– فنن = شاخه . ۳ – هن بفتح اول وسکون ثانی غیر مشدد = منت . ٤ – خشك‌ریشی = مکر وحیله ونفاق وفریفتن وبازی دادن وبهانه کردن وعذر آوردن (برهان) . ٥ – زیرافکن نام نوایی است از موسیقی .

بآب و گل ندهد دل کراست هوش و خرد ... ببوم و بر ننهد سر کراست فهم و فطن
همه ستایش مرد از صفات مرد بود ... برای روشن و عزم درست و خلق حسن
کنون که بوم و بر خصم شد خراب و یباب ... جهان بدیدهٔ او تیره شد چو بر بژن[۱]
بجا نماند جزاین یك بدست خاك خراب ... که اندرو سزد ار آشیان کند کوکن[۲]
به آنکه رخت سپاریم از هرات به ری ... مهی دو از دل و جان بستریم زنگ حزن
مه از چهارده بگذشت تا سپاه مرا ... زمخت گشته چو گیمخت تن ز شوخ[۳] و درن[۴]
دم بلارکشان سوده از طعان و ضراب ... پی تکاورشان سوده از شقاق و عرن[۵]
بمویشان همه بینی غبار جای عبیر ... بجسمشان همه یابی هزال جای سمن
بویژه آنکه زمستان دوباره آمد و رفت ... سمن ز راغ و گل از باغ و لاله از گلشن
همه صحایف آفاق را بیاهارد ... دمنده ابر سیاه از سپید آمولن[۶]
و دیگر آنکه ببینیم کانگلیس خدای ... بروکه چیره بود آسموغ[۷] یا بهمن
قضای عهد کند یا بکینه جهد کند ... فریشته است مراو را دلیل یا اهرن
اگر بصلح گراید پادشاه جهان ... عنان رزم بتابیم از سکون سنن
وگر نبرد نماید بزرگ بار خدای ... بر آنچه حکم کند عین رحمتست و منن
عروس فتح و ظفر تا کرا کشد در بر ... شموس[۸] جاه و خطر تا کرا نهد گردن
کنون بدعوی رای رزین و فکر متین ... بری چمیم چو موسی بوادی ایمن
بپای تخت سپاریم رخت تا لختی ... برون ز سختی آساید و درون ز شکن
سپس خدیو برین رای دل نهاد و بخواست ... کمانکشان کمین دار را ز هر مکمن
بمیر کابل و سردار قندهار نبشت ... شگرف نامه یی از رنگ و بوی مینو ون
زبس لآلی مضمون سطور او دریا ... زبس جواهر مکنون شطور او معدن

---

۱ ـ بژن بفتحتین = زغن و غلیواج . ۲ ـ کوکن بروزن سوزن = جغد . ۳ ـ شوخ = چرك تن .
۴ ـ درن بفتحتین کلمهٔ عربی بمعنی چرك . ۵ ـ عرن نوعی از شقاق است (حاشیهٔ کلهر) .
۶ ـ بفتح لام بیونانی نشاسته را گویند که از آن پالوده و آهار بزنند (برهان). ۷ ـ آسموغ نام دیوی است از متابعان اهرمن که سخن چینی و فتنه انگیزی و دروغ گفتن و میان دو کس جنگ انداختن و عداوت بهمرسانیدن باو تعلق دارد . دراوستا این کلمه غالباً بمعنی گمراه کننده آمده است . ۸ ـ شموس بفتح اول معرب چموش بمعنی اسب سرکش .

بسیم ساده پریشیده عنبر سارا　　بلوح نقره طرازیده نافهٔ ادمن[۱]
حدیث رفته و آینده برشمرد و نمود　　رموز پیش و پس راز خویش را معلن
مهین سلالهٔ سردار قندهار که هست　　بتخت و بخت جوان و باسم و رسم کهن
ببر دهمره خویش از هرات جانب ری　　بهرچه خواست نه لا گفت در جواب نه لن
نوید نامه بهرجا نوشت وزامدنش　　بسا رمیده روانا که آرمید بتن
امیرزاده فریدون که شکر شاه جهان　　بعهد مهد سرودی نشسته لب زلبن
بر آن سرست که برجای زرفشاند سر　　برین نوید و بوجد آیدش زشوق بدن
زشوق درگه شاهش همی بجنبد مهر　　چو جان مرد مسافر ز آرزوی وطن
شها مها ملکا ملك پــرورا ملکا　　تویی که جنگ توازیاد برده جنگ بشن
ستایش تو بذات تو و محامد تست　　نه ازفزونی سامان و شارسان وشتن[۲]
نه وصف اینکه مکلل بود ترا اکلیل　　نه مدحت اینکه مغرّق بود ترا گرزن
ببوی دلکش خود مفتخر بود عنبر　　بطیب طینت خود معتبر بود لادن
بنور خویش بود آفتاب عالمگیر　　بزور خویش بود شیرغاب صید افکن
عیان شود خطر آدمی ز رنج خطیر　　که تا نسوزد بوبر نخیزد از چندن[۳]
ستایش تو بملك هری بدان ماند　　که تا کسی بستاید اویس را بقرن
زفتح مکه نگوید کسی ثنای رسول　　ثنای او همه ازحسن سیرتست وسنن
بآب و تاب گهر را همی نهند سپاس　　نه زین قبل که بعمان دراست یا بعدن
ثنا کنند درخشنده شمع را بفروغ　　نه زینکه هست مراورا ززر و سیم لگن
توعزم خویش همی خواستی نمود عیان　　بخسروان جهانگیر و مهتران زمن
هری گرفت نمیخواستی زبهر خراج　　که صدخراج هری باشدت کهین داشن[۴]
چوهست عزم جهانگیر گو مباش هری　　نه آخرش همه فرکند کردی وفرکن[۵]

---

۱ – ادمن کلمهٔ فارسی بفتح اول ومیم وسکون نون مشك خالص را گویند وبعربی اذفرخوانند (برهان).
۲ – شتن بـر وزن چمن = شهر. ۳ – چندن = صندل. ٤ – داشن بفتح شین = عطا و بخشش وانعام ودهش. ٥ – فرکند وفرکن: زمینی است که سیل آن را کنده وجابجای آن آب ایستاده باشد.

بحیله‌یی که عدو کرد می مباش دژم | که کار خنجر برّنده ناید از سوزن
حدیث صلح حدیبیه[1] را بپوسفیان | یکی بخوان و بپرداز دل ز رنج و محن
همان حکایت صفین[2] بخوان و حیلهٔ عمرو | که کرد آنهمه غنج و دلال و عشوه و شن[3]
نه برتری ز پیمبر بباش ولاتیأس | نه بهتری ز محمد بمان ولاتحزن
یکی بخوان و بخند از سرور چون سوری | یکی ببین و ببال از نشاط چون نوژن[4]
بدین قصیدهٔ غرا یکی ببین ملکا | که با قبول توگیتی نیرزدش بثمن
بهر کجا که شود جلوه‌گر برند گمان | که راست تازه عروسی بود بشکل و فتن

۱ – درسال ششم هجری حضرت رسول اکرم برای عمره در ماه ذی‌القعده آهنگ مکه فرمود وهزارو پانصدوبیست نفر همراه آن حضرت بودند. چون این خبر بمشرکین رسید باهم قراردادند که پیغمبراکرم‌را اززیارت خانه بازدارند ورسول اکرم درحدیبیه که یك منزلی مکه است برسر چاهی که اندك آب داشت لشکرگاه کرد. درین منزل بدیل‌بن ورقاء خزاعی ازجانب قریش نزدحضرت رسول آمد وعرض کرد قریش متفقند شمارا از زیارت کعبه منع کنند. حضرت فرمود مابرای جنگ بیرون نشده‌ایم بلکه قصد عمره داریم وقریش که با ما آهنگ جنگ دارند زیان خواهندکرد. بالجمله حضرت رسول عثمانرا بمکه فرستادکه قریش را از قصد آن حضرت آگهی دهد. عثمان بجانب مکه شد وناگهان خبر آوردندکه عثمان با همراهان در مکه کشته شدند. حضرت رسول اکرم فرمود از اینجا بازنشوم تاسزای قریش را ندهم ودرهمان موضع بااصحاب بیعت فرمود براینکه از جای نروند و اگرحرب برپای شود دست بازندارند واین بیعت‌را بیعت رضوان گفته‌اند. ازین‌بیعت در دل قریش هولی عظیم افتاد. سهیل‌بن عمرو وحفص‌بن احنف‌را فرستادند تامیان قریش وآن حضرت کار بمصالحه کنند. پس‌مابین آن حضرت و سهیل کار بصلح رفت و نامهٔ صلح نوشتندکه ملخصش اینست‌که ده سال میان مسلمانان وقریش محاربه نباشد واموال وانفس یکدیگر را زیان نکنند و ببلاد یکدیگر بی‌زحمت و دهشت سفرکنند وهرکه از کافران مسلمانی‌گیرد قریش زحمت اونکنند وهرکس بعهدقریش درآید مسلمانان بکین اونشوند وسال آینده رسول خداعمره‌را قضافرماید. امامسلمین سه‌روز افزون درمکه نمانند وسلاح خویش در غلاف بدارند واگر کسی بی‌اذن واجازهٔ ولی‌خود بحضرت رسول پیوسته شود هرچند مسلمان‌باشد اورا نپذیرند وباز فرستند وهرکس ازمسلمین بی‌اجازت ولی خود بنزد قریش شود اورانفرستند ودر پناه خودنگاه دارند. خلاصه این عهدنامه ظاهراً بضررمسلمین بود وگروهی ازصحابه از این صلح دلتنگ بودند و برخی را خاطر مشوش بود که چرا خواب پیغمبر که بزیارت کعبه رفته و عمره گذاشته و کلید خانه بدست داشته، راست نیامد وفتح مکه نشد وعمرخطاب این‌سخن ازدل بزبان‌آورد وگفت هرگزبه نبوت محمد شك نیاورده بودم مگر درروز حدیبیه ورسول اکرم را گفت ماچگونه بدین خواری‌گردن نهیم و باین مصالحهٔ وهن‌آمیز رضا دهیم؟ حضرت فرمود من پیغمبر خدایم وکارجز بحکم خدانکنم. گفت تو ماراگفتی بزیارت کعبه رویم و عمره گزاریم چه‌شد؟ رسول اکرم فرمود هیچ گفتم امسال اینکار بانجام رسد؟ گفت نه. فرمود پس چرا ستیزه‌کنی در غم مباش که زیارت‌کعبه خواهی‌کرد و طواف خواهی گذاشت. سپس مسلمین بازگشتند وهنگام مراجعت ازحدیبیه سورهٔ فتح برحضرت رسول اکرم نازل گردید.

۲ – اشاره بحیلهٔ عمروعاص درجنگ صفین است‌که دستورداد قرآنهارا برسر نیزه‌کردند وگفتند ماطاعت‌کتاب خدارامی کنیم ودرنتیجه جنگراکه نزدیك بود بشکست آنان منتهی‌شود بحکمیت منجرساختند.

۳ – شن = نازوکرشمه. ۴– نوژن بروزن سوسن = درخت صنوبر و کاج.

ولی دو عیب نهانیش هست و گویم از آنك   رواست گفتن عیب عروس نزد ختن[۱]
نخست آنکه قوافی بچند جای در او   مکرّر است چو انعام شاه در حق من
اگر چه زین قبلش شکر لازمست از آنك   همی بشکر فزاید چو بر فزود منن
دوم قوافیش اریکدو جا خشن نشگفت   کنند جامه گدایان بجای خز خشن[۲]
ازین دو عیب چو می بگذری بخازن غیب   که نطق ناطقه در مدح او بود الکن
و گر دراز بود همچو عمر و دولت شاه   چنین درازی دلکش ز کوتهی احسن
بدین چکامهٔ دلکش رواست قاآنی   و ان یکاد دمندت همی بپیرامن
مثل بود بجهان تا حدیث دعد و رباب   سمر بود بزمان تا وداد نل و دمن
دوام ملك خداوند تا هزاران اند   بقای بخت شهنشاه تا هزاران ون[۳]

درمدح شاهزاده آزاده هلاگو خان بن شجاع السلطنه میفرماید

مخسب ای صنم امشب بخواه بادهٔ روشن   بیار شمع بمجلس بریز نقل بدامن
بکش ترانهٔ دلکش بنه سپند بر آتش   بسوز عود بمجمر بسای مشك بهاون
مخور چمانه چمانه سبو سبو خور و خم خم   مده پیاله پیاله قدح قدح ده و من من
یکی ز روزنهٔ حجره در سراچه نظر کن   ببین چگونه برقصند بام و خانه و برزن
چگونه مست و خرابند گلرخان سمن سا   چگونه گرم سماعند شاهدان پری وَن
دن ار چه داشت دلی پر ز خون ز توبهٔ مستان   بخنده خنده برون کرد جام می ز دل دن
نه چهره روح مجسم چه چهره چهرهٔ ساقی   نه ناله عیش مصور چه ناله نالهٔ ارغن
یکی گرفته ببر دلبری چو دلبر یغما   یکی کشیده بکش شاهدی چو شاهد ارمن
زمین زمین چمن از فروش اطلس و دیبا   هوا هوای بهشت از بخور عنبر و لادن
یکی ز بهر تماشا نظر گشوده چو نرگس   یکی ز بهر خوش آمد زبان گشاده چو سوسن

---

۱ ـ شاعر ختن (بفتحتین) را بمعنی داماد گرفته است ولی درحقیقت بمعنی خویشاوندان عروس مانند پدر و برادر اوست . ۲ ـ خشن بروزن چمن گیاهی باشد که از آن جامه بافند و فقیران و درویشان پوشند (برهان) . ۳ ـ بلغت ختائی ده هزارسال را ون می گویند (برهان).

جوان و پیر و زن و مرد و روستایی و شهری پذیره راهمه از روی شوق برزده دامن
تو نیز ای بت چین ای بچهره آذر برزین پی پذیره بیا تا که زین زنیم بتوسن
که بامداد ز خاور چو آفتاب بر آید بر آید از طرف خاور آفتابی روشن
ابوالشجاع هلاکوی بن حسن شه غازی که خاك معرکه از تیغ اوست منبت روین
چو او بعرصه بدرعی نهان هزار نریمان چو او بپهنه برخشی عیان هزار تهمتن
چو بزم خواهد روحی مصوّرست در ایوان چو رزم جوید مرگی مجسمست بجوشن
شراب نوشد اما ز خون عرق مخالف پیاله گیرد اما ز کاسهٔ سر دشمن
ز حلقه حلقهٔ جوشن عیان بعرصه تن او چنانکه نور درخشنده آفتاب ز روزن
بوقعه فوجش موجی چه موج موج بلاجو بکینه خیلش سیلی چه سیل سیل بناکن
کمند و جوشن گردان ز امن عهدش دایم یکی بکاسهٔ شیر و یکی بکیسهٔ ارزن
بروز رزم که آهن دلان آهن خفتان بسان آتش سوزان نهان شوند در آهن
بجای سبزه بروید ز خاك ناوك آرش بجای قطره ببارد ز ابر نیزهٔ قارن
شود جنون مجسم خرد ز وسوسه در سر شود هلاك مصور روان ز ولوله در تن
کمان و تیر چو یاران نو رسیده ز هر سو پی معانقه باهم شوند دست بگردن
چه میلها که کشد آسمان بچشم سلامت ز نیزه ها که نشیند فرو بچشمهٔ جوشن
چو او بنیزه زند دست روح قارن و مویه چو او بتیر بردشست جان آرش و شیون
جهان ز سهم جهانسوز تیغ شعله فشانش بچشم خصم شود تنگتر ز چشمهٔ سوزن

در ستایش جناب جلالت مآب نظام الملك فرماید

مگر شقیق عقیقست و کوه کان یمن که بر عقیق یمن شد که از شقیق دمن
مگر بباغ سرا پرده زد بهار که باز سپاه سبزه و گل صف کشید در گلشن
مگر ز که سر پستان نموده دایهٔ ابر که طفل غنچهٔ بی شیر باز کرده دهن
ز لاله راغ بپا بسته بسدین خلخال ز ابر کوه بسر هشته عنبرین گرزن
نهاده غنچه ز یاقوت تکمه بر خفتان فکنده فاخته از مشك طوق بر گردن

اگر چراغ خمش گردد از نسیم چرا
شد از نسیم بهاری چراغ گـل روشن

بسرخ لاله سیه داغها بدان ماند
که رنگ سودهٔ عنبر ببسدین هاون

عروس غنچه بمستوری آنقدر می‌خورد
که آخر از سرمستی درید پیراهن

چه نعمتست درین فصل وصل سیم تنی
سهیل طلعت وخورشید چهروزهره ذقن

دوخفته نرگس مکحول پرزخواب وخمار
دوچفته سنبل مفتول پر زتاب و شکن

پشت بسته ز سیم سپید یك خروار
بفرق هشته زمشك سیاه یك خرمن

بطعنه سیمش گوید بدل که لاتیأس
بعشوه مشکش گوید بجان که لاتأمن

خوش آنکه همره شوخی چنین چمانه بدست
چمان شود بچمن بی‌ملال و رنج ومحن

اساس عیش مرتب نموده از هر باب
حریف بزم مهیا نموده از هر فن

می و چمانه و تار و ترانه و طنبور
نی و چمانی و چنگ و چغانه و ارغن

ترنج و سیب و به و نار وپسته و بادام
گل و شقایق و نسرین وسنبل و سوسن

عبیرو غالیه و زعفران ومشك و گلاب
سپند و مجمره و عود و عنبر و لادن

نبیذو نقل‌و شراب‌و کباب و رود ورباب
شمامه‌وشکروشیروشهدو شمع و لگن

سروروسوروسماع‌ونشاط ورقص‌وطرب
حضورو امن‌وفراغ وسلو[1] وسلوی‌ومن

نه‌درروان‌غم و آزارودردورنج و ملال
نه دردل انده وتیمارو پیچ و بندوشکن

نه‌بیم‌وعظ ونصیحت‌نه‌بانگ‌بوم و غراب
نه‌خوف شحنه‌و مفتی نه‌صوت‌زاغ وزغن

هوای صبح و نسیم بهارو نالهٔ مرغ
فضای باغ و تماشای راغ و سیر چمن

خروش بلبل و آهنگ سارو خندهٔ کبك
صدای صلصل و صوت هزارو بوی سمن

تذرو وطوطی وسار وچکاوك وطاووس
گوزن و تیهو و درّاج و آهو وپا زن

همی دوان و نوان گه بباغ و گاه براغ
همی چمان وچران گه بکوه‌وگه بدمن

نسیم شبدر و شب‌بو پس از ترشح ابر
نشاط سیرو تفرج پس از خمار شکن

عتاب دوست بساقی که هی شراب بیار
خطاب یار بمطرب که هی رباب بزن

زنعمت دو جهان آنچه برشمردم به
مگر زخدمت فخر زمان و ذخر زمن

---

۱ ــ سلو بضم اول‌ودوم وتشدید سوم = فراغ وفراموشی واز یادبردن .

نظام ملك ملك حضرت نظام الملك — سپهر مجد و معالی جهان فهم و فطن
امین تاج و نگین افتخار دولت و دین — پناه چرخ و زمین پیشکار سرّ و علن
سواد خامهٔ او کحل دیدهٔ غلمان — بیاض طلعت او نور وادی ایمن
نه بی اجازهٔ او هیچ باد هامون گرد — نه بی اشارهٔ او هیچ سیل بنیان کن
یتیم با کرمش راضی از هلاك پدر — غریب با کرمش شاکر از فراق وطن
زهی بفیض نوال توزنده عظم رمیم — زهی زفرّ جمال تو تازه دهر کهن
بدان رسیده که از ایمنی سیاست تو — ببحر از تن ماهی برون کند جوشن
بنور رای تو کوران بنیمشب بینند — سواد چشم جنین‌را به بطن آبستن
خلاف معجز داود معجزی دارد — هر آنکسی که بجان مرتورا بود دشمن
اگر زمعجز داود گشتی آهن موم — فسرده جانی او موم را کند آهن
به پیش کاخ جلال تو آسمان کبود — به تیره دودی ماند که خیزد از گلخن
چه کاهدو چه فزاید بقدرت از دوجهان — زدانه‌یی دوکم و بیش کی شود خرمن
هر آنکه سر زتو تابد قضا زطاق سپهر — چو ذوذؤابه بموی سرش کند آون
ستاره را بمثل چون فروغی اندر چشم — زمانه را بصفت چون روانی اندرتن
زشوق چهر تو بینا شود همی اعمی — زحرص مدح توگویا شود همی الکن
بروزگار تو از هیبت عدالت تو — بچشم وزلف نکویان پناه برده فتن
زچشم وزلف بتان گرجریمه بی خواهی — بجای جایزهٔ شعر من ببخش بمن
که از بنفشه و بادام زلف و چشم بتان — برای چارهٔ ماخولیا کشم روغن
بقدر بینش بیننده است رتبهٔ تو — چونور مهر که افتد بگونگون روزن
ظهور قدرتو در اینجهان بدان ماند — که نور مهر درافتد بچشمهٔ سوزن
سپهررا چه گنه گر مشبکش بینند — کسی که بنگرد اورا زپشت پرویزن
ترا بلندی و پستی بهیچ حالت نیست — مگر بدیدهٔ بی نور دشمن ریمن
کسوف شمس و قمر نیست جز زپستی ما — از آنکه درکرهٔ خاکمان بود مسکن
همیشه ماه یکحالتست و ما او را — گهی بشکل کمان دیده گه بشکل مجن

هلا افادهٔ حکمت بس است قا آنی — مپاش در بر سیمرغ دانهٔ ارزن
شراره خیز بود تا که برق در نیسان — ستاره ریز بود تا که ابر در بهمن
شراره خیز بود جان حاسدت زحسد — ستاره ریز بود کام مادحت زسخن

وله فی المدیحة

آن خال سیه بر لب جان پرور جانان — خضریست سیه جامه بسرچشمهٔ حیوان
در سینهٔ من یاد غمش یونس و ماهی — در خاطر من نقش رخش یوسف و زندان
دل در طلبش آب حیاتست و سکندر — سر در قدمش تحفهٔ مورست و سلیمان
باز از پی آشفتگی اهل وفا کرد — بر ماه رخ آشفته دو گیسوی پریشان
گفتی بسر گنج مقیمست دو افعی — یا در کف بیضای کلیمست دو ثعبان
ای سینهٔ مجروح مرا زخم تو مرهم — ای خاطر افکار مرا درد تو درمان
هاروت فسونساز بود درچه بابل — یا خال دلاویز تو در چاه زنخدان
از صفحهٔ رخسار تو سرزد خط مشکین — یا باد صبا غالیه سا شد بگلستان
گویند نروید ز نمکزار گیاهی — روییده چرا از نمکین لعل تو ریحان
رویت ختن و نرگست آهوست عجب نیست — کز نافه شد آهوی ختن غالیه افشان
در سینه کشیدم ز جهان پای بدامن — کز دست فراق تو برم سر بگریبان
افروختم از مجمرهٔ سینه شراری — کافروخت نمش خاك بلا بر سر طوفان
گاه از الم دوری دلدار بحسرت — گاه از ستم گنبد دوار در افغان
گه مشعله افروختم از آه بگیتی — گه زلزله انداختم از ناله بگیهان
ناگاه یکی مژده رسان آمد و گفتا — کای سوده‌تن از حادثه بر بستر حرمان
برخیز که شد روی زمین ساحت ارژنگ — بر خیز که‌شد ملك جهان روضهٔ رضوان
برخیز که شد ساحت چین عرصهٔ خاور — برخیز که شد دشت ختن ملك خراسان
برخیز که برخاست زجاعیش در آفاق — برخیز که بنشست زپا فتنه بدوران
برخیز و بخوان آیت منشور صدارت — از ناصیهٔ صدر قضا قدر قدرشان

برخیز و ببین خلعت میمون وزارت در پیکر جان پرور عباس قلیخان
صدری که کشد کلك درر سلك شریفش بر نسخهٔ احکام قضا سر خط بطلان
در خوی رود ازشرم دلش بحر که دایم بر چهرهٔ او آب زند ابر ز باران
یا درّ و گهر وام کند ز ابر که آرد از بهر نوال کرمش مخزن شایان
در همت او شرك بود وصف تناهی در دولت او کفر بود نسبت پایان
لطفش نه چنان آب گهر برده که بارد از شرم بعمان پس ازین ابر به نیسان
گر داشت چنین آصف باللّه نمیبرد اهریمن انگشتر ز انگشت سلیمان
هرجا که صریر قلم او کشد آهنگ گردون سروپا گوش شودبرچه بفرمان
آز و کرمش مرده و انفاس مسیحا خلق و نعمش مائده و موسی عمران
گردون زازل ساخت یکی نغز مجلّه تا بر شرف خویش کند دعوی برهان
توقیع قضا و قدرش زد بحواشی فتوی‌بخرد برد که این نسخه فروخوان
چون دید که توقیع وقیع تو برو نیست ناخوانده برافکنده‌ز کف منکروغضبان
کاین‌باطل وهرمحضردیگر که‌براونیست از خامهٔ دستور ملك سر خط عنوان
تا داغ ولای تو براو نقش نگیرد مشکل که شودنطفه‌جنین دردل زهدان
چونانکه ز لاحول سراسیمه شود دیو در عهد تو از نام گله گرگ هراسان
از دادتو کز اوست ممالیك مزیّن از عدل تو کز اوست اقالیم گلستان
هم حادثه را آب دو صد ساله بکوزه هم نایبه را توشهٔ سی ساله در انبان
جز ذات خداوند که لایدرك ذاته بر رای تو سرّی نبود در خور کتمان
در چنبرهٔ امر تو نه چنبرهٔ چرخ مانندهٔ گویی که فتد در خم چوگان
در واهمه‌ات هرچه بجز شبههٔ تشکیك در حافظه‌ات هر چه بجز نسبت نسیان
چون چشم حسود از حسد جاه‌تو گرید از موجهٔ هر قطره زند طعنهٔ طوفان
بر کوههٔ یکران چو کند جلوه جمالت ناهید کشد زمزمهٔ ماه بکوهان
ای صدر قدر قدر که کلك توستاند چون تیغ جهانسوز ملك باج ز خاقان
کلك تو و شمشیر ملك هر دو بتأثیر این ناظم دولت بود آن ناصر ایمان

آن کان گهر باشد و این مخزن یاقوت / آن تنگ شکر باشد و این معدن مرجان
هم صفحه ز ماهیت آن تزکیهٔ هند / هم عرصه ز خاصیت این کوه بدخشان
صدرا برت آنکس که متاع هنر آرد / شکر سوی بنگاله برد زیره بکرمان
قاآنی و مدح تو خهی فکرت باطل / نعت نبی مرسل و اندیشهٔ حسان
تا نیست برون آنچه در آید بتخیل / از مسألهٔ ممتنع و واجب و امکان
اعدای تورا عمر ابد باد ولیکن / با فاقه و فقر و الم و محنت زندان
احباب تو را زندگی خضر ولیکن / بادولت وعیش وطرب و گشت گلستان

درستایش ولیعهد مغفور عباس شاه طاب الله ثراه میفرماید

الحمد که از تربیت مهر درخشان / ازلاله و گل گشت چمن کوه بدخشان
صحرای ختن شد چمن از سبزهٔ بویا / کهسار یمن شد دمن ازلالهٔ نعمان
هامون زریاحین چویکی طبلهٔ عنبر / بستان زشقایق چویکی حقهٔ مرجان
از باد سحر راغ دم عیسی مریم / ازشاخ شجر باغ کف موسی عمران
سروسهی از باد بهاری متمایل / چون از اثر نشوهٔ می قامت جانان
ازبرگ سمن طرف چمن معدن الماس / ازابر سیه روی فلك چشمهٔ قطران
بر سروسهی نغمه سرا مرغ شباهنگ / آنگونه که داود براورنگ سلیمان
درچنگ بت ساده بط باده تو گویی / این لعل بدخشان بود آن ماه درخشان
از ماهرخان تاسپری ساحت گلشن / از سروقدان تانگری عرصهٔ بستان
آن یك چوسپهری بود آکنده بانجم / این یك چوبهشتی بود آموده بغلمان
سختم عجب آید که چراشاخ شکوفه / نارسته دمد موی سپیدش ز زنخدان
پیریش همانا همه زانست که چون من / هیچش نبود بار بدرگاه جهانبان
دارای جوان بخت ولیعهد که درمهد / بر دولت او کودك یکروزه ثناخوان
شاهی که برد خنجر او حنجر ضیغم / ماهی که درد دهرهٔ او زهرهٔ ثعبان
بر کوههٔ رهوار پلنگست به بربر / در بهنهٔ پیکار نهنگست بعمان

ترکی ز کلاه سیهش چرخ مدوّر تاری ز لباس حشمش مهر فروزان
جود بست مجسّم چو کند جای بر اورنگ فتحیست مصوّر چو نهد پای بیکران
ای دست تو در گاه عطا ابر ببهمن ای تیغ تو هنگام وغا برق بنیسان
در جسم گرانمایه دل راد تو گویی در کوه احد بحر محیط آمده پنهان
کوهی تو ولی کوه نپوشد چو تو جوشن بحری تو ولی بحر نبندد چو تو خفتان
شاها نکند زلزله با کوه دماوند کاری که تو امسال نمودی بخراسان
فغفور بصد سال گرفتن نتواند ملکی که بشش ماه گرفتی چو خورآسان
هر تن که نبرد تو شنیدست و ندیدست درطعن وشکر خنده که هست اینهمه بهتان
آری چکند فطرتش آن گنج ندارد کاین رزم کشن را شمرد درخور امکان
قومیکه بجنگ اندرشان سنگ سیه موم اینك همه درجنگ تو چون موم بفرمان
این بوم همان بوم که خشتش همه زوبین این مرز همان مرز که خارش همه پیکان
از عدل تو آن کان یمن گشته زلاله از داد تو این دشت ختن گشته زریحان
این دشت همان دشت که بر ساحت او چرخ یکروز نشد رهسپر الاّ که هراسان
از فرّ تو امسال چنان گشته که در وی هر روز کند مهر چو آهوبره جولان
این خیل همان خیل که دلشان همه فولاد این فوج همان فوج که تنشان همه سندان
اینك همه از عجز رخ آورده بدرگاه اینك همه از شرم سر افکنده بدامان
از ایمنی اینك همه را عزم تفرّج از خوشدلی ایدون همه را رای گلستان
این عرصه همان عرصهٔ خونخوار که خوردی ازطفل دبستانش قفا رستم دستان
میران جوان بخت کهن سال وی اینك در کاخ تو منقاد تر از طفل دبستان
این خلق همان خلق خشن پوش که گفتی تنشان همه قیرست و بدنشان همه قطران
از جود تو اینك همه درقاقم وسنجاب از فرّ تو ایدون همه در توزی و کتان
ای شاه شنیدم که یکی پشهٔ لاغر کرد از ستم باد شکایت بسلیمان
جمشید باحضار صبا کرد اشارت باد آمد و شد پشه بیکبار گریزان
اکنون تو سلیمانی و من پشّه فلك باد بادی که کم از پشه برش پیل گرانجان

چون پشه من افغان کنم از کشمکش چرخ　　او بادصفت راندم از درگه سلطان
گرعرض مرام است همین نکته تمامست　　شایان نبود طول سخن نزد سخندان
تا تقویت روح دهد راح مروّق　　تا تربیت خاك کند باد بهاران
از همت تو تقویت ملت احمد　　از شوکت تو تربیت دولت ایران
احباب توچون برق همه روزه بخنده　　اعدای توچون رعد همه ساله در افغان

در ستایش یکی از سرداران ولیعهد مبرور میفرماید

امین داور و دارا معین ملت و ایمان　　یمین کشور و لشکر ضمین ملکت و سامان
قوام ملت احمد نظام مذهب جعفر　　معاذ کشور دارا ملاذ لشکر خاقان
نگین خاتم دولت مکین مسند شوکت　　تکین کشور همت طغان ملکت احسان
قوام کشور صاحبقران و قائمد گیتی　　نظام لشکر عباس شاه و ناظم گیهان
هجوم لشکر اورا علامت آمده محشر　　زمان دولت اورا قیامت آمده پایان
قطاس[1] رایت اورا کلاله ساخته حورا　　عقاص[2] پرچم او را غلاله ساخته غلمان
عقاب صولت او را نوایب آمده مخلب　　هژبر سطوت اورا حوادث آمده دندان
بصحن گلشن جودش نرسته غنچهٔ ضنت　　بگرد مرکز ذاتش نگشته پرگر عصیان
کمند چینی اورا ستاره آمده چنبر　　سمند ختلی اورا زمانه آمده میدان
بپیش صارم برّان اوچه خار وچه خاره　　بنزد بیلك برّان اوچه بردو چه خفتان
پرند حادثه سوزش فنای خرمن فتنه　　خدنگ نایبه توزش بلای دودهٔ طغیان
حسام هندی او را منیّه[3] آمده جوهر　　سهام توزی او را بلیّه آمده پیکان
بوقعه خنجر قهرش بریده حنجر ضیغم　　بپهنه دهرهٔ خشمش دریده زهرهٔ ثعبان
سپاه شوکت او را ستاره مهچهٔ رایت　　سرای دولت او را مجرّه شمسهٔ ایوان

---

۱ ــ قطاس بضم اول را فرهنگ نویسان بجای غزغا و (گاو ختایی) گرفته‌اند والبته این استعمال صحیح نیست . بهرحال دم گاو خطایی همانست که آنرا پرچم می نامند و بمناسبت علاقهٔ جزء بکل شاعر پرچم یعنی دم غزغاو را قطاس نامیده‌است . ۲ ــ عقاص بکسرعین جمع عقصه بکسر اول بمعنی موی بافته شده است . ۳ ــ منیه بفتح اول و تشدید یا = مرگ .

جهان دانش و جود ای ز وصف ذات تو عاجز ضمیر اخطل و اعشی روان صابی و حسان
ز ابر دیدهٔ کلک تو صفحه مخزن گوهر ز برق خندهٔ تیغ تو پهنه معدن مرجان
غلام عزم تو صرصر مطیع رای تو اختر یتیم دست تو گوهر اسیر طبع تو عمان
نسیم گلشن مهرت فنای گلشن جنت سموم آتش قهرت بلای ساحت نیران
هر آنچه حاصل گیتی بپیش جود تو اندک هر آنچه مشکل عالم بنزد رای تو آسان
کمینه خادم خدمتگران بزم تو زهره کهینه چاکر خنجر کشان رزم تو کیوان
سموم صرصر قهرت خمود آتش دوزخ زلال کوثر لطفت زوال چشمهٔ حیوان
کف تو آفت گوهر لب تو آتش شکّر رخ تو فتنهٔ اختر دل تو مظهر ایمان
برنده تیغ تو مهر و عدوی جاه تو شبنم درنده رمح تو ماه و حسود قدر تو کتان
چه لا به پیش تو آرم زجور اختر ریمن چه شکوه پیش تو آرم ز دور گنبد گردان
ز بخت خود شده شاکی بروز خود شده باکی[1] ز رنج خود شده حاکی بحال خود شده حیران
نه زخم کلفت او را بغیر مهر تو مرهم نه درد محنت او را بغیر لطف تو درمان
ولیّ قدر تو بادا هماره همسر شادی عدوی جاه تو بادا همیشه پیرو خذلان

در ستایش شاهنشاه باداد و دین شاه ناصر الدین ادام الله اقباله و اقام اجلاله فرماید

ای رخت خالق خورشید و لبت رازق جان عارضت آتش سوزنده تنت آب روان
تن تو تالی جانست و لبت والی دل من بدان تالی دل داده بدین والی جان
تیر مژگان ترا دیدهٔ خلقی ترکش قوس ابروی ترا جان جهانی قربان
گرمی مهر تو خورشید و دل ما شبنم پرتو چهر تو مهتاب و تن ما کتان
شکر ست اینکه گشایی شهدالله نه دهن عدم است اینکه نمایی علم الله نه میان
بینمت عیش کنم چون بروی طیش کنم که همم گنج روانیّ و همم رنج روان
تا بفردوس رخ آن خال فسون ساز ترا درخم زلف ندیدم بهمین چشم عیان

---

۱ — باکی = گریان .

باورم نامد این قصه‌که درباغ بهشت گشت شیطان بفسون دردهن مار نهان
من بر آنم که بزلفین تو آرام گرفت اندر آنروز که ازخلد برون‌شد شیطان
ورنه‌ازچیست که‌گیسوی‌توبی‌منت سحر از کف خلق چو شیطان برباید ایمان
تاکی‌ای موی میان از من مهجور کنار بکنارم بنشین تا رود انده زمیان
هست درسینهٔ من آنچه توداری بعذار هست دردیدهٔ‌من آنچه تو داری بدهان
درعذار تو و در سینهٔ من آتشهاست که اگر شعله بر آرند بسوزنـد جهان
در دهان تو و در دیدهٔ من گوهرهاست که بدان فرّ و بهـا درنبود در عمان
گوهرمـن همه از جـزع یمانـی پیدا گوهر تو همه در لعل بـدخشان پنهان
گوهر من همه انـدوختهٔ مـردم چشم گوهر تـو همه پروردهٔ آب حیوان
معدن گوهر تـو تنگتر از چشم بخیل مسلك گوهر من زرد تر ازروی جبان
گوهر تو همه عالی گهرمـن همه‌پست گوهر تو همه غـالـی گهر من ارزان
گوهرمـن‌همه چون طفل یتیمست‌حقیر گوهر تو همه چون درُّ یتیمست گران
گوهر تو همه چون نجـم ثریـا ثابت گوهرمن همه‌چون‌گوی فلك‌سر گردان
گوهر تو همه باقـی چوکمالات یقین گوهر من همه فانی چو خیالات گمان
به‌که ما این دو گهر را ز دل ایثار کنیم بمه بـرج کـرامت درِ درج امکان
ای پسر فصل بهارست وزمینها همه‌سبز سبز تـر زانهمه بخت ملك ملك ستان
سرو نوخاسته چون بخت شهنشاه بلند گلبن تازه چو اقبال جهاندار جوان
ملك آباد و ملك شاد و خـلایـق آزاد راغ نوشاد و چمن‌چین‌ودمن باغ‌جنان
تا یکی از سرِ مـا آتش سودا خیزد لختی ای مه بنشین و آتش ما رابنشان
توزمو مشك بیفشان ومن از شعر شکر دف بزن رقص بکن‌بوسه‌بده‌جان‌بستان
مل‌بخور گل بفشان مشك بساعودبسوز می بنه نقل بده نام بهل کام بـران
از سحر کم کم ودم دم خورمی تا بعشا وزعشا من‌من‌ودن‌دن خورتاوقت اذان
آب‌حیوان‌چه کنی‌در کش‌از آن‌باده که‌هست زورتن نور بصر قـوّت تن قوت روان
رنگش ازبنگری ازچشمت خیزد لاله بویش ار بشنوی ازمغزت رویـد ریحان

بشکفاند ز رخت ناشده در لب فردوس | برفروزد بدلت نامده برکف نیران
رشکم آید که بسایی لب خود بر لب جام | چشم من جام کن آنگه لب خود سای بر آن
ساز و برگ میت ار نیست مخور غم که بدهر | کارها یکسره از صبر پذیرد سامان
حالی این خرقهٔ پشمینه مرا نیست بکار | که بهار آمد و از پی بودش تابستان
می درون گرم کند جامه برون را آن به | که دهی جامه و جامی دهدت پیر مغان
منشین سرد و بخور می که بتشریف کرم | پشت گرمی دهدت نادرهٔ دور زمان

در مدح شاهنشاه مبرور محمد شاه مغفور طاب الله ثراه فرماید

ای طرّهٔ دلدار من ای افعی پیچان | بیجانی و پیچان نشود افعی بیجان
تو افعی بیجانی و ما جمله شب و روز | چون افعی سر کوفته از عشق تو پیچان
برسروچمن مار بود عاشق و اینك | تو ماری و عاشق شده برسرو خرامان
تاریك و درازی تو و از عشق تو روزم | تاریك و درازست چوشبهای زمستان
چون کفهٔ میزانی رخسار مه من | روشن‌تر از آن زهره که جا کرده بمیزان
خمیده چو سرطانی و دیدار نگارم | شادان‌تر از آن مه که مقیمست بسرطان
روی بت سیمین بر من در تو نماید | چون لوحهٔ سیمین ببر طفل سبق خوان
گر طفل سبق خوان نیی از بهرچه دایم | خم ازپی تعلیمی چون طفل دبستان
نه مار و نه شیطان و نه طاووسی لیکن | درخلدی چون مار و چوطاووس و چوشیطان
بلبل نه وچون بلبل برگل شده مفتون | حربانه وچون حربا درخور شده حیران
عیسی نه وچون عیسی همسایهٔ خورشید | آدم نه وچون آدم در روضهٔ رضوان
چنبرنه و بر گردن جانها شده چنبر | صرصر نه و بر آتش دلها زده دامان
یوسف نه و بیژن نه ولیکن شده آونگ | چون یوسف و چون بیژن درچاه زنخدان
ریحان نه و عنبر نه ولی بوی ترا هست | از جان دوغلام حبشی عنبر و ریحان
طوطی نه ولی همدم آیینه چو طوطی | ثعبان نه ولی خازن گنجینه چو ثعبان
مجنون نه ولقمان نه ندانم زچه رویی | آشفته چو مجنون وسیه چرده چولقمان

هندو نه و اندام ترا گونهٔ هندو | زندان نه و سیمای تورا ظلمت زندان
عریان و سیه پوش بیك عمر ندیدم | غیراز توکه پیوسته سیه پوشی و عریان
با ظلمت ظلمستی و مطبوع چو انصاف | درکسوت کفرستی وممدوح چو ایمان
قرنیست که ژولیده شدستند ومشوش | عمریست که آشفته شدستند و پریشان
خلق ازمن ومن ازدل ودل از توتوازباد | باد از تك یکران جهاندار جهانبان
دارای جوان بخت محمد شه غازی | کاندر خور قدرش نبود کسوت امکان
آن شاه جوانبخت که تا روز قیامت | افغان بهرات از جزع او کند افغان
از بس بهری خون زدم تیغ فرو ریخت | در دشت هری تعبیه شدکوه بدخشان
جزشاه که دُر بخشد و سیماش درخشد | ما ابر ندیدیم در افشان و درخشان
جزشاه که‌در بزم سخندان‌وسخنگوست | ما مه نشنیدیم سخنگوی و سخندان
ای شاه جهان ایکه بهنگام تکلم | کس گفت ترا می نکند فرق ز فرقان
شه را بسنان حاجت نبود که بهیجا | آفاق بگیرد یکی گردش مژگان
مانی بمحمد که بدین ملك و خلافت | در تاج زرت گوهر فقر آمده پنهان
جهدی که‌کند خصم تواندر طلب ملك | چون ضرب کسورست ورا مایهٔ نقصان
با همت تو مختصرست آنچه بگیتی | با سطوت تو محتضرست آنچه بگیهان
ای شاه تو دانی که دلم هست بمهرت | مشتاق تراز خضر بسر چشمهٔ حیوان
عشقی که مرا هست بدیدار شهنشه | زهّاد نکو کار ندارند برضوان
ماهیست هراسانم ازین غصه که دارد | دارای جوان بخت سر عزم خراسان
من‌شب همه شب تا بسحر از پی آنم | کز عون عطای ملك و یاری یزدان
چون فتح اگر پیش رو جیش نباشم | چون‌گرد شتابم ز پی موکب سلطان
از شوق ملك ترك وطن کرده ام ار نه | دانم‌که بود حب وطن مایهٔ ایمان
چون‌آتش شوق ملکم سوخته پیکر | گو شاه نسوزد دگرم زاتش هجران
زاسباب سفر هیچ بجز عزم ندارم | تنها چکند عزم چو نبود سر و سامان
اسبیّ وغلامی دو مراهست که آن یك | چشمش‌بی جو میدود این یك زپی نان

تاریخ جهانست نه اسبست که گویی
دی بود که با چنگیز آمد ز کلوران

گوید که بظلمات چنین رفت سکندر
گوید بسمر قند چنان تاخت قدرخان

شهنامهٔ فردوسیش از بر همه یکسر
گر کینهٔ ایران بود ار وقعهٔ توران

گوید که چنین تاخت بکین قارن و کاوه
گوید که چنان ساخت کمین رستم دستان

گه آه کشد از جگر سوخته یعنی
خوش عهد منوچهر و خنک دور نریمان

پرسیدم ازو مدّت عمرش بیلی گفت
سالی دوسه‌ام پیرتر از گنبد گردان

روزی نسب خویش بدانگونه بیان کرد
در عهدهٔ راویست سخن خاصه چو هذیان

کای مرد منم مهتر اسبانی کایزد
بخشود بقا بیشتر از خلقت انسان

پیرست و بود حرمت او بر همه واجب
کز غایت پیریش فرو ریخته دندان

وان خادمك خام پی اخذ مواجب
هردم رسد از راه و شفیع آرد قرآن

وین طرفه که گو بازد و چوگان زند اما
هست از زنخ و زلف بتان گویش و چوگان

چندانکه دهم پندش و تهدید فرستم
گویی که بسرد آهن میکوبم سندان

القصه ازین غصه ملولم که مبادا
از شاه جدا مانم زانسان که تن از جان

ای داور آفاق عجب نیست که امروز
برگفتهٔ من فخر کند خطهٔ ایران

ایران چو جهان فخر کند بر سخنم زانك
شه شبه محمد شد و من ثانی حسان

قاآنی اگر قافیه تکرار پذیرفت
شك نی که بود عفو ملك مایهٔ غفران

در مدح ملك بسکه ز لب ریزم گوهر
گویی که لبم را نبود فرق ز عمان

تا آتش آرد ز حجر ضربت آهن
تا گوهر گردد بصدف قطرهٔ نیسان

یار تو بود خصم الم یار سلامت
خصم تو بود یار سقم خصم گریبان

در مدح شاهنشاه مبرور محمد شاه مغفور انارالله برهانه میفرماید

بارها گفته‌ام ای ری بتو این راز نهان
ای ری ورازنستوده نبایت پژمان

که ملك روح و تویی دل نزید دل بیروح
که کیا جان و تویی تن نزید تن بیجان

فرودینست شهنشاه و تو بستان لیکن
فرودین چون برود فر برود از بستان

حلم شه لنگر و تو کشتی و گیهان دریا
ناخدا دهر و بلا موج وحوادث طوفان
ناخدا کشتی بی لنگر را چون آرد
ایمن از موجهٔ و طوفان و بلا و حدثان
خود گرفتم که تو گیهانی انصاف بده
که ابی بار خدا هیچ نپاید گیهان
ای‌ری هیچ مدان هیچ نیاری بخیال
یاد آن سال که‌شاه همه‌دان در همدان
که زبر زیر شدت زیر زبر از زلزال
یعنی ایوانت در گه شد و در گه ایوان
زیبق آکندی در گوش و بنشنیدی پند
ناز زلزال تنت لرزان شد زیبق سان
وینك امسال از آن رنج که نامش نبرم
نبودت نامی از نام و نشانی ز نشان
بارها گفتم از دامن شه دست مدار
که گریبان ز تحسر ندری تا دامان
هرچه گفتم همه راژاژ شمردی و مزیح
هی سرودی که مکن طیبت‌ومسرا هذیان
که مکینست شهنشاه و مکانستم من
واحتیاجست بناچار مکین را بمکان
ژاژها گفتنی ای ری که اگر شرح دهم
همه گویند مگو درحق ری این بهتان
لاغها راندی ای ری که گر انصاف‌بدی
بدهانت اندر ننهاد میی یك دندان
مثل شاه و تو دانی بچه ماند ای ری
مثل مغز وخرد چشم وضیا جسم وروان
یونسست این‌شه و بارهٔ‌توچو بطن‌ماهی
یوسفست این‌شه وقلعهٔ‌توچوکنج زندان
شه چمد زی تو بلی نبود بی مصلحتی
مصطفی در غار ار وقتی گردد پنهان
ای‌ری این گفته ملال آردصدشکر که‌باز
شه گراییدِ ازاسپاهان سوی تو عنان
بازچون خاطر احباب ملك گشت آباد
بر وبوم تو که بد چون دل‌دشمن ویران

درمدح شاهزادهٔ آزاده هلاکوخان‌بن شجاع السلطنه میفرماید

بر یاد صبوحی برسم مستان
از خانه سحر که شدم به بستان
دل ساغر و خون باده غصه ساقی
مطرب غم و نی سینه نغمه افغان
آشفته دلم از هوای دلبر
آسیمه سرم از جفای دوران
بر گل نگرستم بسی گرستم
کز ماه رخ دوست کرد دستان
وزسیب صد آسیب شد نصیبم
کم منهی دل گشت از آن زنخدان

گه زیر گلی گه بپای سروی — از ضعف چو مستان فتان وخیزان
گه سوسن وار از مقال خاموش — گه نرگس وار از خیال حیران
گاه از پی تسکین جان مسکین — سر کرده فغان چون هزار دستان
گه داغ نهادم چو لاله بر دل — گه چاك زدم همچو گل گریبان
گاهم بدل اندر خیال شیراز — گاهم بسر اندر هوای کرمان
ناگه بنسیم صبا گذشتم — چون تشنه بدریا گرسنه بر خوان
چون خنگ ملك گشته گرم جنبش — چون عزم شه آورده رای جولان
افشاندم از دیده اشك شادی — چون خارش آویختم بدامان
گفتم ای درمان رنج فرقت — گفتم ای داروی درد هجران
اهلاً لك سهلاً از چه داری — جان و تن ما را اسیر احزان
لختی بگذر رسم کینه بگذار — برخی بنشین گرد فتنه بنشان
ای قاصد یار ای برید دلبر — ای پیك نگار ای رسول جانان
ای خاطر بلبل ز تو مشوّش — ای طرّهٔ سنبل ز تو پریشان
ای حامل بوی قمیص[1] یوسف — وی مایهٔ عیش رسول کنعان
از نکهت تو بزم عید خرّم — از هیبت تو قوم عاد پژمان
بر کتف توگاهی بساط حیدر — بر سفت تو گه مسند سلیمان
پایت نخراشد ز خار صحرا — کامت نشود تر ز موج عمّان
پیدایی و پنهان چوجرم خورشید — پنهانی و پیدا چو نور یزدان
آدم ز تو گاهی رهین هستی — مریم ز تو گاهی قرین بهتان
گر زانکه پری نیستی چرایی — همچون پری از چشم خلق پنهان
زخم تن عشاق را تو مرهم — درد دل مشتاق را تو درمان
مشکین توکنی داغ را بخرداد — زرّین تو کنی باغ را در آبان

---

۱ – قمیص بفتح اول = پیراهن.

دیریست که مهرت مراست در دل عمریست که شوقت مراست درجان
ایرا که نشد مشکلی دوچارم الاّ که بعون تو گشت آسان
ایدون چه شود کز طریق یاری ای محرم هر کاخ و هر شبستان
از ری که مهین پای تخت خسرو از ری که بهین دار ملك خاقان
ژولیده تنم را ز بسکه لاغر بیرون شود از چشمهای کتان
زان نامی و بس چون وجود عاشق زو ذکری وبس چون عهود جانان
چون مشت غباری بری دمانش با خویش بدارالامان کرمان
لیکن بطریقی که دره ازوی گردی ننشیند بهیچ دامان
لختی بنپایی بهیچ منزل آنی بنمانی بهیچ سامان
آسوده نخسبی چو بخت دانا فرسوده نگردی چو فکر نادان
گر صخرهٔ صما فرازت آید زو درگذری چون خدنگ سلطان
ور خار مغیلان خلد بکامت چون نار نیندیشی از مغیلان
واخر که بدارالامان رسیدی ایمن نشوی از فریب شیطان
کان ملك بهشتست و دیوت ازریو ترسم ندهد ره بباغ رضوان
القصه یکی نغز باره بینی صدبار بر از هفت چرخ گردان
ستوار بروجش چو سدّ یأجوج دشوار عروجش چو عرش یزدان
سالم چو سپهر از صعود لشکر ایمن چو بهشت از ورود حدثان
سنگی که بلغزد ز خاکریزش مانا نرسد تا ابد بپایان
دروازهٔ آن باره بسته بینی جز بر رخ جویندگان احسان
باغیست در آن باره بارك‌الله گیتی همه از نکهتش گلستان
چون بحر ز ژاله چوکان زلاله پر لعل بدخشان و درّ رخشان
گردون نه و در وی هزار اختر جنتّ نه و در وی هزار غلمان
تاگام زنی عبهرست و سوسن تا چشم زنی سنبلست و ریحان
یك سبزه ازان آسمان اخضر یك لاله ازان آفتاب تابان

برساحت آن عاشقست اردی / بر عرصهٔ آن شایقست نیسان
کاخیست در آن باغ لوحش‌الله / غمدان شده زو بارگاه غمدان[1]
چون رای سکندر منیع بنیاد / چون فکر ارسطو وسیع بنیان
کرمان نه اگر مصراز چه دروی / آن کاخ نمودار کاخ هرمان
تختیست در آن باغ صانه‌الله / یکتا بدو گیتی ز چار ارکان
شاهیست بر آن کاخ کز فروغش / روشن شده ظلمتسرای امکان
شهزاده هلاکوی راد کآمد / ایوانش فراتر زکاخ کیوان
تابی ز رخش چرخ چرخ انجم / حرفی ز لبش بحر بحر مرجان
شیرست چه شیرست شیر شرزه / پیلست چه پیلست پیل غژمان
گر پیل دمان را ز رمح خرطوم / ور شیر ژیان را زتیغ دندان
بحرست چه بحر بحر قلزم / کوهست چه کوه کوه ثهلان
گر بحر کند جا پشت توسن / ور کوه نهد پا بزین یکران
با تیر گزینش بدشت هیجا / با تیغ گزینش بروز میدان
نه خود بکار آید و نه مغفر / نه درع اثر بخشد و نه خفتان
ای عالم و خشم تو خار و شعله / ای گیتی و امر تو گوی و چوکان
از خشم تو جنت شود جهنم / از بیم تو کافر شود مسلمان
زی خصم گمانم که ازکمانت / آرد خبر مرگ پیک پیکان
رمح تویکی گرزه مار خونخوار / خشم تو یکی شرزه شیر غژمان
آن مار برآرد دمار از تن / این شیر برآرد نفیر از جان
دست و دل بحر بخش کان پرداز / بر دعوی جودت بود دو برهان
رحمی کن ای شاه بحر وکان را / از جور دو برهان جود برهان

---

۱ - غمدان بضم اول نام قصری رفیع بوده است درصنعاء یمن که در عظمت و اتقان و نیکویی زبانزد بوده و آن مسکن پادشاهان یمن بوده است . افسانه‌های بسیار واقوال مختلف دربارهٔ بانی آن ومنظور از بنای آن درکتب ضبطست وباتفاق مورخان تا زمان عثمان‌بن عفان خلیفهٔ سوم بر پابوده و او آن را منهدم ساخت .

از هیبت ابروی چون کمانت پیکان شده در چشم خصم مژگان
تیرت ززمین بر سپهر بارد چو نان بزمین از سپهر باران
نشناخته شمشیر آهنینت در وقعه سقرلاط[1] را ز سندان
تیغ تو و الوند مهر و شبنم گرز تو و البرز ماه و کتان
مهمان مخالف بود خدنگت هرگاه که بیرون رود ز کیوان
زان خصم براند ز سینه دل را تا تنگ نگردد سرا بمهمان
نبود عجب ار خون شود دو باره از سهم خدنگت جنین بزهدان
دم سردی بدخواه و تفّ تیغت این تابستانست و آن زمستان
بدخواه تو در کودکی ز سهمت انگشت گزد بر بجای پستان
گیهان و عمود تو عاد و صرصر دوران و جنود تو نوح و طوفان
آسان بامهر تو هرچه مشکل مشکل با قهر تو هرچه آسان
تیغت چوفنا کی بگاه کوشش رایت چو قضا کی بوقت فرمان
دیو از اثر رحمتت فرشته کوه از گذر لشکرت بیابان
ویرانهٔ ملك از تو بسکه معمور معمورهٔ کان از تو بسکه ویران
شد ساکن کان هرچه بوم در ملك شد واصل ملك آنچه سیم در کان
تاچند کنی بیخ فتنه شاها آزرم کن از چشمهای فتان
تنگست جهان برتو از چه یارب بی جرم چو یوسف شدی بزندان
هرخانه کش از وصف تست زیور هرنامه کش از نام تست عنوان
این خنده کند بر هزار دفتر آن طعنه زند بر هزار دیوان
شمشیر تو مرگی بود مجسّم از مرگ بجایی گریخت نتوان
در دولت تو سعد و نحس خرّم چون زهره و کیوان ببرج میزان
رمحت که از آن مار یار تیمار تیغت که از آن شیر جفت افغان

---

۱ – سقرلاط بفتح اول وکسر ثانی = سقلاط = سقلاطون = نوعی بارچهٔ ابریشمی زردوزی شده که آن را دربغداد می بافتند وشهرت بسیار داشته .

خور خیره شود وقت وقعه ازاین — مه تیره شود گاه کینه از آن
از هیبت تیغت بگاه جلوه — از حملهٔ خنگت بگاه جولان
مو مار شود پیل را بپیکر — خون سنگ شود شیر را بشریان
بس خیل پریشان از آن فراهم — بس فوج فراهم ازین پریشان
فتراك رزینت ز زین توسن — آونگ چو از بوقبیس ثعبان
قدر تو بر از مدحت سخنور — جاه تو بر از فکرت سخندان
ای شاه سه سال از تو دور ماندم — چون خاطر کافر ز نور ایمان
از آتش هجرت بسوخت جانم — دوزخ بود آری سزای عصیان
هر موی بر اندام من نموده — چون بر کتف بیوراسب ماران
اکنون عجبی نیست گر بپایم — جاوید بعشرت سرای گیهان
ایراك ز ادراك خاك پایت — چون خضر رسیدم بآب حیوان
قربت که مهین نعمتی خدا داد — زان بیهده کردم سه سال کفران
زان بارخدا از برای کیفر — بگماشت بجانم عذاب حرمان
اینك بستغفار مدح دارم — از فضل عمیمت امید غفران
تا ماه منوّر بود هماره — بیت‌الشرفش نور و خانه سرطان
چون نور مه از صارم هلالی — تورانت مسخر چو ملك ایران
بیت‌الشرف و بیت تو هماره — محروسهٔ ایران و مرز توران
آن به که دهم زیب این قصیده — از گوهر مدح علیّ عمران
چون ختم ولایت بذات او شد — هم ختم محامد بدوست شایان
آن فاتح خیبر که گشته زاغاز — از فطرت او فتح باب امکان
آن خواجهٔ کامل که ره ندارد — در عالم جاهش خیال نقصان
بی جلوهٔ انوار او نتابد — بر مشرق دل آفتاب عرفان
بی زیور ذات وی آفرینش — ماند بیکی نو عروس عریان
پرواش کی ازهست ونیست چون هست — با هستی او هست و نیست یکسان

ز امکانی و ز امکان فرا ترستی — چون بر ز شکوفه ثمر ز اغصان
قا آنی از مدح لب فرو بند — کز نعت نبی عاجزست حسان
در بارهٔ آن کش خدا ثنا گر — تا چند و کی این ترّهات[1] هذیان

در مدح شاهزادهٔ گردون وساده فریدون میرزا فرمانفرمای فارس میفرماید

بعزم پارس دل پارسایم از کرمان — سفر گزید که حبّ الوطن من الایمان
مرا عقیده که روزی دو بار در شیراز — بدوستان کهن به که نو کنم پیمان
گمانم آنکه چو در چشمشان شوم نزدیک — چو نور چشم دهندم بچشم خویش مکان
ولیک غافل ازین ماجرا که مردم چشم — زچشم مردم هست از کمال قرب نهان
بصد هزار سکندر که ره نوردم خورد — رهی سپردم چون عمر خضر بیبایان
رهی زبسکه دروجوی وجر بهر طرفش — چو آسیا شده جمعی ز آب سر گردان
رهی نشیبش چندانکه حادثات سپهر — رهی فرازش چندانکه نایبات زمان
نه برشواهق[2] او پر گشوده مرغ خیال — نه در صحاری او با نهاده پیک گمان
عروج ختم رسل رابجسم زی معراج — شدن براوج جبالش نکوترین برهان
چوجا بفارس گزیدم دلم گرفت ملال — چومؤمنی که بدوزخ رود زباغ جنان
مرا بکنه شناسا ولی زغایت بخل — همه ز روی تحیر بروی من نگران
یکی بخنده که این واعظیست ازقزوین — یکی بطعنه که این فاضلیست ازهمدان
من ازفراست فطری ز رازشان آگه — ولی چه سود زتشخیص درد بیدرمان
هزار گونه تذلّل بجای آوردم — یکی نکرد اثر در مناعت ایشان
بلی دوصد ره اگر آبگینه نرم شود — تفاوتی نکند سخت رویی سندان
بهر تنی که نمودم سلام گفت علیك — ولی علیکی همچون علی مفید زبان

۱ – ترهات بضم اول وتشدید وفتح ثانی = سخنان بیهوده وخرافات (حاشیهٔ چاپ کلهر) .
۲ – شواهق = بلندیها .

چو حال اهل وطن شد بمن چنین عالی — که میزنند ز حیلت بر آتشم دامان
بگفتم ارهمه از بهر داد خواهی محض — قصیده‌یی بسرایم بمدحت سلطان
خدیو کشور جم مالك رقاب امم — کیای ملك عجم داور زمین و زمان
سپهر کوکبه فرمانروای فارس که هست — تنش زفرط لطافت نظیر آب روان
قصیده گفتم وهر آفرین که فرمودند — مرا بجای صلت بود به ز گنج روان
صلت ندادمر ازان سبب که خواست دلش — که آشکار شود این لطیفهٔ پنهان
که درّ درّی نظم دریّ قاآنی — چنانَ بهیّ[1] که ادای بهای او نتوان

در ستایش شاه مبرور محمد شاه غازی طاب‌الله ثراه گوید

بعید قربان‌قربان کنندخلق جهان — بتا توعید منی من ترا شوم قربان
فدایی توام آخرجدایی توزچیست — دمی بیابنشین آتش مرا بنشان
بهار چهرمنا خیز تا بخانه رویم — مگر بآب‌رزان بشکنیم ناب خزان
زسرخ باده چنان آتشی برافروزیم — که خانه‌رشك‌بردبر هوای تابستان
بمن‌درآمیزی‌توهمچوروح باپیکر — بتودر آویزم‌من‌همچودیوبا انسان
گهی‌زموی توپرضیمران کنم بالین — گهی‌زروی توپرنسترن کنم دامان
گهی‌زچهرتوچینم‌ورق‌ورق‌سوری — گهی‌زلف‌تو بویم‌طبق‌طبق ریحان
گهی بطرهٔ مفتول تو کنم بازی — گهی زنرگس مکحول تو شوم حیران
گره‌گره زسرزلف تو گشایم بند — نفس‌نفس بلب لعل توسپارم جان
مراست‌مسأله‌یی‌چندای‌پسر مشکل — مگرهم ازتوشودمشکلات من آسان
سخن‌چه گویی‌چون‌ازدهانت‌نیست‌اثر — کمرچه بندی چون ازمیانت نیست نشان
دهان‌نداری‌برخود چرا زنی‌تهمت — میان نداری‌برخود چرانهی‌بهتان
اگرمیانت بایدچه‌لازمست سرین — وگرسرینت‌شایدچه‌واجبست‌میان
کسی‌بتارقصب بسته‌است تل‌سمن — کسی‌بموی‌سبك‌بسته‌است کوه‌گران

---

۱ — بهی بفتح اول وتشدید یا کلمهٔ عربی بمعنی روشن .

تراکه گفت که از گنج شاه دزدی سیم   بجای ساعد سازی در آستین پنهان
و یا که گفت تراتابجای گرد سرین   بحیله پشتهٔ الوند دزدی از همدان
میانت تارکتانست و آن سرین مهتاب   ز ماهتاب بکاهد هماره تار کتان
مگر سرین تو در نور قرص خورشیدست   که تاش بینم اشکم شود ز چشم روان
زشوق گرد سرینت بر آن سرم که زری   روم بمصر بدیدار گنبد هرمان
بدین سرین که توداری میان خلق مرو   که ترسم اینکه بیغمارود چو گنج روان
بس است طیبت و شوخی بی حلاوت شعر   بیا بفکر معاش اوفتیم وقوت روان
مگر بحیله یکی مشت زر بچنگ آریم   که زر ذخیرهٔ عیشست و اصل تاب و توان
بزر شود دل ویران دوستان آباد   بزر شود دل آباد دشمنان ویران
بچنگ زر چو تو سیمین بری بچنگ آید   که شعر خالی پرنان نمیکند انبان
تراست مایه جمال و مراست مایه کمال   کنیم هردو تجارت چو مرد بازرگان
ز شعر مشکین تو مشک را کنی کاسد   زشعر شیرین من شهد را کنم ارزان
ترا ززلف سیه طبله طبله مشک ختن   مرا ز نظم دری رسته رسته درّ عمان
ترا بخدمت خود نامزد کند خسرو   مرا بمدحت خود کامران کند سلطان
جهان گشای محمد شه آنکه مژهٔ او   بگاه خشم نماید چو چنگ شیر ژیان
اجل بسر نهد از بیم تیغ او مغفر   فنا ببرکند از سهم تیر او خفتان
خطای محض بود بی رضای او توبه   ثواب صرف بود باولای او عصیان
ز هول رزمش شاهین بیفکند ناخن   ز حرص جودش کودک برآورد دندان
سحاب رحمت او ژاله را کند گوهر   نسیم رأفت او لاله را کند مرجان
بروز باران گر رای او عتاب کند   ز بیم هیبت او باز پس رود باران
جهان ستانا کشور گشا شها ملکا   تویی که جاه تو راند گواژه بر کیوان
بوقت طوفان گر لطف تو خطاب کند   زیمن رحمت تو عافیت شود طوفان
بهیچ حال نگردد سخا گسسته ز تو   تو خواه در صف کین باش و خواه در ایوان
بروز بزم کنی جن و انس را دعوت   بگاه رزم کنی وحش و طیر را مهمان

مثال کثرت عالم تویی بوحدت خویش وگر قبول نداری بیاورم برهان
بگاه همت ابری بگاه کینه هژبر بوقت حزم زمینی بگاه عزم زمان
بحلم خاکِ حمولی بعزم بادِ عجول بخشم آتش تیزی بلطف آب روان
چو دهر کینه سگالی چو بحر گوهر بخش چو مهر عالم گیری چو چرخ ملک ستان
چو مدح تیغ تو گویم گمان بری که مگر لهیب دوزخ سوزنده خیزدم ز دهان
شهنشها تو شناسی مرا که در همه عمر بجز مدیح ملك هیچ ناوردم بزبان
زمهر روی تو ببریده‌ام زحبّ وطن اگرچه دانی حبّ الوطن من الایمان
ولی ز کید حسودان زبس ملولستم بدان رسیده که نفرین کنم بچرخ کیان[1]
وبال جان من آمد کمال و دانش من چو کرم پیله که از خود بدو رسد خسران
دو سال رفته که فرمان من چو پیك عجول بفارس رفته وبرگشته باز زی طهران
گهی بمسخره و طعنه زیرلب گویند غلط گذشته زدیوان شاه این فرمان
گهی بقهقهه خندان که شه بهر سالی چرا مبالغ چندین دهد بدین کشخان
جزاین بهانهٔ چند آورند و عذر دگر که گر بگویم گویند ها مگو هذیان
سخن چو دولت خسرو از آن دراز کشید که همچو عمر شهم شکوه‌ییست بی‌پایان
بود هبوط ذنب تا همیشه در جوزا بود وبال زحل تا هماره در سرطان
حسود قدر تو غمگین چو ماه در عقرب خلیل جاه تو شادان چو زهره در میزان

در مدح خاقان خلد آشیان فتحعلی شاه مغفور و شجاع السلطنه فرماید

پدریّ و پسری سایه و نور یزدان پدری و پسری رحمت وفیض رحمان
چه پدر آنکه ببالد ز جلوسش اورنگ چه پسر آنکه بنازد زوجودش ایوان
چه پدر بخت جوان رامش باپیر خرد چه پسر پیر خرد رامش با بخت جوان
چه پدر فتحعلی پادشه کشور گیر چه پسر شاه بهادر حسن ملك ستان
چه پدر گشته بنه خطهٔ گردون حاکم چه پسر آمده برهفت ممالك سلطان

---

۱ - کیان بکسراول وفتح دوم اصلا واژه‌یی است سریانی بمعنی طبیعت وجوهر.

چه پدر بندهٔ دربار شکوهش قیصر ... چه پسر چاکر درگاه جلالش خاقان
چه‌پدر زلّه[1] بر ازخوان عطایش حاتم ... چه‌پسر بهره‌ور ازدست سخایش قاآن
چه‌پدر کارجهان راست ازوهمچون تیر ... چه‌پسر قامت گردون ز کمانش چو کمان
چه پدر کرده دوتا بر سر نیوان مغفر ... چه پسر کرده قبا برتن دیوان خفتان
چه‌پدر شعلهٔ تیغش بصفت هفت جحیم ... چه‌پسر ساحت کاخش بمثل هشت جنان
چه‌پدر بنده‌یی از کاخ منیعش بهرام ... چه‌پسر خادمی ازقصر رفیعش کیوان
چه پدر خاك زمین گشته ز حزمش ساکن ... چه پسر چرخ برین گشته ز عزمش گردان
چه‌پدر منفعل از نفخهٔ لطفش فردوس ... چه پسر مشتعل از آتش قهرش نیران
چه پدر اختر او برج مهی را مهتاب ... چه پسر گوهر اودرج شهی را شایان
چه پدر اشهب قدرش را گردون آخور ... چه پسر ابرش جاهش را گیتی میدان
چه پدر مهر بکریاس[2] خیامش خادم ... چه پسر دهر بدهلیز سرایش دربان
چه پدر گاه سخا مظهر فیض ازلی ... چه پسر روز وغا آیت قهر سبحان
چه پدر لجّهٔ بیداد از آن پر آشوب ... چه‌پسر زورق آشوب از آن درطوفان
چه پدر افریدون ازفروهوشنگ از هنگ ... چه پسر برزو از برز وتهمتن زتوان
چه پدر فطرت آن ثانی آن عقل اول ... چه پسر طینت آن اول خلق امکان
چه‌پدر درحرمش پرفکنان طایر وهم ... چه‌پسر درطلبش بال‌فشان مرغ گمان
چه پدر بوم و بر فاقه زجودش آباد ... چه پسر بام و در کینه زدادش ویران
چه پدر باحشمش حشمت داراتهمت ... چه پسر باکرمش همت حاتم بهتان
چه‌پدر دهرش ناورده بصد قرن قرین ... چه‌پسر چرخش ناکرده مقارن بقران
چه پدر کرده سپر سفت عدو از کوپال ... چه‌پسر کرده زره پیکر خصم از پیکان
چه پدر گشته قضاتابع او در احکام ... چه پسر گشته قدر پیرو او درفرمان
چه پدر ناوك دلدوزش دلدوزهٔ تن ... چه‌پسر تیغ جهان‌سوزش سوزندهٔ جان

۱ - زله بفتح اول و تشدید ثانی مقداری غذارا گویند که از منزل دوستان یا خویشاوندان بخانه میبرند. ۲ - کریاس بکسر اول درباد پادشاهان و امرا واعیان‌را گویند (برهان).

چه پدر زایمن آن خلق جهان را ایسر | چه پسر زایسر آن اهل زمان را ایمان
چه پدر زخم برون را زعطایش مرهم | چه پسر درد درون را زسخایش درمان
چه پدر برزبر چرخ چو کوهی در کوه | چه پسر در کرهٔ خاك جهانی بجهان
چه پدر خطه‌یی از کشور او عرض زمین | چه پسر لحظه‌یی ازمدت او طول زمان
چه پدر درحذر از صولت او شیر دژم | چه پسر درخطر از سطوت او پیل دمان
چه پدر آنکه نهنگش بدرد چرم پلنگ | چه پسر کافعی پیچانش بپیچد ثعبان
چه پدر ذرّه‌یی از نور ضمیرش خورشید | چه پسر قطره‌یی از دست مطیرش باران
چه پدر ساحل جان جودش همچون جودی | چه پسر نوش روان عدلش چون نوشروان
چه پدر آنکه کند کار بگردان مشکل | چه پسر آنکه کند رزم بمیدان آسان
چه پدر رتبهٔ مدحش ز سخن بالاتر | چه پسر پایهٔ وصفش چوسخن بی‌پایان
چه پدر گشته صبا زان‌بارم خرّم دل | چه پسر آمده قاآنی ازو تازه روان
چه پدر تا بابد باد وجودش جاوید | چه پسر تا بقیامت کرمش جاویدان

تاج دولت رکن دین غیث زمین غوث زمان | شاه عادل خسرو باذل شهنشاه جهان
مرگ را درمشت گیرد اینك این تیغش دلیل | مار درانگشت دارد وینك آن رمحش نشان
خشم او یارد زهم بگسستن اعضای سپهر | حزم او تاند بهم پیوستن اجزای زمان
چون نماید یاد تیغش آتشین گردد خیال | چون سراید وصف گرزش آهنین گردد زبان
بسکه اسرار نهان از نور رایش روشنست | آرزو از دل پدیدارست و معنی از بیان
ملك ملك اوست تا هرجا که تابد آفتاب | دور دور اوست تا هرجا که گردد آسمان
ناخدا تا داستان عزم و حزم او شنید | گفت زین‌پس مرمرا این لنگرست آن بادبان
حقه باز و ساحرم خوانند مردم زانکه من | در مدیح شه کنم هردم شگفتیها عیان
یاد تیغ او کنم دوزخ فشانم از ضمیر | نام خشم او برم آتش برآرم از زبان
رعد غرّد گر بگویم کوس او هست اینچنین | کوه برّد گر بگویم رخش او هست آنچنان

نام خلق او برم خیزد زخاك شوره گل	وصف جود او کنم بخشم بسنگ خاره جان
نام حزمش برزبان آرم فلك ماند زسیر	ذکر عزمش درمیان آرم زمین گردد روان
شرح رزم او دهم گردد جوان از غصه پیر	یاد بزم او کنم پیر از طرب گردد جوان
ای سنین عمر تو چون دور اختر بیشمار	وی رسوم عدل تو چون صنع داور بیکران
بسکه درعهد تو شایع گشته رسم راستی	شایدار مرد کمانگر ساخت نتواند کمان

درمدح جناب حاجی وشاهنشاه مبرور محمد شاه غازی

چورای خواجهٔ اگر پیر گشته است جهان	غمین مباش که گردد ببخت شاه جوان
جهان جود محمد شه آسمان هنر	که آفتاب ملوکست و سایهٔ یزدان
همیشه شاد بود شاه خاصه عید غدیر	که کردگار قدیرش بجان دهد فرمان
که ای محمد ترك ای خدیو ملك عجم	محمد عربی را بخویش کن مهمان
بساز جشنی کامروز شیر بیشهٔ ما	بصید روبهکان تیز میکند دندان
نبی بروز چنین از جهاز منبر ساخت	بگفت از پس تسبیح ما بخلق جهان
الست اولی منکم تمام گفتندش	بلی تو بهتری ازما و هرچه درگیهان
گرفت دست علی پس بدست و کرد بلند	چنانکه ساعد او برگذشت از کیوان
بگفت هرکش مولا منم علی مولاست	که او مکمل دینست و تالی قرآن
بخصم ویارش یارب تو باش دشمن ودوست	بناصرش ده نصرت بخاذلش خذلان
یکیست عید غدیر ارچهٔ خلق را امروز	بود درست سه عید سعید در ایران
نخست عید غدیر از خلافت شه دین	دوم جمال ملك شهریار ملك ستان
سه دیگر آنکه بقانون عید پیش کنند	بجای میش بشه جان خویش راقربان
شگفت نیست که شه نیزجان فداسازد	بجانشین نبی خواجهٔ ملك دربان
علیّ اعلی دارای آسمان و زمین	ولیّ والا دانای آشکار و نهان
خلیفهٔ دوجهان دست قدرت داور	ذخیرهٔ دل‌وجان گنج صنعت سبحان

هژبر یزدان سبابهٔ[1] ارادهٔ حق — روان عالم علامهٔ یقین و گمان

کلیدقدرت همسال عشق فیض نخست — نوید رحمت تمثال عقل روح روان

نیازمطلق تسلیم کل توکل صرف — امام برحق غیث زمین و غوث زمان

صفای صفوت میقات علم مشعرهوش — منای منیت میزاب[2] علم کعبهٔ جان

شفیع اسودو احمر قسیم جنت و نار — مراد عارف و عامی پناه کون و مکان

کتاب رحمت فهرست فیض فرد وجود — سجل هستی طغرای فضل فصل امان

وجود او وطن جان عارفان خداست — بدو گرای که حب الوطن من الایمان

ایا حقیقت نو روز و معنی شب قدر — که مفتی دو جهانی و مغنی یم و کان

قسم بواجب مطلق که گر تویی ممکن — وجوب را نتوان فرق کردن از امکان

مقام عالیت این بس که غالیت شب‌وروز — خدای خواند و منعش زبیم تو نتوان

وگرش برهان پرسی که‌چون‌علیست‌خدای — خلیل وار در آتش رود که ها برهان

منت خدای نمیدانم اینقدر دانم — که بحر معرفتت را پدید نیست کران

بوقت مدح توهمچون درخت‌وادی‌طور — همه صدای انا الحق بر آیدم زدهان

در آفرینش هر ذرّه را برقص آرم — در آن زمان که کنم نام نامی تو بیان

مگر ز رحمت خاص تو آگهی دارد — که بارجرم همه خلق میکشد شیطان

هر آنکه کین‌تو ورزدچه بالد ازطاعت — هر آنکه مهرتوجوید چه نالد ازعصیان

مگر عدوی ترا روز حشر لال کند — زحکمت ازلی کردگار هردو جهان

وگرنه آتش دوزخ چسان زبانه کشد — گر او بسهو برد نام نامیت بزبان

صفات غیب و شهودی که بود یزدانرا — زیك تجلی ذات توگشت جمله عیان

تویی که دانی اذکار طیر در اوکار[3] — تویی که بینی ادوار روح در ابدان

بجستجوی تو قمری همی زند کوکو — برنگ و بوی توبلبل همی کشد دستان

زعکس صورت‌تو سرخ گشته گونهٔ گل — زبیم هیبت تو زرد مانده روی خزان

---

۱ – سبابه = انگشت شهادت . ۲ – میزاب واژهٔ عربی بمعنی قنات وکاریز .
۳ – اوکار جمع وکر بفتح اول و سکون دوم وسوم بمعنی لانهٔ پرندگان .

شبی بعالم روحانیان سفر کردم
فراخ دشتی دیدم چو وهم بی پایان
سواره عقل زهر جانبی رجز میخواند
چنانکه‌رسم عرب‌هست وعادت شجعان
برون نیامده هل من مبارز ازلب او
زدور نام تو بردم گریخت از میدان
بس است مدح توترسم که‌قدسیان گویند
که‌کیست اینکه ستادست درصف‌میدان
بر آنکه گفته خدایش ثنا ثنا گوید
بقدّ پست و رخ زشت و جامهٔ خلقان
مرا زجامهٔ خلقان چه خجلتست زخلق
که‌گفته است خدا کلّ من علیها فان[1]
ولی زمهر تو دارم امید کاین رخ زشت
زوصل غلمان زیبا شود بباغ جنان
مجو بغیر خدا از خدای قاآنی
دعای خسرو گوتاکه برهی از خسران
همیشه تا زنخ دلبران بچنبر زلف
چوگوی سیم نماید بعنبرین چوگان
هر آنکه پیروچوگان‌حکم‌سلطان‌نیست
بزخم حادثه بادا چو گوی سر گردان

وله فی المدیحه

خلق‌را چون آفرید از لطف خلاّق جهان
دادگوش وچشم ولب با وسرودست وزبان
تاکه گوشی نشنود جزمدحت دارای عهد
تا نبیند دیده‌یی جز طلعت شاه جهان
تالبی از هم نجنبد جز بمدح شهریار
تا که پایی نسپرد ره جز ره آن آستان
تا نباشد در سری جز شوق سلطان زمن
تانه دستی جز که بر دامان دارای زمان
خاصه از روز ازل زان رو زبانرا نطق داد
کاو نیاید در سخن الابمدح قهرمان
قهرمان ملك جمشیدی بهادر شه حسن
آنکه زد خرگاه عزّت برفراز لامکان
نزد او وقری نباشد رزم را با روز بزم
پیش او فرقی ندارد آشکارا با نهان
خشتی ازدرگاه او راگر بصد قسمت کنند
گردد از هرپارهٔ خشتی عیان صد آسمان
با بر و برزش سزد برزو دهد ابراز برز
با توان او توان گفتن تهمتن را نوان
ای‌کیومرث جهان هوشنگ تهمورس نظیر
وی فریدون زمان جمشید کسری پاسبان
نی تورا درصد قران‌گیتی نماید یك‌قرین
نی تورا باصدقرین گردون رساندیك قران

---

١ - قرآن کریم - ٥٥ر٢٦ .

خصم را از کف عنان وز پا رود بیرون رکاب ❊ چون کنی پا در رکاب و چون بکف گیری عنان
بذل با طبع تو گویا زاده اند از یک شکم ❊ جود با دست تو مانا آمدستی توأمان
قهر و لطفت را بود قدرت که انگیزد بفعل ❊ آتش برزین ز دریا آب زمزم از دخان
گر ز حکم نافذت گردن بپیچد روزگار ❊ آسمان بر گردنش بندد طناب از کهکشان
چیست در دست تو آن لعبت که در هنگام سیر ❊ همچو مستسقی بود جویای آب از هر کران
تا ندرّی مردهانش را نیاید در سخن ❊ تا نبرّی سر زبانش را نیاید در بیان
پیکرش سقلابی است و چهره زنگی لاجرم ❊ گه بسوی روم تازد گه بسوی قیروان
در نظام مملکت چون تالی تیغ توشد ❊ همچو تیغش زان سبب جاداده یی اندر بنان
شهریارا گر بدین سان تربیت فرمایم ❊ بس نپاید کم ثنا گوید حکیم شیروان
دی که بوسیدم زمین زان پس که خواندم نظم خویش ❊ خواستم زی بنگه ویران خود گردم روان
دید در کریاس درگاهت مرا سردار عصر ❊ آنکه تا جاوید باد او را حیات جاودان
بانگ زد قاآنیا بنشین زمانی تا تورا ❊ چند مضمون در مدیح پادشه بدهم نشان
پس مسطر کرد سطری چند بر قرطاس زر ❊ زان مضامینی که کردم نظم در صدر بیان
وانگهم فرمود گر گفتی بدین طرز و طریق ❊ زر فشانم این چنین و سیم بخشم آنچنان
من بپاسخ عرض کردم ای عجب کاندر نخست ❊ گوهر افشانی بمن از مدح شاه کامران
بعد بذل گوهرم منت نهی از سیم و زر ❊ بعد جود لجه ام مکنت دهی از آبدان
حق همی داند نگفتم بر امید آنچه گفت ❊ جز ز بهر امتثال و جز ز بهر امتحان
تا پس از هر فصل دی گردد بهاری آشکار ❊ تا که بعد از هر بهاری فصل دی گردد عیان
دشمنانت را خزانی باد لیکن بی بهار ❊ دوستانت را بهاری باد لیکن بی خزان

در مدحت مرحوم مغفور حاج حسن خان شیرازی میفرماید

در دور دار ای زمین در عهد خاقان زمان ❊ کشور گشای راستین گیهان خدای راستان
غازی محمد شاه یل عین دول عون ملل ❊ غیث عطا غوث امل ماه زمین شاه زمان
از امر سالار عجم فرمانروای ملک جم ❊ فصل ادب اصل کرم کهف امل حرز امان

شاه آفریدون مهین آن کش جهان زیر نگین هم تابع حکمش تکین هم پیرو امرش طغان
شهزاده‌یی کز فال‌وفر نارد شهان را در نظر گامی زملکش خشك‌وتر نامی زجودش بحرو کان
خان جهان حاجی حسن صدر زمین بدر زمن بخشش جوان رایش کهن عزمش سبك حزمش گران
درجهرم از رای رزین افکند حصنی بس حصین بارفعتش گردون زمین در ساحتش گیتی نهان
حصنی که گیهان یکسره هستش نهان درچنبره چون نقطه‌یی دردایره درچنبرش هفت آسمان
باچارسویی بس نکوخاکش چوعنبر مشکبو درساحتش ازچارسو اهل امل دامن کشان
هم کرد درجهرم بنا نیکو رباطی دلگشا صحنش همه‌شادی‌فزا خاکش همه عنبرفشان
زانرو پس از اتمام او فرمود گلشن نام او کز خاك عنبر فام او آید شمیم گلستان
هم درکنار راغها افکند بنیان باغها کزشرم هریك داغها دارد بدل باغ جنان
از آن بساتین سربسر دانی کدامین خوبتر گلشن که درمد نظر آمد به از مدهامتان[1]
جهرم بهشتی شد نکو از بهر نیل آرزو اهل امانی سوی او پویان زهرسو شادمان
هم‌چون بدشت از دیرگه بدسست بنیانی تبه تاخلق را در نیم ره درهرزمان بخشد امان
فرمود برجایش بنا فرخ رباطی دلگشا کز کید دزدان دغا باشد پناه کاروان
نامش چو زاول بدمحك آن نام‌رانمودحك اینك بنام مشترك خوانند اورا رهروان
هم بر که‌یی افکندبن کش وصف نایددرسخن تاهست گیهان کهن مانا کزو ماند نشان
چون‌این‌عمارات رزین بنیان‌نهاد آن پاکدین کش هردم‌ازجان آفرین باد آفرینها برروان
عشربخوسات[2] بلد چندانکه‌بود ازچارحد کرداز کرم‌وقف ابد تاسود یابد زین زیان
ز آغاز دید انجام‌را زد پشت پا ایام را بنهادبیرون گام‌رایش ازاجل‌زین خاکدان
تنهانه‌این‌فرخ‌نسب گشت این‌مبانی را سبب ای‌بس‌بناکش جدواب گشتندبانی‌درجهان
از جدش ار جویی اثر کامد بعقبی پی‌سپر وزفضل دادش دادگرجا دربهشت جاودان
حاجی سلیمان بدکزو دنیا و دین را آبرو هم‌نیك‌روهم نیکخوهم‌پاکدل هم پاك جان
ورگیری‌ازبابش‌خبر شهرفضایل راست در درهرکمالی مشتهر بر هر مرادی کامران

---

۱ ـ مدهامتان بضم اول و سکون دوم ومدالف‌وتشدید میم = دوسیاهی که از شدت سبزی بسیاهی گرایند ـ و بیشتر برگ درخت را با آن توصیف کنند (قرآن کریم - ٥٥ د٦٤)

۲ ـ بخوسات بباى اول و خاى دوم جمع بخس بفتح اول بمعنى زمین دیم .

حاجی محمد کز کرم از سنگ نشناسد درم
کویش حرم خویش ارم یارش قوی خصمش نوان

فرمود درجهرم بنا چندان بنای دلگشا
تاباغ خلدش درجزا بخشد خدای انس وجان

هم مدرسی افکنده بی یونان برشك ازخاك وی
در وی اساس جهل طی چون درجنان هون وهوان

هم خودسبب تأسیس راهم مایه خودتدریس را
نایب مناب ادریس راهر گه که بگشایدزبان

هم مسجدی افکنده بن عالی تراز کاخ سخن
از نصرت رای کهن از یاری بخت جوان

هم بارگاهی دلنشین هم گنبدی گردون قرین
برمضجع ماه زمین برمرقد شاه زمان

شهزادهٔ اعظم حسین آن اصفهان رانورعین
اعدااز و در شور و شین احباب ازو باقدر و شان

هم از پی زوّار او بنیان نهاد آن نیك خو
دلکش رباطی بس نکوکش نیست فرق از فرقدان

باری چو آن فرخ پسر بر عادت جد و پدر
درجهرم این والاثر بنهادوفارغ گشت از آن

شهزادهٔ فرّخ نسب بنهاد جهرم را لقب
دارالامانی زین سبب کامد امانی را مکان

هرسو پی تاریخ او قاآنی آمد راز گو
با هر ادیبی راز جو با هرلبیبی راز دان

برداشت سربکتن زجافرمود این مصراع را
دارالامانی فارس را باد از بلا دارالامان[1]

در ستایش دوشاهزادهٔ آزاده حسینعلی میرزای فرمانفرما و حسنعلی میرزا شجاع السلطنه گوید

دوخورشید جهانگیر نداز یك آسمان تابان
یکی درملك فرمانده یکی برچرخ فرمان ران

یکی سلطان حسین آنکوزقهرش بفسرددریا
یکی دیگر حسن شه کز بلارك بشکرد نعبان

مر آن کاموس پهلو را بدرّد روز کین پهلو
مراین یك پور دستانرا ببندد دروغا دستان

زعدل آن نظر کن غرم را با شیر هم پایه
زداد این چکاوك رانگر با بازهم دستان

زجود آن بری گردید هرویران زویرانی
ز بذل این عری گشتند خلق ازجامهٔ خلقان

ببندد آن دودست گیوراچون سنگ درهیجا
در آرداین سرنه چرخ راچون گوی درچوگان

اشارتهای جود آن بشوید فضل را دفتر
قوانین عطای این بسوزد معن را دیوان

---

۱ - این مصراع بحساب جمل مساوی ۱۲۵۶ است .

نهد بر عرشهٔ عرش آن ز رتبت پایهٔ کرسی — نهد بر سقف کیوان این ز عزّت اختر کاوان[1]
ز جود بیحساب آن روانی نیست پژمرده — ز عدل بیقیاس این نباشد خاطری پژمان
بترك حکم آن ترك فلك دارد غم تارك — خلاف امر این دهر ار کند مویی شود مویان
ابر ادلال عدل آن جهان را ایمنی شاهد — ابر اثبات جود این غنای مردمان برهان
بود از ایمن آن سائلان دهر را ایسر — بود از ایسر این ساکنان چرخ را ایمان
ز وقر حزم آن باشد بگیتی خاك را رامش — ز سیر عزم این آمد بدوران چرخ را دوران
بود بر خوان آن از ریزه خواران صدبه از حاتم — بود بر کاخ این از زلّه جویان صدبه از قاآن
ببرّد آن قبای ایمنی بر قامت گیتی — بدوزد این لباس چرخ را از سوزن امکان
نهد آن از علو پایه پا بر تارك فرقد — کشد این بارهٔ اقبال را بر بارهٔ کیوان
اگر آن امر فرماید نبارد ابر بر معدن — و گر این حکم بنماید نتابد قرص خور بر کان
گشادِ دست آن وانك ببندد در صدف گوهر — نهاد طبع این وینك بروید از زمین مرجان
ببرّد آن بهندی تیغ رومی جوشن قیصر — بدرّد این بطوسی اصل چینی مغفر خاقان
همای عدل آن زاغ ستم را بسترد چنگل — نهنگ تیغ این شیر اجم را بشکرد دندان
شد از انعام دست آن خزاین خالی از گوهر — شد از جودیّ جود این سفاین ایمن از طوفان
مر آنرا هست رخشی آب سیر و خاك آرامش — مر این را هست خنگی بادرفتار آتشین جولان
ابا تازی نژاد آن نباشد وهم هم پویه — ابا ختلی نهاد این نگردد آسمان پویان
عطای دست آن ابری ولیکن ابر پرمایه — سخای طبع این بحری ولیکن بحر بی پایان
ز رشك همت آن ابر آذارست در آذر — ز حقد نعمت این بحر خزرانست در خذلان
مر آن یك از زمرّد گونه اژدر بشکرد افعی — مر این یك اژدها را صید سازد ز افعی پیچان
هم از پیکان تیر آن تن پرویز پرویزن — هم از چنگال قهر این طغان[2] چرخ پر ریزان
بخاك آن کرد بنیانیّ و شد بنیان چرخ از هم — بطوس افکند از فتحی مر این بنیاد را بنیان
ز تفّ قهر آن خیزد بگردون شعلهٔ آتش — ز آب لطف این جوشد ز خارا چشمهٔ حیوان

---

۱ – اختر کاوان = علم فریدون که منسوب بکاوه است (حاشیهٔ کلهر) . ۲ – طغان چرخ کنایه از آفتاب است .

بدربار حسن شه بهر مداحی شدم روزی | دو لعل دلکشش بودی بدین اندر سخن گویان
که من ازفارس گردیدم زاشفاق مهین داور | کمیت بخت را فارس سمند چرخ راتازان
اگرخود کوکبی بودم ز قربش ماه گردیدم | وگر بودم مه نو گشتم از وی بدر بی نقصان
وگرهم بدر بودم مهر تابانی شدم اینك | وگرهم مهر بودم مهر بی کسفی شدم اینسان
اگر خاور خدا بودم خداوند جهان گشتم | وگر بودم خداوند جهان گشتم فلك سامان
اگر ببری بدم گشتم زعونش ببر اژدر کش | اگر ابری بدم گشتم ز فیضش ابر درباران
غرض زینسان ستایشها بسی فرمود شاهنشه | که من زان اندکی دارم بیاد از کثرت نسیان
حبیبا چون زمدح آن دو دارا دم نشاید زد | ز دارای جهانشان مسألت کن عمر جاویدان
الا تا بر مرام آن بتابد مهر رخشنده | الا تا بر مراد این بگردد گنبد گردان
بگردد تا قیامت عزم آن بر ساحت گیتی | بتابد تا بمحشر رای این بر تودهٔ گیهان

درستایش امیر الامراء العظام حسین خان نظام الدوله فرماید

دوش اندر خواب دیدم برقد سروی جوان | سایه گستر گشت خورشید از فراز آسمان
بامعبر صبح چون گفتم بگفت از ملك ری | شه فرستد خلعتی از بهر سالار زمان
آسمان ملك ریست و آفتابش پادشاه | سایه تشریف ملك سروجوان صدر جهان
مادرین صحبت که ناگه از در آمد ماه من | بالبی همرنگ خون و باتنی همسنگ جان
گلشن چهرش شکفته فرودین در فرودین | سبزهٔ خطش دمیده بوستان در بوستان
جستم و بگرفتم و تنگش کشیدم در بغل | بر شمار چین زلفش بوسه دادم بر دهان
لاجرم چون چین زلفش بوسه ام شد بیشمار | آری آری چین زلفش راشمردن کی توان
شد زعکس چهرهٔ او چشم من پر آفتاب | شد زبوی طرهٔ او مغز من پر ضیمران
درسرای من زقدش رست گفتی نارون | وزدو چشم من زلعلش ریخت گفتی ناردان
زلف او بوییدم وهی عطسه کردم بیشمار | لعل او بوسیدم وهی نکته گفتم دلستان
گشت در موی میانش عقل من باریك بین | عقل و من مانند مویی هردو رفتیم از میان
بوسه دادن بردهانش غصه را زایل کند | آری آری کرده ام این نکته را من امتحان

راستی را حیرت آوردم چو دیدم قد او
زانکه برسرو روان هرگز ندیدم گلستان

یا ندیدم بر دمد از شاخ طوبایی بهشت
یاندیدم بشکفد بر شاخ شمشاد ارغوان

درّ دندان در دهان او چو در عمان گهر
زلف تاری بررخان اوچو بر آتش دخان

گفت قاآنی ترا گر مژده‌یی نیکو دهم
مژدگانی‌را چه خواهی داد گفتم نقد جان

گفت فردا بهر صاحب اختیار ملك جم
خلعتی فرخنده آید از خدیو کامران

خلعتی چون زیور انجم بر اندام سپهر
خلعتی چون جامهٔ هستی ببالای جهان

خلعتی همچون لباس آفرینش بی قصور
خلعتی همچون بساط آسمان گوهرنشان

خلعتی در روشنی چون پرتو نور ازل
خلعتی از نیکویی چون طلعت حور جنان

شمسهٔ الماس آن چون بنگری گویی همی
شمس خودرا تعبیه کردست در وی آسمان

گفتم آن خلعت مبارك باد بر میر عجم
بدردین صدر هدی غیث زمین غوث زمان

آسمان‌رفعت‌وشوکت‌حسینخان آنکه‌هست
تیغ او جوهر نشان و دست اوگوهر فشان

آن‌فلك‌قدرو‌ملك‌صدریکه بایکران اوست
بخت‌ودولت‌همرکاب وفتح‌و نصرت‌همعنان

راستی را دوست دارد آنقدر کاندر وغا
باسنان و تیر جنگ آرد نه باتیغ‌وکمان

فتنه‌یی گرهست در عهدش منم در شاعری
یادوچشم‌دوست کانهم‌هست درخواب گران

جز کتاب نثر من کانرا پریشانست نام
در بعهد او نماندست از پریشانی نشان

رزق ومرگ‌عالم‌ازتیغ وقدح‌دردست‌اوست
روز رزم و بزم وبن‌را کرده ام بس امتحان

زانکه چون تیغ‌وقدح بگرفت گاه‌رزم‌وبزم
آید ازاین‌رزق مردم‌زاید از آن‌مرگ‌جان

سرورا صدرا بزرگا داورا فرماندها
ایکه از آن‌برتری کاوصافت آید درگمان

تاچه کردستی که‌هرروزت برافرازد خدای
بس نیاید کت بساید سر بفرق فرقدان

خواست یزدان کت کندرصورت‌ومعنی‌بلند
زان بقد سرورروانی وزشرف روح روان

گاه تعریفت نماید شهریار بی قرین
گاه تشریفت فرستد خسرو صاحبقران

آصف عهدت گهی مهر سلیمانی دهد
تا شوی زان مهر در ملك سلیمان کامران

مهر او شد از شرف مهر عروس بخت تو
وه چه‌مهری‌وه چه مَهری مِهرهادروی‌نهان

تا که از سیارو ثابت هست در آفاق نام
باد در آفاق عمرت ثابت و امرت روان

هم بنالد بدسگالت هم ببالد چاکرت تا بنالد ارغنون و تا ببالد ارغوان
جاودان تا جلوهٔ هستی بماند بر قرار درجهان چون جلوهٔ هستی بمانی جاودان

فی المدیحة ایضاً

دوش چون‌شد رشتهٔ پروین عیان از آسمان دیده‌ام پروین فشان شد دامنم پروین نشان
برزمین‌ازبس هجوم آورد اشکم چون‌نجوم می نیارستم زمین را فرق کرد از آسمان
برق آهم مشعلی افروخت در گیتی که گشت از برون جامه راز خاطر مردم عیان
بسکه گردا گردمن‌صف‌صف هجوم آورد غم جهد میکردم که خود را بازجویم از میان
گاهی ازبس زردی رخساره بودم بیم آنك سایدم برجبهه هندویی بجان زعفران
الغرض بودم درین حالت‌که ناگه در رسید برسرم آن سرو بالا چون بلای ناگهان
نی خطا گفتم بلایی به زعیش مستدام نی غلط گفتم فنایی به ز عمر جاودان
زلف یک خروار سنبل چهره یك گلزار گل لعل یك انبار مل گیسوش یك مضمار[1] جان
فتنهٔ یک خانقه تقوی ز چشم دلفریب دشمن یک صومعه طاعت ز خال دلستان
آفت یک روم ترسا از دو پرچین سلسله غارت یک دیر راهب از دومشکین‌طیلسان
زلف چون شام محرم چهره همچون‌صبح‌عید صبح عیدش را شده شام محرم سایبان
در دهان اوسخن چونان و جودی در عدم بر میان او کمر چونان یقینی بر گمان
روی سیمینش سپر گیسوی مشکینش کمند زلف پرچینش زره مژگان خون‌ریزش سنان
برقدش گیسو چوماری بر فراز نارون درلبش دندان چو درّی در میان ناردان
هم‌رخش در زیر زلف وهم خطش بر گردلب غاتفر در زنگبارو توبه در هندوستان
از فسون چشم بربستم زبان آری بسحر ساحر از بادام مردم را کند عقداللسان
رویش اندر طرّهٔ مشکین قمر درسنبله خالش اندر چهرهٔ سیمین زحل برفرقدان
عشق دارد ماربرسرو روان گر منکری زلف چون مارش ببین برقدچون سرو روان

---

۱ ـ مضمار بکسر اول = میدان اسب دوانی .

بـا دو لعل نوشخندش می ننوشم نیشکـر با دوزلف درع پوشش می‌نبویم ضیمران
غیر زلف چون دخانش بر رخان آتشین می ندیدم کز هوا سوی زمین یازد دخان
زلف او برروی سیمین عقربی در ماهتاب جعد او برچهر رنگین سنبلی بر ارغوان
زلف بر دوشش عزازیلی بدوش جبرئیل دل در آغوشش دماوندی میان پرنیان
عشق اورا هفت وادی بود ومن درهریکش زحمتی دیدم که دید اسفندیار از هفتخان
آتشین رویش چودیدم جستم ازجاچون‌سپند و زسپندش عقل را آتش زدم در دودمان
گفتمش‌ای ترك غارتگر که در اقلیم حسن نیکوان را شهریاری دلبرانرا قهـرمان
کوه رادزدی وپوشی در قصب کاینم سرین موی راآری و بندی در کمرکاینم میان
تاکی از دردت بمیرم گفت بخ بخ گوبمیر تاکی از هجرت نمانم گفت هی‌هی گوممان
گفتمش یارم که باشد در غمت گفتا اجل گفتمش کارم چه باشد بی‌رخت گفتا فغان
گفتمش شب بیتوناید خواب اندر چشم من گفت آری خواب می ناید بچشم پاسبان
گفتم از وصل دهانت تابکی جویم اثر گفت تاآنگه که جویی از دهان من نشان
گفتم آخر بررخ من از چه خندی شرم دار گفت هی‌هی می ندانی خنده آرد زعفران
گفتم ای گلچهره چون من باغبانی بایدت گفت رو رو من نیم آن گل که‌خواهد باغبان
گفتمش ای‌ترك چون من ترجمانی شایدت گفت بخ‌بخ من نه آن ترکم که‌جوید‌ترجمان
گفتم آخر چند ماند راز جورت سر بمهر مهر بردار از ضمیر و قفل بگشا از زبان
گفت ای ابله ندانی اینقدر کـز وصل تو من همان بینم که بیند گلشن از باد خزان
بی نشانی چون ترا چون من‌نشاید همنشین میزبانی چون تـرا چون من نبایـد میهمان
طره‌ام ماری نه‌کش چنگ توباشد مارگیر غبغبم گویی نه‌کش دست توباشد صولجان
توبقامت چون کمانی من بقامت همچوتیر تیربرآن بگذرد چون جفت گردد با کمان
با چنین رخسار منکر با چنین اندام زشت اینقدر حجت مجوی و اینقدر طیبت مران
منظر زیبا نداری یار زیبا رو مخـواه منطق شیرین نداری شوخ شیرین‌لب‌مخوان
روی زشت خود ندیدستی مگر در آینـه تا بجهد از خود گریزی قیروان تا قیروان
صورت زشت ترا صورتگری گر برکشد کلکش از تأثیر آنصورت بخوشد در بنان

بررخ زردت زهرجانب نشان آبله / پشهٔ خاکیست مانا بر برازی پرفشان
بینیت چون ناودان وآب ازو جاری چنانك / روز بارانش نشاید فرق کرد از ناودان
روی زشتت گر شود درصورت بت جلوه گر / کافرم گر هیچ کافر بت پرستد در جهان
ور کسی نامت کند بر درهم و دینار نقش / درهم و دینار را کس می نگیرد رایگان
گرنمایی روی من با روی زشت خود قیاس / آزمون آیینه را برگیرو در شبهت ممان
مار را نسبت گنه باشد بطاووس ارم / خار را شبهت خطا باشد بگلزار جنان
ورتو گویی‌وصل من بس‌دلکشست و دلپذیر / یکنفس باچون خودی بنشین ز روی امتحان
تا چه کردستم گنه تا با تو باشم همنشین / یا چه کردستم خطا تا باتو باشم در غمان
مرترا طاعت چه باشد تا خدایت در جزا / از وصال چون منی بخشد حیات جاودان
یامرا عصیان چه باشد تا بکیفر کردگار / ازجمال چون تویی گوید بدوزخ کن مکان
گاه خوانی سست مهرم هستم آری اینچنین / گاه خوانی سخت رویم هستم آری آنچنان
سخت‌رویستم ولی‌با چون تویاری‌سست طبع / سست‌مهرستم‌ولی‌باچون توخاری‌سخت‌جان
راستی را در شگفتستم ز اطوار سپهر / راستی را در شگرفستم ز ادوار جهان
کزچه‌هرجاغرچه[1] بی‌دنگی‌دبنگی‌دیو رنگ / ابلهی گولی فضولی نا قبولی قلتبان
الکنی کوری کری لنگی شلی زشتی کلی / بدسرشتی احولی زشتی نحیفی ناتوان
ساده‌یی گیرد صبیح ودلبری خواهد ملیح / همسری‌خواهد جمیل وشاهدی جوید جوان
کوبکو تازان که گردد بانگاری همنشین / دربدر یازان که گردد باظریفی رایگان
گرتجنّب بیند از یاری بگرید ابروار / ورتقرّب بیند از شوخی بخندد برق سان
گاه با معشوق گوید اینت جور بی حساب / گاه با منظور گوید اینت ظلم بی کران
دلبر مظلوم ازخجلت بنسراید سخن / شاهد محجوب از حسرت بنگشاید زبان
خود نماید جور و از معشوق نالد هر نفس / خود نماید ظلم واز محبوب موید هرزمان
جور آن این بس که گردد بانگاری مقترن / ظلم آن این‌بس که جوید باجوانی اقتران
آن ازین جفت نشاط و این ازان یار محن / این ازان اندر حجیم و آن ازین اندر جنان

۱ ـ غرچه = نامرد ومخنث و حیز وبچشم خودبین‌ودیوث (برهان).

راستی را دلبری دیوانه باید همچو من تامگر بازشت رویی چون تو گردد توأمان
چشم خیره خشم چیره روی تیره خوی زشت رخ گره نخوت فره صورت زره قامت کمان
بخت لاغر رنج فربه مغز خالی جهل پر غم فراوان دل نوان دانش سبک خاطر گران
آه سرد واشك گرم و روح زار و تن نزار روی سخت وطبع سست وجان نژند ودل نوان
قامت پست تو بینم یا رخ پر آبله هیکل زفت تو بینم یادل ناسامهربان
توچه بینی ازمن آن بینی که داغ از فرودین من چه یابم ازتو آن یابم که باغ از مهرگان
تومرا باب ملالی من ترا آب زلال تو مرا رنج روانی من ترا گنج روان
من ترا دار نعیمم تو مرا نار جحیم من ترا باغ جنانم تو مرا داغ جنان[1]
تو مرایی دشمن جان چون مرایی همنشین من ترایم راحت تن چون ترایم همعنان
من چه بینم از تو آن بینم که ازصرصر چراغ توچه بینی‌ازمن آن بینی که از راحت روان
تومرا آن‌زحمتی کش وصف بیرون ازحدیث من ترا آن رحمتم کش مدح بیرون از بیان
نه ترا یزدان فرستد رحمتی برتر ازین نه مرا گیهان پسندد زحمتی بر تر از آن
وصل تو مرگست ومرگ ازعمر نگذارداثر روی تورنجست ورنج ازشخص برباید توان
عشقبازی چون تو زشت‌وشاهدی زیباچومن فی‌المثل دانی چه باشد آسمان و ریسمان
این بود انصاف یارب کز وصال چون تویی من بباشم نا امید و من بباشم ناتوان
وین روا باشد خدا را کزوصال چون منی تو بیابی شادکام و تو بمانی شادمان
باتو چون باشم نباشد هیچم از شادی اثر باتو چون مانم نماند هیچم از عشرت نشان
رنج بیند پادشا چون با گدا گردد قرین نحس گردد مشتری چون با زحل‌جویدقران
خوشدلی را مایه‌یی باید مرا بسرای هین نیکویی را آیتی شاید مرا بنمای هان
ای دریغا کاشکی سیمای خود دیدی‌بچشم تا بپای خویشتن از خویشتن جستی کران
تو اگر بوسی مرا بوسیده‌یی مه راجبین من اگر بوسم ترا بوسیده‌ام خر را فلان
گر مرا خواهی دعایی کرد باری کن چنین کز وصال چون تویی دارد خدایم در امان
گفتم ای‌سرو قباپوش اینهمه توسن متاز گفتم ای ماه کله‌دار اینقدر مرکب مران

---

۱ - جنان بفتح اول = قلب.

غمزهای دلبران را رمزها باشد نهفت — نازهای نیکوانرا رازها باشد نهان
حسن° بامی‌هست عالی‌نردبانش چیست‌عشق — هیچکس بر بام می نتوان شدن بی نردبان
عشق خسرو کرد شکر را بشیرینی مثل — ورنه شکر نام بسیارستی اندر اصفهان
هم عرب‌را بوده چون لیلی هزاران دلفریب — هم عجم‌رابوده چون شیرین هزاران دلستان
شور مجنونی مر او را کرد معروف زمن — شوق فرهادی مراین را ساخت مشهورزمان
از زلیخا یوسف اندر خوبرویی شد مثل — از کثیّر عزه[1] عزت یافت درملك جهان
گر نبودی وامق از عذرا که پرسیدی اثر — ور نبودی عروه از عفرا[2] که دانستی نشان
هندویی خورشید رخشانرا ستایش می‌نکرد — تانه ز اوّل حیرت حربا فکندش در گمان
شمع از جانبازی پروانه آمد سرفراز — ویس از دل بردن رامین مثل شد در جهان
سرو کی بالد ببستان گر نناند فاخته — گل کجا خندد بگلزار ارنزارد زندخوان
گر نبودی داستان توبه و لیلی مثل — از حد اوهام نامی می نبودی در میان
ور جمیل از دل نبودی طالب حسن جمال — کافرم گر هیچ راندی از بثینه[3] داستان
شاعر ماهر چو فردوسی بیایستی همی — تا بدهر اندر خبر ماندی ز گرد سیستان
مفلقی دانا چو خاقانی بشایستی همی — تا بدوران داستان گوید کس ازشاه اخستان
لاجرم باید چو قاآنی ادیبی هوشمند — تا بگیتی داستان ماند ز شاه راستان

در مدحت کهف الادانی والاقاصی جناب حاج میرزا آقاسی رحمه الله میفرماید

زخلق خواجهٔ عالم ز رای مهتر دوران — معطّر آمده گیتی منوّر آمده گیهان
بهینه بندهٔ گیهان خدای و خواجهٔ عالم — مهینه مهدی معجزنمای و هادی دوران

---

۱ – کثیر بضم اول وفتح دوم وتشدید وکسر سوم وعزه بکسر اول و تشدید دوم دوتن عاشق ومعشوق معروف عرب است . ۲ – عروه وعفرا نیز نام عاشق و معشوق وهردو بفتح اول است . آنان هردو ازبنی عذره بوده اند و عروه در آرزوی معشوق خود بمرد (برهان) . ۳ – توبه ولیلی (در بیت قبل) و جمیل و بثینه بضم باء نیز نام عاشق و معشوق است .

درون چنبر حزمش قرار تودهٔ غبرا — بگرد مرکز عزمش مدار گنبد گردان
مطیع درگه او را زمانه شایق خدمت — گدای حضرت اورا ستاره عاشق فرمان
لباس فطرت اورا محامد آمده پروز[1] — اساس طینت اورا محاسن آمده بنیان
بیان وافی او ۰ ترجمان آیهٔ مصحف — کلام صافی او ترز فان[2] سورهٔ فرقان
محیط فکرت اورا فضایل آمده زورق — تنور همت اورا نوائل آمده طوفان
نجیب[3] خاطر اورا فواید آمده هودج — جواد جودت اورا معارف آمده میدان
قوام عالم امکان نظام ملکت هستی — نظام ملکت هستی قوام عالم امکان
عقاب شوکت او را نبالت آمده مخلب — هژبر قدرت اورا جلالت آمده دندان
زلال حکمت اورا حقایق آمده منبع — نهال فکرت اورا دقایق آمده قضبان[4]
بزهدوصفوت وایمان ورشدوتقوی وطاعت — اویس وحمزه ومقداد وبشر و بوذر و سلمان
ریاض بینش اورا فضایل آمده گلبن — سحاب بخشش اورا نوائل آمده باران
کمند طاعت اورا ستاره آمده چنبر — قبول خدمت اورا زمانه برزده دامان
هوای عرصهٔ جاهش مطار طایر دولت — فضای کعبهٔ قدرش مطاف زایر احسان
رواق عزت اورا معالی آمده مسند — سرای حشمت اورا مکارم آمده ایوان
ولی حضرت اورا قصور عالیه مأمن — عدوی دولت اورا تنور هاویه زندان
بداس بخشش وهمت گسسته ریشهٔ ضنّت — بسنگ تقوی وطاعت شکسته شیشهٔ عصیان
زمهر حادثه سوزش امور حادثه مختل — زلطف نایبه توزش قصور نائبه ویران
در آب وخاك تو پنهان صفای طینت احمد — زروی ورای تو پیدا فروغ حکمت یزدان
گزیده گفت تو برهان گفت عیسی مریم — خجسته رای تو اثبات دست موسی عمران
کلیل[5] حزم تو غبرا علیل رای تو بیضا — ذلیل دست تو دریا سلیل جود تو مرجان
دلیل فضل تو اقرار خصم وحسرت حاسد — گواه جود تو افلاس گنج و فاقهٔ عمّان
بپیش عزم تو آسان هر آنچه برهمه مشکل — بنزد حزم تو پیدا هر آنچه برهمه پنهان

---

۱ – پروز بروزن مرکز = سجاف و فراویز جامه که بعربی عطف خوانند (برهان). ۲ – ترزفان بروزن و معنی ترجمان. ۳ – مراد از نجیب شتر است. ٤ – قضبان جمع قضیب بمعنی شاخه. ۵ – کلیل بفتح اول = خسته وفرسوده.

ز آب چشمهٔ لطف تو شاخ نافله خرّم | زتفّ آتش قهر تو شخص نازله پژمان
ضیای۶ بیضهٔ بیضا بنزد رای تو تهمت | علای گنبد مینا بپیش قدر تو بهتان
دریده جود توجلباب جود جعفرو یحیی | شکسته گفت توبازار گفت صابی وسحبان
زنور رای تومظهر رموز دانش وحکمت | بذات پاك تو مضمر کنوز بینش وعرفان
فروغ رای تو برهان ضیای روی توحجت | ضیای روی توحجت فروغ رای تو برهان
هماره خادم بزم توجفت عشرت وشادی | همیشه حاسد جاه تویار خواری وخذلان

در ستایش مرحوم مبرور شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب الله ثراه و جعل الجنة مثواه میفرماید

ساقی در این هوای سرد زمستان | ساغر می را مکن دریغ ز مستان
سردی دی را نظاره کن که بمجمر | همچو یخ افسرده گشته آتش سوزان
شعلهٔ آتش جدا نگشته ز آتش | طعنه زند از تری بقطرهٔ باران
خون بعروق آن چنان فسرده که گویی | شاخ بقم رسته است از رگ شریان
توشهٔ صد ساله یافت خاك مطبق | بسکه بر او آرد ریخت ابر ز انبان
آتش از افسردگی بکورهٔ حداد | طعنه زند بر بیتك و خنده بسندان
کوه پر از برف زیر ابر قوی دست | دیو سفیدست زیر رستم دستان
مغز بستخوان چنان فسرده که گویی | تعبیه کردند سنگ خاره بستخوان
رفته فلك با زمین بخشم که گویی | بربدنش از تگرك بارد پیکان
رحم بخورشید آیدم که درین فصل | تابد هر بامداد با تن عریان
بسکه بهم در هوا ز شدّت سرما | یافته پیوند قطره قطرهٔ باران
گویی زنجیر عدل داودستی[1] | کامده آون همی ز گنبد گردان

---

۱ - یکی از معجزات حضرت داود زنجیری بودکه از آسمان آویخته بود ودادخواهان نزدآن می‌رفتند ودست بسوی آن برمیداشتند. آنکه حق بااو بود زنجیررا درست می گرفت وآنکه محکوم بود زنجیر بدستش نمی آمد.

خلق خلیل الله ار نیند پس از چه بر همه سوزنده آتشست گلستان
باد سبکسر ز ابرهای گران سنگ می کند اکنون هزار عرش سلیمان
دانی این برد را چه باشد چاره دانی این درد را چه باشد درمان
داروی این درد و برد آتش سردست آتش سردی بگرمی آتش سوزان
آتش سردی که از فروغ شعاعش مور بتاریك شب نماند بنهان
آتش سردی که گر بنوشد حبلی[۱] مهر درخشان شودش بچه بزهدان
آتش سردی که گر بهامون تابد خاکش گوهر شود گیاهش مرجان
یا نی گویی درون معدن الماس تعبیه کردست کان لعل بدخشان
وه‌چه خوش آید مرا بویژه درین فصل با دلی آسوده از مکاره دوران
مجلسکی خاص ویار کی دوسه‌همدم نقل‌ومی‌وعود ورود وتارخوش‌الحان
شاهدکی‌شوخ وشنگ‌وچارده ساله چارده ماهش غلام طلعت تابان
فربه وسیمین وسرخ روی وسیه‌موی رندو ادا فهم وبذله‌گوی وغزلخوان
عالم عالم پری زحسن پری وش دنیا دنیا ملك ز روی ملك سان
کابل کابل سماع و وجد و ترنّم بابل بابل فسون و حیله و دستان
آفت یکشهر دل ز طرّهٔ جادو فتنهٔ یك ملك جان ز نرگس فتّان
هر نفس از ناز قامتش متمایل راست چو سرو سهی ز باد بهاران
لوح سرینش چو گوی عاج مدّور لیکن گویی نخورده صدمهٔ چوگان
اوقدح وشیشه در دو دست بلورین نزد من استاده همچو سرو خرامان
من زسر خدعه در لباس تصوّف سبحه بدست اندرون وسر بگریبان
گه ز تغیّر برسم زهد فروشی گویم صد لعنت خدای بشیطان
گاه چو وسواسیان بشیوهٔ برخاش گویم ای ساده لوح امرد نادان
دور شو از من که از ترشّح جامت جامهٔ وسواس من نشوید عمّان
دامن خود باستین خرقه کنم جمع تا بمی آلوده ام نگردد دامان

---

۱ - حبلی بضم اول والف آخر = زن آبستن.

گاه سرایم که گر زمن نکنی شرم — شرم کن از حق مباش پیرو خذلان
گاه درو خیره خیره بینم و گویم — رو که تو با این گنه نیابی غفران
این سخنم بر زبان ولیك وجودم — محو تماشای او چو نقش بر ایوان
او ز پی تر دماغی خود و احباب — در صفت زهد خشك من شده حیران
گاه بغبغب زند ز بهر قسم دست — کاینهمه گر زهر مار باشد بستان
گاه بآیین دلبران پی سوگند — دست گذارد بتار زلف پریشان
گاهی گوید کزین عبوس مجسم — یا رب مارا بفضل و رحمت برهان
گاه بایما بمیر مجلس گوید — کاین سرخر را که راه داد ببستان
گاه بنجوی باهل بزم سراید — خلقت منکر ببین و جامهٔ خلقان
گاه کند رو بآسمان که الهی — امشب ازین جمع این بلیه بگردان
دل شده یکقطره خون که آخر تا کی — از جا برخیز و در کنارش بنشان
عقلم گوید دلا مگر نشنیدی — منع چو بیند حریص تر شود انسان
جان بر جانان ولی ز بهر تجاهل — گاه نگاهم بسقف و گاه بر ایوان
گویم برگو دلیل خوبی صهبا — گوید عشرت دلیل و شادی برهان
گوید چبود دلیل حرمت باده — گویم اینك حدیث و اینك قرآن
گویم حاشا نمیخورم که حرامست — گوید کلّا چه تهمتست و چه بهتان
گوید بستان بخور بجان فلانی — گویم نی نی فلان که باشد و بهمان
عاقبت‌الامر گوید اربخوری می — میدهمت یکدو بوسه از لب خندان
من ز پی امتحان شوخیش از جدّ — چاك درون را در افکنم بگریبان
آنگه از سوز دل برسم تباکی — ز آب دهان تر کنم حوالی مژگان
خرخرهٔ گریه در گلوی فکنده — هر نفس ازروی خدعه برکشم افغان
گویمش ای‌طفل ساده‌رخ که هنوزت — گرد بهی نیست گرد سیب زنخدان
چند کنی ریشخند آنکه گذشتست — سبلتش ازگوش وموی ریش زپستان
مر نشنیدستی ای نگار سیه موی — شرم ز ریش سفید دارد یزدان

ای بت کافور روی مشکین طرّه — کت بالائیرست و شکل ابرو کیوان
تیرم کیوان شدست و مشکم کافور — از اثر کید تیر و گردش کیوان
من بـره گور بی سپار و تـو آری — از بر گوران کباب بر ز بر خوان
خندی بر من بترس از آنکه بگرید — چشم امل برتو از تواتر عصیان
گوهر یکدانهٔ دلم را مشکن — یا چو شکستی ز لعلش آور تاوان
او چو مرا دل شکسته بیند ترسد — روز جزا را از بیم آتش نیران
ساعد سیمین بگردنم کنند آونگ — پاك کند اشکم از دودیدهٔ گریان
ازدل وجان تن دهد ببوسه واز عجز — ژاله فشاند همی بلالهٔ نعمان
من دو سه خمیازه زیر خرقه نهانی — برکشم از ذوق بوسهٔ لب جانان
دربتنم لرزه از طرب که فضولی — بانگ براو برزندکه ها چکنیهان
اینکه تو بینی بزیر خرقه خزیدست — کهنه حریفیست شمع جمع ظریفان
هرچه جزاین خرقهاش که بینیبرتن — دوش بیکجرعه باده کرده گروگان
درد شرابی کـه این بخاك فشانـد — گرددازآنمست فرش‌ومسندوایوان
گوید اگر اینچنین بود که تو گویی — کش‌بجزاینخرقه‌نی‌سرست‌ونه‌سامان
از چه نشیند بصدر مجلس و راند — با چو منی اینقدر لطیفه و هذیان
پاسخش آرد که گربعیب تمامست — این‌هنرش‌بس‌که هست مادح‌سلطان
شاه‌شجاع آنکه شرزه‌شیردژ آهنگ — نغنود از بیم نیزه اش به نیستان
ای ملك ای آفتاب ملك که جز تو — کس نشنیدست آفتاب سخندان
پیلی امـا ز دشنه داری خـرطوم — شیری اما ز دهره داری دندان
شیر ندارد بسر بسان تو مغفر — پیل ندارد بتن بسان تو خفتان
کوهـهٔ رخش تـو پیش کوه بـلاون — همچو بلاون که است پیش بیابان
از زره و خود گو جمال توبیند — آنکو یوسف ندیده است بزندان
دوش چو برگفتم این قصیده سرودم — به که بکرمان فرستمش ز خراسان
عقل بر آشفت و گفت زیرکی الحق — در سوی عمّان بریّ وزیره بکرمان

مدح فرستی بسوی شاه و ندانی — مدح نبی کرد می نیارد حسّان

وله فی المدیحة

صبح بر آمد بکوه مهر درخشان — چرخ تهی گشت از کواکب رخشان
یوسف بیضا بر آمد از چه خاور — صبح زلیخا صفت درید گریبان
جادهٔ ظلمات شب رسیده بآخر — گشت سحرگه پدید چشمهٔ حیوان
چرخ برآورد زاستین ید بیضا — از در اعجاز همچو موسی عمران
همچو فریدون بکین بیور ظلمت — چرخ زخور برفراشت اختر کاوان
شب چوشماساس[1] راندرخش عزیمت — قارن روزش شکافت سینه بپیکان
نیّر اعظم کشید تیغ چو رستم — دیو شب از هیبتش گریخت چواکوان
زال خور از ناوك شعاع فلك را — خون زشفق برگشاد همچو خروزان[2]
خورچوگروی زره[3] سیاوش مه را — بهر بریدن گرفت گوی ز نخدان
بیژن خورشید در کنابد[4] گیتی — پهلو شب رافکند خوار چو هومان
مهر بر آمد بکوهسار چو گودرز — گردفلك زو ستوه گشت چو پیران
گیوخور از روی کین تژاد فلك را — چاك زد از تیغ نور غیبهٔ[5] خفتان
ماه بناوردگاه چرخ ز خورشید — گشت چو رهّام ز اشکبوس گریزان
مهر منور خروج کرد ز خاور — بر صفت کاوه از دیار سپاهان
دیدهٔ اسفندیار ماه بر آورد — رستم مهر از گزینه پیلك پرّان
رایت گشتاسب سحر چو عیان شد — مجمرهٔ زردهشت گشت فروزان
مهر فرامرز وار سرخهٔ مه را — بردم حنجر نهاد خنجر برّان
یك تنه زد مهر بر سپاه کواکب — چون شه غازی جریده برصف افغان

---

۱ ـ شماساس نام مبارزیست تورانی که بدست قارن بقتل رسید . ۲ ـ خروزان بروزن فروزان نام پهلوانیست از تورانیان (برهان) . ۳ ـ گروی زره بضم اول نام یکی ازخویشان افراسیاب است که درکشتن سیاوش مکرها کرد وحیله‌ها انگیخت . ٤ ـ کنابد بفتح اول وچهارم نام محلی است که جنگ یازده رخ درآن اتفاق افتاد. ٥ ـ غیبه بفتح اول پاره‌های آهن باشد که آنرا درکه ازجمله اسلحهٔ جنگ است بکار برند (برهان) .

شاه سکندر حسب امیر جهانگیر — خسرو دارا نسب خدیو جهانبان
خطّ بقاقوس داد و دایرهٔ عدل — چرخ سخاقطب جود و مرکزاحسان
ماحی آثار کفر و حامی ملت — روی ظفرپشت دین و قوّت ایمان
میر بهادر لقب حسن شه غازی — شیر قوی پنجه کلب شاه خراسان
آنکه بدرّد بتیغ تارك قیصر — وانکه بکوبد بگرز پیکر خاقان
آنکه ببخشد کمینه سایل کویش — آنچه به بحرست از لآلی ومرجان
منتظم از لطف اوست ساحت جنت — مشتعل از قهر اوست آتش نیران
ای دل رمحت بجسم گردان جایع — وی دم تیغت بخون نیوان عطشان
از تو گریزان بجنگ قارن کاوه — وز تو هراسان برزم رستم دستان
فرّ فریدونی از جلال تو ظاهر — چهر منوچهری از جمال تو تابان
دست تو برهان بذل وحجت جودست — باش که برهان دگر نیارد برهان
رای منیر تو جام جم بود ایراك — راز دو عالم بپیش اوست نمایان
حشمت شخص تونی زنقش نگینست — اینت عیان نقش برتری ز سلیمان
سطوت نیرم برت چوصورت برسنگ — صولت رستم برت چونقش بر ایوان
جزتوکه بر رخش باد سیر برآیی — دیده کسی پیل را بکوهۀ یکران
جزتو که در برکنی بعرصۀ هیجا — دیده کسی شیر نر بپوشد خفتان
کشتن موری بنزد مهر تو مشکل — قتل جهانی بپیش قهر تو آسان
جز دل ودست تو درانارت وبخشش — کس نشنیدست زیر گنبد گردان
عالم عالم ضیا زیك دل روشن — دریا دریا گهر زیك کف باران
نزد تو ننگست ذکر نام ارسطو — پیش تو عارست نقل حکمت لقمان
بخت تو مامك بود سپهر چو کودك — زانکه کند سر بذیل لطفت پنهان
ابر عطارا چرا چودست تو دانم — از چه بوی افترا ببندم و بهتان
مهر فلك را چرا چو رای توخوانم — ازچه دهم نسبت کمال به نقصان
گر نبرد بد کنش نماز تو شاید — نی تو ز آدم کمیّ و اونه زشیطان

روز وغا کز غبار سمّ تکاور ... چرخ کند تن نهان بجامهٔ قطران
عرصهٔ میدان شود چوعرصهٔ شطرنج ... بیدق نصرت زهر کرانه بجولان
پیل تنان بر فراز اسب چو فرزین ... از همه جانب همی دوند هراسان
چون تو رخ آری شها بعرصهٔ ناورد ... گشت کنان گوی را بحملهٔ چوگان
مات شود از هراس تیغ تو در رزم ... رستم و گودرز و گیو وسلم و نریمان
تیغ تو برقست و جان اعدا خرمن ... گرزتو پتکست و ترگ خصمان سندان
ویحك آن مرغ جان شکارچه باشد ... کش نبود طعمه درجهان بجز از جان
راستی آرد پدید چون دل عاشق ... گرچه بسی کج ترست زابروی جانان
همچو هلالست لیک می نپذیرد ... چون مه نو هرمهی زیادت و نقصان
دایهٔ گردون بود بسال و نباشد ... برصفت طفل شیر خوارش دندان
گرچه ز گوهر بود بگونهٔ الماس ... لیک شوددشت ازو چو کوه بدخشان
ورچه بسی جامهای جان که ستاند ... باز هنوزش بدن نماید عریان
هست چو گردون پر ازستاره ولیکن ... نیست چو گردون باختیارش دوران
هست چو دریا پر از لآلی لیکن ... نیست چو دریا بدست بادش طوفان
گردان گردد ولی بدست جهاندار ... طوفان آرد ولی بسعی جهانبان
بسکه بنیروی شهریار فشاند ... خون یلان را زتن بساحت میدان
سرخی خون برزمین نمایدچونانک ... برقع چینی بچهر خاور سلطان
سارهٔ هاجر خصال رابعهٔ دهر ... مریم زهرا صفت خدیجهٔ دوران
حسرت قیدافه[1] همنشین سکندر ... غیرت تهمینه دخت شاه سمنگان
حوّا چون خوانمش بپاکی طینت ... کاو ره آدم زد از وساوس شیطان
ساره چسان دانمش که خواری هاجر ... جست همی از در حسادت و خذلان
هاجر کی گویمش که خدمت ساره ... کرد پرستاروار روز و شب از جان
حورچسان دانمش که حور بجنت ... باك ندارد ز همنشینی غلمان

---

۱ ـ قیدافه بفتح اول و سکون ثانی نام زنی است که ملکهٔ اندلس و معاصر اسکندر بود.

جفت زلیخا نخواهمش که زلیخا   گشت سمر در هوای یوسف کنعان
گویمش آلان‌قوا[1] ولیك هراسم   کاو بعبث حمل می نیافت بگیهان
آسیه میگفتمش بپاکی و عصمت   مریم میخواندمش بپاکی دامان
بود اگر آن جدا ز صحبت فرعون   بود اگر این بری زتهمت یاران
بود فرنگیس اگر نبود فرنگیس   یارگله روز و شب بکوه و بیابان
بود منیژه اگر نبود منیژه   ازپی در یوزه خوار مردم توران
بود فرانك اگر نبود فرانك[2]   هرطرف از بیم بیوراسب گریزان
صد چو صفورا[3] ورا مجاور درگه   صدچو کتایون[4] ورا خدم شده‌سنان
بانوی بانو گشسب و غیرت گلچهر   حسرت زیب‌النسا و رشك پریجان
بهر سزاواریش سرای ملك را   شاید اگر جادهد بگوشهٔ ایوان
بانوی نوشابه[5] شاه کشور بردع   خانم رودابه[6] مام گرد سجستان
عصمت او ماورای وصف سخنور   عفت او ماعدای مدح سخندان
تا که نیفتد نگاه عکس برویش   عکسش ماند در آب آینه پنهان
همچو غلامان درش بحلقهٔ طاعت   همچو کنیزان درش بخطهٔ فرمان
زلفه وبلهٔ لیا[7] و رحمه[8] و راحیل[9]   آسره و آمنه[10] زبیده و اقران
فضّه[11] وریحانه[12] و حلیمه[13] وبلقیس   تحفه و شعوانه[14] وحکیمهٔ دوران
روشنك[15] و ارنواز[16] و زهره وناهید   حفصه[17] و اقلیما[18] عفیفهٔ گیهان

۱ــ آلان قوا نام جدهٔ چنگیز مغول‌است . ۲ ــ فرانك با نون‌بروزن تبارك نام مادر فریدون است.
۳ ــ صفورا = دخترشعیب وزن‌حضرت موسی ٤ ــ کتایون نام مادر اسفندیار . ٥ ــ نوشابه نام
زنیست که بادشاه‌ملك بردع بوده(برهان). ٦ــ رودابه = نام‌دختر‌مهراب‌شاه کابلی‌وهمسرزال‌ومادررستم.
۷ ــ زلفه وبله و لیا هرسه زنان یعقوبند (حاشیهٔ کلهر) ۸ ــ رحمه = راحمه که‌زن ایوب بود .
۹ ــ راحیل = دختر لابان وزن یعقوب و مادر یوسف و ابن یامین .۱۰ــ آمنهٔ بنت وهب نام
مادر حضرت رسول اکرم است . ۱۱ــ فضه = کنیز حضرت رسول وحضرت‌فاطمه ۱۲ ــ ریحانه
زنیست از عرفا (حاشیهٔ کلهر)۱۳ــ حلیمهٔ سعدیه نام دایهٔ رسول‌اکرم است ١٤ ــ تحفه‌وشعوانه
نام دوزنست از عرفا (حاشیهٔ کلهر)۱٥ ــ روشنك بفتح شین ونون نام دختر داراست که اسکندر
بموجب وصیت دارا اورا بعقد نکاح خود درآورد .۱٦ــ شهرناز وارنواز نام‌دو دختر جمشیدند که
زن ضحاك بودند وپس ازکشته شدن ضحاك هردو بفریدون منتقل‌شدند . ۱۷ ــ ظاهراً مراد از
حفصه دختر عمربن‌خطاب‌وزوجهٔ‌حضرت رسول‌است ۱۸ ــ اقلیما نام‌دختر‌حضرت آدم‌است(حاشیهٔ کلهر).

شکر و شیرین وشهرناز و گل اندام — لیلی و پورک[1] یگانه بانوی پوران[2]
تالی معصومه از طهارت و عصمت — ثانی زیتونـه در نقـاوت و ایمان
غیرت ماه آفرید[3] از رخ مهـوش — رشك پری دخت[4] ازجمال پری‌سان
سلسلهٔ عـالمی ز مـوی مسلسل — آفت جمعیتـی ز زلـف پـریشان
عصمتش از پرده پوش حافظه گردد — راه نیابـد بسوی حافظـه نسیان
هست زلیخا ولی نه مایـل یوسف — بل دل صد یوسفش بچـاه زنخدان
عـارض او از کجا و مهر منـور — قامت او از کجـا و سرو خرامان
مـاه چسان جـا کند بدیبهٔ دیبـا — سرو چسان سر زند ز چاك گریبان
خوبی نرگس کجا و شوخی چشمش — قدر نبات از کجا و رتبـهٔ انسان
رهزن کار آگهـان بطـرّهٔ رهزن — فتنهٔ شاهنشهان ز نـرگس فتاّن
روی ویست آسمان حسن وبر آن رو — خال سیه چون بچـرخ هفتم کیوان
بـود مؤنث بصیغـه ورنـه عفافش — کردی منع دخـول نطفه بزهـدان
بـر رخش ارنقشبنـد هستی بیند — شاید کز نقش خویش مانـد حیران
هست بخوبی یگانـه لیک همالش — نیست کسی جزمهینه بانوی دوران
دخت جهانجو گزیده اخت کهینش — آنکه دل مه بمهـر اوست گروگان
باخترش نام از آن سبب که ز رشکش — خسرو خاور ز باختـر شده پنهـان
آنکه در روضـهٔ بهشت ببندد — گر نگرد روضهٔ جمالش رضوان
از چه دهم نسبتش بساره و بلقیس — ازچه گشایم زبان خویش بهذیـان
هست دومشکین کلاله برمه رویش — سرزده از گلبنی دو شاخهٔ ریحان
یا نه دو تاریك شب بـروز مقارن — یا نه دو مـار سیه بگنـج نگهبـان

---

۱ – پورك بروزن خوبك نام دختر رای قنوج‌است واو در حبالهٔ بهرام گور بود (برهان).
۲ – پوران بروزن توران نام شهر کنوج است ومعرب آن قنوج باشد (برهان). ۳ – ماه آفرید نام کنیزك ایرج بود و بعد از کشته‌شدن ایرج معلوم گردیدکه حامله بوده بعداز آن دختری آورد تور نام کردند ومنوچهر از آن دختر بهم‌رسید (برهان). ٤ – پری‌دخت نام دختر بادشاه چین‌است که سام نریمان عاشق اوشد وزال ازو بهم‌رسید (برهان).

خوبی او زهره خواست سنجد با خویش کرد از آن جایگه بکفهٔ میزان
سیب زنخدان او بگلشن شیراز طعنه فرستد همی بسیب صفاهان
نقش نبستست در جهان و نه بندد چون رخ او صورتی بعالم امکان
فکرت قاآنی ارچه وصف نخواهد لیك بتوصیف او نباشد شایان
به که کند ختم مدّعا بدعایش زانکه ندارد ثنای او حد و پایان
تا که عروس فلك ز حجلهٔ خاور جلوه کند هر سحر بگنبد گردان
بر فلك حسن آفتاب جمالش باد فروزنده همچو مهر فروزان

ستایش اشرف امجد صدر اعظم دام ظله در فتنهٔ باب علیه اللعنة والعذاب میفرماید

صدر اعظم شد چو بخت شهریار از نو جوان از نشاط آنکه شاه بیقرین رست از قران
چون سکندر شاه شد صاحبقران و خواجه خضر کز حیات شاهش ایزد داد عمر جاودان
خواست ایزد شاه را آگه کند از کید خصم ورنه هرگز این قضا نازل نگشتی ز آسمان
گرچه پیر ست آسمان لیك اینقدر مبهوت نیست کز خدایش شرم ناید وز شهنشاه جوان
جز براعدای ملك از شرم تیر خصم شاه هیچ تیری بعد ازین تا حشر ناید بر نشان
آتش نمرودیان برقهرمان آب و خاك شد گلستان ورنه برباد فنا رفتی جهان
ازقضا روزی که بگذشت این قران از شهریار من بشهر اندر بدم با دوستان همداستان
مدح شاه و خواجه میخواندم بآواز بلند با بیانی نغز کش بود از فصاحت ترجمان
ناگهان می خورده و خوی کرده آن ماه ختن آمد وزابروی و مژگان همرهش تیر و کمان
چون کمند پهلوانان زلف چین چین تا کمر همچو دام صید گیران جعد خم خم تا میان
جای مژگان از بر آهوی چشمش رسته بود ناخن چرغ شکاری پنجهٔ شیر ژیان
از دو چشمش خرّمی پیدا چو نور از نیرین وز دو چهرش وجد ظاهر چون فروغ از فرقدان
گفت قاآنی زجا برخیز و جانرا مژده ده کاینك ایزد اهل ایرانرا زنو بخشید جان
جسم و جان وعقل و دین و مال و حال و سیم و زر کردمش ایثار و گفتم هان نکوتر کن بیان

گفت دی کافتاد ماه اندرمحاق از نور مهر
این قران شد آشکار از گردش دور زمان

جم بعزم صید وحش ازتخت شد بر باد پا
درصفش پویان پیاده باد ریزان از عنان

جم درایشان چون نگین درحلقهٔ انگشتری
بر سرش از سایهٔ مرغان جنت سایبان

جن گرفته دیوی ازپیش سلیمان همچو باد
جست و درماران آهن کرده موران رانهان

سرخ مارانی که گشت از آن سیه ماران پدید
مهرهٔ پازهر سوی شه فکندند از دهان

ورنه حاشا زهرشان می‌شد گراندك کارگر
همچوتخت جم جهان برباد رفتی ناگهان

خواجه‌حالی‌اسم‌اعظم‌خواندوچون آصف‌دمید
بر سلیمان تا ز کید اهرمن یابد امان

هدهدی این‌مژده حالی برد زی بلقیس عصر
کزددان انس وجان برهید شاه انس و جان

بازچون‌صرح[1] ممرّد شد مشید ملك‌وگشت
بادسان بر دیو و دد حکم سلیمانی روان

از شرور دشمنان شد شاه را حاصل سرور
در هوای سروری شد خصم را واصل هوان

تانگویی شه در این نهضت شکار اصلانکرد
کرد نخجیری کزو تا حشر ماند داستان

عزم نخجیرغزالان داشت خوکان کرد صید
تاکه یوزان وسگان را سیرسازد زاستخوان

الغیاث ای صدر اعظم چارهٔ نیکو سگال
تا ددان ملك را آتش زنی در دودمان

آخر شوّال را هر سال زین پس عید کن
چاکران شاه را دعوت نما از هرکران

هی بگوشاهد بیا زاهد برو خازن ببخش
هی بگو ساقی‌بده چنگی بزن مطرب‌بخوان

عید قربان شهش کن نام وهمچون گوسفند
دشمنان را سر ببر در راه شاه کامران

دشمنان گر قابل قربان شه گشتن نیند
دوستان را جمله قربان کن بخاك آستان

از روان دوستان روح‌الامین را ساز نزل
زاستخوان دشمنان کن کرکسان را میهمان

تا فلك گردد بگرد درگه دارا بگرد
تا جهان ماند بزیر سایهٔ یزدان بمان

هم بقا آنی بفرما تا ببوسد دست تو
تا دهانش در سخن گردد چو دستت‌درفشان

برسبیل تغزل وترکیب بند گوید[2]

گر خضر دهد آب بقایت بزمستان
مستان بستان جام می از ساقی مستان

۱ـ صرح بفتح‌اول بمعنی قصروصرح ممرد بضم‌اول وفتح‌دوم وتشدیدوفتح‌سوم نام‌قصرسلیمان‌است. ۲ـ این قسمت درچاپ کلهر با حذف بیت‌سوم وآخر درغزلیات آمده است وماآنرا ازروی نسخهٔ طبع میرزا محمود نقل کردیم وبالطبع ازقسمت غزلیات حذف خواهیم‌کرد.

بستان بشبستان قدح از دست نگارین | کز روی دلارا شکند رونق بستان
ترکی که بخوناب جگر دارد معجون | در هر نظری اشك تر زهد پرستان
لعل لب دلدار گزو خون رزان مز | در خرقهٔ سنجاب خز و کنج شبستان
درکش می چون خون سیاووش ببهمن | کز نیرویش از دست رود رستم دستان
خمرعنبی خواهم و بستانی کاو را | نارنج غبب سیب زنخ نار دوپستان
اینست علاج دل بیمار طبیبا | سودم ندهد شیرهٔ عناب و سپستان
چون بادهٔ گلگون بودت گونبود گل | فرخنده بهارست بمیخواره زمستان
خستی دلم ابدوست بدستان نگارین | دستان تو ای بس که بگویند بدستان
بیرحمی و یکدنده وفا در دل تونیست | تخمیست مروت که در آب و گل تونیست

در مدح دو شاهزادهٔ آزاده محمد قلی میرزا الملقب بملك آرا وشجاع السلطنهٔ مغفور طاب الله ثراهما فرماید

گشته در برجی دو نجم سعد گردون راقران | یادو خورشید فروزان طالع از یك خاوران
یا دوتابان گوهر رخشنده اندر یك صدف | یا دو رخشان اختر تابنده از یك آسمان
یا دو جبریل امین را در یکی مهبط نزول | یا دو شاه تاجور را بر یکی مسند مکان
یانه توأم قدرت یزدان و رحم کردگار | یا شجاع‌السلطنه یا خسرو مازندران
ساحت مضمار جاه آن سپهر اندر سپهر | عرصهٔ میدان قدر این جهان اندر جهان
هر کجا کانون قهر آن جحیم اندر جحیم | هرکجا گلزار لطف این جنان اندر جنان
فتح ونصرت با عنان آن رکاب اندر رکاب | فرّو دولت با رکاب این عنان اندر عنان
باثبات حزم آن گردنده چون گردون زمین | با شتاب عزم این ساکن چو غبرا آسمان
با مؤالف جود آن چون کشته و ابر بهار | با مخالف تیغ این چون خرمن و برق یمان
آن برزم اندر و یا اسفندیار روی تن | این ببزم اندر وبا اسکندر صاحبقران
هم یموت از بأس این راضی بقوت لایموت | هم زجیش ترکمان آن هراسان ترکمان
ره نپوید بر فراز قصر جاه آن یقین | جا نجوید بر نشیب کاخ قدر این گمان

از زبان آن حدیثی و ز قضا صد گفتگو
از بنان این کلامی و ز قدر صد داستان

یک صدای از نای آن وز کوس گردون صد خروش
یک نفیر از کوس این وز نای تندر صد فغان

جز بهار عدل آن کز وی بخشکد شاخ ظلم
غیر نقش مهر این کز وی بر آساید روان

فصل اردی دیده‌یی کز وی عیان گردد خریف
نقش بیجان دیده‌یی کز وی بتن آید توان

یک کمانداری از آن وز شیر گیران صد کمین
یک کمین گیری ازین وز شیرمردان صد کمان

غیر طبع آن کز و یاقوت بارد آشکار
غیر دست این که او گوهر بر افشاند عیان

بحر قلزم دیده‌یی هرگز شود یاقوت خیز
ابر نیسان دیده‌یی هرگز شود گوهر فشان

نازش آن نی بتاج و بالش این نی بتخت
تخت میبالد بدین و تاج مینازد بدان

تا ز عدل آن پریشان خاطر جور و ستم
تا ز داد این فراهم مجمع امن و امان

باد اندر سایهٔ اقبال آن روی زمین
باد اندر خطّهٔ فرمان این ملک زمان

در مدح پسرهای شجاع السلطنهٔ مغفور طاب‌الله ثراه فرماید

مرا درشش جهت ازپنج تن خاطر بود شادان
که هریک درسپهر جاه هستند اختری تابان

هلاکو زان سپس ارغون ابا قاآن منکوشه
که قاآن دوم باشد و زان پس اوکتاقاآن

نخستین باذل و ثانیست راد و سیمین منعم
چهارم مخزن انعام و پنجم مایهٔ احسان

نخستین همچو کاووس است و ثانی همچو کیخسرو
سیم باسل چهارم شیراوژن پنجمین شجعان

نخستین هست قاآن و دوم فضل و سیم تبع[1]
چهارم حاتم طائی و پنجم معن بن شیبان

نخستین برسپه سالار و ثانی نایب اوّل
سیم سردار و چارم سرور و پنجم فلک دربان

برزم اندر نخستین شیرکش ثانی پلنگ آسا
سیم پیل دمان چارم نهنگ و پنجمین ثعبان

نخستین آسمان از کرّ و ثانی روزگار از فرّ
سیم خورشید و چارم بدر و پنجم کوکب رخشان

نخستین ثانی گشتاسب ثانی تالی بهمن
سیم نوذر چهارم طوس و پنجم رستم دستان

نخستین لجهٔ بذلست و ثانی مخزن همت
سیم ابرست و چارم کان و پنجم بحر بی پایان

نخستین چرخ را آیین دوم زیب و سیم زیور
چهارم حلیهٔ اورنگ و پنجم زینت ایوان

---

۱ – تبع بضم اول وتشدید وفتح دوم لقب سلاطین یمن است (حاشیهٔ چاپ کلهر)

نخستین آهنین خودست و ثانی آهنین جوشن
سیم آهن قبا چارم چو پنجم آهنین چوگان
نخستین مظهر فیض و دوم صنع و سیم دانش
چهارم آفتاب جود و پنجم سایهٔ یزدان
عدوی هر یکی زان پنج تن را تا ابد بادا
مکان در گلخن و اصطبل و قید و منقل و نیران

در مدح شاهزادهٔ گردون وساده شجاع السلطنه مرحوم حسنعلی میرزا طاب الله ثراه فرماید

نادرترین اشیا نیکوترین امکان
از عقلهاست اول وز خلقهاست انسان
از انبیا پیمبر وز اولیاست حیدر
از اتقیا ابوذر وز اصفیاست سلمان
از نارهاست دوزخ وز خاکها مدینه
از بادهاست صرصر وز آبهاست حیوان
از صفهاست صفین از قلعهاست خیبر
از کیشهاست اسلام از دینهاست ایمان
از سورهاست پس از رمزهاست طس
از قصهاست یوسف از منزلات قرآن
از شکلها مدور وز لونها منور
از خطهاست محور وز سطحهاست دوران
از جسمها مجرد وز صرحها ممرد
از کوههاست جودی وز جمهاست طوفان
از قصرها خورنق وز حلها ستبرق
از واقعات هجرت از دردهاست هجران
از نه سپهر اطلس از هفت نجم خورشید
از چار اصل آتش وز هر سه فرع حیوان
از ترکهاست چینی وز ترکها خطایی
از تیغهاست طوسی وز ابرهاست نیسان
از قلها دماوند وز رودها سماوه
از جاها حدایق وز کانها بدخشان
از روزهاست مولود وز شامها شب قدر
از وقتها سحرگه وز مرغها سحرخوان
از عیدهاست نوروز وز جامها جهان بین
از فصلهاست اردی وز جشنهاست آبان
از شهدهاست شکر وز بادهاست احمر
از درهاست گوهر وز بیخهاست مرجان
از سازهاست رومی وز مطربان نکیسا
از صوتهاست شهناز وز لحنها صفاهان
از بزمهاست فردوس وز جویهاست کوثر
از سروهاست آزاد وز عطرهاست ریحان
از نخلهاست طوبی وز سبزها بنفشه
از همدمانست حوراو وز شاهدانست غلمان
از رزمها بلاون وز کینها سیاوش
از شورها قیامت وز شعلهاست نیران

از نایهاست ترکی وز چرخهاست[1] چاچی — از خنگهاست ختلی وز خطهاست ایران

از ملکهاست شیراز وز چشمهاست دکنی — وز خسروان شهنشه دارای مهردر بان

وز صلب او جهاندار سلطان حسن که دستش — بارد چوابر آذر گوهر بجای باران

اندر نبرد نیرم اندر جدال رستم — اندر شکوه قیصر اندر جلال خاقان

در گاه بزم دستش بحریست گوهرانگیز — در روز رزم تیغش ابریست آتش افشان

بر هفت خطه حاکم برنه سپهر آمر — اورا قدر متابع وی را قضا بفرمان

بافرّ و برز البرز با شوکت فریبرز — باصولت تهمتن باسطوت نریمان

بافرّهٔ فریدون با چهرهٔ منوچهر — با عزّت سکندر با حشمت سلیمان

باهوش وهنگ هوشنگ باعقل ورای و فرهنگ — بااحتشام گورنگ با احترام ساسان

در بارگاه جاهش زال سپهر خادم — در آستان قدرش هندوی چرخ دربان

دست عطای او را نسبت بابر ندهم — بر ابراز چه بندم این افترا و بهتان

در دولتش عیان شد تیمار آل تیمور — درعصرش از میان رفت سامان آل سامان

پوشد دو چشم فغفور از گرد راه توسن — بندد دو دست قیصور از خم خام پیچان

دستان بروز رزمش پیریست حیلت آموز — بارنگ وریو وریمن با مکروزوروزدستان

باچرخ خوره سوگند خنگش بگاه پویه — با باد کرده پیوند رخشش بگاه جولان

با عزم او نگردد گردنده چرخ مینا — با رای او نتابد تا بنده مهر رخشان

بربام آستانش نوبت زنی است بهرام — ازخیل بندگانش هندووشی است کیوان

اندر رکاب عزمش فتح و ظفر قراول — اندر عنان بختش تأیید حق شتابان

هست ازبنای جودش ایوان فاقه معمور — وز ترکتاز عدلش بنگاه فتنه ویران

جز خال وزلف خوبان اندر ممالک وی — نی دردلست عقده نی خاطری پریشان

زان بس کراست در خوراین تختگاه و دیهیم — زان پس کراست لایق این بارگاه و ایوان

زیبد شهنشی را کز جود اوست گیتی — ریب سرای ارژنگ رشک فضای رضوان

یعنی حسن بهادر کز صارم جهانسوز — سوزد روان دشمن درعرصه گاه میدان

---

۱ ـ چرخ = کمان تیراندازی (حاشیهٔ چاپ کلهر)

ابر بست دست جودش لیکن چو ابر آذر بحر بست طبع رادش لیکن چو بحر عمان
طغرای مکرمت را از جود اوست توقیع دیوان معدلت را از عدل اوست عنوان
هم روشنان افلاك از نور اوست روشن هم کارهای مشکل از سعی اوست آسان
اسرارهای پنهان بر رایش آشکارا بر رایش آشکارا اسرارهای پنهان
نك بی‌نیازی خلق بر جود اوست شاهد واسایش زمانه بر عدل اوست برهان
قاآنیا بر آور دست دعا که وصفش باجد جان نشاید با جهد فکر نتوان
تا گردد آشکار در بزمهای عشرت از گریهٔ صراحی لعل پیاله خندان
در خنده نیکخواهست چون غنچه در حدایق در گریه بدسگالت چون ابر در گلستان

وله فی المدیحة

نظام مملکت از خنجر بهادرخان نشان سلطنت از افسر بهادر خان
بپاش دست نهد چرخ از پی سوگند چه حدّ آنکه نهد بر سر بهادرخان
پرند وار شود نرم تار و پود زمین ز ضرب گرز و پرند آور بهادرخان
شبه بجای گهر پرورد صدف بکنار ز احتساد[1] مهین گوهر بهادر خان
بخوار مایه سپه گومناز چرخ بلند نظاره کن حشم و لشکر بهادرخان
ز بذل خویشتن ای ابر نوبهار مبال ببین بدست کرم گستر بهادر خان
بمان که رای نبالد ز طاقدیس اورنگ بپیش عرش فلك زیور بهادر خان
بمهر و ماه خودای آسمان تفاخر چند سزد که فخر کنی ز اختر بهادر خان
گرفته باد صبا بوی عنبر سارا زخاك درگه جان پرور بهادر خان
بود سپهر برین با چنین جلالت وقدر کمینه بنده‌یی از چاکر بهادر خان
زنور رایش تابنده برفلك خورشید چنانکه عکس می از ساغر بهادرخان
بمهتریش نمودند کاینات اقرار که شد جهان کهن کهتر بهادرخان

۱ـ احتساد ظاهراً شاعر بمعنی حسد بردن گرفته است اما عرب مادهٔ ثلاثی حسد را در باب افتعال استعمال نکرده است .

عدو بمحشر عقبی رضا دهد تن را / که نگذرد بسرش محضر بهادرخان
سزد که‌ماه بخورشید چرخ طعنه‌زند / ز اقتباس رخ انور بهادرخان
بروز رزم چوبا خصم رو برو گردد / ز آسمان گذرد مغفر بهادر خان
فضای بحر محیط از غدیر رشك برد / پیش همت پهناور بهادر خان
زهم بپاشد سنگر ز چرخ و پاید باز / بطوس تا باید سنگر بهادرخان
زتک بماند گردون زپویه پیك خیال / پیش باد روش اشقر بهادر خان
بزم عیش وطرب مطرب فلك غمگین / ز رشك رتبهٔ رامشگر بهادر خان
قفا زند کف تقدیر جیش غوغا را / که تا برون کند از کشور بهادرخان
دهان سیم وزراندر زمانه خندانست / ز نقش سکهٔ نام آور بهادر خان
زبس فشاند بگیتی زمانه تنگ آمد / ز بذل کردن سیم وزر بهادر خان
رسانده شعر بشعری ز پایه قاآنی / زشوق تا شده مدحتگر بهادرخان

در مدح هژبر غالب علی بن ابیطالب صلوات الله و سلامه علیه گوید

رسم عاشق نیست با یکدل دو دلبر داشتن / یا ز جانان یا ز جان بایست دل بر داشتن
ناجوانمردیست چون جانوسیار[۱] و ماهیار / یار دارا بودن و دل با سکندر داشتن
یا اسیر حکم جانان باش یا در بند جان / زشت باشد نو عروسی را دو شوهر داشتن
شکر ستان کن درون ازعشق تاکی بایدت / دست حسرت چون مگس‌از دور بر سر داشتن
بندگی کن خواجه را تا آسمان برخاك تو / از پی تعظیم خواهد پشت چنبر داشتن
ایکه جویی کیمیای عشق پرخون کن‌دوچشم / هست شرط کیمیا گوگرد احمر داشتن
تا کی از نقل کرامتهای مردان بایدت / عشوها همچون زنان در زیر چادر داشتن
از کرامت عار آید مرد را کانصاف نیست / دیده از معشوق بر بستن بزیور داشتن
گرچه گاهی ازپی بو جهل جهلان لازمست / ماه را جوزا نمودن سنگ را زر داشتن

---

۱ ــ جانوسیار وماهیار دو ندیم دارا بودند که اورا کشته نزد اسکندر رفتند و اسکندر آنانرا بکشت (حاشیهٔ چاپ کلکته) .

عمرو را حاصل چه از نقل کرامتهای زید   جز که بر نقصان ذات خویش محضر داشتن
خود کرامت شو کرامت چندجویی زان‌واین   تا توانی برگ بی برگی میسر داشتن
چرخ اگر گردد بفرمانت بر آنهم دل مبند   ای برادر کار طفلانست فرفر داشتن
ازنبی باید نبی را خواست کز بوجهلی است   چشم اعجاز و کرامات از پیمبر داشتن
عارف اشیارا چنان خواهد که یزدان آفرید   قدرت از یزدان چرا باید فزونتر داشتن
گنج شو نه گنج جو خوشتر کدام انصاف ده   طعم شکرّ داشتن یا طمع شکرّ داشتن
درسر هرنیش خاری صد هزاران جنتست   چند باید دیده نابینا چو عبهر داشتن
مردم چشم جهان شو تاتوان در چشم خلق   خویش را در عین تاریکی منوّر داشتن
دیدن خلقست فرض ودیدن حق فرض تر   دیده باید گاه احول گاه اعور داشتن
ظلّ یزدان بایدت بر فرق نه ظلّ همای   تا توانی عرش را در زیر شهپر داشتن
پرتو حقست در هر چیز ماهی شو بطبع   تا ز آب شور یابی طعم کوثر داشتن
کوش قا آنی که رخش هستی آری زیر ران   چند خواهی چون امیران اسب‌واستر داشتن
تن رها کن تاچوعیسی برفلك گردی سوار   ور نه عیسی می‌نشاید شد زیك خر داشتن
میخ مرکب را بگل زن نه بدل کاسان بود   در لباس خسروی خود را قلندر داشتن
دل سرای حق بود در سرو بالایان مبند   سرورا پیوند نتوان با صنوبر داشتن
غوطه گه در آتش دل زن گهی در آب چشم   خویش باید گاه ماهی گه سمندر داشتن
گوهر جانرا بدست آور که زنگی بچه را   می نیفزاید بها از نام جوهر داشتن
هم دوجعفر بود کاین‌صادق بد آن کذّاب بود   نیست تنها صادقی در نام جعفر داشتن
چون قلم از سر قدم ساز از خموشی گفتگو   گر نمیخواهی سیه رویی چو دفتر داشتن
رستگاری جوی تا در حشر گردی رستگار   رستگاری چیست دردل مهر حیدر داشتن
همچو احمد پای تاسر گوش باید شد ترا   تا توانی امتثال حکم داور داشتن
امر حق فوریست باید مصطفی را در غدیر   از جهاز اشتران ناچار منبر داشتن
بایدش دست خدا را فاش بگرفتن بدست   روبهانرا آگه از سهم غضنفر داشتن
ذات حیدر افسر لولاك را زیبد گهر   تاج را نتوان شبه بر جای گوهر داشتن

از تعصب چند خواهی بر سپهر افتخار / نحس اکبر را بجای سعد اکبر داشتن
نیستی معذور بالله گرت باید زابلهی / عیسی جان بخش را همسنگ عازر داشتن
ای کم از سگ تاکی این آهو که خواهی از خری / شیر را همسایه با روباه لاغر داشتن
شیرمردی چون علی را تاج سلطانی سزاست / وان زنان را یکدو گز شلوار ومعجر داشتن
طفل هم داند یقین کاندر مصاف پور زال / پیرزالی را نشاید درع ومغفر داشتن
خجلتت ناید ربودن خاتم از انگشت جم / وانگه آنرا زیب دست دیو ابتر داشتن
در برِ داود کز مزمار کوه آرد بوجد / لولیان را کی سزد در دست مزهر داشتن
زشت باشد نزلهای آسمانی پیش روی / همچو بیماران نظر سوی مزوّر[1] داشتن
چون صراط المستقیم هست تاکی زابلهی / دیده در فحشاء و دل در بغی ومنکر داشتن
نعشت ار در گل رود خوشتر گرت بایست چشم / با فروغ مهر خاور در سه خواهر[2] داشتن
گرچو کودك وارهی ازتنگ ظلمات ثلاث[3] / آفرینها بایدت بر جان مادر داشتن
برزمین نام علی از نوك ناخن بر نگار / تا توانی نقش دل بر گل مصوّر داشتن
شمع بودن سود ندهد شمس شو ازمهر او / تا توانی روی گیتی را منور داشتن
ذره یی ازمهر او روشن کند آفاق را / چند باید منّت از خورشید خاور داشتن
عطرسایی چند برخود رمزی ازخلقش بگو / تا توانی مغز گیتی را معطر داشتن
رقصد ازوجدوطرب خورشیددروقت کسوف / زانکه خواهدخویش را همرنگ قنبرداشتن
علم ازو آموز کاسانست با تعلیم او / نه صحیفهٔ آسمان را جمله ازبر داشتن
مهر او سرمایهٔ آمال کن گر بایدت / خویش را درعین درویشی توانگر داشتن
طینت خویش ارحسن خواهی بیایدچون حسین / در ولای او ز خون در دست ساغر داشتن
پشت بروی کرد روزی مهر در وقت غروب / تا ابد باید زبیمش چهره اصفر داشتن
زورق دین را ببحر روزگار از بیم غرق / ز آهنین شمشیر او فرضست لنگر داشتن
روی خودرا روزی اوازشرق سوی غرب تافت / رجعت خورشید را بایست باور داشتن

---

۱ ـ مزور = آش چاشنی‌دار. ۲ ـ سه خواهر = سه کوکب در بردم دب اکبر که آنهارا بنات النعش گویند. ۳ ـ ظاهراً مراد از ظلمات ثلاث مراحل نطفه و علقه و مضغه است.

ای خلیفهٔ مصطفی ای دست حق ای پشت دین کافرینش را زتست این زینت و فر داشتن
خشم باخصمت کند مریخ یا سر مست تست کز غضب یا سکر خیزد دیده احمر داشتن
غالیان گویند هم خود موسئی هم سامری بهر گاو زر چه باید جنگ زرگر داشتن
چرخ هشتم خواست مدّاحت چوقاآنی شود تا تواند ملك معنی را مسخر داشتن
عقل گفت این خرده کوکبهای زشت خود بپوش نیست قاآنی شدن صورت مجدّر داشتن
گیتی ار کوهی شود ازجرم بالله میتوان کاهی از مهر تو با آن که برابر داشتن
کی تواند جز تو کس در نهروان هفتاد نهر جاری از خون بد اندیشان کافر داشتن
کی تواند جز تو کس یك ضربت شمشیر او از عبادتهای جنّ و انس برتر داشتن
کی تواند جز تو کس در روز کین افلاك را پر خروش از نعرهٔ الله اکبر داشتن
کی تواند جز تو کس درعهد مهد از بر دلی اژدهایی را بیك قوّت دوپیکر داشتن
شاه مارا میر شاهان کن که باید مر ترا هم ز شاهان لشکر و هم میرلشکر داشتن
خسرو غازی محمّد شه که در سنجار[1] دهر ننگش آید خویش راهمسنگ سنجر داشتن
رشکم آید مدح او گویم که شاهان بشنوند کز گدایان گنج را باید مستّر داشتن
نه خجل گردم زمدح او که دانم ذرّه را نیست امکان مدح مهر چهر خاور داشتن
سال عمرش قرنها بادا زحشر آنسو ترك تا که برهد ز انتظار روز محشر داشتن
شه چو اسکندر جوان و خواجه همچون خضر پیر ای سکندر لازمست این خضر رهبر داشتن

در مدح کهف الادانی والاقاصی حاج میرزا آقاسی طاب‌الله ثراه گوید

عید دانی چیست لب چون عید خندان داشتن خند خندان جان نثار راه جانان داشتن
جان هم ازجانان بودکت داده تاقربان کنی بهر قربان هم نباید منّت از جان داشتن
بس کمالی نیست قربانی نمودن بهر عید عید را باید بپای دوست قربان داشتن

---

۱ ـ سنجار بکسراول نام چندین نقطه است که یکی ازآنان قریه‌یی است درسوریه ودیگری قریه‌یی است درنزدیکی موصل .

عشق دانی چیست لب پرخنده کردن نزد خلق بیخبر از آه و افغان آه و افغان داشتن
درحضور دیوطبعان از پی روپوش چشم سر که کردن روی ودردل شکرستان داشتن
چون سکندر بستن اندردل خیال روم وروس روی کریاس سرادق زی خراسان داشتن
گاه درعین وصال ازداغ هجران سوختن گه نشاط وصل اندر عین هجران داشتن
مار زلف شاهدان را راندن از فردوس دل زشت باشد خلد را دهلیز شیطان داشتن
قاصد غمهاست این آهی که خیزد از درون عیشها دارد نهانی آه پنهان داشتن
چون جمال خواجه کز صبح ازل روشن ترست یکجهان خورشید باید در گریبان داشتن
زیور خلدند آل مصطفی وز مهرشان دیده باید جنت و دل باغ رضوان داشتن
بی سفینهٔ نوح گر عالم پراز جودی شود چشم آزادی خطا باشد زطوفان داشتن
خواجه بخشد ازاشارات شفا نه بوعلی لقمه باید در گلو ازخوان لقمان داشتن
چشم مست پیرچون بی باده مستیها کند چشم را باید دراو دزدیده حیران داشتن
صاحب دیوان تواند در میان بار عام رازها با خواجه بی تذکار و تبیان داشتن
چشم احمد خامش گویاست لیکن بایدت علم حیدرصدق بوذر زهد سلمان داشتن
گوش همچون خواجه بدهی هرچه را آری بدست تاجهان باری بخویش و غیر آسان داشتن
خود بگوجز تلخکامی چیست حاصل بحر را زین گهرپروردن وزین درّ ومرجان داشتن
ابربا آن تیره رخساری که پوشد روی روز مردم چشمست دهقانرا ز باران داشتن
خواجه شو زاوّل که یابی معنی وارستگی پس بدانی حکمت ملك فراوان داشتن
یك سؤالست از سر انصاف میپرسم زتو دهر را آباد خوشتر یاکه ویران داشتن
بایدت بر دل نیفتد سایهٔ دیوار حرص ورنه باکی نیست بر گل کاخ وایوان داشتن
خواجه بر گل مینهد بنیان تو بردل مینهی فرق دارد جان من این داشتن زان داشتن
تو نداری چشم حق بین کم کن این چون وچرا خواجه رانقصی نباشد زان دوچندان داشتن
از تب شهوت فتادستی درین گفتار زشت داروی تب نوش تاکی ننگ هذیان داشتن
جان سستت بر نتابد بار سختیهای عشق پتك پولادست نتوان شیشه سندان داشتن
زشت باشد با لباس کاغذین رفتن در آب رخت خودفرسودن آنگه چشم تاوان داشتن

کوش تاچون خواجه سرتاپای گردی معرفت   وزبهار فیض در دل صد گلستان داشتن
ابر رحمت چون ببارد بهر جذب فیض او   روح باید تشنه چون ریگ بیابان داشتن
بایدت چون خواجه زاول علمها را سربسر   گـرد کردن زان سپس برطاق نسیان داشتن
ورنه بس آسان ترك كاريست بی كسب علوم   آه چون عارف کشیدن ذکر عرفان داشتن
یا چو موزونان ناقص بهر چندین آفرین   نقد حال دیـگران را زیب دیوان داشتن
دزدی است این نه غنا کز موش طبعی هرزمان   دانهـای غیر دزدیدن در انبـان داشتن
گبر را کز زند واستا لـوح دل باشد سیاه   سود ندهد غالباً هیکل ز قـرآن داشتن
نفس دانش شو رها کن نقش دانش را که مرد   شرمش آید در بغل لعبت چوصبیان داشتن
دردو گیتی هرچه بینی یك حقیقت بیش نیست   کت نماید مختلف زین نقش الـوان داشتن
كلك قدرت نقش هر چیزی بهر چیزی نگاشت   ورنه چوبی را نشاید شکل ثعبـان داشتن
می بجنباند چو کودك جمله را درمهد طبع   تا بدان جنبش رها یابد ز نقصان داشتن
خاك را پنهان از آن جنبش دهدصد چاشنی   تا تواند حاصل از وی قوت حیوان داشتن
ازخم جـان فلاطونـی شراب هـوش نوش   کار دونانست حکمتهای یونان داشتن
پاك باید دل تن ار آلوده باشد باك نیست   زانکه در ظلمات باید آب حیوان داشتن
صورت قنبر بیاد آور کـه دانـی میتوان   در سواد کفر پنهان نور ایمان داشتن
گفت عیسی رایکی ننگین چرا داری بدن   گفت باید روح پاك از کفر خذلان داشتن
قبض وبسطی کزخیالت می بزاید روزوشب   چند باید نامشان فردوس و نیران داشتن
با خیال دوست بنگر روی زشت اهـرمن   تا بدانی میتوان در دیو غلمان داشتن
شکوه کم کن ازجهان تازو بر آسایی که مام   طفل را از شیر گیرد وقت دندان داشتن
خوشترین کاریست مدح خواجه باید خویش را   چون صدف دایم بمدحش گوهرافشان داشتن
غوث ملت حاجی آقاسی که خواهد عفو او   خلق را هر ساعتی یکدهر عصیان داشتن
ماه را چون تار کتان هر سَرِ مه عدل او   تن بکاهد تا بداند رسم کتّان داشتن
خامه‌اش یکشبرنی کمتر بود دین معجزست   شبرکی نی را بیک عالم نگهبان داشتن
وهم میگفت ارقدرخواهد شود شبهش پدید   عقل گفتا شرط تقدیرست امکان داشتن

در تنور چرخ پخت از قرص خور نانی قضا — گفت باید خواجه را مهمان برین نان داشتن
عقل گفتا هردو گیتی را نشاید ای فقیر — بریکی ارزن چو مرغ خانه مهمان داشتن
راز گوید با خدا در ازدحام بار عام — شبلی این سان می‌نیارد عشق یزدان داشتن
تا نگویی هم خدا را خواهد و هم شاه را — شرك باشد عشق حق با عشق سلطان داشتن
عکس حق را بیند اندر آینهٔ رخسار شاه — عکس و عاکس را خود از هم فرق نتوان داشتن
مصطفی فرمود شاه دادگر سایهٔ خداست — اینك این برهان گرت بایست برهان داشتن
ای خداوندی که جز شخص تو نارد هیچکس — در بدستی جا به نه افلاك جولان داشتن
نطفه از شوق تو در پشت پدر گردد جنین — کش بگیرد دل ز نه مه جا بزندان داشتن
نرگس از زردی و بیماری عصا گیرد بدست — کز دو چشم افکندیش زین خوی فتان داشتن
دست جودت را بنستایم که دانم معجزست — در یکی گز آستین صد بحر عمان داشتن
رایت فرماندهی بر قبهٔ افلاك زن — عار ناید مرترا زین ملك ایران داشتن
خمهای مشك و عنبر داری از اخلاق خویش — بس خطر خیزد دلا زین قدر احسان داشتن
چرخ هشتم مادحی مانا ز مدّاحان تست — نیست بیجا اینهمه گوهر بدامان داشتن
بی زبان راز دو گیتی گو که تنها خاص تست — جسم معنی را ز جامهٔ لفظ عریان داشتن
خود تو دانی کار قاآنی بجز مدح تو نیست — ای خلیفهٔ مصطفی فرضست حسان داشتن
خود تو سرتا پا دعایی چون دعا گویم ترا — ازمن آمین گفتنست و دل بفرمان داشتن

در ستایش شاهزادهٔ آزاده شجاع السلطنه مرحوم حسنعلی میرزا طاب الله ثراه فرماید

آوخ آوخ که شد بسر عم من — مایهٔ رنج و محنت و غم من
من شده شادی مجرّد او — او شده غصهٔ مجسّم من
هم ز من عشرت پیاپی او — هم ازو غصهٔ دمادم من
هرچه از من بدیگران بخشد — شده از خرج کیسه حاتم من

من چو سهرابم اوفتادهٔ او — گشته او چیره دست رستم من
او ستمکار و من ستمکش او — من عزادار و او محرّم من
پای من ایستاده تا هر جا — گر بسورست اگر بماتم من
شیوهٔ من خلاف شیوهٔ او — عالم او ورای عالم من
هر دم از باد او پریشانست — یکجهان خاطر فراهم من
لیك با اینهمه عزیز تر ست — از دل و دیدهٔ مکرّم من
دست ازو بر نمیتوانم داشت — کاو بهر حال هست محرم من
خجلم زانکه خدمتی نشدست — بوی از عزم نامصمّم من
چشم دارم که خوانمش سگ خویش — شاه دوران خدیو اعظم من
شیر اوژن حسن شه آنکه ازوست — درفشان نطق عیسوی دم من
آنکه گوید قضا نموده مدام — فتح و نصرت قرین پرچم من
شاه سیّاره در خوی خجلت — ازچه از شرم رای محکم من
عقل موسی و ذات من هرون — جود عیسی و طبع مریم من
گردن گردنان هفت اقلیم — بستهٔ خمّ خام پرخم من
چون سلیمان تمام روی زمین — زیر خضرا نگین خاتم من
آسمان زی حریم من پوید — کعبه درگاه ولطف زمزم من
نی خدایم ولی خداوندم — ملك دوران فضای عالم من
نفخهٔ لطف من بهشت برین — شعلهٔ قهر من جهنّم من
قدرم حکم محکمست ولی — تیغ هندی قضای مبرم من
خسروا ایدر از ستایش تو — قاصر آمد بیان ابکَم من
به که باشد دعای دولت تو — شیوهٔ خاطر مسلّم من
باد یار تو تا بروز قیام — لطف پروردگار اعلم من

در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

رود آمون گشت هامون زاشك جیحون زای من
رشک سیحون شد زمین از چشم خون پالای من

اردی عیشم خزان شد وین عجب کاندر خزان
لاله میروید مدام از نرگس شهلای من

دیدهٔ من اشک ریزد سینهٔ من شعله خیز
در میان آب و آتش لاجرم مأوای من

بر نخیزد خنده ام از دل شگفتی آنکه هست
زعفران رنگ از حوادث سیمگون سیمای من

بر ندارم گامی ازسستی عجب تر کز الم
کهربا رنگست سقلابی صفت اعضای من

هر مژه خاریست در چشمم عجب کاین خارها
سالمند ازموج اشک چشم طوفان زای من

مجمرم مانا بپاداشن از آن افروختست
دوزخی از دل شرار آه بی پروای من

من همان دانای رسطالیس فکرم کامدست
در تن معنی روان از منطق گویای من

تا چه شد یارب که زد مهر خموشی بر دهن
طوطی شیرین زبان طبع شکر خای من

من همان بقراط لقمان مان صافی گوهرم
تا چرا برهان رود اکنون بسوفسطای من

من همان پیغمبر ارباب نظمم کز غرور
پشت پا میزد بچرخ سفله استغنای من

تا چرا یارب حوارّ بین اعدا گشته اند
چیره بر نفس سلیم عیسوی آسای من

تیره تر گشتست بزمم وین عجب کز سوز دل
روز وشب چون شمع میسوزد ز سر تا پای من

لؤلؤ لالاست نظمم آوخا کز کین چرخ
کم بهاتر از خزف شد لؤلؤ لالای من

بهر جامی منّت از ساقی چرا باید کشید
چشم من جامست واشک لعلگون صهبای من

طالع شورم بصد تلخی ترش کردست روی
تا مگر از جان شیرین بشکند صفرای من

این مثل نشنیده‌یی خود کرده را تدبیر نیست
تا چها بر من رسد زین کردهٔ بیجای من

آبرویم ریخت دل از بس بهر سویم کشید
ایدریغا برد دزد خانگی کالای من

دهر بر من دوزخست از کلفت حرمان شاه
وای اگر بر من بدینسان بگذرد عقبای من

شاه شیراوژن حسن شه آنکه گوید نه‌سپهر
خفته در ظلّ ظلیل رایت اعلای من

آنکه فرماید منم آنکو فرستد زیر خاك
آفرین بر آفرین چنگیز بر یاسای من

من همان هوشنگ تهمورس نژادم کامدست
غرقه در خون اهرمن از خنجر برّای من

رويد از دشت وغا رو لالهٔ احمر هنوز   از شقايق رنگ خون بد كنش اعداى من
خاك كافردز بود تا گاو وماهى سرخ رنگ   تا ابد از نشر خون خصم بى پرواى من
صورت مستقبل و ماضى نگارد بر سربن   يكره ار جولان زند خنگ جهان پيماى من
تا چه اعجازست اين يارب كه باهنجارخصم   شكل جوزا كرد از تيغ هلال آساى من
هركه بيند حشررا داند كه جزبازيچه نيست   شورش بازار او با شورش هيجاى من
آسمان گفتا بر آمد زهره ام از بيم شاه   نيست بى تقديم علت گونهٔ خضراى من
بدر گفتا خويش را با راى شه كردم قرين   هر مهى ناقص بكيفر زان شود اجزاى من
تير گفتا خويش را خواندم دبير شهريار   محترق زانرو بپاداشش شود اعضاى من
زهره گفتا مطرب خسرو ستودم خويش را   زان سبب رجعت مقرر شد ببادافراى[1] من
مهر گفتا خويش را خواندم همال راى شاه   منكسف گه زان شود چهر جهان آراى من
ترك گردون گفت خواندم خويش را دژخيم شاه   وزنحوست شهره زان شد كوكب رخشاى من
مشترى گفتا خطيب شه سرودم خويش را   زان ندارد هيچ دانا گوش بر انشاى من
گفت كيوان خويش راخواندم برازدربان شاه   نحس اكبر گشت زانرو وصف جانفرساى من
هريكى ز آلات رزم و بزم شه گفتند دوش   طرفه نظمى نغز تر زين گفتهٔ غرّاى من
تيغ شه گفتا نهنگى بحرموجم كآمدست   خصم دارا طعمه ودست ملك درياى من
رمح شه گفتا منم آن افعى بيجان كه هست   اژدها پيچان زريش نيش جانفرساى من
كوس شه گفتا منم آن لعبت تندر خروش   كآسمان در گوش دارد پنبه از آواى من
خنجر شه گفت من مستسقيم زان روى هست   خون خصم شه علاج درد استسقاى من
تيرشه گفتا عقابى تيز پرّم كآمدست   آشيان مرگ منقار شرنگ آلاى من
گرز شه گفتا من آن كوه دماوندم كه هست   در بر البرز برز بپادشه مأواى من
خود شه گفت ابلق من برّ نسر طايرست   كآشيان فرموده اندر فرق فرقدساى من
درع خسرو گفت من شستم تن دارا نهنگ   حلقه اندر حلقه زان شد سيمگون سيماى من
خنگ خسرو گفت آن شبديز صرصر جنبشم   كزپى جولان سزد هفت آسمان صحراى من

۱ – بادافرا = بادافراه = مجازات .

رایت شه گفت من آن آیت فتحم که هست
طرهٔ رخسار نصرت پرچم یلدای[1] من

بزم شه گفتا منم فردوس و ساغر سلسبیل
ساقیان غلمان وحوری طلعتان حورای من

دست شه گفتا منم آن ابر نیسانی که هست
بحر را مخزن تهی از همّت والای من

جام دارا گفت مانا کوثرم زانرو که هست
بزم عشرت خیز خسرو جنّت المأوای من

رای شه گفتا منم موسی و خصمم سامری
تا چه گوید سحرا و با معجز بیضای من

کلك شه گفتا منم اسکندر صاحبقران
نقش من ظلمات و آب زندگی معنای من

خسروا گرچند روزی گشتم از درگاه دور
در ازای این جسارت کرده چرخ ایذای من

گر بنادانی ز من دانی گناهی سرزدست
این جهانسوز تو واین فرق فرقد سای من

همرهی با ناظر منظور بد منظور از انك
او بهر کاری نظر دارد باسترضای من

ورگناهی درحقیقت نیست تشریفم فرست
تا ز تشکیك بلا ایمن شود بالای من

دیرمانی داورا چندانکه گوید روزگار
بر سر آمد مدت دوران تن فرسای من

در مدح شاهزادهٔ آزاده مؤیدالدوله طهماسب میرزا میفرماید

از چه نگویم سپاس ایزد بیچون
از چه نرانم درود طالع میمون

از چه نبالم بهر چه در زمی ایدر
از چه ننازم بهر که در فلك ایدون

کز شرف خدمت امیر مؤیّد
کش فراسکندرست و رای فلاطون

طعنه زند قدرم از جمال بخورشید
سخره کند صدرم از جلال بگردون

خادم قصر مرا دفینهٔ خسرو
چاکر کاخ مرا خزینهٔ قارون

سدّه‌ام آموده از دراری مخزن
درگهم آکنده از لآلی مخزون

جامهٔ خدّام درگهم همه دیبا
کسوت سکّان سدّه‌ام همه اکسون

توزی و کتّانشان لباس در آذار
قاقم و سنجابشان لبوس بکانون

سینهٔ حاسد ز رشك جاهم دوزخ
دیدهٔ دشمن ز شرم قدرم جیحون

---

۱ - یلدادا ظاهرا شاعر بمعنی دراز گرفته‌است .

آنچه جلالت بجاه من همه مضمر | آنچه سعادت ببخت من همه مقرون
که ز بت ساده حجره سازم گلشن | که ز بط باده چهره آرم گلگون
عیش مهنّا مرا هماره مهیا | ز اختر میمون برغم حاسد مطعون
از چه نباشد چنین که هست بفرقم | سایه فکن شهپر همای همایون
از حسد نطق او که رشك طبر زد | اشك طبرزد گرفته رنگ طبرخون[۱]
قدروی از بس عظیم ملك جهان تنگ | گویی یوسف بسجن آمده مسجون
فارس چه ایران زمین کدام که شهریست | در نظر همتش سراچهٔ مسکون
نثرش کازرم هرچه لؤلؤ منثور | نظمش کآشوب هر چه گوهر مکنون
ماشطهٔ چهر هرچه شاهد معنی | واسطهٔ عقد هرچه گوهر مضمون
ساحت کانون بیك خطاب تو جنّت | عرصهٔ جنّت بیك عتاب تو کانون
ملك ملك از بهار جاه تو خرّم | فلك فلك از نثار جود تو مشحون
چون بری از بهر وقعه دست بخنجر | چون نهی ازبهر کینه پای بر ارغون
سیحون گردد زتفّ تیغ تو صحرا | صحرا آید ز خون خصم تو سیحون
چرخ نیارد تورا همال بنیرنگ | دهر نجوید ترا مثال بافسون
باد نبندد کسی ز حیله بچنبر | آب نساید کسی ز خدعه بهاوون
صبح زقهرت چو جان تیرهٔ هامان[۲] | شام ز مهرت چو رای روشن هرون
گرنه دوصد دیدگان بدیش ز انجم | جیش توهر شب زدی بچرخ شبیخون
نی بجزاز کان تنی بعهد تو مسکین | نی بجز از یم دلی بعصر تو محزون
رشحه‌یی از لجهٔ نوال تو دریا | قطره‌یی از قلزم عطای تو آمون
گر نه سعادت بود ببخت تو عاشق | ورنه جلالت بود ببخت تو مفتون
ازچه هماره است آن ببخت تو همدم | ازچه همیشه است این ببخت تومقرون
دادگرا داورا منم که بعهدت | داد دل خود گرفتم از فلك دون

---

۱ ـ طبرخون بفتح اول ودوم = بید سرخ. ۲ ـ هامان نام وزیر فرعون است که در مخالفت با رسالت حضرت موسی و گمراه کردن فرعون اصرار می ورزید.

درتن من ساری است مهر تو چون رگ ... دررگ من جاری است جود تو چون خون
روزی اگر صدهزار بار کنم شکر ... باز بود نعمتت ز شکر من افزون
در بر من همچو دل وفای تو مضمر ... دردل من همچو جان رضای تو مکنون
هر سر مو گر شود هزار زبانم ... شاکر یك نعمتت چگونه شود چون
بر رگم از نیشتر زنند دمادم ... ازرگم آید چو خون ثنای تو بیرون
تا که گر انبار پشت تاك ز عنقود[1] ... تا که نگونسار شاخ نخل ز عرجون
کشورت از قید کید حادثه ایمن ... ملکتت ازطیش جیش حادثهٔ مأمون
شعر من آنسرو بوستان معانی ... چون قد خوبان بباغ مدح تو موزون
عمر توهمچون روی[2] در آخر اشعار ... بادا آخر مدار گردش گردون
دولت وعمرت چنان دراز که حصرش ... کس نتواند بغیر ایزد بیچون

درستایش پادشاه خلد آشیان محمدشاه غازی طاب الله ثراه فرماید

ای ترك من ای عید تو چون روی تو میمون ... بر طرهٔ مفتول تو دلها همه مفتون
عقل تو کهن بخت تو نو وقت تو خرّم ... سال تو نکو حال تو خوش فال تو میمون
زانگونه که برخلق همایون گذرد عید ... بر ما بگذر تا گذرد عید همایون
چون بوسه بود توشهٔ جان خاصه بنوروز ... ای ترك بیاتات ببوسم لب میگون
هی بویمت آن لب که بطعمست طبرزد ... هی بوسمت آن رخ که برنگست طبرخون
معجون حیاتست لب لعل تو ایراك ... مرجان لطیفیست بمرجان شده معجون
توجلوه دهی سروی چون طبع من آزاد ... من عرضه کنم شعری چون قد تو موزون
ای طرفه سراز غرفه برون آروبرون آی ... کآمد مه نیسان و بشد نوبت کانون
قانون نشاطی که بکانون شدت از دست ... نوکن بمی سرخ تراز آتش کانون

۱ــ عنقود بضم اول وسکون ثانی = خوشهٔ انگور . ۲ ــ روی : حرف آخرین کلمهٔ قافیت چون از نفس کلمه باشد آنرا روی خوانند . . . و این لفظ از روا گرفته‌اند و روا رسنی باشد که بدان بار برشتر بندند پس چون بناء جملهٔ ابیات اشعار براین حرفست همچنانست که گویی جمله ابیات براین حرف بسته می شود آنرا برواء شتر مانند کردند و نامی مشتق از آن نهادند (المعجم ــ چاپ تهران ــ ص ۱۵۲).

لختی بخروشیم و بجوشیم و بنوشیم | زان می که براو رشك برد رای فلاطون
زان می که ازو لعل بود نعل در آتش | خود قوت دل ما دل یاقوت ازو خون
بنشین وبخور باده مگو باده خورم چند | برخیزو بده بوسه مگو بوسه دهم چون
آنقدر بده بوسه که بیخود شوم ایدر | آنقدر بخور باده که ازخود روی ایدون
قانون چکنی بوسه ومی هردوفزون ده | عدل ملکست آنچه برونست ز قانون
شاهنشه آفاق محمد شه غازی | کش تخت سلیمان بود و بخت فریدون
برجیست جهان بخت شهش کوکب رخشا | درجیست زمین تخت کیش لؤلؤ مکنون
ای کیسهٔ کانها زکف جود تو خالی | وی کاسهٔ جانها زمی مهر تو مشحون
جزشبه وقرین چیست که یزدانت نداده | تامن بدعا خواهمش از خالق بیچون
فوجی بود از لشکر جرار تو انجم | موجی بود از لجّهٔ افضال تو گردون
غیبی نبود از نظر حزم تو غایب | جایی نبود از جهت جاه تو بیرون
زان سان که همی علم بتکرار فزاید | فرّ تو زتکرارو اعادت شود افزون
نادم نبود خادم بخت تو بگیتی | ایمن نشود طاعن تخت تو زطاعون
اقدام تو ازیاد برد وقعهٔ قارن | انعام تو برباد دهد مخزن قارون

وله فی المدیحة

سحرچون تافت مهراز کاخ گردون | گهرانگیخت این بحرصدف گون
زشنگرف شفق زنگارگون چرخ | چوزنگاری لباسی غرقه در خون
کنار آسمان از سرخی او | چو روی لیلی وداماں مجنون
چنان ازچرخ نیلی تافت خورشید | که چهر شاه ازچتر همایون
شجاع السلطنه سلطان غازی | که جیشش بر سپهر آرد شبیخون
شهی کز خون شیران بد اندیش | بکافر قلعه جاری ساخت جیحون
هنوز از موجهٔ دریای تیغش | روان در ماوراء النهر سیحون
هنوز ازخون فشان شمشیرقهرش | گذارا از بر خوارزم آمون

زبس از رأفتش دلها گشاده زبس بر روزگارش امن مفتون
نباشد عقده جز اندر دل خاك نباشد فتنه جز در چشم مفتون
سنانش مایهٔ صد رزم قارن عطایش آفت صد گنج قارون
بود در پایه اسکندر ولیکن سکندر را نبد فهم فلاطون
بعزم خاوران چون راند باره زری با فال نیك و بخت میمون
نخستین درمزینان خرگه‌افراشت چه خرگه قبه اش همراز گردن
تنی چند از سران ترکمانان گرفتارش شدند ازبخت وارون
چو سوی سبزوار انگیخت باره فلك گفتش بزی سرسبز اکنون
که گیهان بان زمام اختیارات مفوّض کرد بر شهزاده ارغون
سیاوخشی که روید درصف‌جنگ زتیغ ضیمران رنگش طبرخون
عیان از چهره اش چهر منوچهر نهان در فرّه اش فرّ فریدون
دماوندی عیان گردد بر البرز چو بنشیند بپشت رخش گلگون
سخاوت در عروق اوست مضمر جلادت در نهاد اوست مضمون
بهرجا لطف او گلزاری ازگل بهر جا قهراو دریایی از خون
اگر امرش بجنباند زمین را چنین ساکن نماند ربع مسکون
چنان از بأس او دلها مشوش که جان حبلی از آواز شمعون
چنان باوی برأفت چرخ مینا که احمد باعلی موسی بهارون
عطای دست او کرد آشکارا بهرویران که گنجی بود مدفون
سخای طبع او فرمود خرّم بهرکشور که جانی بود محزون
قرین لطف او سوزنده قهرش چو گلزاری مزّین جفت کانون
ز صلب عامری میری امینش که از انصاف او آفاق مأمون
محمد صالح آن خانی که قدرش بود زاندیشه و اندازه بیرون
اگر نازیدی از یك ناقه صالح ورا صد ناقه هریك جفت گردون
عطایش از عطای فضل افضل سخایش از سخای معن افزون

بهامون گر ببارد ابر دستش — دوصد جیحون روان گردد بهامون
مسلم بر وجودش هرچه نیکی — معاین برضمیرش هرچه مکنون
بنوش مهرش ار پیوند گیرد — دهد خاصیت تریاك افیون
کنون قاآنیا ختم سخن کن — که در اسلوب شعر اینست قانون
الا تا در نیاید در دوگیتی — بهیچ اندیشه ذات پاك بیچون
سعادت در سعادت باد دایم — بذات بیقرین شاه مقرون
صباح خصم و روز نیکخواهش — چو روی اهرمان و روی اهرون

درهزل ومطایبه گوید

یازده ساله کودکی هست بکاخم اندرون — سست وفا وسخت دل خردقضیب و گرد کون
جون برخ افکنم گره کای پسرو بیا بده — هیچ نگویدم که چه هیچ نپرسدم که چون
کیرش خردو مختصر کونش زپاچه تاکمر — آن یك چون خیار تر این یك کوه بیستون
سر چو بخاك برنهد تن بهلاك در دهد — ازچپ وراست برجهد همچو تکاور حرون[1]
هرگه درسپوزمش ناف وشکم بدوزمش — شمعی بر فروزمش در غرفات اندرون
چونکه دراو کنم فرو نالهٔ آخ آخ او — سازشود زچارسو چون بم وزیر ارغنون
بود دوسال بیشتر تاکه کشیدمش ببر — حمدان سودمش بدرهرشب بهر آزمون
ساده بباید اینچنین خرد ذکر گران سرین — تات زخاطر حزین انده و غم برد برون
ساده سزد نزار کی کیرش چون خیار کی — نه چوبکی منار کی رفته بچرخ نیلگون
گنده و زفت وپرشبق از خرنر بردسبق — کونش چون یکی طبق کیرش چون یکی ستون
ساده گر اینچنین بود زیر تو هیچ نغنود — همدم لوطیان شود درسرش اوفتد جنون
هر دم با قلندران نوشد ساغر گران — تادل عشق پروران داردغرق موج خون
ور بعتاب خیزیش تا بخطا ستیزیش — پنجهٔ تند و تیزیش افکندت بسرنگون

---

۱ ـ تکاور حرون = اسب سرکش .

چون شمنت اگر صنم باید زی‌بتی بچم — کت نکندزبارغم سینه فکارودل زبون
پندمرا بجان شنو دل بنه برنهال نو — تن ببلا شود گرو در سرعشق یار دون
زن بره بتی قدم تازه چو روضهٔ ارم — عربده اش زیاد کم آشتیش بسی فزون
بیش زمه جمال او کم بشماره سال او — تابگه وصال او چیره توباشی او جبون
بی‌رم‌ولطمه ولگدخم کنیش چو دال قد — زان‌سپسش‌بجزرومدراست‌کنی‌الف‌بنون

درمدح عمدة الخوانین العظام شمس الدین خان افغان میفرماید

آفتاب زمانه شمس الدین — ای قدر قدر آسمان تمکین
مهر باری روشن توسها — چرخ با اوج درگه توزمین
کوه باعزم تو چوکاه سبك — کاه باحزم توچوکوه متین
تیغ تو عزم فتنه را نشتر — خشم‌توچشم خصم‌را زوبین
نامی از جود تست ابربهار — گامی‌ازکاخ تست چرخ برین
خاتمی هست حکم محکم تو — کش بود آفتاب زیرنگین
سروراحسب حال من بشنو — گرچه مستغنی‌است از تبیین
چون ز شیراز آمدم بعراق — مرمرابودهشت اسب گزین
هریکی‌گاه حمله چون‌صرصر — هریکی روزوقعه چون تنّین
وندر اینجا بقحطی افتادند — که مبیناد چشم عبرت بین
همگی همچو مرغ جلاّله[1] — گشته قانع بخوردن سرگین
چون من از بهرجو دعا کردم — همه گفتند ربنا آمین
برمن و بخت من همی کردند — صبح تا تاشام هریکی نفرین
نه مرا زهره‌یی که‌گویم هان — نه‌مرا جرأتی که گویم هین
قصه‌کوتاه هفته‌یی نگذشت — که گذشتند با هزار انین
وینك از بهرهریکی خوانم — هر شب جمعه سوره یس

---

۱ ــ مرغ جلاله بتشدید لام اول . مرغی‌است که بخوردن براز ومدفوع عادت کند .

بنده را حال اسبکی باید نرم دم گردسم گوزن‌سرین
تیزبین آنچنانك درشب تار بیند از ری حصار قسطنطین
چون باستد بپهنه کوه‌گران چون بپوید بوقعه بادبزین
رعد کردار چونکه شیهه کشد می‌نخسبد به‌بیشه شیرعرین
چون‌سلیمان که‌هشت‌تخت‌بباد از برپشت او گذارم زین
چند پنهان کنم بگویم راست چون مرا راستی بود آیین
مرمرا شوخ‌وشنگ‌شاهد کی‌است سیم‌خد سروقد فرشته‌جبین
مژه اش همچو چنگل شهباز طرّه‌اش همچوپنجهٔ شاهین
زلفکانش ورق ورق سنبل چهرگانش طبق‌طبق نسرین
قامتش همچوطبع من موزون طره‌اش همچو چهر من پرچین
ابرویش همچو تیغ تو برّان گیسویش همچوخلق‌تومشکین
وجناتش چو طبع تو خرم حرکاتش چوشعرمن شیرین
چشم بددور چشمکی دارد که درو ناز گشته گوشه نشین
ساق او را اگرنطاره کند پای تاسر شبق شود عنین
تاری از زلفش اربباد رود کوه وصحرا شود عبیر آگین
چشمش‌ازفتنه‌یك‌جهان لشکر رویش‌ازجلوه یك فلك پروین
روز تا شب سرین گردش را بنگاه نهان کنم تخمین
در دل از بهر عارض ولب او بوسها میکنم همی تعیین
اوپیاده است وزین سبب نهلد که سوارش شوم‌من‌مسکین
هردورا میتوان سوار نمود بیکی اسب ای فرشته قرین
آسیا وار تا نماید سیر آسمان در اراضی تسعین
آنی از دورمدت تو شهور روزی ازسال دولت توسنین
آفرین بر روان قاآنی کش‌روش‌راستست ورای‌وزین
در دل ورای اینچنین دارد یادومهرجناب شمس الدین

در ستایش کهف الادانی والاقاصی حاج میرزا آقاسی رحمه‌الله فرماید

از بوی بهار و فرّ فروردین		شد باغ بهشت و باد مشک آگین
بر لاله چو بگذری خوری سوگند		کز خلد برون چمیده حورالعین
بر سبزه چو بنگری دهی انصاف		کاورده نسیم بوی مشک از چین
از شاخ شکوفه باغ پنداری		دزدیده زچرخ خوشهٔ پروین
در سایهٔ بید بیدلان بینی		سر خوش زخمار بادهٔ نوشین
بر نطع چمن پیادگان یابی		کز می چپ و راست رفته چون فرزین
چون چشمهٔ طبع من روان شد باز		آبی که فسرده بود در تشرین
از ابر مگر ستاره میبارد		کز خاک ستاره میدمد چندین
ای غالیه موی ای بهشتی روی		ای فتنهٔ دانش ای بلای دین
ای مشک ترا ز ارغوان بستر		وی ماه ترا زضیمران بالین
یاقوت تو قوت خاطر مشتاق		مرجان تو جان عاشق غمگین
مشکین سر زلف عنبر افشانت		تسکین ملال خاطر مسکین
در طرّه نهفته چنگل شهباز		درمژّه گرفته پنجهٔ شاهین
در هر نگه توطعن صد خنجر		در هر مژهٔ تو زخم صد زوبین
زان روی شکفته گردغم بنشان		چون ماه دوهفته پیش ما بنشین
دانی که روان ما نیاساید		بی بادهٔ تلخ و بوسهٔ شیرین
این قرعه بنام ما بر آور هان		این جرعه بکام ما در آور هین
از خانه یکی بسوی صحرا رو		از غرفه یکی بسوی بستان بین
کز سنبل داغ گشته پر زیور		وز نسرین باغ گشته پر آیین
لختی بگشای طرّه بر سنبل		برخی بنمای چهره بر نسرین
تا بر ندمد ببوی زلفت آن		تادم نزند ز رنگ رویت این
وان شاخ شکوفه را کمر بشکن		تا بر نزند بدان رخ سیمین

وان زلف بنفشه را زبن برکن ... هگذار وز زلفکانت دزدد چین
باچهر چو گل اگر چمی درباغ ... نرمك نرمك حذر کن از گلچین
ترسم که زصورتت بچیند گل ... وز رشک بچهر من درافتد چین
ای ترك بشکر آنکه بخت امروز ... با ماچو مخالفان نورزد کین
از بوسه و باده فرض تر کاری ... امروز شدست مرمرا تعیین
خواهم چو چنار پنجه بگشایم ... تادشمن خواجه را کنم نفرین
سالار زمانه حاجی آقاسی ... کاورا زمی وزمان کند تحسین
آن خواجه که همت بلندش را ... ادراك نکرده و هم کوته بین
ابرار باعتضاد مهر او ... یابند همی مکان بعلیّین
فجّار بانتقام قهر او ... گیرند همی قرار درسجّین
دوزخ زنسیم لطف او فردوس ... کوثر زسموم خشم او غسلین
چنگال زبیم او کند ضیغم ... منقار زسهم او برد شاهین
برفرق فلك نهاده قدرش پای ... بررخش قضافکنده حکمش زین
لفظی که نه درمدیح او باشد ... برسر کشدش قضا خط ترقین
ازنکهت مشك خوی اوسازد ... هرسال بهار خاك را مشکین
از آینهٔ ضمیر او بندد ... هرشام ستاره چرخ را آیین
میزان زمانه را زحلم او ... نزدیك بود که بگسلد شاهین
جودش بمثابه یی که کلاك او ... بی نقطه نیاورد نوشتن سین
چونانکه عدوی اوهمی ازبخل ... بی هرسه نقط همی نگارد شین
مدحش سبب نجات و غفرانست ... چون در شب جمعه سوره یس
ای دست تو کرده جود را مشهور ... ای عدل توداده ملك را تزیین
بامهر تو نار میکند ترطیب ... باقهر تو آب میکند تسخین
هرمایه که بود آفرینش را ... درذات توگشته از ازل تضمین
هرنکته که بود حکمرانی را ... برقدر تو کرده آسمان تلقین

آن را که ثنای حضرتت گوید جبریل در آسمان کند تحسین
وانجا که دعای دولتت خوانند روح‌القدس از فلك کند آمین
چندانکه تو عاشقی ببخشیدن پرویز نبود مایل شیرین
نه جاه ترا یقین دهد تشخیص نه جودترا گمان کند تخمین
بحری که بخشم بنگری در وی زو شعله بر آرد آذر برزین
در رحمت آبی از تواضع خاك زیرا که مخمّری ز آب و طین
ای فخر زمانه بهر من گردون هر لحظه عقوبتی کند تکوین
در طالع من نشان آزادی معدوم بود چو باه در عنّین
غلطان غلطان مرا برد ادبار زان‌سان که جعل‌همی‌بردسر گین
در جرگهٔ شاعران چنان خوارم کاندر خیل دلاوران گرگین
چونانکه‌خدایت ازجهان‌بگزید از جملهٔ مادحان مرا بگزین
وین بکرسخن که نوعروس تست ازرحمت‌خویشتن دهش کابین
تا مهر چو آسیا همی گردد بر گرد افق بساحت تسعین[1]
سکّان بلاد بد سگالت را هر مژّه بچشم بادچون سکّین

در ستایش میرزا تقی خان امیر نظام گوید

امسال گویی از اثر باد فرودین جای سمن ثریّا میروید از زمین
گویی هوا لطافت روح فرشته را پیوند داده با نفس باد فرودین
یك آسمان کواکب‌هردم‌چکد زابر ما تا سپهر هشتم دارد در آستین
گویی‌سهیل‌وپروین پاشد بخاك ابر تا برگ لاله بردمد و شاخ یاسمین
بربسته مرغ زیروبم چنگ در گلو بی اهتمام باربد و سعی رامتین
نبود عجب که بهر تماشای این‌بهار غافل زبطن مادر بیرون جهد جنین

---

۱ ـ عرض تسعین جایی است که ششماه شبست و ششماه روز و در آنجا فلك آسیاوار گردش می‌کند (حاشیهٔ چاپ کلهر) .

آن باژگونه گنج روان بین که در هوا / آبستنست چون صدف از گوهر ثمین
چون طبع نار ظلمت و نور اندرو نهان / چون صلب سنگ آتش و آب اندرو دفین
گفتم سحر که بی می و معشوق و چنگ و نی / تنها نشست نتوان در فصلی اینچنین
بودم درین خیال که ناگه ز در رسید / آن سرو نازپرورد آن شوخ نازنین
شمع طراز ماه چگل شاه کاشغر / ترك خطا نگار ختن نوبهار چین
بر گرد خرمن سمنش خوشهای زلف / گفتی که زنگیانند در روم خوشه‌چین
مسکین دو نرگسش همه خواب و خمار و ناز / مشکین دو سنبلش همه تاب و شکنج و چین
بنهفته در دو شیطان یک عرش جبرئیل / جاداده در دو مرجان یك بحر انگبین
پنهان رخش بحلقهٔ زلفین تابدار / چون زیر سایهٔ دو گمان نور یك یقین
گفتی نموده بادو زحل مشتری قران / یا گشته است با دو اجل عافیت قرین
برتوسنی نشسته که گفتی ز چابکی / یك آشیان عقابست از فرق تا سرین
برجستم وزدیدهٔ خود کردمش رکاب / وزدست خود عنان وزآغوش خویش زین
آوردمش بحجره و زان یادگار جم / بنهادمش به پیش لبالب دو ساتکین
زان سرخ مشکبو که تو گویی بجام او / رخسار و زلف خویش فروشته حورعین
جامی چو خورد خندان خندان بعشوه گفت / دلتنگم از حلاوت این لعل شکرین
نگذاردم که بادهٔ تلخی خورم بکام / زیرا که ناچشیده بشهدش کند عجین
گفتم شراب شیرین از روی خاصیت / رخ را دهد طراوت و تن را کند سمین
خندید نرم نرمك و گفتا بجان من / حکمت مباف و هیچ ز دانش ملاف هین
بقراط اگر شوی نشوی آنقدر عزیز / کز یکنفس ملازمت صدر راستین
عنوان عقل و دانش فهرست فال و فر / منشور ملك و ملت طغرای داد و دین
دیباچهٔ معالی تاریخ مکرمت / گنجینهٔ معانی دانای دور بین
کهف امم اتابك اعظم که شخص اوست / آفاق را امان و شهنشاه را امین
اخلاق او مهذّب و افعال او جمیل / رایات او مظفر و آیات او متین
حزمش همه مشیّد و عزمش همه قوی / قولش همه مسلم و رایش همه رزین

دستش هزار دنیا پوشیده در یسار　　جودش هزار دریا پاشیده در یمین
ای بر تو آفرین و بر آن کافریده است　　یک عرش روح پاک ز یکمشت ماء وطین
روز ازل که عرض همه ممکنات دید　　کرد آفرین بهستی تو هستی آفرین
بر غرقه یی که نام ترا بر زبان برد　　هر قطره ز آب دریا حصنی شود حصین
اشخاص رفته باز پس آیند چون بحشر　　آنروز هم تو باشی اگر باشدت قرین
آبستنان بدل همه شب نذرها کنند　　کز بهر خدمت تو نزایند جز بنین
بسیار کس ز دیدن سائل حزین شود　　الاّ تو کز ندیدن سائل شوی حزین
ازبس بدرگه تو امیران بسر دوند　　هرجا که پانهی همه چشمست یا جبین
آصف اگر بعهد تو بودی زبهر فخر　　کردی خجسته نام ترا نقش بر نگین
حزمت بیک نظاره تواند که بشمرد　　ادوار صبح خلقت تا شام واپسین
عهدی چو عهد عدل تو دوران نیاورد　　گر صد هزار مرتبه رجعت کند سنین
هر نظم دلپذیر که جز در ثنای تست　　مانند گوهریست که ریزد بپارگین
تا آفرین و نفرین این هر دو لفظ را　　گویند برّ و فاجر هنگام مهر و کین
هر کس که کین و مهر تو ورزد همیشه باد　　این یک قرین نفرین آن جفت آفرین
با موکبت سعادت و اقبال همعنان　　با کوکبت شرافت و اجلال همنشین
روح القدس مؤیّد و خیر البشر پناه　　گیهان خدیو ناصر و گیهان خدا معین

در ستایش جناب اشرف ارفع افخم بندگان صدر اعظم دام اجلاله فرماید

براغ و باغ گذر کرد ابر فروردین　　شراره ریخت بر آن و ستاره ریخت براین
از آن شراره همه راغ گشت پر لاله　　وزین ستاره همه باغ گشت پر نسرین
چمن از آن شده پرنور وادی ایمن　　دمن ازین شده پر نار آذر برزین
مگر چمن زگل آتش گرفت کز باران　　زند بر آتش آن آب ابر فروردین
درین بهار مرا شیر گیر آهو کی است　　گوزن چشم و پلنگینه خشم و گورسرین
میان عقل و جنون داده عشق او پیوند　　میان چشم و نظر کرده حسن او تفتین

دوطرّه‌اش چو دو برگشته چنگل شهباز　دو مژّه‌اش چو دو گیرنده پنجهٔ شاهین
قدش بقاعده موزون نه کوته و نه بلند　تنش بحد متناسب نه لاغر و نه سمین
دو چشم زیر دوابرو دو خال زیر دو چشم　گمان بری که همی در نگارخانهٔ چین
دو ترك خفته و در زیر سر نهاده کمان　دو بچه هندوی بیدار هردو را بکمین
شب گذشته کز آیینه پارهای نجوم　سیه عماری شب را سپهر بست آیین
رسید بیخبر از راه و من ز رنج رمد　بچهره بسته نقابی چو زلف او مشکین
دو عبهرم شده از خون دولالهٔ نعمان　دمیده از بر هرلاله یك چمن نسرین
شده دوجزع یمانی دو لعل واز هریك　چکیده‌زاشك‌روان‌خوشه‌خوشه‌درّ ثمین
ندیده طلعت او دیدم از جوارح من　زهرکرانه همی خاست نالهای حزین
مژه بچشمم هی خار زدکه ها بنگر　جنون بمغزم هی بانگ زدکه هامنشین
ز جای جستم و باصدتعب گشودم چشم　رخی معاینه دیدم به از بهشت برین
شعاع نور جبینش زسطح خاك نژند　رسیده تا فلك زهره همچو ظلّ زمین
بکف‌بطی‌زمیش‌لعل رنگ‌ومشکین‌بوی　بسان آتش موسی بآب خضر عجین
از آن شراب که بانور او توان دیدن　نزاده در شکم مادر آرزوی جنین
چه دید دید مرا همچو باز دوخته چشم　دولاله گشته عیان از دو نرگس‌مسکین
چه گفت گفت که ای آسمان فضل وهنر　ز فرقدین تو چندین چراچکد پروین
چه‌سوزی‌اینهمه نارت که ریخت‌بربستر　چه پیچی اینهمه مارت که هشت‌بربالین
مگر خیال سرزلف من نمودی دوش　که‌برتنت‌همه تابست وبررخت‌همه‌چین
بگفتمش بشبی کابر پیلگون از برف　همی فشاند ز خرطوم پشّهٔ سیمین
ز بسکه سودهٔ‌کافور بر زمانه فشاند　زمین زحمل سترون شد آسمان عنیّن
بچشم‌من‌دوسه‌الماس سوده ریخت‌زبرف　سحر گهان که زمشرق وزید باد بزین
ز دردچشم چنانم کنون که پنداری　بچشم من مژه از خشم میزند زوبین
چو این‌شنید زجاجست‌ونام‌خواجه‌دمید　بهر دوچشم وپذرفت دردمن‌تسکین
فروغ چشم معالی نظام ملت و ملك　جمال چهر مکارم قوام دولت و دین

خدایگان امم صدر اعظم ابر کرم — که صدر بدر نشانست و بدر صدر نشین
بیك نفس همه انفاس خلق را شمرد — ز صبح روز ازل تا بشام باز پسین
بیك نظر همه اسرار دهر را نگرد — ز اولین دم ایجاد تا بیوم الدین
زهی ز یمن یمینت زمانه برده یسار — خهی بیسر یسارت ستاره خورده یمین
مداد خامهٔ توخال چهر روح القدس — سواد نامهٔ تو کحل چشم حورالعین
زبهر پاس ممالك بعون عزم قوی — برای امن مسالك بیمن رای رزین
زبال پشّه نهی پیش باد سدّ سدید — ز نار تفته کشی گرد آب حصن حصین
ستاره باهمه رفعت ترا برد سجده — زمانه با همه قدرت ترا کند تمکین
از آن زمان که مکان و مکین شدند ایجاد — ندید هیچ مکان چون تو در زمانه مکین
تو جزو عالمی و به ز عالمی چون آن — که جزو خاتم و هم به ز خاتمست نگین
بنور رای تو ناگشته نطفه خون برحم — توان نمود معین بنات را ز بنین
پی فزونی عمر تو دهر باز آرد — هر آنچه رفته ازین پیش از شهور و سنین
ز بیم عدل تو نقاش را بلرزد دست — کشد چو نقش کبوتر بپنجهٔ شاهین
در آفرینش عالم تو زآن عزیز تری — که در میان بیابان تموز ماء معین
وجود را نبد ار ذات چون توبی زیور — هزار مرتبه کردی عدم بر او نفرین
زمین بقوّت حکم تو حکمران سپهر — گمـان بیساری رای تو اوستاد یقین
خزان گلشن تو نوبهار باغ بهشت — زمین درگه تو آسمان چرخ برین
گرت هزار ملامت کند حسود عنود — بدو نگیری خشم و بدو نورزی کین
از آنکه پایهٔ سیمرغ از آن رفیع تراست — که التفات کند گر کشد ذباب طنین
بکفهٔ کرمت چرخ و خاك همسنگند — اگرچه آن یك بالا فتاده این پایین
بلند و پستی دو کفه را مکن مقیاس — بدان نگر که همی راست ایستد شاهین
شنیده بودم مارست کاژدها گردد — چو چند قرن بگردد بر او سپهر برین
زخامهٔ تو شد اینحرف مر مرا بـاور — از آنکه خامهٔ تو مار بود شد تنین
بحکم آنکه چو ثعبان موسوی نگذاشت — بهیچ رو اثر از سحر ساحران لعین

برون ز ربقهٔ حکم تو نیست خشك و تری — درست شد که تویی معنی کتاب مبین
همیشه تا نشود جهل با خرد همسر — هماره تا نبود زهرچون شکر شیرین
خرد بروی تو مجنون چو قیس از لیلی — هنر ز شور توشیدا چوخسرو ازشیرین
کفت گشاده روانت ستوده جان بی‌غم — دلت شکفته تنت بی گزندو بخت سمین

فی المدیحة

حبّذا تشریف شاهنشاه دریا آستین — مرحبا اندام جان افروز صدر راستین
لوحش الله خلعتی بریك فلك شوکت محیط — مرحبا الله پیکری بایك جهان رحمت عجین
خلعتی تهلیل گو از حیرتش مهر منیر — پیکری تسبیح خوان از عزتش چرخ برین
خلعتی رایات نورش بر یمین و بریسار — پیکری آیات مجدش بر یسارو بریمین
خلعتی کزبس ضیابر آفتاب آردشکست — پیکری کز بس بها بر آسمان نازد زمین
خلعتی خورشیدوار آرایش ملك جهان — پیکری طوبی صفت پیرایهٔ خلد برین
خلعتی از نور او بدر فروزان شرمسار — پیکری‌ازنور اومهر درخشان شرمگین
خلعتی از رشك ار در پیکر ناهید تاب — پیکری ازتاب او برچهرهٔ خورشید چین
خلعتی از فرّهی خجلت ده بدر منیر — پیکری از روشنی رونق بر دّر ثمین
خلعتی نه حجّتی از رحمت پروردگار — پیکری نه آیتی از قدرت جان آفرین
خلعتی نه سایه یی از شهپر روح القدس — پیکری نه مایه یی ازطینت روح الامین
خلعتی کش پیکری شایسته‌شاید آنچنان — پیکری کش خلعتی بایسته باید اینچنین
خلعت شاهنشه گیهان فریدون جهان — پیکر فرمانده کشور منوچهر مهین
داور اقلیم جم فرمانده ملك عجم — غوث ملت کهف دولت صدردنیا بدر دین
هر کجابادی‌زخشمش مهر گان درمهر گان — هر کجاذ کری‌ز لطفش فرودین درفرودین
ازهراسش یکجهان دشمن نفیر اندر نفیر — ازنهیبش یك زمین لشکر حنین اندر حنین
از قدش وصفی خیابان درخیابان نارون — از رخش مدحی گلستان در گلستان یاسمین
مو کبش در دشت هیجاچون کمان اندر کمان — لشکرش در روز غوغاچون کمین اندر کمین

قیروان تا قیروان ترکان غربو اندرغریو — باختر تا باختر گردان انیـن اندر انین
بستهٔ خمّ کمنـدش در وغـا یال ینـال — خستهٔ نوك پرندش روز کین ترگ تکین
گرز اودرچنگ او البرز دربحر محیط — برز او بر خنگ او الوند بـر باد بزین
با خطابش صبح صادق تابد از شام سیاه — باعتابش نـار سوزان خیزد از ماء معین
هرکجا شستش به تیر دال پر یابد قران — هر کجا دستش بتیغ‌جان‌شکر گردد‌قرین
درفلك ازسهم گردد چون‌سها‌پنهان‌سهیل — دررحم‌ازبیم گردد چون‌جرس‌نالان جنین
خاك راهش مرقمر را درفلك خاك‌عذار — داغ مهرش‌مرجنین رادررحم‌نقش جبین
نی‌بغیر ازسیم وزریکتن درایامش ملول — نی‌بغیرازبحروکان یکدل‌درایامش‌حزین
چون بخشم آید نماید قهرجان فرسای‌او — بیش[1] ازجدوار[2] ونیش‌ازنوش‌وزهرازانگبین
قدراو قصری رفیع وحزم اوحصنی منیع — جاه او ملکی وسیع وفکر او سوری‌متین
مهر از آن برگنبد خاکستری‌دارد مقام — کاو همی‌ازشرم‌رایش گشته‌خاکسترنشین
گربناهد حاسدازخشمش بصدحصن‌بلند — ور گریزد دشمن‌ازقهرش‌بصد سور رزین
ازکمندش سرنیارد تافت درمیدان‌رزم — ازپرندش‌جان‌نخواهد برد درمضمار کین
می‌نبخشد نفع در دفع اجل سدّ سدید — می‌ندارد سود درطرد قضا حصن حصین
دادبخشاداورا ای‌آنکه افتد روزجنگ — از غریوکوست اندر گنبد گردان‌طنین
صدرهٔ بخت تـرا بیجادهٔ خورشید‌گـوی — خاتم قدر ترا فیـروزهٔ گردون نـگین
مربشکر آنکه شد از یمن بخت آراسته — قامت موزونت از تشریف شاه راستین
زاقتضای‌جود عام‌وزاختصاص لطف‌خاص — هم بتشریفی رهیرا میتوان کردن رهین
خلعتت رازیب‌تن‌سازند خلق ازفخرومن — سازمش تعویذجان از هول روز واپسین
تاکه راز سرمدی را درك نتواند گمان — تاکه ذات ایزدی را فهم نتواند یـقین
آنی‌ازساعات عمرت‌هرچه در گیتی‌شهور — روزی ازایام بختت هرچه درعالم سنین

---

۱ - بیش به‌یای معروف نام بیخی است مهلك وكشنده وشبیه بماه پروین وگویند هردواز یکجا برویند (برهان) . ۲ - جدوار معرب زدواراست که ماه پروین باشد . گویند خوردن آن دفع زهرمار و عقرب کند .

خوش بودخاصه فصل‌فروردین باده تلخ و بوسهٔ شیرین
بوسهٔ گرم کز حلاوت آن یك‌طبق انگبین چکد بزمین
بادهٔ تلخ کز حرارت او مور گیرد مزاج شیر عرین
گرتو گویی کدام‌ازین دو بهست گویمت هردو به‌همان وهمین
آن یك ازدست گلرخی زیبا وین یك‌از لعل شاهدی‌نوشین
خاصه‌چون ترك پاکدامن‌من مهوشی دلکشی درست آیین
سیم خدسروقد فرشته همال مشك‌مو ماهرو ستاره جبین
بدل سرمه در دوچشمش‌ناز عوض شانه در دو زلفش‌چین
باد در زلفکانش حلقه شمار ناز درچشمکانش گوشه‌نشین
سنبلش را ز ارغوان بستر سوسنش را ز ضیمران بالین
بسته بر مژّه چنگل شهباز هشته در طرّه پنجهٔ شاهین
رشته‌یی را لقب نهاده میان پشته‌یی را صفت نهاده سرین
علم جرّالثقیل داند از آنك بسته کوهی چنان بموی‌چنین
ساق او ماهی سقنقورست که تقاضا کند بدو عنین
از جبینش اگر سؤال کنی علم الله یك فلك پروین
وز سرینش اگر سخن رانی زاده الله یك طبق نسرین
صبح هنگام آنکه باد سحر غم زداید ز سینهای حزین
ترکم از ره رسید خندا خند با تنی پای تا بسر تمکین
گفت چونستی السلام علیك ای ترا عون کردگار معین
جستم ازجای‌و گفتمش‌بجواب و علیك السلام فخرالدین
گفت قا آنیا بگیسوی من شعر بافی مکن بهل تضمین
باده پیش آر از آنکه‌در گذرد عیش نوروز وجشن فروردین
یکی از حجره سوی‌باغ بچم یکی از غرفه سوی داغ ببین

عوض سبزه بـرچمن گویی — زلف وگیسو گشاده حورالعین
زان میم ده که کور اگر نوشد — بیند از ری حصار قسطنطین
باده‌یی کزنسیم او تـا حشر — کوه و صحرا شود عبیر آگین
ور بآبستنی بنوشانی — می برقصد ببچه دانش جنین
قصه کوتاه از آن میش دادم — که برد روح را بعلییّن
خوردچندانکه‌پیکرش‌زنشاط — متمایل شد از یسار و یمین
نـازهایی که‌شرم پنهان داشت — جنبشی کرد کم کمك زکمین
ناگه‌ازجای جست‌وبیرون‌ریخت — از کله زلف وکاکل مشکین
وان گران‌کوه راکه میدانی — گاه بالا فکند و گه پایین
متفاوت نمود گردش او — چون در آفاق‌سیر چرخ برین
آسیاوار که نمودی سیر — چون فلك در اراضی تسعین
گفتئی گردشش‌چو گردش‌چرخ — نگسلد تا بروز بـاز پسین
من بنظاره تا سرینش را — بقیاس نظر کنم تخمین
عقل آهسته گفت در گوشم — نقب بیجا مبر بحصن حصین
گفتم ای‌ترك رقص‌تا کی‌وچند — بوسه‌یی با گلاب و قند عجین
بوسه‌یی ده که از دهان بگلو — عذب و آسان‌رودچوماء معین
بوسه‌یی ده که شهدازوبچکد — کام را چون شکر کندشیرین
بشکر خنده گفت قـاآنی — در بهار اینقدر مکن تسخین
گفتم‌ای ترك وقت طیبت‌نیست — با کم و کیفْ بوسه کن تعیین
چند بوسم دهـی بفرما هان — بچه نسبت دهی بیاور هین
رخ ترش کرد کاین دلیری‌تو — هان وهان‌از کجاست‌ای‌مسکین
گفتمش زانکه مادح ملکم — روزوشب‌سال‌وماه‌صبح‌وپسین
غبغب خویش را گرفت بمشت — شرمگین گفت کای‌خجسته قرین
بزنخدان من بخور سوگند — که نگویی بترك من پس‌ازین

تا ز بهر دوام دولت شاه تو نمایی دعا و من آمین
شاه گیتی ستان محمد شاه که جهانش بود بزیر نگین
خصم او همچو تیغ اوست نزار گرز او همچو بخت اوست سمین
عدل او عـرق ظلم را نشتر خشم او چشم خصم را زوبین
عهد او چون اساس شرع قویم عدل او چون قیاس عقل متین
سایهٔ دستش ار بکوه افتد سنگ گیرد بهای درّ ثمین
نفخهٔ خلقش ار بدشت وزد خاك یابد نسیم نافهٔ چین
رایت قدر او چو چرخ بلند آیت جاه او چو مهر مبین
عقل در گوش او گشاید راز که از و خوبتر ندید امین
جان ببازوی او خورد سوگند که ازین سخت تر نیافت یمین
ناصر ملتست و کاسر کفـر ماحی بدعتست و حامی دین
فتح در ره ستاده دست بکش تا که او بر جهد بخانهٔ زین
مرگ در ره نشسته گوش بحکم تا کی او در شود بعرصهٔ کین
زهره جو دهره‌اش ز قلب قباد تشنه‌لب دشنه‌اش بکین تکین
شعله‌یی کز حسام او خیزد ندهد آب قلزمش تسکین
شبهتی کز خلاف او زایـد نکند عقل کـاملش تبیین
علم در عهد او بود رایج چون شب جمعه سورهٔ یس
خبر عدل او چنان مشهور که در آفاق غزوهٔ صفّین
خسروا ایکه بر مخـالف تو وحش وطیر جهان کند نفرین
بشکفد خاطر از عنایت تو چون ضمیر سخنور از تحسین
بفسرد پیکر از مهابت تـو چون روان منافق از تهجین
باره‌یی چون حصار دولت تو در دو گیتی نیافتند رزین
بقعه‌یی چون بنای شوکت تو در دو گیهان نساختند متین
رخنه افتد بـکوه از سخطت چون ز نوك قلم بمدّهٔ سین

بشکفد تا شکوفه در نیسان بفسرد تا بنفشه در تشرین
باد مقصور مدت تو شهور باد محصور دولت توسنین

در ستایش محمد شاه غازی طاب‌الله ثراه وجعل الجنة مثواه میفرماید

در ملك جم ز شوق شنهشاه راستین از جزع خویش پر زگهر کردم آستین
چون خواستم بعزم زمین بوس‌شه زجای برخاست از جوارح من بانگ آفرین
گفتم بخادمك هله تاکی ستاده‌یی بشتاب همچوبرق وبکش‌رخش زیرزین
خادم دویدو سوی من آورد توسنی کز آفتاب داغ ملك داشت برسرین
چون عزم تیزجنبش‌وچون‌حزم‌دیرخسب چون‌خشم‌زود حمله‌وچون وهم‌دوربین
فرّ عقاب در تن طیار او نهان پرّ غراب در سم سیّار او ضمین
عنبر فشانده از دم و سیماب از دهان فولاد بسته برسم و خورشید بر جبین
خورذرّه‌شد زبسکه دم افشاند برسپهر که درّه شد زبسکه سم افشرد برزمین
پوشیده چشم شیر فلك ز انتشار آن پاشیده مغز گاو زمین از فشار این
کوه گران ززخم سمش آسمان‌گرای مرغ کمان بنعل پیش آشیان گزین
زان اوج چرخ گشته مقوّس بشکل دال زین تیغ کوه گشته مضرّس بسان سین
من در بسیج راه که آمد نگار من سر تا قدم چوشیر دژاگه زکبر و کین
بررخ ستاره بسته و بر جبهه آفتاب برگل بنفشه هشته و برلاله مشك چین
پروین گرفته در شکر لعل نوشخند شعری نهفته در شکن شعر عنبرین
برروی مه کشیده دو ابروی او کمان بر شیر نر گشاده دو آهوی او کمین
زلفش بچهره چون شب یلدا بر آفتاب یا عکس پرّ زاغ بر اوراق یاسمین
آثار دلبری ز سر زلف او پدید چون نقش نصرت از علم پور آتبین
رویش ستاره‌یی که ز عنبر کند حصار لعلش شراره‌یی که بشکّر شود عجین
زلفش سپهر وجسته در او مشتری قرار لعلش سهیل وگشته ثریا دراو مکین
رویش بزیر مویش گفتی که تعبیه است روح القدس بدامن بتیارهٔ لعین

باری زره نیامده بر در ستاد و گفت — بگشای چشم و آینهٔ چهر من ببین
روی من آینه است از آن پیش دارمت — تا بخت این سفر بسعادت شود قرین
کاین قاعده است کانکه بجایی کند سفر — دارند پیشش آینه یاران همنشین
گفتم بشکر این سخن اکنون خوریم می — تا بو که شادمانه شود خاطر غمین
خادم شنید و رفت و می آورد و دادمان — پر کرده داشت گفتی از می دوساتکین
زان می که بود مایهٔ یك خانمان نشاط — زان می که بود داروی یکدودمان حزین
زان می که گرذباب خورد قطره‌یی از آن — در طاس چرخ ولوله اندازد از طنین
هی باده خورد وهی زرخش رست ارغوان — هی بوسه داد وهی زلبم ریخت انگبین
گفتا چه شد که بیخبر ایدون زملك جم — بیرون چمی چو شیر دژاگاه از عرین
گر خود براین سری که روی جانب بهشت — ها چهر من بنقد بهشتی بود برین
از چین زلف من بریاحین و گل هنوز — مشك ختن نثار کند باد فرودین
چندان نگشته سرد زمستان حسن من — کز خط سبز حاجتش افتد پوستین
صورتگران فارس زتمثال من هنوز — سرمشق میدهند بصورتگران چین
در طینتم هنوز حکیمان بحیرتند — کزجان ودل سرشته بود یازماء وطین
یاد آیدت شبی که گرفتی مرا ببر — گشتی بخرمن گلم از بوسه‌خوشه چین
تولب فراز کرده چوپك بیشه اهرمن — من چهره باز کرده چوپك روضه‌حورعین
میگفتمت بساق سپیدم میار دست — میگفتیم خموش که خازن بود امین
میگفتمت که‌این شب وصل آخرش کی‌است — میگفتیم که صبحدم روز واپسین
گر روز واپسین نشد امروز پس چرا — جویی همی مفارقت از یار نازنین
این گفت وروی کند و پریشید گیسوان — کرد از گلاب اشك همه خاك ره عجین
سیاره راند بر قمر ازچشم پرسرشك — جرّاره ریخت برسمن اززلف پر زچین
گفتم جزع بس است الا یا سمنبرا — از جزع برسمن مفشان گوهر ثمین
زیبق بسیم و ژاله بزیبق مپاش هان — سوسن بمشك و لاله بعنبر مپوش هین
مندیش از جدایی و مپریش گیسوان — مخراش ماه چهره ومخروش این چنین

دیری بود که دور شدستم ز ملك ری وز روی چاکران شهم سخت شرمگین
مپسند بیش ازین که ز حرمان بزم شاه حنّانه وار برکشم از دل همی حنین
گفت اینزمان که هست ترا رای ملك ری بنما بفضل خویش روان مرا رهین
یك حلقه موی از خم گیسوی من بکن یکدسته سنبل از سر زلفین من بچین
تا چون بری رسی عوض موی پرچمش آویزی از بر علم شاه راستین
شاه جهان گشای محمدشه آنکه هست جاهش براز گمان و جلالش براز یقین
شاهی که برگ وبار درختان بزیر خاك گویند شکر جودش نارسته از زمین
گر بیقرین بود عجبی نیست زانکه هست او سایهٔ خدا وخدا هست بیقرین
اطوار دهر داند از رای پس نگر ادوار چرخ بیند ازحزم پیش بین
ای نور آفتاب ز رای تو مستعار وی شخص روزگار بذات تو مستعین
جز خنجرت که دیده جمادی که جان خورد یا لاغری که کشوری از وی شود سمین
هر گه کنم ثنای تو آید بگوش من ز اجزای آفرینش آوای آفرین
تا حشر در امان بود از ترکتاز مرگ گر گرد عمر حزم تو حصنی کشد حصین
از شوق طاعت تو سزد گر چو فاخته با طوق زاید از شکم مادران جنین
آنات روز عمر تو همشیرهٔ شهور ساعات ماه بخت تو همسالهٔ سنین
قسمت برند از نعمت در رحم بنات روزی خورند از کرمت در شکم بنین
قدر تو خرگهی که زمانش بود طناب حکم تو خاتمی که سپهرش سزد نگین
گر آیتی ز حزم تو بربادبان دمند هنگام باد عاد چو لنگر شود متین
نام تو تا بدفتر هستی نشد رقم هستی نیافت رتبه بر هستی آفرین
خلق تو از کمال چو موسی ملك نشان قدر تو از جلال چو عیسی فلك نشین
ای مستجار ملت وای مستعان ملك ایاك نستجیر و ایاك نستعین
فضلی که از فراق زمین بوس خدمتت هر دم عنان طاقتم از کف برد انین
تا از برای طیّ دعاوی بحکم شرع بر مدّعیست بینه بر منکران یمین
فضل خدای در همه حالی ترا پناه سیر سپهر در همه کاری ترا معین

اقبال پیش رویت و اجلال در قفا | فیروزی از یسارت و بهروزی ازیمین

و من نوادره طیبه

دوش چو سلطان چرخ گشت بمغرب مکین | جانب مسجد شدم از پی اکمال دین
گفتم اوّل نماز آنکه افطار از آنک | سنّت احمد چنان مذهب جعفر چنین
دیدم درپیش صف پاك گهر زاهدی | چون قمرش تافته نور هدی از جبین
سبحهٔ صد دانه اش منطقهٔ آسمان | خرقهٔ صد پاره‌اش مقنعهٔ حور عین
رشتهٔ تحت‌الحنک از بر عمامه اش | حلقه زنان چون افق از بر چرخ برین
راستی اندر ورع بود اویس قرن | بلکه اویس قرن نیز نبودش قرین
او شده تکبیرگو از پی عقد نماز | من شده تقلید جو از سرصدق و یقین
از پی تکمیل فرض بسمله را داد عرض | مرغ صفت زدصفیر از پی اشباع سین
برسمت قاریان پنج محل وقف کرد | از زبر بسمله تا بسر نستعین
نیز از آنجا گذشت تا بعلیهم رسید | یکدوسه‌ساعت کشید مدّ ولاالضاالّین
مدّهٔ لینی دراز چون امل اهل آز | مخرج ضادی غلیظ چون دل ارباب کین
موعد تریاك شد جیب سکون چاك شد | نفس بیکسو نهاد حرمت دین مبین
گفت که‌ازشب‌دو پاس صرف یك الحمد شد | پاس دگرمانده است پاس نگهدار هین
بودم دل دل کنان کزصف پیشین چسان | رختم واپس کشد واهمهٔ پیش بین
ناگه پیری نزار پیرتر از روزگار | آمد وشد مرمرا جای گزین بر یمین
ماسکه رفته زکار گشته هرم آشکار | از ورمش جان فکارازهرمش دل غمین
سرفه کنان دمبدم ضرطه زنان بی زبی | سرفه باخلاط جفت ضرطه بغایط عجین
سرفهٔ بالا خشن ضرطهٔ سفلی عفن | جان به تنفّر از آن دل بتحیّر ازین
سرفه‌چو آوای کوس ضرطه‌چو بانک‌خروس | سرفه که دیدآنچنان ضرطه که دیداینچنین
پیش چنان سرفه‌یی رعد شده شرمسار | نزد چنین ضرطه‌یی کوس شده شرمگین
گاه چو اهل نغم کرده پی زیروبم | نغمهٔ آنرا بلند نالهٔ این را حزین

از پی تلبیس خلق بر کتف افکنده دلق بلغم بینیّ و حلق پاك کنان ز آستین
هیکل باریك او تا بقدم جمله کج جبههٔ تاریك او تا بزنخ جمله چین
من ز تحیّر شده خنده زنان زیر لب لیك لب از روزه ام تشنهٔ ماء معین
چون گه ذکر قنوت هرتنی ازاهل صف بهر دعایی شدند گرم حنین و انین
من‌شده ازکردگار مرگ ورا خواستار پیر ز پروردگار ملتمس حور عین
ناوك نفرین من شد ز قضا کارگر راست‌چوتیرازکمان‌خاست‌اجل‌ازکمین
ناگه مانند قیر گشت سیه رنگ پیر وز ره حلقوم پس زد نفس واپسین
پیربدان ضرطه‌مرد رخت ازین‌ورطه‌برد من شدم ازوی خلاص او زتکالیف دین
تا کی قاآنیا بذله سرایی که نیست بذلهٔ ناسودمند نزد خرد دلنشین
باش که وقت مشیب صیدغزالان شوی ایکه زنی در شباب پنجه بشیر عرین
روز جوانی مزن طعنه بپیران که نیست در بر پیر خرد رای جوانان رزین
گر بجوانی کنی خنده بپیران کند درگه پیری ترا طعن جوانان غمین
مرگ بود درقفا شاخ زنان چون گوزن ابلهی است ار بدو جنگ کنی با سرین
هر که بمردان راه نیش زند همچو نحل زهر هلاهل شود در دهنش انگبین
ما ز پی مردنیم زاده ز مادر ولی ناله ز مردن کند در گه زادن جنین
گر توبحصن حصین جاکنی ازبیم مرگ مرگ کند همچوسیل‌رخنه بحصن‌حصین
تا بقیامت شوی لاله صفت سرخ رو داغ شهادت بنه لاله صفت بر جبین
گیرم کز فرّ و جاه سنجر وطغرل شوی رایت سنجر چه شد وافسر طغرل تکین
پند مرا گوش کن همچو گهر تا شود همچو صدف گوش تو مخزن درّ ثمین

وله ایضاً

دوش که شاه‌اختران والی چرخ چارمین کرد زاوج آسمان میل بمرکز زمین
من ز پس ادای فرض اندر خانهٔ خدا برنهجی که واردست ازدرشرع وره دین
کردم زی‌سرای خود میل‌وزدم قدم‌برون گشته‌چمان‌بکوی‌ودرگه‌یسارو گه یمین

چشم بپای وپا بره نرم گرا وکند رو / دل ز خیال گه بگه تفته و درهم و غمین
گاه هوای فال و فر گه بخیال سیم و زر / گاه اندیشهٔ خطر گاهی فکرت دفین
نفس بفکر عزّ و شان‌تن بهوای آب‌ونان / دل بوصال دلستان لب بخیال ساتکین
زمزمه هردمم بلب از پی جام پر زمی / وسوسه بیحدم بدل از غم یار نازنین
کآیا آن‌فرشته‌خو درچه مکانش گفتگو / ایدر باکه همنفس ایدون با که همنشین
من دل‌در برم کنون‌زین‌غم گشته بحرخون / تاکه ببوسدش غبب یاکه بمالدش سرین
یابدچون‌بس‌ازخورش ساده‌زباده‌پرورش / تاکه برد بدویورش یاکه‌کند براو کمین
سرکشی‌اوچوسر کند میل‌بشوروشر کند / از پی رام کردنش یاد کند دو صد یمین
مانا باچه دوزخی رام شدآن بهشت رو / کزلب کوثر آیتش نوش نماید انگبین
حالی ازدو چهراو و آندو کمند خم‌بخم / چیند شاخ ضیمران بوید برگ یاسمین
پاس دگر چوبگذرد بستر خواب گسترد / تا بفراش خوابگه تن دهد آن بلای دین
پس ز در ملاعبت آیدو گیردش ببر / سخت فشاردش بدن‌گرم ببوسدش جبین
اینهمه سهل بشمرم گرنه بتخت عاج او / دیو هوس نمایدش از اثر شبق مکین
زیرا چون بتخت جم دست بیابد اهرمن / بیشک برسپوزد انگشت بحلقهٔ نگین
یابدچون بتخت سیم آری ناکسی ظفر / دست‌ستم‌کند دراز ارهمهٔ خودبود تکین
آنگاه از غضب مرا هرسرمو شود بتن / همچو سنان‌گستهم راست بزیر پوستین
غیرت عصمتم بدان دارد تا کشم بخون / لاشهٔ خود ز تیر غم پیکر او بتیغ کین
باری بس خیالها بگذشت اندرم بدل / تابگذشت ساعتی زاوّل شب بهان‌وهین
طیره هنوز من در آن اوّل شب که ناگهم / گشت زخمّ کوچه‌یی طالع صبح دوّمین
در شب تیره ای‌عجب بنمود آفتاب رو / گرچه بر آفتاب نی کژدم هیچگه قرین
ماندچومن‌دوچشم‌من‌خیره‌زفرط روشنی / کاین شب‌نی کلیم‌چون‌بیضاش‌اندر آستین
چون سوی او پس‌از وله نیکوبنگریستم / دیدم یار میرسد بادو رخان آتشین
چشش یك تتارفن چهرش یك بهار گل / جعدش‌یکجهان‌شکن‌زلفش‌یك‌سپهرچین
قدش یک چمن نهال امّا برسرش ارم / لعلش یك یمن عقیق امّا با شکر عجین

نازک چون خیال من نقش میانش در کمر — زیر کمرش کوه‌سان شکل سرین زبس سمین
آیت حسن ودلبری از خم طره‌اش عیان — راست چونقش نصرت ازرایت پور آتبین
بسکه مهیب و جانشکر چشمش در گه نگه — گفتی دردوچشم او شیر ژیان بودمکین
هرچه شکنج و پیچ وخم بودبزلف اونهان — هرچه‌فریب‌ورنگ وفن بودبچشم‌اوضمین
چشمم برجمال اوروشن گشت وگفتمش — لعل توچیست گفت هی شادی‌یکجهان حزین
گفتمش ای بدیع رخ اهلا مرحبا بیا — کت بروان زجان من باد هزار آفرین
زان سپسش زرهگذر بردم تا وثاق در — تنگ کشیدمش ببرراست چوخازن امین
زان‌پس ای‌بسافسون‌خواندم تاکه رام‌شد — همچوتکاوری حرون کآوریش بزیر زین
هرچه غلط گمان مرارفت‌بجای دیگران — بعد کنارو بوس شد آنهمه با ویم یقین
وایدون‌خیره‌مانده‌ام تاچه‌دهم‌جواب‌اگر — شرحی زین حکایتم پرسد خسرو گزین
آنکه بر آستان او بوسه همیدهد ینال — آنکه بخاک راه اوسجده همی‌برد تکین

وله فی المدیحه

عیدست‌و آن‌ابرو کمان‌دلدادگان‌را در کمین — هم‌پیش تیغش دل‌نشان هم‌پیش تیرش دلنشین
عیدست‌و آن‌سیمین‌بدن‌هر گه‌چمان‌اندرچمن — از جلوه رشک نارون از چهره شرم یاسمین
عیدست‌وپوشدبرشنخ[۱] جوشن زموج می‌قدح — کاید بامداد فرح با غازیان غم بکین
بردامن‌خاک‌ازنخست هرخس که کردی‌جای‌چست — قصاروش‌یکباره شست از آب باران‌فرودین
محبوس شد ضحاک غم اندر دماوند عدم — افراشت کاوانی علم عشرت چو پور آتبین
مجلس بهشتی دلگشا می کوثری انده زدا — پیمانه نوشان اتقیا غلمان عذاران حور عین
از ساعد وسیب ذقن ساق و سرین سیمتن — وزسینه‌وسر ماه من گسترده‌خوان هفت‌سین
رامشگر از آهنگ‌شد غوغافکن درچارحد — بر لب سرود باربد در چنگ چنگ رامتین
می زاهدی فرخنده‌خو روشن روانی سرخ‌رو — چون‌چلّه‌داران‌درسبو تسبیح‌خوان‌یک‌اربعین

---

۱ ـ شنخ بفتح اول ودوم وسکون سوم بمعنی شتر بلند وجسیم است ولی درحاشیهٔ چاپ کلهر « قامت طویل » معنی شده است.

مینا کلیمی پاك تن پر ز آتش طورش بدن   بر دفع فرعون محن بیضا نما از آستین
نی رشك عیسی ازنفس جانبخش موتی ازنفس   بر بط مسیحا از نفس بزمش سپهر چارمین
غم گشته صبح کاذبی وانده نجم غاربی   صهبا شهاب ثاقبی وان هردو شیطان لعین
گر آب حیوان درجهان مغرب زمینش شدمکان   می آب حیوانست وهان درمشرق مینامکین
میناچوطفلی ساده‌رو کش گریه گیرد درگلو   هرگه که قلاشان کودستی کشندش برسرین
دف کودکی منکرصدادف‌زن ادیبی خوش ادا   بر دف زند هردم‌قفا کاموزدش لحنی حزین
گردون بساطی ساخته شطرنج‌عشرت باخته   طرح نشاط انداخته در بزم شاه راستین
صف بسته اندر گاه بار در بارگاه شهریار   گردان کردان ازیسار میران اتراك از یمین
ازهرکران افکنده بال رادان کیخسرو همال   هریك بشوکت چون ینال هریك بمکنت چون تکین
یکسو امین‌الملك راد هم نیك‌زی هم نیکزاد   هم‌خلق‌وهم خلقش‌جوادهم اسم‌وهم رسمش‌امین
یکسو وزیر خضر رای عیسی‌دم وهارون لقا   موسی‌صفت معجزنمای ازخامهٔ سحر آفرین
اندر رزانت بس‌فرید اندرحصانت بس‌وحید   سدی‌که چون‌رایش‌سدیدحصنی که چون‌حزمش حصین
کلکش که‌خضری‌نیك‌ذات پویان بظلمات‌دوات   کارد بکف آب حیات از نقش الفاظ متین
گرچشم‌خشمش برنعیم ورروی لطفش برجحیم   آن اخگرش درّ یتیم این سلسیلش بارگین
وزیکطرف منظور شه کز منظرش تابنده مه   ساینده بر کیوان کله از فرّ اقبال گزین
با چهر همچون مهراو دارا بایما رازگو   این رازگو آن‌رازجو این نازکش آن‌نازنین
راوی ستاده پیش صف اشعار قاآنی بکف   گوهرفشان‌همچون‌صدف‌درمدح دارای‌مهین
هم صاحب تاج‌وکمر هم‌چاره‌ساز خیر وشر   هم حکمران بحروبر هم قهرمان ماءوطین
کندآوران‌وترك‌جان‌شصتش‌چوبازددرقران[1]   گردان وبدرودجهان دستش چوبایلك‌قرین
اورنگ‌جم بریشت باد چون برسمندیوزاد   طوفان باد وقوم عادچون با اعادی‌خشمگین
خونریز تیغش را اجل نعم‌المعین بئس‌البدل   منحوس‌خصمش را زحل نعم‌البدل‌بئس‌المعین
بینی نهنگی صف‌شکن‌درموج دریاغوطه زن   در رزم‌چون پوشدبتن خفتان و درع آهنین
بر دعوی اقبال و فر بخشش گواه معتبر   بردعوت فتح و ظفر راياتش آيات مبين

۱ – قران بکسر اول جمع قرن بفتح اول ودوم بمعنی شمشیر.

چون درع رومی در برش چون خود چینی بر سرش
خاقان و قیصر بر درش تاج آورند از روم و چین

بر پشت رخش تیز تك مهریست تابان بر فلك
بر کوههٔ فولاد رگ کوهیست بر باد وزین

هم مور تیغش مرد خوار هم مار رمحش جان شکار
زین پیکر دشمن نزار زان بازوی دولت سمین

راند چو هندی اژدها بر تارك خصم دغا
چرخش سراید مرحبا مردانش گویند آفرین

کاخش که شاهان را پناه بر اوج عرشش دستگاه
از وی هزاران ساله راه تا پایهٔ چرخ برین

از نام شمشیرش چنان آسیمه خصم بی نشان
کز دل کند بدرود جان هرگه نیوشد حرف شین

ای کاخ تو رشك بهشت از خشت جاویدش سرشت
با نزهتش جنت کنشت با رفعتش گردون زمین

آنانکه خصمت را دلیل قهرت نماند جز قتیل
از صلب با بکشان سبیل از ناف مامکشان جنین

لفظ تو را خواندم گهر شد خیره بر رویم قدر
کای خیره سر بر من نگر کای تیره دل زی من ببین

درّی که تابان ترزمه سازی شبیهش با شبه
آخر بگو وجه شبه چبود میان آن و این

هر کاو ترا گردید ضد کم زد و فاقت را بجد
آفات بر فوتش ممد آلام بر موتش معین

ای کت ز والا گوهری گردیده چرخ چنبری
چون حلقهٔ انگشتری گردان در انگشت کهین

طبعت بهنگام عطا لطفت بهنگام رضا
از خاك سازد کیمیا از حنظل آرد انگبین

ای شاه قاآنی منم فردوسی ثانی منم
آزرم خاقانی منم از فکرت ورای رزین

تا چون تو شاهی را ثنا گویم ز جان صبح و مسا
کت چاکری غزنی خدا کت بنده یی طغرلتکین

شاید که شوید انوری دیباچهٔ دانشوری
باید که ساید عنصری بر پشت پای من جبین

تا بزم گردون پر ز نور هر صبح و شام از ماه و هور
هر روزی از ماهت شهور هر ماهی از سالت سنین

در مدح محمد شاه غازی انارالله برهانه گوید

ماه دو هفت سال من آن یار نازنین
هر هفت کرده آمد یکهفته پیش ازین

پی خسته دم گسسته کمر بسته بیقرار
می خورده ره سپرده عرق کرده خشمگین

برجستم و دویدم و پرسیدمش خبر
بنشستم و نشاندم و بوسیدمش جبین

کاخر چگونه یی چه شدت سر گذشت چیست
چونی چه روی داده چرایی دژم چنین

گفت این زمان مجال سخن نیست رو بهل
مینای می بجیب و بکش رخش زیر زین

رفتم بجیب شیشه نهفتم وزآن سپس   زین برزدم بکوههٔ آن رخش بیقرین
بگرفتمش رکاب و بزین برنشست و گفت   ایدون ردیف من شوو براسب برنشین
بی منّت رکاب ز پی بر نشستمش   چون از پس فریشته پتیارهٔ لعین
بیرون شدیم هردو ز دروازه سوی دشت   دشتی درو کشیده سراپرده فرودین
بلبل فکنده غلغله زآواز دلنواز   قمری گشوده زمزمه زآوای دلنشین
در مغز عقل لخلخه از بوی ضیمران   بردست روح آینه از برگ یاسمین
گفتی بسحر تعبیه کردست نوبهار   در چنگ مرغ زمزمهٔ چنگ رامتین
صحرا سپهر و لاله درو قرص آفتاب   بستان بهشت وبرکه درو جوی انگبین
خیری بمرغزار پراکنده زرّ ناب   سنبل بجویبار پریشیده مشک چین
رفتیم تا کنارهٔ کشتی که سنبلش   دیباچه مینوشت ز گیسوی حور عین
گفتم بتا هوای که داری کجا روی   بنگر براین چمن که بهشتی بود برین
خندیدو وجدکرد وطرب کرد ورقص کرد   زد دست وز دوزلف مسلسل گشود چین
هی خنده زد چو کبک خرامان بکوهسار   هی نعره زد چوشیر دژآگاه در عرین
خواندم وان یکاد و دمیدم بگرد او   بیم آمدم که دیو زدش راه عقل ودین
گفتم چه حالتست الا یا پری رخا   مانا ترا نهفته پری بود در کمین
با رقص و وجد و قهقهه بازم جواب داد   کایدون کجاست باده بده یکدو ساتکین
نا خورده میی بجان تو گر پاسخ آورم   میده که هرچه بخت گمان کرد شد یقین
مینا و جام را بدر آوردم از بغل   هی‌هی چه باده داروی یك خانمان حزین
خوردیم از آن میی که جزاو نیست یادگار   ما را ز روزگار نیاگان آتبین
زان می که گر برابر آبستنی نهند   پا کوبد از نشاط بزهدان او جنین
نا گاه سر بعشوه فراگوش من نهاد   کاید زری بفارس شهنشاه راستین
این گفت واسب راند ومن ازوجد این خبر   گاه از یسار او متمایل گه از یمین
گه بر هوا فکندم از شوق طیلسان   گه در بدن دریدم از وجد پوستین

گاه از در ملاعبه بوسیدمش ذقن گاه از در مداعبه[1] بربودمش ززین
گاه ازسماع ورقص چوطفلان بهای وهوی گاه ازنشاط ووجد چومستان بهان وهین
گاهی خمیروار بمالیدمش بغل گاهی فطیروار بیفشردمش سرین
دیوانه وار گه زدمش لطمه بر قفا شوریده وار گه زدمش بوسه برجبین
بوسیدمش گهی زقفا روی سیمگون بوییدمش گهی زوفا موی عنبرین
در بر کشیده پیکر آن ترك سیمتن درکف گرفته غبغب آن شوخ ساتگین[2]
گاهش زنخ گرفتم و بوییدمش غبب واو نعره‌زد که دورشو ای دزد خوشه چین
گه دادمی بحقهٔ سیمین او فشار کای سیمتن خموش که خازن بود امین
او گه بعشوه گفت که ایشاعرك بس است تا کی کنی ملاعبه با یار نازنین
شوخی مکن که شوخی دل را کند نژند طیبت مکن که طیبت جان را کند غمین
عقلت مگر شمید که مجنون شدی چنان هوشت مگر رمید که بیخود شدی چنین
ما هردو در ملاعبه وان رخش ره نورد گفتی مگر بجنبش بادی بود بزین
چالاك تر زبرق و مشمّر تر از خیال آماده تر زوهم و مهیا تر از یقین
از بس دونده باد بیال اندرش نهان از بس جهنده برق بنعل اندرش مکین
کف از لبش چکیده چوآویزهای در کوه از سمش کفیده چودندانهای سین
گاهش زخوی بدن شده پرلؤلؤ عدن گاهش زکف دهن شده پرگوهر ثمین
گه شد به بیشه‌یی که زمین پیش او فلك گه شد به بشته‌یی که فلك پیش اوزمین
بس رودها نبشت به پهنای روزگار لیکن بسی شگرف تر از وهم دوربین
وز تیغها گذشت بباریکی صراط لیکن بسی دراز تر از روز واپسین
نا گه برآمد ابری وبارید آنچنانك گفتی ذخیره دارد دریا در آستین
این طرفه تر که شب شد و ظلمات نیستی گفتی بگرد هستی حصنی کشد حصین
گفتم بتا بیا که بمانیم و صبحگاه رانیم تا که باز برآید شب از کمین

---

۱ ــ مداعبه = ملاعبه بمعنی بازی و ظرافت. (حاشیهٔ کلهر). ۲ ــ ساتگین = محبوب و مطلوب.

گفتا تبارک‌الله از این رای واین خرد | وین کار و این کفایت واین یارو این معین
بالله که تیر بارد اگر بر سرم ز چرخ | بالله که تیغ روید اگر در رهم زطین
نه نان خورم نه آب نه راحت کنم نه‌خواب | رانم بکوه و جوی و جرو رود و پارگین
روزی دو بسپرم ره وآنگاه بسترم | رنج سفر ز درگه دارای جم نگین
شاهنشه زمانه محمّد شه آنکه هست | آثار فرخش همه در خورد آفرین
عفوش نپرسد ار زکسی بنگرد خلاف | شاهین نترسد ار مگسی برکشد طنین
در چشم می نیاید خصمش زبس نزار | در وهم می نگنجد بختش زبس سمین
پروانه‌ییست قدرتش از قدرت خدای | دیباچه‌ییست هستیش از هستی آفرین
رایش بچرخ بینش مهری بود منیر | شخصش در آفرینش رکنی بود رکین
آثار او مهذّب و اخلاق او نکو | رایات او مظفر و آیات او مبین
بر تار عنکبوت کند حزمش ار نظر | از یمن او چو سدّ سکندر شود متین
بر آب شور بحر کند جودش ار گذر | از فیض او چو چشمهٔ کوثر شود معین
از سیر صبح و شام بود عزم او بدل | از نور مهر و ماه بود رای او عجین
ای چاکری ز فوج نظامت فراسیاب | وی کهتری زخیل سپاهت سبکتکین
طوقیست نعل رخش تو بر گردن ینال | تاجیست خاک راه تو بر تارک تکین
موهوب تست هرچه بجانها بود هنر | منهوب تست هرچه بکانها بود دفین
رای تو حل و عقد زمین را بود ضمان | حکم تو نشر وطیّ زمان را بود ضمین
آبستنند مهر ترا در رحم بنات | آماده اند حکم ترا در شکم بنین
رمح ترا برزم لقب کاشف القلوب | تیغ ترا بجنگ صفت قاطع‌الوتین[1]
خندد امل چو کلک تو گرید بگاه مهر | گرید اجل چو تیغ تو خندد بروز کین
آنی زروز بخت تو در بایهٔ[2] شهور | روزی ز ماه عمرتو سرمایهٔ سنین
هرجا که آفتیست بخصم تو میرسد | چون در عبارت عربی بر حروف لین[3]

۱ - قاطع‌الوتین = برندهٔ وتین - ووتین بفتح اول نام رگی است درقلب که خون از آن رگ بتمام عروق بدن جاری می‌شود. ۲ - دربایه = ضروری ومایحتاج. ۳ - حروف لین = واو ویای ماقبل مفتوح (حاشیهٔ کلهر).

هوش عدو شمیده زشمشیرت آنچنانک در گوش او علامت شین است حرف شین
شاها سه ساله دوریم از آستان تو سودی نداشت جز دو جهان ناله و انین
حنانه وار شد تنم از ناله همچو نال وز دوری دوتن من و حنانه در حنین
آن از محمد عرب آن ماه راستان من از محمد عجم آن شاه راستین
حنانه را نواخت بالطاف خود رسول تا در بهشت تازه نهالی شود رزین
من نیز سبز کردهٔ شاه ار شوم رواست در آستان شه که بهشتیست دلنشین
قاآنیا سخن بدرزا کشید سخت ترسم کزین ملول شود خسرو گزین
تا از زمان اثر بود واز مکان خبر شاه زمین بتخت خلافت بود مکین

در مطایبه گوید

ماه من دارد زسیم ساده یکخرمن سرین من بگرد خرمنش همچون گدایان خوشه‌چین
یك طبق بلّوررا ماند که بشکافد زهم نیمی افتد بریسار نیمی و افتد بر یمین
در شب تاریك چونمه خانه را روشن کند کس نمی پرسد تو آخر قرص ماهی یاسرین
خسرو پرویز اگرخود زرّ دست افشار داشت سیم دست افشار دارد آن نگار نازنین
گنج باد آورد گنجی بود کش آورد باد گنج باد آور شنیدی گنج باد آور ببین
درشب مهتاب از شلوار چون افتد برون یك بغل برف ازهوا باریده گفتی برزمین
هیچ جفتی را نشاید بیقرین خواندن بدهر جز سرین او که جفتست و بخوبی بیقرین
گنج سیمست آن سرین دزد دل ودل دزداو گنج چون خود دزد باشد دزد کی گردد امین
چرب وشیرینست چندانی که چون نامش برم از زبان من گهی روغن چکد گه انگبین
آن سرین کاو چون پری پنهان بوداز چشم خلق چون من از هر سو دوصد دیوانه دارد در کمین
ایدریغا کاش افسون پری دانستمی تا پری را دیدمی بیگاه وگه صبح و پسین
آن پری را نیست افسونی بغیر ازسیم ومن مانده‌ام بی سیم از آن بامن نگردد همنشین
نی که او سیمست ومن همچون گدا درپیش او بهر سیم آرم برون دست طمع از آستین

نام او شعر مرا ماند که چون آری بلب ‌ ‌ آبت آید در دهن بیخود نمایی آفرین
آن سرین کانماه دارد من اگر میداشتم ‌ ‌ دادمی کز من نباشد هیچکس اندوهگین
وقف رندان قلندر کردمی چون خانقاه ‌ ‌ تاشوند آنجا پی دفع منی عزلت گزین
دی بمن گفتا کسی وصف سرین کردن بدست ‌ ‌ گفتم آری بد بود مبرود را سرکنگبین
گر زلفظ زشت افتد معنی زیبا بدست ‌ ‌ ننگ گوهر نیست گرجوید کسی ازبارگین
قهوه بس تلخست کش نوشند مردم صبح وشام ‌ ‌ لیك بس شیرین شود چون گشت باشکّرعجین
از سرین گفتن مرا در دل مرادی دیگرست ‌ ‌ فهم معنی گر توانی حجتی دارم متین
چیست دانی خواهش دل خواهش دل کیست عشق ‌ ‌ عشق چبود شور حق حق کیست رب العالمین
آدمی را میل هست و شهوتی اندر نهاد ‌ ‌ کافریدست از ازل در جان او جان آفرین
گرچه زان شهوت مراد این شهوت مشهور نیست ‌ ‌ لیك ازین خواهش بدان خواهش ترا گردد معین
زانکه لفظ شهوت انگیز آورد دل را بشور ‌ ‌ تا کند گم کردهٔ خود را سراغ از آن واین
تشنگی باید که خیزد تشنه در تحصیل آب ‌ ‌ تاسراب از آب بشناسد سداب از یاسمین
مقصد و مقصود جانها رنگ وبوی دیگرست ‌ ‌ پس گهی در برگ گل بیند گهی در یاسمین
در شراب ار آب نبود رنگ وتاب آب هست ‌ ‌ پس در اولّ حال عطشان آب میداند یقین
مرد بخرد را بدل سودا زجای دیگرست ‌ ‌ کش گهی ازخال جوید گه زخط گه ازجبین
راستی عشّاقرا سوز و نوای دیگرست ‌ ‌ گه زچنگ عندلیب وگه زچنگ رامتین
بوی پیراهن چنان یعقوب را بینا کند ‌ ‌ بوی یوسف فرق کن ازبوی یوسف آفرین
گر بتنها طیب چشم کور را کردی بصیر ‌ ‌ هیچ نابینا نبودی در تمام ملك چین
تین وزیتونی که یزدان خورده درقرآن قسم ‌ ‌ فهم کن زاوّل که قصدش چیست زین زیتون وتین
در همین زیتون وتین خواهد یقین شد آنکه هست ‌ ‌ طعم آن شیرینی مطلق بهرچیزی ضمین
مقصد حق شور عشق تست وشرح حسن خویش ‌ ‌ از حدیث حورو غلمان و جمال حور عین
شرب مطلق نیست مقصودش که قرب مطلقست ‌ ‌ اینکه فرماید بقرآن لذةً للشاربین
باری ارهزلی فتد گاهی بنادر درسخن ‌ ‌ حکمتی دارد که داند نکته یاب دور بین
هزل و طیبت طینت افسرده را آرد بوجد ‌ ‌ آنچنان کز تلخ می خوش خوش بوجد آید حزین

همچو ملح اندر طعامست این مزاح اندر کلام
این سخن فرمود آنکو بد نبی را جانشین
گفت روزی مصطفی ناید عجوز اندر بهشت
یك عجوزك بود حاضر شد ز گفت شه غمین
مادح شاهست قاآنی بهرجایی که هست
گر ز اصحاب شمال و گر ز اصحاب یمین

در مدح هلاگو خان بن شجاع السلطنهٔ مرحوم فرماید

آن خال سیه از بر آن نرگس جادو
چون نافهٔ مشکست جدا گشته ز آهو
چون کلب معلم که دود از پی آهو
دل از پی دلدار دوانست بهر سو
ترکیست دل آزار که درهر سر بازار
من از پی دل میدوم و دل ز پی او
با پنجهٔ سیمین بتان پنجه محالست
تا زر بترازو نبود زور ببازو
گو زهد فروشان همه دانند که ما را
با گردش مینا نبود خواهش مینو
ازدوست جفا بردن وخون خوردن ومردن
آنست مرا سیرت و اینست مرا خو
از حسرت نادیدن آن لعبت خوارزم
دامان و کنارم بود از خون دل آمو[1]
چون حلقه تهی شد دلم از فکر دو عالم
تا چنگ زدم در خم آن حلقهٔ گیسو
در چشم ترم اشك رخ زرد فتاده
زانگونه که در چشمه دمد لالهٔ خود رو
در حلقهٔ زه آدم و زان حلقه برونم
چون رشته که در حلقه ز حلقه است برون سو
بر خویش همی پیچم چون مار گزیده
زان موی که می پیچد چون مار بدان رو
گیسوی تو مارست و خطت مور و من از غم
بی مار تو چون مورم و بی مور تو چون مو
در کوی تو رسوای جهانیم اگر چه
هرگز ننهادیم برون گامی از آن کو
در زیر خط و زلف تو رخسار تو ماهست
نیمیش بعقرب در و نیمی بترازو
برقامت زیبای تو زلفین تو گویی
از تازه نهالی شده آونگ دو هندو
نه مجمره افروزم و نه عنبر سوزم
کز زلف توام روزم مشکین شده مشکو
زلفت بصفت شام سیاهست و لیکن
شامیست که بر صبح فروزان زده پهلو
زلف تو برد سجده برخسار تو گرچه
خورشید پرستی نبود شأن پرستو

---

۱ - آمو = آموی = جیحون .

یك نقطه بود لعل تو یا رب بچه اعجاز کردی بیکی نقطه نهان سی و دو لولو
بوی سر زلف تو بود مشك مجسّم با آنکه بصد رنگ مجسّم نشود بو
درباغ سراغ ازقد موزون تو گیرند زانست که برسرو زند فاخته کوکو
شیرین نشود شعر مگر زان لب شیرین نیکو نشود وصف مگر زان رخ نیکو
مژگان توبا دوست کند آنچه بدشمن در رزم کند خنجر شهزاده هلاکو
شهزادهٔ آزاده که شخصش بسر ملك با رای فلاطون بود و حزم ارسطو
در پاش تر اندر گه ایثار ز دریا خونخوار تر اندر صف پیکار ز برزو
در روی زمین تالی چرخست بقدرت در روز وغا ثانی دهرست بنیرو
سوزنده تر از برق پرندش بزد و خورد پرّنده تر از مرغ سمندش بتکاپو
تا چابکی گرد شجاعست ز باره تا محکمی حصن حصینست ز بارو
آرایش امصار زمن باد بفرمان آسایش اقطار جهان باد بیرغو

درمدح پادشاه خلد آشیان محمد شاه مغفور طاب الله ثراه فرماید

الحمد که آمد ز سفر موکب خسرو وز موکب اوکوکب دین یافته پرتو
از هر لب پژمرده بیمن قدم شاه در هر دل افسرده بفرّ رخ خسرو
برخاست بجای دم ناخوش نفس خوش بنشست بجای غم دیرین طرب نو
اینك چو سحابست هوا حاملهٔ رعد از نالهٔ زنبوره و آوای شواشو
سنجاب بدوش فلك از گرد عساکر سیماب بگوش ملك از بانگ روا رو
آمد ملکی کز فزع گرد سپاهش در چشمهٔ خورشید سراسیمه شود ضو[1]
دارای جوانبخت محمد شه غازی شاهی که سمندش چوخیالست سبکرو
درچنبر چوگانش فلك همچویکی گوی درساحت میدانش زمین همچویکی گو[2]
چون برسراورنگ نهد پای چوجمشید چون از برشبرنگ کند جای چوخسرو

---

۱ – ضو بفتح اول و سکون ثانی = ضوء = روشنایی. ۲– گو بفتح اول وسکون ثانی = مغاك وگودال.

گنجی شود از جودش هر سایل و مسکین　　　مرغی شود از تیرش هر ترکش و پهلو

ای خستهٔ صمصام تو هر پیل تنی یل　　　ای بستهٔ فتراك تو هر تیغ زنی گو

رخش تو بنی عمّ براقست از یراك　　　میدان همی از چرخ کند گاه تك و دو

چون رفرف اگر بر زبر عرش نهد گام　　　مهماز[۱] زند قدر تو بازش که همی دو

آتش زده خشم تو بمعمورهٔ عالم　　　زانگونه که ناپلیون در خطهٔ مسکو[۲]

با بخت عدو بخت تو گوید بتمسخر　　　بیدارم و میدارم من پاس تو بغنو

گلزار سماحت[۳] شده در عهد تو بیخار　　　فالیز عدالت شده از جهد تو بی خو[۴]

تو مهر جهانبانی از آن سایل جودت　　　دامانش چو کان آمده از جود تو محشو[۵]

وقتی شرر دوزخ میکرد صدایی　　　قهر تو بدو گفت یکی گوی و دو بشنو

جاه و خطر آنجاست که بخت تو بر درخت　　　فتح و ظفر آنجاست که کوس تو کند غو

خالی شود از ساحت دنیا ز تر و خشك　　　حالی بلاآلی کندش جود تو مملو

از کینه و پرخاش عدو نیست ترا باك　　　مه را چه هراس از سگ و آن حملهٔ عوعو

هم پیل بنهراسد اگر پشه کند بانگ　　　هم شیر نیندیشد اگر گربه کند مو

خودروی بود خصم تو در مزرع هستی　　　ایشاه بدان خنجر چون داسش بدرو

نه بذل ترا واهمهٔ نفی لن ولا　　　نه جود ترا وسوسهٔ شرط ان ولو

گر گندم ذات تو در آن خوشه نبستی　　　کس حاصل هستی نخریدی بیکی جو

در قالب بیروح عدو دهر دمد دم　　　چون نافه که از جهل گراید بسوی بو

اجرام بر رای تو چون ذرّه بر مهر　　　افلاك بر قدر تو چون قطره بر زو[۶]

در سایهٔ قدر تو اگر ماه و اگر مهر　　　در پایهٔ صدر تو اگر زاب و اگر زو[۶]

---

۱ ـ مهماز بکسر اول = مهمیز و آن سیخی باشد که بر پاشنهٔ کفش و موزه محکم کنند و بر پهلوی اسب فرو برند تا بجست و خیز درآید (برهان) . ۲ ـ اشاره بجنگ روسیه و فرانسه در سال ۱۸۱۰ میلادی است که قوای ناپلئون در آن جنگ خسارات و تلفات بیشمار دید . ۳ ـ سماحت بفتح اول = جوانمردی . ٤ خو = گیاه خودرو که درمیان زراعتست و تا آنرا نکنند زراعت قرب بهم نمی‌رساند (حاشیهٔ کلهر) . ٥ ـ محشو بفتح اول و سکون دوم و ضم سوم و تشدید چهارم = پر و ممتلی . ٦ ـ زو بفتح اول بمعنی دریا و در قافیهٔ بیت بعد نام پسر طهماسب از پادشاهان پیشدادی است که در ایران پنج سال پادشاهی کرد.

تا نفس نبالد چو خطا گردد امید — تا طبع ببالد چوروا گردد مدعوّ
نالنده عدویت ز خطا دیدن مسؤول — بالنده حبیبت ز روا گشتن مرجوّ
تا دیبه زروم آید و سنجاب ز بلغار — تا نافه زچین خیزد و کافور ز جوجو
عزّ وشرف از ماهیت قدر تو خیزد — زانسان که زگل بوی وزمی رنگ وزمه تو[1]
بی غرّهٔ اقبال تو شامی نشود صبح — بی طرّهٔ اعلام تو صبحی نشود شو
تا بخت تو برنا بود و تخت تو بر پا — ایشاه بداد و دهش و نیکی بگرو
از امر قدر در کنف حفظ خدا بوی — باحکم قضا معتکف کاخ رضا شو
قاآنی صد شکر که رستیم ز اندوه — و الحمد که آمد زسفر موکب خسرو

در مدح نجفقلی میرزای والی پسر حسینعلی میرزای فرمانفرما فرماید

ای ترک من ای مهر سپهرت شده هندو — شیرانت مسخر بیکی حملهٔ آهو
آمیخته با گفتهٔ شیرین تو شکّر — اندوخته در حقهٔ یاقوت تو لولو
هم بهرهٔ سرو آمده بیغاره از آن قد — هم پیشهٔ مهر آمده شکرانه از آنرو
می حسرت رخسار ترا میخورد از رنگ — گل سرزنش لعل ترا میکشد از بو
سنبل که شنیدست بجز زلف تو طرّار — نرگس که شنیدست بجز چشم تو جادو
چون سرو قدت دید بجاماند از آنراه — چون لاله رخت دید فروریخت از آنرو
مانند کنند آنخط سبز تو بسبزه — آنقوم که مینا نشناسند ز مینو
یک کفه بمه ماند و یک پلهّ بناهید — با زهره بسنجند ترا گر بترازو
در زیر خم زلف تو خطت بچه ماند — طوطی که دهد پرورش پرّ پرستو
زخمی که زنی دردهن شیرین درمان — در دی که دهی بر بر سیمرغش دارو
از ریختن خون کسان چاره نداری — ضحاکی و بردوش تو مارت زدو گیسو

---

۱ – تو بفتح اول = تابش . ۳ – شو = شب .

باری بکن اندیشه‌زروزی که بر آریم | بر شاه فریدون علم ازجور تو یرغو[۱]
شهزاده آزاده منش والی والا | آنشاه ظفرمند عدو بند هنر جو
آنشاه که در معرکه هنگام جلادت | شیر علمش جسته زشیر اجم آهو
سود هنرازرایش چون سود مه ازمهر | عیش امل ازطبعش چون عیش زن ازشو
پاینده‌تر از سام سوارست بکینه | کوشنده تر از نیرم نیوست بنیرو
باصدمهٔ گرزش چه گرازوچه گرازه[۲] | بافرهٔ برزش چه فرامرز و چه برزو
درمهد همی عهد ببستی بده و گیر | با دایه همی دابه بجستی بتکاپو
خورشیدصفت یکتنه تازد چو بهیجا | خصم ارچه ستارست که بنهان شودش رو
ناموس نهد پهلوی کاموس کش آنجا | کاید زخم خام ویش زور بپهلو
شاهنش زگوهر بود از لعل وگهرنی | برماه نیفزود نه‌ماهوت ونه‌ماهو[۳]
ملکش پی آرامش خلقست یکی باغ | تیغش پی‌شادابی آن باغ یکی جو
زایزدرسدش بخت نه‌ازتخت ونه‌ازتاج | تا می‌چکند نهرز راوند و زآمو
با حملهٔ او خصم که و پای نباتش | روزن‌چه وپهناش چودریا کند آشو[۴]
با صدمهٔ قهرش چه بود بروی دشمن | باکوشش صرصرچه بودرشته زتندو[۵]
با اوچودرافکند اگرجان ببردخصم | چندانکه‌زبان کرددوچندان بودش رو
ایشاه تـوبی چشم برخسارهٔ گیتی | کزچشم بدگیتی بادی تو بیك سو
در حزم چو پیرانی وددرزم چوقارن | دربزم چو قاآنی وددعزم هلاکو
حاجت نه‌بملکت که بتو حاجت ملکست | آن‌ماشطه‌جوید که بر آرد رخ نیکو
آن کن که‌خداخواهدوآن‌جو که‌خدا داد | چون بخت‌خدامی بود ایشاه خداجو
حق‌یارو نیابخت و پدرملك ترابس | خوش دارتن وطبع نکودار دل وخو
دل را بخداداركه پاینده جزاونیست | کورایت او کتای وکجاحشمت‌منکو
شاهاچو بنخجیر تواز بنده کنی یاد | این بنده‌گرت یاد نیارد بود آهو[۶]

۱ – برغو = دادخواهی و تظلم (حاشیهٔ کلهر) . ۲ ـ گرازه نام پهلوانی است ایرانی از خانوادهٔ گیوکه در جنگ دوازده رخ سیامك را بقتل آورد . ۳ ـ ماهو= زیب وزینت . ٤ ـ آشو= آشوب. ٥ ـ تندو بفتح اول = عنکبوت . ٦ ـ آهو= عیب .

حاسد کند اندیشه که این ساحری صرف — کآهوش فرستند نه درّاج و نه تیهو
آری مثلست اینکه حکیمان بسرودند — از پهلوی شیران بضیعفان رسد آهو
این تحفهٔ شاهانه چو از شه بمن آمد — بنشستم و بگذاشته سر برسرزانو
از لجهٔ خاطر بدر آوردم در دم — غوّاص وش این نظم که چون رشتهٔ لولو
این شعر فرستادم و امید قبولست — جز شعرچه آید دگر ازمرد سخنگو
تا کامروایی نه بعقلست و بتدبیر — تا قلعه گشایی نه بزورست و ببازو
هم کامروا باش بتدبیر و بفرهنگ — هم قلعه گشا باش ببازوی و بنیرو

در ستایش شاهزادهٔ مبرور فریدون میرزای فرمانفرما فرماید

دوش چونهفت نوعروس ختن رو — شاهد زنگی گره گشاد ز ابرو
ترك من آمد ز ره چو شعلهٔ آتش — گرم ودم آهنج وتندوتوسن وبدخو
چون سرزلفش دوصد شکنج بعارض — چون خم جعدش دوصدترنج برابرو
خم‌خم وچین‌چین گره‌گره سرزلفش — از بردوش اوفتاده تا سر زانو
تاب بمویش چنانکه بوی بعنبر — تاب برویش چنانکه رنگ بلولو
زلف پریشیده بر عذارش چونانك — بال گشاید در آفتاب پرستو
چهرهٔ رخشنده از میان دو زلفش — تافت بدانسان که گرد مه ز ترازو
یانه توگفتی بنزد خواجهٔ رومی — زایمن و ایسرستاده اند دو هندو
جستم و بنشاندمش بصدر و فشاندم — گرد رهش بآستین ز طلعت نیکو
مانانگذشت یك‌دولمحه که‌بگذشت — آهش ازآسمان و اشك ز مشکو
چهرش بغداد گشت ومژگان دجله — رویش خوارزم‌گشت ودیده قراسو[1]
درعوض مویه چشمه راندزهرچشم — برصفت دیده مویه کرد زهرمو
گشت بدانگونه موی موی که گفتی — دربن هرموی کرده تعبیه آمو

---

۱ ـ قراسو : واژهٔ ترکی بمعنی آب سیاه ونام رودخانه‌یی است درحوالی خوارزم .

چهرسپیدش ز اشك چشم سیاهش
یاد زخوارزم کرد و آب قراسو

گفتمش ای مه بجان من زچه موبی
گفت ز بیداد شهریار جفا جو

گفتمش ای ترك ترك هذیان میکن
خیز و صداعم مده وداعم می‌گو

مهلا مهلا سخن مگو بدرشتی
کت خرد خرده دان ندارد معفو

نام ستم برشهی منه که بعهدش
باز گریزد ز کبك و شیر ز راسو[1]

طعن جفا برشهی مزن که بدورش
بیضه نهد در کنام شاهین تیهو

گفت زمانی زمام منع فروکش
دست ز تقلید ناصواب فروشو

ظلم فراترازین که شاه جهانم
ساخته رسوا بهر دیار وبهر کو

جور ازین بیش کاو زدرگه خویشم
نیك بچوگان قهر راند چون گو

سروبود برکنار جوی و من اینك
سروم و جاریست درکنار مراجو

گرچه بشه مایلم ازو بهراسم
اینت شگفتی اخاف منه وارجو

گرچه بشه عاشقم ازو بملالم
اینت عجب کز وی استغیث وادنو

شه زچه هرمه برون رود پی نخجیر
آهو اگر بایدش دو چشم من آهو

گونچمد از قفای گور بهر دشت
گو ندود درهوای کبك بهر سو

بهرگو زنان بدشت وکه نبرد راه
بهر تذروان براغ و کو ننهد رو

کبك وتذروش منم بخنده و رفتار
رنج کمان گو مخواه و زحمت بازو

گور و گوزنش منم بدیده و دیدار
گو منما در فراز و شیب تکاپو

گور کمند افکنم گوزن کمان کش
کبك قدح خواره‌ام تذرو سخنگو

گفتمش ای ترك حق بسوی تو بینم
چون تو بسی شاکیند از ستم او

سیم کند ناله زر نماید فریاد
بحر کند نوحه کان نماید آهو

لیك ز روی ادب بشاه جهاندار
مرد خردمند می نگیرد آهو

ظلم چنین خوشتر ازهزاران انصاف
درد چنین بهتر از هزاران دارو

شاه فریدون خدایگان جهانست
اوست که قدرش برآسمان زده پهلو

---

۱ ـ داسو = موش خرما.

گنج نبالد چو او بتخت دل افروز　　ملك ببالد چو او برخش جهان پو
حزمش مبرم تر از هزاران باره　　رایش محکم تر از هزاران بارو
بردرقصرش هزار بنده چو ارغون　　دربر بارش هزار برده چومنکو
صولت چنگیزخان شکسته بیاسا　　بردهٔ تیمور شه دریده یرغو
تیغ توهنگام وقعه کرد بدشمن　　تیر تو دروقت کینه کرد بدگو
آنچه فرامرزیل نمود بسرخه　　آنچه نریمان گو نمود بکاکو
ایکه بنالد ز زخم گرز تو رستم　　ویکه بموید زبیم برزتو برزو
خشم تو ازشاخ ارغوان ببرد رنگ　　مهر تو از برگ ضیمران ببرد بو
رنگین گردد زتاب روی تو محفل　　مشکین گردد زبوی خلق تومشکو
بسکه بمدحت رقم زدند دفاتر　　قیمت عنبرگرفت دوده و مازو[1]
برق حسامت بهردمن که بتابد　　روید از آن تا بحشر لالهٔ خودرو
ابر عطایت بهر چمن که ببارد　　خوشهٔ خرما دمد زشاخهٔ نازو
نقش توانی زدن بر آب بقدرت　　کوه توانی زجای کند بنیرو
چرخ بود همچو بزم عیش توهیهات　　راغ وچمن دیر وکعبه گلخن ومینو
یا چو ضمیرت بود ستاره علی الله　　مهروسها لعل وخاره شکر ومینو
شاخی گوهر دهد چو کلك تونه کی　　حاشا کلاّ چسان چگونه کجا کو
عزم تو بر آب ریخت آب سکندر　　حزم تو بربادداد خاك ارسطو
گو نفرازد عدو ببزم تو رایت　　گو نکند خصم دربرتو هیاهو
مرغ نیی کت بود هراس زمحندار　　طفل نیی کت بود نهیب ز لولو
پیکرگردون شود زتیر تو غربال　　سینهٔ گردان شود زتیر توماشو[2]
دادگرا تا مراست مدح تو آیین　　بسکه کنم سخره برامامی وخواجو[3]
خواجهٔ خواجویم و امام امامی　　شاعر سحارم و سخنور وجادو

---

۱ – دوده ومازو از ترکیبات مرکب ومقصود خود مرکب است.
۲ – ماشو = نوعی غربال. ۳ – مقصود امامی هروی شاعر قرن هفتم و خواجوی کرمانی است.

نیست شگفتی که همچوصیت نوالت / صیت کمالم فتد بطارم نه تو[1]
بس کن قا آنیا چه هرزه درایی / رو که بدرگاه شه کم از همه بی‌تو
مدحت خسروچه گویی اینهمه گستاخ / چرخ نیاید بذرع و بحر بمشکو
اهل جهان را بگوش تا عجب آید / واقعهٔ اندروس[2] و قصهٔ هارو
خصم ز بأس تو بیند آنچه همیدید / دولت مستعصم از نهیب هلاکو

در مدح شاهنشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه خلدالله ملکه و اقباله گوید

باز سرسبز شد زمین زگیاه / همچو اقبال ناصرالدین شاه
سروها گرد سرخ گل گویی / گرد سلطان ستاده‌اند سپاه
خاك خرم تر ازهوای بهشت / باد مشکین تر ازشمال هراه
ابر پاشیده بردمن لؤلؤ / باد گسترده در چمن دیباه[3]
تخت کاووس گشته آن زگهر / تاج طاووس گشته این زگیاه
همه شیر سپید بارد ابر / که‌چو پستان زنگی‌است سیاه
کشتیی از بخار را ماند / کش بود پشت باد لنگرگاه
اندرین فصل یار کیست مرا / جانفزا عمربخش اندهکاه
ملك العرش دلبران بجمال / ملك الموت عاشقان به نگاه

---

۱ ـ طارم نه‌تو مقصود نه‌فلك‌است . ۲ ـ اندروس بروزن سندروس‌نام مردی بود واومطلوبی داشت هارو نام وهارو درمیان دریا جزیره‌یی داشت وشبها آتش افروختی تااندروس بفروغ آتش شناکنان آمدی وپیش اورفتی . یکشب بادی شد وآتش را بکشت واندروس درمیان دریا کم‌گردید (برهان).

۳ ـ دیباه = دیبا ـ وبعضی شعراء درآخر برنا ویکتا ودیبا وقبا حرف هاء درمی‌آورند ودر قوافی هاء استعمال می کنند چنانکه انوری گفته است :

شعلهٔ صبح از آفتاب دورنگ / در زد آتش بآسمان دو تاه

و دیگری گفته است :

ماهست بتم اگر نهد ماه‌کلاه / سروست اگرزیبد برسرو قباه

و دیگری گفته است :

پیشم آمد بگاه در راهی / نغز مردی شگفت برناهی

(المعجم فی معائیراشعارالعجم ـ ص ۱۸۷) .

رخ رخشان او میان دو زلف   چون ثوابی میانهٔ دو گناه
یا نه گویی بنزد یك قیصر   دو نجاشی نموده پشت دوتاه
تا براو چون منیژه دل بستم   گشت افراسیاب دل آگاه
دلم اندر چه زنخدانش   همچو بیژن فکند لیك آنماه
رستمی کرد و باکمند دوزلف   بیژنم را برون کشید از چاه
گاه مستی اگرچه میبوسم   لب اورا بعنف خواه مخواه
لیك خود هم بمیل خاطر خویش   میدهد بوسه نیز گاه بگاه
خاصه آنساعتی که میشنود   از لب من مدیح شاهنشاه
ناصرالدین شه آفتاب ملوك   زینت ملك و زیب افسروگاه
زیر فرمانش ملك تا ملکوت   شاکر خوانش پیر تابرناه
سطوتش برق و آفرینش کشت   قدرتش کهربا وگیتی کاه
باد مهرش بهر زمین که وزد   زو دمد تا بحشر مهر گیاه
بر نه افلاك گسترد سایه   هرکجا شوکتش زند خرگاه
دی خردوصف ذات او میگفت   که بزرگست ودرجهان یکتاه
گفتم آیا توان نظیرش جست   کآفرینش بدو برند پناه
لب گزان گفت عقل من که خموش   وحده لا اله الا الله
ای ترا خسروان هفت اقلیم   دست برکش ستاده بردرگاه
خلق را پیش از آفرینش روح   داغ مهرتو بود زیب جباه
صوت وحرف وکلام ناشده خلق   ذکر مدح تو بود در افواه
صف جیش تو از فراوانی   از فراهان رسیده تا بفراه[1]
برجمال و جلال وشوکت تو   درو دیوار شاهدند و گواه
روز هیجا که در عروق زمین   بفسرد همچو خون مرده میاه
راه گردون شود بنفش از تیغ   کام گردان شود سیاه از آه

---

۱ – فراه بفتح اول محلی‌است نزدیك اسفزار .

همه صد جا ز هول بگریزند   تا نفس از گلو رسد بشفاه[1]
دل گردان ز چاك پیراهن   بر جهد چون زباد بند قباه
تیغ برروی هم کشند اقران   گرز بر فرق هم زنند اشباه
توچوخورشید چرخ وقت طلوع   از کمینگه برون شوی ناگاه
خنجری چون جحیم در کف دست   چهره یی چون بهشت زیر کلاه
کوه و هامون زهول حملهٔ تو   پرشود از خروش واویلاه
از هراس سنان تو بسپهر   باز گردد شعاع مهر از راه
شیر آن سان گریزد ازسخطت   که ورا سر زنش کند رو باه
تیغت آن یادگار عزرائیل   ملك الموت یکجهان بد خواه
تا که برعمر تو بیفزاید   عمر اعدات را کند کوتاه
ریزد آنقدرخون که چون ماهی   هفت گردون بخون کنند شناه
تو چو اسفندیار روبین تن   گرد کرده عنان اسب سیاه
دشمن دیو خو چو ارجاسب[2]   حالش از هیبت توگشته تباه
اطلس سرخ دمبدم بافند   دشمنانت بخاك معرکه گاه
بسکه درخون خویشتن پس مرگ   دست و پا میزنند چون جولاه
گرچه گیتی بر تو چیزی نیست   هم ز گیتی ترا فزاید جاه
صفرهم هیچ نیست لیك شود   سه از و سی و پنج ازو پنجاه
تا ندارند از ستایش حق   پارسایان پاك دین اکراه
تکیه بر هیچ پادشات مباد   جز بشاهی که نام اوست اله
تخت درزیر وبخت در فرمان   نصر همدوش و عافیت همراه
فتحی از نو نموده روز بروز   ملکی از نو گشوده ماه بماه

۱ ــ شفاه بکسر اول جمع شفه بفتح اول ودوم بمعنی لب. ۲ ــ ارجاسب نام نبیرهٔ افراسیابست که در توران پادشاهی کرد و در روبین دژ مسکن داشت وچندین پسر گشتاسب را در جنگ کشته بودولهراسب پدرگشتاسب را که ترك پادشاهی کرده در بلخ بعبادت مشغول بود بقتل در آورد و به آفرین و همای راکه دختران گشتاسب بودندگرفته در روبین دژمحبوس داشت. عاقبت اسفندیاربن گشتاسب روبین دژ را گرفته ارجاسپ را کشت و خواهران خود را نجات داد (برهان).

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه مغفور محمد شاه
مبرور طاب ثراه فرماید

دوچشم بازودو گوشم فرازمانده براه
که کی بشارت فتح آیدازمعسکرشاه

ندانم ازچه براه اندرون بشیر بماند
گمان برم که بشیری دوچار شدناگاه

و یا ز پویه سم بارگیش کوفته شد
پیاده ماند و نبودش پیاده طاقت راه

ویا زشدت باران و برف و برد هوا
بنیمه راه بجایی بماند خواه مخواه

ویاچوروی منش دست وپاپر آبله شد
زبسکه بوسه‌زدندش زمان زمان بشفاه

چه شد چراسفرش اینقدر دراز کشید
مگر نه عمرسفر بود غالباً کوتاه

علی‌الله ازچه سبب‌دورماند ودیر آمد
مگرشکاربتی گشت‌شوخ وخاطرخواه

چرا نیامد یارب کجا اقامت کرد
بحیرتم که چه شد لااله الاالله

همین دم آمده ور نامدست می آید
خدای را زقدوم ویم کنید آگاه

همی معاینه بینم که مژده را بت من
دوان‌دوان‌خوش‌وخرم‌در آیدازدرگاه

بجهدرانده‌زتك مانده‌تنگ‌بسته‌کمر
نفس‌گسیخته‌خوی کرده‌کج‌نهاده کلاه

عرق نشسته برویش چوبرسمن‌باران
غبار مانده بچهرش چوبر ثواب گناه

سپید گرد رهش بردوزلف‌غالیه‌گون
بسان سودهٔ کافور تر بمشك سیاه

خطش‌بچهرهٔ رنگین‌چومشك برشنجرف
تنش بجامهٔ فاخر چو نقره در دیباه

چوپشت‌گردون درسجدهٔ‌خدیوجهان
بپیش رویش آن‌زلف‌کرده پشت‌دوتاه

بغیرخط سیاهش بر آن سپید رخان
زمشك سوده ندیدم حصارخرمن‌ماه

نشسته از بربکران باد پای چوبرق
دواسبه تاخته تاگه دمان رسد ازراه

بشارت آردکامد بشیر وپرهٔ زدند
بگردش‌ازدوطرف‌جوق‌جوق‌بنده‌وداه[1]

زبس بروی بشیر از در نیاز عیون
زبس براه برید ازدر نماز جباه

تمام جبهه بود هر کجا نهند قدم
تمام دیده بود هرکجا کنند نگاه

---

۱ - داه = کنیزك و پرستار..

لبش بر آبله گردیده چون سپهر بشب | زبسکه بوسه زدندش زهر طرف بشفاه
یکیش ساغر می داده کای بشیر بنوش | یکیش نقد روان برده کای برید بخواه
ز هر کرانه گروهی گرفته دامن او | که ای بشیر چه داری خبر ز فتح هراه
بروزگار زمستان که آبها همه سنگ | چسان ز آب هری رود عبره کرد سپاه
بفصل دی که ز سردی بنیم راه سخن | بسمع کس نتواند رسیدن از افواه
ز بس برودت در طبع روزگار چرون | که منجمد شده قوهٔ نما بطبع گیاه
هرات را که سپهریست برفراز زمین | چسان گرفت شهنشاه آسمان خرگاه
بماه آذر و کانون که شعله در کانون | چنان فسرده نماید که شاخ سرخ گیاه
هرات را که جهانیست درمیان جهان | چسان گشود مهین شهریار ملک پناه
بوقت بهمن کز تیره جرم ابر مطیر | سپهر نیلی در برکند پرند سیاه
هرات را که بود قلعهٔ ستاره گرای | چسان نمود مسخر شه ستاره سپاه
بشیر گوید ایقوم تا نبیند کس | خبر فسانه شمارد بصد هزار گواه
مگر نه خسرو گیتی ستان محمد شاه | بسرش تاج سعادت بود ز فرّ آله
شکوه شاه همین بس که از مهابت او | ز سومنات بعیوّق رفت بانگ صلوه
نبرد شاه همین بس که از صلابت او | فغان افغان بررفت تا بطارم ماه
نه شاه عرصهٔ شطرنج بود شاه هری | که می زجای بجنبد ز بانگ شاهاشاه
چه مایه رنج وخطر برد شاه تا آورد | بر اوج تختهٔ دارش زشیب تختهٔ گاه
بمال وجاه عدو غره گشت وغافل ازین | که مال او همه مارست وجاه او همه چاه
بلی چو بخت قرین نیست مال گردد مار | بلی چو چرخ معین نیست جاه گردد چاه
غریو توپ دژ آشوب ازمحال هری | گمان برم که فراتر شد از دیار فراه
نهیب شاه چنان تنگ کرد سینهٔ خصم | که می نداشت ز تنگی مجال گفتن آه
زبسکه بهر تماشای رزم خم شد چرخ | چو چرخ چاچی شاهش نماند پشت دوتاه
همی بفرق ملک خود آهنین گفتی | فکنده سایه بلند آسمان بخرمن ماه
ستاره گریان ازبیم مرگ هایا های | زمانه خندان بر کار خصم قاها قاه

عدوزمرگ دل آسوده‌بودوغافل‌ازین   که نوك نیزهٔ شه مرگ رابود بنگاه
مجال جنبش ازهیچ سونداشت نسیم   زبس هوا متراکم ز بانگ واو یلاه
زبیم شاه پراز نقش شاه بود جهان   بچشم خصم ولی بود در جهان یکتاه
چنان زبیم ملك زرد گشت چهرعدو   که کهربائش نیارست فرق کرد ازکاه
زگرزشاه شد آشفته مغزخصم‌چنانك   نسیم ناخوش او مغز چرخ کرد تباه
عجبتر آنکه‌زمغزش‌بخاك‌تخمی کاشت   که تاقیامت مجنون دمد بجای گیاه
خدنگ شاه چنان خود دوخت برسرخصم   که گفتی آنکه بفرقش شدست پوست کلاه
زبسکه تندی شمشیر شاه جسم عدو   دوپاره گشت بیکضرب‌و‌می‌نبود آگاه
مصاف‌بسکه‌در آن‌پهنه گرم‌بودنداشت   همی خبرپدر ازپور و همره ازهمراه
سپاهیان ملك بر عدو چنان چیره   که شرزه شیردژآگه بحمله برروباه
زتیر شاه که ده ده بیکدگرمیدوخت   کسی نیافت که پنجست خصم یاپنجاه
سپهر قلزم خوناب گشت و تیر ملك   دراو بقوت بازو همی نمود شناه
چنان نهیب ملك کارتنگ کردبخصم   که جزبسایهٔ تیغ اجل نیافت پناه
زتیغ شاه مکافات یافت خصم آری   گناه را نه مگردوزخست باد افراه
بلی بدوزخ تفتیده می بسوزد مرد   چو بنگریش جری برارتکاب گناه
زچیره دستی شه خیره مرزبان هری   چنانکه غیرامانش نه‌روی ماندونه‌راه
زمان زمان پی پوزش ببارگاه ملك   دوان‌دوان‌زهری‌صف‌بصف‌سپیدوسیاه
وزیر شه بدل‌اسب داد پیل دمان   بهرپیاده که آورد رخ بدرگـه شاه
جهانستان ملکا بدسگال سوز شها   تویی که پشت‌فلك‌درسجودتست‌دوتاه
هزار شکر خدا را که از عنایت تو   جهانیان همه انباز راحتند و رفاه
بویژه فارس که گویی بهشت را ماند   ازآنکه راه ندارد بهیچ دل اکـراه
یکی‌منم‌که بمیدان مدح گوی‌سخن   بصولجان بلاغت ربودم از اشباه
سوارگشته سرانگشت من پشت قلم   بدانمثابه که روینه تن براسب سیاه
اگرنه خامهٔ من بود نظم عنین بود   هم او بسان سقنقور بر فزودش باه

شها جدا ز جنابت بحیرتم که مرا چگونه روزشود هفته هفته گردد ماه
چنان سپاه محن بر دلم هجوم آرد که گم شود تنم اندر میانه گاه بگاه
ثنای شاه نیاری نمود قاآنی بهرزه باد مپیما بخیره عمر مکاه
بهر بهار الاتا همی بقوت طبع چوخون روان شود اندر عروق شاخ میاه
قوام بخت توچندانکه در بسیط زمین کهین غلام توبر آسمان زند خرگاه

درمدح پادشاه خلد آرامگاه مغفور محمدشاه غازی طاب ثراه گوید

روز آدینه شدم بر درخلوتگه شاه نامهٔ مدح بکف چشم ادب بردرگاه
خواستم بار یکی رفت وبشه گفت وزشه رخصت آورد و برفتیم بهم تا برشاه
خاك بوسیدم واستادم وبرخواندم مدح صله‌ام داد و ثنا گفت و بیفزودم جاه
محرم خاص ملك کان ادب اسمعیل که بشوخی برشه منفردست از اشباه
شاه‌را خواست‌بوجد آرد وخرسند کند گفت کای خسرو گردون فرسپاره سپاه
مرمرا بود کهن ساله زنی دایهٔ چرخ پیل خرطوم و زرافه تن وبوزینه‌نگاه
چانه برجسته و سرمرتعش وتن مفلوج لب فروهشته وبینی خشن و پشت دوتاه
آه‌سردش بلب آنقدر که دریخدان یخ موی‌زردش بتن آنقدر که درکهدان کاه
چین برخسارش‌از آن بیش که‌دردریاموج مایل‌شهوت از آن‌بیش که شیطان بگناه
چانه‌اش‌جسته‌تر‌ازدنبهٔ میش وسر گرگ بینیش گنده تر از لفج غلام و لب داه
خواندی‌ازفرط‌شبق گاه بگاهم‌برخویش تاهمی آب بر آتش زنمش خواه مخواه
روزی از بهر تسلی بکنارش خفتم تا در آن لجهٔ معروف در افتم بشناه
برشراع[1] هوسم شرطهٔ[2] شهوت نوزید که برم‌کشتی خودرا بلب لنگرگاه
زورق نفس بهیمی نشدش راست ستون همچولنگر بزمین دوخت‌سرازسستی‌باه
میل شهوت بچه روآری ازجا جنبد باچنان ناخوش روبی که بودشهوت کاه
تارو‌پود هوسم پاره شد ازبسکه بجهد دست وپامیزدم ازبهرشبق چون جولاه

---

۱ - شراع بضم اول = بادبان . ۲ - شرطه بضم اول بادمراد را گویند (حاشیهٔ کلهر) .

چون نجست آب زفوّاره‌ام ازعجزعجوز   لگدی زدکه بجستم چو زفواره میاه
آبرویم همه برخاك سیه ریخت چودید   دلومن خشك لب‌افتاده نگون‌برلب‌چاه
کاری ازپیش من آنروز نرفت اما رفت   موی ریشم همه بر باد پی باد افراه
حرکت رفت زپیش وبرکت رفت زپس   حرکت بی‌برکت رو ندهد اینت گواه
بر خش ِ ثوب پلاسینه فرو نتوان کرد   سوزنی را که ببایست زدن برد بباه
خودازآنگونه که‌می‌بردمدازدامن‌جوی   راست در دریا هرگز نشود شاخ گیاه
لاجرم بر در آن لجهٔ بس ژرف وعمیق   هیل من خفت ومرادست‌هوس‌شدکوتاه
زال‌حسرت زده‌ازپیش ومن آزرده زپس   من همی گفتم واریشاه اوواپیشاه
تنگدل اوزعمل من‌شده ازکرده خجل   من نفس بسته و او هر نفسی میزد آه
چه دهم شرح زجاجستم و بیرون رفتم   از قضا دخترکی نادر دیدم در راه
موی شیطان صفت او دلم از راه ببرد   آری ابلیس کند آدمیان را گمراه
رویش از تازگی و طره‌اش ازنیکویی   گفتی این‌صبح نشابورست آن شام هراه
مگراززلف‌ورخش‌چشم‌خلایق‌شده‌خلق   که یکی نیمه سپیدست ویکی‌نیمه سیاه
زیرمه‌بسته چهی‌ژرف وجهانی دل ودین   کرده‌زآنزلف ِ نگونسار نگونسار بچاه
غرّه غرّار تر از صورت خوبان فرنگ   طرّه طرار تر از طینت افغان فراه
رخ بقامت چوبشمشاد زسوری خرمن   موبعارض چو بگلزار زاکسون خرگاه
قد موزونش چون نخل امانی خرّم   روی میمونش چون‌روز جوانی غم کاه
بدنش صاف بدانگونه که هرکش بیند   ظن بردکآب حیاتست و بنوشد ناگاه
بخ بخ از ماه رخش متعنی الله به   هی‌هی از سرخ لبش صیرنی الله فداه
عقرب زلف کجش برجگرم نیشی زد   که چوافعی زده ازسینه برآوردم آه
چشم ازبسکه زسیل‌مژگان‌ربخت‌سرشك   خردم گفت که بس کن بلغ‌السیل ذباه[1]
بروجودم غم عشقش بشد آنسان چیره   که یکی شیر ژیان گاه جدل بر روباه

---

۱ ـ ذباب‌العین بضم ذال بمعنی مردمك چشم است وظاهراً شاعر باقتضای ضرورت شعر بای‌آخر آن را حذف کرده وبجای‌آن ضمیر متصل مفرد مذکرغایب افزوده‌است .

گشت نابود چنان درغم او هستی من | که روان در گذر صرصر می جثهٔ کاه
شورعشقش دل ویرانهٔ من کرد خراب | که‌خرابست بهرملك که بگذشت سپاه
رفتمش پیش وبصدلابه سرودم‌غم‌خویش | گفت‌بیهوده مکن‌ریش‌وسخن کن کوتاه
جوزهر[1] وار کمر بسته و من میترسم | که دراین جوزهر آخر بخسوف‌افتد ماه
هنرت‌چیست جزاین ریش که‌گویی بمثل | شب یلدا بود ازبسکه درازست وسیاه
گفتم‌این ریش مراهست محاسن بی‌حد | بشمرم‌برخی‌از آن‌بو که شوی‌خوب آگاه
اولاً مایه همین شوکت ریشست که شه | ازدوصدخلوتیم داده فزون منصب وجاه
حامل و ناقل قلیان سلامم گه بار | که‌ملك آید و چون ماه نشیند برگاه
شوکت‌ریش‌من آن‌لحظه‌شودبیش که من | کوردین[2] پوشم و دستارنهم جای کلاه
یا درآنوقت که پوشم زره و بنشینم | ازبرباره چو رویین تن براسب سیاه
برکفلگاه تکاور فکنم چرم پلنگ | چو پلنگان دژم حمله برم بر بدخواه
وز برسینه حمایل کنم این ریش سیه | زیر این ریش سیه تنگ کشم بند قباه
خاصه آنوقت‌که باد آیدوازجنبش باد | دستی از نخوت بر ریش‌کشم گاه بگاه
نیمی از ریش بچپ در فکنم نیم‌براست | وزچپ وراست بنظارهٔ من شاه وسپاه
ریش من هرکه در آن‌حالت بیند گوید | ریش و این شوکت و فر به‌به ماشاء الله
همه بگذار بدانگه که سوی‌فارس‌شدم | بختیاری بسرم ریخت فزون از پنجاه
من و یاران مرا رعشه در افتاد بتن | که ندانستم‌چون برهم از آن‌معر که‌گاه
علت آن بودکه آن سال ز امنیت ملك | چیزی از اسلحهٔ ملك نبردم همراه
ناگه افتاد بیادم که مرا ریشی هست | که زهر نیك وبدم بود بهروقت پناه
گفتم‌ای ریش کنون روز بدت پیش آمد | شوکت‌خودمشکن‌منقصت‌خویش‌مخواه
آخر ای ریش دل شیر توداری‌چه‌شدت | که درین عرصه کنی پشت بمشتی روباه

---

۱ - جوزهر بفتح اول وزای‌هوز معرب گوزهر است که فلك اول قمراست - وهریك ازعقدهٔ رأس وذنب را نیزگویند وآن محل تقاطع فلك حامل ومایل قمراست (برهان) . ۲ - کوردین بروزن بوستین = جامهٔ پشمین . خاقانی گوید :

حاجت‌گفتار نیست زانکه شناسد خرد | سندس خضر از پلاس عبقری از کوردین

قاطعان طرق ایدر که بکین خاسته‌اند   وقت آنست که بدهی همه‌را باد افراه
تو عقابی بصلابت اگر اینان عصفور   شاید از پیش پرند تو نباید دبباه
قصه کوته بدهان ریش فروبردم وچشم   بر دریدم چو هژبری که کند تیز نگاه
هیأت ریش من از دور چو دزدان دیدند   زود گشتند گریزان همه با حال تباه
آن بدین گفت که اینست عمودی ز آهن   که فرامرز کشیدی بکتف گاه بگاه
این بدان گفت نه دیو بست سیه کز سر خشم   پی بلعیدن ما پشت نمودست دوتاه
آن دگر گفت که اهریمن آدم خوارست   خویش را باید ازین مهلکه میداشت نگاه
در گذر زینهمه ای شوخ کزین موی سیه   کنمت بستر از اکسون و دواج از دیباه
خسبم از زیر تو وان ریش بود بستر تو   ور ببالا فتمت هست دواج ای دلخواه
دختر از ریش من اینطرفه محاسن چو شنید   گفت لا حول ولا قوة الا بالله
این چه ریشست که مهرمن از آن کشت فزون   یعلم الله که ریشست این یا مهرگیاه
پس مرا گفت که هرحاجت کم در دل بود   زین محاسن همه کردی تو قضا بی اکراه
لازم آمد که روا دارم هرچت کامست   که‌مرا کردی از ریش خود ایدون آگاه
لیکنت زان هنری هست نکوتر گفتم   آری آری سمت بندگی شاهنشاه
خسرو راد محمد شه کز بهر شرف   برسم توسن او شاهان سایند جباه
بهر آن یافت ز فیض ازلی قوت نطق   تا همی مدحت اورا بسرایند افواه
تا گسسته نشود روز ز شب شام از صبح   مگسلاد از وی توفیق حق و عون اله
باد هرماهه قویتر سپهش روز بروز   باد هر ساله فزونتر حشمش ماه بماه

دوش چون گشت جهان ازسپه زنگ سیاه   از درم آن بت زنگی بدر آمد ناگاه
با رخی غیرت مه لیك بهنگام خسوف   خنده برلب چو درخشی که جهد ز ابر سیاه
بینیش چون الف اما بسرهای دهن   ابرویش همچو یکی مد که نهی برسر آه
همچو نرگس که بنیمی شکفد در دل شب   چشم افکنده بصد شرم همیکرد نگاه
دولبش آب خضر کرده نهان در ظلمات   غبغب او ز دل سوخته انباشته چاه
لب چو انگشت ولی نیمهٔ انگشت آتش   مو چو سرطانش ولی چون شب سرطان کوتاه

مژه و ابرویش آمیخته بردشنه و تیغ ⁂ سپه زنگ تو گفتی شده عاصی برشاه
چون یکی شب که دو روزش بمیان در گیرد ⁂ میخرامید وز آصف دو غلامش همراه
ایستاد از طرفی روی کشیده در هم ⁂ راست چون چین بسر زلف نگار دلخواه
گفتم ای از رخ تو گشته شب من شب قدر ⁂ وی بزلفین تو آورده شب قدر پناه
ای تو با بخت من سوخته توأم زاده ⁂ زی برادر بشب تیره که بنمودت راه
زان دوام گفت یکی تحفهٔ سردارست این ⁂ سر احرار پرستار شه و پشت سپاه
زان غلام این چو شنید اشك روان کرد برو ⁂ کاه جرمم چه که این گشت مرا بادافراه
هر زمان برمن و بر کلبهٔ من مینگریست ⁂ آه میزد که بدوزخ شده‌ام وا ویلاه
حجرهٔ خانهٔ او هفت و درونش هفتاد ⁂ گردهٔ سفرهٔ او پنج و بگردش پنجاه
مطبخی دید بمانند یکی بیضه سپید ⁂ روزنش دید ز دود دل اطفال سیاه
کف بکف سود که دیدی بچه روز افتادم ⁂ این بلا تا بمن آمد بجزای چه گناه
جامه عریانی و بستر حجر و غصه خورش ⁂ کس مبادا چو من خسته بدین حال تباه
کرد باید چو سگان پاس و ندید آش و طعام ⁂ برد باید چو خران بار و نخورد آب و گیاه
من بصد چرب زبانیّ و بشیرین سخنی ⁂ که بااین چربیّ و شیرینیت آرم درراه
اهل و فرزند در آویخته چون سگ درمن ⁂ کای بافسونگری و حیله فزون از روباه
با خداوند چه نیرنگ دگر کردستی ⁂ کت چنین هدیه فرستاد مکافات گناه
هیچ در خانه نهادی که گرفتی خادم ⁂ هیچ بر سفره فزودی که فزودی نانخواه
لطف حق بود که آن جاریه مرغوب نبود ⁂ ورنه چون روی ویم روز همی گشت سیاه
آن یکش گفت که بی آرد بزن نان بتنور ⁂ وین یکش گفت که بی دلو بکش آب از چاه
آن یکش گفت بزن وصله بر آن کهنه حصیر ⁂ وین یکش گفت بکن بخیه بر این پاره کلاه
خواست دست آس یکی گفت که بر بام فلك ⁂ جست گندم دگری گفت که در خرمن ماه
آن یکی جست همی از این کاین تحفهٔ زنك ⁂ بکدامین هنر و مایه بود مرتبه خواه
جز شپش جمله بمساحی جیب و بغلش ⁂ گوچه آورده یی از خانهٔ آصف همراه
آن کنیز آنهمه میدید و بمن میخندید ⁂ من مسکین بزمین دوخته از شرم نگاه

از من و خانهٔ من شدهمه نومیدچودید که همه چیز ضعیفست مرا حتی‌الباه
عاقبت گفت چه گویی چکنم باهمه طعن گفتمش از کرم صدر جهان جوی پناه
خواجهٔ عالم عادل که ز ابر کف او از گل شوره بروید گل و از خار گیاه
آنکه ازجودویت این غم جانکاه رسید خواهدت باز رهانید ز طعن جانکاه
زبدهٔ زمرهٔ دانش سر ارباب کرم آنکه بار کرمش پشت‌فلك کرده دوتاه
آنکه زان سیل که از ابر نوالش‌خیزد نگذرد گرهمه چرخست شناور بشناه
فلکش بندگی جاه کند با رفعت خردش پیروی رای کند بی اکراه
آن که وصف دل او شد بضیا نورقلوب آنکه خاك در اوشد زشرف‌زیب جباه
خنده بر باغ بهشتش زند ازنکهت‌خلق طعنه براوج سپهرش زند از رفعت جاه
بویی از خلق وی افزود تبت دارتبت حشویی‌از جاه‌وی افراخت فلکراخرگاه
ایکه بگذاشته دعوی برجود توسحاب اینك‌این‌دست‌در افشانت‌براین‌نکته‌گواه
اندر آن بزم که قدر تو بود صدرنشین چرخ را جای نشستن نبود جز درگاه
انوری دید بخواب آنکه جلال الوزرا چل درم داد سپیدش پی هندوی سیاه
خواب نادیده وناگفته بمن لطف تو داد آن کنیزی که شبیهش نبود از اشباه
شکوه‌یی گربزبان رفت در آغاز سخن برزبان این سخنان نیز رود گاه بگاه
بامن ارچرخ بکینست تویی برسرمهر کم مباد از سرمن‌لطف تو و سایهٔ شاه
سرورا حاسدم از رشك بحسرت گوید بسخن در نسرشتست کسی مهر گیاه
شعر چندان و نه چندانکه تو خواهی زروسیم این‌چه جادوست که برخاست‌ازایران‌ناگاه
این‌نه‌جادوست‌خداوندا کاین‌شاعری‌است کس‌چنین‌درنتوان‌سفت‌مرازین‌چه گناه
شفقت شاه فزاینده و انصاف توام حاسدم گوتن ازین درد به بیهوده بکاه
بهر اثبات خداوند و پی نفی شریك لااله است همی تا بسر الاالله
دست این حادثه از دامن اقبال تو دور داردت از همه آفات خداوند نگاه
تا جزافواه سخن را نبود جای عبور بجزاز ذکر جمیلت نبود درافواه

درمدح شاهنشاه ماضی محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

شد عید و مه روزه سفر کرد باکراه نیکوسفری کرد خدا بادش همراه
ای خادمك آن حجره بیارای وبمجلس می زن عوض آب برغم دل بدخواه
این سبحه وسی پاره بهل باز بصندوق وان خرقه وسجاده ببرباز ببنگاه
مسجد همه کاسد شد و منبر همه فاسد واعظ همه حیران شدو زاهد همه درواه[1]
یکماهه نکردیم ادا سنت شادی یکروزه کنیم آنچه نکردیم بیك ماه
هم باده وهم بوسه درین ماه حلالست میگویم وپروا زکسم نیست علی الله
می نوشد وشاهد برد وبوسه ستاند هربنده که ازرحمت یزدان بود آگاه
بامن سبقت رحمته پس زچه خوانی هرصبح وپسین وشب وروز وگه وبیگاه
سودای خدا باتو بفضلست وبرحمت بارحمت وفضلش چه خوری غم چه کنی آه
قاآنی تاکی سخن از سرّ خدایی در رهگذر باد چراغ‌ه شود کاه
از شعر مزن لاف وبرو شعر همیباف کس گفت که شاعر مشوای شاعر گمراه
بنشین وبط باده ستان ازبت ساده زان پیش که برگت ببرد مرگ بناگاه
این ماه مکرم لقب ازیزدان دارد باشوکت شاهانه از آن میرسد ازراه
گرشوکت شاهانه ندارد سپس ازچیست این نای ونفیر وعلم وکوس بدرگاه
آنماه همه شیخ نوان بود بمجلس این ماه همه شوخ جوانست بخرگاه
آنماه ندیدیم تنی را که ننالد چون چنگ که مطرب برهاوی[2] زندش راه
ساقی چه نشستستی برخیز وبده می مطرب چه ستادستی بنشین وبزن راه
ای سرومن ای برهمه خوبان جهان سر ای ماه من ای برهمه ترکان ختن شاه
سروی نه عفاك الله کی باده خورد سرو ماهی نه جزاك الله کی بوسه دهد ماه
چاهی بزنخ داری واینطرفه که مردم از چاه برند آب و تو آبم بری ازچاه

۱- دروا را فرهنگ نویسان بمعنی سرگشته وسرگردان وحیران گرفته‌اند ولی معنی درست آن هواست وبعضی شاعران نیز آنرا درست بکاربرده‌اند . ۲ - رهاوی نغمه‌ییست از موسیقی .

چندین چه کنی ناز الا ای بت طناز / این ناز بهل تا نکشد کار باکراه
برجه چو وشاقان و بمن بوسه همی ده / بنشین چو امیران و زمن باده همی خواه
من باده دهم تو چه کنی؟ شکر خداوند / تو بوسه دهی من چکنم؟ مدح شهنشاه
فرمانده آفاق محمد شه غازی / کز فرّ و شرف در دو جهان آمده یکتاه
خورشید و مهش را نتوان خواندن امثال / جمشید و کیش را نتوان گفتن اشباه
هر جا سخن از رزمش شیران همه خرگوش / هر جا صفت از بزمش میران همه برماه[1]
ننگ آیدش از دولت جاوید ازیراک / زشتست براندام سهی جامهٔ کوتاه
بر چهرهٔ اقبالش دولت شده شیدا / بر ساحت اجلالش گردون شده درواه
زانسوی مکان قدرش انداخته مسند / بیرون زجهت جاهش افراخته خرگاه
ای باشرف قدر تو شاهان همه بنده / وی با فزع قهر تو شیران همه روباه
تمکین تو جاییست که شاهان همه آیند / هر روزه بدرگاه تو باناله و درخواه
آن فدیه و این هدیه و آن گوهر و این گنج / آن باره و این باره و آن افسر و این گاه[1]
گیری گهی از روم و گه از چین و گه از هند / اورنگ زقیصر کمر از خان کله ازراه
هر نطفه کزو رایحهٔ کین تو آید / ازبیم شود خون برحم نامده ازباه
خاص ازپی آنست که مدح توسراید / ورنه چه بود خاصیت نطق درافواه
مانا رقم هندسه جود تو نهادست / گرنه نبود فرق نه از پنج به پنجاه
چون نار جهنم لقب تیغ تو جانسوز / چون صیت قیامت صفت قهر تو جانکاه
شاها چو دل دشمن تو قافیه شد تنگ / با آنکه مکرر شد چون جود شهنشاه
تا هیچ بحمام سواره نرود مرد / تا هیچ بشطرنج پیاده نبود شاه
دهرت بدبستان بقاباد یکی طفل / چرخت بشبستان علاباد یکی ماه

---

۱ - برماه بروزن درگاه افزاریست درودگران را که بدان چوب وتخته را سوراخ کنند وبعربی منقب خوانند . ۲ - راه = رای بمعنی پادشاه بلغت هند.

در ستایش جناب اشرف امجد صدراعظم دام ظله وجناب جلالت مآب نظام الملک دام شوکته گوید

صدراعظم آفتابست و نظام الملک ماه آسمان این دو نیّر چیست خاک پای شاه
آن پدر را از نطاق کهکشان شاید کمر وین پسر را بر مدار فرقدان ساید کلاه
صد هزاران باره گیرد آن پدر بایک قلم صدهزاران بنده بخشد این پسر از یک نگاه
آن پدر را صدراعظم کرد شه زان پس که بود اعتماد دین و دولت ناظم گنج و سپاه
آن پسر را هم نظام الملک داد اول لقب تا نظام الملک ثانی گردد از اجلال وجاه
پس بیازوی جلالش بست درّی شاهوار کز یکی درج شرف دارد نسب با پادشاه
آنچنان دری که گر بودی فلک را دسترس همچو تاجش برنهادی بر سر خورشید و ماه
خوش دلی چندان فراوان شد که نتواند غریب از هجوم عیش و شادی بر کشد از سینه آه
گویی امشب از فلک با وجد میتابد نجوم گویی امشب از زمین با رقص میروید گیاه
گر قصوری رفته در این شعر ای صدر جلیل عذر من بشنو که تا دانی نکردستم گناه
اسب رنجانید دی پای مرا گفتم بدو چون شوم در بزم صدر از لنگی با عذر خواه
گفت فرداشب قدم از فرق سر کن چون قلم کز ادب دورست آنجا با قدم رفتن براه
پا چسان سایی بخاکی کاندرو بهر سجود تا همی بینی خدود و دست وعیون نست وجباه
از خدا خواهم سرایم در ثنایت شعرها کت بوجد آرد روان چون مژدهٔ فتح هراه
سایه را پیوسته تا در قعرچه باشد مکان روز و شب چون سایه خصمت باد اندر قعر چاه
شام احبابت چو صبح غرّهٔ خوبان سپید صبح اعدایت چو شام طرّهٔ ترکان سیاه
روز و شب در باغ گردی تا بگردد روز و شب سال و مه خشنود مانی تا بماند سال و ماه

درستایش وزیر بی نظیر میرزا ابو القاسم قائم مقام فرماید

مگو گناه بود بر رخ نگار نگاه که بر شمایل غلمان نگاه نیست گناه

سرشك ریزدم از دیده هر زمان که کنم … در آفتاب جمال تو خیره خیره نگاه
رخت زداید گرد رخم چو آب روان … خطت فزاید مهر دلم چو مهر گیاه
چو چهرهٔ تو بود چهر من ز اشك سفید … چو طرّهٔ تو بود روز من ز آه سیاه
ز عشق روی منیر تو روز من تاریك … ز فکر زلف دراز تو عمر من کوتاه
ترا شکنج بگیسو مرا شکنجه بجان … مرا کلال بخاطر ترا کلاله بماه
تراست چشم کحیل و مراست جسم علیل … تراست خال سیاه و مراست حال تباه
اگر نه چشم تو افراسیاب ترك چرا … بگردش از مژه صف بسته از دو روی سپاه
شدست حاجب سلطان چهره ابرویت … که بی اشارهٔ این کس بدو نجوید راه
مرا زهجر تو جیحون شدست دیده ز اشك … مرا ز عشق تو کانون شدست سینه ز آه
ز تیره زلف دلم رامخوان بسوی زنخ … مباد آنکه درافتد شبان تیره بچاه
ویا نقاب درافکن ز چهره تابیند … شبان تیره بره چاه راز تابش ماه
گشاده رویت ای مه بتاب میماند … بدست همت دستور آسمان درگاه
سپهر فضل و هنر میرزا ابوالقاسم … که فضل او زده براوج آسمان خرگاه
خدایگان وزیران که خور ز رشك رخش … بچرخ مات شود چون ز فرّ فرزین شاه
دلیل دعوی یکتاییش بس اینکه سپهر … کند ز بهر سجودش هماره پشت دوتاه
بدعوت نعمش هر که در زمانه مزبل … بدعوی کرمش هرچه در جهان آگاه
بجود دست و دلش فقر کان و بحر دلیل … بنور رای و رخش خسف ماه و مهر گواه
زهی گذشته ترا از کمال عزّ و شرف … ز جبهه نور جبین و ز طرفه طرف کلاه
بجنب جاه تو هیچست آسمان بلند … ولی عجب نه گر او مر ترا فزاید جاه
چنانکه صفر بود هیچ بر سبیل مثل … چو پیش پنج نهی پنج از او شود پنجاه
که مثل تست که تا گویمت بر از امثال … که شبه تست که تا دانمت به از اشباه
ز دیده بسکه ببارند حاسدان تو خون … ز سینه بسکه بر آرند دشمنان تو آه
شفاهشان شده از دود آن برنگ جفون … جفونشان شده از رنگ این بلون شفاه
چو شهد عهد تو در کام دوستان شیرین … چو زهر قهر تو در جان دشمنان جانکاه

زحسرت دل ودست توبحر وکان شب‌وروز بمهر وماه رسانند بانگ واغوثاه
روان بمهر توپیوند جسته بااجسام زبان بمدح تو میثاق بسته با افواه
پی نظارهٔ توخلق کرده اند عیون زبهر سجدهٔ تو آفریده اند جباه
قلم بدست توهنگام جود درجنبش بدان مشابه که ماهی کند ببحر شناه
اگر بچشم تعنّت کنی بکوه نظر اگر بعین عنایت کنی بکاه نگاه
شود زخشم توچون جسم بدسگال تو کوه شود زمهر توچون بخت نیکخواه تو کاه
بزرگوارا هستم من از توسخت دژم ولی چه سود که قادر نیم بباد افراه
نه بحروکانم تاهمچو بحروکان بشوم زجوددست ودلت خوار وزار بیگه وگاه
نه بحرم آبروی من زجود خویش مبر نه کانم از کرمت خاك من بباد مخواه
نه روزگارم تاهمچو روزگار کنی زذیل قدرت خوددست جودمن کوتاه
نه آفتاب حرورم نه آسمان غرور که رای وقدر توبنشاندم بخاك سیاه
نه دهرم ازغضبت جان من چودهر مسوز نه کوهم ازسخطت جسم من چوکاه مخواه
نه بخلم ازچه زمن خاطرترا اعراض نه ظلمم ازچه زمن طینت ترا اکراه
بخوان بخوان نوالم که کم نخواهد شد زکاسه‌لیسی درویش خوان نعمت‌شاه
الا بگیتی تا در طبیعت محرور همی فزاید کافور بر بقوهٔ باه
بدهر امر تو قاهر چوباز برتیهو بچرخ حکم توغالب چو شیر برروباه
سزد که مدح کنم این مدیح دلکش را بمدح خاتم پیغمبران جعلت فداه
کمال‌مطلق فیض‌بسیط عقل‌نخست محیط امکان مصداق کان حبیب‌الله
وجود آگهش ازسّر هروجود خبیر ضمیر روشنش از فکرهرضمیر آگاه
بخاك بندگی او مزینست خدود بداغ پیروی او موسّمست جباه
ولای او بود از هر بلا وقایهٔ تن ز بیم آنکه اجل تاختن کند ناگاه
کمند وهم ببام جلال او نرسد زهی کمال شرف لااله الا الله

فی المدیحة

شاها زساغر لب ساقی شراب خواه آخرسکندری توازین چشمه آب خواه

ازلعل یار بوسهٔ همچون شکر ستان   زالماس جام جوهر یاقوت ناب خواه
ساقی بخواه باده وبوس وکنار جوی   مطرب بخوان و بربط و چنگ و رباب خواه
دیشب هلال عید زبام افق نمود   ازدست مهوشی می چون آفتاب خواه
از آب تیغ دردل آتش شرر فکن   وزخاک کوی خویش شکست گلاب خواه
اقبال وبخت وشوکت وفر همعنان طلب   تأیید وعون وفتح وظفر همرکاب خواه
ازعزم خود شتاب و زگردون درنگ جوی   ازحزم خود درنگ و زغبرا شتاب خواه
بدخواه را زچشمهٔ رخشان تیغ خویش   سیراب ساز و چشمهٔ عمرش سراب خواه
ازروی ورای خویش مه و آفتاب جوی   ازقدر و بذل خویش سپهر و سحاب خواه
ازلطف خود بجان مؤالف ثواب بخش   وزقهر خود بجای مخالف عقاب خواه
تاناورد زحکم تو گردن کشد برون   از کهکشان بگردن گردون طناب خواه
تا صد هزار کشتی جان از بلا رهد   پنهان نهنگ تیغ ببحر قراب خواه
جزبخت خود که قرعهٔ بیداریش زدند   ازامن عدل خویش جهان را بخواب خواه
بادا دوام عمر تو تا روز رستخیز   یارب دعای بندهٔ خود مستجاب خواه

درمدح شاهزادهٔ مبرور شجاع السلطنهٔ مغفور حسنعلی میرزا فرماید

عیدست وساقی درقدح صهبا زمینا ریخته   درگوهر الماس گون لعل مصفا ریخته
کرده پی اکسیر جان درطلق[1] زرنیخ[2] روان   درساغر سیماب سان گوگرد حمرا[3] ریخته

---

۱ ـ طلق بفتح اول معرب تلك فارسی ، گوهریست کانی که هرکه حل کردهٔ آن را بربدن مالد آتش بربدن اواثر نکند . ظاهراً حل کردن طلق امری محال بوده است و کیمیاگران یکی از شرایط ساختن اکسیر اعظم را حل طلق قرارداده‌اند . ۲ ـ زرنیخ جوهری باشد کانی و آن بر دو نوعست : احمر واصفر . احمر را اهل صنعت کیمیا بکاربرند واصفر را استادان نقاش (برهان) . ۳ ـ گوگرد : گوهریست که آن را کبریت هم می‌گویند وآن چهارنوع است : سفید وزرد وسرخ و سیاه .... گوگرد احمر ازجواهراست ومعدن آن دروادی موران می‌باشد وموران آنجا مقابل بزی می‌شوند . گویند درست مانند آتش می‌درخشد چنانکه روشنایی آن چندفرسخ می‌رود ... وآن جزواعظم اکسیراست چنانکه سیماب را ابوالارواح خوانند وآن را ابوالاجساد نامند . گرم وخشك است ... (برهان) ـ وطبیعی است که هیچیك از توضیحاتی که درباب طلق وگوگرد احمر داده شد براساس علمی منطبق نیست وصرفاً برای روشن شدن مطلب نقل شده‌است .

آب ازسراب انگیخته آتش ز آب انگیخته — ز آتش حباب انگیخته و زجرعه دریا ریخته
می موج زن درمشربه زان موج فوج غم تبه — اندر هلال یکشبه عقد ثریا ریخته
پیمانه کأس من معین غلمان عذاران حورعین — در بزم چون خلد برین طرح نمارا ریخته
مجلس بخوبی چون ارم زرین پیاله جام جم — زنجیرها برپای غم از موج صهبا ریخته
خم مریم تهمت زده دوشیزه آبستن شده — وزطفل می درمیکده آب مسیحا ریخته
دف برشبیه دایره در چنبرش صد چنبره — باهم بطرح مشوره طرح مواسا[1] ریخته
چنگست زالی پشت خم درپی عقابی متهم — هردم زبانگ زیروبم بنیاد غوغا ریخته
صهبا بسیمین بلبله بکری بشادی حامله — ازنقش زرین مشعله نیرنگ بیضا ریخته
خنیاگران بربسته صف درچنگ چنگ و نای ودف — طرح نشاط ازهرطرف دربزم دارا ریخته
دارای اسکندر حشم هوشنگ طهمورث خدم — کز ابر کف گاه کرم لولوی لالا ریخته
صبحست و برطرف افق خونست عمدا ریخته — یا اطلس چینی فلك بر فرش دیبا ریخته
شنگرف برقرطاس بین بیجاده بر الماس بین — گردزمردطاس بین یاقوت حمرا ریخته
تیغ سحر پرتاب شد نجم ازفلك پرتاب شد — زان زهرهٔ شب آب شد وز زهره صفرا ریخته
افراخت فروردین علم شد لشکروی منهزم — صبح ازشفق آتش ز دم بردفع سرما ریخته
ناگهان شب را یا خون کزوی سوادی شد عیان — از نشترخور آسمان بردفع سودا ریخته
یانی شجاع السطنه چون شیر دشت ارجنه — خون دلیران یکتنه دردشت هیجا ریخته
آنکوزتیغ جانستان وانکوزقدر پیکران — هم خون سلطان ارسلان هم آب بغرا ریخته
رمحش چوماری جان گزا آتش فشان چون اژدها — بر پیکر خصم دغا زان زهرافعی ریخته
تیغش سمندرطینتی طوسی هندی فطرتی — رومی زنگی هیأتی آتش زاعضا ریخته
آتشدل و پولادرگ وانگه بهیأت چون کجك — وزفرق پیلان یك بیك خون پیل بالا ریخته
اقبال ودولت شایقش تأیید و نصرت عاشقش — پیوسته اشك وامقش برروی عذرا ریخته
جرم کواکب نیست هان چون گوهر ازهرسو عیان — رشحی زدست درفشان برطلق خضرا ریخته
طبعش نهالی باروری جودش شکوفه لطف بر — پیوسته در شاخش ثمر درباغ دیبا ریخته

---

۱ ــ مواسا = مواساة = معاونت ویاری.

هم پایش از دانشوری برفرق مهر و مشتری ... هم آب ابر آذری از طبع والا ریخته
رمحش بقتل دشمنان با زهر آلوده سنان ... لیکن بکام دوستان زان زهر حلوا ریخته
درقعردریاشد صدف برخجلت خود معترف ... باشد لآلی ز ابر کف شرقا و غربا ریخته
تیغش هلال آساستی ازلمعه چون بیضاستی ... برجش تن‌اعداستی زان‌شکل جوزا ریخته
درعهدش اصنام ستم افتاد برخاك عدم ... چونانکه ازطاق حرم‌شدلات‌وعزّی ریخته
ای حرز جانها نام‌تو دور طرب ایام تو ... دست فلك درجام تو شهد مصفّا ریخته
ازسدّه‌ات نازان زمین برسدرهٔ عرش برین ... برفرّه‌ات جان آفرین فرّموّفا ریخته
تیغت بخون آبستنی وزخون کنارش گلشنی ... صدرود خون ازهرتنی روز محابا ریخته
کلکت کشیدست‌ازرقم برنقش انکلیون[1] قلم ... درقالب موتی ز دم روح معلا ریخته
زان هندی دریانشین تیرفلك عزلت گزین ... سربرده اندر آستین گوهر زشهلا ریخته
ماری‌بودخوش‌خال‌وخط بروی‌زهررنگی‌نقط ... درکام خصم بی غلط زهر آشکارا ریخته
مشك آورند ازملك‌چین اورفته‌درمغرب‌زمین ... مشك ارمغان آورده‌بین‌درچین طغرا ریخته
گه‌رفته درهندوستان آلوده ازعنبر دهان ... طوطی صفت درکام جان شکر زآوا ریخته
روزی که ازگرد سپه جلباب بندد مهر مه ... گردد زهرسو خاك ره درچشم بینا ریخته
هامون شود آمون خون صحرا شود سیحون خون ... وزهرجهت‌جیحون‌خون‌برخاك و خارا ریخته
اندرزمین دست‌فلك برآتش افشاند نمك ... سیماب درگوش ملك یبنی زهرّا[2] ریخته
پولاد سنجان در وغا بر بارهٔ پولاد خا ... هریك زهندی اژدها چون پیل بالا ریخته
هنگام رزم ازهرکران گردد زتیغ خونفشان ... خون ازتن قربانیان چون عیداضحی ریخته
هرصارم‌هندی نسب پوشد بتن چینی سلب ... ناری شود ذات لهب برکشت جانها ریخته
چون‌توبرون‌آیی‌زصف‌کف‌برلب‌وخنجربکف ... برچهرچون ماهت کلف از گرد غبرا ریخته
ازخون خصم بوالهوس جاری کند رود ارس ... تیغت‌که اندر یکنفس صدخون بتنها ریخته

---

۱ – انکلیون = انجیل – و نام کتاب مانی نقاش هم هست . گویند این لغت هرجا که با عیسی وصلیب مذکور می گردد مراد از آن انجیل است وجاییکه بانقش ونگار وگل ولاله گفته می‌شود غرض ازآن کتاب مانی نقاش باشد (برهان) .

۲ – هرا بضم اول اسم صوت وبمعنی آواز مهیب است مانند آواز وحوش وسباع .

هرکس پی‌اخذ بقا کالا فشاند دروغا — ازابلهی خصم دغا جان جای کالا ریخته
ای خنگ گردون مرکبت نصرت روان درموکبت — برطور جانها کوکبت نورتجلی ریخته
مانابمرگ‌ناگهان تیغت بود جان درمیان — کزبدکنش بگرفته جان‌خونش‌مفاجا ریخته
با همتت ای دادگر دریای اعظم در نظر — آبیست‌اندر رهگذر ازمشك سقا ریخته
پیرارفروردین‌بری‌کردی‌چوجشن عیدطی — زی‌ملك‌خورراندی بری طرح تماشا ریخته
هم پار در آتشکده آراستی جشن سده — از قهر نار مؤصده برجان اعدا ریخته
درشش‌طرازامسال‌هم دادی طرازجشن جم — درکام جانها ازکرم نقل مهنا ریخته
ساغر زمی اندوخته کندر بکندر سوخته — در مجمرهٔ افروخته عود مطرّا ریخته
مانی‌بعشرت همچنین تاسال دیگر طرح دین — ازنصرت‌جان آفرین اندربخارا ریخته
ای شاه قاآنی منم خاقانی ثانی منم — نی‌آب‌خاقانی منم زین نظم غرّا ریخته
اکنون منم در شاعری قایم مقام عنصری — از نقش الفاظ دری بیرنگ معنا ریخته
تا هست ازین اشعارتر درصفحهٔ گیتی اثر — هردم ازو گنج گهر در سمع دانا ریخته
فرخنده بادا فال‌تو پاینده ماه وسال تو — نورهدی برحال‌تو زاسماء حسنی ریخته
کاخ ریاست منزلت بزم کیاست محفلت — فیض کرامت بردلت ایزد تعالی ریخته

در مدح شاهزادهٔ مبرور شجاع‌السلطنهٔ مغفور حسنعلی میرزا فرماید

عیدست وجام زرنشان ازمی گران‌بار آمده — هرزاهدی دامن کشان دردیر خمار آمده
زاهدکه‌کرد انکارمی‌حیرت بدش‌ازکارمی — ازهرچه جزگفتار می اینك در انکار آمده
عیدست ویار دلستان بر دست جام ارغوان — باقدّچون سرو روان برطرف گلزار آمده
گل بیقرار از روی او سنبل اسیرموی او — اندر خم گیسوی او دلها گرفتار آمده
برگ صبوح ازمی بود جانرافتوح ازمی‌بود — تفریح روح ازمی بود هرگه‌که افکار آمده
می‌جان بود پیمانه تن دست بتانش پیرهن — زانگشتهایش بربدن رگهای بسیار آمده
آن لجهٔ سیماب بین آن آتشین گرداب بین — آتش میان آب بین هردم شرربار آمده

عید مبارك پی نگر رخشنده جام می نـگر
نالان نوای نی نگر کز هجر دلدار آمده

چنگست زالی ناتوان رگهاش پیداز استخوان
از ناتوانی هر زمان در نالهٔ زار آمده

نایی که بستد هوش نی گفتا چه اندر گوش نی
کز سینهٔ پرجوش نی آه شرر بـار آمده

بربد بکف بربط نگر خون بط اندر بط نگر
می تا بهفتم خط نگر درجام شهوار آمده

بیجادهٔ کانی است می یاقوت رمانی است می
لعل بدخشانی است می کاینه کردار آمده

ازمطلع طبعم دگـر زد مطلعی تـابنده سر
خورشید گویی جلوه گر برچرخ دوار آمده

خرّم دوعید دلگشا اینك پدیدار آمده
فرّخ دوجشن جانفزا اینك نمودار آمده

جشنی ز نوروز عجم کاراستش جمشید جم
جشنی که باکوس وعلم شاه جهاندار آمده

یعنی شجـاع السلطنه آنکو ز قلب ومیمنه
همرزم صدتن یکتنه دردشت پیکـار آمده

اسکندر دارا خـدم دارای اسکندر حشم
سالارا فریدون علـم سلم سپهدار آمده

ازلطف وقهرش این زمان شد آشکار اندرجهان
زان مرکز آب روان زیـن مرکز نار آمده

لرزان تن کاووس ازو ترسان روان طوس ازو
در رزمگه کاموس ازو چون نقش دیوار آمده

آرش فکار از تیر او گرشاسب از شمشیر او
درحیطهٔ تسخیر او هفت وشش و چار آمده

هرگه که شمشیر آخته روی زمین پرداخته
گردون سپرانـداخته عاجز زپیکـار آمده

گردان ستوه از رزم او گردون خجل از بزم او
ثابت به پیش عزم او هرهفت سیـار آمده

تا گیردش اندرجهان مانند مرکـز درمیان
زآغاز شکل آسمان بر شکل پرگار آمده

گردون کبـاب مهر او مست شراب مهر او
فیض سحاب مهر او بر کشت احرار آمده

مه نعل سمّ مرکبش گردون روان در موکبش
تابنده نور کـوکبش مرآت انـوار آمده

ای کاخ کیوان جای تو مه سوده سر بر پای تو
تابنده روز از رای تو همچون شب تار آمده

ز انصاف تو جان زمان هستند در خواب امان
جز بخت تو کاندرجهان پیوسته بیدار آمده

اجرام انجم نیست این تابنده هرساعت چنین
رشحیست برچرخ برین کز ابر آذار آمده

هرقطره یی کانـدر هوا باریده از ابـرعطا
از شرم جودت قهقرا برچرخ دوّار آمده

بالای گردون بست توهستیّ جود ازهست تو
غمگین زفیض دست تو صدهمچو زخّار آمده

شاها بقـا آنی نگر خاقانـی ثانی نـگر
نی روح خاقانی نگر اینك بـگفتار آمده

تا برزند از کوه سرخورشید خاور هر سحر   در شرق وغرب وبحر وبر نورش نمودار آمده
تابنده بادا اخترت برسرزخورشید افسرت   زان روکه رای انورت خورشید آثار آمده

در ستایش پادشاه علیین جایگاه مغفور محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

ای برده غمت تاب ز دل خواب زدیده   پیوند دل و دیده بیکبار بریده
برکشتن ما بی گنهی دست گشاده   از کلبهٔ ما بی سببی پای کشیده
مارا چه گناهست اگر زلف تو دامی   گسترده کز آن آهوی چشم تو رمیده
از دیدن ما پاك نظر دوخته هرچند   از دیدهٔ ما جز نظر پاك ندیده
در هجر تو اشکم زشکاف مژه پیداست   چون طفل یتیمی که سیه جامه دریده
دارم عجب از تیرنگاه تو که پیکانش   از قلب گذشتست و بقالب نرسیده
جزمن که زاندیشهٔ لعلت مزم انگشت   نا خورده‌عسل کس‌سر انگشت مزیده
خال تو دل خلق جهان برده و اینك   در حلقهٔ آن طرهٔ طرّار خزیده
روید ببهاران ز چمن سبزه و رویت   اکنون که خزان گشته از آن سبزه‌دمیده
زلف تو ز بس برده دل پیر و جوان را   چون طبع جوان‌خرّم وچون پیرخمیده
رخسار تو خورشید بود دیدهٔ من ابر   از ابر منت رنگ ز خورشید پریده
گرطفل سرشکم نبود ناخلف از چیست   کز خانه برون میکندش مردم دیده
خالت مگسی هست که هردم پی‌صیدش   زلف تو چو جولاهه بر او تار تنیده
گر مردم چشمم شده‌خونین‌عجبی‌نیست   کش از مژه در پای توصد خار خلیده
جانا زغم خال تو قاآنی بیدل   ای بس‌که ملامت زعم و خال کشیده
جنس هنرش را که بیك جو نخرد کس   دارای جوان بخت بیك ملك خریده
سلطان عدو بند محمد شه غازی   کزهیبت او دل ببر چرخ طپیده
بربودن نیران جحیمش شود اقرار   هرگوش که از تیغ کجش‌وصف شنیده
فرمانده آفاق که پولاد پرندش   ستوار حصاری ز بر ملك کشیده
آن داور گیتی که سرا پردهٔ جاهش   چون ظلّ فلك بر همه آفاق رسیده

از شعر بود مدح ویم قصد که گویم گه قطعه و گاهی غزل و گاه قصیده

وله فی المدیحة

بنازای طوس برراز و ببال‌ای خاوران برری که‌ازری‌زی‌تو کرد آهنگ‌زینتبخش تاج کی
نك‌ای کابل‌خدا از کشور کابل برون کش پا نك‌ای‌خوارزم‌شه‌از کشورخوارزم گم کن‌پی
نك ای میر بخارا ترك تاج وتخت‌فرماهان نك ای فرمان روای هند بدرود کله کن‌هی
رسید آنکوخروش‌چنگ‌در گوشش‌سرودچنگ رسید آنکو نوای نای درهوشش نوای نی
رسید آنکوبمیردزاب تیغش‌هر که در عالم خلاف آنکه هم از آب باشدکل شئی حی
رسید آنکو سنان قهر آن شاخ الم را بن رسید آنکو بهارعدل آن کشت‌ستم را دی
حسن‌شاه غضنفرفرشجاع السلطنه کز جان قضا مأمور امر او قدر محکوم حکم وی
یمی‌ازخون‌شودهامون‌اگر خونخواره‌تیغ‌او نمی‌از خون‌هردشمن که‌وقتی‌خورده‌سازدقی
دوان‌اندرر کابش‌بخت وعون‌وفتح‌وفیروزی بطیب وطوع‌وجان‌ودل‌بشوق‌ومهروعرق‌وپی
چنان جوشد زبیم ناچخش‌خون درتن‌اعدا که اندرخم قیر آگین بخوان‌میگساران‌می
فنای هرچه لاشیئی از بقای ذات او ممکن بقای‌هرچه ممکن از فنای تیغ او لا شی
جهاندارا توبی کزجوددست گوهر افشانت بگیتی نام حاتم کرده ناموس عرب راطی
بجز اندر بی الاّ نیاید در بیانت لا بجز در عرصهٔ هیجانگردد بر زبانت نی
بکافر دزبکین بد کنش چون آختی صارم چه‌صارم کزشرارش‌ریختی‌ازچهر آتش‌خوی
هزیمت در هزیمت خصم‌را از جام تاملتان غنیمت درغنیمت‌مرترا از خاوران تاخوی
خیام آسمان بانسبت زرّین خیام تو چو والاخر گهی‌افراشته‌زاطلس‌بگردش‌حی
که یاردجزتو گمراهان دولت رانماید ره که برهاند مضلین‌را بغیراز مصطفی ازغیّ
شها زین پیش کز خاور سپردی‌راه‌اسپاهان فزودی رونق زاینده رود و اعتبار جی
ولی اکنون که دیگر باره راندی باره زی‌خاور چوخاك افسرد آب آن‌و آب‌خاك این‌شدطی
از ایدر خاوران باعرش‌اعظم داوری دارد ز یمن مقدمت ایشاه فرخ فال نیکو پی
ثنای‌شاه را قاآنیا پایان نه میجویی سخن بیهوده بر مقدار فهم خویشتن‌تاکی

الا تاکس نیابد آیت تکمیل در ناقص الا تاکس نجوید پرتو خورشید را از فی
خزان نیکخواه از رشح ابر همّت اردی بهار بدسگال از برگ ریزان حسامتدی

درمدح شاهنشاه ماضی محمدشاه غازی طاب‌الله ثراه گوید

سرو سیمین مرا از چوب خونین گشت پای سرو گو با پای چوبین در چمن زین پس میای
سرو من ماه زمین بدزان شدش پا بر فلك تا ز نیکویی زند ماه فلك را پشت پای
ماه من شد در محاق و سرو من از پا نشست سرو را گو بر مخیز و ماه را گو بر میای
سرو من از پا فتاد و فرق فرقد سای او سنبلستان کرد گیتی را ز زلف مشکسای
سرو را زین غصّه گو در باغ خون دل گری ماه را زین قصه گو از چرخ سوی گل گرای
تا بهشتی روی من بر خاك تاری سود چهر گشت خاك از فرّ رخسارش بهشتی دلگشای
خاك اگر دعویّ سلطانی کند شاید از آنك سایهٔ زلفش بر او افتاد چون پرّ همای
در زمستانی که از گل می نروید هیچ گل گل ز گل رویید تا او بر زمین شد چهره سای
مشك بیزان گشت بر گیتی ز جعد دلفریب اشك ریزان گشت بر دامن ز چشم دلربای
اشك چشمش راست پنداری که تخم فتنه بود زانکه از اشکش زمین تا حشر گردد فتنه زای
دوش در کنجی ز رنج روزه بودم تنگدل کز برون آسیمه سر پیکی در آمد در سرای
گفتمش خیرست گفت آری نداری آگهی کز ملك برجان یاور رفت خشمی جانگزای
بازچون نان داوری در حق چونین یاوری نیك باور کرد گفتار حسود ژاژ خای
گفتمش رو رو نیی آگه زدستان دم مزن گفت بیحاصل مگوی و ژاژ لاطائل ملای
شه فریدونست فرخ او بود ضحاك عهد آن ز گرز گاوسار واین ز زلف مارسای
گر فریدون کینه از ضحاك جوید باك نیست حبذا فرخنده عدل و مرحبا پاکیزه رای
شاه را باید دعا گفتن ز لطف وقهر او هر دو آمد غمزدای و هر دو آمد جان فزای
هم مبادش گرد بر دامن ز چرخ گرد گرد هم مبادش درد بر خاطر ز دیر دیرپای
یاور من هم مباش از خشم داور تنگدل می نبالی چون علم تا می ننالی همچونای

چشم لطف از شاه داری دل زخشمش بدمکن — می دهان را تلخ دارد آنکه آمد غمزدای
بر درخدمت بغیر از حلقهٔ طاعت مکوب — بر در طاعت بغیر از جبههٔ خدمت مسای
همچو دف مخروش اگر گوشت بمالد همچو چنگ — کز تهی مغزی نماید ناله کردن چون درای
همچو زلف خویش و حال من مشو حالی دژم — کاب بر گردد بجوی و مهر باز آید بجای
خود ز شاه نکته دان بگذر که داند هر کسی — کافتابی چون ترا دانا نینداید به لای
شاه شاهان ماه ما هانرا برنگ آرد بچنگ — وای آن نادان که این معنی نداند وای وای
حالی ای سلطان خوبان درگذر از حال خویش — برخی از احوال روز روزه شو طیبت سرای
تو مگر روزه نیی کاینگونه هستی سرخ چهر — راستی غمزی نما وز حال خود رمزی نمای
حال من برسی چنانم روزه دارد زرد روی — کم اگر بینی ندانی کاین منم یا کهربای
رغم زاهد را بیا تا یکدو روزی می خوریم — از سر طیبت که طیبت را ببخشاید خدای
هم تو بهر من شراب آور ز لعل می پرست — هم من از بهرت رباب آرم ز قول جانفزای
گه چو ساغر بر رخ من تو بخندی قاه قاه — گه چو مینا من بگریم از غم تو های های
مر مرا نقلی اگر باید ترا شیرین لبان — مر ترا چنگی اگر باید مرا پشت دوتای
هم ترا من نافه پیش آرم ز کلك مشکبوی — هم مرا تو باده پیش آری ز چشم دلربای
گر من از تو دل بدزدم نکته یی گو دلفریب — گر تو از من رو بپوشی جانت آرم رونمای
شکرت باید بگو حرفی ز لعل دلنشین — عنبرت باید بزن دستی بزلف مشکسای
عیش را در گرد خواهی برفشان گرد از کله — رنج را در بند خواهی برگشا بند از قبای
چون تو ماهی را چه غم گرچون منی بیند بروی — چون تو شاهی را چه باك ار چون منی باشد گدای
در حدیث دوست قاآنی زبان نامحرم است — دوست را خواهی چو مغز از پوست بی حجت برآی

در مدح شاهزاده حسنعلی میرزای شجاع السلطنه فرماید

ای دفتر گل از ورق حسن تو بابی — با آب رخت چشمهٔ خورشید سرابی
نالان دلم ار برده دو چشمت عجبی نیست — در دست دو مست از پی تفریح ربابی
با دیدهٔ تر برد ز فکر تو مرا خواب — بر روی تو نقشی زدم امروز بر آبی

وصف دهنت زان ننوشتیم بدیوان	کان نقطهٔ موهوم نگنجد بکتابی
تا بو که کند نرگس مست تو تمنا	ازلخت جگر کرده ام امروز کبابی
گفتا گذرم بر سر خاك تو پس از مرگ	ترسم که ز یادش رود ای مرگ شتابی
یك لعل تو جان بر دو دگر لعل تو جان داد	وین طرفه که هریك بدگرگونه عتابی
وقتست که دل رشوه بردبوسه زهریك	اکنون که میانشان شده پیدا شکر آبی
ازخجلت منظور شه ار نیست چرا هست	برچهرهٔ چون ماه تو پیوسته نقابی
آن مهتر فرخنده که از کاخ رفیعش	برتر نبود در همه آفاق جنابی
رشحی ز سحاب کف او یا که محیطی	موجی ز محیط دل او یا که سحابی
آنگونه رفیعست رواقش که نماندست	مابین وی و عرش برین هیچ حجابی
آنجا که سجاب کف او ژاله فشانست	بالله که اگر ابر در آید بحسابی
بذل و کف رادش کرم وطبع جوادش	این ویسه ورامینی و آن دعد و ربابی
باریزش ابر کف او ابر دخانی	با بخشش بحر دل او بحر حبابی
ای ساقی مجلس ز کرم جام شرابی	لب تشنهٔ دل سوخته را جرعهٔ آبی
زان آب که از شعلهٔ او برق فروغی	زان آب که ازتابش اوصاعقه تابی
زان آب که خود آتش سرد ست ولیکن	درملك جهان نیست از آن گرم تر آبی
زان آب که آید به پیش روح چو آدم	گر قطرهیی ازوی بچکانی بترابی
زان آب که بی منت اکسیر ز تأثیر	مس را کند از نیم ترشح زرنابی
آبی که چو برقبر گنهکار فشانند	نبود بدلش واهمه از روز حسابی
آبی که اگر نوشد پیری کند ادراك	ایام پسندیده تر از عهد شبابی
آبی که چو برجبهٔ بیمار فشانند	با فایده تر درد سرش را ز گلابی
آبی که اگر صعوه کند رشحی از آن نوش	بی‌شبهه شکارش نکند هیچ عقابی
آبی که چو آقانی اگر نوش کند کس	یابد زبی مدح ملك فکر مصابی
دارای جوانبخت حسن شاه که اورا	گردون نکند جز باباالسیف خطابی
آن خسرو عادل که بجز کاخ ستم نیست	ز آبادی عدلش بجهان جای خرابی

رمحش بود آن افعی پیچان که بنابش ⁂ از خون بداندیش بود سرخ لعابی
بختش بود آن شاخ برومند که طوبی ⁂ درنسبت اوخرد تر از برگ سدابی
درخدمتش آنان که سر از پای شناسند ⁂ در دیدهٔ ارباب عقولند دوابی
مشکل که شود باسخطش در دل اصداف ⁂ یکقطره ازین پس بشبه درّ خوشابی
ای آنکه زکیمخت فلك ساخته ز آغاز ⁂ سرّاج قضا تیغ تورا سبز قرابی
از غایت ابذال نعم سایل نعمت ⁂ الا نعم از لفظ تو نشنیده جوابی
بافرهٔ شهباز جلال تو بگیتی ⁂ سیمرغ کم از خادی[1] وعنقا ز ذبابی
خون بی مدد خلق توزنهار که گردد ⁂ درناف غزالان ختن نافهٔ نابی
هنگام رضا برصفت عفو خداوند ⁂ صد سیئه را عفو تو بخشد بثوابی
یا فتح شود فتنهٔ تیغ تو چو داماد ⁂ ازخون عدو کرده عروسانه خضابی
شمشیر جهانسوزتو در تیره قرابش ⁂ رخشنده هلالیست بتاریك سحابی
یا خیره نهنگیست تن اوبار به نیلی ⁂ یاشرزه هژبریست عدو خوار بغابی
درملك جهان دیدهٔ نه چرخ ندیده ⁂ چون دانش توشیخی وچون بخت توشابی
اقبال توفرسوده مدار فلك از عمر ⁂ وین طرفه که چون اونبود تازه مشابی
ازماه چویکران تورابست فلك نعل ⁂ پنداشت که صادرشده زوفعل صوابی
از قدر تفاخر بقدر کرد و قضا دید ⁂ غرمان زسر خشم بدو کرد عتابی
کاین نعل تباهی زچه بستی بسمندی ⁂ کش حلقهٔ خورشید نیرزد برکابی
برگردن خفاش صفت خصم توبندد ⁂ هرروز خوراز شعشعهٔ خویش طنابی
جز تیغ تو کز تن چکدش خون بداندیش ⁂ حاشا که ز الماس چکد لعل مذابی
چون موج زند لجهٔ جود تو نماید ⁂ برساحت او قبهٔ نه چرخ حبابی
خیاط ازل دوخته از جامهٔ نه چرخ ⁂ برقامت اقبال تو کوتاه نیابی
جستند و ندیدند حوادث بی ملجا ⁂ چون درگه انصاف توفرخنده مآبی
بدخواه تو گر مانده سلامت عجبی نیست ⁂ اندر خور بادافره او نیست عقابی

---

۱ ـ خاد زغن باشد یعنی گوشت ربای واورا پند وغلیواج نیز گویند (لغت فرس) .

تـا نیز رخ حادثـه در خواب نبیند — هرگز نرود دیدهٔ بخت تو بخوابی
در رجم شیاطین عدو بـرفلك رزم — آمد ز ازل تیر تـو دلدوز شهابی
تا خلق سرایند که در عرصهٔ محشر — اندر خور هر معصیتی هست عذابی
ازقهرتوبد خواه وزلطف تونکوخواه — این یك بنصیبی رسد آن یك بنصابی

در نسبت ممکن وواجب وهو بر سالب علی بن ابی طالب علیه السلام گوید

حمد بیحد را سزد ذاتی که بیهمتاستی — واحد و یکتاستی هم خالق اشیاستی
صانعی کاین نه فلك با ثابت وسیارگان — بی‌طناب وبی ستون از قدرتش برپاستی
منقطع گردداگر فیضش دمی از کاینات — هستی ازذرات عالم در زمان برخاستی
هرگه از اثبـات الا نفی لارانشکند — گنج الاکی رسد چون درطلسم لاستی
ازنفخت فیه من روحی‌توان‌جستن دلیل — زینکه‌عالم‌قطره‌یی‌زان بحر گوهرزاستی
درحقیقت مـاسوایی نبود اندر ماسوی — کل شیئی هالك الاوجهه پیداستی
داخل فی‌کل اشیاخارج عن کل شیئی — وزظهور خویش هم پیدا و نا پیداستی
اوست دارا ومراتب ازوجود واجدست — کل موجودات‌را گراسفل واعلاستی
عکس‌وعاکس‌ظل‌وذی‌ظل‌متحدنبودیقین — کی‌توان‌گفتن که‌شمس‌وپرتوش‌یکتاستی
نسبت واجب بموجودات چون‌شمست وضوء — نی بمانند بنا و نسبت بنّاستی
ذات ممکن باصفاتش سوی واجب‌مستند — ازقبیل شئی و فی نی رشحه ودریاستی
کثرت اندر وحدتست ووحدت اندر کثرتست — این‌در آن‌مضمربود آن اندرین پیداستی
نسبتی نبود میان آهن و آتش ولیك — فعل‌نار آیدز آهن‌چون از آن محماستی
درتلاطم موج بحر و درتصاعد ابخره — در تراکم ابرو گرد و درتقاطر ماستی
مجتمع چون گشت باران سیل گویندش عجب — چونکه پیونـدد بدریا بازازدریاستی
علم‌حق‌نبود باشیاءین ذاتش زانکه این — درحقیقت نفی علم واجب از اشیاستی
ارتسام صورت اشیا غلط در ذات حق — شئی‌واحدفاعل وقابل چه نـا زیباستی

علم نفس و نسبتش با جسم و با اعضای جسم — از قبیل علم واجب دان که با اشیاستی
گرد چون نفس نفیس اندر دیار تن وطن — هر زمانش از هوس صد بند اندر پاستی
هر که بند آرزو را بگسلد از پای نفس — باطنش بیناستی گر ظاهرش اعماستی
هر که سازد عقل را مغلوب و غالب نفس را — شك نباشد کاینجهان و آنجهان رسواستی
طالب هستی اگر هستی فنا کن اختیار — زانکه قول مخبر صادق باین گویاستی
در تحیّر انجم و در گرد گردون روز و شب — درهوای عشق ایزد واله و شیداستی
مرکز غبرا چرا گردید مبنی بر سکون — چونکه دروی عاشقان را جملگی سکناستی
کل اشیا از عقول واز نفوس و از صور — ازمواد وغیر آن از عشق حق برجاستی
شاهراه عالمی عشقست و این ره هر که یافت — بندهٔ او عالمی او برهمه مولاستی
مظهر عشقست حسن و زیور حسنست عشق — میکند ادراك آن هر کس که آن داناستی
علم را سرمایه عقل و عقل را پیرایه عشق — هردو را سرمایه و پیرایه عشق اولاستی
عشق باشد بی نیاز از وصف و بس در وصف او — نی بشرط و لا بشرط و نی بشرط لاستی
حق حقست و خلق خلق و اول از ثانی بری — ثانی از اول معرّا نزد هر داناستی
در تعقل هرچه آید نیست واجب ممکنست — کلّما میّزتموا[1] شاهد براین دعواستی
ماعرفنا عقل کل باعشق کامل گفته است — در تحیّر جمله دانایان درین بیداستی
چونکه محدودی بوهمت هرچه آید حد تست — حد و تحدید و محدّد در تو خوش زیباستی
ممکن و واجب شناسی نیست ممکن بل محال — درظهور شمس کی خفاش را یاراستی
در سر بازار واجب در دیار ممتنع — ممکن سرگشته را درسر عجب سوداستی
ممکنالب بند از واجب زممکن گو سخن — زانکه ممکن وصف ممکن گفتنش اولاستی
باز گو یك شمه‌یی از وصف و مدح ممکنی — که سوای واجب اندر عشق او شیداستی
مدح این ممکن نه حدّ ممکنست بل ممتنع — همچنانکه حدّ واجب باطل و بیجاستی
آن ولیّ حق وصیّ ممکن مطلق بود — گفته بعضی حاش لله واجب یکتاستی
فرقه‌یی گویند آن نبود خدا بیشك ولیك — خالق اشیا باذن خالق اشیاستی

۱ـ اشاره است باین حدیث: کلما میزتموه باوهامکم فی ادق معانیه فهو مخلوق مثلکم مردود الیکم.

گر بود ممکن صفات واجبی در وی عجب — ور بود واجب چرا ممکن بدان گویاستی
گر بود واجب چرا در عالم امکان بود — ور بود ممکن چرا بی‌مثل و بی همتاستی
واجب و در عالم امکان معاذ الله غلط — ممکن و درعالم واجب چه نازیباستی
ممکن واجب نما و واجب ممکن نما — کس ندیده گوش نشنیده عجب غوغاستی
حیرتی دارد خرد در کنه ذاتش کی رسد — خس کجا واقف ز قعر و عمق این دریاستی
باز ماند نه فلك از سیر واختر از اثر — چون سلاح جنگ را بر جسم خود آراستی
از تکاپو چون عنان پیچد بمیدان نبرد — در تزلزل مرکز این تودهٔ غبراستی
در کمندش گردن گردان گردنکش بسی — صفدر غالب هژبر بیشهٔ هیجاستی
شعلهٔ تیغش بود دوزخ براعدایش ولی — از برای دوستانش جنّة المأواستی
در صف هیجا چو گردد یکجهت از بهر رزم — از محدّد شش جهت ازصولتش برخاستی
چون رسد دست یداللهیش بر تیغ دوسر — گاوماهی را ز بیمش لرزه بر اعضاستی
هر که را ز قلب از خلّت سرای این خلیل — خلعت یا نار کونی[1] برقدش کوتاستی
این سیه رو ممکن مدّاح اندر عالمین — چشم دار مرحمت از عروة الوثقاستی

در توصیف زلف و تخلص بنام نامی و اسم گرامی غالب کل غالب ومظهر العجایب و مظهر الغرایب علی بن ابی طالب علیه السلام گوید

توای نیلوفر بویا که خورشیدت دلیلستی — شب یلداستی مه را که بس تار و طویلستی
پناه گلشن رضوان وخلوت خانهٔ قدسی — شبستان ملك یا آشیان جبرئیلستی
گهی دور قمر را دود آتشگاه نمرودی — گهی برگرد گل ریحان بستان خلیلستی
گهی در بر کف موسی تراگه طلعت یوسف — ز نیل سوده پیچان موج زن دریای نیلستی
گهی در آتش و گاهی میان طشت خون اندر — سیاه وسوخته مانا سیاوش قتیلستی
چو تر گردد بر یزد مشك از هم بس شگفت آید — بقید عاشقان ای زلف تر زنجیر پیلستی

---

۱ — اشاره بداستان درآتش افکندن حضرت ابراهیم وگلستان شدن آتش براوست که درقرآن کریم بدین صورت آمده است : قلنا یا نار کونی برداً وسلاماً علی ابراهیم (۲۱/۶۹).

بخلد وسلسبیلش راه نبود مردعاصی را تو عاصی از چه ره در باس خلد و سلسبیلستی
تورا درسایه طاووس بهشت ای سایهٔ طوبی غلط گفتم که طوبی را بسر ظلّ ظلیلستی
شنیدستم که مار آید دلیل خلد شیطانرا سیه ماری بسوی خلد شیطانرا دلیلستی
بجز از سایهٔ تو کی توان جستن عدیل تو بروی یار خرّم زی که بی یار و عدیلستی
مرا برنیلیستی دیده شنجرفی بهجر اندر تورا تا تودهٔ شنجرف اندر زیر نیلستی
قرامحمود یا خود شاملوای طرّهٔ جانان سیه خیمه ترا اندر چه گلشن وز چه ایلستی
بیفشان خویش را تا گویمت تبت کجا باشد بخود بشکن بگویم تا به چینت چندمیلستی
زتیره ابر نوروزی همی بارد بلالستان مرا دو دیده لالستان و تو ابر بخیلستی
بهر کس وعدهٔ فردوس اعلی از تو در طاعت مگر خاك ره شاهنشه دین را وکیلستی
پناه دین حق نفس نبی مقصود حرف کن علی کاینهٔ ذات خـــداوند جلیلستی

وله من کلامه

نهانی از نظر ای بی نظیر از بس عیانستی عیان شد سرّ این معنی که میگفتم نهانستی
گهی گویم عیانستی گهی گویم نهانستـی نه اینستی نه آنستی هم اینستی هم آنستی
بنـزد آن کت از عین عیـان بیند نهانستی بپیش آن کت ازچشم نهان جوید عیانستی
یقین هرچند می جوید گمان هرچندمی پوید نه محصور یقینستی نه مغلوب گمانستی
بیانی را که کس واقف نباشد نکته پردازی زبانیرا که کس دانا نباشد ترجمانستی
بچشم حق نگر گرژرف بیند مـرد دانشور تو درهر قطره یی پنهان چو بحر بیکرانستی
اگر کس عکس خورشید فلك در آبدان بیند نیارد گفت خورشید فلك در آبدانستـی
کجا مهری که سیصدچندغبراجرم رخشانش درون آبدان بودن خـــلاف امتحانستی
وگر گویدنه خورشیدست کاندر آبدان دیدم ز انکار عیان مـردود عقل نکتـــه دانستی
یکی گفتا قدیم از اصل باحـادث نپیوندد سبس پیوند ما با ذات بی همتـا چنانستی
بگفتم راست میگویی وراه راست میپویی ولیکن آنچه میجویی عیان ازاین بیانستی
بجنبد سرو را شاخ از نسیم وریشه پابرجا نجنبد اصل آن ازباد اگر فرعش نوانستی

ازین تمثال روشن شد که شخص آفرینش را | نباتی با حدوث اندر طبیعت توأمانستی
بمعنی هست پاینده بصورت هست زاینده | بوجهی ازمکان بیرون بوجهی درمکانستی
از آن پایندگی همسایه با عقل گرانمایه | ازین زایندگی همپایه با یونان زمانستی
روان بوعلی سینا ازین اشراق سینایی | بزیر خاك تاری پای کوبان کف زنانستی
کس ار زی تربیت پوید که قاآنی چنین گوید | سراید مرحباً بالله که تحقیق آن چنانستی
بخاصانت بپیوندد کلام نغز من چونان | که ره گم کرده را رهبر جرس زی کاروانستی

در مدح مقرب الخاقان معتمد الدوله منوچهر خان فرماید

ماه من ماند بسرو ار سرو جولان داشتی | سرو من ماند بماه ار ماه دستان داشتی
ماه بودی ماه اگر چون سرو بودی بر زمین | سرو بودی سرو اگر چون ماه جولان داشتی
سرو من ماند بماه و ماه من ماند بسرو | سرو اگر مه مه اگر سرو خرامان داشتی
سرو را ماند ببالا ماه را ماند برخ | ماه اگر گفتی سرود و سرو اگر جان داشتی
سرو بودی سرو اگر با مردمان گفتی سخن | ماه بودی ماه اگر چاه زنخدان داشتی
گفتمش سرو روان و خواندمش ماه تمام | سرو اگر بودی کمانکش ماه خفتان داشتی
قد او سرو ست و مویش مشك و رویش ماه اگر | سرو مار و مشك چین و ماه مژگان داشتی
آفتابش خواندمی بی گفتگو گر آفتاب | از زنخدان گوی مشکین زلف چوگان داشتی
پرنیان بودی بنرمی پیکرش گر پرنیان | با همه نرمی دلی چون سخت سندان داشتی
لاله بودی عارضش گر لاله پیرامون خویش | همچو مشکین خط او یك باغ ریحان داشتی
می نکردی کس گناه از بیم حرمان بهشت | چون نگار من بهشت ار حور و غلمان داشتی
از فراق آن پری مجنون شدی هر کس چو من | جان بریان جسم عریان چشم گریان داشتی
ترك شهر آشوب من ماند پری را گر پری | خوی رندان لعل خندان در دندان داشتی
ای بت پیمانه نوش ای شاهد پیمان گسل | کاش چون عشاق خوی و پاس و پیمان داشتی
خود لبت لعلیست کز خورشید میجستی خراج | اینچنین لعل درخشان گر بدخشان داشتی

همچو رخسار تو صادق بود در دعویّ حسن   هر که چون زلفین مفتولت دو برهان داشتی
گر نکردی عدل سالار جهان تعمیر ملك   ملك شه را شورش حسن تو ویران داشتی
داور گیتی منوچهر آنکه بر سودی بعرش   چرخ چارم گر چنین خورشید تابان داشتی
کی ربودی اهرمن زانگشت جم انگشتری   آصفی گر اینچنین دانا سلیمان داشتی
کوه بودی توسنش گر کوه بودی ره نورد   برق بودی خنجرش گر برق باران داشتی
گاه غوغا شرزه شیرش گفتمی گر شرزه شیر   از سنان چنگال و از شمشیر دندان داشتی
روز هیجا ژنده پیلش خواندمی گر ژنده پیل   از کمند جان ستان خرطوم پیچان داشتی
توسنش باد وزانستی اگر باد وزان   جنبش برق و شکوه کوه نهلان داشتی
اهل شرق و غرب گشتندی زپا تا فرق غرق   گر سحابی چون عدویش چشم گریان داشتی
خنجر خونریز او را خواندمی رخشنده برق   برق اگر چون ابر موج انگیز طوفان داشتی
قدرش ار بودی مجسم صد هزاران ساله راه   برتری از منظر برجیس و کیوان داشتی
قهر جانکاهش اگر گشتی مصور در جهان   چنگ شیر و سهم پیل و سمّ ثعبان داشتی
در کفش شمشیر بودی اژدها گر اژدها   چون نهنگان جایگه در بحر عمان داشتی
میزبان گشتی اجل چون تیغش ار بر خوان رزم   دیو و دد را تا بروز حشر مهمان داشتی
گر نسیم خلق او یك ره وزیدی در جهان   سال و ماه و هفته گیتی را گلستان داشتی
مرگ ما نازادهٔ شمشیر گیهان سوز اوست   ورنه چون آلام دیگر مرگ درمان داشتی
حزم او گر خواستی از روی حکمت پیل را   در دهان پشّه‌یی تا حشر پنهان داشتی
حاش لله گر کسی ویرا ستودی در سخا   گر سخایی چون سخای معن و قاآن داشتی
بر روانم طعن و لعن از معن و قاآن هیچیك   همچو کهتر چاکرانش فضل و احسان داشتی
در صدف هر قطره‌اش میگشت صد عمان گهر   نسبتی با جود او گر ابر نیسان داشتی
بود آرش ترکمان چون او اگر مانند او   مرگ یکسو و نهان در پیش ترکان داشتی
خنجرش گر خواستی در روز هیجا خلق را   از لباس زندگی چون خویش عریان داشتی
گر نبودی عفو او عدلش ز روی انتقام   بر گلوی مه طناب از تار کتّان داشتی
حاجب مهرش اگر قهرش نگشتی گاهگاه   زینهار ار هیچ عاصی بیم عصیان داشتی

ملک بخشا تا ابد آباد بودی ملک فارس ‌‌ ‌ ازازل گر چون تو سالاری نگهبان داشتی
مرترا کردی مفوض شهریار ملک بخش ‌ ‌ ملکی ار صدره فزون ازملک گیهان داشتی
ورترا بودی مسلم ملک ایران اینچنین ‌ ‌ کافرم گر روس هرگز قصد ایران داشتی
بودچون حزم تو گر حزم سکندر پایدار ‌ ‌ دولتش کی تا بروز حشر پایان داشتی
گر بشوخی جاهلی گوید که قاآنیّ راد ‌ ‌ داشتی حبّ وطن دردل گر ایمان داشتی
گویمش خود کافرم گر هیچ مؤمن بیش ازین ‌ ‌ جایگه درملک شیراز ازدل وجان داشتی
می نبد در پارس رادی تا ورا بخشد مراد ‌ ‌ ورنه کی بیچاره عزم یزدو کرمان داشتی
شیر گردون را درافکندی بگردن پالهنگ ‌ ‌ چون تو در دل هر که مهر شیر یزدان داشتی
حیدر صفدر که گر باعرش میرفتی بخشم ‌ ‌ از زبونی عرش را بافرش یکسان داشتی
گرنبودی روزهیجا پای عفوش در میان ‌ ‌ ضرب بازویش خلل در چار ارکان داشتی
وربدامان ولای او زدی ابلیس چنگ ‌ ‌ ازعطای کردگار امید غفران داشتی
یوسف ار بر رشتهٔ مهرش نجستی اعتصام ‌ ‌ کی خلاصی ازمضیق چاه وزندان داشتی
مختصر گو غیر ذات او نبودی در جهان ‌ ‌ واجبی در براگر تشریف امکان داشتی
ای دریغا نیستی در دار دنیا مصطفی ‌ ‌ ورنه درمدحش مرا انباز حسّان داشتی
ختم کن قاآنیا گفتار کزگفتار تو ‌ ‌ وجد کردی کوه اگر گوش سخندان داشتی

وله من کلامه

تبارک ای نگار خلّخی ای ماه نوشادی ‌ ‌ که داری برغم دیرین ما هردم زنو شادی
نخوردم هرچه خوردم قند چون لعلت بشیرینی ‌ ‌ ندیدم هرچه دیدم سرو چون قدّت بآزادی
برونشد هشت چیز از هشت چیزم بی توای دلبر ‌ ‌ که هرغم ازغمانم کرده بی آن هشت هشتادی
زچم خواب وزدل تاب وزرخ آب وزدل طاقت ‌ ‌ زکف ایمان زسر سامان زپیکر جان زجان شادی
توایماه دوهفته کرده یی هرهفت وهرهفته ‌ ‌ کند درحسن هرپیرایه یی زان هفت هفتادی
نبودی چون دل سخت توشیرین بیستون ورنه ‌ ‌ نکردی رخنه در وی تیشهٔ فولاد فرهادی

قوافی ذال بود و دال شد چون دیدم ایدلبر   که صادچشم مستت کرده از خال سیه ضادی
اگرنه صنع صباغی بمن آموخت عشق تو   چرامشکم همی کافور گشت ولاله‌ام جادی[1]
تومشکین موی وشیرین کوی بربستی و بشکستی   ز مو دکان عطاری زلب بازار قنادی
دمم دود و دلم کوره عنا گاز و تنم آهن   بلاپتك وسرم سندان وپیشه عشق حدادی
اذ اکان الغراب آید بیادم هر زمان کاید   دلم را درطریق عشق زاغ زلف تو هادی
اطیب المسك ام ربا الغوالی ام شذا ورد   کزوبوی حبیبم درمشام آید در این وادی
غزال نافرقد صاد اسدَ الغابِ عن لحظٍ   بدیعست ازچنان وحشی غزال اینگونه صیادی

وله فی المدیحة

گشودی زلف قیر آگین جهانرا قیروان کردی   نمودی چهرمهر آیین زمین را آسمان کردی
قمر آوردی از گردون بشاخ نارون بستی   گهر دزدیدی ازعمان نهان در ناردان کردی
یکی گردنده کوهی را لقب سیمین سرین دادی   یکی باریك مویی راصفت لاغرمیان کردی
بدان فتراك گیسو نرم نرمك پای دل بستی   وزان شمشیر ابرواندك اندك قصدجان کردی
دوپرچین کردی از سنبل بگرد یك گلستان گل   وزان پرچین پرچینم نژند و ناتوان کردی
نمودی چهره ماه آسمان را زاستان راندی   گشودی غنچه گنج شایگانرا رایگان کردی
دوجلباب ازشب مشکین فکندی برمه و پروین   ویا دربارهٔ ماچین دوبرج از قیروان کردی
زغم چون شام تاریکست روز روشنم تاتو   شب تاریك رابر روز روشن سایبان کردی
زچین گیسوی مشکین فکندی رخنه‌ام دردین   جزاك الله خیراً کز زره کارستان کردی
زبس نا مهربانی با من ای آرام جان کردی   فلك را باهمه نامهربانی مهربان کردی
نگارا دلبرا یارا دلارام وفادارا   خجل زین نامها بادی که مادا بی نشان کردی
پری بگریزد از آهن توای ماه پری چهره   چرا یکباره آهن رانهان دربرنیان کردی
سرینت از کمر پیدا میانت در کمر پنهان   بنقدت کوه سیمی هست اگر مویی زیان کردی

---

۱ - جادی = زعفران .

فکندی برسرین ازپس دو بویا سنبل مشکین   بنازم زورقی را کز دو لنگر بادبان کردی

در اول ارغوانم را نمودی زعفران واخر   زخون دیده ودل زعفرانم ارغوان کردی

سیه شد رویت ازخط وین خطازان زلفکان سرزد   که صدره درسیه کاری مراورا امتحان کردی

چه دهقانی که گه در زعفرانم ارغوان کشتی   چه صبّاغی که گاه ازارغوانم زعفران کردی

نگفتم زلف تودزدست ازکیدش مباش ایمن   ازوغافل شدی تایك طبق گوهر زیان کردی

کس ازهندو شود ایمن که بسپارد بدو گوهر   بتا بس ساده‌یی کاورا امین خود گمان کردی

سیاهی خانه‌کن را اختیار انجمن دادی   غرابی راهزن را رهنمای کاروان کردی

نه‌این زلفت همان‌هندو که‌دل‌دزدیدی‌ازهرسو   کجا دیدی امانت زو که اورا پاسبان کردی

نه‌این زلفت همان‌رهزن که میزد راه مردوزن   چه‌موجب شد که‌اورا خازن گنج‌روان کردی

نه‌این زلفت همان‌زنگی کش ازرومست دلتنگی   چه شد کاوردی ودرمرزرومش مرزبان کردی

نه اینزلفت همان کافر که بردی دین ودل یکسر   چه‌شد کاندرحریم کعبه‌اوراحکمران کردی

نه این زلفت همان شیطان که خصمی داشت باایمان   چه شد کادم صفت زینسان بخویشش رایگان کردی

نه‌این زلفت همان زاغی کزوویرانه هرباغی   چه‌شد کان زاغ‌را برباغ عارض باغبان کردی

گره کردی چومشت پهلوانان زلف‌مشکین‌را   بصد نیرنگ وفن افتاده‌یی راپهلوان کردی

الاای زلف خم درخم چرایی اینچنین درهم   چه‌شد کامروز باماهم زنخوت سرگران کردی

گهی برمه زدی پهلو گهی باگل گرفتی خو   که از چنبر نمودی گو که از چین صولجان کردی

زبس چین وگره داری بتن مانازره داری   خدنگ کین بزه داری ازآن قد چون کمان کردی

نه ماری ازچه بر گنج لآلی پاسبان گشتی   نه زاغی ازچه برشاخ صنوبر آشیان کردی

نه طاووسی چرا برساحت جنت قدم سودی   نه شیطانی چرا برروضهٔ رضوان‌مکان کردی

توخودیك‌مشت موافزون‌نیی‌ای زلف‌حیرانم   که چون ازبوی جان پرور جهانرا بوستان کردی

همانا نافهٔ چینی نهفتی زیر هر چینی   ویا آهوی تا تاری بهرتاری نهان کردی

زمویی اینچنین بویی مرا بالله شگفت آید   سیه‌زلفا مگرجیب وبغل پرمشك‌وبان کردی

کجا استغفرالله‌مشك‌وبان‌این‌بوی‌واین‌نکهت   سیه زلفا گمانم آستین پرضیمران کردی

نه‌هرگز حاش‌لله ضیمران‌این‌طیب‌واین‌طیبت   سیه زلفایقین جادر بهشت جاودان کردی

معاذالله بهشت جادوان این‌راح واین‌راحت   سیه زلفا مگر الفت تو باحورجنان کردی

علی‌الله عارض حور جنان این زیب و این زینت
سیه زلفا مگر روح‌القدس را میهمان کردی

نیاید از دم روح‌القدس این طیب طوبی لك
که از یك بوی جان‌پرور جهانی شادمان کردی

سیه زلفا تو خود بر کوچه کردی تا شدی مشکین
که من اینها که بسرودم نه این کردی نه آن کردی

ولیکن برده‌ام بویی که این بو از چه شد پیدا
چرا سربسته گویم کاینچنین یا آنچنان کردی

نهانی رشوتی دادی نسیم صبح را وز او
غباری عاریت از درگه فخر زمان کردی

وله فی المدیحة

آوخا کز کین چرخ چنبری
رنج را بر عیش دادم برتری

سوی دیر از کعبه یازیدم عنان
بر مسلمانی گزیدم کافری

نحس را برسعد کردم اختیار
کردم آهنگ زحل از مشتری

از در نابخردی گشتم روان
جانب انگشت گر از عنبری

رو سوی بوجهل جهلان تافتم
از حریم حرمت پیغمبری

بر در یأجوجیان کردم گذار
از رواق شوکت اسکندری

بردم از موسی بهارونی پیام
جانب گوسالگان سامری

یعنی از درگاه دارا زی سرخس
اسب راندم سوی سالو از[1] خری

از برای دیدن خفاش چند
دیده بربستم زمهر خاوری

خسرو خاور حسن شه آنکه هست
دست جودش رشك ابر آذری

حیدری کز نیروی بازوی خویش
کرده در روز محابا صفدری

صفدری کز ذوالفقار تیغ تیز
کرده اندر دشت هیجا حیدری

آنکه خط استوا و خط قطب
کرده چرخ حشمتش را محوری

باشد از تأثیر نوش رأفتش
زهر را خاصیت سیسنبری

تف تیغش گر بدریا بگذرد
آب را بخشد خواص آذری

---

۱ - سالو از اسماء افغانان است (حاشیهٔ کلهر) .

کرده فربه ملك را شمشیر او | گرچه همتا نیستش در لاغری
خسروا ای سطح درگاه ترا | با فراز عرش اعظم برتری
چون سلیمان عالمت زیر نگین | لیك بی خاصیت انگشتری
روز کین کز شورش کند آوران | گسترد دوران بساط محشری
گرد راه و بانگ کوس و شور نای | بر ثریا راه یابد از ثری
چرخ رویاند ز خاك کشتگان | گونه گونه لالهای احمری
وانگهی زان لالها احمر شود | لونهای احمری گون اصفری
از غبار ره هوای کارزار | عزم گردونی کند از اغبری
هر فریدون فرّ ه‌یی ضحاك وار | نیزه برگیرد چو مار حمیری
وز گران پتك عمود گاوسر | کاوه وش هرتن کند آهنگری
چون تو بیرون تازی از مکمن سمند | لرزه افتد در روان لشکری
زاب شمشیر شرر بارت زمین | یابد از زلزال طبع صرصری
بأست اندر پیکر بدخواه ملك | گه نماید ناچخی گه خنجری
خسروا ای دست احسان ترا | در سخاوت دعوی پیغمبری
این منم قاآنی دوران که هست | در فنون نظم و نثرم ماهری
چون نیوشد نظم من در زیر خاك | آفرین گوید روان انوری
ور ببیند عنصری اشعار من | دفتر دانش بشوید عنصری
در سخن پیغمبرم وز کینه خصم | متهم سازد مرا در ساحری
تا بریزد برگها از شاخسار | ز اهتزاز بادهای آذری
باد ذاتت همچو ذات لایزال | اززوال و شرکت و نقصان بری

در مدح جناب شریعتمدار حجة الاسلام آقا محمد مهدی کلباسی گوید

ای زلف یار من ازبس معنبری | یك توده نافه‌یی یك طبله عنبری
همسایهٔ چهی پیرایه برمهی | آذین گلشنی زیب صنوبری

گرچه در آتشی پیوسته سرخوشی — مانا سیاوشی یا پور آزری
مرغ مطوّقی مشک مخلّقی — شام معلقی دود مدوّری
جان معظمی روح مکرّمی — رزق مجسمی مکر مصوّری
یازی بروشنی گویی که کژدمی — جنبی فراز گنج مانا که اژدری
بندی بهردمی دلها بهرخمی — زلفا بموی تو نیکو دلاوری
از اشك و چهر من بس سیم و زر تراست — جعدا بجان تو بیحد توانگری
چون چهرهٔ بخیل چون ساقهٔ نخیل — پرعقده وخمی پرچین و چنبری
پیرامن قمر ازمشک هاله‌یی — برگردن پری از نافه پرگری
غایب بود غمم تا در مقابلی — حاضر بود دلم تا در برابری
گویی نه کافرم گویی نه ظالمم — والله که ظالمی بالله که کافری
ظالم نه‌یی چرا مردم بخون کشی — کافرنیی چرا ایمان زکف بری
طوفان اشك من عالم خراب کرد — تو سالمی مگر نوح پیمبری
با اینکه از گناه داری رخی سیاه — در باغ جنتی برگرد کوثری
برمو فسون دمند افسونگران و تو — هم مایهٔ فسون هم خود فسونگری
گر دیو راهزن ور دزد خانه کن — با آن پسر عمی با این برادری
بال فرشته یی زان رومکرمی — لام نوشته یی زانرو مدوّری
درموی پرشکن شیطان کند وطن — مویا تو خود بفن شیطان دیگری
آن چهره آتشست تو دود آتشی — وان روی مجمرست تو عود مجمری
گاهی بشکل میم برگشته حلقه‌یی — گاهی چو نقش لام خمیده چنبری
این خود ضرور نیست کز وصف تو قلم — خود عطسه میزند از بس معطری
تو درخور منی من درخور تو زانك — تو نادری بحسن من در سخنوری
هم من بحسن شعر مقبول عالمم — هم تو بحسن شعر مشهور کشوری
زلفا ستایشت زانرو کنم که تو — چون خلق صدر دین نیك و معنبری
مهدیّ هادی آنك نو کرده عدل او — آیین احمدی قانون حیدری

هرجا که قهر او فردوس دوزخی | هرجا که مهر او غسلین کوثری
باقدر وجاه او گردم زند عدو | گو روبها مزن لاف غضنفری
باجسم وچشم خصم باقهر تو کند | هم موی ناچخی هم مژّه خنجری
ای مفتخر زمین از روی ورای تو | چونانکه آسمان ازماه ومشتری
اخیار کاینات خارند و تو گلی | ابرار ممکنات برگند وتو بری
طبعت زفرط جود نا کرده هیچ فرق | خاك سیاه را از زرّ جعفری
باتو اگر حسود دعوی کند چه سود | بی شعله کی کند انگشت اخگری
زادی گر از جهان خود برتری از آن | او کم بها خزف تو پاك گوهری
صفرست اگرچه هیچ لیکن ز رسم او | افزون شود عدد هر گه که بشمری
صفری بود جهان لیکن ترا در آن | بفزاید از عمل آیین سروری
بهر عمل خدای دادت بدهر جای | تا خود بیاد گنج ویرانه بسپری
یك نکته گویمت از بنده گوشدار | اما بشرط آنك زانصاف نگذری
تو در لباس خود گوبی زمن سخن | پس توز لعل خویش همچون سکندری
القا کنی زدل اصغا کنی بسمع | بستانی آشکار در خفیه بسپری
طرزی دگر شنو تا گویمت عیان | ازسلك شعر نه ازراه ساحری
تو یك تنی بذات لیك از ره صفات | افزونی از هزار چون نیك بنگری
هست آن هزار یك وین نیست جای شك | الفاظ مشترك آن به که بستری
من نیز یك تنم لیکن همی کنم | گاهی سخنوری گاهی قلندری
یکتن بصد لباس یکفن بصد اساس | گه همسر اناس گه همدم پری
قاآنیا خموش بسرا سخن بهوش | هم اینت ساحری هم اینت شاعری
اسرار خاصگان درمحضر عوام | زین به کسی نگفت درمنطق دری

در ستایش شاهزادهٔ آزاده حسنعلی میرزای شجاع السلطنه فرماید

دوش در آمد از درم آن مه برج دلبری | سود بر آسمان سرم از در ذرّه پروری

از دو کمند گیسوان وز دو کمان ابروان
بسته دو دست جادوان داده بچرخ چنبری

گر بدو زلفکان او شاه طغان نظر کند
همچو کبوتران زند بر در او کبوتری

سینهٔ صاف چون سمن عارض تر چویاسمن
مقصد شیخ وبرهمن رشك بتان آزری

ماه فلك زروی او خاك نشین کوی او
سنگ سیه ز موی او جسته رواج عنبری

غیرت سرو ویاسمن آفت جان مرد و زن
غارت عقل وهوش من حسرت ماه ومشتری

گفت که ای اسیر تب خستهٔ محنت و کرب
چند بپویهٔ تعب پایهٔ مرگ بسپری

شکوه بر ازغم زمان پیش سکندر جهان
تا نخوری ز بیم جان هر قدمی سکندری

شاه جهان حسنعلی فارس عرصهٔ یلی
غازی دشت پر دلی مهر سپهر سروری

آنکه بگاه حشمتش شمس نموده شمه‌یی
وآنکه بزم عشرتش کرده هلال ساغری

وآنکه چو پور آتبین کرده زگرز گاوسر
مغز سرده آك[1] را طعمهٔ مار حمیری

آهوی چرخ رام او شیر فلك بدام او
ملك فلك بکام او بر ملکش بهادری

آتش زارتشت اگرقبلهٔ خاص و عام شد
خاك سرای شاه بین معبد آدم و پری

رومی روز در برش همچو غلام خلّخی
زنگی شام بر درش همچو سیاه بربری

بود اگر بطوس در اژدر اهرمن شکر
تا بحسام سام یل زود نمودش اسپری

شاه بطوس اندرون بست ودرید وریخت خون
هر که زطالع زبون کرد زکینه اژدری

رستم یل زخستگی تافت ز روی تن عنان
برلب رود هیرمند با همهٔ دلاوری

گفت که نیست کارگر تیر وسنانش بر بدن
زانکه نموده بر تنش زار دهشت ساحری

هان بکجاست روی تن تا زخدنگ بادشه
کالبدش زره شود با همه روی پیکری

ای شه آسمان حشم کارگشای ملك جم
داور کشور عجم وارث تاج نوذری

چرخ به پیش موکبت غاشیه بر کتف کشد
ماه نوت شود عنان چرخ کند تکاوری

خصم تو مارجانگزا تیر تو آتشین قبا
شخص توهوشهنگ‌سا جشن چرانگستری

تات چومرکز آسمان جابکنار خود دهد
زاوّل شکل خویشتن خواست بهیأت کری

۱ـ ده‌آك اشتقاق عامیانه‌یی است ازلفظ ضحاك وچنین بنداشته‌اندکه ضحاك دراصل بدینصورت وبمعنی « دارندهٔ ده عیب » بوده‌است چه آك بمعنی عیب است.

نی غلطم که آسمان پیش توهست نقطه سان — وز پی صولجان تو کرده چو گو مدوّری
پادشهی ترا سزد ورنه بغیر لاغ نه — کوکبهٔ ملکشهی حشمت وجاه سنجری
دست کریمت از کرم غیرت ابر بهمنی — طبع همیمت از همم رشک سحاب آذری
مهرهٔ بخت در کفت داو بروی داو کش — تا ببری بدست خون[1] داو فلك بششدری
رونق دین جعفری گر چه بتیغ داده‌یی — ایك ز بذل برده‌یی رونق جود جعفری
مهر زشرم رای تو از عرق جبین شود — غرقه ببحر چارمین گر نکند شناوری
خصم تو گردرین زمان لاف اناالّلهی زند — جملهٔ خلق آگهند ازحرکات سامری
پادشها حبیب تو چون ز ثنات دم زند — نیست عجب گرازسخن فخر کند برانوری
لیك بجانش ز آسمان هرنفسی غمی رسد — چون شود ار زمرحمت غم زروانش بستری
جنس هنر کجا برد پیش تو گر نیاورد — دانی کاندرین بلد تنگ شدست شاعری
تا که نجات هرتنی هست ز دین احمدی — تا که صفای هردلی هست زمهر حیدری
باد مخالف ترا غیّ و ضلال بولهب — باد مؤالف ترا جاه ومقام بوذری
چهرهٔ دوستان تو گونهٔ دشمنان تو — این زفرح معصفری و آن زالم مزعفری

وله فی المدیحه

عقرب جرّاره دارد ماه من بر مشتری — یا ز سنبل بر شقایق حلقهٔ انگشتری
تو بعارض زهره و من مشتری از جان ترا — لیك کو آن زهره کایم زهره ات را مشتری
عقرب اندر زهره داری سنبله بر آفتاب — ذوذؤابه در قمر داری ذنب در مشتری
مشك تر برعاج داری ضیمران بر ارغوان — غالیه بر نسترن عنبر بگلبرك طری
مردمان عنبر ز بحر آرند ومن از دیدگان — بحر آرم در غم آن زلفکان عنبری
یادزلف حلقه حلقهٔ تست در سوزان دلم — همچو فولادین زره در کورهٔ آهنگری

---

۱ ـ دست خون بکسر ثالث بروزن سرنگون آخرین بازی نرد است که کسی همه چیزرا باخته باشد ودیکر چیزی نداشته گرو برسرخود یا یکی ازاعضای خود بسته باشد وحریف ششدرکرده واورا برهفده کشیده باشد (برهان) .

ساحران کردند مار از رشته موسی از عصا
قبطیان ز افسون کلیم از معجز پیغمبری

وین دو ماری کز بر خورشیدروی تو عیان
هردورا نی حمل برمعجز توان نی ساحری

هر دو گر سحر ازچه‌دست‌موسویشان‌در بغل
هردو گرمعجز چرا برمه کنند افسونگری

گر ندیدستی میان آب نیلوفر دمد
بر رخ چون آب او بنگر خط نیلوفری

چون مگس دستی بسر دارم ز حسرت روز وشب
تا ترا جوشان مگس برگرد قند عسکری

در مدح امیرالامراء حسین خان نظام الدوله وتاریخ حفر قنوات سته درمملکت فارس گوید

بگیسو روی آن ترك تتاری
بماهی ماند اندر شام تاری

مرا آن زلف تاری بنده دارد
نه آخر نام یزدانست تاری

کس‌ازلفش نتابدسر که‌گویی
کمند رستمست از تاب داری

برخ چون موی ریزدبوی خیزد
چو ز آتش نکهت عود قماری

نبود ار زلف او بامن‌نمیکرد
فلك هر روز چندین کج‌مداری

بعشقش گرچه جهدم بی ثمربود
ولی چون سرو کردم بردباری

چه خوش پروانه دوشم‌دادتعلیم
که راحتها بود در جانسپاری

صباح من چه فرخ بود امروز
که‌از راه‌آمد آن ماه حصاری

دل‌وجان‌خواست دادم‌سیم‌وزرخواست
سر افکندم بزیر از شرمساری

نگاهی کرد وشکّر خنده‌یی‌زد
که خودکان زری تاچند زاری

تویی مداح آن ذاتی که دارد
بجود او جهان امّیدواری

جناب حاجی آقاسی که‌اوراست
مسلم شیوهٔ پرهیزگاری

گرت روزی‌دو ازخاطر بیفکند
نباید داشت چندین دل فکاری

خدا ایوب‌را گر داشت رنجور
نبود الاّ ز فرط دوستداری

زند استاد اگر سیلی بشاگرد
نباشد جز پی آموزگاری

از آن فولاد در آتش گدازد / کز او سازند تیغ کارزاری
طبیب ار خسته را دارو فرستد / نباشد جز ز روی غمگساری
نه آخر شد عزیز مصر یوسف / که چندی بود در زندان بخواری
ترا خود صاحب دیوان شفیعست / گرفتم خود هزاران جرم داری
بس است این غصه و این قصه بگذار / که روز شادی است و شادخواری
زجا برخیز و زین برزن بر آن رخش / که همچون باد پوید در صحاری
که صاحب اختیار کشور جم / که بادش تا قیامت بختیاری
زقصر دشت نهری آرد امروز / بسوی دشت چون دریای ساری
بالفاظ دری از بهر آن نهر / بباید گفت نظمی چون دراری
ز بحر طبع شعری چند شیرین / بکن چون آب در آن نهر جاری
که ناگه بحر طبع من بجوشید / برون افکند درّ شاهواری
روان شد کلکم اندر وصف آن نهر / چو بر دریای بی پایان سماری[1]
چه گفتم گفتم اندر عهد خسرو / که بادش تا قیامت شهریاری
محمد شاه دریادل که عفوش / بکوه آموخت وصف بردباری
شهنشاهی که جز گردون نپوشد / بعهدش کس لباس سوگواری
مگر در زلف خوبان باشد ارنه / بملکش نیست رسم بیقراری
مگر درچشم ترکان یابی ارنه / بدورش نیست خوی ذوالخماری
دو مژگانش بگاه خشم ماند / بناخنهای شیر مرغزاری
جناب حاجی آقاسی که اوراست / در امر آفرینش پیشکاری
خداوندی که ابر دست جودش / کند کشت امل را آبیاری
ز حزم استوار او عجب نیست / که بر دریا کند صورت نگاری
نگرید هیچکس در عهد جودش / مگر در باغ ابر نوبهاری
نخندد هیچکس در روز قهرش / مگر بر کوه کبک کوهساری

---

۱ ـ سماری = کشتی وجهاز (حاشیهٔ کلهر).

نشاید داد در دوران جاهش جهان را نسبت بی اعتباری
چرا کلکش که دولت زو سمینست بسر هردم در افتد از نزاری
چه خصمی دارد او با زر ندانم که درویش نبیند جز بخواری
حمایت گر کند کاهی سبک را شود کوهی گران در استواری
دهد چون نور هستی هر کسی را بقدر پایهٔ خود کامگاری
حسین خان آسمان مکرمت را چو یکتا دید در خدمتگزاری
مر اورا ملك یزد وفارس بخشید لقب دادش بصاحب اختیاری
چوصاحب اختیاراین مرحمت دید میان بربست بهر جان نثاری
شد از جان خواستار خدمت او کز استغنا به است این خواستاری
سراپا حق گزار نعمت اوست که بر نعمت فزاید حق گزاری
بوجد آید زیاد خدمت او چنان کز باد سرو جویباری
براه او اگر جان بر فشاند هنوزش هست دردل شرمساری
نهد خاك رهش بر فرق گویا بسر دارد هوای تاجداری
غرض چون آمد اندر خطهٔ فارس نخست از باطن او جست یاری
ببدخواهان دولت حمله آورد چو بر گنجشك شاهین شکاری
چوحکم محکم او خواست سازد قناتی چند جاری در مجاری
بر آورد از زمین شش رشته کاریز همه چون شعر من در آبداری
چوروی شاهدان درروح بخشی چو وصل دلبران در سازگاری
چوجان جبرئیل از تابناکی چو آب سلسبیل از خوشگواری
زصافی آب هر کاریز درجوی چو در قلب موحّد نور باری
توپنداری دوصد نوبت در آن آب جبین شستند خوبان خماری
بجوی آن آب چون می جنبد از باد سلیمانست گویی در عماری
بدان شش رشته کاریز اندر آویخت دلش سر رشتهٔ امّیدواری
دو زانها را بنام شاه فرمود که سلطانیش خواند وشهریاری

دو دیگر را بنام خواجهٔ عصر — که بادش تا بمحشر نامداری
یکی را نام نامی حاجی آباد — که از حاجی بماند یادگاری
یکی عباس آبادست کاین نام — غمین را بخشد از غم رستگاری
یکی را هم بنام شاه مظلوم — حسین آن زیب عرش کردگاری
یکی را هم بنام شاه مردان — علی آن شهره در دلدل‌سواری
فرات آسا چوگشت آن آب شیرین — بشهر اندر چوجان‌درجسم‌جاری
مرا فرمود قاآنی چه باشد — که بر تاریخ آن همت گماری
بتاریخش روان چون آب گفتم — حسین آب فراتی کرد جاری

وله فی المدیحة

ای‌زلف عزم سرکشی از روی یارداری — ما نا زهمنشینی خورشید عار داری
گویند ازشهاب بود دیو را کناره — تو دیو خو شهاب چرا در کنار داری
آشفته حالتی چو پری دیدگان همانا — دیوانه‌یی از آنکه پری در جوارداری
هاروت وش معلقی اندر چه زنخدان — با زهره تا تعلق هاروت وار داری
بوی عبیر آید تا تو بسان عنبر — جا بر فراز مجمر چهر نگار داری
سوزد عبیر از آتش وتو آن عبیرخشکی — کآرایش وطراوت و تری ز نارداری
گه گردگوش حلقه‌وگه‌زی کمر گرایی — گه‌پیچ وتاب عقرب و گه شکل‌مارداری
عقرب ز تیرگی بسوی روشنی گراید — توقصد تیره جان من از روی نار داری
مارا ز شرار نار فروزان فرار جوید — تو بر فراز نار فروزان قرار داری
گویی بن آزری که در آذر بود مقامت — یانی سیاوشی که درآتش گذار داری
مانی با فعیی که بود مهره در دهانش — تا درشکنج حلقه نهان گوشوار داری
همچون‌محك سیاهی‌وازچهر عشقبازان — بس شوشه زر خالص کامل عیارداری
مانی به غل شاه که چون خاینان‌دولت — دلهای ما مسلسل در یك قطار داری

در ستایش شهنشاه ماضی محمد شاه غازی طاب‌الله ثراه وجعل الجنة مثواه گوید

ای زلف یار چرا آشفته و دژمی
همخوابهٔ قمری همسایهٔ صنمی
من رند نامه سیاه توازچه روسیهی
من زیر بار غم تو ازچه پشت خمی
نی‌نی تو نیزعبث خم نیستیّ وسیاه
دلهای خسته کشی در آفتاب چمی
عودی بر آتش ودود در دیده‌ازتو برفت
چون‌دوددرفته بچشم‌خون گریم‌ازتوهمی
ماه فلك سپرد عقرب مهی بدو روز
تو عقرب و سپری ماه فلك بدمی
گر گاهگاه دمد مهر فلك ز ذنب
تو آن ذنب که زمهر بپیوسته می بدمی
پشتت خمیده زبس بارتو عنبروبان
زانرو بهر نفسی افتی بهر قدمی
فرشت چومحتشمان دیبا و ازغم تو
گردیده‌خاك‌نشین‌هرجاکه محتشمی
نه پور آزر وگشت آذر ترا چمنی
نه مرغ آتش وهست آتش ترا ارمی
چنگی بهیأت وهست مرتار تارترا
ازنالهٔ دل زار آهنگ زیر وبمی
خلقی زمؤمن ومغ رو درتواند که‌تو
برقبلگاه مغان پیراهن حرمی
چندانکه‌ازتورمددل‌همچوصعوه‌زباز
تو اژدها صفتش در میکشی بدمی
گاهی زسنبل تر بر ارغوان زرهی
گاهی زمشك سیاه برسرخ گل‌رقمی
چون‌مشك‌بیدهمی هستی‌برنگ‌وبوی
چون‌مشك‌بیدکنی رنگ زمانه همی
رنگ سپرغمیت غم بسترد ز دلم
زین درهمی تومگرخودبی‌سپارغمی
بر آتشین رخ دوست‌ضرّاب پادشهی
کز حلقه‌حلقهٔ‌خویش‌هرگون‌زنی‌درمی
گه گه‌بعارض خویش گربار کم کندت
غم‌نیست چون توشبی درنوبهار کمی
فرداکه آذر ودی افروخت چهرهٔ او
چون من‌بپیش ملك‌سرسوده‌برقدمی
شاهی که اوزملوك‌برسروری علمست
چونانکه در سپهی در برتری علمی
چون‌رای او بفروغ‌چون‌دست‌او بسخا
برتو نداده مهی گوهر نزاده یمی
ای کز بلندی قدردرخوردتاج کیی
وی کزجلالت‌وشأن‌شایان تخت‌جمی
از روی دانش‌ودین‌وزراه‌دولت‌وملك
شایستهٔ عربی بایستهٔ عجمی

در کارهای خطیر چون عقل معتبری وز اعتقاد درست چون شرع محترمی
در منع بدکنشان هم شیوهٔ خردی در دفع کج منشان هم پیشهٔ قسمی
چون صدق مؤتمنی چون عقل معتمدی چون رزق مکتسبی چون عمر مغتنمی
از بس تواضع و لطف از بس عطا و کرم درویش و پادشهی محتاج و محتشمی
فضلی بصاحب ری داری زفضل و هنر کاو صاحب قلمست تو صاحب کرمی
شمشیر در کف تو دانی مشابه چیست در دست اصل وجود سرمایهٔ عدمی
از بس ضیا و بها می بینمت که مهی از بس عطا و کرم پندارمت که یمی
در روز فتنه و کین هان روزگار اثری در گاه شادی و فر هین مشتری شیمی
در عقل و هوش و خرد بی مثل و بی شبهی سرمایهٔ خردی پیرایهٔ هممی
شاید که از تو کند فخر آنچه نقش وجود کامد ز هستی تو کامل وجود همی

وله من کلامه

ترك کشتی گیر من میل شنا دارد همی وانچه بی میلی بود با آشنا دارد همی
نگذرد بر لب ز میل آشنایانش حدیث ور حدیثی دارد ازمیل و شنا دارد همی
می ندارم زهره تا گویم بهنگام شنا زهره را مایل بخط استوا دارد همی
از کمر بگذشته زلف تابدارش ای شگفت می ندانم کز کمر قصد کجا دارد همی
گنج سیم اندر کمر مانا مگر دارد سراغ تا زگنج سیم کام دل روا دارد همی
زلفش آری اژدرست و گنج بیند در کمر هر کمر کاو گنج دارد اژدها دارد همی
پهلوانی می کند با اهل دل گیسوی او بنگر آن افتاده اندر سرچها دارد همی
میر بایدزلف مشکینش دل ازخوبان مگر زلف او خاصیت آهن ربا دارد همی
با سر زلفش که یك اقلیم دل پابست اوست روز و شب مسکین دل من ماجرا دارد همی
چون نماید میل کشتی کشتی صبر مرا زآب چشمان غرقهٔ بحر فنا دارد همی
میل چون جنبد بدستش میل من جنبد چنانك تا دو صد فرسنگم ازدانش جدا دارد همی
چون بچرخ آید بتابد روی هر ساعت زمن نسبتی ما نا بچرخ بی وفا دارد همی

رند وقلاّ شست درظاهر ولیکن درنهفت — پاکدامن خویش راچون پوریادارد همی
پیکرش یك توده نسرینست ویك خروارسیم — سیم ونسرین رادریغ ازماچرادارد همی
سیم ونسرینش زاشك لاله گون وضعف دل — سیم و نسرینم عقیق و کهربا دارد همی
یاسمینست آن نه پیکر ارغوانست آن نه خط — روی و پیکر کی چنین فرّ و بها دارد همی
هیچ دیدی یاسمین راسخت سندان در بغل — یا شنیدی کارغوان مشك ختا دارد همی
برفراز نخل قد سیمای سیمینش عیان — یا نه برسرو روان بدرالدّجی دارد همی
چشم وابرو خال و گیسو قامت ورو زلف ولب — در کمین خلق دزدی جابجا دارد همی
دولت وصلی که شاهان جهان را آرزوست — وقف قلاّشان ورندان کرده تا دارد همی
تخت عاجش را نه دیدست و نه بیند هیچکس — تا نگار پارسی دل پارسا دارد همی
گاه گاهی بوسه یی گرمیدهد عیبش مکن — اینقدر بر خلق بخشایش روا دارد همی
غیروی ازوی نخواهد هر که باشد پاکباز — پاکباز ازهرچه جزجانان ابا دارد همی
ویحك ازبالای دلبندش که چون پوشد قبا — صد خیابان نارون دریك قبادارد همی
وقف خوبان کرده قاآنی مگر گفتار خویش — کاینهمه زیشان بلب مدح وثنادارد همی
تانه پنداری هوسناکست وهر جاشاهدیست — خویش رادزدیده برجورش رضادارد همی
طبع را می آزماید در مضامین شگرف — وز سخن سنجان امید مرحبا دارد همی
ورنه هم یکتاخداداند که اندر شرق وغرب — روی دل درهرچه دارد درخدادارد همی
اوبیاری بسته دل کش نیست هستی ز آب و گل — دروجودش آب و گل نشو ونمادارد همی
چون ولاخواهد بلاخواهد از آن روروز و شب — خاطر ازبالای خوبان دربلا دارد همی

وله فی المدیحة

اگر هر کس نماید میش را در عید قربانی — منت قربان نمایم خویش را ای عید روحانی
نه کی قربان کنم خویشت همان قربان کنم میشت — ازین معنی که درپشت کم ازمیشم بنادانی
نه مپذیر ازمن ایجانان که جانداری کنم بیجان — بهل خودرا کنم قربان که برهم زین گران جانی
بگیسویت که ازسویت بدیگر سو نتابم رخ — گرم صد بار چون گیسو بگرد سر بگردانی

مرا چشمیست اشک افشان بر او ساز لف مشک افشان — که من اشکی بیفشانم تو هم مشکی بیفشانی
شبی پرسیدم از دلبر چه فن در عاشقی خوشتر — فشاند آن زلف چون عنبر برخ یعنی پریشانی
بخاموشی زبانها هست رندان قلندر را — سراپا چون صدف شو گوش تا بینی درافشانی
قلم در دست کاتب گر نماید ناله حق دارد — که خلقش لال میدانند با آن نطق پنهانی
اگر خواهد دلت از ذوق گمنامی خبر یابد — چو عارف داغ بر دل نه نه چون زاهد به پیشانی
مرا پیری خراباتی شبی گفت از نکو ذاتی — که ای طفل مناجاتی چه میگویی چه میخوانی
همی الله میگویی مگر گمگشته می جویی — منم مقصد چه میپویی منم منزل چه میرانی
تراکی گفت پیغمبر که یا الله کن از بر — ترا گفت از همه بگذر که یا الله را دانی
نگفتت کل شیئٍ هالك الا وجهه یزدان — تو تازی خوانی آخر از چه فهم لفظ نتوانی
تو سرتا پا همه بیمی گرفتار زر و سیمی — ز شوق سیم تسلیمی بنزد عالم فانی
بذیل قدرت داور تشبث جوی چون حیدر — که نتوان کند از خیبر در از نیروی جسمانی
دلی آور بکف صافی کت آید در زمان کافی — چو دونان چند میلافی بحکمتهای یونانی
روان یك آرزو دارد زبان آنرا دو پندارد — نه بل یکرا دوانگارد بعبرانیّ و سریانی
اگر لب تشنه‌یی رو آب پیدا کن ترا زین چه — که ترکش سو همی خواند عجم او هندیان پانی
همین خاکست کاو را طبع هردم رنگ رنگ آرد — گهی رمّان لعلی سازد و گه لعل رمّانی
همین خاکست کزوی قوت سازد باز از آن نطفه — وزان انسان وزانسان اینهمه تسویل نفسانی
گل و بلبل زیك خاکند کاو دلبر شد آن عاشق — شوند ارخاك باز ازیکدگرشان فرق نتوانی
همه آیینه رویان جمله از خاکند سرتاسر — هم از رندی بود کاین خاك خود را خوانده ظلمانی
بود آب حیات این نقش و صورتهای جان پرور — که در ظلمات خاکی کرده پنهان صنع سبحانی
مرا زین حقه بازی همت آن پیر کرد آگه — که چون طفلان نگردم گرد سالوسات لامانی[1]
دریغا دیر دانستم که دانایی زیان دارد — پریشان خاطرم تا روز محشر زین پشیمانی
چو سوسن پیش ازین اذکر سرتاپا زبان بودم — کنون از فکر چون نرگس همه چشمم زحیرانی
برشته آه چون غم راز دل بیرون کشم گویی — که بیژن را برون آرد زچه گرد سجستانی

۱ – لامانی = لاف و گزاف و دروغ.

مرا زین تن درستی هر زمان سستی پدید آید
ازین ارکان ترکیبی وزین طبع هیولانی
چو باشد میل دستارم که بر گردد پرستارم
بهل دردی بدست آرم که برهم زین تن آسانی
چو از دستار سنگینم نگردد کار رنگینم
چرا بر سر گذارم گنبد قابوس جرجانی
گراین هشیاری و مستی بود مقصود ازین هستی
خود این هستی بدین پستی بمستی باد ارزانی
شوم زین پس مگر چاه زنخدانی بدست آرم
که دروی چون علی گویم بسی اسرار پنهانی
کس این اسرار را گوید اگر با خواجهٔ اعظم
بشکر خنده گوید تنگدل گشتست قاآنی
بلی چون سینه تنگ آید جنون با دل بجنگ آید
سخنها رنگ رنگ آید زحکمتهای لقمانی
بحمدالله بدارالضرب جان بس نقدها دارم
که ضراب ازلشان سکه زد زالقاب سلطانی
اگر نه طفل ابجدخوان چو حزم او بود گردون
چرا خم گشته می‌جنبد چو طفلان دبستانی
شفاعت گر کند ابلیس را روز جزا عفوش
گمان دارم که برهاندش از آن آلوده دامانی
حدیث از فتنه در عهدش نمیگویند دانایان
مگر گاهی که بستایند نرگس را بفتانی
هزاران در هزاران توپ دارد اژدها پیکر
که دوزخ از دهان بارند گاه آتش افشانی
سیه موران خورند و سرخ ماران افکنند از دم
شهودی بین هلا علم تناسخ را نه برهانی
تو پنداری که از نسل عصای موسیند آنان
که دفع سحر را ظاهر کنند اشکال ثعبانی
اساس قورخانهٔ او بود چندانکه در دنیا
شد آمد وهم را مشکل شدست از تنگ میدانی
الاشاه ملك طینت که می بتوانی از قدرت
دو گیتی را بدین وسعت بیك ارزن بگنجانی
هر آن دهقان که جو کارد اگر جودت بیاد آرد
ز هریك دانه بردارد دوصد لؤلؤی عمانی

درمدح امیرالامراء العظام حسین خان نظام الدوله فرماید

ای ترك سیه چشم سراپا همه جانی
تنها نه همین جان منی جان جهانی
با ما به ازین باش از آنرو که در آفاق
آن چیز که هست ازهمه بهتر تو همانی
دنیا کند ازفضل و شرف فخر بعقبی
تاحسن تو باقیست درین عالم فانی
امروز تویی دشمن مردم بحقیقت
کاشوب تن و شور دل و آفت جانی
سروی نه گلی نه ملکی نه قمری نه
آنقدر نکویی که ندانم بچه مانی

مسکین دلم از یاد تو بیرون نرود هیچ
کاش این دل سودا زده از من بستانی

گر غایبی از من چه شکایت کنم از تو
تو مردمك چشم از آنروی نهانی

یاد آیدت آنروز که گفتم بتو درباغ
بنشین بر گل کاتش بلبل بنشانی

گفتی که من و باغ کدامیم نکوتر
گفتم تو بهی زانکه تو ایمن ز خزانی

گفتی چه خوشم آید ازین سرو ستاده
گفتم ز تو من خوشترم آید که روانی

از بسکه دل و جان بسر زلف تو آویخت
زلفت دگر از باد نجنبد زگرانی

تلّ سمنی بینم از آن موی میانت
باریك خیالی نگر و چرب زبانی

جز عکس رخ خوب تو در آینه و آب
حسن تو ندارد بجهان ثالث و ثانی

پرسی همی از من که گل سرخ کدامست
جانا تو گل سرخ تصور نتوانی

کانجا که تویی رنگ گل سرخ شود زرد
اینست که هرگز تو گل سرخ ندانی

دانی که چرا دارمت اینگونه همی دوست
ز آنروی که چون بخت خداوندجهانی

فرمانده ملك جم و فرمانبر خسرو
کز خنجر او رشك برد برق یمانی

سالار ظفرمند عدو بند حسین خان
کز نعمت او بهره برد قاصی ودانی

آن صدر فلك قدر که در مطبخ جودش
افلاك قدورند[1] و مه و مهر اوانی

خدمتگر جاهش چه اکابر چه اصاغر
روزی خور خوانش چه اعالی چه ادانی

ای طفل هنر را دل و قّاد تو دایه
وی کاخ کرم را کف فیّاض تو بانی

گر خلد نهم خوانمت از خلق همینی
ور چرخ دهم دانمت از قدر همانی

از فخر در ایوان سخا صدر نشینی
وز تیغ بمیدان وغا فتنه نشانی

چون جان که بپیرامنش از جسم حصارست
محصور زمینستی و سالار زمانی

هرچند بیك شبر مکانست ترا جای
از جاه براز حوصلهٔ کون ومکانی

گیتی مگر از حق زبی فخر نشان خواست
کز فخر تو بر پیکر آفاق نشانی

مختار همه خلقی و مجبور سخایی
منشار[2] سرخصمی و منشور امانی

۱ـ قدور بضم اول جمع قدر بکسر اول وسکون ثانی وثالث بمعنی ظرفی که در آن غذا پزند .
۲ ـ منشار بکسر اول = اره

بستان امل را بسخا ابر بهاری   پالیزاجل را بوغا باد خزانی

با کجروشان بسکه بدی ظن من اینست   کایدون بفلك دشمن برج سرطانی

بیند ز پی بذل کرم دیدهٔ حزمت   ناگفته ز دل صورت آمال و امانی

ازشوق مدیح تو چو حمام زنانست   مغز سرم از غلغلهٔ جوش معانی

و آیند معانی بلبم خود بخود ازحرص   بی کسوت الفاظ وتراکیب معانی

مدح تو بود حرز تنم زانکه دروهست   از فضل خدا خاصیت سبع مثانی

درمشت تو روزی بعدو کرد کمان پشت   پیوسته پی مالش دو گوش کمانی

رمح تو بآزار عدوکرد زبان تیز   زان در صدد تیزی بازار سنانی

پیکان تو پیکیست سبك سیرکه چون جان   جادر دل دشمن کند از تیز لسانی

بیچاره شبان دربر گرگان شده مزدور   زیرا که بعهد توکند گرگ شبانی

میدان شود ار خنگ ترا عرصهٔ هستی   دریك نفسش طی کند از گرم عنانی

جز راستی از تیر ندیدی بچه تقصیر   چون کجروشانش زبرخویش برانی

نی نی بسوی کج روشانش بفرستی   تا راستی کیش تو بینند عیانی

از دیدن توخصم شود زرد مگر تو   اندر دل او موجب درد یرقانی

دربأس توگیرد دل بدخواه مگر تو   اندر دل او مورث رنج خفقانی

فرمانده دنیایی و فرمانبر خسرو   ویران کن دریایی و برهمزن کانی

در خلد کشد گر تف تیغ تو زبانه   رضوان شود از بیم زبونتر ز زبانی

دوروز بیك حکم توصد نهر روان شد   نی نی که درین معجزه رمزیست نهانی

ازخجلت حلم توزمین یکسره شد آب   وانگاه زاحکام تو آموخت روانی

کامی نه که از لقمهٔ جود تو نجنبد   بخ بخ تومگرتالی عید رمضانی

گفتی نکشم دشمن خودرا بسوی خویش   بسیار منت تجربه کردم نه چنانی

زیرا که دوصد مرتبه دیدم بخم خام   دروقعه عدورا بسوی خویش کشانی

نیشکّر از فخر ببالد که تو چون نی   درطاعت ودرخدمت شه بسته میانی

صدرا به ثنای توزبان تا بگشودم   بربسته در ِغم بر خم چرخ کیانی

زالطاف توغیرازغم خوبان بدلم نیست — غم نیست که تا گویم از آنم برهانی
جز خواهش بوسیدن کامت بروانم — کامی نبود تاکه بدانم نرسانی
هم اسب نخواهم زتوخواهم که پیاده — همچون فلکم درجلو خود بدوانی
نی چون فلکم بخش یکی اسب سبکرو — کز طعنهٔ بد گو زجهانم بجهانی
تاهست جهان شاه بودشاه وتوپیشش — بربسته بطاعت کمر ملك ستانی
ازحکم ملك هرچه زمینست بگیری — بر روی زمین تا که زمانست بمانی

در تزکیهٔ نفس ناسوتی وتوجه بعالم لاهوتی واشاره بمدح خامس آل عبا سیدالشهدا علیه السلام

ای دل چو تو حالی صفت خویش ندانی — بیهوده سخن از صفت غیر چه رانی
با آنکه توغایب نشوی یك نفس ازخویش — خود را نشناسی که چنین یا که چنانی
تا چند سرایی که چنینست و چنانست — آنرا که بجز نام دگر هیچ ندانی
این گرد که بر دامنت از عجب نشسته — آید عجبم کز چه ز دامن نفشانی
آنرا که بتقلید کسان زشت شماری — گر مصحف آرد ز خداوند نخوانی
چون خودهمه عیبی چه کنی عیب کسان فاش — بر غیر چه خندی چو تو خود بدتراز آنی
بر عیب تو چون پرده بپوشید خداوند — ظلمست اگر پردهٔ مردم بدرانی
شد قافلهٔ عمرتو وا مانده ز دنبال — بشتاب مگر لاشه بمنزل برسانی
چون همسفرانت همه از خویش گذشتند — انصاف نباشد که تو در خویش بمانی
جان تو سبك جانب لاهوت سفر کرد — تو مانده بصحرای طبیعت ز گرانی
خوش باش بنیك و بد ایّام که ما را — تا دیده خبر نیست ز اسرار نهانی
بگشا نظر عقل و ببین صورت مقصود — زیرا که نگنجد بعیان راز عیانی
پرهیز مکن از لقب زشت که موسی — قدرش نشود کاسته از وصف شبانی
ای نفس بپیری نبری بار غم یار — کان بار توان برد بنیروی جوانی
قا آنی اگر مرد رهی بار بیفکن — تا از دو جهان توسن همت بجهانی

در مـاتم شاه شهـدا اشك بیفشـان   زان آب مگر آتش دوزخ بنشـانی

در ستایش امیر بی نظیر الله قلیخان ایلخانی قاجار فرماید

ای روی تو فهرست شـادمانی   وصل تو به از فصل نو جوانی
در چشم تو صد جور آشکارا   در زلف تو صد فتنهٔ نهانی
کویت بحقیقت بهشت دنیـا   رویت بصفت عیش جاودانی
گیسوی تو طومار دلفریبی   ابروی تو طغرای دل ستانی
هر بوسه‌یی ازلعل روح‌بخشت   سرمایهٔ یك عمر زندگانی
گر فـاخته قدّ تـرا ببیند   نشناسدش از سرو بوستانی
هرشب رود ازشرم طلعت تو   در زیر زمین ماه آسمانی
مشکم جهد ازمغزجای عطسه   هرگه که سر زلف بر فشانی
درهجرتو ایدوست زنده‌ماندم   شاید که بنالم ز سخت جانی
خواهم شبکی بی‌حضور اغیار   سر مست شوی از می مغانی
چون روح روان در برم نشینی   وز آب دو رخ آتشم نشانی
گه زلف تو بویم چنانکه دانم   گه لعل تو بوسم چنانکه دانی
تا صبح نمـایم ز بیم دزدان   بر گنج سرین تو پاسبانی
ای‌ترك سرین تو کان نقره‌است   زان سیم بریـز تـا توانی
ترسم که بر آن کان نقرهٔ تو   خود را بزند دزد نا گهانی
هرچندکس ار سیم تو بدزدد   زر در عوض نقره می‌ستانی
بسپار بمن سیم‌خویش اگرچه   ازگرگ ندیدست‌کس شبانی
ترکـا علم‌الله مهت نخوانم   مه را نبود قدّ خیز رانی
شوخـا شهـدالله گلت ندانم   گل را نبود زلف ضیمرانی
هرنکته که در دلبری بکارست   دانی همه الاّ که مهـربانی
هرفن که‌بعاشق کشی‌ضرورست   داری‌همه الاّ که خوش زبانی

زنهار کجا میبری بتنها · این بار سرین را بدین گرانی
از بسکه سرین تو گشته فربه · برخاستن از جا نمیتوانی
آن بار گران رافروهل ازدوش · خودرا بزمین چند میکشانی
من بار تو بردوش خود گذارم · با این همه پیریّ و نا توانی
ایدوست چو می بگذرد زمانه · آن به که تو بادوست بگذرانی
راحت برسان تا رسی براحت · کان چیز که بخشی همان ستانی
با عیش وطرب بگذران جهانرا · زان پیش که رخت ازجهان جهانی
چون مرگ در آید زکس نپرسد · کز نسل اعالیست یا ادانی
زان بادهٔ رنگین بخور که جامش · سرچشمهٔ عیشست و شادمانی
وز جام بکام تو نا رسیده · حالی شودت چهره ارغوانی
بیناشوی آنسان که درشب تار · بی نقش صور بنگری معانی
از وجد زمین را بجنبش آرد · گردردی از آن برزمین چکانی
بر جرم سها گر فتد شعاعش · فی الحال سهیلی شود یمانی
از وجد بپرّد دلت چوسیماب · گر قطره یی ازوی بلب رسانی
زان باده علی رغم جان دشمن · نوشیم بآیین دوستگانی
گه ساقی مجلس دهد پیاله · گه مطرب محفل زند اغانی
گاهی تو بی تر دماغی من · بوسی دوسه بخشی برایگانی
گه من بتو از مدحت خداوند · ایثار کنم گنج شایگانی
خورشید عجم شمع بزم قاجار · الله قلیخان ایلخانی
آنکو نظر حزم دور بینش · در دل نگرد صورت امانی
تا تیغ هلالیش دیده خورشید · افکنده سپر در جهان ستانی
یکبارگی از چشم مردم افتاد · با خاك رهش کحل اصفهانی
ای رای تومشکوة عقل اول · وی روی تو مصباح صبح ثانی
رایات تو آیات ملك گیری · احکام تو اعلام کامرانی

در صورت تو سیرت ملایك در غرهٔ تو فرهٔ کیانی
از فرّ تو عالی زمین سافل وز بخت تو باقی جهان فانی
گر روح مجسم شود تو اینی ور عقل مصوّر شود تو آنی
درتیره شب ازرای روشن تو اسرار نهانی شود عیانی
سروی که نشینی بسایهٔ او بر وی نوزد باد مهرگانی
باغی که خرامی بساحت او ایمن بود از صرصر خزانی
تیغ تو بدشتی که خون فشاند تا حشر بود خاکش ارغوانی
بر چهرهٔ خصمت اجل بخندد کزهیبت تو گشته ارغوانی
پیشانی رخش ترا ببوسد گر زنده شود گرد سیستانی
گروصف سمندت بکوه خوانند که باد شود در سبك عنانی
ور قصهٔ عزمت ببحر رانند لنگرکند آهنگ بادبانی
خشم تو بتدبیر بر نگردد زانگونه که تقدیر آسمانی
اوصاف تو در وهم ما نگنجد از ما ارنی از تو لن ترانی
ای چرخ هنررا دل تو محور وی کاخ کرم راکف توبانی
بی سعی قلم حکم نافذ تو در نامه شود ثبت از روانی
آیات قضا نارسیده بینی احکام قدر نانوشته خوانی
اندام معانی برهنه بیند ادراك تو در کسوت مبانی
مفتاح فتوحست رایت تو همچون علم نطع کاویانی
هستی بطفیل تو یافت مایه ز انسان که طفیلی بمیهمانی
ای کرده ببام رواق جاهت نه پایهٔ افلاك نردبانی
ازفرط ارادت بحضرت تو این شعر فرستادم ارمغانی
هرنقطهٔ او خال چهر جانست گرنکته‌نگیرد عدوی جانی

من نای معانی چنین نوازم | گو خصم تو بهتر زن ارتوانی[۱]
ختمست دراقلیم دانش امروز | بر من لقب صاحب القرانی
خوارم زجهان گرچه خواری من | بر عزّت من بس بود نشانی
خواری کشد از گاز و بتك و کوره | ز آنرو که عزیزست زرّ کانی
طوطی بقفس کی شدی گرفتار | گر شهره نبودی بخوش زبانی
از دام بلا ایزدت رهاند | از دام بلا گر مرا رهانی
تا ملك بقا جاودان بماند | در ملك بقا جاودان بمانی
هر کاو نرود راست با تو چون تیر | پشتش کند از بار غم کمانی
مفعول مفاعیل فاعلا تن | تقطیع چنین کن زنکته دانی
تا مطرب مجلس برقص خواند | تن تن تننا تن تنن تنانی

وله فی المدیحة

ای مار سیاه جعد جانانی | یا تیره شب دراز هجرانی
روی بت من دلیل یزدانست | اهریمن را تو نیز برهانی
اهریمن اگر نیی چرا پیوست | از تیره دلی حجاب یزدانی
گر کافر دل سیه نیی از چه | غارتگر دین بلای ایمانی
نه کافر دل سیه نیی ایراك | پیوسته مقیم باغ رضوانی
پیرایهٔ خلد وزیب فردوسی | مرغولهٔ حور وجعد غلمانی
زندانبان فرشته یی گر چه | خود تیره تر از فضای زندانی
گه سلسله سان بدوش دلداری | گه حلقه صفت بگوش جانانی
گاهی زنجیر عدل داودی | گه چنبر خاتم سلیمانی
خواندمت مسیح دوش چون دیدم | همخانهٔ آفتاب تابانی

---

۱ ـ اشاره باین دو بیت مولانا جلال‌الدین است که در دفتر چهارم مثنوی آمده است :

آن یکی نایی که خوش نی میزدست | ناگهان از مقعدش بادی بجست
نای را بر کون نهاد او که زمن | گر تو بهتر می زنی بستان بزن

وامروزسرود درکف موسی افسون اوبار گرزه ثعبانی
افسون اوبارنه نیی ایـراك استاد فسونگران ملتـانی
سیمین‌زنخ نگار من گوییست گویی آن‌گوی راتو چوگانی
همواره چو روزگار من تاری پیوسته چو حال من پریشانی
پیرامن لعل دلبری آری ظلماتی و گرد آب حیوانی
تا بوده بوده ماه در سرطان ویدون توبماه درچو سرطانی
گویندزخلد شدبرون شیطان ویدرتو بخلد درچو شیطانی
همسایهٔ سلسبیل فردوسی همخوابهٔ آفتاب رخشانی
بر عرعر قد کشمری سروم چونان برسر و بن ضمیرانی
برگلبن خدّ نخشبی ما هم چونان برلاله برگ ریـحانی
بسیار خطا کنیّ ومعذوری مانا برشه حسن تو ترخانی [۱]
روی‌بت‌من‌شکفته‌بستانی‌است وان بستان را تو بوستانبانی
برقامت یارچون سیـه زاغان بر شاخهٔ سروبن پر افشانی
درد دل خسته را کنی درمان مانا که سیاه چرده لقمانـی
بسیار درازی و بسی تیره دراین دوصفت شب زمستانی
حمیرنه رخ نگار وتودر وی چون حمیری اژدهای پیچانی
اهواز نه روی یاروتو در او جرّارهٔ آن دیار رامانـی
مقدار شکیب ما مگر سنجی کاونگ چوکفه‌های میزانـی
آبستن پاك گوهری زانـرو تاریك بسان ابر نیسانی
طومار سیاه بختی خصمی یا هندوی درگه جهانبانی
خورشید سپهرخسروی شاهی آن‌کآمده کاخ عدل را‌بانـی
آن‌کزپی سجدهٔ درش‌گردون سر تا بقدم شدست پیشانی

---

۱ – ترخان بروزن مرجان = شخصی‌که پادشاهان قلم تکلیف از او بردارند و هر تقصیر و گناهی که کند مؤاخذه نکنند (برهان) .

ای کافت گنج و فتنهٔ مالی　وی کانش بحر و غارت کانی
صدحصن بیك پیام بگشایی　صد سور بیك سلام بستانی
هرفتنه که در زمانه برخیزد　ننشینی تا بتیغ ننشانی
ازجود بچشم مملکت نوری　از عدل بجسم سلطنت جانی
دردولت و ملکت تو نشنیده　کس نام کران ونام ویرانی
باآنکه جهان بطبع فانی بود　باقی شد از آنکه درتوشدفانی
فرخنده ببزم همچو فردوسی　سوزنده برزم همچو نیرانی
از حلم فنای کوه الوندی　از جود بلای بحر عمّانی
در بزم چو قلزم سخنگویی　در رزم چو ضیغم سخندانی
شخص تو درون عالم امکان　جانیست اسیر جسم ظلمانی
درکین‌توزیّ وعافیت سوزی　هنگام وغا زمانه را مانی
در بزم بتن چو نرم دیبایی　در رزم بدل چوسخت سندانی
آندم که بتیغ کوه البرزی　یعنی که فراز زین یکرانی
در بیمهری نظیر گردونی　در خونخواری همال گیهانی
در مدح توای بمدحتت گویا　الکن شده از کمال حیرانی
ازگویایی به است خاموشی　از دانایی به است نادانی
باری‌چه کم‌ازدعا کنون‌چون‌نیست　توصیف تو حدّ فکر انسانی
تاتاج وسریر و مملکت ماند　با تاج و سریرومملکت مانی
تاخور یکران بر آسمان راند　چون‌خور یکران بر آسمان رانی

وله فی المدیحة

بتار زلف دو تا چون نظر کنی دانی　که حاصل دل مانیست جز پریشانی
بجز لب تو برخسارهٔ تو نشنیدم　پری طمع کند انگشتر سلیمانی
دو طاق ابروی تو قبلهٔ مسلمانان　دو طرف عارض تو کعبهٔ مسلمانی

براه عشق تو چون گو فتاده‌است دلم   چگونه گوی بری با دو زلف چوگانی
فتاده بودم دوش از می مغانه خراب   بخوابگاه بدان حالتی که میدانی
که ناگه از درم آمد بریدی آتش‌سر   ز روی قهر وغضب بانگ زدکه قاآنی
تومست خفته وغافل که‌زی معسکرشاه   رسید کوکبهٔ موکب جهانبانی
تهمتنی که ز الماس تیغ او روید   ز خاك معرکه یاقوتهای رمّانی
دلش بوقت عطا یا محیط گوهر زای   کفش بگاه سخا یا سحاب نیسانی
بزیر ظلّ ظلیل همای رایت او   مجاورین جهان را هوای سلطانی
بنزد آینهٔ رای عالم آرایش   ظهور مهر پذیرد رموز پنهانی
بدور مکرمتش آز گشته زنجیری   بعهد معدلتش ظلم گشته زندانی
ز بهر آنکه نماید سجود خاك درش   شدست یکسره اندام چرخ پیشانی
زهی بگردش نه گوی آسمان جسته   نفاذ امر بلیغت خواص چوگانی
تو آن عظیم جنابی که برتوتنگ شدست   وسیع مملکت کار گاه امکانی
تویی که دیدهٔ بینای عقل دور اندیش   نکرده درك کمالت ز فرط حیرانی
مجله‌ییست مسجل دفاتر کرمت   که صح ذلك چرخش نموده عنوانی
نبی رسول و ترا نیست در زمین سایه   نبی خدای وترا نیست در جهان ثانی
صفای طلعت رای تو یافتی خورشید   اگر جماد شدی مستعدّ انسانی
اگر سنان تو رزاق دیو و دد نبود   چراکندشان ازخوان رزم مهمانی
چنان عدوی توشد تنگ عیش در عالم   که‌خوانده نایبه را مایهٔ تن آسانی
وجود پاك تو اندر مغاك تیرهٔ خاك   چونفس ناطقه در تنگنای جسمانی
چنان زعدل‌تومعمورشدجهان که‌شدست   مفید معنی تعمیر لفظ ویرانی
زنور رای تو هرذّره کرده خورشیدی   زفیض دست تو هرقطره کرده عمانی
ز بخل طعنه نیوشد بگاه بخشش تو   عطای حاتم وانعام معن شیبانی
شعاع نیست که هرلحظه افکند پرتو   بسطح تیرهٔ غبرا ز مهر نورانی
کشیده میل بچشم قضا که تا نکند   بطلعت توتشبه ز روی نادانی

سموم قهر تو تأثیر مرگ فجأه نهد / دراهتزاز شمیم نسیم روحانی
عصا صفت بی ادبار ساحران خصام / کند سنان بکف موسویت ثعبانی
اگرنه حلم تولنگر فکندی اندر خاك / سحاب دست تو هنگام گوهر افشانی
چنان شدی که بیك لحظه از تقاطر او / شدی سفاین نه چرخ سفله طوفانی
از آن بروز وغا تیغ آتش افشانت / بروزمعرکه هنگام آتش افشانی
ز خون خصم تو تشریف خسروی یابد / چو التفات تو بیند زفرط عریانی
محامد تو فزون از کمال اهل کمال / مکارم تو برون ازقیاس انسانی
شهامنم که زند طعنه رای روشن من / بر آفتاب ضمیر منیر خاقانی
منم که تهنیت آرا از آن سراست بمن / سخن سرای ابیورد از سخندانی
کم کمال گرفتم ازین چکامه که نیست / روا چکامه بشیرازی از صفاهانی
الابدور زمان تا هزار طعنه رسد / بشام تیرهٔ یلدا ز صبح نورانی
ز شرم کوکب بختت بآفتاب منیر / رساد سخرهٔ ظلمت زشام ظلمانی

در مدح خاتم انبیا محمد مصطفی وامام عصر عجل الله فرجه و ستایش محمدشاه غازی و جناب حاجی میرزاآقاسی گوید

بود این نکته درحکمت سرای غیب برهانی / که‌درجانان‌رسی آنگه که‌ازجان‌عیب‌برهانی
خردشیدست‌ودانش کیدوهستی‌قیدجهدی کن / که رخش‌جان‌زجوی شیدو کید وقیدبجهانی
کمال نفس اگرجویی بیفکن عجب دانایی / حیات‌روح اگرخواهی رهاکن خوی‌حیوانی
معذّب تانداری تن مهذب می نگردد جان / که تابرگش نبرّانی نبالد سر و بستانی
بسان خواجه ازروحانیان هم گام‌بیرون زن / که فخری نیست‌وارستن زقیدجسم‌جسمانی
بترك خمرگوی ودرك امر طاعت حق کن / که قرب‌روح وریحان‌به زشرب راح‌ریحانی
اگر شوخ جوانستی و گر شیخ نوانستی / ترا طاعت بکار آید نه تسویلات شیطانی
بآب بی نیازی چهرهٔ جان آن زمان شویی / که‌همچون‌خواجه گردهستی‌ازدامن‌برافشانی
ازین مطمورهٔ تن جای درمعمورهٔ جان کن / که درمقصورهٔ عزلت عروسانند روحانی

طریق خواجه گیر ار همتی داری که روز و شب ٭ بخود زحمت نهد تا خلق را باشد تن آسانی
برو در مکتب تجرید درس عشق از بر کن ٭ که دست آویز دونانست حکمتهای لقمانی
اثر از مهر و کین خواجه دان در کار نفع و ضر ٭ نه در تثلیت برجیسی نه در تربیع کیوانی
چه گویی راوی قمی چه گفت از شارع امیّ ٭ درایت پیش گیر آخر روایت را چه میخوانی
لغت در معرفت لغوست گو رو هر چه خواهی گو ٭ چو مقصود سخن دانی چه عبرانی چه سریانی
از آن مرد خدا از دیدهٔ عامی بود پنهان ٭ که عارف داغ بر دل دارد و زاهد بپیشانی
بدست آر ار توانی دل بدستار از چه یی مایل ٭ که دستارت نبخشد سود اگر از اهل دستانی
گر از دستار سنگین چهر جان رنگین شدی بودی ٭ زیارتگاه جانها گنبد قابوس جرجانی
اگر در مجلس خواجه بصدق و درد بنشینی ٭ لهیب هفت دوزخ را بآهی سرد بنشانی
برو با دوست اندر خلوت جان راز دل سر کن ٭ که از بیرون نبخشد سود سالوسات لامانی
سواد عشق چون بینی بهل سودای عقل از سر ٭ که در خورشید تابستان بتن بارست بارانی
اگر عزم فناداری بسوز از دل که عاشق را ٭ بخوان فقر بریانی بکار آید نه بورانی
غمی کاو جاودان ماند به از عیشی که طیش آرد ٭ که عاشق را در آن یکغم دو صد وجدست و جدانی
بیا تسلیم را تعلیم گیر از همت خواجه ٭ کزین تدبیر ناقص پنجه با تقدیر نتوانی
تو آخر ذره یی با چشمهٔ بیضا چه میتابی ٭ تو آخر قطره یی با لجهٔ دریا چه میمانی
بهل تا دفتر دانش بخون دل فرو شویم ٭ که من امروز دانستم که داناییست نادانی
چو سوسن پیش ازین از ذکر سر تا پا زبان بودم ٭ کنون از فکر چون نرگس همه چشمم ز حیرانی
چه پوشم جامه یی در تن که گه در غم گهی دوزم ٭ من آخر آفتابم خوشترم در وقت عریانی
من ار عورم ولی عوران محنت را دهم جامه ٭ که روحم نسبتی دارد بخورشید زمستانی
برشتهٔ آه چون غم را ز دل بیرون کشم گویی ٭ که بیژن را برون آرد ز چه گرد سجستانی
تنم چون حلقهٔ در شد دو تو از غم بنومیدی ٭ که وقتی خواجه از رحمت نماید حلقه جنبانی
حیات روح وا من دل من اندر نیستی دیدم ٭ بمیرم کاش این هستی بهستی باد ارزانی
اگر پیرایهٔ هستی نبودی ذات پیغمبر ٭ بیک ارزن نیرزیدی جهان باقی و فانی
محمدّ خواجهٔ عالم چراغ دودهٔ آدم ٭ که سرّ آفرینش را وجودش کرده برهانی

کمال نور هستی از جمال او بود ورنه حقایق را بدی همچون شقایق داغ نقصانی
زهی ماهی که انوارش بود اسرار لاهوتی خهی شاهی که راياتش بود آیات قرآنی
بامراو بر آمد ناقه از خارا و رمزست این که درخیل وی ازصالح نیاید جزشتر بانی
بتأیید ولای او عزیز مصر شد یوسف وگرنه پوست کردی برتنش تاحشر زندانی
بود دارالشفای لطف او را ایندو خاصیت که دروی غم پرستاری نماید درد درمانی
شبی اندر سرای امّ هانی بود در طاعت که ناگه جبرئیل آمد فرود ازعرش ربّانی
که ای فهرست هستی‌ای مهین دیباچهٔ فطرت بسوی عرش نورانی گرای از فرش ظلمانی
نبی شد بر براق و رفت با جبریل تاسدره ز پریدن فرو ماند آن همایون پیک ربّانی
نبی گفت‌ای مهین پیک خدا ازره چرا ماندی چنین کاهسته میرانی بپیک خسته میمانی
بپاسخ گفتش ای مهترمرا بگذار وخود بگذر که گرمن بادم ازجنبش توبرقی درسبکرانی
مراجاسدره است امّا توگرصدره چمی برتر هنوزت رخش همت درتکست ازگرم جولانی
فرود آی ازبراق عقل کاوواماند همچون من بر آبر رفرف عشق وبران تا هرکجا رانی
پیمبر گشت بر رفرف سوار وشد باوادنی[1] شنید اسرار ما اوحی ودید آثار سبحانی
بجایی رفت کانجا جا نمی‌گنجد زبی جایی بدین جان وتن اما تن‌تنی ننمود وجان جانی
نهادندش ببر از خوان غیبی نزل لاریبی پیمبر کرد ازجان نزل آن خوانرا ثنا خوانی
پس آنگه سازخوردن کرد ناگه ازپس پرده بر آمد ز آستین دستی چو قرص ماه نورانی
پیمبرشکریزدان کردو گفت ای‌دست دست‌تو مرا این‌دست بردازدست ودرماندم زحیرانی
گشودی دستی‌ازغیب و نمودی دستگاه خود بلی در دستگاهت دستیارانند پنهانی
بشخصم دستگیری کن که تا ایندست بشناسم که اندردست خودافتم گرم زیندست نرهانی
چو دستوری‌زیزدان جست ودرآندست‌شدخیره بگفت ای پنجهٔ شهباز دست آموز یزدانی
همه نوری همه زوری بجانت هرچه می‌بینم بدان خیبر گشا دست‌یداللهی همی مانی
هنوز آن حلقهٔ دربود درجنبش که باز آمد مر آن سرحلقهٔ هستی بفرش ازعرش رحمانی

---

۱ - اشاره باین آیهٔ کریمه‌است : ثم دنی فتدلی - فکان قاب قوسین او ادنی - فاوحی الی عبده ما اوحی (قرآن کریم ۵۲د۸،۹،۱۰) .

طریق خواجه گیر ار همتی داری که روز و شب
بخود زحمت نهد تا خلق را باشد تن آسانی
برو در مکتب تجرید درس عشق از بر کن
که دست آویز دونانست حکمتهای لقمانی
اثر از مهر و کین خواجه دان در کار نفع و ضر
نه در تثلیث برجیسی نه در تربیع کیوانی
چه گویی راوی قمی چه گفت از شارع امیّ
درایت پیش گیر آخر روایت را چه میخوانی
لغت در معرفت لغوست گو رو هر چه خواهی گو
چو مقصود سخن دانی چه عبرانی چه سریانی
از آن مرد خدا از دیدهٔ عامی بود پنهان
که عارف داغ بر دل دارد و زاهد بپیشانی
بدست آر ار توانی دل بدستار از چه یی مایل
که دستارت نبخشد سود اگر از اهل دستانی
گر از دستار سنگین چهر جان رنگین شدی بودی
زیارتگاه جانها گنبد قابوس جرجانی
اگر در مجلس خواجه بصدق و درد بنشینی
لهیب هفت دوزخ را بآهی سرد بنشانی
برو با دوست اندر خلوت جان راز دل سر کن
که از بیرون نبخشد سود سالوسات لامانی
سواد عشق چون بینی بهل سودای عقل از سر
که در خورشید تابستان بتن بارست بارانی
اگر عزم فناداری بسوز از دل که عاشق را
بخوان فقر بریانی بکار آید نه بورانی
غمی کاو جاودان ماند به از عیشی که طیش آرد
که عاشق را در آن یکغم دو صد وجد ست وجدانی
بیا تسلیم را تعلیم گیر از همت خواجه
کزین تدبیر ناقص پنجه با تقدیر نتوانی
تو آخر ذره یی با چشمهٔ بیضا چه میتابی
تو آخر قطره یی بالجهٔ دریا چه میمانی
بهل تا دفتر دانش بخون دل فرو شویم
که من امروز دانستم که داناییست نادانی
چو سوسن پیش ازین از ذکر سر تا پا زبان بودم
کنون از فکر چون نرگس همه چشمم ز حیرانی
چه پوشم جامه یی در تن که گه در سّم گهی دوزم
من آخر آفتابم خوشترم در وقت عریانی
من ار عورم ولی عوران محنت را دهم جامه
که روحم نسبتی دارد بخورشید زمستانی
برشتهٔ آه چون غم را ز دل بیرون کشم گویی
که بیژن را برون آرد ز چه گرد سجستانی
تنم چون حلقهٔ در شد دو تو از غم بنومیدی
که وقتی خواجه از رحمت نماید حلقه جنبانی
حیات روح وامن دل من اندر نیستی دیدم
بمیرم کاش این هستی بهستی باد ارزانی
اگر پیرایهٔ هستی نبودی ذات پیغمبر
بیک ارزن نیرزیدی جهان باقی و فانی
محمّد خواجهٔ عالم چراغ دودهٔ آدم
که سرّ آفرینش را وجودش کرده برهانی

تبارك یا ولیّ الله آخر پرده یك سو نه | که تا از چهر میمونت کند گیتی گلستانی
چو بودی از نظر غایب نبودی شاه را نایب | رسولش حکم داد اوّل توامضا دادیش ثانی
بلی چون حاجی آقاسی امینی درمیان باید | که تا شه‌را رساند از تو توقیعات پنهانی
تو مانا ایزدی او جبرئیل و شاه پیغمبر | که شه را آرد از سوی توتنزیلات فرقانی
نبودی گر چنین کردن نیارست اینهمه معجز | که از درکش بود قاصر عقول قاصی و دانی
هزاران در هزاران توپ سازد اژدها پیکر | که هر یك جانشین دوزخند از آتش افشانی
بسیج قور خانهٔ شه بری گر در بیابانها | نپوید در بیابانها نسیم از تنگ میدانی
دبیران سپه دفتر فرو شویند یکباره | کز آنسوی شمار افتاده جیشش از فراوانی
مرا از کار شاهنشه همی بالله شگفت آید | که هر کاری کند گویی که الهامیست ربّانی
بنظم جیش و امن ملك وطیّ کفر و نشر دین | هزاران معجزات آرد فزون از فهم انسانی
تنی سربازرازان سان که‌سلمان‌زی‌مداین‌شد | کند از روی معجز والی ملك سلیمانی
بفضل خویش صاحب اختیار ملك جم سازد | ز بهر رجم دیوانش سپارد حکم دیوانی
مر آنهم بی سپه آمد بملك فارس در وقتی | که بودنداندر آن کشور گروهی‌خائن وخانی
همه اندر خدا طاغی همه با پادشه یاغی | همه فاجر همه باغی همه فاسق همه زانی
زیادازبسکه شد ظلم یزیدی اندر آن کشور | بسا مسلم که بردار فنا جان داد چون هانی
ببخت شاه وعون خواجه اندرپارس‌حکم او | روان شدبی‌سپه چون‌درمداین حکم‌سلمانی
بدانسان فارس ایمن‌شد که خوبان‌هم‌زبیم او | بهم بستند گیسو از پی دفع پریشانی
بجزدیگ سخای او که سال وماه میجوشد | خم می هم زجوش افتاد در دکان نصرانی
زیکتن درهمه کشور خروشی بر نمی خیزد | بجزدرصبح‌وشام‌ازنای وکوس جیش سلطانی
چنان شدراست کارملك ازو کاندردبستان‌هم | نگردد از پی تعلیم خم طفل دبستانی
کمانگر تیر میسازد زبیم آنکه میداند | بکیش شاه هرکژ کار را فرضست قربانی
زبن برکند هرنرگس که بد اندر گلستانها | بجرم آنکه نرگس نسبتی دارد بفتانی
زبس پهلوی مظلومان قوی کردست عدل او | سزد گرصعوه شاهینی نماید برّه سرحانی[1]

---

۱ ـ سرحان = گرگه (حاشیهٔ کلهر) .

بساتین راچنان کرد از درختان تازه وخرّم — که آب اندردهان آرد زحسرت حوررضوانی
حصاری کز دل اعدای خسرو بود ویران تر — بیک مه همچو روبین دز نمود ازسخت بنیانی
ده و دو آسیا سنگ آبرا زی دار ملك جم — زقصرالدّشت جاری کرد چون اشعار قاآنی
زسنگ سخت بی ضرب عصاو دعوی معجز — ده ودوچشمه آب آوردچون موسی عمرانی
بسی فرسنگی شیراز رودی هست پهناور — که‌عمقش وهم اگر سنجد فروماند زحیرانی
گران رودی که نتوانی زپهنای شگرف آن — سمند عقل‌وخنگ‌وهم ورخش فکربجهانی
شکم بر خاك میمالد چومار گرزه در چنبر — بوقت باد مینالد چو رعد ابر آبانی
بودچون‌حکم‌اوجاری‌مر آن‌رودازیکی‌چشمه — که نامش مختلف گویند دانایان ز نادانی
یکی‌شش بئر میداند یکی‌شش پیر میخواند — که‌شش چه بوده‌یاشش‌پیر آنجاکرده رهبانی
میان خطهٔ شیراز و آن رود روان دره — بودکوهی بغایت سخت چون اشعار قاآنی
سرش‌شبری‌دوبیرون‌جسته‌است‌ازچنبرهستی — پیش آنسو ترك ز آنجا که دنیا میشود فانی
ببایدکوه را سفتن کزین سو رود یابد ره — که اینسو ره ندارد رود اگر کُه‌را نسنبانی
وزین‌سوتریکی‌درّه‌است‌هول‌انگیز کاندروی — زبس ژرفی توانی هفت دریارا بگنجانی
چنان ژرفست کزقعرش ببینی گاو وماهی را — اگر بادوربین لختی نظر در وی بگردانی
ببایددره را انباشت باسدّی گران کزبن — تواند می برآید آب تا گردد بیابانی
ز دوران کیومرث اوّلین شه تامحمدّ شه — که ختم پادشاهان جهانست از جهانبانی
تنی آن دره را انباشت نتوانست از شاهان — کسی‌نارست آن‌که راشکست‌ازانسی‌وجانی
چه‌هوشنگ گران فرهنگ‌وچه تهمورس‌دانا — چه جمشیدسپهراورنگ وچه ضحاك‌علوانی
چه‌افریدون‌وچه‌ایرج‌چه‌مینوچهر وچه نوذر — چه‌زاب دوذراع آن‌شهره درفرخنده فرمانی
چه‌گرشاسب‌که بد خاتم ملوك پیشدادی را — چه فرخ کیقباد آن رسم عدل وداد را بانی
چه‌کاووس وچه کیخسرو چه گشتاسب چه لهراسب — چه روشن‌رای بهمن‌چه‌همایون‌دخترش‌خانی
چه‌داراب وچه داراوچه اسکندر که‌ازرومی — سپاه آورد و غالب‌شد بر ایران وبر ایرانی
براین نسبت یکایك برشمر ایران خدایانرا — چه‌اشکانی‌چه‌ساسانی‌چه‌سلجوقی‌چه‌سامانی

بویژه جم که بیحد گنج داد و رنج برد امّا | سراسر ژاژ او بیهوده شد چون ژاژ طیانی[1]
ودیگر شاه عباس آن شهی کز شوکت و فرّ ش | شوی آگه کتاب عالم آرارا[2] چو بر خوانی
بسالار مهین بارگه الله وردی خان | که بدهم در سر افشانی سمرهم در زرافشانی
بکرد این حکم را وان رفت و نتوانست و باز آمد | سه ساله رنج او ناورد باری جز پشیمانی
کریم آن پادشاه زند با آن قوت و قدرت | که در هر کاربودش خاصه در تعمیر ویرانی
بسالی اندمالی چند از موج بحار افزون | بکار افکندو آخر خلق گفتندش که نتوانی
ولی آخر ببخت شهریار و باطن خواجه | که هستی نزداوخجلت برد ازتنگ سامانی
کهین سر بازی ازخسرو حسین اسمی حسن رسمی | کم ازشش مه نمود این کارمشکل را بآسانی
نخستین روز گفتندش مکن این کاروزو بگذر | که نتوانی اگر صد گنج سیم و زر برافشانی
نیی یزدان که تاکوه گران از پیش برداری | گرفتیمت به نیرو گردن شیران بپیچانی
نه برقی تاشکافی ضخرهٔ صما ز یکدیگر | نه زلزالی که یاری کوه خارارا بجنبانی
وگر این کار کردی بازمان باور نمی افتد | همی گوییم یا پیغمبری یا سحر میدانی
بگفت از فرّ بخت شهریار و باطن خواجه | نه از زور تن و عزم دل و نیروی نفسانی
من این کوه گران ازپیش بردارم بدان آیین | که خاقانرا زپشت پیل گرد زابلستانی
بگفت این را و ازایوان بهامون رفت و من حیران | که از ایوان بهامون چون خرامدسرو بستانی
مهندسهای اقلیدس مهارت خواست از هرسو | که یارند آزمودن طول و عرض ملك امکانی
نخستین خود بعون بخت شاه و باطن خواجه | بر آن که تیشه زد وان کوه حرفی گفت پنهانی
تو گویی رب سهل گفت و ازدل گفت کان دعوت | هماندم مستجاب افتاد در درگاه سبحانی
زنوك آهنین تیشه شد آن که آهنین ریشه | وز آن دهشت پر اندیشه دل شیر نیستانی
تو گفتی کوه آبستن بود کز هر کران دروی | جنین سان رفته نقابی ونقبش کرده زهدانی

۱ - طیان - ظاهراً در ادبیات فارسی دو شاعر بنام طیان وجود داشته اندکه یکی موسوم بهطیان کرمانی و دیگری بنام طیان ژاژخای است . از جزئیات زندگی این دو شاعر هیچگونه اطلاعی در دست نیست . فقط میدانیم که طیان ژاژخای متقدم تر ازطیان کرمانی بوده است ومعاصران طیان ژاژخای اورا بدین لقب نامیده‌اند . ازطیان کرمانی قطعه‌یی در آتشکدهٔ آذربیگدلی نقل شده‌است . ۲ - عالم آرا : مقصود کتاب عالم آرای عباسی تألیف اسکندربیك در تاریخ سلسلهٔ صفوی است .

میان کوه را بشکافت همچون درهٔ بی از هم — دهان بگشاد گفتی کوه شه را درثنا خوانی
توگویی‌نام تیغ شه بگوش کوه گفت ارنه — زهم نشکافتی تاحشر با آن سخت ارکانی
وزین‌سودرّه‌راسدّی گران‌بربست‌همچون‌که — که‌گویی سدّ اسکندر بود درسخت بنیانی
مرآن‌سدّ راسه ده‌گزهست بالا و درازایش — بنسبت‌کرده از مقدار بالایش سه چندانی
توگویی‌دره راکه‌کرد وکه را درّه یاکه را — زجا برکند ودرآن درّه بنهاد ازهنر دانی
چوشش‌مه رفت جاری گشت‌دریایی‌خروشنده — که از طغیان هرموجش‌شدی‌نه‌چرخ‌طوفانی
مرآنرا نهر سلطانی لقب بنهاد ومی زیبد — کزین نام نکو موجش زند برچرخ پیشانی
چوآن‌نهرازره شش پیرآمد به‌که تاریخش — بگویم کز ره شش پیرآید نهر سلطانی
ویاچون آبروی شهری ازوی‌شد فزون‌گویم — بیفزود آبروی شهری آب نهر سلطانی
بسدّ باغ‌شه چون دست خسروساخت دریایی — که گربینی سراب‌فیض‌وبحر رحمتش‌خوانی
توگویی طبع خسروبانی‌است آن‌ژرف‌دریارا — وگرنه‌کیست جز یزدان که دریاراشود بانی
دمادم ازحباب آن آب برکف کاسه‌یی دارد — که نزد همت خسرو نماید کاسه‌گردانی
بشب عکس مه وپروین‌عیان گردد زآب او — چو از دیر سکوبا[1] شعلهٔ قندیل رهبانی
نهان‌از شیب آن‌دریاچه‌نهری چندو ازهرسو — سوی شهر وقراجاری چنان کاحکام دیوانی
خیابانی بنا فرمود گرداگرد دریاچه — که میرقصد درختانش ز سیرابی وریّانی
ولی مشکل‌برویدزان خیابان‌سرو کزخجلت — نبالد پیش قدّ دلکشش سرو خیابانی
الف‌سان‌ازمیان‌جان‌کمر بربست ودریکدم — مهان شهر راکرد از نعیم شاه مهمانی
بیکدم خاك‌را بر آسمان‌کرد ازچه ازخیمه — یك انسان وینهمه قدرت تعالی شان انسانی
بزرگان مقدّم رنج خدمت را کمر بسته — مقدم آری از خدمت توان شد نز تن آسانی
پرازضحّاك‌ماران شدزمین کزنیش هر نیزه — نمود از کتف هر سرباز خسرو نیش ثعبانی
زبانگ‌توپ‌کرشدچرخ‌ودودش رفت تاجایی — که شدخورشید کافوری سلب‌راجامه قطرانی
همیشه بانگ رعدازچرخ آید برزمین وینك — غو رعد اززمین بر آسمان‌شد اینت حیرانی

---

۱ ـ سکوبا = نام عابدی از نصاری که دیری ساخته بود وبنام اومشهورشد .گویند عیسی علیه‌السلام بدیر او رفت واز آنجا صعود کرد و بآسمان رفت (حاشیهٔ کلهر).

زبهر آنکه آب آورد و آبی روی کار آورد — زبهر آب جشنی کرد بـه از جشن آبانی
چراغان کرد شیراز و بساتین را بدان آیین — که گفتی صبح نورانی دمید از شام ظلمانی
بجنبش زاهتزاز باد هر سو شعلهٔ شمعی — چو از باد سحر برگ شقایقهای نعمانی
بهر دروازه طرحی تازه افکندست کز شرحش — فرو مانم چو باقل[1] با همه تقریر سحبانی
بهر یك طرح چل بستان سرا افکنده کز گردون — ز فرط شوق کیوان آمدست اینك بدهقـانی
بهر بستانسرا قصری که گیتی با همه وسعت — نیارد کردن اندرقصر هر بستان شبستانی
مرتّب باب هرقصرش چو صنعتهای جمشیدی — مهذّب خاك هر باغش چو حکمتهای لقمانی
تو پنداری دوصف خوبان نشستستند رویا رو — که باهم طعن همچشمی زنند ولاف همشانی
بود جنّات عقبی هشت واینك زاهتمام او — برونست از شمر جنّات شیراز از فراونی
حدیث خلد با شیرازیان اکنون بدان ماند — که مشت زیره زی کرمان برند از بهر کرمانی
زلیخاوش عروسی هست اکنون دار ملك جم — که برخاکش سجود آرد جمال ماه کنعانی
بهر راغش بود باغی بهر باغش دو صد گلبن — بهر گل بلبلی همچون نکیسا درخوش الحانی
بهر راهش دوصد باره است ودرهر غرفه صدطرفه — بهر کویش دوصدجوی است ودرهر خانه صدخانی
سزد گرشه بدین کشور قدم را رنجه فرماید — که شه جانست وکشور تن نپاید تن به بیجانی
سراسر ملك بستان شد ملك را تا که میگوید — بچم لختی درین بستان که داد عیش بستانی
شه ار آید سوی شیراز هر خشت دیار او — بر آرد بایزید آسا زشادی بانگ سبحانی[2]
بغیراز نهر سلطانی که دور از شاه میسوزد — ندیدم نهر کانونی نمـاید آب نیـرانی
شها بادست چون دریا سوی این نهر گامی زن — که تا آبش بیفزاید چو سیل از ابر نیسانی
بهر جاهست نهری سوی بحر آید عجب نبود — که بحری سوی نهر آید ز تقدیرات یزدانی
گر آید حکم فرمای عجم زی دار ملك جم — گل شیراز گردد غیرت کحل سپاهانی
شهنشاها گر از سر چشمهٔ جودت مدد یابم — بدریای ضمیر من کند هر قطره قطرانی

---

۱ ــ باقل بکسر سوم از ابلهان معروف عرب است واهل این لغت کسی را که در منتهای بلاهت باشد « ابله تر از باقل » خوانند. ۲ ــ اشاره باین مطلب است که بایزید بسطامی در حال جذبه و بیخودی گفت سبحانی ما اعظم شأنی ــ برای اطلاع از تفصیل این واقعه رجوع کنید بتذکرة الاولیاء شیخ عطار (شرح حال بایزید بسطامی) و دفتر چهارم مثنوی (قصهٔ سبحانی مااعظم شأنی گفتن بایزید).

در این مدحت قبول پادشه افتد عجب نبود / که بر خوان کمال من کند هر لقمه لقمانی
چوخود بودی محمد مرا حسّان لقب دادی / عجب نی گر محمد را خوش آید مدح حسّانی
اگر در عهد شه بودی و قدرشاعران دیدی / نراندی طعنه بر شاعر اثیرالدین اومانی
قوافی شد چو انعامت مکرّر پس همان بهتر / که عمرت نیز همچون گفتهٔ من باد طولانی

در مدح شاهزادهٔ آزاده هلاگوخان بن شجاع السلطنهٔ مرحوم فرماید

تعالی الله که شد معمار انصاف جهانبانی / بنای معدلت را باز در ملك جهان بانی
هلاکوخان ثانی نایب قاآن اول شد / نه آن را ثالثی دیگر نه این را دیگری ثانی
فرازعرش وفرش مهتری بنشست وز چهرش / جهان اندر جهان آثار تأییدات یزدانی
چنان آباد شد گیهان زعدل بی عدیل او / که جزاندر دل دشمن نبیند جغد ویرانی
چنان آمد فراهم کارها ازداد او کاینك / ندارد زلف مهرویان تمنای پریشانی
چنان زالماس پیکان ریخت خون ازپیکر دشمن / که همچون سبزه رست از خاك میدان لعل پیکانی
سیاوخش ارز آسیب پدر شد جانب توران / بخاك درگه پورپشن بنهاد پیشانی
بامر شاه و نیرنگ دمور وریو گرسیوز / گروی از طعمهٔ جانش اجل را کرد مهمانی
کنون کاووس کوسی را نگر کز رأفت شامل / سیاوش وش گوی را داده فرمان جهانبانی
وگر گشتاسب شد چندی بروم ازبیم لهراسب / شدش آهنگری حرفت زناهاری[1] وعریانی
بدامان نطعش آویزان ودل چون کورهٔ آتش / شب وروزش ستم بتکی نمودوسینه سندانی
زسهم قیصرش بعد از هلاك سهمگین اژدر / روان شد جانب روم ازپدر برلیغ سلطانی
کنون لهراسب تختی بین که مر گشتاسب بختی را / مفوض کرده تاج قیصری وتخت خاقانی
وگر رویین تن اندر بند شد ازخشم گشتاسب / ز دلتنگی بر او کاخ ریاست کرد زندانی
شد ازبند پدر آزاد ولشکر راند زی توران / بارجاسب نمودن آن رزم مشکل را آسانی
وزان پس تاخت زی زابل بعزم چالش رستم / زفکر تاجش اندر سر بسی سودای نفسانی

---

۱ - ناهار = ناشتا و گرسنه - فردوسی فرماید :
اگر چند سیمرغ ناهار بود / تن زال پیش اندرش خوار بود

شد آخر ازخدنگ دال پرّ آهنین پیکان بچشم راست بینش روزروشن شام ظلمانی
کنون گشتاسب‌فالی بین که‌رویین‌تن‌همالی‌را بوالا تخت مکنت داده تمکین سلیمانی
کشیدی بر سرش خطّ خطا کلك قضاصدره نکردی حکمت ار برنامهٔ تقدیر عنوانی
اگر صدپایه بالاتر رود از کاخ خود کیوان تواند کرد در کریاس ایوان تو در بانی
چنان برداشت کیش کفررا تیغ تواز عالم که درچشم بتان جاکرده آیین مسلمانی
جهانبانا تویی کز موجهٔ دریای شمشیرت هزاران کشتی جان روز ناوردست طوفانی
تویی کز گوهر الماس‌گون تیغ تو درهیجا زمین خاوران شد معدن لعل بدخشانی
تویی کز رشحهٔ ابرکف گوهرفشان تو بود دامان سائل مخزن یاقوت رمّانی
اگر ابربهار از بحر بذلت آب برگیرد کند هر قطره‌اش اندر دل اصداف عمانی
نبی موسی ولیکن ازپی او بار عفریتان نماید نیزه در دستت بروز رزم ثعبانی
همین‌فرقست وبس‌بادست رادت‌ابرنیسان‌را که‌این‌راقطره‌باری‌هست‌و آنرا گوهرافشانی
کجا ادراك هرمدرك کند درك کمال تو چسان باقل نماید فهم حکمتهای لقمانی
سزد گرروح درجسم عدویت جاودان‌ماند که تنگ آمداجل‌راازان‌مخنث‌روح‌حیوانی
جهاندارا منستم آن سخن سنج‌سخن پرور که از قاآن دورانم لقب گردیده قاآنی
منستم آن سخندانی که دانایان گیهان را زنظم دلکش من برلبست انگشت حیرانی
ز استادان دیرین با دوتن زور آزما گشتم نخستین انوری وانگه حکیم عصرخاقانی
نه بهرخود ستایی هست بل تابدکنش داند که خاك‌فارس بیوردی تواند کرد وشروانی
الا تادردل پاك صدف شکل گهر گیرد بطرز گفتهٔ من قطرهای ابر نیسانی
بخصم تیره روزت روزروشن شام‌قیرآگین بچشم نیکخواهت شام مظلم روز نورانی

در ستایش جناب جلالت مآب میرزا کاظم نظام‌الملك دام‌مجده گوید

چو دولت جمع گردد با جوانی جوان لذت برد از زندگانی
بمانند نظام‌الملك کاو را خداهم داده دولت هم جوانی
نمیگنجد جهان درجامه ازشوق ز بس دارد برویش شادمانی

چه‌خوب‌وخوش طراز افتاده الحق | بر اندامش لباس کامرانی
برقص آید سپهر از ذکر نامش | چو مست می ز الحان واغانی
همای همتش در هر دو عالم | نگنجد از چه ازتنگ آشیانی
چو مدح اوکنم اجزای عالم | زبان گردند در همداستانی
هنر در گوهر پاکش نهفته | بکردار معانی در مبانی
ز حرص مدح او بی منّت لفظ | ز دل هردم بگوش آید معانی
محیط عرش را سازد ممثل | محیط خاطرش از بیکرانی
دقایق در حقایق درج دارد | بکردار ثوالث در ثوانی
ز میل جود بیند در دل خلق | رخ آمال و رخسار امانی
کلامش تالی عقد اللآلی | بیانش ثانی سبع المثانی
زهی ای آنکه با یکران عزمت | نیارد خنگ گردون همعنانی
ملکشاه نخستینست خسرو | تو در پیشش نظام الملك ثانی
بساط نقطهٔ موهوم خصمت | نیاید در نظر از بی نشانی
فلك گرچه زبردستست و چیره | نیارد با تو گردون پهلوانی
کمند رستمی چون تاب گیرد | نیارد تابٌ کاموس کشانی
از آن خندد بخصمت هر زمان چرخ | که بیند روی بختش زعفرانی
تو اندر عزم و حزمت در سفاین | کند این لنگری آن بادبانی
ز شوق آنکه زودش می ببخشی | زکان با سکّه خیزد زرّ کانی
خداوندا ازین مداح دیرین | همانا داری اندك دلگرانی
شنیدم گفته بی قاآنی از چه | نمیجوید ببزم من تدانی
ز رحمت دادن خود شرم دارم | از آن در آمدن کردم توانی[۱]
بترسیدم که گر ار نی بگویم | ز دربان پاسخ آید لن ترانی
اگر هر خشمی از نا مهربانیست | بمن خشم تو هست از مهربانی
وگر هم در دلت غیظیست شاید | که هم والکاظمین الغیظ خوانی

۱ - توانی = سستی و کاهلی .

الا یا سرورا از چرخ دارم حدیثی خوش چو وحی آسمانی
مگر دی با فلك کردی عتابی که دوش آمد بر من در نهانی
همی گفت و همی هردم ز انجم دوچشمش بود در گوهر فشانی
که اجداد نظام الملك را من چه خدمتها که کردم در جوانی
زحل را هرشبی گفتم که تا صبح کند در هر گذرگه دیده بانی
بمرّیخم سپردم تا کشد زار عدوشان را بتیغ قهرمانی
بگفتم مشتری تا بر شرفشان کند هر عید ساز خطبه خوانی
بخوان جودشان از ماه وخورشید همی از سیم و زر بردم اوانی
بدان عفت که دانی زهره ام داشت که هرگز کس نمیدیدش عیانی
برقص آوردمش در بزم عشرت بشبهای نشاط و میهمانی
چوگشتم پیرو در میدان غم کرد قدم گوییّ و پشتم صولجانی
نظام الملکم اکنون کرده معزول ز دربانی و شغل پاسبانی
مراهم عرضکی خاصست بشنو که در خلوت بعرض شه رسانی
که قاآنی پس از سی سال مدحت که شعرش بودچون آب از روانی
ز شاهنشاه و اجداد شهنشاه گرفتی گنجهای شایگانی
گهی در جشنها خواندی مدایح گهی در عید ها گفتی تهانی
کنون پژمرده از بیداد گردون چو اوراق گل از باد خزانی
بجای گنجهای شایگانش رسد بس رنجهای رایگانی
مهل تا این ستم با او کند چرخ چه شد آن خصلت نوشیروانی
برآنکس کاین ستم بر وی رواداشت رسید ارچه بلای ناگهانی
ولی چون سوخت خرمن راچه حاصل که خود فانی شود برق یمانی
غرض عیش مرا میکن منظم بهر نوعی که دانی یا تـوانی
که تا منهم همه شب تا سحرگاه ز دست دوست گیرم دوستگانی
بچنگ آرم بتی از ماهرویـان رخ از نسل پری تن پرنیانی

بدن عاجیّ و گیسو آبنوسی لبان لعلیّ و قامت خیز رانی
رخش چون خرمن گل از لطافت لبش چون غنچه از کوچك دهانی
خمارین نرگسش درخواب رفته ز بیماریّ و ضعف و ناتوانی
لب لعلش پر از لولوی شهوار چو تخت قیصر و تاج کیانی
بکام دل رسی پیوسته تا حشر گرم زینسان بکام دل رسانی
تو خود دانی که جان یکجو نیرزد کرا در بر نباشد یار جانی
دلم فانی شدن در عشق خواهد چو میدانم که دنیا هست فانی
الا تا ارغوان روید ز گلزار زشادی باد رویت ارغوانی
بپاید تا جهان با وی بپایی بماند تا فلك چون وی بمانی

درمدح اسدالله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام وستایش محمدشاه مرحوم

سروش غیبم گوید بگوش پنهانی که جهل دونان خوشتر زعلم یونانی
ترا ز حکمت یونان جز این چه حاصل شد که شبهه کردی در ممکنات قرآنی
تو نفس علم شو از نقش علم دست بشوی که نفس علم قدیمست و نقش اوفانی
شناختن نتوانی هگرز یزدان را چو خود شناختن نفس خویش نتوانی
در این بدن که تو داری دلی نهفته خدای که گنج خانهٔ عشقست وعرش رحمانی
بکوب حلقهٔ درراکه عاقبت زسرای سری بر آید چون حلقه را بجنبانی
ولی بگنج دلت راه نیست تا نرهی زجهل کافری و نخوت مسلمانی
بگنج دل رسی آنگه که تن شود ویران که گنج را نتوان یافت جز بویرانی
فضول عقل رها کن که بافضایل عشق اصول حکمت دانایی است نادانی
بملك عشق چه خیزد زکدخدایی عقل کجا رسد خر باری باسب جولانی
عنان قافلهٔ دل بدست آزمده که می نیاید هرگز زگرگ چوپانی
یقین عشق چو آمد گمان عقل خطاست بکش چراغ چو خندید صبح نورانی
گرفتم آنکه نتیجه است عشق وعقل دلیل دلیل راچه کنی چون نتیجه را دانی

توخود نتیجهٔ عشقی پی دلیل مگرد — که نزد اهل دل این دعوی‌است برهانی
امل سراب غرورست زینهار بترس — که نفس گول تو غولی بود بیابانی
مشو زدعوت نفس شریر خود ایمن — که گرگ می نبرد گله را بمهمانی
جهان دهست وخرد دهخدای‌خرمن‌دوست — که منتظم شود ازوی اساس دهقانی
ترا که دعوی شاهی بود همان بهتر — که‌روی‌ازین‌ده‌واین دهخدابگردانی
بهردو کون‌قناعت‌مکن کزین‌دو برون — هزار عالم بی منتهاست پنهانی
گمان بری‌تو که هستی گران پذیربود — گر این مسلم هستی بهستی ارزانی
ولی من از در انصاف بی ستیزهٔ جهل — سرایمت سخنی فهم کن بآسانی
گران‌هستی‌اگرهستی‌است‌چیست‌سخن — و گر فناست فنا را عدم چراخوانی
چوملك هستی گردد بنیستی محضور — نکوتر آنکه عنان سوی نیستی‌رانی
زچهر شاهد هستی اگر نقاب افتد — بیکدگر نزنی مژّه را ز حیرانی
بر آستانهٔ عشق آنزمان دهندت بار — که برزمین و زمان آستین برافشانی
مقام‌بوذر وسلمان‌گرت بود مقصود — خلاص بوذر بنمای و صدق سلمانی
برهنه پا و سرانند در ولایت عشق — که‌قوتشان‌همه‌جوعست‌وجامه‌عریانی
همه برهنه وچون مهرعورعریان‌پوش — همه‌گرسنه وچون علم قوت روحانی
مبین‌بر آنکه چوزلف بتان پریشانند — که همچو گیسوی‌جمعند در پریشانی
غلام درگه شاه ولایتند همه — که در ولایت جان میکنند سلطانی
کمال قدرت داور وصیّ پیغمبر — ولیّ خالق اکبر علیّ عمرانی
شهنشهی که ز واجب کسش نداندباز — اگر بر افکند از رخ حجاب امکانی
از آن گذشته که مخلوق اولش گویی — بدان‌رسیده که خلاّق ثانیش دانی
بشخص قدرش هجده هزار عالم‌صنع — بود چوچشمهٔ سوزن زتنگ میدانی
اگر خلیفهٔ چارم در اولش دانند — من اوّلیش شناسم که نیستش ثانی
لوای کوکبهٔ ذات او چو گشت پدید — وجود معترف آمد بتنگ سامانی
شها تویی که ندانم بدهر مانندت — جزاین‌صفت‌که‌بگویم بخویش‌میمانی

بگاه عفو تو عصیان بود سبکباری بوقت خشم تو طاعت بود پشیمانی
چسان جهانت خوانم که خواجهٔ اینی کجا سپهرت دانم که خالق آنی
زحسن طلعت خلاق جرم خورشیدی ز فرط همت رزّاق ابر نیسانی
بپای عزم محیط فلک بپیمایی بدست امر عنان قضا بگردانی
نه آفتاب ومهست اینکه چرخ روزوشبان بطوع داغ ترا مینهد بپیشانی
نسیم خلت تو بر دل خلیل وزید که کرد آتش سوزان بر او گلستانی
شد از ولای تو یوسف عزیز مصرارنه هنوز بودی در قعر چاه زندانی
نه گر بجودی جودت پناه بردی نوح بدی سفینهٔ او تا بحشر طوفانی
امیر خیل ملایك کجا شدی جبریل اگر نکردی بر درگه تو دربانی
ازین قبل که چوخشم توهست شورانگیز حرام گشته دراسلام راح ریحانی
وزان سبب که چومهر توهست راحت بخش بدل قرار گرفتست روح حیوانی
ز موی موی عرق ریزدم بمدحت تو که خجلت آرد درمدح توسخندانی
چنان بمهر تومستظهرم که شاه جهان بذات پاك تو آثار صنع یزدانی
خدایگان ملوك جهان محمد شاه که در محامد او عقل کرده حسّانی
بروز کینه که پیکان زخون نماید لعل زخاك خیزد تاحشر لعل پیکانی
شها تویی که از آنسوی طاق کیوانست رواق شوکت تو از بلند ایوانی
بطلعت تو کند خاك تیره خورشیدی بهیبت تو کند آب صاف سوهانی
بروز میدان ببر زمانه اوباری بصدر ایوان ابر ستاره بارانی
هماره تا که برونست از تصوّر عقل کمال قدرت یزدان وصنع سبحانی
بدوست ملك سپاریّ ومملکت بخشی زخصم گنج بگیریّ ومال بستانی
بخویش ختم کند آسمان که ختم کند سخا بشاه وسخن بر حکیم قاآنی

در مدح شاهنشاه مبرور محمد شاه مغفور طاب الله ثراه گوید

دلکی هست مراشیفته و هر جایی عملش عشق پرستی هنرش شیدایی

پیشه‌اش روز بدنبال نکویان رفتن شب چه پنهان زتوتاصبح قدح پیمایی
هرچه گویم دلکا موعظهٔ من بپذیر ترك کن خیرگی وخودسری وخودرایی
می مخور رقص مکن عشق مجو یارمگیر حیف باشد که تودامن بگناه آلایی
دل سودایی من چون شنود این سخنان بخروش آید و از خشم شود صفرایی
چشمش آماس کند بسکه رززداب جگر پر شود چون شکم مردم استسقایی
قصهادارم ازین دل که اگر شرح دهم همه گویند شگفتا که نمی فرسایی
همه بگذاریکی تازه حکایت دارم که اگر بشنوی انگشت تحیّر خایی
من ودل هردودرین هفته ببازارشدیم دلبری دید دلم رشك گل ازرعنایی
شورصد سلسله دل طرّه‌اش ازطراری نورصد مشعله جان غرّه‌اش ازغرّایی
راست گویم که مرانیز بدین زهدوورع برد گامی دوسه همراه خود اززیبایی
گفتم ازمادر آن ترك روم پرسم باز که اگرماه نیی مه‌بچه چون میزایی
دل ندانم بچه‌مکرش بسوی خانه کشید میکی پیش نهادش چو گل ازحمرایی
من نشستم بکناری دل‌واومست شدند مستی آغاز نهادند بصد رسوایی
دل سرآوردبگوشم که بجان ودل شاه که مرا دربر این ترك خجل ننمایی
خواهم ازلاف وگزافش بفریبم امروز که مراوحشت شب میکشد ازتنهایی
این سخن گفت وزجاجست وبکرسی بنشست روبمن کرد که کوچنگی وچون شدنایی
خیزو خدّام مراگوکه بیارند بنقد یکدورقاص ودوسازنگی ویك سرنایی
تارزن زاغی وریحان و ملیمای یهود ضرب گیر اکبری و احمدی و بابایی
هم بگومغبچه‌یی چند بیایند و خورند می چون زمزم با زمزمهٔ ترسایی
هم بفرماکه کباب بره وماهی و کبك خوش بسازندکه دارم سربزم آرایی
نام رقص ودف وکبك وبره آنمه‌چوشنید جست وبربست بخدمت کمرجوزایی
بدلم گفت که ایخواجهٔ باخیل وحشم خاص خود دار مرا تانشوم هرجایی
دل امیرانه ببوسیدش وگفت ازسرکبر غم مخور بندگی ماست به ازمولایی
بس بمن کرد اشارت که چنین نیست حکیم جستم ازجا که چنینست که میفرمایی

دل بخندید نهانی بمن و بار دگر روبدو کرد که ای ساده رخ یغمایی
خبرت هست که اخترشمری فرموده که به پیرانه سرم بخت کند برنایی
همچنان دیده زنی خواب که من شاه شوم گر شوم شاه چه منصب چه عمل را شایی
ساده رو درطمع افتاد ز سلطانی دل چوسگ گرسنه از عاطفت گیبایی
خاک بوسید که من بندهٔ فرمان توام خود بفرما بمن آنروزچه می بخشایی
گفت هر بوسه که امروزدهی درعوضش دهمت ملکی چون چرخ بدان پهنایی
ختن وروم ترا بخشم از آغاز چنانک ترک رومی بدن وماه ختن سیمایی
چون رخت آینه رنگست وخطت شامی چهر بخشمت شام و حلب با لقب پاشایی
چین و تاتار بتار سرزلف تو دهم تازرخ چین بری وزنگ زدل بزدایی
الحقم خنده زدل آمد و از مستی او وانهمه ملک که بخشید زبی پروایی
گفتم ای دل چه کنی قسمت ماهم بگذار لاف شاهی چه زنی هرزه چرا میلایی
بازم آهسته قسم داد که قاآنیکا چشم دارم که به آزار دلم نگرایی
طفل پنهان بتفکر که کی آرند کباب لیکنش هیبت دل بسته لب ازگویایی
دل بفکربره و ماهی و بریان هنوز برگان درگله و ماهیکان دریایی
شکمش گرم قراقر که هلاطعمه بخواه مردی ازجوع چه کار آیدت این دارایی
اوزسودای ریاست چوصدف تن همه گوش گوش چون موج برقص آمده ازشنوایی
کودک القصه بشدمست وبیفتادو بخفت بسکه چون دایه دلم کرد بدو لالایی
چشم بد دوریکی جفتهٔ سیمین دیدم که کسی جفت ندیدست بدان یکتایی
نرم چون برگ گل ازتازگی وشادابی صاف چون قرص مه ازروشنی ورخشایی
دل بروخفت چوماری که زندحلقه بگنج یابر آنسان که مگس برطبق حلوایی
گفتم ای دل چورسد نوبت من زین خرمن جهد کن تا قدری کیل مرا افزایی
گفت دیوانه مشودیده زمهتاب بدوز وقت آن نیست که مهتاب بگزپیمایی
تو بروتوبه کن ازجرم که بادامن پاک رخ بخاک قدم شاه جهان بان سایی
خسرو راد محمدشه عادل کـه بود ختم شاهان جهانبان ز جهان آرایی

شهریاری که بمهر رخ جان افروزش هست خورشید فلك راصفت حربایی
وهم خورشیدزمین گیرش دی‌داد لقب عقل گفتا زچه خورشید به گل‌اندایی
ایکه در سایهٔ اقبال جهان افروزت ذره را ماند خورشید زناپیدایی
چه عجب گرزپی‌مدح توبزدان برحم دهد اعضای جنین را صفت گویایی
یابی دیدن دیدار تونارسته زخاك بخشد اوراق شجر را سمت بینایی
خلق راشرم زنادانی‌خویش‌است‌ومرا در قصور صفت ذات تو از دانایی
جنبش‌خلق‌جهان ازنفس‌رحمت‌تست اثر نالهٔ نی نیست مگر از نایی
صیت جودتو اگرباد درآفاق برد همه تن گوش‌شودصخره بدان‌صمایی
ابرمهر تو اگر سایه بکوه اندازد همه دل‌نرم شود سنگ بدان خارایی
پادشاها تو بتحقیق شناسی که مرا هست در قاف قناعت صفت عنقایی
چون بوددورتومگذارکه چون‌ساغرمی دل پرازخون شودم زین فلك مینایی
خانه‌یی‌هست مراتنگ‌ترازدیدهٔ مور خفته برهم‌چوملخ شصت‌تن‌ازبیجایی
خسروا ازمدد همت ولطف توکنون چشم دارم که بمرسوم قدیم افزایی
تاکند از مدد غاذیه در فصل بهار قوهٔ نامیه هرسال چمن پیرایی
رقم نام ترا بر سرمنشورخلود باد در دفتر هستی سمت طغرایی
شیوهٔ شعرتو قاآنی سحریست حلال زانکه‌گفتن نتوان شعر بدین‌شیوایی

درمدح هژبر سالب و شهاب الله الثاقب اسدالله الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام گوید

شبی گفتم خرد راکای مه گردون دانایی که‌از خاك‌قدومت چشم معنی یافت بینایی
مرا در عالم صورت بسی آسان شده‌مشکل چه باشد گر بیان این مسائل باز فرمایی
چرا گردون بود گردنده‌وباشدزمین ساکن چرا این یك بود مایل بپستی آن ببالایی
چرا ممدوح میسازند سوسن را بآزادی چرا موصوف میدارند نرگس را بشهلایی
چوازیك جوهر خاکیم ما و احمد مرسل چرا ماراست رسم بندگی اوراست‌مولایی

چه‌شدموجب که‌زلف گلرخانراداد طرّاحی   چه بدباعث که روی مهوشانرا داد زیبایی
که اندر قالب شیطان نهاد آیات خنّاسی   که اندر طینت آدم سرشت آثار والایی
چرا افتاد برسر کوهکن را شور شیرینی   یوسف‌تهمت افکند ازچه روعشق‌زلیخایی
که آموزد بچشم نیکوان آداب طنازی   که می‌بخشد بقدّ گلرخان تشریف رعنایی
زعشق صورت لیلی چه باعث گشت‌مجنونرا   که درکوه وبیابان سرنهاد آخر برسوایی
یکی درعرصهٔ گیتی خورد تشویش شهماتی   یکی درششدر دوران نماید فکر عذرایی
چرا وحشت نماید آدمی از شیرکهساری   چرا نفرت نماید زاهد از رند کلیسایی
خرد گفتا که کشف این حقایق کس نمیداند   بجز فرمانروای شهربند مسند آرایی
امیرالمؤمنین حیدر ولیّ ایزد داور   که دربان درش راتنگ می‌آید ز دارایی
شهنشاهی که گرخواهد ضمیر عالم آرایش   برانگیزد ز پنهانی همه آثار پیدایی
ز استمداد رای ابردست او عجب نبود   کند گرذره خورشیدی نماید قطره دریایی
سلیمان بردرش موری کند جمشید دربانی   خرد ازوی کهولت می پذیرد بخت برنایی
که داند تا زمام آسمان را باز گرداند   وگرنه بس شگفتی نیست اعجاز مسیحایی
گدای درگه وی خویش را داند کلیم الله   گرش نازل شود صدبارخوان من وسلوایی
اگر ازرفعت قـدر بلنـد او شود آگه   عنان خویش زی پستی گراید چرخ مینایی
بخورشید فلك نسبت نباید داد رایش را   که‌این یک پاك‌دامن‌هست‌وآن‌رندیست‌هرجایی
نیاید بی‌حضورش هیچ طفلی از رحم بیرون   نپوشد بیوجودش هیچکس تشریف عقبایی
ز فرمانش اگر حور بهشتی رو بگرداند   کسی او را قبول طبع ننماید بالایی
ز بیم احتساب او همانا چنگ مینالد   وگرنه عدل وی افکند از بن بیخ رسوایی
نمیخواهد ستم برعاشقان انصاف وی ورنه   زلعل دلبران برداشت رسم باده پیمایی
بعهد او لباس تعزیت برتن نپوشد کس   بجز چشم نکویان آنهم از بهر دلارایی
بدیر دهر ناقوس شریعت گر بجنباند   زترس ازدوش هرراهب فتد زنار ترسایی
ز سهم ذوالفقار وی برآید زهرهٔ گردون   وگرنه بی سبب نبود فلك رالون خضرایی
ازآنچون شمع هرشب دیدهٔ انجم همی تابد   که ازخاك رهش‌جستند یکسر کحل‌مینایی

شهنشاها تویی آنکس که ارباب طریقت را باقلیم حقیقت از شریعت راه بنمایی
چنان افکند بنیاد عناد از بیخ فرمانت که یکجا آب و آتش را توانی جمع فرمایی
صبا کی شرق و غرب دهر را یک لحظه فرساید نیاموزد زخنگت تا رسوم راه فرسایی
از آن رو سایه خود را تابع خصم تو میدارد که خود را خصم نستاید به بیمثلی و همتایی
اگر براختلاف دهر حزمت امر فرماید کند دیروز امروزی کند امروز فردایی
همانا خامه گر خواهد که وصفت جمله بنگارد عجب نبود خیالات محال از طبع سودایی
سبک گردی زعزمت گر بسنگ خاره بنشیند زسنگ خاره برخیزد گرانیهای خارایی
حبیب از جان شها چون در وصفت بر زبان راند سزد کز لفظ وی طوطی بیاموزد شکرخایی
ولیکن دست دوران پای بند محنتش دارد چه باشد کز ره احسانش بند از پای بگشایی
الا تا نشوهٔ صهبا ز لوح دل فرو شوید نقوش محنت و غم را بگاه مجلس آرایی
زذکرت دوستاران را شود کیفیتی حاصل که از خاطر برد کیفیت تأثیر صهبایی

مسمطات

درمدح وستایش اختر شهرياري و صدف گوهر تاجداری سترکبری ومهد علیا مام خجستهٔ شهریار کامگار ناصرالدینشاه قاجار ادام الله اقباله گوید

بنفشه رسته از زمین بطرف جویبارها ویاگسسته حورعین ززلف خویش تارها
زسنگ اگرندیده‌یی چسان جهد شرارها ببرگهای لاله بین میان لاله زارها
که چون شراره میجهدزسنگ کوهسارها

ندانما زکودکی شکوفه از چه پیرشد نخورده شیرعارضش چرابرنگ شیرشد
گمان برم که همچومن بدام غم اسیرشد زبا فکنده دلبرش چه خوب دستگیرشد
بلی چنین برند دل ز عاشقان نگارها

درین بهار هرکسی هوای راغ داردا بیاد باغ طلعتی خیال باغ داردا
به‌تیره شب زجام می بکف چراغ داردا همین دل منست وبس که دردوداغ داردا
جگرچولاله پرزخون زعشق گلعذار ها

بهارراچه میکنم چوشد زبر بهار من کناره کردم ازجهان چواوشداز کنارمن
خوشا وخرّم آندمی که بود یار یارمن دوزلف مشکبار او بچشم اشکبار من
چوچشمه یی که اندراو شنا کنند مار ها

غزال مشك موی من زمن خطاچه‌دیده‌یی که‌همچو آهوان چین از آن خطارمیده‌یی
بنفشه بوی من چرا بحجره آرمیده یی نشاط سینه برده‌یی بساط کینه چیده‌یی
بساز نقل آشتی بس است گیرودار ها

بصلح درکنارم آ زدشمنی کناره کن دلت ره ارنمیدهد زدوست استشاره کن
ویاچوسبحه‌رشته‌یی ززلف‌خویش پاره کن براو ببندصدگره وزان بس استخاره کن
که سخت عاجز آمدم زرنج انتظارها

نه دلبری که بررخش بیاد او نظر کنم نه‌محرمی که‌پیش اوحدیث عشق سرکنم

نه‌همدمی که یکدمش زحال خود خبر کنم   نه بادهٔ محبتی کزو دماغ ترکنم
نه طبع را فراغتی که تن دهم بکارها

کسی نپرسدم خبر که کیستم چکاره‌ام   نه مفتیم نه‌محتسب نه‌رندباده خواره‌ام
نه خادم مساجدم نه مؤذن مناره ام   نه کدخدای جوشقان نه عامل زواره‌ام
نه مستشیر دولتم نه جزو مستشارها

بهشت را چه میکنم بتا بهشت من توبی   بهار و باغ من توبی ریاض و کشت من توبی
بکن هر آنچه میکنی که سرنوشت من توبی   بدل نه‌غایبی زمن که درسرشت من توبی
نهفته در عروق من چو پود ها بتار ها

دمن ز خندهٔ لبت عقیق زا یمن شود   یمن زسبزهٔ خطت بخرمی چمن شود
چمن زجلوهٔ رخت پراز گل وسمن شود   سمن چو بنگرد رخت بجان و دل شمن شود
از آنکه ننگرد چو تو نگاری از نگارها

ببیش شکرین لبت چه دم زند طبرزدا   که بالبت طبرزدا بحنظلی نیرزدا
خیال عشق روی تو اگر زمین بورزدا   زاضطراب عشق توچو آسمان بلرزدا
همی ببوسدت قدم بسان خاکسارها

بت دوهفت سال من مرا می دوساله ده   زچشم خویش می‌فشان زلعل خود پیاله ده
نگار لاله چهر من میی برنگ لاله ده   زبهر نقل بوسه‌یی مرا بلب حواله ده
که واجبست نقل ومی برای میگسارها

بهل کتاب رابهم که مرد درس نیستم   نهال راچه میکنم که زاهل غرس نیستم
شرابم آشکاره ده که مرد ترس نیستم   بحفظ کشت عمرخودکم از مترس نیستم
که منع جانور کند همی ز کشتزارها

من از شراب میخورم ببانگ کوس میخورم   ببارگاه تهمتن ببزم طوس میخورم
پیالهای ده منی علی رؤوس میخورم   شراب گبر میچشم می مجوس میخورم
نه جوکیم که خوکنم ببرگ کوکنار ها

الاچه سالها که من می و ندیم داشتم   چو سال تازه میشدی می قدیم داشتم

پیالها و جامها ز زر و سیم داشتم
دل جواد پر هنر کف کریم داشتم
چه‌خوش بناز و نعمتم گذشت روزگار ها

کنون‌هم ارچه‌مفلسم ز دل‌نفس نمیکشم
بهیچ روی منتی ز هیچکس نمیکشم
فغان زجور نیستی بدادرس نمیکشم
کشیدم ارچه پیش ازین ازین سپس نمیکشم
مگر بدانکه صدرهم رهانده زافتقار ها

صفیه‌یی که از صفا بهشت جاودان بود
کریمه‌یی که‌از کرم سحاب زرفشان بود
فرشتهٔ زمین بود ستارهٔ زمان بود
عفاف‌اوست کز ازل‌حجاب جسم وجان‌بود
گلیست‌نوش رحمتش مصون زنیش‌خارها

سپهر‌عصمت وحیاکه شاه اوست ماه او
شهی که هست روز وشب‌زمانه‌در پناه‌او
سپهر در قبای او ستاره در کلاه او
الا نزاده مادری شهی قرین شاه او
به خور ازین شرافتش سزاست افتخارها

یگانه‌یی که از شرف دو‌عالمند چاکرش
ز کاینات منتخب سه‌روح وچار گوهرش
به پنج حس وشش‌جهت‌نثار هفت‌اخترش
به‌هشت‌خلدو نه‌فلك فکنده‌سایه‌معجرش
بخلق داده سیم وزر نه‌ده نه‌صد هزارها

میان بدر وچهر اوبسی بود مباینه
از آنکه بدر هرکسی ببیندش معاینه
ولیك بدر چهر او گمان برم هر آینه
که‌عکس هم‌نیفکند‌چو‌نقش‌جان‌در آینه
خوداز‌خرد‌شنیده‌ام مراین حدیث بارها

بحکم شرع احمدی رواست اجتناب او
وگرنه بهرسترزخ چه لازم احتجاب او
حیای اوحجاب او عفاف او نقاب او
وگرنه‌شرم اوبدی حجاب آفتاب او
شعاع نور طلعتش شکافتی جدار ها

زهی فلك ببندگی ستاده پیش روی تو
بهشت عدن آیتی زخلق مشکبوی تو
توعقل عالمی از آن کسی ندیده‌روی تو
نهان زچشم ودرمیان همیشه گفتگوی تو
زبان بشکر رحمتت گشاده شیرخوار ها

خصایل جمیل تو بدهر هرکه بنگرد
وجود کاینات را دگر بهیچ نشمرد

چوذره آفتاب را بچشم در نیاورد   بنعمت وجود توزهست ونیست بگذرد
همی زوجدبشکفد بچهره‌اش بهارها
زبهر آنکه هرنفس ترابجان ثناکنم   برای طول عمر خود بخویشتن دعاکنم
حیات جادوانه را تمنی ازخدا کنم   که تا ترا بجان ودل ثنابعمرها کنم
ز گوهر ثنای خود فرستمت نثارها
چه منتم زمردمان که اصل مردمی تویی   چه‌صرفه‌ام‌زاین و آن که‌صرف آدمی‌تویی
جهان پرملال را بهشت خرمی تویی   بجان غم رسیدگان بهار بیغمی تویی
همی فشانده از سمن بمرد وزن نثارها

در ستایش جنهٔ انصار و جنهٔ ابصار شاهزادهٔ آزاده نواب اعتضادالسلطنه علیقلی میرزا دام اجلاله گوید

مگرباز بر فروخت گل ازهرکنار نار   که هردم ز سوز دل بگرید هزار زار
نسیمی که درچمن شدی رهسپار پار   هم امسال یافتست بر جویبار بار
که گویدش تهنیت بهر شاخسار سار
ز فرّاشی صبا ره باغ رفته بین   چوروی سمنبران سمنها شکفته بین
گل نو شکفته را مه نو گرفته بین   پس‌ازهفتهٔ دگرش چوماهی دوهفته بین
که‌جرمش‌پس‌ازخسوف‌شودیکسر اشکار
چوپیچنده اژدریست گرایان‌زکوه سیل   زبالا سوی نشیب دوصد میل کرده میل
بنظاره‌اش زشهر دوان خلق خیل خیل   زبان‌پر زهای‌وهوی روان‌پر زوای‌وویل
که این‌مار گرزه چیست که آید زکوهسار
چو رعد از میان ابر دمادم بغرّدا   دل و زهرهٔ هزبر ز سهمش بدرّدا
بشمشیر صاعقه رگ که ببرّدا   سپس‌چون شراره‌خون از آن‌رگ‌بپرّدا
مگرخون آن رگست که‌خوانیش‌لاله زار
بطفل شکوفه بین که بر نامده زشخ   دمد مویش از عذار برنگ سپید نخ

چو پیران بکودکی سپیدش شود زنخ وز آنموی همچو برف دلش بفسرد چو یخ
که زودش سپید کرد سپهر سیاهکار

کنون از شکوفه‌ام شك افتاده در ضمیر که گر شیرخواره است بصورت چراست پیر
و گر شیرخواره نیست چو طفلان شیر گیر دمادم چرا خورد ز پستان ابر شیر
شگفتا که نادر است همه صنع کردگار

زهر سو بطرف دشت گروهی زده کرنگ[1] زمه طلعتان شوخ زگلچهر گان شنگ
نه درفکر اسم و رسم نه دربند نام و ننگ بسر شور نای و نی بدل شور جام و چنگ
همه مست و می پرست همه رند و باده خوار

بده باده کز بهار جهان گلستان شده گلستان زسرخ گل همه ملستان شده
یکی بین بشاخ سرو که صلصلستان شده نه صلصلستان شده که غلغلستان شده
زبس بانگ رعد و برق که پیچد بشاخسار

چو آبستنان کند همی ابر نالها که تا خرد بچگان بزاید ز ژالها
پس آن ژالها چکد بر آن سرخ لالها چو در دانهای خرد بلعلین پیالها
و یا قطره های خوی بگلگون رخ نگار

الا یا پریوشا الا یا سمنبـرا سمن سرزد از چمن چه خسبی ببسترا
بنظارۀ بهار برون آ ز منظـرا همه راغ مشکبوست زمشکو در آ درا
بشو چهر و شانه کن سرزلف مشکبـار

شبستان چه میکنی ببستان خرام کن بگل تهنیت فرست بگلبن سلام کن
بگل از زبان مل پس آنگه پیام کن کـه زخم فراق‌را بوصل التیام کـن
که چون عارضت شده دلم خون ز انتظار

همیدون من و ترا فزونتر شدست داغ من اینجا اسیر خم تو آنجا مقیم باغ
مگر بهر چاره را کنی حیله‌یی چو زاغ که مستان شهر را بهرجا کنی سراغ
پی وصل من بری مر آن حیله را بکار

---

۱ ـ کرنگ بروزن تفنگ = جرگه وحلقه زدن مردم وسپاه (برهان).

ببوی از ره مشام برنگ از ره بصر بمغز و دماغشان چو دانش کنی مقرّ
که منهم ز کامشان دوم زود در جگر وز آنجا دوان دوان در آیم بمغز سر
در آنجا بگیرمت چو جان تنگ در کنار

الا ایکه قوت تو شب و روز هست می گل آمد بشاخ هان چه خسبی بکاخ هی
بسالوس و زرق و مکر مکن عمر خویش طی بزن جام یکمنی بآواز چنگ و نی
دو رخ کن دو گلستان دو عارض دو نوبهار

پس آنگه نظاره کن ز اعجاز ذوالمنن پر از چشم شرزه شیر ز لاله همه دمن
پر از گوش زنده پیل ز زنبق همه چمن هم از سرخ رنگ آن دمن تالی یمن
هم از نغز بوی این چمن تالی تتار

هلا ابر فرودین شب و روز دمبدم بنشکیبد از عطا نیاساید از کرم
ببارد همی گهر بپاشد همی درم چنان چون بصبح عید ملکزادهٔ عجم
مه برج احتشام در درج افتخار

فلك فر علیقلی که گیتی بکام اوست خداوند اختران کهین تر غلام اوست
بهر نامه نامها همه زیر نام اوست زمین شرق تا بغرب پر از احتشام اوست
جهانیست با ثبات سپهریست با وقار

بکین توزی آسمان بدیو افکنی شهاب برخشندگی سهیل ببخشندگی سحاب
گه حزم با درنگ گه عزم با شتاب کرمهاش بی شمر هنرهاش بیحساب
چو ادوار آسمان چو اطوار روزگار

برحکم نا فذش اگر چرخ دم زند سر انجام دست غم بسر از ندم زند
همان پیك وهم کیست که با او قدم زند نزیبد حدوث را که لاف از قدم زند
ندارد ستور لنگ دو اسب را هوار

چه صدیق متقیّ چه زندیق متهم چه خوانندهٔ صمد چه خواهندهٔ صنم
بهریك کند عطا بهریك دهد درم بلی نور آفتاب بهنگام صبحدم
بتابد ببرگ گل چنان چون بنوك خار

ز سر تاقدم چو عقل کمال مجردست جمال مجسمست جلال مجردست
عطای مصوّرست نوال مجردست چو تسنیم و سلسبیل زلال مجردست
بدانگه که سر کند سخنهای آبـدار

بهر علم و هر هنر بهر فنّ وهر مقال کند طیّ هرسخن کند حل هر سؤال
گرفتست و یافته بتأیید ذوالجلال ریاضی ازو رواج طبیعی ازو کمال
همان پایهٔ علوم ازو جسته انتشار

بیان بدیع او معانی چو سر کنـد سخن گر مطوّلست چنان مختصر کند
که هر کس که بشنود تواند ز بر کنـد همان حل مشکلات در اول نظر کند
اگر ده اگر صدست اگر پانصد ارهزار

بهر علم بی بدل بهر کار بی بدیـل بر دانشش عقول چو نزد علی عقیل
نه در زمرهٔ عدول توان جستنش عدیل نه در فرقهٔ قبول تنی بوده زین قبیل
سخن سنج و پاك مغز گران سنگ وهوشیار

زهی ای بملك فضل خداوند راستین سپهرت بر آستان محیطت در آستین
امیران شه نشان بخاك تو ره نشین مهانت بهر زمان ثنا گو بهر زمیـن
بنزدت سما حقیر چو نزد هما حقار

تو بی دستگیر خلق بهنگام پای لغز تنت همچو جان پاك سراپا لطیف ونغز
همه جان خلق پوست همه پیکر تو مغز حسد در دل عدوت چو چرك اندرون چغز[1]
بجوش آردش همی دمادم ز خار خار

چو هنگام کارزار بچهر افکنی گـره چو گیسوی گلرخان بپوشی بتن زره
چو ابروی مهوشان کمان راکنی بزه همی چرخ گویدت که احسنت باد وزه
ازین یال و بال و برز وزین فرّ و گیرو دار

---

۱ ـ چغز بفتح اول و سکون ثانی و ثالث = جراحتی که دهانش بسته شود لیکن در درون آن چرك جمع شده باشـد.

بدانگه که از زمین همی خون بجوشدا تن چرخ را غبار با کسون بپوشدا
ز تفّ سنان و تیغ به یم نم بخوشدا ستاره بزیر گرد دمادم بکوشدا
که بیرون برد بجهد تن خویش از غبار

زمین زیر پای اسب چو گردون بجنبدا تکاور بمیخ نعل زمین را بسنبدا
شخ و کوه را بسم چو رنده برنددا مخالف بگریدا مؤالف بخنددا
سنانها روان شکر اجلها امل شکار

چو ساز جدل کنند قوی بال و برزها کتفها ورم کند ز آسیب گرزها
بیاماسد از هراس بپهلو سپرزها چو اطراف مرزها چو اکناف کرزها[1]
که بر جسته و بلند نماید بکشتزار

توچون باکمان وگرز برون آیی ازکمین مه نو درون چنگ زمانه بزیر زین
همی‌چون ستارگان عرق ریزی ازجبین بچرخ آفتاب و ماه نمایندت آفرین
که بخ‌بخ ازین دلیر که‌هی‌هی ازین‌سوار

چو روزوشب جهان که گردند بیش‌وکم کنی جیش خصم را کم و بیش دمبدم
دو را گاه یك کنی بدان تیر راست چم سه‌را گاه شش کنی بدان تیغ پشت خم
وزینسان بر آوری از آن بیش‌وکم دمار

از آنجاکه هست رسم بجبر و مقابله که گر جذر با عدد نماید معادله
عددرا کنند بخش برو بی مساهله چو تیر دو شاخ تو دو جذرند یکدله
زهر هشت تیغ زن بهر یك رسد چهار

الا تا بروی بحر نشاید کشید پل الا تا بکتف باد نشاید نهاد غل
الا تا بهر بهار بر آید ز خاك گل الا تا درون خم شود خون تاك مل
ملت باد در قدح گلت باد در کنار

نشستنگهت مدام دلفروز قصر باد کمالات بی شمر بذات تو حصر باد

۱ ـ کرز بضم اول = کرد (بضم) = کرزه = زمینی که بجهت سبزی کاشتن و زراعت دیگر هموار کرده وکنارهای آنرا بلند ساخته باشند (برهان).

بهر کار ناصرت شهنشاه عصر باد	ز اقبال ناصری نصیب تو نصر باد
که جاوید در جهان بماناد روزگار
چو قاآنیت ببزم ثناگو هزار باد	گهر های نظمشان همه آبدار باد
ز جودت بجیبشان گهرها نثار باد	چو تیغ تو جمله راگهر در کنار باد
بماناد نظمشان ز مدح تو یادگار

وله ایضاً

جهان فرتوت بازجوانی ازسر گرفت	بسرزیاقوت سرخ شقایق افسر گرفت
چوتیره زاغی سحاب بر آسمان بر گرفت	زچرخ اختر ربود زنجم زیور گرفت
که تا کند جمله را بفرق نسرین نثار
ببوستان سرخ گل چرا همی لب گزد	نهان شود زیر برگ چو باد بروی وزد
چودخت دوشیزه یی که زیر چادر خزد	زخوف نامحرمی که خواهدش لب مزد
کناره گیرد همی ز بیم بوس و کنار
صبا رخ ارغوان بشوخی ازبس مکد	چودانهای عقیق زعارضش خون چکد
وزان ستم سرخ گل زخشم چندان ژکد[1]	که پوست درپیکرش چونارمی بتر کد
بخوشدش خون دل چو دانهای انار
طبق طبق سیم وزر بفرق عبهر چراست	بسیمگون پنجه اش پیالهٔ زر چراست
بجام سیمایش شراب اصفر چراست	شرابش آمیخته بمشك وعنبر چراست
نخورده می بهر چیست بچشمکانش خمار
نشسته لاله خموش چوشاهدی پردلال	زبسکه خوردست می بطرف باغ وتلال
رخانش گشتست آل[2] زبانش گشتست لال	بچهر گلنارگون نهاده از مشك خال
چو عاشقی کش بود جگر ز غم داغدار

---

۱ - ژکیدن بفتح اول بروزن رسیدن آهسته سخن گفتن باشد در زیرلب ازروی خشم و قهر و غضب - و بضم اول هم آمده است. فردوسی راست :
از و شاه ایران فراوان ژکید	بر آشفت و ازروزبه لب گزید
۲ - آل واژهٔ ترکی بمعنی قرمز

سمن بباغ اندرون چو بر فلك مشتریست چنان بود تا بناك كه زهره اش مشتریست
چو بر گشاید دهن بشکل انگشتریست بهار صنعت نما چو تاجر ششتریست
که دیبهٔ رنگ رنگ فکنده بر جویبار

شکوفه طفلیست خرد تنش بنرمی حریر رخش برنگ سهیل لبش ببوی عبیر
ندانم از رنج دهر بکودکی گشته پیر و یا دویداز دلش بعارضش رنگ شیر
چنانکه رنگ شراب بصورت باده خوار

هلا بیا بان عمر چرا بغم طی کنیم میی گران سنگ ده که اسب غم پی کنیم
بیا غمانرا علاج بنالهٔ نی کنیم چو لاله برطرف باغ پیاله پرمی کنم
میی که از رنگ آن رخان شود لاله زار

از آن میی کادمش نشاند در خلد تاك زاصل صلصال خویش بپای او ریخت خاك
بریشه اش آب داد زجوهر جان پاك بسالیان تافتند بر او سهیل وسماك
که تا سهیل و سماك بعاقبت داد بار

زصنع پروردگار چو درمدوّر همه زقدرت کردگار چو خور منوّر همه
چو شعر من آبدار چو گل معطّر همه چو دل گهرهای چند نهفته در بر همه
چو قلب شهزاده شان دل از برون آشکار

علیقلی میرزا امیر شهزادگان یمین فرماندهان امین آزادگان
مجیر دلخستگان مغیث افتادگان دلیر شمشیرزن چو گیو کشوادگان
ببزم کاووس کی برزم اسفندیار

سحاب جود و سخا محیط علم و عمل سپهر مجد و بها غیاث ملك و ملل
جهان عزّ و علا پناه دین و دول مدار خوف و رجا شفیع جرم و زلل
بدشمنان تند خو بدوستان بردبار

چو رخ نماید قمر چو کف گشاید سحاب چو کینه توزد سپهر چو دیو سوزد شهاب
چو وقعه جوید هژبر چو حمله آرد عقاب بحلم وافر نصیب بعلم کامل نصاب
محامدش بیشمر محاسنش بیشمار

زهی ملکزاده‌یی که زیب دنیا تویی بهشت اجلال را درخت طوبی تویی
سپهر اقبال را سهیل و شعری تویی زمانه را ازنخست مهین تمنی تویی
رسیده از هستیت بکام خود روزگار

بوقعه ضیغم کشی بپهنه پیل افکنی بقوّت اژدردری بحمله شیر اوژنی
ببزم دریا دلی برزم رویین تنی زمانهٔ قاهری ستارهٔ روشنی
سپهری ازبرتری جهانی ازاقتدار

نگردی ازجودسیر بدین‌سخاابر نیست نترسی از اژدها بدین‌جگرببر نیست
بقدر یکذره‌ات گه سخاصبر نیست اگرچه برتوزکس بهیچ روجبر نیست
ولی بهنگام جود نبینمت اختیار

چو درمدیحت مرا زبان گفتار نیست بجز دعایت مرا ازین سپس کار نیست
بلی شدن برسپهر پلنگ رایار نیست پلنگ راگوبپوی سپهر کهسار نیست
سپهر را فرقهاست برفعت ازکوهسار

هماره تاخور زحوت چمد ببرج بره همیشه تا آسمان بود بشکل کره
هماره تا خط راست نمیشود دایره بجان خصم تو باد زنار غم نایره
ببند انده اسیر بدام محنت شکار

وله ایضاً فی مدحه

باز بر آمد بکوه رایت ابر بهار سیل فروریخت سنگ‌ازز بر کوهسار
باز بجوش آمدند مرغان ازهر کنار فاخته وبوالملیح صلصل وکبک‌وهزار
طوطی‌وطاووس‌وبط‌سیره‌وسرخاب[1]وسار

هست بنفشه مگر قاصد اردیبهشت کزهمه گلهادمد بیشتر ازطرف کشت
وزنفسش جویبار گشته چوباغ‌بهشت گویی با غالیه بررخش ایزدنوشت
کای گل مشکین نفس‌مژده بر ازنوبهار

---

۱ - سرخاب= نوعی مرغابی سرخ رنگ (برهان) .

دیدهٔ نرگس بباغ باز پراز خواب شد طرهٔ سنبل براغ باز پراز تاب شد
آب فسرده چوسیم بازچوسیماب شد باد بهاری بجست زهرهٔ وی آب شد
نیمشبان بیخبر کرد ز بستان فرار

نرمك نرمك نسیم زیر گلان میخزد غبغب این میمکد عارض آن میمزد
گیسوی‌این میکشد گردن آن میگزد گه بچمن میچمد گه بسمن میوزد
گاه بشاخ درخت گه بلب جویبار

لاله در آمد بباغ بارخ افروخته بهرش خیاط طبع سرخ قبا دوخته
سرخ قبایش ببریکدوسه‌جا سوخته یا که ز دلدادگان عاشقی آموخته
کش‌شده دل غرق خون گشته جگرداغدار

طفل چوزاید ز مام گریه کند زودسر بهر تقاضای شیر وزپی قوت جگر
وزپس گریه کند خنده بچندی دگر طفل شکوفه چرا خندد زان پیشتر
کزپی تحصیل شیر گریه کند طفل وار

باغ چو از ایزدی جامه مخلع شود ظاهراز انواع گل شکل مضلع شود
یکی مخمس شود یکی مربع شود یکی مسدس شود یکی مسبع شود
الحق بس نادر است هندسهٔ کردگار

نرگسك آن طشت سیم بازبسر برنهاد برسر سیمینه طشت طاسك زربرنهاد
در وسط طاس زر زرین پر برنهاد بربر زرین او ژاله گهر بر نهاد
تا شود آن زرخشك از گهرش آبدار

چون زتن سرخ بید گشت‌عیان‌سرخ‌باد از فزعش ارغوان در خفقان اوفتاد
نامیه همچون‌طبیب دست به نبضش‌نهاد پس‌بن‌بازوش‌بست‌زاکحل[1] اوخون گشاد
ساعد او چند جا ماند زخون یادگار

کنیز کی چینی است بباغ در نسترن سپید ونغزولطیف چوخواهرش‌یاسمن

---

۱ ـ اکحل نام رگی است در ساعد که ازآن خون گیرند .

ستارگانند خرد بهم شده مقترن   ویاگسسته ز مهر سپهر عقد پسرن
نموده در نیمشب بفرق نسرین نثار
دایرهٔ سرخ گل گشته مضرّس چراست   برتنش این ایزدی جامهٔ اطلس چراست
دیبهٔ اوبی نورداین همه املس[1] چراست   بوته‌صفت‌درمیانش زرّ مکلس[2] چراست
بهر چه تکلیس کرد این همه زرّ عیار
بلبلکان زوج زوج زیروبم انگیخته   صلصلکان فوج‌فوج خوش بهم آمیخته
پشت بغم داده خلق درنغم آویخته   تیغ تعنّت ز قهر برالم آهیخته
خورده بهم جام می بادف وطنبور وتار
بلبل بر شاخ گل نغمه سراید همی   نغمه‌اش ازلوح دل زنگ زداید همی
شاهد گلزار را خوش بستاید همی   نی غلطم کاوچومن مدح نماید همی
بر گل تاج کرم میوهٔ شاخ فخار
علیقلی میرزا زادهٔ شاه عجم   فاخر فخری لقب مفخر اولاد جم
ببزم میراجل برزم شیر اجم   کلیم کافی کلام کریم وافی کرم
بغرّه افراسیاب بحمله اسفندیار
آنکه بملك هنر دعوی شاهی کند   چون ز طبیعی سخن یا زالهی کند
حلّ مسائل همه نیك کماهی کند   چون زاوامر حدیث یا زنواهی کند
رمز اصول و فروع شرح دهد آشکار
شکل مجسطی تمام کشیده اندربصر   جد اول زیجها نگاشته در نظر
نسبت قطرومحیط صورت قوس‌ووتر   زاویه‌وجیب وظلّ جمله بداند ز بر
وینهمه با علم اویکیست ازصد هزار

---

۱ ـ املس = نرم (حاشیهٔ کلهر) ۲ ـ مکلس بضم اول وفتح دوم وتشدیدلام = آنچه بعمل صنعت اجزایش چون آهك شود (حاشیهٔ کلهر) ـ وظاهراً مراد زر خالص است.

بوالفرج[1] وبوالعلا[2] بوالحسن ونفطویه[3] اصمعی[4] و واقدی[5] مازنی[6] و سیبویه[7]
ازهری[8] ویافعی[9] جاحظ[10] وبن خالویه[11] کلّ یثنی علیه کل یساوی الیه
کای تو بعلم و ادب مارا آموزگار

بعلم جغرافیا یعنی دروصف ارض که چندهستش دیار که چیستش طول وعرض
هم ازرسوم ملل هم از تکالیف فرض هم ازنظام دول زلشکرو باج وقرض
چندان داند که و هم می‌نتواند شمار

یازده سیاره را گرد کرهٔ آفتاب بی مدد دوربین دیده درنگ وشتاب

---

۱ – ظاهراً مراد از بوالفرج ابوالفرج اصفهانی مؤلف کتاب گرانبها و بسیار معروف اغانی است. ۲ – مقصود ابوالعلای معری شاعر وفیلسوف نابینای عرب است. ۳ – ابراهیم نفطویه (یانفتویه) یکی ازائمهٔ نحو ولغت وادب عربی درقرن سوم هجریست. وی در واسط دیده بجهان گشوده در بغداد سکونت گزید. ٤ – عبدالملك اصمعی از مشاهیر لغویین عرب در قرن دوم هجریست. وی‌دربصره خلیل‌بن احمد وعیسی‌بن عمر و ابوالفضل ریاشی وابوعبیده و دیگران‌را تعلیم داد. اصمعی بزرگترین حافظ و نگاهدارندهٔ لغات و لهجات اعراب بدوی است واگر وی وجود نداشت، اکنون لغت عرب از بسیاری دیوان های عربی واشعار شعرای متقدم بادیه محروم بود. ٥ – ابوعبدالله محمد واقدی از فقهای بزرگ مدینه است. وی نیز درقرن دوم هجری میزیست و راهنمای حج هارون‌الرشید ووزیرش یحیی‌بن خالد برمکی بود ودر رصافه بشغل قضاوت اشتغال داشت و دارای تألیفات زیادی است.
٦ – ابو عمر زبان‌بن العلاء المازنی ازقدیمترین نحو یین‌بصری است. وی‌درسدهٔ اول هجری درمکه تولد یافت ودر کوفه درگذشت. درسنین‌جوانی اشعارجاهلی‌راگرد آورد و شروحی برآن تعلیق کرداما هنگامی که بسنین‌کهولت وپیری رسیدو بقراءت قرآن‌کریم راه یافت‌آن‌شروح را بسوزانید. وی‌یکی از قاریان هفتگانهٔ کلام خداست. ۷ – عمروبن عثمان معروف به‌سیبویه بیضاوی فارسی در بصره بدنیا آمد ودرقرن دوم درهمان‌شهردرگذشت. وی امام‌مذهب بصریین در نحواست همانگونه که کسایی پیشوای مذهب‌کوفیین‌خوانده شده‌است. سیبویه را درعلم نحو اعلم متقدمین ومتأخرین می‌دانند وکتاب وی در نحو موسوم به «الکتاب» یکی ازمعروفترین کتب این فن‌است. ۸ – امام ابومنصور محمد ازهری از علمای لغت‌است‌که نزد نفطویه وابن‌درید وثعلب تحصیل کرده است. کتاب «التهذیب» از تألیفات اوست. ۹ – عبدالله الیافعی از مشایخ معروف تصوف اواخر قرن هفتم واوایل قرن‌هشتم هجری است که دریمن بدنیاآمد و درمکه‌درگذشت. کتابی بنام روض الریاحین فی حکایات الصالحین تألیف کرده و درآن ترجمهٔ حال پانصدنفر از اولیای تصوف رادرج کرده است. ۱۰ – ابوعثمان عمربن بحرجاحظ بصری یکی ازمعروفترین نویسندگان عرب درقرن دوم است که دربصره بدنیا آمدو در همان‌شهر دیده ازجهان بربست. تحصیلات خود را در بصره و بغداد بانجام رسانید وتمام علومی‌را که در عصرش متداول بود فراگرفت. مردی آزاد فکر و از ائمهٔ ادب دورهٔ عباسی وبلکه ازپیشوایان ادب عربی است. ازتألیفاتش «کتاب الحیوان» و «البیان‌والتبیین» و «التاج» و «البخلاء» را می‌توان نام‌برد. ۱۱ – ابن خالویه اصلا همدانی‌است. وی نزدعلمای‌زمان خویش ابن‌درید ونفطویه وابن الانباری علم نحو ولغت بیاموخت وپس ازآن نزد سیف‌الدوله در حلب اقامت گزید ومتصدی تربیت فرزندان وی شد.

دورهٔ اقمار را نیك بداند حساب   قلی[1] وقسنی[2] ازونکته برونکته‌یاب
نیوتن[3] و کپلرش[4] حق شمر وحق گزار

مطالب صرف ونحوزبر بخواند همی   مسائل فلسفی ز بر بداند همی
زعلمهای غریب سخن براند همی   شدن بچرخ برین می بتواند همی
به‌دراى‌سیّاره سیر بفکر گردون سپار

ای ز علاقدر تو بچرخ پهلو زده   طعنه ز خلق جمیل بباغ مینو زده
پیر خرد پیش تو چو طفل زانو زده   گاه غضب با پلنگ پنجه نیرو زده
لیك بهنگام حلم گشته ز موری فکار

درصف ناورد تو بیژن‌و گودرزچیست   دیووتهمتن کدام‌طوس‌وفرامرزچیست
جنبش بال‌پشه پیش زمین‌لرزچیست   کشور بخشی وگنج باغ چه و مرزچیست
گنج دهی بیشمر سیم دهی بیشمار

بجود صد حاتمی بحلم صد احنفی[5]   بفضل صد جعفری[6] بعلم صد آصفی[7]
جلیل چون آدمی جمیل‌چون یوسفی   در صف شهزادگان توزهنرسرصفی
چون بقطار ایستند پیش ملك روزبار

عقلی در زیرکی خلدی در ایمنی   دهری درکین‌کشی‌چرخی دردشمنی
خاکی در احتمال آبی در روشنی   بادی در سرکشی ناری در توسنی
نیلی در وقت جود پیلی در کار زار

---

۱ ـ ظاهراً مرادکلی (Kelly) است که نام چهارتن از معاریف انگلستانست که دو نفر آنان (جان وهاوکلی)ازادبا و نمایشنامه نویسان وسومی (جان‌کلی) لغوی وزبان شناس وچهارمی(جرج‌کلی) مردی انقلابی وهمگی درقرن هجدهم می‌زیسته‌اند .

۲ ـ مراد از قسنی‌ظاهراً (Quesnay) (که بکسر اول ودوم) عالم‌اقتصادفرانسوی ویکی ازبنیان‌گذاران مکتب‌فیزیوکراتهاست که در ۱۶۹٤ متولد شدودر۱۷۷٤ میلادی‌درگذشت. ۳- مراد اسحق نیوتن (Newton) ریاضی دان وفیزیك دان ومنجم‌وفیلسوف‌معروف انگلیسی(۱۷۲۷-۱٦٤۲) است . این حکیم بواسطهٔ‌کشف قوهٔ‌جاذبهٔ زمین‌وتجزیهٔ نورشهرت جاوید یافت. ٤- ژان‌کبلر (Kepler) منجم‌آلمانی (۱٦۳۰-۱۷۵۱)است که درایالت‌ورتمبرگ‌تولدیافت‌ودرکتاب‌ستاره‌شناسی‌خویش‌نظریاتی داهیانه‌ابرازداشت‌ونیوتن‌اساس‌نظریهٔ‌جاذبهٔ عمومی‌خویش‌رابرروی‌نظریات اواستوارساخت. ٥-احنف‌بن قیس = یکی‌ازبزرگان عرب که درحلم بدومثل‌زنند (حاشیهٔ‌کلهر).٦-مرادحضرت‌امام‌جعفربن‌محمدالصادق‌امام ششم و رکن‌عظیم مذهب حقهٔ جعفریه است. ۷ - مقصودآصف بن‌برخیاو وزیر حضرت سلیمان است.

اهل زمین فوج فوج خلق زمان خیل خیل سیم ستانند و زر از کف تو کیل کیل
گوهر گیرند و لعل روز و شبان ذیل ذیل[۱] گاه سخا کوه کوه وقت عطا سیل سیل
لعل دهی گنج گنج سیم دهی بار بار

خندهٔ تو گاه خشم خندهٔ شیر نرست هر که نگرید از آن خنده زشیر اشیرست[۲]
قافیه گو جعل باش جعل زمن درخورست حشمت من در سخن صدره از آن برترست
کز بی یك طیبتم خصم کند گیرودار

ملك نژادا چو من جهان نزاید همی پس از من ای بس حکیم که می بیاید همی
بمرگ من پشت دست زغم بخاید همی دو دست خویش از اسف بهم بساید همی
که کاش قاآنیا بدی در این روزگار

تا که زمین روز و شب گردد بر گرد شمس تا که بتازی زبان روز گذشته است امس
تا که حواس است عشر ظاهر از آن عشر خمس سامعه و باصره ناطقه و شمّ ولمس
ناصر جان تو باد باطن هشت و چهار

وله ایضاً فی مدحه

بت سادهٔ رفیق بط بـادهٔ رحیق مرا به زصد حشم مرا به زصد فریق
نخواهم غذای روح بجز بادهٔ رقیق نجویـم انیس دل بجز سادهٔ رفیق
چو دولت یکی جوان چو دانش یکی عتیق

بحمدالله ازبتان مـرا هست دلبـری بطلعت فرشته‌یی بقـامت صنوبـری
برخ ماه نخشبی بقد سرو کشمری بـدل سنگ خاره‌یی بتن کوه مرمری
بهر آفـرین سزا بهر نیکـویی حقیق

خطش یك قبیله مور رخش یکحدیقه گل تنش یك دریچه نور لبش یك قنینه[۳] مل

---

۱ ــ ذیل بفتح اول = دامن . ۲ ـ اشیر بنای صفت تفضیلی (افعل التفضیل) طبق قواعد لغت عرب از کلمهٔ فارسی شیر است وشاعر خود بجعلی بودن این قافیه اقرار می کند و آن راطیبت ومزاح می‌شمارد و در خور خویش می‌داند غافل از آن که جعل قافیه در خور هیچ شاعری نیست . معنی این کلمه راشاعر «شیرتر» یابعبارت دیگر «دلیرتر» تصور کرده است . ۳ ــ قنینه بکسراول وتشدید ثانی = شیشهٔ شراب ـ ولی درشعر فارسی غالباًشعرا آنرا بتخفیف نون استعمال کرده اند .

خطش ماه را زمشك بگردن فكنده غل   لبش بر چه عدم ز یاقوت بسته پل
بسرخی لبش شفق بیاران دلش شفیق
خرامنده‌تر زكبك سیه‌چشم‌تر زوعل[۱]   دهان نیستش وزو سخنها كنند جعل
زعشق وی‌ابرویش در آتش فكنده نعل   رخش از نژاد گل لبش از نتاج لعل
یكی‌یك چمن شقیق یكی‌یك یمن عقیق
نخواهم كسی گزید ازین‌پس بجای او   كه هرگز ندیده‌ام بتی با وفای او
چوجاوید زنده‌است دلم درهوای او   سزد گر بزندگی بمیرم برای او
كه نادر فتد زخلق نگاری چنین خلیق
چوخواهم ازوشراب‌دود گرم‌درو ثاق   صراحیّ وجام را فرود آورد زطاق
بریزدزدست‌خویش می‌ازشیشه‌درایاق[۲]   پس آنكه‌بدست من‌دهدباصداشتیاق
كه برباد لعل‌من بنوش این می رحیق
چومن در كشم قدح‌سراید كه‌نوش باد   بقول قلندران همه جزو هوش باد
هزار آفرین ترابجان ازسروش باد   بجز در ثنای توزبانها خموش باد
كه شهزاده رابصدق تویی داعی صدیق
فلك فرعلیقلی كه جودش بود فره   برویش ندیده كس مگرروزكین گره
زسهم خدنگ اوچو بیرون جهدززه   كند ماه آسمان چوماهی بتن زره
بخندد همی ببرق سرتیغش از بریق[۳]
فلك رفته در ركوع زبهر سجود او   دلش یتی از كرم مكارم نجود[۴] او
تنی هست روزگار روانش وجود او   نمایند در جهان همه شكر جود او
چه درهند برهمن چه در روم جاثلیق[۵]
زرایش بمویه ماه زجودش بناله نیل   هم ازفضل بی‌مثال هم ازعدل بی‌عدیل

---

۱ ــ وعل = گاو كوهی (حاشیهٔ كلهر). ۲ ــ ایاق بقاف وغین هردو پیمانهٔ شراب است (حاشیهٔ كلهر)
۳ = بریق بفتح اول = تابش ۴ ـ نجود بضم اول جمع نجد بفتح نخستین بمعنی هرچیزی‌ازفرش وسایر چیز های گستردنی است كه‌خانه را بدان آرایش دهند. ۵ ـ جاثلیق = كاتولیك ـ وآن نام فرقه‌یی از مسیحیان است ـ و درادبیات فارسی آن‌را بمعنی عالم وعابد ترسایان گرفته اند.

سخنهای او بلند سخایای اوجمیل کرمهای او بزرگ عطاهای‌اوجزیل
هنرهای اوشگرف نظرهای او دقیق
زانصاف کاملش جهان حوزهٔ حرم ز رخسار شاملش زمین روضهٔ ارم
بقدر ستارگان اگر باشدش درم بیکره چو آفتاب کفش باشد ازکرم
محیطیست جود او دو عالم درو غریق
زهی بخت حاسدت شب وروز در رقود[1] بمیزان خشم اوتن دشمنان وقود[2]
کمان‌ازتوممتحن چنان کزمحك نقود سزد عقد جوزهر کمند ترا عقود
سزد برج سنبله دواب ترا علیق
پرد تا بعون پرهمی طیر در هوا دود تا بزور گام همی رخش درچرا
دمد تا بفرودین همی اززمین گیا رسد تا ببندگان ز شاهان همی عطا
جهد تابزخم نیش همی خون زباسلیق
ترا یسر در یسار ترا یمن دریمین بارزاق‌خاص‌وعام دل‌ودست توضمین
ملك‌گویدت ثنا فلك بوسدت زمین جهان با همه جلال ترا بندهٔ کمین
خدا و رسول و آل ترا هادی طریق

وله ایضاً فی مدحه

الاکه مژده میبرد بیار غمگسارمن که باغ‌چون نگارشد چه خسبی ای‌نگارمن
توان من‌روان من شکیب‌من‌قرارمن سرورمن‌نشاط من‌بهشت من بهارمن
غزال من مرال من گوزن من شکارمن
حیات من ممات من تذرومن هزار من
دهند مژده نوگلان که نوبهارمیرسد بشیر او ز بلبلان نه یك، هزار میرسد
نسیم چون قراولان زهرکنارمیرسد بگوش من زصلصلان خروش تارمیرسد

۱- رقودبضم اول= خوابیدن . ۲ -- وقود بفتح‌اول= هیزم های خردی‌که بدان‌آتش افروزندو امروز آنرا «گیرانه» مینامند .

بمغز من زسنبلان نسیم یار میرسد
ولی زنوبهار ها به است نوبهار من

بهار را چه‌میکنم بتا بهار من تویی زخطّ وزلف عنبرین بنفشه زار من تویی
هزار و گل چه‌بایدم گل و هزار من تویی بروزگار ازین خوشم که روزگار من تویی
همین بس‌است فخر من که‌افتخار من تویی
الا بزیر آسمان کراست افتخار من

مرا نگار نیك پی شراب ملك ری دهد شرابهای ملك ری مرا کفاف کی دهد
بلی کفاف کی دهد شرابها که وی دهد مگر دوچشم مست وی کفایتم زمی دهد
که شور صد قرابه می ببهر نظاره‌ئی دهد
همین بس‌است چشم وی نبیدمن عقار من

نگر کران راغها چه سبزها چه کشتها زلالها بباغها فراز خاك و خشتها
عیان نگر چراغها شکفته بین بهشتها نموده تر دماغها چه خوبها چه زشتها
نموده پر اياغها ز می نکو سرشتها
چه‌می که‌شادی آورد چو وصل روی یار من

دمن شدای پسر یمن شقیقها عقیقها نشسته مست در دمن شفیقها رفیقها
چمیده جانب چمن رفیقها شفیقها گسارده برطل و من عتیقها رحیقها
چو عقل ورای میر من رحیقها عتیقها
کدام میر داوری که هست مستجار من

ملاذ و ملجاء مهان خدیو زادهٔ مهین عطیّه بخش راستان خدایگان راستین
سپهرش اندر آستان محیطش اندر آستین بصد قرون زصد قران فلك نیاردش قرین
مهین سپهر هر زمان چنان ببوسدش زمین
که آبش از دهان چکد چو شعر آبدار من

سلیل[۱] خسرو عجم فرشته فر علیقلی چراغ دودمان جم ببخردیّ و عاقلی

---

۱ - سلیل = فرزند.

همال ابر در کرم مثال ببر در دلیلی هلاك جان گستهم ز پهلویّ و پردلی
بعزم پورزاد شم بحزم پیر زابلی
همین بس است مدحتش بروزگار کار من

بروز کین که جایگه بپشت رخش میکند چو سنگریزه کوه‌را زگرز پخش میکند
بخنجری که خنده‌ها بآذرخش میکند سر و تن حسود را هزار بخش میکند
زمین رزمگاه‌را زخون بدخش میکند
چنانکه چهرهٔ مرا زخون دل‌نگار من

اگر فتد ز قهر او به نه فلك شراره‌یی بیك سپهر ننگری نسوخته ستاره یی
زروی خشم اگر کند بلشکری نظاره‌یی گمان مبر که جان‌برد پیاده‌یی سواره‌یی
مگر که بردباریش کند بعفو چاره‌یی
چنانکه دفع رنج‌وغم روان بردبار من

اگر بگاه کودکی خرد نبود مهد او بکسب‌دانش اینقدر ز چیست جد و جهد او
بخاك اگر دمی دمد عقیق پرزشهد او تمام نیشکر شود نباتها بعهد او
بروز صید شیرنر شود شکار فهد[1] او
چنانکه‌در سخنوری سخنوران شکار من

اگر چه بهره یی مرازمال روزگار نی چو والیان مملکت شکوه واقتدار نی
حمال نی خیول نی بغال نی حمار نی جلال نی جیوش نی پیاده نی سوار نی
فروش نی ظروف نی‌ضیاع نی عقار نی
بس‌است مهر وچهر او ضیاع من عقار من

همیشه تا بود مکان ببحر آبخوست[2] را هماره تا در آسمان نحوستست بست‌را
تقابل است تابهم شکسته و درست را چنانکه‌تند و کندرا چنانکه‌سخت‌وسست را

---

۱ - فهد بفتح اول وسکون دوم وسوم = یوز . ۲ - آب خوست بروزن ناربوست = خشکی وجزیرهٔ میان دریا - وبعضی بابن معنی بفتح خا وسکون واو معدوله گفته اندوجزیره‌یی‌را خواسته‌اند که آب درآن متعفن شده و گندیده باشد بمرتبه‌یی که در آن تعیش نتوان کرد (برهان).

تقدّمست تا همی بر انتها نخست را
هماره باد مدح او شعار من دثار من
همیشه تا که نقطه‌یی بود میان دایره که هر خطی که بر کشی از آن بسوی چنبره
مر آن خطوط مختلف برابرند یکسره حسود باد صید او چو صید باز قبّره[1]
عنودرا زخنجرش بریده باد حنجره
اجابت دعای من کناد کردگار من

۱ - قبره بضم اول وفتح و تشدید ثانی = چکاوک که عرب بوالملیج گوید (حاشیهٔ کلهر) .

ترکیب‌بندها

در ستایش شاهزادهٔ رضوان و ساده نواب فریدون میرزا طاب الله ثراه گوید

امروز ای‌غلام به از عیش کار نیست — برگیر زین زرخش که روز شکار نیست
تامی نگویی آنکه خداوند کاهلست — کان کاهلی که نزبی کارست عار نیست
انده مدار اگر نشدیم ای پسر سوار — کانکس پیاده‌است که برمی سوار نیست
هاصید من تو یی چه گرایم بسوی صید — صیدی بحضرتست که درمرغزار نیست
گور و گوزن و کبک و غزالم تویی بنقد — تنها تو هر چهاری اگر هر چهار نیست
گر گویم ایغلام که داری سرین گور — هرگز سرین گور چنین بردبار نیست
با کَشی غزالی و با جلوهٔ گوزن — نی نی که آن کمانکش و این میگسار نیست
ورخوانمت غزال بیابان بخطّ و خال — هرگز غزال درخور بوس و کنار نیست
خیزای پسر بخادم خلوتسرا بگوی — کامروز ره ببزم خداوندگار نیست
ور آسمان بحضرت ما آورد نیاز — خادم کند اشاره که امروز بار نیست
اینها کند که حضرت قاآنی است این — جبریل را نخوانده بر این در گذار نیست
او مدح خوان شاه جهانست لاجرم — کس درهمه زمانه بدین اعتبار نیست

شاهی که خاک از نظر پاک در کند
وز نقد جود کیسهٔ آمال پر کند

ما ای‌ندیم دولت خویش آزموده‌ایم — لختی ز روزگار بسختی نبوده‌ایم
ماگاه کف بسوی بط باده برده‌ایم — ماگاه لب بلعل بت ساده سوده‌ایم
بردل گشاده مرد نگیرد زمانه تنگ — نهمار این سخن زبزرگان شنوده‌ایم
ترکی که خنده بررخ قیصر نمیکند — ماصد هزار بوسه ز لعلش ربوده‌ایم
شوخی که کفش برسر خاقان نمیزند — ماصد هزار شب بکنارش غنوده‌ایم

ماهی که شاه را بگدایی نمیبرد ... ما بارها ببوس لبش را شخوده‌ایم
باابرویی که چون دم شیرست پرگره ... بازی کنان شجاعت خویش آزموده‌ایم
وزطره‌یی که‌چون‌تن‌مارست پرشکنج ... ماصد هزارچین بفراغت گشوده‌ایم
ازخود چو آبگینه نداریم هیچ نقش ... وزطبع ساده نقش دوعالم نموده‌ایم
درعین سادگی‌همه نقشیم از آن قبل ... کز زنگ حرص آینهٔ دل زدوده‌ایم
در بارگاه شه بارادت ستاده‌ایم ... واقبال خویش را بسعادت ستوده‌ایم

فرخ شه آنکه هست خداوند گارمن
شکرش پس از سپاس خداوندکار من

خیزید یك قرابه مرامی بیاورید ... هی‌من‌خورم شراب وشماهی بیاورید
شاهانه خورد باید می‌رابهای وهوی ... طنبور وارغنون ودف ونی بیاورید
تا بانفس پیاله شد آمدکند بکام ... همچون نفس پیاله پیاپی بیاورید
زآن بارگیر روح که نا رفته در گلو ... چون خون‌فروردبرگ وپی‌بیاورید
زان‌دست بخت‌عقل که چون‌نوراولیا ... زی رشد رهنما شود ازغیّ بیاورید
زان جوهری که از نفحات نسیم او ... بی نفخ صور مرده شود حی بیاورید
زان‌شربتی که درگلوی‌نحل‌اگرکنند ... برجای نوش هوش کند قی بیاورید
زان پیشتر که طرهٔ طومار عمرمن ... چون زلف تابدار شود طی بیاورید
طبعم ز ران شیرکباب آرزوکند ... هان هیزمش‌زتخت جم وکی‌بیاورید
در قم شراب نیست حریفان خدایرا ... برتر نهید گامی و از ری بیاورید
مانا شراب ری ندهد مرمراکفاف ... یك زنده رود باده‌ام از جی بیاورید
ورجام باده در دهن اژدها در است ... همت‌کنید و از دهن وی بیاورید
بی‌خویش‌مدح‌شاه‌جهان‌خوشتر آیدم ... تا من روم زخویش شماهی بیاورید

فرمانده ملوك سلیمان راستین
کش‌جم در آستان بود و یم در آستین

بازایغلام سرکش وخونخواره بینمت وز بهرجنگ زین زبر باره بینمت
برپشت رخش شعلهٔ جوّاله خوانمت برروی زین ستارهٔ سیاره بینمت
نایب مناب چرخ ستمکاره دانمت قایم مقام دهر جفا کاره بینمت
برگرد گل دو سنبل ژولیده یابمت برگنج رخ دو کژ دم جرّاره بینمت
پوشیده روی تافته در موی بافته روح القدس اسیر دو پتیاره بینمت
ازغرفهای باغ جنان بچگان حور گردن برون کشیده بنظاره بینمت
مانی بروزگار جوانی که از نخست صدره نکوتری چو دگر باره بینمت
آمد مه جمادی حالی مناسبست گرروی‌چون‌مه‌ودل‌چون‌خاره بینمت
مردم بر آب و آینه بینند ماه ومن برجای آب و آینه رخساره بینمت
چون خاکپای خسرو پیوسته بویمت چون فیض دست دارا همواره بینمت

شاهی که از نوال زبس مال میدهد
هفتاد ساله توشهٔ آمال میدهد

اورنگ ملك تاج سخا افسر کرم بازوی ترك پشت عرب پهلوی عجم
اکسیر فضل جان‌هنر کیمیای علم رکن وجود رایت جود آیت کرم
میقات حلم مشعر دانش مقام فیض میزاب علم کعبهٔ دین قبلهٔ امم
عرق جمال مغزجلال استخوان فر الهام نظم سحر سخن معجز قلم
ایوان مجد طلاق علا شمسهٔ علوّ دریای فضل گنج عطا لجهٔ نعم
شخص کمال روح سخاپیکر سخن جسم وقار چشم حیا عنصر همم
باب ظفر نیای هنر دایهٔ خطر فخر پدر مطیع برادر مطاع عم
فرزند بخت بچهٔ دولت نتاج تاج پیوند ملك وارث کی یادگار جم
قانون عیش اصل طرب فصل انبساط درمان درد داروی انده علاج غم
آشوب ابر آتش زر مایه‌سوز سیم طوفان‌گنج دشمن‌کان خانه روب یم
ناموس عدل میر زمان مایهٔ امان قانون جود ناهب کان واهب درم
پیکان تیر نوك سنان نبش ناچخش جاسوس مرگ پیك فنا قاصد عدم

هرون‌حیا شعیب شرافت خلیل خوی　　یوسف لقا کلیم کرامت مسیح دم
خلخال مجد یارهٔ دولت سوار ملك
بازوی عدل نیروی دین شهسوار ملك

ای از لهیب تیغ تو دوزخ زبانه یی　　وی از نهیب قهر تومحشر فسانه یی
از چنبر کمند تو گردون نمونه یی　　وز جنبش سمند تودوران نشانه یی
در صحن فطرت تو معانی سراچه یی　　از لحن فکرت تو مغانی ترانه یی
خورشید چرخ بزم ترا آفتابه یی　　ایوان عرش کاخ ترا آستانه یی
هر فیضی از لقای تو عیش مخلدی　　هر آنی از بقای تو عمر زمانه یی
در خنصر[1] جلال تو افلاك خاتمی　　در خرمن نوال تو اجرام دانه یی
چهرت چو مهر نور دهد بی‌وسیلتی　　دستت چو ابر جود کند بی بهانه یی
ملك ترا مداین دنیا خرابه یی　　جود ترا معادن دریا خزانه یی
سیر سپهر عزم ترا روزنامه یی　　گنج وجود جودترا جامه خانه یی
وصفت چو ذات عقل ندارد نهایتی　　فکرت چوبحرعشق‌ندارد کرانه یی
از لطمهٔ عتاب تو در جنبشست چرخ　　باموج آسکون[2] چکند هندوانه یی
جاه تو جامه‌یی که جهانست ذیل او
جود توخرمنی که وجودست کیل او

شاها خدایگان سپهرت غلام باد　　برصدرگاه سدهٔ جاهت مقام باد
چون فکرت‌قویم‌توازجان قوام‌جست　　برفطرت سلیم تو از حق سلام باد
از کردگار قرعهٔ بختت بنام گشت　　از روزگار جرعهٔ عیشت بکام باد
از تیغ روشن توکه برهان قاطعست　　بر منکران بخت تو حجت تمام باد
چون کرم‌قز[3] که رشتهٔ‌اوهست‌دام او　　رگهای خصم برتن خصم تو دام باد
مشکین‌مشام کلك‌توچون عطسه‌زن‌شود　　زان عطسه‌مغزهفت فلك را زکام باد

---

۱ ــ خنصر بکسر اول وسوم = انگشت کوچك. ۲ ــ آسکون= دریای خزر (حاشیهٔ کلهر).
۳ ــ کرم قز = کرم ابریشم ــ وقز بفتح اول وسکون وتشدید دوم معرب کژ است بمعنی ابریشم.

بی گرمی سخای تو در دیگ آرزو — هفتاد ساله پختهٔ آمال خام باد
بی ماه خلخی می خلر بود حرام — با ماه خلخت می خلر بجام باد
نقد این زمان عروس جهان چون بعقد تست — باهر که جز تو انس پذیرد حرام باد
گرد سمند و برق پرندت بروزگار — تا روز حشر مایهٔ نور و ظلام باد
وز زَهرهٔ کفیدهٔ خصمت بروز کین — ناف سما و پشت زمین سبزفام باد

قاآنی ارچه سحر حلال آورد همی
کوته کند سخن که ملال آورد همی

وله ایضاً فی مدحه

ای زلف تیره سایهٔ بال فرشته یی — یا از سواد دیدهٔ حورا سرشته یی
آن رخ ستاره است و تو چرخ ستاره یی — یا نی فرشته است و تو بال فرشته یی
برگرد مه ز مشك سیه توده توده یی — برسرخ گل ز سنبل تر پشته پشته یی
هندو بچهره لام کشدوین عجب که تو — هندویی و بصورت لام نوشته یی
عودی نه عنبری نه عبیری نه نافه یی — دامی نه حلقه یی نه کمندی نه رشته یی
طومار عمر تیرهٔ مایی و از جفا — طومار عمر زنده دلان در نوشته یی
برگشته یی چو لشکر برگشته از قتال — مانا ز غارت دل ما باز گشته یی
بی کلفت مضار به بس قلب خسته یی — بی زحمت محار به بس خلق کشته یی
درباغ خلد خسبی از آنرو معطری — در آفتاب گردی از آنرو برشته یی
ازعود نردبانی از آن پایه پایه یی — وزمشك بادبانی از آن رشته رشته یی
دام دلیّ و دربرت آن خال مشکبار — مانند دانه ییست که در دام هشته یی
یا تخم فتنه ییست که در مرغزار حسن — از بهر بیقراری عشاق کشته یی
چون سبز کشته ییست خط یار و تو مدام — دهقان صفت مجاور آن سبز کشته یی
آید چو خاك مقدم شاه از تو بوی مشك — زلفا مگر بمشك فروشان گذشته یی

شاه جهان فریدون سلطان راستین
کش جای دست بینی عمّان در آستین

ای‌زلف تیره هر دم دامن فرا زنی	تا دامنی بر آتش سوزان ما زنی
خواهی‌مگر که گل‌چنی‌از باغ‌چهر یار	کایدون همی‌چو گلچین‌دامن‌فرا زنی
زنگی فروزد آتش و دامن بر اوزند	زنگی نیی بر آتش دامن چرا زنی
هندو گر آفتاب پرستد توای شگفت	چندین بر آفتاب چرا پشت پا زنی
زآنسان که‌خویش رابحواصل‌زندعقاب	هرلحظه خویش را برخ دلربا زنی
برروی یارمن چودهد جنبشت‌نسیم	مانی بزنگیی که برو می قفا زنی
معذور دارمت اگرم قصد جان کنی	هندویی و بخون مسلمان صلا زنی
مو کیمیای زربود اکنون بچهر ما	مویا رواست گر قدری کیمیا زنی
بازو زنند بهر شنا اندر آب و تو	بازو همی بخون دل آشنا زنی
دلها زکف ربایی و هردم بکار ظلم	تحسین کنی سپاس بری مرحبا زنی
کی سایه افکنی بسرما توکز غرور	بر فرق آفتاب فروزان لوا زنی
هندوی آستانهٔ شاهی از آن قبل	هردم‌طپانچه‌بررخ شمس‌الضّحی‌زنی

شاهی که هست کشور او عالمی دگر
در ملك جم بود بحقیقت جمی دگر

ای‌زلف هردلی که بود درضمان تو	از فتنهٔ زمانه بود در امان تو
دل جای در تودارد وتودردل ایعجب	تو آشیان او شده او آشیان تو
جان‌چشم‌درتو دارد وتوچشم بر بجان	تو پاسبان او شده او پاسبان تو
چشمم شبان تیره همی آرزو کند	تا از شبان تیره بجویم نشان تو
دامن‌فرومچین که گرم‌جان‌رودزدست	از دامن تو دست ندارم بجان تو
با ابروان بکشتن ما عهد بسته یی	مشکل توان کشیدازین پس کمان تو
حالی مرا عنان تحمّل رود ز دست	هر گه که باد دست زند در عنان تو
دلهای ما چوبار گران میکشی‌بدوش	چون موی از آن‌خمیده تن ناتوان‌تو
گویند سوی چین نرود هیچ کاروان	وین رسم باژگونه بود در زمان تو
دلها کند بچین تو چون کاروان سفر	و ز چین زلف تو نرود کاروان تو

مانا غلام درگه شاهی از آن قبل — خورشید سر گذارد بر آستان تو
درج عقیق و گوهر اگر نیستی ز چیست — آویزهٔ عقیق و گهر بر میان تو
نی نی چو من مدیح جهاندار گفته‌یی — کانباشتست از در و گوهر دهان تو
مشکین چو خلق شاه جهانی از آن بود — زیب عروس مدحت من داستان تو

شاهی کز آب قهرش آذر بر آورد
وز خاك تیره لطفش گوهر بر آورد

ای زلف گشته پیکر من مویی از غمت — از مویه دامنم شده آمویی از غمت
جایی ندانم از همه آفاق کاندرو — چشمان من نکرده روان جویی از غمت
محراب وار خم شودم پشت بندگی — گر در رسد اشارهٔ ابرویی از غمت
چوگانم احتیاج نباشد که روز و شب — سر گشته ام چو گوی بهر کویی از غمت
گر صد هزار کوه گرانم نهد بدوش — آسان کشم چو کاه بنیرویی از غمت
جنت جهنمی شود از تفّ آه من — گر بشنوم بساحت آن بویی از غمت
جان کیست تن کدام صبوری چه تاب چیست — گر در رسد بشارت یرغویی[1] از غمت
تا بو که قصهٔ تو بپوشم از این و آن — آرم هماره روی بهر سویی از غمت
موی از کفم بر آمد و بر نامدم ز دست — کز کف باختیار دهم مویی از غمت
زان رو که برده باد بهر سوی بوی تو — رومی نهم چو باد بهر سو یی از غمت
مانی غبار مقدم شه را ببوی و رنگ — زان در جهان فتاده هیاهویی از غمت

شاهی که کرده نوچو نبی دین ذوالجلال
بعد از هزار و دوصد و پنجاه واند سال

ای زلف همچو چنگل شهباز بینمت — یالیت اگر بچنگل شه باز بینمت
از بس بگونه تیره و در حمله خیره‌یی — برّ غراب و چنگل شهباز بینمت
چون بخت دشمن ملك آشفته‌یی ولیك — چون خنگ شاه سرکش و طناز بینمت
شاه جهان مگر بتو دستی دراز کرد — کز فرط فرّهی همه تن ناز بینمت

---

۱ – یرغو = دادخواهی و شکایت (حاشیهٔ کلهر).

طراره‌یی بسیرت و جرّاره‌یی بشکل جادوی هند و کژدم اهواز بینمت
شیرازهٔ صحیفهٔ حسنیّ و از جفا شور عراق و فتنهٔ شیراز بینمت
بوی تو ره نماید مارا بسوی تو مشکی شگفت نیست که غمّاز بینمت
اندر قفای لشکر دلهای خستگان چون گرد خنگ شاه سبکتاز بینمت
مانند سایهٔ علم شه بکوه و دشت گه برنشیب و گاه بر افراز بینمت
در پای یارمن بارادت سر افکنی ویحك چوجیش خسرو سرباز بینمت

شاهی که وصف جودش چون خامه سر کند
چون گنج روی نامه پرازسیم وزر کند

شاهی که چون بجوشن ماهی درانجمست یا غوطه ور نهنگی در بحر قلزمست
گرجویی ازجمال بمهرش تفاخرست ور گویی ازجلال بچرخش تقدمست
گیهان ببحر جودش چون قطرهٔ یمست گردون بدشت جاهش چون حلقهٔ کمست
غایب نگردد از نظر خلق رحمتش ماند همی بنور که درچشم مردمست
بیضا فروزد از دل کاینم تفکرست پروین فشاند ازلب کاینم تکلمست
با تیغ بحرسوزش الیاس و خضر را اول عمل که فرض نماید تیممست
درنوك تیغ ونیش سنانش بروز رزم یك حمیر اژدها و یك اهواز کژدمست
آن کوه ره نورد که رخشش نهاده نام چرخ مدّورش چویکی گوی دردمست
البرزکوه با همه برز وهمه شکوه چون سنگریزه‌یست کش آژیده درسمست
هم سیر اوز گرمی استاد صرصرست هم پشت او ز نرمی خلاق قاقمست
هرگه بحمله آتشی از نعل او جهد آن آتش دمانرا الوند هیزمست
کوه رزین وباد بزین روز کارزار گویی که درنگ وشتابش آب وام است
با بخت حمله اش را گویی توافقست بافتح پویه اش را ما نا تلازمست

یارب همیشه شاه جهان زیردانش باد
یکرانی اینچنین که ظفر همعنانش باد

درستایش امیر زادهٔ اعظم هلاگو میرزا خلف نواب شاهزادهٔ رضوان وساده شجاع السلطنه طاب ثراه گوید

ای زلف دانمت ز چه دایم مشوّشی
زانرو مشوّشی که معلق در آتشی
آنراکه هست سودا دایم مشوّش است
آری تراست سودا زانرو مشوّشی
بدخوی وسرکشانرا بُرّند سر زتن
زانروسرت برندکه بدخوی وسرکشی
سربرده یی بجام لب ماه من مگـر
زان‌جام باده خورده‌که زینگونه بیهشی
گرمی نخورده یی زلب ماهم ازچه‌رو
بیتاب وبیقرار وسیه مست وسرخوشی
بیمار چشم یار و ترا میل ناردان
جزع نگارمست وتوساغر همی کشی
هند وبهند طعم شکـر میچشد تونیز
طعم شکر از آن لب شیرین همی چشی
زان لعل شکرین مگس خال‌برنخاست
با آنکه همچو مروحه دایم بجنبشی
ایمان ودین روان و خرد صبرو اختیار
در یکنفس بیك حرکت خصم هر ششی
دیوانه‌یی وعذرتو این بس که روزوشب
اندر جوار آن رخ خوب پریـوشی
همچون محك سیاهی و سابی بچهر یار
ما نا در آزمـایش آن سیم بیغشی
گاهی نگون بچاه زنخدان چوبیژنـی
که در گشاد تیر بلا همچو آرشی
بستر زماه داری و بـالین ز آفتاب
مـانا غـلام خسرو خورشید بـالشی

شاه جهان هلاکوخاقان شرق و غرب
سلطان برّ وبحر جهانبان شرق‌وغرب

ای لعل دلفریب مگر خاتم جمی
کزیك حدیث مـایهٔ تسخیر عـالمی
تسخیر آدم و پری و دام ودیـو ودد
چون میکنی نه‌گربصفت خاتم جمی
معروف و نا پدید چو عنقای مغربی
موجود و دیریاب چواکسیرا عظمی
مریم نیی ولی زسخنهای روح بخش
آبستن هزار مسیحا چو مریمی
در رتبه با مسیح همین فرق بس ترا
کاو روح‌بخش بودوتوروح مجسمی
شبنم نه وزحرارت خورشید چهریار
سر تـا قدم گداخته بـرسان شبنمی

دزدیده در تو رازدل خلق مدغم است — دزدیده همچو راز دل خلق مدغمی
چندین هزار عقده گشایی زدل مرا — خود همچو عقدهٔ دل ما سخت محکمی
نه شکّری نه شهد ولی نزد اهل ذوق — چون شهد و چون شکر بحلاوت مسلمی
نه نخلی و نه نحل ولی همچو نخل و نحل — تولید انگبین و رطب را مصممی
چون کوثری و سینهٔ سوزان تراست جای — کوثر به جنّتست و تو اندر جهنمی
شیرین تر از تویی نبود در جهان مگر — گفتار من بمدح خدیو معظمی

شاهی که ابر دستش با دوستان کند
کاری که ابر نیسان با بوستان کند

ای ابروی نگار نه گر قامت منی — چون قامت من از چه نگونیّ و منحنی
با کس شنیده‌یی که شود قامتش عدو — با من چرا عدویی اگر قامت منی
مانی بشکل نعل و در آن روی آتشین — من عاشقم تو نعل در آتش چه افکنی
می‌خواره بهر توبه کند رو بقبله تو — آن توبه‌یی که قبلهٔ میخواره بشکنی
ایدون گمانم آنکه کمانی که از کمین — از غمزه هر زمان بدلم تیر میزنی
ای لب اگر تو معدن شهدیّ و کان قند — برزخم ما چگونه نمك می پراکنی
ای زلف اگر نه چهرهٔ جانان من بت است — تاکی مقیم خدمت او چون برهمنی
نشگفت کاتش رخ یار است شعله‌ور — تا تو همی بجنبش چون باد بیزنی
گر خود نه صید آن مگس خالت آرزوست — بروی چو عنکبوت چرا تار می تنی
با آنکه مسکنت دل ما بود روز و شب — چون شد که روز و شب دل ما را تو مسکنی
بالای گنج و سر و کند مار آشیان — ماری بگنج و سرو و از آن آشیان کنی
خواهم ترا زرشتهٔ جان ساختن طناب — تا چون سیاه چادر برچیده دامنی
از خطّ یار قصد عذارش کنی بلی — عقرب شب سیاه گراید بروشنی
ای صف کشیده مژگان خوابم ربوده‌یی — مانا تو در دو چشم یك مشت سوزنی
ای ترك خلخ ای بت روم ای نگار چین — کامروز در زمانه بخوبی معینی
ز آهن پری بطبع گریزد تو ای پری — چندین چرا بسخت دلی همچو آهنی

اینك پیش روی تو اشکم رود زچشم   صبحست وژاله میچکد از ابر بهمنی [1]
تا چاکر خدیو جهانی بجان و دل   چون جان عزیز در بر و چون روح در تنی

جمشید شید چهر و کیومرث گیو گرز
هوشنگ هوش و هنگ و فریبرز فرّ و برز

شاهی که چون سحاب کفش زرفشان شود   چون بخت او بسیط زمین زر نشان شود
پیدا شود چو رایت خورشید آیتش   خورشید زیر پردهٔ خجلت نهان شود
گردون گرا شود چو خدنگ وی از کمان   ازغم خدنگ قامت گردون کمان شود
از رشك قصر و فخر قدومش عجب مدار   گر آسمان زمین و زمین آسمان شود
از رای پیر و بخت جوانش شگفت نیست   گر روزگار پیر ز شادی جوان شود
شاها زمیغ تیغ تو در دشت کارزار   ازخون هزار دجله بهر سو روان شود
یا آنکه زعفران سبب خنده روی خصم   ازخندهٔ حسام توچون زعفران شود
باخلق جانفزا چکنی سیر بوستان   هرجا که اختیار کنی بوستان شود
از شوره زار گر گذری یاسمن دمد   برخار بن اگر نگری ارغوان شود
یاقوت تو که قوّت عقلست وقوت جان   آید چو درحدیث گهر رایگان شود
قوت روان اهل بیانست ای شگفت   یاقوت کس شنیده که قوت روان شود
ذکر محامد توچو جوشن بروز رزم   تعویذ دل امان تن و حرز جان شود
بد خواه تو نزاید تنها ز مام از آنك   تیر تو در مشیمه بدو توأمان شود

چون باکمان وتیر درخشان کنی کمین
دریکزمان چوکان بدخشان کنی زمین

شاهی که تابتخت خلافت مکان گزید   بدخواه پشت دست زغم ناگهان گزید
چون شهد خورده کاوزحلاوت بنان مزد   هر کاو چشید طعم بیانش بنان مزید

---

۱ – این مصراع را شاعر ازغزل خواجه حافظ تضمین کرده است . در غزال خواجه این مصراع نخستین مصراع مطلع ذیل است :

صبحست و ژاله می‌چکد از ابر بهمنی   برگ صبوح ساز و بده جام یکمنی

چون مرغ پرفشانده که در آشیان خزد — در کنج بینوایی خصمش چنان خزید
ماریست رمح او که زبونتر شود ز مور — هر شیر شرزه را که بنیش سنان گزید
از باد گرز او شده خصمش چو آن درخت — کاندر خریف بروی باد خزان وزید
پیدا نگشت دست خلافی ز آستین — تا برفراز دست[1] خلافت مکان گزید
هر کس ز کردگار سزاوار پایه‌ییست — اورا زحق مقام بتخت کیان سزید
هل من مزید گوید هردم جحیم از آنک — خواهد ز جسم دشمن او هر زمان مزید
گوخود دوباره قافیه شود ال درجحیم — با خصم او بپایه شود توأمان یزید

ای خاك راه گشته عبیر ازعبور تو
دراهتزاز و وجد سریر از سرود تو

ای چرخ پیش کاخ تو چون بیت عنکبوت — بیتی کش از خداست لقب اوهن البیوت[2]
برسقف کاخت ازچه تند تار از شعاع — گرمهر سقف کاخ ترا نیست عنکبوت
چون خامه گیری ازپی تحریر در بنان — گویی مقیم گشته عطارد ببرج حوت
ای با حلاوت سخنت زهر انگبین — وی بامرارت سخطت شهد انزروت[3]
چینی برو درافکن یکره ز روی خشم — تاخصم را برون رود این باد از بروت[4]
جودت رسیده است بجایی که خلق را — شکر محامد تو بود فرض در قنوت
تو یوسف زمان و زمان بر تو قعر چاه — تو یونس جهان و جهان بر تو بطن حوت
ای قصهٔ مناقب تو احسن القصص — وی قبلهٔ حواجب تو احسن السموت
در ذوق عقل شکرّ شکر محامدت — هم قلب راست قوت و هم روح راست قوت
نساج مدحت توام از شعر ناپسند — چون کرم قز که دیبا سازد ز برگ توت
پیداست در حقیقت بی اصل دشمنت — کاعدام صرف را متصور بود ثبوت

---

۱ ـ دست = صدر و مسند ملوك و سلاطین و اکابر (برهان) . ۲ ـ اشاره باین آیهٔ شریفه است : مثل الذین اتخذوا من دون الله اولیاء کمثل العنکبوت اتخذت بیتاً وان اوهن البیوت لبیت العنکبوت لو کانوا یعلمون (قرآن کریم ۲۹، ٤۱) ۳ ـ انزروت = صمغی تلخ که بیشتر درمرهمها بکاربرند وعنزروت معرب آنست (برهان) . ٤ ـ بروت بعربی سبلت است که حال بسبیل معروف است (حاشیهٔ کلهر) .

گویندگان مدح ترا برقصور طبع — از فرط شرم سکته علاجست یا سکوت
دشمن کشد نفیر بمیدان حرب تو — زآنسان که روح کافر حربی بحضرموت
رحمت دهد زجسم پرستندگان لات — انواع دیو و ددرا تا روز حشر لوت[1]
یارب بروزگار مبیناد هیچکس — پایان دولت تو بجز حیٌّ لایموت

شاها نشستگاه تو بر تخت بخت باد
از خنجر تو جسم عدو لخت لخت باد

روزی که گرد داز تك اسبان ره نورد — در تیره گرد پنهان گردونِ گردگرد
گردد چو برق خاطف از ابر قیرگون — شمشیرها درخشان هردم ز تیره گرد
ازتیغ هرتنی را برسر هزار زخم — از بیم هرسری را در تن هزار درد
از بیمشان نهفته بلب صد هزار وِرد — از زخمشان شکفته بتن صدهزار وَرد
نوك سنان زگرد هوا گردد آشکار — برسان دود بر زبر طاق لاجورد
چون کوره تفته گردد دلها ز آه گرم — چون یخ فسرده آید لبها زباد سرد
از هرطرف فشافش[2] چندین هزار تیر — ازهر کران کشاکش چندین هزارمرد
گردند از مهابت پیکار پیر تر — طفلان خرد سال زپیران سالخورد
گردد زمین چو قرعهٔ رُمال وهرطرف — دست بریده زوج وفرق بریده فرد
از آب خنجر تو که بحریست موج زن — در یك نفس خموش شود آتش نبرد
ازباد گرز خاره شکن با سپاه خصم — کاری کند که صرصر باقوم عاد کرد
خصمت فرشته نیست ولی چون فرشتگان — بروی شود حرام زبیم تو خواب وخورد
بیخ حسود برکنی از گرز خاره کن — گوش سپهر کر کنی از بانگ دار و برد[3]
اکسیر گرز مو کند اکسیر از آن شود — ازموی پرچم تو چو زرروی خصم زرد
تا بنگرند حرب تو گردند جمله چشم — در آسمان مه وخور چون کعبتین نرد

ای گشته آب تیغ تو در نای خصم خون
چون آب نیل در گلوی قبطیان دون

۱- لوت = غذا وخورش . ۲ - فشافش = صدایی که ازانداختن تیر بگوش رسد (حاشیهٔ کلهر)
۳- داروبرد بادال ابجد درآخر بروزن سازوبرگ = طاق وترنب وگیرودار وکر وفر وتبختر (برهان).

ای شاه بررخت در دولت فراز[1] باد — چون زلف یار رشتهٔ عمرت درازباد
پروانه وار هر که نگردد بگرد تو — کارش چوشمع گریه وسوزو گدازباد
رای تو کافرینش عالم برای اوست — جزبی نیاز ازهمه کس بی نیاز باد
چون فرق تو کز افسر شاهیست سرفراز — از نیزهٔ توفرق عدو سرفراز باد
پایان روزگار تو محمود باد وخصم — روزش زهیبت توچوموی ایاز باد
چون صرع دار کش زهلالست احتراز[2] — از تیغ تو عدوی ترا احتراز باد
ازهر جهت که دشمن جاه تورو کند — برروی او هزار در فتنه باز باد
از جلوهٔ وجود توظلمت سرای خاك — روشنتر از جمال بتان طراز باد
چون آفتاب کش زنجوم ست امتیاز — از خسروان ملك ترا امتیاز باد
چون می گسار کاوردش می دراهتزاز — ازخون خصم رمح تو در اهتزاز باد
از حملهٔ تو لشکرتازی و ملك ترك — آشفته و خراب ز یك ترکتاز باد
در حلقهٔ کمند عدو بندت آسمان — عاجزتر از حمام بچنگال باز باد

ایدون پس از دعای توختم بیان کنم
ختم بیان بخاتم پیغمبران کنم

۱ــ فرازدارای معانی بسیاراست ودومعنی آن عبارتست از: بسته وگشاده وباز کردن وگشودن در ــ وباین دومعنی از اضداد است . درادبیات فارسی این واژه بیشتر بمعنی بستن استعمال شده است . خواجه حافظ راست :

حضور مجلس انس است و دوستان جمعند — و ان یکاد بخوانید و در فرازکنید
و نیز: صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت — عشقش بروی دل در معنی فرازکرد .

فرخی سیستانی گوید :

مهر و کینش مثل دو دربانند — در دولت کنند باز و فراز
بر بداندیش او فراز کنند — باز دارند بر موافق باز

و نیز :

من واوهردوبحجره در ومی مونس ما — بازکرده درشادی و درحجره فراز

واین بیت قاآنی را می توان برای گشودن مثال آورد .

۲ ــ معروف است که اشخاص مصروع وکسانیکه بجنون ادواری مبتلاهستند بیماریشان درآغاز ماههای قمری شدت می یابد . نظامی درخسروشیرین گوید :

ملك چون جلوهٔ دلخواه نودید — توگفتی دیو دیده ماه نو دید

(خسروشیرین نظامی ــ چاپ وحید ــ ص ۳۹۲)

شاهی که برسرست ز لولاك افسرش تشریف کبریاست ز دادار دربرش
گیهان وهر که دروی نقشی زقدرتش گردون وهرچه دروی حرفی زدفترش
اقبال و بخت پیروعضبا[۱] ورفرفش خورشید و ماه خادم شبیر وشبّرش
شام ابد جنیبهٔ[۲] موی مجعدش صبح ازل طلیعهٔ روی منورش
شب چهرهٔ سیاه بلال مؤذنش مه غرّهٔ جبین براق تکاورش
موجی بود فلك ز محیط عنایتش فوجی بود ملك ز سپاه مظفرش
قلبی بود مجسم فرخنده قالبش روحی بود مصور ز یبنده پیکرش
گردون مجله ییست براثبات معجزش گیهان محله ییست ز اقطاع کشورش
درژرف بحرقدرت قدرش سفینه ییست کافلاك بادبان بود وخاك لنگرش
کرد ارهمی سلیمان تسخیر دیوودو اوگشت صد هزار سلیمان مسخرش
از کردگار ملك رسالت مفوّضش از کار ساز تاج ولایت مقررش
خاك سیاه چرده غباری ز موکبش چرخ کبود جامه دخانی ز مجمرش
با یکجهان سعادت جبریل خادمش با یك‌فلك شرافت میکال چاکرش
بر چرخ هرچه‌انجم کیلی ز خرمنش برخاك هرچه مردم خیلی زلشکرش
بحر محیط آبی از جوی رحمتش مهر منیر تابی از روی انورش
طاقیست‌قدراو که‌بودشمس شمسه‌اش طوقیست‌حکم‌او که بودچرخ‌چنبرش
گویی سپهر ازچه زجیب جلالتش بویی بهشت ازچه ز خلق معطّرش
صبح سپید آیت روی مبارکش شام سیاه حجت موی معنبرش
شهروزه یی[۳] بدرگهٔ سلطان انجمش پیروزه یی زخاتم گردون اخضرش
خشتی زسقف ایوان گردون عالیش میخی زنعل‌یکران خورشید خاورش
آنی ز دور بعثت دهر مخلدش نانی بخوان دعوت چرخ مدوّرش
هرهشت باغ رضوان نامی‌زمجلسش هرچار جوی جنّت دردی زساغرش

---

۱ ــ عضبا = نام ناقهٔ حضرت رسول (ص) (حاشیهٔ کلهر). ۲ ــ جنیه = اسب یدك (حاشیهٔ کلهر) ۳ ــ شهروزه = گدایی که هرروز بردوریکی ازمحلات شهروکوچه وبازار بگرددوگدایی کند (برهان).

گر بی ولای او بـبهشتم صلا زنند نفرین کنم بحوری وغلمان وکوثرش
ور باهوای او شودم جای در جحیم برمن خلیل وار دمد گل ز آذرش
تا برخط خطایم خطّ خطا کشد سوگند میدهم بخداوند قنبرش
بااینهمه گناه نیم نا امید ازو
خواهم سیاه نامهٔ خودرا اسپید ازو

در ستایش شاهزادهٔ گیوان سریر اردشیر میرزا دام اقباله العالی گوید

خیزید و یکدو ساغر صهبا بیاورید ساغر کمست یکدوسه مینا بیاورید
مینا بکار ناید کشتی کنید پر کشتی کفاف ندهد دریا بیاورید
خوبان شهررا همه یکجاکنید جمع جایی که من نشسته‌ام آنجا بیاورید
مارا اگر بجام سفالین دهید می خاکش ز کاسهٔ سر دارا بیاورید
ازملك ری بساحت یغما سپه کشید هرجا پری رخیست بیغما بیاورید
وزروم‌هر کجابچه ترسای مهوشست ورخود بود کشیش کلیسا بیاورید
در بزم عیشم ازلب و دندان مهوشان یك آسمان سهیل وثریا بیاورید
تامن بیاد چشم نکویان خورم‌شراب یك جویبار نرگس شهلا بیاورید
تامن ببوی زلف بتان ترکنم دماغ یك مرغزار سنبل بویا بیاورید
گیرید گوش زهره‌واورا کشان کشان از آسمان بساحت غبرا بیاورید
تایید زلف حوری واورا دوان دوان سوی من از بهشت بدنیا بیاورید
تامن کنم ثنای خداوند خود رقم کلك ومداد وکاغذ و انشا بیاورید
اول بجای صفحه ز بال فرشتگان پرّی سه چار دلکش و زیبابیاورید
ور از دوساق غلمان ناید قلم بدست از ساعدین آن بت ترسا بیاورید
پس جای دوده‌مردمك دیدگان حور سایید و هرسه چیز بیکجا بیاورید
تا بر پر فرشته ز آن حبر و آن قلم
در مدح اردشیر کنم چامه یی رقم

ترکا مگر تو بچهٔ حور جنانیا — کاندر جهان پیری و دایم جوانیا
معجون جان و جوهر دل کس ندیده بود — اینك تو جوهر دل و معجون جانیا
سوگند میخورم که بدنیا بهشت نیست — ور هست در زمانه بهشتی تو آنیا
سیم ازپی ذخیرهٔ تن می‌نهند خلق — تو سیمتن ذخیرهٔ روح روانیا
شادی دهد بدل رخ خوب تو ای عجب — کز رنگ ارغوان باثر زعفرانیا
هنگام رقص چونکه بچرخ افتدت سرین — پندارمت بروی زمین آسمانیا
دل را بنسیه گرچه دهی وعده‌ها ولیك — جانرا بنقد زندگی جاودانیا
هر گه که تشنه گردم خواهم بنوشمت — پندارم از لطافت آب روانیا
سهراب وار خنجر عشقت دلم شکافت — ترکا مگر تو رستم زاولستانیا
گویند جان زفرط لطافت نهان بود — جانی تو در لطافت و اینك عیانیا
معلوم شد که مردم چشم منی از آنك — در چشم من نشسته و وازمن نهانیا
بنگر در آب و آینه تابدر روی خویش — بینی و درد مردم عاشق بدانیا
نی‌نی در آب و آینه منگر که ترسمت — عاشق شوی بخویش و درانده بمانیا
روزی بپرس ازدهن تنگ خود که تو — عاشق نگشته بی زچه رو بی نشانیا
درعضوعضو پیکرمن نقش روی تست — یکتن فزون نیی و بچندین مکانیا
الله اکبر ای سر زلفین یار مـــن — خود مایه چیست کاینهمه عنبرفشانیا
اول ضعیف وزار نمودی بچشم من — و آخر بدیدمت که عجب پهلوانیا
از تارتار موی تو آید شمیم مشك — گویی که خلق والی مازندرانیا

شهزاده یی که شاهش فرمانروای کرد
بازش زمرحمت طبرستان خدای کرد

ای‌زلف‌دانم ازچه بدینسان خمیده‌یی — عمری بدوش بـار دل مـا کشیده یی
زینسان که بینمت مه‌وخورشیددربغل — دارم گمان که‌چرخی‌از آنرو خمیده‌یی
شیطان شنیده‌ام که برونشدزخلدوتو — شیطانـی وهنوز بخلـد آرمیده یی
مانی بزاغ خلدکه عمری بباغ خلد — خوش‌خوش بگردکوثرو طوبی چریده یی

رضوان چه کرد باتو و حور اتراچه گفت — کاشفته بیّ و با پر و بال شمیده یی
غلمان مگر بشوخی سنگی زدت ببال — کز خلد قهر کرده بدنیا پریده یی
نزدیك گوش یاری و آشفته یی مگر — آشفته حالی من از آنجا شنیده یی
چنبر نموده پشت و بزانو نهاده سر — مانند اهل حال بکنجی خزیده یی
نوری از آن بدیدهٔ مردم مکرمی — حوری‌از آن بباغ‌جنان‌جا گزیده یی
پس دیو دل چرایی اگر حور طینتی — پس تیره‌جان چرایی اگر نوردیده یی
دامن زپیش برزده چون مرد پهلوان — در روی ماه ازپی کشتی دویده یی
خال‌نگارمن‌مگس‌است‌وتوعنکبوت — کز بهر صید تار بگردش تنیده یی
وی خالك سیاه توهم‌زان‌شکنج‌زلف — بنمای رخ که‌شبرو کی شوخ دیده یی
متوار یك‌چو دانه نظر میکنی زدام — در انتظار صید شکار رمیده یی
مانند زاغ بچهٔ نا رسته پرّ و بال — تن گرد کرده در دل مادر طپیده یی
دزدیده‌یی دل‌من وازدیده گشته دور — در زیر پرده پردهٔ مردم دریده یی
دزد دل‌منی زچه جان بخشمت بمزد — جزخویش دزدمزدستان هیچ‌دیده‌یی
تاریك‌وروشنست‌زتوچشم‌من آزانك — چون مردمك زظلمت‌ونور آفریده‌یی
گر خود سواد مردم چشم منی چرا — پیوند الفت از نظر من بریده یی
یاقطرهٔ مرکب خشکی که بر حریر — از نوك كلك والی والا چکیده یی

فرماندهی که مهرش نرمست و کین درشت
دینار بدره بدره دهد سیم مشت مشت

شدوقت آنکه‌روسوی‌ساری کندهمی — فرمان شه بساری جاری کند همی
زانسان که سار نغمه‌سراید بشاخسار — بر شاخسار دولت ساری کند همی
روسوی ساری آردو آنگه بقول ترك — رخسار دشمنانرا ساری[1] کند همی
ساری کنون‌زوجدچوسوریست‌سرخ‌روی — بیچاره نام خودزچه ساری کندهمی
ساریست رنگ‌زردبترکی‌وزین‌لغت — ساری شود گر آگه زاری کند همی

---

۱ ــ ساری درزبان ترکی بمعنی زرداست (حاشیهٔ کلهر).

نی بازشادمان شود ار بشنود که ترك | رخشنده نام یزدان تاری کند همی
باری سزد که ساری ازوجد این خبر | تاحشر شکر نعمت باری کند همی
وقتست کاردشیر بر آید بپشت رخش | بر که نشسته‌طیّ صحاری کند همی
وقتست کاردشیر باقبال شهریار | ازچرخ و ماه‌پیل‌و عماری کند همی
چرخش زپی علم کشد ازخطّ استوا | مهرش زپیش غاشیه داری کند همی
یزدان هوای طاعت اورا بسان روح | درعضو عضو هستی ساری کند همی
خورشید رایش ازافق دل کند طلوع | صدروزروشن ازشب‌تاری کند همی
درهر نفس که بر کشد ازصدق‌همچوصبح | باری هزار بارش یاری کند همی
آدم بخلد بیند اگر فرّ و جاه او | فخر از علوّ شأن ذراری[1] کند همی
هرشب‌بشرط آنکه کندیادازین غلام | بالین ززلف ترك تتاری کند همی
هرگه که‌دست‌همت او درفشان شود | دامان چرخ پر ز دراری کند همی

گوینده‌را مدیحش ابکم نمایدا
یکتن چگونه مدح دو عالم نمایدا

ای آسمان بطوع وارادت زمین تو | گنجینهٔ یسار جهان در یمین تو
گردون درافق نگشاید بر آفتاب | تاهرسحر چوسایه نبوسد زمین تو
الحق بجاست گرهمه اجزای‌روزگار | یکسر زبان شود ز پی آفرین تو
باصد هزار چشم بچندین هزار قرن | گردون ندیده درهمه گیتی قرین تو
عکست درآب‌وآینه مشکل فتد که‌نیست | کس درجهان بصورت ومعنی‌قرین‌تو
زآنرو بنحل وحی فرستاد کردگار | کش موم بود قابل نقش نگین تو
تاجمله کاینات ببینند نقش خویش | حق ساختست آینه یی از جبین تو
نزدیك آن رسیده که بینی ضمیرخلق | ای من فدای این نظر دوربین تو
نبود عجب که دعوی پیغمبری کند | روزی که بدسگال تو آید بکین تو

---

۱ - ذراری بفتح اول جمع ذریه بمعنی فرزند است .

کانروز خصم سایه ندارد که سایه‌اش | پنهان شود زهیبت چین جبین تو
واعضای او متابعت او نمیکند | گر دشمنی بود بمثل در کمین تو
ازدست تست معجز روح الله آشکار | دامان مریمست مگر آستین تو
اهل هنر بکنه کمالت کجا رسند | خرمن تراست وین دگران خوشه‌چین تو
قاآنی از بر تو بجایی نمیرود | تو انگبینی او مگس انگبین تو
تا آنزمان بمان که زپی شاهدی بخلد | تنگت ببر کشد که منم حورعین تو
محمود باد عاقبت روزگار تو | صد چون ایاز و بهتر ازو میگسار تو

در ستایش پادشاه رضوان آرامگاه محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

زاهدا چندی بیا باما بخلوت یار باش | صحبت احرار بشنو محرم اسرار باش
تا بکی زاری کنی تا صید بازاری کنی | ترک زاری کن وزین بازاریان بیزار باش
نه حدیث عاقلان بشنو نه پند ناقلان | گفتگو سودی ندارد طالب دیدار باش
کفر انکار آورد عارف بر آن انکار شو | زهد پندار آورد واقف ازین پندار باش
بینظر کن جستجوی و بیزبان کن گفتگوی | طالب گنجند طرّاران توهم طرار باش
چشم خوبان خواب غفلت آورد بیدار شو | لاف مستی خود پرستی بردهد هشیار باش
نسبتی با زلف و چشم یار اگر باید ترا | همچو زلف و چشم او آشفته و بیمار باش
طالب سالوس هرشب مصطفی بیند بخواب | هم بجان مصطفی کز خواب او بیدار باش
چندمیگویی فلان زندیق و بهمان فاسقست | قادری غفار باش وعاجزی ستّار باش
چون ترا بینی که دکان دار پندارند خلق | مصلحت در تهمت خلقست دکان‌دار باش
ازسگ چوپان ره ورسم امانت یادگیر | پیرو احرار اندر جامهٔ اشرار باش
هرچه پیش آید رضاده وزغم وشادی مترس | برغم وشادی قلم درکش قلندروار باش
نفس ابتر[1] عنتر[2] است ازحملهٔ او رومتاب | ذوالفقار عشق برکش حیدر کرّار باش

---

۱ ـ ابتر = دم بریده ۲ ـ عنتر بفتح اول و سوم نام یهودیی است شجاع که امیرالمؤمنین علی علیه السلام ویرا بقتل رسانید .

بندگی کن مرتضی را چون شهنشاه جهان ور قبولت کرد اندر بندگی سالار باش

خسرو غازی محمّد شه خداوند امم
روی دولت پشت دین چشم حیا دست کرم

سیم را از جان شیرین دوستر دارد لئیم من سرین شاهدانرا دوستر دارم ز سیم
گر سرین وسیم را در مجلسی حاضر کنند آن نخواهم این بخواهم این زمن آن از لئیم
سیم ومال و گنج و جاهم آرزو نبود که هست گنج رنج وجاه چاه ومال مار وسیم ریم[1]
بی پدر طفلی بجنگ آورده ام کز روی او صدهزاران بوسه گر خواهی دهد بی ترس و بیم
نفس او در باده خوردن تاهمی بینی عجول طبع او در بوسه دادن تاهمی خواهی حلیم
او زموزونی چو طبع من قدی دارد بلند من زمحنت چون سرین اودلی دارم دونیم
پرشکن گردد دلم چون حلقهای زلف او برشکنج زلف او هر گه که میغلطد نسیم
راستی را منکرم تا دیدم آن گیسوی کج عافیت را دشمنم تا دیدم آن چشم سقیم
گنج باد آورد دارد ماه من در زیر پای لاجرم عیبش مکن گر خصلتی دارد کریم
دی بشوخی گفت قاآنی مرا کمتر ببوس رحم کن آخر که عاشق را دلی باید رحیم
گفتمش برنفس سرکش گرچه نبود اعتماد ظن بد باری مبر در بارهٔ یار قدیم
آن یکی از مستحباتست در شرع رسول کادمی از مهر بوسد صورت طفل یتیم
این سخن از ساده لوحی باورش افتاد و گفت بی سبب نبود که شاهنشه ترا خواند حکیم

خسروی کز خشم او دوزخ شراری بیش نیست
نه فلك بردامن جاهش غباری بیش نیست

عاقبت ترکی مرا محمود نام آمد بدست عاقبت محمود باشد عاشقانرا هر که هست
جای آن دارد که بر دنیا فشانم آستین زانکه در دنیا کم افتد اینچنین دولت بدست
بر رخ خوبش کنم نظاره چون مفلس بسیم درخم زلفش برم انگشت چون ماهی بشست
گه بناگوشش ببویم چون کند از بوسه منع گه در آغوشش بگیرم چون شود از باده مست
در قمار عشق او هر کس دل وجان باخت برد در کمند زلف او هر کس ببند افتاد رست

---
۱ – ریم = چرکی که از زخم تروش کند (حاشیهٔ کلهر) .

باجمال روشن او قرص خورشیدست تار | با سرین فربه او کوه البرزست پست
چشم من باسوزن مژگان بروی خویش دوخت | پای من بارشتهٔ گیسو بکوی خویش بست
نرم نرمك بوسه‌یی داد ودلم از دست برد | اندك اندك عشوه‌یی کردوتنم ازجور خست
غیرمن باهرکسی یار است زانرو خوانمش | آفتاب مشتری جو دلبر عاشق پرست
گنج وصل خویش‌را از کس نمیدارد دریغ | فائش میگوید دل خلق خدا نتوان شکست
هرچه زوخواهی بلی گوید بنازم حفظ او | کان بلی گفتن فراموشش نگشتستست ازالست[1]
گوی سیمابست پنداری سرینش کز نشاط | یکنفس آسوده بریکجای نتواند نشست
مدتی کردم کمین تاساقش آوردم بچنگ | لیك چون ماهی بچنگم دیر آمدزودجست
دوش گفتم بوسه یی ده لب بشیرینی گشود | کزپی یکبوسه نتوان لب زمدح شاه بست

داور گیتی که میلاد کرم درمشت اوست
هفت دریای جهان جوبی زپنج انگشت اوست

چند بارت گفتم‌ای محمود چشم خودبپوش | ورنه ازشیراز غوغا خیزد ازمردم خروش
بند نشنیدیّ و شهریراکه بی آشوب بود | زاتش سودای خود چون دیگ آوردی بجوش
تاچه گویدشه چوبیندشهری‌ازجورت‌خراب | مصلحت را ازوفا چندی در آبادی بکوش
ترسمت سلطان بگیرد کاینهمه غوغازتست | یاسفرکن زین‌ولایت یا دوچشم خود بپوش
دوش با یاد لبت هرگه‌که جامی میزدم | می‌شنیدم هاتفی از آسمان میگفت نوش
مستی دوشین و یاد آن لب نوشین چه شد | ای بدا احوال امروز ای‌خوشا احوال دوش
ازلب‌وچشمت دلم‌پیوسته‌درخوف‌ورجاست | کاین‌زنداز‌غمزه نیش و آن‌دهد ازبوسه‌نوش
روز وشب از شوق دیدار تو و گفتار تو | چون‌زره یکمشت‌چشم‌چون‌سپریك‌لخت‌گوش
تا دوزلفت پست دیدم شادم از افتادگی | تا دوچشمت‌مست‌دیدم‌دشمنم باعقل وهوش
بالبت محمود مردم را بمی حاجت نماند | خیزولب بگشای تا دکان ببندد می‌فروش
خواهم از مستی که‌چون‌سجاده‌بردوشم‌نهند | رغم عهدی کز ریا سجاده میبردم بدوش
یاد دارم کزشبستان دی چودربستان شدم | مرغکان باغ را آمد ندایی از سروش

۱ – بلی گفتن درالست اشاره بآیهٔ ۱۷۱ ازسورهٔ اعراف است که قبلا بدان اشارت رفته است.

گفت کای مرغان بستان خاصه‌ای مشتاق گل ایکه بلبل نام داری پندی ازمن می نیوش
در ثنای شاه قاآنی اگر گویا شود مصلحت را بهتر آن باشد که بنشینی خموش
شاه دین‌پرور که شرع مصطفی منهاج اوست
همت عالی براق و قرب حق معراج اوست

بار ها گفتم کـه گویم ترك یار و ترك می ممکنم باری نشد نه ترك می نه ترك وی
ای بت شیرین کـلام ای شاهد محمود نام ای لبت در رنگ و بو همسنگ گل همرنگ می
چشم از رویت ندارم گر مرا دوزند چشم پای از کـویت نبـرّم گـر مرا بـرّند پی
نیشکر قسمت برخسار من ولعل تو کرد برلب تو طعم شکرّ بر رخ من رنگ نی
شام زلفت بسکه در چشم جهان تاریك کرد در دو چشمم غیر تاریکی نیاید هیچ شی
قدر ابروی تو زان خال سیه بشناختم آری آری قبله را مردم شناسند از جدی
چند گویی کایمت وقتی که کام دل دهم خون شد از حسرت دلم آن کام کو آنوقت کی
خرمست اینك جهان جام ار کشی بشتاب هان خلوتست اینك سرا کام اردهی وقتست هی
چند در قاقم خزی وانگشت ازسرما گزی به که جام می مزی کامد بهار و رفت دی
ای بت رازی مشو راضی که از دنبال تو همچو گرد افتان وخیزان رونهم تاملك ری
یاد آنروزی که دور از چشم زخم آسمان با تو بودم در کنار زنده رود ملك جی
بارها گفتی بشوخی جا مکی ده یا ابـا من ترا گفتم بزاری بوسکی ده یا بنی
یاد آن مدت چسودا کنون که بر کام حسود مهر کم شد عیش غم شد شهد سم شد رشد غی
ای دریغا قدر قاآنی نداند هیچکس جز خدیو ملك ایران جانشین تخت کی
داور گیتی که تاج آفرینش نام اوست
وینهمه ادوار گردون آنی از ایام اوست

تاج دولت رکن دین غیث زمین غوث زمان شاه عادل خسرو باذل شهنشاه جهـان
مرگ را درمشت گیرد اینك این تیغش دلیل مار درانگشت گیرد اینك آن رمحش نشان
خشم او یارد زهم بگسستن اعضای سپهر حزم او تاند بهم پیوستن اجزای زمـان
چون نماید یادتیغش آتشین گردد خیال چون سراید وصف گرزش آهنین گردد زبان

بسکه اسرار نهان از نور رایش روشنست
آرزو از دل پدیدارست و معنی از بیان

ملك ملك اوست تا هرجا که تابد آفتاب
دور دور اوست تا هرگه که گردد آسمان

ناخدا تا داستان حزم وعزم او شنید
گفت زین پس مر مرا این لنگرست آن بادبان

حقه باز ساحرم خوانند مردم زانکه من
در مدیح شه کنم هردم شگفتیها عیان

یاد تیغ او کنم دوزخ فشانم از ضمیر
نام خشم او برم آتش بر آرم از دهان

رعد غرّد گر بگویم کوس او هست اینچنین
کوه پرّد گر بگویم رخش او هست آنچنان

نام خلق او برم خیزد زخاك تیره گل
وصف جود او کنم بخشم بسنگ خاره جان

نام حزمش بر زبان آرم فلك ماند زسیر
ذکر عزمش درمیان آرم زمین گردد روان

شرح رزم او دهم گردد جوان ازغصه پیر
یاد بزم او کنم پیر ازطرب گردد جوان

ای سنین عمر تو چون سیر اختر بیشمار
وی رسوم عدل تو چون صنع داور بیکران

بسکه در عهد تو شایع گشته رسم راستی
شاید ار مرد کمانگر ساخت نتواند کمان

ای خدا چون ملك خود ملکت مخلد ساخته
جوهر ذات ترا از نور سرمد ساخته

خسروا عالم اسیر حکم عالمگیر تست
هرچه در هستی بود در حیطهٔ تسخیر تست

شرق تا غرب جهان گیرد بیکدم آفتاب
غالبا نایب مناب تیغ عالمگیر تست

هیچ تقدیری خلاف رای وتدبیر تو نیست
راست گویی جنبش تقدیر در تدبیر تست

خلق تصویر تو می‌بینند دریك شبر جای
غافلند ازیکجهان معنی که در تصویر تست

ازپس یزدان جهانرا علت اولی تویی
عرض و طول آفرینش جمله از تقدیر تست

راست پنداری قضایی کز تو زاید خیر و شر
وین بلند وبست گیتی جمله در تأثیر تست

جای آن دارد که دانا دهر راخواند قدیم
تا نظام روزگار از حکم بی تغییر تست

در ظهور آفرینش علت غایی تویی
لاجرم تقدیر ذاتی موجب تأخیر تست

زین سپس شاید که هر پیری جوان گردد زشوق
تا که این بخت جوان همدست عقل پیر تست

هر که گوید مر گرا چنگال و ناخن نیست هست
چنگل او تیغ تست و ناخن او تیر تست

مهر ومه گویی اسیر حکم وفرمان تواند
واسمان زندان و انجم حلقهٔ زنجیر تست

خسروا تا چند تحقیرم نماید روزگار دفع تحقیر جهان در عهدهٔ توقیر تست
خلعت امساله از شه خواهم و انعام پار وین دو رحمت رشحه‌یی از فیض یک تقریر تست
تا جهان باقیست یارب طالعت مسعود باد
طلعت بختت چونام ترک من محمود باد

در ستایش پادشاه اسلام پناه ناصر الدین شاه غازی خلدالله ملکه گوید

اکنون که گل افروخته آتش بگلستان افروخت نباید دگر آتش بشبستان
رو رخت خزان در گرو دخت رزان نه بستان می و پس باصنمی رو سوی بستان
در فکرم تا لعبت بکری بکف آرم بازی کنمش هر شب با نار دو پستان
گر نار دو پستان ویم خون ننشاند هیچم ندهد فایده عناب و سپستان
مستان همه گر خضر دهد آب حیاتت بستان می باقی ز کف ساقی مستان
بشنو سخن راست ز مستان و بخور می گر فصل بهاران بود از فصل زمستان
ای ترک سحر به که سوی باغ خرامیم وز باده گلستان را سازیم ملستان
ای هر دو لبت سرختر از پهلوی سهراب آندم که برو خنجر زد رستم دستان
گویی روم امشب که کنم دست نگارین سهلست نگارا بهل این حیلت و دستان
خواهی که حنابندی بر کف قدحی گیر تا سرخ کند عکس میت پنجه و دستان
تو طفل دبستانی و من پیر معلم بر خوان سبق خود ز بر ای طفل دبستان
دانی سبق درس تو امروز کدامست
مدح شه دریا دل جمشید غلامست

ای زلف همانا ز نژاد حبشی تو وز خیل حبش زنگی بی غل و غشی تو
مانا که رسول قرشی هست رخ یار کاستاده به پیشش چو بلال حبشی تو
بر یال بتم سرکشی از کفر شب و روز پیداست که از نسل ینال و تکشی تو
چون زنگیک عور که در آب نشانند در آب نشستستی از آن مرتعشی تو
از شدت سودا جگر اندر طپش افتد سودا بجگر داری از آن در طپشی تو

درقید دل ما نیی و عذرتو پیداست　　کاشفته و دیوانه و شوریده وشی تو
دربرکشی آنروی چوخورشیدنگارین　　الحق که عجب سایهٔ خورشید کشی تو
تاچندکشی سر کهسرت را بزند یار　　زان سرکشی اندرخوراین سرزنشی تو
زلفا همه دم تشنه بخون دل مایی　　مانا که چنین سوخته دل ازعطشی تو
هرحلقهٔ تو سلسلهٔ گردن شیریست　　گویی که کمند ملك شیرکشی تو

فرخنده ملك ناصردین شاه یگانه
خورشید جهان ماه زمین شاه زمانه

نبود عجب اروقت جوانی جهانست　　کاقبال جوان ملك جوان شاه جوانست
مملوك ویست آنچه فرازست و نشیبست　　مقهورویست آنچه مکینست و مکانست
دی گفت حکیمی که زمین ازچه نجنبد　　با آنکه درو حکم شهنشاه روانست
گفتم که زمین تن بود و حکم ملك روح　　تن ساکن وچیزی که روانست روانست
شاها ملکا فر تو جمشید زمینست　　وان چهردرخشان تو خورشیدزمانست
هرچشمه و هرسبزه که ازخاك برآید　　دیدار تو و شکرترا چشم و زبانست
نگرفته بکف گرزبکوبی دهن خصم　　باخصم تواین لقمه عجب دست و دهانست
ازسبزهٔ تیغ توخورد طعمه بد اندیش　　آری چکند سبز غذای حیوانست
آن چیز که بااین همه همت زکف تو　　بیرون نتوان کردعنانست و سنانست

شاها تو مهین وارث اورنگ کیانی
جمشید جوانی نه که خورشید جهانی

ای تاج تو از گوهر وای تخت تو از عاج　　هر تاجور تخت نشینی بتو محتاج
دندان خود ازبیخ کند پیل بخرطوم　　تا پایهٔ تخت تو مهیا کند از عاج
برمقدمت ازبهرشرف بوسه زندبخت　　برتارکت ازفرط شعف سجده برد تاج
آنروز که بی‌واسطهٔ کورهٔ آتش　　در کان زتف تیغ گران آب شود زاج
چشمك زند از گردسبه نوك سنانها　　چون برزبر چرخ کواکب بشب داج
هرکاو زبرزین نگرد شخص تو داند　　کان شب بهمین جسم نبی رفت بمعراج

چون جوش زند جیش تو بر گرد تو گویی — دریای محیطی تو و افواج تو امواج
زانسان که طپد نقره بکان از تف تیغت — در بوته بر آتش نطپد زیبق رجراج[1]
در نزد خلاف تو ببازد سر و جان را — بدخواه لجوج تو بدانگونه که حلاج
سوزنده تف تیغ تو جان را بگدازد
خود جان چه بود هر دو جهان را بگدازد

شاها ظفرت بنده و اقبال قرین باد — این روی زمینت همه در زیر نگین باد
اوّل نفس خصم تو در روز ولادت — آخر نفس مرگ و دم باز پسین باد
چون گنج تو لاغر شود از کفّ جوادت — از مال بداندیش دگر باره سمین باد
هر حامله کاو را بدرون کین تو باشد — یکباره شرارش برحم جای جنین باد
ور نطفهٔ خصمت شود از خلق جنینی — خون گردد آن نطفه و تا هست چنین باد
بی مهر تو هر صبح که خورشید بتابد — چون سایه همه رنج کسوفش بکمین باد
با بغض تو هر جا ملك شاه نشانیست — آن شاه نشان همچو گدا راه نشین باد
در روی زمین هر که بود خصم تو بر روی — این روی زمین تنگتر از زیر زمین باد
یزدانت دو صد قرن دهد عمر ولیکن — هر ساعت از و ماهی و هر ماه سنین باد
تا طرّهٔ[2] ترکان تتاری بکف آری — اول سفرت سال دگر تبت و چین باد
ای کاش تو قاآنی جاوید بمانی
تا هر نفسی مدح شهنشاه بخوانی

در ستایش شاهزادهٔ رضوان و ساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا گوید

سحر دیر مغان را در گشودند — دری از خلد بر کشور گشودند
دری زانده بروی خلق بستند — زشادی صد در دیگر گشودند

---

۱ — رجراج بفتح اول هر چیز مضطرب و متحرك را گویند . ۲ — ابو الفرج محمد بن عبیدالله لجلاج مقامر و شطرنجی معروف است که بتصحیف اورا لیلاج نیز گویند واو بشیراز نزد عضدالدوله بود . ابن الندیم گوید اورا بدیدم در با کبازی و قمار مثل است . (الفهرست ابن الندیم ص ۲۲۲ بنقل آقای دکتر محمد معین درحاشیهٔ برهان ازلغت نامهٔ دهخدا) .

از آن یك فتح باب ابواب رحمت بروی مسلم و کافر گشودند
بروز نشوهٔ می لشکر عیش دو صد کشور بیك ساغر گشودند
پی تقلیل خون مینای می را رگ اندر جام بی نشتر گشودند
سحرگه پرده دلالان افلاك زچهر شاهد خاور گشودند
بصحن باغ اطفال ریاحین زهر سو طبلهٔ عنبر گشودند
وزشاقان از بیاض صفحهٔ روی بقتل عاشقان محضر گشودند
بهشتی ز آتش نمرود رخسار بر ابراهیم بن آزر گشودند
گره کردند باز از زلف مشکین گره از کار ها یکسر گشودند
بنقش طاس نرادان عشرت زشش جانب درششدر گشودند
خطیبان طرب منبر نهادند دبیران فرح دفتر گشودند
پس آنگه هریکی از خطبهٔ فتح زبان در مدحت داور گشودند

شجاع السطنه دارای اعظم
بهادر خان حسن شاه معظم

دگر باد صبا عنبر فشان شد غم ازملك جهان دامن کشان شد
زمین زیب نگارستان چین گشت جهان رشك بهشت جاودان شد
چمن با تازه رویی هم قسم گشت صبا با خوش رکابی همعنان شد
سبك در خواب چشم نرگس مست ز آشامیدن رطل گران شد
مسلسل زلف سنبل عنبرین بوی زمشك افشانی باد وزان شد
نگون بید مولّه برلب جوی چه مجنون واله آب روان شد
ویا بر فرق عکس خویش در آب زراه خود پرستی سایه بان شد
بشاخ سرو قمری داستان زن زطور وجور دور مهرگان شد
زاوج چرخ وفوج موج باران زمین چون قطره در دریانهان شد
سحر جانانه‌ام پیمانه در دست تماشارا بطرف بوستان شد
ز شکرّ ریز لعل نوشخندش چمن بنگالهٔ هندوستان شد

ز شور انگیز سرو سربلندش قیام فتنهٔ آخر زمان شد
زهر جانب خرامان نغمه پرداز بمدح خسرو صاحبقران شد
که احسنت ایخداوند ظفرمند
پس از داور خداگیهان خداوند

مغنی ساز عشرت ساز میکن بسوز این ساز را دمساز میکن
رهاوی را براه راست میزن پس ازکوچك حجاز آغاز میکن
بشهر آشوبی از زابل در انداز زخارا تکیه بر شهناز میکن
نشابور و عراق واصفهان را پراز آوازه آن آواز میکن
مهاری در دماغ بختی بخت ز آهنگ حدی پرواز میکن
مخالف را مؤالف سازبا اوج نوا را با رهاو انباز میکن
سحر ساقی سر ازشادیچه بردار بنای جشن سنگ اندازمیکن
زمستی شور بازار قیامت عیان از قامت طناز میکن
هویدا فتنهٔ آخر زمان را زرعنا نرگس غماز میکن
بتیر انداز ترکان ترکتازی ازین ترکان تیر اندازمیکن
بیا قاآنیا خاقانی آسا در درج معانی باز میکن
گر او بر گلخن شروان کند فخر تو فخر از گلشن شیراز میکن
گر او نازدبدور اخستان شاه تو بر دوران دارا ناز میکن
سلیمان مان منوچهر جوان بخت
غضنفر فر فریدون فلك تخت

شه غازی خدیو مملکت گیر سکندر رای رسطالیس تدبیر
جهانداری که حکم نافذ او کشد خط خطا بر حکم تقدیر
طمع را داده جا چودش بزندان ستم را بسته پا عدلش بزنجیر
بمعنی ذات او موصوف تقدیم بصورت شخص او منعوت تأخیر
مطهر دامنش ز الایش کفر چو ذیل کبریا از لوث تزویر

نه بر دامان ذاتش گرد عصیان / نه بر مرآت رایش زنگ تقصیر
نیاید پایهٔ جاهش بمقیاس / نگنجد صورت قدرش بتصویر
جلالش مهر و مه را داده فرمان / شکوهش انس وجان را کرده تسخیر
هر آنکو خنجرش رادیددرخواب / بجز تعجیل مرگش نیست تعبیر
ز امن عدل او گیتی چنان شد / که خسبد در کنار شیر نخجیر
معاند را بود مرگی مجسم / همان کش خوانده شه جانسوز شمشیر
بجز امر قضا کامد مسلم / بهر امری تواند داد تغییر

پس از داور خدا گیهان خدا اوست
بجزو و کل اشیا پادشا اوست

زهی آفاق سرتاسر گرفته / سلیمان وار بحر و بر گرفته
بنیروی جهانداور خداوند / جهان ازقبضهٔ خنجر گرفته
ز مشرق تا بمغرب قاف تا قاف / بنغز آیین اسکندر گرفته
جلالت باج برخاقان نهاده / شکوهت ساو ازقیصر گرفته
نفیر نایت اندر دشت پیکار / خراج از نعرهٔ تندر گرفته
بمیدان وغا پوینده رخشت / سبق از پویهٔ صر صر گرفته
بیك تکبیر نصرت حیدر آسا / هزاران قلعه چون خیبر گرفته
بعزمی ملك قسطنطین گشوده / برزمی حصن کالنجر گرفته
بیك فتراك صد ضحاك بسته / بیك قلاده صد نوذر گرفته
بیك پیچان کمند پیچ در پیچ / دوصد چون رای پیچانگر[1] گرفته
بیك ایمای ابروی بلارك / دل ازگردان کندآور گرفته
زیك چینی که بر ابرو فکنده / زصد خاقان چین افسر گرفته
بیك نیروی بازوی جهانگیر / زملك طوس تا کشمر گرفته

زهی در فرّهات فرّ فریبرز
زگرزت لرزه اندر برز البرز

---

۱ ــ پیچانگر = نام دارالملك دهلی (حاشیهٔ کلهر).

بروز رزم کز خون روی مغفر | بپوشد ارغوانی جامه برتن
بعزم رزم آهن دل دلیران | نهان گردند چون آتش در آهن
ز چار آینهٔ گردان شود مرگ | چو عکس روی از آیینه روشن
سنانها بگذرد نوکش زخفتان | کمانها بگذرد تیرش ز جوشن
یکی چون غمزهٔ دلدار دلدوز | یکی چون ابروی جانانه پر فن
یکی تابنده تر از برق نیسان | یکی بارنده تر از ابر بهمن
توچون بیرون خرامی‌از کمینگاه | دوان فتحت ز ایسر بخت زایمن
نه درجان باست‌ازناورد بدخواه | نه در دل باکت از انبوه دشمن
بدستت تیغ رخشان جام باده | بچشمت‌طرف میدان صحن گلشن
بگوشت بانگ کوس و نالهٔ نای | نوای بربط و آوای ارغن
بری چون شست برتیر سبکروح | زنی چون دست برگرز گران تن
بخاك ازبیم رخ پوشد فرامرز | بگور از سهم تن دزدد تهمتن
ز برق تیغ خونریزت درافتد | عدوی ملك را آتش بخرمن

کنون قاآنیا ختم ثنا به
بدارای جهان داور دعا به

الهی شاه ما گیتی ستان باد | بگیتی تا قیامت مرزبان باد
بهین گیهان خدیو عدل گستر | مهین کشور خدای کامران باد
برافرنگ ریاست حکم فرمای | براورنگ ریاست حکمران باد
سلیمان وار در زیر نگینش | زملك باختر تا خاوران باد
ظفر با لشکرش هم تازیانه | اجل باخنجرش همداستان باد
بهررزمی که عزمش آورد روی | سعادت بارکابش همعنان باد
رواقش فتنه را دارالسیاسه | حریمش چرخ را دارالامان باد
نتاجی کاو نزاید با وفاقش | اگرعیسی است ننگ‌دودمان باد
مقیمان حریم حرمتش را | خس اندر زیر پهلو پرنیان باد

بعهدش هر که همچون لاله نشکفت دلش چون غنچه در فصل خزان باد
چو او صاحبقرانی بی‌قرینست زسعد ونحس گردون بی‌قران باد
بجز بختش جهان و هرچه دراوست بمهد امن در خواب امان باد
بکامش هرچه خواهد باد یارب چگویم کاینچنین یا آن‌چنان باد
چه باشد کاین دعا ازپی ریایی
فتد مقبول کاخ کبریایی

در بعضی ازفتوحات شاهزاده شجاع السلطنه گوید

خلق موتی راهمین تنها نه احیاساختند هر گیاهی را زشادی خضر گویا ساختند
درهوای مهرگان هنگامه راکردند گرم نوشداروپی برای دفع سرما ساختند
تاشود صادر بهرملکی مسرت قدسیان زآفتاب وآسمان توقیع وطغرا ساختند
در ترازو ازپی سنجیدن وزن نشاط کفهٔ جانرا پراز کیل تمنا ساختند
ای عجبتر آنکه بی تأثیر نفس ناطقه آنچه درخورد بهار از صنع والاساختند
از پی تفریح جانها ساقیان سیم ساق بدر ساغررا پرازخورشید صهباساختند
یا یدبیضای موسای کلیم الله را مشرق اشراق نور طور سینا ساختند
بهر دفع ساحران غصه وغم گلرخان از سرزلف سیه ثعبان موسی ساختند
درخط وقدّ وخد وزلف پریرویان شهر سنبل وسرو و گل وریحان بویاساختند
همچو مریخ از هلال تیغ دژخیمان شاه خصم جوزن رابمیزان شکل جوزاساختند
شرزه شیر بیشهٔ مردی شجاع السلطنه
کزهراسش خون خورداز غنده شیرارژنه
بوالعجب هنگامه‌یی خلق جهان آراستند طرفه جشنی جانفزا پیروجوان آراستند
گرنشد بیت الشرف بیت الهبوط آفتاب جشن نوروزی چرادرمهرگان آراستند
تازتنشان روح نگریزد زشادی‌درعروق رشتها هریك زبهرحبس جان آراستند
جان بتنشان تازه شدازتنگ‌ظرفی لاجرم جای اول روح را در استخوان آراستند

تا حمل را باز نشناسد زجدی آهوی چرخ — جشن نوروزی دومه پیش از کمان آراستند
گر نه افریدون فری بر بیوراسبی چیره شد — مهرگان جشن ازچه رو در هر کران آراستند
یا فکند آرش کمانی تیری از آمل بمرو — کز طرب فرخنده جشنی تیرگان آراستند
یا نه امطار مطر شد بعد چندین سال قحط — جشن شایانی بروز مهرگان آراستند
یا مقید ساخت خصم نامقیّد را ملك — کز فرح جشنی فره درجاودان آراستند

این همان خصمی که مغلوبش ملك زین پیش کرد
پس خلاصش از پی اظهار عفو خویش کرد

عافیت اکنون چو تیغ شاه عالم گیر شد — کان دد پتیارهٔ دیوانه در زنجیر شد
تیغ خونریز ملك از کشتن او عار داشت — تا نپنداری که در پاداش او تأخیر شد
گفته بود اخترشناسش تاجور خواهی شدن — حکم ازین بهتر که تاج تارکش شمشیر شد
خوشهٔ عمرش از آن رو احتراق تیر سوخت — کاو ببرج خوشه زاد و کوکب او تیر شد
نوجوان تر گشت بخت شه بعالم ای شگفت — کز مدار مدت او چرخ گردان پیر شد
دید خمّ خام شه بر یال خود در خواب خصم — خم خام اکنون ببند آهنین تعبیر شد
قهر شاه آمد چو یزدان دیرگیر و سخت گیر — سخت بگرفتش چه غم گرچند روزی دیر شد
خصم در دل صورت قهر ملك تصویر کرد — صورتی بیجان بسان صورت تصویر شد

تا ابد تیغ ملك برفرق اعدا تند باد
در ثنای تیغ او تیغ زبانها کند باد

ای پس از داور خدا گیهان خدای راستین — شاه گردون آستان دارای دریا آستین
قابض ارواح را تیغت بود بئس البدل — واهب نصرت سپاهت را بود نعم المعین
لفظ شمشیرت نگارند ار بفرق بدسگال — ارّه برفرقش نهد دندانهای حرف شین
در رحم گر نام تیغ جانستانت بشنود — از هراس جان بسوی نطفه برگردد جنین
ایکه اندر نسبت کاخ رفیعت آمدست — پایمال گاو و ماهی پیکر عرش برین
گر شاید از پی اخبار ماضی توسنت — داستان نوح و آدم را نگارد بر سرین
تا بنای آستانت برزمین شد آسمان — در توّهم کز چه ساکن عرش اعظم برزمین

گر مدد از شاهباز همتت یابد ذباب — افکند در کاسهٔ گردون طناطن[1] از طنین
گر بدوزخ جا کند لطفت گنهکاران زنند — طعنها بر آنکه اندر روضهٔ رضوان مکین

باد یارب بدسگالت اندرین دار سپنج
ششدر اندر نرد درد و مات در شطرنج رنج

بخل را تنها نه بذلت معن باذل ساخته — فتنه را عدالت انوشروان عادل ساخته
تا بخوابد فتنه در عهدت بخواب نیستی — دایهٔ گردون ز مهر و مه جلاجل[2] ساخته
حلقهای نجم را درهم کشیدست آسمان — از برای گردن خصمت سلاسل ساخته
بسکه از رشک ضمیرت گریه کردست آفتاب — اشک چشمش رهگذار چرخ را گل ساخته
طعنه بر رایت مگر زد کز مدار آفتاب — سایر سیّاره را قهر تو مایل ساخته
بدسگال اکنون بقانون عرب رفعش رواست — کش بفعل بغض تو آفاق فاعل ساخته
لطفت از زهر هلاهل نوش نحل آرد ولیك — قهرت از قند مکرر سمّ قاتل ساخته
وانگهی چون تیر رانی در کمان گویند خلق — نك عطارد بین ببرج قوس منزل ساخته
چون سپر بر ـ ر کشی هنگام کین گویند بدر — خویش را بر پیکر خورشید حایل ساخته

رفعت کاخت اگر میدید چرخ چنبری
از ازل در دل نمی آورد فکر برتری

چون زری شبدیز راندی زی خراسان ای ملك — گشت ز آهنگ دوتاری دل هراسان ای ملك
هر دو را برتیره دل اندیشهٔ رزمت گذشت — نز بی گردنکشی ز اندیشهٔ جان ای ملك
چهرهٔ اقبالشان در ششدر خواری فتاد — زانکه بودندی حریف آب دندان[3] ای ملك
زان سپس هریك فرستادندزی خوارزمشاه — هدیهای وافر و پیك فراوان ای ملك
آن ددِ ناپاك زاد ازهیبتت جان داد از آنك — بود در گوشش هنوز افغانِ افغان ای ملك
زان سپس باچار گرد از خاوران راندی بقهر — زی دز باخزر و مرز زاوه[4] یکران ای ملك

---

۱ ـ طناطن جمع طنطنه بمعنی صدای جرس وطشت وسنج ومانند آنها . ۲ ـ جلاجل = زنگی که پاسبانان برکمرمی بستند . ۳ ـ آب دندان بروزن باربندان = حریف گول ومفت ومغلوب (برهان).
٤ ـ زاوه شهریست که بمناسبت دفن قطب الدین حیدر زاوه‌یی از مشایخ تصوف در آن ، امروز بنام تربت حیدریه معروف است .

قومی از افغان دون یاری ده خصم زبون — بسته باهم ازپی کین تو پیمان ای ملك
قصه کوته کشتی از آن ناکسان چندانکه گشت — تادوصدفرسنگ سنگ‌مرج‌مرجان ای‌ملك
لاجرم زآن هردوتاری دل‌یکی‌را کردچرخ — چون برهمن بستهٔ زنجیر رهبان ای ملك
وآن دگرچون چشم امیدش‌بسوی‌عفوتست — داده چندی‌زینهارش چرخ گردان ای ملك

بس کن ای قاآنی آخر از ثنای شهریار
از ثنا چون عاجزی برگو دعای شهریار

تا ابد یارب ملك درملك گیتی شاه باد — بر رعیت شاه و بر هرشاه شاهنشاه باد
تا نگردد چار مادر برعدویش حامله — شوی نه‌افلاك رازین پس عنن درباه باد
تا قیامت برلبش ازفرط بخشش حرف‌لا — نگذرد ور بگذرد با لفظ الا الله باد
گر نیندازد بگردن ماه طوق بندگیش — رنج سرطانی زسرطانش بباد افراه باد
خدمتش راگرعطارد بندد از جوزا کمر — خوشه چین‌خرمنش مهرارنباشد ماه‌باد
ور بمیزان سعادت زهره سنجد طالعش — تا قیامت گاوش اندرخرمن بدخواه باد
گر بخاك آستانش رخ نساید آسمان — تا ابد اندام شیرش طعمهٔ روباه باد
بهرخوانش برّه را مریخ اگر بریان کند — نیش‌عقرب درمذاقش نوش‌خاطرخواه باد
گرکمان خویش راپیشش نیارد مشتری — جسم حوتش صید قلاب ستم ناگاه باد
ور زحل درچرخ دولابی زبهر مطبخش — جدی‌رابریان نسازد دلوش‌اندرچاه باد

تاقیامت شه مکان برتخت عرش آیین کناد
بی ریا کردم دعا روح الامین آمین کناد

وله ایضاً

ای‌زلف نگارمن ازبسکه پریشانی — سرتا بقدم مانا سامان مرا مانی
چون زنگیکی عریان زانوبزنخ برده — در تابش مهر اندر بنشسته و عریانی
هندوچوسپاردجان‌در آذرش اندازند — توباتش‌سوزان‌درچون‌هندوی‌بیجانی

افعی زده رامانی ازبسکه بخود پیچی　　با آنکه توخود ازشکل چون افعی بپچانی
افعی ببهار اندر ازخاك بـر آرد سر　　ز آن چهر بهار آیین زین روی گرایانی
بسیار بشب کژدم از لانه برون آید　　تو کژدمی و پیوست در روز نمایانی
آن چهره بدین خوبی آشوب جهانستی
گویند بهشتی هست گر هست همانستی
زی کوی مغان مارا گامی دوسه میباید　　وزچنگ مغان مارا جامی دوسه میباید
دیوانه و ژولیده آشفته و شوریده　　مشتاق نکویانرا نامی دوسه میباید
زهّاد ریایی را انکار بود از می　　بر گردن این خامان خامی دوسه میباید
چشم بد بدخواهان از هر طرفی بازست　　برچهر نگار ازنیل لامی[1] دوسه میباید
درجان ودل ودیده جا کرده خیال دوست　　آن طایر قدسی رابامی دوسه میباید
ازتاك بخم وزخم درشیشه از آن درجام　　دوشیزهٔ صهبا را مامی دوسه میباید
زلف وخط وگیسو را زیب رخ جانان بین　　وان صبح همایون را شامی دوسه میباید
خواهی شودت ایدل کام دوجهان حاصل　　زی بارگه خسرو گامی دوسه میباید
شاهی که براو ختمست آیات جهانداری
وامد بصفت رایش مرآت جهانداری
من بندهٔ خاقانم از دهر نیندیشم　　تریاق بکف دارم از زهر نیندیشم
گرچرخ زند ناچخ ور دهر کشد خنجر　　از چرخ نپرهیزم وز دهر نیندیشم
دوشیزهٔ صهبارا من عقد بخواهم بست　　مهرش همه گرجانست ازمهر نیندیشم
گرتیغ کشد خورشید ورقهر کند بهرام　　زان تیغ نتابم رو زان قهر نیندیشم
شهری بخلاف من گرتیغ کشد چون بید　　باحرز ولای آن زان شهر نیندیشم
چون نی زفلك باکم بادیست کرهٔ خاکم　　در بحر زنم غوطه از نهر نیندیشم
شاهی که ولای او داروی غمانستی
دست گهرانگیزش آشوب عمانستی

---

۱ - لام = آنچه جهت چشم زخم ازسپندسوخته برچهره اطفال بشکل لام کشند (حاشیه کلهر)

در ستایش شاهنشاه ماضی محمد شاه قاجار طاب‌الله ثراه و جعل الجنة مثواه گوید

برشد سپیده‌دم چو ازین دشت لاجورد
مانند گرد باد یکی طشتِ گرد گرد
مانند عنکبوتی زرّین که برتند
برگنبدی بنفش همه تارهای زرد
یا نقشبندی از زر محلول برکشد
جنبنده خار پشتی بر لوح لاجورد
برجستم و دوگانه کردم یگانه را
با آنکه جفت نیست سزاوار ذات فرد
می‌خواستم زساقی زد بانگ کای حکیم
در روز آفتاب ننوشد شراب مرد
گفتم تو آفتابی و هر جا تو با منی
روزست پس نباید اصلا شراب خورد
گفتا گلی بباید و ابری بروز می
گفتم سرشک بنده سحاب و رخ تو ورد
خندید نرم نرمك و گفتا بزیر لب
کاین رند پارسی دانتوان مجاب کرد
القصه همچو لعل خود آن طفل خردسال
آورد لاله رنگ میی پیر و سالخورد
بنشست و داد و خوردم و بهر کنار و بوس
با آن صنم فتادم در کشتی و نبرد
من میربودم از لب او بوسهای گرم
او میکشید در رخ من آههای سرد
میگفت و همچو مینا مستانه میگریست
چون جام باده بادل پرخون زروی درد
کای عضو عضو پیکرت از فرق تاقدم
بگشوده چشم شهوت چون کعبتین نرد
تاکی هوای عشرت مدح ملك سرای
پیری بساط صحبت اطفال درنورد

برخیز و مدحتی بسزا گوی شاه را
تا آوری بوجد و طرب مهر و ماه را

تاکی غم بهار و غم دی خوریم ما
یکچند جای غم به اگر می خوریم ما
نز تخمهٔ بهار و نه از دودهٔ دییم
از چه غم بهار و غم دی خوریم ما
دانیم رفته ناید وز سادگی هنوز
هرچیز میرود غمش از پی خوریم ما
درپای خم بیا بنشانیم گلرخی
کاو هی پیاله پر کند و هی خوریم ما

بوسیم پستهٔ لب و بادام چشم او | تا نقل ومی زچشم ولب وی خوریم ما
رنجیده شیخ ازینکه نهان باده میخوریم | رنجش چرا ببانگ دف و نی خوریم ما
گویند عمر طی شود ازمی حذر کنید | ازوجد آنکه عمر شود طی خوریم ما
می چونکه یادگار جم و کی بود بیار | جامی که تا بیاد جم و کی خوریم ما
در کام برنفس ره آمد شدن نماند | از بسکه جام باده پیاپی خوریم ما
ساغر هنوز برلب ماهم زشوق می | گوییم لحظه لحظه که می کی خوریم ما
زاینده رود آبش اگر می شود کمست | یکروز اگر صبوحی در جی خوریم ما
مارا خیال خدمت شه مست میکند | نه این دومن شراب که درری خوریم ما

شاه جهان محمد شه آسمان جود
اکسیر عقل جوهر دانش جهان جود

ای زلف سنبلی تو که برگل شکفته یی | یا اژدری سیاه که بر گنج خفته یی
برشاخ گل بنفشه ندیدم که بشکفد | اینك بنفشه یی تو که برگل شکفته یی
برنار تفته دستهٔ سنبل کسی نکشت | یکدسته سنبلی تو که برنار تفته یی
برنار کفته حقهٔ عنبر کسی نبست | یك حقه عنبری تو که برنار کفته یی
دیدم زدور دررخ تو آتشین دوشب | پنداشتم که جنگل آتش گرفته یی
بازی وپرده بررخ خورشید بسته یی | زاغی و شاهباز بشهپر نهفته یی
نمرودی ازجفانه که ریحان خط گواست | براینکه تو خلیلی ودر نار رفته یی
چون دود وچون شبه سیهی ودل مرا | چون نار تفته یی وچو الماس سفته یی
چیزی ندانمت بجز از سایه برزمین | از بهر آنکه کاسف ماه دوهفته یی
پرفرشته یی زچه آلوده یی بگرد | ماناکه خاك راه شهنشاه رفته یی

درستایش والی یزد علی خان خلف امیر با احتشام حسین خان نظام الدوله

بالای تو سروست نه یك باغ نهالست | ابروی توطاقست نه یك جفت هلالست

زلف تو شبست آن نه شبستان فراقست — روی تو گلست آن نه گلستان وصالست
یك زوج غزالست دو چشم تو نه حاشا — یك زوج کدامست که یك فوج غزالست
آن خلعت دیباست نه بل طلعت زیباست — آن دام خیالست نه بل دانهٔ خالست
مویست میان تو نه مومحض گمانست — هیچست دهان تو بلی صرف خیالست
گلگونه نخواهد رخ گلگون تو زنهار — گلگونه روانیست بر آن گونه که آلست
رخسار تو تشنه است بدل بردن ما نه — دلهاست براو تشنه که او آب زلالست
حسن تو بسرحدّ کمالست نه حاشا — گامی دوسه بالاترك از حد کمالست
سرخط جداییست خط سبز تو زنهار — سرخط خداییست که این حدّ جمالست
گویی که خوری باده بلی این چه حدیثست — پرسی که دهم بوسه نعم این چه سؤالست
تا روی تو پیرامن موی تو ندیدم — اقرار نکردم که ملك را پر وبالست
غمگین مشو ار وصف جمال تو نکردم — کز وصف تو و میر جهان ناطقه لالست

میری که بود حافظ زندان سکندر
وزحکم ملك ملك سلیمانش[1] مسخّر

روی تو بهارست نگارا نـه بهشتست — همشیرهٔ حورست نه فرزند فرشته است
در طینت تو کرده خدا دل عوض گل — وانگه بدل آب بمهتاب سرشته است
زلف تو عبیرست نه عودست نه دودست — جعد تو کمندست نه بندست نه رشته است
روی تو رسیدست بسرحدّ نکویی — نی نی که از آن حد قدمی چند گذشته است
بیناست خرد لیکن درعشق تو کورست — زیباست بهشت اما باحسن تو زشتست
زلفین تو گر تیره نماید عجبی نیست — کز تابش خورشید جمال تو برشته است
باید که زخط حسن تو بیرون ننهد پای — من خوانده ام آن خط که بروی تو نوشته است
درعهد تو خورشید کس از سایه نداند — کاو نیز شب وروز بدنبال تو گشته است
در بزم تو ره نیست زبس خسته که بستست — در کوی تو جانیست زبس کشته که پشته است

---

۱ ــ زندان سکندر لقب شهر یزد وملك سلیمان کنایه از اقلیم فارس است . خواجه حافظ راست :
دلم ازوحشت زندان سکندر بگرفت — رخت بربندم وتا ملك سلیمان بروم

گویی که خدا چون دل بدخواه خداوند در طینت تو تخم وفا هیچ نکشته است
آنکس که بدل مهر خداوند ندارد
بالله که علاجی بجز از بند ندارد

وله ایضاً

ای کرده سیه چشم تو تاراج دل و جان از فتنهٔ ترك توجهانی شده ویران
کی باتن سهراب کند خنجر رستم کاری که کند بادلم آن خنجرمژگان
آشفته مکن چون دل من کارجهانی بربا دمده یعنی آن زلف پریشان
از گوی زنخدانت و چوگان سرزلف آسیمه سرم دایم چون گوی زچوگان
از گریهٔ من نرم نگردد دل سختت هرگز نکند باران تأثیر بسندان
چون نقطه و چون موی شدازغم تن و جانم در فهم میان ودهنت ای بت خندان
بروهم میان تو نهادستی تهمت برهیچ دهان تو ببستستی بهتان
بروهم کسی هیچ ندیدم که کمربست وز هیچ بیفشانده کسی گوهرغلطان
سروی تو وغیرازتو از آن چهرهٔ رنگین برسرو ندیدم که کسی بست گلستان
زلف تو کمندست ودوصد یوسف دل را آویخته دارد زبر چاه زنخدان
برباد لب لعل تو ای گفت تو لؤلؤ تاکی همی ازجزع فرو ریزم مرجان
در خوبی تو نقصان یکموی نبینم
اینست که با مهر کست روی نبینم
بی روی تو در شام فراق ای بت ارمن آهم ز فلك بگذرد واشك زدامن
پیش نظرم نقش جمال تو مصوّر هرجا نگرم بام ودر وخانه وبرزن
ای فتنهٔ عالم چه بلایی تو که شهری گشت از تو ندیم ندم و همدم شیون
از جوشن جان درگذرد تیر نگاهت هرگه برخ آرایی آن زلف چوجوشن
ازدو ستیت آنچه بمن آمده هرگز نامد بفرامرز یل از کینهٔ بهمن
پیدا ز عذار تو بود لاله بخروار پنهان بازار تو بود نقره بخرمن

از لالهٔ تو رفته مرا خاری در پا — از نقرهٔ تو مانده مرا باری بر تن
زین بار مرا کاسته چون که تن چون کوه — زان خار مرا آمده دل روزن روزن
باریك تر از رشتهٔ سوزن بود آن لب — بر گرد دهانت که کم از دیدهٔ سوزن
دیریست که از نیك و بد کار دو عالم — سودای توام پیشه بود عشق توام فن
با اینهمه‌ام دیدن روی تو پری شان — با اینهمه‌ام جستن وصل تو پریون
چون مینگرم بستن بادست بچنبر — چون میشمرم سودن آبست بهاون

هیهات که از وصل تو من طرف نبندم
از دیده برخ گرهمه شنگرف ببندم

ای زلف تو پرحلقه تراز جوشن داود — ای روی تو تابنده تراز آتش نمرود
باجام و قدح زین سپسم عمر شود صرف — بگزیدم چون مشرب آن لعل می آلود
ای سیمبر از جای فرا خیز و فروریز — در ساغر زرّین یکی آن آتش بی‌دود
پیش آرمی و جام برغم غم دیرین — بی‌داروی می درد مرا نبود بهبود
ز آن می که از آن هر دل غمگین شد خرم — ز آن می که از آن خاطر بزمان شد خشنود
می سیرت و هنجار حکیمست و تو دانی — بیهوده حکیم این همه اصرار نفرمود
با دختر رز تا نبود کس را سودا — هیهات که بر گیرد از کار جهان سود
ز آن باده که تابنده تر از چهر ایاز ست — درده که شود عاقبت کارم محمود
مقصود من از باده تویی بو که بمستی — آورد توان بوسه زنم بر رخ مقصود
از بوسه تو با من زچه رو بخل بورزی — از اشک چو من با تو تورزم بمگر جود

بردی بفسون دل ز کف عشق پرستان
دستان توای بس که بگویند بدستان

ای تنگتر از سینهٔ عشاق دهانت — باریکتر از فکر خردمند میانت
همسنگ قلل شد غمم از فکر سرینت — همراز عدم شد تنم از عشق دهانت
صد خار جفا در دلم از حسرت بشکست — آن باغ که شد تعبیه بر سرو روانت
قدّ تو بود تیر و کمان آسا ابروت — من جفته قد از حسرت آن تیر و کمانت

بگرفته سنان ترك نگاه تو زمژگان	می بگذرد از جوشن جان نوك سنانت
با آنکه خورد خون جهان خاتم لعلت	در زیر نگین آمده ملك دو جهانت
دیگر بپشیزی نخرم سرو چمن را	گردد سوی ما مایل اگر سرو چمانت

حسنی نه که آنرا تو دل آزار نداری
صد حیف که پروای دل زار نداری

وله ایضاً

غرّهٔ شوال شد طرّهٔ دلدار کو	تهنیت عید را ساغر سرشار کو
آن می باقی چه شد آن بت ساقی چه شد	رطل عراقی چه شد خانهٔ خمّار کو
بادهٔ صهبا کجاست سادهٔ زیبا کجاست	آن بط و مینا کجاست آن بت وزّنار کو
معنی طامات چیست زهد و کرامات چیست	اینهمه اثبات چیست آنهمه انکار کو
عهدِ خلق شد بعید بهر شکونرا بعید	ز آیت بخت سعید مدح جهاندار کو

ماه منوچهر چهر شاه فریدون نژاد
خسرو پاکیزه مهر داور با عدل وداد

ساقیکا می بیار مطربکا نی بزن	هی تو دمادم بده هی تو پیاپی بزن
ساغر می می بنوش نالهٔ نی می نیوش	چند نشینی خموش هی بخور و هی بزن
دور زمستان رسید عهد شبستان رسید	نوبت مستان رسید می بخور و نی بزن
فصل دی است ای نگار بادهٔ گلگون بیار	یك تنه چون نوبهار بر سپه دی بزن
حضرت دارا بجو مدحت دارا بگو	طعنه هم از بخت او بر جم و بر کی بزن

فصل ادب اصل جود صدر هدی روی دین
خازن گنج وجود خواجهٔ چرخ برین

ای صنم سرخ لب روزه ترا زرد کرد	جفت بدی با طرب روزه ترا فرد کرد
بود دلت گرم عیش روزه بر انگیخت جیش	گرم در آمد بطیش عیش ترا سرد کرد
روزه بصد توش و تاب کرد بگیتی شتاب	یك تنه چون آفتاب با همه ناورد کرد

از تن جانها بدرد دروزه برانگیخت گرد — آنچه بنامردومرد می‌نتوان کرد کرد
خیزو بشادی گرای مدحت خسروسرای — مدحت اوراخدای داروی هردرد کرد
آنکه بهنگام رزم سخره کند پیل را
دست جوادش ببزم طعنه زند نیل را

آنکه بود روزگار ریزه خورخوان او — هرکه بجز کردگار شاکر احسان او
بحرزجودش نمی دهر زعمرش دمی — وزدل و جان عالمی تابع فرمان او
ساحت کویش حرم خلق نکویش ارم — خازن گنج کرم دست در افشان او
تیغ وی اندر وغاهست یکی اژدها — خفته هرگ فجا در بن دندان او
هوش هژبران برم زهرهٔ شیران درم — چون بزبان آورم وقعهٔ گرگان او
چون بوغا داددست لشکرمنصوررا
پای تهوّر شکست دشمن مقهوررا

ای ملک ملك بخش ملك تومعمور باد — درغمرات خطر خصم تو مغمور[1] باد
تاکه چمد مهروماه تاگذرد سال وماه — در ره دین اله سعی تو مشکور باد
هرکه زمهرت بعید جانش مباداسعید — وزالمش صبح عید چون شب دیجور باد
نیك بود حال تو سعد بود فال تو — وز تو واقبال تو چشم بدان دورباد
مکنت تو پایدار دولت تو برقرار — وز کرم کردگار سعی توموفور باد
تاکه چمد آسمان ملك بکام توباد
ملك زمین و زمان جمله بنام تو باد

۱ - مغمور = در آب فروشده (حاشیهٔ کلهر) .

ترجیع‌بندها

در تهنیت جشن ولیعهد فردوس مهد سلطان محمود بن ناصرالدین شاه غازی ادام‌الله ایامه

جشن محمودیست ساقی خیز تاساغر زنیم — ساغری ننهاده از کف ساغر دیگر زنیم
چیست ساغر خم چه تاب آرد بکشتی ده شراب — تا بطوفان پشت پا چون نوح پیغمبر زنیم
نی نی از کشتی چه خیزد ظرف می دریا خوشست — تا در آن دریا سراپا غوطه چون لنگر زنیم
ساقیان بر کف میی چون جوهر دانش لطیف — دانشی مردیم ما باید دم از جوهر زنیم
گنج باد آور زهرسو بسته رقاصان پشت — ما تهی دستان بیا بر گنج باد آور زنیم
ناصرالدین شاه را محمود شد نایب مناب — وقت آن آمد که آتش در بت و بتگر زنیم
ناصر دینست شه بر خیز تا محمود وار — سومنات کفر را آتش ببوم و بر زنیم
تا ببزم شه ز بهر تهنیت یا بیم بار — خرگه از هشتم فلك باید که بالاتر زنیم
بزم شه عرشست آنکه ما در او جوییم بار — کز جلالت پشت پا بر چرخ پر اختر زنیم

عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را
کز ملك محمود زیب افزود تاج و گاه را

جشن سلطانیست ما امروز می خواهیم خورد — عیش هی خواهیم کرد و باده هی خواهیم خورد
مژده داد ازجشن شاهنشه چو پیك نیك پی — می بفرخ روی پیك نیك پی خواهیم خورد
چون بود شاهنشه ما یادگار جم و کی — می بجشن یادگار جم و کی خواهیم خورد
تا درین نیلی خم ازمستی در اندازیم شور — سر بسر خمخانهای ملك ری خواهیم خورد
ساغر و چنگ ودف و کف دمبدم خواهیم زد — شیر و شهد و شکر و می پی به پی خواهیم خورد
مانه تنها می بیاد جشن سلطان میخوریم — کآب کوثر هم بیاد روی وی خواهیم خورد
دی بود اکنون و می نوشیم تا آید بهار — چون بهار آید علی‌الله تا بدی خواهیم خورد
جانشین محمود غازی کی نشین بالای تخت — گر نباید خورد می امروز کی خواهیم خورد

گر بیاد آن ملك محمود می خوردی ایاز ... ما بیاد این ملك محمود می خواهیم خورد

عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را
کز ملك محمود زیب افزود تاج و گاه را

ملك ری را باز از آیینه آیین بسته اند ... یا ملایك عرش را از نور آذین بسته اند
طاق توبرتوی رنگا رنگ چون قوس قزح ... خلق برهر منظری با اطلس چین بسته اند
هرشب از سیمین رسن آویخته قندیلها ... بر مجرّهٔ چرخ گویی ماه و پروین بسته اند
زلف مشکین ازدوسوی افکنده رقاصان بدوش ... از بر یك آفرین گویی دو نفرین بسته اند
یادو مشکین ماربریك شاخ گل پیچیده اند ... یادو حرزاز کفر بربازوی یك دین بسته اند
خاطبان عالم بالا عروس ملك را ... عقد جاویدان برای ناصرالدین بسته اند
هشت باغ خلد را با هفت اقلیم جهان ... در قبالهٔ نو عروسش شرط کابین بسته اند
شه چوبخت خویش دارد کودکی محمودنام ... کآفتاب آسایش اندرمهد زرّین بسته اند
جانشین شه شود امروز اندر تهنیت ... طبع و کلکم بین چسان این شعر شیرین بسته اند

عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را
کز ملك محمود زیب افزود تاج و گاه را

ساقیا می ده که می در جسم جان میپرورد ... قالب خاکی چه باشد کاسمان میپرورد
باده گویی از دم روح القدس دارد نژاد ... زانکه درتن دمبدم روح روان میپرورد
ناشده ازلب فرو پیدا شود رنگش زچشم ... لاله یی بین کاو بنرگس ارغوان میپرورد
می شفیع ماست پنداری که با چندین گناه ... دردل وجانمان بهشت جاودان میپرورد
همچو خم صاحبدلی باید که داند این سخن ... کانکه گِل را گل کند دل را همان میپرورد
راست گویم برخم می سجده میبایست کرد ... زانکه در یکمشت گل یك ملك جان میپرورد
وصف می زین به نیارم کرد کاندر مدح شاه ... در زبان چون منی نطق و بیان میپرورد
ناصرالدین شه که دایه رأفتش درمهد ملك ... کودکی شیراوژن و ملکت ستان میپرورد
یکجهان جانست جودشه زبهرخاص وعام ... حبذا جودی که جان یکجهان میپرورد

عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را
کزملك محمودزیب افزود تاج و گاه‌را

توپهای خسروانی اینك آوا میکنند
رعدوبرق وابرخیزد چون دهان وامیکنند

بر زمین از آسمان آید مدام آواز رعد
توپها نك برخلاف رعد آوا میکنند

از زمین هرّ ایشان هردم رود زی آسمان
گوش گردون کرشود هردم که‌هرّا میکنند

در گلوشان مار سرخ و درشکم مورسیاه
طرفه مار و مور بین کاهنگ اعدا میکنند

بنگر آن زنبوره هاکزبرق آتش هرزمان
همچوزنبوران خون آلوده غوغا میکنند

هرطرف جشنیست برپاچیست باعث‌خلق‌را
کاینهمه رقص وطرب درباغ وصحرامیکنند

سیم وزر هرسو بدامن میبرند ازگنج شاه
جودشه فرموده یا خود خلق یغما میکنند

آن چه کوهست اینکه رقاصان مجلس گاه‌رقص
چون مدار اخترانش زیر و بالا میکنند

جشن محمودست زانرو چون سرزلف ایاز
مشك میباشند و صحن بزم بویا میکنند

عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را
کزملك محمودزیب افزود تاج‌و گاه را

تاج مینازد که نیکو تاجداری یافتم
ملك میبالد که فرّخ شهریاری یافتم

نصرت ازوجد وطرب دررقص کزبازوی شاه
کاخ دولت را ستون استواری یافتم

نخل ملکت در نماکز برگ‌ریز حادثات
خشك بودم تازه گشتم خوش بهاری یافتم

خاك ایران در طرب کز موج طوفان فتن
بس تلاطم داشتم اکنون قراری یافتم

ملك شه نازان که بودم دربلا و اضطراب
ایمنم تا چون اتابك پیشکاری یافتم

شاهباز همت شه هفت کشور کرد صید
باز میگوید که بس کوچك شکاری یافتم

تیغ خسروخنده‌زن کزخون بدخواهان‌ملك
از بی مستی شراب بی خماری یافتم

لعل خندان کزتف خورشید عمری سوختم
تا ز فرّ افسر شه اعتباری یافتم

رخش شاهنشه زوجد وشوق هردم‌شیهه‌زن
کز نژاد شاه نیکو شهسواری یافتم

عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را
کزملك محمودزیب‌افزود تاج‌و گاه را

برفراز تخت شاهنشه مکان دارد همی
مهر را ماند که جا بر آسمان دارد همی

از نشاط آن که شه بنشست بر بالای آن
بسکه بالد تخت گویی تخت جان دارد همی

تهنیت گویند از بس شاه را از هر کران
خاك و خشت ملك ری گویی زبان دارد همی

بسکه میر قصد زمین از خوشدلی در زیر پای
جمله اجزای زمین گویی روان دارد همی

شاه عمر جاودانست از برای شخص ملك
ملك از آن نازد که عمر جاودان دارد همی

کودك مهدار و لیعهد شهنشه شد چه باك
بخت شه طفلست و فرمان بر جهان دارد همی

بچهٔ شیرست پنداری ملك محمود از آنك
شیرخوارست و دل شیر ژیان دارد همی

در کمانهٔ مهد هر ساعت کند انگشت خویش
بسکه عزم بازی تیر و کمان دارد همی

ابرو و مژگان خود را دست مالد هر زمان
بسکه در دل شوق شمشیر و سنان دارد همی

عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را
کز ملك محمود زیب افزود تاج و گاه را

شاه ما را بخت سعد و اختر مسعود باد
اختر مسعود او را فرّ نامعدود باد

آرزوهایی که هریك هست افزون از دو کون
بر زبان ناورده پیشش حاضر و موجود باد

از وجودش جان بود خرسند و از جودش جهان
یکجهان جان خاك راه این وجود و جود باد

بر در معبود چون شاهان بطاعت صف کشند
سرصف شاهان عادل در بر معبود باد

چون همه قصدش بسوی حرمت دینست و بس
حفظ یزدان قاصد و جان و تنش مقصود باد

هر زمان کآرد ملك محمود بر تختش سجود
جان یك عالم فدای ساجد و مسجود باد

زین همه مولود و والد کز نتاج آدمند
آن نکوتر والد و این بهترین مولود باد

چون بود روز ولادت با ولیعهدی یکی
مر ملك محمود را کش ملك نامحدود باد

از پی تاریخ سال هر دو قاآنی نگاشت
ناصرالدین را نشاط جسم و جان محمود باد[1]

عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را
کز ملك محمود زیب افزود تاج و گاه را

---

۱ – این عبارت بحساب جمل مساوی ۱۲۶۱ است که سال ولیعهدی محمود پسر ناصرالدین شاه است.

غزلیات

صد شکر گویم هر زمان هم چنگ را هم جام را کاین هر دو بر دند از میان هم ننگ را هم نام را
دلتنگم از فرزانگی دارم سر دیوانگی کز خود دهم بیگانگی هم خاص را هم عام را
خواهم جنونی صف شکن آشوب جان مرد و زن آرد بشورش تن بتن هم پخته را هم خام را
چون مرغ بر ّد ازقفس دیگر نیندیشد زکس بیند مدام ازپیش و پس هم دانه را هم دام را
قاآنی ار همت کنی دل از دو عالم بر کنی
یکباره درهم بشکنی هم شیشه را هم جام را

زین پس بکار ناید رطل و سبو مرا ساقی بخم ّ می بنشان تا گلو مرا
لخت جگر کباب کنم خون دل شراب کاین بدغرض ز امر کلوا واشربوا مرا
من هرچه باده نوش کنم نور جان شود نهی است بهر تجربه لاتسرفوا مرا
یا می مده مرا ز سبو یا اگر دهی راهی زخم ّ می بگشا در سبو مرا
خمی بساز از گل صلصال و آب فیض وانگور وار سر ببر اول در او مرا
چندی بپوش آن سر خم را که بگسلد یکباره از حلاوت تن آرزو مرا
چون رفت آن حلاوت و تلخی شد آشکار آن تلخیی که هست حلاوت ازو مرا
لتها زنند بچوب بلا عشق بر سرم تا خیزد از درون نفس مشکبو مرا
جان از هزار ساله ره آید نموده کف شادی کنان که آن تن ناپاك کو مرا
تا خون او بچشم ببینم که کرده کف ناید بلب کف از طرب های و هو مرا
عشق غیور کف کند از خشم و گویدش من خود همان تنم که تو خواندی عدو مرا
کشتم برای مصلحتی خویش را که عقل نشناسدم ز بس نگرد تو بتو مرا

اکنون ترا کشم که نگویی بهیچکس — این سر بمهر حکمت راز مگو مرا
مستت کنم زباده ومی را کنم حرام — تا بوی باده پرده کشد پیش رو مرا
هشتاد تازیانه زنم بر تو وقت هوش — در مستی از بعقل شوی رازگو مرا
کاین عقل جزوی ازپی نظم معاش هست — محتاط شحنه یی بسر چارسو مرا
ساقی کنون که قدر من و می شناختی — حوضی زمی بساز و در او کن فرو مرا
تلخ آیدم بکام بجز باده هرچه هست — کز عهد مهد دایه بمی داده خو مرا
آلایش دوکونم اگر هست باك نیست — می آب رحمتست ودهدشست و شومرا
در عمر یك نماز شهادت مرا بس است — آندم که چون علی بود ازخون وضومرا
چون موی شیرزرد ونزارم مبین که هست — صد شیر شرزه بسته بهر تار مو مرا
از بیم عشق لالم و ترسم که برجهد — دل بر سر زبان بدل گفتگو مرا
آسوده هست جانم وآلوده پیکرم — تازشت زشت بیند و نیکو نکو مرا
سربسته جوی آبم در زیر پای تو — هرگز نجوییم چوببینی بجو مرا
گرعکس من در آینهٔ وهم تست زشت — باوهم خود قیاس مکن ای عمو مرا
نازوی راست قامت در آب جویبار — عکسش نماید ازچه نگون هین بگو مرا
نشنیدی آن کنیز بخاتون خودچه گفت — کشتت فلان خر چوندیدی کدو مرا[1]
پنهان چوجام خنده زنم گرچه آشکار — چون شیشه خون دل دود اندر گلومرا
تاگم شدم زخودهمه عضوم شدست روح — گم شو زخویش ایکه کنی جستجو مرا
ازقول دوست وصف خودارمیکنم مرنج — کاین شوروهای وهو بود ازهای هو مرا
عشق اززبان من صفت خویش میکند — وصف از وی و ملامت بیهوده گو مرا
طبال پشت پرده ومن یکقواره پوست — او در خروش ودمدمهٔ روبرو مرا
تعویذ روح و حرزتنم مهر مصطفاست — تاچاکهای دل شود ازوی رفو مرا

---

۱ ـ اشاره بداستان خاتون و کنیزکست که دردفتر پنجم مثنوی مولانا آمده است برای اطلاع ازآن رجوع کنید بمثنوی معنوی چاپ علاءالدوله ـ دفتر پنجم ص ٤٦٥ ببعد.

اورحمة‌الله است وهمی روزوشب نهان خواند بگوش آیت لاتقنطوا مرا
و آن اشکهای بیخبرازچشم ودل مگر
قاآنیا شود سبب آبرو مرا

کنونکه برگ‌ونوا نیست‌باغ و بستانرا بساز برگ ونوای دی و زمستانرا
گلوی بلبله و راح ارغوانی گیر بدل‌گل سحر وبلبل خوش الحانرا
چو آفتاب می وصبح روی ساقی هست چراغ وشمع چه حاجت بود شبستانرا
از آن فروخته گوهر که سوی‌نورجمال دلیل شد بشب تیره پور عمرانرا
قرین شکرّ وعود وشراب وشمع کنید طیور بابزن و برّهای بریانرا
چوجمع شدهمه اسباب عیش‌موی‌بموی بحلقه آر سر زلفکی پریشانرا
شوآستین بتی درکش‌و ززلف ورخش پر از بنفشه وگل کن کنار و دامانرا
عبیر و عود برآتش منه بگیر و بده بباد طرهٔ مشکین عنبر افشانرا
به ارنماند درختان و بوستانرا بر درخت قامت گیر و به زنخدان را
گهی بگاز فرا گیر سیب غبغب را گهی بمشت بیفشار نارپستان را
مفتحی نه از آن زلف عنبرین دل را مفرحی ده ازین لعل شکرین جانرا
بگیر زلفش و از روی لعل یکسو کن بدست دیو منه خاتم سلیمانرا
بپیچ جعدش و از روی خوب یکجانه بروی گنج ممان اژدهای پیچانرا
ازین‌دو گوهر جانی نکوترارخواهی
برشته کش گهر مدحت جهانبانرا

ضحاك وار کشته بسی بیگناه را بردوش تا فکنده دو مار سیاه را
قصد ذقن نمودمش از زلف عنبرین چشمم ندید در شب تاریك چاه را
هوش‌ازسرم‌بچابکی آن‌شوخ کج کلاه برد آنچنانکه‌دزدشب از سر کلاه‌را
حیران‌زاهدم که‌بر آنروی‌چون‌بهشت از ابلهی گناه شمارد نگاه را

می‌خوردنم بمجلس جانان گناه نیست — آسوده در بهشت چه داند گناه را
صوفی نشد ریاضت چل ساله سودمند — یکدم بیا ومیکده کن خانقاه را
کو بادهٔ دوساله و ماه دوهفته یی — تاشب بعیش روز کنم سال وماه را
هر روز و شب بیاد جمال جمیل تو — نظاره میکنم رخ خورشید وماه را
در گیسوی سیاه تو دلها چوشبروان — گم کرده اند در شب تاریك راه را
دارم دلی گرفته ومشکل که شاه عشق — در این فضای تنگ زند بارگاه را
وقتست کز تطاول آن چشم فتنه‌جوی — آگه کنیم لشکر عباس شاه را
شاهی که خاك درگه گردون اساس او
تاج زراست تارك خورشید و ماه را

حیران کند جمال تو ماه دوهفته را — خجلت دهد رخ تو گل نوشکفته‌را
دارم چوماه یکشبه آغوش از آن تهی — تا در بغل کشم چو تو ماهی دوهفته‌را
باید کنون گریست که دل پاك شد زغیر — رسمی نکوست آب زدن راه رفته را
بینم بخواب روی تو آری بغیر آب — ناید بخواب تشنهٔ ناکام خفته را
هیچ افتدت که آبی وباز آوری بخلق — از روی وزلف خویش شب وروز رفته را
خاکم بسر که آب دوچشمم بسان باد — گرمی فزود آتش عشق نهفته را
طوفان بچشم من نگر از آن واین مپرس — با دیده اعتبار نباشد شنفته را
سوز دلم ز گریه فزون شد عبث مگوی — کآبست چاره خانهٔ آتش گرفته را
بنگر بدان دوزاغ که چون بلبلان باغ — در زیر پر گرفته گل نو شکفته را
وان طبله طبله عود که چون حلقه حلقه دود — برسر کشیده چتر سیه نار تفته را
قاآنیا شه از سخن آبدار خویش — برخاك ریخت آب سخنهای گفته را
دیریست تا ز غیرت الماس فکر شاه
سوراخ گشته است جگر درّ سفته را

چه‌شیرین گفت‌خسرو این‌عبارت   که‌نبود وصل شیرین بی مرارت
سرم رادر ره‌وصل تو دادم   که بی‌سرمایه صعب‌افتد تجارت
سزد گر زندهٔ جاوید مانم   که مرگ آمد ندیدم‌ازحقارت
مراتهدید کشتن‌چون کنددوست   بعمر جاودان بخشد بشارت
برون نه از دل سوزان من پای   که میترسم بسوزی ازحرارت
که دارد فرصت خونخواری‌تو   که‌صدتن میکشی ازیك‌اشارت
بزلف و خال و خط‌بردی‌دلم‌را   سپه را حکم فرمودی بغارت
مجو در گریه قاآنی صبوری
که نتوان کرد در دریا عمارت

زما صد جان وز آن‌لب یك عبارت   زما صد دل وز آن مه یك اشارت
دلا از چشم خونخوارش حذر کن   که بیرحمند ترکان وقت غارت
بخون دل بسازم از غم دوست   قناعت کرد باید در تجارت
چوسنگ سختم آتش در درونست   تنم را زان نمیسوزد حرارت
از آنرو بی تو چشمم کس نه بیند   که نبود بی‌تو در چشمم بصارت
بشادی بگذرانم بعد از این عمر   که غم جانم نه بیند از حقارت
پس از قتل پدر شیرویه دانست   که شیرین دست ندهد بی مرارت
اگر از قاب قوسینت بپرسند   بفرما زان دو ابرو یك اشارت
تبه شد حال دل قاآنی از اشك
ز جوش سیل ویران شد عمارت

دامن وصل تو گر افتد بدست   پای بدامن‌کشم ازهرچه هست
عشق توام چشم درایت‌بدوخت   مهر توام دست کفایت ببست

شوق رخت پردهٔ عقلم درید　　سنگ غمت شیشهٔ صبرم شکست
رنگ رخت آب برونم ببرد　　مشك خطت ریش درونم بخست
ای دلم از یاد دهان تو تنگ　　ای سرم از ساغر شوق تو مست
چون تو گلی را دل وجان باغبان　　چون تو بتی را دو جهان بت پرست
مهر تو در تن عوض جان خرید　　عشق تو در بر بدل دل نشست
باز نگردیم ز حرف نخست　　دست نداریم ز عهد الست
یار پریرو چو کمان کرد پشت　　ناوك تدبیر برون شد ز شست
پای مرا بست و خود آزاد زیست　　کرد مرا صید وخود ازقید جست
جور ز صیاد جفا جو بود　　ماهی بیچاره چه نالی ز شست
دام تو شد نام تو قا آنیا　　باید ازین نام وازین دام جست
وز مدد دادگر ملك جم
ساغر می داد نباید ز دست

که بود آن ترك خون آشام سرمست　　که جانم بردوخونم خورد ودل خست
در آمد سرخوش و افتادم از پای　　برون شد مست و بیرون رفتم از دست
سپر بر پشت و تیغ کینه در مشت　　کمان در دست وتیر فتنه در شست
فغان جای نفس از سینه برخاست　　جنون جای خرد در مغز بنشست
نه تیرش هست تیری کش توان جست　　نه زخمش هست زخمی کش توان بست
نه چشم از نیش تیرش میتوان دوخت　　نه هیچ از پیش تیرش میتوان جست
وفا و مهر در جان و دلش نیست　　جفا و جور در آب و گلش هست
بکام دشمنان از دوست ببرید　　برغم یار با اغیار پیوست
هلاك آن تن که بی یاد رخش زیست　　اسیر آن دل که از دام غمش رست
عزیز آن جان که ازعشقش شود خوار　　بلند آن سر که در راهش شود پست
ندیدم تا ندیدم چشم مستش　　که وقتی آدمی بی می شود مست

بهل تا سر نهم برخاك تسلیم که چون‌ماهی‌اسیرم کرده‌درشست
برون نه یکقدم قاآنی از خویش که از قید دو عالم میتوان رست
بهار و عهد صاحب اختیارست
بباید باده خورد و توبه بشکست

دل دیوانه که خودرا بسرزلف توبستست کس براودست نیابدکه سرزلف توبستست
چکند طالب چشمت که‌زجان‌دست نشوید بوی‌خون آیداز آن‌مست که‌شمشیر بدستست
بامیدی که شبی سرزده مهمان من آیی چشم‌درراه‌وسخن‌برلب‌وجان‌بر کف‌دستست
من ووصل توخیالیست که صورت نپذیرد که ترا پایه بلندست و مرا طالع بستست
گفتم از دست توروزی بنهم سر ببیابان دست درزلف زد و گفت کیت پای ببستست
حاش لله که رهایی دلم از زلف تو بیند که دلم‌ماهی بسمل بود و زلف توشستست
گرد آندانهٔ خال تو سیه موی تو دامست دل شناسدکه تنی هرگزازین دام نجستست
دل قاآنی ازینسان که بزلف توگریزد
چون بر آشفته‌یکی‌رومی‌هندوی پرستست

قوت من باده قوّتم یارست وآدمی‌راهمین دو درکارست
عیش آدم بود بقوّت و قوت قوّت و قوت نیست مردارست
هرولایت که خوبرویی هست هرکه‌جزاوست نقش‌دیوارست
ایکه‌گفتی مبین بصورت خوب صورت خوب بهر دیدارست
گوش اگر نشنودحکایت یار بر بناگوش مردمان بارست
چشم اگرننگردبصورت‌خوب پیسه بر روی آدمی عارست
دل بمستی ربودنرگس دوست بخدا مست نیست هشیارست

چشم یار ارچه هست خواب آلود   اندرو هر چه فتنه بیدارست
دستم ای همسفر زدست بدار   که مرا پای دل گرفتارست
خود کشم رنج و خود کنم شکوه   درد عشق ای رفیق بسیارست
برمن مست چند طعنه زنی   آخر ای زاهد این چه آزارست
گر عبادت بمردم آزاریست   زان عبادت خدای بیزارست
من ز دریا روم تو از خشکی   بسوی کعبه راه بسیارست
نفس بیدار گفت دارم شیخ   نه چنانست نقش پندارست

موشکافست طبع قاآنی
از چنین طبع جای زنهارست

دل هرجایی من آفت جانست و تنست   آتش عمر خود و برق تن و جان منست
از سر زلف بتانش نتوان کردن فرق   در تن تیره اش از بسکه شکنج و شکنست
حاصل وقتم از آن نیست بجز رنج و بلا   نه دلست این بحقیقت که بلاو فتنست
دیده آزادی خود را بگرفتاری خویش   زین سبب عشق نکویانش شعارست و فنست
در ره غمزهٔ مهرویان از تیر نگاه   راست مانندهٔ مرغیست که بربابزنست
گاه با اژدر زلفست چو بهمنش مدار   بیژن آسا گهی افتاده بچاه ذقنست
هر کجا صارم ابرویی آنجاسپرست   هر کجا ناوك مژگانی آنجا مجنست
گاه چون قمری برسروقدی نغمه سراست   گاه دهقان و پیرایش باغ سمنست
گه چو بیند صنمی گلرخ و سیمین اندام   عندلیب آسا بر شاخ گلش نغمه زنست
هر کجا روی بتی بیند در سجدهٔ او   قد دوتا کرده چو در سجدهٔ بت برهمنست
در پرستیدن بت رویان از بس مولع   راست پنداری آن یك صنم این یك شمنست
سال و مه عشق بتان ورزد و رنجه نشود   عیش او مانا از رنج و گداز و محنست
در ره دانش و دین کاهل و خیره است و زبون   لیك در کار هوس چیره تر از اهرمنست
روز اگر شام کند بی رخ یوسف چهری   خلوت سینه بر او ساحت بیت الحزنست

هرچه گویمش دلا توبه کن وعشق مورز — که سرانجام هوس سخرهٔ مردم شدنست
غیر ناکامی وبد نامی ازین عشق نزاد — ابله آنکش سرفانی شدن خویشتنست
فهم گرد آر و خرد پیشه کن ودانش جوی — کانکه عقل وخردش نی بسفه مفتتنست
دل بخشم آید وبخروشد ورانده بجواب — حبذا رای حکیمی که بدینسان حسنست
باد برحکمت نفرین اگر اینست حکیم — که حکیمانرا آماده بهجو سننست
حاصل هستی ما هستی عشق آمدواو — منعم ازعشق فراگوید کاین نز فطنست
ای حکیم خرداندوز سبک تاز که من — عشق میبازم واین قاعده رسمی کهنست
حکما متفقستند که خلق ازبی عشق — خلق گشتند ودرین کس را کی لاولنست
عشق اگر می نبود نفس مهذب نشود — عشق زی بام کمالات روانرا رسنست
ز آتش عشق بنگدازد تا هیکل جسم — کی برافلاک شود جان که ترا در بدنست
بی ریاضت نشود جان توبافرّ و بها — شمع رافرّ وبها جمله زگردن زدنست
متفاوت بوداین عشق بذرّات وجود — ورنه پیدا زکجا فرق لجین ازلجنست
متفاوت شداز آنروی مقامات کمال — که بمقدار نظر هر که خبیر ازسخنست
پرتو عشق بود یکسره از تابش مهر — هان وهان بشمر تا شمع که اندر لگنست

فهم این نکته نیارد همه کس کرد مگر
خواجهٔ عصر که درعشق دلش ممتحنست

چه غم زبی کلهی کآسمان کلاه منست — زمین بساط ودر ودشت بارگاه منست
گدای عشقم و سلطان وقت خویشتنم — نیاز و مسکنت و عجز وغم سپاه منست
براه عشق نتابم سر از ارادت دوست — که عشق مملکت ودوست پادشاه منست
زنند طعنه که اندرجهان پناهت نیست — بجان دوست همان نیستی پناه منست
بروز حشر که اعمال خویش عرضه دهند — سواد زلف بتان نامهٔ سیاه منست
بمستی ار زلبت بوسه یی طلب کردم — لب پیاله درین جرم عذر خواه منست

قلندرانه گنه میکنم ندارم بـاك   از آنکه رحمت حق ضامن گناه منست
برندی این هنرم بس که عیب کس نکنم   کس ار ز من نپذیرد خدا گواه منست
مرا بحالت مستی نگر که تـا بینی   جهان و هرچه درو هست دستگاه منست
دمی که مست زنم تکیه در برابر دوست   هزار راز نهانی بهر نگاه منست
چگونه ترك کنم باده را بشام و سحر   که آن دعای شب و ورد صبحگاه منست
هزار مرتبه بر تربتم گذشت و نگفت   که این بلاکش افتاده خاك راه منست
مرا که تکیه بر ایام نیست قاآنـی   ولای خواجهٔ ایام تکیه گاه منست
امیر کشور جم صاحب اختیار عجم
که در شداید ایام دادخواه منست

اگر از خوردن می لعل لبت رنگینست   بس سبب چیست که می تلخ و لبت شیرینست
حور در سایهٔ طوبی اگرش جاست چرا   طوبی قدّ تو درسایهٔ حورالعینست
چهرهٔ من نه سپهرست چرا همچو سپهر   هرشب از اشك روان جلوه گه پروینست
دیده تا دید ترا گفت زهی سرو بلند   راستی کور به آن دیده که کوته بینست
بسرت گر سر من بیتو ببالین سوده   سر و پا سوخته داکی هوس بالینست
این مرا بس که ز وصل صنمی لاله عذار   شب و روز و مه و سالم همه فروردینست
هرکجا قامت او تاگذری شمشادست   هرکجا طلعت او تا نگری نسرینست
هجر شمشادش تیمار دل بیمارست   وصل نسرینش تسکین دل مسکینست
حاصل عمر گرانمایه همین بس که مرا   مدح دارای جهان ازدل وجان آیینست
خسرو دادا بوالسیف که نـوك قلمش   بصفت چون نفس باد صبا مشکینست
شاه آزاده محمد شه کاندر صف جنگ
مژه در چشم عدو از سخطش زوبینست

آن نه رویست که یکباغ گل ونسرینست وان نه خالست که یکچرخ مه و پروینست
شادیی را که غمی هست زپی شادی نیست شادمان حالی ازینم که دلم غمگینست
مگس آنجا که لب تست گریزد زشکر تلخش آید شکر از بسکه لبت شیرینست
عاشقان خستهٔ مژگان دوچشم سیهند زخم آنقوم نه از تیغ و نه از زوبینست
چون خرامی تو خلایق همه گویند بهم آن بهشتی که خدا وعده نمودست اینست
بت من چین بجبین دارد وحیرانم ازین که بود چین بصنم یا که صنم درچینست
حور گویند نزاید بچه باور نکنم کیست آنمه نه اگر بچهٔ حورالعینست
ایکه گویی که ترا دینی و آیینی نیست عاشقی دین من ومهر بتان آیینست
گفتم اول چو کبوتر کنمش زود شکار دیدم آخر که کبوتر منم او شاهینست
ایکه گفتی که چرا دین بنکویان دادی
اولین تحفهٔ عشاق بخوبان دینست

زندهٔ جاوید کیست کشتهٔ شمشیر دوست دل که مرا در برست به که بزنجیر دوست
دیده عزیزم ولی یار چوگیرد کمان دیده سپر بایدم کرد بر تیر دوست
پای بمیدان عشق گر بنهی بنگری مردم آزاده را رشك بنخجیر دوست
درهمه عالم دلی رسته نبینی زبند صید گر اینسان کند زلف گرهگیر دوست
گردن تسلیم پیش آور قاآنیا
ور سر وجان میرود در سر تقدیر دوست

بچشم من همه آفاق بر کاهی نیست سرم خوشست بحمدالله ار کلاهی نیست
فضای ملك خداوند جایگاه منست مرا از آنچه که در شهر جایگاهی نیست
بغیر رزق مقدر که میخورم شب وروز مرا زملك جهان بهره جز نگاهی نیست

هر آنچه میرسد از غیب مینهم بحضور — خدای غیب بود حاضر ار گواهی نیست
ورای عالم جانم حواله گاهی هست — گرم ز عامل دیوان حواله کاهی نیست
حصار عقل مسخر کنم بهمت عشق — که‌زلف‌وخال‌نکویان کم ازسپاهی‌نیست
نصیحتی کنمت هرگز از بلا مگریز — که از بلا بجهان امن تر پناهی نیست
بگرد صحبت هر دل‌بگرد ونکته مگیر — محققست که بی خاصیت گیاهی نیست
قبول باطنی دوست تاچه فرماید — که در مخالفت ظاهر اشتباهی نیست
باختیار نخواهد کسی که زشت شود — چونیك در نگری زشت راگناهی‌نیست
نه زآرزوست هر آنچ آدمی که می‌بیند — ازوست اینهمه بیداد دادخواهی‌نیست
میان ما و تو ره ای‌رفیق بسیارست — میان‌عاشق ومعشوق هیچ راهی نیست
یگانه بارخدایا منم دوگانه پرست — تو آگهی که بغیر از توام گواهی نیست
دری‌که بسته نگردد رهی که گم نشود — بغیر ملك تودر ملك پادشاهی نیست

نماند جز دل و چشمی اثر ز قاآنی
چو نیك‌درنگری غیر اشك‌و آهی‌نیست

یارکی مراست رند و بذله‌گو — شوخ و دلربا خوب و خوش سرشت
طره اش عبیر پیکرش حریر — عارضش بهار طلعتش بهشت
نقشبند روح گوبی از نخست — صورت لبش تا کشد درست
لعل‌پاره را ز آب خضر شست — پس نمود حل با شکر سرشت
در قمار عشق از من آن پسر — برده عقل و دین جسم و جان و سر
هوش و صبر و تاب مال وسیم و زر — قول لوطیان هرچه بود کشت
پیش از آنکه خط رویدش زروی — بود آن پسر سخت و تند خوی
وینك از رخش سر زدست موی — تا از آن خطم چیست سرنوشت

چون خطش دمید خاطرم فسرد کان صفای حسن شد بدل بدرد
نکهت رخش باغ ورد برد غنچه از لبش داغ و درد هشت
موی عارضم داشت رنگ قیر در فراق او شد برنگ شیر
در جوانیم عمر گشت پیر دهر پنبه کرد چرخ هرچه رشت
خواهم از خدا در همه جهان یکنفس زمین یکنفس زمان
تا بکام دل می خورم در آن بی حریف بد بی نگار زشت
خوش دهد بهار نشوه سرخ مل گه کنار رود گه فراز پل
گه بزیر سرو گه بپای گل گه بصحن باغ گه بطرف کشت
مرد چون شناخت مغز را زپوست هرچه بنگرد نیست غیر دوست
هر کجا رود ملك ملك اوست خواه در حرم خواه در کنشت
چون ملك مرا گفت کای حبیب یکغزل بگو نغز و دلفریب
پس ازین غزل او برد نصیب زرع زان کس است کز نخست کشت
زین عابدین زیب مجد و جاه بندهٔ امیر نیکخواه شاه
ملك راشرف خلق را پناه هم ملك لقاهم ملك سرشت

دوش رندی خلوتی خوش خالی از اغیار داشت حورش از فردوس و غلمانش زجنت عار داشت
شاهدش خوشتر زغلمان زانکه غلمان در بهشت ذکر استغفار و آن الحان موسیقار داشت
حور القدّوس و القدوس و آن زیبا سرشت الصبوح والصبوح اوراد در اسحار داشت
اندر افتادند حالی آندو سیمین تن بهم کاین شغب بسیار و آندیگر شبق بسیار داشت
لب همی سودند برهم آری آنرا این سزد کاین بلب شنگرف و آن بر پشت لب زنگار داشت
نغمهای آوخ آوخ خاست زان حور اسرشت کانچنان دلکش نوایی زخمهٔ مزمار داشت
گفتمش در عین وصل این ناله وفریاد چیست گفت مارا جلوهٔ معشوق در این کار داشت
الغرض با آب غلمان چشمه سار حور را.
شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

سخن از بوسهٔ آن لعل لب نوش افتاد بمیان بارد گر خون سیاووش افتاد
گشت یکسان شب و روزم که ترا از رخ و زلف صبح با شام سیه بازهم آغوش افتاد
آنچنان در رخ نیکوی تو حیران ماندم که مرا کعبه و بتخانه فراموش افتاد
مرمرا هیچ بشیرینی دشنام تو نیست نوش جانست هر آن نیش که با نوش افتاد
شاه حسنت بجفا شیوهٔ ضحاک گرفت افعی زلف کجت تا بسر دوش افتاد
پیرهن چاک زنم دمبدم از غم چکنم که مرا کار بدان سرو قباپوش افتاد
باهمه زهد که قاآنی ما میورزد
عاقبت در سر خم می زد و مدهوش افتاد

دل شکستهٔ من آهش از اثر دارد دعا کنم که خدایش شکسته تر دارد
زسیم اشک و زر چهره‌ام توان دانست که شهر عشق گدایان معتبر دارد
مراست خانه بیابان و دل زخون دریا تو عشق بین که مرا میر بحر و بر دارد
دلم بزلف تو آهی کشید و جانم سوخت درست شد که بشب آه دل اثر دارد
بچشم سرمه کشد یارب این بلای سیاه زبهر مردم مسکین چه در نظر دارد
بدین امید دلم در رهت بخاک افتاد که خم شود سر زلفت زخاک بردارد
چنین که زلف تو از ناز سر فکنده بپیش محققست که بس فتنه زیر سر دارد
سخن زسنبل و نرگس مگوی قاآنی
که زلف و چشم بتان حالت دگر دارد

مرا شوخیست شیرین لب که رنگ نیشکر دارد جمال مهر و حسن حور و خوبی قمر دارد
محلق مشک تبت را ببرگ یاسمن سازد معلق ماه نخشب را بسرو کاشمر دارد
برنگ نیشکر ماند رخش لیکن عجب دارم که لعل دلفریبش از چه طعم نیشکر دارد

مگر اکسیر طنازیست حسن عالم افروزش که از تأثیر آن اکسیر رویش رنگ زردارد
همی گویند صندل دردسر را میکند زایل چه شد کان چهر صندل گون مرا با دردسر دارد
نه آخر جوهری گوید که مروارید رخشانرا
بزردی چون گراید رنگ قیمت بیشتر دارد

غم عشق تو آزادم زغمهای جهان دارد بدان غم کرده بی شادم خدایت شادمان دارد
شبی گفتم زشیرینی دهانت طعم جان دارد بگفت ار بوسیش بینی حلاوت بیش از آن دارد
مرادارد بلای عشقت از رنج جهان ایمن بفضل خویش ایزد آن بلارا در امان دارد
مرا کز عشق میسوزم ز دوزخ چند ترسانی
کسی از مرگ میترسد که دردل خوف جان دارد

دل تو خاره و جسمت حریر را ماند رخت ستاره و زلفت عبیر را ماند
رخم چو زلف تو پرچین شدست و شادم ازین که موی یار جوان روی پیر را ماند
چنین که روی تو در شام زلف جلوه کند مسلمست که ماه منیر را ماند
بدین صفت که سر افکنده زلف پیش رخت ستاده پیش توانگر فقیر را ماند
تو شاه لشکر حسنیّ و سینه و دل من ببارگاه تو طبل و نفیر را ماند
چسان زدست غمت صید دل خلاص شود که مژّهای تو یك جعبه تیر را ماند
سریر عاج که گویند داشت خسرو هند سرین سیمبران آن سریر را ماند
زخندهٔ گل و از رقص سرو معلومست که باد صبح ببستان بشیر را ماند
زبس در آن تن نازك فرو رود انگشت گمان بری که سراپا خمیر را ماند
لطیفهای وی از بسکه چرب و شیرینست
اگر غلط نکنم شهد و شیر را ماند

رفتند دوستان و کم از بیش و کم نماند　　روزم سیاه گشت و برم سایه هم نماند
چون صبح از آن سبب نفس سرد میکشم　　کان صبح چهره چون نفس صبحدم نماند
بامن ستم نمیکند ار یار من رواست　　چندان ستم نمود که دیگر ستم نماند
گویی دلت چرا نشد از هجر من غمین　　آنقدر تنگ شد که در و جای غم نماند
چون ابر در فراق تو از بس گریستم　　در چشم من چو چشمهٔ خورشید نم نماند
می ده که وقت آمدن و رفتن از جهان　　کس محتشم نیامد و کس محتشم نماند
ایخواجه عمر جام سفالین دراز باد　　کاو بهر باده هست اگر جام جم نماند
قاآنیا دل تو حرم خانهٔ خداست
منت خدایرا که بتی در حرم نماند

نگار سروقد من چو عزم باغ کند　　چو برگ لاله دل باغ پرز داغ کند
بباغ میرود امروز نی غلط گفتم　　که هر کجا بخرامد زچهره باغ کند
پر از بنفشه شود راغ از دو گیسویش　　اگر بفصل زمستان گذر براغ کند
ز دلربایی چشمش شراب مست شود　　در آنزمان که می از شیشه در ایاغ کند
چو زلف خود بمشامم نهد بدان ماند　　که طبله طبله مرا مشك در دماغ کند
جز او که زلف برخ حلقه کرده نشنیدم　　کلاه باز کس از شهپر کلاغ کند
فراغ نیست مرا از فراق او آری　　اسیر عشق بتان ترك هر فراغ کند
مگر که مسکن دلهاست زلف مشکینش　　که هر کسی دل خود را در آن سراغ کند
زجان ثناگر زلفین اوست قاآنی
تو عندلیب نگه کن که مدح زاغ کند

لحن اسماعیل آشوبی که در دستان کند　　کافرم چنگیز اگر با جیش ترکستان کند
ساز دستان چون نماید شور آوازش ببزم　　هوش هشیاران رباید تا چه با مستان کند

هم گل بویا بود هم بلبل گویا بود
زان گهی دستان کند گه جلوه چون بستان کند

خود بود هشیار و چشمش مست میخواهد بمکر
صید هشیاران و مستان هر دو زین دستان کند

کودکی شیرین زبانست او که لحن دلکشش
دایهٔ عیش و طرب را شیر در پستان کند

لالهٔ روی نکویش لال سازد عقل را
پس بهر معنی که خواهی بزم لالستان کند

در پس دف چون کند پنهان رخ رخشان خویش
ماه را ماند که چادر کفهٔ میزان کند

گرچه میخواهد که حسن خود بپوشاند ولی
حسن او پیداترست از آنکه او پنهان کند

اینکه میگویند اسماعیل قربان شد خطاست
کاوست اسماعیل و مردم راهمی قربان کند

اینکه میگویند یوسف شد بزندان منکرم
او اگر یوسف دل خلق از چه در زندان کند

ای رفیقان امشب اسماعیل غوغا میکند
چنگ را زاواز شورانگیز رسوامیکند

آسمان امشب زحیرانی سراپا گشته چشم
صنع حق را در وجود او تماشا میکند

راه گوش عاشقان از لحن دلکش میزند
صید چشم ناظران از روی زیبا میکند

نغمهٔ شیرین او گویی غذای روح ماست
کز لطافت در دل و مغز و جگر جا میکند

حلق داود ست گویی در گلویش تعبیه
زان مزامیرش اثر در سنگ خارامیکند

چشم در خمیازه می‌افتد زشوق روی او
خاصه آندم کز پی خواندن دهن وامیکند

سخت میترسد ز تنهایی دلش گردد ملول
زان سبب در کشتن عاشق مدارامیکند

گرد او آشفتگان جمعند گویی ساحریست
کز بنات النعش ترکیب ثریا میکند

چون لب ساغر لب شیرین شورانگیز او
بسکه جان بخشست بوسیدن تقاضامیکند

شاهد و شمع و شراب و شهد و شکر گو مباش
کار آن هر پنج را او خود به تنها میکند

وقت خواندن گر لب شیرین او بیند مگس
برلب او می‌نشیند ترک حلوا میکند

بسکه سرتاپای شیرینست اگر آید بباغ
باغبان اورا خیال نخل خرما میکند

گر فلاطون الهی آید از یونان بفارس
او بیك لحن عراقش مست و شیدامیکند

گر بدانم در بهشتم اینچنین غلمان دهند
خاطرم پیش ازاجل مردن تمنا میکند

هر کجا کآواز شورانگیز او گردد بلند
شادی از دنیا و عقبی رو بدانجا میکند

در وجودش از هجوم حسن هر سو محشریست
با چنین زیبایی ازمحشر چه پروامیکند

گر خردمندی بکاود تا قیامت زلف او
زیر هر چینش دلی دیوانه پیدا میکند

هر که ازاهل وطن روزی صدای او شنید
روز دیگر چون مسافر سر بصحرا میکند

وین عجبتر گر مسافر بیندش در ملک فارس
ازوطن دل‌میکند در فارس مأوا میکند

سر بدوش همنشینان چون نهد وقت سرود
ماه را ماند که جا در برج جوزا میکند

بار منت مینهد بردوش یاران زان سبب
وقت خواندن تکیه بردوش احبامیکند

سینهٔ او چون بدرد آید بدرد آید دلم
کز احبا رو چرا سوی اطبا میکند

روز مردم تیره خواهد ورنه چشمش تار نیست
سرمه در چشم سیاه خود بعمدا میکند

هیچ کحالی ندیدم بهتر از رخسار او
زانکه چشمش هر کجا کوریست بینامیکند

دل بمستی یکشب ازدستم بعیاری ربود
هرچه میگویم بده امروز وفردا میکند

بوسهٔ جانبخش وچشم جانستانش هر نفس
کار عزرائیل و اعجاز مسیحا میکند

زان خدای عاشقان دارد لقب کز چشم و لب
میکشد هر لحظه خلقی راو احیامیکند

ازجمال او شرف دارد زمین بر آسمان
حسن او گویی جهانرا زیرو بالا میکند

گو نشیند ترش و گوید تلخ و گردد تند و تیز
شور بختست آنکه باشیرین معادامیکند

جوشن داود دزدیدست کاین موی منست
با وجود آنکه از دزدی تبرا میکند

ماه را در مشک پنهان کرده کاین روی منست
ور کسی گوید که‌این ماهست حاشامیکند

بس عجب دارم که زلف او چرا دیوانه است
با وجود آنکه عقل وهوش یغمامیکند

در جمال اوست قاآنی چنین شیرین زبان
جلوهٔ آیینه طوطی را شکرخا میکند

طالع مسعود چیست طلعت محمود
شکر که تنها مراست طالع مسعود

چند دهی زاهدا بخلد فریبم	طلعت محمود به ز جنت موعود
ما بتو مستظهریم از همه عالم	نزد تو مقبول به که از همه مردود
روی تو مسجود هست و زلف تو ساجد	ای سروجانم فدای ساجد ومسجود
در شکر لعل تست چاشنی قند	درشکن زلف تست رایحهٔ عود
لعل تو نایب مناب مهر سلیمان	زلف تو قایم مقام جوشن داود
از همه عالم مراست کوی تو قبله	وزهمه گیتی مراست روی تومقصود
در گل رویت صفای جنت شداد	در سر زلفت هوای نخوت نمرود

دوش ز محمود حمد میر شنیدم
ای سروجانم فدای حامد ومحمود

شب دوشین که مرالب بلب نوشین بود	شب که ازعمرشمردیم شب دوشین بود
گاه لب برلب جانانه و گه برلب جام	تا دم صبح مرا کار بشب دوش این بود
نوعروسیست جهیزش همه شادی ونشاط	دختر رز نتوان گفت گران کاین بود
شوق آن ماه روان از مژه ام پروین داشت	کارچشمم همه شب بامه و باپروین بود
کس نداند که چه دیدم من از آن گردش چشم	مگر آن صعوه که درصید گه شاهین بود
گاه دردامن و آغوش من آن خرمن گل	گاه در گردنم آن سلسلهٔ مشکین بود

ریخت خونم بجفا یار و خوشم قاآنی
که مراکامی اگربود بعالم این بود

هرجا حکایت از صنمی دلربا رود	از هرزبان براوهمه مدح وثنا رود
درمسجدی که ساده رخی میکندنماز	صد دست برفلك زبرای دعا رود
سرپیش چشم من بحقیقت عزیزنیست	الاّ دمی که در سر مهرو وفا رود
این پنج روز عمر گرامی عزیز دار	بادوستان بهل که بصدق و صفا رود

چون کس خبر ندارد از اسرار علم غیب حیفست از آن نفس که بچون و چرا رود
رویی گشاده دار ولبی بسته تا زدر بیگانه آید ار بدرون آشنا رود
تیرم بزن بکش که خطا نیست مرگ من مرگ من آن دمست که تیرت خطا رود
برصورتت مگر در و دیوار عاشقند کز هر کجا روم همه ذکر شما رود
بر گنج طلعت تو اگر بنگرد گدا چون از مقابل تو رود پادشا رود
ازخاطرم نمیرود آن ساق سیمگون مشکل خیال سیم ز یاد گدا رود
زلفت چو ما نگون و پریشان و در همست آشفته روز آنکه ترا در قفا رود
خوابم ز چشم رفت و دل ازدست و جان ز کف برمن زیك نیامدنت تا چها رود
دوراز تو شخص من پر کاهی فزون نبود وانهم بباد رفت کنون تا کجا رود
مشتاق روی دوست نخواهد بغیر دوست کان مدّعیست کش سخن از مدعا رود

گر خاك پارس شد همه دریا عجب مدار
زین آبهای شور که از چشم ما رود

خلق را قصهٔ حسن پری از یاد رود هر کجا ذکری از آن شوخ پریزاد رود
هر شکایت که مرا از تو بود در دل تنگ چون کنم یاد وصالت همه از یاد رود
هر کجا کز رخ و بالای تو گویند سخن ظلم باشد که حدیث از گل و شمشاد رود
وقت آنست که تا سنبلهٔ چرخ مرا از غم سنبل گیسوی تو فریاد رود
ازطرب عارف و عامی همه در رقص آیند هر کجا ذکری از آن حسن خداداد رود
خون شود دجله ز اشك از خبر گریهٔ من وقتی از خطهٔ کرمان سوی بغداد رود
آن نه بالاست بلاییست که از رفتن او دل و دین و سر و سامان همه بر باد رود

با زبان چو منی خاصه که در مدحت شاه
ستمست ار سخن از سوسن آزاد رود

مست و بیخود سرو ناز من بصحرا میرود | با چنین مستی نگه کن تا چه زیبا میرود[1]
گاه می‌افتد ز مستی گاه می‌خیزد ز جا | تا دگر زین رفتنش یارب چه برما میرود
گه تکبر میفروشد گه تواضع میکند | گاه شرم آلوده گاهی بی محابا میرود
او بصحرا میرود و ز رشك خاك راه او | در دو چشم ما ز اشك شور دریا میرود
هم لب جانبخش دارد هم جمال دلفریب | یوسفست این میخرامد یا مسیحا میرود
من هم از دنبال او افتان و خیزان میروم | هر کجا خورشید باشد سایه آنجا میرود
چون دو زلف خود اگر صد ره فشاند آستین | همچو گیسو از قفایش میروم تا میرود
بسکه هر عضوش به است از عضو دیگر چشم من | در سراپای وجودش زیر و بالا میرود
زلفش آشفته ز مستی رخ شکفته از شراب | با رخ و زلفی چنین تنها بصحرا میرود
مردم این شهر شاهد باز و امرد خواره‌اند | در چنین شهری چرا او مست و تنها میرود
هر کجا رو مینماید میبرد یك شهر دل | ترك تا تارست پنداری بیغما میرود

خواهمش دامن بگیرم تا دهد بوسی بمن
لیك قاآنی ندانم میدهد یا میرود

دولت آنست که از در صنمی تازه در آید | در بر اغیار به بندد سر مینا بگشاید
هر شبی نالهٔ من خواب جهانی بر باید | تا که در خواب نگارم بکسی رخ ننماید
من خود این تجربه کردم که می از دست جوانان | ضعف پیری ببرد زور جوانی بفزاید
باده در شیشه همان به که پربوار بماند | ورنه عقلم کند از ریشه گر از شیشه در آید
چشم بینا چه تمتع برد از آتش سینا | آب مینا مگرت گردغم از دل بزداید

---

۱ ــ ظاهراً شاعر هنگام سرودن غزل فوق بغزل شیخ اجل سعدی بامطلع :
سرو بالایی بصحرا می رود | رفتنش بین تا چه زیبا می‌رود
نظر داشته‌است .

ایکه گفتی سخن عشق نشاط آردو مستی — لب فروبند کزین قصه بجز غصه نزاید
برکشد یا بکشد یا بزند یا بنوازد — پیش جانان سخن ازچون‌وچرا گفت‌نشاید
دوست باطلعت زیبا چکند خلعت دیبا — گل‌چنان سرخ ولطیفست‌که گلگونه نباید
گوییم ترك بتان گو که قیامت رسد از پی — خود همینست قیامت که بتی رخ بنماید
گفتمش دوش ببین نقش غم ازچشم پرآبم — گفت خاموش که این نقش بر آبست نپاید
رشکم آید که کسی عکس تو در آب ببیند — دردم آید که کسی لعل تو در خواب بخاید
جوی‌خون‌خیزد از آن‌دیده که برروی‌تو‌افتد — بوی‌مشك آیداز آن‌شانه که برموی توساید
عاشق آن‌نیست که هرلحظه زندلاف محبت — مرد آنست که لب بندد و بازو بگشاید
می‌نشاط آردو رقص آردووجد آردو شادی — خاصه در باغ که‌گل خنددو بلبل بسراید
لب قاآنی از آن بوسه زند باز دمادم — تا بوجد آید و سالار جهان را بستاید

میر دیوان شهنشاه که از فرط جلالت
بفلك رخت کشدهر که ببختش بگراید

ماه من از زلف چون گره بگشاید — بر دل پرعقده عقدها بفزاید
فکر دگرکن دلاکه طرهٔ محمود — باهمه بندد گره گره نگشاید
لعل شکربار او شبی که ببوسم — از دهنم صبح طعم نیشکر آید
دل بچه خوگیرد ارغمش نستاند — جان بچه کار آید ارلبش نرباید
هرکه لب لعل اونمود بانگشت — تا بلب گور پشت دست بخاید
صبح‌وصالش چوروزگار جوانیست — نیك عزیزش شمارا گرچه نپاید
ایکه بط باده داری وبت ساده — دیگرت‌ازهست ونیست هیچ نباید
زنگ زدایی زروی آینه تاکی — آینه روبین که زنگ غم بزداید
ای بت عبدالعظیمی از ستم تو — ترسم عبدالعظیم شرم نماید
مادر دوران عقیم شدکه پس ازتو — زشت بود گرچه آفتاب بزاید

گر همه خوبان بزلف غالیه سایند   غالیه خود را همی بزلف توساید
تا دل قاآنی از زمانه تراخواست   حور گر آید برش بدو نگراید
ورد زبانش ثنای تست و زمانش   گر بسر آید جزاین سخن نسراید
گیتی شیرین لبی ندیده چومحمود
خاصه در آندم که میرزا بستاید

چونست که اسماعیل هرگه بخروش آید   هشیار رود از هوش بیهوش بهوش آید
سرتا بقدم مردم ازوجد برقص آیند   آواز دلاویزش هرگه که بگوش آید
از نغمه لب نوشش صدنیش زند بردل   من بندهٔ این نیشم کز آن لب نوش آید
از پای نشیند غم چون او بطرب خیزد   خاموش شود بلبل چون او بخروش آید
زلفش چو شب دنیا کوتاه و بلند افتد   گه تا بکمر ریزد گه تا سردوش آید
ماه ار نگرد رویش از شرم بزیرافتد   خام ارشنود صوتش ازشوق بجوش آید
گویی که امیرامروز باشد نبی مرسل   کزلحن ویش درگوش آواز سروش آید
آن شاهدگویا راکس وصف نمیداند
قاآنی ازین گفتار آن به که خموش آید

ای شیخ چه دل نهی بدستار   گر مرد دلی دلی بدست آر
بالای بتان بلای جانست   یارب دلم از بلا نگهدار
تن لاغر و بار عشق فربه   صبراندک و جود دوست بسیار
ای دوست بعمر رفته مانی   ترسم که نبینمت دگر بار
آهم بدلت نکرد تأثیر   در سنگ فرو نرفت مسمار
ایکاش چوعید نیکبختان   باز آیی و بینمت دگر بار
هم گل برم از رخت بخرمن   هم می کشم از لبت بخروار
دزدیست دوسنبلت زره پوش   مستیست دو نرگست کماندار

پوشیده بزیر سنبلت گل — روییده بدور نرگست خار
امروز مراست بخت منصور — کز عشق توام زنند بر دار
گفتم شب تیره پیشت آیم — تا سایه نباشدم خبردار
غافل که ز آه آتشینم — صد روز بسر آید از شب تار
ایماه پریرخان خلّخ — ایشاه شکر لبان فرخار
خار ستمم ز دیده برکن — بار المم ز سینه بردار
با دوست جفا نمیکند دوست — با یار ستم نمیکند یار
مردم بنسیم روح خرّم — ما از نفحات وصل دلدار
خون خوردنم از غم تو آسان — جان بردنم از کف تو دشوار
چون حسن تو عشق من جهانگیر — چون زلف تو بخت من نگونسار

از حسن تو همچو نقش بیجان
هر کس زده پشت غم بدیوار

دلدار بود دین ودل وطاقت و قرار — چون او برفت رفت بیکبار هرچهار
گویند صبر کن که بیاید نگار تو — آنروز صبر رفت که رفت از برم نگار
جایی که یار نیست دلم را قرار نیست — من آزموده‌ام دل خود را هزار بار
عاقل باختیار نخواهد هلاك خویش — پیش از هلاك من زکفم رفت اختیار
تا یار هست ازپی کاری نمیروم — دلداده را چکار به‌ازعشق روی یار
شوریدگی نکوست بسودای زلف دوست — دیوانگی خوشست بامید چشم یار
آخر نمود بخت مرا زلف یار من — چون خویش سرنگون‌وپریشان وبیقرار
غم صدهزار مرتبه گرد جهان بگشت — جزمن نیافت همدمی‌ازخلق‌روزگار

قاآنی ازجفای جهان هیچ غم مخور
می خور بیمن عاطفت صاحب اختیار

واقفی ای پیك چون ز حـال دل زار — حـال دل زار گـو بیار دل آزار
یاردل آزار من وفا نشناسد — وه کـه عجب نعمتیست یـار وفادار
یـار وفـادار ار بچنگ من افتد — باك ندارم ز دور چـرخ جفاکار
چـرخ جفا کار پـای بند غمم کـرد — کیست که رحمت کند بحال گرفتار
حال گرفتار خواهی ازدل من پـرس — بیمـار آگـه بود ز حـالت بیمار
حـالت بیمار خـاصه در مـرض دل — وان مرض دل زعشق دلبر عیار
دلبر عیار شوخ خـاصه چو محمود — کافت جانهـا بود ز طـرّهٔ طرار
طرّهٔ طرار او بحیلت و افسون
بسکه دل خلق برده گشته گرانبار

هرکس بهوای جان گرفتار — ما بیتو ز جـان خویش بیزار
جـا بیتو کنم بخلد هیهات — دل بیتو نهم بعیش زنهـار
جان بیتو بپیکـرم بود تنگ — سر بیتو بگردنم بـود بـار
دلهای گشاده از غمت تنگ — جانهای عزیز در رهت خوار
ابـروی تـو بـرسرم کشد تیغ — مژگـان تو بر دلم زند خار
ای تازه جوان که چون جوانی — رفتی و نیامـدی دگربـار
در سایـهٔ زلف خط و خالت — مـانند بشبروان عیار
در هند شنیده ام کـه طوطی — شکـرشکنست و سرخ منقار
زانسان که خطت بسایهٔ زلف — پیرامن آن لب شکـربـار
زلفست فـراز قدّت آری — بر سرو بن آشیان کند مار
کوبت بنگارخانه مانـد
از حیرت طـالبان دیدار

ای حسن تو چون فتنهٔ چشم تو جهانگیر صد سلسله دل درخم زلف تو بزنجیر
عشق من ورخسار تو این هردو جهانسوز حسن تو و گفتار من این هردو جهانگیر
قدّم چو کمان قدّ تو چون تیر از آن رو تنداز بر من میگذری چون ز کمان تیر
هر آیهٔ رحمت که در انجیل وزبور ست هست این همه را روی تو ترسا بچه تفسیر
ازحیرت خورشید جمال تو ز هر سو از خاك بر افلاك رود نعرهٔ تکبیر
از نالهٔ من مهر تو باغیر فزون شد الحق خجلم از اثر نالهٔ شبگیر
ریزد ززبانم شکرو مشك بخروار هر گه که کنم وصف لب و زلف تو تقریر
وز آتش شوقی که بود در نی کلکم نبود عجب از نامه که سوزد گه تحریر
با قامت یاری چو تو گیتی همه کشمر باچهرنگاری چو تو عالم همه کشمیر
وصل تو بپیرانه سرم باز جوان کرد گر هجر تو بازم بجوانی نکند پیر
دیدم زغمت دوش یکی خواب پریشان وامروز شدش وصل سر زلف تو تعبیر

ابروی تو ای ترك مگر تیغ امیرست
کآورده جهانرا همه در قبضهٔ تسخیر

ای زلف تو چون خاطر عشاق مشوش وی صفحهٔ رویت زخط و خال منقش
موی تو بروی تو عبیریست بمجمر خال تو بچهر تو سپندیست بر آتش
روی تو حدیقهٔ گل اما گل بی خار لعل تو قنینهٔ مل امّا مل بی غش
یکسوی کشد عقلم و یکسوی دگر عشق با اینده من مسکین دایم بکشاکش
خورده چه؟ خونم که؟ آن ترك قدح نوش برده چه؟ هوشم که؟ آنشوخ پریوش
شوخی که برزم اندر ماهیست زره پوش ترکی که ببزم اندر سرویست کمانکش
در نخشب ماهی بنتابیده چنین خوب در کشمر سروی بنرو ییده چنین خوش

هرجا خط او تبّت هرجا لب او مصر
هرجا قد او کشمر هرجا رخ او کش

پیر مغان جام میم داد دوش — از دوجهان بانگ بر آمد که نوش
میروی و از عقبت میرود — جان و تن ودین ودل وعقل وهوش
رفتی و برخاست فغانم ز دل — آمدی از راه و نشستم خموش
برمن و یاران شب یلدا گذشت — بسکه ززلف توسخن رفت دوش
آب دو چشمم همه عالم گرفت — واتش جانم ننشیند ز جوش
کاش بسازند ز خاکم سبو — بوکه حریفان بکشندم بدوش
سرد شد ازحکمت ناصح دلم — کآتش من بیندو گوید مجوش
تا بجمال تو گشودیم چشم — از سخن خلق ببستیم گوش
ناصح از آن‌چهره نپوشیم چشم — گر تو توانی نظر از ما بپوش
رعد بنالد ز تجلّی برق — ازتو کنون جلوه و از ما خروش
پردهٔ دعوی بدرد دست غیب — گرنبود فضل خدا عیب پوش

نالهٔ قاآنی اگر بشنود
ازجگر سنگ بر آیدخروش

لحن اسماعیل درویش آفت چشمست و گوش — آن برداز چشم خواب واین برداز گوش هوش
حسن اودلرا برقص آرد ولی از راه چشم — صوت او جانرا بوجد آرد ولی ازراه گوش
شوق دیدار نکویش پیر را سازد جوان — شور آواز حزینش خام را آرد بجوش
چون ببزم باده برخیزد زلب آواز او — بانگ چنگ ازجام می آیدبگوش باده‌نوش
ایکه گویی گرننوشد می چسان آید برقص — او بمی حاجت ندارد با دو چشم میفروش
از پس دیوار باغی گر صدایش بشنوی — میخوری سوگند کاینك بلبل آمددرخروش
رام شد با آهوی چشمش دل دیوانه‌ام — راست بودست اینکه‌مجنون‌انس گیردباوحوش
گرنه یوسف ازچه در مصرجمال آمد عزیز — ورنه داود از چه دارد زلفکان درع پوش

او گر اسماعیل مردم را چرا قربان کند — گر خلیل صادقی ایدل درین دعوی بکوش
سرخ زنبوریست لعلش لیك چون زنبور نحل — هم زند از نغمه نیش وهم دهد از بوسه نوش
جای دارد گر بترسد زو امیر ملك جم — زانکه او از زلف دارد مار ضحاکی بدوش
موی او بر روی او قاآنیا گر بنگری
خیره گردی کز چه شیطان چیره آمد بر سروش

تا بشکار رفته‌یی گشته دلم شکار غم — هست مرا ازین سپس طیش فزون و عیش کم
گر نه ز محنت زمان شاه شود مرا ضمان — نیست زبختم این گمان کاو برهاندم ز غم
تا پی صید آهوان خنگ ملك بود روان — جان و دلم بود نوان از چه ز آه دمبدم
شه بغزال بسته دل من زهزال خسته دل — او زخیال رسته دل من زملال بسته دم
ای بت شنگ شوخ لب خیز و بسیج کن طلب — تا بجهیم ازین کرب تا برهیم ازین الم
چند قرین ناله یی داغ بدل چو لاله‌یی — خیز و بده پیاله یی تا برهیم ازین نقم
چین بگشا ز گیسوان تازه کن از طرب روان — چند زنی برابروان این همه پیچ و تاب و خم
مژده بده که صبحگه شاه جهان رسد زره — از قمرش بسر کله وز ملکش ببر خدم

نه تو دست عهد دادی که زمهر سر نتابم — بچه جرم روی تابی که بری زجسم تابم
چه خلاف کردم آخر که تو برخلاف اول — ز معاندت نمودی بمفارقت عذابم
بخدا که چون منی را دو جهان گناه باید — که بهجر چون تو ماهی کند آسمان عقابم
بگشای چین زلفت کـه برخ فتاده چینم — بنمای روی خوبت که ز دیده رفته خوابم
هم از آنزمان که غافل مژگان دوست دیدم — چو شکار تیر خورده همه دم در اضطرابم
بهوای کبك رفتم کـه چو باز حمله آرم — ز هلاك خویش غافل که ز پی بود عقابم
منم آن گدای مبرم کـه کنم سؤال بوسه — تویی آن بخیل منعم کـه نمیدهی جوابم

نه علاج میفرستی نـه هلاك می پسندی چو مریض روز بحران همه‌دم در انقلابم
بدل وزدیده دوری بخـدا عجب نیاید که کنار دجله میرد دل از آرزوی آبم
چه‌شداین‌خروس‌امشب که‌خروش اونیاید که مؤذنان بخوابند و بـر آمد آفتابم
بعتاب‌چندگویی که رو ازنه ریزمت‌خون نکشی مرا ودانی که همی کشد عتابـم
بخدا چنان بگریم ز جدایی حبیبم
که بروی آب ماندتن‌خسته چون‌حبابم

بجرم عشق توگـر میزنند بردارم گمان مبر که‌زعشق‌تودست بردارم
مگو که جان‌مراباتو آشنایی‌نیست که باوجودتوازهر که هست‌بیزارم
از آن‌سبب که زبان‌راز دل‌نمیداند حدیث عشق ترا برزبان نمی آرم
مرا دلیل بس این درگشاد و بست جهان که رخ گشودی‌وبستی‌زبان گفتارم
صمد پرست نخواهد صنم من آن شمنم
که پیش‌چون تو صنم صورتی گرفتـارم

دست در حلقهٔ آن طرهٔ پـرچین دارم پنجه انداخته در پنجهٔ شاهین دارم
اینهمه چین که تو بر چهرهٔ من می بینی یـادگاریست کز آن طرهٔ پرچین دارم
زاهدم گفت ز دین شرم کن وباده مخور می حرامم بود ارمن خبر از دین دارم
کافر وگبر و یهودم همه رانند زخویش چشم بد دور نگه کن که چه تمکین‌دارم
جام می ده که ترا عـرضه دهم رازجهان که من اندردل خود جام جهان‌بین‌دارم
جم کجارفت‌وچه شدجام‌رها کن که بنقد من ز جم بهترم ار جـام سفالین دارم
منت شمع وچراغ ازچه کشم درشب تار من که در خلوت خاطرمه وپروین دارم
خوار هرکودك ودیوانـه و اوباش شدم آخر ای قوم ببینید چـه آیین دارم

درهوای قدو اندام و خط و عارض یار عشق باسرو و گل وسنبل ونسرین دارم
جام می برلبم آهسته سحرگه می گفت تو مخورغصه که من هم دل خونین‌دارم
تکیه برزلف ورخ دوست زدم قاآنی شکرکز سنبل و گل بستروبالین دارم
کاش بادادگر ملك سلیمان گویند
من‌هم ای‌خواجه‌حق خدمت دیرین دارم

بکش ارکشی بتیغم بزن ار زنی بتیرم بکن آنچه میتوانی که من ازتوناگزیرم
همه‌شرط‌عاشق آنست‌که کام‌دوست‌جوید بکن ار کنی قبولم ببر ار بری اسیرم
سرمن فرو نیاید بکمند پهلوانان تو کنی بتار مویی همه روزه دستگیرم
نظرارزدوست پوشم که‌برون‌رودزچشمم بچه اقتدار گویم که برون شو ازضمیرم
زجهان کناره کردم که تودر کنارم آیی مگر ایجوان رهانی زغم جهان پیرم
تو براه باد گویا سرزلف خود گشودی که زمغز جای عطسه همه میجهد عبیرم
طلب از خدای کردم که بمیرم ار نیایی تو نیامدی و ترسم که درین طلب بمیرم
مگرم نظر بدوزی بخدنگ جور ورنه همه تا حیات دارم نظر از تو برنگیرم
بهوای مهر محمود چو ذرهٔ در نشاطم
که چو آفتاب روزی بفلك برد امیرم

زبسکه هجرتولاغرمیان بکاست تنم قسم بجان تو کزتن تهیست پیرهنم
مراکه پیش زبان دم نمیزند شمشیر بیا توبادم شمشیر زن‌که دم نزنم
زخویشتن بجهان هرکسی خبردارد خلاف من‌که نباشد خبرزخویشتنم
حدیث لعل‌توتا برزبان من جاریست زنند خلق‌شب و روز بوسه بردهنم
اگرنظر بکنم بی‌تو برشمایل غیر دوچشم‌خویش‌بانگشت‌خویشتن‌بکنم

اگرچه زار و ضعیفم ولی بقوت عشق — بجز تو گر همه شیرست پنجه درفکنم
پس از هلاک تنم گر بدجله غرق کنند — زسوز آتش دل دود خیزد از کفنم[1]

حدیث زلف بتان سر کنم چو قاآنی
گمان برند خلایق که نافهٔ ختنم

دی من و محمود در وثاق نشستیم — لب بگشادیم و در بروی ببستیم
گفتم برخاست باید از سر عالم — گفت بلی تا بمهر دوست نشستیم
گفتمش ایثار راه میر چه باید — گفت دل و جان نهاده بر کف دستیم
گفتم شیر از کمند میر نجسته است — گفت که ما نیز از آن کمند نجستیم
گفتم مارا نموده حزمش هشیار — گفت ولیکن ز جام عشقش مستیم
گفتم مارا بلند ساخته جاهش — گفت ولیکن بخاک راهش پستیم
گفتم قرنیست تا که مادح اویم — گفت مفرمای بوده ایم که هستیم
گفتم ازین بیشتر دلم را مشکن — گفت مگر عهد میر بد که شکستیم

گفتم او خواجهٔ فقیر پرستست
گفت که ما بندهٔ امیر پرستیم

بس رنج در آماجگه عشق تو بردیم — مردیم و خدنگی ز کمان تو نخوردیم
با سوز دلی گرمتر از آتش بهمن — چون آب دی از سردی مهر تو فسردیم
بی ماه رخت همچو حکیمان رصدبند — شب تا بسحر ثابت و سیاره شمردیم
در بزم صفا صاف خوران صدر نشینند — ما زیر نشینان صف آلودهٔ دردیم
المنةلله که ز آیینهٔ هستی — زنگ دویی از صیقل توحید ستردیم

تا نفس نکشتیم نگشتیم مسلمان
تا لطمه نخوردیم چو گو گوی نبردیم

---

۱ - بیت فوق قابل مقایسه با این بیت حافظ است :
بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر — کز آتش درونم دود از کفن بر آید

واجب نبود دل بـه بتی بیهده بستن		کاو را نبود شیوه بجز عهد شکستن
هردوست که بادوست ندارد سرپیمان		میباید از او رشتهٔ پیونـد گسستن
چون یار ندارد خبر ازیار چه حاصل		نالیدن وخون خوردن و برخاك نشستن
یاری کـه وفابیند و باغیر شود یـار		شرطست برو از سر عبرت نگرستن
چون بادخزان آمدو گل رفت بتاراج		ای ابر بهاری چه بر آید زگـرستن
هربنده که بگریخت زاحسان خداوند		آزاد کنش کـاو نشود رام ببستن
برزشت نکویی نتوان بست بزنجیر		از مشک سیاهی نتوان برد بشستن
بایار بگویید کـه از تیر ملامت		انصاف نباشد دل مـا اینهمه خستن
زین پیش همه کام تومیجستم واکنون		امید ندارم بجز از دام تـو جستن
جان دادم وافسوس که جان نیست گیاهی		کاو زنده شود سال دگر باز برستن
قاآنی ازین پس ز خیال توصبورست
باآنکه محالست صبوری ز توجستن

نـکو نبود بیکبار تـرك ما گفتن		زما بریدن و صد شکوه برملا گفتن
نظر نکردن و از خشم روی تـابیدن		غضب نمودن و بیوجـه نـاسزا گفتن
عبارتی که به بیگانه کس نمیگوید		ادب نـکردن ودرحق آشنـا گفتن
نشان حالت شب یك بیك ادا کردن		حدیث مستی مـارا بدان اداگفتن
هزار عشوه نه یك روز روزها کردن		هزار شکوه نه یکبار بـارهـا گفتن
بسهو زلف تو گفتم شبی که مشك ختاست		هنوز خجلتم آید از آن خطا گفتن
توگفته یی کـه چها گفته است قـاآنـی
بجان توکـه ملولـم از آن چها گفتن

آن سنگدل که شیشهٔ جانهاست جای او — آتش زند در آب و گل ما هوای او
سوگند خورده ام که ببوسم هزار بار — هرجا رسیده است بیکبار پای او
جز کاندر آب و آینه دیدم جمال وی — بر هیچکس نظر نگشودم بجای او
عاشق که آرزو نکند جز رضای دوست — این عجز او بتر بود از کبریای او
گر مدعی نبود زخود خواهشی نداشت — او را چه کار تا طلبد مدعای او
گرزیر کی بهل که همین عین آرزوست — کز دوست آرزو بکند جز رضای او

قاآنی ار ز پای فتادست عیب نیست
نیکو قویست دست توانا خدای او

ای آفتاب بندهٔ تابنده رای تو — گردنده چرخ گرد سم باد پای تو
تو سایهٔ خدایی از آنروی چشم عقل — نه دیده ابتدای تو نه انتهای تو
زرین شود زجود تو از شرق تا بغرب — خورشید تعبیه است مگر در سخای تو
گرصیت همتت شنود نطفه در رحم — بیدست و پای رقص کند از عطای تو
در ملك آفرینش از فرش تا بعرش — یك آفریده دم نزند بی رضای تو
هر روز کافتاب ز مشرق کند طلوع — تا شب چو ذره رقص کند در هوای تو
اندرمشیمه نطفه زبان خواهد از خدای — پیش از حلول روح که گوید ثنای تو
نارسته برگ وبار درختان زگل هنوز — اندر درون دانه نماید دعای تو
نظارهٔ جمال جمیل تو کرد عقل — دیوانه شد ز دهشت نور لقای تو
چندین هزار بار خردجست ومی نیافت — راهی که در دلست ترا با خدای تو
عمرت چنان دراز کز آنسوی شام حشر — طالع شود سفیدهٔ صبح بقای تو

قاآنی از گنه چه هراسد که روز حشر
بی پرسشش بخلد برند از ولای تو

هلاك ازین غم که جان نمی‌شود فدای تو　　که خورده آب زندگی ز لعل جانفزای تو
اگر رضا شوی بسر سرم فدایت ای پسر　　رضای من مجوز سر سر من و رضای تو
مگر بچشم ما نهی و گرنه بر کجا نهی　　که هر کجا که پا نهی سریست زیر پای تو
شدی بنیم چشم زد زچشم فتنهٔ خرد　　که دور باد چشم بد زچشم فتنه زای تو
وجودت از چه آب و گل سرشته ایمه چگل　　که میدود هزار دل همیشه درقفای تو
تراست بر بکف کمان که تا کنی مرا نشان　　مراست کف بر آسمان که تا کنم دعای تو
مرا زنی بتیغ و من نیم بفکر جان و تن　　زبان گشوده در سخن بفکر مرحبای تو
دلم ز خلق بیگمان بکنج سینه شد نهان
نیافت عاقبت امان ز خال دلربای تو

قاصدی کو تا فرستم سوی تو　　غیرتم آید که بیند روی تو
مرده بودم زنده گشتم بامداد　　کامد از باد سحر گه بوی تو
کاش میمردم نمیدیدم بچشم　　این دل افتد دور از پهلوی تو
دل شده از جفت ابروی تو طاق　　زان پریشان گشته چون گیسوی تو
عاقبت کردی بیك زخمم هلاك　　آفرین بر قوت بازوی تو
میکشد پیوسته بر روی تو تیغ　　سخت بی شرمست این ابروی تو
قبلهٔ جان منی پس کافرم　　گر نمایم روی دل جز سوی تو
عهد کردم تا برون خسبم ز بند　　میکشد بازم کمند موی تو
من اگر ترسم زچشمت باك نیست　　شیر نر می ترسد از آهوی تو
گر بدانم در بهشتم میبرند　　کافرم گر پا کشم از کوی تو
من چه حد دارم که غلمانرا ز خلد　　میفریبد نرگس جادوی تو
پای قاآنی رسد بر ساق عرش
گر نهد سر بر سر زانوی تو

یارکی هست مرا بلطافت ملکو بحلاوت شکر و بملاحت نمکو
دی مرا گفت بطیش غم برانگیخته جیش از پی موکب عیش ساخت بایدیز کو[1]
خیز و آن باده بنوش که روی پاك زهوش رودت جوش وخروش بسماك از سمکو
پشه زو پیل شود قطره زو نیل شود زو ابابیل شود باز سیمین پرکو
جرعهٔ می هاتوا[2] که جم وکی ماتوا جملگی قد فاتوا همگی قد هلکو
شیخنا بهر عوام ساخته دانه و دام دانه اش سبحهٔ خام دام تحت الحنکو
بهر دیبای طراز تاکیت جان بگداز شادمان باش و بساز با قبای قدکو
هله قاآنی هان نقد خود دار نهان که شد ازغیب عیان نقد هادا محکو
شمع شیراز منم نکته پرداز منم همه تن ناز منم توچه گویی کلکو

فعلاتن فعلن فعلاتن فعلن
هست تقطیع سخن دك د کا دك د ککو

ماه من درجمع تاچون شمع چهر افروخته یکجهان پروانه را ازسوز غیرت سوخته
سوزن مژگان او بارشتهٔ مشکین زلف دیدهٔ ما را بروی او زحیرت دوخته
چندازین خامان دلا جویی علاج سوزعشق چارهٔ این آتش سوزان بجوی ازسوخته
دردل من سوزعشق وبررخ من داغ مهر اوچو شمع و لاله دارد رخ چرا افروخته
آب آتش راکند خاموش اینك آب چشم در دل من آتشی از عشق یار افروخته
غمزهٔ او بی سبب خونخواره ودلدوز نیست غالباً این شیوه از تیر امیر آموخته
معتمد آن اعتماد دولت شه کآسمان خاك راهش را بصد ملك جهان نفروخته

---

۱ ـ بزك بفتحتین = طلایهٔ لشکر ۲ ـ هاتوا = بیاورید .

آصف دیوان ملك جم که مور تیغ او روز هیجا باهزاران اهرمن کین توخته
عالمی دردولت اوسیم و زر اندوختند
غیرقاآنی که گنج شکروصبراندوخته

دلم بزلف توعهدی که بسته بود شکستی میان ما و تو مویی علاقه بود گسستی
زشکل آن لب و دندان توان شناخت که یزدان زتنگنای عدم آفرید گوهر هستی
حدیث طول امل را نمود زلف تو کوته که هرکه جست بلندی در او فتاد بپستی
شراب شوق زلعلت چنان کشیده ام امشب که صبح روز قیامت مراست اول مستی
نخست روز قیامت بعاشقان نظری کن که پشت پای بدوزخ زنند از سر مستی
زوصل طوبی و جنت جز این مراد ندارم که قدو روی تو بینم براستی و درستی
چگونه وصف جمالت توان نمود کز اول دهان خلق گشودی وروی خویش ببستی
حدیث نکتهٔ توحید از زبان نگارین هزار بار شنیدی دلا و هیچ نجستی
بیار باده که گبرو یهود و مؤمن و ترسا زعشق بهره ندارند جز خیال پرستی
اگر سجود کند بر رخ تو زلف تو شاید که نیست مذهب هندو جز آفتاب پرستی
ندیده ایم که شاهین بکبك حمله نماید چنان که زلف تو بردل بچابکی و بچستی
ز سخت جانی قاآنیم بسی عجب آید
که بارعشق توبردل کشد بدین همه سستی

ای تیره زلف در هم ای نافهٔ تتاری کارمن ازتو درهم روزمن از توتاری
گرنیستی تن من تاچندگوژپشتی ور نیستی دل من تا چند بیقراری
کردی سیاهکارم تا کی سفیدچشمی کردی سفیدچشمم تا کی سیاهکاری
تارسم روزگارت شد آفتاب پوشی رسم منست تاروزهرشب ستاره باری

جز تو کدام هندو بر دل زند شبیخون	جز تو کدام جادو بر مه کند سواری
مار ار نیی بگنجت از چیست پاسبانی	ابر ار نیی بمهرت از چیست پرده‌داری
آزر نیی چگونه لعبت همی تراشی	مانی نیی چگونه صورت همی نگاری
داود گر نیی تو با جوشنت چه بازی	هاروت گر نیی تو با زهره‌ات چه یاری[1]
کلک مؤبد دین گر نیستی پس از چه	همواره عنبر تر بر سیم ساده باری
حاجی که هست هر فرد از جزو مدحت او	بر دفتر سعادت سرلوح کامگاری

آن نور و چشم بینش وان رحمت خدایی
آن فر آفرینش وان فیض کردگاری

بتا ز دست ببردی دلم بطراری	ولی دریغ که ننمودیش پرستاری
بدلربایی و شوخی و صید کردن خلق	مسلمی و نداری همی وفاداری
بگاه عرض ادب همچنان ادیب ترا	بیاد داده همین چابکی و طراری
چنین صنم که تویی گر همی نپوشی روی	نهان شوند زخجلت بتان فرخاری
بعنقریب سلامت تنی نخواهد ماند	چنین که چشم تو مایل بود بخونخواری
مرا زحسرت لعل درر نثار تو چشم	زشام تا بسحر میکند درر باری
دو چشم مست تو خوابم بسحر بسته بچشم	شگفت نیست زجادوی مست سحاری
چنین که نرگس بیمار تو ربوده دلم	سلامتم همه زین پس بود ببیماری
بلای مردم آزاده‌یی و فتنهٔ خلق	سلامت از تو میسر شود بدشواری
همیشه طبع تو مایل بود بریزش خون	مگر بکیش تو طاعت بود گنهکاری
شمن ز طاعت بت برمیان نهد زنار	خلاف تو که بتی بنگرمت زناری

---

۱ ـ طبق روایات مذهبی زنی که هاروت و ماروت را بفریفت و آنانرا بفسق و فجور و ارتکاب گناه واداشت نامش زهره بود و هموست که پس از معذب شدن این دو فرشته مسخ شده بصورت ستاره‌یی درآمد و بآسمان رفت و ستارهٔ زهره یا ناهید صورت مسخ شدهٔ آن زن است .

گمان مبر که ازین پس رود بچشمی خواب | چنین که فتنهٔ مردم شدی ببیداری
کسی که مشرب آن لعل می برست گرفت | شگفت نیست که دشمن شود بهشیاری
شبان و روز بآزار خلق سعی کنی | عجبتر آنکه ندارد کس از تو بیزاری
میفکن اینهمه آشوب در ممالك شاه | مباد آنکه بری کیفر از ستمکاری
بپای دوست روان سرباز قاآنی
که در طریقت ما به بود سبکباری

مگر دریچهٔ نوری تو یا نتیجهٔ حوری | که فرق تا بقدم غرق در لطافت و نوری
مرا تو مردم چشمی چه غم که غایبی از من | حضور عین چه حاجت بود که عین حضوری
گمان برند خلایق که حور بچه نزاید | خلاف من که یقین دانمت که بچهٔ حوری
چو عکس ماه که افتد درون چشمهٔ روشن | بچشم من همه نزدیکی و زمن همه دوری
بلطف آب حیاتی بطیب باد بهاری | ببوی خاك بهشتی بنور آتش طوری
چو عشق رهزن عقلی چو عقل زینت روحی | چو روح زیور عمری چو عمر مایهٔ سوری
بتی نه لعبت چینی تنی نه باد بهاری | گلی نه باغ بهشتی مهی نه حور قصوری
ز شرم روی تو شاید که آفتاب بگیرد | کنون که عنبر سارا دمیدت از گل سوری
بعشق دوست کنم ناز بر ملالت دشمن | که عشق را نتوان کرد چاره بی بصبوری
بیك دو جام که قاآنیا ز دوست گرفتی | چو جام باده سراپا همه نشاط و سروری
بر آستان ولیعهد این جلال ترا بس
که روز و شب چو سعادت ز واقفان حضوری

گر بتیغم بکشی زار و بخونم بکشی | من نه انکار کنم چون تو بدان کارخوشی
پیش روی تو دو زلف تو سرافکنده بزیر | چون بر خواجهٔ رومی دو غلام حبشی

خوی خوش به بود از روی خوش ای ترك تتار ورنه من باك ندارم كه بخونم بكشی

بنشین تند و بگو تلخ و بکش خنجر تیز
شور بختی بود از لعبت شیرین ترشی

برنگ و بوی جهانی نه بلکه بهتر از آنی بحکم آنکه جهان پیر گشته و تو جوانی
ستاره‌یی نه‌مهی نه فرشته‌یی نه گلی نه که هرچه گو بمت آنی چو بنگرم به از آنی
که گفت راحت روحی نه‌راحتی که بلایی که گفت جوشن جانی نه‌جوشنی که سنانی
زخطّ و خال تو بردم گمان که آهوی چینی چو پنجه با تو زدم دیدمت که شیر ژیانی
فتد که آیی و بنشینی و می آرم و نوشی بپای خیزی و بوسی دهیّ و جان بستانی
جهان بروی تو تازه است و جان ببوی تو زنده جهان جان تویی امروز از آنکه جان جهانی
همین نه آفت شهری که آفت دل و دینی همین نه فتنهٔ ملکی که فتنهٔ تن و جانی
ترا ذخیرهٔ راحت شمردم از همه عالم چو نیك دیدمت آخر نیی ذخیره زیانی
امان خلق نیی از برای خلق عذابی بهار عیش نیی در فنای عیش خزانی
بنام ماه زمینی ببام مهر سپهری ز روی باغ جنانی بخوی داغ جهانی
بقهر گفتمش آخر صبور بیتو نشینم بخنده گفت صبوری زچون منی نتوانی
خلاف شرط ادب هست ورنه همچو اسیران بسوی خود کشمت با کمند جذب نهانی
منم حجاب ره توچه باشد ار زعنایت مرا زمن برهانی بخویشتن برسانی
توای ستارهٔ خاکی ز چهر پرده برافکن که پردهٔ مه و خورشید و اختران بدرانی
چگونه در سخن آید حدیث روی نکویت که حدّ حسن تو برتر بود ز درك معانی
ز بیخودی شبی آخر دو طرهٔ تو بگیرم بخایمت لب و دندان چنانچه دیده ودانی

کتاب شعر تو قاآنی ار بجوی نهد کس
ز آب یکدو قدم پیشتر رود ز روانی

دلا بیا بشنو از حکیم قاآنی   زمشکلات جهان درگذر بآسانی
وگرنه بالله مشکل شود هرآسانت   تو تا ز دغدغهٔ نفس خود هراسانی
هرآنچه جزسخن حق بگو ندانستم   که عین معنی دانایی است نادانی
نعیم ملك دو عالم بدان نمی ارزد   که جان سوخته یی را زخود برنجانی
من و دل من و زلف بتان بهم مانیم
بدین دلیل که جمعیم در پریشانی

گرم زلطف بخوانی ورم بقهر برانی   تو قهرمانی و قادر بکن هرآنچه توانی
گرم بدیده زنی تیر اگر بسینه تنالم   که گرچه آفت جسمی ولیك راحت جانی
نیم سپند که لختی بر آتشت ننشینم   هزارسال فزون گر بر آتشم بنشانی
من ازجمال تو مستغنیم ز هرکه بعالم   بحکم آنکه تو تنها نکوتر ازدوجهانی
نظر بغیر تو برهیچ آفریده نکردم   گناه من نبود گر ندانمت بچه مانی
درانگبین نه چنان پافروشدست مگس را   کز آستان برود گرصد آستین بفشانی
اگرچه عمر عزیزست و جان نکوست ولیکن   توهم عزیزتر ازاین وهم نکوتر از آنی
بحال خستهٔ قاآنی از وفا نظری کن
بدار حرمت پیران بشکر آنکه جوانی

دوست دارم که مرا دربر خود بنشانی   شیشه را آنطرف دیگر خود بنشانی
هرکه نزدیك تر ازمن بتو زو رشك برم   شیشه را باید آنسوتر خود بنشانی
زینطرف جام دهی زانطرفم بوس و لبم   در میان لب جان پرور خود بنشانی
چهره گلگون کنی ازجام وزرشك آتش را   زار و افسرده بخاکستر خود بنشانی
چون نسیم سحرم ده شبکی اذن دخول   چند چون حلقه مرا بر در خود بنشانی

تابکی اسب بمیدان وصالت تازد مدعی را چه شود بر خر خود بنشانی
ماه گردون سزدت تاج کله را چه محل که ز اکرام بفرق سر خود بنشانی
کعبتین چشمی و من مهره چو نرّادمرا میزنی مهره که در ششدر خود بنشانی
مادرت حور بود غیرتم آید که بخلد صالحانرا ببر مادر خود بنشانی
دامن پاك وی آلوده شود قاآنی
ترسم او راتو بچشم ترخود بنشانی

ای شوخ ناز پرور آشوب عقل و دینی طیب بهار خلدی زیب نگارچینی
کم مهر و زود خشمی گلچهر و شوخ چشمی طرّار و دلفریبی طناز و نازنینی
عیدی از آن شریفی روحی از آن لطیفی حوری از آن جمیلی نوری از آن مبینی
سروی ولی روانی جانی ولی عیانی ماهی ولی تمامی مایی ولی مَعینی
در حلق تشنه کامان یك جرعه سلسبیلی در کام تلخ عیشان یك کوزه انگبینی
آهوی مشك مویی طاووس بذله گویی شمشاد سروقدی خورشید مه جبینی
پروردهٔ بهشتی همشیرهٔ سهیلی نوباوهٔ بهاری فرزند فرودینی
یك جویبار سروی یك بوستان تذروی یك باغ لاله برگی یکدسته یاسمینی
یك مشرق آفتابی یك خانه ماهتابی یك عرش روح قدسی یك خلد حور عینی
چون طعنهٔ رقیبان در هجر جانگدازی چون نکتهٔ ادیبان در وصل دلنشینی
همزاد روح پاکی گرچه ز آب و خاکی عم زاد حور عینی گرچه ز ماء و طینی
از حلقهای گیسو داود درع سازی وز لعل روح پرور عیسای جم نگینی
تشویر نار نمرود از چهر پرفروغی تصویر مار ضحاك از زلف پر ز چینی
باك از خزان نداری گویی گل بهشتی ارزان بکف نیایی مانا دُر ثمینی
بوسیدن لب تو فرضست برخلایق تا شاه راستانرا مدّاح راستینی
فرمانده سلاطین جمجاه ناصرالدین آن کش سپهر گوید تو پور آتبینی
ای کز سنان سر بخش آجال راضمانی وی کز بنان زر بخش آمال راضمینی

شاهنشه جهانی فرمانده مهانی | آسایش زمانی آرایش زمینی
در رزم بیمثالی در بزم بیهمالی | در عزم بی نظیری در حزم بیقرینی
مسجود شرق و غربی محسود روم و روسی | بنیان عقل و شرعی برهان داد و دینی
دارای تاج و گنجی داروی درد و رنجی | منشور دین و دادی منشار کفر و کینی
کوهی چو بر سمندی شیری چو با کمندی | چرخی چو با کمانی دهری چو در کمینی
در حمله روز ناورد چابکتر از گمانی | در وقعه پیش دشمن ثابت تر از یقینی
تندر چگونه غرّد تو گاه کین چنانی | خنجر چگونه بُرّد در نظم دین چنینی
چون حزم زود یابی چون حلم دیر خشمی | چون فکر دور سنجی چون عقل پیش بینی
با قدرت قبادی بافرهٔ فرودی | با شوکت ینالی با مکنت تکینی
با صولت کیانی با دولت جوانی | با همت بلندی با فکرت متینی
شاه ملك شعاری شیر فلك شکاری | ایام را یساری اسلام را یمینی
هم عقل را قوامی هم عدل را نظامی | هم شرع را امانی هم ملك را امینی
هم مکرمت شعاری هم مملکت طرازی | هم مسألت پذیری هم معدلت گزینی
بحر سحاب خیزی چون ازبر سریری | بدر شهاب تیری چون برفراز زینی
ملك ترا هماره حق ناصر و معین باد | زانسان که دین حق را تو ناصر و معینی

پیوسته بر سراپات از عرش آفرین باد
زانرو که پای تا سر یکعرش آفرینی

ای روی تو فرخنده ترین صنع الهی | در مملکت حسن ترا دعوی شاهی
خورشید بود زیر کلاه تو عجب نیست | گر زانکه کنی دعوی خورشید کلاهی
خال و خط و زلف و رخ و چشم و مژهٔ تو | بر دعوی حسن رخ تو داده گواهی
خالیست برخسار تو چون مردمك چشم | روشن کن چشم همه در عین سیاهی
تو ماهی و دلهای عزیزست که هرسو | برخاك طپد از غم عشق تو چو ماهی

جز دولت وصلت که تباهی نپذیرد
هرچیز پذیرد بجهان رنگ تباهی
جز خال تو هندوی سیاهی نشنیدم
خون ریز وستم پیشه چوترکان سپاهی
همنام ذبیحی و چو هاروت اسیرست
در چاه ز نخدان توصد یوسف چاهی
صد خرمن جانرا بیکی جلوه بسوزی
صدکوه گران را بیکی غمزه بکاهی
از قامت افراخته خجلت ده سروی
وز طلعت افروخته رسوا کن ماهی
ما پیر وحکمیم وقضا تا توچه گویی
ما تابع میلیم و رضا تا تو چه خواهی
مهرار بتو جرمست من و مهر جرایم
میل اربتو نهیست من و میل مناهی
هرچیز که جویند بجز وصل تو باطل
هر حرف که گویند بجز وصف تو واهی

قاآنیت آن به که کند مدح مکرر
کای روی تو فرخنده ترین صنع الهی

دلبران اخترند و توماهی
نیکوان لشکرند و توشاهی
چند گویی دلت چگونه بود
تو درون دلی خود آگاهی
بس درازستی ای شب یلدا
لیك بازلف دوست کوتاهی
اول از دشمنان بر آور گرد
آخر ازدوستان چه میخواهی
ماه نوخوانمت از آنکه بحسن
میفزایی همی نمیکاهی
یوسف اربا تو لاف حسن زند
گوتو هرچند صاحب جاهی
لیك من چاه بر زنخ دارم
کف بزیر زنخ تو در چاهی
لاف طاقت مزن دلا که ترا
شیر پنداشتیم و روباهی
گفتی از طاقتم چو کوه گران
چون بدیدم سبك تر از کاهی
پنجه باباد کمترك میزن
ایکه از ضعف کمتر از کاهی

چونی از هجر دوست قاآنی
تن بر اززخم ودل پر از آهی

بهرچه وصف نمایم ترا بزیبایی جمیل تر زجمالی چو روی بنمایی
صفت کنند نکویان شهر را بجمال تو باجمال چنین درصفت نمیآیی
بناتوانی من بین ترحمی فرما که نیست باتو مرا پنجهٔ توانایی
مگرمعاینه ات بنگرندو بشناسند که چون‌زچشم روی‌درصفت‌نمی آیی
بحد حسن توزیور نمیرسد ترسم که زشت‌ترشوی ازخویشتن بیارایی
تفاوت شب‌وروز ازبرای ماست‌نه تو از آن‌سبب که توخود مهرعالم‌آرایی
شب وصال تودانستم ازچه کوتاهست توخودستارهٔروزی چوپرده بگشایی
مگس زسرننهدشوق عشق شیرینی باابرویی که ترش کرده است حلوایی
زخاکپای عزیز تو بر ندارم سر که نیست از تو مرا طاقت شکیبائی
بقول مدعیان ازتو برندارم دست وگر زعشق تو کارم کشد برسوایی
مگرتوبارخ‌خودبعدازین بورزی‌عشق از آنکه هم گل‌و هم عندلیب گویائی

بسرو و ماه از آن عاشقست قا آنی
که ماه سروقد و سرو ماه سیمایی

تو در خوبی و زیبایی چنان امروز یکتایی که خورشیدار بخود بندی بزیبایی نیفزایی
حدیث روزمحشرهر کسی درپرده میگوید شودبی‌پرده آنروزی که‌ازروی‌ازپرده‌بنمایی
چه‌نسبت با شکرداری که‌سرتاپای شیرینی چه خویشی‌با قمرداری که با تافرق زیبابی
مگرهمسایهٔ نوری که در وهمم نمی گنجی مگرهمشیرهٔ حوری که درچشمم نمی آیی
بهرجا روکنی درروشنی چون‌ماه‌مشهوری بهرجا پانهی در راستی چون سرو یکتایی
چنین‌روشن‌ندیدم‌رخ‌بقین‌دارم که‌خورشیدی بدین نرمی نیفتد تن گمان دارم که دیبایی
جمال خوبرویانرا بزیور زینت افزایند توگرزیور بخودبندی بخوبی زیور افزایی
زبس‌درحسن‌مشهوری کس‌اوصافت‌نمیپرسد که‌ناظرهر کجابیندتوچون خورشید پیدایی
چنان شیرینی‌ارزان شدز گفتارت که‌درعالم خریداری ندارد جزمگس دکان حلوایی

اگر قصد لبت کردم بدار از لطف معذورم — زبس شیرین زبان بودی گمان بردم که حلوایی
اگر خواهد خداروزی که هستی را بیاراید — ترا گوید تجلی کن که هستی را بیارایی
گنه کن هرچه میخواهی واز محشر مکن پروا — که بااین چهره دردوزخ درفردوس بگشایی
بده دشنام وخنجر کش برون آمست وغوغا کن — که بااین حسن معذوری بهر جرمی که فرمایی
بروی ماه خنجر کش بملک شاه لشکر کش — کزین حسنت که می بینم بهر کاری توانایی
خداوند کرم برحال مسکینان ببخشاید — بمسکینی در افتادم کـه برحالم ببخشایی
زچشمم هرچه خون بارد رقیب افسانه پندارد — نهیب موج دریا را چه داند مـرد صحرایی
نشان عشق بیهوشیست بیهوش ایکه هشیاری — کمال وصف خاموشیست خاموش ایکه گویایی
بحمدالله که ازخوبان نگاری زرد مودارم — که برنخل قدش شیرین نماید زلف خرمایی
مگر هندوست زلف او که برخود زعفران ساید — که جزدر کیش هندو رسم نبود زعفران سایی
مگرزان زلف خرمایی مذاق جان کنم شیرین — که جزدیوانگی سودی نبخشد زلف سودایی
زبان بربند قاآنی که شیرینی زحد بردی — روا باشد که طوطی رابیاموزی شکرخایی

بصاحب اختیار ارکس سخنهای تو برخواند
تـرا چندان فرستد زر کـه ازغمها بیاسایی

تورا رسمست اول دلـربـایی — نخستین مهر و آخر بیوفایی
در اول مینمایی دانهٔ خال — در آخر دام گیسو میگشایی
چو کوته مینمودی زلف گفتم — یقین کوتـه شود شام جدایی
ندانستم کمند طـالع من — زبـام وصل یـابد نـارسایی
بر آن بودم که از آهن کنم دل — ندانستم کـه تو آهن ربایی
من آنروز ازخرد بیگانه گشتم — که بـا عشق توکردم آشنایی
نپندارم که باشد تادم مـرگ — گرفتار محبت را رهـایی
مرا شاهی چنان لذت نبخشد — که اندر کوی مهرویان گدایی

سحر جانم بر آمد بی تو از لب گمان بردم تویی از در در آیی
چو دیدم جان محزون بود گفتم
برو دانم که بی جانان نپایی

نامدی دوش و دلم تنگ شد از تنهایی چه شود کز دلم امروز گره بگشایی
ور تو آیی نشود چارهٔ تنهایی من که من از خویش روم چون تو ز در باز آیی
کاش از مادر آن ترك بپرسند که تو گر نیی از پریان از چه پری میزایی
شاه باید که خراج شکر از وی گیرد که دکان بسته ز شرم لب او حلوایی
تو بهل غالیه بر موی تو خود راساید تو بمو غالیه اینقدر چرا میسایی
چه خلافست ندانم که میان من و تست کانچه بر مهر فزایم تو بجور افزایی
بعد از این در صفت حسن تو خاموش شوم زانکه در وصف تو گشتم خجل از گویایی
در فشانیٔ تو قاآنیم از دست ببرد
آدمی در نفشاند تو مگر دریایی

این چه حالست که از سر کله انداخته یی مست و بیخود شده از خانه برون تاخته یی
تیغ صیقل زده در مشت و سپر از پس پشت نرد کین باخته و ساز جدل ساخته یی
ساق بالا زده و ساعد کین برچیده رخ بر افروخته و تیغ برافراخته یی
گاه با دوست در آویخته گه با دشمن چون حریفان دغا نرد دغل باخته یی
بیم آنست که از پارس بر آید غوغا این چه فتنه است که در شهر در انداخته یی
ما چو پروانه کمر بسته بجانبازی تو تو چرا شمع صفت اینهمه بگداخته یی
هیچکس را بجهان مهر تو باقی نگذاشت حالی از کینه پی قتل که پرداخته یی
مگرت گفت کسی ماه فلك همسر تست که تو مریخ صفت خنجر کین آخته یی

یا کسی گفت قدت سرو چمن را ماند که تو درناله چوبرسرو چمن فاخته یی
ماه کی جام کشد سرو کجا تیغ زند خویش را ازدگران حیف که نشناخته یی
هست مداح امیرالامرا قاآنی
نشناسی مگرش هیچ که ننواخته یی

دارم نگار سنگدل سیم سینه یی کز فرط مهر او بدلم نیست کینه یی
او همچو کعبه ساکن و خلقی بسان حاج احرام بسته سوی وی از هرمدینه یی
چون زلف عنبرین که بود زیب گردنش در شهر کس نشان ندهد عنبرینه یی
ران پلنگ طعمهٔ من بود وهمچو مرغ
ازضعف عشق قانعم اکنون بچینه یی

---

۱ ـ مضمون فوق ازین شعر سعدی گرفته شده است :
گیسوت عنبرینهٔ گردن تمام بود معشوق خوبروی چه محتاج زیورست

مثنویات

الا ای نیوشندهٔ هوشیار	یکی نغز گفت آرمت گوش دار
بگیتی بسی رفت گفت وشنید	که تا آفرینش چسان شدپدید
باندازهٔ و هم خود هرکسی	سخنهای بیهوده راند بسی
چومرداز خرد ره نداندبرون	خرد را شمارد همی رهنمون
گرش ازخرد راه بیرون بدی	شناسایش لختی افزون بدی
نبینی مگر کودك شیر خوار	که بادام‌وجوزش نهی در کنار
ابا پوست بگذاردش دردهان	نداند که مغزش بود درمیان
همی خاید آن جوز وبادام را	بناکام رنجه کند کام را
ولیکن بس ازیکدو سالدگر	که لختی شود دانشش بیشتر
چو بادام وجوزش نهی در کنار	شود مغزرا زان میان‌خواستار
بیندازد آن پوست را ازبرون	که تا مغز پیدا شود ازدرون
تو آن طفلی و وهم تو کام تو	زمین و زمان جوز وبادام تو
نبینی در آن بودنیهای نغز	همی پوست خابی ابرجای‌مغز
مگرفیض عشقت شودرهنمون	که تامغزازپوست آری برون
کس‌این مغزرابازداندزپوست	که باخویش‌دشمن‌شودبهردوست
کسی پاگذارد درین دایره	کش‌ازعشق درجان فتد نایره
کسی‌راز این پرده داندرست	که‌بی‌پرده‌جان‌برفشاند نخست
تنی گردد آگه ز سر خدای	که ازجان‌ودل سر نماید فدای
نیندیشد از تیغ و تیر و کمان	نپرهیزد از زخم گرز و سنان
ننالدگر از زخم تیر درشت	شود تنش برگونهٔ خارپشت
نترسد گرش تیرو خنجر زنند	نترسد گرش پتك بر سرزنند

وگر خیمه سوزندش و بارگاه — نگردد ز سوز درون دادخواه
پسر را اگر کشته بیند بپیش — غم دل نهان دارد از جان خویش
وگر خسته بیند برادر بتیغ — ببندد زبان از فسوس و دریغ
وگر دختران بسته بیند ببند — ویا خواهران را سراندر کمند
نگوید بجز شکر پروردگار — نموید بر آن بستگان زار زار
وگر تیر بارند بر پیکرش — همان شور یزدان بود بر سرش
وگر اسب تازند بر پیکرش — بجنبد زشادی دل اندر برش
چنین درد درخورد هر مرد نیست — کسی جز حسین اهل این درد نیست
ندیدی که در عرصهٔ کربلا — چسان بود صابر بچندین بلا
لب تشنه جان داد نزد فرات — چو اسکندر از شوق آب حیات
زیکسو تنش گشته آماج تیر — زیکسو زن وخواهرانش اسیر
زنان سیه پوش از خیمه گاه — سیه کرده آفاق از دود آه
زیکسو بهشتی رخان دستگیر — درون دوزخ و آهشان زمهریر
سکینه بزنجیر و زینب ببند — رقیه بغلّ عابدین در کمند
چو برگ گل از غم خراشیده روی — چو اوراق سنبل پریشیده موی
رخ از خون چو تاج خروسان شده — نگارین چو کفّ عروسان شده
یکی را رخ از زخم سیلی فکار — یکی را کف از خون دل پر نگار
یکی را دو رخ نیلی از ضرب مشت — یکی را سر نیزه بالای پشت
یکی ژاله پاشید برلاله برگ — یکی خسته عنابرا از تگرگ
یکی بر رخ از زلف بگشوده تاب — چو دود پراکنده بر آفتاب
ولی اینهمه زجر بی اجر نیست — که زخمی که جانان زند زجر نیست
مگر دیده باشی بعشق مجاز — که معشوق با عاشق آید براز
برویش زند لطمه بر پشت مشت — دلش نرم سازد بزخم درشت
بخندد همی عاشق از زخم یار — کزین زخم زخمی قویتر بیار

وگر جز بعاشق نماید ستم / دوچشمش شود خیره‌ودل دژم
بمعشوق زیبا درشتی کند / بدان خوبرو ساز زشتی کند
پس ایدون ز آیین عشق‌مجاز / زعشق حقیقی توان جست راز
که مشتاق یزدان بلا جو بود / خوشست ازبلا چون‌بلا زوبود
بلاهست تخم و ولاهست بر / باندازهٔ تخم خیزد ثمر
هر آنکس که‌افزون‌بلاکش بود / فزونتر دلش در بلا خوش بود
بلاکش زرست و بلا آتشست / زرپاك بیغش‌در آتش‌خوشست
حیات روان در هلاك تنست / از آنرو که‌جان‌رابدن‌دشمنست
نفرساید ار دانه در زیرخاك / نیارد در آخر ثمرهای پاك
همان روشنست‌این سخن‌نزدجمع / که ازسوزدل سرفرازست‌شمع
همان آهنست آنکه انجام کار / بچنگال حیدر شود ذوالفقار
ولیکن‌از آن پس که آهنگران / زنندش بسر پتکهای گران
اگرخون نگردد غذا درجگر / ز ادراك در مغز نبود اثر
نه آن‌نطفه‌است آدمی‌ازنخست / که‌بایدزرجس‌تن‌خویش‌شست
کزاول شود خون‌بزهدان مام / از آن پس بنه ماه ماهی تمام
نه سنگست کاخر بچندین گداز / شود روشن آیینهٔ دلنواز
ولی نیست اورا بلا سودمند / که طینت بودزشت ونادلپسند
نه هردانه بی میوهٔ تر دهد / نه هرنی بینگاله شکر دهد
نه‌هرقطره بی درصدف درشود / نه هرکز ریاحی بود حر شود
نه هرزن بود در سعادت بتول / نه هرمردی اندر شرافت‌رسول
نه‌هرکس که‌شد کشته‌در کربلا / بود در قیامت ز اهل ولا
بسی بدحسین نام در کوفیان / که شد کشته‌وشدبدوزخ‌روان
نه هرکس که اورابودنام نیك / بود در قیامت سرانجام نیك

بانوی شه قبلهٔ اهل حرم　　گلبن رضوان گل باغ ارم
مهر فلك شیفتهٔ چهر او　　زهره و مه مشتری مهر او
زلفش گردون و رخش آفتاب　　موی‌همه‌چین‌وبچین‌مشك‌ناب
راهزن زهره دو هاروت او　　لعل‌جگرخون ز دو یاقوت او
آینهٔ حسن عروسان بکر　　پرده نشین تر زعروسان فکر
پردگیان فلکی بردهٔاش　　پرده نشینان همه پروردهٔاش
لعلش در پرده ره جان زده　　پردهٔ یاقوت بمرجان زده
در طرب قدّش در بوستان　　پردهٔ قمری زده سرو روان
خواجهٔ خاتون ختنی روی او　　ترك فلك خال دو هندوی او
تابستان چون بشمیران چمید　　در کنف خسرو ایران خزید
روزی از بسکه هوا گرم شد　　روهینا[1] موم صفت نرم شد
خاطرش از گرما بیتاب گشت　　زاتش‌خورشید‌گلش‌آب‌گشت
ازپی راحت سوی سرداب شد　　آهوی‌چشمش‌بشکرخواب‌شد
مطبخی از بهر طعام سره　　داشت قضا را برهٔ نادره
آهوی چین شیفتهٔ چشم او　　نرم تر از موی بتان پشم او
دنبهٔ او چون کفل گور نر　　بلکه بنسبت قدری چرب تر
تالی مشك ختنی پشك او　　مغزجهان عطسه‌زن‌ازمشك او
بیخبر ازمطبخی آن شیرمست　　رسته شد ازبندو بسرداب‌جست
برّه بخلوتگه خورشید شد　　ثور بسر منزل ناهید شد
خورشید آرد بسوی برّه‌روی　　لیك‌ندیدم بره خورشید جوی
لاجرم آن برّهٔ آهو خرام　　کرد چو در بنگه آهو مقام

---

۱ – روهینابا‌تائی مجهول بروزن بوسینا بمعنی روهنی است که آهن و فولاد جوهر دار باشد وآنچه از آن سازند روهینی گویند – وشمشیرجوهردار قیمتی را نیز گفته اند (برهان).

چون بره کز گرگ فتد در گریز — هر طرفی آمد درجست وخیز
آهوی بزم ملک شیر گیر — آنکه کند شیران ز آهو اسیر
کرد بدو رو که دلیرت که کرد — راست بگوای بره‌شیرت که کرد
تا که تراگفت که شیدا شوی — در برگی گرگ زلیخا شوی
عادت گرگان بهل ای شیرمست — تا نرسد برتو زشیران شکست
غفلت خرگوشیت از سر بهل — همچوپلنگان چه‌شوی شیردل
شیر نیی بگذر ازین فکرخام — کاهوی وامانده در آری بدام
شیر شود صید دو آهوی من — روبهکا خیره میا سوی من
شیر زنم ای برهٔ شیر مست — شیرزنان را که کند زیر دست
آن برهٔ نازك نغز سره — مات شد از آن‌سخنان‌یکسره
بار دگر از دولب نوشخند — خواست که‌سازد بره‌را گرگ بند
گفت که ای‌انسی وحشی‌خرام — چشم تو آورده ددان را بدام
چند دراین خانه چرا میکنی — جلوه درین طرفه سرا میکنی
بهرمن این‌خانه خریدست‌شاه — تانبرد کس سوی این‌خانه راه
فارغ از اندوه شد آمد شوم — روزوشب آسوده در او بغنوم
خانه گر ازتست من‌اینجا که‌ام — خفته بسرداب ز بهر چه ام
ورزمن این‌خانه توپس کیستی — جلوه‌کنان هرطرف ازچیستی
بره کش از هوش تهی بود مغز — گوش فراداده بدان گفت نغز
آن‌سخنان‌را چوز خاتون‌شنود — یکدوسه عطسه‌زدو برجست زود
همچو کسی کز پی‌تقلید کس — بجهدوخنبك[1] زند ازپیش‌وپس
جست زهرسوی‌وهمی زدعطاس[2] — مهره درافکند توگفتی بطاس
بانوی شه آهوك سیمبر — خیره شدش چشم پلنگی بسر
گفتش کای برّه زبس ریمنی — مانا کز تخمهٔ اهریمنی

---

۱ ـ خنبك بضم اول برهم زدن کف های دست باشد بااصول بنوعی که ازآن‌صدایی برآید (برهان)
۲ ـ عطاس بکسر اول ـ عطسه ها.

روبهکا بس کن ازین مکر و بند   شیر ژیانرا چه کنی ریشخند
خرس نیی خرسك بازی[1] چرا   خصم نیی دوست گدازی چرا
این همه تقلید چوعنتر چه بود   عطسهٔ بی مغز مکرر چه بود
تا که ترا گفت که موذی نیی   بره نیی لاشك بوزینه یی
عطسه زنان چند زجا میجهی   گه بزمین گه بهوا میجهی
بس کن ازین گرگ دلی ای بره   چند بخورشید کنی مسخره
تا کی چون موش نمایی دغل   گربهٔ حیلت بفکن از بغل
بار خدایی که ترا برّه کرد   گرگ صفت ازچه تراغرّه کرد
الغرض از شومیت ای شوم بخت   من کشم این لحظه ازینخانه رخت
این تو واینخانه واین جایگاه   این من واز کید توجستن پناه
سگ بسرایی چو نماید قرار   نیست در آن خانه ملك راگذار
طوطی همدم نشود با غراب   شب چو درآید برود آفتاب
گیرم اینخانه بهشتی بود   چون تو کنی جای کنشتی بود
گر تو درینخانه نمایی مقر   گرچه بهشتست نماید سقر
جنت از آن گشته مهذب بسی   زانکه دراو نیست معذب کسی
هر که بمردم برساند گزند   گرگ شدان گرچه بود گوسفند
ای دل از معنی هر قصه یی   کوش که باری ببری حصه یی
قصدم ازین قصه نبد یکسره   صحبت بانو و سرا و بره
بانو روحست و سرا روزگار   بره همان سیرت ناسازگار
جا چوکند سیرت بد در بدن   روح گریزد بضرورت زتن
کوش که از سیرت بد وارهی   تا بسرای ابدی پا نهی
هر که بجان سیرت بدترك کرد   صحبت نیکان جهان درك کرد

---

۱ ـ خرسك بازی: نوعی از بازی است وآن چنان باشد که خطی بکشند وشخصی درمیان خط بایستد ودیگران آیند واورا زنند واو بای خودرا بجانب ایشان افشاند بهر کدام که بای او بخورد اورا بدرون خط بجای خود آورد واین بازی را عربان حجوره گویند. سعدی راست:

استاد معلم چو بود بی آزار   خرسك بازند کودکان در بازار

قطعات

درستایش شاهزادهٔ رضوان وساده فریدون میرزا طاب ثراه فرماید [1]

ای ترك من ای بهار جان افزا ‌ ‌ برقع بکش ازرخ بهشت آسا
کزباغ بهشت نوبهار اینك ‌ ‌ هموار فرو چمیدزی دنیا
عید عجمی بفرّ فروردین ‌ ‌ در سبزه گرفت ساحت غبرا
بست ابر سپید کله برگردون ‌ ‌ زد لالهٔ سرخ خیمه برصحرا
دامان چمن از آن پراز لؤلؤ ‌ ‌ سامان زمین ازین پرازدیبا
از لولؤ آن چمن یکی مخزن ‌ ‌ از دیبهٔ این زمین بتی زیبا
آن داده نشان زمخزن قارون ‌ ‌ این برده سبق ز دفتر مانا
اندر دمن از شقیق و آذریون ‌ ‌ وندر چمن از بنفشه و مینا
آورده برون بهار لعبتگر ‌ ‌ از پرده هزار لعبت زیبا
نوشاد و حصار گشت پنداری ‌ ‌ باغ از گل وسرو وسنبل بویا
یانی ز بدیع نقش دیگر گون ‌ ‌ بگرفت طراز خلخ و یغما
ازکشی ایدون چوترك یغمایی ‌ ‌ هوش از سر بخردان کند یغما
هرصبح آرد صبا به پنهانی ‌ ‌ بس نغز صور ز هرکران پیدا
یانی گویی که صحف انگلیون ‌ ‌ در باغ همی پراکند عمدا
بازار ختن شدست پنداری ‌ ‌ دشت و دمن از شواهد رعنا
بس نزهت و خرمی بهلالستان ‌ ‌ ماندست شگفت خاطر دانا
از جنبش باد طرهٔ سنبل ‌ ‌ چون زلف توحلقه‌زا وچین آرا
وز گریهٔ ابر سبزه توبرتو ‌ ‌ چون خط توخوش‌دمیده دربیدا
از خواب گران چوچشم بیمارت ‌ ‌ بیدار شدست نرگس شهلا

---

۱ - این دوقصیده چون از ردیف قصائد فوت شده بود در صدر قطعات درج شد .

از بس که نشید مرغ گردون پوی | از بس که نسیم باغ عنبرسا
نك غلغله زا بود هوا یکسر | هان لخلخه‌سا بود زمین یکجا
ای ترك من ای بهار مشتاقان | بردار نقاب از رخ رخشا
تو عید منیّ و نوبهار من | کز وصل تو پیرم و شوم برنا
پیش آی و درین بهار و فروردین | پرورده‌ٔ خم بریز در مینا
از بلبله سرخ می بکش بکشد | بلبل چو بشاخ سرخ گل آوا
یاقوت روان بریز در ساغر | ها قوت روان بگیر از صهبا
چون کشتی ابر در فشان آید | برساحل این کبود گون دریا
کشتی کشتی گسارد باید می | اینست حکیم وقت را فتوی
خاصه که بفصلی اینچنین خرّم | ویژه که زدست چون تو مه سیما
گل شادی آر و فصل انده بر | می عشرت بخش و تو روان بخشا
چند از غمت ای بت بهشتی رو | در تاب بود دلم جحیم آسا
زان سلسله‌ات که هست پرحلقه | چون زلزله ام همیشه پرغوغا
پیش آی و بعنف بوسه می درده | پاکوب و بجهد باده می‌پیما
از بوسه و باده می مکن ضنّت | کاین هردو من و تراست مستی‌زا
بستان و بده مراین دو را چندان | بی چون و چرا ولیکن و اما
کز نشوه و سکر باده و بوسه | بیخود افتیم هر دو تن از پا
ما فتنهٔ کشوریم و خفته به | فتنه در عهد خسرو والا
تو فتنه بروی دلفریبستی | من فتنه بنظم دلکش شیوا
امروز بچاره کوش کار ارنه | در نزد ملك تبه شود فردا
فرمانده ملك جم فریدون شه | کافریدون و جمش کمین لالا
شاهی که بفرّ و فال دارایی | در هر دو جهان نیایش همتا
بر پاکی طینتش هنر واله | بر پرچم رایتش ظفر شیدا
برقیست حسام او مخالف سوز | بادیست سمند او جهان پیما

چون از بر رخش فتنهٔ گیتی چون درصف بار رحمت دنیا
دستش ابرست در گه ریزش تیغش مرگست درصف هیجا
تارست سهیل ورای اوروشن دونست سپهر و قدر او بالا
حزمش ببرد زنیشتر حدّت عزمش بدر آرد آتش از خارا
سرهشته روان بطاعتش گردون بربسته میان بخدمتش جوزا
برراحت هرکه در دهد فرمان در ذلّت هرکه برکشد طغرا
نه دربد اوست چرخ را قدرت نه دررد اوست دهر را یارا
فوجش موجی بود مخالف کش خیلش سیلی بود عدو فرسا
قدرش بدری که شوکتش پرتو چهرش مهری که دولتش حربا
تیرش شیری که ناخنش فتنه تیغش میغی که قطره اش غوغا
گیتی مصرست ودشمنش فرعون اوموسی وقت ورمحش اژدرها
ای شاه فلك خیم که قاآنی درپای تو سوده فرق فرقدسا
آری بره تو هرکه ساید سر برتارك نه فلك گذارد پا
عیدآمد و شد جهان فرسوده دربیری همچو دولتت برنا
برجای سخن کنون نثارت را پروین و سهیل دارم وشعرا
ارجو که ز پرتو قبول تو چون مهر فلك شود جهان آرا
تاجرم قمر همی ستاند نور از هور فراز گنبد مینا
درسایهٔ ظلّ حق بود فرّت تابنده ببرّ و بحر چون بیضا

درستایش امیرالأمراء العظام میرزانبی خان رحمه‌الله فرماید

سحرکه‌ترك‌فلك‌تنگ بست خفتانرا زخیل زنگی خالی نمود میدانرا
دوچشم من‌بره مهرآسمان که زراه نمود ماه زمین چهرهٔ درخشانرا
بتم درآمد وچون یك چمن بنفشهٔ‌تر فشانده ازدوطرف زلف عنبرافشانرا
خطی‌بگرد‌لبش‌دیدم ارچه‌درهمه‌عمر ندیده بودم در شوره زار ریحان را

عرق نشسته برویش چنانکه گفتی ابر — فشانده بررخ گل قطرهای باران‌را
نموده‌چهره و تاراج کرده طاقت را — گشوده طرّه و بر باد داده ایمانرا
درست‌خاطر مجموع من پریشان‌شد — از آنکه دیدم آن‌زلفك پریشان را
دوزلف اوچودوزنگی‌غلام کشتی گیر — که بهرکشتی بالا زنند دامان را
همی معاینه دیدم ززلف و چهرهٔ او — که جبرئیل هم آغوش گشته شیطانرا
بمغزم اندر از بوی زلف و کاکل او — گشوده گفتی عطار مشك دکانرا
دوچشم‌او بزبانی که عشق داندو بس — سرود با دل من رازهای پنهان را
درون دیدهٔ من عکس‌روی وقامت‌او — بسحر تعبیه کردند باغ و بستانرا
دومژّه‌اش‌همه بارید بردوچشمم‌تیر — ندیده بودم اینگونه تیربارانرا
زمان زمان بدلم مارشوق میزدنیش — که یك دهن‌بمکم آن‌دولعل خندانرا
نفس نفس زجنون نفسم آرزومیکرد — که یك دوبوسه‌زنم آن دوچشم‌فتانرا
من ایستاده دراندیشه تاچه‌چاره کنم — دل غریب وتن زار وچشم حیرانرا
نه حالتی کـه کنم منع بیقراری دل — نه حیلتی‌که کشم درکنار جانان را
بچاك پیرهنش نـرم نـرم بردم دست — که رفته‌رفته بچنگ آورم زنخدانرا
زبهر آنکه مگرسینه‌اش نظاره کنم — بنوك ناخن کاویدم آن گریبانرا
بزیر چشم سرین سپید او دیدم — چنانکه بیند درویش گنج سلطانرا
سخن‌صریح بگویم‌دلم‌همی‌میخواست — که جان فداکنم‌وبوسم آن‌دومرجانرا
ولی دریغ که سیمین رخان‌غلام‌زرند — رواج نیست ببازار حسنشان جانـرا
غـرض غلام من آمد بشیرواز ز راه — پی اشاره بهم زد ز دور مژگانرا
چه‌گفت‌گفت کـه قاآنیا بشارت ده — که روزگاروفاکرد عهد و پیمان را
بگفتمش‌چه‌بشارت‌چه‌روی‌داده‌چه‌شد — مگر مدار دگرگونه گشت دورانرا
بـگفت آری برخیزروز تهنیت است — بشوق شعر برانـگیز طبع کسلانرا
بانتظارچنین روز شد سه‌سال‌که تو — بجان خریدی چندین هزارخسرانرا
امیر دیوان شد مرزبان خطهٔ فـارس — بمدحش از گهر آکنده ساز دیوانرا

چو این شنیدم از شوق و وجد برجستم | چنانکه تارك من سود سقف ایوانرا
همی چه گفتم گفتم سپاس یزدانرا | که داد فرّ ایالت امیر دیوانرا
بحکم شاه برانگیخت بر ایالت فارس | جناب میراجل میرزا نبی خان را
بزرگوار امیری که با کفایت او | بآبگینه توان خرد کرد سندان را
هژبر زهره دلیری که با حمایت او | بدشت بشکرد آهو پلنگ غژمان را
قضاست حکمش از آن نظم داده گیتی را | فناست تیغش از آن تیز کرده دندانرا
سنان او همه ماران فتنه خورد مگر | خلیفه است عصای کلیم عمران را
بباد پا چو نشیند برزم پنداری | عنان باد بچنگست مرسلیمان را
بدان رسیده که بارای گیتی افروزش | بمهر و مه نبود احتیاج گیهان را
زبسکه درّ و گهر ریخت جود او بر خاك | ز خاك ره نشناسند درّ عمان را
کند چو با کف زر بخش جا بکوهه رخش | بکوه جودی بینند ابر نیسان را
زهی وجود تو کادراك آدمی زین بیش | شناخت می نتواند عطای یزدانرا
زبهر آنکه شود چون تو طینتی موجود | خدای از دوجهان برگزید انسانرا
ببوی آنکه شود میخ نعل توسن تو | فلك چو تاج بسر برنهاد کیوان را
نخست جود ترا آفرید بار خدای | قوای غاذیه زان پس بداد حیوانرا
بعون لنگر حزم تو ناخدا در بحر | فرو نشاند در روز باد طوفان را
کجا سحاب سخای تو ژاله انگیزد | محیط وار بموج آورد بیابان را
چو روزنامهٔ خلقت نگاشت کلك قضا | بنام نیك تو زینت فزود عنوانرا
خدیورا چو تو فرمانبری بود زانرو | غلام خویش نماید خطاب خاقانرا
سپهر گردان در چنبر اطاعت تست | چنانکه گوی مطیعست خمّ چوگانرا
بزرگوار امیرا رسیده وقت که من | غلام خود شمرم آفتاب تابان را
ز همت تو چنان نام من بلند شود | که برفشانم برنه سپهر دامان را
بموکب تو جنیبت کشان بفارس روم | لجام زر فکنم بر بفرق یکران را
زگلرخان پریچهره محفلی سازم | که کس نبیند ازین پس بهشت رضوانرا

گهی بچینم از روی این شقایق را — گهی ببویم از بوی آن ضمیران را
گهی ببینم صدره بیك نظر این را — گهی ببوسم صد جا بیکنفس آن را
زوصل خوبان در هر چهار فصل جهان — شبان و روزان بستان کنم شبستانرا
چنان بمدح تو هردم نوایی آغازم — که غیرت آید برمن هزار دستانرا
ز گوهری که بمدح تو پرورد خردم — گواژه رانم پروردهای عمان را
هماره تا ز بت ساده و بط باده — سماع و وجد بود خاطر سخندانرا
بقای عمر تو تا آنزمان که بارخدای — بهم نوردد طومار دور دوران را

در مصیبت سید الثقلین و فخر الکونین حضرت ابا عبدالله الحسین علیه السلام گوید

بارد چه خون که دیده چسان روز و شب چرا — از غم کدام غم غم سلطان اولیا
نامش که بد حسین ز نژاد که از علی — مامش که بود فاطمه جدش که مصطفی
چون شد شهید شد بکجا دشت ماریه — کی عاشر محرم پنهان نه بر ملا
شب کشته شد نه روز چه هنگام وقت ظهر — شد از گلو بریده سرش نی نی از قفا
سیراب کشته شد نه کس آبش نداد داد — که شمر از چه چشمه زسرچشمهٔ فنا
مظلوم شد شهید بلی جرم داشت نه — کارش چه بد هدایت یارش که بد خدا
این ظلم را که کرد یزید این یزید کیست — زاولاد هند از چه کس از نطفهٔ زنا
خود کرد این عمل نه فرستاد نامه‌یی — نزد که نزد زادهٔ مرجانهٔ دغا
ابن زیاد زادهٔ مرجانه بد نعم — از گفتهٔ یزید تخلف نکرد لا
این نابکار کشت حسین‌را بدست خویش — نه او روانه کرد سپه سوی کربلا
میر سپه که بد عمر سعد او برید — حلق عزیز فاطمه نه شمر بیحیا
خنجر برید حنجر او را نکرد شرم — کرد از چه پس برید نپذرفت ازو قضا
بهرچه بهر آنکه شود خلق را شفیع — شرط شفاعتش چه بود نوحه و بکا

کس کشته شد هم از پسرانش بلی دو تن دیگر که نه برادر دیگر که اقربا
دیگر پسر نداشت چرا داشت آن که بود سجاد چون بد او بغم ورنج مبتلا
ماند او بکربلای پدر نی بشام رفت با عزّ و احتشام نه باذلت و عنا
تنها نه با زنان حرم نامشان چه بود زینب سکینه فاطمه کلثوم بینوا
برتن لباس داشت بلی گرد رهگذار بر سر عمامه داشت بلی چوب اشقیا
بیمار بد بلی چه دوا داشت اشك چشم بعد از دوا غذاش چه بد خون دل غذا
کس بود همرهش بلی اطفال بی پدر دیگر که بود تب که نمیگشت از و جدا
از زینب و زنان چه بجا مانده بد دو چیز طوق ستم بگردن و خلخال غم بپا
گبر این ستم کند نه یهود و مجوس نه هندو نه بت پرست نه فریاد ازین جفا
قاآنی است قایل این شعر ها بلی خواهد چه رحمت از که ز حق کی صف جزا

ای پسر در کار دنیا تا توانی دل مبند کز پی هر سود او چندین زیان آید ترا
چند گویی شب بهل کز می دماغی تر کنم صبحدم ترسم خماری ناگهان آید ترا

باش تا از ابلهی دستی بدارد پیش شمع آنکه گوید می نسوزد شمع جز پروانه را
شمع را جز پرتوی کز عشق آن پروانه سوخت پرتوی دیگر بود کاتش زند بیگانه را

چون بعشق مجاز نیست نیاز بدو گیتی هوا پرستان را
ظلم باشد که سر فرود آید بدو گیتی خدا پرستانرا

حکایتیست مرا از که از کسی که بود او چه کار داری بر گو بکن سؤال بفرما
ز اسم گویمش آری زرسم نیز بدیده که باشد او علی عسکر کنون ز شغلش بسرا
حجابم آید غربیله خوب نیست بیان کن بر د لحاف برای که هر که زر دهد اورا
لحاف جنده بدوشش بود بلی صفتش خوش کسش سفید بود آری کون چه فربه و زیبا

شراب نوشد آری برقص آید نیکو | قرش چسان بود افزون سرین چگونه مصفا
زکس دهد بهمه کس بلی زکون هم وه وه | زیاده عشوه کند آفرین بجندهٔ دانا
برد دل از همه کس با چه بادو چشم خمارین | کشد دل از همه تن باچه باد و زلف چلیپا
کدام مرد کند جاکشی همین خر ابله | مگر زننگ نترسد نه تف بآدم رسوا

حلّ معمای حکمتش نتواند | آنکه کند حلّ صدهزار معمّا
فهم شناسایش چگونه کند کس | مشت نشاید زدن بصخرهٔ صمّا

درسخن گفتن چوماه و آفتاب | رهنمای خلق هر صبح و مسا
مدح او در گوش نادان ناگوار | چون شمیم گل بمغز خنفسا [1]

درشب تاریك شمع ما بود پروانه سوز | لیك چون شد روز سوزد پاوسر بیگانه را
شمع را هم نور وهم نارست سوزد لاجرم | نار او بیگانه را و نور او پروانه را

گر بداند لذت جان باختن درراه عشق | هیچ عاقل زنده نگذارد بعالم خویش را
عشق داند تا چه آسایش بود درترك جان | ذوق این معنی نباشد عقل دوراندیش را

مانند گربه یی که خورد بچگان خویش | خوردند دایگان بچهٔ شیرخوار را
عاشق بلذّت لب نانی فروخته | هفتاد سال لذّت بوس و کنار را

بسکه سرگرم حجت خویشند | غافلند از خدا اولوالالباب
ایخوشا حال عارفی که زشوق | همچو دیوانه بردرد جلباب

---

۱ - خنفساء بضم اول و سکون دوم و فتح سوم حشره یی است سیاه رنگ و کوچك شبیه جعل که بوی بسیار بدی از وی متصاعد می‌شود و آنرا بفارسی خبزدوك (بروزن پرستوك) و خبزدو گویند.

مرد کز عیب خویش بیخبرست هنر دیگران شمارد عیب
جام بیچارگان چرا شکند آنکه مینای می نهد درجیب

استرم را اگر فرستادی نکنم جز بمردمی یادت
معنی آن فلان تحیاتست وان فلان روح پاك اجدادت
ورنه گویم که آن فلان ذکرست وان فلان مقعد پر از بادت

هر آن خدای که پیمانه را نگهدارد بزیر خاك چو پیمان اهل عشق درست
ز روی صدق دلا گر بکام شیر روی برهروان طریقت قسم که حافظ تست

ایکه ازعشق وعقل می‌لافی هست نیمی دروغ ونیمی راست
عقل داری ولی نداری عشق زان وجودت اسیر خوف ورجاست
عشق را با امید و بیم چکار بیم وامید اهل عشق خداست

هرکه دستار بسر یکوجبست گر نظام العلما و الفضلاست
کیر ما هر دوصفت را دارد او مگر نیز نظام العلماست

کلام عاقل و جاهل بگوش یکدیگر چونیك بنگری ازروی تجربت بادست
همین بباغ تنالند بلبلان از زاغ که زاغ نیزهم از بلبلان بفریادست

چون زنی دردام شهوت‌شد اسیر خر بچشمش به زطاوس نرست
همچنان درچشم شهوت مرد را دیو با حور بهشتی همبرست

عاقل از دیدار معنی غافلست زانکه هرجحت که گوید آفلست
لااحب الآفلین فرمود حق این سخن آسان نمای و مشکلست
در گذرازخویش وواصل شوبدوست کانکه‌واصل شد مرادش حاصلست

ظلم ظالم ذخیره‌ییست نکو که در آخر نصیب مظلومست
ظالم خیره عاقبت چو بخیل خویشتن زان‌ذخیره‌محرومست

درین کتاب پریشان نبینی از تربیتت عجب‌مدار که‌چون‌حال‌من پریشانست
هزار شکر که بایکجهان پریشانی چو تار طرهٔ دلدار عنبر افشانست

خازن میر معظم راوی اشعار من آنکه میگوید بلا مفتون بالای منست
راوی شعر منست اما چو نیکو بنگری راوی اشعار نبود دزد کالای منست
طبع موزون‌مرا دزدیدوچون‌پرسم سبب گویدم کاین‌قامت موزون زیبای منست
شعرشیرین‌مرا بردست وچون‌جویم‌دلیل گویدم کاین خندهٔ لعل‌شکرخای منست
حالت‌بخت‌مرادرچشم‌خود دادست جای گویدم کاین‌خواب چشم‌نرگس‌آسای‌منست
هرپریشانی که من یکعمر در دل داشتم در کله جاداده کان زلف چلیپای منست
رای رخشان مرا دزدیده اندرزیرزلف فاش میگوید که این‌روی دلارای منست
دزد کالای امیرست او نه تنها دزد من میررا آگه کنم زیرا که مولای منست
تیرها دزدیده است از ترکش میرجهان گویداین‌مژگان‌خونریزجگرخای‌منست
در میان سینه خود میر را دادست جای گوید این سنگین دل چون کوه خارای منست
نرم نرمك هشته درع میررا زیر کلاه واشکارا گویداین‌زلف‌سمن‌سای‌منست
کرده اندرجامه پنهان رایت منصورمیر نیك میبالد بخود کاین‌قدّ رعنای منست
گوش‌تاگوش او کشد هردم کمان میررا گویداین‌ابروی‌خونریز کمانسای منست
بسته‌است‌اندر ازارخویش‌شوشهٔ‌سیم‌میر گوید این ساق سپید روح‌بخشای‌منست
لیك او با اینهمه دزدی امین حضرتست بندهٔ میرو امیر حکم فرمای منست

رنج بیوقت و مرگ بی‌هنگام پیشکار وبا و طاعون است
چون کسی بی‌محل بخشم آید زود بگریز ازو که مجنون است
ساده رویی که میل باده کند غالبا خارشیش در کون است

منافق آنچنان داند ز تلبیس که افعال بدش باخلق نیکوست
نمیداند که چشم اهل معنی صفای مغز را میبیند از پوست

نفس امارهٔ تو دشمن تست چون شود کشته دوست گردد دوست
تن تو پوست هست و مغز تو جان مغزت ار آرزوست بفکن پوست

امید عیش مدار از جهان بوقلمون که هردمش چو مخنث طبیعتان رنگیست
ولی تو سخت ازین غافلی که از هر رنگ بسان مرد مخنث بدامنت ننگیست

ز عهد مهد تا پایان پیری ترا هر آنی ای فرزند حالیست
منت سربسته گویم تا بدانی بحد خویش هر نقصی کمالیست

ایدل از جویی که جز احمد کسش میراب نیست چون شوی سیراب چون میراب خود سیراب نیست
جو چه باشد بحر بی پایان که هر یکقطره‌اش صد هزاران لجهٔ ژرفست کش پایاب نیست

زینگونه که امروز کند خواجه تغافل گویی خبرش نیست ز فردای قیامت
امروز مگر توبه کند چاره وگر نه فردا نپذیرند ازو عذر ندامت

ای کعبه بما از ما نزدیکتری امّا درچشم شترداران دورست بیابانت
ما زخم مغیلانت مرهم شمریم امّا بس کس که نهد مرهم بر زخم مغیلانت

ذکر خیری که پیش ازین بودت / از تو و رفتگان ملعونت
بدوفتحه فزون و یک یسا کم / باد تا روز حشر در کونت

چو از نعمت حق شود بنده غافل / خداوند بروی بلایی فرستد
تو گویی بلا نعمتی هست دیگر / که غافل ز بیمش خدارا پرستد

آه مظلوم تیر دلدوزیست / که ز شست قضا رها گردد
گر رسد بر نشان عجب نبود / تیر از آن شست کی رها گردد

ای وزیری که بدهر آنچه بود دلخواهت / همه از فضل خداوند میسّر گردد
گر چکد نقطه‌یی از کلک تو در بحر محیط / چون سخنهای تو موجش همه گوهر گردد
پشه در سایهٔ اقبال تو سیمرغ شود / باز از هیبت قهر تو کبوتر گردد
قطره از تربیتت لؤلؤ رخشنده شود / ذرّه از مهر تو خورشید منوّر گردد
گر ببال پشه‌یی صورت حزم تو کشند / بال او سخت تر از سدّ سکندر گردد
میر ملک جم از آنجا که ترا دارد دوست / زیبد ار قدر تو با عرش برابر گردد
چند محروم ز لطف تو شود قاآنی / دل چون آینه اش از چه مکدّر گردد
در علاج غمش امروز بکن تدبیری / کانچه تدبیر نمایی تو مقدر گردد
حالی او تشنهٔ آبست و تویی رود روان / از لب رود روان تشنه چسان برگردد
گرچه صد ره چو قلم تو بریش بند از بند / همچنان در ره اخلاص تو با سر گردد

بخیل چون زر قلبست و پند چون آتش / نه زرّ قلب ز آتش سیاه تر گردد
ز حرص مال بخیلا مگو بترک مآل / از آن بترس که روزیت بخت بر گردد

نفس کافر زنی است زانیه / که به بیگانه رام میگردد
بسته از روزی حلال نظر / بی رزق حرام میگردد

آنکه تیز از لطیفه نشناسد چه خبر از اصول دین دارد
نیست جرمش زبانگ بی هنگام چکند بینوا همین دارد

مست کز بول خود وضو گیرد از چه آنرا طهارت انگارد
حال احمق بدوستیست چنانك بدکند با تو نیك پندارد

بیا بخویش بگو هر نصیحتی داری چو خویشتن نپذیری مگو که نپذیرد
بسا طبیب که دردی نکو علاج کند ولیك خود بهمان درد عاقبت میرد

ای داور گیتی که بود شهرهٔ آفاق چون مهر فلك هر که بجان مهر تو ورزد
دارد در خم از خون جگر رنگ طبرخون با آنکه بود شعر مرا طعم طبرزد
این پارسیان را که بصد بیت ستودم مسکین تنم از همت این طایفه لرزد
صد بیت که هر بیتش ارزد بدو صد ملك گویا بر ایشان بیکی ملك[1] نیرزد

کار خود را بکردگار گذار تا ترا مصلحت بیاموزد
لطف او بی سبب سبب سازد قهر او با سبب سبب سوزد

ای پسر نیست حرص را پایان زانکه با هر تنی در آویزد
پیش هر منعمی که بنشیند بتمنای سود بر خیزد
آبروی کسان ز آتش آز هر زمان بر زمین فرو ریزد
لاجرم عاقل آن بود بجهان که بجهد از حریص بگریزد

گر تو جانی دهی ببوسهٔ من بوسهٔ من هزار جان بخشد
بهر یك نیم جان کجا عاقل بکسی عمر جاودان بخشد

---

۱ ـ ملك بضم اول وسکون ثانی و ثالث = دانه‌یی بزرگتر از ماش وآنرا بزند وخورند و بعربی جلبان خوانند .

صحن فلك شد سیاه بسکه ز غبرا　　گرد بگردون گرد گرد بر آمد
گشت هوا زمهریر بسکه ز هرسو　　از جگر گرم آه سرد بر آمد

ایخواجه هر خطا که کنی خود بخود کنی　　رو شرمی از خدا کن و بر دیگران مبند
موی دراز ریش اگر کوسه بر کند　　هم بر دراز ریش بود جای ریشخند

بکن ای نفس هر چه میخواهی　　لیك با جاهلان مکن پیوند
جاهل ار فی‌المثل برادرتست　　آخرت زو رسد هزار گزند

بار خدایا ثنای همچو تویی را　　همچو تویی هم مگر قیام تواند
اینقدر از ما کفایتست که گوییم　　همچوتویی‌هم مگر ثنای توخواند

ایدل آنکس که خویش را نشناخت　　مر خـــدا را شناخت نتوانـــد
تا نگویـد بتـرك هستی خویش　　نـرد توحیـــد باخت نتواند

آنچنان افتاده شو در راه خلق　　کز برون راز درونت بنگرند
در تواضع همچوخاك افتاده‌باش　　بو که پاکان برتو وقتی بگذرند

نفس شریر بدرگ غدار خیره را　　از کاربد چومنع نمایی بتـرکند
نفس‌شریرچیست‌شراری که‌هر کجا　　افتاد سوز او بدگرجا اثر کند

کسی ندیده سپهروزی از بخیل بتر　　که خود تعب کشد وغیری انتفاع کند
از آنکه تا هنوزش بود بتن رمقی　　زناز ونوش جهان طبعش امتناع کند
ولی جنازه‌اش از در برون نرفته هنوز　　در آنزمان که جهان رابجان وداع کند
بمال و دولت او سفله‌یی گمارد چرخ　　که نان او خورد و بازنش جماع کند

خسروا ای آنکه‌قهرت روز رزم و گاه کین / چرخ را با تیره خاك رد برابر میکند
گرد نبود آنکه بینی روز رزم اندر هوا / روزگار از بیم تیغت خاك بر سر میکند
حاجتت نبود بخنجر روز کین کز روی کین / گردش مژگان چشمت کار خنجر میکند
برّش از بازوی ارغونست نز برنده تیغ / با بد اندیشش مگو کاین حرف باورمیکند
ذوالفقار چه که عمرو عبدود دارد خبر / کانچه با او میکند بازوی حیدر میکند
خسروا شخصیست نورانی جمال ازاهل نور / کز جمال خویش بزمم را منور میکند
نوری است اما ز عریانی بنور آفتاب / آیت نور علی نور اینك از بس میکند
هست‌چون‌تیغ‌تو‌عریان لاجرم چون تیغ تو / زاشك خونین رخ پراز یاقوت احمر میکند
از غلامیّ تو دارد گفتگو وینحرف را / قند می پندارد و هر دم مکرر میکند
هر چه میگویم مکن این آرزو را لب ببند / کاین هوس را چرخ عالیقدر کمتر میکند
او همیگوید که گر الطاف شه باشد قرین / قدرخاك تیره را از چرخ بر تر میکند

کنونکه دامن مقصود اوفتادبچنگ / بکام غیر زکف دادنش محال بود
زفرط شوق حضورش هنوز حیرانم / که‌بر که مینگرم خواب یا خیال بود

چه غم از بینوایی آنکس را / که کرم باشد و درم نبود
کرم بی درم از آن بهتر / که درم باشد و کرم نبود

معرفت شایسته باشد ورنه درصد عمر نوح / کی بطاعت جاهلی نوح پیمبر میشود
نام یزدان را مکرر چون نماید عارفی / درتنش هر ذکر نای روح دیگر میشود
ور کند نامش مکرر جاهلی از روی جهل / زو همی بیزاری یزدان مکرر میشود

در ستایش امیرالامراء العظام حسین خان نظام‌الدوله حکمران فارس گوید

ای داور آفاق که از فرط سخاوت / برخوان نوالت دوجهان ماحضر آید

چون خانهٔ زنبور مر آن کاخ مسدس
با وسعت کاخ کرمت مختصر آید

تنها نه ترا مژدهٔ فتح آمده امروز
هر روز ز نو مژدهٔ فتح دگر آید

انگیخت عدویت شرر فتنه و غافل
کش عمر بکوتاهی عمر شرر آید

آمد ز در مهر و بکین رفت ولیکن
زان ره که بپارفت دگر ره بسر آید

عفو تو ز آغاز امان داد مراو را
تا مایهٔ آسایش خیل بشر آید

عدل تو نمیخواست که آن دزد خطاکار
از عفو تو ایمن ز بلا و خطر آید

میخواست دگرباره زند نوبت طغیان
تا باز براو کیفری از بد بتر آید

خصم توچنان کرد که عدل تو همیخواست
تا باز سزاوار زیان و ضرر آید

حالی زمیان رفت و بکین تو کمر بست
غافل که وراسیل بلا تا کمر آید

از حیله بجیش تو رساند گزندی
پنداشت که آن حیله بلا را سپر آید

غافل که چو شد بی سپر وادی نیرنگ
در وادی نیرنگ اجل پی سپر آید

انگیخت ز خود همچو چنار آتش و غافل
کز شعلهٔ آن آتش بی برگ و بر آید

بر شمع چو پروانه بزد خویش و ندانست
کز شمع چو پروانهٔ بی بال و پر آید

فرداست که درچشم عدو چشمهٔ خورشید
از مردمك چشم بتان تیره تر آید

فرداست که دردشت وغا تیر خدنگت
بد خواه ترا بر رگ جان نیشتر آید

فرداست که درشأن تو از عالم بالا
آیات ظفر بیشتر از بیشتر آید

گفتند ازین پیش بهم بیهده گویان
در پارس نه جز تنگ قماش و شکر آید

از فارسیان فتنه و آشوب نخیزد
زی پارس سپه ازچه حشر درحشر آید

هر کس که بشیراز در آید زپی جنگ
گویی بمثل بر سر گنج گهر آید

زین مشت طرب پیشهٔ نازك تن عیاش
کی سختی ارباب وغا در نظر آید

هر گوش که نشنید بجز زمزمهٔ چنگ
شك نیست که ازدمدمهٔ کوس کر آید

بخت تو چنین کرد که تاخلق بدانند
کز فارسیان نیز گهی شور و شر آید

تنها نه زبنگاله بدینجا شکر آرند
که جای شکر حادثهٔ جان شکر آید

تنها نه همین تنگ طبرزد رسد ازمصر
گه درعوض تنگ طبرزد تبر آید

تنها نه همین گندم و جو روید ازین ملك — تنها نه همین حاصل آن سیم و زر آید
که صارم و خنجر هم از آن ملك بروید — که جوشن و مغفر هم از آن ملك بر آید
تنها نـه مطر بارد میغش ببهـاران — کز میغ گهی تیر بجـای مطر آید
تنها نه بصحراش غزالست خرامـان — گاهی هم از آن بیشه برون شیر نر آید
القصه کسی جز تو نیارد که درین عهد — از عهدهٔ یکروزهٔ این ملك بر آید
نه هر که زهمدوشی قدر تو زند لاف — فـی الحـال مؤید ز قضا و قدر آید
نه هر که نهد پای براورنگ شود شاه — نه هر که بسر تاج نهد تـاجور آید
بدکن به عدو دادگرا تا بتوانـی — نیکست هر آن بد که ببیدادگر آید
تاهست جهان صیت تو چون پرتو خورشید — هر روز در اطراف جهان مشتهر آید

طلعت مقصود چون ز پرده در آید — خلق جهانرا تمام پرده در آید
دوست مگو جلوه گر شود بقیامت — هست قیامت چو دوست جلوه گر آید
دیدهٔ ما تـاب آفتاب نـدارد — گر فکند پرده یا ز پرده بر آید

ازین حلاوت گفتار بس عجب نبود — که خاك در طرب و آسمان برقص آید
هر آن کمال که داغ قبول تست بر آن — چو ذات عقل مبرا ز عیب و نقص آید

آوخ آوخ که مرگ نگذارد — که کس اندر جهان زید جاوید
نه زبهمن گذشت نزدارا — نه فریدون گذاشت نه جمشید
چون وزد باد او بگلشن بود — نخل تن بی ثمر شود چون بید
سپس رفتگان بسی دیدیم — جنبش تیر و گردش ناهید
نیز بی ما بسی بخواهد تافت — جرم مهتاب و قرصهٔ خورشید
شکر یزدان که مهر آل رسول — دهدم برخلود نفس نوید
بامید بزرگ بار خدای — بگسلانیده ام ز خلق امید
چه ازینم که روزگار سیاه — نامه گوبائی روز حشر سپید

بهر کس نعمتی گرزان فرستی | که یکره شکر احسان تو گوید
پس احول به که او هر نعمتی را | دو بیند شکر احسانت دو گوید

چو دشنامی شنیدی لب فروبند | که سالم مانی از دشنام . دیگر
چه خوش گفت آنحکیم نکته پرداز | که برجان آفرین بادش زداور
خری را گر بزیر دم خلد خار | شود محکمتر از برجستن خر

گدای راه نشین گر کند تصور شاهی | اثاث پادشهانش شود چگونه میسر
نه هر که را که درافتد بدل خیال خلافت | برند باجش بر در نهند تاجش برسر
در آن محال که وهم و گمان مجال ندارد | چگونه مور برد ره چگونه مرغ زند پر

مفتی شهر ما که آگه نیست | از حلال و حرام پیغمبر
مال محتاج را نموده هبا | خون مظلوم را گرفته هدر
چه شود یارب ار شود وقتی | از حلال و حرام مستحضر

ایدل ار نور جان طمع داری | یکزمان لب ببند از گفتار
خواهی ار صحن خانه نورانی | پیش خورشید برمکش دیوار
نه ترا گفتم آفتاب منیر | کم شود فیض نورش از آثار
کم نگردد تو کم کنیش بعمد | چونکه بردیده برنهی استار
دست خود چون حجاب شمع کنی | کی بچشمت قدم نهد انوار
هرچه افزونترست ستر و حجاب | پرتو مهر کم کند دیدار
ایخداوند هست و نیست همه | که بتحقیق واقفی ز اسرار
عمر و توفیق ده مرا چندان | که کنم زانچه گفتم استغفار

جور اگر کم بود اگر افزون　　زان زیانها رسد در آخر کار
ای بسا دودمان که خواهد سوخت　　آتش اراند کست اگر بسیار

عاقلان مست حجت خویشند　　عارفان مست جلوهٔ دیدار
دیدهٔ حق شناس اگر دارید　　لب ببندید یا اولوالابصار

لاف طاعت چند در پیری زنی　　ای نکرده در جوانی هیچ کار
آنچه را در روز روشن کس نجست　　چون توانی جست در شبهای تار

محققست که دنیا مثال مرداریست　　حرام صرف بر آنکس که هست برخوردار
ولی بحکم ضرورت بسالکان طریق　　حلال گشته بهنگام نیستی مردار

مگر بخنده در آبی وگر نه هیبت تو　　زبان عارف و عامی ببندد از گفتار
من از کلام تو گویم سخن چنانکه قمر　　ز آفتاب فلك عاریت کند انوار

اگر خاموش بینی عارفی را　　مزن طعنش که هست آسوده از ذکر
چنان از پای تا سر غرق یارست　　که هم ذکرش فراموشست و هم فکر

آدمی را کاو نباشد تجربت　　برچنان آدم شرف دارد ستور
میخورد مسکین نمك برجای قند　　طعم شیرین را نمیداند ز شور
مختصر گویم بهر کاری که هست　　کور بینا بهتر از بینای کور

نفس امارهٔ تو دشمن تست　　دشمن خویش را مخواه دلیر
خصم چون شد گرسنه گیرد خشم　　لاجرم حمله آورد چون شیر
دشمن خویش را گرسنه مدار　　هم مده آنقدر که گردد سیر

گفت رندی با یکی در نیمروز | از در اندرز رمزی از رموز
که اگر در دور ناهموار چرخ | عیش یاغم بایدت بیدرد وسوز
دل منه درهیچ کار اندر جهان | کاین تعلق هست رنجی فتنه‌توز
هرچه پیشت آیدازدشوار وسهل | شورضا برهم‌مکش رخسار وپوز
چون در آیی با مغان خانه کن | چون درافتی بابتان خانه سوز
آنچه حاصل بینی ازصافی‌ودرد | بی تمجمج در کش‌وجان‌برفروز
وانکه‌حاضر‌یابی اززیبا وزشت | بی تعلل درجه و در وی سپوز
بر امید نسیه نقد از کف مده | زانکه‌برریش طمع کارست گوز

ای داورزمین و زمان کزشکوه‌و فر | اندرجهان ندیده نظیرت نظر هنوز
الا بـر آستان جلال تـو آسمان | پیش‌کسی نبسته بخدمت کمر هنوز
درمدح اهل فارس سرودم قصیده یی | کزرشك‌اوست‌شخص‌خردخون‌جگرهنوز
هم اندر آن‌قصیده‌ستودم ترا چنانك | ازغیرتست دست حسودان بسر هنوز
داند خدای من‌که نپرورده باکمال | مانند او هزار صدف یك گهر هنوز
وآن دوحهٔ ثنا که برو باد آفرین | ناورده غیر‌رنج وعنا برگ وبرهنوز
کردم سؤال خانه و الحق ندیده ام | از این سؤال غیر مذلت اثر هنوز
کردی حوالتم بامیری که مام دهر | آزاده‌یی نزاده چواو یك پسر هنوز
لیکن دوهفته بیش‌کنون‌کز تغافلش | چون بدسگال جاه توام دربدرهنوز
باری‌گواه باش‌که جزحرف‌مدح او | نگذشته بر زبانم حرفی دگر هنوز

عارفان راشرم امروزست‌مانع‌ازگناه | کزخداغایب‌نمی‌بینندخود را یکنفس
زاهدانرا هست حال‌باده‌پیمایی جبان | کاونتوشد شب‌شراب‌ازبیم‌فردای‌عسس

هرگناهی که خودکند جبری — همه را از خدای داند و بس
ور ازو خیری اتفاق افتد — برگشاید بشکر نفس نفس

هزاران مکر وفن باشد زنان را — که نتواند یکی را چاره ابلیس
شود کاری چو بـر ابلیس مشکل — بر او آسان کنند ایشان به تلبیس

ابومسیلمه گر دعوی نبوت کرد — جزاین چه‌سود که‌خوانندخلق کذابش
گرفتم آنکه‌بشب کرمکی‌همی تابد — چه حدّ آنکه برابر کنی بمهتابش

مگر خدای منزه نبودای فرزند — که این‌زمان تومنزه کنی بتسبیحش
کنایتیست سخنهای اهل شرع‌تمام — که هست‌شیوهٔ‌ارباب فقر‌تصریحش

شهی که پردهٔ امکان اگر براندازد — شناخت می نتواند خرد ز دادارش
فرشته‌وفلک‌وعرش وفرش ولوح وقلم — بر او سلام فرستند و آل اطهارش

هرکراحسن اعتقادی هست — عذر منکر نمیکند خاموش
این مسلّم بود که خسرورا — عیب شیرین نمیرود‌در گوش

هروقت‌که خربر آورد بانگ — وز نعرهٔ او بدرّدت گوش
فارغ بنشین که گردد آخر — مسکین خرك ازنهیق خاموش

وقتی ار رحم آورد جلاد بر بیچاره‌یی — بردو کس‌رحم آوردپروردگارازلطف‌خاص
هم‌بر آن‌رحم آورد کز کشتنش بخشد امان — هم‌براین‌رحم آورد کز‌دوزخش سازدخلاص

ای وزیری که صدر قدر ترا هست نه خرگه بسیط بساط
تومطاعی و کاینات مطیع تو محیطی و روزگار محاط
قهر توموجب ملال ومحن مهر تو مایهٔ سرور ونشاط
بر عالی بساط میمونت آسمان تنگ تر زسم خیاط[۱]
پیش‌عزمت چه خیزداز گردون نزد شاهین چه آیدازوطواط[۲]
پیر عقل ترا زمانه ردا طفل بخت ترا ستاره قماط[۳]
مهر در جنب رای تو سایه کوه در نزد حلم تو قیراط
چرخ انجام امر ونهی ترا چیست دانی معلم محتاط
هست منشور احتشام ترا آسمان صفحه ونجوم نقاط
تو سپهری و سروران انجم تو کلیمی و مهتران اسباط[۴]
خلعتت زیب پیکر حکام خدمتت طوق گردن ضباط[۵]
گوش ارباب فضل و دانش را نیست الامحامد تو قراط[۶]
کل‌من‌غاب عن‌حضورك خاب کل من بال عن ولائك شاط
جنبش خشم توبگاه عتاب شورش حشر را مهین اشراط
پیش نطقت حدیث آب خضر قصهٔ گوهرست وذکر مخاط[۷]
نیل خشم ترا اجل نابل[۸] خط مهر ترا امل خطاط
قهر تو پایمرد مرگ فجا خشم تو دستیار موت فلاط[۹]

---

۱ ـ سم خیاط = سوراخ سوزن. ۲ ـ وطواط بفتح اول و سکون دوم نام مرغی است ازجنس پرستو وترجمهٔ آن بخفاش یعنی شبپره و شبکور ظاهراً درست نیست (مقدمهٔ حدائق‌السحر چاپ مرحوم اقبال ـ س ح) . ۳ ـ قماط بکسر اول = قنداقه. ٤ـ اسباط بفتح اول جمع سبط بـالکسر و اینجا مراد از آن دوازده فرزنـد حضرت یعقوب (اسرائیل) است که بنی اسرائیل فرزندان ایشان بشمار می‌روند ٥ـ ضباط بضم اول وتشدید دوم‌جمع ضابط است. ٦ ـقراط بکسراول جمع قرط بضم اول و سکون دوم و سوم بمعنی گوشواره . ۷ـ مخاط بضم اول = آب بینی . ۸ ـ نابل = تیرانداز . ۹ـ موت فلاط = مرگ ناگهان .

آن اساس منیه[۱] را بانی | این لباس بلیهٔ را خیاط
لرزد ازسطوت تو پیکر خصم | چون‌دل‌عاصی ازحدیث صراط
آسمان نظم کار گیتی را | از ضمیر تو کرده استنباط
صاحبا بندهٔ تو قاآنی | که‌کمین‌چاکرش‌بود وطواط[۲]
شده از بار حادثات تنش | گوژ تر ازکمانهٔ خرّاط
کارش از کینهٔ فلك فاسد | چون‌طبیعت زجنبش اخلاط
آسمان در عتاب او چالاك | چون‌شترمرغ‌درشکار قطاط[۳]
دهر در یاریش کند تفریط | چرخ درخواریش کند افراط
درتنش از محن فسرده روان | دردلش از الم گسسته نیاط[۴]
کارش اینك بسعی تست منوط | زانکه‌درملك‌حکم تست مناط
تا قبیحست نزد اهل خرد | شغل اوباش و شیوهٔ الواط
بارگاه تو قبلهٔ اشراف | آستان تو کعبهٔ اشراط
ذکر خلق تو در نشیب و فراز | شکرجود تودرتلال[۵] ورهاط[۶]

---

۱ ــ منیه بفتح میم وتشدید یا بمعنی مرگ وجمع آن منایاست. ۲ ــ اینجا مراد ازوطواط امیرامام رشیدالدین سعدالملك محمدبن محمدبن عبدالجلیل عمری کاتب معروف بخواجه رشید وطواط ازفرزندان عبدالله بن عمربن‌الخطاب است که نسبش بیازده واسطه بخلیفهٔ ثانی‌می‌پیوندد. وی صاحب دیوان رسائل ابوالمظفرعلاءالدوله اتسزبن قطب‌الدین محمدخوارزمشاه بوده‌ودرتمام‌مدت‌سی‌سال‌خوارزمشاهی‌این‌پادشاه (۵۲۲–۵۵۱ هجری‌قمری) این‌منصب‌را داشته‌و کاتب‌خاص‌ومنشی بزرگ اومحسوب‌میشده‌وغالب‌اوقاترا درسفر وحضرهمراه اوبسرمیبرده‌است. وی‌بین سالهای ۴۸۰ و ۴۸۷ دیده بجهان گشود و بسال ۵۷۳ درگذشت. ۳ــ قطاط: ظاهراً شاعر این‌واژه‌را بجای واژهٔ عربی‌قطاة بضم‌اول استعمال کرده‌است. قطاة نام مرغیست که آنرا بفارسی سنگخوارك مینامندوجمع آن قطا وقطوات است. اماقطاط بفتح اول در عربی اسم فعل‌وبمعنی فقط است وقطاط بکسراول بمعنی چین وشکن موی ودایرهٔ سم چارپایان است و استعمال آن درین مورد متناسب‌نیست. ۴ ــ نیاط بکسر اول واژهٔ عربی بمعنی قلب و نیز رگ ضخیمی است که متصل بقلب است واگر قطع شود انسان خواهد مرد وجمع‌آن انوطه بفتح اول سکون دوم وکسرسوم‌و فتح‌چهارم است. ۵ ــ تلال بکسر اول‌جمع تل بفتح اول و تشدید دوم بمعنی بلندی است. ۶ ــ رهاط بکسر اول بمعنی متاع خانه است. در حاشیهٔ چاپ کلهر آنرا «بستیها» معنی کرده اند ولی صحت آن معلوم نشد.

ای برادر گرت خطایی رفت متمسك مشو بعذر دروغ
کان دروغت بودخطای دگر که برد بار دیگر ازتوفروغ

من همان رندومست وبیباکم که ندارم زهردو عالم باك
راستی را دو عالم ار اینست باد بر فرق هردو عالم خاك

آنکه را شمع هدی نیست بدست چون شود هادی ارباب سلوك
مفتی ماکه خورد مال یتیم حیف باشدکه دهد پند ملوك

مسلمست که گنجشک نیست چون شهباز ولی علاج ندارد ز پرزدن گنجشک
تفاوتی که بود مشك و پشك را با هم معینست ولیکن گزیر نیست ز پشک
زرشک اگرچه نباشد چودانهٔ یاقوت ولی هم ازپی بیمار نافعست زرشک

ای ستمگر ستم مکن چندان که بمظلوم کار گردد تنگ
زان حذر کن که آورد روزی دامن عدل کردگار بچنگ

زفیض رحمت حق دمبدم فزون گردد جمال‌هستی مارا فروغ رونق ورنگ
چو در برابر خورشید نور آینه که لمحه‌لمحه‌بصیقل‌ازوزدایی‌زنگ

مردی که حریص آمد هرگز نشود قانع از لقمهٔ گونا گون وز جامهٔ رنگارنگ
گویا نشنیدستی کان خواجه بزن فرمود کای زن‌چکنی زینت برخیز وبنه‌نیرنگ
خلقی که کریه آمد از جامه نیابد زیب فرجی که فراخ‌افتد ازوسمه نگرددتنگ

چون زبانت نیست با دل آشنا لاف ایمان محض کفرست و دغل
زشت باشد پارسایی خود پرست سبحه‌اش در دست و مینا در بغل

چنان بیغوله دشتی آدمی کش — که‌نگذشتی در آن اندیشه‌ازهول
تعالی‌الله‌بدانسان وحشت انگیز — که‌شیطان اندرو میگفت لاحول

جهان ز حوصلهٔ آرزو فراخ ترست — ولیك برتو بود تنگ ترزچشم بخیل
تراکه خوشهٔ خرما بدست می‌نرسد — بغیرخار چه قسمت بری‌همی زبخیل

شنیدستم که بوتیمار مرغیست — که‌هست‌ازعشق آبش‌دردرون‌غم
نشیند در کنار آب و گوید — که‌گرنوشم شود آب اندکی کم
بخیل بد کنش را در زمانه — توگویی این صفت باشد مسلم
زفرط حرص مال خویشتن را — همی بر خویشتن دارد محرم
بهرحال از برای غیر جاوید — ز هر سو سیم و زر آرد فراهم

ای داور زمانه که از وصف رای تو — خاطر شدست مطلع خورشید انورم
ازوصف‌خلق ورای‌توتا گفته‌ام‌حدیث — مجلس منور آمد و مشکو معطرم
عرضیست مرمراکه زداید زدل ملال — لیکن بشرط آنکه دهدگوش داورم
اکنون‌دوهفته‌است که دردارملك فارس — بی آفتاب عون تو از ذرّه کمترم
نه والی ولایت و نه عامل عمل — نه خازن خزینه نه سردار لشکرم
نه‌میر ونه وزیر و نه سالارونه سپاه — نه ایلخان نه ایل بگی نه کلانترم
نه میربهبهان و نه خان برازجان — نه قاید زیاره و نه شیخ بندرم
نه ضابط کوار و نه بگلربگیّ لار — نه دزدگیر معبر و نه دزد معبرم
نه کدخدانه شحنه نه‌پاکارونه عسس — نه محتسب نه شیخ نه مفتی نه داورم
نه صاحب ضیاعم و نه مالك عقار — نه برزگرنه راعی گوساله و خرم
نواب نیستم که دهندم بصدر جای — بواب هم نیم که نشانند بردرم
نه مرده شو نه گور کنم نه کفن‌نویس — نه ذکرخوان مرده نه دزد کفن برم

نه تاجر خسیسم و نه فاجر خبیث — نه غرچهٔ لئیم و نه قوّاد منکرم
بقال نیستم که نمایم ز بقل سود — نقال هم نیم که از آن نقل برخورم
نه شعر باف شهر نه صباغ مملکت — نه موزه دوز ملك نه دباغ کشورم
نه کاسه گر نه کاسه‌فروشم نه کاسه‌لیس — نه کیسه برنه راه نشین نه قلندرم
نه مرد تیغ سازم ونه گرد تیغ باز — نه مهتر قبیله و نه میر عسکرم
نه‌شانه‌بین نه‌ماسه‌کشم‌من نه فالگیر — نه سیمیا[1] نگارم و نه کیمیا گرم
رمال نیستم که بقانون ابجدی — از نوك خامه نقطهٔ اعداد بشمرم
نه قاضیم که درگه تقسیم ارث شوی — بینی مساهم[2] بسرودخت و همسرم
نه واعظم که بینی بهرفریب خلق — تحت الحنك فکنده ببالای منبرم
نه مفتیم که همچو حروف‌قسم زکبر — یابی بصدر بزم بزرگان مصدّرم
هم‌روضه‌خوان‌نیم که‌پی کسب‌سیم‌وزر — فتح یزید و شمر روان بینی از برم
منت خدایرا که زیمن قبول تو — با هیچ فن بصاحب هرفن برابرم
قناد نیستم ولی اندر مذاق خلق — شیرین سخن به است ز قند مکررم
عطار نیستم ولی اندر مشام روح — مشکین مداد به بود از مشك‌اذفرم
فصاد نیستم ولی این ششتری قلم — در سفك خون خصم تو ماند بنشترم
ضراب نیستم ولی از پاکی عیار — نقد سخن گواژه زن زر جعفرم
نساج نیستم ولی آمد هزار بار — خوشتر نسیج نظم ز دیبای ششترم
معمار نیستم که گذارم زگل اساس — کز قدر خود مؤسس افلاك دیگرم
سلاخ نه ولیك عدو را چو گوسفند — در مسلخ ستیزه بتن پوست بردرم
صباغ نی ولی چوثیاب از خم خیال — هردم هزار معنی رنگین برآورم
استاد شعر باف‌مخوان‌مرمراکه‌من — استاد شعرباف شعور مصوّرم
بااین‌همه صناعت و با اینهمه کمال — درپارس بی نشان چوشب مهرانورم

---

١ ـ سیمیا = علم طلسمات واعداد (حاشیهٔ کلهر) . ٢ ـ مساهم بضم اول و کسر سوم = تقسیم کننده .

گر در دیار فارس غریبم عجب مدار — کاندر درون رشتهٔ خرمهره گوهرم
ای داور زمانه ز رفتار اهل فارس — چون بدسگال جاه تو دایم در آذرم
یکتن مرا نگفت که چونی درین دیار — تا بر رخش بدیدهٔ امید بنگرم
یکتن مرا نخواند شبی بر بخوان خویش — از بیم آن گمان که ز خوان لقمه یی خورم
جز چندتن که برسر این ملک افسرند — گرشیخ وشاب را نکنم قدح کافرم
زان چندتن هم ارچه بود خاطرم ملول — لیکن به آنکه راه مکافات نسپرم
حاشا که سر کشم ز خط حکمشان برون — ور جای تاج تیغ گذارند بر سرم
فردا بر آستان شهنشه ز دستشان — دست هجا ز جیب شکایت بر آورم
زین چندتن گذشته کشم خنجر زبان — واتش کشد زبانه چو دوزخ ز حنجرم
باحنجری چنان که کشد شعله برسپهر — پروا نبینی از زره و خود و مغفرم
آخر نه من بدیدهٔ این ملك مردمم — آخر نه من بتارك این شهر افسرم
یارب چه روی داده که اینك بچشمشان — از خارخوارتر شده از خاك کمترم
اینان تمام قطره و من بحر قلزمم — اینان تمام ذرّه و من مهر خاورم
اینان ز تیرگی ظلماتند ومن کنون — چون چشمهٔ حیات بظلمات اندرم
قرن دگر نماند ازایشان نشان ومن — نام و نشان بماند تا روز محشرم
بودی دو هفت سال بکرمان وخاوران — صیت جلال برشده از چرخ اخضرم
اکنون دو هفته نیست که در دار ملك فارس — پنهان ز چشم خلق چو گوگرد احمرم
این شهر قوم لوط و من ایدون چو جبرئیل — زیر و زبر همیکنم آنرا بشهپرم
بوجهل وار دشمن جان منند از آنك — مدحت گر پیمبر و آل پیمبرم
با رأفت تو باك ندارم ز کینشان — کاینان تمام مارسیه من فسونگرم
شاهین اگر شوند نیارند از هراس — کردن نظر بسایهٔ بال کبوترم
ور شیر نر شوند نیارند از نهیب — کردن گذر بجانب روباه لاغرم
ایران بشعر من کند امروز افتخار — در پارس چون گدا بر مشتی توانگرم
آنان که گرد اشقر منشان بفرق تاج — در گردشان نمیرسد امروز اشقرم

معروف برّ و بحر جهانم بنظم و نثر اینك گواه من سخن روح پرورم
کشتی فضلمی بمحیط سخنوری از عزم بادبانم و از حزم لنگرم
گر فی المثل ز من بتو آرند داوری حالی مرا طلب که نپایند دربرم
آری توبی بجاه سلیمان روزگار اینان چو پشه اندومن آن‌تندصرصرم
ایدون دو مدّعاست مرا ازجناب تو کز شوق آن دورقص کندجان‌بپیکرم
یا خدمتی خجسته بفرمای مر مرا کز رشك خون خورندحسودان‌ابترم
یا همتی که بادل مجموع وجان شاد بگذارم این عیال وازین‌شهر بگذرم
پویم پی تظلم این ظالمان بری تا داد دل دهد ملك دادگسترم
باده ستور چون کنم و چارده عیال کآرد هجوم هرشب‌وهرروز برسرم
باخرج بینهایت و با دخل بی نشان مطعون هرکسانم و مردود هردرم
اکنون کنم دعای تو تا در دعای تو خرم مگر شود دل بیمار در برم
عمرت چنان دراز که گوید سپهر پیر خود نامه درنوشت خداوند اکبرم

هرچه برمن زمانه گیرد تنگ من ترا تنگتر ببر گیرم
گر بسر آیدم زمان بقا از لقایت بقا ز سر گیرم

توان گریخت بجایی ز دشمنان لیکن چوخود عدوی‌خودستم چگونه بگریزم
زخویش لاجرمم چون گریز ممکن نیست جزاین‌چه‌چاره که باخود همیشه‌بستیزم

ایکه جویی جمال شاهد جان جان نهانست زیر پردهٔ جسم
اینجهان وانچه در جهان بینی عدمی خودنماست همچوطلسم
یك معمّاست آنچه خوانی لفظ یك مسمّاست آنچه دانی اسم

درویش قناعتگر و سلطان توانگر پیوند نیابند بصد کاسه سریشم
هرکس که‌تند تارطمع پیش‌وپس‌خویش خود دشمن خویش آیدچون کرم بریشم

کم خور ای نادان و براین گفته کم جو اعتراض — زانکه بـراین قول گفتار حکیمستم حکم
آنکه را صرف شکم شد حاصل عمر عزیز — قیمتش کمتر بـود زان چیز کاید از شکم

هزار سال که ضحاك پادشاهی کرد — ازو نمـاند بجز نام زشت در عالم
اگرچه دولت کسری بسی نماند ولی — بعدل و داد شدش نـام در زمانه علم

دوستی گفت عیب مـن بـا غیر — من خود از عیب خود ابا نکنم
چون وی آهسته عیب من میگفت — من همش عیب بر مـلا نکنم
گـویدم گر هـزار عیب دگـر — طبع بر عیب او رضا نکنم
آفریـدش خـدا بصورت هجو — هجو او بنده چون خدا نکنم
نـدهم شـرح مختصـر گویـم — من هجارا دگر هجا نکنم

قـا آنیا ز گفتهٔ بیهوده لب ببند — کاین قیل و قال محض خیالست و صرف وهم
آن بی نشان که ملك دوعالم ازان اوست — بیرون بود ز حیـز فکر و جهـان فهم

پیر کی لال سحر گاه بطفلی الکن — می شنیدم که بدین نوع همی راند سخن
کای ززلفت صصبحم شاشاشام تاریك — وی زچهرت شاشاشامم صصبح روشن
تتتریاکیم و بی شششهد للبت — صصصبر و تاتاتابم رررفت از تتتن
طفل گفتا مَمَمَن را تتوتقلید مکن — گگگم شو زبرم ای ککککمتر ازززن
مممیخواهی مممشتی بِکککَلتّ بزنم — که بیفتد مممَغزت مِمیان دددهن
پیر گفتا وووالله که معلومست این — که که زادم من بیچاره زمادر الکن
هههفتاد وهشتاد وسه سالست فزون — گگگنگ و لالالالم بخخلاق زمن
طفل گفتا خخدارا صصصد بار ششکر — که برستم بجهان از مملال و مممحن
مممن هم گگگنگم مممثل تتتو — تتتو هم گگگنگی مممثل مممن

گل عزیزست هر کجا روید   خواه درراغ وخواه در گلشن
خار خوارست هر کجا باشد   خواه درباغ و خواه در گلخن

جنبش مژگان دلیل جنبش جانست   جنبش جان چیست پیك قدرت یزدان
کی بودش آگهی ز جذبهٔ قدرت   آنکه ندارد خبر ز جنبش مژگان

دل و جان مرد عاشق دوست دارد   ولی با این دو مهرش هست چندان
کـه دل بگذارد انـدر دست دلبر   که جان بسپارد اندر پای جانان

وزیر عصر ومجیر جهان مشیرالملك   دبیر دولت وصدر مهین و بدرجهان
محیط جود محمدٌ علی که همتّ او   چوفیض‌هستی‌وصنع‌قضانداشت‌کران
چونور در بصروجان بجسم‌ودل‌دربر   بزرگتر ز جهان بود در میان جهان
چنان‌دقیق که کلکش‌دقایق‌شب‌وروز   حساب کردی از ابتدای خلق زمان
عجب‌نباشد اگر در حسابگاه نشور   حساب خلق سپارد بکلك او یزدان
ندیده بودم الاّ پس از وفات مشیر   که‌زیرخاك‌رودبحر وجان‌سپاردکان
بمرد و مرد بهمراه او سخا و کرم   برفت ورفت بدنبال او قرار و توان
برفت و زو دوگهر یادگار ماند بلی   بجز گهر چه بود یادگار از عمّان
چو او بمردو گهرهای او یتیم‌شدند   گهر شناس خرد گوهر یتیم بجان
پس‌ازهلاك‌وی‌این نکته‌گشت‌معلومم   که آفتاب توان کرد زیر گل پنهان
قدش کمان‌بدو کلکش براستی‌چون‌تیر   بحیرتم که‌چرا ماندتیر وجست کمان
بکیش من سرآن تیر را بریدن به   بجرم آنکه کمانرا چرا نشد قربان
حکیم گویدچرخ اززمین‌بزرگترست   ولی منت بنمایم خلاف این برهان
از آنکه من بسر تربت مشیر شدم   سپهر دیدم درخاك تیره کرده مکان

زبسکه عالم امکان بشخص او بد تنگ	نموده جانش بدرود عالم امکان
بزرگتر زجهانی شد از جهان بیرون	جهان بخلق جهان تنگ گشته اینت نشان

ای دزد ز کوی اهل توحید	چیزی نبری بسزرق و دستان
ترسم که بجای پا نهی سر	در خـانقه خدا پرستان

یك جهان تسلیم در یك پیرهن	یك فلك توحید در یك طیلسان
خلق او مستغنی از اوصاف خلق	خنجر خورشید کی خواهد فسان
پرده پوشم بروی ازاوصاف خویش	تا نهان ماند ز چشم نـاکسان
ورنه خاموشی بسی اولیترست	زانکه کار قلب ناید از لسان

بسا مزوّر و صوفی نمای ازرق پوش	که اقتباس کند گفتگوی درویشان
بذکر و فکر همی خلق را فریب دهد	که پر کند شکم از خوان نعمت ایشان
کجا شبانی ارباب دل بود لایق	کسی که سیرت گرگست و صورت میشان

ای برادر جامهٔ عوری طلب	کز دریدن وارهی وز دوختن
هم بیفشان آبی ازبحرین چشم	تا امان یابی بحشر از سوختن

بسوی بحرْ خدا بگذر ای نسیم صبا	زمین ببوس و زروی ادب سلامش کن
برای آنکه دلش را زمن نرنجانی	فزون از آنکه توان گفت احترامش کن
پس ازسلام و زمین بوس واحترام تمام	زمن بگوش بآهستگی پیامش کن
که اسبکی که بمن وعده کرده یی بفرست	وگرچو گردون سرکش بود لجامش کن

ای دل ارعشق یار میطلبی	نیستی جوی وترك هستی کن
مست شوازشراب عشق الست	ترك هستی و درك مستی کن

دو سال تلخ نشاند شراب را درخم
که عیش دلشده‌یی زو دمی شود شیرین
چه گنجها که نهد زیرخاك تا روزی
بالتفات وی ازمسکنت رهد مسکین

ای امید نا امیدان ای پناه بیکسان
نا امید و بیکسم دست من ودامان تو
ای تو آن دریای بیپایان که درهم بشکند
نه سفینهٔ آسمانرا موج یکطوفان تو
چون شوی درطیّ اسرار دوعالم گرم سیر
خیره گردد طول وعرض هستی ازجولان تو
آسمان آسیمه سر گردد بگرد خود هنوز
غالبا روزی قفایی خورده از دربان تو
نوبهار رحمتی زانرو که در وقت سخا
پرشود روی زمین از نعمت الوان تو
نعمت خاص خدایی برخلایق از خدای
کیفر ازیزدان بردهر کاو کند کفران تو
شرح حال بنده را بشنو که باطل‌را زحق
نیك یابد درحقیقت گوش معنی دان تو
حق همیداند که تااینَدم که میگویم سخن
بوده‌ام دایم زروی صدق مدحت‌خوان تو
حاسدی گر ازحسد برمن گناهی بسته‌است
این من واین حاسد واین هم صف دیوان تو
ورکسی گوید بشأنت ناسزایی گفته‌ام
راست گوید مدح من نبود سزای شان تو
گر گناهم مدح تست از آن نخواهم توبه کرد
با گناهی اینچنین رضوان بود زندان تو
نی گرفتم هرچه در گیتی گنه من کرده‌ام
یا ببخشا یا بکش این قهر و آن غفران تو
هرچه‌میخواهد دلت آن کن چرا مانی ملول
من نخواهم جان خود کاسوده گردد جان تو
همچو اسمعیل قربانم کن ازقتلم مرنج
توخلیل الله وقتی ما همه قربان تو
گر بچرخم بر فرازی یا بخاکم افکنی
شاکرم کان نیز ملك تست واین سامان تو
اینهمه گفتم ولیکن با تودارم یك عتاب
زان نمیگویم که بس میترسم ازطغیان تو
نی چرا ترسم علی الله باز گویم آشکار
واثقم بر لطف عام و عفو بی پایان تو
بروظیفهٔ من شنیدم حکم نقصان رانده‌یی
چون پسندد این عمل رافیض بی نقصان تو
غیرت طبع کریمت ترسم ار آگه شود
همچو دریا درخروش آید ازین فرمان تو
روزی سی تن عیال بینوا نتوان برید
زینعمل گویا ندارد آگهی احسان تو
گو شریرم دان چومار و گو حقیرم دان چو مور
هم نه‌مار و مور قسمت میبرند ازخوان تو

میزبان‌مهمان‌نوازست آخر ای نفس کریم　میزبان عالمستی ما همه مهمان تو
هم‌مگر جود تو باز این ماجرا را طی کند　تا بشیراز آید از وی خلعت و فرمان تو
خود گرفتم‌شوره‌زارم ای سحاب‌مکرمت　گو نصیب من شود هم رشحی از باران تو
یا نه گفتم کلبه‌یی‌ویرانم ای‌خورشید فیض　گو بویران هم بتابد چشمهٔ رخشان تو
جان قاآنی بدور دولتت آسوده باد　زانکه آسوده‌است‌جان گیتی از دوران تو

میر زمانه ایکه نگردد مرا زبان　درکام جز برای ثنا و دعای تو
ایکاش‌وعده‌های تو درصدق‌وراستی　بودی‌چوشعرهای من اندر ثنای تو
اکنون مرا رسیده بخاطر لطیفه‌یی　از وعدهٔ دروغ کلاه و قبای تو
جاوید تا که هست‌بدیوان‌روزگار　نام ونشان‌مدح من و مرحبای تو
وارونهٔ کلاه که گفتی برای من　وارونهٔ قبا که ندادی برای تو
بگذشتم از کلاه‌وقباچون‌شد آن کتاب　کش‌وصف کرد فکرت‌معجز نمای تو
اعدات‌ازجفای‌تو یارب چه‌می کشند　گر این بود وفای تو با اولیای تو

صاحبا ایکه در مدایح تو　گوی سبقت ربودم از اشباه
دل نمودم بخدمت تو یکی　پشت کردم بحضرت تو دوتاه
تا بر آلاییم ز جود بسیم　تا بر افرازیم ز مهر بماه
هفته‌یی میرود که چشم امید　از توام مانده همچنان در راه
باد عمرت دراز گر ز کرم　چون زبان قصه‌ام کنی کوتاه

داورا ایکه خاك پای ترا　شاه انجم بدیدگان رفته
هفته‌یی میرود که شاهد بخت　رخ بجلباب غصّه بنهفته
زانکه مدّاح خود بمثقب‌فکر　در مدیح تو گوهری سفته

کس بدان پایه مدح نشنیده کس بدان مایه شعر ناگفته
لیك از آن كان مدیح دلکش را داور روزگار نشنفته
فکرتش از کلال پژمرده خاطرش از ملال آشفته
چه شود گر شود ز رحمت تو مستفیض این روان آلفته
باد از یمن طالع بیدار بدسگالت بخاك وخون خفته

درین کتاب پریشان نگر بخاطر جمع مگو چو کار جهان درهمست و آشفته
هزار گنج نصیحت درون هر حرفش چو روح در دل و دانش بمغز بنهفته
ولی خبر نه ازین بوالفضول نادان را ازین که بر سر هر گنج اژدها خفته

گلستانی که هر برگ گلش را هزاران گلشن خلدست بنده
روان اهل معنی تا قیامت ببوی روح بخش اوست زنده

در کمندی اوفتادستیم صعب پای تا سر حلقه حلقه چون زره
هرچه می‌پیچیم کز آن وارهیم بیشتر گردد زپیچیدن گره

هر کرا نیم جو قناعت هست از دوعالم ندارد اندیشه
یك شمر آب و یك بیابان مور یکدرم سنگ و یکجهان شیشه

هر آنکه راکه بویرانه بینی ایفرزند مگو زروی تمسخر که هست دیوانه
مگر نه عارف وعامی تمام معتقدند که گنج را نبود جای جز بویرانه

غافلی امروز ای نفس حریص کت بفردا دست ندهد عافیه
شعر میگویی بنادانی ولی سخت میترسم بیازی قافیه

موج زن کوه و درچو لجهٔ آب — خاکیان همچو مردم آبی
پیر و برنا بپرزن و بازار — در شنا هریکی چو مرغابی

ملك زاده فخری مرا فخراین بس — که گرد رخم ز آب رحمت بشستی
تو آن نخل جودی که در باغ شوکت — ز سرچشمهٔ فضل ودانش برستی
بفرّ و جلالت نهم آسمانی — بتدبیر و اندیشه عقل نخستی
سبق ازتو گیرند درفضل و دانش — ابونصر عتبی[1] ابوالفتح بستی[2]
نمودی رخ و رستم از تیره روزی — گشودی کف و جستم از تنگدستی
ولی ظلمها کردی ازجود برمن — گرت نیست باور شمارم بچستی
که ازتیغ همت زبانم بریدی — که از بند بخشش دوپایم ببستی
بذاتی کزو هستها نیست گردد — بدانسان کزو نیستها یافت هستی
که چون سیم وزر تامرا راندی ازخود — چودریا و کان خاطرم را بخستی
ولی مشکلی شکوه مانند دارم — که گرحل نمودی از آن بند جستی
درستی همی خیزد از مومیایی — توای مومیایی مرا چون شکستی
گرفتم که من مست لطف تو بودم — چرا عیب برمن گرفتی که مستی
تویی چرخ وبس بدترا فخر رفعت — منم خاك وبس بدمرا ذلّ پستی
شکستی دلم را ولی شکر گویم — که دل از شکستن پذیرد درستی

گرنشدی ابرتیره پردهٔ خورشید — یا بشبان آفتاب رخ ننهفتی
می نشدی آشکار آیت ظلمت — کس بعبث مدح آفتاب نگفتی

۱ـ ابونصر محمد عتبی (بضم اول وسکون دوم) یکی ازمورخین معروف دورهٔ غزنوی است که در خراسان می‌زیسته وقول وی در اخبار دولت غزنوی حجت است ، کتاب او تاریخ یمینی نام دارد .

۲ ـ ابوالفتح علی بن محمد بستی (بضم باء) متوفی بسال ٤٠١ یکی از شعرای خراست که بهر دو زبان عربی وفارسی شعر می‌سروده است . عوفی درلباب الالباب نمونه‌یی ازاشعاراورا نقل کرده است

اکنون که در رزق گشادست خداوند　　انصاف نباشد که تو برخویش ببندی
بر حالت خود گریه کنی روز قیامت　　برحال تهیدست گر امروز بخندی

دایما چون دودست اهل دعا　　هردو پایش برآسمان بودی
غالبا جز بگاه وجد و سماع　　کف پا بر زمین نمی سودی

ای نفس خیره ملك دو عالم ازان تست　　لیکن بشرط آنکه تواز خویش بگذری
با خویش هیچ چیز نبینی از آن خویش　　بیخویش چون شوی همه‌درخویش بنگری

عاقلا همنشین ساده مشو　　که ز گفتار ساده بر نخوری
مرو ای دزد در سرای تهی　　که‌از آن دست پر برون نبری

قاآنیا اگر ادب اینست و بندگی　　خاکت بفرق باد که‌باخاك همسری
نی نی سرشت خاك سراپا تواضعست　　ای آسمان کبر تو از خاك کمتری

گرهزار آستین بر افشانی　　ندهندت زیاده از روزی
آتش حرص را مزن دامن　　که خود اندرمیانه میسوزی

دلا کنون چونداری بعرش و کرسی راه　　کمال همت تو عرش هست یا کرسی
ولی بکرسی و عرشت اگر اجازه دهند　　سراغ کرسی و عرش دگر همی پرسی

جوانمردی نه این باشد که چون برق　　بشب بر کاروان یکدم درخشی
جوانمردی بود آندم که چون ابر　　بکشت جان سائل آب بخشی

نفس با عقل آشنا نشود زاغ را نفرتست ازطوطی
سفله را گرهزار گنج دهی نشود رام جز که با لوطی

چون زبان راز دل نمیداند چیستش چاره غیر دلتنگی
چون نداند زبان رومی را ازحسدتنگدل شود زنگی

با ادب باش ای برادرخاصه با دیوانگان خود مگو کاورانباشد بهره‌از فرزانگی
ای بسا دانای کامل کز پی روپوش خلق درزوشب برخویش‌بندد حالتدیوانگی

چون کاسه و کیسه گشت هردو ار باده و زرّ و سیم خالی
جز زهد و ورع‌چه چاره دارد دردی کش رند لا ابالی

آنرا که گنج معرفت کردگار هست بی اختیار ذکر خدا سر کند همی
وانرا که نیست معرفت ذکر کردگار از روی اختیار مکرر کند همی
آن‌ذکر بهرحق کنداین‌یك‌برای‌خلق کی این دو را خدای برابر کندهمی

ای فلان طعم زهر قهر مرا نچشیدی از آن نمیدانی
من نیم کیر تا تو در مجلس بهر من کون خویش جنبانی
یا ندارم هوای گادن تو که ز من روی خویش گردانی
کون توانی بخلق داد و بمن داد غلیان خویش نتوانی

در تاریخ وفات شاهزادهٔ مبرور کامران میرزا طاب‌الله ثراه

داد از سپهر غدّار آه از جهان فانی کان حاسدیست مکار وین‌دشمنیست جانی
آن دزد مردم آزار درزیّ اهل بازار این گرگ آدمی خوار در کسوت شبانی

هریك چومارقتال زیبا و خوش خط و خال ما بیخبر از ینحال وز حیلت نهانی
آن هر دو مار خفته ما نرم‌نرم رفته سرشان ببر گرفته از روی مهربانی
ما بیخبر که ناگاه نیشی زنند جانکاه کان لحظه طاقت آه نبود زناتوانی
زانسان که یکدومه پیش آن هردوخصم بدکیش کردند سینها ریش از نیش ناگهانی
صیت بلا فکندند در ری وبا فکندند سروی زپا فکندند چون سرو بوستانی
کشتند کامران را شهزادهٔ جوان را کز داغ او جهانرا مرگیست جاودانی
چشم آهوی رمیده رخ میوهٔ رسیده خط سنبل دمیده لب آب زندگانی
دل گوهر شهامت کف لجهٔ کرامت قد معنی قیامت رخ صورت معانی
خط یك سفینه عنبر لب یك خزینه گوهر تن رحمت مصوّر رخ کوکب یمانی
خاقان زفرط جودش کامی لقب نمودش کاو رنگ و مهد بودش در عهد کامرانی
اورفت ومهدواورنگ ازغم نشسته دلتنگ رخساره کرده گلرنگ از اشك ارغوانی
چون درغمش زهرتن برخاست شوروشیون چون وقت کوچ کردن غوغای کاروانی
قاآنی از هلاکش شد سینه چاك چاکش گفتا برم بخاکش تاریخی ارمغانی
زان‌پس که‌خون‌دل‌خورد اینمصرع ارمغان‌برد شهزاده کامران مرد نومید در جوانی[1]

دلا از خویشتن چون درگذشتی شوی اندر وجود دوست فانی
هم از غیرت زوی کامی نجویی هم از حیرت زوی نامی ندانی

یکی بچشم تأمل نگر بدین تمثال که تات مات شود دیدگان ز حیرانی
یکی‌درست بدین نوجوان نگرزنخست که راست ماه دوهفته‌است ویوسف‌ثانی
بزلفکانش چندانکه چشم کار کند همی نبیند چیزی بجز پریشانی
سپید سیم سرینش چوکوه بلوّرست که می بلغزد در وی نگاه انسانی
چنان عمودش بر پا بود که پنداری ستاده گرز بکف رستم سجستانی

---

۱ ــ این عبارت بحساب جمل مساوی ۱۲۶۲ (هجری قمری) است که سال وفات کامران‌میرزاست.

فکنده‌رخش در آن عرصه‌یی که می‌بینی
فشرده میخ در آن ثقبه یی که میدانی
زن نجیب کهن سالش ازقفا نگـران
چو پاسبان که کند دزد را نگهبانی
چوصرفه جوبی وامساك عادت نجباست
نجیب وار کند شرفهای پنهانی
بشوهرش ز نجابت جماع می‌ندهـد
که ازنجیب عجیبست فعل شهوانی
قضیب شوی نخواهد بفرج خویش تمام
که مال شوی نسازد تلف بنادانی
غرض چه‌گویم زن ازقفا چو حلقه بدر
ز پیش شوی جوان گرم حلقه جنبانی
چنان کنیزك زن را گرفته است بکار
که هر که بیند گردد ز دور شیطانی
کنیزکی شهدالله زشهد شیرین تـر
لطیف ودلکش وموزون چو شعرقاآنی
تبارك الله فرجی دو مغزه چون بادام
بشرط آنکه بیادام شکـر افشانـی
زن نجیب وی اندر قفا یساول وار
گرفته چوب و درافکنده چین پیشانی
کنیز مطبخی ازخشم نیم سوز بدست
ستاده برطرفی همچو دیو ظلمانی
کنیزك دگـر استاده گـرم شکـرخند
زکار زانیه وفعل شوهر زانی
بشهوت و غضب طبع آدمی ماند
اگر تو معنی این نقشها فرو خوانی
چوشهوت از طرفی دست عقل برتابد
سپه کشد ز دگرسو قوای روحانی
تو نقش فانی دنیا ببین و عبرت گیـر
که این ستوده سخن حکمتیست لقمانی

چون کفرودین حجاب‌رهست ایرفیق‌راه
بگذار هر دو بگذر ازین مایی ومنی
شمشیر عشق برکش وازخویشتن برآی
آنرا بدوستی کش واین را بدشمنی

ای آنکه گشاد کار خواهی
درحضرت دوست‌بستگی‌جوی
چون دوست‌دل‌شکسته‌خواهد
درهردوجهان‌شکستگی جوی

شرح خاموشیت باید از زبان دل شنو
کزبان هرزبان هردل ندارد آگهی
غیرخاموشی نیارد گفتن ازچیزی سخن
هرکه را افتد نظر برروی یار خرگهی

ای‌خواجه‌بنزد شحنه امروز   از عهدهٔ جرم برنیایی
در روز جزا بنزد داور   تمهید خطا چسان نمایی

هر آن دیار که باشد زاهل دل خالی   بود چو گوشهٔ ویرانه بدترین جایی
باختیار بویرانه عاقلان نروند   جز آنزمان که طبیعت کند تقاضایی

یکی را دیدم اندر ری که دایم   همی نالید از درد جدایی
بخون دل‌همی موبید و میگفت   بتان را نیست الا بیوفایی
چو بر ما حاصل آخر خود همین بود   نبودی کاش از اول آشنایی

ای دریغا خلق عالم بیشتر طفلند طفل   کز برای خنده میخواهند شیرین قصه‌یی
زان سبب در قصه باید راز ها گفتن تمام   تا نباشد کودکانرا در شنیدن غصه یی
هم مگر قاآنیا صاحبدلی پیدا شود   تا که در هر قصه یابد از نصیحت حصه‌یی

رباعیات

از کشت عمل بس است یك خوشه مرا ‌ ‌ ‌ ‌ در روی زمین بس است یك گوشه مرا
تا چند چو گاو گرد خرمن گردیم ‌ ‌ ‌ ‌ چون مرغ بس است دانه‌یی توشه مرا

دوشینه فتادم برهش مست و خراب ‌ ‌ ‌ ‌ از نشوهٔ عشق او نه از بادهٔ ناب
دانست که عاشقم ولی میپرسید ‌ ‌ ‌ ‌ این کیست کجاییست چرا خورده شراب

این دل که بشهر عشق سرگشتهٔ تست ‌ ‌ ‌ ‌ بیمار و غریب و در بدر گشتهٔ تست
بر گشتگی بخت و سیهروزی او ‌ ‌ ‌ ‌ از مژگان سیاه برگشتهٔ تست

تا قبلهٔ ابروی توای یار کجست ‌ ‌ ‌ ‌ محراب دل و قبلهٔ احرار کجست
ما جانب قبلهٔ دگر رو نکنیم ‌ ‌ ‌ ‌ آن قبلهٔ ماست گرچه بسیار کجست

ابروی کجت که دل برو مشتاقست ‌ ‌ ‌ ‌ محراب شهان و قبله آفاقست
طاقست ولی به دلنشینی جفتست ‌ ‌ ‌ ‌ جفتست ولی ز بیقرینی طاقست

آراسته جنتی که این روی منست ‌ ‌ ‌ ‌ افروخته دوزخی که این خوی منست
شمشیر جهانسوز بهادر شه را ‌ ‌ ‌ ‌ دزدیده که این کمان ابروی منست

آمد مه شوال و مه روزه گذشت ‌ ‌ ‌ ‌ و ایام صیام ورنج سی‌روزه گذشت
صد شکر خدا که روزی روزهٔ ما ‌ ‌ ‌ ‌ گاهی بغنا و گه بدریوزه گذشت

تا دل ببرم هوای دلبر دارد افسانهٔ عشق دلبر از بر دارد
دل رفت ز بر چو رفت دلبر آری دل از دلبر چگونه دل بر دارد

گر چرخ جفا کرد چه میباید کرد ور ترك وفا کرد چه میباید کرد
میخواست دلم که بر نشان آید تیر چون تیر خطا کرد چه میباید کرد

زلفین سیه که بر بنا گوش تواند سر بر سر هم نهاده همدوش تواند
سایند سر از ادب بپایت شب و روز آری دو سیاه حلقه در گوش تواند

در میکده مست از می نابم کردند سرمست ز جرعهٔ شرابم کردند
ای دوست بچشمهای مست تو قسم جامی دو سه دادند و خرابم کردند

یکعمر شهان تربیت جیش کنند تا نیم نفس عیش بصد طیش کنند
نازم بجهان همت درویشانرا کایشان بیکی لقمه دو صد عیش کنند

آشفته سخن چو زلف جانان خوشتر چون کار جهان بیسر و سامان خوشتر
مجموعهٔ عاشقان بود دفتر من مجموعهٔ عاشقان پریشان خوشتر

آن نرگس مست فتنه انگیز نگر آن خنجر مژگان بلاخیز نگر
درعهد ملك که باده مستی ندهد اندر کف مست خنجر تیز نگر

بر روز ستاره تا کی افشانی بس در روز ستاره بالله ار بیند کس
دهرت ز مراد خویش دارد محروم یاد ست جهان ببند یا پای هوس

تا یار مرا ربوده از هستی خویش		واقف نیم از بلندی و پستی خویش
آنگونه ز جام عشق مستم دارد		کاگاه‌نیم زخویش وازمستی خویش

گفتم بزن نظام کای لولی شنگ		خواهم که بچاله‌ات فرو کوبم دنگ
خیاط صفت لباس الفت ببریم		من از گزکیر و توز مقراض دولنگ

با آنکه هنوز از می دوشین مستم		درمهد طرب بخواب نوشین هستم
ای دست خدا بگیر لختی دستم		کز سخت دلی و سست بختی رستم

تا دل بهوای وصل جانان دادم		لب بر لب او نهادم و جان دادم
خضر ارزلب چشمهٔ حیوان جان یافت		من جان بلب چشمهٔ حیوان دادم

صدرا دیشب بباغ نواب شدم		امروز بحضرتت شرفیاب شدم
آن باغ چوروی ناکسان آب‌نداشت		از خجلت بی آبی او آب شدم

گاهی هوس بادهٔ رنگین دارم		گاه آرزوی وصل نگارین دارم
گه سبحه بدست و گاه زنار بدوش		یارب چه کسم کیم چه آیین دارم

بگذار که خویش‌را بخواری بکشم		مپسند که بار شرمساری بکشم
چون‌دوست‌بمرگ‌من‌بهرحال خوشست		من نیز بمرگ خود بهرحال خوشم

تا دست ارادت بتو دادست دلم		دامان طرب ز کف نهادست دلم
ره یافته در زلف دلاویز کجت		القصه براه کج فتادست دلم

بگذار که تا می‌خورم و مست شوم		چون مست شوم بعشق پابست شوم
پابست شوم بکلی از دست شوم		از دست شوم نیست شوم هست شوم

تاکی غم زید و گه غم عمرو خوریم آن به که بجای غم زخم خمر خوریم
خوش باش بنیش و نوش کز نخل حیات فرضست که گه خار و گهی تمر خوریم

شوخی که بیاض گردن روشن او آغشته بصندل شده پیراهن او
صبحست و بسرخی شفق آلوده یا خون خلایقست در گردن او

تو مردمك چشم من مهجوری زان با همه نزدیکیت ازمن دوری
نی نی غلطم تو جان شیرین منی زان بامنی وزچشم من مستوری

ای آنکه مناره از ذکر نشناسی محراب ز فرج ماده خر نشناسی
گیرم ببهشت جاودانت ببرند شك نیست که آنرا ز سقر نشناسی

نه باده نه جام باده ماند باقی نه ساده نه نام ساده ماند باقی
مازادهٔ مام روزگاریم ولی نه زاده نه مام زاده ماند باقی

فهرست قصاید

شماره		صفحه
۲۶	صبحدم کز جانب مشرق بر آمد آفتاب	۷۶
۲۷	گرفت عرصهٔ گیتی شمیم عنبر ناب	۷۹
۲۸	چه جوهرست که هست اعتبار آتش و آب	۸۰
۲۹	ای به ازروزدگر هر روز کارت	۸۲
۳۰	اگر نظام امور جهان بدست قضاست	۸۳
۳۱	این خط بی‌خطا که به‌از نافهٔ ختاست	۸۵
۳۲	ایدل اقبال وسعادت نه بسعی وطلبست	۸۶
۳۳	این چه جشنست کزو جان جهان در طربست	۸۸
۳۴	درچشم منست آنچه برخسار تو آبست	۹۰
۳۵	دارد اگرچه برهمه کس روزگار دست	۹۳
۳۶	باز این تویی‌شها که جهانت مسخرست	۹۴
۳۷	بردلم صد هزار نیشترست	۹۵
۳۸	عاشق بی کفر درشرع طریقت کافرست	۹۷
۳۹	هستی دو وجه دارد مخفی وظاهرست	۹۹
۴۰	تا لاله بباغ و گل بگلزارست	۱۰۱
۴۱	که جلوه کرد که آفاق برزانوارست	۱۰۴
۴۲	گاه طرب و روز می و فصل بهارست	۱۰۷
۴۳	روزمی ووقت عیش و گاه سرورست	۱۱۰
۴۴	ترک من آفت‌چینست وبلای‌ختنست	۱۱۱
۴۵	ملك زانصاف شه بهشت برینست	۱۱۴
۴۶	تا سلیمان زمان‌زندان اسکندر گرفت	۱۱۶
۴۷	باز باصعوه ندانم ز چه روورام گرفت	۱۱۸
۴۸	شب گذشته که آفاق راظلام گرفت	۱۲۰
۴۹	عید رمضان آمدوماه رمضان رفت	۱۲۲
۵۰	بهادرشه ای شهرباران غلامت	۱۲۴
۵۱	تاابدچشم بداز گنجور دارا دورباد	۱۲۵
۵۲	هرزمانم که بآن ترك سروكارافتد	۱۲۶
۵۳	دوش کانجم شد عیان براین سپهر گرد گرد	۱۲۷
۵۴	عجبی عجب آن پسر بسردارد	۱۲۹
۵۵	فلك خورشید و جنت حور و بستان یاسمن دارد	۱۳۱
۵۶	بکف هرآنکه سرزلف دلستان دارد	۱۳۳

شماره		صفحه
۵۷	هله نزدیك شد ایدل که زمستان گذرد	۱۳۵
۵۸	عید آمد و آفاق براز برگ و نوا کرد	۱۳۸
۵۹	الا تدارك ماه صیام باید کرد	۱۴۰
۶۰	آن کیست که باز آمد و در بزم نظر کرد	۱۴۱
۶۱	ماهم زدر در آمد و برمن سلام کرد	۱۴۳
۶۲	باد نوروزی شمیم عطرجان می آورد	۱۴۵
۶۳	ساقی بده رطل گران زان می که دهقان پرورد	۱۴۸
۶۴	چون خواست کردگار که گیتی نظام گیرد	۱۵۱
۶۵	صبح آفتاب چون زفلك سر زد	۱۵۳
۶۶	بجز لب تو کزو گفت شکرین خیزد	۱۵۶
۶۷	ای صفاهان مژده کاینك شاه دوران میرسد	۱۵۸
۶۸	مگر شرمنده از تیغ شه و ابروی جانان شد	۱۵۹
۶۹	بگوش ازهاتف غیبم سحر که این ندا آمد	۱۶۱
۷۰	سحر بشیر ملکزاده اردشیر آمد	۱۶۲
۷۱	هست ازدو کعبه امروز دین خدای خرسند	۱۶۵
۷۲	ازین سان کابر نیسانی دمادم گوهر افشاند	۱۶۷
۷۳	سرین دلبرمن سیم ناب راماند	۱۶۸
۷۴	غم و شادیست که با یکدگر آمیخته‌اند	۱۶۹
۷۵	دلی که هرچه کند برمراد یار کند	۱۷۳
۷۶	هر کرا ایزد اختیار کند	۱۷۶
۷۷	قضا چومسنداقبال درجهان افکند	۱۷۸
۷۸	آدمی باید بگیتی عمر جاویدان کند	۱۸۰
۷۹	دهر چون نیرنگ سازد چرخ چون دستان کند	۱۸۱
۸۰	آنچه بابرگ درختان ابر نوروزی کند	۱۸۳
۸۱	هردل اسیر زلف توبیدادگر بود	۱۸۴
۸۲	هر کرا دل سپید کار بود	۱۸۶
۸۳	هرجا که پارسی بت من جلوه‌گر شود	۱۹۰
۸۴	تمام گشت مه روزه وهلال دمید	۱۹۳
۸۵	بهار آمد که از گلبن همی بانگ هزار آید	۱۹۵
۸۶	دوش بر گردون بسی تابان شهاب آمد پدید	۱۹۷
۸۷	مقتدای انس و جان آمد پدید	۱۹۹

شماره		صفحه
۱۸۵	فلك دوش ازعروس خور تهی‌چون‌گشت دامانش	٤٦٠
۱۸٦	نگارمن که‌بود جایگاه در جانش	٤٦٣
۱۸۷	مرا ماهیست در مشکو که مشکین زلف پرچینش	٤٦٦
۱۸۸	چه ماه بود که ازبام خانه‌کرد طلوع	٤٧٣
۱۸۹	زهی بمنزلت ازعرش برده فرش‌تو رونق	٤٧٦
۱۹۰	دوش‌دیدم یکی خجسته وثاق	٤٧٩
۱۹۱	کرد چون خسرو منصور زری عزم عراق	٤٨١
۱۹۲	ای زلف نگارای حبشی زادهٔشبرنگ	٤٨٥
۱۹۳	بعزم ری چونهادم برخش زین خدنگ	٤٨۹
۱۹٤	چیست آن اژدها نهاد نهنگ	٤۹۳
۱۹۵	دلکی‌داری ای شوخ چو یکپارچه سنگ	٤۹۵
۱۹٦	ای زلف تو پیچیده تر از خط ترسل	٤۹۵
۱۹۷	ای‌فال سعید وبخت مقبل	٤۹۹
۱۹۸	ای رخش ره نورد من ای مرغ تیزبال	٥۰۲
۱۹۹	بیا و ساغر می کن زباده مالامال	٥۰٥
۲۰۰	خسروا ای کت ایزد متعال	٥۰۹
۲۰۱	درششم روزجمادی نخست اول سال	٥۱۰
۲۰۲	رونده‌رخش من ای از نژاد باد شمال	٥۱۱
۲۰۳	دیشب بشکل جام نمود از افق هلال	٥۱٤
۲۰٤	مبال اگرت فزاید زمانه مال ومنال	٥۱۷
۲۰٥	هر وجودی را بوهم اندر توان جستن همال	٥۲۰
۲۰٦	آمدچه؟خلعت‌ازکجا؟ازدکهٔ شاه‌عجم	٥۲۲
۲۰۷	از تقویت رای دوسالار معظم	٥۲٤
۲۰۸	الحمد خداراکه ولیعهد معظم	٥۲٦
۲۰۹	چو شد زاختران دوش این سبز طارم	٥۲۹
۲۱۰	شاعری امروز مرمراست مسلم	٥۳۱
۲۱۱	عیدآمد و عیش آمد و شد روزه و شد غم	٥۳۳
۲۱۲	ای بت سیمین بناگوش ای بتن چون سیم خام	٥۳٦
۲۱۳	ای رخش ره نورد من ای‌اسب تیزگام	٥۳۸

شماره		صفحه
۲۴۷	بریاد صبوحی برسم مستان	۶۲۹
۲۴۸	بعزم پارس دل پارسایم از کرمان	۶۳۵
۲۴۹	بعید قربان قربان کنند خلق جهان	۶۳۶
۲۵۰	پدری وپسری سایه ونور یزدان	۶۳۸
۲۵۱	تاج دولت رکن دین غیث زمین غوث زمان	۶۴۰
۲۵۲	چورای خواجه‌اگر پیرگشته است جهان	۶۴۱
۲۵۳	خلق را چون آفرید ازلطف خلاق جهان	۶۴۳
۲۵۴	دردور دارای زمین درعهد خاقان زمان	۶۴۴
۲۵۵	دوخورشید جهانگیرند ازیك‌آسمان تابان	۶۴۶
۲۵۶	دوش اندرخواب دیدم برقدسروی جوان	۶۴۸
۲۵۷	دوش‌چون شد رشتهٔ پروین عیان ازآسمان	۶۵۰
۲۵۸	زخلق خواجهٔ عالم زرای مهتر دوران	۶۵۴
۲۵۹	ساقی دراین هوای سرد زمستان	۶۵۶
۲۶۰	صبح برآمد بکوه مهرادرخشان	۶۶۰
۲۶۱	صدراعظم شد چوبخت شهریار ازنوجوان	۶۶۵
۲۶۲	گرخضر دهدآب بقایت بزمستان	۶۶۶
۲۶۳	گشته دربرجی دونجم سعدگردون را قران	۶۶۷
۲۶۴	مرا درشش جهت ازپنج تن خاطربود شادان	۶۶۸
۲۶۵	نادرترین اشیا نیکو ترین امکان	۶۶۹
۲۶۶	نظام مملکت از خنجربهادرخان	۶۷۱
۲۶۷	رسم عاشق‌نیست بایکدل دودلبر داشتن	۶۷۲
۲۶۸	عید دانی چیست لب چون عید خندان داشتن	۷۷۵
۲۶۹	آوخ آوخ که شد پسرعم من	۶۷۸
۲۷۰	رود آمون گشت هامون زاشك‌جیحون زای من	۶۸۰
۲۷۱	ازچه نگویم‌سپاس ایزد بیچون	۶۸۲
۲۷۲	ای ترك من ای عید توچون روی تو میمون	۶۸۴
۲۷۳	سحرچون تاخت مهر ازکاخ‌گردون	۶۸۵
۲۷۴	یازده ساله کودکی‌هست بکاخم اندرون	۶۸۷
۲۷۵	آفتاب زمانه شمس الدین	۶۸۸
۲۷۶	ازبوی بهار وفر فروردین	۶۹۰
۲۷۷	امسال‌گویی از اثر باد فرودین	۶۹۲
۲۷۸	براغ وباغ گذرکرد ابر فروردین	۶۹۴
۲۷۹	حبذاتشریف شاهنشاه دریا آستین	۶۹۷

مسمطات

ترکیب بند ها

ترجیع بند

غزلیات

مثنویات

قطعات

شماره		صفحه
۸	حل معمای حکمتش نتواند	۹۵۰
۹	در سخن گفتن چوماه و آفتاب	«
۱۰	در شب تاریك شمع ما بود پروانه سوز	«
۱۱	گر بداند لذت جان باختن در راه عشق	«
۱۲	مانند گربه‌یی که خورد بچگان خویش	«
۱۳	بسکه سرگرم صحبت خویشند	«
۱٤	مرد کز عیب خویش بیخبرست	۹۵۱
۱۵	استرم را اگر فرستادی	«
۱٦	مر آن خدای که پیمانه را نگهدارد	«
۱۷	اینکه ازعشق وعقل می‌لافی	«
۱۸	هر که دستار بسر یکوجبست	«
۱۹	کلام عاقل وجاهل بگوش یکدیگر	«
۲۰	چون زنی دردام شهوت شد اسیر	«
۲۱	عاقل ازدیدار معنی غافلست	۹۵۲
۲۲	ظلم ظالم ذخیره‌یست نکو	«
۲۳	درین کتاب پریشان نبینی از ترتیب	«
۲٤	خازن میرمعظم راوی اشعارمن	«
۲۵	رنج بیوقت ومرگ بی هنگام	۹۵۳
۲٦	منافق آنچنان داند زتلبیس	«
۲۷	نفس امارهٔ تو دشمن تست	«
۲۸	امیدعیش‌مدار ازجهان بوقلمون	«
۲۹	ز عهد مهد تا پایان پیری	«
۳۰	ایدل ازجویی که جز احمد کسش میراب نیست	«
۳۱	زینگونه که امروز کند خواجه تغافل	«
۳۲	ای کعبه بما ازما نزدیکتری اما	«
۳۳	ذکرخیری که پیش ازین بودت	۹۵٤
۳٤	چو از نعمت حق شود بنده غافل	«
۳۵	آه مظلوم تیردلدوزیست	«
۳٦	ای وزیری که بدهرآنچه بود دلخواهت	«
۳۷	بخیل چون زرقلبست وبند چون آتش	«
۳۸	نفس کافرزنی است زانیه	«
۳۹	آنکه‌تیز ازلطیفه نشناسد	۹۵۵
٤۰	مست کز بول‌خود وضو گیرد	«
٤۱	بیابخویش بگوهرنصیحتی داری	«

فهرست موضوعات حواشی

ش

ص

ن

فهرست نامهای کسان

فهرست نامهای جاها

فهرست قبایل - طوایف - اقوام - نسبتها